تاریخ طبع از نتائج طبع آسی مدراسی عفی عنه

عندلیبِ گلشنِ قُدس اینچه دلکش ناله زد — سربلند اندر جهان گردید و گردون گرد شد

کیست دانی خواجه ناصر آنکه پورش درد بود — مردِ صاحب درد آمد بهتر از هر مرد شد

بود او بر مسندِ اَلفقر فخری پادشاه — سکّهٔ شاهی بنامِ نامیش در خورد شد

سرکشید این ناله تا از جوشِ طبعِ عندلیب — گرمیِ بازارِ گل از آب و رنگش سرد شد

یعنی آن رنگی که سنگِ طبع رنگین شد ازو — روی کاغذ هم ازین رُو سبز و سرخ و زرد شد

حرفِ مشکین سنبلِ پُر پیچ و خم از یاد بُرد — لفظ رنگین غیرتِ صد ارغوان و ورد شد

این همه باشد ز فیضِ **حضرتِ شاه جهان** — مطبعش در حسنِ طبع و خوبیِ خط فرد شد

مطبعِ شاهِ جهانی گشت مطبوعِ جهان — گردِ نقش و نگارِ دیگران پُر گرد شد

مصرعِ تاریخش **آسی** بلبلِ کلکم سُرود

دلفریب الحان بلند از نالهٔ پُر درد شد

۱۳۱۰ھ

خوشبو و شاهزادهٔ خوشگو باشد بخدمت شما گذرانیده است فرد

دل از من برد هنگام وداع و گفت از یاری
که باید پیش ما هم یادگاری از شما باشد

باستماع این خبر آن شاهان نیز متنبه و خبردار گردیده گفتند که ما نیز همین گمان داریم که این برخورداران نتیجهٔ همان بشارت اند گل بی پروا فرمود که آخر من نیز فقیر و بزرگ زاده ام حالا از من نیز مکرر بشارت باید شنید و گمان خود را بیقین مبدل باید گردانید که اینها بی شبهه همان بشران اند که از دیر باز صاحب دلان و اهل باطن از حقیقت و خبر آنها آگاه اند باری چون آن شاهان مکرر در حق آن برخورداران بشارت شنیدند خوش دل گردیده سجدات شکر بدرگاه واهب العطیات بجا آوردند و دران وقت بلبل خوش نوا باز گذارش نمود که ما از عنایات و اکرام این جناب محسنان بجمیع آرزو و تمنای دل و جان رسیدیم که طاقت شکر و بیان آن نداریم لیکن چون صباح بحسب صورت و نصیب و قسمت از سعادت ملازمت جدا و محروم میگردیم خیلی غم و الم بدل و جان داریم بنابران امیدواریم که درین وقت مطربان را بخوانند تا غزلی از زبانی من بی نوا و گل بی پروا سرایند تا بدان سبب خاطرهای پر غم را خالی نموده بخار دل و دماغ بر آریم پس بهمان دم مطربان و گویندگان خوش الحان حاضر گردیدند و از طرف بلبل و گل این غزل سرودند و هوش از سر سامعان بودند غزل

همسر بلبل ازین گلزار نالان می رویم
همچو گل زین باغ با چاک گریبان می رویم

گرچه از کویت مرا احباب در گلشن کشند
ما یقین داریم کز جنت بزندان می رویم

میل دل داریم سوی دوست چون قبله نما
از سر کویت اگرچه دور گردان می رویم

با دل پر خون اگرچه غنچه آسا آمدیم
لیک زین بستان برنگ گل چه خندان می رویم

گرچه از جود تو درها را بکف آورده ایم
لیک چون دریا ازین قصر تو گریان می رویم

باز چون پرگار می گردیم بر جای قدم
گرچه اکنون از سر کویت بمیدان می رویم

با هزاران درد و اندوه و الم چون عندلیب
از سر کوی تو نالان و غزل خوان می رویم

القصه دران محفل از نالهای شورانگیز بلبل و هم از نوا و گلبانگ گل رنگ و کیفیت چمن پیدا گردیده بود یعنی هر که دران جا بود بسان بلبل ناله می کشید و برنگ گل جامه می درید و مانند نسرین و نسترن پر از بوی کیفیت بود و بقسم گل شاه پسر غم هر شاه پر از درد و غم می نمود باری چون آن شب جانگاه که در چشم مشتاقان خیرخواه برنگ روز عیش و عشرت و بمشابهٔ مژگان بغایت خرد و کوتاه می نمود در طرفة العین بآخر رسید و سفیدی دیدهٔ خورشید هویدا گردید و اجتماع مردم آن انجمن چون انجم از نظر بینندگان ناپیدا گردید آن بلبل بلند پرواز که بحقیقت مهر جهان گیر بود از ان بیت الشرف باراده روان شدن سر بر کشید و آن شاهان با کمال را برنگ هلال از درد و غم جدائی و محرومی مقابلهٔ خویش کاهیده گردانید

جلد اول تمام گردید

نظیر و همتای شان در تمام جهان نخواهد بود چنانچه بموجب فرمودهٔ آن مرد صاحب عرفان بخانهٔ آن هر دو سلطان یک یک فرزند هم تولد گردیده بود و شاه بلند همم پسر خجسته شیم را بفرزندی خود در آورده فرزند خود را بفرزندی او بخشیده بود و آن هر دو یار بر فرزند دوست خویش زیاده از پسر دلبند خود شفقت و دلسوزی می نمودند اما ازان جا که مدار چرخ دوار بر یک قرار نمی ماند بعد چندی پیمانهٔ حیات شاه بلند همم پر گردید و ازین واقعه و غم بدل آن خسرو خجسته شیم رسید آنچه رسید که هر که اهل دل و در کار یاری و محبت کامل خواهد بود حال آنرا بی تفصیل قال خواهد فهمید باری بعد فراغ کار تکفین و تدفین همه یاران طریق جمع گردیده آن اهل دل را مرد کامل و مشفق شفیق بر حال خود فهمیده و هم بموجب فرمودهٔ پیر خود بعمل آورده او را بجمهور تمام باعث گردیده بر تخت نشانیدند و همه امیران و فقیران برضا و رغبت تمام تبعیت و بیعت او نمودند چنانچه چندی او نیز دران مکان گذران شاه کامران بود لیکن چون معشوقهٔ بی وفای دنیای مکار گاهی در کنار هیچ یار برقرار نمی ماند آخر الامر پهلو از برش وزدیده او را از متاع خود تهی دست و تنها در ته خانهٔ زمین خوابانید و خود بکنار آن پسران جوان که نادیدهٔ جهان بودند در آمده آن بیچاره ساده لوحان را بعشوه پردازی خود فریب می بخشید یعنی بعد وفات خسرو خجسته شیم تمام امیران و نوکران نمک حلالان آن شاهان ستوده خصال جمع گردیده باتفاق همدیگر پسر شاه بلند همم صاحب دل را بر تخت ملک پدرش که توران بود نشانیدند و پسر خسرو خجسته شیم اهل دل را بر اقلیم پدر او که ایران باشد متصرف گردانیدند القصه چون شاه فیض رسان این افسانه را تا باین جا رسانید یاد پدر با کمال و عم صاحب حال خود نموده زار زار نالید و گفت که ای بلبل با نوا من همان پسر شاه بلند همم هستم و این برادر بجان برابر من شاه فیض بخش فرزند خسرو خجسته شیم ست و فیما بین ما و ایشان از سبب همان اخلاص و محبت بزرگان موافقت و مودت ست و ازان باز که آن عم مهربان من ازین دار فنا بدار بقا شتافته ما را باهمدیگر ملاقات میسر نیامده بود الحمد لله که حالا بطفیل تو ملاقات یکدیگر حاصل گردید پس حقیقت این شاه مهره که بتو داده ام این بود همین که بلبل بی نوا و گل بی پروا این حقیقت و ماجرا شنیدند خیلی متعجب و متاثر شده گفتند که ای شاهان شما کریم ابن الکریم اید و الحق این چنین اوصاف و اخلاق که شما دارید بدون اصل پاک و طینت صاف کجا میسر می آید و نیز بیقین خواهید فهمید که آن عارف کامل بشارتی که در حق اولاد پدران شما فرموده بود همین نواسهای شما اند که طرفه نجیب الطرفین اند و نتیجهٔ صفات ملکی شما و اثر ذات انسانی بلبل نالان و شمهٔ از خلق گل بی نام و نشان در تن و نفس و روان خود دارند پس اگرچه شما تحفهٔ شاه مهره باین بلبل ثناخوان خود بخشیده اید لیکن او عجب اعجوبهٔ نشأتین و درهای شاهوار را که عبارت از ذات پاک و صاف شاهزادهٔ

عشرت می پردازم و برخواند رباعی

تا فطرت گرداب گریبانی کرد
میان ما و تو حائل جز آشنائی نیست
بزخمه کارے هر غم توانم آهے زد
کدام داغ که برجان پارسائی نیست
غرض نراند در آب دعا چو خضر مرا

چون موج گر از بحر جدائیم همه
دیدیم که هرچه هست مائیم همه غزل
بهمین درد تو گشتم علم بآزادے
ولی مرا نفس ناله جدائے نیست
زکاد کا وصبا غنچه تر گردد
مخوان زمدعیانش که مدعائی نیست

یا محو برنگ قطرهائیم همه
نماند هیچ جدائی غم جدائی نیست
ز قید ناله نفس را دمی رهائی نیست
بباده تو شد این دل‌تپاره ساغر گل
ز سنبل تو اگر در گره کشائی نیست

بازآن بلند همم صاحب دل آن یار بکار

وهوشیار دبختیار رابسان دل در برکشیده بعجب تغیر حال بدین قال تکلم فرموده همه اهل محفل را بدیگر کیفیت احوال رسانید

غزل روی با خلق و بدل مشغولِ دلدار خودم
موج پرواز از زمین تا آسمان در همتم
فقر چون نقش نگینم قرعهٔ اقبال زد
دوش بر دوشم بتاب رشتهٔ تدبیر خویش
بی تو تاکی چون شفق شبها بدیوان فلک
کعبهٔ دیدار چون آئینه شد از بس دلم
کرده و ناکردهٔ من گفته و ناگفته است
ظاهرم غفلت چو اعمی باطنم آئینه است
گو بشور آرد درشتیهای خلقم چون فسان

چون سحر آغوش لبریز است از یار خودم
کار عالم می کنم چون ابرو در کار خودم
خوش نشینِ سایهٔ افتاده دیوار خودم
کوچه گرد عقدهٔ افتاده در کار خودم
نالم و گویم چه شد بار خودم یار خودم
سجده گاه دیدهٔ حیرت پرستار خودم
چون زبان کردار می ماند بگفتار خودم
عیب خود آید بخواب چشم بیدار خودم
همچنان برجاست همت وضع هموار خودم

غرض که آن شاهان فرخنده خصال در هیچ حال از هم جدا نگردیدند و دائم بر یک مسند می نشستند و از یک ظرف آب و طعام می خوردند و بغیر از ضرورت بشری یک دم مفارقت نمی ورزیدند فاما در وقت دربار همان بلند همم فرخنده بخت بر سر تخت می نشست و دران زمان خجسته شیم حاضر نمی گشت چنانچه این هر دو شاهان چندی در ملک توران و چندی در ایران ماندو بود و گذران بهمین عنوان می نمودند و معاملهٔ دادگستری و رعیت پروری چنانچه می باید بعمل مے آوردند چنین گویند که چون این هر دو شاهان قبل از رسیدن بخدمت آن مرد صاحب عرفان لاولد بودند آن بزرگ با کرامات ایشان را در وقت رخصت بشارات تولد فرزندان نیز بخشیده فرموده بود که در اولاد شما دو جوان برخوردار پیدا خواهند گردید که در وقت آنها هیچ یکی در شرافت و نجابت و شجاعت و عفت و سخاوت و عدالت و غیره کمال انسانی و جمال صوری

شاهان بهوس نفس شمرند عبث | رنج اوهام چند برند عبث
نی برگ عدم بود نه سامان وجود | بی فائده زیستند و مردند عبث

رباعی بی درد دولت عاقبت اندیش نبود | یک نوش جهان وگرنه بی نیش نبود | چون شمع فروغ دولت این هستی
واکردن چشم عبرتی بیش نبود رباعی | اول شادی ست مستی مال و متاع | آخر همه حسرت و خمارست و صداع
با دنیا حال اهل دنیا دم مرگ | حال سگ و ماده سگ بود بعد جماع رباعی | مغرور خودی بعافیت در جنگ ست
میدان فلک تازی نخوت تنگ ست | دارد و وا دید آفت دید غرور | آئینه به پیش پا ندیدن سنگ ست

بالجمله بعد فتح و بند و بست آن دیار شاه بلند همم عزم ملک خود نمود و خجسته شیم افرمود که ای یار حالا این ملک و تخت بتو مبارک باد که بفضل ایزدی در این جا نیز اثر فرمان آن عارف صاحب تصرف ظاهر گردید و الا باعتبار ظاهر باز بدست آمدن این ممالک خیلی بعیدی نمود

قطعه
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

پس باید که تو هم بموجب حکم پیر بزرگوار در این جا نشسته بعدل و دادگرائی و کار آخرت تمام نمائی او بحالت رقت در آمده گفت که ای یار من نمی دانم که تو کدام کار و گفتار مرا ناپسند نموده بر من نامهربان گردیده که از ملازمت خود مهجور و محروم می گردانی هرگاه که من صورت با جمال ترا دیده آن ملک و مال بی مقدار و این تخت ناپایدار را گذاشته باشم حالا که حقیقت ذات با کمال ترا دریافته بشرف صحبت مشرف گردیده ام چه کم بخت باشم که باز تمنای تخت کرده از گرفتن آن دولت و مال خویشتن را بی حلاوت و بی حال گردانیده پریشانی در جمعیت حواس خود افگنده قلب آزاد را گرفتار گردانم و اگر باطن پاک و صاف ترا از صحبت من ناپاک کدورتی می افزاید حکم فرما که سر پر سودای خود را گرفته بر مزار پیر رفته جاروب کشی اختیار نمایم همین که صاحب دل ازان یار اهل دل در میان محفل این قیل و قال شنید و آن صداقت حال او مشاهده نمود از جای خود برخاسته آن یار صادق را در بر کشید و زار زار نالید و گفت که ای یار من ترا بجای پیری شمارم که از سبب تو این همه کمال باطن یافتم و من خود از خدا می خواهم که تو بر تخت نشینی و در آن وقت رفاقت و خدمت گاری مرا به بینی که من این کار خیلی دشوار می پندارم و بدل و جان ازان بیزارم که طاقت تحمل این بار گران نمی آرم لیکن چه کنم که خود در الحکم پیر مجبور می دانم

مصرع
از برای رونق وحدت بکثرت جای ماست | عالم صورت بمعنی جامهٔ دیبای ماست

دران وقت اهل دل بسان مرغ بسمل بی تاب گردیده بگرد اگردش تصدق و بلا گردان شده بپایش چسپید و گفت که من نیز ترا بجای پیر بزرگوار می شناسم و در تبعیت تو حکم او را بجا می آرم و هم بیقین خواهی فهمید که تو در عین حالت امیری بحقیقت فقیری و من در صورت گدائی بمعنی شاهم که این ممالک را ملک خود می دانم و در هر امر هر چه می خواهم و خوب می فهمم حکم رانی می نمایم و ترا کارکن و نائب خود می انگارم و خود بخاطر جمع بدولت تو بعیش و

خشم ست بهمت تو اعجاز کلیم | فرعونت اگر رجوع مردم نکند
زجوش جاه و باد نخوتی شاهان نمودارند | هوا اگر کم شود این گردباد امروز بنشیند
نفس چون برگشت نگذارد نشان خویش را | نخواهد این سگ خورد آخر استخوان خویش را

و خجسته شمیم را فرمود که ای یار اکنون ترا بخاطر جمع درین دیار ملک داری باید نمود و مرا بزودی بر سر آن باغی طاغی رسیده بسزا باید رسانید قطعه

خسرو املاک قائم از وزیر است | در وزارت شرط طلبی عدوست
ملک را رای زن نکو باید | رخنهٔ ملک از وزیر بدست

خجسته شمیم بعرض رسانید که این کار بنده هست به بنده فرمایند و خود بدولت تصدیع نمایند صاحبدل فرمود که ای مرد کامل با وجود این همه یگانگی و اتحاد هم حرف من و تو بزبان می رانی و یک کار از آن با وامر دیگر را از آن خود می دانی

غزل در مشرب محبت ننگ و فنا نباشد | تا گفتهٔ وقارت پا در هوا نباشد
باید میان یاران ما و شما نباشد | در محفلی که احباب چون و چرا فروشند
باید که هر چه گوئی سنجیده بایدت گفت | مکشا زبان که آن جا شاید حیا نباشد

خجسته شمیم باز گذارش نمود که من همه کارها از آن تو می دانم و هیچ مطلبی و مرادی در دل خود ندارم چه هرگاه من جان و تن را فدای تو کرده باشم دیگر کدام مدعا و مرام باشد که آنرا منسوب بخود گردانم لیکن جرأت عرض برای آنست که این خدمت ترا لائق بحال خود می شناسم تمه

خون وفا شستان رنگ حنا نباشد | چون موی چینی اینجا اظهار سرمه ننگ ست
در پایت آنچه ریزد تا حشر بر نخیزد | انگشت نه نهاریم ما را صدا نباشد غزل
بغیر ذکر تو من دم زنم خدا مکناد | ز آستان تو ام حق دمی جدا مکناد
میان ما و شما دل شما و ما مکناد | اگر بغیر تو چیزی دگر دلم خواهد
دل خجسته درین عالم و دران عالم | ز دست دامن عشق ترا رها مکناد
غم شما و دل ما دو چیز نیست یکیست | خدای در دو جهان حاجتش روا مکناد

پس بلند همم عالی مقام تمام عساکر را چهار حصه نموده یک یک فوج همراه هر سه وزیر تعیین کرده حصهٔ چهارم را مع آن یار اهل دل با خود گرفته بمحاربهٔ مهم آن باغی روان گردید و ازان طرف نفس الکل نیز با فوج مکمل برآمده مقابله نمود چنانچه جنگ عظیم بمیان آمد و از طرفین هزاران کس کشته شدند لیکن چون اینها دو شاه بودند و لشکر کثیر همراه داشتند در آخر کار او را محاصره نموده بقتل رسانیدند و دران ملک متصرف گردیدند و از مشاهدهٔ آن معامله و کار به پیش چشم هر هوشیار و غفلت شعار معنی این آیت پروردگار باظهار رسید که قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوْقًا رباعی

مغروری چند رنج شاهی بردند | تاب و تب عرض کج کلاهی بردند
آخر زین انجمن چو شمع خاموش | بیرون رفتند و روسیاهی بردند

پانصد یا نصد سوار همراه و تعیین هر یک یاد کرد و بعد تیاری و آراستگی افواج و عساکر نامه بجانب وزیر خجسته شیم بدین مضمون نوشت که برادر گرامی قدر خجسته شیم برای ملاقات دوستدار آن همه عزم شاهی را کار فرموده بودند در عین حال کسب کمال باین مخلص مشتاق وصال ملاقی شدند و بدیدار جمال خویش کمال این خیر اندیش را بیش از پیش افزودند والحال که بموجب فرمودۂ عارف صاحب تصرف ملک توران را بتصرف خود در آورده اند باید که آن نوع که بمک حلال بزودی رسیده ملازمت آقای با کمال و جلال خویش نماید و درین کار تکاسل و اهمال نورزد و گرنه افواج قاهره را بر سر خود رسیده داند که خبر شرط است و از آن معامله و کار نیز آگاه و خبردار باشد که او سبحان در قرآن چنین بیان می فرماید که اِنَّ اللّٰہَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِہِمْ وَاِذَا اَرَادَ اللّٰہُ بِقَوْمٍ سُوْٓءً فَلَا مَرَدَّ لَہٗ وَمَا لَہُمْ مِّنْ دُوْنِہٖ مِنْ وَّالٍ فرد

کلاه خسروی و تاج شاهی	بهر کل کی رسد حاشا و کلا رباعی	گر سفله برای خود کر و فر دارد	آب رخ عرش که باد دارد
هر چند بلند گشته باشد دیوار	خاک ته پاست انچه زر سر دارد	مصرع دولت سفله دشمن سر اوست	نامۂ قتل مور در پر اوست

وَابْتَغِ فِيْمَآ اٰتٰىكَ اللّٰهُ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيْبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَاَحْسِنْ كَمَآ اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِى الْاَرْضِ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِيْنَ یعنی که بطلب در انچه عطا کرده است ترا خدا سرای آخرت را و فراموش مکن بهرۂ خود را از مال دنیای نفس پر هوا و نیکوئی نما با بندگان خدا همچنان که نیکوئی کرده است خدا بسوی تو و مجو تباه کاری در زمین بدرستی که خدا دوست نمی دارد غساد کننده گان را اما چون نامۂ شاه بلند همم بآن وزیر که نفس الکل نام داشت رسید مقتضای نخوت و غرور بسرکشی در آمده گردن از اطاعت پیچید و مجرد خواندن نامه را پاره گردانید و گفت که خسرو خجسته شیم مملکت را بمن تفویض کرده نرفته بود که باز از من امانت خود می خواهد من این ملک را بزور شمشیر گرفته ام و خون خوار یها کرده بر عقل الکل و روح الکل و نظام الکل غلبه و تسلط کرده فتح یافته ام پس هر که از من باز می خواهد باید که بزور شمشیر رباید و از گفتۂ هر اهل دل و صاحب دل این ملک و منزل مفت و آسان گذاشته نمی شود بالجمله چون قاصد برگردید و خبر برگشتگی آن نفس سرکش بشاه بلند همم رسانید خیلی برآشفت و گفت رباعی

	افسوس کزین شهان غفلت آثار		چیزی با ثر نمی رسد جز ادبار	
	چون مست بره فتاده دارند همه		هر پائی چند و دست و پائی بیکار	
	رباعی در یکی و نفس عالم کر و فر شو		هنگامه طراز فربه و لاغر شو	
	ای شیب و شباب و طفلیت آتش خس		دودی کن و شعله کرد و خاکستر شو	
	رباعی آن کیست که ناز بر تحشم نکند		خود را بغرور مال و زر گم نکند	

بطریق قرض می گیریم وانشاء الله العزیز عنقریب مضاعف آن بتو انعام می فرمائیم وقدر و منزلت ترا بیشتر از پیشتر می افزائیم و بجانب خجسته شیم متوجه گردیده فرمود که متصدیان پادشاهی را بگو تا بحضور آورمان این وزیر جان نثار یک یک چیز را تعداد و شمار نموده بگیرند و بمهر خویش رسید و دست آویزی نوشته بدهند که انشاء الله تعالی بعد چندی بموجب فرموده مضاعف آن بدو بخشیده می شود خجسته شیم حسب الحکم برای آن کار سرگرم گشت و یک یک اهل کار را طلبیده تمام خزانه و جواهرخانه و سلاح خانه و توپ خانه و اصطبل و فیل خانه وغیره کارخانجات را ضبط نموده قدری ضروری باو بخشیده ما بقی حوالهٔ متصدیان پادشاهی کرده رسید گرفت و بحضور شاه رسیده بطریق اجمال بران جنس و مال آگاهی داده حقیقت قبول نذر را معروض داشت و دران روز شادی و هنگام مبارکبادی مطربان خوش الحان به پیش آن خلیفهٔ سبحان این چنین سخنان می سرودند رباعی

در شهر چو شاه معدلت جو آمد　دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته سر بالا کرد　می نوش که آب رفته در جو آمد

چنین گویند که آن سلطان یک شب دران جا مهمان مانده روز دیگر بخانهٔ وزیر سوم خویش که روح مصفا نام داشت تشریف ارزانی فرمود و دران جا هم خجسته شیم همان بند و بست خود را نموده در وقت رخصت این وزیر نیز تمام خانهٔ خود را بطریق نیاز گذرانید و بروز سوم بخانهٔ وزیر چهارم که نفس مزکا نام داشت مهمان گردید و او نیز ضیافت خسروانه نموده همه اثاث البیت خود را پیشکش کرد چنانچه بروز چهارم آن شاه از ان جا بعجب جاه و جلال و حشم و شوکت و کمال سوار گردیده آن هر سه وزرا و همه امرا را بجلو گرفته بفرخنده فالی داخل دولت خانهٔ عالی گردید و آن همه مال و متاع را بر همه یاران و فقیران خود بقدر حوصله و رتبه تقسیم فرموده برخواند لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأَمْوَالِهِمْ يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللّٰهِ وَرِضْوَانًا وَيَنْصُرُونَ اللّٰهَ وَرَسُولَهُ أُولٰئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ غرض که آن شاه آگاه هر یک گدای خیرخواه را امیر گردانید و جمیع کار و خدمات مالی و ملکی را به یک یک آنها تفویض ساخت و بعجب کیفیت برای پیدا شدن عبرت و خبرت به پیش شان این نوا برافراخت رباعی

آزادان جاه و مال پیدا کردند　خاموشان قیل و قال پیدا کردند
از عافیت فقر چو غافل بودند　این بیخبران عیال پیدا کردند

و بخواندن این چنین آیات ذو الجلال آن همه رجال را پند و نصیحت فرمود که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تُلْهِكُمْ أَمْوَالُكُمْ وَلَا أَوْلَادُكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللّٰهِ وَمَنْ يَفْعَلْ ذٰلِكَ فَأُولٰئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ وَاللّٰهُ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ و گفت که ای یاران هوشیار و ای رفیقان ناواقف اسرار اگر درین دار ناپایدار بکارهای نیک و عبادت می گرائید این دنیا در حق شما حکم مکان زراعت پیدا می نماید و اگر به بدکاری و غفلت می درآئید بلا و آفت برای تن و جان خویش حاصل می نمائید و عرض لشکر و سپاه گرفته و هم از سر نو نگاه داشت نموده

در تمام شهر خبر رسیدن ما بدولت را شائع گردانید و همه رعایا و غربا و خیرخواهان ما را خوش دل سازید و بجانب آن وزیر دوم خویش که فطرت سلیم باشد متوجه گردیده فرمود که ما بدولت امروز مهمان تو هستیم و بخانهٔ تو می باشیم و فردا و پس فردا بخانهٔ این روح مصفا و نفس مزکای خویش مهمان می شویم پس بآدمان خود بگو که زود تر بسر انجام مهمان داری پردازند و شتاب دو صد اسپ برای سواری رفیقان من حاضر سازند و برای سواری خاص ما نیز مرکبی از خانهٔ تو بیارند و بکارخانجات پادشاهی دستی نرسانند بلکه مقفل گردانیده سر بمهر متصدیان پادشاهی دارند چون فطرت سلیم بموجب حکم کاربند شده اسپان اطلبید همان وقت حاضر ساخت شاه آگاه بجانب هر یک وزیر متوجه گردیده فرمود که شما حالا فوج و مردمان خود را بگوئید که پیشتر بشهر داخل شوند و خبر آمدن مرا رسانند تا وقت سواری کثرت و ازدحام نشود و مردم غربا و فقرا و بیوه ها بخاطر جمع مرا ببینند و کامیاب و خوش دل شوند چنین گویند که چون وزیران از جناب سلطان این حکم و فرمان شنیدند تمام فوج و لشکر خود را از آن معامله و کار هوشیار و خبردار گردانیده همه را رخصت خانه رفتن داده از میان آن میدان بجانب شهر روان گردیدند و معدودی از خدمت گاران همراه خود ها داشتند و چون آن شاه نیک بخت بوجه احسن از بند و بست خاطر خود را جمع فرمود و آن صحرا و میدان را از بیگانگان خالی نمود یعنی که پیرامونش غیر از آن فقیران و هر سه وزیران دیگری نبود تجدید وضو نموده بادای دوگانهٔ شکرانه پرداخت و چون روز عرفه برای ضرورت اجتماع صلاتین کرده بجماعت کثیر نماز را ادا ساخت و شکر عنایات پروردگار کارساز را با هزاران عجز و نیاز بجا آورده اول همه رفیقان و فقیران را حکم سواری نمود بعد از آن خود بهمراه یار خاص خود که اهل دل باشد سوار گردیده آن هر سه وزیر را پیاده در جلو و رکاب درآورده صد سوار پیش رو و صد سوار از عقب خود گردانیده داخل شهر گردید و بآن وزیران حکم نمود که بهر دو جانب خود کیسهای درم و دینار را حاضر دارند و از حین داخل شدن شهر تا رسیدن دولت خانه مشتهای پر از سیم و زر بهر قدم در هر جانب می پاشیده باشند و در هیچ کوچه و برزن کدام مرد و زن را محروم نگذارند و همه غربا و فقرا و صاحب خانه و بازار را از رسانیدن تصدق و نثار ما غنی و مالدار گردانند تا همه غریبان و محتاجان خیر مقدم سلطان خود معلوم نموده خوش دل گردند چنانچه آن وزیران بطبق فرمان آن شاه فیض رسان خزانهٔ بسیار بر سرش نثار کرده عالمی را توانگر و مالدار گردانیدند و بدین عنوان سلطان را تا بخانهٔ آن وزیر دوم که فطرت سلیم نام داشت رسانیدند و در آن جا نیز خجسته شیم بند و بست خود نموده اهتمام در حوالهٔ یاران و فقیران خود کرده فرمود که هیچ احدی را از ملازمان وزیران بدون حکم بدرون نگذارند و هر سه وزیر را نیز بحضور خود نظربند دارند القصه در آن روز فطرت سلیم ضیافت ملوکانه نموده صباح وقت رخصت همه خانهٔ خود را بالطریق نثار بنظر شاه والاتبار گذرانید چنانچه آن شاه بیش از بیش بحالش عنایت و مهربانی نموده فرمود که چون ما بدولت کاری در پیش داریم این همه نقد و جنس ترا

مَالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ اِنَّکَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ وباشارهٔ حرکت دست آن مقربان راقریب خود طلب فرمود چنانچه فی الحال اهل دل باکمال یک یک وزیر بی حال را بحضور آن شاه باجمال وجلال کشیده نام بنام مجرا وسلام کنانید وبیان آن حلقهٔ خاص داخل کرده هر یکی را برپایها او ایستاده گردانید واز نوکران وخواصان آنها هیچ احدی را مجال دخل دران حلقه پیدا نگردید باری آن سلطان دران مکان بحال آن وزیران جدا جدا التفات واکرام نموده فرمود که او سبحانه ما را از کمال کرم خویش بدان همه کمالات که متمنای بلند همتی ما بود رسانیده بلکه با هزاران مراتب زیاده تر ازان فائز گردانیده باز برای رسیدن این مکان دگله بانی شما امر فرمود تا شما را نیز از پایهٔ حیوانی وگرفتاری لذات بدنی برآورده بمرتبهٔ انسانی رسانیم واز حلاوتهای باطنی وکیفیتهای معنوی باخبر گردانیم وبطرفه کیفیت وحال جمال وجلال برکمال این کلام ذوالجلال را برخواند هُوَ الَّذِیْ بَعَثَ فِی الْاُمِّیِّیْنَ رَسُوْلًا مِّنْهُمْ یَتْلُوْا عَلَیْهِمْ اٰیَاتِهٖ وَیُزَکِّیْهِمْ وَیُعَلِّمُهُمُ الْکِتَابَ وَالْحِکْمَةَ وَاِنْ کَانُوْا مِنْ قَبْلُ لَفِیْ ضَلٰلٍ مُّبِیْنٍ وَّاٰخَرِیْنَ مِنْهُمْ لَمَّا یَلْحَقُوْا بِهِمْ وَهُوَ الْعَزِیْزُ الْحَکِیْمُ ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیْهِ مَنْ یَّشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ یعنی اوست آنکه برانگیخت در ناخوانندگان وناتویسندگان رسولی ازینها که می خواند برایشان آیتهای خدا را و پاک می گرداند اینها را ومی آموزد ایشان را قرآن واحکام شریعت بدرستی که بودند اینها پیش از بعثت پیغمبر در گمراهی آشکارا ودیگر مبعوث ساخت درمیان گروهی دیگر از مومنان که نرسیدند بآنان که سابقان اند یعنی که حضرات انبیا باشند علی نبینا وعلیهم الصلوٰة والسلام واوست غالب استوار کار آین فضل خداست می دهد آنرا بهر که می خواهد یعنی که رسانیدن مومنان ومسلمانان بیخبر وتباه را بخدمت نائبان آن خلفاء الله که عبارت از اولیا واهل الله باشند هم فضلی ست بزرگ وهست خدا خداوند فضل بزرگ باری آن وزیران چون ازان سلطان دران وقت بحال خود عنایت وشفقت دیدند وآن همه حرفهای عرفان را گوش نمودند باز آداب نیاز بجا آورده بعرض رسانیدند که ما بکدام زبان شکر واحسان او سبحانه بجا آریم که برسر خود تمنای سایهٔ مثل هما داشتیم از فضل آن کریم بزیر سایهٔ ظل الله رسیدیم از شنیدن این کلام وزیران اهل دل باعرفان تبسمی نموده بجانب شان دیده برخواند رباعی

در راه خدای رهنمون خوانیمش
هر چند که سایهٔ خدایند شهان
شاهیم که بعقل و فنون خوانیمش
او نور خداست سایه چون خوانیمش

غرض که آن بلند همم صاحب دل همان مکان را خانه ومنزل خود انگاشته آن درخت را چتر سر وحلقهٔ رفیقان را قلعهٔ مستحکم تر پنداشته از وقت پگاه تا بیگاه دران جا نشسته یک یک امیر واهل خدمات را روبرو بسلامگاه طلبیده مجرا گرفته کاروبار آنها را معلوم نموده باز هر یک را از سر نو از طرف خود استقلال بخشیده بطرف شهر رخصت نموده فرمان داد که بزودی

بانگ کلمهٔ تکبیر را بلند گردانیده برخواندند که اَللّٰهُمَّ انْصُرْ مَنْ نَصَرَ دِیْنَ مُحَمَّدٍ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَ دِیْنَ مُحَمَّدٍ و بدان مردم حکم رسان گفتند که با سیران خود بگوئید که اگر خیریت جان خویش می خواهید دستهای حرص و طمع خود را میان بهلهٔ بکاری در دیده سر رشتهٔ امید را ازان باز بلند پرواز گسسته گردانید که از و یک پر بدست آن امرای خود سر نخواهد رسید که حالا آن هما تاثیر باز از حکم تقدیر اسیر دست توانای شاه بلند همم گردیده است و این ذات ملکی صفات باز عنایتی بحال این امیران و غریبان نموده سایهٔ عاطفت خود را بر سرشان گسترده درین مکان نزول اجلال فرموده است همین که اهل دل رسیدن آن وزرا را قریب آن محفل مشاهده نموده آن مقابله کردن یاران خود را دیده آن همه مکالمه و مکابره را شنید بزودی از میان آن جلسهٔ استوار شش کس توانا و هوشیار را رفیق و همکار خود گردانیده فرمود که دو دو یار بجلدی و چستی رسیده دستهای یک یک وزیر را بقبضهٔ خود خواهید رسانید و هر امیر را بحقیقت دستگیر خویش کرده بموجب گفتهٔ فقیر تا بسر حلقه کشیده برای مجرای شاه در مقام سلام گاه ایستاده خواهید گردانید و بشتابی تمام دران مقام اهتمام را کار فرموده طرف مقابل سلطان برای مجری کنانیدن وزیران کشاده خود مع آن اباق پیش وزیران رسیده بهیبت و وقار تمام بانگ السلام علیکم یا جماعت نوکران و خدام بلند گردانیده گفت که ای رجال ستوده خصال و ای نوکران نمک حلال مگر تا حال بگوش هوش شما آن مژده و خبر نرسیده است که شاه بلند همم صاحب عزم والا همت عالی نهمت آن همه دولت و مال علم و کمال که مخطور خاطر دشوار پسندش بود از فضل ذوالجلال در اندک وقت و حال تحصیل نموده بموجب حکم الٰهی باز ازان عالم بالا بدین جهان پائین تشریف آورده است چنانچه حالا همان باز هما کردار خود را بدست در آورده سایهٔ عاطفت بر سر شما امیران خود و این رعایای ابتر گسترده درین مکان نزول اجلال فرموده است بزودی ای امیران بختیار بیائید تا من ملازمت کنانیده هر یک را بپایه و منزلتش برسانم همین که وزیران این بیان شنیدند بجاهای خویش درمانده حیران و متفکر گردیدند که بهمان دم از هر جانب آن جوانان بدیشان چسپیده ظاهر گردانیدند که ما همین زمان دستگیری نموده شما را تا بمقام قرب سلطان می رسانیم و این حرف شنیده را برای العین می نمائیم آمین بگفتند و هر یکی را ازان مقام خرام کنانیده تا سر حلقه رسانیده در سلام گاه برای مجرا بحضور شاه ایستاده گردانیدند و چون آن وزیران بیچاره و حیران گردیده بدان مکان رسیده از آشیان دماغ پریشان مرغ نگاه خود را بپرواز رسانیدند چه می بینند که در واقع بمیان آن دائرهٔ پرگار برنگ مرکز شاه بلند همم بعجب هیبت و وقار باز بلند پرواز خود را بدست در آورده نشسته است بمجرد دیدن آن جمال با جلال آن همه جاهل بی اختیار و بی حال گردیده سر عجز بر زمین رسانیده برنگ نقش قدم عاجزی و فروتنی خود را ظاهر گردانیدند دران زمان آن سلطان ارجمند حمد او سبحانه بجا آورده بآواز بلند این کریمه را خوانده ایمان یاران خود را قوی تر گردانید که قُلِ اللّٰهُمَّ

در غبت جا داده استدعای دعا در حق امیر خود می کردند لیکن آن فقیران رهست کیش بدان نوکران خیر اندیش می گفتند که ما جماعت
فقرائیم لهذا بنام و تعیین در حق امرا و سلاطین دعائی نمائیم بلکه می گوئیم که هر که بلند همم و خجسته شیم و رعیت پرور و عدل گستر باشد
و صاحب دل و اهل دل بود او سبحانه او را غلبه و صولت و ملک و دولت نصیب گرداند و آن فقیران بمیان آن میدان بر پیش
افواج سپاهیان صف بسته بدین چنین آیات تواتر کشیده یاران ضعیف و ناتوان خود را هم جرأت و همت می بخشیدند
اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الَّذِیْنَ یُقَاتِلُوْنَ فِیْ سَبِیْلِهٖ صَفًّا کَاَنَّهُمْ بُنْیَانٌ مَّرْصُوْصٌ باستماع این مناجات آن فقیران همه مسلمانان
و سپاهیان یک دل و یک زبان گردیده آمین آمین میکردند که درین اثنا سواریهای آن وزرا در رسیدند و هر سه از سه طرف بشکل
مثلث صف برکشیده با چند چند خواص متعدد از لشکر خودها بمیان میدان در آمده ایستاده گردیدند و آن بازدار قدیمی شاه بلند همم
بند از پای آن باز بلند پرواز برداشته بهوا سر داده چنین گویند که از قدرت قادر کارساز آن باز بپرواز در آمده بر سر آن وزیران
چرخی زده آواز بپای یکی از انها را گوش نکرده از ان میدان بگوشه پریده بالای درختی که شاه بلند همم مع فقرای چند بزیر آن ایستاده بود
آمده بر نشست همین که آن صاحب دل در ان مقام و منزل اختر بخت خود را طالع دید و آن باز هما پرواز را بر سر خود سایه گستر
فهمیده بزودی آن پرچه گوشت را وانموده آواز بیا برکشید و چون باز از ان جا پرواز کرده بر دستش رسید بطعمه خوردن
پرداخت اهل دل بزودی غاشیه را از دوش خود کشیده بزیر آن درخت انداخت تا آن شاه نیک بخت باز در دست بوضع
نشستن تخت با هیبت و وقار تمام بران بنشست و خودش مع آن فقیران و یاران دور تر رفته آداب تهنیت بجا
آورده بگرد آن شاه برنگ هاله پیرامون ماه حلقه بسته تیر و کمانها را بدست گرفته نوید مبارک باد را بلند آوازه گردانیده
بایستاد و بجلدی تمام ترسه یار را بهر سه طرف دوانیده همه یاران و رفیقان خود را مجتمع گردانیده فرمود که بگرداگرد
این درخت بسان دیوار سخت متصل یک دیگر ایستاده گردید و از تن های بیجان خویش قلعه بپا گردانید و هرگز احدی را
بدون حکم بدرون این قلعه نگذارید و اگر کدام خون گرفته نافرمانی نماید بی توقف و بی وسواس بحکم شاه بلند همم بقتل
رسانید و خبر رسیدن شاه آگاه را بافواه در آرید تا بکی چون آن وزیران از میان آن میدان پرواز آن باز بجانب آن درخت
دیدند لاعلاج شده بدان طرف متوجه گردیدند و چون نزدیک آن مکان و قریب حلقهٔ درویشان رسیدند و آن شکل
دائرهٔ پرگار جوانان بکار را بچشم خود دیدند متعجب گردیده بکسان خویش گفتند که این مجموعهٔ گدایان را ازین مکان
پریشان گردانید تا ما بدان درخت رسیده آن باز بپرواز آمده را بجانب خویشتن خوانیم و چون آن مردمان قریب آن
درویشان رسیده حکم بیک طرف رفتن از ان مکان رسانیدند آن حلقه بستهها که پشت بدان سو ایستاده بودند بجانب
آنها رو کرده اسلحهٔ نصرت بخش خود را بدستها بکار در آورده لواهای محمدی را علم نموده کمانها بقبضه و تیر را بزه گیر رسانیده

از قدرت قادر کارساز باز بپرواز در آمده بر دست من نشیند فهو المراد و اگر آن کار بموجب خواهش دل بی خواهش من
صورت نپذیرد یعنی که آن باز بر دست کدام وزیر نشیند دران زمان همه شما یاران جان فشان برنگ باز بپرواز در آمده
سعی و جهد بلیغ نموده خویشتن را تا بدان هر سه وزیر رسانیده هر یکی را دستگیر نموده تا به پیش من خواهید رسانید و هرگز از
مردم فوج و لشکر آنها نخواهید ترسید که چون سرداران دستگیر شما گشته بحضور من رسیدند دیگران را غیر از تبعیت من چاره
نخواهد بود و زنهار بدون حکم من بر قتل هیچ وزیر شتابی نخواهید نمود و در وقت دست گیری این حکم را بآنها خواهید رسانید
که حالا شاه بلند همم در اینجا رسیده است و شما را طلبیده است و اینک فلان طرف و بدان مکان ایستاده است اگر قبول حکم
او می نمائید بلا عذر بیائید و ملازمت نمائید و الا بموجب فرمان آن سلطان جریده سر شما را بریده بحضورش میرسانیم غرض
که چون بدین حکمت و تدبیر آن هر سه امیر را اسیر کرده بحضور من خواهید رسانید دران وقت از قدرت قادر مختار حکم رانی و
اقتدار مرا خواهید دید و دران هنگام هر چه حکم خواهیم نمود بموجب آن عمل خواهید کرد و فرمان پیر خود را که برای تبعیت من
فرموده است فراموش نخواهید ساخت و بر حکم من گشته شدن خود عین شهادت خواهید فهمید و اگر شما صادق یار من
هستید و این گفتار مرا قبول دارید حالا درین میدان از سر نو عهد و پیمان نمائید و با من به بیعت گرائید و اقرار کنید که
هرگز درین میدان جان را از تو دریغ نداریم و هرگز روی از تو نگردانیم غرض که آن همه یاران صادق و رفیقان موافق
دران جا بالطوع و رغبت باز از سر نو بیعت اقرار نثار تن و جان خود نمودند و حقیقت عمل بیعت سنت را که بزیر درختی
شده بود فهمانیدند که درین اثنا از هر طرف فوج آن امیران نمودار شد و آمد آمد شان دران میدان پیدا گردید مجرد وقوع این
معنی صاحب دل اهل دل را با چند کس معتمد هوشیار که قابل کارزار و جوانان نمودار بودند همراه خود داشته دیگر یاران را سه جماعت
ساخته بطرف هر لشکر هر یک وزیر معین نموده فرمود که شما به پیش لشکرهای آنها ایستاده یا از افواج آنها بر آمیخته منتظر وقت وگاه
خواهید بود و مرا از میان آن کثرت و انبوه در زیر فلان درخت تجسس خواهید نمود که من هرگز از ان جا جدا نخواهم گردید چنین
گویند که چون از هر طرف جوق جوق سپاهیان دران میدان رسیدند و دران جا جماعت فقیران را دیدند که هر یک بقدر حال خود
مسلح است و سلاحی و یراقی با خود دارد پرسیدند که شما کیانید و درین جا برای چه مجتمع گردیده اید فقیران گفتند که ما اللهیان هستیم و برای
مدد نمودن پادشاهان شما در ینجا رسیده ایم تا همه فقیران یک دل و یک زبان گردیده بی واسطه حسبةً لله دست دعا بدرگاه حضرت
مجیب الدعوات بر آریم که از میان این مردمان و امیران هر که دادگر و رعیت پرور و سپاه دوست باشد او را سلطنت و خلافت
نصیب گردد و این ملک و دولت بدست کدام ظالمی و مردم آزاری و نابکاری نیفتد چون از ان فقیران سپاهیان این حرف
و بیان را شنیده آن اراده و نیت آنها معلوم نمودند هر یک لشکر خوشدل گردیده آن لشکرها و فوج ها را به پیش روی خود برضا

آن جلوهٔ غیب کین تحیر آراست	انگه چو نگه ز پیش چشم برخاست	گر گویم خضر بود ترک ادب است	حق هادی ماست خضر و الیاس کجاست
رباعی آنها که محیط جمع اسباب شدند	در کشف دقیق شمع اصحاب شدند	ره زین شب تاریک نبردند برون	گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

روان گردیدن صاحب دل مع اهل دل بطرف ملک توران و ایران و سلطنت نصیب گردیدن آنها در ان مکان

چنین گویند که در وقت عزیمت ملک توران دو صد کس از مریدان آن عارف برفاقت آن شاهان بودند و بهنگام مجلس و زمان صحبت آن یاران از زبان صاحب دل با همت این چنین آیات قرآنی را در شان معاملهٔ هجرت و رفاقت خود شنیده دران عزم بالجزم خویش راسخ دم و ثابت قدم می گردیدند که اِنَّ الَّذِیْنَ آمَنُوْا وَ الَّذِیْنَ هَاجَرُوْا وَ جَاهَدُوْا فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ اُوْلٰئِکَ یَرْجُوْنَ رَحْمَةَ اللّٰهِ وَ اللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ یعنی بدرستی آنان که گرویدند و آنان که گذاشتند خان و مان خود را در کارزار کردن در راه خدا آن گروه امید می دارند رحمت خدای را و خدا آمرزندهٔ مهربان است بارى روزى که آن قاصدان باز تائید حضرت ودود بمنزل مقصود رسیدند دران شهر عجیب شور و هنگامه دیدند که پادشاه آنجا که عقل حسیم نام داشت وفات یافته است و آن هر سه وزیر باقی مانده می خواهند که صباح بمیدان در آیند و همان باز شاه بلند همم را بپرواز در آرند تا بر سر هر که آن هما کردار سایهٔ شهپر خود اندازد همان کس بر تخت سلطنت نشیند همین که صاحب دل دران منزل این معامله را مشاهده نموده اهل دل را مخاطب ساخته فرمود که ای یار غمگسار ما این معاملهٔ فساد و خلل را برای کار خویش تفاؤل نیک می انگاریم و این همه اسباب را از جناب مسبب الاسباب می شناسیم که مقرر است اِذَا اَرَادَ اللّٰهُ شَیْئًا هَیَّأَ اَسْبَابَهٗ پس باید که صباح ما نیز دران میدان حاضر گردیم و طالع آزمائی نمائیم و دست نیاز بدرگاه کریم کارساز بر داریم شاید که آن باز را باز بر دستم نشانند و مرا بار دیگر بران تخت متمکن گردانند اهل دل گفت که ای صاحب دل من فرمودهٔ آن عارف کامل را هرگز باطل نمی دانم و بیقین تر ازین سلطنت نصیب می انگارم و این همه کار را اسباب فعل آن حکیم می پندارم که بهمین قسم هر کاری را که می خواهد بسر انجام می رساند گاه شاهان را گدا و گاه گدایان را شاه میسازد اما فقیران گمراه و شاهان تباه که از حکمتهای اله واقف نیستند آن کارها را نسبت بحول و قوت و اراده و همت خود می کنند و فعل آن فاعل را اندیده شکر بر نعمت او نکرده کافر نعمت می شوند صاحب دل گفت که ای یار راست می گوئی که فاعل حقیقی هر چه می کند خود می کند لیکن برای دادن جزا و سزا بهانه بر سر عمرو و زید می نهد و گم کسی را ازین سر واقف می سازد بالجمله صباح آن روز بلند همم همان قسم جامه و دستار که در هنگام سلطنت خود می پوشید در بر کرده و بر سر بسته پیش از رسیدن وزیران بمیدان حاضر گردید و مراعات عالم اسباب نموده قدری پرچه گوشت را هم در دست خود پنهان گردانید و آن یاران و فقیران را فرمود که اگر

شرمنده ایم عارف زین بی خودی که ناگه　　دیوانگی ما را دید آن پری وش امشب

وبسان دیگ جوشان بحدی غلیان وطغیان نمود که سرپوش کلاه از سرش جدا گردید و موی سر برنگ رشتهٔ شمع برخاست وحرکتی وجنبشی در تمام بدنش بقسمی پیدا شد که از اثرش در و دیوار آن مکان وتن وجان همه یاران بجنبش وحرکت درآمد آواز طراق طراق ونعرهای درد و فراق تا بآسمان رسید وبعینه آن حالت یاد از زلزلهٔ قیامت می داد که هیچ یکی را از گرفتاری احوال خود خبر از حال دیگری نبود که یکایک دران وقت پر هول و زوال آن عارف صاحب حال نعرهٔ یا نور برکشید واز سر تا قدم برنگ برق بدرخشید وفوراً از نظر بینندگان غائب گردید چنانچه از شنیدن آن قال و دیدن آن تجلی با جلال هر که دران حوالی بود بی اختیار چشم فراز نموده بیهوش گردیده بر زمین غلطید وآن صاحب دل واهل دل برنگ ماهی بی آب بیتاب گشته بسان حباب سر در آب کشیدند واز خودی خود فانی گردیدند چهل یار با کمال از فراق آن عارف صاحب حال تن را از جان خالی کردند وهمراهی وپیروی کردن روان وتن بی نشانش نمودند غزل

هر کجا پابند بوی سوختن پروانه اند　　عاشقان کامروز بهر دلبران جان میدهند

زاهدان را نیست چون قطره به بحر وصل یار　　همچو خار این خشک مغزان باب آتش خانه اند

بیت

بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه اند　　در جهان دیگری با دوستان همخانه اند

وکسانی که باقی مانده بودند بعد دیر بسیار هوشیار وخبردار گردیدند وبعضی بعد یک شبانه روز بافاقت رسیدند واقل قلیلی پس سه شبانه روز بخود آمدند غرض که آن غوطه خوردگان طوفان بلا چون بساحل امن وامان رسیده سر از کنار خویش بالا کشیدند واز ان محیط بی پایان هیچ اثر و نشان ندیدند بموجب فرمودهٔ اش تجسس مکانش کردند دیدند که تن وجانش سراپا آتش ونور گردیده بمقام خود رفته است وجامه وپیراهنش مشتی خاکستر شده دران جا افتاده است وچون آن عاشقان آن مشت خاک را به پنجهٔ مژگان رفتند ومشتهای پر خاک را بر سر وروی خود کوفتند از ان خاک بیزی یک لعل بی بها بدست آورده برای بسر بردن عمر خود حاصلی اندوختند وهمه یاران آن گوهر آبدار را بچشم در بار خویش رسانیده آبی دیگر می بخشیدند ودر آخر کار آن شاه مهره که عقیق جگری آن عارف بود بحصهٔ یار وصی او رسیده وخلافتش هم نصیب او گردید چنانچه همه یاران بطوع ورغبت بدو بیعت کردند ودران حال از زبان آن دوم مرد با کمال که خجسته شیم اهل دل باشد این مقال را شنیده همه یاران ستوده خصال بی حال وپر ملال گردیدند رباعی

دل خون شده خون از کمر من بگذشت　　کان جان جهان از نظر من بگذشت

غم بهر کدام روز ماتم کامروز　　هم پیر من وهم پدر من بگذشت

باری بعد مدفون گردانیدن آن تودهٔ خاک پاک وپس از فراغ کار تکفین وتدفین آن شهیدان با یقین وتعمیر آن مکان بطریق زیارت گاه دران زمین صاحب دل واهل دل مع همه یاران محفل بموجب ارشاد آن عارف کامل بطرف ملک توران راهی گردیدند ودران حال از زبان آن سالکان صاحب حال این چنین مقال می شنیدند رباعی

ریزدم از چشم آبی در دلم تا آتش ست	سرو را سرسبز و قمری را کند خاکستری	جلوهٔ حسن تو یک جا آب و یک جا آتش ست

باری چون آن یار صاحب‌دل و اهل دل از ان شمع محفل این تیززبانی و گرم بیانی را دیدند و شنیدند و اراده اش فهمیدند بسان چراغ سراپا داغ گردیده چشم پر آب نموده فتیلهٔ زبان خود را از زبانهٔ آن شمع گیرانده از ترنم این غزلیات بگرم آهنگی پیوستند

باز آتشی که داشتم افروختن گرفت	وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت	عشقت ز بهر خانه برافروختن رسید
دردت متاع حادثه اندوختن گرفت	جان از وصال صفحهٔ امید ساده یافت	دل از فراق حرف غم آموختن گرفت
گویا نداشت از دل صد پاره ام خبر	آن کس که چاک پیرهنم دوختن گرفت غزل	گر شعله است لالهٔ بستان آتش ست
ور اخگرست ریگ بیابان آتش ست	جاری شدست بر تر و بر خشک حکم عشق	چشمم محیط و خون دلم کان آتش ست
اخگر بجای قطره فرو بارد ابر چشم	گلزار داغ تشنهٔ باران آتش ست	خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
گو آه گرمم کار بطوفان آتش ست	گردید زیب مجلس و بنشسته میرود	از خس چه پیچ پا که بدامان آتش ست
نوروز بلبل ست که گردد فدای گل	پروانه عید کرد که قربان آتش ست	پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان
رخسار شعله خیز تو میدان آتش ست	یک استخوان نماند که چون نی نکرده خشک	داغ تو در گرفتن سامان آتش ست
سر کردن حکایت آغوش می رسد	پروانه را که گوی گریبان آتش ست	ترسم در آب خضر تو همت شوی کباب
تفسان دل تو ماهی عمان آتش ست	غزل	

پشت بنمودند صفهای شکیب	هر نگاهش تیر روی ترکش ست	نوبت خورشیدی این مه وش ست	نعل مهر و ماه ازو در آتش ست
در جدائی ناخوشی هست و خوشی	زیستنها ناخوش و مردن خوش ست	بارها در هجر بیهش گشته ام	در وصالم آرزوی یک غش ست
		هجر اگر صد سال گر یک دم بلاست	مغز جان میسوزد آتش آتش ست

غزل بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب	شمع را خنده بود بر شجر طور امشب
آن شبستان تجلی ست که گر دست دهد	دوده زین شمع پی وسمه برد حور امشب

القصه چون آن عارف تمام دران مقام این کلام آتشین پیام را بگوش سراپا هوش اصغا نموده خود نیز بجوش و خروش در آمده بدین سخن ترنم نمود

غزل دارم ز آتش تب حال مشوش امشب	یاران دمید بر من افسون آتش امشب
همخوابهٔ اجل را خواهم کشید در بر	گز خون دیده کردم بستر منقش امشب
ای طالع غنوده بیدار شو که بر من	دارد سر شبخون شاه سپه کش امشب
باید دو اسپه کردن شبگیر این ولایت	کامد بقصد غارت غم رانده ابرش امشب
بازار طپیدن خود مستانه شوق دارم	گز ریش دل بدوان شد خونهای بیغش امشب

قلوب ست رسیده آید و بدان سبب باین خطابها نامدار گردیده آید لیکن این خلع صورت که حالا مامی نمائیم امری ست علیحده که در آخر کار بعد از ریاضت بسیار بدست می آید فاما بدون این تصرف و کرامت هم دران چیزها و حالت که شما هر دو صاحب دل دارید هیچ نقصان پدید نمی آید

رباعی

از هست و نیست برتر اندیشهٔ ماست　　زان روی چو شمع سوختن پیشهٔ ماست

زان سوی جهان جسم و جان بیشهٔ ماست　　پوشیده برهنه ایم و گریان خندان

رباعی

مسطور طبیعت تو گر نفرین نیست　　این ناله که برق خانمان راهزن ست

با شمع مگو سرت سلامت باشد　　در سینه نفس بوی چو جست آتش شد

رباعی

آن را که نفس صبح قیامت باشد　　آخر شرر فسرده ام سرکش شد

مهلت ستم تیغ ندامت باشد　　جمعیت دل امید مجنون وش شد

این بگفت و فرمود که حالا شما در راگ دیپک کدام سخن موزونی را که مشتمل بر معنی سوختن نار عشق باشد بسرائید تا من درین انجمن تمام تن خود را برنگ شمع برافروزم و پای زندانی خود را از لگن این مسکن رها گردانیده سفر عالم بالا اختیار نمایم که اکنون با تن گدازان و دل سوزان و چشم گریان به بیش این پروانگان سینه بریان طاقت بپا ماندن و بجای خود نشستن ندارم زیرا که اجزای عنصر لطیف بر اجزای کثیف بدنی غلبه نموده موکشانم بطرف عالم بالا می ربایند و مهلت نشستن در عالم پائین عطا نمی فرمایند که شب جوانی حیات بپایان رسیده و صبح پیری ممات قریب گردید غرض که آن عارف تمام دران مقام بگرمی حال رسیده بدین چنین قال نواها بر کشید غزل

خشک چون نی استخوان و ماجرا با آتش ست　　کس نسوزانیده از من پاک تر با آتش ست

بهر بلبل داغها از برگ بر هم چیده گل　　شمع در پروانه سوزی خود سراپا آتش ست

از هوای تفته دشت عشق و خاک آن مپرس　　تا ثری خاکستر ست و تا ثریا آتش ست

گرم خوئی بین که پیکان خدنگش هر کجا　　خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش ست

شست و شوی دلق پرهیز تو عارف ممکن ست　　پاک میگردد بدریا لیک او لی آتش ست

کس چو شمع من نبود ست آشنای سوختن　　گر زد داغم داغ شد سر تا بپای سوختن

شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده اند　　داغ شد نومیدی گفت از برای سوختن غزل

بستان امروز در چشمم سراپا آتش ست　　انچه بر عالم گلستان ست بر ما آتش ست

سوخته عضو ی را که آتش هم مداوا آتش ست　　منکر آتش فروزان چون شوم در راه عشق

گر دل کار فهمی عیش دنیا آتش ست　　چون شراب امروز گر آب ست فردا آتش ست

چون خاک عمر ها ست زیر پا آتش ست　　طبع علوی رانمی باشد بسفلی نار شی

زور ضعفم بین که خود را میزنم بر قلب عشق　　جنگ مشت خار و خشک من همه با آتش ست

داغهای عشق را جز داغ نبود چاره　　رهنمای وادی ایمن بموسی آتش ست غزل

تا بدامان قیامت مضطرب خواهیم رفت　　گر بسوز دخان مان خلق حق با آتش ست

دیگ جوش شان ست گوئی سینهٔ سوزان من

درخور تو وهمت والای تو نیست — این نه خلعت که نه فلک می خوانی
خلوت آزاد مردان درمیان کثرتست — گوشهٔ زین مردم گرفتن نیز ننگ همتست
طول آن طول امل وان عرض عرض دولتست — درتن مکن چه نعمتهاست از فیض وجود

چون راست شوی یکی ببالای تو نیست غزل
وسعت صحرای دنیا هیچ میدانی که چیست
صرف نعمت هر که بیجا کرد کافر نعمتست

غرض که دران وقت وحالت چون آن عارف تام المعرفة آن هر دو یار بکار را دلالت ترک حلمی نمود و از ترک صوری مانع گردیده گفت غزل

خدارا گم نشین با خرقه پوشان — رخ از زندان نهانی میپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست

آن یاران باصفا باصغای این نوا بدین حسن مطلع تتمهٔ غزل را بحسن ادا ادا نمودند تتمه

چو نوشتم دادهٔ زهر منوشان — لبم می گون وچشم مست بکشا
که از شوقت می خامی ست چه بستان
که صافی باد عیشت درد نوشان — باز آن عارف برخواند تتمه
تو نازک طبعی وطاقت نیاری
بیا وغبن این سالوسیان بین — بسان دام مکر خاک پوشان
زگر مهای عارف باخبر باش

خوشا وقتی قبای می فروشان
چو مستم کردهٔ مستور منشین
درین صوفی وشان دردی ندیدم
گرانیهای وضع دلق پوشان
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

باری چنین گویند که آن عارف صاحب دل اهل دل را باخود بسیار نزدیک متصل درحوض آبی نشانیده همه یاران را دور تر حلقه بستن امر نمود و دران وقت هر نصائح و وصیت که مناسب حال آنها بود گفته فرمود که شما بعد ناپید اگر دیدن من بجای نشستن من تجسس خواهید نمود که ازان جا شاه مهره بدست شما خواهد رسید که خلقت او از حقیقت دل من خواهد بود و آن جوهر بی بها انعام نغمه گوئی شما خواهد بود و درو این تاثیرات و خاصیات خواهد بود که به پیش هر که باشد او را ریاست محمود حاصل شود و او مالک ملک گردد یعنی هفت اقلیم که عبارت از هفت اندام اوست در تحت و تصرف او در آید و غالب که در ملک برونی دیگران نیز او را غلبه و قهرمان حاصل شود و در نار جهنم نسوزد و بر صراط آسان گذرد و میزان اعمال او گران بود و در تنهائی گور و جدائی عالم برزخ بسان یار مشفق و رفیق موافق مدد و رفاقت کند یعنی که دران چنان وقت خوف و دهشت از مصاحبت خود انس و جمعیت بصاحب خود رساند و دیگر در هر کار که او را باخود مددگار نماید امید آنست که بزودی و خوبی بمطلب خود فائز شود و اگر او را سائیده بر کسی که مسخ صورت گردیده باشد بپاشند بصورت اصلی خود در آید و اگر بمردهٔ دلی قریب شود فی الحال بحالت زنده دلی در آید و اگر بمریض رسد شفا یابد و اگر دارندهٔ او در آب افتد غرق نشود و اگر بر آتش رود نسوزد و از شر جن و انس و شیاطین و حشرات زمین در حفظ و امان رب العالمین بوده هیچ دد و دام چون شیر و مار برو غلبه و کام نیابد و او بر همه مخلوقات غالب بود و تصرف او در همه اشیا پیدا شود باید که در ظاهر هم او پادشاه نشود و دلش از امید و بیم جمیع ماسوا رهائی و خلاص یابد غرض که آن مهرهٔ با بهره آن قدر نتائج و خاصیت دارد که در حصر بیان نمی آید انشاء الله بوقت احتیاج و کار خود بخود نتائج و آثار باظهار رو اگردیده بدان حالات و کیفیات که معتبر اهل

و باطن و لا بطن ببطون بنی آدم دارد تشریح نمایم تفصیل بسیار می خواهد و وقت مساعدت نمی نماید و هم خوف ست که مبادا کدام سالک ساده لوحی را که سینه از نقوش کونی ساده گردانیده باشد ازین معارف حق کدام نقش باطل بر لوح خیالش نشیند بنابران بهمین قدر اشارت اکتفا می نمایم و تخم این معارف را در طینت پاک شما می کارم که انشاء الله العزیز در وقت بهار خود سبز خواهد گردید و ثمرهٔ مراد بشما خواهد بخشید و بیقین خواهید فهمید که در دار جزا مرتبهٔ درویش معیل صد چندان از درویش مجرد فائق تر خواهد بود و حضرت آدم را بهشت قبل از ترک دنیا نیز نصیب گردیده بود لیکن او را درین دار آزمایش برای زیادت و افزایش مرتبهٔ قرب او آوردند تا باوجود دریافتن حلاوت و مزهٔ کارهای دنیا آنرا برای فرمان برداری و رضامی مولی برضا و رغبت بگذارد تا لائق جنت اعلی علیین گردد و مظهر تجلی جمیع اسمای الٰهی شود و ازین جامعیت و عروج و نزول برتری و فوقیت بر عالم ارواح و خلقت ملکوت پیدا کند ع

دامن از دنیا چه بر چینیم کی خواهد رسید
آب این دریا به پشت پای استغنای ما

و اگر می خواهید که تصرف و کرامات و خرق عادات نیز در ذاتهای شما پیدا شود باید که بکم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و دیگر ریاضات بدنی التزام نمائید که بدان سبب آن امور حاصل می آید رباعی

خواهی که شود خوارق از طبع تو فاش
چندی بمجاهدات مائل می باش
فیض شب زنده داری ست ای غافل
شیری که دهد بعکس مرغان خفاش

صنعت دهر رتبهٔ موسی ببرد
گو چه دهد آب گهر رشته را
رباعی
در خلقت اگر دماغ از شادی مست
باید دامن بکسب اخلاق شکست

تا مصقلهٔ خویش را نسازد هموار
بر آینه جز خراش تیغ اند نیست
گویا و خمش چو چنگ می باید بود
لب تشنه و تر چو سنگ می باید بود

اسرار دو کون چون قلم با دو زبان
می باید گفت و گنگ می باید بود

و اگر مراعات احکام اوامر و نواهی شرعی نموده اخلاق باطنی خود را بموجب فرموده درست خواهید نمود و روش سلوک باطن که طریق مقربین ست و همین صراط مستقیم ست اختیار کرده استقامت تمام بران حاصل خواهید کرد باعلی مدارج و مقامات باطن خواهید رسید و در دار جزا از آن بهره مند خواهید گردید و کسانی که باوجود سلطنت این جهان پلهٔ فقر را غالب داشته خویشتن را فقیر و مسکین گذاشته اند یعنی باب رخصت را مسدود کرده در عزیمت برخود مفتوح ساخته اند چنانچه خلفای راشدین علیهم الرضوان بوده اند به نقد درین جهان نیز چیزهای نسیه را برای خود حاصل کرده اند و برخوانده رباعی

بار دل عاشق نشود جلوهٔ دهر
آئینه ز عکس کوه سنگین نشود
دنیا معشوق عاشق دین نشود
شیدائی آن شیفتهٔ این نشود

راضی بقضا باش همین فقر بود
ترک دنیا بدان ز عز دنیاست ع
گر در طبع تو خفت حرص و هوا ست
جمعیت شوقت همه وقت و همه جاست

چو داغ یاس زمین گیر عجز چند شوی
فلک خرام تر از آه صبحگاهی باش
تو خواه فقر گزین خواه محو شاهی باش
مباش بندهٔ پندار هر چه خواهی باش

بسان نقش قدم همت ز پا منشین
چو طفل اشک ز دنبال هر راهی باش
غرور جاه و حشم نیست شیوهٔ مردان
دم شکست سر افراز کج کلاهی باش

رباعی
در عالم عاریت که کالای تو نیست

خود را درین جا فهمیده اند و فرق درمیان نفع و ضررش نکرده عمل بر قول خذ ما صفا و دع ما کدر نموده اند رباعی

هوشی که مراتب من و ما فهمید
ای ساز تجرد انکی محرم باش
مردان خدا را که وفاقی دادند
هر جا گوشی ست چیزی از خود نشنید

رنگ امروز و نقش فردا فهمید
آزاد ز فخر ننگ زیر و بم باش
از ساغر تجرید مذاقی دادند
در چشم هم آن جانب خود هیچ ندید

پشت هر کار روی کارست اینجا
بیش و کم اعتبار پر مبتذل ست
نی چون دگرانند که این دنیا را
با اینهمه گر رد کنند فیض قدیم

عقبی فهمید هر که دنیا فهمید رباعی
گر دنیا دار گر فقیر آدم باش رباعی
عقدی بستند یا طلاقی دادند رباعی
معذوری فهم خویش باید فهمید

مطلع عارفان را در لباس فقر بودن آفت ست
دامن افشاندن ز دنیا از قصور همت ست
مانع وحدت عارف نشود کثرت خلق
زخم آفتهاست هر بالی که ما وا کرده ایم

هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت ست
مطلع دل بی کینه و بی خار تو به از چمن ست
بیشتر خلوت این طائفه در انجمن ست
هر قره بر دیدهٔ بینا نقاب یوسفی ست

دست شستن نیست چندان کار زین موج سراب
جبههٔ بی گره آئینهٔ خلق حسن ست
مطلع از گلستان جهان پرواز بیجا کرده ایم
آن پری بی پرده شد تا دیده را وا کرده ایم رباعی

میگویند آنچه راحت بهار بقاست
رباعی وحدت هر چند خلوت اسرار ست
خواهی افسرده خواه بر جسته نشین
قطعه تنها بخراب گاه منشین

بی آزادی خیال پوچ ست و خطاست
چون انگرند عالم بکاری ست
بر آزادی همان کمر بسته نشین
کین نفس تو تند مار گردد

غافل که بنای اعتبارات وجود
من اله کنتر تم که دلدار مرا
فکر رم و آرام بساط آرائی ست
بنشین بزن حلال چون گاو

هر جا بر پاست از تعلق بر پاست
با من هم دای کم چه و بازاری ست رباعی
بر روی جهان چو رنگ نشسته نشین
تا حال و بر دبار گردد غزل

صبح آسا بر همه دنیا مزن یک بار دست
بردار از گوشهٔ داماں دل زنهار دست
دل نه بیند خیر از عقلی که مغلوب هوا ست
اهل احسان را بود در خواب هم بیدار دست
معرفت جویان سخن وزدند در بزم جهان
هر که گل چین ست نتواند کشید از خار دست

چون نسیم از هر چه در پیش آیدت بردار دست
از شکست خاطرت تسبیح استغفار بس
دست نتوان یافت بر گنجی که یابد مار دست
ها یهای گریهٔ دل کاش رو آرد بچشم
بر میار از آستین ای کلک گوهر بار دست

دست چون بر کار اگر یابی بدور روزگار
دل اگر در کار باشد باش گو بیکار دست
آب در آئینه خیر جاری اسکندر ست
مست سرشاری زند بر ساغر سرشار دست
همت عقبی طلب گو محنت دنیا بکش

و گفت که ای صاحب دل و اهل دل بعضی از مردم جاهل که رعایت محمود و مقتدای مسعود را نیز قبول نکرده عمل بموجب مثل یک نی و ده آسانی نموده اند بدان سبب که حواس عشرهٔ خود را که عبارت از ظاهر و باطن ست بکار داشتن بسیار دشوار فهمیده اند و در هر معاملت عدالت نمودن و از حد اعتدال تجاوز نکردن حوصلهٔ خود ندانسته بگفتن یک نی که کار قلب ست نفی جمیع ماسوی نموده اند و دیگر اعضا و اجزای ظاهر و باطن خود را از دیگر کارها و طاعات که تعلق بآنها دارد بیکار و معطل گذشته اند و این امر را در حق خود ده آسانی فهمیده اند بلکه صد آسانی و هزار آسانی انگاشته اند چرا که در صورت آن ده آیات را نیز مندرج نشناخته اند و اگر حقائق و دقائق شریعت و طریقت و حقیقت را که تعلق از ظاهر

خلقی بچشم حسن تماشا گشاده اند　　کو دیده‌ای که فرق شناسد نظاره را
آه این چه فتنه است که دوران تمام کرد　　در روزگار او ستم نیم کاره را
عارف فریب خورده عیار پیشه ایست　　گر گوش آفتاب کشد گوشواره را

بلند همم آداب عنایت بجا آورده به نیاز تمام بعرض رسانید که هرگاه بنده بمقتضای بلند همتی خود دنیای دنی را گذاشته از اثر فیض همت عالی بحقیقت ترک رسیده از تجلی اسم غنی مشرف گردیده باشم کجا پروای آن سلطنت فانی می نمایم و برخواند

قطعه

داده‌ایم قسم به بیقراری　　برهم نزنی قرارها را
رباعی
جان در ره عشق پا و سر را چه کند　　عیسی بفلک رسید خر را چه کند
از دنیا جستن و ز عقبی رستن　　قصر همت و نردبان آشته است
زین ورطهٔ هولناک پا لغز عظیم　　آنرا که خدا نگاه دارد دارد

رباعی
دل گوشهٔ کاری از تو دیدست　　در گوشه نهاده کارها را
دل مست لقاست آب و خور را چه کند　　تن مجوره است زیب و فر را چه کند
هر کس پی مقصدی عنان و اشته است　　جهدی در کار امتحان داشته است
رباعی
اسباب جهان غرور و مستی آرد　　نادان شرف فخر و غنا پندارد
مرا که هر دو جهان در نظر نمی آید　　ازین چه سود که جام جهان نما بخشند

چو کام دنیویم بخشی از عنایت عام　　نخست پستی همت ببخش و وانگه کام
کو استغنا که ننگ ما بر دارد　　بار اسباب و دوش همت حیف ست
گوی گردون دانی از بهر چه شد غلطان چنین　　زان که عالی همت از دو جهان اپشت پا

رباعی
کس زحمت حرص تا کجا بردارد　　این گرد خوش ست پشت پا بردارد
رباعی
ما حرص به نیروی قناعت شکنیم　　واندر دل خلق خار منت شکنیم
پا بر سر تاج کیقباد ی ننهیم　　آنجا که کله گوشهٔ همت شکنیم

باستماع این کلام آن عارف عالی مقام تبسمی نموده گفت که ای صاحب الحال تو بدان مقام و منزل رسیده که دران جا جمع دین و دنیا باید نمود که آن یکی دیگری را زیانی نخواهد رسانید و خللی نخواهد کرد و اگر درین مقام معامله چنین نمی بود هرگز خلفای راشدین که تارک حقیقی ایشان بودند خلافت را قبول نمی فرمودند و هیچ پیغمبری هرگز سلطنت نمی نمود و مخبر صادق دنیا را مزرعة الآخرة نمی فرمود

گذر بعالم نورست دین و دنیا را　　بیک محیط رجوع ست این دو دریا را
پس بدانکه هر کس که در و بیشتر تخم ریزی و کشت کار خواهد نمود همان کس بهره مندتر خواهد بود و هر کرا درین ما و از میداری و اقتدار بیشتر خواهد بود سود و بهبود همان کس زیاده تر خواهد نمود

خام دستانی که دست رد بدنیا می زنند　　در حقیقت دست رد بر زاد عقبی میزنند
و تا که در مملکت خود خوب عدالت را کار نخواهد فرمود خلیفهٔ برحق آن ملک حقیقی نخواهد بود

رباعی
حق را در هر مکان ظهوری خاص ست　　در بحر بود بحر در امواج
رباعی
چون پرتو شمع از سبک روحیها　　در پیرهن و زیر هن آزاد اند
رباعی
زنهار بخویش در نمانی که مباد　　گردد افسرده همت چالاکت

ای قدر ترا حصول ظرف معراج　　خواهی پی خرقه کوش خواهی پی تاج
آن طائفه که آگهی بنیاد اند　　فارغ ز غم تعلق ایجاد اند
گردون باشی خوش ست میل خاکت　　خاکی اولی ست کوشش افلاکت

و کسانی که ازین کار گران بار پهلو دزدیده خویشتن را یک سو کشیده اند دو سبب ست یکی آنکه در باطن خود قوت جمع آن دو ضد ندیده اند و دیگر آن که بحقیقت معرفت نرسیده حکمت آمدن

دارد که از سه طرف بدریای شور ملحق گردیده است و بمن این خبر هم رسیده است که مومنان و مسلمانان آن همه جهات و اطراف که باهمدگیر آن قدر دوری و اختلاف دارند بر طریق باشندگان دیار خراسان و ایران که از طرف حضرت عمر رضی الله عنه آن چنان حکم و فرمان شنیده بودند بعمل می آرند یعنی که روزانه بجانب مغرب سجده می کنند و شبانگاه ستارهٔ قطب را بوقت نماز بر بازوی راست خود می دارند پس ای صاحبدلان و اهل دل شما که آدم دانا و هوشیار هستید درین معاملات و کار مردمان آن ملک و دیار غور و فکر را کار فرمائید که کجا سجدهٔ باشندگان آن همه جهات و اطراف بجانب قبله است و بی خلاف می افتد و هر چند که دران ممالک هندوستان بی شمار عاقلان و عالمان و عارفان گذشته اند لیکن عجب است که تا این قدر مدت دران معاملت عبادت غور نکرده قبلهٔ هر ملک خود را که بطرفی و جهتی افتاده است مقرر نساخته اند و تا حال در پی همان حکم حضرت عمر که در خور مقام باشندگان خراسان و ایران فرموده بود شتافته اند و دران کار شناخت قبله بکار تحری خود هم نپرداخته اند که هرگاه در میان آن قدر دوری عراق و خراسان آن همه مباینت جهت قبله پیدا آمده باشد پس بمیان این همه بعد و فصل هر یک ممالک کلان و وسیع چه مقدار مخالفت جهت قبله بهم رسیده بود و اگر بعد شهادت خلیفهٔ ثانی و ثالث مسلمانان آن همه ملک و دیار از جناب خلیفهٔ رابع که خاتم مرتبهٔ خلافت و تام المعرفة بود سوال تحقیقات آن کار می نمودند جواب شافی می شنیدند و هم اگر از خدمت فرزندان رشیدش که هر یکی در وقت خود امام زمان بود استفسار آن معنی میکردند راه سداد می یافتند پس حالا سلاطین و شهریاران ممالک و دیار را باید که آدمان هوشیار و نجوم شناس را بمکهٔ معظمه فرستاده قبله نمائی که از جانب ملک و دیار ایشان است و درست باشد تیار ساخته منزل بمنزل و ملک بملک و شهر بشهر ورده بدرجه جهت و طرف هر یک مکان را معین و مقرر نموده در کتب و دفاتر عهد خود برنگارند و بطرف قبلهٔ مقرری خود مساجد نو بنا کنند و مسجدهای قدیمی را که کلان و استوار باشند همچنان قائم و برقرار گذارند لیکن فرشهای آنها و محراب مصلی را از کجی سابق برگردانده از سر نو بجانب قبلهٔ راست بی کم و کاست بیارند که بدین تدبیر و این قدر تغیر همه مساجد کج بدون شکستن و از نو تعمیر کردن بطرف قبله راست میگردند و همه ساجدان که بگمان تبعیت پیشینیان نادان بسمت کعبه سجده می کنند بیقین قبله شناس میشوند و می خواستم که درین مقام بعضی مقدمات کشفی خود را هم پیدا و آشکار گردانم لیکن چون در معاملات دینی و یقینی بمذهب ما محمدیان کشف سند نمی شود و برای اثباتش کلام خدا و حدیث حضرت محمد مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم می باید لب باظهار آن نمی کشایدــه

بس کنم خود سامعان را این بس است
یک سخن کافی ست گر سامع کس است

غرض که عارف تام المعرفة صاحبدل اهل دل را این وصیت نموده باز بخصوصیت بجانب صاحبدل متوجه گردیده برخواند غزل

حسن تمام داده ام این ماه پاره را
مه کرده ام بزور توجه ستاره را

آن قطره ام که چشم بخشش دشت در کنار
بحری شد و نهفت ز چشمم کناره را

بنگر تصرف نظر اهل دل که چون
ای آفتاب این همه بر آسمان مرو

طوفان آتشین بنموده شراره را
من هم عقیق ساخته ام سنگ خاره را

خواهند بود لیکن اول بملک توران خواهید رسید که بموجب مراتب خلافت بدرجات سلطنت نیز فائز باید گردید و چه جای سلطنت توران و ایران که دل و جان من چنان میخواهد که آن قادر مختار همچو شما عادلان دین دار را مالک هفت اقلیم جهان گرداند لیکن کجا همه تمناها در اینجا بر می آید فاما حقیقتی و معرفتی را به پیش شما اظهار می نمایم و برای سرانجام یک کار تاکید بسیاری کنم که اگر پروردگار شما را آن چنان قدرت و اقتدار عطا فرماید بدل و جان در اقدام و اتمام آن سعی بلیغ خواهید نمود و اجر و مزد بی شمار از آن خدمت و کار حاصل خواهید فرمود و اگر در نصیب و قسمت شما آن سود و دولت نخواهد بود تاهم آن حرف ابیان می نمایم که شاید در وقتی بگوش باهوش کدام شهریار دیندار آن ممالک و دیار این حرف و گفتار من در آید و او حقیقت آن معرفت را دریافته قباحت آن امر اشناخته توفیق سرانجام آن مرام بیابد و اجر و مزد عبادت عابدان بی شمار را او بریابد و برای آن اقدام زر بسیار نمی باید لیکن شهریار با اقتدار که حکم ران باشد می شاید بشنوید که آن حقیقت و کار این ست که در وقت خیر الاخیار و رسول مختار ما صلی الله تعالی علیه و سلم شهریان مکه و مدینه و باشندگان اطراف آنها مسخر و منقاد حکمش گردیده بودند و در وقت خلیفه اول هم تا همین قدر مکان حکم اسلام روان بود و در زمان خلیفه ثانی از تائید یزدانی ملک روم و شام و عراق و تمام عرب و دیار ایران نیز بتسخیر مسلمانان در آمده بود چنانچه غازیان از ملک عراق و دیار خراسان بخدمت خلیفه زمان گذارش نمودند که ما از زمین پاک بیت الله دور افتاده ایم و جهت قبله را نمی شناسیم پس بکدام طرف نماز گذاریم در آن زمان حضرت عمر با عرفان که نجوم شناس و توریت خوان هم بود غور فرموده بعراقیان حکم فرستاد که قبله شما میان مشرق و مغرب ساخته اند پس کسی که در عراق باشد هر گاه مغرب را بر دست راست و مشرق را بر دست چپ کند رو بقبله باشد و بخراسانیان نوشت که قبله شما میان مغرب زمستان و تابستان ساخته اند پس شما روزانه بطرف مشرق پشت کرده بجانب مغرب سجده میکرده باشید و شبانگاه ستاره قطب را محاذی کتف راست خود دیده نماز می گذارده باشید که جهت قبله شما این ست و بعد از آن تائید و مدد الهی بحال مسلمانان چنان در رسید که از خراسان و ایران هم گذشته ملک توران را نیز فتح نمودند و بعد از آن قندهار و غزنی و کابل و پیشاور و ملتان و ٹھٹھه را نیز تسخیر نموده سرحد خود را تا بدریای شور رسانیدند و باز از آن همه مکان هم بطرفه حشمت و شان روان گردیده شهر کشمیر و ملک پنجاب و دیار هندوستان دل پذیر را تسخیر فرمودند و دران چنان دیار وسیع بی نظیر هم تاخیر ننموده ملک دکن چون چمن را که برنگ هفت اقلیم کلانی دارد هم مسخر نموده از آن طرف نیز سرحد خود را تا بدریای محیط ملحق گردانیدند و از بس که مسلمانان و غازیان تشنه خون کافران بودند دران مکان آب شور دریای محیط را چشیده دران تشنگی و عطش خود افزوده باز از آن جا بمیان ملک پورب رسیده آنرا هم فتح نموده بتسخیر ملک بنگاله متوجه گردیدند و آنرا هم یک نواله گردانیده از گرسنگی ملک گیری سیر نشده ازین طرف هم سرحد اسلام خود را تا بدان دریای بی سر و پا رسانیده عنان بارگی عزیمت کشیده ساکن گردیدند که بدان طرف آن دریا راهی ندیدند و آن همه ممالک و دیار را باشندگان این مکان یک ملک هندوستان می نامند و آن بجدی وسعت و کلانی

ساقی و جام می و گوشهٔ دیر ست این جا
سخن از یار بگوئید که غیر ست این جا
باده در جلوه و مرغان چمن می جوشند
چه سر قصهٔ موسے و عُزیر ست این جا
شد الحمد که احوال بخیر ست این جا
آب این میکده جان بخش تر از آب بقاست
کو سلیمان که همه منطق طیر ست این جا
نکتهٔ عشق مپرسید که مدهوشم باقی ست
برس ای خضر که سر منزل سیر ست این جا
طالب افسانهٔ عیسی و قسانم هوس ست

و باز از کدام گوشه و طرف این صدا و حرف بگوش مستان در رسید غزل

زهی بخاک درت سجده سرفرازان را
که سرو هند و بخوانند شاهبازان را
چه جادوی ست ندانم بطرز گفتارش
بساط صبر نوردیده پاکبازان را
صریر کلک تو حلوسے فی بنر مگاه مسیح
سر نیاز براه تو بی نیازان را
تبارک الله ازان غمزه که افسونش
که باز بسته زبان سخن طرازان را
توانگران محبت ز گنج بیزارند
نوا بلند کند ارغنون نوازان را
دلم ز دست رها کرده و می خواهنے
بباد داده خیال فسانه سازان را
چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده باز
بکیمیا نظری نیست جان گدازان را

و باز از طرفی این آواز باسوز و ساز بگوش مستان هم آواز در رسید یعنی که یاری از یاران قدیمش بدین نوا نالید غزل

سهیل طلعت آن ماه بردباران را
اسیر طرهٔ آن ترک سرکشم که کشید
زبس که خاک فرو برد تاجداران را
مجوز بوالهوسان گرمی نفس ساقی
سوار چابک من رخش چون برانگیزد
بقید حلقهٔ فتراک شهسواران را
شراب صاف بتان در پیاله میریزند
که سوز عشق نداد ند خام کاران را
نماند گریه شب وصل بی قراران را
قیامتی بود آن روز خاکساران را
سزد که برد مد از گلزمین گل نرگس
بنوش می که صفا در صفاست یاران را

بالجمله آن عارف عالی مقام پای حرم از حالت وجد در کشیده خود را بقوت تمام ضبط نموده هر یک یاران را بحضور خود طلبیده گفت که حالا شما را تبعیت فرمان برداری این بلند همم باید نمود که من او را خلافت بخشیده بجای خویش می گذارم و همه یاران قدیم و جدید را بخدمت او می سپارم و جانب خجسته شیم نیز متوجه گردیده فرمود که ترا هم بخدمت او از سر نو بیعت باید نمود و او را بجای من باید فهمید و انشاء الله العزیز این منصب خلافت بعد او بتو خواهد رسید و دران وقت عجب کیفیت حال بدین قال تکلم نمود رباعی

تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
جانان متجلی بصوفی شان شد
زین سیر نهایتی دگر پیدا نیست
این قطره ببین چه بحر بی پایان شد

و آن بلند همم را خطاب صاحب دل و خجسته شیم را لقب اهل دل بخشید و هر دو را برای تالیف قلوب یاران نصیحت و وصیت بسیار نموده بر خواند رباعی

هر کس که کمال خواهد اظهار کند
فکر یاران نیک کردار کند
گر دو هنری بسعی احباب عیان
شمشیر ز دور دستها کار کند

و هم وصیت فرمود که شما را بعد از انتقال مکان من درین مسکن زیاده از سه شبا روز نمی باید بود بلکه با همه یاران بطرف ملک خود سفر باید نمود که دران جا شما را باز از قدرت قادر مختار سلطنتها نصیب خواهد شد و فرزندان تولد خواهند گردید و نتایج آنها خلاصهٔ همه عالم و عالمیان وقت خود

ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلط است
بخاکدان حوادث سراغ من غلط است
چو عارفم که بخونابهٔ جگر مستم
نهفتن گهر شب چراغ من غلط است
دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد
نگاه باده کشان برایاغ من غلط است
ز رفتن دل و جان نقش پا نمی خیزد
ترانه سنجی بزم فراغ من غلط است

و آن کس از فرو شدن حال از حالت عروج بر سر حال آن رجال نزول جلال نموده از گداز دل برنگ دریا سراپا آب گردیده یک یک یار بیتاب خود را که همسر حباب از هر گوشه بهواداریش سر می کشید بسان اطفال اشک خویش بکنار در آورده در خویشتن فانی میگردانید و بحال هر یکی جدا جدا التفات نموده میفرمود **غزل**

ز آفتاب رخان مه جبین گرم است
پا بهر جا نهم زمین گرم است
ترک بدمست من بکین گرم است
مجلس ما که این چنین گرم است
تا هم آواز شد بسوختگان
می گلگون مئی اگر بستیز
دل من سوخت عارف از بسخنت
از نفسهای آتشین گرم است
چنگ از نالهٔ حزین گرم است
فتنه ز آخانهای زین گرم است
گر ز معنی دل نشین گرم است
گو بهر شمع دود تیره که بزم
عاشقان بس که پای کوبان اند
بزم شد رزم گاه بس که درو

و آن بند هم از راه بلندی استعداد خود باز بوجد و سماع در آمده بمقابل آن عارف عالی مقام بدین کلام نوا بر کشید **غزل**

مجلس عیش بیک شیشهٔ صهبا گرم است
گردبادش بنظر جلوهٔ فانوس کند
همچو خورشید سر عالمی از ما گرم است
که گذشت ست درین بادیه دیگر کامروز
بس که از نالهٔ من دامن صحرا گرم است
از سموم ست اگر گرمی صحرای دل
بزم عالم ز دل خون شدهٔ ما گرم است
می جهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است
فیض ما چون نفس صبح بود عالم گیر
جگر سوختگان از نفس ما گرم است

و هم دران وقت و حال بعضی از رجال که بیرون دائرهٔ محفل خاص بودند نیز برایغت آن وجد و سماع بکیفیت و حالت رسیده بدین آهنگ نعرها بر کشیدند **غزل**

ای که از بادیهٔ عشق خبر می پرسی
که بیک جرعهٔ می کار تمام ست این جا
نام و ناموس ما خاک نشینان مطلب
کز دم پیر مغان فیض مدام ست این جا
نیست در انجمن ما خبر از دور فلک
چشم بگشای چه حاجت بکلام ست این جا
قاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش
کار صد خضر بیک جرعه تمام ست این جا
این چه مستی ست که بی باده و جام ست این جا
پای بردار که کونین دو گام ست این جا
هیچ کس نیست که در دائرهٔ غیرت نیست
صیدگاهی ست که ناموس تمام ست این جا
غزل الله الله چه فزاینده مقام ست این جا
گردش چرخ همین گردش جام ست این جا
هیچ مرغی بهمان خانهٔ ما پر نزند
یار با ماست چه حاجت به پیام ست این جا
سالک از دائرهٔ پیر خرابات مرو
باده کز جام بنوشند حرام ست این جا
زاهد انتظر چشمهٔ کوثر منشین
این مقامی ست که جبریل مدام ست این جا
چون شدی معتکف میکده ای دل هش دار
بهر مرغان اولی اجنحه دام ست این جا
شب وصل ست کلیم از ارنی لب بربند
جز بط باده که طاوس خرام ست این جا
ای که سرچشمهٔ حیوان طلبی در ظلمات
کز کفش کار دو عالم بنظام ست این جا **غزل**

نومیدی تو عرض تمنای دیگرست
عاشق چگونه سیر تواند نظاره کرد
جائی که هر نگاه تقاضای دیگرست

وهم آن بابند هم نیز از جای خویش برخاسته بپایش افتاده زار زار نالید و این نوا برکشید

غزل
آنکه ننشست براهت ز سر دل برخاست
وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست
نیم کشته نگهم کن که شهیدان ترا
رشک بر حالت آن مرغ که بسمل برخاست
خسرو عشق مگر خانه برانداز رسید
چه غبارست ندانم که ز منزل برخاست
حالیا همت من نغمه باهنگی زد
که دو صد نعرهٔ مستانه ز محفل برخاست

غزل

برساحل مراد رسیدن نه حد ماست
در ذوق آرزو نگذارد طپر زدم
در بر رخم مبند که در عالم خیال
گرداب آرزوست که سرها درو گم ست
زهری چشیده‌ام که شکرها درو گم ست
راهم بخانه ایست که درها درو گم ست
سرگردهٔ رهی که خطرها درو گم ست
ای خضر همتی که مرا قطع کردنی ست
قاصد برو برو که من روی کرده باز
منگر بجو بسر دل همت بچشم کم
طی کرده وادیی که اثرها درو گم ست
دشتی که کوهها و کمرها درو گم ست
عشقی که نامها و خبرها درو گم ست
این قطره بین که گهرها درو گم ست

وهم خجسته شیم پای دوم آن عارف را گرفته بدین آهنگ ناله می کشید غزل

آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از من جدا مشو که تو ام نور دیدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند زانکه

باری چنین گویند که دران روز در مجلس آن عارف جان سوز یار آتش عجب وجد و حال نمودند و دران حال هر دو شاهان که برنگ بسمل از درد دل می غلطیدند یک دیگر را تنگ در بر کشیدند دران وقت مردم از خجسته شیم این نغمه را شنیدند

غزل
مرا براه محبت دو مشکل افتادست
که دور بینم و چشمم بمنزل افتادست
بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
من آتشین دل و او آهنین دل افتادست
که خون گرفته ام و یار قاتل افتادست
ز باده نوشی بدمست من مپرس امشب
که زخم تیغ شهادت حمائل افتادست
شکار همت عالی بسوی صید گهی ست
مسافران طریقت ز من جدا مشوید
کدام باده که آتش بمحفل افتادست
میانهٔ من و آن شوخ تا چه انجامد
که صد هزار هما نیم بسمل افتادست

بالجمله آن عارف عالی مقام از مقام تمکین برخاسته آن هر دو یار را که دل و جگر او بودند در پهلوی خویشتن در کشید و بر سر آنها بارش باران رحمت فرموده بدین غزل ترنم نمود غزل

مطرب ز ارغنون قدری دست باز کش
کز زاهدان صومعه میخانه پر شدست
اینست گر کرشمهٔ گرم پری وشان
فانوس دیده که ز پروانه پر شدست
چشمم ز خواب و گوشم ز افسانه پر شدست
کین بزمگه ز نعرهٔ مستانه پر شدست
چشم گهر شناس نداری چه گویمت
فرو از این حشر ز دیوانه پر شدست
عارف سر نیاز بنیارد بکس فرو
ساقی مرا گذار که پیمانه پر شدست
یارب که فاش کرد چنین بوی باده را
کین نه صدف چگونه بیک دانه پر شدست
شمع من از هجوم اسیران میا به تنگ
یعنی ز خود تهی و ز جانانه پر شدست

و بعد ساعتی در حالتی رسیده آن هر دو تن را بسان نعلین از خود جدا گردانیده در مقام قرب فاخلع نعلیک خرامیده برخواند غزل

بخون دل که دمامم چکید ز دیده خوشم | که این نه بزم محبت می چکیدهٔ ماست | گزیده ایم زیاران غم نهانی را

که او ز همنفسان یار برگزیدهٔ ماست | وهم آن بلند همم با دل پر درد و غم برخواند غزل

برسینه ام ز بار غمت کوهسارهاست | وز خون دل بهر طرفش لاله زارهاست | احوال عاشقان بلاکش ز من بپرس

کین قوم را بقدر جنون اعتبارهاست | اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت | در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست

گلگون سوار من چه قدر تندی رود | فتراک او اگرچه گران از شکارهاست | باستماع این هر دو غزل آن عارف

بی بدل نیز لطف آن یاران بلطف دیده بموجب همان داعیهٔ خود در جواب این غزلها را بحالت ذوق و شوق بخوش آهنگی بر زبان راند

غزل این جهان جلوه نمودست در و بود کجاست | حسن یوسف چه شد و نغمهٔ داود کجاست | درد نوشان همه رفتند ازین دیر کهن

بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست | وای زاهد که بمحراب عبادت عمری | سجدها کرد و ندانست که مسجود کجاست

خاک هستی همه برباد فنا رفت ببین | آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست | عارف این هرزه درائی چه کنی در ره عشق

محمل بادیهٔ کعبهٔ مقصود کجاست غزل | من براهی سپرم کانجا قدم نامحرم ست | از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم ست

خوش دلم گر دیدهٔ من شد سپید از انتظار | گر زئی دیدار جانان دیده هم نامحرم ست | با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم

هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم ست | ای اسیر عشق طعن بی غمی بر من مزن | خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم ست

منزل تردامنان نبود حریم کوی عشق | هر که نبود پاک دامن در حرم نامحرم ست | عارف از بزم نشاط ما حریفان غافل اند

هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم ست | دران دم خجسته شیم بی تاب تر گردیده بحالت اضطراب رسیده بگریه و زاری این غزل را ترنم نمود

غزل بحر غم بکرانه افتاد ست | دل من در میانه افتاد ست | عشق بحری ست بیکرانه که زو | این تنم بر کرانه افتاد ست

غرض از هر دو کون بیخبری ست | عشق و باده بهانه افتاد ست | عشق چندین هوس کسی چه کند | رسمها در زمانه افتاد ست

گرچه خسرو براه زهد افتاد | غزلش عاشقانه افتاد ست | بمشاهدهٔ این حال عارف حلال مشکل آن یار خود را که برنگ

مرغ بسمل بزمین می غلطید بسان دل در پهلوی خویش کشیده فرمود که ای یار خاطر جمع دار که من در هیچ حال از تو جدا نیستم اگر از تن ازینجا سفر هم می کنم باعتبار جان در خواب و بیداری به پیش چشم باطن تو نمودار و آشکار می شوم ترا امدادها میکنم و تحائف تازهٔ آن عالم بتو می رسانم بمشاهدهٔ این عنایت و کرم باز آن خجسته شیم پر درد و غم این نوا بر کشید غزل

بازم جنون سپه کش غوغای دیگرست | سلطان عشق بر سر یغمای دیگرست | آه از دروغ وعدهٔ من کز پی فریب

فردای حشر طالب فردای دیگرست | ملک دلم گرفته ستم پیشهٔ دگر | کشور خراب معرکه آرای دیگرست

یارب چه منظری تو که چشم من از رخت | در هر نگاه محو تماشای دیگرست | ای دل صبور باش که در بارگاه دوست

دست در تن تن بسیار مزن ای مطرب	رونقی میدهش از شعر نگو گفتاری	جان این تن تن بیهودهٔ تو شعر خوش ست
هست هر تن که درو جان نبود مرداری	رباعی	از شاهد فقر ناز خوش می آید / در داغ غمش نیاز خوش می آید
بر نغمهٔ همتش گر فتی باشد	آنرا که گرفت ساز خوش می آید	

و فقط صدای خوش روح حیوانی را باهتزاز می آرد لیکن ترقی معنوی نمی کناند پس عارفان تام المعرفت را شنیدن قرآن مجید از زبان قاری خوش آواز بسیار ترقی می کناند و این کار چنانچه ازین الفاظ بلند می آید از هیچ عمل میسر نمی شود و این فصاحت فصیح و الفاظ با معنی رفیع خوش آواز من بقدر هزاران مقام بر نغمهٔ داودی مزیت و فوقیت دارد و از دولت این آهنگ ما را از اکتساب موسیقی ننگ می آید آیین گفت و بکیفیت ذوق و شوق در آمده بدین غزل نوا برکشید

	غزل مطرب برو که مستیم از جای دیگرست	سرگرمیم ز آتش سودای دیگرست
پروانه وار عاشق هر شمع نیستم	سوز دلم ز انجمن آرای دیگرست	ای خضر سوی آب حیاتم چه می بری
مخمور عشق تشنهٔ دریای دیگرست	آن مرغ نیستم که خروشم ز شاخ گل	فریاد من ز قامت بالای دیگرست
بوی گل بهشت ندارد دماغ من	داغ دلم ز لالهٔ صحرای دیگرست	حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس
دیوانهٔ تو بادیه پیمای دیگرست	مکشا دگر بگفتهٔ عارف زبان طعن	ای مدعی برو که سخن جای دیگرست

و باز بحالت افاقت رسیده بجانب بلند همم دیده فرمود که آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وسلم خواندن قرآن را بآواز خوش در بسیار جاها بتاکید می فرماید و حدیث ارحنی یا بلال نیز اشاره ازین کار می نماید پس ای بلند همم ما می خواهیم که حالا ازین دهان بی نشان تو آن صدای خوش را که مشتمل بر معانی بلند باشد شنیده بجانب اصل معانی گرائیم و بالکل از قید این صورت برآئیم رباعی

مردار چه سخن ز عالم راز کند	تا در فلک ست چشم کی باز کند	هر چند که مرغ آسمان پرواز ست	تا در قفسی بود چه پرواز کند رباعی
از مرگ نباشد اهل دل را آزار	از خواب نترسد چو شود دل بیدار	گر جان تو جسم را بیندخت چه باک	چون کهنه شود پوست بیندازد مار

و شما هر دو یار که صاحب دل گردیده باطن حاصل کرده اید بر جای من بنشینید و بدیگران فیضی و نفعی رسانید که سنة الله چنین جاری شده است که یکی را بر میدارند و دیگری را بجایش می نشانند و برخواند رباعی

در دیدهٔ این نوبت عبرت تلقین	یعنی تنگ ست جای آرام اینجا	من میروم اکنون تو بجایم بنشین رباعی	از نام تهی کردن پهلوی نگین
زحمت کش اوقات بساع دگرگی	بی ترک طلب عافیتی ممکن نیست	تا کعبه نگشتهٔ بیابان مرگی	چندان که تو ساز خست و جور ابرگی
			در آن وقت خسرو خجسته شیم

که عاشق آن عارف شده بود از شنیدن این اشارت و بشارت تنگ دل گردیده زار زار نالید و بدین غزل فریاد برکشید غزل

مرو که نخل قدت سرو نورسیدهٔ ماست	طراوتی که تو داری ز آب دیدهٔ ماست	ترحمی بدل مبتلای مامسکین
که این اسیر غریب فراق دیدهٔ ماست	فغان ز خوی ستم پیشه که در مجلس	بتنگ آمده از حرف ناشنیدهٔ ماست

خلوت دوازدهم در تحقیق حقیقت سماع و نغمه و بیان دیگر مقال و کیفیت تمام گردیدن آن عارف تام المعرفه در وجد و حال و پیدا شدن شاه مهرهٔ با تاثیر از جوهر قلب آن فقیر و اظهار آن کار که مردم دیار ایران و توران و باشندگان هر چهار طرف ممالک وسیع هندوستان بر یک طرف و یک جهت سجده می کنند و آن غیر معقول و صریح خلاف عقل ست

چنین گویند که چون باز آن شاهان را صحبت خلوت آن عارف میسر گردید و آن بزرگ از راه لطف از بلند همم پرسید که دیگر کدام علم و حرفه آموختی او بعرض رسانید که از دست بنده صنع تصویرکشی نیز می آید و علم موسیقی را هم خوب می داند در آن وقت آن عارف فرمود که آن کار بیش از بت تراشی نیست و از آن صورت گری همین معنی حاصل کردی که عمری این بیچاره خجسته شیم را صورت پرست گردانیدی ــه

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن ست	بهزادی تو دست ز دنیا کشیدن ست

و بطرف خجسته شیم متوجه گردیده فرمود که تو نیز این همه چیزها و هنرها را که یار تو میداند می دانی او آداب نیاز بجا آورده بعرض رسانید که بنده این همه علوم را که تعلق بملک داری و جنگ آوری و صحبت داری دارد میدانم و هم بقدر ضرورت و احتیاج از علم فقه و از علوم عقلی و نقلی نیز باخبرم لیکن تصویرکشی نمی دانم همان یکبار صورت ایشان را بر لوح خیال نقش بسته بودم که از سبب آن صورت بدین معنی و حقیقت رسیدم و از علم موسیقی نیز قدری بهره دارم بجهت آن مثل که نغمه کشیدن و نالیدن کیست که نمی داند لیکن کمال این بقسمی که می باید ندارم آن عارف تبسمی نموده فرمود که در باب نغمه بالطبع گیرائی دارد و چون اصل بنیادش بر باد ست جسد خاکی را بزور خود بپرواز می آرد و صدای خوش بی اختیار روح حیوانی را خوش می آید و او را باهتزاز در آورده مستی و کیفیتی می بخشد چنانچه درین کار شتر و آهو و مار با آدم هوشیار نیز شرکت دارد و سالک مبتدی را که در و نسبت عشقی با کیفیت جذبه باشد بسیار ترقی میکناند و در حق متوسط و یا کسی که نسبت علمی و کیفیت صحو در و غالب می باشد سود مند نمی افتد بلکه ضرر میکند و باز بندرت در حق بعضی منتهی نافع می گردد یعنی که چون باطنش از آلایش و آمیزش هوای نفس و مقتضای طبیعت پاک و صاف می شود و در وقت نزول و هبوط که مقتضای خلقت بشری ست او را انسی و الفتی باعتبار ظاهر و مجاز ببعض چیزهای این جهان پیدا می آید و آن همه اشتعال شعلهای شوق او باطفا می در آید در آن وقت نغمه او را باز بمقام عروج خودش می رساند و آن گرمی باطن و حرارت شوق او باز پیدا می گرداند و بر آن آتش خاموش حکم باد وزان هویدا می کند لیکن بشرطی که با اصوات الفاظ با معانی هم منضم باشند چه بحقیقت آن معانی و کلمات اند که باطن را بعروج می در آرند فاما چون بلباس اصوات پوشیده اند هر کدام سر آن را نفهمیده بظاهر آن گرویده اند ــه

هرچند که زهدی و صلاحی دارند
نایافته راز کی فلاحی دارند
بی سوختن و تفرد از جمله فریق
هرگز نبری راه بسوی تحقیق
ای یار دلی که راز حق را فهمید
هر حبث همان حجت مولا فهمید
عارف گهر رموز بی پرده نسفت
گلهای بهار آگهی چید و نهفت

حرفی گویند و شخص می اندیشند
هر فرقه اگرچه اصطلاحی دارند رباعی
سالک تو بسوی خویش و رساز که نیست
راه تاریک را به از شمع رفیق رباعی درد
عارف دانست انچه عارف دانست
ملا فهمید انچه ملا فهمید رباعی
هرچند هزار رنگ معنی پرداخت
یک حرف از آن جمله که فهمید نگفت

رباعی عارف پروای ملت و کیش کرست
مانی اللّٰهیم آن همه تشویش کرست
حیف ست غم هزار عالم بر دل
خاموش تر از آتش سنگ ست دل ما
کرد از قرهٔ هر که چو ما تو بر زخمے
نکتهٔ کافی ست گر مومن کس ست

اندیشهٔ شاه و فکر درویش کراست
رباعی انسان که تشبغل دائمی مجبول ست
خوش آنکه همیشه باغمش مشغول ست غزل
شد گرچه بهم آشفته مذهب و مشرب
داند که نشان چه خدنگ ست دل ما

مومن فی الجنه خواه کافر فی النار
در هر جایشس عالمی معقول ست
زین سخت دلان گرچه به تنگ ست دل ما
با خویش همان بر سر جنگ ست دل ما
ـه بس کنم خود مومنان را این بس ست

باجمله دران وقت و حال آن عارف باکمال همین قدر اظهار مذاهب الطریق اجمال به پیش آن شاهان ستوده خصال فرموده بطرفه کیفیت احوال بدین چنین مقال نوا ها برکشید قطعه

مشکلی نیست که عرضش نبر و آسانی
انچه آسان نشود مشکل درویشان ست
هر که حق مائل او مائل درویشان ست
غم بی حاصلی محتشمان باید خورد
قطعه بامیدی که توان خواجگی دید بخواب
گوش جان عاشق افسانهٔ درویشان ست
نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشان ست
مست ته جرعهٔ این مصطبه درویشان اند

پاس می دار تو همت سخنی می گویم
در جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست
هرچه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل
عاقل آنست که دیوانهٔ درویشان ست
بر رخ خویش همان شاه در فیض کشاد
که سرش خاک در خانهٔ درویشان ست

رباعی از جملهٔ علوم اطلاعی دارم
اما خبر شریعت ست استظهارم
رباعی هر ذره بود آینهٔ جلوهٔ حق
دیدم ز مقیدات حسن مطلق
گفتار بوقت خویش نز میگردد
رو هر بد و نیک مختصر می گردد
بعشق کار چو افتاد گفتگوی خطاست
که کار و بار محبت برون چون و چراست
هرگز دل من ز عشق محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد

اسرار مسائل شریعت بشنو
از من که ز نسل صاحب اسرارم
عارف بکمال خویش وقتی که رسید
زد پردهٔ اسرار دو عالم را شق رباعی
باران بهار ز اعتدال موسم
در برگ گل و در بحر گهر میگردد ۵
نکرد پیروی ما کسی درین وادی
یکی ز سلسلهٔ سرگذشتگان درپاست رباعی
پنجاه و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

این بگفت و بکرم تمام آن هر دو یار نیک فرجام را از حضور خویش آن عاقبت اندیش رخصت نموده بخلوت خاص تشریف برده بدریای توحید خود که حاوی همهٔ چشمهای شور و شیرین و در گیرندهٔ تمام انهار نافع و ضار دیگران بود در آمده از شور گفتگو و روانی هر سو ساکت و ساکن گردید

وزیر او می شناسند و تبعیت جناب رسالت را برای آن می کنند که سلطان و وزیر ایشان تابع و مغلوب او گردیده بودند و مرتضویہ آنها هستند که ایشان را رافضیه می نامند و اینها در دعوی محبت علیؓ چندان غلو کرده اند که پروای جناب رسالت هم نکرده هیچ قدر و منزلت اصحاب و زوجۂ او که عائشہ صدیقه باشد نمی دارند برای آن گناه و تقصیر که اول خود خلافت را قبول کرده اند و از اجتهاد ناصواب خود با علی محاربه کرده است و عثمانیه کسانی اند که آنها را خارجیه می خوانند و در نفس خود محبت عثمان را بحدی غالب دارند که بسبب بهتان خونِ او از دیگر اهل بیت و فرزندان رسول بیزار و دل ملول گردیده اند و آلهیه آنها اند که اینها را صوفیۂ وجودیہ می نامند و مذهب وحدت وجود دارند و خود را و همه عالم و عالمیان را عین حق می دانند و کفر و اسلام را یکسان می انگارند و بهمه فرقها صلح کل دارند چرا که نه محبت جناب رسالت غالب دارند و نه جانب اهل بیت او گرفته اند و نه بطرف اصحاب او شده اند تا تبعیت و محبت و پیروی آنها بر خویشتن فرض و واجب و لازم شناسند و بعضی از جماعت صوفیه که طریقۂ پیری و مریدے اختیار کرده اند و حکم و فرمان خود را در حق مریدان و مسترشدان بسان حکم آلهی و فرمان نبوی می دانند و مرید نافرمان بردار را کافر میشناسند و خویشتن را بسان پیغمبر میدانند و از برای آزمودن اعتقاد و یقینِ معتقدان برای ارتکاب امور خلاف شرعی و تکلم کلمات کفر هم دلالت و حکم کرده اند و خودها هم گاه گاه در اثنای راه از غلبۂ سکر حال بکلمات شطحیات و حرفهای موهم بکفر تکلم نموده اند و بندرت بعضی اعمال و افعال منهیۂ شرعیه نیز مرتکب شده اند اگرچه در آخر کار از میان آن چنان مستان بی اختیار کسانی که بااختیار بوده اند در وقت اخیر کار از آن همه اعمال و گفتار خود توبه و استغفار کرده پاک و صاف و لطیف و بی خلاف شده رفته اند که مقرر است اَلْاَعْمَالُ بِخَوَاتِيْمِهَا اگرچه محمدیان هم بموجب حکم آلهی و فرمان نبوی اتباع امرِ اولی الامر خود را فرض و واجب میدانند لیکن در امور مباحه که در ان خلاف حکم شریعت غرا نباشد و چنانچه آن گروه صوفیه برای اتباع خود مریدان را این آیت می شنوانند که یَا اَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا اَطِيْعُوا اللّٰهَ وَاَطِيْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِي الْاَمْرِ مِنْكُمْ محمدیان هم بموجب همین آیت عمل می نمایند لیکن باهمدیگر اینها این قدر فرق و امتیاز است که گروه صوفیه بنصف آیت عمل میکنند و جماعت محمدیه تبعیت حکم تمام آیت دارند و تتمۂ آن آیت این است که فَاِنْ تَنَازَعْتُمْ فِيْ شَيْءٍ فَرُدُّوْهُ اِلَى اللّٰهِ وَالرَّسُوْلِ اِنْ كُنْتُمْ تُؤْمِنُوْنَ بِاللّٰهِ وَالْيَوْمِ الْاٰخِرِ ذٰلِكَ خَيْرٌ وَّاَحْسَنُ تَاْوِيْلًا یعنی که ای گروه مومنان فرمان برید خدای را و فرمان برداری کنید رسول را و اطاعت خداوندان امر کنید که از شما مسلمانان باشند پس اگر خلاف کنید در چیزی از امور دین پس باز گردانید آنرا بکتاب خدا و رسول در زمان حیات او و بسنتش بعد وفات او اگر هستید شما که می گروید بخدا و بروز رستخیز این رجوع بهتر است شما را و نیکوتر از جهت تاویل پس بیقین مبرهن گردید که خالص محمدیان تابع حکم آلهی و فرمان مصطفوی صلی اللہ تعالی علیه و سلم هستند و بموجب فرموده تبعیت فرمان اولوالامر خود مے کنند و بحقیقت خویشتن را محکوم یک حکم غالب می دانند رباعی

غیر از تفصیل مجمل خویش مدان — زین عالم مختلف ز نیکان و بدان
انسان است کو بود واقف کل — دیگر همه هستند چو حیوان و ددان باغی

سست و بی یقین گردانیده اند از ینها هم بعضی بسان مجتهدان شریعت که از دین رسالت هر یکی بموجب رای و اجتهاد خویش بعضی امور و کار ملت او را اختیار نموده اکثر احکام را که از احادیث ثابت شده اند گذاشته برای شاگردان و تابعان خود انتخابی جمع کرده است نیز مجتهد طریقت و مقتدای حقیقت گردیده بسیار امور بدعت را از معرفت و حکمت خود در جادهٔ سلوک باطنی افزوده برای پیروان و دیوانگان خویش طریقها و سلسلها بنام خود ها مقرر کرده اند و بسیار حقائق و معارف جدید که از قرآن و احادیث پدید نگردیده بودند بیان کرده اند و بسان خلفای راشدین و ائمه معصومین و جمیع اصحاب آن خیر المرسلین بدان دین و مذهب و آئین قدیمی آن محمدیان اکتفا نموده و قائم نمانده حسبنا کتاب الله و احادیث رسول الله نگفته اند و تا کجا بیان عقائد و مذاهب و مشارب آن همه مبتدعان نمایم که آنرا فرصت بسیار و تفصیل بی شمار می باید لیکن این قدر بدانند که دران جماعت صوفیه هم دوازده فرقه گردیده اند که ده از انها مقبول اند و دو مردود و آنچه مقبول اند اول ازان محاسبیان اند و دیگر قصاریان اند و سوم طیفوریان اند و چهارم جنیدیان اند و پنجم نوریان اند و ششم سهیلیان اند و هفتم حکیمیان اند و هشتم خرازیان اند و نهم حقیقیان اند و دهم شطاریان اند و این جمله محققان اند و اهل سنت و جماعت اند اما آن دو گروه که مردودان اند یکی حلولیان اند که بحلول و امتزاج منسوب اند و دیگر حلاجیان اند که ترک شریعت کرده اند و پیشهٔ الحاد گرفته اند بدان سبب مردود طریقت و شریعت گشته اند رباعی

گر هوش نه طور فهم مسلک دارد | صد جلوه یقین نه سیر مسلک دارد | در دیدهٔ روزنی که دامی نگری | هر ذره هزار رنگ حشمت دارد رباعی
از گفت و شنو کار بسامان نشود | هرگز دانش بگفتن آسان نشود | ناقص نشود بحرف گفتن کامل | چون مرغ سخن گو که سخن دان نشود
رباعی اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست | گفتن نتوان که آن وبال سر ماست | چون نیست درین مردم دنیا اهلی | نتوان گفتن هر انچه در خاطر ماست

لیکن برای پاس خاطر یاران صادق و دوستان موافق بدین قدر اجمال احوال آن رجال ظاهر و باهر گردانیده شده است تا هوش و فراست خود را کار فرموده کنه عقائد و حقیقت مذاهب و کیفیت مشارب هر کدام را دریافته دین و آئین محمدیهٔ خود را از همها علحده وجدا فهمیده غیر از پیروی و تبعیت بزرگان و مقتدایان خویش که پیرو اهل بیت و اصحاب آن سرور اند صلی الله تعالی علیه وسلم قدمی فراتر نباید گذاشت و اگر بدین قدر تفصیل هم حقیقت آن همه مذاهب و مشارب را یاد ندارند مجمل تر بشنوند که آن همه هفتاد و چهار فرقه گویا که بحقیقت پنج فرقه اند که یکی را محمدیه و دومی را صدیقیه و سومی را مرتضویه و چهارمی را عثمانیه و پنجمی را آلهیه باید فهمید یعنی که محمدیه کسانی اند که طریقهٔ اهل سنت و جماعت دارند و یقین و محبت بجناب صاحب رسالت صلی الله علیه وسلم بجدی غالب دارند که همه اصحاب و جمیع اهل بیت او را برای او بطفیل او تعظیم و تکریم می کنند و گرامی می شناسند و محبت دارند رباعی

در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد | خرس و بوزینه اش چه دامن گیرد | مگذار ز حب آل و اصحاب نبی
گو رفضی و خارجیت دشمن گیرد

وصدیقیه که آنها را سنیه می خوانند ابابکر را سلطان خود می دانند و عمر را

ازانها ختم شده می انگارند و باز بهمین عنوان از جماعت سنیان نیز یک فرقه منشعب گردیده است که آنها را صوفیه می گویند و اینها جامعیت تمام دارند که اکثر آنها براه ریاضات و مجاهدات در آمده تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب نموده از صورت و مجاز افعال و اقوال گذشته بحقیقت و ماهیت آن رسیده برنگ گل و ثمر از اصل و فرع خود هم بهتر و خوب تر گردیده با اصل الاصول خویش که خالص محمدیان باشند و بمنزلهٔ تخم آن شجره اند مشارکت و مشابهت پیدا کرده اند و بعضی ازان از مرتبهٔ اصل و فرع خود که عبارت از پدران و علمای ظاهر شان باشند لبسان شاخ بریده با تنهٔ درخت دیگر چسپیده دران مکان نشو و نما یافته از اثر آن امتزاج ثمرهای قسم دیگر و گلهای رنگارنگ پیدا کرده و دمانیده اند یعنی که بعضی ازان میان از طرق سنیان بر آمده بر جادهٔ آن فرقهٔ تفضیلیان روان گردیده اند و بعضی ازان راه مشتبهه هم در گذشته دران همه راههای بیراهی و گمراهی که روش آن دوازده فرقهٔ رفضیهٔ غالیه است در آمده اند و اگرچه بطریق آنها اینها هم در مذهب خود تقیه را کار فرموده خویشتن را در فرقهٔ صوفیهٔ سنیه پوشیده اند لیکن از تصنیفات و اشعار شان بوی رفض هم بمشام جان محمدیان در می آید و بی دماغ می گرداند که بکنایه و اشاره حرفهای پهلودار که ابلغ من التصریح است گفته رفته اند که اکثر بیچاره سنیان ساده دل آنرا اندر یافته اند و بهمین عنوان بعضی ازان صوفیان بجانب آن گروه خارجیه مائل گردیده در اکثر امور اعتقادیات و عبادات و معاملات با گروه کنزیه و معتزلیه و میمونیه و غیرهٔ آنها شریک گشته اند که ازان کار نیز سنیانِ ناواقف اسرار آگاهی ندارند و اکثری ازان گروه صوفیه عقائد آن گروه جبریه دارند و بعضی ازان صوفیه بجانب اعتقادیات قدریه نیز مائل شده اند و بعضی ازان بطرف کارهای جهمیه و مرجیه هم راغب گردیده اند و اکثری ازانها حکیم مشرب شده آئین سوفسطائی گزیده اند که تابع امور معقول شده در اکثر تحقیقات دینی پیروی حکمای مشائین اختیار کرده اند و بعضی از ساده دلی حکمای اشراقیین را در امور دین مقتدا فهمیده بیشتر اخبارات نقلی که بر خلاف رای نادرست ایشان است بموجب عقل ناصواب خویش تاویلات کرده اند و قلیلی ازانها از تبعیت حکما هم گذشته پیروی فرقهٔ دهریه که منکر خالق عالم است بر خویشتن گزیده اند که آنها هرگز قائل حق تعالی نیستند و مانند طبیعیان وجود او تعالی را بسان کلی طبیعی میدانند و بعضی ازانها بجانب عقائد کرامیه و اباحتیه مائل شده مرتبهٔ ولایت را از رتبهٔ نبوت افضل می دانند و ازان میان آن کسان را که صوفیهٔ سنیه می نامند این حرف را چنین تاویل کرده اند که ولایت همان نبی افضل است از نبوت او و در این بیان خالص محمدیان چنین یقین دارند که مرتبهٔ ولایتش را قوس عروج باطنش دانسته پایهٔ نبوتش را قوس نزولش شناخته دائرهٔ عروج و نزولش را باتمام رسیده فهمیده نبوتش را افضل و متمم کارش می انگارند و اکثری ازان صوفیه بتوحید اکتفا نموده برای خود مذهب وحدت وجود اختیار کرده همگنان را عین واجب می دانند و برای فهمانیدن حقیقت و کیفیتِ مشرب خویش مثل آب و حباب و موج و گرداب و یخ و ژاله و درد ازین قبیل مثال دیگر چیزها را بیان نموده ابله فریبی می کنند و عالمی را از ساده دلان بازی داده از امور و احکام شریعت و دین خلی

ضعفی بتن عائد می گردد بنابران عاقلان فدای ادنی را برای اعلی روا داشته اند و علی ہذا القیاس بر ہر یک کار و گفتار شرعی انکار آورده بر باطن فرود می آرند که شرح آن تفصیل بسیاری خواہد و بمقابل اینہا سنیان چنین اعتقاد دارند که وَالنُّصُوصُ تُحْمَلُ عَلٰی ظَوَاہِرِہَا وَالْعُدُوْلُ عَنْہَا اِلٰی مَعَانٍ یَدَّعِیْہَا اَہْلُ الْبَاطِنِ اِلْحَادٌ و صوفیۂ سنیہ قرآن را ہفت بطن میدانند بموجب تعداد لطائف باطن خویش و محمدیہ بطن قرآن را لا تعد و لا تحصی می انگارند و از تعلیم آلہی بموجب استعداد خویش از اشارات و نکات حروف مقطعات و آیات متشابہات نیز آگاہی و خبری دارند و بموجب سنت رسول اللّٰہ ہرگز اخبار آن کار بہ بیش نا واقفان اسرار نمی کنند برای آنکه آنہا طاقت شنیدن و فہمیدن آن ندارند پس بموجب فرموده اش عمل می نمایند که تَکَلَّمُ النَّاسَ عَلٰی قَدْرِ عُقُوْلِہِمْ و براہمیہ میگویند که معجزۂ محمد صلے اللّٰہ علیہ وسلم ہمان شمشیر ست و بس و برای ثبوت مذہب خود ہمین دلیل قطعی دارد و آسفریہ می گویند که عقل نوعی از رسالت ست یعنی که معاملات حضرات انبیاء را از جملہ کارہای عقلی می فہمند و دیگر ابو حنیفۂ کوفی رحمۃ اللّٰہ علیہ در کتاب فقہ اکبر یک فرقۂ مجسمہ را نیز بیان کرده است که آنہا نیز خدا را جسم ثابت می کنند و آیات متشابہات را که دران لفظ وجہ و ساق و ید و بیان طرف و مکان ست برای مذہب خود سند می آرد و چون غور نموده شد این فرقہ نیز فرع آن کرامیہ می شود چنانچہ آن ہفت گروه فرع آن معتزلیہ و غیره ہفتاد و دو گروه اند که در نام تفاوت دارند و فی الحقیقۃ یکی اند و ہمچنان در فرقہای رافضیہ ہم نامہای دیگر دارند مثل نصیریہ و فطحیہ و کسالیہ و اسماعیلیہ و واقفیہ و غیره لیکن چون در اصول و اکثر فروع یکے اند و فرق بعضی جزئی دارند بنابران بتفصیل بیان آنہا نمی نمایم مثلاً نصیریہ ہم بسان آن دیگران که بیشتر عقائد آنہا نگارش یافتہ حضرت علی را خدا می دانند و اثنا عشریہ می گویند که عبد اللّٰہ فطح در ظاہر و باطن ہر دو معیوب بود لہٰذا امامت باو منتقل نشد و کسالیہ بعد از امام حسین محمد حنیف پسر حضرت علی را امام میدانند و میگویند که امامت بعد از وے باولاد او رسید و بعضی ازان بر آنند که او نمرده است بلکہ غائب شده است و مہدی ہمان ست که در آخر کار پیدا می گردد و امامت برو ختم شده ست و اسماعیلیہ بعد از امام جعفر صادق اسماعیل پسر او را امام میدانند و اثنا عشریہ می گویند که اسمعیل بحضور جعفر صادق فوت شد و علانیہ جنازۂ او را برداشتند و آنہا در جواب می گویند که آن خبر صادق نیست تحقیقش آنست که او نمرده بود بلکہ جعفر صادق از خوف دشمنی منصور او را پنہان کرده تقیہ را کار فرموده جنازه تیار ساختہ در شہر شہرت وفاتش درداده بود و در وقتی او پیدا میشود و مہدی ہمان ست و امامت برو ختم شده ست و علی ہذا القیاس ازین رافضیان دیگر فرقہا ہم ہستند که درین زمان بجہان چندان شہرت ندارند و شیعہ و اثنا عشریہ این ہمہا را کافر می خوانند چرا که از اکثر احکام شریعت مخالفت کرده اباحت را اختیار نموده اند و ہم امامت را که تا قیام قیامت قائم و باقی می دانند و مدار دین و اسلام را بران می شمارند بعضی

كرامیه[1] طبیعیه[2] حنابلیه[3] اباحتیه[4] باطنیه[5] براهمیه[6] اشعریه لیکن چون غور کرده آمد اینها هم شعب آنها اند که در نام تفاوت دارند چه کرامیه نیز همان یقین دارند که ایمان اقرار بزبان ست وبس و قرآن محدث ست و می گویند اول مرده را در قبر برداشته می نشانند بعنوانی که کسی ریش خود را گرفته بر پا نشسته باشد بعد ازان ازو سوال میکنند و معراج پیغمبر بر نردبانی بود از زر و نقره و مرصع بجواهر و لآلی و ولی را فاضل تر دانند از نبی و گویند که خدای تعالی جسم دارد و عرش جای اوست و اگرچه ایمان و معرفت مخلوق ست لیکن از روز میثاق ست و امام و پیشوا و مقتدا از قوم قریش می باشد و پیغمبر بر خلق بنفس خود حجت نیست مگر بمعجزه و یقین دارند که محمد صلی الله علیه وعلی آله وسلم در شب معراج حق را بچشم سر دید بفتح سین و عرش جای نشستن و کرسی جای پایهای خدست و انبیا را معصوم از صغائر و کبائر ندانند بلکه نعوذ بالله کفر را نیز در حق شان روا دارند و تفکر در ذات او سبحانه جائز دارند برای آنکه صاحب جسم می شناسند و طبیعیه طبائع را قدیم و موثر دانند و بندگان را فاعل مختار شناسند و اگر خوابی بینند تعبیر آنرا حق شناسند و در وجود حق تعالی شک آرند و در تصدیق پیغمبر و قرآن و قبله و طهارت و صحابه و اولیا و تقدیرات خدا شک دارند و حنابلیه نیز همچنان می گویند که ما مومنیم اگر خدا خواهد و هم می گویند که روا بود که بنده کافر بود نزدیک خدا و مومن باشد نزدیک خلق و برعکس این نیز رواست و می گویند که قرآن مجرد حروف ست و اینها نیز خالق بخلق مانند کنند و اباحتیه می گویند که خدای تعالی دیده شود در دنیا و اینها نیز ولی را از نبی فاضل تر دانند و هم می گویند که گناه مومن را زیان نرساند و تکلیف و سعی از مرد عارف کامل برداشته می شود و باطنیه همه احادیث را که در بیان علامت قیامت و اخبارات آخرت و احکام ظاهر شریعت وارد شده اند بطریق دیگر تاویل کرده بر باطن و حقیقت فرود می آرند و بهمین قیاس آیات قرآنی را نیز از احکام ظاهر بر باطن گردانیده تاویلات بیجا می نمایند مثلا فرود آمدن آدم را از بهشت گفته اند که بیان نزول روح ست از مرتبهٔ خویش و جفت شدن او با حوا مراد ست از تعلق گرفتن او با طبیعت که پیدا شده است از جسد عنصری او و مار و طاوس و شیطان عبارت ست از قوت خشمی و شهوی و وهمی و فرشتگان مراد اند از قوای جسمانی چون هاضمه و قوت ماسکه و قوت دافعه و غیرها که دیده نمی شوند از چشم ظاهر و هم عبارت ست از حواس عشره و عقل مراد ست از رسول راه نما و جان اشاره ست از مرتبهٔ خدا یعنی که خود آینده است و خود بخود ست و فهمیدن آن همه سریان و دیدن آن همه برنگی او ایمان ست و قوت حافظه و خیال کتاب و لوح او اند و خواب و مردن قیامت صغری و کبری ست و معصیت عالی که ازان بدن را آفتی و ضرری عائد گردد و طواف بیت الله گردیدن بگرد دل ست و حکم ذبح و قربانی مراد از هلاک کردن و کشتن بایستهای روح حیوانی و خواهشهای نفسانی ست که بدان کار قوتی و قوتی بروح انسانی میرسد از ز در گرفتن او

در حق معرفت او سبحان چنین بیان کرده است که عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ وَلٰکِنْ مَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ یعنی که شناختیم ترا در خور طاقت بشری و آنکه آن سرور صلی الله علیه وسلم بیان نفی معرفت فرموده است آنست که لائق شناخت جناب او سبحانه باشند که آن از هیچ ممکن نمی آید رباعی

قومی متفکر اند در مذهب و دین
جمعی متحیر اند در شک و یقین
ناگاه منادی که بر آید ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست نه این

و بهشتیه گویند که ایمان علم ست و یقین گو که مومن اعمال جوارح نداشته باشد بهشتی است و عملیه گویند که ایمان عمل ست و کار نه صدق و اقرار که از گفتار هیچ کسی را رہائی نیست از نار و منقوصیه گویند که در ایمان زیادت و نقصان می شود یعنی می افزاید و می کاهد بخلاف عقیدۂ حنفیه که چنین اعتقاد دارند که الایمان لایزید و لاینقص و محمدیان محقق می گویند که ایمان مومنان کامل و مکمل که منتهیان اند از مرتبۂ قبول نقصان و زیادت پاک و مبرا می باشد لیکن ایمان عامۂ مومنان و متوسطان که سالکان طریق باطن اند اگرچه از حفظ الٰہی نقصان نمی پذیرد اما از باعث فضل آن کریم منان قبول زیادت مے نماید چنانچه صریح آن ذو الجلال از حال زیادت ایمان آن رجال ازین چنین آیات آگاهی می بخشند که اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ الَّذِیْنَ اِذَا ذُکِرَ اللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوْبُهُمْ وَاِذَا تُلِیَتْ عَلَیْهِمْ آیَاتُهٗ زَادَتْهُمْ اِیْمَانًا وَّعَلٰی رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُوْنَ و هم در جای دیگر می فرماید که وَاِذَا مَا اُنْزِلَتْ سُوْرَةٌ فَمِنْهُمْ مَنْ یَّقُوْلُ اَیُّکُمْ زَادَتْهُ هٰذِهٖ اِیْمَانًا فَاَمَّا الَّذِیْنَ آمَنُوْا فَزَادَتْهُمْ اِیْمَانًا وَّهُمْ یَسْتَبْشِرُوْنَ پس دریابید که مادامی که عامۂ مومنان و سالکان گرفتار مراتب و مقتضیات دوائر آفاق و انفس می باشند و سیر آنها بمیان منازل و مقامات مراتب اسما و صفات الٰہی می ماند ایمان آنها از قبول زیادت چاره و گزیر ندارد و چون آن ذاهبان الی الله و سالکان فی سبیل الله بمقصد و مراد و بکعبۂ سواد خود می رسند یعنی که بمرتبۂ ذات بیچون معیت حاصل کرده از انوار تجلی ذاتی مشرف می گردند دران زمان ایمان مستقیم شان قبول زیادت و نقصان بهیچ عنوان نمی نماید بلکه از خوف سوء خاتمه هم قلب شان را اطمینان حاصل می آید که امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه از همان مقام و حال خود بیان می نماید که چنین مقال می فرماید لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا دیگی ایمان منافقان ست که آنها نیز بظاهر و مجاز ایمانی دارند و خویشتن را بمیان مومنان بشمار می آرند که هرگز ایمان آنها از شنیدن قرآن و از دیدن دیگر آیات او سبحان نمی افزاید بلکه روز بروز می کاهد و در آخر کار بمیان اسفل درجات نار میرسانند که از حال شان او سبحان با محمدیان نیز چنین آگاهی می بخشد که وَاَمَّا الَّذِیْنَ فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَّرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا اِلٰی رِجْسِهِمْ وَمَاتُوْا وَهُمْ کَافِرُوْنَ و مستثنیه گویند که ما مومنیم انشاء الله تعالی و اینها درین امر موافقت دارند با شافعیه و آثریه می گویند که فرمان برداری پادشاه باید کرد اگرچه گناه کردن را فرماید و مشبهیه می گویند که حق تعالی آدم را پیدا فرید بر صورت خود که او هم جسم دارد و اقرار دیدار نیز می نماید و حشویه گویند که فرض و واجب و سنت و نفل همه یک ست که از لفظ پیغمبر معلوم شده است و سوای اسامی این هفتاد و دو گروه در بعضی رسائل دیگر عرفا هفت گروه بدین اسامی نیز دیده شده است

مخلوقیه غیریه فانیه زنادقیه لفظیه قبریه واقفیه و درانچه این دوازده را با هم اتفاق ست این ست که میگویند ایمان
بدل ست جز اقرار زبان و از سوال منکر و نکیر و حوض کوثر و ملک الموت و سخن گفتن حضرت موسی با خدا منکر اند و در انچه
اختلاف ست اینست که معطلیه میگویند که نامهای خدا و صفات او مخلوق ست و در آبعیه میگویند که علم و قدرت و مشیت
مخلوق ست و متراقبیه میگویند که خدا با جاست و دیدار او اینجاست پس چه احتیاج وعدهٔ فرداست و وارویه گویند که هر که
در دوزخ رفت بیرون نیاید و مومن در دوزخ نرود و حرقیه گویند که اهل دوزخ چنان بسوزند که از ایشان یکی زنده
نماند و مخلوقیه گویند که قرآن مخلوق ست و غیریه گویند که محمد صلی الله علیه وسلم حکیم دانا بود نه رسول و فانیه گویند که بهشت و
دوزخ مع باشندگان آنجا فانی شوند و زنادقیه گویند که معراج پیغمبر بجان بود نه بتن و لفظیه گویند که لفظ و ملفوظ هر دو یکی اند
یعنی که قرآن سخن خواننده است نه سخن خدا و سنیان می گویند که لفظ از لافظ ست و قرآن که مدلول آن الفاظ دال است قرآن
خدای تعالی ست و قبریه گویند که هر معامله که هست از ثواب و عذاب در قبر بر روح بنده می شود هیچ احتیاج آخرت و حشر حساب
نیست که مَنْ مَاتَ فَقَدْ قَامَتْ قِیَامَتُهٗ و محمدیان درین بیان می گویند که موت قیامت صغری ست و قبر برزخ ست درمیان
دنیا و آخرت که در انجا روح را نمونهٔ هر دو عالم می نمایند و باز در وقتی مقرری قیامت کبری را هم برسرش می آرند و حشر جسد او نیز میکنند
و واقفیه گویند که عالم واقعی موجود ست قدیم ست و معدوم شئی ست نه آنکه بسان گمان سوفسطائی و بعضی صوفیه وغیره موهوم
و متخیل و اعتباری و فانی ست و دوازده گروه مرجیه بدین اسامی ست تارکیه شانیه راجیه شاکیه بهشتیه عملیه منقوصیه مستثنیه
اثریه بدعیه مشبهیه حشویه تارکیه می گویند که بعد از ایمان چیزی فریضه نیست یعنی هر که ایمان آورد بعد از ان هر چه بکند یا نکند مومن ست
و شانیه میگویند که هر که خدای را شناخت و لا اله الا الله گفت بعد از ان هیچ معصیت در ایمان او نقصان نمی آرد و هیچ طاعت
دران شناخت موهبی او نمی افزاید و او بی پرسش در بهشت می آید که مخبر صادق صلی الله علیه و علی آله وسلم فرموده است مَنْ قَالَ
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ بِلَا حِسَابٍ وَ اِنْ زَنٰی وَاِنْ سَرَقَ و محمدیان می گویند که این حکم در حق کسی ست که از قال مجازی
بحال حقیقی پیوسته باشد یعنی که از ایمان صوری گذشته با یمان معنوی پیوسته بود که آلهیات و تصرفات جمیع آلههٔ باطله که عبارت
از ما سوی است از محیط عرش تا مرکز فرش از پیش دیدهٔ بصارت و چشم بصیرتش ناپیدا و فانی گردیده بود و قلب مومنش اثبات الله
بیچون کرده باشد و چون مومنان رتبهٔ معصومیت ملائکه ندارند اگر مقتضای بشریت و دلالت شیطانی سهوی و خطائی و جرمی
و عصیانی هم بوقوع می آرند کریم بنده نواز از برکت ایمان عفو می فرماید و بجنت می رساند و راجیه می گویند که فرمان بردار
برکمال در صدق مومن می افزاید و از نافرمانی یقینش می کاهد و شاکیه در وجود ایمان خود شک دارد و نفی حقائق اشیا میکند و بعدم
معرفت صانع قائل ست و سنیان بوجود حقیقت اشیا قائل اند و کسی را که نفی معرفت صانع کند کافر دانند چرا که یک مجتهد شان

مفتوح می سازند بلکه از کمال بی نیازی و بی پروائی خُلق محمدی و اخلاق خدائی را کار فرموده قدری مصاحبت و صحبت اہل زمان خود را که طالب آخرت و جویای دیدار پروردگار خود می باشند روا داشته از شفقت و رحمت پند و نصیحت را که مناسب حال ہر کسی می باشد ہم دریغ نمی دارند پس بتحقیقت اینها بموجب ہمه آیات قرآنی و احادیث مصطفوی عمل نموده اند و دیگران ببعضے احکام گرویده اند و از بعضے محروم مانده اند که در وقتی جناب حضرت پیغمبر و خدمت کبار اصحاب علیه و علیهم الصلوٰة والسلام بکسب و تجارت اِقدام فرموده اند و در وقتی بتعطیل درآمده بتوکل گیری ہم گذران کرده اند و در زمانی بغزا و جهاد درآمده غنیمتها بدست آورده اند و دران زمان از زبان پیغمبر آخر الزمان صلی اللہ علیه وسلم چنان بیان شنیده اند که انا نبیٌّ بالسَّیْف و ہم آن سرور صلی اللہ تعالی علیه وسلم فرموده ست الکسبُ سنتی والتوکُّل حالتی پس ہر مسلمانی و مومنی پیرو سنت و حالت اومی باشد اگر ضعیف ست ایمان او پس طریق او کسب ست و اگر قوی ست پس طریق او حالت اوست صلی اللہ علیه وسلم و نیز آن جناب چنان ظاہر گردانیده ست که ہر یک نبی را حرفهٔ بوده ست و مرا دو حرفه ست که یکی فقر و دیگری جهاد ست و ہم فرموده ست که روزی مرا بر نیزه من بسته اند پس بموجب آن سنت محمدیان ہم بحرفهٔ فقر میگرایند و ہم بکار جهاد که بچندین نوع ست درآمده با نفس خود جهاد دارند و ہم با مردم زمان خویش بموجب قدرت و وقت و حالت محاربه و مجادله با دست و زبان و انکار قلبی می نمایند و چنانچه آن پیشینیان بدان غزا غنیمتها بدست می آوردند بر تن و جان این موخران ہم ازین جهاد صغر و اکبر بسیار ابواب فتوحات غیبی و معارف لاریبی می کشایند و ہم بهمان عنوان روزیِ این موقنان را بر علم راستیِ یقین آنها بسته اند که ازان حال شان نیز مخبر صادق صلے اللہ تعالی علیه وسلم چنان بیان فرموده ست که عوام کالانعام را بکسب و سعی روزی می خورانند و خواص را بسبب یقین آنها می رسانند که باین چنین کریمه ایمان آورده بتوکل می گرایند که وَمَا مِنْ دَابَّۃٍ فِی الْاَرْضِ اِلَّا عَلَی اللّٰہِ رِزْقُھَا و ہمه اصحاب صفه که درویشان مهاجر اند و قریب چهار صد تن بودند چون عمار و بلال و ابن مسعود و امثال ایشان رضی اللہ عنهم در مدینهٔ سکینه منزلی نداشتند در مسجد حضرت پیغمبر و بر در آن سرور صلے اللہ تعالی علیه وسلم روز و شب می گذرانیدند و در خدمت حضورش حاضر بوده نه بکسب می ساختند و نه بسؤال می پرداختند چنانچه این آیت صریح از حال آن رجال بیان می نماید که لِلْفُقَرَاءِ الَّذِیْنَ اُحْصِرُوْا فِیْ سَبِیْلِ اللّٰہِ لَا یَسْتَطِیْعُوْنَ ضَرْبًا فِی الْاَرْضِ یَحْسَبُھُمُ الْجَاھِلُ اَغْنِیَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ تَعْرِفُھُمْ بِسِیْمَاھُمْ لَا یَسْئَلُوْنَ النَّاسَ اِلْحَافًا و نظامیه گویند که ابتدای عالم را کسی نمی داند از ہمیشه بود و ہمیشه باشد و خدای تعالی شی ست و سنیان نیز اطلاق شی بر حق تعالی کنند یعنی جزئی حقیقے ای موجود ثابت الذات و منزلیه می گویند که ما نمی دانیم که تقدیر ہر کار کرده ست یا نکرده ست و دوازده گروه جهمیه این اسامی دارند معطلیه[۱] رابعیه[۲] مراقبیه[۳] واردیه[۴] حرقیه[۵]

هیچ عاقلی آن چیزها را که آلهٔ فعل فاعل اند فاعل نمی داند و خالق نمی خواند بنابران آن خالق جبار هم درین کریمه برای اظهار آن اسرار اخبار فرموده آن خالقان کذاب و مدعیان اختیار را ملزم و شرمسار می گرداند که وَالَّذِيْنَ يَدْعُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ لَا يَخْلُقُوْنَ شَيْئًا وَّهُمْ يُخْلَقُوْنَ اَمْوَاتٌ غَيْرُ اَحْيَاءٍ وَّمَا يَشْعُرُوْنَ اَيَّانَ يُبْعَثُوْنَ

بس کنم خود عارفان را این بس ست	نکتهٔ کافی ست گر عارف کس ست

و دران امور که این دوازده در یک دیگر نیز اختلاف دارند این ست که احمدیه وضعیت اعمال را اقراری کنند و سنت را انکاری آرند و ثنویه می گویند که نیکی از یزدان ست و بدی از اهرمن و کسانیه میگویند که مانی و نیم که افعال و اقوال مخلوق ست یا نه و شیطانیه میگویند که خدای تعالی شیطان را در خارج نیافریده ست سوای اوصاف ذمیمهٔ انسانیه که درون خود دارند و آثار آنرا در خارج هم بظهور می آرند و شرکیه میگویند که فعلها فقط از بنده نیست بلکه از آثار و مقتضای اسبابهاست که مخلوق او یند لیکن دران میان اختیار او شریک غالب ست و دهریه گویند که جهان ناپید نشود و همه احکام الٰهی برقرار اند هیچ یکی منسوخ نگردد و منتظر اند پیغامبری را از عجم که ناسخ ملت محمدی باشد و ناکثیه گویند که روا باشد شریک گردیدن اماما ن را در نبوت و بر پادشاهان دنیا خروج نمودن و خصومت کردن جائز ست و متبریه گویند که هر که گناه کبیره عمداً کرد کافر گشت و هرگز توبهٔ او قبول نشود و قاسطیه گویند که کسب فریضه ست و نکوهیده دارند زاهدان خلوت نشین عابدان گوشه گزین را و هر که تعطیل اختیار کند آنرا متوکل ندانند و سنیان نیز کسب را فرض دانند و متوکل آنرا خوانند که کسب را با توکل جمع کند و صوفیان بعد حصول قوت یقین برای نفس مطمئنه رها کردن کسب را جائز دارند و این کریمه را سند می آرند وَمَنْ يَّتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَلْ لَّهٗ مَخْرَجًا وَّيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَّتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ و محمدیان مطابق همه آیات قرآنی و احادیث مصطفوی بموجب اوقات و حالات خود عمل می نمایند که چون بمقام اول خود که شریعت ست می باشند از کسب حلال روزی را بدست می آرند و بموجب آن احکام اقدام می نمایند که

ع با توکل زانوی اشتر به بند

و اگر بی کسب و سعی بنوعی و سببی از نصیب و قسمت مال حلال را می یابند بدان بسنده نموده قانع می باشند و یا بقوت آن بدیگر کار حلال اشتغال می نمایند و اگر از ان مقام اول خود بخرام درآمده اقدام را در راه طریقت میگذارند و بسلوک تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب مشغول می گردند در اول بار برای ازدیاد یقین و اطمینان قلب خود ترک کسب و تعطیل اسباب کرده توکل خود را درست و مستحکم می نمایند و دران زمان برطبق آن حکم و فرمان عمل می کنند که قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ و چون از سلوک طریق گذشته بمنزل مقصود می رسند یعنی که بدرجهٔ حقیقت می پیوندند نه تابع اسباب و نه محتاج کسب می باشند و نه بالکل ترک اسباب می کنند لیکن بقدر ضرور مراعات هر دو امر ناگزیر تقدیر را می نمایند که با عتبار اکثریه سبب افعال آن فعال حکیم را چنان میابند یعنی اگر نه بسان وحشیان از جرگهٔ آدمیان وحشت و رم می نمایند و نه بقسم دیوانگان و مجذوبان در حق دیگران بدخلقی و آزار را رسد مصارع قائل ست وسیار و محتاجان دست طمع را دراز کرده باب مصاحبت و مخالطت بر اهل دنیا و صاحب غفلت

اختیار بدیهی می یابند موافق آن سزاوار جزا و سزا می شوند و آن صور بی جان در خود اراده و اختیاری و قدرتی ندارند بلکه لعبت بازان از تحریک سررشتهٔ حکمت خویش حرکات و افعال بسیار ازان صورتان باظهار می آرند بنابران عاقلان هوشیار بحقیقت و مجاز هم نسبت افعال و کار بآن صور بی جان و بی اختیار نمی کنند و این مثال را نیز بر کارهای مخلوقات آن بی مثال بعینه مطابق نمی یابیم پس بندگان بحقیقت بی اختیارند لیکن چون در صورت اختیاری دارند هر کاری که میکنند باعتبار مجاز نسبت آن فعل بآنها کرده می آید و هم آخر کار مزد و نتیجهٔ آن بآنها می رسد و از قدرت و حکمت آن قدیر و حکیم بندگان سعید و لئیم که مرتکب اعمال و افعال نیک و بد می گردند بحقیقت و صورت از خویشتن فهمیده در ذات و نفس خود ازان همه کار امیدوار و شرمسار می شوند و کسانی را که ازین کار و اسرار آگاهی بخشیده اند و واقف ساخته اند که ما در صورت و مجاز اختیاری داریم لیکن در معنی و حقیقت بی اختیاریم نتیجه و ثمرهٔ این چنین عرفان آن می باشد که آن چنان کسان مصدر افعال قبیحه و اوصاف ذمیمه نمی مانند و اگر بطریق ندرت بمقتضای طبیعت بشری و خواهش نفسانی و دلالت شیطانی سهوی و خطائی و عصیانی بوقوع میرسد آنرا بالطرف خویش نسبت کرده در ذات خود منفعل می گردند و خویشتن را مقر و نافرمان بردار می فهمند بدان سبب استغفار بسیاری کنند و یقین دارند که مارا این کار بنار می رساند اگر کریم غفار مغفرت نفرماید و همه اعمال حسنه خود را بجناب فاعل حقیقی نسبت کرده از فضل و رحمت او امیدوار می مانند که از تعلیم آن علیم یقین دارند که تقدیر او چنین رفته است که از بعضی بندگان باعتبار اختیار صوری اعمال حسنات می کنانند و در جزایش بجنت می رسانند و از بعضی افعال سیآت بوقوع می آرد و در سزایش بدوزخ روان می گرداند چنانچه او سبحانه خود ازان معامله اخبار می فرماید که لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ اما کرا زهره و مجال است که نکته و اسرار آن کار از جنابش استفسار نماید و کجا هر کدام را آن علم و معرفت بخشیده اند که از کیفیت هر کار و ماهیت همه اسرار باخبر گردیده دریابد که مبدأ خلقت و حقیقت همه نیکوکاران و بدکاران مقتضای ظلال اسمای جمالی و جلالی آن بی نیاز غفار و قهار گردیده است پس خواه و ناخواه ظاهر و باطن شان بجانب مبدأ و اصل خویش مائل و کشان می باشد که کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ و در آخر کار همه مربوبان بی اختیار تجلیات رب خود مشرف گشته بموجب مقتضا و آثارش حوصله و استعداد پیدا کرده خرسند و راضی می گردند و مادامی که خودشناس نمی شوند و نسبت با رب خویش پیدا نمی کنند متألم و معذب می باشند چنانچه شرح آن اطناب می خواهد و هم مناسب نمی نماید تا کدام ساده دلی را شبههٔ بیجا پیدا نگردد و هم درین کار محمدیان هوشیار چنان بیان کرده اند که بحقیقت فاعل و خالق هر چیز و عمل کسی می باشد که او خود مختار بود و مخلوق نباشد و آنکه خودش بحقیقت بی اختیار و مخلوق بود خالق گفتنش نازیبا است چنانچه باعتبار مثل اگرچه نجار و نویسنده و غازی از تیشه و قلم و علم بسیار صور و حروف و کار پیدا و آشکار می گرداند لیکن

چنانچه تفصیل آن در فقهٔ اکبر مذکورست و میگویند که خدا مدام یعنی اکثرها در خواب رحت می باشد و بخلاف اینها همها می گویند که خواب بر خدا روا نیست او همیشه بیدارست چنانچه خود ازین معنی فرموده است که لَا تَاخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ و اینها می گویند که ما نمیدانیم که از روز میثاق و روز الست ما مومنیم یا کافریم هر چه هستیم آن می شویم و دیگرها باختیار بنده قائل اند و افعال را بقدرت او می دانند و اراده و تقدیر خدا را در افعال او شریک نمی شناسند پس این هر سه گروه که رافضیه و خارجیه و قدریه باشند نسبت اعمال بنده به بنده کنند و او را خالق افعال خودش دانند و بمقابل اینها سنیان خالق افعال نیک و بد ایزد سبحان را شناسند و این کریمه ابر یقین خود سند آرند که اَللّٰهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُوْنَ اما چون آنها نیز در جواب بسیار آیات پروردگار برای استشهاد اعتقاد خود می خوانند که او سبحانه در بسیار جا نسبت افعال بندها باختیار آنها کرده احکام او امر و نواهی شرعی را بران مقرر گردانیده است آن سنیه نیز از شنیدن آیات ناچار اقرار اختیار بندگان کرده بران یقین خود چنین اعتقاد را هم افزوده اند که وَلِلْعِبَادِ اَفْعَالٌ اِخْتِيَارِيَّةٌ يُثَابُوْنَ بِهَا وَيُعَاقَبُوْنَ عَلَيْهَا و بمقابل این هر چهار گروه فرقهٔ جبریه نسبت هیچ فعل نیک و بد را به بنده نمی کنند و او را محض بی اختیار می دانند و آن چنان آیات برای ثبوت اعتقاد خود می خوانند که معانی آنها این ست که او سبحانه فرموده است که اگر ما می خواستیم همه بندگان را مسلمان می کردیم و یکی را کافر نمی گردانیدیم لیکن از ازل تقدیر ما چنین رفته است که هر دو جا را که بهشت و دوزخ باشد از مومنان و کافران پر گردانیم و جائی فرموده است که کسی را که ما هدایت می کنیم هیچ یکی قدرت ندارد که او را بضلالت اندازد و هر کرا ما گمراه میگردانیم کسی مجال نمی یابد که او را براه آرد و هم جای بسیار قدرت و اقتدار خود را باظهار آورده همه بندگان و تمام مخلوقات را بزیر حکم و تقدیر خویش مجبور و بی اختیار می خواند پس ما بندگان را بموجب این همه اخبار خویشتن را محض بی اختیار باید فهمید و هر کار را بجناب فاعل حقیقی حواله باید گردانید و چون محمدیان ازین همه مباحثان این بیان را شنیده آن همه آیات قرآنی را دیده اند میگویند که الحق او سبحانه همه بندگان و افعال آنها را خلق کرده اعمال بندگان را بذات آنها هم نسبت داده است و در جائی ما بندگان مسلمان را بدین آداب دانی و مراتب شناسی نیز راه نمونی فرموده است که افعال سیآت را بنفس خود نسبت دهیم و اعمال حسنات را بجناب پاک او حواله کنیم و بهمه آیات او ایمان آورده بموجب فرموده اش اقرار نمائیم و شما به بعضی آیات او گرویده از بعضی آیاتش انکار دارید که این کریمه از حال شما خبر می دهد که اَفَتُؤْمِنُوْنَ بِبَعْضِ الْكِتٰبِ وَتَكْفُرُوْنَ بِبَعْضٍ و ما اگر چه نمود کثرت را از مرتبهٔ وحدت حقیقی می دانیم و حرکات و سکنات همه مخلوقات را بلا تشبیه چون حرکات لعبتان بی جان از تحریک سررشتهٔ لعبت باز می فهمیم لیکن از ان جا که خالق بیچون اجساد بندگان را از خاک آفریده جانی و قدرتی و اراده و اختیاری هم باعتبار صورت و مجاز در آنها بخشیده اعمال و افعال شان را بر دو گونه مقرر کرده است که بعضی در ارتکاب افعال در خود اختیاری ندارند در ان صورت نه ثواب می یابند نه لائق عذاب می گردند و بعضی در ترک و کسب اعمال در خویش

می گویند هرچه شدنی بود شد این ساعت چیزی از کسی نمی آید کہ اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰی خَلَقَ الْاَشْیَاءَ وَفَرَغَ وَاسْتَرَاحَ وَجَفَّ الْقَلَمُ
وَکُلُّ شَیْءٍ یَظْهَرُ فِیْ وَقْتِهٖ مِنْ غَیْرِ اَمْرِ اللّٰهِ و تجاریه می گویند که خدای تعالی خلق را بیافرید بر علم نه بر معلوم و عذاب کند خلق را بر فعلهای
خویش نه بر فعلهای ایشان و قائل اند بنفی صفات او سبحانه و می گویند که چون قرآن نوشته شود جسم ست و چون خوانده شود عرض
و تمنیه می گویند که خیر آنست که بدان نفس ساکن شود و شر آنست که مکروه دارد آنرا و کسبیه می گویند که ثواب و عقاب زیاده و کم نشود
بعمل نیک و بد و سابقیه می گویند که سعادت و شقاوت پیش ازین نوشته اند پس طاعت سود ندارد و گناه زیان نرساند و حبیبیه
می گویند که دوست عذاب نکند مر دوست را و ما مسلمانیم و دوست خدائیم پس خدا هرگز عذاب نکند دوستان خود را و خوفیه اندیشه
و خوف خطرات قلبیه بسیار دارند خیر باشند خواه شر برای آن که در هر دو جهان بموجب مقتضا و آثار آن نتائج و ثمرات پیدا و آشکار
شناسند و اتباع و پیروی خطرات قلبی که از امور نیک باشد باید بر خویشتن لازم انگارند و حتی المقدور خطرهٔ بد را در دل جای گیر
نگردانند از برای آنکه برین خبر یقین دارند که اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ

ای برادر تو همین اندیشهٔ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گل ست اندیشهٔ تو گلشنی ور بود خار تو هیمه گلخنی

و باختیار خود فال بد نزنند که نتیجهٔ آنرا نیز شدنی دانند ع
مزن فال بد کاورد حال بد

و می گویند که تکلیف بر بندگان بجز ایمان و بیرون آمدن از کفر و عصیان دیگر هیچ نیست
و بار بار تکرار عبادات فرض و ضروری نه و فکریه میگویند که فکرت در صنع آن خالق بهتر ست از عبادت بجهان گردی باید پرداخت
و بتماشای صنع صانع باید ساخت که هر کرا علم و معرفت زیاده شود فضل او بر دیگران ثابت گردد و عبادت از و ساقط شود و بدان
فضل واجب گردد بر همه خلق که ما یحتاج ضروری را باو رسانند و اگر نرسانند فاسق و بزه کار شوند که او در مال مردمان حقی پیدا کرده است
و فرضیت کسب از و برخاسته است همین قدر بروی مانده است که تعلیم علوم بدیگران نماید و اعتقاد صحیح آنست لَا یَصِلُ الْعَبْدُ اِلٰی دَرَجَۃٍ
یَسْقُطُ عَنْهُ الْاَمْرُ وَالنَّهْیُ و حصیه می گویند که چون بندهٔ مسلمان را عمل نیک نباشد او شریک بود در عمل کسی که او را عمل نیک بسیار
بود چرا که جمله بنی آدم از یک پدر و یک مادر اند پس در دولت آخرت نیکوکار بندگان گناهگار هم بقدر رهائی از عذاب نار شریک
باشند و بمذهب اینها در مال دنیا قسمت نمی باشد یعنی میراث و ترکه نیست همین قدر هست که توانگران و مالداران قبیله و آشنایان
مفلس بقدر احتیاج ضروری شان رسانند و الا عاصی و بزه کار شوند و مال مردگان حق غازیان و مسافران و مسلمانان و
درماندگان ست خلیفه و متولی را باید که بجایش برساند و بموقع قسمت کند و می گویند که توفیق پیش از فعل ست و دوازده گروه
قدریه بدین اسامی اند احمدیه[1] ثنویه[2] کسانیه[3] شیطانیه[4] شرکیه[5] وهمیه[6] دهریه[7] ناکثیه[8] متبریه[9] قاسطیه[10] نظامیه[11] منزلیه[12] آنچه در آن این
دوازده را اتفاق ست این ست که می گویند روا باشد چیزی که بنزدیک خدا کفر ست نزدیک خلق ایمان بود و نماز جنازه را واجب
ندانند و گویند که توفیق بعد از فعل ست و در مذهب اهل سنت و جماعت بخلاف این هر دو برابر ست که هیچ یکی تقدیم و تاخیر ندارد

کہ ہر کہ عالم وخبردارست میداند وآنچہ می گویند کہ ہرگز کسے مزدِ عمل خود نیابد ہرچہ یابد بارادہ وخواہش حق یابد وتشمراخیہ میگویند کہ زنان چون یاسمین اند یعنی چنانچہ بوی ریاحین بی ملک مباح ست ہر زنی کہ ہست بے نکاح مباح ستہ لیکن این قدر ہست کہ زن بی شوہر را تصرف کردن روا می دارند وزن شوہر دار را ظلم می شناسند ودر مذہب بعضی سنیان زنان کتابیہ را بنکاح درآوردن روا داشتہ اند ولیکن چون او سبحانہ صریح در قرآن مجید می فرماید کہ وَلَا تَنْكِحُوا الْمُشْرِكَاتِ حَتّٰى يُؤْمِنَّ وَلَأَمَةٌ مُؤْمِنَةٌ خَيْرٌ مِنْ مُشْرِكَةٍ وَلَوْ أَعْجَبَتْكُمْ وَلَا تُنْكِحُوا الْمُشْرِكِينَ حَتّٰى يُؤْمِنُوا وَلَعَبْدٌ مُؤْمِنٌ خَيْرٌ مِنْ مُشْرِكٍ وَلَوْ أَعْجَبَكُمْ بنابران محمدیان نکاح با زنان کتابیہ جائز نمی دانند وآنان کہ درین آیت چنان تاویل نمودہ اند کہ زنان اہل کتاب را مشرک نفہمیدہ اند پس باید کہ مردان آنہا را ہم مشرک ندانستہ نکاح عورات خود را نیز بدانہا روا دارند وآنہا را ہم کافر نخوانند وجہاد را با آنہا موقوف کنند وازسراین قباحت وقت نگردیدہ اند کہ چنانچہ فرزندان را طرف داری قبائل پدر غالب می باشد ہمچنان از جانب داری عشیرۂ مادر نیز خالی نمی باشند پس بالطبع آن چنان فرزندان مشترک مومنان وکافران مُصَدِّقُ الدِّينَيْنِ خواہند بود و سنیان نیز مصدق الدینین را در مذہب خویش کافر میدانند وازان معاملہ وکار در میان امت مرحومہ خلل وفساد بسیار پیدا وآشکار خواہد گردید وہر کہ عاقبت اندیش خواہد بود شناعت آن کار را خواہد فہمید وازین آیات این اشارات را دریابند کہ ہرگاہ او سبحانہ مومنان ومسلمانان را از محبت ومودت مشرکان وکافران منع می فرماید نکاح کردن با آنہا کجا روا می دارد کہ صریح در جاہا چنین می فرماید کہ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَالنَّصَارَىٰ أَوْلِيَاءَ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ وَمَنْ يَتَوَلَّهُمْ مِنْكُمْ فَإِنَّهُ مِنْهُمْ إِنَّ اللّٰهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْكَافِرِينَ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِ الْمُؤْمِنِينَ أَتُرِيدُونَ أَنْ تَجْعَلُوا لِلّٰهِ عَلَيْكُمْ سُلْطَانًا مُبِينًا ودیگر بدانند کہ در مذہب سنیان ومشرب ہمہ طوائف صوفیان مرشدان را با زنانِ مسترشدۂ خود نکاح کردن جائز می دانند وہم اگر مریدان بعد مردن یا طلاق دادن زنان پیران وشیخان خود را بنکاح درآرند روا می شناسند وبخلاف آنہا در دین وآئین خالص محمدیان مریدان ومسترشدان را فرزندان معنوی می دانند وشیخان ومرشدان را بجای پدران حقیقی می شناسند بنابران باہمدیگرشان نکاح جائز نمی دانند ودوازدہ گروہ جبریہ این اسامی دارند مضطریہ[۱] افعالیہ[۲] معیہ[۳] مفروغیہ[۴] نجاریہ[۵] متمنیہ[۶] کسبیہ[۷] سابقیہ[۸] حبیبیہ[۹] خوفیہ[۱۰] فکریہ[۱۱] حصیہ[۱۲] ہمہ جبریہ درین امور متفق اند کہ حق تعالی نمی داند شی را قبل وجود او وعلم او سبحانہ حادث ست واتفاق دارند با معتزلہ در نفی رویت وخلق قرآن واثبات معرفت بعقل قبل از ورود شرع وبہشت ودوزخ نزد ایشان فانی شوندگانند ومضطریہ می گویند کہ ہمہ خیر وشر خدای راست وما را دران اختیاری نیست وبروز قیامت بندہ را باکی وعقوبتی نیست وافعالیہ می گویند ہر خلق را فعلی ست لیکن با فعل قدرت نیست ومعیہ می گویند خالق را قدرت ست لیکن فعل نہ وبظاہر قدرت وفعل ہر دو بندہ راست فاما بحقیقت ہیچ اختیاری نیست ومفروغیہ

نه بصفت علم و قدرت یعنی که خدا را صفات نیست خواه صفات ذاتی باشند خواه فعلی و آنچه در عدم ست که هنوز در وجود نیامده باشد آنرا شیء می گویند و نزد آنها روا است که اهل بهشت بمیرند و بعد چندی نیست شوند و اگر کسی را کشته باشند گویند که باجل خود نمرده است اگر نمی کشتند نمی مرد و علامات قیامت را منکر اند چون بیرون آمدن دجال و یاجوج و ماجوج و جز آن و مطلقهٔ ثلثه را بی آنکه حلال کنند بغیر تاویل عقد نکاح جائز دارند و گویند که عقل فاضل تر از علم ست و پیغمبر خدا در شب معراج سخن خدا بحقیقت بی واسطه نشنیده است و محکیه گویند که عرش عبارت از بلندی و کرسی عبارت از علم اوست و حجابها عبارت از منع دیدار و لوح عبارت از جملهٔ حکمتها و قلم عبارت از تقدیر ست و رزق حرام نیست و انبیا در ذات خود معصوم اند و پیغمبر پیش از پیغمبری رسول نبود و بعد از آن شد و پس از مردن نبی نیست و پیش از وحی نه کافر بود نه مومن و سنیان می گویند که اَلْاَنْبِیَاءُ غَیْرُ مَعْزُوْلِیْنَ و آنها در جواب گویند نبوت و رسالت بمنزلهٔ کار و خدمت ست پس چون آن بدیگری مقرر شد اهل کار سابق البته معزول گردید چنانچه شما هم در باب دین پیغمبر آخر زمان چنین یقین دارید که دِیْنُهُ نَاسِخُ الْاَدْیَانِ و درین ام محمدیان چنین بیان کرده اند که سنیان آن حرف را که بتقلید مجتهدان خویش گفته اند حق ست لیکن کنه آنرا اندر یافته در جواب مخالفان عاجز شده اند که آن دو معنی دارد یکی آنکه چنانچه مومنان و مسلمانان و اولیا و اتقیا خوف خاتمه دارند و از زوال مرتبهٔ قرب خویش ایمن نیستند انبیا آن خطره ندارند و هرگز از مقام قرب نبوت خود نمی افتند و دیگر آنکه چون نبی را از دار فنا بر می دارند و کار او را بدیگری حواله می کنند او در عالم برزخ که ازین جهان تنگ وسعت بسیار دارد ارواح امت زمان خود را ترقی می کنانند و بجانب قرب حق تعالی می خوانند و تا قیام قیامت بکار رسالت سرگرم میباشد و بروز آخرت شفاعت کرده هر یکی امت خود را بجنت می رسانند و باز از آن مقام هم که مرتبهٔ عروج جسد بشری تمام می گردد ارواح حضرات انبیا علی نبینا و علیهم الصّلوة و السّلام بقرب معنوی و عروج حقیقی خود عازم تر گردیده خود بعنوان بی کیفی بجانب بیچون حقیقی خرام می کنند و ابد الآباد دران ترقی و عروج معنوی می باشند و هم امتیان و پیروان خود را از مقام شان عروج کنانیده بعقب خویش بعنوان بی رنگی کشان کشان می برند و همیشه مراتب قرب و معرفت او سبحانه را در بارهٔ ایشان می افزایند که گاهی بپایان تمامی قرب الٰهی را نمی رسند

ع بماند تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

پس باعتبار این معامله و کار رسولان بشر از رسولان ملائکه افضل می باشند که آنها مقام مقرری دارند و از آن تجاوز نمی کنند و در آخر کار خاکیان بختیار از فضل پروردگار از همه ناریان و نوریان هم پیشتر گذار کرده بقرب بی کیف بیچون حقیقی مشرف می گردند پس این ست معنی آن بیان نزد یک محمدیان که اَلْاَنْبِیَاءُ غَیْرُ مَعْزُوْلِیْنَ وَ رُسُلُ الْبَشَرِ اَفْضَلُ مِنْ رُسُلِ الْمَلَائِكَةِ وَ عَامَّةُ الْمُؤْمِنِیْنَ اَفْضَلُ مِنْ عَامَّةِ الْمَلَائِكَةِ و اگرچه درین تحقیقات و بیان همه فرقه های مخالف و سنیان و صوفیان قیل و قال بسیار دارند لیکن بشرح و بسط آن نمی پردازد

خواب را بسیار اعتبار کرده اخبارات پیشینیان روایت کرده‌اند و در بیان تعبیر خیلے ناخیر دانسته حکایات ابن سیرین که از
عمدهٔ معبرانِ خواب و داخل تابعین ست و هم از دیگر معبران بیان نموده اند لیکن درین معامله معتقدِ محمدیان آنست که یک خواب
می باشد که آنرا رؤیای صالحه نیز می نامند و یک خیال که آنرا اضغاث احلام هم می خوانند و این خیال رجال را در اکثر حال بسبب
خلل دماغ و پریشانی حواس و اثر بعضے اغذیه می نماید و آن رویای صالحه اکثر بمردم صالح رست گو که صحت مزاج هم دارند و احتیاط
لقمهٔ حلال نیز می کنند می نمایند و گاهی بندرت به پیش چشم باطن فاسقان و کافران نیز نمودار ساخته از بعض امور غیبی خبردار
و هوشیار می گردانند و باز این خواب و رؤیا بر دو نوع می باشد یکی آنکه انچه رائی دیده است وقتی در خارج آن معامله را هم مشاهده اش
می نمایند و دیگر بدان عنوان که انچه نائم در خواب دیده در بیداری بضد آن آشکار می سازند پس آن تعبیر طلب می باشد و کسے که
ازان علم و آگاهی دارد و سر آن می داند اما برای فهمانیدن امتیاز و فرق آن خواب و خیال پیر راه رفتهٔ صاحب کمال می باید که عالم
ارواح و عالم ملکوت و عالم مثال در نظر بصیرتش پیدا و آشکار باشد تا قلب صافش آئینه داری عکوس صور آن عالم و نقوش
لوح محفوظ نموده مو بمو و حرف بحرف به پیش مردم ظاهر و روشن گرداند و اباخیه می گویند که ایمان قول و عمل ست نیت درو
شرط نیست و تغلبیه میگویند که کارها بمواست یعنی بجمع اسباب هاست نه بقضا و تقدیر خدا ست و خارمیه میگویند که ایمان فرض مجهول
است بنص قطعی شناخته نشده است و غازیه میگویند که ترک کنندهٔ غزا کافرست و کوزیه در طهارت اندام را سخت می مالند و بد
شستن بدن نجس و جامهٔ ناپاک چندان مبالغه می کنند که زوال عین و اثر او شود و بدون آن پاک نمی دانند و در غسل دلک
را فرض می دانند و در هیچ چیز جوهر نیافته بقای عَرَض قائل هستند که همه عالم را اعراض مجتمعه میدانند و در سر اول نماز روا
ندارند که شاید دران باد باقی مانده باشد و هر امتی که بطریق شریعت باشد او را آل پیغمبر شمارند و هر فرزندی که بخلاف سنت بود آل او
ندانند بموجب این حدیث که آلی مَن سَلَکَ عَلیٰ طَرِیقَتی و هم بر طبق فرمودهٔ پروردگار که از حال پسر نوح اخبار کرده است که
اِنَّهٗ لَیسَ مِنْ اَهْلِکَ اِنَّهٗ عَمَلٌ غَیرُ صَالِحٍ از اهلش غنیکارند و کنزیه مال جمع کنند و زکوة آنرا فرض ندانند و معتزلیه منکر
کتاب و حساب و میزان و صراط هستند و می گویند که بدون این چیزها مومنان و کافران به بهشت و دوزخ روند و اصلح را
بر ذات او سبحانه واجب دانستند و نماز نگذارند پس بمردم نگویند ایمان کسب بنده است و تمیمونیه می گویند که قرآن محدث
است و انچه در مصحفهاست حکایت قرآن ست جز قرآن و افعال بندگان مخلوق الٰهی نیستند و مردگان را از صدقه
و دعای زندگان هیچ سود و منفعت نیست و هیچ کس را ولایت شفاعت نه و معراج پیغمبر تا بیت المقدس بیش نبود و فرشتگان
فاضل تر از مومنان اند و عقد نکاح کافران و مومنان برابر ست و کرامات اولیا حق نیست و خدای تعالی آفریدگار آنگاه
شد که خلق را پیدا فرمود و روزی ده آنگاه شد که روزی داد پیش ازان خالق و رازق نبود و خدا قادر و عالم بذات خود ست

تناسخ ست که آن تعلق گرفتن روح ست باز گذشتن بدن اول بجسد آخر و لاعنیه طلحه و زبیر و عائشه را نیز لعن کنند و رجعیه
می گویند که علی باز در دنیا خواهد آمد پیش از قیامت و امروز در ابرست و رعد آواز تنگ اسپ اوست و برق آتش سُم او و عجب ست
که چرا نگفتند که باران هم عرق تن اوست و نوشته اند که بعد رجعت علی رض در دنیا پادشاهی خواهد کرد چهل و چهار هزار سال و از صلب
یک یک مرد شیعیانِ آن حضرت هزار هزار فرزند متولد شوند و هر پسری را بعد یک سال دو باغ سبز که حق تعالی در سورهٔ
رحمٰن بیان فرموده ست بهر دو طرفِ مسجد کوفه بهم رسند و مترالصیه خروج کردن و باغی شدن و بجنگ پیش آمدن بر پادشاه
مسلمانان روا دارند و اسامی دوازده گروه خارجیه این ست ازرقیه[۱] اباضیه[۲] تغلبیه[۳] خازمیه[۴] خلفیه[۵] کوزیه[۶] کنزیه[۷] معتزلیه[۸] میمونیه[۹]
محکمیه[۱۰] اخنسیه[۱۱] شمراخیه[۱۲] اما آن امور که این دوازده را در ان اتفاق ست این ست که اینها هم نماز جماعت را بر حق ندانند و اهل قبله را
بگناه کبیره کافر انگارند و قائل دیدار پروردگار در آخرت نیستند و انکار صفات الٰهی که زائد بر ذات باشند دارند و بنده را فاعل
مختار پندارند و نیکی و بدی او را از و شناسند و تقدیر الٰهی را در ان دخیل نسازند و بر پادشاه ظالم هم خروج نکنند تا خود نیز عاصی
نشوند و گویند که علی بر معاویه و حسین بر یزید که خروج کردند بد کردند و علی را بسان پسر نوح دانند و با او آن معامله کنند که رافضیه
با اصحاب ثلثه می نمایند و علی هذا القیاس عقائد آن گروه سست دین بسیارست که زیاده برین سخن طاقت بیانِ آن ندارم ع

جمعی با آل در اهانت زائی	جمعی بصحابه مشت سَب پیمائی	در جادهٔ اینها چه قدر آفت هست	در هیچ طریق نیست این سوائی

و در انچه این دوازده را نیز با همدیگر اختلاف ست این ست که ازرقیه معاملهٔ خواب را باور نمی دارند و مومن هر نیکی و بدی که
در خواب بیند آنرا اعتبار نمی کنند و می گویند که خواب از چهل و ششم جزو نبوت ست و حالا معاملات وحی منقطع شده ست
پس هر کشف و معامله که دیگران از امامان و اولیا نقل کنند اعتبار را نمی شاید غرض که منکر کرامات صحابه و امامان و اولیا هستند
چنانچه رفضیه سوای امامان منکر ولایت دیگران اند و سنیان کرامات همه صاحب کمالان را بر حق دانسته اقرار کرده اند که کَرَامَاتُ
الْاَوْلِیَاءِ حَقٌّ و معنی این حرف نه آنست که مردم عوام فهمیده اند یعنی که اولیا بدون تقدیر و ارادهٔ خدا هر چه خواهند بکنند بلکه
تحقیق آن این ست که چنانچه مسبب الاسباب اکثر امور این جهان را بر یک دیگر اسباب مقرر کرده ست همچنان بعضی کارها
را بر دعا و تصرف اخیار و اولیا نیز موقوف گذاشته ست اما آن احکام هم در علم الٰهی و لوح محفوظ مقدر و مرتسم اند که چون
فلان ولی دعا خواهد نمود فلان کار بظهور خواهد رسید پس راست آمد که کَرَامَاتُ الْاَوْلِیَاءِ حَقٌّ پس چون عامیان ناواقف کار
بجناب پروردگار راهی ندارند باید که برای حصول مطالب خویش بخدمت اولیا رجوع نمایند که اگر بر دعای آنها موقوف
خواهد بود بانصرام خواهد رسید و بعضی از گروه صوفیه هم معاملهٔ خواب را چندان اعتباری نکرده گفته اند ؎

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم	چو غلام آفتابم همه زآفتاب گویم	واکثری از سنیه و بعضی از صوفیه معاملهٔ	

یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیْعًا دبسان آنها نا امید از رحمت یزدان نمی باشند که عمدهٔ ظالمان و مرتکب کبائر عصیان را هرگز رهائی و نجات نخواهد بود و اگر آن غضبناکان شمهٔ از حال ظالمانی که آزار دشمن اولاد پیغمبر آخر الزمان میدانند اعماض نموده سر بگریبان تفکر فرو برده بعضی از عصیان کبائر و ظلمهای خویش را نیز بنظر می آوردند و مطالعهٔ آن کارنامهٔ آن همه سیاهکاری خود می کردند که چها مرتکب کبائر گردیده چه قدر جور و ظلم و تعدی بر بندگان الٰهی و امتیان مصطفوی و فرزندان مرتضوی که معاصر وقت و شریک زمان اینها بوده نموده اند هرگز بآن چنان بی نیازی و قهاری او سبحانه حکم نمی کردند و خویشتن را از رحمت او مایوس نمی داشتند بلکه بی اختیار بتکرار حرف نفسی نفسی در آمده اقرار می نمودند که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ و سوای این دیگر اعتقادیات نیز مخالف مذاهب سنیان دارند که شرح آن تفصیل بسیار میخواهد لهذا پی آن نبرده از بعضے امور که بیان فرقه های خویش هم دران مخالفت دارند اخبار می نماید و آن این ست که یکی حضرت علی رضی را خدا می دانند و یکی نبی می خوانند و یکی شریک نبوت می انگارد و یکی میگوید که جبرئیل در رسانیدن وحی غلط کرده بمحمد که مشابه بعلی بود رسانید و بعضے بر انند که حق تعالی پیغمبر و ائمهٔ هدیٰ را آفرید و کار و بار تمام عالم و عالمیان را بایشان گذاشته خود فارغ گردید و دیگران تکفیر این چنین غُلاتِ رافضیه می نمایند و می گویند که خالق همه چیزها حق تعالی ست غیر از افعال بندگان و بعضی از ان غُلات قائل حل اکثر امور محرمات نیز گردیده اند چنانچه خمر را هم حلال میدانند و بسقوط تکالیف شرعیه نیز حاکم شده اند و شیعیه میگویند که هر که علی را از همه اصحاب فاضل نداند و دوست تر ندارد کافر ست و اسحاقیه گفته اند که زمین در هیچ وقت از نبی خالی نمی باشد و نبوت ختم نشده است و زیدیه جز اولاد علی دیگری را در نماز امام نگردانند و امام وقت کسی را دانند که خروج بسیف نماید و بعد امام حسین زید پسر زین العابدین را امام دانند و عباسیه سوای اولاد عبد المطلب دیگری را امام ندانند و امامیه زمین را خالی ندانند از امامی که غیب اند و نماز نگذارند پس فاجر و گویند خلیفه روا نیست جز بنی هاشم و کسی که دیگری را بر وی فضل دهد کافر دانند و سوای این قوم پادشاهی روا ندارند و ناوسیه میگویند که هر که خود را بر دیگری فضل دارد کافر ست و بر آنند که امام جعفر صادق نمرده است بلکه پنهان شده است که در وقتی ظاهر خواهد شد و مهدی همان ست و تناسخیه میگویند که چون جان از بدن بر آید روا ست که بکالبد دیگر در آید و میگویند که هر یک عارف صاحب اسرار بجانب آن کار چنین اشارت کرده رفته است که مامن مذهب الا وله قدم راسخ فی التناسخ ؎

همچو سبزه بارها روئیده ام	هفصد و هفتاد قالب دیده ام
هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار	هزار بار خم و کوزه کرده اند مرا

و درین جا محمدیان چنان نکته بیان کرده اند که قائل شدن شیعیان بر امر تناسخ بدان سبب ست که در عقائد آنها یک کار رجعت ست و آن بدون تناسخ راست نمی آید یعنی که می گویند نزدیک قیامت حضرت امام حسین مع نیکان بسیار نیک و بدان بسیار بد زمان خویش باز بدنیا رجوع دعوی نماید و هم یک دابه بر می آید که با مردم بسخن در می آید و آن ذات شریف حضرت علی کرم الله وجهه خواهد بود و این همه امور صریح

شعلهٔ نار عشق آلهی سر بر تافت جریده بطریق پنهان از خانه بدر تاختم و نام قدیم خود را پوشیده خویشتن را بفقیر عارف مسمی ساختم الحمد لله والمنة که از فضل بی غایتش به منتهای تمنای خود رسیده بدولت فقر غنی حقیقی گردیدم و شکر آن کریم منان تا کجا ادا نمایم که شما برادران را نیز از وراثت این دولت بی زوال من بهره مند گردانید ند و هم تبشناس ای محبت اساس که تو با این مرد بلند همت هم خویشی و قرابت داری که اجداد بعیدهٔ من و تو یکی اند که مورخان و نسابان واهی ازان آگاهی دارند و این همه اُنس و محبت و یگانگی و مودت یک دیگر شما بسبب همان مناسبت ست پس لاعلاج و ناچار شده ترا این بدن و محرم تن و فرزند صوری و معنوی دریافته برای کاری نصیحت می کنم و وصی خود می گردانم که اگر پروردگار از فضل و کرم بی شمار مرا هم بسان دیگر نیکو کار و اخیار با نور ایمان ازین جهان بی مدار بردارد باید که تو بدست خود مرا غسل داده اول تنها بر جنازهٔ من سورهٔ فاتحه بطریق و آئین مخصوص محمدیان بخوانی و بعد ازان دیگر فرزندان و اهل بیت مرا امر خواهی نمود که بهمان طریق یگان یگان بخوانند و پس ازان بهمه یاران من حکم رسان که آنها هم بهمان عنوان یگان یگان بخوانند سوای این یار بکار بلند همت من و بعد فراغ آن همه یاران و دوستان از خانه بر آورده صلای عام داده این یار خاصهٔ من که همت بلند دارد امام خواص و عوام و خویش و بیگانه شده نماز بجماعت بگذارد و همه فرزندان و یاران من باید بدو اقتدا کرده نماز را بتکرار به نیت نقل بعقب او ادا نمایند و دران زمان تو هم مقتدی این امام کافهٔ انام شوی و دریابی که وقت امامت و پیشوائی تو در زمان دیگر خواهد رسید و این دولت خلافت من بر وجود شریف تو ختم خواهد گردید و تحقیقت بشناس که عمل سنت جناب حضرت محمد مصطفے و علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام همان کار ست و اگر آن کریم ستار و غفار بنده نواز کارساز مرا هم از سبب محبت و فدویت و عینیت حیدر کرار قبول نموده و اختیار فرموده جسد نابکار مرا هم از نظر همه بیگانه و یار و خویش و تبار پوشیده و پنهان می گرداند که آن امری ست علحده و مخصوص دران وقت این همه حرف و گفتار هیچ کار نمی آید بدون فاتحه و استغفار دیگران آن کریم سبحان ابواب جنت و رضوان بر روح من مفتوح می فرماید و رب رحیم و کریم مع فرشتگان خود صلوة بر من می فرستد و ادا می کنانند همین که آن یاران ازان عارف همه دان این سخنان شنیدند بی اختیار پر ملال و گریان گردیدند عارف با حقیقت از دریافتن آن حال عنان گمیت بیان معرفت را ازان معمورهٔ خود بر تافته باز بهمان ویرانه و میدان سابق شتافته فرمود که ای بلند همت بشنو که دیگر شیعیان چنان اعتقاد دارند که توبه بر گناهان صغائر ست مرتکب کبائر از پشیمانی و استغفار مغفور و رستگار نمی گردد و هرگز آن غفار عمدهٔ ظالمان و فجار را نمی بخشد و سنیان می گویند که آن کریم رحیم غیر از شرک همه عصیان را می آمرزد که خود فرموده ست اِنَّ اللّٰهَ لَایَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ بِهٖ وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَآءُ و هم این کریمه را برامید خود سند می آرند که لَاتَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ

بشارت فرموده ست که مَثَلُ اُمَّتِی کَمَثَلِ الْمَطَرِ لَا اَدْرِی اَوَّلُهُمْ خَیْرٌ اَمْ آخِرُهُمْ و درینجا معرفت جدید و نسبت قدیم را پدید
می گرداند که کم کسی آنرا می داند بدانند که در مذهب همه سنیان که حنفیه و شافعیه وغیره باشند نماز را بدون فاتحه روا نمی دانند
چنانچه شافعیه در نماز امام و مقتدی هردو فاتحه می خوانند و حنفیه قرات امام را قرات ماموم میدانند بنابران بخواندن فاتحهٔ
امام اکتفا می کنند و چون محمدیان درین باب تاکید اکید شنیده اند لعقب امام ماموان بدل خود فاتحه نیز می خوانند و باز باوجود
آن خبر تهدید کسانی که در نماز جنازه امام آنها هم فاتحه نمی خواند نماز خود را بچه قسم جائز میدانند مگر که آن خبر نشنیده اند که لَا صَلوٰةَ
اِلَّا بِفَاتِحَةِ الْكِتَابِ و کسانی که دران کار چنان گفتار می کنند که نماز جنازه صلوة نیست دعای جنازه ست پس باید که
در همه جا آن کار را بحرف دعا تکرار نمایند و بلفظ صلوة نخوانند و حال آنکه در کتابهای مسائل خود نوشته اند که از خندهٔ
قهقههٔ بالغ در نماز وضو و نماز هردو باطل می شود مگر در نمازی که بی رکوع و سجود باشد یعنی که در نماز جنازه پس چون در همه جا آنرا صلوة
می خوانند چرا همه احکام نماز را بران جائز نمی دانند مگر همان احکام و ارکان که دران صلوة مخصوصه نه از شارع دیده اند و نه شنیده
خارج از گفت و شنید ست و قرات سورهٔ فاتحه در نماز جنازه از ان حضرت صلی الله علیه وسلم مروی ست و در احادیث بنظر
آمده و مختار اکثر علما و عرفا همین ست و مسلم داشتیم که منظور از اطلاق لفظ صلوة بران کار معنی عامش باشد که عبارت از دعاست
پس درین صورت هم خواندن فاتحه چه قباحت دارد که کلام آلهی ست و جامع حمد و ثنا و دعاست و بهیچ وجه خلل و فساد در
صلوة جنازه نمی کند و در ترک آن البته که فوت این امور ست و هم فوت شدن ثواب قرات آن و در صورت ثبوت
وجوب خواندنش ترک کردن آنها مفسد صلوة ست پس در مذهب محمدیان خواندن فاتحه امام را در نماز جنازه هم واجب و لازم
می دانند و بدون آن نماز همه جائز نمی شناسند و آن عارف باکمال بعد این مقال بطرف آن اقدحی یار خود که خجسته شیم
باشد بطرفه کیفیت حال دیده فرمود که دریاب ای مرد حقائق آگاه معارف پناه که چون محمدیان آن قدر تاکید اکید برای
خواندن سورهٔ فاتحه شنیده از معرفت و علم لدنی خویش آن همه جامعیت و برکت و مغفرت و منفعت دران سورهٔ جامع که ما قلّ
و دل ست یافته اند آن عمل مخصوص را برای خود اختیار کرده اند که اگر شخصے عالمی و شیخی و مقتدائی و پیشوای جماعتے
و گروهی می باشد بر جنازه اش اول شاگردان و یاران و مریدان و محبانش یگان یگان نماز جنازه را می گذارند بعد ازان
از خانه برآورده بمیان مسجد و میدان رسانیده صلای عام داده باهمه بیگانه و عوام نماز را بتکرار بجماعت ادا می نمایند پس
بموجب این حقیقت من ترا ای یار جانی که با من نسبت عینیت بدنی داری و تا حال تو از ان ماجرا و احوال آگاهی نداری
هوشیار و خبردار می گردانم دریاب که جد من و تو یک شخص ست و در وقتی که پدر من وفات یافته بود پدر تو که عموی مهربان من
باشد مرا بفرزندی خود آورد و در زمانی که جد من بدار رحمت حق شتافت و مدار ریاست و سلطنت بر پدر تو قرار یافت از باطن من

کمالات نبوت بر ذات مقدس حضرت عیسی تمامی پیدا می کند و فیض ولایت بر مومنان وقتِ حضرت مهدی که سوی بنی فاطمه
هم خواهند بود آخر خواهد شد اما بهره که از دولت کمالات نبوت و خلافت باولیا می رسد از توسط بواطن حضرات شیخین ست که
آنها دران مقام اقدام راسخ دارند و نصیبه که از ولایت و طریقت و معرفت میرسد طفیل باطن حضرت علی ست که دران جناب
آن نسبت بقوت ست و حضرت عثمان در ذات خود این هر دو نسبت برابر دارد که زیادتی و کمی هیچ امری بنظر کشفی مشهود
نمی گردد و وجه خطاب ذوالنورین نیز همین معنی بخاطر بنده میرسد و دیگر وجهش آن معلوم میشود که نزد او مال حلال دنیا و دولت
دین هر دو مجتمع گردیده بود و وجه ثالث آن که او با وجود نورانیت باطن و حسن خُلقِ کمال جمالِ صورت و حسنِ خلق نیز داشت
چنانچه اکثر مومنان او را یوسف زمان می گفتند و وجه رابع را چه بیان نماید که بر همه سنیان چار یاری هم ظاهر ست که دو دختر
حضرت پیغمبر بخانه اش بودند پس از طفیل او ظاهر قرآن و خُلق باطن پیغمبر آخر الزمان بدیگر دوران و از پس آیندگان میرسد
و وراثت دولت امامت بهر که می رسد از جانب بواطن حضرت حسنین می باشد که اینها بالاصالة منصب امامت از جناب رسالت
بی واسطهٔ احدی یافته اند حتی که بواطن والدین ایشان نیز دران امر مداخلت ندارد و آن فیض کمالات نبوت و خلافت
و ولایت و شریعت ست که از باطن والد شفیق و ابابکر صدیق و غیره یار و رفیق اخذ کرده اند چنانچه این معنی را حضرت امام
جعفر صادق نیز دریافته از کمال انصاف قبول توسط ابابکر نموده اشاره بآن کرده است که وَلَدَنِی ابوبکرٍ مرتین یعنی که در نسبت
ظاهری حضرت ابابکر داخل با جداد مادری او میشود و هم آن امام قبول نسبت باطنی ازو میکند و چون آن مجموعهٔ کمال جامع
آن هر دو نسبت که جذبه و سلوک باشد گردیده است و راه باطن ازو مسلوک شده است پس بهر سالکی که نسبت رابطهٔ پیر و
حالت عشقی و کیفیت جذبه و اثر سکر می رسد و دریافت او مرتبهٔ قرب الٰهی و معیت رب خودش می در آید و در مشاهدهٔ او همه
ازوست می نماید آن آثار فیضان باطن حضرت ابابکر ست و بهر سالکی را که براه سلوک نسبت علمی پیدا می شود و حالت صحو و
معرفت بر کیفیت سکر و جذبه غلبه دارد و دریافت او نسبت عینیت ربش می در آید و از مشهود او همه اوست می نماید آن نتائج
فیضان باطن حضرت علیؓ ست که کم کسی لفرق و امتیاز این معنی مهتدی گردیده است و فیض نسبت امامت که از جناب
حسنین با مام جعفر صادق رسیده بود در فرزندانش تا حضرت امام عسکری جاری مانده بعد ازان روپوش شده است چنانچه
نسبت کمالات نبوت تا وقت اصحاب و زمان تابعین و دورهٔ تبع تابعین ظاهر و هویدا و آشکار بود بعد ازان رو باخفا آورده
و همان یک فیض ولایت که از عین علیؓ جاری گردیده بود در همه عالمیان ساری مانده است لیکن یقین خواهید نمود که بعد
مرور الوقت شهور باز آن نسبتهای مستور بمیان امت مرحومه که بنی فاطمه و غیره باشند پیدا خواهد گشت که انتها و ابتدای هر کار را
قرب خاص ست بمثال اول و آخر دائرهٔ پرگار که حالت توسط ندارد چنانچه مخبر صادق صلی الله علیه وسلم در حق مؤخران این

باغ فدک بیان کرده اند نیز بهتان ست و راستیش نیست که چون ابابکر با کمال باستصواب جمیع رجال بدون مخالفت و جدال و قتال خلیفهٔ باستقلال گردید حضرت فاطمه برای تصرف کردن باغ فدک سؤال کرد و از آن جواب حجت شرعی شنیده ساکت گشت و هرگز با همدیگر مکابره ننمود و هر چند که آن باغ داخل بیت المال گردیده بود لیکن مداخل آن در مخارج اهل بیت رسول خرج می شد و حاکم آن حضرت عباس بود و چون اهل بیت از و نا راضی گردیدند حکومت آن بدیگری مقرر کردند و همچنین معمول بود در وقت خلیفهٔ دوم و سوم و چون وقت خلافت حضرت علی رسید آن جناب نیز همان کار را حق و صواب دانسته بفرزندان خود حواله نفرموده بود و اگر مخالفان گویند که از سبب دست رسانیدن و تصرف کردن ظالمان و عاصیان باز گرفتن آن چیز را در مذهب خود روا اندید چرا بعد تصرف ظالمان که خلافت را برای نفس شریف خود اختیار نموده بودند تحسین ثابت شد که آن همه کار و گفتار بهتانهای آن گروه کذب شعار خواهد بود و دیگر شیعیان ولایت و امامت را بر ذات شریف علی مرتضی و یازده فرزندانش ختم و محصور انگارند و سنیان ولایت را در حق همه مسلمانان عام دانند که اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذِیْنَ آمَنُوْا یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمٰتِ اِلَی النُّوْرِ فاما از روی انصاف و حرف بی خلاف این سخن راست و صادق ست که جماعت سنیان قائل مرتبهٔ امامت نیستند و آنرا منصبی نمی شناسند بلکه هر عالمی و مقتدائی و پیشوائی را امام خود می خوانند و محمدیان با عرفان که بسلوک طریقت درآمده اند و از مقامات عروج و نزول باطن باخبر اند چنین یقین دارند که یک منصب نبوت ست که آن بر خاتم الانبیا صلی اللّٰه علیه وسلم ختم شده است لیکن فیض کمالات نبوت ست که بر باطن امت او تا قیام قیامت جاری ست باعتبار عموم و خصوص اگرچه بعد دورهٔ اصحاب و تابعین و تبع تابعین آن نسبت خصوص باعتبار اکثریه رو باستتار آورده است و یک منصب خلافت ست که آن نیز بر خلفای اربع او ختم گردیده است فاما کمالات خلافت آن خلفا نیز بسالکان مرجوعین که بمرتبهٔ شیخی می رسند بسلاطین عدالت شعار میرسد و یک منصب ولایت ست که چون آن محمدیان تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس میکنند و بسلوک طریقت درآمده با محافظت آداب شریعت ترقی باطن حاصل می نمایند و بمقام حضور و نسبت و مشاهده و معیت رب خود که عبارت از همی ست که مبدأ خلقت شان گردیده است میرسند و از محبت ماسوای او آزاد شده از بیم و امید غیرش نجات می یابند و از بندگی و قید نفس رهائی یافته خالص بندهٔ سبحان می گردند در آن حال از جناب ذو الجلال بدین خطاب مشرف می شوند که اِنَّ عِبَادِیْ لَاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَاهُمْ یَحْزَنُوْنَ و منصب ولایت هر چند در میان امت مرحومه عام ست لیکن قید خصوصیت هم دارد چنانچه بعضی سالکان تعبیر آن از ولایت صغری و ولایت کبری نیز کرده اند و یک منصب امامت ست که از حصول آن قرب و معیت جناب رب الارباب در تحصیل این امر بنی فاطمه بودن شرط ست که بدون سادات نصیب دیگری نمی شود حتی که علوی نیز از وراثت این دولت محروم می ماند و در آخر کار این منصب اخیار بر ذات پاک حضرت مهدی موعود ختم میشود و آن فیض

بامامت نماز مامور ساخت ودر صحاح آمده که تا هشت روز صدیق امامت نماز می کرد ودروقت هر نماز بلال از حضرت پیغمبر استفسار می نمود وآن جناب می فرمود که بگو ابابکر را تا با مردم نماز کند چنانچه دران ایام مرض قریب چهل مرتبه امر امامت نماز به ابوبکر کرده وهرگز گاهی این کار بدیگر یار حواله ننموده غرض که آن مخالفان بهتان شعار بسیار هنرهای آن اخیار را عیب فهمیده بنوع دیگر تقریر نموده اند چنانچه بعد رحلت آن سرور همهٔ اعراب دست از گذاردن زکوة کشیده بودند ابابکر باز از سر نو بجدال وقتال آن حکم الٰهی را برقرار وبحال گردانیده بود وآنها این کار جهاد را محض عصیان وبیداد وعین کفر وفساد دانسته از راه عداوت نگاشته اند که اعراب از فرضیت زکوة منکر نشده بودند بلکه توقف کرده بودند که هرگاه نزاع خلافت برخیزد ووصی پیغمبر که خلیفهٔ برحق ست بجایش نشیند زکوة مال را به پیش او رسانند ابابکر بدریافت این خبر آنها را به تهمت باغی ونافرمان بردار مقرر ساخته آن بیچاره مسلمانان را قتل نمود وزن وفرزند آن مومنان را اسیر گردانید ودر جواب آنها بعضے سنیان نوشته اند که در کتب اخبارات مشهور مسطور است که حضرت علی در مال آن غنائم تصرف کرده بعضی کنیزکان ازان میان گرفته در خدمت خود داشته بود واگر آن کار غزای ابوبکر رضی ظلم می بود علی مرتضی هرگز بدان کار اقدام نمی نمود وصلا رفاقت او قبول نمی فرمود وازحال عمر روایت کرده اند که چون صلح نامهٔ حدیبیه نوشتند بدین عنوان که هرکه از مسلمانان بسوی مشرکان برود پس ندهند وهرکه از مشرکان نزد مسلمانان بیاید بایشان واپس دهند عمر از غیرت برکمال بجلال درآمده کمی واهانت راجال مسلمانان قبول نمی نمود ودرین باب بمقتضای محبت وحمیت سخنهای تند بجناب حضرت رسالت بیان کرده بود پس آن جرات از کفر وطغیان او بود وازحال عثمان چه گوییم که چها مطاعن او نوشته چه قدر تکفیر کرده اند وآن کار خیر وعبادات او را که جمع کردن قرآن باشد معصیت وکفر انگاشته اند و می گویند که او آیات مناقب اهل بیت را در قرآن خویش داخل نساخته است بلکه آن سور منقبت را سوخته وشسته است تا دیگران نه بینند وباهل بیت رسول الله نگروند پس اگر این معنی در نفس الامر چنین بود حضرت علی چرا در وقت خلافت خود آن آیات وسور را در قرآن داخل نکرد وشهرت نداد وچرا جمع کرده او را ثابت وبرقرار گذاشته بهمان عنوان تلاوت را مروج گذاشت ودرهنگام غلبه وقوت خویش برای چه تقیه را کار فرموده قرآن ناتمام را تمام نگردانید رباعی

اخلاق توگل زباغ رحمت چیدن
ای شخص سزاوار ادب سنجیدن
درحق کسی بد انداز هی زنهار
بدکردن وبدگفتن وبدفهمیدن

غرض که آن رافضیه ازین قبیل بسیار مطاعن را بتکرار آورده یک کار خیر وعمل آن هر سه یار را بشمار نیاورده اند پس منصفان را باید که از همین سخنان عداوت وبی انصافی آنها را دریابند واخبارات دروغ ابله فریب آنها را باور نکنند رباعی

درزنگ مباش جوهر شفافی
جام جم خویش شو چرا ناصافی
صاف همه ابدر دبرسیداری
انصاف بده که سخت ناانصافی

رباعی

می زد بر خلق قصهٔ تیغ وعمود
زین پیش روضع رستم وزال عنود
اکنون جدل صحابه انشا کردند
ای خانه خراب اینچنین ظلم چه بود

ودیگر آنچه آن مفتریان بر معا

علی مرتضی بود که عم رسول الله با او بیعت نمود از شنیدن این مقال آن شجاع باکمال تبسمی نموده فرمود که ای عم شفیق مرا با ابابکر صدیق مخالفت کردن نمی شاید و هرگز با وجود او از من سبقت نمودن نمی آید و هم از مخبر صادق که از ازل تا ابد حقیقت و کیفیت تقدیرات خالق به بینش دیدۂ بصیرتش پیدا و عیان بود چنین اشارت و بشارت شنیده ام که ای علی اگر تو برضا و رغبت امر خلافت را به ابابکر رها خواهی نمود یک درجه در جنت تو خواهند افزود و اگر برای عمر هم خواهی گذاشت درجۂ دیگر در بهشت تو خواهند افراخت و اگر برای عثمان نیز می گذاری مراتب تر از همه جنان گذرانیده با علی علیین رسانیده با من قریب خواهند ساخت پس بموجب آن اخبار تا حال برای من آن وقت کار نرسیده است لیکن دل خوش دارید که انشاء الله تعالی آخر الامر مرا هم بر طبق خاتم الرسالت خاتم مرتبۂ خلافت می گردانند و از ذات من و طفیل فرزندان من مناصب ولایت و امامت تا قیام قیامت جاری و قائم گردانیده بر مهدی موعود که از بنی فاطمه خواهد بود ختم می سازند رباعی

داری تو اگر هوش سخن فهمیدن
از علم علی چه بایدت پرسیدن
آن کس که رموز کشف کرد بیان
او بود که دیده بود پیش از دیدن

همین که حضرت عباس این اخبارات و بشارات شنید تعجب بی قیاس نموده ازان ارادۂ خود برگردیده و همراهش رفته برضا و رغبت با ابابکر صدیق بیعت نمود و بعد ازان هیچ احدی از اعلی و ادنی اصحاب نماند که با او بیعت ننمود و دران زمان کار اجماع امت باتمام رسید و اثر آن حکم محکم مخبر صادق که لا تجتمع امتی علی الضلالة ظاهر گردید رباعی

گر مرد حقی بسنت حیدر باش
مست و مخمور ساقی کوثر باش
هر کار که در حق ابوبکر و عمر
کرد است علی تو نیز فرمان بر باش

و کسانی که این معامله و بیان را قبول نمی نمایند همه اصحاب آن جناب را ظالم و مداهن و حق پوش و خراب انگاشته ارادۂ تخریب دین محمدی دارند چرا که اسلام و ایمان و احادیث و قرآن از طفیل و واسطۂ ایشان بما همگنان رسیده است و اگر همه اصحاب براه ناصواب بوند و مطعون و ملام باشند پس اعتماد و یقین از شریعت و دین برمی خیزد و آن امور کجا درست در تمام بدیگر دوران و از پس آیندگان می رسند و در صحبت و قرن حضرت رسالت پناه کی خیریت و سلامت می نماید که از نتیجه و اثرش این خلل و فساد پیدا می گردد که ازان چنان هادی راه صواب و آفتاب عالم تاب سوای علی دیگری براه صواب نیامد و غیر دو سه کس روشن و منور نگردیدند و از ظلمت کفر و عصیان بدر نجهیدند و باز در آخر کار آن دو سه یار مستثنی هم از اثر شامت آن همه گمرهان بسیار به بلای تقیه که عین نفاق ست گرفتار گردیده براه هدایت خود هم سالم و برقرار نماندند پس مومنان هوشیار و مسلمانان دیندار کجا این همه گفتار آن مبتدعان کذب شعار را قبول می نمایند و آن همه مطاعن و کذب را که در حق خلفای ثلثه نوشته اند که ابابکر و عمر نیز داخل متعینۂ جیش اسامه بودند و ازان کار بدون فرمودۂ رسول مختار تخلف نمودند کی باور می کنند چرا که این سخن هم اصلی ندارد چنانچه شیخ جزری و دیگر محققان نوشته اند که هر که می گوید صدیق مامور بود بخروج با جیش اسامه مخطی و کاذب ست و در مواضع متعدده از صحاح مروی شده که آن حضرت بعد از برآوردن جیش اسامه از مدینه صدیق را

بیارند و چون فرستادهایش بر در علیؑ رسیده بانگ برزدند و از آن باب مسدود جوابی نشنیده مایوس از مقصود برگردیده
حقیقت حال را اظهار کردند عمر بغضب تمام خود بدان مقام رسیده فرمان داد که پشتهای هیمه آورده گرد بگرد خانه اش
برچینند که اگر از دریافتن این شور و هنگامه جلی علیؑ منزوی از خانه برمی آید و همراه ما رفته با خلیفه برحق بیعت می نماید بهتر
والا خانه را آتش دهند این چنین نافرمان اولی الامر را بسوزند در آن زمان همه اهل بیت آن سرانالان گردیده فریاد برکشیدند که
ای نامسلمانان خانه سوز آخر درین خانه غم اندوز فاطمهٔ زهرا دختر پیغمبر مصطفےٰ ست و جگر گوشهای وی اند و علی مرتضی ست
و با او قرآن خدا ست که در شان او این نوشته است که عَلِیٌّ مَعَ الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنُ مَعَ عَلِیٍّ و شما که این همه ظلم جلی بجا لش می نمائید
آیا هیچ اندیشه از غضب پروردگار و عذاب نار ندارید آن سنگدلان برون هر چند زار نالی کسان درون شنیدند از اراده
فاسده خود برنگردیدند پس اسد الله بجلال درآمده ذو الفقار بدست گرفته بسان شیر غضنفر که از میان بیشهٔ آتش رسیده
بدر جهد از در برآمده بر سر آن گرگان یوسف خوار رسید لیکن چون آنها بسیار بودند کارزار کردن نتوانست و از هر چار طرف
با او درآویخته تیغ را از دستش کشیدند و اسیرش نمودند بمشاهدهٔ این حال پردگیان محل عفت و اجلال بی پرده گردیده بدو
ملحق شدند در آن وقت عمر ظلم شعار یکی را از آن ضعیفه های زار و نزار چندان ضربهای قبضه و پشت شمشیر رسانید که حمل او
اسقاط شده جا بجا بر بدنش جراحتهائی پیدا گردید که آخر کار باعث موت او همین مرض و آزار بود غرض که آن جماعت
نامسلمانان آن بیچارهٔ تنها جوان را دست بسته رسنی بگردن افگنده کشان کشان بردند و بزور بیعت آن خلیفه غاصب
کنانیدند لیکن کسی را که بهرهٔ از ایمان و نصیبهٔ از غیرت و عرفان و یقینی بر شجاعت و حمیت آن جوان که بحقیقت اسد الله
الغالب ست خواهد بود هرگز این بیان آن مفتریان بی غیرتان را قبول نخواهد نمود چه در خور کمال و حال او این مقال ست که
دران روزها که او بیعت ابابکر نکرده بود ابو سفیان اموی به پیش او ظاهر نمود که اگر فرمائی چندان سوار و پیاده جمع گردانم
که تمام دشت و بازار مدینه را پر سازم و آن تیمی چه بود که بر شما گروه هاشمی والی گردد اَذَلُّ بَیْتٍ مِنْ قُرَیْشٍ بجواب آن مرد
فساد جو آن شجاع خوش خو فرمود که ای عدو مسلمین تو می خواهی که کهنه کین خود را باظهار رسانی و فتنهٔ خوابیده را بیدار
گردانی قسم ست بدان علی قدیر که جان علی فقیر در قبضهٔ تصرف اوست که اگر با او سوای این چادر هیچ چیز دیگر نباشد و هم
هیچ احدی رفیق و یاور نبوده و داند که ابابکر بکار خلافت احق نیست هرگز نگذارد او را که بر ادنی پایهٔ منبر حضرت پیغمبر برآید و هم
دران روزهای توقف بیعت حضرت عباس با حضرت علی گفته بود که تمام بنو هاشم با ما اند و زبیر ابن عمهٔ رسول الله بدان
شجاعت و شهامت رفیق ماست و آبو سفیان مع پسران و خویشان نیز بظاهر از یگانگان می نماید پس بزودی
بی وسواس دست برآر تا اول من بتو بیعت نمایم تا همه مسلمانان را نیز رغبت پیدا شود و دانند که مقرری احق بخلافت

تُؤْمِنُونَ بِاللّٰهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ ذٰلِكَ خَيْرٌ وَّأَحْسَنُ تَأْوِيلًا بر سر اصل سخن رویم و گوئیم که چون عمر بحالت افاقت رسید و ابابکر را در میان خویشتن بحقیقت اولی الامر فهمید تبعیت او را بر خود واجب دانسته آن کار عمده را از همه امور اولیٰ و اقدم و الزم شناخته از جای خود برخاست و دست آن پیشوا و مقتدا را بتعظیم عظیم گرفته چند صحابه را اشارهٔ همراهی کرده بطرف سقیفه روان گردید اول از همه خود با او بیعت نموده بسان او اقدم تابعش گردیده دیگران را نیز ببیعت کنانید و اگرچه دران وقت اکثری از رجال مهاجر و انصار این چنین قیل و قال که مِنَّا أَمِيرٌ وَّمِنْكُمْ أَمِيرٌ نیز بمیان درآوردند لیکن آخر کار همه بی جدال و قتال و انکار و اقرار فضل آن اقدمین یار نموده او را مقتدای قریش فهمیده بطوع و رغبت با او بیعت کردند چنانچه تفصیل این ماجرا در کتب سیر مسطور است غرض که بروز دوشنبه آن سرور جهان ازین خاکدان رحلت فرمود و در شب چهارشنبه آن گنج رحمت الٰهی مدفون گردید و چون اول جمعه که گوئی روز قیامت بود بر سر حال پر اختلال آن رجال رسید و بوقت نماز جمیع اصحاب یار در مسجد آن خیر الاخیار مجتمع گردیدند ابابکر با صفا رو بجانب علی مرتضیٰ نموده همه مهاجر و انصار را مخاطب گردانیده گفت که این علی حیدر کرار است که شرف و منزلت او بنسبت همه ما به پیش دیدهٔ من زیاده هویدا و آشکار است پس من هیچ یکی را به بیعت خود هرگز تکلیف نمی‌دهم و اگر شما همه بطوع و رغبت جان بدین جوان بیعت می کنید من نیز بصدق دل با او بیعت می نمایم از شنیدن این مقال همه رجال سکوت نمودند و علی رض باکمال بقال درآمده فرمود که ای ابابکر صدیق من بتحقیق ترا عتیق میدانم و بیقین از همه اقدم می شناسم و با وجود تو هیچ کسی را لائق مقتدائی و پیشوائی نمی یابم و بدل خود اراده داشتم که چنانچه تو اول تابعان صاحب من شده بودی من اقدم تابعان تو گردیده دیگران را به بیعت تو ترغیب خواهم کرد لیکن ازان جا که از تقدیر هیچ احدی را گزیر نیست هرچه شدنی بود شد که ازین معامله و کار دیگر حقیقت و اسرار نیز به پیش دیدهٔ بصیرت من پیدا و آشکار گردانیده اند که حالا بیان آن ضرورت ندارد انشاءالله تعالیٰ بوقتش برروی کار آمده به پیش چشم دیگر غافلان و بی علمان هم نمودار خواهد گردید این بگفت و پیش رفته برضا و رغبت با او بیعت نمود چنانچه تا مدت حیات در هیچ امر هرگز او را با او مخالفت منازعت پیدا نگردیده بود و آنچه ازین مقدمه رفضیان تهمت شعار اخبار کرده اند محض بهتان و افترا است یعنی که در کتب خویش نوشته اند که تا شش ماه علی مرتضیٰ بیعت ابابکر را لیت و لعل می گذرانید و هر شب فاطمهٔ زهرا را بر خر سوار کرده حسنین را همراه گرفته بر در یک یک اصحاب رفته ظاهر می گردانید که خلافت حق من است و ابابکر بیاری عمر از من غصب کرده است اگر شما حسبةً لله بما رفاقت نمائید حق خود را ازو میگیریم لیکن هیچ کسی سخن او را باور نکرده رفاقت او قبول ننمود آخرش ازان همه یاران مایوس گردیده بخانهٔ خود نشست و در را بروی کسان عمر که هر روز برای تکلیف بیعت کردن می آمدند بربست چنانچه روزی آن ظلم شعار باکثر اصحاب و یار فرمود که اگر علی برای بیعت ابابکر برضا و رغبت می آید بهتر والا بهر طریق که باشد بزور و شدت گرفته

بتوسط این مرو صادق مقال بر سر احوال ما نزول اجلال بخشیده اند و از آن باز مردمان مدینه میان کوچه و بازار آن مژده آیت
را تکرار می کردند بعد از آن آن صدیق عتیق بجال و دیگر یاران و رفیقان مهربان و شفیق گردیده هر یکی را دلاسا و تسلی و تسکین داده
بمیان مسجد درآمده متفحص حال پر اختلال حضرت علی گردیده دید که آنجوان ناتوان از زور آن غم بیکران بسان پیر ناتوان گردیده
بگوشهٔ افتاده است که طاقت جنبیدن ندارد او را در بر کشیده بی اختیار شده زار زار نالید و فریاد بر کشید که ای جوان برخوردار ترا
و این پیر نابکار را از این الم بی زینهار تا مدت حیات گریهای بسیار می باید نمود لیکن درین وقت خویشتن را ضبط نموده بامر ماموره
قیام باید فرمود که آن جناب غیور برای خدمت غسل ترا وصیت فرموده مرا از آن سعادت محروم گردانیده است و این خدمتی ست
اخیر که تو بتقدیم آن خاتم همه سعادتمندان و نیکوکاران می کردی و اگر درین وقت تو خویشتن را چنین فرو می گذاری احوال دیگر
اهل بیت که رقیق القلب اند چه خواهد بود و سوای تو کدام دل دهی و دلاسای آنها خواهد فرمود آن جوان از شنیدن این بیان استقلال
و توان در خویشتن یافته تبعیت فرمان آن پیر را ضروری شناخته کمر خود را بردائی مستحکم بسته بدان کار ناگزیر مقید و سرگرم گردید و تعب
از آن عمر باخبر و هشیار گردیده حوصله و استعداد و معرفت و ارشاد ابابکر را کما حقه دیده همه دیوانگان و عاقلان و ناتوانان درون
و برون را تابع فرمان آن فرزانه که در هر کار اقدمین یار بود معلوم نموده میان همه یاران او را اولی الامر دریافته از دانائی و فراست
خود او را بحقیقت قابل خلافت فهمیده بموجب این کریمه اطاعت او در حق خود فرض انگاشت که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا اَطِیْعُوا اللّٰهَ
وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ یعنی که ای مومنان فرمان برید خدای را و فرمان برداری کنید رسول را و اطاعت خداوندان
امر کنید که از شما مسلمانان باشند و بحقیقت اولی الامر در میان شما همان کسان اند که امر آنها جاری ست در ملک هفت اقلیم که
عبارت از هفت اندام شان باشد و جمیع جوارح و قوی و حواس عشرهٔ درونی و برونی و قوت غضبی و شهوی و بایستهای طبیعی
و خواهشهای نفسانی تابع و فرمان بردار قلب مومن و عقل سلیم آنها باشند که وقت شادی و غم و هنگام امید و بیم تغیری در احوال
مستقیم او شان نرسانند و از حکم شرعی برآورده از مرتبهٔ اعتدال بجانب افراط و تفریط مائل نسازند و از آن جا که آن کلام علام جامع
است علمای ظاهر از لفظ اولی الامر مراد از شاهان و امیران و حکام و اهل خدمات نیز داشته اند و هم در حق مملوکان و نوکران و رعایا
مالکان و آقایان و حاکمان را صاحب امر فهمیده اند و در پیش زنان شوهران و بر فرزندان و خردان پدران و بزرگان را
و در حق مریدان و شاگردان پیران و استادان را صاحب حکم انگاشته اند و علی هذا القیاس باعتبار مجاز بر جمیع این چنین ارباب
حکومت هم اطلاق حرف اولی الامر صادق می آید پس همه ماموران را تبعیت امر اولی الامر خود کردن واجب ست اگر بموجب
شرع فرمایند و اگر بخلاف آن حکم نمایند بر فرمودهٔ خدا و رسول گرایند اگر در خود طاقت مخالفت یابند و گرنه مجبور اند و آنها ماخوذ
چنانچه شرح این بیان او سبحان در همان کریمه فرموده است فَاِنْ تَنَازَعْتُمْ فِیْ شَیْءٍ فَرُدُّوْهُ اِلَی اللّٰهِ وَالرَّسُوْلِ اِنْ کُنْتُمْ

بود که بتائید جناب صبور صبر و قرار در خود یافته از جای خویش برخاسته بقوت تمام بنشست و چون دید که بگرد اگرد شمع یاران بسان بسملان بیقراری می نمایند و از کثرت غم زبانی خود که مجال مقال ندارند نوحه می سرایند و عمر بحالت دیوانگی رسیده تیغ علم در دست بر در مسجد ایستاده است و می گوید که من طاقت اصغای این خبر ندارم و صاحب خود را زنده جاودان می دانم پس هر مخالفی و منافقی که از راه خلاف نمائی خبر جدا گردیدن آن جان را از تن محبان می رساند سرش را از تن جدای گردانم پس در حرم محترم شتافته از اهل بیت اجازت گرفته بدرون در آمده و روی مبارک آن حضرت را گشاده ملاحظه نمود دید که بخواب راحتی پرداخته است که نفس نیز از آمد و شد آرامی و تسکینی یافته است که سوای عدم حرکت دیگر علامت رحلت بران بشره با بشاشت پیدا نمی گردد پس خیلی متامل و متفکر گردیده بکمال فراست و بمقتضای خصوصیت جرأت نموده بست را در میان شانهای شریفش در آورده تجسس مهر نبوت کرده معلوم نمود که ناپیدا گشته است بدریافت این حال بی اختیار آن چنان بکای شدید بر کشید که همه اهل بیت با او شریک گردیده بگریه و زاری پرداخته باز درون و برون حشری و قیامتی تمام گردانیدند اما بعد دیر بسیار آن صاحب حوصله هوشیار خویشتن را دران چنان مقام باز بقوت تمام ضبط نموده همه اهل بیت را منع از شور و فغان کرده بگوشه نشانید و بر پیشانی و پای مبارکش بوسه داده گفت که شما خوب باشید و خوب رحلت فرمودید و از آن جا در مسجد رسیده چون حال یاران بی تاب مشاهده نمود که برنگ بسملان خراب و ماهیان بی آب خرابی و بی تابی می نمایند و از آن میان عمر رض حواس را بر باد داده بسان گرد باد تیغ وحشت بر سر آهیخته از خس و خاشاک پریشانی گوئی چشمان دوستان و دهان منافقان را پوشیده و انباشته است به پیشش شتافته تعوذ نموده این کریمه را که ما محمد الا رسول الی آیة که برخواندن تمامی این قال را درین حال من نیز در خود طاقت و مجال نمی یابم برخواند یقین که کلام ذوالجلال را آن مرد با جلال پریشان احوال از آن شخص با جمال و کمال شنید بی اختیار قطرات اشک از چشمش جاری گردید و رعشه بر اندامش دوید در آن زمان آن صاحب فرمان که بتائید ایزد سبحان بمیان همه یاران اولی الامر گردیده بود آن مجذوب محبت محبوب را حکم نیام کردن تیغ نموده دیگر اصحاب را فرمود که شتاب این بی تاب را بگوشه بنشانند و بیتابی کردن ندهند و خود بر منبر رسول صلی الله علیه وسلم بر آمده خطبه مشتمل بر حمد و ثنای او سبحانه و درود بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواند چنانچه همه مردم عمر را گذاشته بدو متوجه گردیدند و گفت که ای مسلمانان هر که می پرستید محمد را پس تحقیق که محمد صلی الله علیه وسلم وفات یافت و هر که می پرستید حق جل و علا را بدرستی که وی زنده است و هرگز نمیرد و آن آیت را که مَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ اَفَاِنْ مَّاتَ اَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلٰى اَعْقَابِكُمْ تا آخر و اِنَّكَ مَيِّتٌ وَّ اِنَّهُمْ مَّيِّتُوْنَ برخواند پس جمیع حضار بدین گفتار مقر گردیدند که ما این کلام ذوالجلال را چنان فراموش کرده بودیم که گویا گاهی نشنیده بودیم حالیا

وآگاه گردیده اند که لعنت کنندگان را از حکم پروردگار داخل نار فهمیده اند چنانچه او سبحان خود در قرآن از احوال آن چنان گمراهان و بدگویان چنین بیان فرموده است که قال انّما اتخذتم من دون اللّٰه اوثاناً مودّة بینکم فی الحیوة الدنیا ثم یوم القیمة یکفر بعضکم ببعضٍ ویلعن بعضکم بعضاً وماویکم النار ومالکم من ناصرین ودیگر رافضیان حضرت علی را ردا دار قتل حضرت عثمان دانند وخارجیان بحقیقت او را کشنده شمارند وسنیان این کار را در ان جناب محض بهتان پندارند ودیگر آنها در امر خلافت ابابکر وعمر را غاصب دانند وعثمان را هرگز لائق آن کار نشمارند واجماع همه اصحاب واخیار بران هر سه یار محض ضلالت واز روی تقیه دانکار انگارند وخلیفهٔ برحق علی را دانند وبرای ثبوت خلافت او آیات قرآنی واحادیث نبوی آرند که هیچ صحابی از الفاظ آن آیات این معنی را ندریافته است وآن احادیث را نشنیده وبمقابل اینها سنیان ابابکر را برای خلافت احق دانند اگرچه درین باب آیات قرآنی نمی یابند وحدیثی نشنیده اند لیکن از کار امامت که مخبر صادق او را در ایام مرض فرموده بود اشارت خلافت فهمند واز اجماع همه اصحاب او را خلیفهٔ برحق دانند ودرین بحث وجدال محمدیان حال چنین مقال دارند که ابابکر از قوت اجماع رجال بدان رتبهٔ کمال نرسیده بود بلکه آن منزلت محض تائید ذوالجلال نصیب او گردیده بود که قادر مختار بدون خواهش او دارادهٔ اصحاب واخیار او را اولی الامر وسردار آن جماعت نیکوکار گردانیده همه را تابع دپیرو وفرمان بردارش ساخته بود یعنی چنانچه در اول بار همه کس اقرار رسالت از وشنیده بودند وتبعیت نبوت از و دیده بودند همچنان در آخر کار همه مومنان ومسلمانان دل افگار خبر وحشت اثر رحلت آن سرور از ان صادق گفتار دریافته باور کرده بودند چنانچه در کتب سیر مسطور است که چون روح پاک آن صاحب لولاک از کرهٔ خاک بجانب افلاک عروج فرمود همه اهل بیت بملاحظهٔ حالت خاموشی وعلامت بی حرکتی نالان گردیده شوری برکشیدند لیکن چون دیگر نشان مردگان دران جسد شریف نمی یافتند در غش ورحلت آن جناب تردد داشتند بالجمله از شنیدن آن آواز گریه وزاری عجب بی صبری وبی قراری بمیان اصحاب پیدا گردید وقیامتی در مسجد مبارک قائم شد که بعضی بسان بسملان ومستان بر زمین می غلطیدند وبعضی مانند مجانین دیوانگیها می نمودند واکثری را دست از کار وپا از رفتار معطل وبجا مانده بود وکسی را بند کمر شکسته وبر کسی از سر تا قدم رعشه دویده بود وکسی چون مرده وتصویر بی حس وحرکت وتقریر گردیده بود چنانچه نوشته اند که از ان میان آنکه زبانش از بیان رفته بود حضرت عثمان بود وکسی که تمام اعضای او بیکار گردیده وبند کمر شکسته واز جا نمی جنبید حضرت علی بود وکسی که دیوانگی وبیقراری می نمود حضرت عمر بود وکسی که چون مرده بی حس وحرکت وبی خبر گردیده بود حضرت ابابکر بود ولیکن از ان یاران غم دیدها وجماعت آفت رسیدها اول کسی که بهوش وافاقت درآمد وخویشتن را از قوت ایمان ضبط نمود حضرت ابابکر صدیق

چنان ست که اگر چه در آخرت همه اصحاب و جمیع امت اقرب و ملازمت جناب رسالت حاصل و میسر خواهد گردید و در ظاهر و مجاز
هر کسی خود را در جنت حضرت رسالت خواهد دید و آن جناب را هم میان بهشت خویش خواهد فهمید فاما در معنی و حقیقت هر کی بمقام
و منزلت خود خواهد بود و از بهشت خویش برآمده تا بجنت پیغمبر نخواهد رسید یعنی حصول قرب آن حضرت مومنین و مسلمین را بدان
عنوان در آخرت خواهد بود که دل اکثری بقدر اعتقاد و یقین آئینه داری آن جمال برکمال نموده در اکثر اوقات ظهور آن رحمة للعالمین
را در خویش خواهد دید و قلیلی را از کثرت محبت و کمال تبعیت آن قدر و منزلت خواهد بود که آن جناب بکرم و رحمت برکمال
از مقام عالی خویش بر سر حال شان نزول اجلال هم خواهد فرمود و اقلی را از محبان خاص و طالبان با اخلاص بسبب فنای اتم
و اضمحلال آن رتبه و حال خواهد بود که آن جناب بی نیاز آن عاشقان جان باز را از پایه و مراتب شان عروج بخشیده در ظاهر
هم بمقام خاص خود رسانیده بقدر حوصله و استعداد او شان از دولت قرب ظاهر و باطن خویش نیز نصیبه و بهره عطا خواهد نمود که
شرح آن تفصیل بسیار می خواهد و این وقت مساعدت آن نمی کند فاما این قدر مثل فهمیده می آید که اگر چه شاه و وزیر و مقربان
و خادمان بظاهر در یک منزل و مکان می باشند لیکن شاه بمرتبه شاهی و وزیر بر پایه وزارت و مقربان بمقام قرب و خادمان بجای
خدمت خود اند و هر چند خاصان و خادمان بتقریب اکثر خدمات از پایه وزیر و مدارج امرا هم بلند تر برآیند و قریب سلطان رسند
فاما بالحقیقت مرتبه پست تر از آن مقربان دارند فهم من فهم و دیگر شیعیان که اجماع را اعتبار نمی نهند و بران اقرار نمی آرند و حالی
آن که آن سروران معامله معتبر چنین خبر داده است که لا تجتمع امتی علی الضلالة و هم امر اجتهاد را قائل نیستند و آنرا از اصول دین
نمی دانند و باز ناچار در امور دین تابع اجتهادات علمای خود گردیده اند حال آنکه از کلام برحق او سبحانه صریح اشاره اجتهاد
پیدا می گردد که اکثر جا فرموده است لعلهم یعقلون لعلهم یتفکرون و دیگر تقیه را نیز جائز می شناسند حال آنکه او سبحانه در قرآن به پیغمبر
آخر الزمان چنین فرموده است یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک
من الناس یعنی که ای فرستاده برحق برسان آنچه فرود می آید بسوی تو از پروردگار تو و اگر چنین نکردی پس نرسانیده باشی
پیغامهای او را زیرا که کتمان بعض ضائع می کند تمام حکم را چنانچه ترک بعض ارکان نماز مبطل نماز است و خدا نگاه می دارد ترا
از شر مردمان پس تو بی وسواس همه احکام را برسان و دیگر سوای فرقه خود بر همه گروه اهل قبله و کلمه گو لعنت کنند و فرقهای
هم مذهب خویش را نیز کافر شناسند و سنیان هیچ یکی را از اهل قبله کافر نمی خوانند و باوجود شنیدن لعن بر جماعت خود
آنها را لعنت نمی کنند برای آنکه از احادیث بسیار شناعت آن کار شنیده از دوری رحمت و مهجوری قرب الهی ترسیده چندان
ترسان و لرزان اند که متقیان آنها گاهی حرف لعنت را بر زبان نمی رانند و اگر در جائی بتقریب حکایت بیان آن حروف ناضرورت
نمی دانند به بیان حرف لام و عین و نون و تا اظهار می کنند چرا که از شنیدن کلام الله از شناعت و قباحت آن کار نیز خبردار

که یقین دارند که لایبلغ ولیٌ درجة الانبیاء یعنی که نمی رسد هیچ ولی بدرجهٔ کمال پیغمبر از گروه اصحاب باشد و یا از زمرهٔ اولاد خیر البشر و دیگر مراعات آداب و درجات نموده بعد شنیدن اسمای آلهی گفتن کلمهٔ جل جلاله واجب میدانند و پس از ذکر نامهای پیغمبران الفاظ علیهم الصلوٰة والسلام بر زبان میرانند و بعد بردن نامهای اصحاب و اهل بیت رسول الله حروف رضی الله عنهم و کرم الله وجهه هم گفتن مناسب و موجب می انگارند و بعد ذکر اولیا و اتقیا و صلحا الفاظ رحمه الله و غفره الله و قدس سرهٗ گفتن اولی می فهمند و با وجودی که فرستادن سلام را بر جمیع مومنان جائز میدارند لیکن مراعات آداب پیغمبران نموده بر دیگران نمی فرستند و خرق عاداتی که از پیغمبران بظهور رسیده است آنرا معجزات می خوانند و اگر از اولیا شده هست آنرا کرامات می نامند و اگر از صلحا و مومنین بوده آنرا معونت می شناسند و اگر از کفار می شود آنرا استدراج می دانند و کلام آلهی که بتوسط حضرت جبرئیل بحضرت پیغمبر علیهما الصلوٰة والسلام رسیده است آنرا کلام الله می خوانند و آنکه بی واسطهٔ فرشته به پیغمبر القا شده هست آنرا احادیث قدسی می نامند و کلام مبارک آن سرور را حدیث شریف میگویند و کلام دیگر رجال باکمال را اقوال می خوانند اگرچه بعضی اطلاق لفظ حدیث را بر همه کلام جائز میدارند و دیگر شیعیان چنان اعتقاد دارند که حضرت فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها از حضرت عائشهٔ صدیقه رضی الله عنها بهتر است بلکه از و ناخوش اند و به بدی یاد میکنند و بعضی سنیان حضرت عائشه را برتر میدانند و می گویند که ثلث دین از طفیل او بمسلمانان و مسلمات رسیده است و فردای قیامت جای آن صدیقه در اعلای جنت همراه خاتم الرسالت خواهد بود و مقام فاطمهٔ زهرا با علی مرتضی بجنتی که درخور اوست خواهد بود پس بدین سبب مرتبهٔ او اعلی تر بود و بعضی سنیان نیز بر آنند که حضرت زهرا از حضرت صدیقه گرامی تر است و بعضی چنین فرق و امتیاز کرده اند که حضرت زهرا را در جناب حضرت مصطفی نسبت عینیت و جزئیت ست و در ذات شریف خود ورع و تقوی بسیار دارد لهذا از همه اهل بیت گرامی می نماید و حضرت صدیقه را بجناب آن سرور نسبت معیت و خصوصیت محبوبیت است و در ذات باکمال خود علم و فقاهت بحد کمال دارد بدان سبب بر همه اهل بیت فضیلت او را می شاید غرض که این همها درین باب راه ناصواب رفته بی ادبی و فضولی را کار فرموده اند که در جناب فرزند و زن آن سرور که هیچ امتی را دمی نباید زد جرأت نموده از پیش خویش حرفها گفته اند و هرگاه که هیچ بشر از حقیقت و کیفیت ظاهر و باطن خود که از و هیچ چیزی بی پرده و نزدیک تر ندارد کما حقه خبر ندارد از ماهیت و چگونگی دیگر دوران و بزرگیان کجا اطلاع و آگاهی دارد

س اگه از خویشتن چو نیست چنین	چه خبر دارد از چنان و چنین

و اگر آن ظاهر بینان و ناواقفان از حقیقت جنان و قرب آن مکان و قف می گشتند آن چنان سخنان نمی گفتند که ازان لازم می آید که مرتبه و مقام هر یک کنیزک و غلام آن خیر الانام از همه اصحاب و یار و جمیع مهاجر و انصار بلند تر و قریب تر باشد و درجهٔ خلفای اربعه که فضل آنها بر همه امت به ترتیب خلافت نزد خویش قطعی و یقینی می دانند ازان خادمان هم پست تر و دور تر بود و تحقیق سر جنان و قرب آن مکان نزد عارفان

رسولان صلی الله تعالی علیه وعلی جمیع اخوانه وآله وسلم گمان نمائی یعنی که یک فرزندش را بر دیگران و بعضی زنانش را بر بعضی ازان میان بفضل جزئی قائل گردی واگر خواه و ناخواه فضولی و بی ادبی خود را کار می فرمائی اولی وانسب آنست که دران جناب وایں مقام دم نزنی و کلام ننمائی و پس ازان بمراعات همین آداب مابین اصحاب که فضل آنها بر همه امت از کتاب ثابت ست بفضل جزئی یکی بر دیگری اقرار نمائی و بهمین آئین بمیان تابعین و تبع تابعین و اولیا و علمای راسخین و مومنان و مسلمین که رتبه و پایه برابر هم دارند قائل گردی تا ما محمدیان نیز آن معنی را قبول نمائیم چراکه در قرآن هم او سبحانه می فرماید که لَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلٰى بَعْضٍ و از حال دیگران که اهل دنیا اند نیز اخبار می کند که وَاللّٰهُ فَضَّلَ بَعْضَكُمْ عَلٰى بَعْضٍ فِي الرِّزْقِ یعنی فضل دادیم بعضی از شمارا بر بعضی در روزی و یقین ست که او سبحانه هر کرا افزونی در رزق داده ست همان را بر اهل حرفها و پیشها فضل بخشیده است و جمیع اهل علوم و هنر و فنون دنیا را تابع و محکوم او گردانیده است و سوای تارکان دنیا و اهل عقبی دیگران را از غلبه و تصرف او نجات ورهائی نداده است و هم از آیات در جنس نباتات فضل یکی بر دیگری ظاهر می گردد که نُفَضِّلُ بَعْضَهَا عَلٰى بَعْضٍ فِي الْأُكُلِ یعنی زیادتی می دهیم بعضی نباتات را بر بعضی بمیان ثمرها پس ای ملا ما هم از تو مراعات همین آداب تمنا میداریم که بدین عنوان بمیان همجنسان و بنی نوع یک دیگر بفضل جزئی قائل گردی و ادنی را بمقابل اعلی نیاری چه هرگاه که به پیش امرا و سلاطین که از ایشان امید دنیا و بیم جان داری هرگز مجال اظهار آن حرف ناراست فتنه انگیز خود نداری یعنی که نمی توانی گفت که کفش دوزان و دباغان و دیگر پیشه وران که بدنامت و کثافت مشهور اند بر شما جباران و متکبران فضل جزئی دارند پس باید که بموجب آن امید و بیم ملاحظهٔ جنت و جحیم کرده از زوال ایمان هم ترسیده مراعات آداب جناب رسول نیز نموده هر یک ناکس را بر وفضل جزئی هم ندهی و بتیقین بدانی که اگرچه ذوات حضرات انبیا دستهای شریفت خود را به بعضی کارهای دنی و پیشهای کثیف نیالوده اند لیکن کنه و حقیقت هر فعل و کار چنانچه آن مردان هوشیار میدانند پیشه وران نمی فهمند بلکه همه حرفهای ضروری و پیشهای لابدی از تعلیم حضرات انبیا آموخته اند و آن برگزیدها را او سبحانه بعلم لدنی از همه امور دنیا و عقبی باخبر گردانیده است که زبان وحوش و طیور را می فهمند و هم از معاملات شان واقف اند و جن و ملک را می بینند و ازانها هم فوائد و علوم حاصل میکنند پس بر همه مخلوقات فضل کلی و جزئی حضرات انبیا دارند علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام غرض که بعد قیل و قال بسیار آن ملای جدل شعار باقرار درآمده گفت که اگرچه بیان شما خلاف تحقیقات علمای ما می نماید لیکن چون ازان بوی محبت می آید آنرا هم قبول کردن می باید و ازین باز آن چنان سخنان راست و درست خود را که الحق اُمر ست به پیش همچو شما محمدیان امی گفتن نمی شاید که تحقیق شما هم از جماعت سنیان تکیلی می نماید بالجمله دیگر بدانند که اگرچه آن سنیان بمعاملهٔ حضرت علیؑ و امامان آن چنان تفریط را کار فرموده اند لیکن درمیان این چنین امور محق هم هستند

شیخین را امید انند و می گویند که این امر فضل جزئی چندان اعتبار ندارد چراکه غیر نبی را نیز بر نبی جائز می باشد فاما
این حرف سنیان بگوش محمدیان گرانی می نماید و خیلی تعجب می آید که چسان از زبان آن سست دینان حرف فضل
دیگران بر پیغمبران بر می آید مگر قباحت آن گفتار و خلل آن اقرار به پیش بصارت و بصیرت آن کور باطنان غفلت شعار پیدا
و آشکار نمی گردد ای سامع بلند همم و ای ناظر خجسته شیم بشنو در تحقیق این اسرار حکایت معاملهٔ ملای جدل شعار که روزی در مجلس فقیر
تقریر فضل جزئی هر یک صحابه بود و درین باب خصوصیات و جزئیات هر کدام با نصاف و بی تعصب بتفصیل تمام به بیان می رسید
چنانچه چون حقیقت عینیت و کیفیت جزئیت جسد شریف با جناب حضرت رسول الله صلوات الله تعالی علیهما و السلام بحرف
و کلام در آمده بی خواست از زبان این هیچ مدان این آیت قرآن بر آمد که ولا تنفع الشفاعة عنده الا لمن اذن له حتی اذا فزع
عن قلوبهم قالوا ماذا قال ربکم قالوا الحق و هو العلی الکبیر که ناگاه یک ملای جدل شعار بخصال بحث و جدال در آمده گفت که
این چیزهای فضل جزئی اعتباری ندارد چراکه غیر نبی را هم بر نبی می باشد همین که این حرف بحقیقت از ان مرد مسلمان صورت
بگوشم رسید خیلی متعجب شده گفتم که ای ملای سست آئین کجا غیرت اسلام و حمیت دین قبول این معنی می نماید که غیر نبی را در هیچ امر
بر نبی فضل داده آید که بی اختیار از شنیدن آن گفتار رگ هاشمی من بحرکت در آمده است باید دید که حالا با تو چه معامله میان می آید
ملا از شنیدن این مقال و دیدن آن حال سراسیمه و پر ملال گردیده گفت که البته حضرت پیغمبر پیشهٔ حجامی و حلاجی و نجاری وغیره
حرفه که بنی آدم بدان نیز محتاج اند نمی دانست باستماع این تقریر فقیر باز در خود خیلی تبدل و تغیر دریافته گفت که ای ملای هیچمدان
حالا ازین بیان تو چنین معلوم گردید که اگرچه این جسد ناتوان تو فضل کلی بر ابدان سگان و خوکان و خران دارد لیکن بعضی
اجزای آنها را بر بعضی اجزای تو فضل جزئی صریح می نماید یعنی که دندان تو بسان دندان سگ استخوان را خوب نمی شکند و هم موی
خوک بسیار بکار می آید و ریش نابکار تو بهیچ کار نمی آید و خران آن مقدار بار بر می دارد که هرگز این جسد تو طاقت احتمال بار آن ندارد
پس بحقیقت درین امور فضل جزئی بهمان چیزها یافته میشود که بمجرد استماع این تقریر در حالش تغیر پیدا شد و رنگ رویش
برگردید و گفت که شما بهره از علم ظاهر ندارید و بموجب ضابطه و کلیات معقولات گفتگو نمی نمائید یعنی که فضل جزئی و کلی انسان
را در بنی نوع و هم جنس خویش می باشد نه آنکه کسی حیوان را مقابل انسان نموده بسبب پریدن و دویدن وغیره اوصاف
حیوانی بفضل جزئی او بر آدمی قائل میگردد باز در جوابش گفتم که ای جهل مرکب من هم از تو مراعات همین ادب میخواهم که عوام
کالانعام را مقابل شخص خیر الانام نیاورده بفضل جزئی او قائل نشوی که بحقیقت آنها هم جنس و بنی نوع او هرگز نیستند
و اگر تو بموجب آن کلیات معقولات خود کلام می نمائی باید که میان گروه حضرات انبیا که بنی نوع و هم جنس خود اند بفضل جزئی
یکی بر دیگری قائل شوی و فضل کلی به نبی خود یقین داری و بعد از ان بهمین عنوان بمیان فرزندان و اهل بیت آن خاتم

وطریقت وحقیقت ست و هم در اول خلافتش جدال و قتال نبوده مگر در آخر وقتش فتنه و فساد پیدا شده و در زمان خلافت
علی مرتضی از ابتدا تا انتها فتنه و فساد بحدی بود که از سبب خانه جنگیها و مخالفت خویشان بجال بیگانگان پرداختن و جهاد
بر کافران نمودن میسر نشده بدان سبب کثرت ثواب را در حق او قلیل تصور نموده برتبهٔ چهارمش فهمیده اند لیکن افسوس که آن
بی انصافان آن همه جان بازی و آن قدر قلعه کشائی و آن مقدار کارزار آن حیدر کرار را اعتبار نکرده در کثرت ثواب بشمار نیاورند
در جواب آن رجال محمدیان حال میگویند که اگرچه شما بدان عنوان کثرت ثواب خیال کرده آن ترتیب مراتب را که صریح سوای
آیات ذوالجلال و احادیث پیغمبر باکمال ست از نزد خود مقرر کرده و اصل امور اعتقادیات اصول دین خویش ساخته اید فاما اینقدر
دریافته اید که اگرچه در ابتدا بنیاد ایمان ابابکر صدیق نهاده و اسلام را عمر فاروق اشتهار داده و شریعت را از جمع قرآن عثمان
ذوالنورین قائم ساخته است لیکن قطع نظر ازان همه کارهای عمده و جلی که در اول بار از مرتضی علی بظهور رسیده اند در آخر کار بطفیل
او طریق سلوک باطن و آئین تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس مسلوک و مروج گردیده فیض آن همه اهل باطن و بجمیع سلاسل رسیده است
و عالمی را منصب قطبیت و غوثیت و دیگر درجات ولایت که مقامات بدلا و نقبا و نجبا و غیره باشند رسانیده و جهانی را از ایمان
صوری و اسلام مجازی گذرانیده بمنزل و مقام اسلام حقیقی و ایمان معنوی مشرف ساخته از حقیقت شریعت بهره مند گردانیده
این کثرت ثواب حاصل کرده است که سوای او از دیگری این کار بظهور نرسیده است و درین معنی هیچ یکی از اهل باطن انکار ننموده است
آری مقرر عقلاست که کار که کرد هر که تمام کرد یا هر که شروع نموده و آنهائی که بمیان کار ممد و معاون اند نیز از حساب و شمار بیرون نیستند
و دیگر تحقیق سالکان مرجعین و علمای راسخین هست که در آخر کار به بعضی سالکان بختیار فیض کمالات نبوت و نصیبهٔ از مراتب
خلافت و بهرهٔ از حقیقت شریعت از طفیل بواطن فیض مواطن خلفای ثلثه نیز می رسد لیکن آن سالکان همان زمان قابل قبول
فیض آن پیشینیان می گردند که اول از طفیل فیض باطن خلیفهٔ آخر تزکیه و تصفیه یافته سیر دائرهٔ آفاق و انفس را باتمام
رسانیده مقام ولایت صغری و کبری حاصل میکنند و لائق اخذ این همه مراتب ولایت وقتی می شوند که اول بطفیل باطن خلفای
ثلثه از صورت مجاز و ظاهر ایمان و اسلام و شریعت مزین و آراسته و محلی می گردند پس این هر چهار یار حکم دست و پای انسان
دارند که بیاری و قوت یکدیگر سرانجام جمیع مهام می نمایند و راه کعبهٔ مقصود باتمام می رسانند پس محمدیان کرا کمتر دانند و کرا برتر خوانند
بجز آنکه همه را بجای خود بهتر و کامل تر شناسند فاما در مراتب و شانهای آنها بفضل جزئی قائل اند که هر یکی را بآن سرور صلی الله
تعالی علیه و سلم معیتی و جزئیتی و خصوصیتی و نسبتی خاص و علحده می یابند که دیگری دران شرکت و مداخلت ندارد چنانچه سنیان
هم چون اکثر آیات و بسیار احادیث مشهور و جلی تمام آفتاب نور در شان حضرت علی دیده و شنیده اند و آن قدر شرف نسب
حسب درو یافته آن مقدار علوم در ذاتش فهمیده اند ناچار بفضل جزئی او بر دیگر یاران قائل گردیده اند اگرچه فضل کلی بر همه صحابه

بجایش قائم گردانیده بود پس محمدیان را لازم ست که بموجب مرضی آن جناب ابابکر را بر همه صحاب فضل دهند و هم از مدد و تائید آلهی او را خلیفهٔ اول شناسند و پس از وی بموجب رای صواب و اجتهاد آن اقدمین صحاب عمر را خلیفهٔ دوم دانند که او در همه بار بعد خود برای آن کار بساز و دیگری را نیافته بجای خود خلیفه ساخته بود و الحق که کار خلافت چنانچه در عهد عمرؓ سرانجام یافته بود در وقت هیچ خلیفه آن چنان اتمام نپذیرفته بود و هم از کلام برحق علی مرتضی تا اینجا این ترتیب و مراتب یافته می‌شود که او بارها در وقت خلافت خود بر سر منبر فرموده بود که هر که مرا بر ابابکرؓ و عمرؓ فضل دهد او را تازیانه زنم چنانچه مقربان از ستدویتر از زبانی محمد حنیفؓ پسرش مروی ست که او از آن جناب استفسار نمود که بعد آن سرور در میان صحاب که امکس افضل خواهد بود فرمود که ابابکر صدیقؓ باز التماس نمود که پس باز وی که باشد فرمود که عمر فاروقؓ باز بعرض رسانید که بعد عمر که باشد فرمود که رجل آخر باز جرأت نموده ظاهر ساخت که مگر آن دیگر تو باشی فرمود که من یکی از مسلمانان ام غرض که بابهام گذرانید و نام ثالث بیان نه نمود و اگرچه علی مرتضی پیش از خلافت خود در دوار خلافت عثمان ذوالنورین گردیده و با او بیعت نموده بود لیکن گاهی بفضل او بر خویشتن قائل نگردیده است چراکه در اجتهاد او هم خلافت و امامت مفضول با وجود فاضل جائز بوده است و دیگر سنیان در بارهٔ فضل خلفا گفته اند که المراد بالافضلیة اکثریة الثواب پس باعتبار اقدمیت و اولویت نزد آنها ابابکر بر نسبت دیگران کثرت ثواب دارد و بعد او عمر چراکه از ایمان او اسلام قوت گرفته و آئین دین اشتهار پیدا کرده و در وقت خلافتش ملک و دیار بسیار به تسخیر مسلمانان در آمده و فتحهای عمده رو نموده و مسلمانان بدان بشارات آیات قرآن رسیده خوش دل گردیدند که الٓمٓ غُلِبَتِ الرُّومُ فِیٓ اَدْنَی الْاَرْضِ وَهُمْ مِّنْۢ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَیَغْلِبُوْنَ فِیْ بِضْعِ سِنِیْنَ لِلّٰهِ الْاَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْۢ بَعْدُ وَیَوْمَئِذٍ یَّفْرَحُ الْمُؤْمِنُوْنَ بِنَصْرِ اللّٰهِ یَنْصُرُ مَنْ یَّشَآءُ وَهُوَ الْعَزِیْزُ الرَّحِیْمُ یعنی که منم خدای دانا ترمغلوب شدند رومیان در نزدیک ترین زمینی که عرب باشد نسبت بزمین روم و رومیان پس از مغلوب شدن خود زود غالب شوند در اندک سال که میان سه و نه باشد مر خدای راست حکم پیش از غلبهٔ فارس بر روم و پس از غالب شدن روم بر فارس و آن روز که رومیان بر فارسیان غلبه کنند شاد خواهند شد مومنان بیاری کردن خدا یاری می دهد خدا هر کرا می خواهد و اوست غالب مهربان پس ازین کریمه صریح بشارت یاری خدا در حق عمرؓ معلوم می گردد اگر ناظران منصف بوند و بصیرت عرفان الٰهی داشته باشند و هم تصدیق ایمان همه صحاب که با او بودند ازین کریمه ثابت میشود که شیعیان آنها را کافر و مرتد میدانند و حال آنکه در هنگام خلافتهای شیخین فتنه و فساد و مخالفت و مجادلت بمیان مسلمانان پیدا نگردیده بود و سوای قوت دین متین و اشتهار آئین مسلمین امری دیگر ظاهر نشده و پس از مراتب این هر دو خلفای با جمال و جلال آن رجال میدانند که عثمان ذوالنورینؓ ببذل بسیاری مال کثرت ثواب حاصل کرده است و هم در زمان او قرآن مجتمع گردیده که اصل و بنیاد و مبدا اشرعیت

وکرامات شان را معجزه می خوانند واقوال آنها را در احادیث بشمار می آرند و بعد ذکر نامهای مبارک شان بعنوان تعظیم انبیا و رسولان الفاظ علیهم الصلوة والسلام می گویند غرض که در هیچ درجه و مراتب امامان را از رسولان فرق و امتیاز نمی کنند و سنیان ذات شریف همچو علی را بدرجهٔ چهارم می شناسند و رتبهٔ او را از هر سه خلفا پایان تر میدانند ما نمی دانیم که اینها درین باب کدام آیت و حدیث سند می آرند و اگر باعتبار نصب خلافت می گویند دران خلاف کلیهٔ اعتقادیات خود می کنند که باوجود فاضل امامت مفضول جایز میدانند وهم برین تقدیر باید که حضرت آدم را علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام از همه پیغمبران برتر شمارند و هر که موخرتر باشد از همه کمتر دانند و حال آنکه نه چنان ست بلکه معامله برخلاف آنست رباعی

درخلق که از حقیقت کار غبی ست
نحن اقرب بشان هر شیخ و صبی ست
آن ختم خلافتی که در ذات علی ست
آثار تقرب کمالات نبی ست

لیکن اگر ناظران بایقین بدقت وانصاف در معانی احادیث شریف که درباره خلفای راشدین وارد شده اند غور نمایند بی شبهه دریابند که کلماتی که در توصیف ابابکر صدیق رض ست از همه حرفهای تعریفات دیگران بلندتر اند و اخباراتی که درباره عمر رض نازل شده اند خیلی اقوی می نمایند و نکات خصوصیاتی که بشان علی رض ست بسیار گرامی و خیلی جلی ست و بشاراتی که در حق عثمان رض ست به نسبت دیگران پایه فروتر دارند بنابران همه صحاب چون آن قدر اقدمیت و قرب و منزلت ابابکر را دیده آن همه کلمات بلند در منقبت او شنیده بودند ناچار قائل فضل او گردیده بر همه برگزیده بودند و هم اکثر علمای اهل سنت و جماعت و محدثان با روایت چون بعد تعریفات ابابکر رض توصیفات عمر رض میان اخبار بسیار یافته اند خواه و ناخواه فضل شیخین بر همه اصحاب شناخته اند و اکثری مراتب ختنین را بترتیب خلافت دانسته گفته اند که فضلهم علی ترتیب الخلافة و بعضی دران میان چنان نیز هستند که بعد شیخین رتبهٔ علی رض و پس از وی مرتبهٔ عثمان رض را دریافته اند و قلیلی فهمیده اند که بعد ابابکر رض مرتبهٔ علی رض است و پس ازان رتبهٔ عمر رض و ازگذشت آنها پایهٔ عثمان رض ست و اقلی قائل اند که بعد خیر البشر صلی الله تعالی علیه وسلم مرتبهٔ علی رض ست که او در هر امر بر همه صحاب فضل دارد و بعد از وی ابابکر صدیق رض افضل ست بر دیگران و بعد ازان رتبه و پایه دارند عمر رض و عثمان رض بر باقی ماندگان و این چنین قائلان را تفضیلی می نامند و این چهار گروه هم داخل جماعت سنیان اند که باهمدیگر بدین قسم مخالفت پس و پیش قائل اند چراکه همه یاران اعلی و بزرگ و برتر و خوب میدانند و بمقابل آنها محمدیان میگویند که ما این مراتب و ترتیب که شما از پیش خویش مقرر کرده اید از هیچ آیات و احادیث صریح نمی یابیم لیکن چون در معاملات و کلمات آن خیر الاخیار صلی الله تعالی علیه وسلم با آن اقدمین یار و رفیق غار او ملاحظه و غور می کنیم مرضی و مرادش چنان در می یابیم که آن جناب در هر امر و کار اقدمیت و اولویت او را بر همه یاران اظهار می فرماید و فضل هیچ یکی را بر وجود او روا نمی دارد چنانچه مدام در ایام مرض خویش با وجود حضور همه صحاب عالی مقام او را بجای خود در نماز امام می گردانید و سوای او دیگری را آن کار نمی فرمود چنانچه یک بار که عمر رض حکم امامت را بشبهه در حق خود شناخته بدان کار شتافته بود آن سرور از درون خانه آواز او را شنیده ازان کار منعش نموده باز ابابکر را

میگردند و پایهای ایشان نجس میشوند پس در اکثر اوقات وضو که بظاهر نجاستی بر پایهای آنها نخواهد بود اکتفا بمسح خواهند نمود و بمقتضای پاکی مزاج و نزاقت فطرت اجتهاد خود را کار فرموده آن حکم غسل را برقرار داشت و هم آن فرمان مسح را بر موزه جاری گردانیده تبعیت هر دو حکم باقدام رسانید و اگر آن هر دو معنی ازان کریمه مستفاد نمی گردید پیغمبر هرگز بمسح موزه نمی فرمود که صریح خلاف حکم الٰهی می شد پس حالا اگر کسے مسح بر پا کند و پای را نشوید و بر موزه مسح نکشد تبعیت یک حکم الٰهی کرده حکم دیگر را قبول ننموده باشد و بخلاف اجتهاد و فرمان حضرت پیغمبر عمل کرده باشد و یقین محمدیان آنست که از شامت آن نافرمانی هرگز عبادت او بجناب الٰهی هم مقبول نخواهد شد پس تبعیت اجتهاد و فرمان پیغمبر را عین تبعیت حکم الٰهی دانسته بر خود شستن فرض باید فهمید و سوای اعمال فرائض که از نص ثابت شده اند همه افعال سنت و احکام شریعت اجتهادات حضرت پیغمبر اند که ما از امر الٰهی به تبعیت آن نیز مامور یم و درین مسئله سنیان و شیعیان سر از ربقهٔ سنت تافته یا را به تبعیت مجتهدان خود فشرده مرتبهٔ افراط و تفریط را اختیار نموده اند یعنی که سنیان در مسح موزه بسه خط مقدار سه انگشت بر پشت پا اکتفا می کنند حال آنکه او سبحانه بقرآن در حکم پا که ازان شستن را فهمند خواه مسح کشیدن را مراد دارند صریح بتفصیل تا حد کعبین فرموده است و بسان حکم مسح سر مجمل بیان ننموده است که یک مجتهد مسح ربع سر را فرض میدانند و دیگری بقدر چند موی اکتفا می نماید برای آنکه اطلاق حرف سر بر آن قدر جز نیز راست می آید و شیعیان صریح برخلاف اعمال و اقوال حضرت پیغمبر عمل کرده به تبعیت اجتهاد علمای خویش شستن پا را گذاشته اند پس محمدیان را باید که در هر کار بموجب فرمودهٔ پیغمبر مختار عمل نمایند و حتی المقدور بعزیمت گرایند و از رخصت اجتناب فرمایند و معانی آیات قرآن را بر طبق تفسیر احادیث مصطفوی فهمند و تاویلاتی که علمای هر فرقه کرده اند باور نکنند و دیگر شیعیان و سنیان دربارهٔ حضرت علی و فرزندانش نیز افراط و تفریط کرده اند یعنی که شیعیان یک حضرت شاه را براه می دانند و باقی همه صحاب پیغمبر را گمراه می شناسند و خلافت را احق آن جناب می فهمند و دیگران را غاصب و ظالم و مرتد می شمرند و سوای فرزندانش دیگران را مقتدای راه هدی نمی دانند اگرچه در ظاهر امامان را بسبب ظلم ظالمان بمرتبهٔ خلافت رسیده نمی یابند و امام دوازدهم را پیدا شده و تا نزدیک قیامت زنده می انگارند که از ترس ظالمان و باغیان در سردابهٔ سر من رآی پنهان شده نشسته است و انتظار یاران و رفیقان و شیعیان خود می کنند و سنیان نیز قائل مهدی موعود هستند لیکن می گویند که نزدیک قیامت از نسل بنی فاطمه متولد خواهد گردید اما قائل مرتبهٔ امامت نیستند و آنرا منصبے نمی دانند بلکه هر عالمی و مقتدائی و پیشوائی را امام خود می خوانند و در هیچ کار آن امامان را بشمار نیاورده ازانها یادے هم نمی کنند رباعی

جمعی که نبوت شد از ایشان ثابت
اثبات امامت هم ازانها فهمید
یاران تحقیق دین خود وا فهمید
حق و باطل ز ترک غوغا فهمید
و بخلاف اینها آنها دوازده امام را بسان انبیا معصوم میدانند

وارد شده اند بمجاملهٔ رجعت فرودمی آرند و احادیثی که خارج از کتب صحاح معتبر اند بیان میکنند و روایات حضرات ایمه می آرند و آن کریمه که
در بیان حال دابة الارض ست که آن یکی از علامات قیامت ست در شان حضرت علی فرود می آرند و میگویند که از ایمه بما رسیده است که
مراد ازان دابه ذات شریف حضرت امیر المومنین علی ست که او سبحانه خبر داده است وَاِذَا وَقَعَ القَولُ عَلَیهِم اَخرَجنَا لَهُم دَابَّةً مِنَ الاَرضِ تُکَلِّمُهُم
اَنَّ النَّاسَ کَانُوا بِآیَاتِنَا لَا یُوقِنُونَ یعنی که چون واجب شود عذاب خدا بر ایشان نزدیک قیامت بیرون آریم از برای ایشان دابه از زمین که
سخن گوید با ایشان که بر رستی مردم بودند که بآیات ما یقین نداشتند و هم این چنین آیات را که وَلَئِن قُتِلتُم فِی سَبِیلِ اللهِ اَو مُتُّم لَمَغفِرَةٌ مِنَ
اللهِ وَرَحمَةٌ خَیرٌ مِمَّا یَجمَعُونَ وَلَئِن مُتُّم اَو قُتِلتُم لَاِلَی اللهِ تُحشَرُونَ یعنی و البته اگر کشته شوید در سبیل خدا یا میرید هر آینه آمرزشی از خدا و بخشایشی
بهتر ست از انچه جمع میکنند و اگر مردید یا کشته شدید هر آینه بسوی خدا محشور میشوید در رجعت فرود آورده میگویند که از ایمه بطرق بسیار
منقول ست که این آیت در رجعت ست و سبیل الله راه ولایت علی و ذریات اوست و ازین قبیل آیات بسیار برین کار فرود می آرند که شرح
آن اطناب می خواهد و هم احتیاجی ندارد که هر که باخبرست میداند و دیگر آنکه در وضو مسح بر پا کنند و بر موزه روا ندانند و سنیان
گویند که از احادیث مشهوره ثابت شده است که حضرت پیغمبر صلی الله تعالی علیه وسلم در سفر و حضر مسح بر موزه کشیده است و مسح
پا را منع فرموده چنانچه اگر کدام صحابی مسح بر پا کشیده است زجر کرده بمبالغهٔ تمام پای او را شویانیده است پس ازین کار و گفتار
و آن همه تاکید بسیار ما معنی آن کلام پروردگار چنان فهمیدیم که واو عطف وَاَرجُلَکُم اِلَی الکَعبَینِ بجانب غسل ست و هم قید حد
کعبین همان می خواهد پس هرگز مسح پا را جائز نباید فهمید و درین کار بعضی صوفیهٔ هوشیار چنان نکته اظهار کرده اند که چون
درین کریمه بیان پا بعد ذکر شستن رو و دست و مسح سر شده است اولی و انسب آنست که در غسل و مسح جمع نمایند و بیک
کار فقط اکتفا نکنند و اجتهاد یک مسلمان محمدی آنست که اگر پا را در آب غوطه دهند و بر پشت پا مسح نیز کشند تا هم وضو را جائز
نمی دانند تا که پا را تا کعبین نمالند و کف پا را دلک نکنند چرا که مراد ازان اشارهٔ حکم پا که دران کریمه بتقیید حد کعبین بطرف
غسل و مسح ثابت شده است شستن و دلک کردن داشته است که در اجتهاد او چنان در آمده است که مالیدن پایها
در وضو و غسل جنابت تا کعبین فرض ست چنانچه یک مجتهد سنیان در غسل جنابت دلک تمام اندام را فرض می خوانند و بر مسح
موزه که بدون شستن و دلک کردن اکتفا می نماید برای آنست که پاکی پا یقینی دارد و هم بموجب اجتهاد صاحب شریعت
عمل میکند که از کرم عمیم شستن پای مسافر و مقیم را تا یک شبانروز و سه شبانروز رخصت داده است که حرج در ملت او نیست
و از احادیث مشهوره ثابت گردیده است که آن حضرت صلی الله علیه وسلم در سفر و حضر مسح بر موزه کشیده است و از مسح پا منع
نموده حکم شستن پا فرموده است و محمدیان منصف گفته اند که ازین کریمه که فَاغسِلُوا وُجُوهَکُم وَاَیدِیَکُم اِلَی المَرَافِقِ وَامسَحُوا
بِرُؤُوسِکُم وَاَرجُلَکُم اِلَی الکَعبَینِ معنی غسل و مسح هر دو پیدا می گردد لیکن چون آن سرور دید که غربا و فقرای امت او اکثر برهنه پا

و معصیت بنده هر دو از خلقت خالق ست لیکن او در کسب و ترک آن اختیار دارد که بران جزا و سزا می یابد و در جواب اینها آنها می گویند که اگر او سبحانه معصیتها را خود خلق میکند و فاعل آنها را بران عذاب میفرماید نسبت ظلم بدان جناب ثابت میگردد و محمدیان می گویند که ظلم وقتی باشد که تصرف کند در ملک غیر خود یا وضع کند شئی را در غیر محل خود پس بتحقیق مومنان قابل جنت اند و کافران و فاسقان لائق و سزاوار جهنم که صور و حقائق آنها پیدا و ناشی از آثار و مقتضای اسمای جمالی و جلالی آن بی نیاز حقیقی شده اند لهذا ناچار بآن چنان اعمال و کار مبادرت و جرأت یافته اند و ناواقفان اسرار حکمت و کنه آنرا اندریافته اند و بعد این مقال آن عارف برکمال بطرفه کیفیت حال بدین مقال نوا برکشیده یاران خود را مست و خوش حال گردانید

غزل کدام دیده که حیرت اسیر روی تو نیست
کسی که واقف طبع بهانه جوی تو نیست
گرفته دو جهان را جهان بشهرت حسن
درین حدیقه گلی را که رنگ و بوی تو نیست
کدام دل که ز زنجیریان موی تو نیست
تویی که ساقی خم خانهٔ فلک شده
که هر چه می شنوم غیر گفتگوی تو نیست
بهمین حسن تو ای شوخ دل نشین شده
نتیجهٔ عمل خود شمرده جنت و نار
بغیر جلوه ولی باده در سبوی تو نیست
زند بگوشهٔ دستار خود فسر دگیش
کدام دل که در و جای جستجوی تو نیست

و دیگر اینها می گویند که لطف بر حق تعالی واجب ست بحسب عقل و لطف امری ست که مکلف را نزدیک گرداند بطاعت و دور دارد از معصیت مانند فرستادن پیغمبران و نصب کردن امامان و وعد و وعید و ثواب و عقاب و امثال آن و هم قائل اند که صلح بر او سبحانه واجب ست و سنیان اعتقاد دارند که هیچ امر بر او سبحانه واجب نیست و دیگر اینها می گویند که در افعال الٰهی غرضهاست و سنیان قائل اند که در افعال الٰهی غرض نیست و آنها چرا قائل غرض نشوند که چنان اعتقاد دارند که چون خلقت پیدا شود او سبحانه بصفت خالقیت و رازقیت و احیا و اماتت و غیرها صفات اضافیه که آنرا صفات فعلیه و حادثه می دانند موصوف گردد و اگرچه آن همه صفات جمال و جلال او را صفات حادثه می خوانند لیکن بتحقیق کمال ذات ذوالجلال می شناسند و دیگر اینها قائل اند برجعت یعنی که پیش از قیامت در زمان مهدی موعود حضرت امام حسین اول بدنیا بر گردد و بعد ازان جمعی از نیکان بسیار نیک و بدان بسیار بد بدنیا برگردند تا نیکان را از مشاهدهٔ دولت ائمه دیده ها روشن گردد و بعضی از جزای نیکیهای ایشان که در دنیا نرسیده است برسد و بدان عقوبت و عذاب دنیا و مشاهدهٔ ضعاف دولت اهل بیت رسول که آنرا می خواستند و انتقام کشیدن شیعیان از ظالمان خوش دل شوند و میگویند که عوام مردم درین قبور می مانند که بقیامت مبعوث میگردند پس امام حسین مع دوستان خود بعد کشتن دشمنان و انتقام گرفتن از مخالفان خویش تا سی ماه زندگانی می کنند بعد ازان در یک شب مع جمیع دوستان وفات می یابد و متوجه به نعم بهشتی می گردد و بروایتی حضرت امام پادشاهی دنیا چندان عمر خواهد یافت که از پیری ابروهای او بر دیده فرود خواهد آمد غرض که اینها بسیار آیات قرآنی را که درباب حشر قیامت

الجاهلون قالوا سلاما بتغافل میگذرانند و هرگز مثال گربکان بشور و شغب جدال نمیکنند و اگر بکسی مقابل میگردند بسان شیران بجنون بزی و قتال میگرایند و در معاملهٔ ایمان پروای جان نمی کنند و دیگر شیعیان چنان یقین دارند که انچه از صفات ذات اند چون علم و قدرت قدیم اند و انچه از صفات فعل اند چون خالقیت و رازقیت و احیا و اماتت و غیره حادث اند زیرا که حق تعالی در ازل خالق نبود و الا باید که عالم قدیم باشد و خلق آلهی همیشه بوده باشد و این صفات کمال حق تعالی نیست که از عدم آن نقص لازم آید بلکه انچه صفت کمال ست قادر بودن بر ایجاد ست که در هر وقت که مصلحت داند کند و صفات ذات آنست که حق تعالی بآن موصوف گردد مثل علم و قدرت و بضد آن موصوف نتواند بود و صفت فعل آنست که بآن صفت و بضد آن موصوف تواند بود مثل خلق و غیره و سنیان میگویند که همه صفات آلهی حقیقی باشند خواه فعلی قدیم اند لیکن آثار و ظهورات آنرا بهر وقتیکه خواست بظهور آورد و محمدیان می گویند که این هفت افلاک و نجوم و ما فیها که حکما بقدم آنها حاکم اند حادث اند و باز در وقتی فانی شوند فاما سوای اینها مخلوقات آن خالق قدیم که ما آنها را نمی دانیم از همیشه بودند و باشند و کمال آلهی همین را می خواهد و دیگر شیعیان می گویند که صانع عالم دیدنی نیست بدیدهٔ سر نه در دنیا و نه در آخرت و بمقابل اینها سنیان اقرار دیدار می نمایند در آخرت و آیات و احادیث که دران باب وارد شده است حمل می کنند بر ظاهر آن و بسان آنها تاویل نموده پرده بر دیدهٔ یقین خود فرو نمی آرند و آن همه غیر فرقهٔ رافضیه و خارجیه و اکثر فرقهای دیگر که انکار دیدار آخرت کرده اند بدان وجه ست که آنها قائل صفات زائده بر ذات بقسمی که سنیان گردیده اند نیستند فقط اقرار ذات دارند بدان سبب دیدن آن ذات بحت را محال می انگارند و محمدیان میگویند که هر کی را دیدار رب او خواهد بود چنانچه شمهٔ ازان سابق به پیش شما در تحقیق رویت اخروی به بیان رسیده است و دیگر شیعیان می گویند که حسن و قبح افعال عقلی ست و سنیان قائل اند که شرعی ست که الحسن ما حسنه الشرع و القبیح ما قبحه الشرع و بمقابل این هر دو یک فرقه که آنرا صوفیه میخوانند میگویند که اعتباری ست انشاء الله تعالی بیان آن پیشتر کرده می آید و محمدیان میگویند که هر که از تعلیم آلهی حقائق اشیاء کما حقه در می یابد می داند که حقیقی ست یعنی که واجب الوجود بذاته حسن ست و ممکن الوجود که خلقتش از انضمام آثار وجود و عدم است باعتبار غلبه و کمی هر یکی حسن و قبح پیدا می نماید که مقرر ست وجود خیر محض ست و عدم شر محض و چون واجب الوجود حسن محض ست ایمان برو آوردن و اتباع امر او کردن حسن ست و کفر باو نمودن و نافرمانی او کردن قبیح ست و این جهان حادث فانی بحقیقت قبیح ست و عالم آخرت باقی حسن ست پس درین جا هر فعلی که باراده تمتع این جهان نمایند قبیح ست و هر فعلی که به نیت آن جهان کنند حسن ست و بحقیقت صدق حسن ست و کذب قبیح یعنی که بحقیقت نسبت فعل بواجب نمودن صدق ست و حسن و اضافت فعل ممکن کردن کذب ست و قبیح و آنکه در وقتی درین جهان بعضی افعال حسن پیدا می نمایند و در وقتی قبیح میشوند از سبب فرمان برداری و نافرمانی واجب الوجود ست که بحقیقت خیر و شر ست و دیگر شیعیان می گویند که غیر از نیکی بدی از صانع عالم صادر نمی گردد و بنده در فعل خود مختار ست نیکی باشد یا بدی که او خالق فعل خود خود ست و خدا دران شریک نیست و سنیان میگویند که طاعت

برحق خود بیان می فرماید که مَا کَانَ لِبَشَرٍ اَنْ یُّکَلِّمَهُ اللّٰهُ اِلَّا وَحْیًا اَوْ مِنْ وَّرَاءِ حِجَابٍ اَوْ یُرْسِلَ رَسُوْلًا فَیُوْحِیَ بِاِذْنِهٖ مَا یَشَآءُ اِنَّهٗ عَلِیٌّ حَکِیْمٌ
یعنی که نشاید مر آدمی را آن که سخن گوید با او خدا مگر از روی وحی که بر باطن او میشود و یا از پس پرده که ظاهر او هم آنرا می شنود
و پرده عبارت ست از مراتب اسمای الٰهی و ظهورات و تجلیات و مقامات الٰهیات که کیفیات آنرا کما حقه حق میداند و یا می فرستد فرشته
پس وحی میکند آن فرشته بفرمان خدا آنچه میخواهد بدرستی که خدا برتر و داناست و بدانند که این مسئله هم از جملهٔ همان چند مسئله است که بعد از
انتقال آن سرور ما صلی اللّٰه تعالی علیه وسلم قیل و قال در آمده است که هر یک عالم با کمال بقدر یافت و شناخت خود دران حرف
و قال نموده است چنانچه در بعضی کتب روایت ست از ابو هریره رضی اللّٰه تعالی عنه که من در زمان خلافت امیر المومنین عمر رضی اللّٰه
عنه در مجلس او بودم شخصی پرسید که کلام اللّٰه مخلوق ست یا نه امیر المومنین عمر رضی اللّٰه عنه تعجب کرد و دست او گرفته نزد امیر المومنین
علی کرم اللّٰه وجهه آورد و گفت یا علی ببین که این شخص چه میگوید چون امیر المؤمنین این سخن شنید متغیر شد و سر به پیش افگند
و تامل فرمود پس گفت که در آخر زمان فتنها ازین سخن پیدا شود و اگر من خلیفه می بودم گردن این شخص می زدم غرض که تصریح
نمودن حقائق و دقائق آن سوال مناسب ندید بلکه فضولی فهمید و ازان تجاهل ورزید پس محمدیان را هم باید که دران چنان
مسئلهای محدثه که از فضول دین اند غور نموده در دین کامل خود که در حق او حق سبحانه میفرماید که اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِیْنَکُمْ وَاَتْمَمْتُ
عَلَیْکُمْ نِعْمَتِیْ وَرَضِیْتُ لَکُمُ الْاِسْلَامَ دِیْنًا بدان آن چنان شبهات نقصان پیدا نیارند و دل جمع خود را پریشان نسازند که تحقیق هر یک
امور و کار بموجب عقل ناقص و نابکار خود نمودن آئین حکماست اکثر مومنین اهل جنت را برایمان خود قائم بوده داخل بشارت
یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ باید بود و براه تار است و ناهموار دیگران قدم نباید فرسود و اگرچه این فقیر کم تقریر از تعلیم هادی برحق آن قدر
طاقت و قدرت در خویشتن می یابد که جوابهای شافی این قسم سوالها بیان نماید فاما بموجب سنت و تبعیت مقتدا و پیشوای خود بر
چنین سخنان لب نمی کشاید انشاء اللّٰه تعالی رفع این قسم شبهات از میان دل یاران خود از افاضهٔ سینه بسینه بنماید و دیگر شیعیان
بعینیت ذات و صفات الٰهی قائل اند و مقابل اینها سنیان صفات را زائد بر ذات میدانند و حرف مهمل که لا عین و لا غیر باشد
میگویند و هم هر یک صفت را با یک دیگر نه عین ذات و نه غیر یک دیگر می انگارند و در برابر همگنان محمدیان میگویند که ما نمی دانیم
که صفات الٰهی عین ذات اند یا زائد بر ذات لیکن چون او سبحانه خود را سمیع و بصیر خوانده است و دیگر صفات اینچنین بر خود نسبت کرده است
ما بران همه ایمان می آریم و از علم ناتمام و عقل خام در تحقیق ذات و صفات آن قدیم علام جرأت نمی نمائیم و در این چنین امر عظیم که
هیچ ملک مقرب و کدام نبی مرسل کما حقه کنهش نه دریافته است و هم او سبحانه از کلام خویش اخبار آن نفرموده است از پیش خویش
جرأت کردن بی ادبی و فضولی میدانیم بلکه اگر محمدیان از تائید سبحان طاقت و توان در خویشتن می یابند مباحثان را بدلیل قطعی
خود که تیغ باشد ساکت می گردانند که از پیغمبر خود شنیده اند که اَنَا نَبِیٌّ بِالسَّیْفِ و اگر اقتدار ندارند بموجب هدایت هادی برحق که اِذَا خَاطَبَهُمُ

سرخی شام در کلام خود اخبار می فرمود پس محمدیان را باید که در افطار چندان تعجیل نکنند که تردد در غیبت آفتاب داشته باشند
ونه آن قدر تاخیر نمایند که هنگام نماز مغرب خود را از دست دهند و برای همین نماز مغرب و عشا را صلوة عشائین می خوانند
که وقتش را نیز در هنگام شب بشمار می آرند دیگر آنکه قرآن مجید و جمیع کتب سماوی را حادث میدانند و علم الهی را با نها قدیم
می خوانند که آن غیر کلام ست و کلام نفسی را که اشاعره بدان قائل اند باطل می فهمند و میگویند که حق تعالی متکلم ست بدان معنے
که ایجاد حروف و اصوات می نماید در جسمی بی آنکه او را عضوی و دهانی و زبانی بوده باشد چنانچه بقدرت کامله ایجاد سخن
در درخت کرد و حضرت موسی علیه السلام شنید و ایجاد کلام در آسمان میکنند و ملائکه می شنوند و وحی می آرند و یا ایجاد
نقوش میکنند در الواح سماویه و ملائکه میخوانند و وحی می آرند و یا ایجاد صورت در قلوب ملائکه و انبیا می نماید و تکلم از صفات ذات
الهی نیست که قدیم باشد بلکه از صفات فعل ست و حادث ست زیرا که انچه کمال حق تعالی ست علم بآن معنی و حروف ست و قدرت
بر ایجاد حروف و اصوات در هر چه خواهد و این دو صفت قدیم اند و عین ذات اند و جمیع صفات کمالیهٔ الهی عین ذات مقدس اوست
بآن معنی که او را صفت موجودی نیست که قائم بذات مقدس او باشد بلکه ذات او قائم مقام جمیع صفات ست پس برین تقدیر
صفت کلام را که در ذات او سبحانه اثبات میکنند و او را متکلم می گویند خلاف کلیهٔ اعتقاد خود کرده اند و قرآن را هم باید که کلام الله
نگویند بلکه کلام سماوات و کلام جبرئیل و کلام پیغمبر خوانند و اگر باعتبار ایجاد الهی میگویند کلام همه را کلام الله دانند که هیچ مقالی
بدون ایجاد او بر نمی آید و بمقابل اینها سنیان قرآن را قدیم می دانند بلکه یک مجتهد اینها دران چندان مبالغه نموده است که جلد
قرآن را بدست گرفته گفته است که هر چه در میان این دفتین ست قدیم ست و هر که خلاف آن می گوید نزد او کافر می شود
حال آنکه در میان آن کاغذ ست و حروف که بترکیب قلم و مرکب و صنعت کاتبی حادث نگاشته شده است و یکی گفته است که
این قرآن که ما میخوانیم دال ست بر کلام الهی و آن مدلول قدیم ست و شیخ ابو المنصور ماتریدی که مقتدای سنیان ست نیز می گوید که
کلام الهی آواز ندارد و محال ست سماع انچه آواز نداشته باشد و کلیم الله علیه السلام آواز دال شنید نه کلام و خاص شد باین نام از
عدم وساطت ملک و کتاب و همچنین جبرئیل علیه السلام نیز آواز دال شنید نه کلام خدای تعالی و شیخ ابو الحسن اشعری میگوید
که کلام الهی مسموع میشود بخلق حس دیگر که بآن انبیا و ملک اهل سماع شوند بی حرف و آواز چنانچه در آخرت رویت بی کم و کیف
خواهد بود و ما محمدیان یقین داریم که قرآن مجید کلام الله ست و جبرئیل علیه السلام به پیغمبر ما صلی الله تعالی علیه و سلم رسانیده است
و بی شبهه حق تعالی بموسی علیه السلام تکلم فرموده است و ازین معنی ما را اخبار کرده است وکلم الله موسی تکلیما فاما کنه و کیفیت آن
کلام و متکلم را نمی دانیم و از غور کردن این معنی باطن خود را پریشان ساخته داخل فرقهٔ سست دینان نمی گردیم و به شبهه و
انکار میتش نمی آئیم هر چند از تعلیم الهی میدانیم که رتبه و مرتبهٔ بشر آن نیست که او سبحانه بدون این قیدها با و تکلم نماید چنانچه در کلام

که لیالی رمضان مبارک را بتجدید آن سنت منور باید گردانید چرا که در خبر وارد شده است که هر که احیا کند یک سنت مردهٔ مرا گویا احیا کرده است تمام دین مرا و اگرچه آن گروه رفضیه کار متعه را برای التذاذ نفس خویش حلال می انگارند فاما در حق مادر و خواهر و دختر خود بمثابه حرام دانسته هرگز روادار آن نمی گردند و درین معامله عدالت و مروت را کار نمی فرمایند چه مقرر اہل انصاف ست که انچه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند رباعی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی　　در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان مزی که گر فعل ترا　　هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

و دیگر آنکه اگر کسی زن خود را سه طلاق بیک لفظ گوید واقع ندانند تا که بطریق سنت نگوید و آن یگان یگان بار گفتن باشد و در حیض نیز وقوع طلاق ندانند و در حضور علیؑ و اولاد علیؑ بی گواهان نکاح را جائز انگارند و لواطت را با زنان خویش جائز دارند و آن فعل قبیح ناشایسته را لاباس فهمند و برای اختیار آن کار این آیت پروردگار سند آرند نِسَاۤؤُکُمْ حَرْثٌ لَّکُمْ فَاْتُوْا حَرْثَکُمْ اَنّٰی شِئْتُمْ وَ قَدِّمُوْا لِاَنْفُسِکُمْ وَاتَّقُوا اللّٰهَ یعنی که زنان شما کشت زار شما اند پس بیائید بکشت زار خود هر گونه که خواهید بطریق ادبار و اقبال و استلقا و غیر آن چون اَنّٰی واحد باشد یعنی مَاْتیٰ موضع حرث بود نه جای فرث و فرا پیش دارید برای نفسهای خویش انچه نفع شما باشد و بترسید از خدا و اگر طبع ناسلیم و مزاج سقیم نباشد صریح ازین کلام قدیم ظاهر میگردد که او سبحانه زنان را مثل کشت زار داده تا تخم ریزی نمایند و نفع ازان بردارند نه بدان کار زشت درآیند که نفس ایشان را ضرر دارد چنانچه می ترساند خدا تا براه ممنوع نگرایند و دیگر آنکه اینها در نماز دست راست را بر دست چپ ننهند و خطیبان را لباس سیاه پوشانند و تعجیل در افطار و نماز شام برغور که آفتاب فرو شود سنت ندانند و دران تاخیر کنند تا آنکه ستارگان روشن نمایند و بضد اینها سنیان در افطار بجدی تعجیل نمایند که بعض مردم را در غیبت آفتاب تردد باشد و هم آنها می گویند که چنانچه یک زمان روز ست و یک زمان شب همچنان یک وقت صبح ست و یک هنگام شام پس چنانچه روزه را از شب پیش از صبح شروع باید نمود همچنان افطار هم بعد از شام در هنگام شب باید فرمود و در مذهب سنیان یک مجتهدی گذشته است اوزاعی که او نه وقت صبح را اعتبار می نماید و نه هنگام شام را بشمار می آرد از وقت برآمدن قرص آفتاب شروع روزه میداند و در وقت فرو شدنش افطار می نماید و بمقابل این مخالفان محمدیان می گویند که وقت صبح اگرچه برزخ ست در شب و روز لیکن حساب کرده شده است در روز و هنگام شام شمار کرده می آید در شب چنانچه او سبحانه هم ما را برای گرفتن روزه از وقت صبح صادق که از اشارهٔ خط ابیض و اسود در روشن و پیدا می گردد حکم می نماید و هنگام افطار را تا بلیل که اطلاق آن از شام کرده می آید می فرماید که کُلُوْا وَاشْرَبُوْا حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَکُمُ الْخَیْطُ الْاَبْیَضُ مِنَ الْخَیْطِ الْاَسْوَدِ مِنَ الْفَجْرِ ثُمَّ اَتِمُّوا الصِّیَامَ اِلَی الَّیْلِ و اگر در اراده اش چنان می بود که هنگام شام را نیز در روزه بشمار آرند قسمی که شروع روزه را از ظهور سفیدهٔ صبح بیان نموده بود ختم آن را نیز بقید غیبت

رباعی این گم شده گمرهان دنیا مانند | بی عصمت فرقهای سوا مانند | سنی و امامیه ازین عالم رفت | دند اینها و دبنگیها مانند رباعی
آنان که گذشته از ره بندگی اند | در کعبهٔ ذات محو یک رندگی اند | این خلق که هفتاد و دو ملت شده اند | غولان بیابان پراگندگی اند

بالجمله بنیاد مذاهب این سنیان بر کتاب و سنت و اجماع و اجتهاد است و چون یک یک جزئی اعتقادیات اینها تفصیل بسیار میخواهد بشرح نمی برده بنا بر ضرورت چیزی در بیان عقائد دیگر مبتدعان گفته می آید و اشاره بطرف تحقیقات محمدیان نیز کرده میشود بدانند که سوای این محدثان مبتدعان دیگر هفتاد و دو فرقه هستند که در اصل شش گروه اند بدین اسامی رافضیه خارجیه جبریه قدریه جهمیه مرجیه و باز از این شش دوازده دوازده گروه پیدا شده اند یعنی چون شش را با دوازده ضرب کنی هفتاد و دو میشوند و چون منصب نبوت و رسالت جامعیت همه ولایات و تمام مشارب و جمیع مذاهب دارد بدان سبب قوم حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة و السلام در اول بار نیز دوازده فرقه گردیده بودند چنانچه این آیت بجانب آن همه صاحب مشارب اشارت می نماید که آنرا در می یابد کسی که آشنائی بمشارب و آگاهی از مذاهب دارد و قَطَّعْنٰهُمُ اثْنَتَیْ عَشْرَةَ اَسْبَاطًا اُمَمًا وَ اَوْحَیْنَا اِلٰی مُوْسٰی اِذِ اسْتَسْقٰهُ قَوْمُهٗ اَنِ اضْرِبْ بِّعَصَاکَ الْحَجَرَ فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَیْنًا قَدْ عَلِمَ کُلُّ اُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ و هم این آیت بجانب آن همه فرقهای نو پیدای محمدیان اشاره می نماید که وَ مِنَ الَّذِیْنَ فَرَّقُوْا دِیْنَهُمْ وَ کَانُوْا شِیَعًا کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُوْنَ و بدانند که دوازده گروه رفضیه این اسامی دارند علویه ابدیه شیعیه اسحاقیه زیدیه عباسیه امامیه ناوسیه تناسخیه لاعنیه راجعیه متراجعیه و بنیاد مذاهب اینها برین پنج عقائد است که توحید و عدالت و نبوت و امامت و معاد باشد و اینها با همدیگر در این چنین امور شرکت دارند که جماعت خمس اوقات را سنت ندانند و بر ابوبکر و عمر و همه اصحاب پیغمبر سوای سه چهار کس بر دیگر لعنت کنند رباعی

شد رهزن افهام بسر منزل عین	آن اوقاتت که رفت در لعن کسان
بغض و حسد هم که نه فرض ست نه دین	ای کاش شدی صرف درود حسنین

و مجموع صحابه را بعد رحلت آن سرور مرتد شده انگارند و رسول خدا او را در رسالت بالاصالة قائم ندانند بغیر از یاری یاوران و از یاوران و مددان مراد از علی و چند تن پیرو او دارند و متعه را حلال دانند و گویند که آنرا عمر از رای خویش حرام کرده است و نماز تراویح را نیز سنت ندانند بلکه از بدعتهای عمر شمارند و حال آنکه در مشکوة صریح حدیث است که حضرت پیغمبر در یک روز گوشت خر اهلی و متعه را که در شریعت او حلال بود حرام کرده است اما چون این خبر بسمع بعضی مومنان که از خدمت حضور دور بودند نرسیده بود و بدان کار اقدام می نمودند عمر در وقت خود بمبالغهٔ تمام منع از ان نموده است و هم در کتب احادیث مبین ست که جناب آن سرور یک بار و بروایتی دو بار نماز تراویح را در مسجد بجماعت خوانده بود و بعد از ان از کمال کرم فرمود که اگر مدام می خوانیم بر شما واجب خواهد شد چنانچه از ان باز موقوف فرموده تنها بخانه می خواند و باجتهاد عمر در وقتش چنان صواب نمود

دنیا اند و تابع احکام سلاطین ظلم شعار و مالداران بدکار اند عمل میکنند چنان سست دینان برای خوشی خاطر و مزاجداری متبوعان خویش صریح خلاف کتاب و سنت در بسیار امور بموجب علم ناتمام و عقل خام خود فتوی داده اند و خویشتن را مفتی مقرر کرده اند چنانچه اگر روایات و فتواهای ناصواب آنها را که برخلاف اجتهادات مجتهدان خود داده اند مفصل بیان نمایم آنرا فرصت بسیاری باید و هم ضرورت نیست که هرکه عالم است میداند پس همه مومنان و مسلمانان را باید که بموجب فرمودهٔ مجتهدی که خود را تابع آن گردانیده اند عمل نمایند و خویشتن را از فتواهای علمای سوء که سگان دنیا اند و دین را بدنیا فروخته اند و مصاحبت اهل دنیا را فخر خود میدانند باز دارند و حتی المقدور در همهٔ امور بعزیمت عمل کنند و اگر نتوانند برخصت گرایند و هرگز بر فتواهای این دون همتان خسیس که صریح خلاف آیات و احادیث است میل و رغبت ننمایند تا مصداق این کریمه گردند که اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّٰهِ اَتْقٰکُمْ یعنی که هر آینه بزرگ ترین شما نزد خدا پرهیزگار ترین شما است و ما یقین داریم که از برای وقوع این چنین کارها دمی برحق ما محمدیان را از پیشتر اختیار فرموده رفته است که اِسْتَفْتِ قَلْبَکَ وَلَوْ اَفْتَاکَ الْمُفْتُوْنَ و ما که گروه سنیان را بمقابل این فرقهای مبتدعان بیان می نمائیم مراد از این چنین حریصان دنیا میداریم نه آنکه از جماعت مرحومهٔ محمدیه که بتحقیق اهل سنت و جماعت آنها اند اراده می کنیم

قطعه

هر و بر عالمی کو بهر دنیا | در ارباب دنیا دمی بگوید
از آن دین و نیت کدامی بهره باشد | که او خود دین بدنیا می فروشد

و اگر این سنیان بنام گویند که ما هم داخل همان گروه محمدیان زمان آن حضرت صلی الله تعالی علیه و سلم هستیم که مراعات سنت داریم و نماز را بجماعت می خوانیم هرگز باور نباید کرد چرا که بغیر از شرکت اسمی مناسبت حقیقی ندارند چنانچه فرقهٔ امامیه نیز دعاوی می نمایند که ما بر طریقهٔ ائمهٔ معصومین میرویم حال آنکه در تمام اعمال و اقوال سراپا مخالفت ظاهر و باطن از امامان برحق علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام دارند چه آنها مقرری اهل سنت و جماعت بوده اند که هرگز از خوف مخالفان نترسیده اند و در دین برحق خویش تقیه نفرموده اند چنانچه کریمهٔ لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ لائق شان ایشان است

رباعی

اثنا عشر آفتاب معنی بودند | فارغ ز کسوف بغض و دعوی بودند
بر جادهٔ سنت نبی شان ره بود | بی کذب و نفاق جمله سنی بودند

و بتحقیق بر طریقهٔ سنت همان محمدیان اند که محبت اهل بیت آن سرور را بر همه دوستان و محبان خویش غالب دارند و بر جادهٔ امامان همان کسان راه یافتگان اند که تعظیم و توقیر جماعت صغیر و کبیر صحابه کما حقه بجا می آرند و بجانب هیچ کدام اهانت و تحقیر روا نمی دارند و اگرچه همه صحابه را معصوم و پاک نمی دانند لیکن تا هم همین صحبت آن سرور زلات و خطاهای بعضی را بر محامل نیک فرود آورده حرفهای کذب و بهتان مخالفان را باور نکرده در افعال قبیح با آن مفتریان موافقت نمی نمایند و بموجب هدایت هادی برحق عمل میکنند که اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ مَیْتًا فَکَرِهْتُمُوْهُ وَاتَّقُوا اللّٰهَ اِنَّ اللّٰهَ تَوَّابٌ رَّحِیْمٌ یعنی که آیا دوست میدارد یکی از شما آنکه بخورد گوشت برادر خود مرده پس مکروه میدارید آنرا و بترسید از خدا بدرستی که خدا توبه پذیر مهربان است

اعتقادیات و عبادات محدثات بسیار از عقل نابکار و علوم سراپا ضار خویشش پیدا کرده در دین و مذهب خود دخل نموده جدا جدا طریقی و آئینی مقرر ساخته اند و نامهای سنیه و امامیه و خارجیه و رافضیه وغیره گذاشته عالمی از ساده دلان و نادانان گروه محمدیه را بجانب خویش کشیده از راه راست و صراط مستقیم برگردانیده همراه خود گمراه کرده اند و چون اکثر اینها در هر کار طرف افراط و تفریط اختیار کرده مرتبهٔ وسط را که خیر الامور ست گذاشته اند از زبان صادق مخبر صادق خبر وعید دخول نار را در حق خود یافته اند و بتیقین خواهید فهمید که آن منتقم جبار و آن حکیم قهار این همه آدمان حیوان شکل را که این قدر شاخ و دم و چنگال و سم از سر نو بر آورده اند آخر کار بعذاب نار انداخته آن همه اجزای زائد و حادث آنها را سوخته و ناپیدا ساخته همان جزو آدم شکل آنها را که عبارت از قول لا اله الا الله محمد رسول الله و فعل استقبال قبله باشد قائم و باقی گذاشته باز آن مسخان حقیقت را بتمام صورت آدمی که اشارت از جمال بر کمال محمدیه ست خواهد بخشید و از برکت همان جزو آدم شکلے که عبارت از دین و آئین محمدی ست آنها را نیز نجات نصیب خواهد گردید مگر کسانی را که از شامت اقوال و افعال خود از دار دنیا محض بی ایمان شده از آن صورت جزوی هم خالی و بی بهره رفته باشند خلود دوزخ و نار خواهند بود

رباعی
این قوم که عضو زائد مرده زن اند
بالطبع خراشش در جگرها فگن اند
هر چند که کارها گشاید زایشان
چون ناخن جمله باب گردن زدن اند

رباعی
عارف بسواد عالم زشت و نکو
از مذهب و ملت کسان هیچ مگو
یک بار بهر زمین که تخم افشانی
تا حشر از آن جنس مهیاست نمو

در حقیقت مطلب از سعی حق و باطل یکی ست
جاده ها بسیار دارد این ره و منزل یکی ست
از نسیم غنچه ها در خون نشستند ای فلان
عالمی حیرت شهید افتاده و قاتل یکی ست

باری الحال شرح احوال جماعت محمدیه را که در زمان آن سرور بودند و هم تا قیام قیامت خواهند بود موقوف نموده حال رجال نو پیدا که از حدوث آنها مخبر صادق اخبار فرموده ست باجمال اظهار می نمایم بشنو که یکی از آنها جماعت سنیان ست که در هر دیار بسیار اند و باعتبار غلبه و کثرت حکم سواد اعظم دارند اگر چه اینها هم مذاهب و مجتهد آن بسیار دارند لیکن چون در امور اصول دین متحد اند گو در فروعات باهم اختلاف دارند بدان سبب این گروه را یک جماعت می خوانند رباعی

در اصل نه کبری و نه لافی دارند
هر چند که در فرع خلافی دارند
خود در حد ذات اعتقادست یکی
گر معتقدات اختلافی دارند

چنانچه گروه رافضیه و خارجیه را که در میان خود فرقها دارند باعتبار کلیات و اصول یک یک گروه می دانند و الحال در آن سنیان چهار مذهب شائع و رائج اند که آنرا حنفیه و شافعیه و مالکیه و حنبلیه می نامند و سوای اینها بیشتر بیشتر صاحب اجتهادان در طریقه سنیان گذشته اند که الحال نام و نشان آنها نمانده ست و این همه مجتهدان در بعضے امور خطا هم کرده اند اگر چه اکثر جا بر جادهٔ صواب رفته اند برای آنکه افراط و تفریط را گذاشته در هر کار مرتبهٔ اعتدال را اختیار کرده اند و این گروه سنیان حال برای آن مطعون و ملام شده اند که فرمودهای مجتهدان حقهٔ خویش را فراموش کرده در اکثر امور بموجب فتوای علمای سوء که حریص

که در بعض بدن خود صورت انسان دارند و مثل فرقهٔ هفتاد و سوم که سنی بنام و مجازی باشد چون آن مردم آبی است که از سرتاپای آدم مشابهت دارد و درازی و توانائی هم بقدر بالای او دارد لیکن چه شد که این فرقه در صورت و مجاز برابر انسان ست که بحقیقت و معنی او هم حیوان هیچدان ست همین قدر فضل بران دیگران دارد که با جماعت انسان که محمدیان اند و آنها را مومن و مسلمان نیز میخوانند مشابهت تمام دارد و اگر از پایۂ صورت و مراتب اعمال مجازی خود ترقی کرده بمقام حقیقت و منزل اخلاص عبادت گراید در ظاهر و صورت او را تغیر و تبدیل کردن نمی شاید ربای

هفتاد و سه فرقه در رهش می پویند | او را بطریق مختلف می جویند | سررشتهٔ حق بدست یک طائفه هست

باقی بخروش آمده سخن می گویند

باری در باب کرامتی که در زمان آن سرور صلی اللہ تعالی علیه وسلم بود آنرا مومنین و مسلمین و محمدیین می گفتند و فرزندان و زنان او را که از همه اصحاب هم خصوصیت داشتند اهل بیت رسول اللہ میخواندند و باهمدیگر اصحاب الملقب مهاجر و انصار نیز امتیاز بود لیکن احدی را بنام سنی و شیعه و خارجی و معتزلی و غیره فرقهای نو پیدا مسمی نمی کردند و بعد از زمان آن سرور امت مرحومه او را که بر طریقهٔ محمدیه و جادهٔ اصحاب او بودند تابعین می خواندند و کسانی را که صحبت شان دریافته بودند تبع تابعین می گفتند و بعد از گذشت آن اوقات قریب آن جماعت مرحومه الملقب سلف و خلف و متاخرین نیز ملقب گردانیده اند و این همه محمدیان با گروه امت مرحومهٔ زمان آن سرور متحد اند از هفتاد و سه گروه آیندهٔ نو پیدا جدا اند و همه اولیاء اللہ و مجتهدان فی سبیل اللہ که بر طریقهٔ رسول اللہ اند و در اصول دین از طرف خویش احداث نکرده اند داخل همان گروه محمدیه اند که در زمان آن سرور صلی اللہ علیه وسلم بودند و همه عامهٔ مومنین و مومنات و جمیع مسلمین و مسلمات که غیر از این نمی دانند که خدا یک ست و محمد رسول اللہ فرستادهٔ وی ست و آنچه رسانیده است از اوامر و نواهی و اخبارات قیامت و آخرت حق ست و در هیچ امر دینی و امور اعتقادی شبهه ندارند و بانکار پیش نمی آیند و هرگز توجه و تقریری دانند داخل همان گروه مرحومهٔ زمان آن سرور اند و این همها طریقهٔ اهل سنت و جماعت دارند و این آیت ذوالجلال بطرف حقیقت و احوال همین رجال اشاره می نماید که آنرا در می یابد هر که در نفس خود انصاف دارد که او سبحانه می فرماید و ممن خلقنا امة یَهْدُوْنَ بِالْحَقِّ وَبِهٖ یَعْدِلُوْنَ یعنی که خالص محمدیان در امور و کار اهل بیت و اصحاب رسول مختار صلی اللہ علیه وسلم افراط و تفریط نمی نمایند و در هر معاملات دینی و دنیائی خود عدل را کار می فرمایند و چون آن سرور صلی اللہ تعالی علیه وسلم در اکثر امت خود که درجهٔ توسط دارند رتبه و استعداد آن رجال که باعلی مرتبهٔ تبعیت رسیده اند ندید آنها را برای پیروی دین ادنای امت خود حکم فرمود که علیکم بدین العجائز پس بخلاف آن جماعت اعلی و گروه ادنی طائفهٔ اوسط که نه پیرو اعلی گردیده اند و نه تقلید ادنی نموده اند هفتاد و سه گروه شده اند که در هر امر

و ای سالکان هوشیار درین گفتار یک مثلی نادر بشنوید که هرچند هفتاد و سه فرقه بعد زمان حضرت خیر البشر پیدا شده اند و در امور اعتقادیات و عبادات طریقهٔ محمدیه بدعتهای بسیار اختیار کرده اند لیکن تاهم بالکل از بعضے امور دینی و اعتقادیات یقینی آن بی نصیب و خالی نیستند مثلا چنانچه گاو و خر با صورت بشر هیچ مشابهت ندارند فاما بوزنگان و دیگر حیوانات بری و بحری بسیار اند که بعضے چهره بعینه چون بنی آدم دارند و بعضیها را دست و پا و بعضی را بدن پائین و بعضی را اعضو بالا با انسان مشابه میباشد چنانچه هرکه جهان دیده و سیاحت گزیده خواهد بود آن صور را مشاهده کرده باشد و یک جانوری می باشد که آنرا انسناس میخوانند و در زبان هندے بن مانس می نامند آن از سر تا پا بعینه بشکل بنی آدم ست لیکن در توانائی و بالا از قد آدمی کوچک می باشد و هم قدری پشم بر بدن دارد و بمیان سرین دم کوچکی نیز و آین جانور را اکثر مردم دیده اند و یک بار بنده نیز مشاهده کرده و بندرت دیگر یک جانوری می باشد که توانائی و درازی هم بقدر بالای آدم دارد و از صورت بشر یک سر مو تفاوت ندارد همین قدر فرق ست که سخن گفتن نمی داند و مدرک امور کلیات نیست و در کتب تواریخ و رسائل حکما دیده شده است که بدین شکل حیوان چون بمیان آدمیان رسیده ست از قوت و زور او عاجز گردیده آخر کار به تیر و تفنگش کشته اند و یا بزور عقل خود در قید و بند در آورده اند و زنان فاحشه از جماع او بسیار ملتذ گردیده اند و چون مادهٔ آنرا بدست آورده اند جوانان شهوت پرست صورت دوست از صحبتش خیلی محظوظ و فریفتهٔ جمال او شده در خانهای خویش داشته اند لیکن اکثر آنها در دیار بنی آدم از اختلاف آب و هوا بزودی مرده اند و قلیلی تا چندی زنده هم مانده اند و شمهٔ آداب نشست و برخاست آدم آموخته بجامه پوشی هم خوگر شده اند فاما سخن گفتن نتوانسته اند و بندرت از امتزاج بنی آدم بچها هم زاده اند چنانچه نسل آنها در بعضی جزیرها ست وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَصِهْرًا وَكَانَ رَبُّكَ قَدِيرًا کسی را که تمیز لفظ نسب و صهر خواهد بود سر این نکته را خواهد فهمید و اکثر زادهای آنها ابکم و اصم می باشند و در فراج آنها حیوانی و حماقت بیشتر میباشد چرا که بموجب تحقیقات حکما حیوانات در ذات خود نفس ناطقه ندارند بنا بران خداشناس هم نمی باشند و کلیات امور دنیا و حکمتهای عقلا را خوب نمی دریابند و معاملات عقبی را بالکل ندریافته از ان نمی ترسند و بخوردن و خفتن و جماع کردن و خشم راندن و بدیگر کارهای حیوانی خویش مشغول بوده تمام عمر خود را دران بسر می برند بلکه از پایهٔ حیوانی هم پایان تر رسیده آن همه قوت و زور و آن قدر بی فکری و بی احتیاجی خود را نیز برباد داده مصداق کلمهٔ اِنْ هُمْ اِلَّا كَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِيلًا گردیده اند پس بحقیقت آن چنان آدمان شهوت پرست کافر نعمتان اند که از غلبهٔ قوت حیوانی مصاحبت جنس خویش گذاشته بصحبت حیوانان مائل گردیده اولاد خود را ضائع ساخته اند باری این گفتار عجیب و فوائد جدید و غریب را که کم کسی نکته و سر ش خواهد فهمید موقوف نموده بمطلب می گرائیم که مثل آن هفتاد و دو فرقهٔ نو پیدا چون بوزنگان و نسناسان و دیگر حیوانات ست

گفته آن شاهان را از خدمت خود رخصت ساخت و بخلوت خاص تشریف برده بخبرگیری مرکب و بصفا کاری اسلحهٔ خویشتن پرداخت

خلوت یازدهم بیان کردن معارف باکمال عقائد هفتاد و چهار گروه محمدیه بطریق اجمال

چنین گویند که چون بار آن شاهان را خلوت آن عارف میسر گردید و آن بزرگ را بحال خویش ملتفت و مهربان یافتند بلندهمم زمین ادب بوسیده بعرض رسانید که چون بنده سیاحت بر و بحر اختیار نمودم و با هر قسم مردم مصاحبت گزیدم دریافتم که یهودی و نصاری و فارسیان و زردشتیان و یونانیان و هندیان مذهبی و دینی و طریقی و آئینی و روشی و کیشی دارند که شرح آن را فرصت بسیاری باید انشاء الله تعالی وقتی کلیات عقائد اینها را بعرض می رسانم لیکن از آن جا که در امت مرحومهٔ محمدیه نیز هفتاد و سه گروه دیدم که هر یکی دین و آئین خویش را کامل می داند و مذهب و یقین دیگران را ناقص می فهمد و در غور نمودن اقوال و احوال آن رجال سالک را در مزاج اختلال پیدا می شود و از مشاهدهٔ طریق شتی از سلوک خود باز می ماند بلکه بحیرت و انکار می گراید متحیر ماندم بنابران جرأت کرده التماس می نمایم که کدام جاده و طریق راه راست و بی خلل دانسته بران ثبات و قرار باید کرد عارف باکمال از استماع این سوال تبسمی نموده فرمود که ای خجسته شیم بلندهمم و ای سالک ثابت قدم در باب که مخبر صادق صلی الله تعالی علیه و علی آله وسلم فرموده است که ستفترق امتی علی ثلث وسبعین فرقة اثنان وسبعون منها هالكة وواحدة منها ناجية وفی روایة کلهم فی النار الا السواد الاعظم یعنی قریب ست که امت من متفرق گردد بهفتاد و سه فرقه و هفتاد و دو فرقها از ان هالک گردند و یک فرقه ناجی شود و در یک روایت ست که همه آنها در نار روند مگر یک که کثیر و بسیار اند و حکم سواد اعظم دارند پس ازین حکم و بیان این نکته بفهم عارفان می درآید که آن مخبر صادق صلے الله تعالی علیه وسلم ازین اخبار بیان احوال امت زمان خود که اهل بیت و اصحاب او باشند نفرموده است چراکه در حدیث شریف حرف سین سوف ست که اشاره بحال امت زمان مستقبل می نماید و دران آینده ها یکی بصورت و مجاز ما نا بحال رجال امت وقت و حال و باشند بدان سبب نجات یابند و باقی همها مباین و خلاف احوال و افعال و اقوال امت زمان حال او عمل کنند و اعتقادیات نو پیدا سازند بنابران در نار روند فاما آخر کار آنها هم از دولت اقرار کلمهٔ شهادت بعد یافتن سزای بدعتهای خویش از نار نجات یابند رباعی

آنان که گذشته بره بندگی اند | در کعبهٔ ذات محو یکرنگی اند
وین خلق که هفتاد و دو ملت شده اند | غولان بیابان پراگندگی اند

غزل
هفتاد و سه ملت جنگی مذهب ما را | بیک دیگر نمی شد ربط جان و قالب ما را
دماغ ناخوشی نبود دل خوش مشرب ما را | زدرس آب گشتن هر کس آگه نیست ای عارف
نبودی کشته گردیدن به تیغ ناز اگر مطلب | ز طفل اشک بتوان یافت راه مکتب ما را

رباعی
یارب قدمی براه توحیدم ده | شوقی بنهان خانهٔ تجریدم ده
دل بستگیی بسر تحقیقم بخشش | آزادگیی ز قید تقلیدم ده

بهر دو دست خواهید نمود باید که همچنان کثرت تیراندازی را هم بهر دو دست خواهید کرد یعنی که قبضهٔ کمان را بدست راست در آورده تیر را بدست چپ بزه گیر رسانیده بجذنگ اندازی خواهید پرداخت که کم کسی استعمال این کار دارد که در بعضی اوقات و جاهای بسیار خیلی بکار می آید که این چنین مبارز بکار را مردان هوشیار اولی الایدی والابصار میدانند و هند بالیش مردو بهیان می خوانند و غازیان هوشیار آن کار تیغ دو دستی را حرب الیدین می نامند و این چنین تیراندازی را رامی الطرفین می خوانند و دیگر دریای بلند همم که سوای شاهان و سپاهیان فقیران هم با خویشتن سلاح جنگ دارند و هنرهای رزم می دانند یعنی که تیر نگاه دل گداز و تیغ زبان آبدار و تفنگ دهان بی زینهار با خود دارند فاما کمند گیرای نفس خود را بر هر صید لاغر نمی اندازند و تیرهای نگاه کاری را از انداختن هر طرف ضائع نمی سازند و تیغ زبان و خنجر لسان را از زدن بر هر سنگدل و سخت جان بی دم و بی آب نمی کنند و بر مرکب تن و توسن بدن خود سوار غالب و استوار می باشند و در محاربهٔ شیطان و مخالفت نفس و جنگ طبیعت از خشم و غیرت و حمیت مقابله می نمایند و چون این مخالفان مخالفت شعار را هزیمت داده بجای خود ثابت قدم و راسخ دم می باشند با مرکب تن خویش به قسمی معامله می کنند که شاه سواران سوار کار و میر شکاران بازدار با جانوران خود دارند یعنی که آنرا در خوردن و نوشیدن و خفتن و دویدن و پریدن بسر خودش نمی گذارند بلکه باختیار خود میدارند و هر قدر که مناسب حالش میدانند بدو میرسانند و از کارها و چیزهائی که ضررش دران می دانند بازمی دارند و بر مقتضای خواهش او او را نمی گذارند و آنهای بلند همم ذاهبان الی الله و غازیان فی سبیل الله که دائم بالنفس خود در جهاد اند و در مذهب خویش تن چرمین را بجای کیش میدانند و نفسهای پران خود را چون تیر می شمارند و لبهای خود را بسان زهگیر می پندارند و هرگز مانند غلوله اندازان هرزه کار تیرهای بکار خود را عبث و بیجا تلف نمی گردانند بلکه برای کار و شکار بمحافظت نگاه داشته منتظر وقت بوده کمان گمان و اندیشه بی جا را در قبضهٔ تصرف خود در آورده آن تیر را بدان زهگیر سوفاربند گردانیده تا بگوش هوش کشیده میدارند و بی ضرورت و کار زنهار نمی گذارند رباعی

بسته است قضا بنظم ترکیب بشر | از لب در حرف و از مژه راه نظر
یعنی مگشا چشم و زبان جز بصر در | کان تفرقه دل است و این آفت سر

ه

با دوستانه مکن خرج نفس را زنهار | که برآرد نفسی راز جگر صبح دوبار

و باز همه اسلحهٔ درونی و برونی خود را بسان سپاهیان پخته کار با آب و تاب و بی زنگار نگاه می دارند یعنی که همیشه بزیر مصقلهٔ ذکر و فکر در آورده بفسان ریاضات و مجاهدات کشیده پاک و صاف می دارند و منتظر جدال و قتال بوده مستعد سفر آخرت می باشند فرد

صلح کل با خلق چندان کار نیست | جنگ کل با خویش کاری مشکل است

رباعی

هر کس که بجسم خویشتن ره دارد | در چشم شه و گدا نظرگه دارد
دریا خود و غوص خود و گوهر خود | هان غور کن که این سخن ته دارد

ه

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش | خویش را گر داوری کن از سپر آسوده باش

غرض که دران روز عارف همین قدر معارف

در ریاست و کیاست داشته باشد این چیزها در وقت کار بکار می آیند والا بدون جوهر ذاتی این نقوش اعتباری اعتباری ندارند و فائده نمی رسانند که بیش از پیشه وری و بازی گری نمی نمایند و من هم در وقتی که بعالم سپاه گری بودم و بجنگهای حیوانی و نفسانی اشتغال داشتم بکسب علم تیر اندازی در وقت سواری و هم باستعمال تیغ اندازی در زمان اسپ تازی بسیار می پرداختم و پیاده با همدیگر جنگیدن و بجائی ایستاده تیر اندازی کردن و نشانه را بی خطا زدن چندان کاری ندانستم و فائدهٔ معتدبه نفهمیدیم و بصنعت بانک بازی و کار نیزه گردانی هم شوق بسیار داشتم و هرگاه که تیغ چوبی و سپر بازی گری را بدست گرفته مقابل جوانان و همکاران خویش میگشتم یکه و تنها چندکس را جواب می گفتم و بعضیها را ضرب هم رسانیده از میان حلقهٔ آنها سالم و بی آسیب بدر می جستم و در وقتی که تنها تیغ را بدست می گرفتم و سپر را و کش خود نمی کردم بجلدی و چستی بکار در آمده آمد و رفتی می نمودم که حریف مقابل را از هرزه کاری و دستهای خالی عاجز و حیران گردانیده بدست گاهی و بی پائی او را براو ثابت می کردم و چون درین هردو کار که جنگ یک دستی و دو دستی باشد که بزبان هندی این را دو انگ و آنرا یک انگ می نامند غور و شغف بسیار کردم در آخر کار از تعلیم پروردگار بدلم طریق سوم کارزار الهام کردند که چون بدان عنوان ورزیدگی کرده آن کار بعمل خود در آوردم زدن حریفی که سپر و شمشیر گرفته بمقابل می رسید بسیار آسان فهمیدم و آنکه تنها تیغ را بدست گرفته مقابل میگردید بهمان دم بسزای جرأت بی قدرت خود می رسید پس شما هر دو یار هم اگر بدان کار استعمال می نمائید در کارزار یکه و تنها بر بسیار کس غلبه حاصل می کنید و طریقش اینست که بهر دو دست خود دو تیغ را که قبضهای پناه دار داشته باشند در آورده بدان کار مشغول باید گردید و هر دو دست را کار زدن و پناه کردن باید فرمود و از هر یک دست دوازده دوازده ضرب زده بدست دیگر حملهٔ حریف را رد کرده بعد از ان بهر دو دست متفق و معا چهارده ضرب انداخته حریف بیچاره را دو نیم بلکه پاره پاره باید گردانید و اگر در طریق ورزش این عمل را بدین قدر تقریر فقیر نفهمیده باشید از یاران قدیمی من خواهید پرسید و هم از دست آنها اسلحهٔ اختراع فقیر بشما خواهد رسید که از تعلیم علیم طرفه یراق موضوع گردیده است که از هر یک حربه ضرب همه اسلحه زده می آید و هم کار پناه و سپر می نماید و هم دیگر کارها و احتیاجها از و گرفته می آید و از ترتیبش نقش اسم ناصر حقیقی دیده میشود بدان سبب بدارندگان خویش نصرتی هم میرساند و ایمنی نیز می بخشد و بخانه که آن عصای موضوع و آن اسلحهٔ مطبوع و آن سپر حروف بسر و آن لوای محمدی یا ظفر خواهد بود بفضل مؤثر حقیقی از اثر آسیب جن و پری وغیره بلیات و آفات ارضی و سمائی بحفظ و امان الهی محفوظ خواهد ماند چراکه نقش اسم الهی دارد و بدان سبب ملکی که تابع آن اسم است با او می باشد و هم چون شکل موزون یافته است مؤکلی با خود دارد که مقرر عرفاست که تابع هر شکل موزون مؤکلی از عالم غیب می باشد که علم دعوت و اسما و نوشتن نقوش مطبوع و کشیدن اشکال موضوع برای تسخیر همان است پس ای بلند همم و خجسته شیم چون شما بوجب گفتهٔ ما استعمال و ورزیدگی آن عمل تیغ بازی

زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
باش همچون چشم جام از عکس ساقی پرمدام
در بزم گاه ما چو رسیدی خموش باش
بدست را بکاسهٔ سر شیشه بشکنند
می در پیاله افگن و خونابه نوش باش
عارف سخن زنشهٔ دیدار می کند

مردم دیدار همچون مردم دیده بود
نی چو نی گر یک دمی آئی بفریاد و خروش
مشاطگان ما بگلو سرمه می کشند
از جام ما چو باده بنوشی بهوش باش
ای محتشم حریفی رندان نه حد تست
گوشی بشاه راه پیام سروش باش

هم سخن گویند و هم از حال حیرانی خموش
غزل هر جا سخن طراز و عبارت فروش باش
در شهر ما زبان نبستانند گوش باش
در روزگار ما ز دو رنگی گزیر نیست
جامی بدست گیر و سبوئی بدوش باش

رباعی
در مکتب تحقیق سبق می خوانم

تاریکی شبهه از نظر می رانم
هر چیز که هم نه بینمش می بینم
رباعی
هر چیز که هم نه دانمش میدانم
پیوسته زبان و دل معنی طلبم

یارند چو تار ساز و مضراب بهم
نطقم ز سماع دست غیبی دارد
بالد از گوش دل سخن تا بلبم
سخن مختصر چون بلبند هم

ونجسته شمیم ازان عارف این معارف در تحقیقات مسلهٔ رویت دیدار شنیدند لبان پرگار بگرد اگردش تصدق گردیده برنگ
نقطه بپایش چسپیدند و بی اختیار از سراپای خویش اقرار دیدار نموده برخواندند رباعی

ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما

نور تو دلیل معنی روشن ما
ما را تو نمودی انچه حق را شاید
رباعی
این حق ساقط نگردد از گردن ما
صد شکر که مشکلات دل آسان شد

از مستی عشق درد ما درمان شد
چون جوهر آئینه که پامال صفاست
در سایهٔ بسط قبضها پنهان شد
در آن وقت آن عارف

عالی مقام دستهای خود را بر پشت آنها گذاشته برخواند رباعی
ای دیده نهات حصر در فهمیدن
تا کی خواهی ببساط غفلت چیدن

آخر تو کم از شعلهٔ جواله نهٔ
رباعی
چشمی وا کن ز گرد خود گردیدن
هر کس نظرش بخویش وا میگردد
با رنگ جهانی آشنا میگردد

ای مرکز بی نیاز دور تحقیق
هوشی که بگرد تو جهانی گردد
فرد
قدم برون منه از جهل یا فلاطون شو

اگر میانه گزینے سراب تشنه لبی ست
وبعد ازان هر دو شاهان را رخصت فرموده بخلوت خاص برخاست و بدین سخن موزون کلام را تمام ساخت

ع هر چند که از گل و سمن میگویم
از عبرت رنگ و بو سخن می گویم
با بحث و جدال عالمان کارم نیست
با ب فقر است انچه من می گویم

خلوت دهم در علوم و پیشهٔ سپاه گری و هم جهاد اکبر که تعلق بمجاربهٔ نفس دارد

چنین گویند که چون آن شاهان را پس از چندی بعد طی طریق سلوک راهی بخلوت خاص آن عارف کشاده گردید از
بلند هم باز پرسید که دیگر قبل از سیر و سفر کدام علم و کمال بشر حاصل کرده بودی او بعرض رسانید که هنرهای سپاه گری مثل تیر اندازی
و سوارکاری و نیزه بازی و چوگان انداز ی و تیغ و کارد بازی و گوی بازی و غیره ازین قبیل که تعلق برزم و بزم دارد میدانستم
عارف فرمود که این امور کسبی اند که بمزاولت و کسب بدست می آیند و باز کسی را که در ذات خود کمالات ذاتی مثل شجاعت و سخاوت

و دیگری گفته است که جماعت جن نیز ازان سعادت محروم اند و بعضے نوشته اند که زنان هم ازان شرف مردان بی بهره اند
لیکن اعتقاد ما محمدیان آنست که هر کرا بشرف و سعادت ایمان و اسلام مشرف ساخته اند او را ازان سعادت نیز نواخته اند
و هر کرا داخل کار عبادت خود کرده اند در آخر کار او را از اجر دیدار معبود محروم نداشته اند و از حال زنان مومنات چه گویم که بعضی
دران چنان گذشته اند که در علم و معرفت و عشق و محبت از بسیار مردان هم ترقی کرده اند پس بموجب آیات قرآنی و احادیث
مصطفوی که در دیدار مومنان بصیغهٔ جمع وارد شده اند آن مومنات نیز بی شبهه داخل اند که درین کریمهٔ کریم بنده نواز که بشارت
عمدهٔ استعداد انسان و بندگان خاکی خود داده است بتخصیص زنان آنها را نیز ذکر کرده است که ازان بدل مومنان و محمدیان
هیچ تردد نمانده است اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ
اِنَّهٗ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا لِّيُعَذِّبَ اللّٰهُ الْمُنٰفِقِيْنَ وَالْمُنٰفِقٰتِ وَالْمُشْرِكِيْنَ وَالْمُشْرِكٰتِ وَيَتُوْبَ اللّٰهُ عَلَى الْمُؤْمِنِيْنَ
وَالْمُؤْمِنٰتِ وَكَانَ اللّٰهُ غَفُوْرًا رَّحِيْمًا و از دخول جرگهٔ جنیان مسلمان در فرقهٔ عابدان چه احتیاج بیان ست که او سبحانه
خود فرموده است که مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنِ و از حال ملائکهٔ کرام چه کلام نمائیم که آنها مقربی مقرب و
مشاهد انوار جمال و جلال او سبحان اند و چنانچه این ملایان در حق آنها بمعاملهٔ رویت شان تفریط نموده اند بعضی عرفا
و علما در تحقیق قرب مدارج آنها افراط هم کرده اند یعنی که از پایهٔ رسولان بشر مرتبهٔ رسولان ملک بیشتر و بیشتر گمان کرده اند
و آنها نیز دران اجتهاد خود خطا نموده اند که کما حقه حقیقت جامعیت و لطافت باطن حضرت انسان را که مجموعهٔ صنعت
آن صانع بدیع ست ندریافته اند و سوای معاملهٔ جنت که مقری مقام دیدار ست از حال دیدار روز قیامت چه شرح
دهم که آن روز را او سبحانه یوم الدین می خواند برای آنکه دران روز تجلی دیدار خود را عام نموده هیچ کافری را هم بسبب
دیدار از دین و اقرار محروم نمی گذارد حتی که فرقهٔ دهریه که منکر صانع ست نیز بزیر آن تجلی جلالی و قهری در آمده بی اختیار اقرار
پروردگار نموده در جماعت دیندار داخل می گردد هر چند که آن اقرار دران روز بی زینهار سودمندش نمی شود و او را از عذاب
دوزخ نجات نمی بخشد بلکه در الم و حسرت و ندامتش می افزاید ه | بس کنم خود موقنان را این بس ست
نکتهٔ کافی ست گر موقن کس ست | باجمله آن عارف هوشیار بعد این حرف و گفتار از حقیقت قال بیزار گردیده
بکیفیت حال خود رسیده بدین قال نوا بر کشید و ساغر گوش سامعان را هم ازان می سحر حلال پر و مالامال گردانید غزل

دوش با من گفت پیر کاردانی تیزهوش	کز شما پوشیده نتوان کرد راز می فروش	گفت کز می بیخبر شو تا کنی راحت مدام
نیست این عشرت نصیب اهل عقل و اهل هوش	گوش کن پند ای پسر وز بهر باطل گذر	گو بیت حرف درست ار میتوانی دار گوش
تا نگردی آشنا زین پرده حرفی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش	در حریم دید دم ناید بکار مردمان

عالم و معلوم هم آن شرط محاذات و جهت بر نمی خیزد و قطع نظر از معاملهٔ علم و دیدن حق سبحانه در یابید که دیدن و دانستن بنده بر دو قسم ست یکی آنست که بعلم و عقل در می یابد و دیگر آنست که بحواس ظاهر می بیند و احساس میکند پس در میان یافتهٔ علمی شبهه و گمان نیز راه می یابد و در میان یافتهٔ حواس ظاهری شک و تردد نمی ماند بنا بران رویت بصری با وجود یافت علمی معتبر تر آمد ازین سبب خلیل الرحمن علی نبینا و علیه الصلوة والسلام با وجود یقین علمی برای اطمینان قلبی تمنای رویت بصری در امور احیای موتی نموده که ازین کریمه ظاهر ست رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تومن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی الی آیه و دیگر این کلیه را در یابید که انسان جامع مرتبهٔ وجود و عدم ست پس هر چیز و کمال که در او می آید از مرتبهٔ وجود می آید و هر نقص و زوال که در و ناشی میشود از اثر عدم می خیزد پس اگر صفت سمع و بصر و دیگر صفات بر کمال که فی حد ذاتها کمال اند در مرتبهٔ واجب الوجود نباشند در ممکن از کجا آیند و اگر آن احمقان انکار و شبهات حکما را در میان امور دینی خود که مدار کار آن بر عقل نیست دخل می دهند باید که برهان طریق نفی وجود واجب الوجود نیز نمایند چرا که اگر او موجود خواهد بود یقین ست که بطرفی از اطراف و در جهتی از جهات خواهد بود و یا بهمه جهات محیط خواهد بود و چون قضیهٔ مقررهٔ ارباب معقول ست که الاثنان متغایران پس برین تقدیر او سبحانه محیط و اینها محاط او خواهند بود و این امر نیز مستلزم احاطه و تحدید ست که مستوجب نقص و نا ملایم الوهیت ست تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و این سست دینان بی یقین بر آن قادر بیچون این قدر هم یقین نمی آرند که هرگاه او سبحانه از قدرت بر کمال فی الحال در میان این دیده های ایشان که بیش از پارهٔ جماد نیست این قدرت و کمال آفریده است که چیزهای محاذی و مقابل خود را می بینند و این پارهٔ گوشت که عبارت از زبان اوست از قدرت آن قادر چه قدر سخنهای نادر میگوید که دیگر اعضای او این طاقت ندارد و علی هذا القیاس هر یک عضو او بموجب خلقت آن مختار یک یک کار می نماید پس آن حکیم مطلق قادر و توانا ست که در آن جهان لطیف این چشمهای بیمار او را که بدون چیز محاذی را نمی بینند چنان صحیح و سالم گرداند که بدون شرط محاذات و قید مقابله هم مشاهدهٔ جمال بر کمال رب خود نمایند اگرچه کنه آن را نه در یابند و مدرک کمال او نشوند که مقرر ست لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر یعنی که فرموده است لا تدرکه الابصار و نفرموده است که لا تراه الابصار رباعی

فهمید نصیب دیده نتواند شد	توحید نصیب دیده نتواند شد
خواهم که گشایم بتماشای تو چشمی	از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را رباعی
هرچند تو او را نتوانی دیدن	او بتواند نمودن خود را رباعی
پس می دید بنور دل صفاتش آخر	در حشر باسم شد مسمی مشهود

ابصار ز ادراک شهودش محروم	این دید نصیب دیده نتواند شد
بشتاب پی دیده کشودن خود را	زنگار ز آئینه زدودن خود را
عارف اول بنامش آمد بسجود	انگاه صفات پاکش از دور شنود

و در یابید ای یاران که اکثر ملایان نادان در تحقیق دیدار آخرت زنان و در حق دیگر مخلوقات او سبحان نیز باهمدیگر اختلافات بسیار دارند که یکی میگوید که ملائکه از دولت دیدار پروردگار بی نصیب اند

وهمین ست مذهب صوفیهٔ برحق که جامع علوم ظاهری و باطنی اند

رباعی از علم بجز علم نظر نپسندم	در شغل عمل بعاشقی خرسندم	امروز مین بدیدهٔ باطن جمال دوست	ای بیخبر چو اله فردا چه می کنی
		شرمندگی نخواهم از دوست کشید	فردا اگر از علم و عمل پرسندم رباعی
در دیدهٔ ما ساخته ما واهمه چیز	با شان دگر گشته هویدا همه چیز	اشیا همه آئینهٔ دیدار حق اند	در برزخ ما کرده چه خوش وا همه چیز

پس ازهمین بیان دریابید که چنانچه شمارا درین جهان در خواب نمونهٔ کار آن جهان رانموده اند یعنی که دران وقت ذات شمارا بتمامه چشم و گوش وهوش گردانیده اند بهمین قسم دران جهان که باقی و لطیف ست سراپای کثیف شمارا لطیف میگردانند و تمام صفت جان را در تمام اعضای شما پیدا می آرند و هریک صفت شمارا جامع جمیع صفات می گردانند واین جامعیت در حقیقت انسان از سبب قرب و معیت رب و پیدا می آید چراکه هریک صفت الٰهی جامع جمیع صفات ست و هراسم جامع جمیع آیات پس مومنان و مسلمانان را که حکم تخلقوا باخلاق الله ست دران وقت و حال برحسب کمال حاصل می آید و اگرچه کاملان و برگزیدگان را درین جهان هم بقدر استعداد خلقت و مجاهدات و ریاضات نصیبهٔ ازان کمال و دولت میسر میشود لیکن برحسب کمال جمیع رجال را این قدرت و حال دران بهشت بی زوال پیدا می گردد پس چون بندهٔ کثیف فانی را بدین لطافت رسانیده باقی میگردانند و اورا از کمال کرم و بنده نوازی بدیدار فائض الانوار مشرف می سازند برین تقدیرات آن قادر مختار منکران دیدار چرا شک و انکار می آرند و چسان

این کار را انسان فاعل بدیع محال می انگارند	رباعی پیوسته سخن سرایم و نغمه فروش	با آنکه زبان من خموش ست خموش
تا وا شده گوش هوش و چشم دل من	گه گوش من ست چشم و گه چشم گوش	و دیگر دریابید که کسانی که منکر رویت اند

بحقیقت داخل امت مرحومهٔ محمدیه نیستند علی صاحبها الصّلوة والسّلام و از مبحث ما خارج اند و ما با آنها بدون جدال و قتال بحرف و قال نمی درآئیم لیکن آنهائی که خویشتن را داخل ملت محمدیه میدانند و اقرار بآیات قرآنی و احادیث مصطفوی می آرند می گوئیم که شما چرا بشبههٔ انکار درآمده راه مخالفان در پیش می گیرید و در آیات و احادیث که صریح در ثبوت رویت اخروی ناطق اند تاویلات بیجا می کنید و سخنهای ابله فریب حکما را شنیده باطن گرویدهٔ خود را به تشکیکات می آرید و بدلائل بی ثبات اینها تکلم می نمائید یعنی می گوئید که درمیان رائی و مرئی محاذات و مقابله می باید تا دیدار میسر آید و این مستلزم جهات و احاطه و تحدید می گردد که نا ملایم حضرت بیچون ست لیکن این سست دینان که پیروی آن مباحثان نموده اند این قدر نمی دانند که اگر مقابله و محاذات درمیان رویت شرط باشد که معاملهٔ نسبتی ست که بمقابلین قائم ست که رائی و مرئی باشند برین تقدیر لازم می آید که حضرت حق سبحانه هم بندگان بی تمیز و اشیای ناچیز را نه بیند که اذا فات الشرط فات المشروط و حال آنکه او سبحانه می فرماید که والله بصیر بما تعملون و دیگر بسیار جاها خود را سمیع و بصیر میخواند و اگر گویند که دیدن حق سبحانه از اقسام علم ست که در علم محاذات عالم و معلوم شرط نیست گوئیم که اگر او سبحانه بعلم خود همه چیزها را می بیند تام علیم او را کفایت دارد چرا خود را البصیر هم میخواند و دیگر از میان معاملهٔ

و چنانچه هر اندیشه و کاری و هر خطره و گفتاری که در حالت بیداری بدل می درآید و قرار می گیرد در حالت خواب آن همه امور و
کار صورت گرفته در لوح خیال نمودار می گردد بهمین قسم انچه درین جهان در لوح خیال می درآید و یقین بران حاصل می آید دران
جهان هم در عالم مثال آن خیالات و تعینات صورت گرفته در پیش چشم می نماید و سر این معنی آنست که چنانچه در ظاهر هر حواسی
و عضوی یک یک صفتی و خاصیتی دارد همچنان باطن که اصل و مقوم اینهاست در ذات خود تمام آن صفات و مجموعهٔ آن خاصیات
دارد یعنی که خود بتمامه شنواست و هم بتمامه بیناست و هم گویاست و هم پویاست و هم بویاست و علی هذا القیاس جمیع اوصاف و اخلاق در خود دارد
و چون در خواب ازان همه حواسهای ظاهر که آلات اویند جدا می شود دران وقت آن همه کارها را در خود بذات خود میکند و محتاج هیچ
آلتی نمی شود و چنانچه باطن عوام را این قسم جدائی از حواس ظاهر در خواب میسر می آید خواص را این چنین حالت در بیداری هم
می شود که عارفان گفته اند مصرع | حال عارف این بود بی خواب هم | و از همین سبب ست که علمای برحق دیدار او سبحانه را درین جهان
در خواب جائز داشته اند چراکه دران وقت آن رائی بدون حواس ظاهر خود می بیند که دران دیدن هیچ قباحت جهت و محاذات
که نا ملایم ذات بیچون ست ثابت نمی گردد پس بدین عنوان بی کیفی و بی جهتی و بدون واسطهٔ چشم ظاهری مشاهده کردن

دیدار آن لطیف امی شاید رباعی | جمعی ز بهار نقد عیشش آیین اند | آیینه بدست اند و چمن می بینند | جمعی بخیال می نشانند نهال
تا صبح قیامت شود گل چینند رباعی | ای منکر رویت الهی هشدار | دیدار بچشم سر نباشد زنهار | گر آینهٔ ضمیر سازی روشن
از دید کنی بوجه احسن اقرار | یعنی این سخن نه آن خواهی فهمید که در آخرت هم چشم بالکل از دیدار محروم و بی نصیب خواهد بود

چنانچه درین خاکدان ست بلکه تحقیقش اینست که بصر قاصر بشر لیاقت و قدرت مشاهدهٔ مرتبهٔ ذات بیچون ندارد و کمال سعادتش
همان ست که مشاهدهٔ مراتب الٰهیه و آیات کبرای باقیات او سبحانه که تعلق بعالم آخرت دارد باحسن وجوه معاینه کرده از دیدار انوار
تجلی رب خود سراپا نور و پر سرور گردیده بیاساید و همان قدر کار را صحت چشم بیمار و راحت دل بیقرار خود انگارد و از مرتبهٔ و پایهٔ
مردم چشم فراتر پا را نگذارد و دودمانه خرابی آنها نگوشد که مقرر ست بیت | نه هرجای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
و حالا تا کجا بالشرح و تفصیل این مقال پردازد که برای اظهار احوال آن مردم سیاه بخت کلام ذو الجلال کفایت دارد لاتدرکه الابصار
و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر رباعی | از قطرهٔ بحر و تا شرار کهسار | یعنی ذرات عالم لیل و نهار
گردد همه چشم و من کشایم یک بار | شاید نگهی کنم بآن جلوه دوچار | رباعی | عارف ما راز عجز طاقت گله نیست
ره ناهموار و پای پر آبله نیست | دلدار بوضع نارسا خوش دارد | ورنه دل و دیده آن قدر فاصله نیست رباعی
در دیده ز دیده دیده ام دیدهٔ تو | نادیده چو دیده ام پسندیدهٔ تو | با دیده کجا دیده شود دیدهٔ تو | ای دیده هر دیده در دیدهٔ تو رباعی
نادیده چو دیده دل پسندیده ترا | در دیده ز دیده بعد از آن دیده ترا | چون دیده دیدهٔ دلم دیدهٔ تست | چون دیده عزیز دارد این دیده ترا

بچشمهای حواسهای خود می کنند یعنی که رنگهای الوان را بچشم و نقوش نغمه و صور اصوات را بچشم گوش می بینند و بوهای زشت و نیکو بچشم شامه و چیزهای سرد و گرم و سخت و نرم را بچشم قوت لامسه مشاهده می کنند و بدین اعتبارات می توان گفت که دست هم می بیند و گوش هم می بیند و بینی و دست و پا هم می بیند پس همچنین انبیا و اولیا حالا بچشم حواسهای ظاهر و باطن خود تماشای آیات الٰهی آن جهانی را می بینند و آنچه در حق دیگران موعود و نسیه است او سبحانه از غایت کرم در حق آنها نقد گردانیده است لیکن اینقدر هست که چون بدان جهان که لطیف و باقی ست خواهند رسید ظاهر و باطن آنها لطیف تر گردیده قوت بقا یافته مکشوفات و مشهودات خود اجلی تر و اقوی تر خواهند دید پس هر کرا درین جهان دیدار او سبحان نصیب گردیده باشد دران جهان بابلغ وجوه دیدار حاصل خواهد شد و هر که درین مکان محروم مانده دران جهان نیز بی نصیب خواهد بود که او سبحانه ازین معنی خود خبر داده است که وَمَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی وَاَضَلُّ سَبِیْلًا از این خبر تمام مومنان و مسلمانان را کور باطن نخواهید دید بلکه آن وعید را در حق منافقان و کافران خواهید فهمید چه چشم قلوب اینها الآن بنور اقرار و انوار اذکار روشن و منور گردیده است و این تخم دیدار در طینت اینها پاشیده شده است که تا فی الحال نشو و نما یافته سر خواهد کشید و ظاهر اینها را نیز از گلهای دیدار سراپا بهار خواهد گردانید چنانچه ازین معامله و بیان او سبحان اظهار میفرماید و زنگ کوری باطن را از قلوب مومنان می زداید و ظلمت آن کوری را مخصوص بچشم کافران حواله می نماید در جائی که بیان می فرماید که وَمَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِکْرِیْ فَاِنَّ لَهٗ مَعِیْشَةً ضَنْکًا وَّنَحْشُرُهٗ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ اَعْمٰی قَالَ رَبِّ لِمَ حَشَرْتَنِیْٓ اَعْمٰی وَقَدْ کُنْتُ بَصِیْرًا قَالَ کَذٰلِکَ اَتَتْکَ اٰیٰتُنَا فَنَسِیْتَهَا وَکَذٰلِکَ الْیَوْمَ تُنْسٰی وَکَذٰلِکَ نَجْزِیْ مَنْ اَسْرَفَ وَلَمْ یُؤْمِنْ بِاٰیٰتِ رَبِّهٖ وَلَعَذَابُ الْاٰخِرَةِ اَشَدُّ وَاَبْقٰی رباعی

کوری تو دو گو ربه که صادق باشد
بهر چه کسی چنین منافق باشد
زان چشم تو کور کرد کحال ازل
تا ظاهر و باطنت موافق باشد

و هم در جای دیگر در بیان کوری همین کفار می فرماید که وَنَحْشُرُهُمْ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ عَلٰی وُجُوْهِهِمْ عُمْیًا وَّبُکْمًا وَّصُمًّا مَاْوٰهُمْ جَهَنَّمُ کُلَّمَا خَبَتْ زِدْنٰهُمْ سَعِیْرًا ذٰلِکَ جَزَآؤُهُمْ بِاَنَّهُمْ کَفَرُوْا بِاٰیٰتِنَا پس ازهمین آیات دریابید که حقیقت دیدار همان یقین و اقرار ست هر که امروز بی شبهه بنور یقین خواهد رسید فردا بی شک بتجلی دیدار مشرف خواهد گردید و هر کرا درین جا اقرار نخواهد بود دران جا دیدار نخواهد بود رباعی

صیقل گری از مردم چنین در کار ست
گر آینه ات تشنه لب دیدار ست
چشمی که جلا یافت ز ایمان بالغیب
چون پرده برافتد میان گلزار ست رباعی

اول دل خلق شد تجلی آباد
تا دیده بحشر فال دیدار گشاد
بینائی چشم بود از بینش دل
از آینه عکس حق بر آینه فتاد

پس این معنی وارد کریمه من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی که مقرر ست که مادر زاد در خواب هم هیچ چیز را نخواهد دید در انجا هم خواهد شنید اما نخواهد رسید رباعی

اینجا هر کس نداشت فهم تیزی
در آنجا هم نباشدش تمیزی
کوری که ز روزگار بد می بیند
نادیده یکی بجاش صد می بیند

مانند کسی که کور مادر زاد ست
بیند خوابی ولی نبیند چیزی رباعی
با آنکه هر دو چشم کور ست ولی
آن نابینا بچشم خود می بیند

و آن جماعت منکرین که انکار رویت کرده اند یک باعث آن همین ست که دیدن آن همه تفصیل کمالات جمال و مشاهده کردن آن همه آیات کمال درین یک خانۂ تنگ چشم محال فهمیده اند

غزل
تا کے اندیشۂ کماہے دیدن — دیدی همه را و هیچ معلومت نیست
با او باین دو دیده نگردیم چار چشم — باید ز بهر دیدن او بی شمار چشم
گریم بسان ابر بچندین هزار چشم — در هر طرف که می نگری جوش نرگس ست
نسرین و نسترن سر راهش شگفته نیست — مردم که یا سفید شد از انتظار چشم
آید اگر بدیدن آن مه بکار چشم — بهتر ز خون دل شمرم خاک پای خویش

رباعی
ای طالب کونی و آلهی دیدن
گر چشم همین ست چه خواهی دیدن
خواهم بکوے یار زده تے گریستن
هر گام بس که کاشته آن گلعذار چشم
پیدا چو اختران بکنم چشم صد هزار
هر جا بیاد او شودم اشکبار چشم

والحق که همچنین ست هر گاه که این جهان کثیف که محدود و محصور ست در تحت دیدن یک صفت چشم نمی در آید آن مرتبۂ لطیف نامحدود و نامحصور کجا بدرک یک حاسۂ چشم می آید پس مومنان مسلمان همه تن چشم گردیده برنگ آئینه به پیش جمال بر کمال آن جمیل حقیقی حیران خواهد گردید و بی یافت و درک آنرا در خود خواهد دید رباعی

از جان و دلش نثار خواهم گردید — چون آینه خانه چشم گشته همه تن — با صد نگهش چو چار خواهم گردید — چون رو بروے نگار خواهم گردید

رباعی درد

آن دم که گشاید در بخشش غفار — آید همه اسرار نهان در اظهار — از راه یکجهتی که او راست بما — ما را ز جمال اوست چشم دیدار

پس دریابید که آن قادر مختار از همان یک حقیقت انسانی که بمنزلۂ آهن ست در جائی پاک و صاف کرده بزیر صیقلۂ ریاضات و مجاهدات بتزکیه و تصفیه رسانیده آئینۂ رونما گردانیده ست و بدین خطاب ممتاز فرموده است که المؤمن مرآة المؤمن یعنی که مومن آئینۂ آن جمیل حقیقے ست که یک نام او مومن ست ع

به پیش رخش که یوسف مصرے غلام اوست — آئینه بنده ایست که فولاد نام اوست

و آنکه دیگران معنی آئینۂ مسلمانان دیگر فهمیده اند نیز درست می آید چرا که عیوب نفس و سیاهی چهرۂ بشری از مقابلۂ یک دیگر نیز پیدا می آید و باز در جائی از و تیغ آبدار تیار کرده بید قدرت خود در آورده یعنی که بدست حیدر کرار داده آلۂ قتل منافقان بے شمار و جماعت کفار بسیار گردانیده ست ع

دل آهن دلان گه صاف و گاهی تیره میباشد — بلی فولاد هم آئینه هم شمشیر می گردد

و باز در جائی همان اجزای او را صیقل نکرده کدورت از و دور نفرموده تابه برای سوختن مقرر ساخته ست و هم از ان غل و زنجیری نموده آلۂ برای عذاب مقرر گردانیده ست که ختم الله علے قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم و ازین حکمت و کار آن حکیم مختار مجذوبان زار و محبان بی اختیار او نیز بسیار اسرار تجلیات جلالی آن جمیل حقیقے را در می یابند که طاقت و مجال اظهار آن ندارند رباعی

سود آن جا که ناله تعمیر شود — گر سرمه دهی بباد تقریر شود — در ساز جنون جماد هم خامش نیست — بلبل شود آهنے که زنجیر شود

و دیگر دریابید که چنانچه مردمان عاقل و آدمان جاهل درین جهان تماشا و دیدار چیزهای این مکان را

تنها به تضرع بیان تنها نیست — تن عالم وحدتی ست ای غافل محض — هر کس عین خود ست غیر اینجا نیست رباعی
جائی خودیت ناز حقیقی دارد — جائی آثار کبر و دعوی دارد — در هر صورت نباشی از خود غافل — این لفظ هزار رنگ معنی دارد

پس بر همین طریق بروز قیامت بندگان اخیار و نیکوکار و هم گروه فجار و کفار را بقدر اقرار و انکار بموجب کردار و کار دیدار آن کریم غفار و رویت آن جبار قهار خواهد بود و در حقیقت جناب آن واحد حقیقی یکی خواهد بود که این همه کثرت نسبی و اعتباری در وحدت حقیقی او هیچ تعددی و تکثری پیدا نخواهد نمود و حال آنکه هر یکی را جدا جدا رویت رب خود خواهد بود رباعی

موجود یگانه ایست پاک از همه رنگ — چه ایمان و چه کفر و چه فخر و چه ننگ — خورشید همان یکی و بی تغییر ست
خواهی در روم بین و خواهی در زنگ فرد — نظار ز دور بر جانان بهان ماند که کافر را — بهشت از دور بنمایند و آن در دو گر باشد قطعه

شاهد قدرت که اخفا و نمود او یک ست
از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس
بی نیاز یهاست اینجا انحصار جلوه نیست
جلوه ها دارد بمقام اعتبارات وجود
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم

در جهان غیب دیگر در شهادت دیگر ست
لطف یک معنی به عرض هر عبارت دیگر ست
شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر ست
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر ست
اینقدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر ست

و دیگر ازین هم بیانی شافی تر بشنوید و دیدار را بموجب فهم آن کور باطنان منحصر بر یک حاسۂ چشم نکنید و این معنی را خوب غور کرده بفهمید که در روز قیامت همه مومنان و مسلمانان از قدرت آن خبیر بصیر از سر تا قدم بر رنگ آئینه یک چشم خواهند گردید و از مو بموی خویش او سبحانه را خواهند دید یعنی که تجلی نوری و صوری او را بچشم بینای خود خواهند دید و الهامات لطیف و کلام شریف او را بگوش شنوای خود خواهند شنید و انعامات و تشریفات بهشتی او را بدستهای گیرای خود خواهند کشید و از سر تا قدم محظوظ و ملتذ خواهند گردید و از هستے خود هستی او را خواهند فهمید و از ذات خود بتجلی ذاتی مشرف خواهند شد فرد

از رشک روی اوست زبان حاسد بصر — وز رشک نام اوست بصر دشمن زبان — رباعی — چون من نبود هیچ کسی معنی یاب
بر جوهر من داده دگر فطرت آب — لبریز معانی دل من تنها نیست — هر جزو من از علم بود جزو کتاب — و علی هذا القیاس تجلیات جمیع

کمالات او سبحانه را از هر مظاهر آنها که در ذات آنها مودع ست مشاهده خواهند نمود و بنسان انگشت شهادت از هر سر موی خویش اشارهٔ شهادت و اقرار دیدار خواهند فرمود تا آنکه این همه ظهور کمالات اسما و صفات او را سبحانه بیک صفت چشم خود خواهند دید فرد

از دل و جسم و چشم و گوش و زبان — جلوه اش دیده ام ز سر تا پا بیت — جمال دوست بهر شش جهت تماشا کن
خدا نقاب ندارد تو دیده پیدا کن — عضو عضوت ز تجلی چمنی ساخته اند — دیده بکشا که عجب انجمنی ساخته اند

پیدا نمی آید و هرگز گاهی صفات ما از ذات انفکاک نمی شود چرا که قیام صفات بذات می باشد پس هر کرا دیدار رب خود نصیب گردید البته او بتجلی ذاتی و صفاتی او سبحانه نیز مشرف گردید چنانچه این معنی را اول تو برأی العین در دیدار ذات من فهمید و هرگز انکار دیدار ننمود در آن وقت آن بلند هم از اثر بلندی همت آن عالی مقام معنی حرف بلند او را ادراک نموده بزیر اقدام او پست گردید و بی شبهه انکار بحقیقت بلندی معنی رسید اما خجسته شیم باد از جای خود برخاسته بنیاز دلگداز دستهای خود را برافراخته بعرض رسانید که حضرت بنده بسراپای خویشتن اقرار این کلام برحق می نماید و اصلا بل انکار ندارد لیکن بموجب سنة رسول الله که اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلٰى وَلٰكِنْ لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِىْ برای اطمینان این قلب گردان خود جرأت استفسار معنی آن حرف می نماید که از ان همه بیان و تقریر چنان مفهوم میشود که هر یکی را بقدر رتبه و مرتبه دیدار رب خود خواهد بود و هم رب هر یکی علحده و جدا جدا خواهد بود و پس تعداد و کثرت ارباب لاتعد و لاتحصی خواهد بود از شنیدن این شبهه لاحل مشکل آن عارف حلال مشکل غنچه سربستهٔ لب را به تبسم رنگین بهیئت گل مبدل گردانیده فرمود که ای خسرو خجسته شیم اخلاص آثار در باب این معنے را ازین حروف و گفتار که اگرچه اسما لاتعد و لاتحصی ست لیکن مسمی یکی ست چنانچه ذات واحد ست و صفات با جمال و جلال بسی ست پس برای فهمانیدن یک مثال انکسی بیان می نمایم که در می یابد آنرا اگر در خانه کسی ست بشنو چنانچه حالا تو ای خجسته شیم و این مطلوب تو بلند هم مرا مرشد می خوانید و پیر می دانید همچنین پسران من مرا پدر میخوانند و بابا می دانند و مادر طفل میخواند و جوان می بیند و خواهر برادر می بیند و زن شوهر می داند و علی هذا القیاس جمیع خویش و تبار و آشنا و یار بموجب همان مناسبت و اتحادی که با من دارند نامی بر من می نهند و بتحقیق بهمان نام مرا مشاهده میکنند پس از تعداد این همه اسما هیچ تکثر در ذات واحد من پیدا نمی آید

رباعی

مائیم که شوهر حق و باطل داریم
آرایش صد خلوت و محفل داریم
زان اسمائی که حصر آن ممکن نیست
بسیار چو موج و بحر و ساحل داریم

رباعی

گردون مه و مهر و ثابت و سیار ست
دریا کف و موج و چشمه انهار ست
ای بی خبر از کارگه یکتائی
آنرا که تو یک شمرده بسیار ست

رباعی

در بار نیاز و ناز و فن بسیار ست
گر محرم مائی تو و من بسیار ست
ای از نیرنگ شوق نابرده اثر
ما را یک کس و ان سخن بسیار ست

رباعی

عارف که ز جیب دل بر آورده سری
از مهر قبول یافت دانش نظری
دائم بهوای کُلَّ يَوْمٍ فِي شَانٍ
چون صبح کشاید صفتش بال و پری

رباعی

آن ذات که در ستها نهان و پیدا
هر چند که بی رنگ شناسی او را
آن را که تو بیرنگی و بیچون دانی
او هست نمودار بصد رنگ اینجا

و هم ای شاهان شما از احوال خود یاد کنید که چون بر سر آن تخت کمبخت می نشستید امرایان و نوکران و غلامان و رعایا شما را پادشاه و آقا و مالک و حاکم می خواندند و رحیم و کریم و معطے و نافع می دیدند و باز در وقتی که جماعت گناهگاران و فرقهٔ بدکاران را برای قتل و قصاص پیش تخت شما حاضر می آوردند آنها شما را جبار و قهار و ضار و ممیت می دیدند پس چه این جماعهٔ گمراه و چه آن فرقهٔ براه هر نامها را که بسر شما می نهادند و هر تجلیات صفات که در ذاتهای شما می دیدند راست و صدق بود

رباعی

در وحدت ذات تشبیه اسما نیست

حقیقیه که رب اسمای اسما اندازان مرتبهٔ قصوی را با آن همه بیچونی خویشش کو تهی می فرمایند که تحقیق لاعین ولا غیر در اینها صادق می آید اسما که مرتبه اش دون آنهاست کجا دران جا گنجائی می نمایند لیکن این قدر هست که چون کدام محمدی مشرب را از راه کمال تبعیت و فنای او از دولت خاص او بطریق ضمنیت بهرهٔ و نصیبهٔ می بخشند دران وقت برای تسکین باطن و قرار دل بیقرارش بطریق الهام اسمی را از ان اسمای عظام بر لش می در آرند که این اسم اعظم اشاره بدین جانب می نماید پس دران زمان آن اسم را در حق آن کس حکم اسم اعظم پیدا می آید که باز در اوقات هبوط بتوسل همان اسم اعظم خود بدان درجهٔ علیا صعود می نماید و آناً فآناً در همین عروج و نزول می باشد و این مقامیست که هیچ کس درینجا دائمی نمی باشد همین قدر مے شود که بتوسط آن اسم جناب رب الارباب را که جامع جمیع صفات ست مسمی گردانیده ایمان و یقین خود را بدان مرتبهٔ قصوی که معبود حقیقی همه ایشان [illegible] تمام مومنان که جماعهٔ انسان و طائفهٔ جنیان و گروه فرشتگان باشند ثابت و برقرار مے دارد و بزعم خویش خود را از واصلان ذات می شمارد و ازین مرتبهٔ خاص بعضی از محمدیان را نصیبهٔ می بخشند و از ان میان هم اقل قلیل را از ان سر آگاه گردانیده باز شوق ذات در ذاتش افزوده داخل جماعت یومنون بالغیب میسازند و بر سنت هادی او قائل ما عرفناک حق معرفتک مے گردانند

کجا بودم و با چه پرداختم کجا بود اشهب کجا تاختم

چنین گویند که آن عارف درینجا سکوت ورزید و در عین مجلس از مجلسیان جدا گردید چنانچه دران حال بی اختیار اشک از چشمش چکید

رباعی هر قطرهٔ سیماب سازی دارد هر گردش داغ تنگ و تازی دارد عارف سبب گریه چه گوید با خلق دریا در طبع خود گدازی دارد

و آه سردی بر آورده آهسته با خود گفت که ای دل دران منزل هم رب الارباب را دیدم لیکن هزاران افسوس که از ذات هیچ نفهمیدم چون بلند همم دران عارف حال سکوت دید و هم معارف اخیر او را نفهمید بهمان نکتهای اول که تعلق بتحقیق دیدار داشت رجوع نموده بعرض رسانید که حضرت حالا از ان گفتار و اظهار چنان معلوم گردید که هیچ دیدهٔ بشرف دیدار ذات نخواهد رسید و هیچ کس را نصیب از رویت ذات نخواهد بود پس کلیه و ضوابط دیگر اهل مذاهب و مشارب نیز صادق خواهد بود که انکار رویت نموده اند بمجرد شنیدن این حرف آن عارف لطیف نازک مزاج بر آشفت و نگاه تندی بجانبش نموده گفت که ای بی خبر بیهوش و ای آدم شکل خرگوش اگر کسے از تو در جائی استفسار حقیقت ملاقات و دیدار من نماید اقرار دیدار می نمائی یا بانکار می در آئی آن بیچاره ترسیده و لرزیده بعرض رسانید که اقرار می نمایم چرا که مقرر بشرف دیدار عالی مشرف گردیده ام آن عارف فرمود که ای کاذب صادق انچه دیدهٔ گوشت و پوست ست که تا بمرتبهٔ صفات هم نرسیدهٔ و باز با وجود این همه دوری و کوری اقرار دیدار من کردهٔ پس تو درین گفتار هم کاذبی و هم صادقی که هرگز مرا ندیدهٔ و بتحقیق مرا دیدهٔ ای بلند همم پست معرفت دریاب از همین مثل حقیقت دیدار آن بی بدل که اسم را از مسمی جدائی و مغایرت معنوی

خَرَّ مُوسیٰ صَعِقًا وهم معاملات دیگر انبیا از آدم تا صاحب ما خیر الانام علیه وعلی اخوانه الصلوٰة والسلام هرچه در دار دنیا
گذشته وانچه در سرای آخرت خواهد بود همه معاملات وکاروبار رب با مربوب بود وخواهد بود چنانچه از ابتدا معامله آدم
والبلیس بشنو که وَقَالَ مَا نَهٰكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ اِلَّا اَنْ تَكُوْنَا مَلَكَيْنِ اَوْ تَكُوْنَا مِنَ الْخٰلِدِيْنَ غرض که بعد ضلالت ابلیس و ارتکاب
آن فعل خسیس ندا فرموده آن رب مختار بجانب آن مربوبان فراموش کار که وَنَادٰىهُمَا اَلَمْ اَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَاَقُلْ لَّكُمَا
اِنَّ الشَّيْطٰنَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُّبِيْنٌ باری چون آن مربوبان فراموش کار بعد فراغ آن کار ندای پروردگار بقید نسبت ربوبیت
خود شنیدند گونه کرم والطاف را بحال خویشتن فهمیدند وهمین وسیله مضبوط ونسبت قوی را واسطه مغفرت خود گردانیده
فریاد ونداء بجانب رب خویش کشیدند که قَالَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِيْنَ غرض که
او سبحانه بهمه انبیا واولیا وجمیع اشیا که معامله والهامات ووحی فرموده است اخبارات آنرا نیز بقید لفظ رب بیان نموده است
چنانچه چون حضرت جبرئیل بر حضرت مریم نازل گردید برخواند که قَالَ اِنَّمَا اَنَا رَسُوْلُ رَبِّكِ لِاَهَبَ لَكِ غُلٰمًا زَكِيًّا وهم چون
او سبحانه بر نحل وحی فرمود از ان نیز چنین اخبار نمود که اَوْحٰی رَبُّكَ اِلَی النَّحْلِ باری بر سر اصل گفتار آئیم وآیات دیدار را بیان
نمائیم که او سبحانه می فرماید که فَمَنْ كَانَ يَرْجُوْا لِقَاءَ رَبِّهٖ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَّلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهٖ اَحَدًا وهم در جای دیگر می فرماید که
وَاٰتَيْنَا مُوْسَی الْكِتٰبَ تَمَامًا عَلَی الَّذِيْ اَحْسَنَ تَفْصِيْلًا لِّكُلِّ شَيْءٍ وَّهُدًی وَّرَحْمَةً لَّعَلَّهُمْ بِلِقَاءِ رَبِّهِمْ يُؤْمِنُوْنَ غرض که چون آیات
واحادیث در بیان دیدار رب بسیار ست تا کجا تکرار نماید که تطویل بیان حاصل می آید وکسی را که مسلمان بی انکار ومومن طالب
دیدار ست همین قدر کفایت دارد وباز از این نکته وراز راهم خواهی فهمید که اگرچه پروردگار در جاهای بسیار دیدار رب را بیان میفرماید
لیکن از دیدار مرتبه ذات بیچون خود منع هم می نماید وهم از ان مرتبه قصوای بندگان خود را می ترساند که لَا تُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ وَهُوَ
يُدْرِكُ الْاَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِيْفُ الْخَبِيْرُ وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهٗ وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ یعنی که می ترساند شمارا خدا از ذات خود
وخدا مهربان ست بر بندگان بصفات واین ترسانیدن از مرتبه ذات کمال مهربانی ست باری چون قوم حضرت موسی کلیم الله
تمنای دیدار الله تعالی نمودند از سبب آن جرأت بحال خود دیدند انچه دیدند چنانچه ازین کار وگفتار آن کریم جبار ما محمدیان را
خبردار وهوشیار میگرداند از جائی که می فرماید فَقَالُوْا اَرِنَا اللّٰهَ جَهْرَةً فَاَخَذَتْهُمُ الصّٰعِقَةُ بِظُلْمِهِمْ پس دریاب ای بلند همم که
اگر احیانا در کدام آیت وحدیث بشارت دیدار بلفظ الله بی قید حرف رب هم خواهی شنید معنی آنرا محمول بر همان آیات کثیره
خواهی نمود وتاویل کرده مراد آنرا بر مرتبه رب الارباب که مرتبه جامع جمیع صفات ست که اسم الله وهو اشاره از ان می نماید
وهم دیگر اسمای عظام بر همان مرتبه صادق می آید خواهی فهمید واین مرتبه رب پیغمبر ما ست صلی الله تعالی علیه وسلم وچنانچه
دیگران آن اسمارا اسمای ذات می خوانند گمان نخواهی نمود چرا که آن مرتبه ذات بحت نامی ونشانی ندارد وهر گاه که صفات

خالی و بی نور محض خواهید دریافت و چنانچه حالا می بینید قمر را در لیلة البدر که بحیثیت قسم تمام مقابل و محاذی مربی خود که شمس باشد
گردیده است بهمین عنوان شما بروز قیامت و هم بوقت رسیدن آن حالت مقابل رب خود گردیده افاضهٔ وجود و انوار و جمیع
کمالات و ظهورات خود را از و خواهید دید و همین حقیقت معنی رویت و تاویل حرف احسان خواهد بود پس این باشد معنی
آن اشارات کلام شریف که درین مثل مقابلۀ تمام بدر بشمس فهمیده می آید زیرا که درمیان آنها هم محاذاتی که بچشم ظاهر عالمیان
به بینند نمی نماید اگرچه بحقیقت درمیان آنها محاذات می باشد لیکن با وجود آن همه تقابل درمیان بدر و شمس پردهای افلاک
هم بمیان ست پس مومنان را در حال دیدار پردهای انوار که عبارت از اسما و صفات ست درمیان ذات حائل خواهد بود که بدون
این عینک این گُنبد بصران را دیدار ممکن نخواهد بود رباعی

آن رویت موعود که در دار بقاست
در پردهٔ اسمای صفاتی خداست
لیک آن همه جلوهای اسم ذاتی
مخصوص بذات خواجهٔ هر دو سراست

پس بدین اعتبارات آن عارف تام المعرفة باین تمثیل و اشارت که خیلی در پرده است مثل دیدار و انکشاف نموده میفرماید
که سترون ربکم کما ترون القمر لیلة البدر و اگر در حدیث شریف این تاویل ننموده آید آن قباحت محاذات و جهت و طرف که
نا ملایم مرتبهٔ بیچونی ست پیدا می آید و باز در حدیث شریف قید لفظ قمر لیلة البدر چه کار میفرماید برای مثل دیدن حرف قمر هم
کفایت دارد و اگر کسی از سادگی بدل خود خطره آرد که برای تشبیه حالت کمال و تمام ماه را بقید آن لفظ بیان می فرماید که درین
گونه تعظیم حاصل می آید می گوییم که بدر هم چه باشد تا تشبیه او داده آید بلکه به نسبت بدر خود اولی و انسب است که گفته شود کما ترون الشمس فی وقت
الفجر و قید وقت فجر برای آن کرده میشود که باز کسی شبهۀ نیارد که تشبیه بدر بدان سبب فرموده است که شمس از شعشعان نور
بدیدن نمی آید اینجا تشبیه دیدار بی مزاحمت انوار می باید باری اگرچه حرفهای بسیار بمقابل این خطرهای حاضران انکار شعار
بخاطر میرسد لیکن همان بهتر که این جواب و سوال را که منصب ارباب جدل و اهل قال ست موقوف نموده به بیان علوم
کشفی و حالی خود در آییم و بهرهٔ بدل دوستان مقر که هر کلام الٰهی و حدیث نبوی و اقوال مقتدایان را برحق و راست و درست
می دانند و بی شبهه و انکار پیش می آیند رسانم رباعی

هردم برسد بعارفان ذوق جدید
خود مجتهد اند نی ز راه تقلید
شیران نخورند جز شکار خود را
روباه خورد فتادهٔ لحم قدید

و بدان ای بلند همم که هرجا او سبحانه بیان دیدار خود را با آخرت
می فرماید قید لفظ رب می آرد چنانچه از آیات سابق معلوم نمودی و هم در جاهائی که با بندگان و مخلوقات خویش در دار دنیا
به تجلیات و معاملات و الهامات کار فرموده است هم بیان اخبارات آنرا بقید لفظ رب به پیش پیغمبر ما صلے اللہ علیہ وسلم
اظهار نموده است چنانچه این معنی از آیات لاحق هم بفهم عرفامی در آید که وَلَمَّا جَاءَ مُوسٰى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي
أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلٰكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلّٰى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ

که بدر باشد بیان فرموده است و از ان میان این یک حدیث صحیح را بیاد دارم که آن سرور صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم فرموده است که انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر آن عارف آگاه از شنیدن این حدیث دلخواه متعجب نگاه بجانب او نموده فرمود که معنی این کلام شریف بقسمی که ذهن نشین علمای قشری و خاطر گزین جماعت سنّی از راه سادگی و نادانی گردیده است نخواهی فهمید که دران تشبیه ظرف و جهت و محاذات و قرب و بعد ثابت می شود و ازین چیزها در دیدار او سبحانه هیچ نمی باید پس معنی آن حدیث شریف ماورای آنست چه آن سرور ما صلی الله تعالی علیه و علی آله و اصحابه وسلم درین حدیث عجب اخبار رویت بمثل پوشیده می فرماید که معنی آن بدون فهمانیدن جناب او بدرک هر کسی نمی آید بشنو اول من کلیه و ضابطهٔ حالت رائی را به پیش تو اظهار می نمایم بعد ازان بشرح معنی آن کلام غامض می در آیم دریاب که چون مومن سالک در راه سلوک باطنی در آمده اعمال ظاهری و اخلاق معنوی خود را بموجب شریعت و حقیقت پاک و صاف می نماید و از جناب واهب برحق و هادی مطلق باب فیضان بر دلش می کشاید در اول بار بر دل سالک نور تجلی فعلے می تابد و از برکت آن نور اعمال خود و افعال دیگران را از فاعل حقیقے می بیند و نسبت کدام فعل را بجانب هیچ کس نمی کند و این حالت و دید را اهل باطن مسمی بتجلی فعلی می گردانند و باز چون ازین پایه هم سالک را ترقی واقع می شود بتجلی صفاتی مشرف می گردد و از برکت آن حالت صفات خود را که افعال تابع او بودند نیز از خود نمی یابد و این حالت را مسمی بتجلی صفاتی می نمایند و چون ازان جا نیز سالک رشید را ترقی و عروج نصیب میگردانند و دران وقت از برکت تجلی ذاتی رب خود که مراد از آن همی ست که مبدأ خلقت اوست ذات خویشتن را که صفات تابع آن بود نیز از خود نمیداند و خود را فانی و عدم محض می انگارد و باز چون ثانی با فاقت خود می در آید این ذات و صفات و کمالات وجود را در خود بطریق چیز عاریت می پندارد پس این حالت و دید را مسمی بتجلی ذاتی میگردانند و این چنین کس را بمرتبهٔ تمام سید فانی تام میدانند

مثنوی
تا نگردی ز خود فنا ای دل
وصل او کی شود ترا حاصل
وصل ست آنکه استنا حضور
نفی کرد از خود و ز خود شد دور
چون فنا حاصل تو شد رستی
رستی از خود بدوست پیوستی
فانی از خود چو گشت باقی شد
شیشه و باده جام و ساقی شد

پس ازینجا دریاب که هر سالکی که بمقام تجلی فعلی رسیده باشد حکم ماه هلال دارد و آنکه بتجلی صفاتی پیوسته باشد مثال ماه چندروزه برو صادق می آید و کسی که بتجلی ذاتی مشرف شده باشد مثال بدر براو صادق و درست میگردد یعنی که بدر را مقابلهٔ شمس تمام حاصل میشود و از هیچ جانب کمی و نقصان در او نمی نماید که نور القمر مستفاد من نور الشمس چنانچه حالا بدر باطن و ظاهر انبیا و قمر قلوب اولیا را مقابلهٔ شمس حقیقے تمام ست که ذات و صفات و افعال خود را از و میدانند و همه کمالات وجود و انوار باطنی خود را از و می انگارند پس باین چنین حال قریب ست که شما ای مومنان خود را نیز تمام مقابل رب خود دیده و محیی و ممیت و نافع و ضار و معز و مذل و علی هذا القیاس جمیع کمالات و انوار ظاهر و باطن خود را از رب خود دانسته خود را

اولوالابصار از شنیدن حرف استفسار این اسرار تبسمی نموده فرمود که ای بلبند هم آن همه بیچارگان کور باطن که انکار دیدار
می نمایند از آن وجه ست که براه سلوک باطن نیامده تصفیۂ قلب و تزکیۂ نفس چنانچه باید و شاید ننموده اند و کیفیت صفای
آئینہ داری قلب را ندیده پرواز و موشگافی نفس مزکا را نفهمیده اند و هرچه دیده و دانسته اند از حواس ظاهر و باطن خود معلوم
کرده اند و مقرر ست که حق لطیف و باقی کجا بحواس کثیف و فانی اینها می در آید بنابران غیر از حرف انکار دیدار از ظاهر و باطن
اینها لفظی دیگر نمی بر آید برای دریافتن صورت این مسئله جوهر دل مصفا و آئینۂ نفس مزکا و نور ایمان خدانما و شعشعان یقین
ظلمت زدا می باید تا تجلی دیدار حاصل آید و آن که در میان آن همه گروه منکران آن یک فرقۂ سنی بیچاره قائل دیدار ست
وجهش آنست که در میان این گروه جادۂ سلوک باطن مفتوح ست و طریق پیری و مریدی و راه تصفیۂ قلب و تزکیۂ نفس
و صفای قلبی و فنای نفسی مسلوک و مروج ست بنابران سالکان این طریق چون بحالت فنای معنوی میرسند و تجلیات
صوری و نوری و معنوی که مقرر صوفیه ست مشرف می شوند آنچه در حق دیگران نسیه و موعود ست ایشان را نقد از آن دولت
بهره و نصیبه بخشیده خوش دل می گردانند که ان الله لا یضیع اجر المحسنین یعنی که حق تعالی ضائع نمی گرداند مزد نیکوکاران را
و نعمت بر کمال بی زوال دیدار را بران جهان لطیف باقی حواله می فرماید که وَمَنْ کَانَ یَرْجُو لِقَآءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَاٰتٍ
یعنی کسی که امیدمی دارد دیدار پروردگار را پس بدرستی که ایام دیدار می آید پس دیگر باقی ماندگان هم چون از هم مذهبان
و هم مشربان خویش آن سخنها را شنیده اند بی انکار تصدیق بلا قصور که نامعقول حکماست اقرار دیدار کرده اند و باز چون
داخل اعتقادیات آنهاست که و هو مرئی للمومنین یوم القیمة و هم در مسئلۂ اعتقاد ایشان ست که و النصوص تحمل علی ظواهرها
بنابران آیات قرآنی را بموجب ظاهر حکم اعتقاد نموده ایمان بر دیدار آورده اند و عقل خود را دخل نداده مانند دیگر گرفتاران
عقیلۂ عقل تاویلات نموده از ظاهر مصروف نساخته اند و آن آیات این ست که وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ
و وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ تَظُنُّ اَنْ یُّفْعَلَ بِهَا فَاقِرَةٌ و در جای دیگر در حق منکران دیدار می فرماید که بَلْ هُمْ بِلِقَآءِ رَبِّهِمْ
کَافِرُوْنَ و هم در شان اینهاست این کریمه که اَلَاۤ اِنَّهُمْ فِیْ مِرْیَةٍ مِّنْ لِّقَآءِ رَبِّهِمْ اَلَاۤ اِنَّهٗ بِکُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْطٌ و هم او سبحانه می فرماید
که یُدَبِّرُ الْاَمْرَ یُفَصِّلُ الْاٰیٰتِ لَعَلَّکُمْ بِلِقَآءِ رَبِّکُمْ تُوْقِنُوْنَ و باز جای دیگر برای تشویق دیدار بیان می فرماید که فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ
مَّاۤ اُخْفِیَ لَهُمْ مِّنْ قُرَّةِ اَعْیُنٍ جَزَآءًۢ بِمَا کَانُوْا یَعْمَلُوْنَ و هم میفرماید مَنْ کَانَ یَرْجُوْ لِقَآءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَاٰتٍ و سوای این
آیات دیگر ست که درین وقت بیاد ندارم و احادیث اظهر من الشمس ست که هیچ احتیاج بیان ندارد که در آن جمیع حضرت
پیغمبر بیان دیدار میفرماید چنانچه یکی از آن احادیث این ست که انکم سترون ربکم عیانا تا در آن حال بلبند هم بعرض رسانید که
در کتب احادیث در اکثر جا آن سرور صلی الله تعالی علیه وسلم مثل رویت رب العالمین را باشاره نمودن ماه شب چهاردهم

مِن خَردلٍ آتینا بها وکفیٰ بنا حاسبین یعنی که می نهیم ترازوهای عدل برای جزای روز قیامت پس ستم دیده نشود نفسی چیزی را واگر باشد عمل همسنگ دانهٔ سپندان بیاریم آنرا و بسند ایم حساب کننده مر اعمال بندگان را د آن که بیان فرموده اند که دران جهان بخلاف این مکان پلهٔ گران بطرف بالا و کفهٔ سبک بجانب پائین راجح و میلان خواهد بود سرش آنست که اقوال و اعمال خیر که به نیت قبول جناب کبریا و باراده عروج عالم بالا بوقوع آمده باشد که اصول و ماخذ آنها بطرف اعلیٰ و ارفع خواهد بود ناچار آن گفتار و کردار بجانب اصول و منبع خویش پران و کشان خواهند بود و چون اقوال و افعال شر و فساد که از سبب خواهش نفس و مقتضای طبیعت ردیه و تلذذات این جهان کثیف که باسفل السافلین مناسبت دارد بفعل می در آید خواه و ناخواه بطرف عالم پائین که مبدا و مخرج اوست راجح و مائل می گردد و آن فاعل را از بار خویش کشیده تا بدوزخ که پایان صراط و میزان است می رساند این ست اجمال حقیقت میزان که بموجب استعداد سامعان فهمانیده آمد و هم آن کریمهٔ برحق که وَلَو تَریٰ اِذِ المُجرِمُونَ ناکِسُو رُؤسِهِم یعنی که خواهد دید دران روز گناه گاران امر بجانب پستی کشنده یکی این تاویل دارد

بیت کوته اندیشی که نفرستد بعقبیٰ مال خویش
چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

همین که شاه بلند همم و خسرو خجسته شیم سنجیدن این الفاظ و معانی را از ان شاهین عادل معاینه نمودند هر یک برنگ کفهٔ ترازو بکف پایش چسپیده جبین نیاز بر زمین سودند و برابر یک سر مو بقدر یک ذره گرانی شبهه و انکار را در باطن خود باقی ندیدند پس دران روز آن عارف سنجیده همین قدر معارف پسندیده فرموده دامان خطاپوش خود را از سر آنها برچیده رخصت گردانید و خود بطرف خلوت خاص متوجه گردیده بطرفه کیفیت حال بدین قال تکلم فرمود رباعی

گر طبع تو از غیر معارف سر دست
آئینهٔ فطرتت غبار پرورد است
عارف سخن ار چه مختصر ساز کند
چشمت بینای عالم راز کند
خوش باش که غور سخن اهل کمال
نقادی گنجهای باد آورد است رباعی
دریاب که هر چند که خرد است کلید
از خانهٔ بس بزرگ در باز کند

فرد توان از معرفت حل معمای جهان کردن
بسان قفل ابجد هست دانستن کلید اینجا

خلوت نهم در بیان تحقیق رویت اخروی

چنین گویند که چون باز بعد چندی آن شاهان را صحبت خلوت آن شاه عارف نصیب گردید و بلند همم آن جناب را بحال خود ملتفت و مهربان فهمید باداب تمام و حسن کلام بعرض رسانید که من هفتاد و دو فرقه را بران کار رویت اُخروی متفق دیدم و از ان همه همین سخن را شنیدم رباعی

ایمان باید بغیب آورد خلاص
چیزی نشنیده که دیدن سدّش
دیدار گلی نیست که چیدن سدّش
با صوت صبحی که دمیدن سدّش

مگر از یک جماعهٔ سنیان حرف اقرار دیدار شنیدم لیکن چون از انها هم کیفیت آن اسرار پرسیدم در جواب حیران و عاجز دیدم بنابران حل این مسئله را نیز حواله بارشاد این جناب نمودم آن عارف

هر چیز و عمل را بادراک در آرند و این چنین میزان البته دران جهان خواهد بود که بدان اعمال هر کدام را سنجیده او را بر حقیقت کردارش باخبر گردانیده و متنبه خواهند ساخت و شکل و طور آن میزان را از قیاس و خیال خود نباید تراشید بلکه کیفیت و صورت آنرا حواله بعلم و تقدیر الهی باید گردانید و ای بلند همم تو در ذات خود هم چندین ترازو و میزان داری که بدان وزن و مقدار هر چیز را معلوم می نمائی لیکن آنها را تو میزان نمی دانی بشنو یکی خود پاهای تست که بدان منزل و مقام دور و نزدیک را معلوم می سازی و دیگر هر دو دست تست که دو کفه با خود دارد که بدان چیز گران و سبک را بالقیاس می آری و باز از قوت لامسه خشونت و نرمی و سردی و گرمی هر چیز را نیز تفاوت و مقدار معلوم می فرمائی و باز به پلهٔ میزان هر دو گوش آوازهای ملایم و درشت و حرفهای خوب و زشت را وزن میکنی و باز به پیمانهای چشم و شاهین بینی الوان رنگها و اقسام بوها را سنجیده در هر یکی فرق و تفاوت بسیار می بینی و باز بمقیاس دل و میزان هوشی هم با خود داری که بدان دوستی و دشمنی هر کس را قیاس می نمائی و هم زبونی و خوبی و کمی و زیادتی اعمال و افعال را بادراک می در آری و عرفا گفته اند که وجود و استعداد آدمی دو پلهٔ میزان ست برای دریافتن عمل نیک و بد که اقوال و افعال نیک را بثقل نسبت کنند و خاصیت این اطمینان و جمعیت قلب ست و فعل بد را بخفت نسبت کنند و خاصیت آن اضطراب و شک و تفرقهٔ دل ست و ترا این عقل و فراست و این هوش و کیاست که بخشیده اند و آن همه حواسهای ظاهر و باطن که عطا کرده اند یک آن میزانی هست که برای سنجیدن اقوال و افعال بدست تو داده اند و باز سوای آن همه کیل و میزان برونی و درونی که تعلق بجسد تو دارد ترازوهای دیگر نیز بتو داده اند و آن شریعت ست پس باید که گرانی و سبکی و خوبی و زشتی اعمال و اقوال خود را بدان همه میزان عمل سنجیده حقیقت کردار و گفتار خود را معلوم نمائی که فردای قیامت بموجب سنجیدهٔ این ترازوهای تو جمیع اعمال و افعال ترا بدان میزان آن جهان که اصل آن ترازوهاست که عبارت از آن بعدل الهی هم کرده می آید نیز خواهند سنجید و ترا برأی العین مشاهده خواهند کنانید و بصر ترا تیزی خواهند بخشید که فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ یعنی که کشف کردیم از پیش تو پردهٔ پوشیدگی ترا پس بصر تو امروز تیزبین ست تا ذره ذره و مو بموی حقیقت اعمال و افعال خود را خواهی دید و خواهی فهمید رباعی

در حشر گر آمد و شدت خواهد بود	عرض اعمال لابدت خواهد بود	امروز تو صرف بد و نیک خویشی	فردا هم کار با خودت خواهد بود

و ترا از گرانی و خفت کردارهای تو باخبر خواهند گردانید که بی شبهه و انکار مقر خواهی گردید و سنجیدگی و ناسنجیدگی خود را خواهی فهمید رباعی

هر کس امروز عدل رحمان فهمید	آن سوی تخیلات اعیان فهمید	خود محتسب نیک و بد خویشتنیم	بیش و کم ما به کیل نتوان فهمید

پس از این همه بیان دریاب که میزان چیزی ست که بدان مقبولی و مردودی اقوال و گرانی و سبکی اعمال را دریابند و امتیاز کنند و آن خود در آن جهان البته خواهد بود که او سبحانه کردارهای همه بندگان را بران کشیده متنبه خواهد ساخت پس حق ست ای بلند همم که المیزان حق و در جل علا او سبحانه در قرآن چنین بیان فرموده ست که وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيٰمَةِ فَلَا تُظْلَمُ نَفْسٌ شَيْئًا وَاِنْ كَانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ

خلوت هشتم در بیان حقیقت میزان

چنین گویند که چون در وقتی دیگر آن شاهان را باز ملازمت و خلوت آن شاه عارف میسر گردید و آن بزرگ حال بلند هم متوجه شده پرسید که دیگر در چه چیز شبهه و تردد داری آداب نیاز بجا آورده بعرض رسانید که دیگر مسئلۂ اعتقادیات اہل سنت وجماعت ست که اَلْوَزْنُ حَق یعنی که وزن کردن اعمال بندگان حق ست که آنرا بترازو خواهند کشید و ضابطۂ آن میزان بخلاف ترازوی این جهان خواهد بود که پلۂ گران که پر از اعمال حسنه باشد بجانب بلندی و عروج خواهد رسید و پلۂ خفیف که آگنده از حشویات عصیان خواهد بود بجانب پستی و پایان مائل خواهد گردید چون درین مسئله هم چنانچه باید تسکین خاطر میسر نمی آید معتزلی که تابع عقل بشیر ست این مسئله را نیز قبول نمی نماید و این چنین آیات را که اَلْوَزْنُ یَوْمَئِذٍ اَلْحَق فَمَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِیْنُهٗ فَاُولٰئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُوْنَ وَمَنْ خَفَّتْ مَوَازِیْنُهٗ فَاُولٰئِکَ الَّذِیْنَ خَسِرُوْا اَنْفُسَهُمْ بِمَا کَانُوْا بِاٰیٰتِنَا یَظْلِمُوْنَ و دیگر احادیث را که درین باب وارد ست بموجب عقل خود بنوعی دیگر تاویل می نمایند و حال آنکه در اعتقادیات حکم چنین ست که اَلنُّصُوْصُ تُحْمَلُ عَلٰی ظَوَاهِرِهَا یعنی که آیات منصوصه را حمل کنید بر ظاهر آنها و بسان فرقۂ باطنیه بر باطن تاویل کرده ظاهر را معطل نگذارید پس از جناب این حلال مشکل امیدوارم که حرف سنجیده در تحقیق میزان نیز بفرمایند خاطر ناسنجیدۂ مرا بسنجیدگی در آرند آن عارف عالی مقام از شنیدن این کلام تبسم نموده فرمود که معتزلی بی یقین میزان را بر ترازوهای دیدۂ خود قیاس کرده سنجیدن را حصر در همان طریق فهمیده است و از خلاف آن طور منکر گردیده بشنو ای بلند همم که اقسام میزان بسیار و اطوار سنجیدن مختلف ست مثلا یک ترازو آنست که بران هیمه و کاه را می کشند و یک ترازو آنست که بدان طلا و نقره می سنجند و ترازوئی ست که بدان جواهر مروارید را مقدار میگیرند و این همه میزان بیک طریق می باشند لیکن در کلانی و خردی و امتیاز و باریکی و دقائق تفاوت بسیار دارند و هم برای دریافتن مقدار کیل و پیمانه مقرر ست که بدان نیز وزن هر شی پیدا می گردد پس بران هم نام میزان صادق می آید چنانچه

قطعه

این نه فلز را از کشیدن بیک پیمانه وزن هر یکی پیدا می شود
اختلاف وزن دارد هر یکی بی اشتباه
زر و کفن زیبق آنگم اسرب و همن ارزیر حل
نه فلز مستوی الحجم را چون بر کشی
فضه ند آهن یکی مس و شبه مه صفر ماه

و باز چیز بسیار گران و کلان این فلزات و غیره را بدین قسم وزن می کنند که اندک او را بمقدار در آورده بسیارش از پیمودن وگز کردن معلوم می کنند و باز میزانی که بدان حرکات افلاک و اوقات را قیاس باید نمود اصطرلاب ست و برای مقادیر خطوط مسطر ست و برای مقادیر حرکات و سکنات اصوات و وزن کردن شعر عروض ست و برین همه چیزها نام میزان صادق می آید و ازین همه کار سنجیدن می برآید پس میزان آنست که بدان زیادت از نقصان باز شناسند و حقیقت و کیفیت

سررشتهٔ ایمان و سلسلهٔ اعتقاد آنها را مضبوط و مستحکم می فرماید پس همان جادهٔ نسبت و سررشتهٔ مواصلت را که رونده‌گان سفلی با باشنده‌گان علوی دارند بزبان شرع صراط می خوانند و از همین راه هر یکی را جذب می فرمایند و باز چون در روز قیامت مومنان و مسلمانان و فاسقان و کافران را بران صراط آورده بدان جانب می خوانند و تکلیف رفتن می نمایند بدست دل مومنان یک سررشتهٔ حبل متین و دیگر نیز می در آیند که بدان لغزش نمی نمایند و بجانب پائین و اسفل السافلین نمی گرایند و آن حبل متین سررشتهٔ ایمان و تار اقرار و سلسلهٔ اشتغال و اذکار است که بدان دست آویز ذوق و شوق و نسبت مودت و زور و طاقت عشق و محبت در ذات خود پیدا کرده لائق رفتن آن طرف میگردند پس هر مومنی و مسلمانی و عابدی و ذاکری که آن سررشته و دست آویز خود را مستحکم نموده بر جادهٔ این شریعت که نمونهٔ آن صراط است راست و درست رفته باشد بران صراط هم موجب ثبات و استقرار و جلدی و چستی اقدام و رفتار خویش گذشته بجنت خواهد رسید و بخلاف اینها پای جان فاسقان و کافران زنجیری از سررشتهٔ بند تعلقات عالم سفلی در آورده از رفتن عاجز می گردانند و در آخر کار از سبب همان بند و آزار لغزشی داده بدوزخ می اندازند

رباعی

هرگه بصراط کار خواهد افتاد
یعنی بسرش گذار خواهد افتاد
هر دست کسی که حبل ایمان نبود
از لغزش پا بنار خواهد افتاد

و هم آخر کار آن سررشتهٔ انوار را که جادهٔ آمدن این جهان و رفتن آن جهان ست از سر آن دوزخیان منقطع می گردانند و محروم ابدی می فرمایند فاما این قدر هست که اگر کدام بندهٔ گناهگاری و فاسقی که بر گناه خود مقر باشد و بازلی توبه هم مرده باشد از شامت اعمال خود از ان صراط لغزیده بدوزخ افتاده باشد آن حبل متین ایمان و اقرار بدست جان و دلش آویخته خواهد بود و نخواهد گذاشت که او تا بپایان که اسفل السافلین ست در آید چنانچه ازین معامله در کلام الله اخبار می فرماید که فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انفِصَامَ لَهَا وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ و اگرچه بعد روز قیامت آن صراط را هم از فراز دوزخ خواهند برداشت لیکن در آخر کار آن گناهکار افتاده را از سبب همان دست آویز سررشتهٔ ایمان که بعالم بالا و جناب کبریای مولی توسل دارد بجانب بالا خواهند کشید که او سبحانه می فرماید إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ و غیر از کافران و مشرکان و منافقان و شیاطین و جنهٔ کفار که دست آویز ایمان و سلسلهٔ اقرار بدست جان و دل ندارند مخلد در دوزخ و نار هجران و بلای حرمان نخواهند بود

رباعی

نگذشته مسی ز روی جان کاه جحیم
واصل نشود کسی بجنات نعیم
تا در طینت غبار حادث باقی ست
نتوان شدن آئینهٔ اسرار قدیم

بالجمله چون شاه بلند همم و خسرو خجسته شیم از ان شاه عارف در تحقیق صراط این بیان و معارف شنیدند آداب نیاز بجا آورده بپایش چسپیدند و بعرض رسانیدند که الحمد لله بصراط مستقیم رسیدیم و عروة الوثقای نجات را بدست آوردیم و در ان روز آن عارف بهمین قدر معارف بسند نموده آن هر دو شاهان را رخصت فرموده بخلوت خاص خود پرداخت

پرسید که دیگر در چه چیز شبهه و تردد داری او آداب نیاز بجا آورده بعرض رسانید که مسئلهٔ اعتقادیات ست که الصراط حق یعنی پروردگار تعالی در روز قیامت بر پشت دوزخ پلی بهند از موی باریک تر و از تیغ تیزتر و جمیع خلائق را بفرماید که از وی بگذرند پس بهشتیان از وی عبور کنند و به بهشت درآیند بعضی چون برق خاطف و بعضی مثل باد پرنده و بعضی مانند اسپ دونده و هکذا عبور هر کس بقدر طاقت کمال و وسع اعمال خواهد بود و کافران بران گذشتن نتوانند و بلغزند و در دوزخ افتند

رباعی
گویند ز دوزخ همه یابند عبور
بعضی مانند برق و بعضی چون مور
هست آفت عبر تکدهٔ دنیا هم
بر وحشت و الفت طبائع محصور

لیکن این معنی را معتزلی قبول ندارد چرا که در عقلش معقول نمی شود و حکم اخباری که درین باب وارد ست آنرا بموجب رای خود بنوعی دیگر تاویل می کند آن عارف از شنیدن این بیان غنچهٔ دهان به تبسم واساخته فرمود که اگر معتزلی سر مبدا را دریافته حقیقت آمدن خود را می فهمید انکاری در وقت رفتن و از پل گذشتن نمی نمود و بچشم یقین می دید که بتوسل سررشتهٔ که بدین جا نزول کرده است باز بوساطت همان علاقه عروج بمقر اصلی خود خواهد نمود و تعیین ست که آن سررشتهٔ هبوط و علاقهٔ صعود نازک تر و باریک تر از موی و تار و دم تیغ آبدار خواهد بود و برای ربودن عالم بالا و قطع نمودن علائق ماسوا واسطهٔ مضبوط تر و سببی کامل تر غیر از صراط چیزی دیگر نخواهد بود و برای فهمانید نقش تعبیری که شارع فرموده است چسپان تر و گیراتر و هم برنده تر و قطع کننده تر ازان حرفی دیگر نخواهد بود که او فرموده هست معتزلی کور باطن آن ادا و اشاره را فهم یا نفهم باری دریاب که وجود و هستی و نمود و پایندگی این عالم سفلی از مدد فیضان عالم علوی ست و آن دمبدم و آناً فآناً بهر یک موجودی می رسد و بدان تائید و مدد زنده و قائم بجای خود می ماند و چون این سررشتهٔ فیضان وجود و کمالات علویات از و قطع میشود آن کس و آن چیز هلاک و ناپیدا می گردد و این سررشتهٔ تاثیرات افاضهٔ وجود از راه شعشعان انوار نجوم و تاثیرات ادوار فلکی و نتائج نفوس قدسی ملکی بذات هر یک کس می رسد و در آخر کار از همین سررشتهٔ انوار که افاضهٔ وجود باو رسیده است راهی بدان جانب هم می کشاید

رباعی
هر روز نسیم صبح مشکین نفس ست
دستی بفلک رسان گرت دسترس ست
گردیدن قصر آسمانت هوس ست
این رشتهٔ خورشید کمند تو بس ست

و این سررشته نسبت افاده و استفادهٔ عالم علوی و سفلی که با یک دیگر پیوسته است بنظر کشفی از موی هم باریک تر و از تیغ هم قاطع تر می نماید چرا که این عرضی و جسمی هم دارد که بدیدن و تقسیم نیز می درآید و صراط بجدی نازک ست که بمثل خط هندی که فاصل ست درمیان ظل و شمس عرض ندارد و چنانچه بالیدن و ترقی نمودن نباتات و حیوانات و رفتن نجوم و حرکت افلاک بدیدن چشم ظاهر نمی درآید همچنین حقیقت صراط هم از دقت و نازکی بیافت هر غبی نمی آید و برای فهمانیدن مثالهائی که گفته شد نازک تر ازان بخاطر نمی رسد بلکه از تشبیه موی هم گرانی بر دمی افزاید اما چون شارع را حکم ست که کلموا الناس علی قدر عقولهم نادانان را بآن مثالها فهمانیده

و بی اختیاری خود غور خواهی نمود بی شبهه و انکار در بسیار کار خود را بی اختیار خواهی دید و در بعض امور بیقین تمام اختیار هم در خود خواهی فهمید و ازین معامله و کارهای جبر و اختیار را برابر نخواهی سنجید بلکه بی اختیاری را راجح تر خواهی دانست و هم اختیار آن کار نخواهی ورزید و همین ست راه راست و صراط مستقیم و این ست توجیه هفتم کلام آن صاحب نعیم رباعی

در نیکوئی محض بشری صبر ست ❊ ور بد کند و نیک شمارد گبر ست
زین ور طه کم نه بیش میباید برد ❊ فی نوش هوس نه بیش میباید برد

یعنی آن ره که رهستان می پویند ❊ راهی بمیان اختیار و جبر ست رباعی
ای سعی تو تا گز بر و سع طاقت ❊ حکم مقدور بیش می باید برد

یعنی در یابند که لفظ اختیار در دو جا که مرتبهٔ واجب و مقام ممکن باشد نسبت کرده می آید که یکی را اختیار حقیقی و معنوی می شناسند و دیگری را اختیار مجازی و صوری می دانند و آین عبارت ست از اختیار بندگی و ازان اشارت ست بجانب اختیار خدائی پس اختیار معاملات تقدیرات خدائی و اختیار کار و بار بندگی را علحده و جدا باید فهمید و هر دو را خلط نباید نمود بلکه هر یکی را بموقعش حواله باید فرمود یعنی که در امور و کارهائی که اضافت باختیار خدائی دارد هرگز بنده را مختار نباید اندیشید و در کار و باری که تعلق باختیار بنده دارد که آن متعلق ست بامور او امر و نواهی شرعی البته بنده را مختار باید فهمید که از قبول کردن این چنین اختیار بسیار کارهایش باصلاح می آید و از دعوی کردن آن قسم اختیار که جماعت قدریه قائل گردیده اند کفر و شرک آن کس ثابت می گردد و آن گروه جبریه و قدریه یک یک طرف را اختیار کرده جادهٔ وسط را که خیر الامور ست گذاشته در راه گمراهی و تباهی افتاده اند بالجمله آن شاهان عالی مقام چون ازان عارف تمام این کلام شنیدند بپایش در افتاده بعرض رسانیدند که بیمن صحبت عالی و برکت کلام بلند خیالی جمیع شکوک و شبهات حالی و قالی حل گردید و خاطر تشفی رسید آن عارف کامل بعد از حل عقدهٔ مشکل دل آن یاران خود را از خدمت و شغل خدمت فرموده بخلوت خاص خویش متوجه گشته بعجب کیفیت حال بدین قال تکلم نمود رباعی

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم ❊ سر قدر و راز قضا نشناسیم
این شوره هزار عالم و آنچه در وست ❊ نشناخته به اگر و را نشناسیم

غزل

یکی داند که مختارم یکی فهمد که مجبورم ❊ چو من چیزی نیم در اصل چیزی نیست مقدورم
غم و عیش ست بار خاطرم از بی دماغیها ❊ کشم گر باده در خمیازه و هر حال مزدورم
نمی بینم بزندان عناصر روی آسایش ❊ چو جان از کلفت این جسم خاکی زنده در گورم
وجود از زور بازو دان عدم موی میانش خوان ❊ ز هر حرفی که گویم حسن معشوق ست منظورم

خلوت هفتم در تحقیق حقیقت صراط

چون بعد از چندگاه باز آن شاهان را صحبت خلوت آن شاه عارف میسر گردید آن بزرگ از غایت لطف و کرم از بلند همم

بیان ندارد چرا که هر یک هوشیار در بیشتر کار بدیهی اختیار می یابد و مدار معیشت خود بران می فهمد پس حالا مفصل شد معنی قول مجمل حضرت امام جعفر صادق رحمة الله علیه که لا جبر ولا قدر ولکن امر بین الامرین و آین معنی باشد توجیه پنجم و دیگر بشنو ای بلند همم این مسلهٔ جبر و اختیار که این همه وقت و اشکال دارد و ازان سبب ست که او دو جانب دارد و در دو طرف ملاحظه کرده می شود و همین قسم سالکین و مسلمین را نیز دو حال و مقام می باشد که عبارت از عروج و نزول ست و اشاره از ذکر ذهول نیز کرده می آید پس مادامیکه باطن سالک بجانب عروج و نسبت حضور و آگاهی او سبحانه متوجه و مشغول می باشد و بطرف خود کم می پردازد سالک اصلاً از خود اختیار نمی یابد و در هنگامی که باز بطرف نزول در آمده بخودی و غفلت می گراید در خود اختیار می یابد و ازان جا که در ذات بشر تا وقت موت این حالت و کیفیات باقی می ماند در هر حالی و مقامی که می رسد بدان جانب و طرف ربوده و کشیده می گردد و باقوال در خور همان مقام و حال متکلم می شود و چون کمال هر چیز در مرتبهٔ اعتدال ست و افراط و تفریط مذموم عادلان حقیقی و سنجیدگان موزون را برابر داشتن این هر دو پلهٔ ترازو که یکی بر دیگری نچربد و هیچ کدام در هیچ طرف میلان و زیادت نکند و بحد اعتدال و وسط باند که سنجیدهٔ عادل آنرا کمال میدانند لازم ست و این حالت در جمیع معاملت بسیار مشکل و نازک می نماید که حق ملحوظ باشد و باطل هم فراموش نشود و در عین نزول ظاهر عروج از باطن نرود و در تمام بی اختیاری نسبت اختیار هم بخود کند و از اختیار محض بی اختیار بود غرض که این مقام جامع اضداد را چه شرح کنم که زهره آب میشود پس دریاب که برای محافظت این حال و این مقام اعتدال که خیلی مشکل بلکه بی تائید الهی محال می نماید آن مجتهد محقق دقیق میفرماید که در مسلهٔ جبر و اختیار قتل می نماید نه آنکه معنی آن بفهم ما نمی درآید یعنی که بران حال اعتدال که سریع الزوال ست نعمان ثابت را ثابت و برقرار ماندن مشکل می نماید که لا جبر ولا قدر ولکن امر بین الامرین و آین توجیه ششم ست برای قول آن امام ششم رحمة الله علیهم اجمعین آین بگفت و آن عارف بلند سیر که واقف اسرار کعبه و دیر بود نعره برکشید که یا جامع الاضداد و یا هادی سبیل السداد اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم ولا الضالین آمین آمین و باز از حال بقال در آمده فرمود که ای بلند همت دیگر طریق فهمیدن این مسله آنست که رفع آن شبهه را نه از سوال جوئی بلکه حل آنرا از حال جوئی یعنی همه روز و شب مراقب احوال و ناظر اعمال و افعال خود باشی که چه اعمال با اختیار صادر میگردد و کدام افعال بی اختیار بوجود می آید پس خود بخود خواهی دریافت که در بعض امور بداهتهٔ اختیار دارم و در اکثر کار بی اختیارم و باز در وقتی بدل خود مقرر خواهی کرد که حالا این فعل هرگز نخواهم کرد و اگر بعد آن قرار داد باز آن فعل از تو بوقوع خواهد رسید بیقین خواهی فهمید که تو اختیاری نداری و همچنین باز در زمانی بخاطر خود عزم بالجزم خواهی کرد که خواه و ناخواه فلان عمل را خواهم نمود و ترک آن نخواهم کرد اگر مطابق خواهش تو آن فعل از تو بوقوع خواهد رسید البته اختیار خود را بدیهی خواهی فهمید و چون درین همه کارهای اختیاری

آری درین امر شک نیست چنانچه سابق این معنی به بیان درآمد لیکن حکمت آن حکیم خود همین ست که از بشر باختیار او افعال خیر و شری کناند و او را دریافت خود شش مقر اختیار میگرداند انگاه از راه فضل و عدل خود او را بجانب بهشت و دوزخ می راند لایُسئَل عما یَفعَلُ وَهُم یُسئَلون و آن سبحانه بر هیچ یکی ظلم و تعدی نمی نماید چه ظلم وضع شی در غیر محل و تصرف در ملک غیر را میگویند و در اینجا هیچ کدام ازین امر صادق نمی آید و اگر در دل تو از سادگی و نادانی رحمی بر کافران و مخالفان می آید دریاب که آن خالق رحیم از تو مهربان تر و داناتر ست و بحقیقت حقیقت و ماهیت آنها همان لیاقت و قابلیت دارد که ما فصنولان را درین جا سخن گفتن نمی شاید و باز آن کریم برحق و حکیم مطلق از فضل خود در طاقت و استعداد آنها می افزاید و بقدر زور و قوت بار محنت و شدت برهر جز حواله می فرماید باری همان بهتر که بهمان مطلب تو در آیم و بدیگر جانب نگرایم بشنو مثلا طبیبی ادویه جمع کرده معجونی بسازد در ان وقت اثر کیفیتی که در و پیدا خواهد شد یقین ست که ازین سابق در یک یک مفرد اتش نبود و یا اگر کسی از شوره و انگشت و گوگرد باروت و آتش بازی بسازد مقرر ست که این سوزندگی و برندگی و خوش آیندگی که حالا در و پیدا شده ست در ان اجزا نبوده و یا از انگور شراب و از گوشت کباب و از پوست و چوب رباب و علی هذا القیاس چیزها بسازد هر کس می داند که این کیفیت مزه و حلاوت که حالا در اینها پیدا گردید سابق در اجزای آنها نبود پس چنانچه از اجتماع اشیا خواص دیگر در و پیدا می آید همین قسم در مجموعه هیئت بشری که تمام اجزای عالم علوی و سفلی را آن حکیم مطلق در و جمع آورده و او را مرتب ساخته ست بسیار امور و چیزها و انواع خواص و صفات و علوم و تاثیرات که در هیچ کدام آبای علوی و امهات سفلی او نبود در وجود این خلف رشید آنها پیدا می گردد که تعداد آن در حصر و بیان نمی گنجد بنا بران نسبت فعل افعال و کسب اعمال بدو کرده می آید رباعی

گر صافی جلوه کرد و دُردی جوشید
بر نشئهٔ مطلق نتوان تهمت چسپید
این مخموری و مستی و نقص کمال
خاصیت ظرف خویش باید فهمید

باری حاصل بیان آنکه یکی ازان امور نو پیدا در ذات آن بشر حادث اختیار ست پس چنانچه هیچ عاقلی نفی تاثیر و آثار نو پیدا ازان اشیا نمی نماید همین قسم باید که مرد هوشیار انکار اثر اختیار از ذات خود نیز ننماید و مقر گردد که هر فعل بد و زشت که در حالت بیداری و هوشیاری از من صادر میگردد من باختیار خود می کنم و هرگز بموجب اعتقاد جبری بی اختیار نیستم پس بدان کردار من اگر آن عادل ستار هر جزا و سزا که رساند سزاوارم و از بی اختیاری بندهٔ خود چه گویم که هیچ احتیاج بیانی ندارد بیچاره به بی اختیاری اختیار صوری و مجازی دارد که این مجاز چها حقیقت آفات بر سرش می آرد رباعی

در فعل عباد جلوه گر قدرت اوست
زان سان که نهفته مغز در پردهٔ پوست
چون سایهٔ طائریم بی خود در سیر
پرواز ز ما معی پرواز از دوست

و حقیقت بی اختیاری بنده ازین چنین آیات پروردگار صریح آشکار میگردد که لَا یَملِکُونَ لِاَنفُسِهِم ضَرًّا وَّلَا نَفعًا وَّلَا یَملِکُونَ مَوتًا وَّلَا حَیٰوۃً وَّلَا نُشُورًا و مَا تَشَاءُونَ اِلَّا اَن یَّشَاءَ اللّٰہُ و از بیشتر آیات اختیار صوری و مجازی بندگان نیز پیدا و عیان میگردد که هم احتیاج

از نغمه اثر و کیفیت آن در قلب سامعان پیدا می شود پس این حالت و کیفیت را بالطریق اولی از گوینده جدا گفتن می شاید لیکن این جدائی را بدان قسم مهجوری که علما بدان قائل گردیده اند نخواهی فهمید و هم بدان چنان عینیت که صوفیه گمان برده اند نیز یقین نخواهی نمود که آنها ظاهر را دیده مثلی گفته اند و اینها آئینهٔ باطن را مشاهده نموده چنان عیان کرده اند و متاخران از ظاهر و باطن گذشته باطن البطون رسیده حقیقت کار و گفتار را دریافته چنان نغمه سروده اند رباعی درد

ای باعث پیدائی هر نفس الامر
بر سینهٔ من گم شده گر نفس الامر
شد حکم تو چون نغمه نقوش عالم
جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

پس سامعان منصف را باید که جواهر حروف و لآلی سخنان هر کدام را در گفته گوش باهوش در آورده از تقابل آیت و حدیث سنجیده هر گرانقدر و آبدار را بند بیان گوش جان خود جائی دهند و بموجب کلام علام و هادی برحق عمل کنند که می فرماید فبشر عبادِیَ الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه یعنی که بشارت مغفرت بده بندگان مرا آنان که می شنوند کلام را پس پیروی می کنند نیکوتران را رباعی

گر رشتهٔ امن و عافیت تافتنی ست
جیب تحقیق کار نشگافتنی ست
بر خود مگشا چشم که چون شمع اینجا
گم کردن خویش در خود یافتنی ست

باری حالا همان بهتر که تحقیق سماع این نغمه را که من الازل الی الابد بر یک آهنگ بلا فصل و انقطاع جاری ست موقوف نموده بجواب سؤال قید در آئیم و در همان خیال طرزی دیگر بر آرم بشنو که در صدور افعال بشر بسیار چیزها را از اجزای عناصر اربعه و تاثیرات نجوم و افلاک و نفوس ملکی و دیگر آیات قدرت الٰهی که تعداد آنرا بغیر از خالق کسی نمی داند مداخلت می باشد که بدون آن ممکن نیست که از بنده فعل و حرکت بوجود آید چرا که این عالم اسباب ساختهٔ آن حکیم ست و باز آن خالق قدرت آن هم دارد که چنانچه این همه عالم را بی اسباب در اول بار بوجود آورده بود فعلی را بی اسباب حالا هم بوجود آرد لیکن اکثریه سنة الله چنان جاری ست که درین عالم فعل با اسباب بوجود می آید پس چنانچه در فعل بنی آدم این قدر چیزها و اسباب قدرت الٰهی را دخل می دهند در آخر کار ذات و اختیار او را نیز دران کار دخیل ساخته فعل او را ازو بوجود می آرند حسنه باشد آن فعل یا سیئه لیکن آن فعل از مکلف مختار باختیار می کنانند و او در مختار بودن خود بی اختیار ست و هم با اختیار چرا که این کار ازو صادر نخواهد گردید مگر باختیار پس بر همین اختیار او را مواخذه خواهند فرمود و نسبت آن کار را بهمان کنندهٔ آخر که باختیار خود کرده ست خواهند نمود زیرا که مقرر ست که کار که کرد هر که تمام کرد و چون آن دیگر آلات و اسباب را این چنین اختیار نداده اند که با آدم بخشیده اند عتاب و خطاب و جزا و سزا هم با آنها نخواهد بود رباعی

سر رشتهٔ عهد آن که با ما پیوست
شد زان پیوست صیدش اسرار الست
فعل ما را اسباب بسی می باید
ماهی نتوان گرفت از بحر بدست

پس ازین بیان هم اختیار و بی اختیاری بشر هر دو ثابت گردید و صادق آمد که لا جبر و لا قدر و لکن امر بین الامرین و این توجیه چهارم آن قول صادق باشد و اگر گوئی که چون بی اختیار بشر را با اختیار گردانیده اند پس او در با اختیار بودن خود بی اختیار و بتحقیق در مقابل چنان جبار ناچار ست

اینجا همه دم تجدد ما و من ست | در هر نفسی ساز نو بها کهن ست
افسانهٔ زمانه بپایان نرسید | عالم تمام یک سخن ناتمام اوست
گرم ست همین گفتگو محفل دهر | گو گوش تاملی که عالم سخن ست

و چون مشرکان از جناب پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و سلم تحقیق حقیقت روح انسان نمودند از جناب سبحان چنین فرمان رسید که قل الروح من امر ربی و هم چون فرشتگان حضرت مریم را بشارت فرزندش رسانیدند عبارت از ذات شریفش بکلمه کردند که اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح و آن سبحان حضرت آدم ابو البشر را نیز مثل آن کلمهٔ خویش میفرماید که ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون از شنیدن این تحقیق بلند هم بعرض رسانید که گوینده و نغمه یک ست یا باهمدیگر جدائی و مغایرت دارند آن عارف فرمود که اگرچه قیام نغمه از ذات اوست لیکن دوئی و مغایرت هم دارد چراکه نغمه چندین مقام طی کرده تا بسمع سامعان می رسد بشنو که مدار نغمه و آواز بر نفس ست و جای او در ناف که ازان جا برخاسته تا بسینه می آید و باز به نای گلو درآمده رنگ آواز می گیرد و ازان جا از میان دهان و سر زبان برآمده در خارج آن شخص نمود بی بود پیدا میکند پس ازان بگوش سامعان درآمده در جوف دماغ امتیاز خود پیدا می سازد و بعد ازان در تجویف دل جا کرده حلاوت و قبول پیدا می نماید پس بدین اعتبارات نغمه را از گوینده نه عین میتوان گفت نه جدا و باز چنانچه ملائکه و انبیا و اولیا و مومنین از کلمات لطف و شفقت و عنایت و مرحمت موجود شده اند همچنان شیاطین و جنات و کفار و منافقان از اصوات حروف جلالی و قهری و غضبی و خشمی پیدا گردیده اند پس همه بندگان کلمات او سبحانه اند و تمام مخلوقات حکم آیات دارند

رباعی ما گرچه همه مختلف الذاتیم
روشنگر افعال صفات و ذاتیم | این صورت ما معنی و هم تفسیرست | بر صفحهٔ روزگار چون آیاتیم

و بهمین اعتبار آن خالق مختار حضرت عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام کلمهٔ خود خوانده است و در قرآن فرموده است که کلمته القاها الی مریم و آنکه خلقت افلاک و نجوم و عناصر و مرتبهٔ جماد و نبات و حیوان قبل از وجود حضرت انسان شده است حکمتش اینست که آن حرفهای بی معنی حکم نشنیدن این نغمهٔ با معنی دارند که از سبب آنها این نغمهای دلربا ثبات و قیام پیدا کرده در مرتبهٔ آخر نمود گرفته است رباعی

ای دل اگر افلاک عقول اند همه | در عالم فطرتت جهول اند همه | جائی که عروج نشهٔ بی رنگی هست | اینها خمیازهٔ نزول اند همه

رباعی ای در نظر تو بیش تا کم همه لفظ	عیشت و صنع عبارت و غم همه لفظ	با این همه فهم معنیت ممکن نیست
فهمی نه اگر عالم و آدم همه لفظ	رباعی مقصود ز جمله آفرینش مائیم	در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دائرهٔ جهان چو انگشتری ست	بی هیچ شکی نقش و نگینش مائیم رباعی	سرتاسر آفاق جهان از گل ماست
سرچشمهٔ عقل و روح کلی دل ماست	افلاک و عناصر و نبات و حیوان	عکسی ز وجود روشن کامل ماست

و تحقیق در باب آن حرف کن حکم ست که ازان دهان بی نشان برآمده آثار او در خارج هم جدا پیدا می آید چنانچه جدا

و بدیگر اسمای حسنی که اضافی اند نمانند و اگر غیر موجود نیست پس چرا او سبحانه نفی مماثلت خود از چیزهای معدوم و نادیده به پیش نامی نماید که لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد و چرا در قرآن مجید بر بعضی چیزها و شیطان لعنت می فرماید که والشجرة الملعونة فی القرآن پس بچه قسم بموجب عقیدهٔ آن بی دینان اعتقاد نموده آید که او خود بر خود لعنت می نماید و یک مرتبه را مقبول و یک مرتبه را مردود و ملعون می خواند و در یک جای خود را می سوزد و بعذاب و اهانت می آرد و یک جزو را نفی کردن می فرماید غرض که درین مذهب خلاف تمام شریعت و احکام قرآن و نفی اسمای حسنی میشود مگر این مشرب برهمان طریق درست می شود که او سبحانه را از پیش خود نام وجود و هستی نهیم و از جمیع اسماء و احکام او منکر شویم اعاذنا الله منه و باز آنها که بوجود ظلی قائل اند و مثل آئینه و عکس می آرند این قدر فهم نمی کنند که اعیان و حقائق اینها چه باشد که در برابر و مقابل واجب الوجود در آید تا عکس کمالات صفات او در و نماید و با عدم چه باشد که بتقاضت و ضدیت آئینه داری حضرت وجود مطلق نموده کمالات او را در خود اخذ نماید و باز کدام جانب و طرف روی خود را از ان محیط می گرداند که در وقت فنا و مرگ آن صور کمالات از میان او زائل میگردد و بمقابل این صوفیه صاحب باطن علمای ظاهر میگویند که بنده با حق نسبت کوزه و کلال دارد و چون اینها ممکن را از واجب این چنین بی مناسبت می دانند بدان سبب از کیفیت نسبت و حالت فنا بی بهره و بی نصیب می مانند و محمدیان می گویند که عالم و عالمیان وجود امری دارند نه نفس الامری که آن مخصوص است بذات واجب الوجود و بندگان را آن نسبت می باشد با خالق که کلام را است با متکلم که نه عینش توان فهمید و نه غیرش توان دید بار دیگر برای فهمانیدن تو مثلی برای تحقیق وجود امری نیز بیان نموده می آید بشنو که تو در علم موسیقی خود مهارت کلی داری و می دانی که شش راگ و سی و شش راگنی هست و هر یکی صورتی و تاثیری و کیفیتی علیحده دارد و برای هر یک وقتی هم جدا جدا مقرر هست پس چنانچه از آواز گوینده راگ پیدا گردیده صورت خود میگیرد و بدرک صاحب هوشان در آمده هر راگ و راگنی امتیاز علیحده پیدا می کند و مادامی که نفس آن گوینده بدو مدد می رساند آن نغمه قائم و موجود در خارج می باشد بهمین قسم این نقش کائنات بآن یک حرف کن آن کلیم بوجود آمده نمود پیدا کرده است که اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون و باز هرگاه که آن گوینده مدد فیضان آن نقش رحمانی را که نفخت فیه من روحی از ان اخبار می نماید باز می گیرد آن نقش و صورت بعدم آباد خود رجوع نموده ناپیدا میگردد که انا لله و انا الیه راجعون رباعی

گر دل اثری ز قرب معنی گیرد	فطرت ره دور وهم و ظن نپذیرد	اینجا نفس از مرکز خود نیست جدا	عالم بامید ارجعی می‌پوید رباعی
گر عبرت کار رهنمای گردد	دل بیهده هر طرف چرا میگردد	هنگامهٔ مذهب نفس سیر کنید	کین سلسله منتهی کجا میگردد رباعی
نبود بجز آشنا سخن جانان را	گر فهم کنی داد و گرفت جان را	ورنه حاشا که این چنین شاه کریم	چیزی ز دهر و باز ستاند آن را

للمصنف	منزلم هست عدم آن دهن یار بود	نغمه سان زنده‌ام از دم دلدار بود	رباعی

رباعی یاران بازیر و بم حساب ست اینجا | هنگامهٔ طنبور و رباب ست اینجا | زنهار عنان جذبه از کف مدهید
در سستی رشتهٔ گوش تاب ست اینجا

همین که خجسته شیم بموجب فرمودهٔ هادی بعمل آورده چهرهٔ بلند هم از حرارت غضب
وغیرت سرخ گردید لیکن از هیبت و دهشت پیر هیچ جرأت حرکت و تقریر در خود ندید غرض که چون عارف تغیر حال را در
ذات او معلوم نمود فرمود که تو درین وقت درد و آزار مالیدن گوش را هم در بدن خود احساس نمودی یا نه آن بعرض رسانید که
احساس نمودم عارف گفت که از همین فعل معنی آن معرفت را دریاب که من از حکم این درد را در وجود تو پیدا کرده ام
نه آنکه در ذات خود هم دردی و المی دارم که آنرا بطریق عینیت یا ظلیت بتو حواله کرده ام پس بهمین قسم او سبحانه رنج و راحت
را در ذاتهای شما پیدا می سازد و خیر و شر را در ذاتهای شما بوجود می آرد نه آنکه در ذات مقدسهٔ خویش دارد پس معنی الله خلقکم
وما تعملون این ست و آن که صوفیهٔ وجودیه می گویند که خیر و کمال و نقص و زوال هر دو در مرتبهٔ وجود می باید که همین کمال
ست و از نابودن کمی نقصان ثابت می آید محض جرأت و بی ادبی ست که مرتبهٔ حضرت وجود غیر از خیر و کمال و حسن و
جمال شرارت و نقصان ندارد که ازین معنی این کریمه اخبار می نماید که ما اصابک من حسنةٍ فمن الله وما اصابک
من سیئةٍ فمن نفسک و آنکه او سبحانه میفرماید که قل کلٌّ من عند الله باعتبار اصل الاصول و حقیقة الحقائق ست
که جامعیت مرتبهٔ الٰهیه همین را میخواهد و دران جناب لاابالی بندگان خاکی را هرگز سخن گفتن و چون و چرا کردن نمی باید

گناه گرچه نبود اختیار تو اسے یار | تو در طریق ادب کوش گو گناه من ست

و آنهائی که بوجود ظلی قائل اند میگویند
که در ما همه صفات و افعال که نقصان باشد خواه کمال بطریق انعکاس از مرتبهٔ وجود آمده است رباعی

تا چشم زدن زیر و زبر می گردد | ما و من خلق بین که راجع بحق ست
تمثال همان شخص بر می گردد | هر جلوه که منظور نظر می گردد

این نیز ناصواب ست چراکه
او سبحانه در کریمهٔ سابق که بیان شد خلقکم وما تعملون می فرماید که پیدا کردم شما را و آن چیز را که عمل می کنید پس چیزهای حادث و
مخلوق کجا در ذات قدیم خالق باشد باری این هر دو فرقه وجود عالم را موجود بوجود عینی و ظلی می انگارند و من وجود عالم را
موجود بوجود امر میدانم و موجود حقیقی و نفس الامری و واجب الوجود را می خوانم رباعی

گفتند گروهی که حق آمد بوجود | گویند جماعتی که عکسش بنمود
ما بندهٔ امریم ز امرش دائم | هر چیز که بود و هست و هم خواهد بود

و اگرچه آنها برای فهمانیدن
آن مطلب و مدعای خود مثل دریا و موج و حباب و گرداب و تخم و درخت و دیگر چیزهای بسیار ازین قبیل می آرند لیکن این قدر
نمی فهمند که درین تجزی و تبعض ثابت میشود و این بعینه نسبت توالد و تناسل ست که تمام سورهٔ اخلاص نفی تحقیق آنها مے نماید
و اگر توجیه آرند که تجزی و تبعض وقتی ثابت گردد که او از خود جدا گردد و او یک ست و خود در خود او ست و این همه تعدد در اعتبارات ست
که در وحدت او هیچ شکی نمی آرد میگوئیم که اگر حال چنین ست که سوای او دیگر مخلوقی موجود نیست پس باید که او را خالق ندانند

دشواری کرد بر مو آلید آسان | انسان بکشاکش خیالات گداخت | گاهی ملکش کشید و گاهی شیطان

و آن همه را مظهر اسمای جمالی و جلالی او سبحانه داند و بدین مراتب و درجه اعمال و افعال خیر و شر خود و همه آنا بدائرهٔ ظلال اسما رساند و مرتبهٔ خود اسما را هم از ان علٰحده و جدا داند و مانند دیگران ظاهر و مظهر را یکی نخواند و نفهمد که در ان مرتبهٔ اسمای حسنیٰ همه جمال و جلال و خیر و کمال است و این شر و فساد و این نقص و زوال که آنرا بخیال خود می در آری باعتبار رنگهای آئینهٔ استعداد هر یکی نور آن شمس حقیقی جلوه گر گردیده است

رباعی

اعیان همه شیشهای گوناگون بود | کافتاد در ان پرتو خورشید وجود
هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود | خورشید در ان همه همان رنگ نمود

و درین اشخاص و اجساد باعتبار غلبهٔ اجزای ردیه و کثیفه بر اجزای لطیفه و شریفه افعال ردیه و قبیحه بوجود می آید و از سبب غلبهٔ اجزای لطیفه بر کثیفه و زیادت نور بر ظلمت و استیلای آثار وجود بر عدم اعمال خیر و صلاح بوقوع می در آید نه آنکه بموجب زعم فاسد ابلهان و ناقصان شرارت و نقصان و گمراهی و ضلالت از مرتبهٔ وجود و اسما پیدا می آید تا آن هدایت را بجانب هادی و ضلالت را بطرف مضل بی واسطه نسبت باید نمود که جهلای بی معنی این قسم حرفهای بی اصل بسیاری سرایند و آن را معرفت میدانند و آن بی ادبی و نامراتب فهمی خود را نمی شناسند و این قدر نمی دانند که افعال بشر خیر باشد خواه شر از مرتبهٔ وجوب صادر نمی شوند بلکه از انجا فقط انعکاس نور و افاضهٔ وجود می شود و باز در مراتب تحت که مقام مخلوقات کثیف و لطیف و ظلمانی و نورانی ست با یک دیگر اختلاط و امتزاج دارند رنگی و کیفیتی و نامی و حالتی علٰحده پیدا می نماید و خود افعال خیر و شر از نفس آن محدثان بوجود می آید بنا بران او سبحانه نسبت اعمال اینها بهمینها نموده بقدر اختیار و هوش باز پرس کرده پاداش نیکی و بدی عطا می فرماید و بنده در مخالفت و تبعیت نمودن خطرات طبیعی و نفسانی و شیطانی و ملکی در خویشتن طاقت و اختیار دارد و بنده را عارفان در این چنین معاملات و کار فاعل مختار میدانند و این کریمه آن جبار هم از همین کار اخبار میفرماید که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان و من یتبع خطوات الشیطان فانه یامر بالفحشاء و المنکر پس ثابت شد که بندهٔ مکلف مثل صبی و مجنون و لا یعقل بی اختیار و مجبور نیست و باز در همه کارها و مرادات دنیوی و اخروی خود هم اختیار ندارد پس درست آمد که لا جبر و لا قدر و لکن امر بین الامرین و آین شد توجیه سوم آن قول امام صادق رحمة الله علیه چنین گویند که چون در ان وقت بلند هم از شنیدن این حرفهای بلند بجای خود حیران و بی تقریر برنگ نقش تصویر گردیده و بعضی شکوک و شبهه و ارادهٔ خود را از راه ادب بسان جوهر آئینه میان سینه پنهان داشته چشم حیران خود را بر ویش و اساخته سادگی دل خود را عیان گردانید آن عارف آن جا دحقیقت قلبی او را معلوم نموده بجانب خجسته شیم بنظر هیبت دیده فرمود که برو دی برخیز و بقوت تمام گوش این بیهوش را بسان طنبور رباب که تار جانش در بر آوردن آهنگ معارف سستی می نماید

در افعال خیر و شر برابر نسبت افعال را بخود می کند بلکه پلهٔ خیر را راجح بجانب خود و شر را بطرف دیگری می یابد و در نیوقت
بطلان و دروغ او نیز ثابت می آید پس در باب که چون سالک بسلوک در آمده بتجلی فعلی و صفتی و ذاتی مشرف می شود
دران وقت اصلا فعل و اثر را از خود و غیر خود نمی یابد و بغیر از فاعل حقیقی دیگران را نمی بیند و دران حال او مجبور حقیقی می شود
و این حالتی است که در وقت عروج در سالک پیدا میشود و چون او را بعد از فنای اتم بوجود موهوب حقانی خلعت بقا پوشانید باز
بعالم می گردانند دران وقت آن سالک بقوت آن وجود خود را باقی و فاعل می یابد لیکن نه بدان عنوان که سابق قبل از
فنا خود را می یافت و افعال را بذات خود نسبت میکرد که این نسبت فعل برنگ دیگر است که ازان تعبیر بلفظ ظاهر و مظهر و فاعل
و آله کرده اند یعنی درین وقت خلق فعل را از خالق و کسب را از خود بمثال آله میداند لیکن اینقدر فرق و امتیاز نیز می یابد که آلهٔ از فعل
خود خبر ندارد و این آله الله که بید قدرت اوست باخبر است و هر کاری که باختیار و در حالت هوش از و می کنانند و او اختیار خود را
دران می یابد خیر باشد آن کار یا شر جزا و سزای آن خواهد یافت و همین هوش و باخبری او را بدان چیزها مبتلا خواهد ساخت
و بسیار کارها از و بمثل آله نیز بوقوع می آید که در فعل آن جبر و اختیاری ندارد چنانکه حرکات و فعل نائم و مست و مجنون پس درین
چنین فعلها آن آله را عذاب و ثواب نخواهد بود و درست آمد که لا جبر و لا قدر و لکن امر بین الامرین و بدین دید و معرفت اگرچه
منتهی با عامی مشارکت صوری و مجازی و لفظی دارد لیکن در حقیقت و معنی هیچ مناسبت ندارد همین اشتراک صوریست که عالمی
را در هلاکت افگنده و گمراه کرده است که قالوا ما لهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق الی آیه و باز آن کلام بر حق سیدی و
امامی و مولائی که ما قل و دل ست سوای توجیه چندین وجوه و معانی دارد دوم آنکه چنانچه در عالم مخلوقات جماد و نبات را
بی اختیار ساخته اند انسان را نه چنان گردانیده اند و نه آن قدرت و اقتدار که عالم ارواح و عالم ملکوت را داده اند با و بخشیده اند
پس او بحساب این دو مخلوق که وضیع و شریف اند نه چنان بی اختیار است و نه چنین با اقتدار بلکه حالتی دارد بین بین پس
در حق او ثابت شد که لا جبر و لا قدر و لکن امر بین الامرین و آنکه بعضی بی هوشان در فهمیدن معنی جبر و اختیار خدا و بندهٔ
را مقابل و قرینه میگردانند محض غلط و بی ادبی می کنند دران مرتبهٔ مقدسه این مجبور مخلوق حادث را چه طاقت است که
از کشیدن نفس حدی هم بر آرد و خود را در شمار نا پاکان هم در آرد ه | مباش منکر اگر گویم اختیار تو نیست
طرف شدن بخدا فهم کن که کار تو نیست | لیکن این قدر هست که چون درین عالم مخلوقات که آنرا عالم ناسوت و عالم
اسباب هم میگویند آن حکیم مطلق و آن مسبب الاسباب برحق افعال را اکثر از پردهٔ اسباب بظهور می آرد پس آدمی را باید
که نسبت افعال نیک و کار خیر را بجانب ارواح شریف حضرات انبیا و نفوس مزکای اولیا و جواهر قدسی ملکی نماید و
اضافت فعل بد و کار شر را بجانب نفس خود و دیگر بدکاران عالم کثیف و شیاطین کند که ادب و آدمیت همین را منجواهد باعی | بی حسی جبر و اختیار امکان

؎ بس کنم خود طالبان را این بس ست	نکتهٔ کافی ست گر طالب کس ست		باری دران روز شاه عارف همین قدر

حقائق و معارف گفته آن شاهان بلند همت را از حضور خود رخصت فرموده بخلوت خاص پرداخت و بر خواند رباعی

نابرده بصبح در طلب شامی چند	ننهاده برون خویشتن گامی چند	در کسوت خاص آمده عامی چند	بدنام کنندهٔ نکونامی چند

خلوت ششم در استفسار تحقیق مسئلهٔ جبر و اختیار از خدمت آن عارف هوشیار و بیان آنکه عالم را وجود امری ست نه نفس الامری ست

القصه چون بعد چندی باز آن شاهان را خلوت و صحبت آن عارف میسر گردید بلند همم آن هادی حلال مشکل را اجال خود مهربان فهمیده بعرض رسانید که من در چند مسئلهٔ دینی هم تردد و شبهه دارم یکی خود از ان مسئلهٔ جبر و اختیار ست که جماعتی را جبریه دیدم و گروهی را قدریه فهمیدم و از بعضی سخن لا جبر و لا قدر و لکن امرٌ بین الامرین شنیدم لیکن معنی این حرف را معلوم ننمودم و نه قائلان آنرا بر تحقیق معانیش تشفی خاطر دیدم آن عارف عالی مقام از شنیدن این کلام سکوتی نموده فرمود که ای بلند همم در غور نمودن این مسئله منع فرموده اند چرا که صرف اوقات گرامی را در غور این کار تضییع اوقات فهمیده اند چه حال دل تو ازین دو حال خالی نیست در خود اختیاری می یابی یا نمی یابی اگر می یابی و باز یک کار را نیک و یک کار را بد هم میدانی پس چرا باکتساب نیک جرأت نمی نمائی و اگر در خود هیچ اختیاری نمی یابی پس چرا در غور این سخن هم می آئی که از بی اختیار این قدر غور در کار نمی آید و او را هیچ سخن گفتن نمی شاید و دیگر دریاب که منع غور این مسئله از ان سبب ست که دو طرف و دو پله دارد و هر وقت پلهٔ رجحان می ماند و در هر زمانی خاطر بطرفی می گراید که گاهی سالک در خود اختیار می یابد و گاهی خویشتن را بی اختیار می داند و گاه گاه خود را مصدر هر دو کار می فهمد پس اعتقاد او بموجب احوال بر می گردد و بر یک منوال نمی ماند بنا بران شارع در غور آن منع فرموده است که تا سالک از تغیرات احوال تمام بر آمده بمجول احوال نسبت و معیت پیدا نمی نماید ازین چنین اسرار و حقیقت آگاهی نمی یابد و بیقین خواهی فهمید که قدریه همان ست که هر فعل نیک و بد خود را بخود نسبت نماید و دیگری را دران شریک نداند و هم جبریه آنست که هر کار خیر و شر که از وجودش بوجود می آید آنرا از خود نداند و این هر دو کس هرگز در معامله و کار بر گفتار خود ثابت و برقرار نمی مانند و در وقت امتحان به پیش دل خود کاذب می شوند پس معلوم شد که هر دو دعوی کنندگان دروغ گویانند و مذهب درستی ندارند و دریاب که این هر دو حالت عروج و نزول سالک ست که اینها نام آنرا شنیده بدان چسپیده اند یکی از سبب دون همتی و سستی و پستی فطرتی با این حرف بی معنی تکلم می نماید و خود را بزعم خود از ملامت مردم می بر آرد و دیگری از قوت نفس و شامت اثر وجود که آنرا از خود می داند نسبت فعل بخود می نماید لیکن این نیز

محافظت منی میشود و قوت امساک حاصل میگردد و در هنگام مجامعت پیش از جدا شدن منی از مقام او قدری چند بار خویشتن را از کنار همصحبت بکنار کشد که ازین کار او را در ان امر اختیار پیدا خواهد گردید و هم باید که باد شکم را نگذارد و بلکه بعمل آن کوچک آنرا در بدن بتحلیل رساند و اگر بار بار غلبه کند و یا چیزی بادی خورده بود گاهی بگذارد و در چند گاه از ورزیدگی آن عملهای شریف آن باد کثیف بالکل مندفع خواهد گردید و در یابیدای سامعان خبیر که برای توانائی این جسد ضعیف بدرون داشتن آن چیزهای کثیف که بول و براز و باد باشد بسیار فائده و نفع دارد ولیکن بشرطی که زیاده از حد خود نباشد و بالکل خالی شدن معده و مثانه و شکم ازان ضررها دارد و اگر کدام عورت هم این اکساب را بکسب درآورده عمل آن کوچک را بقوت تمام نماید مرد ضعیف برا و قدرت صحبت نیابد و هم سالک را باید که در شب و روز مراعات جریان دم آفتاب و ماهتاب نماید که بدان سبب میزان طبیعت بدست این کس می باشد و گرمی و سردی مزاج زود معلوم می گردد و اگر در مزاج گرمی یابد باید که دندان برهم نهاده نفس را از راه دهان بدرون می کشیده باشد که ازین کردار سردی بسیار در بدن پیدا می شود چنانچه از دم آفتاب گرمی و از دم ماهتاب اعتدال حاصل میشود و باید که در وقت طعام خوردن و غسل کردن و کارهای شریف نمودن دم آفتاب را جاری دارد خاصه در وقت مقابلهٔ اعدا که نتیجه اش اینست که از فضل مؤثر حقیقی غلبه پیدا می آید و هم اگر در حالت مجامعت محافظت این کار نماید امید غالب از جناب مسبب الاسباب اینست که فرزند زینه پیدا شود و هم شخص فقیر و مرد عازب را باید که قدری ریاضات بدنی را نیز بر خویشتن لازم گرداند مثل بیام کشیدن یعنی ورزش نمودن و از جای خود حرکت کردن و تیر انداختن و اسپ تاختن و تیغ بازی کردن و بدیگر کار سپاهگری پرداختن که ازین امور نیز کسل مزاج برطرف میگردد و صحت و توانائی بدن پیدا میشود و دم در تمام رگ و پی در می آید که نتیجهٔ آن حبس و این همه جلسها همین ست غرض که اگر کسی محافظت دم کما حقه نماید چیزهای عجیب و غریب درو پیدا می شود که در بیان نمی آید چنانچه بعضے از انها این ست که صحت بدنی و کشف کونی و جمعیت حواس و دل بی وسواس و تاثیر دم و گیرائی سخن و نورانیت رو و سیاهی مو و ستودگی خو و گردیدن تمام بدن و عرق خوشبو پس حالا ای بلند همت ترا بعمل ورزش دوازده امور با منفعت که مختار محمدیان ست هم نصیحت می کنم که از سبب آن کار از ان همه اکساب و جلسهای آن جوگیان بلکه از تمام حکمت حکیمان یونان نیز بی پروا و بی نیاز خواهی گردید و آن دوازده کلمهٔ جامع و چند حروف ماقل و دل که حاوی جمیع خیرات دینی و دنیوی و شامل تمام فوائد بدنی و نفسی ست این ست کشادن و بستن و برخاستن و نشستن برآوردن و درآوردن گرفتن و گذاشتن سنجیدن و پیمودن کندن و پیوستن باید که معانی این اقوال و طریق اعمال و اشغال آنها را از یاران قدیمی من که سلوک طریق باطن بترتیب کرده اند دریافته مواظبت این همه اعمال خواهی نمود و هم مداومت بران کار دیده و شنیده اختیار خواهی فرمود که آن معامله علیحده از مشاهدهٔ صوفیه جدا از کسب انهد جوگیه ست

برای اقدام آن مرام محمدیان فرخنده کام بارهای بسیار خیلی تاکید و مبالغه فرموده است که کم کسی سرش را فهمیده است
و بدین عنوان آن عمل نافع مسواک را فقیر تصفیه کردن می نامد و دیگر در خوردن و نوشیدن تقلیل فرموده است که ازین
کار محمدی فوائد همه اکساب و کارجوگی بحصول می آید و نهی کلام بسیار و سخنهای فضول فرموده است که ازان بضرورت پاس
انفاس پیدا می آید و چون سالک محمدی نماز را بطول قراءت و تعدیل ارکان بجا می آرد فوائد و نتائج همه جلسهای
دیگران از همین یک عمل جامع حاصل میشود که تفصیل آن شرح بسیار میخواهد و اگر سالک کاسب بر یک جلسهٔ محمدیه که نشست
آدمیانه است و خیلی موزونیت دارد باقید محافظت نفس مواظبت نماید فوائد آن همه جلسهای دیگران که تمام نامطبوع
و سراسر بی ادبانه بلکه حیوانانه اند حاصل می آید و آن جلسهٔ دو زانوست لیکن بشرطی که رگ سکهه منارا مضبوط دارد و یا نوبت
بنوبت بر یک یک پا نشیند و خواه پاشنه را بران گذاشته بند دارد و مهرهای پشت را راست و بی خم گذارد تا سستی و کسل
پیدا نیاید باری برای آگاه گردانیدن محمدیان این قدر گفته می آید که در وقت نماز و تلاوت قرآن و هنگام تسبیحات و اوراد
اذکار باید که نفس خود را بطرف درون کشیده دارند و بی ضرورت بجانب بیرون رفتن ندهند که ازین کار بسیار فوائد بدنی
و روحی حاصل خواهد گردید و هرگز سستی و کاهلی در جسد نخواهد ماند و حدیث نفس و خطرهای ماسوی مشوش اوقاتش نخواهد گردید
و چون بدین مراعات بجانب معنی الفاظ خوانده خود متوجه خواهد بود حضور و جمعیت و سرور و راحت پیدا خواهد شد و در غیر
اوقات عبادت و هنگام قراءت که زمان فراغت است باید که نفس خود را نیز ضائع نگذارد بلکه بیاد و ذکر و مطالعه و فکر و آمد
نفس را بجانب درون کشیده دارد و بی ضرورت نگذارد و حبس دوام را شعار خود سازد لیکن قسمی که سینه را تنگ نسازد
و طریق اولی و انسب است که بقسم شمیدن نفس را نوبت بنوبت از هر دو جانب بدرون کشد و هم هر بار قدری بگذارد
تا تنگ نگردد که بدین عنوان فوائد آن زود حاصل میگردد و هم شدت و محنت حبس پیدا نمی شود و این عمل بران کسب
پرانایام آنها بسیار مزیت دارد و ازین عمل صحت بردوام حاصل میشود و اگر سالک مجرد نبود و قبیله دار باشد باید که این چند
عمل را نیز بعمل آرد که بول و غایط علیحده کند تا احتیاج شدید نشود و بمکان ضرور نرود تا فضله بیک دفع دفع گردد و باز نرود
برخیزد و برای برآوردن باقی مانده قصد زور و جهد نکند که قوت ماسکه و دافعه ضعیف و زبون می گردد و فضله از مکان خود جدا
گردیده در وسط راه می ماند و از عفونت آن آبلها پیدا می شود و اگر در قوت دافعه چندان سستی باید که قدری فضله در وسط
راه می ماند باید که از انگشتان دست چپ تا بدان جا که او را دست رس و قدرت داده اند بدن را پاک و صاف گرداند که از
سبب ماندن آن نجاست بسیار امراض و علت پیدا میگردد و هم پاکی تمام جسد حاصل نمی شود علیکم بالغسل الدبر فانه مذهب
للباسور و بول کردن را بطریقی که تستر میکند معمول خود سازد و چون قدری باقی باشد موقوف کرده حبس کند که ازین عمل

وخیال وحسبان ست وازین خیالات آن معیت ووصل که حقیقی ودائمی ست وما طلبگار آنیم حاصل نمی آید وازین بیان
آن قرب واتحاد صوفیۂ وجودیہ را نیز خواهی فهمید که آنها نیز بسان این بیدانتیان وبحسبان وخیال خود خرسند اند وهمین
پخته گردانیدن خیال را کمال میدانند چنانچه گفته اند که فقیری تصحیح خیال ست وانچه نزد ما معتبر ست نه تصحیح خیال ست بلکه
ازدیاد یقین ست که درمیان این هردو حالت فرق آسمان وزمین ست اگرچه دران حال شان گمان عینیت ست ودرین
مقام ما ثبوت اثنینیت بالیقین معیت ست لیکن این دوگانگی ما ازان یگانگی شان بسیار فوقیت ومزیت ست که
آن بکسب وخیال هم میسر می آید واین بدون قبول کردن وبرگزیدن او سبحانه محال مینماید ع — تا دوست کرا خواهد ومیلش بکه باشد

وتبر خواند رباعی

ای دل مطلب وصال معلولی چند — مشغول مباش بهر معزولی چند
پیرامن آستان درویشان گرد — باشد که شوی قبول مقبولی چند

ودیگر در باب ای رفیق بلند همم وای یار خجسته شیم که سالک را صحت بدنی بسیار ضروری ست
که بدون آن نه کار دنیا سرانجام می یابد ونه کار آخرت بعمل می آید پس بدان نیت بعضے مقتدایان اکثر اعمال جوگیه را که دران
فوائد بدنی وغیره را دیده اند درسلوک طریق خویش نیز داخل کرده اند لیکن چون این فقیر از همه طریق تبری نموده فقط
طریق محمدی اختیار کرده است واورا سوای قول وفعل پیغمبر خود هیچ کار وگفتار خوش نمی آید واز همه چیزها نفع وفوائد
که تعلق به نشأتین دارد از احادیث شریفۂ او که کلمات جامع ست اخراج نموده بران عمل می نماید یعنی که اگر محافظت دم
هم میکند بموجب فرمودۂ هادی خود می کند نه آنکه تبعیت فعل دیگران می نماید در یابند که آن سرور ما صلے الله تعالی علیه وعلی
آله واصحابه وسلم امتیان خود را فرموده است که شکم خود را سه حصه کنند یکی طعام را ویکی شراب را ویکی نفس را پس ازین کلام
شریف صریح عمل کسب دم پیدا می آید ودیگر درجاهای بسیار بتاکید ومبالغۂ بی شمار برای فعل مسواک امر فرموده ست ازان عمل
پاک مومنان را ازان فعل ناپاک دهوتی دینتی جوگیان استغنای تام حاصل می آید لیکن در وقتی که طریق وطرز مسواک محمدی را
دریابند آن فائده ونفع فعل دیگران نیز ازان حاصل می آید بشنو که در مشکوة شریف از عائشه صدیقه رضی الله عنها روایت ست
که آن حضرت صلے الله تعالی علیه وعلی آله واصحابه وسلم در مسواک چندان مبالغه می نمود که از گلوی مبارک آواز عقعق بر می آمد
وبدین طریق اخراج بلغم بسیار میشود وسینه ودماغ تصفیه می یابد پس باید که محمدیان بدین عنوان مواظبت نمایند ومسواک را
بردندان بسیار نگردانند که ضرر دارد وچون آلایش درون بر طرف می گردد خود بخود دهان ودندان پاک وصاف می شود
ودانستن ودریافتن حقیقت وکیفیت این عمل محمدی که این همه نافع وسودمند ست باوجود آن همه اشتهار تا این قدر مدت
کنه او درپرده واستتار بود وآنرا از تقدیر الٰهی موقوف بر اظهار کردن این فقیر محمدی گذاشته بودند وآنکه درجاهای دیگر در اخبار
وارد شده است که سواک دوای هفتاد مرض مهلک ست بسبب همان حکمت بوده است وهم بدان وجه حضرت جبرئیل علیه السلام

فائده در ضرورت مواظبت بسیار در مسواک

از گروه امم انبیای سابق هر چند که عبادات و ریاضات نمایند هرگز مرتبهٔ قرب و معیت او سبحانه که عبارت از تجلیات و مکشوفات مرتبهٔ الهیات و الهامات و معاملات باشد حاصل نکنند باری بشنوای بلند همم که من چون بکسب اشغال جوگ مشغول گردیدم دران بسیار فائدهٔ بدنی دیدم و کشف کونی و نورانیت باطن نیز رسیدم و مراتب دید و شنید را نیز حاصل نمودم و آن خدای بیرنگ آنها را که لطیف و محیط عالم و پاینده و بی زوال ست نیز مشاهده کردم و باز از راهنمائی هادی برحق خویش از الهیت ایشان برآمده بیزار و آزاد گردیده به بندگی الله بیچون که نه در دید می آید و نه معقول و مفهوم میگردد رسیدم و ازان ایمان شهودی تبری نموده باز بایمان بالغیب مشرف گردیدم و داخل جماعتی که کلام مجید آنها را یؤمنون بالغیب میخواند شدم و آن الٰه دیگر آنرا که من نیز تا مدتی بزعم یافت و علوم معرفت آنها بیچون و بی کیف میدانستم سراپا چون دیدم و بعقل خود فهمیدم و بچشم ظاهر و باطن مشاهده نمودم بنابران ازان تبری نموده کلمهٔ رد کفر خوانده به بیچون حقیقی متوجه بلا کیف و بی جهت گردیدم و ایمان بغیب و بیچون حقیقی حاصل نمودم و بی اختیار قائل گردیدم که انی وجهت وجهی للذی فَطَرَ السموات والارضَ حنیفًا وما انا مِنَ المشرکینَ پس ای بلند همم دریاب که دران راه این قسم مهالک و خطرها هم بسیار ست که کم کسی تا بدان جا میرسد و اقل قلیل را نجات و رهائی ازان میسر می آید و باز دران طریق شریک عبادت بسیار و بی شمار چیزها را می گردانند ازین سبب نیز از اصل کار محروم می مانند و از تحقیقاتی که در میان مبدأ و معاد عالم بیان می کنند چه گویم

که تو خود خوب می دانی رباعی
کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
از سر قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز قیاس خویش چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
باری از همین جا امتیاز تحقیقات
مقتدایان ما را دریاب که مقرر ست ع
فصلی که نکوست از بهارش پیداست ه
ز ایمان گر دولت آسیب می یابد بدیرش بر
که تا بندند حرز کفر بر بازوی ایقانش

واگرچه در اشغال آنها نتائج و ثمرات دنیاوی و فوائد جسدی تا حال هم نیامده است و برای صحت بدن و رفع کسل بسیار خوب ست لیکن چون مدار آن اکساب و اشغال بر حبس نفس و ترک دنیا و قلت طعام و منام و خلوت بر دوام ست و این خود بسیار مشکل بنابران هر کسی را بعمل نمی درآید و باز چون از سبب محافظت نفس همیشه و هر وقت توجه آن کاسب بجانب خود می باشد اگرچه دیگران را فراموش میکند لیکن فنای وجود و فراموشی خویش که ابتدای کار فقر ست بزودی حاصل نمی شود و این معامله در صحبت محمدیان که جذبهٔ قوی دارند بسهولت حاصل می گردد و باز آن مقام سن آنها که انتهای مقامات آن جوگیه ست محض لایعنی و بی فائده ست و آن معامله هم که آنها آنرا فنا می گویند و مکت میخوانند بکار ما نمی آید و ما آنرا اعتبار نمی کنیم چه آن آنست که کاسب آن خیال و گمان خود چنان درست کند که خود را عین حق انگارد و چون این پندار او قوت می گیرد بزعم آنها ادراک مکت حاصل می شود و این امر محض گمان

جلد بدن آسمان و عقلش خورشید | وباز عجب جلسها و طرفه اشغال و نادر عملها دارند که فوائد بدنی وغیره بسیار دارد که
بیان آنرا فرصت و وقت بسیاری باید غرض که شاه عارف از شنیدن این بیان بلند ہمم تبسمی نموده برخواند رباعی

تا چند محسنات مذمومهٔ تو | تا کی ز یقینهای موہومهٔ تو
شد عمر چهل سال و بجز جهل نزاد | ترتیب مقدمات معدومهٔ تو

و فرمود که بنده از راه نمونی ہادی برحق سیر این وادی نیز بتفصیل نموده فائده و حظ وافر از ان برگرفته است که در اعمال و اشتغال
آنها ہشتاد و چهار آسن ست و از آن جمله شانزده جلسه بسیار نافع و جامع فوائد ست که سوستک و گومکھ و بیر آسن و کورم آسن
و کرکوٹ و آدنتان کرم و دہنک اگرکہن و تجهندر پیٹھه و پچهم تان و میور آسن و شو آسن و کپالی آسن و سده آسن و پدم آسن
و سنکھ آسن و بہدر آسن باشد و باز درین ہمه منتخب تر و ضرورتر چهار آسن ست که سده آسن و پدم آسن و سنکهه آسن و
بہدر آسن باشد و باز اشغال و اعمال مثل پرانایام و دہوتی و نیتی و بستی و نولی و بهانٹی و تراتک و تجری باشد نیز
کرده است و باز پرانایام بر ہشت قسم ست سورج بهیدن و اوجای سیتکار سیتلی بهستر کا بهرمومی مورجهنا کول پورکهه
کونبهک ریچک و این ہشت مود رست یعنی ہشت کلید مهامودرا و مهابند و مهابیده و کهیچری و اودیان بند و مول بند
و جالند ہر بند و بپریت کرنی و باز بجرولی و امرولی و سهجولی غرض که اعمال و اشغال و تفکر و خیال بسیار دارند و من آن ہمه
اکساب را کرده ام اگر ترا در کدام آنها شبههٔ و ترددی خواہد بود بوقتی خواہی پرسید بلکه حقائق و معارف آنرا نیز خواہی فهمید

سه عشق او بردم را بر در ہر مسجد و دیر | در بدر ساخت که واقف کند از ہر بالم

باالجمله چون بلند ہمم آن جامعیت آن
عارف را در یافت نمود برنگ نقش تصویر ساکت و حیران گردیده منتظر فیض و ارشاد آن جناب شده بر نشست در ان وقت
آن عارف فرمود که ای بلند ہمم در ہر وقتی عارفان و خدا شناسان گذشته اند و ہر یکی را او سبحانه بقدر حوصله و استعداد او
معرفت مرتبهٔ الہیات خود فهمانیده مقتدا و پیشوای عالمی گردانیده است و باز چون دورهٔ وقت او تمام میشود و نسبت باطن
و قوت قلب او در عالم نمی ماند او سبحانه دیگری را پیدا کرده بطرف خود راه می نماید و ہر کسی بقدر حوصله و استعداد خود تحقیق مبدأ
و معاد کرده و رزیدگی اخلاق حمیده نموده راه نجاتی برای آخرت اختیار نموده است اما چون حالا نوبت صاحب من صلی
الله تعالی علیه و علی آله وسلم که ہادی برحق و نائب مطلق ست رسید مرتبهٔ خلق انسانی تمام گردید و مقام مراتب معرفت
اجمالی بتفصیل رسید و ہمه راہها و ابواب که سابق کشاده بودند مسدود گردید پس حالا ہر کرا داعیهٔ رسیدن و عروج بعالم
لطیف نمودن و شناخت مبدأ خود پیدا کردن باشد باید که سر خود را بهمین در کشاده بساید تا باشد که ازین در در حق او
حکم طلب برآید و اگر سالهای سال حالا کسی بران درهای مسدود جبین خود را بمالد بهرهٔ نبر دارد چنانچه الآن ہم جوگیه در عالم
ہستند و ہمان اعمال و اشغال خود میکنند لیکن ہرگز بدان نتائج و آثار که مقتدایان آنها رسیده بودند نمی رسند و ہمچنین

وقومی بهیدرا ابهیدی گویند یعنی حق بوجهی با عالم یکی ست و بوجهی از عالم جداست و این مذهب پاتنجلیان ست و بعضی خلقتِ عالم را در وهم و خیال مثل نمود خواب می دانند چنانچه کسی در تاریکی تنهٔ درخت را مرد ایستاده داند یا ریسمانی را از خیال و وهم خود مار انگارد و از سبب آن تصور و قوت خیال بران کس ثمرات آن اندیشها مثل ترسیدن و لرزیدن نیز طاری گردد حال آنکه در حقیقت هیچ نیست پس آن گروه سابق بمتکلمان و صوفیان مشابهت دارند و اینها بسوفسطائیان مماثلت پیدا می کنند و باز یک فرقهٔ سیوره است که مذهب ادراجین مت می نامند قائل صانع نیست میگوید که این مخلوقات مثل نباتات در هر فصل و موسم از اثر بخارات حرارت و آب و نجوم و کواکب و از نتیجهٔ گردش افلاک من الازل الی الابد پیدا می شوند و معدوم می گردند و اعتقاد اینها بعینه مثل طبعیان و مردم دهریه است و آن بنا لیکن در بیان تحقیقات مبدا و معاد عالم عجیب حکایات غیر معقول و افسانهای باد رهوای گویند و هم آن بید انتیان نبزول و اوتار مرتبهٔ بیچون را العجب کیفیات بیان می نمایند که بیان آن شرح بسیار میخواهد غرض که این تمام دائرهٔ مخلوقات را از عرش تا فرش یک انسان کبیر می دانند و هر یک انسان را جامع این همه عالم دانسته عالم صغیر میخوانند و برای فهمانیدن این مثل این چنین سخنها می گویند که آدم عالم صغیر ست و هر چه در عالم کبیر موجود ست نمونهٔ آن درین عالم صغیر مهیاست بدین قسم ترتیب و بدین صورت که ناف چون مرکز و پوست چون عرش و مغز چون کرسی و دل چون عقل کل و نفس کل و طبیعت کل و شکل کل و جوهر هیولی و مانند آن بسیار اسامی و نامها دارد و هفت اعضا چون هفت اقلیم و هفت آسمان هفت پردهٔ دماغ و هفت صفات هفت کواکب و استخوان چون کوه و گوشت چون زمین و خون چون دریای محیط و پَی چون کریوها و رگها چون جویها و مویها چون درختان و پیش چون آبادانی و پس چون ویرانی و گرسنگی چون آتش و بخار تشنگی چون هوا و ظهور چون حیات و بطون چون ممات و دو سوراخ بینی چون آفتاب و ماهتاب و دو چشم چون زحل و مشتری اند که در خود اشتراک دارند و دو گوش چون مریخ و زهره که در خود التفات دارند و دهن چون عطارد و بیداری چون روز و خواب چون شب و شادی چون بهار و غم چون خزان و حرارت چون تابستان و برودت چون زمستان و رطوبت چون برشکال و گریه چون باران و خنده چون برق و دل چون بادشاه و عقل معاد چون رسول و عقل معاش چون وزیر و وهم چون شیطان و فکر چون کتاب و خیال چون لوح و غضب چون شحنه و حواس ظاهر و باطن چون خبرداران و نقیبان و جاسوسان و قوت ماسکه چون خازن و قوت هاضمه چون مطبخی و قوت جاذبه چون عامل خراج و قوت دافعه چون کناس و علی هذا القیاس جمیع قوای ظاهر و باطن که شرح آن تفصیل بسیار میخواهد و بر یک یک عضو و حواس مثل چند چیز و بسیار کس صادق می آید پس بشر بمثل عالم کبیر یک عالم صغیر ست و عالم مانند بشر یک انسان کبیر ست

رباعی در چشم شناسان جهانِ جاوید
عالم شخصی ست در رهِ بیم و امید
خونش دریا و استخوانها همه کوه

غرض که آن شاه عارف دران روز بفرمودن این چنین سخنان شرکت سوز یقین و اعتقاد آن شاهان را درست و استوار ساخته از حضور فیض گنجور خویش رخصت گردانید چنانچه آن شاهان بپای آن عارف همه‌دان در افتاده بدین چنین سخنان رطب اللسان گردیدند شعر

رازدان مشرب و مذهب بود بسیار کم
عمرها گردد فلک تا مثل تو پیدا کند

و خودش تنها بحضور ملک حقیقی متوجه گردیده این نوا بر کشید رباعی

گر پادشهیم و گر گدائیم همه
وامانده ز سعی نارسائیم همه
هر چند فلک پی سپر ما باشد
چون وا نگریم آبله پائیم همه

رباعی

یارب قدمی براه توحیدم ده
شوقی بنهان خانهٔ تجریدم ده
دل بستگیی بسر تحقیقم بخش
آزادگیی ز قید تقلیدم ده

خلوت پنجم در بیان کردن بلند همم به پیش آن عارف همه‌دان حقیقت اکساب جوگیان و ظاهر گردانیدن او کیفیت نفع و ضرر آن

چون روز دیگر باز آن شاهان را صحبت آن شاه عارف میسر گردید بجانب بلند همم ملتفت گردیده پرسید که دیگر چه کسب علوم نمودی وازان باز بکجا رسیدی او آداب نیاز بجا آورده بعرض رسانید که بعد ازان بملک هندوستان رسیدم و دران جا باشغال و کسب جوگیان مشغول گردیدم فرد

جای آن صوت که مسجود ملک شد کعبه نیست
سعی کردم شاید از بتخانهٔ پیدا شود

و درانها بسیار جامعیت و اختلافات مذاهب و مشارب نیز فهمیدم که علم حکمت آلهیات و طبعیات علحده از حکمای یونان دارند و سیر باطن و تصفیهٔ بدن که تعلق بسیر آفاقی و انفسی دارد از صوفیه هم بتفصیل بسیار و جامعیت بی شمار می نمایند یعنی که جمیع جوارح و قوای ظاهر و باطن خود را در حکم و اختیار خود می در آرند که تا هر وقتی که خواهند نفس را ببند دارند و نظر را با وجود چشم کشاده داشتن بیرون رفتن نمی دهند و در گوش کشاده از قوت شغل انهد خویش آواز غیر نمی شنوند و منی و بول و غایط را باختیار خود بدر می کنند و بر خواب و بیداری حاکم می شوند و بجا و اعمال و اشغال گرمی و سردی در بدن خود پیدا می آرند و بلغم و اخلاط ردیه را بی دوا از خود اخراج می کنند و بدن خود را بحدی صاف و لطیف می سازند که در آب فرو نمی رود بلکه قریب آن می شود که بر هوا بر آید چنانچه بعضی ازانها نقل بر پدین مقتدایان خود هم می کنند لیکن چون من این معامله را بچشم ندیده ام و تا باین قدر کسب نرسیده ام بنابران در عرض و اظهار جرأت نمی کنم و دیگر چیزهای عجیب و غریب شنیده بسیارست که عقل تجویز آن نمی نماید چنانچه می گویند که چون شاغل نفس را بام الدماغ می رساند و از زبان خود قفلی بر در دماغ میزند دران وقت تا هر قدر مدت که خواهد زنده می ماند و باز چنانچه در مذهب اسلام متکلمان اند در گروه آنها نیایکانند که حق و عالم را جدا می دانند و در میان خالق و مخلوقات مثل کوزه و کلال می آرند و بعلوم بهید قائل اند و طائفهٔ اعتقاد دارند که حق و عالم یکی ست و این مذهب بیدانتیان ست

در چشم شهود غیر حق باطل بود — عالم بخیال فهم خود کم پرداخت — آن لیلی در پرده همین محمل بود رباعی

ارواح ندارد بحقیقت اشکال — در شبهه گم ست اعتبارات مثال — از عالم اجسام نگردی غافل — انیست کماهی اندکی چشم مال رباعی

هر لحظه نفس ز باد میگردد وام
با دست آغاز ها و خاک ست انجام
امروز بهر رنگ که باشی خوش باش
وین جامه و دلق نیز در پنبه همان

هر روز جسد ز خاک می یابد کام
رباعی تا کی غم کونی و آلهی بودن
ای آنکه نبودی و نخواهی بودن رباعی
ذات و صفت این ست که کردیم بیان

خواهی ارواح گوی و خواهی اجسام
با داغ سپیدی و سیاهی بودن
در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان رباعی

گردند بر و حرمت دیوانه — اگر فهم نباشی آن قدر بیگانه — یعنی گر سر بسنگ کوبی صد سال — در خانه کسی نیست بغیر از خانه

پس ای بلند همم این ست عقائد و تحقیق آن طبیعیان که خود را در جرگهٔ آن صاحب حالان وجودیه داخل نموده خویشتن را عارف حقیقت جامعهٔ ساریه فی الکل میدانند و بدین قسم سخنان ابله فریب جاهلان را منکر و بی ایمان می سازند و از جناب واجب الوجود که بیچون حقیقی ست می گردانند زنهار که این چنین سخنان و گفتار را بگوش جان اصغا نمائی رباعی

این خلق ره بقا و امید ندید — در خلق فنا خدای جاوید ندید — سبحان الله حیرتی دارم سخت — زان دیده که ذره دید خورشید ندید

و تا بمقام صاحب حالی نه در آئی بآن چنان حرفهای صوفیهٔ وجودیه هم قائل نگردی و بموجب تحقیقات آنها اعتقاد نکنی و خود را بتقلید آن صاحب حالان که از مقتضای آن حال بآن قال در آمده اند کافر نگردانی و آنها در ان وقت حال معذور اند و ترا تبعیت و پیروی معذوران و مجذوبان نفرموده معذور نداشته اند بلکه ترا فرمان برداری شارع و اقتدای امامان و پیروی مجتهدان امر کرده اند رباعی

ای از تو کمال عقل و دانش ظاهر — خواهی که شوی داخل ارباب نظر
وز بهر تو گشته چرخ گردان دائر — از قال بحال بایدت کرد گذر
گر مشرب تحقیق نشد روزی تو — از گفتن توحید موحد نشوی

زنهار ز تقلید نگردی کافر رباعی
شیرین نشود دهان ز نام شکر — یک گفتن تو ببین دوئی ثابت کرد
رباعی
توحید خموشی ست و فکری ست مدام — اطلاق رود ز لفظ چون گیرے نام
بحث آمد و شد ز دست توحید تمام — و دیگر دریاب که اکثری ازان صوفیهٔ

صاحب حال که در توسط احوال بدان قسم قیل و قال شطحیات تکلم نموده مذهب عینیت و ظلال داشته اند در آخر کار چون بانتهای مقامات عروج رسیده اند ازان همه اعتقادیات خویش برگردیده از همه مکشوفات خلاف شریعت خود تائب شده استغفار کرده اند چنانچه یکی در آخر وقت گفته است که قَطَعتُ زُنّارِی بکلمةِ لا اِلٰه اِلّا الله و یکی گفته که النهایةُ هی الرجوع اِلَی البِدایة و یکی گفته که آنچه دیده شد و دانسته شد و فهمیده شد همه غیر ست بکلمهٔ لا نفی آن نموده اثبات الله بیچون که از دید و دانش و فهم و فراست ماوراست باید نمود و یکی گفته که همه مکشوفات و تخیلات و موهومات و معقولات صوفیه بهیچ کار نمی آید کار باستقامت و اتباع شریعت ست

ابله فریب آنها را اصغا نمائی رباعی
در مجمع خودسران انکار طراز
زنهار خموش باش با سکته بساز
بلبل جائے که شور زاغان شنود
حیفست بزیر برنگیسر آواز

وسوای این فرقهٔ وجودیه گروهے اند که عالم را بموجب فهمید آنها نه عین حق می دانند بلکه ظل او میخوانند یعنی که وجود عالم را از انضمام عکوس کمالات وجود در آت عدم که مقابل اوست برنگ تمثال در آئینهٔ وهم و خیال متشکل و معاین می بینند و برای فهمانیدن مذهب خود این چنین شاهها می آرند

ع عکس روی تو چو در آئینهٔ جام افتاد
این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
عارف سوخته دل در طمع خام افتاد

رباعی در عرصهٔ کائنات با دقت فهم
بسیار گذشتیم بسرعت چون سهم
حقا که ندیدیم و نخواندیم درو
جز ظل صفت که ثابت آمد در وهم

جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب

ع چون بدانستی که ظل کیستے
فارغی گر مردی و گر زیستی

و باز کسانی که قائل عینیت اند این دید ظل را بی اصل دانسته مانع این مشاهده میگردند و میگویند رباعی

ای دل چمن صنع الهی می باش
آئینه مباش هر چه خواهی می باش
معنی نظر حسن کماهی می باش
تمثال پرست عاریت نتوان بود

رباعی تسلیم شو از خیال بازان بگریز
در صنعت تحقیق طرازان بگریز
ترسم که کنند خود فروشی دوئیت
از کارگه آئینه سازان بگریز

و باز آنهائی که مشرب کلّی طبیعی دارند این چنین سخنان را بیان نموده ابله فریبی می نمایند که ما حق را سوای عالم نمی دانیم بلکه واجب و ممکن را منحصر در همین اشکال و صور دانسته همین را حق می خوانیم و ازین کلمهٔ حق گفتن خود را از فرقهٔ دهریه جدا می گردانند و در حقیقت عین آنها اند و این ملاحده با آن صوفیهٔ وجودیه هیچ مناسبت و مشارکت ندارند چه آنها قائل مرتبهٔ تنزیه و تشبیه هستند که اگرچه همه را برنگ موج و کف و گرداب و حباب از یک محیط و آب می دانند و در مرتبهٔ تشبیه عین حق می خوانند لیکن باز آن لانهایت را منحصر درین اشکال و انها نمی گردانند بلکه آنرا بهمان صرافت در مرتبهٔ تنزیه جدا می دارند و باز مراعات هر تعین را کما حقه بجامی آرند و میگویند که رباعی

ای بی‌ده گمان که صاحب تحقیقی
و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد
گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

رباعی جمعی بگمان که جمله تنزیه بود
قومے بغلط که عین تشبیه بود
از صافی و کدر مگوی و آن نشه طلب
ع کان راز نهفته فیه ما فیه بود

فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا
وان قلت بالتشبیه کنت محددا
وان قلت بالامرین کنت مسددا
و کنت اماما فی المعارف و سیدا

و آن بی دینان که صانعی را در خارج موجود نمی دانند که مقررست انّ الکافرین لا مولیٰ لهم باین چنین مقال رجال ابله و جهال را در شبهه و انکار می آرند رباعی

بی اسم و صفت ذات ز خود محرم نیست
بی رنگ و بو بهار جز مبهم نیست
عالم بوجود تو و من موجود است
گر موج حباب نیست دریا هم نیست

رباعی هر چند جهان طلسم آب و گل بود

چون سایه سرمکش ز مقام رضای دوست
برخیز گم شو ای ز خدا بی خبر برو
همت بجذب دوست عنان طلب سپار

درراه قرب و بعد که خواهد بسر برو
ای خام جوش پای گمی از شر میار
چون موج بحر بر اثر راه بر برو

واعظ بدیر وعظ بگو این نه مسجد است
درراه شوق کار کند تا نظر برو

پس ای بلند همم حالا همان بهتر که گفتگوی حرفهای بلند را موقوف نموده بموجب دیده و فهمیده و پرسیدهٔ تو جواب گفته آید و دیگر نکتها را بر وقتی دیگر حواله نموده شود بشنو که قائلان مذهب وحدت وجود دو گروه اند یکی از غلبهٔ محبت و کثرت ذکر و توغل اشتغال باطن و مصروف کردن ظاهر و باطن بعبادت که هیچ قول و فعل بی یاد و آگاهی و سوای نیت خدا طلبی ازان کس بوجود نیاید که این حالت را وله می نامند درین چنین حالت از غلبهٔ شوق و قوت خیال آن چنان قال از زبان مردان صاحب حال می برآید که مقرر است ؎

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق
هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

هرگاه این حالت محویت و خیال صورت در عشق مجازی نیز می باشد اگر مجذوبان حقیقی را پیدا شود چه جای تعجب است که مجنون خود را عین لیلی یافته بود و حال آنکه او جدا از لیلی بود لیکن درین قول او را کاذب نباید فهمید که او بموجب حال و دید و شهود خود قال می نمود پس در مرتبهٔ خود و گفتار خویش صادق بود پس ای بلند همم در ذات شریف کسی که از سبب وله این چنین حال باید دید اگرچه از زبانش آن چنان قال باید شنید مجذوب الهی دانسته معذورش باید داشت و کاذبش نباید انگاشت ؎

هرچه گفتند ازین قوم شنیدیم ولی
سخن گم شدگان راه بجائی دارد

لیکن در وقتی که در معامله و کاروبار امتحان حالت عشقی او را عاشق صادق باید فهمید و اصلا میل و رغبت او را بجانب دنیا و لذات نفس و هوا نباید دید والا مفتری کاذب و مجنون و بی دین باید دانست

غزل

نه ازین خبر ببیند و نه ازان
آن قوم که قائل وجودند همه

دل گزان مهر آن و این و دید
وابسته باسباب و قیود ند همه

عشق کو تا ز کفر و دین روید
رحم بر دشمنان شرع مکن
غیر از خود و این جهان ندانند خدا

چون بکار د گمان یقین روید
گز دل شان همیشه کین روید
هرچند که نفی خود نمودند همه یا عجب

رندان جهان از می عرفان مستند
زان می که بجرعهٔ حریفان مستند

نی چون دگران ز جهل و طغیان مستند
دریا دریا کشیم و مستی نکنیم

و آنهائی که عشق و محبت و کیفیت و حالت ندارند و بی حال آن قال میگرایند دهریه اند و ابله فریبی می نمایند و بدین مکر و حیلهٔ ذات ناپاک خود را می ستایند و ملامت بدکاری و شماتت دنیاداری و عیب کسل و بیکاری را از خود دور می گردانند زنهار که با این چنین هرزه گویان نابکار قرین نخواهی گردید و سلامت ایمان خود را د دوری صحبت آنها خواهی فهمید رباعی

دُرد از تاثیر صاف صافی نشود
صافی از اثر دُرد مکدر گردد

عالی با دون دمی که همسر گردد
خاصیت طبع دون مؤثر گردد
و هرگز با آنها به بحث و جدال و قیل و قال نه درآئی و دلیلهای

نه آنکه قلب ماهیتش می فرماید چنانچه ازان معامله که سابق به بیان آمد سالکی با خبر گردیده اخبار نموده است که من بیضهٔ بط بودم لیکن بزیر بال ماکیان از بیضگی سر کشیدم دران وقت بموجب خلقت و استعداد خویش بدر رسیدم و شیخ را بخشکی گذاشتم و دیگر آن که اگر شیخ در اصل حقیقت و خلقت بلند استعداد باشد و خواهد که کدام مرید پست فطرت را خارج از استعداد او بهرهٔ بخشیده بمرتبهٔ اعلی رساند این معامله تعلق باین پیری و مریدی که مروج این عالم ست و مدار کار آن بر تلقین و ارشاد و شغل و اذکار ست ندارد بلکه آنرا کمال قوت باطن و تصرف تام می باید که بصفت تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللّٰه موصوف شده باشد تا بدان تصرف و قوت او را بی گفت و شنید بجانب خود جذب نموده در خود فانی گرداند و بعد ازان بطریق انعکاس و ضمنیت او را ازان مقام خود بهره مند سازد باری این سخن را چه بیان نمایم که عقلا قبول این معنی را که خارج از استعداد باشد نخواهند نمود که آنها اصل استعداد را مجعول بجعل جاعل نمی دانند پس هرگاه که قادر مختار را دران کار بیکار می دانند کجا این حرف امی را باور میدارند باری تو اینقدر دریاب که مادامی که سیر سالک در مراتب آفاق می باشد او را از دیدن صنعتها مشاهدهٔ صانع می نماید او را داخل دائرهٔ ولایت عامه میدانند و چون ازان جا ترقی کرده بسیر انفسی می در آید و نمونهٔ جمیع آیات الهی و ظهور صفات و تجلیات ذات او سبحانه در آئینهٔ ظاهر و باطن خویش معاینه و مشاهده می فرماید آنرا مقام ولایت صغری که ولایت اولیاست می خوانند و چون او را از سیر آفاقی و انفسی نجات داده آیات مراتب الٰهیات که باقیات اند و داخل عالم آخرت اند مشهود و مکشوفش می گردانند مقامش را در مرتبهٔ ولایت کبری می شناسند که ولایت حضرات انبیاست و چون درین ولایت که هم رو بعروج دارد سیرش را بقدر استعدادش کنانیده بمرکزش فرود می آرند یعنی که از نزول هم بهره بخشیده او را از جمیع حقائق و دقائق و اسرار و حکمت مراتب الٰهیات و تمام مخلوقات که عوالم علوی و سفلی باشند آگاه و با خبر می گردانند دران زمان او را بهره مند از دولت کمالات نبوت می شناسند اگرچه منصب نبوت را بر ذات خاتم الرسالة صلی اللّٰه تعالی علیه و علی جمیع اخوانه و سلم ختم شده می انگارند و این معاملات عروج و نزول او را که تعلق به ولایت کبری و کمالات نبوت دارد ماورای سیر دائرهٔ آفاق و انفس یقین دارند و حالا از تحقیق ولایت علیا که ولایت ملأ اعلی ست چه بیان نماید که قرب شان رنگی علحده دارد با نسبت معیت انبیا و نسبت عینیت اولیا و نسبت خالقیت و مخلوقیت علما و نسبت محتاج و محتاج الیه مومنین وغیره خاکیان هیچ مناسبت ندارد

رباعی

بعضی بطریق علم و فن مشتاق اند
بعضی بخیال انفس و آفاق اند
آنها که ازین و آن ندارند خبر
آئینهٔ راز عالم اطلاق اند

غزل

همت بلند دار و ز خود پیشتر برو
از زینهٔ دو کون باوج دگر برو
زین تنگنا چو تیر ز ترکش بدر برو
از راه امن عشق که پروانه خیر دید
تا چند در شکنجهٔ کثرت بسر بری
راهی ست بی خطر تو هم ای بی جگر برو

منزه از حرف که رب اوست بعنوان حقانی برو تجلی می فرماید و درین جا وصول مربوب برب حاصل می آید و این اسما که رب اولیا و تمام مخلوقات اند اسمای اضافی اند و آنکه رب انبیای سابق اند اسمای صفاتیه صفات حقیقیه اند که هر یکی بیک یک صفت تعلق دارد و آنکه رب آن سرورِ ماست صلے اللہ تعالی علیه وسلم اسم ذات ست یعنی که اسم مرتبه ایست که آن مرتبه را جامع جمیع صفات می خوانند و باعتبار همین جامعیت او را رب الارباب می نامند و اکثرها خود مرتبهٔ ذات همین مرتبهٔ جامع را میدانند چراکه اسم مبارک اللہ و اسم هو و اسم رحمٰن و اسم رحیم و دیگر اسمای اعظم که حی و قیوم وغیره باشد بر همین مرتبه فرود می آیند که قل ادعوا اللّٰهَ اَوِ ادعُوا الرحمٰنَ ایًّا مّا تدعُوا فلهُ الاَسماءُ الحسنیٰ و آنکه مرتبهٔ ذات بحت بیچون صرف ست اسم را در ان چه حرف ست که مراتب صفات که رتبهٔ آنها از اسما بالاتر ست دران مرتبهٔ قصوی پست تر ست پس پست تر آنرا دران جا کجا گذر ست بیت

زعنقا هست نامی پیش مردم | زعیب من بود آن نام هم گم

پس از کرم آن کریم بیچون چه گویم که این بندهٔ ضعیف را از کمال رحمت بی علت ایمان بجناب این چنین بیچون عنایت فرموده از بندگی آله که مشهود و مکشوف و متخیل و موهوم و معقول دیگران ست آزادی کرامت فرموده داخل کسانی که یؤمنون بالغیب اند و او سبحانه در کلام مجید خود بدین صفت آنها را یاد می فرماید گردانیده ست لیکن این قدر هست که اسما را از صفات و صفات را از ذات جدائی و انفکاک نیست پس بدین سبب دو واسطه جمیع مومنین و اولیا و انبیا را بهره و نصیبه از تجلی ذاتی نیز نخواهد بود و هیچ یکی از تجلی ذات محروم نخواهد گردید فاما فرق و امتیاز باعتبار کمی حجب و وسائط ست و باز این معرفت را نیز دریاب که هر ولی باعتبار حقیقت و استعداد خود تا بهمان رب خود خواهد رسید و اگر او در وقت سلوک از خودی خود برآمده فانی فی الشیخ گشته و از ان جا بمرتبهٔ فنا فی الرسول رسیده باشد این چنین کس را از تجلی مرتبهٔ رب پیر که مرتبه اش فوق رب اوست نیز نصیب خواهد بود و باز از سبب همان فنا و معیت از تجلی مرتبهٔ رب رسول نیز بهره مند خواهد گردید و از همین سبب بود که بعضی انبیای سابق آرزوی امت بودن پیغمبر ما را صلے اللہ تعالی علیه وعلی اِخوانه نموده بودند چراکه آن تجلی جامع را بدون توسط او نفهمیده بودند و ازین حروف زیادتی محمدیان بر انبیا نخواهی فهمید که آن کفر ست که اصل اصیل ست و طفیلی طفیلی چه باشد که از واسطهٔ کسی بمقام اعلی رسد مرتبهٔ او همان ست که اصل حقیقت و مبدأ خلقت اوست لیکن اگر شخصے باشد که مرتبهٔ اسم او در اصل خلقت و آفرینش از مرتبهٔ اسم پیر او بلند تر بود که مقرر ست اسما و صفات را با همدیگر امتیاز مراتب و درجات هست پس این چنین کس دران جهان و هم در مراتب عروج باطن درین مکان باعتبار همان حیثیت و معیت پیر خود را بجانب خود کشیده از تجلی رب خود نیز بهره مند گردانیده در حال و مقامش ترقی خواهد کنانید و آنکه شنیده باشی که بعضے مریدان از پیران ترقی نموده اند بلکه آنها را بر سر و دوش خود گرفته بمقام بلند تر رسانیده اند ازین تحقیق خواهی فهمید و صحبت پیر همین تاثیر می بخشد که بسان چقماق آتش پنهان را از درون سنگ قلب می برآرد

فوق الکرامة است حرکت نمی نمایند پس این چنین شخص کسی را باید که با هر کس و ناکس صحبت داشتن واجب شناسد و خلوت گزینی و گوشه نشینی را بر خود حرام و کفران نعمت داند پس حاصل ازین بیان آن می برآید که آن هر سه گروه را صحبت می باید و مرتبهٔ صحبت بر خلوت غالب می آید و از صحبتِ بدِ خود البته اجتناب می شاید

رباعی
در تجربه گاه عالم عیب و هنر
هر چند گماشتیم بر خلق نظر
خوش تر از هر چه دیده شد صحبت بود
در صحبت همچنان ندیدیم بتر

رباعی
گر عافیت راه برِ اصلاح ست
تدبیر درین مرحله ات مصباح ست
بی قاعدهٔ سلوک عزلت مگزین
ساحل خطر کشتی بی ملاح ست

و آنکه تحقیقات حالات تلوین و کیفیات تمکین می نمائی در یاب که مادامی که سالک در سیر آفاقی می باشد و گوناگون رنگ آیات الٰهی بر و جلوه می فرماید بیچاره سالک برنگ گوی از حالی بحالی می در آید و چون از سیر آفاقی گذشته بسیر انفسی میگراید و تلوینات لطیف انوار باطن می در آید دران وقت از نسبت آن همه تلوینات کثیف سابق گونه در خود تمکین می فهمد و بعضے ناواقفان که آن جای اول را مقام تلوین و این مقام دوم را مرتبهٔ تمکین گمان برده اند غلط کرده اند که آن سیر در مراتب ظلال اسماست نه اصل اسماست تا حرف سیر فی اللہ برو صادق آید و تمکین تام درو یافته شود و نزد من آنست که بعد آن دو سیر شروع بسیر سوم که سیر الی اللہ باشد میشود که عبارت از مرتبهٔ اسماست و تا بآن رسیده دران سیر کردن را سیر فی اللہ میدانم و دیگران سیر انفسی را سیر فی اللہ می نامند و سیر آفاقی را سیر الی اللہ می خوانند و چون سالک ازان اسم هم که رب اوست به مسمّی می پیوندد و معیتی بی کیف حاصل کرده باز بمرکز خود رجوع می نماید این را سیر عن اللہ باللہ گفته می آید و دیگر محققان که مرتبهٔ توسط دارند بعد سیر آفاقی و انفسی سیر تمام دائرهٔ اسمای الٰهی را که عبارت از ظلال و وصول باشد بآخر رسیده می دانند و از گذشت آن سیر مقام صفات الٰهی می شناسند و ازان باز وصول مرتبهٔ ذات او سبحانه می فهمند و دران همه مقامات سابق تلوین را جائز میدارند و درین مرتبه لائق تمکین را بحال سالک نسبت می کنند و نزد فقیر تحقیق این معنی آنست که مادامی که سیر سالک در دائرهٔ آفاق و انفس بلکه تا دائرهٔ اسمامی باشد تلوین لازم حال اوست و باز چون از اسم گذشته نسبتے به مسمّی که رب اوست پیدا میکند باصل خود واصل گردیده می آساید و درین جا تمکین حاصل می نماید و بالاتر از مرتبهٔ اسم و مسمّے که رب اوست گذشتن و بصفات پیوستن مقام انبیای سابق ست علیٰ نبینا و علیهم الصلوات والسّلام و بالاترِ آن که دیگران آنرا مرتبهٔ ذات می خوانند رتبهٔ خاتم الرسل ست صلی اللہ تعالیٰ علیه و علیٰ آله و اصحابه وسلم و معنے این حرف را نیز در یاب که مرتبه و مقام تمام مومنین و مسلمین و صالحین و ذاکرین و اولیا تا دائرهٔ اسماست که خیلی نورانی و بابرکت ست که اکثر سالکان تا همین جا رسیده همین را بیچون و رب الارباب فهمیده از طلب ترقی بسنده نموده اند و مومنین و صالحین در عالم آخرت در میان جنت تا باین نور خواهند رسید و از گذشت دائرهٔ اسما مرتبهٔ مسمائی ست که رب هر شخص ست پس چون سالک از اسم ترقی نموده بمسمّی میرسد دران وقت آن معنی

راه صواب می نماید و در هر راهی فائدهٔ و نفعی و ضرری و خطری هم هست که شرح آن تفصیل بسیار می خواهد و هم مرد سفر کردهٔ جهان دیده می باید تا این معنی را دریابد و سخن مرا قبول و باور کند باری این قدر بطریق اجمال برای خاطر تو خبر کرده می آید که حالا برای رفتن بکعبهٔ مقصود راه دریا بسیار قریب و صاف می نماید غزل

عشق بازان حرم بادیه را سر نکنند

بگذرند از رهِ دریا و قدم تر نکنند | اشک در راه طلب قافله سالاری هست | سالکان روی بهر بادیه گستر نکنند
گردش بیهده آن گام که بی پا نزنند | عاقبت معصیت آن سجده که بی سر نکنند | رباعی از کعبه رهی ست تا بمقصد پیوست
وز جانب میخانه رهِ دیگر هست | لیکن رهِ مے خانه ز آبادانے | راهی ست که کاسه میتوان داد بدست

وای یار ستوده خصال اگر از کیفیت اعمال می پرسی در دل این بیحال چنان انسب می نماید که سالک را باید که افعال و اشغال حسنهٔ خود را نیز بسان اعمال سیئهٔ خویش باخفا و ستر بعمل آرد چرا که هر قول و فعل بشر که از قوت نفس و اختیار خود بوقوع می آید اگر او آنرا خیر و صواب هم داند لیکن در نظر این بشر که بیشتر در نفس خود شر دارد و در ان غش اثر برکت کم و خیر و شر غالب مے نماید پس پوشیده کردنش را بهتر میدانند و هم ازین کریمه صریح منع ذکر جهری پیدا می آید که وَاذْكُرْ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخِيفَةً وَدُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ وَلَا تَكُنْ مِنَ الْغَافِلِينَ یعنی که یاد کن خداوند خود را در دل خویش بزاری و ترس کاری و بجان او را خواندگی فروتر از آواز بلند در بامداد و شبانگاه که مراد دوام ذکر ست و مباش از بی خبران بیت

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش | اگر خدای پرستی هواپرست مباش

و دیگر در باب که نزد من محقق آنست که صحبت بد خذلان است و باوجود یافتن صحبت نیک خلوت اختیار کردن خسران رباعی بندی چو ذره محو شو کسب و فنت

بگشائی چشم گل فروشد چمنت | ای آینهٔ تحیر کون و مکان | این اصل صفات خلوت و انجمنت

و باز در میان آدمیان استعداد مزاج متفاوت است اکثری خود چنان ضعیف و بی ثبات اند که بهر صحبت و مجلس که می در آیند بهمان رنگ می برآیند پس این چنین بی ثبات را باید که بصحبت نیکو بیشتر در آید و هرگز بمجلس بد میل ننماید یا برای خود اکثر خلوت را اختیار فرماید رباعی

گر وهم تعینے مثال انگیزد | فی نقص نماید نه کمال انگیزد | یعنی خلل اندیشهٔ یکتائی نیست
تنهائی شخص گر خیال انگیزد

و بعضی چنان اند که ثبات مزاج در ذات خود دارند و بسان پلهٔ گرانِ میزان از مقابلهٔ هر سبک مزاج و خفیف العقل از جای استقامت خود نمی روند پس این چنین کس را بسیار صحبت نیکان اختیار باید نمود و چندان از بدان اجتناب نباید فرمود و خلوت خود چرا اختیار باید کرد که بی فائده است و اقل قلیل چنان مستقیم الاحوال و قائم مزاج اند که اگر همه عالمیان را به پلهٔ مقابل ایشان در آرند نمی توانند که از جای استقامت شان ربایند بلکه آنها چون مقناطیس که در پاهر ثقیل و خفیف را بجانب خود جذب می فرمایند و هرگز از جای استقامت و مقام حمید خویشش که

صاحب قال یافتم لیکن در بعضی کیفیت حال نیز فهمیدم و اقل قلیل را قائل مذهب ظل دانستم و از انها این چنین سخنان شنیدم رباعی

ای دل در کارگاه اظلال وجود | این علم و عیان تو همی بیش نبود
تمثال صفت ظاهر و مظهر یکسر | نی کاست ز تشخص و نی بر آئینه فزود

و بعضی از صوفیه امانا بدهریه گمان بردم یعنی اگرچه آنها نیز همه اوست می گویند و خود را و دیگران را خدا می دانند لیکن وجود واجب الوجود در همین صور و اشکال منحصر می دانند و برای فهمانیدن دیگران مثل کلی طبیعی می آرند و عالم را محسوس و حق را معقول بانتزاع عقلی گمان می برند رباعی

تحقیق بسعی غفلتم افسون کرد | تدبیر یقین جگر بجامم خون کرد
آئینه شکستم که دوئی گردد محو | کثرت بالید و حیرتم افزون کرد

و بخلاف اینها متصوفهٔ سابق حق را موجود و محسوس و عالم را موهوم و متخیل میدانند و اینهمه موجودات را مرتبهٔ تشبیه میگویند و مرتبهٔ تنزیه را جدا میدانند و اکثری از تابعان آنها را هم حکیم مشرب معلوم نمودم که در بعضی امور اعتقادیات و دیگر تحقیقات بموجب عقل و برهان خویش اعتقاد دارند و صریح بر آیات و احادیث که برخلاف افهام ایشان وارد شده اند یقین نمی آرند بلکه آنرا بموجب آرای ناقصهٔ خویش تاویل کرده از ظاهر معانی که علمای حقه قائل اند می گردانند و بدین حیله خود را در جماعت مسلمین می شمارند غرض که برای فهمانیدن مذهب وحدت وجود خویش مثلهای آب و حباب و موج و گرداب و قطره و گوهر و ژاله و برف می آرند و ازین قبیل بسیار حرفها میگویند و مذهب خود را بدلیل

و برهان ثابت می کنند رباعی	ای الفت این و آنت افسون حجاب	افتاده ز افراد بگرداب حساب
چشم تو نشد باز بر اسرار محیط	تا فارغ باشی از غم موج و حباب	سی هستی زیک وجود بود کائنات را
باشد زیک هوا نفس اهل حیات را	آن عارف بعد شنیدن این قال تبسمی نموده برخواند رباعی	
امروز اشکال معرفت حل شده است	مجمل آشفته و مفصل شده است	چیزی که نبود نزد و ز دانشش دلیل
پیش ما کنون مدلل شده است رباعی	ای مغز حقیقت تو افتاده بپوست	هستی یکتائیت نمی دارد دوست
بعد حق و خلق تا قیامت باقی ست	هش دار که هر کجا تو باشی او اوست	رباعی ای دل بسجود بندگی توام باش
تا بار نفس بدوش داری خم باش	این عجز که در کارگه طینت تست	الله نمی توان شدن آدم باش

و فرمود که ای بلندهمم اگر از روش و طریق می پرسی این جادهاست که آنرا حدی و نهایتی پیدا نیست که اَلطُّرُقُ اِلَی اللّٰهِ بِعَدَدِ اَنفَاسِ الخَلَائِقِ و چنانچه در شریعت ظاهر مجتهدان اند در طریقت باطن نیز پیش روان اند و این مقتدایان بموجب رای و حکمت و موافق وقت و حالت برای سالکان و پیروان خویش طریقی و روشی را که نزدیک خود بهتر و نزدیک تر شناخته اند اختیار کرده اند و برین هیچ کس را بحث و مخالفت کردن نمی شاید سالک را باید که بکعبهٔ مقصود در آید از هر راهی که بیاید خواه از راه بر خواه از راه بحر که عبارت از تزکیهٔ بدنی و تصفیهٔ قلبی باشد که هر دو تن

بی خامشی این سخن نمی آید راست

و اگرچه من محمدی مشرب هستم لیکن در امور مذهب چون از تبعیت مجتهدی گزیر نیست ناچار در همه امور و کار تبعیت و پیروی اجتهاد حضرت ابو حنیفه رحمة الله علیه اختیار کرده ام و در بعضی امور فروعات و محدثات که مباینت دارم ازان قبیل ست که ابو محمد و ابو یوسف را هم بدان استاد با انصاف شده بود و در آخر کار بعد گفتگوی بسیار آن معدلت شعار بجانب حرف و گفتار آن شاگردان رشید که از پایهٔ تقلید برآمده بمرتبهٔ تحقیق رسیده بودند میل و رغبت فرموده است و آن همه جرأت این محققان صاحب دل از سبب این حکم بوده است که استفت قلبک ولو افتاک المفتون

رباعی
هر کس روش دین خود از غیری جست
عارف روش خود ز خود آموخت نخست
هر عضو که شد نجس بآبش شویند
جز دیده که غش خود بآب خود شست

غرض که دران روز آن عارف همین قدر معارف گفته آن هر دو شاهان بلند همت و صاحب عزم را رخصت کرده بخلوت خاص پرداخت و دران جا دل خود را مخاطب کرده چنین تکلم فرمود رباعی

ای دل هر چند کبریائی دارم
در عالم ما و من گدائی دارم
با با تو ام از بندگیم نیست گزیر
هر گه تنها شوم جدائی دارم

خلوت چهارم در بیان کردن بلند همم که بعد تحصیل علوم ظاهری باشتغال باطنی مشغول گردیدم و بعلم تصوف رجوع کردم لیکن دران هم مذاهب و مشارب بسیار دیدم و هر یکی را خلاف همدیگر فهمیدم و درین باب هم جواب یافتن ازان عارف باکمال بطریق اجمال

بعد از چندگاه پس از سلوک طریق اشتغال باطنی چون آن شاهان را صحبت خلوت آن شاه عارف میسر گردید آن بزرگ بر سر عنایت و حالت بشاشت درآمده ازان بلند همم باز پرسید که دیگر بگو که چها دیدی و چها فهمیدی و در آخر کار بکدام کار رجد و جهد جسپیدی بلند همت آداب خدمت بجا آورده بعرض رسانید که ازان باز بعلوم صوفیه رجوع نمودم و علم تصوف آنها را بقدر استعداد خود فهمیدم لیکن در میان آنها نیز بسیار مذاهب و مشارب و اختلافات دیدم و در طریق و سلوک بسیار تفاوت فهمیدم که یکی از راه جذبه می درآید و دیگری را از سلوک راه می کشاید یعنی که آن تصفیهٔ قلبی را مقدم میدارد و این تزکیهٔ نفس را هم می شمارد و در بینش یکی حالت تمکین معتبر ست و نزدیک دیگری کیفیت تلوین بهتر ست و یکی اضمحلال و عینیت را خوب میداند و دیگری اثنینیت با معیت را بهتر می شناسد و یکی خلوت را دوست میدارد و دیگری در صحبت خلوت پیدا می آرد و آن میگوید که از خلوت صفا حاصل می آید و این میگوید که از عزلت شهرت و از شهرت آفت پیدا می آید و یکی ذکر خفی را بجال خود خوب می داند و دیگری بذکر جهری ارای خویشتن مستحسن می انگارد و هر یکی برای اجتهاد خویش آیت و حدیث را باستشهاد می آرد و باز پس از مراتب ذکر و سلوک یکی را قائل همه اوست دیدم و از دیگری حرف همه از وست شنیدم و اگرچه بسیار کس را

این جا چندین هزار کفر و دین ست
رباعی دین گم شد و گمرهان دنیا مانند
دندانیها و دنبکیها ماندند رباعی
ورنه کسی از کسے نمی دارد شرم

بر رفضے و خارجی عبث می پیچے
بی عصمت فرقهای رسوا ماندند
ای دل خوش آن کزین جهان خج و سر
چون خارجی از علے و رفضی ز عمر

خاصیت خلق بی سر و پا این ست
سنے و امامیه ازین عالم رفت
باشد سرو برکت ادب یک دیگر

و آز حال آن مجتهدان برحق دریاب که آنها بموجب فرقۂ ضاله و گمراه از طرف خود چیزی احداث نکرده در دین داخل ننموده اند بلکه بقدر استعداد خود از آیات و احادیث استخراج نموده عمل را برای خود گزیده اند رباعی

توحید طلب که مدعای ازل ست
در خانۂ زنبور کن اندیشه که او
در کثرت خلق کا ختلاف ملل ست
هر چند که بسیار بود یک عسل ست رباعی

باعلمت اگر عمل برابر گردد
کار دو جهان ترا میسر گردد
مغرور باین مشو که خواندی ورقی
زان رو حذر کن که ورق بر گردد

و آن سر دور اکه تو کلان فهمیدۂ رهت ست لیکن این قدر هست که اجتهاد ابی حنیفه بسیار غامض ست و در بادی الرای کنه آن بدل نمی در آید و اجتهاد شافعی زود بفهم می آید لیکن این سر را دریاب که در مرتبۂ نبوت عروجی و نزولی می باشد که آنرا ولایت و نبوت می خوانند پس اموری را که مناسبت بحالت عروج و نسبت ولایت نبی دارد در اجتهاد شافعی که صاحب باطن ست خوب می در آید و او تبعیت آن امور می نماید و معاملهائی که مناسبت بحالت نزول و نبوت نبی دارد ابی حنیفه اختیار آن کار می نماید چراکه از مقامات کمالات نبوت بسیار بهره دارد و ازین سبب اولیائی که بکمالات ولایت نبی بهره دارند در تبعیت شافعی در آمده اند و اهل اللهی که از مقام کمالات نبوت بهره مند شده اند پیروی ابو حنیفه اختیار کرده اند و فهمانیدن این امور را تفصیل بسیار می باید و درین وقت دل نمی خواهد و بار تحقیق این معنی نه از شنیدن خطاب و دیدن کتاب میسر می آید بلکه ماورای سفینه

این علوم سینه بسینه می کشاید
رسم تقلید تا نگردد معدوم
تحصیل اصول حکمت و هندسه چند

رباعی عالم بروضع یک دگر دار دزیست
روشن نشود که این چه دارد آن کیست
هر چیز بجز ذکر خدا وسوسه است

زین ره تحقیق هر یک از هم مخفی ست
رباعی ای دل طلب علوم در مدرسه چند
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

و چون تو حال الصحبت رسیدۂ آن همه امور و چیزها که خواهان و جویان آنی خود بخود بی گفت و شنید بطریق انعکاس در آئینۂ دل خود منقش و مرتسم خواهی دید و اگر بحسب قسمت و نصیب در صحبت و مجلس فتوری و خللے واقع گردید از خدمت یار اول من که هم خواجه و سید ست انشاء الله تعالی بتو خواهد رسید یعنی که حل شبهات دل و خلجان خاطر را از خدمت کسی که بصحبت رجال باکمال رسیده باشد خواهی نمود و مولع صحبت صاحب کمالان خواهی بود و تشفی خود را از قیل و قال اسرار آلهی خواهی فرمود رباعی

از واجب اگر سخن کنی بی همتاست
وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست
تحقیق ز عالم بیان بیرون ست

وسامعان باہوش را باید کہ درین مقام معنی حَسَنَاتُ الْاَبْرَارِ سَیِّاٰتُ الْمُقَرَّبِیْنَ را نیز دریابند

خلوت سوم در ظاہر کردن بلند ہمم بخدمت آن عارف ستودہ شیم کہ بعد حصول علم معقولات تحصیل منقولات شتافتم لیکن دران بسیار مذاہب و مشارب یافتم و مجتہدان بی شمار شناختم و شنیدن ازان عارف باکمال جواب ہر سوال بطریق اجمال

باری چون باز خلوت و صحبت بابرکت نصیب بلند ہمم گردید و آن شاہ عارف ازو استفسار احوالش فرمود بعرض رسانید کہ بعد ازان بشہری دیگر رسیدم و دران جا کسب علوم نقلی و دینی خاطر خواہ نمودم و غور در مذاہب و تحقیقات احوال مجتہدان فرمودم و اہل ملیین را باہمدیگر بسیار ضد و مخالفت دیدم و از زبان سنیان و شیعیان خیلی مکابرہ و مجادلہ شنیدم و ہر یکی را تابع مجتہدی معلوم نمودم و در مجتہدان ابی حنیفہ و شافعی را بسیار مدقق و محقق فہمیدم اما فرق و امتیاز آنہا را چنانچہ باید خوب معلوم نکردم چراکہ ہر یکی را دلیلی و برہانی در اجتہاد و رای خودش قوی و استوار یافتم بنابران یقین بران کار و پیروی آن اختیار بر ارشاد این جناب موقوف داشتم آن عارف تام المعرفۃ بعد اصغای این کلام تبسمی نمودہ برخواند مثنوی

برون تا از ظلمت و ہم خویش	بکن سیر در کوچۂ فہم خویش
کہ شمع ز تحقیق روشن کنی	گل معنی زیب دامن کنی
چہ لافی بحرف کسان خامہ وار	صریری ز تحقیق خود ہم برآر
مرو ہیچو گوش از پی حرف کس	بدل ساعتی غوطہ زن چون نفس
چہ تحقیق نور بسیط قدم	کہ جو شد ز دل بی غبار ظلم

و فرمود کہ در خبر وارد است کہ آن مخبر صادق صلی اللہ علیہ و علی اخوانہ و آلہ و اصحابہ وسلم فرمودہ کہ بعد موسی قوم او ہفتاد و یک فرقہ گشتند و بعد عیسی پیروان او ہفتاد و دو فرقہ شدند و بعد من امت من ہفتاد و سہ گروہ خواہند گشت و تمام آنہا در نار گذار خواہند نمود مگر فرقۂ واحد دران وقت اصحاب بعرض رسانیدند کہ یا رسول اللہ آنہا کدام خواہند بود آن جناب فرمود کہ آنہا کسانی خواہند بود کہ بر طریقی کہ من و اصحاب من اند پیروی خواہند نمود پس احوال سلف را مطالعہ باید کرد و معاملہ و کردار ظاہر و باطن ہر کدام را بانصاف از رویہ و طور گذران آنہا تقابل و موازنہ بآن روش موزون و سنجیدہ باید نمود و در ہر کہ مناسبت زیادہ باید دید ہمان را بموجب آن فرمان باید فہمید ای بلند ہمم ازین حرف اجمال تفصیل مطلب خود را برآر و مر البسیار در گفتار میار کہ صوفی عاقل و سنی نادان و مجسمہ احمق و معتزلۂ عیار و رافضی مکار و خارجی بدکردار و جبری نابکار و معطلہ بیکار و قدری اخل جماعت کفار و دہریۂ کور بد خود کافر بد رو و اہل دنیای بی مدار شل زن زانیۂ نابکار و محمدی مومن و مسلمان و ذہین و فہیم و حریف و ظریف درست گو و خوش خو و خوب رو و یار صادق و رفیق موافق رباعی

شاہا عالم نہ حصر یک آئین ست

میدانم فاما دران جهان باقی که ازین عالم فانی هیچ مناسبت ندارد و ظهورات اصل کمالات اسما و صفات را گمان می برم و مرتبۂ مقدس ذات بیچون را که غنی عن العالمین ست دران جا هم نسبت کردن جرأت و بی ادبی می شناسم چنانچه او سبحانه انبیا و اولیا و مومنین و صالحین را بجانب صفات و اسما و تجلیات و ظهورات خود میخواند همچنین از ذات خود می ترساند و یُحَذِّرُکُمُ اللهُ نَفْسَهٗ آن عارف آگاه از شنیدن این معارف آن شاه خوش دل گردیده فرمود که ای بلند همم این تحقیقات تو نه موافق حکمت حکیمان یونان ست بلکه مطابق حکمت سبحان ست غرض که چون بلند همت از ان عارف والا نهمت این تصدیق تحقیق خود شنید زمین ادب بوسیده بعرض رسانید که الحمد لله والمنه که از فیض صحبت ایمان بخش شریف با یمان حقیقی رسیدم آن عارف تبسمی نموده فرمود که ای عالی همت از قوت همت همه امور و کارها صورت می گیرد و حسب خواهش دل بی خواهش بوجود می آید لیکن همت عالی همین تقاضا می نماید که این چنین کس بجانب مزخرفات و اسفلیات نگراید و خاطر خود را مائل بدون همتی ننماید ع

هیچ اکسیری ندیدم چون قناعت در جهان

اندکی هم گر بدست آمد گدا را شاه کرد

این بگفت و کدام یاری را که بیرون مجلس خاص بود طلبیده فرمود که این سنگ و جماد را شاه بلند همم بنظر من گذرانیده است این را بکسانی که مراد خود می دانند و از یافتن این دل شاد میشوند قسمت می نمایند و در حق بلند همم دعای آزادی دلش از ماسوای خدا مسألت کنند و بجانب آن بلند همم و خجسته شیم اشارۂ نمود که این راز را افشا نکنند و این معامله را بکس نگویند از دیدن این حال و شنیدن آن مقال فی الحال خجسته شیم سر خود بپایش گذاشته بدین کلام تکلم نمود غزل

زهی بخاک درت سجده سرفرازان را
سر نیاز براه تو بی نیازان را

توانگران محبت ز گنج بیزاراند
به کیمیا نظری نیست جان گدازان را

عارف باکمال از شنیدن این مقال متبسم گردیده بدیدۂ الطاف بجانب آن رجال دیده خود نیز برخواند رباعی

هر کس بدرون خویشتن ره دارد
کی چشم بهر گدا و هر شه دارد

هم بحر خود و دُر خود و غواص خود است
هان غور بکن که این سخن ته دارد

القصه دران خلوت آن شاه عارف با آن شاهان همین معامله و معارف بمیان آورده ایمان و یقین آنها را قوت بخشیده از حضور فیض گنجور رخصت فرموده خود بجناب بیچون متوجه گردیده مداخلت نفس و قوت همت را در فعل خود فهمیده از خواندن استغفار و گریۂ بسیار و تکرار کلمۂ لاحول ولا قوة الا بالله کدورت آنرا از دل خویش پاک نموده مستمعان بیرون در را معنی آن حدیث شریف فهمانید که بر دل من نیز پردۂ می آید بنا بران من هر روز هفتاد بار استغفار می خوانم و آن کدورت انعکاسی باطن امت خود از آئینۂ دل می زدایم فرد

در خور خجلت نیند از زهد بازی خوردگان
خواست عذر تو بهای جمله استغفار ما

وجمیع ماسوا بی نیاز و آزاد می شود رباعی | خواهش بر فرق خاک بیزی ست بدان | خاکت بسر آبروی ریزی ست بدان

در کورهٔ خوار سے چہ گذاری خود را | ترک طلب اکسیر عزیزی ست بدان | و بیقین خواهی فهمید که در خبر ست که

هر که توبه درست نماید و در معامله با حق سبحانه راست و صادق باشد اگر پارهٔ خاک بدست گیرد زر خالص شود آین بگفت و آن بلند همم را حکم کرد که ازین میدان کلوخ کلانی که بقدر طاقت تو باشد برداشته بیار چون بلند همم کلوخی را آورده بحضورش حاضر گردانید آن بزرگ نگاهی کرده بر و تف نمود تا بهمان دم آن تودهٔ گل طلای خالص گردید و آن عارف صاحب تصرف بجانب بلند همم دیده فرمود که برای این قدر زر و سود آن همه محنت عمل نکشت و دود نمودن و دست و روی خود را سیاه کردن ترا بهتر می نماید یا این فعل بدلت خوشتر مے آید

رباعی طبعت چه خیال ست بشوری نرسد

یعنی بکمالے و قصورے نرسد | هر چند غبار سر برآرد زین دشت | مشکل که بپرواز غرورے نرسد

بلند همم بمجرد دیدن این تصرف بپایش درافتاده بعرض رسانید که من از جرأت خود نادم گردیدم و دل خود را العنایت عالی از آلایش این خطره هم پاک گردانیدم و ازان عمل توبه نمودم که من بعد زنهار نظر بر اسباب نینداز م و دائم نگرانی دل را بجانب مسبب دارم و تا این قدر مدت من باین حالت نرسیده بودم یعنی تاثیرات را از اشیا فهمیدم و از جناب مؤثر حقیقی که بی اسباب ظاهر نیز فعل را بوجود می آرد غافل بودم و بموجب رای حکما گمان داشتم که هیچ کار این عالم کثیف بدون اسباب ظاهر صورت نمی گیرد لیکن حالا بیمن توجه عالی یقین کردم که بقدرت قادر مطلق و مختار بسیار کار سوای آلات و اسباب ظاهری که محسوسات ظاهر ما باشد از اسباب باطنی که لطیف اند و از نظر ما پوشیده اند نیز بوجود می آید چنانچه حالا برأی العین مشاهده نمودم که این خاک از برکت نفس پاک که برنگ سیماب از حرکت و طیش ناصواب درمیان بوتهٔ گلی جسدی درآمده به تسکین رسیده بر آتش عشق قائم گردیده از خودی کشته شده حکم اکسیر پیدا کرده است زر خالص گردیده بنا بران این بنده نیز مس بی حس جسد خود را بچشم داشت یک نگاه اکرام بزیر این اقدام رسانیده است

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشهٔ چشمے بما کنند رباعی | هستی که شود نیست ز هستی بدرست

هر زر که شود مس بحقیقت نه زر ست | مس را بعمل توان زر خالص کرد | این جا نظری کن که محل نظر ست

فرد منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد | از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید | و بدون این اسباب نهانی و آلات

پنهانی که لطیف و شریف اند وجود فعل را درین عالم اسباب از جناب رب الارباب نسبت کردن هم جرأت و بی ادبی و نامناسب و نالائق میدانم و مراد ازان اسباب نفوس فرکای اولیا و ذات مصفای انبیا و جواهر اعلای ملأ اعلی و نتائج عرشے و تاثیرات ظلال اسمای الهی می فهمم و مرتبهٔ مقدس و مظهر ذات و صفات و اسمای او سبحانه را ازین عالم ناپاک جدا و پاک

خلوت دوم بعرض رسانیدن بلند همم که درین سیاحت علم کیمیا نیز آموخته ام و مستغنی گردانیدن آن عارف بی بدل دل او را از فکر آن عمل

القصه چون نوبت دیگر آن شاهان را باز خلوت و صحبت آن عارف میسر گردید آن بزرگ ازان بلند همم پرسید که دیگر چه کارها نمودی و بکدام جاها رسیدی او بعرض رسانید که ازان باز بشهری دیگر رسیدم و دران جا شنیدم که درین روزها پادشاه اینجا یک مرد فقیر را که کیمیاگر بود در قید خود در آورده ازو استفسار علم کیمیا می نماید و چون او در آموختن ابا می کند بر او سیاست و ظلم می فرماید و او را طعام سراپا نمک برای خوردن می دهد و آبی برای نوشیدن نمی دهد باستماع این حقیقت از راه کسبهای خویش که علم تیراندازی و خوش نویسی و مصوری و علم موسیقی خوب می دانستم مبلغ بسیار بدست آوردم و آن همه زر را بچوکی داران و پاسبانان آن مرد داده به پیشش رسیدم و او را هر روز طعام پاکیزه و آب خوش گوار می رسانیدم و خدمت او بی واسطه می نمودم بعد چندروز آن شاه ظالم بغضب تمام در آمده بآن نگهبانان و پاسبانان گفت که اگر آن سخت جان با وجود شدت بی آبی و تقید بی خوابی هم نمی میرد و آن سخن را بمن نمی گوید صباح او را از زندان بر آورده گردن زنند و جهان را از چنین بخیل ناپاک پاک کنند

رباعی

خست نسبی که جوهر جود نداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
یعنی سر کیسه بست و مضمون پنداشت
زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید

غرض که چون این خبر بآن مرد رسید دران شب بر من مهربان تر گردیده خود بخود مرا فرمود که ای عزیز تو بی واسطه خدمت من بسیار نمودی و مرا درین چنین محنت و شدت بسیار آرام و راحت رسانیدی و من در ذات تو اوصاف خوب می بینم و ترا فیاض عالم می شناسم بنابران علم خود را بتو تعلیم می کنم و هرگز باین سلطان ظالم نمی گویم و مردن خود را قبول دارم پس نسخهٔ آن چیز را بمن تعلیم فرمود و صباح آن شب آن پادشاه او را بقتل رسانید و من لاش او را ازان جا برداشته غسل داده کفن پوشانیده بر او نماز کرده در جای پاکیزه بعزت تمام مدفون نمودم پس بنده این علم را نیز آموخته است لیکن بندگان این جناب خود کی پروای آن چیز دارند اگر حکم شود همین زمان بحضور عالی آن عمل را بکنم و کدام یاری را که بفرمایند این نسخه را بیاموزم از شنیدن این سخن آن عارف تبسمی نموده فرمود که ای بلند همم تا دامی که در مزاج فقیر حرص دنیا و طلب ادمی باشد طالب و جویای این چیزها می ماند و چون بفضل آلهی دل او را از گرفتاری ماسوی آزاد کرده غنائی از جناب غنی حقیقی می بخشند هرگز التفات باین چیزها ندارد بلکه از اثر تاثیرات اسما که رتبه اش ازین عمل بالاتر ست و آن را دست غیب میگویند نیز مستغنی می شود که وجود شریفش برای زر خالص گردانیدن مس وجود دیگران کیمیا می گردد و در ذات خویش غنای حقیقی دارد و ایمان بغیب حاصل میکند و از همه چیزها

رباعی گفتی که ترا سراغ بازاری نیست | آری بسرم همچو خرافساری نیست | ما عاشق و رند و مست سرباز خودیم

مارا بدکان فلسفی کاری نیست رباعی | نی فقر نه حکمت نه اصولم هوس ست (همه‌ی باگ ... ۱۲) | جائی که وی ست این همه بانگ جرس ست

صد متن و هزار شرح در هم شستم | معلوم ویم مرا همین علم بس ست | پس حاصل این بیان آنست که این

یک ثمر قدرت آن قادر را مع تخم و مغز و پوست و کرجهای درونی و برونی نو پیدا و فانی باید فهمید و یقین باید نمود که آن صانع بدیع سوای این یک دانه هفت پوست ثمرها و تخمها و اشجار بی شمار در باغ قدرت و بیابان بی پایان خلقت خود دارد که علم تفصیل آن غیر از وی کسی نمی داند و باز این همها من الازل الی الابد پیدا می شوند و فانی میگردند پس بدین وجه خلقت آن خالق و مرزوقان آن رزاق که بهمه صفات کمال و اسمای اضافی خویش قدیم ست قدیم اند نه آن که این عالم و ما فیها که جاهلان و دانایان بران مباحثه می نمایند قدیم ست سه

مرا او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی

این معنی دارد و گروه شیعه چنان اعتقاد دارند که صفات خالقیت و رازقیت و احیا و اماتت و امثال اینها را از صفات افعال می گویند و آنها را احادث می خوانند غرض که دران شب آن شاه عارف همین قدر معارف به پیش آن شاهان گفته آنها را از خدمت خود رخصت کرده باخلاص خود خالص درآمده بجناب فیاض برحق و هادی حقیقی خویش مشغول و متوجه گردیده این نواها برکشید غزل

نکته روشن بیانان صفاتت مبهم ست | باغبان صنعت را در بهارستان صنع | در حریم راز ذاتش محرمی نامحرم ست

متن رازت در میان آرند چون تحریر گان | با همه شرح و بیان عقل مجرد ابکم ست | آسمان نیلوفری کز اختران در شبنم ست

چون بباریدن در آید هفت دریا یک نم ست | پاک نتوان کرد روی اشک ریزان ترا | ابر مژگانی که آب از بحر شوقت بر گرفت

وه بنازم گریهائی را که از روی هم ست

سینها بر گرد خوان داغ خود می پروری | چون طرب صبا زله کش دارد غم هر کس غم ست

هر که بر زهر تو زد در شهد کامش غوطه خورد | خرمی از خاطر شه مردگانت خرم ست

هر کرا دادی علو پایهٔ افتادگی | درته باغ عروجش چرخ و الاسلّم ست

غزل از تاب سینه شعله برآورده داغ ما | صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما

داغ و نه طالعم سپندی کنیم دود | چشمی مگر رسد بنزول و فراغ ما

از چشم پر خمار چه در می فتاده ایم | مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

گر دید بخت تیره همایون بفر عشق | گیرد همای فال بگلبانگ زاغ ما بیت

بادهٔ حکمت برون می جوشد از تقریر ما | نور خبرت می چکد از رشحهٔ تحریر ما

بکرهٔ ناری و هوائی و آبی و خاکی رسانیده از اجتماع عناصر جسدی برای او تیار کرده آن لطیف را بدان جسم کثیف تعلقی بخشیده اند همچنان باز در آخر کار او را از آن جسد بی اختیار جدا گردانیده از همان راه آورده ترقی خواهند کنانید و بمقر اصلی خواهند رسانید و آن مکان را بموجب اعمال و ایمان او جنت و رضوان خواهند گردانید و روح فاسقان و کافران را از سبب کفر و عصیان باز تا بدان کرهٔ ناری رسانیده آن مقام را برای آنها دوزخ و جهنم خواهند گردانید و ازین حرف و گفتار معنی آن کلام پروردگار نیز خواهی فهمید که وَاِنْ مِّنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا و اگرچه از حکم تقدیر مقرری اجساد حضرات انبیا و جمیع اخیار را هم از میان آن نار گذار خواهد بود و لیکن آن ذوات مصفا و نفوس مزکا از نور ایمان و هوای شوق جانپران و دوان بقسمی خواهند گذشت که آن نار را از میان بگران رسانیده برای تابعان و پیروان خویش جادهٔ بی خوف و خطر پیدا خواهند ساخت لیکن هر سالکی حکمت آن حکیم و معرفت کلام قدیم کجا خواهد شناخت و دیگر این نکتهٔ نادر را نیز دریاب که علمای قشری خلقت آدم را از هفت هزار سال و افلاک و ما فیها را چندی بیشتر از آن می دانند و حکما اینها را قدیم و ازلی می خوانند این هر دو جماعت از راه سادگی و بی دینی مرتبهٔ توسط گذاشته راه افراط و تفریط اختیار کرده اند رباعی

زین کشش دره کهن بجز نام که یافت — ماهیت این جنبش و آرام که یافت — اندیشه درین طلسم سربسته خطاست
آغاز جهان که دید و انجام که یافت — رباعی در گردش چرخ عقل سرگردان ست — بیرون ز قیاس فهم راز آن ست
چون مور بروی آسیای گردان — در فکر ره برون شدن حیران ست — و حق آنست که این هفت افلاک

و ما فیها حادث و هالک اند و مدت خلقت اینها غیر از خالق و علیم کسی را معلوم نیست که از چند لک سال پیدا شده اند و تا چند هزار سال خواهند بود و فا اما این درازی و امتداد مدت اینها در جنب ازلیت و ابدیت قدیم ازلی و ابدی کلمح البصر می نماید چنانچه او سبحانه خود می فرماید که وَمَآ اَمْرُ السَّاعَةِ اِلَّا كَلَمْحِ الْبَصَرِ اَوْ هُوَ اَقْرَبُ اِنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ و مقرر ست که البته روزی قیامت می آید و این همه چیزها فنا را می شاید لیکن مدت آمدن قیامت را غیر از حق تعالی کسی نمی داند چنانچه چون مشرکان از جناب آن سرور ما صلی الله علیه و علی آله و صحابه و سلم سؤال این معنی نمودند از زبان مبارکش این کلام الله را شنیدند که يَسْئَلُوْنَكَ عَنِ السَّاعَةِ اَيَّانَ مُرْسٰهَا قُلْ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّيْ لَا يُجَلِّيْهَا لِوَقْتِهَآ اِلَّا هُوَ و باز این حرف را نیز خواهی فهمید که این همه اهل مذهب و ملیین و حکمای مشائین و اشراقیین بسان کرمهای ثمر در همین یک دائرهٔ مخلوقات که عبارت از هفت افلاک ست حیران و سرگردان گردیده این مخالفت و قیل و قال را با همدیگر دارند حال آنکه این عالم فانی و باقی آنها حکم یک جزو یک تخم باغ بی پایان آن خالق بدیع دارد که احصا و تعدادش در حد طاقت بشری نمی آید رباعی

خوش آنکه صلای جام حدت درداد — خاطر ز ریاضی و طبیعی آزاد — بر منطقهٔ فلک نزد دست خیال — دریای عناصر سر فکرت ننهاد

صلی اللہ علیہ وسلم ما را از مقام بیت اللہ گذرانده به بیت المقدس رسانیده آیات و حقائق آن مکان را که از کعبهٔ ابراهیمی گونه ارتفاع مکان در مجاز دارد فهمانیدند و بچشم ظاهر و باطن نمودند که آن کعبهٔ تو از این مکان که حکم صدر عالم دارد پایان تر آمده تا بناف زمین نزول تام نموده بمرتبهٔ وسط که خیر الامور اوساطها رسیده است بنابران ابراهیم و تو که تام المعرفة اید این نزول تام را بهتر فهمیده اید و بعد آیهٔ سبحان الذی این آیت ست که و آتینا موسی الکتب و جعلناه هدی لبنی اسرائیل یعنی ترا که امی هستی آیات خود را تمام نمودیم و موسی را آیات خود شنوانیدیم و کتاب توریت آن همه تفصیل و کلانی که بمقدار باریک شتر ست برو نازل گردانیدیم یعنی که آن کلیم من مناسبت بنسان غیب من دارد و ترا نسبت بصفت بصیری من ست للمصنف

آنکه دیدار نصیب ست زبانش لال ست | دیده را وصف خموشی و زبان را قال ست

بالجمله آن حکیم مطلق و آن هادی برحق آن سر دربار اصلی اللہ تعالی علیه وسلم از همه ابنیا بعد آورده کعبهٔ مبارک او را از بیت المقدس هم در ظاهر پایان تر نموده فهمانیده که چون تو از خزانهٔ اعلای ما برنگ آب فواره از همه بعد و پایان تر نزول نموده از جای خود عروج کرده از همه پیشینیان و بالائیان بلند تر گذشتهٔ

ای ختم رسل قرب تو معلومم شد | دیر آمدهٔ ز راه دور آمدهٔ

غرض که چون آن شهسوار من بران براق بلند سیر همه معبد و دیر پی سپر نموده کرهٔ زمین را بسان گوی بعقب گذاشته بمیدان صاف بی غبار آب رسید از ان مقام نیز آن باد پای برتر خرام را بالا تاخته بکرهٔ باد رسانیده او را هم در زیر سمش سر در گم گذاشته همسر باد بهار بر سر کرهٔ آتش و نار شتافت و دران جا بیمن سُم آن باد رفتار راهی برای پیروان و تابعان خویش پاک و صاف نموده هفت اقلیم هفت افلاک را پی سپر گردانیده محکوم هفت اندام خویش ساخت و فلک ثوابت را هم پس پشت انداخت و از ان جا بمقام کرسی که این آیت مخصوص نازل در شان او بود بر آمده تا بپایهٔ عرش که تخت ملکی بود عروج نموده شنیدنی را شنیده و نادیدنی را دیده باز بهمان طریق نزول فرموده مرةً ثانیةً بزمین بیت المقدس رسیده خبر رسیدن آیندگان و کاروان آن زمین را بیاران خود رسانیده حقیقت و کیفیت جنت و نار را فهمانیده بجای نزول اتم و مقام خلق محمدی که پایان تر و آخر تر از ان در تمام خدائی مکانی نبود رسیده برنگ نقطهٔ آخر دائرهٔ پرگار عروج و نزول خود تمام نموده مخلوقات علوی و سفلی را در تحت تصرف خود در کشید رباعی

ای بسته ز نا تمامی علم و هنر | ننگ اوج و حضیض بر یک دیگر
گر ختم شود دائرهٔ پرگارت | سر سجده کند بیاد و پا بوسد سر

پس ای بلند همم دریاب ازین حرف تازهٔ بلند من که ترا از رفتن بجانب پستی بحقیقت عروجی خواهد بود و بدین عنوان در طریق خود معامله خواهی نمود رباعی

تو مرد حقی گام ادب برتر نه | یعنی آنرا که مقتدا فهمیدی
هر جا او پا نهاده باشد سر نه | گو خلق قدم بر قدم رهبر نه

و بیقین بدان که روح انسانی را چنانچه از مقام ارواح و عالم علوی نزول کنانیده بمیان نفوس افلاک و جواهر انجم در آورده باز از ان جا بسان نور بر آورده

تا سر پر باد غرور را بتواضع فرود آری و ترقی را در تنزل پنداری و بتفکر بجانب اصل خود فرو رفتن را ارتفاع شناسی رباعی

گر بردهٔ از طور جهان بوی اثر
در عزت و خواری آنقدر رنج مبر
اینجا صد بار همچو خط پرگار
سرها پا گشته است و پاها شده سر

پس آمدن خود را درین جهان از سر و رفتن را بطرف پا بسان حباب خیال کن و بیقین دریاب که چون مسلمان وفات می یابد و جسد شریفش بخاک می در آید او از مقام خود ترقی و ارتفاع حاصل می نماید و این معامله که در تنزل ترقی واقع میشود چون بخلاف ظاهر بنظر کشفی می آید ظاهر بینان را کجا باور می آید که در نظر ظاهر ایشان نمی در آید رباعی

از ترک تلاش قطره اینجا گهر ست
اما چه علاج موج ما بی خبر ست
در نشئهٔ تسلیم عروج دگر ست
پائی که درین مکان رسید است سر ست

رباعی در جادهٔ قرب و بعد آگاه برو
آن ره بسر و بدیده این راه برو بیت
رباعی خود را در خویش فرو زن تا او برسان
زین سو نگذشتنی بآن سو برسان
دریاب تنزلت رساند بعروج
از ذات نبی بحق تعالی می رو
واژگونی بس که با وضعم قرین گردیده است
رنگ ما بی دستگاهان این چنین گردیده است
رباعی اوضاع زمانه واژگون می بینم
چون عکس در آب سرنگون می بینم

در سیر من الله و الی الله برو
مسافران که قدم زین جهان برون زده اند
دو دست پسهر سر بزانو برسان
رباعی طالب اگرت نصیبی از ادراک ست
چون نیمهٔ آسمان بزیر خاک ست
پستی بعروج طرفه سیری دارد
سر نوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عارف از بی دستگاهی سرنگون خجلتم
بر عکس برون حال درون می بینم

چون شبنم با تنزلت معراج ست
بپای توسن خود نعل واژگون زده اند
ای وا ماندن کمال جست و جوئیت
در خاک مقام تو دل افلاک ست
رباعی زان قامت و قدر بر در والامی رو
زین راه تو در عالم بالا می رو غزل
رفتن از خود سایه را آئینهٔ خورشید کرد
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است
پیوسته در آئینهٔ طالع مقصود

و دیگر دلیل این عروج و نزول و آمدن و رفتن که به پیش تو گفتم آنست که چون آن سرور ما را صلی الله تعالی علیه و آله و اصحابه و سلم در شب معراج ترقی کنانیدند و او را از همان راه نزدیک بردند یعنی که از زمین مبارک مکه تا بخاک پاک بیت المقدس که سجده گاه انبیای سابق بود رسانیده سیر زمین کنانیدند چنانچه ازین معنی او سبحانه در کلام مجید خود خبر می دهد که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و نفرمود که من المسجد الحرام الی السماء چرا که درین سیر آیات قدرت او بتفصیل دیده نمی شد و تماشای این عالم سفلی و تمام مخلوقات ارضی و آبی و هوائی و ناری در زیر نظر پاک او نمی رسید و او را دیدن این همه آیات الهی میسر نمی گردید و حال آنکه آن سمیع و بصیر چنان می خواهد که تمام آیات خود را بدو نماید و جمیع کلام جامع و غامض خود را بدو شنواند که از کلمهٔ جامعه لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر در فهم عارفان می آید باری آن سرور

این زمین را در آب بدان قسمی که حالا وضعش فهمیدی پیدا فرمود این کره در میان آن آب از سبب حرکت باد حرکت می نمود و بیک جا ساکن و بر قرار نمی بود بنا بران آن حکیم مطلق از قدرت و حکمت کاملهٔ خود کوهها پیدا کرده بسان لنگر در و آویزان گردانیده آن کشتی روان را بجای خودش در آب ساکن کرد چنانچه ازین حکمت خود در کلام برحق اخبار می نماید جائی که می فرماید وَاَلْقیٰ فِی الْاَرضِ رَوَاسِیَ اَن تَمِیْدَبِکُم یعنی که افگند در زمین کوههای محکم احتراز ازان که نجنباند شمارا و نفرموده است که رَفَعَ او نَصَبَ علی الارض رواسی تا درستی سخن آنها راست آید و هم بمقام دیگر بتکرار ازان کار اخبار می نماید که وَالارضَ فرشنٰها وَاَلقینا فیها رواسی وَاَنبتنا فیها من کل شیءٍ موزون یعنی که گسترده‌ایم زمین را و افگندیم دران کوههای محکم و برویانیدیم دران از هر چیزی سنجیده باری اگر این معنی را که حالا فهمانیده آمد تعقل نمائی و سخن همان حکیمان را بخاطر داری دریاب که عقل رسا و ذهن سلیم خود همین حکم می فرماید که بعد پیدا شدن این کوهها که بالطبع گرانی دارند باید که خواه و ناخواه این زمین بر آمده برروی آب آید زیرا که آن کوهها را در آب در آرند و غوطه دهند و آن کرهٔ هوا بکدام جزو خویش الحاق پیدا کرده آنرا بطرف خود جذب نماید که جماد در ذات خود اثر جزو هوائی بسیار کم دارد و کشتی که برروی آب میماند بران سبب ست که چوب در ذات خود هوای بسیار دارد و ازین وضع ساختنش در جوف او هوای خارج نیز می در آید پس بسبب الحاق آن اجزای اصلی و خارجی آن کرهٔ هوائی او را بجانب خود کشیده میدارد و نمی گذارد که از اصل خود بالا جدا گردیده در آب در آید و اگر دران کشتی چندان جنس جمادی را در آرند که بر اجزای بنائیتش غالب آید بهمان دم در آب در آید و دیگر دریاب که ترا ازان هر چهار کره خلقت موالید ثلثه است و این ترتیب برهمین تقدیر درست می آید و گرنه بدان وجه که آنها گفته اند این همه چیزها بالای زمین میشود و زمین فوق آب می بر آید و آب از خاک و موالید ثلثه بزیر میگردد و درین صورت خلاف ضابطهٔ آنها هم پیدا می شود که کرهٔ آب را بالاتر از کرهٔ خاک می گویند و کرهٔ هوا را بالای آن می یابند و کرهٔ نار را فوق همها می فهمند پس برهمین تقدیر که تقریر نمودیم موالید ثلثه از همه پایان تر می باشند و کرهٔ خاک از کرهٔ آب فروتر می ماند و باد که محیط این هردو کره است آب را معلق در خود نگاه میدارد و خاک را از میان آن جدا شدن نمی دهد و کرهٔ نار را که رتبهٔ او بالاتر از همه است باد از قوت و زور خویش از جانب پایان پران گردانیده بطرف فوق که مقام اوست رسانیده برقرار میدارد و بدان هردو کره رسیدن و محیط شدن نمی دهد تا از قدرت و حکمت او سبحان ذی روح و صاحب نفوس دران مکان براحت و آسایش باشند و ایام مقرری حیات خود را باخر رسانند رباعی

کاثار عبادتے کنی نقش نگین | دون طبیعها ز سجده مایوست گرد
خاکی ز هوا اگر بمالے به جبین | پستی چندان که آن سوت نیست زمین

باری ای بلند همم چون این حرف تازه بگوش تو رسانیده واثر وی خلقت انسانی و واژگونی طالع حیوانی فهمانیده آمد

رباعی اهل نظر اند در ضلالی که مپرس	دارند عجب فکر محالی که مپرس	درخم که فلاطون زده کوس حکمت
افتاده بگرداب خیالی که مپرس فرد	زعقده عقده کشائی امید نتوان داشت	ستاره ام گره کار بسته وا نکند رباعی
آنان که چراغ هستی افروخته اند	علم اشراق از حق آموخته اند	یک جامهٔ آگهی ست روز و شب عمر
این ابره و آستر بهم دوخته اند فرد	قصهٔ خم خانهٔ افلاک کم ظرفان کنند	آسمانها قطرهای ساغر سرشار را

یعنی که ساغر سرشار عبارت از مرتبهٔ حضرت وجود ست که همه موجودات نمود و بود از و یافته اند فرد

سر ز کار آسمان ناقص نمی آرد برون	مرغ تا کامل نشد از بیضه سر بیرون نکرد	و باز این همه افلاک و نجوم و ما فیها قدیم

و باقی نیستند که تمام کلام الله برحق و احادیث صادق بر حدوث و فنای او ناطق ست که هیچ احتیاج شرح و بیان ندارد و آنکه وضع زمین را بدان قسم گمان برده اند نیز غلط کرده اند چه این معنی را عقل هم تجویز نمی نماید که چیز ثقیل و گران که بذاته کثیف باشد بر روی آب لطیف باند و هوا آن قدر حیز و رابع او را گرفته بجانب خود کشیده دارد بلکه تحقیقش آنست که او سبحانه بمحض کرم این معامله را بر من مکشوف ساخته ست که تا حال کسی نه دریافته و نه نوشته است و آن اینست که اگرچه آب بر هوا و زمین در آب ست لیکن مسکونش بطرف بالای آب نه بر آمده ست بلکه آن چهارم حصه اش بجانب پایان آب سر کشیده میل دارد که گرانی و ثقالت خود از آب هم فروتر برود فاما زور و قوت هوا او را از آب بر آمدن و جدا شدن نمی دهد همین قدر شده ست که از گرانی خود از زیر آب سر کشیده مع آب در هوا معلق گردیده جای سکونت برای ذی نفوس از قدرت قادر بر سر خود نموده ست و از میان آن موالید ثلثه پیدا گردیده بمثال بچه از بطن مادر زائیده بجانب پستی سر کشیده ترقی معکوس نموده اند یعنی که پایهای این مردم و چهارپایان و کوهها و درختان بجانب بالاست و سرها بطرف پایان دارند و بمثال شخصی که او را معکوس آویزان کرده باشند به نظر کشفی می درآیند و این همه جنبندگان بشکلی می نمایند که مورچه و کرفش چلپاسه در خانه بجانب سقف برود که سرش بزیر و پایهایش ببالا چسپیده می باشد و او بحقیقت راه راست قطع می نماید چرا که جزو ارضی را که عبارت از سقف ست بزیر پایهای خود دارد پس سر این معنی را دریاب که نباتات و جمیع حیوانات و انسان که بجانب هوا سر می کشند و می بر آیند سببش آنست که آن جزو هوائی که در ذات آنها مودع ست بجانب هوا جذب می نماید و ارتفاع می بخشد و جزو ارضی بطرف خود کشیده بجایش قائم میدارد پس ازین تحقیق و بیان چنان عیان گردید که همه کوه و اشجار و تمام مخلوقان بی جان و جاندار که با اختیار و بی اختیار باشند دائم به پیش آن خالق قهار و جبار سرنگون گردیده عاجزی و مذلت خویشتن اظهار کرده مدام در سجدهٔ عبودیت خود در افتاده اند که صریح این کریمه هم بدان کار اشاره می نماید و عبارت بی اختیاری همه مخلوقات را آشکار می گرداند که وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ بدان که چون قادر مسبب الاسباب

موقوف کرده بگذارش داستان درآیم القصه چنین گویند که شبی وقت خلوت آن هردو شاه بحضور آن عارف آگاه حاضر
بودند که او بجانب بلند همم متوجه گردیده پرسید که باری بگو تو ازین سیر و سفر چه علم و کمال و کدام پیشه و هنر حاصل نمودی و
چها عجائب و غرائب عالم دیدی که ازان پیشتر ندیده و نشنیده بودی او آداب نیاز بجا آورده این رباعیها برخواند رباعی

مشرق تا مغرب عرب تا عجم دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشهٔ ساعت همه داد و ستد خاکی ست که میکنند در کاسهٔ هم

رباعی همت تا واشود بعبرت نظری کردیم بدیده خاک هرره گذری
نیرنگ هزار چشم و مژگان دیدیم
اما نشدیم محرم چشم ترے
رباعی
جمعی بجنون معلم اسرارند جمعی دگری فروکش تکرارند
درخواب عدم خیال بندان وجود از هرزه لهای یکدگر بیدارند
یعنی هر کدام حرکت لغو می نماید و هیچ کسی هیچ یکی را بمبدأ
نمی رساند و در هیچ کدام درد دلی و آگاهی نمی نماید رباعی
گردم چو نگه کننده بهار این باغ از نفرت از جار گردیدم داغ
بوی و گل و شمع و لگن آید بنظر کان عبرت چشم بود این رنج دماغ
و بعرض رسانید که چون من ازان ملک روان گردیدم اول
بزمین یونان رسیدم و دران جا تمام علوم حکمای علم معقولات را تحصیل کردم و کلیات و ضوابط آنها را فهمیدم که عقل اول
را فاعل می دانند و افلاک و نجوم و عناصر را قدیم می خوانند و هیولای اینها را احدی گویند و موالید ثلثه را نو پیدا و حادث
می دانند و وضع زمین را بر آب مثل ترنج در دریا که تمام آن غرق در آب و ربع آن برای بودن ذی نفوس بر آمده باشد
می دانند و آب را معلق در هوا می خوانند و نسبت افعال و تاثیرات را بطرف طبائع و نجوم می کنند و بدون این اسباب
وجود فعل و تاثیرات را محال می گویند و بدان امور و چیزهائی که محسوس نمی شود و معقول آنها نمی گردد قائل نمی گردند آن
عارف بعد شنیدن این بیان فرمود که حکما را برای همین بی دین می خوانند که آنها بموجب فرمودهٔ انبیا یقین نمی آرند و تابع
عقل و حس خود می شوند لیکن تو بیقین خواهی فهمید که آن حکیم مطلق و آن مسبب الاسباب برحق از حکمت بالغهٔ خویش این همه
اسباب را بقدرت ساخته نجوم و اشیا را اثر و تاثیرات بخشیده ست فاما هیچ کدام از ینها بذات خود فاعل و موثر نیست بلکه تابع
حکم و مشیت او ست هر وقتی که می خواهد در حرکات آنها اثری بخشد و هرگاه که اراده نماید تاثیرات از ذات آنها می رباید و خالی از
نتائج می گرداند رباعی
عارف حذر از وسوسهٔ خلد و جحیم وز فکر حسد حسن و خیالات حکیم
ما را بهمین سفر حسابی ست قدیم رباعی در کار که آب و گل و شکل و مثال
از خویش تهی شدن و زد پرگشتن
این کاسه و کوزه صنعت استاد ست جز گردش هیچ نیست در چرخ کلال
ساری ست فلک بی خبر از نقص و کمال
رباعی نیکی و بدی که در نهاد بشر ست سعد و نحسی که در قضا و قدر ست با چرخ مکن حواله کان در ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر ست فرد قدم در عالم دل نه بچرخ دانجبش منگر ز حیرت تا بکی خواهی شمردن نقش قالی را

حقیقت و مجاز در دل خجسته شیم خیال آن بلند همم بدان قسم که از سابق بود هرگز مرتسم نگردید لیکن در انتها آشنائی و اخلاص و وفا و اختصاص بحد کمال بود چنانچه تا زندگی از همدیگر جدا نگردیدند زیرا که چون بلند همم حقیقت طپیدن خود شنید و تصرفات و کرامات آن عارف بچشم خود دید و دیگر حقائق و دقائق و معارف از خدمت او دریافته او را بقدر حوصلهٔ خود فهمید او هم مریدش گردیده لزوم خدمت او را بر خود گزیده رباعی

عزت طلبی دل زخسیسان واگیر	در سایهٔ شفقت بزرگان جا گیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسد	زنهار ای قطره دامن دریا گیر

و بحضور شاه عارف رسیده به نیاز تمام برخواند رباعی

شلها بهزار بند و بستیم و نئیم	خفت کش صد بلند و پستیم و نئیم
زین پیش از ما غبار تسلیم مگیر	اکم عجزی نیست اینکه هستیم و نئیم

دران حال عارف ستوده خصال تبسمی نموده آن حیران جمال کمال را بجانب خود جذب فرموده بدین قال حسب حال نوا بر کشید رباعی

عارف خلقی بصحبت من گرویدا	اما بحضور معنیم کس نرسید
عشق ست بموهومی آئینهٔ من	با هر که دو چار گشتم او خود را دید

رباعی جویای یقینی بگمانے منشین	لختے بکمین امتحانے بنشین	از جست و جو بیت بجائی نرسید
شاید که بخود رسی زمانی بنشین فرد	یکمشت دوستان سد سکندر بستن آسان ست	دلی کاری ست بس مشکل دو دل بر یکدگر بستن
فرد همراهی دو یار عجب مطلع خوش ست	این ست از سفینهٔ دهر انتخاب ما	غرض که آن هر دو یار بر همدیگر مشفق و شفیق

گردیده بسان دم و قدم شریک هم بوده قطع طریق سلوک می کردند چنانچه در وقت خلوت و صحبت هم خجسته شیم خوش دل گردیده به پیش بلند همم بدین چنین سخنان ترنم می نمود غزل

		دستم بپا و دامن زلف دوتا رسید
بنگر که از کجا بکجا تا کجا رسید	در نکتهٔ دهان تو کردم زبس که فکر	کارم زجسم و روح بسر و خفا رسید
گشتن بگرد خویش رساند بکام خویش	دوش این ندا بگوش من از آسیا رسید	فقر و فنا نه خاصهٔ شاه و گدا بود
لیکن برید هر که زخود با خدا رسید	خسرو قوی زضعف شد آخر بزیر چرخ	با خواجگی زبندگی خواجها رسید

و هم بلند همم نکته رس باجمال بمقابل آن یار صاحب حال باکمال باین قال نوا می کشید غزل

همت بمعنی از رخ و صورت جدا رسید	بنگر که از کجا بکجا تا کجا رسید	هر چند خاک مال چو آئینه شد رخم
لیکن ازان بروی دل ما جلا رسید	شد صورتم چو نقش قدم پست پیش یار	صد شکر می کنیم که آخر بجا رسید

و هم درین گفتار واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که آن عارف تمام یک دختری دست عفیفه نام که آنرا بحبالهٔ نکاح خجسته شیم در آورده بود و چون اکثر یاران قدیم و جدید آن همه قربت و منزلت و اقتدار و مصاحبت بلند همم می دیدند او را از همه یاران افضل و اعلی یقین می کردند و بعضیها از سبب آن خویشی و نسبت و آن قدر اقدمیت در حق خجسته شیم گمان فضیلت و برتری می بردند باری همان بهتر که بیان این اختلاف و رای و اجتهاد یاران

در قالب تن ز موم دل شمعی ریخت | وز لطف بنور معرفت روشن کرد

باری چنین گویند که چون خجسته تیم از کنار آن عارف جدا گردید تا یک شبانروز بی حس و حرکت و بی هوش و افاقت بجای خود او فتاده بود فرد

مست می بیدار گردد نیم شب | مست ساقی روز محشر بامداد

و چون بعد یک شبانروز آن پروانهٔ جان سوز که بپای آن شمع محفل افروز چسپیده بسان مرده گردیده بود باز از گرم زبانی و جان بخشی آن فانی باقی زنده گردیده رمقی جان در تن ناتوان خود فهمیده چشم بکشود دران حال آن عارف برکمال فرمود که الحال مطربان خوش الحان بیایند و به پیش این دل ریش نغمه سرایند تا از قوت روح قوتی بجانش رسد چنانچه بهمان زمان گویندگان بموجب تجویز آن حکیم برای صحت آن سقیم بدون ساز و مزامیر باین چنین تقریر بافسون گری درآمده سحر حلال خود را کار فرمودند غزل

عشق نوای دل مبارک چشم حاسد کور باد
دست رسوائی ز جیب روزگارت دور باد
از لب نوشین شکر خندی گدائی میکنی
یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد
چند روزی شعلهات در پرنیان مستور باد
نیت جان بازی داری خدا فرصت دهد
ز هر رشک طالعت در کاسهٔ فغفور باد
ظلم می باشد عدالتهای ولا در ملک عشق
خلعت عزت فزاید شیدنت زیبا بود
زخم پیکان نگاهی خوردهٔ ناسور باد
طرح محنت خانهٔ افگندهٔ در کوی دل
کشور حالت بویرانی از و معمور باد

دران حال آن مرد صاحب کمال بکیفیت وجد و حال درآمده سر خود را بپای آن مطربان خوش مقال رسانیده گفت که حالا این چنین قال حسب حال مرا نیز سرایند تا در کیفیت نسبت رابطهٔ من افزایند

هوش را تا که برد یا رب از نیها هردو
غزل کرده جان کهنه را تعمیر جانان نوی
کشور دل را مسخر کرد سلطان نوی
منزل و فرسنگ در فرسودگی افتاده اند
در ثنای عشق بت میباید ایمان نوی
کس نیا ساید ز افغان توای خسرو بدهر
نی جای فغان و آه و فریاد دست این
غزل بید ما غم داد رس را در دسر کمتر دهیم
او گل زخم زند بر فرق و من ساغر دهیم
گریهٔ خسرو بگلشن ابر عالم گیر شد
دل بر یار شو و دیده بر یار قدیم
بود خوش فرسوده تن می خواستم جان نوی
تیر مژگانش ترازو گشته در مغز جگر
هست راه کعبهٔ ما را بیابان نوی
بر در دلها همه دریوزهٔ جان می کنیم
یادگیری از خموشان طرز افغان نوی
رویش ره رشدم بسوی خویشش نمود
گر بگیرم قاتل خود را بمحشر سر دهیم
میکند شوری گرا خگر را اینداز ی در آب
آن قدر جا گو که من هم عرض چشم تر دهیم
باده و عشوهٔ ساقی شده یک جا هردو
همه را کار بیک یار و مرا با هردو
رفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال
دل براحت سنجی آور دست میزان نوی
اعتقاد کهنه را ننهند قدری آن قدر
عیدرویان هر زمان خواهند قربان نوی
رباعی ظلمی که رود ز عشق او داد ست این
سبحان الله چه حسن ارشاد ست این
دور چشم بد تماشا دارد این نازنیان
دل نمی خواهد که او را غوطه در کوثر دهیم

باری ازان باز از تصرف آن عارف

و جواب نادر شنیدن ازان عارف فرخنده کیش بر خلاف فهمیدهای خویش

چنین گویند که دران حال آن عارف باجلال این شان شاهی و غرور معشوقی بلند همم را در حق یار خویش که اگرچه در مجاز و صورت عاشق دیگری گردیده لیکن در معنی و حقیقت طالب او بود بسیار ناپسند نمود چنانچه بجانب خجسته شیم ملتفت گردیده فرمود که ای یار ستوده کار اگر در برگرفتن تو بدل این سلطان گران می آید و از حلاوت بخشیدن تو دریغ می نماید بیا تا من ترا ببر خود در آرم و حلاوت و کیفیت سینهٔ خود را بتو چشانم فاما اگر بعد ازین بازنگرانیِ دل بجانب او خواهی نمود بسزای خودخواهی رسید که ترا برای گرفتاری او تا همین قدر مدت رخصت بود و حالا که من ترا بجانب خود جذب می نمایم و با تو معاملهٔ معشوقی می فرمایم بیقین خواهی فهمید که من بسیار معشوق غیورم و اگر من بعد در دل تو یادِ کدام صورت و حقیقت را دانسته خیال دیگری خواهم فهمید بر رخ خود را از میان بکنار خواهم کشید و ترابی دید و بی نصیب محض خواهم گردانید و اگر اخلاص ترا خالص در خدمت خود خواهم فهمید از روی مصفای خویش به پیش چشم تو آئینه داری نموده تجلیات جمال و جلال و جمیع کمال جمیل حقیقی را خواهم نمود و برخواند وَلَلْاٰخِرَةُ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْاُوْلٰى این بگفت و یکایک کنار خود را برنگ دریا کشاده اشارهٔ هم آغوشی نموده و بجانب شاه بلند همم هم نگاهی انداخته برخواند رباعی

شاها مست شکوه حال خویشیم
شاهنشه ملک بیزوال خویشیم
از شوکت و جاه خسروانم مفریب
قربان خیال ذوالجلال خویشیم

چنانچه خجسته شیم از مشاهدهٔ این نوال و شنیدن آن قال بدیگر نسبت و حال مشرف گشته باطن خود را از گرفتاری و آلایش محبت مجازی پاک و صاف یافته برنگ قطرهٔ آب شتاب از جای خود روان شده بکنار آن بحر زخار رسیده از خودی خود فانی گردید و بسان سیل از روانی و میل هر سو یک طرف رو آورده از زیر اقدام آن پل مجازی برآمده بدریای محیط واصل گردیده بر آسود و چون بعد دیر بسیار آن عارف مختار آن یار را برنگ گوهر آبدار آبی دیگر بخشیده بی حس و حرکت ساخته از کنار خود جدا گردانید خود بطغیانی و شور انگیزی دیگر متوجه گردیده جزر و مدی بشان علحده برکشید که انتهایش را هیچ عاقلی بعقل خود نفهمید و دران حال باین قال تکلم فرمود رباعی

جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط
رباعی در پردهٔ ساز ما نوا بسیارست
ما دریاییم موج ما بسیارست رباعی

دریا بوجود خویش موجی دارد
آن جلوه ز دیدن و شنیدن دورست
هرچند باور رسد رسیدن دورست
عیب و هنر و رنگ و صفا بسیارست
فیض خلقت چو رو بجان و تن کرد

خس پندارد که این کشاکش با اوست
از عالم دام فهم چیدن دورست
و بجانب بلند همم باز لطرفه انداز نگاهی کرده برخواند
خواهی کف گیر خواه گوهر بردار
عشق آمد و در خلوت جان مسکن کرد

ماییم که گنجینهٔ راز آمده ایم
در خلعت عشق سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و بینای مجاز
مقصود حقیقت و مجاز آمده ایم

بیت ز زهد و مشرب رندی بود خبر ما را
نصیب کرده خدا سیر بحر و بر ما را

غزل حرف نیاز و ناز را خواجه کجا ستوده
دل بکسی نداده جان کسی نبوده
سوز و گداز شمع را نور نتیجه بود
انچه ز جسم کاسته جمله بجان فزوده
آب به تیغ داده تشنه لب ست زخمیت
رحم بغیر کرده ظلم بما نموده
چارهٔ درد دل چرا می طلبی ازین و آن
طالع خویش همتا چون تو نیاز موده

رباعی
ای گز پی کسب علم برپا شده
تحصیل علوم را مهیا شده
از دفتر عشق اگر نخوانی ورقی
بوجهلی اگرچه ابن سینا شده

باری ازین سخنان گیرای حکمت آمیز زنگ پدیدهٔ آن غیور محجوب بحال گردید که درین آثنا آن مست بادهٔ وصال نیز چشم مخمور خود را کشود چون دید که سر پر خمار بکنار یار دارد بی ختیار از شادی برجهیده سر با نیاز خود را بپایش نهاد اما دران وقت شاه بلند همم پا را برکشیده از مقابلهٔ سجده اش خود را بکنار درکشید و آن عاشق صادق چون دید که معشوق لائق قدر و منزلتش را نگاه میدارد و باز بتوقع اول بار بغل را وا کرده استدعای معانقه و کنار نمود تا برنگ قند مکرر مکرر حلاوت دولت کنار حاصل نماید لیکن شاه بلند همم این بار معانقه را موقوف کرده بمصافحه اکتفا فرمود چنانچه خجسته شیم از شرف کنار یار محروم مانده باین نوا ترنم نمود **رباعی**

مایوس ز بیان کار و خجل میجوشم
عمری ست که هم کسوت موی چینی
از کارگه شکست دل می جوشم
با هر که ز طبع منفعل می جوشم

رباعی ای صبح تجلی اثر سیمایت
در دیدهٔ اهل دید خالی جایت
از آمدن تو چیره تر بروز خویش
این چشم من ست یا نشان پایت

غزل هر چند که شیخ را مریدم
کردم بخلاف انچه دیدم
چون نقش قدم برای رحمت
در خاک ره تو واکشیدم
استقبالم نمود صیاد
روزی که ز آشیان پریدم

شاه بلند همم از شنیدن این نوای خسرو خجسته شیم بمقابلش نیز برخواند **تتمه**

دنیا اگرچه همه سومنات ست
برکفر ثبات کس ندیدم
خلاقی و هم کن تماشا
کز حرص چه عشق آفریدم
دل از که شنید نیست معلوم
آن حرف که من ز دل شنیدم

عارف آگاه این سخنان موزون هر دو شاه پسند نموده خود بهمان زمین چنین تکلم فرمود **بقیهٔ غزل**

از قطع نظر که تیغ تیز ست
زنجیر علاقه را بریدم
چرخ از پی سجده جا نیابد
در پای کسی که واکشیدم
محرومی محض عار فا بود
آخر چو بکنه خود رسیدم

جذب فرمودن شاه عارف عاقبت اندیش باطن خجسته شیم را بجانب خویش و هم مرید گردیدن بلند همم بخدمت آن درویش و بیان کردن او علوم تحصیلی خود بر طبق تحقیق حکمای پیش که تعلق از حال کرهٔ ارضی و آثار نجوم و افلاک وغیره امور عقلی داشت

آن رجال که مجموعۂ خوبی و مظهر جامع مرتبۂ وجوبی بودند برخواند | رباعی ای جوهر عنصر موالیه طراز | برنشۂ اتفاقی خویش بناز

جمع ست به پیکر تو هنگامۂ دهر | افسردن و رستن و خرام و آواز

غزل

رشک فردوس برین ساخته غم خانۂ ما
یارب این ساقی مجلس ز کجا آمده است
که سرایت بکند در دلش افسانۂ ما

از در و بام دلم جوهر جان مے بارد
که پُر از خون جگر ساخته پیمانۂ ما

تا قدم رنجه نمود ست بکاشانۂ ما
طرفه گنجی گذر افگنده بویرانۂ ما
خواستم در د دلی سر کنم اما ترسم

باری چون بلند همم موجب امر آن سراپا هوش سر آن بی هوش را بکنار خود کشیده بحضورش برنشست آن عارف گفت که ای شاه بلند همم این خسرو خجسته شیم ست که برای دیدن تو خود را درین عنوان در آورده است و تمام ملک و مال را در عشق تو برباد داده الحمد لله که حالا بدین حالت بخدمت تو رسیده است همین که شاه بلند همم این حقیقت را شنید و در خود ها نسبت عاشقی و معشوقی فهمید بمقتضای آن نسبت و حالت محبوبیت محجوب و شرمگین گردید و رنگ از گل رخسارش بر پرید و از راه ظهور نسبت معشوقی خواست که سرش را از کنار جدا نماید و بناز معشوقی در آید که آن عارف آگاه ازین معنی نازک و باریک خبردار گردیده تبسمی نموده فرمود که ای شاه بلند همم برین نعمت و دولت خداداد که حسن صورت باشد شکر نمودن ست نه آنکه محجوب گشتن و کفران نعمت کردن ست مگر تو نشنیدهٔ که اِنَّ اللّٰہَ جَمِیْلٌ وَّیُحِبُّ الْجَمَال پس کدام سعادت مندی باشد که او را از جمال و کمال بهره داده نصیبے از مرتبۂ معشوقی و محبوبی خویش بخشد و تو حالا بجانب من می بینی که بفضل جمیل حقیقی محفل را برنگ شمع بچه گرمی رسانیده ام و این همه پروانهای جان باز را بگرد اگرد کشیده چه قدر قربان گردانیده ام و از فیض هادی برحق و مؤثر حقیقے طریق سوختن و افروختن و فنا و گم شدن و کشیدن و ربودن و نمودن و تابیدن و گردیدن را برای خود اختیار نموده دیگران را هم سوختن و جان باختن تلقین مے نمایم

رباعی

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز
آن روز که آتش محبت افروخت
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت
عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
و حالا از حال خود هم دریافتی که من از کجا ترا کشیده پروانۂ حکم خود گردانیده ام پس بحقیقت معشوق معشوقان و محبوب محبوبان و جاذب مجذوبان و طالب طالبان و عاشق عاشقان مائیم و ما این دلبریها و دل بُریها را خوب می دانیم و همین را کمال جمال انسانی که مشتق از انس ست می فهیم

بیت

قطعه عشق آباد که مسجود جهانی شده ایم
گرد او پر زده پروانه بپروانۂ ما
گر کسے خود در گلش ساز و جهانی بلبل ست
قبلۂ اهل محبت شده ویرانۂ ما
زندگانی بشود بر دل همت تا وان
در تواند گشت هم خارش ازین نسبت گل
شمع دل شعلۂ حسنش چو برافروخته ست
وای اگر جان نکند تحفۂ جانانۂ ما

رباعی

ارباب بصیرت که سراسر چشم اند | مقبول دل و روشنی هر چشم اند
در علم و عیان حقیقت معشوق ست | گینها همه در دل اند یا در چشم اند

کین عُذر نه باندازهٔ گوش و گران ست
خون شد دل و راهی بسراغ تو نبرد
وی صورت تو در دل معنی گرفته جای
شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان
کت رفتنت چنان و چنین آمدن بجای
سرگشتگی چرخ دلیل ست این جا
وی گام اولین تو با چرخ هفتمین

رباعی همت بجهان من نامی باشی
ای حیرت هوش در کجا می باشی **غزل**
شاگردی عذارت و خط تو کرده اند
آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای
رباعی در اهل زمان همت معنی اندیش
موزونی نگذرد ز خاصیت خویش

با آن طرف چون و چرا می باشی
ای همت تو بر سر گردون نهاده پای
هم صبح آینه گرو هم شام مشک سای
فضل خدای بر تو چه باشد فزون ازین
یا سر بکشد یا که بر آید درویش
بیت ای با علو همت تو آسمان زمین

چون آن بلند همم از آن عارف ستوده شیم این قال را شنید و آن کشف احوال را در ذاتش فهمیده بدل و جان معتقد گردیده قدمبوس نمود و آن عارف دلربا سرش از پای خود برداشته بردر کشید و کدام یاری را فرمود که بزودی آن عاشق حزین گوشه نشین را خبر کن که معشوق تو رسیده بر رم چسپیده است بجلدی بیا و این مطلب نایاب خود را از بر من در رباهمین که این مژده بآن گوشه گزین دل افسرده رسیده قریب بود که ازین خبر جانش از تن بر آید و بحالت شادی مرگی در آید لیکن بقوت باطن خود و همت بخشیدهٔ پیر بی نظیر خویشتن را ضبط نموده بر دوید و بحضورش حاضر گردید دران وقت آن بزرگ این غنیمت سترگ را از بغل گیرای خود جدا گردانیده فرمود که ای شاه بلند همم حالا باید که تو باین خسرو خجسته شیم نیز بغل گیری فرمائی و این جوانان با فرهنگ را در کنار خود تنگ در آورده دل تنگ و سینهٔ بی جنگ او را از چنگ غم و گرفتاری نام و ننگ بالکل برآورده کشاده گردانی که بحقیقت او ترا درین جا طلبیده است و برای دیدن جمال با کمال شما چها رنج و محنتها بر خود گزیده است که شرح آن تفصیل بسیاری می خواهد **فرد**

گر ز طلب روی نتابد مرید — عاقبة الامر بیابد مراد

باری بموجب فرمودهٔ آن بزرگ بلند همم از کنار او جدا گردیده چون بآنجوان آینده بغل گیری نموده بگرم جوشی تمام تنگ در برش کشید آن عاشق صادق و یار موافق از مزهٔ وصل و کیفیت اتحاد خویشتن را در بر او فراموش کرده بیهوش گردید همین که بلند همم هر دو دست را از کنار کشاده خود را بکنار کشید آنجوان دل داده بسان لاش بیجان بر زمین در افتاد بلند همم و جمیع حاضران از مشاهدهٔ این حال خیلی متفکر و پریشان حال گردیدند و هیچ حقیقت و کیفیت آن معامله و حال نفهمیدند دران وقت آن عارف بجانب بلند همم متوجه گردیده فرمود که تو هیچ اندیشه مکن که این جوان مرده است بلکه جان و دل او در بحر شادی و سرور غوطه خورده است حالا تو سر برخیار او را بکنار خود گرفته بنشین که من حقیقتش را به پیش تو اظهار نمایم و دل ترا بر او مهربان گردانیده آشنای حالش گردانم و شما هر دو یگانهٔ عصر خود را از دوگانگی و بیگانگی بر آورده بیگانگی و آشنائی رسانم و در تعریف

بی حلقه شدن کمند جائی نرسد بیت

وقت ست اگر بجیب بقا سر فرو کنم
در خلوت دلش کشم و در فرو کنم

فرد نشینی و ز گردون کام گیری
که دست تو بلند و شاخ پست ست

و دیگر یاران قدیم خود را که کار کرده وصاف تصرف بودند به پیش خود طلبیده آن تصویر را بنمود و فرمود که حالا باید که شما نیز بجای خود ها نشسته تصور احضار آن ذی صورت نمائید و او را از قوت همت بجانب خود جذب فرمائید و آن عارف بذات شریف خود نیز بران کار متوجه گردیده همت مردانهٔ یک سوی خود را بتصرف جذب برگماشت القصه آن سالک مغلوب الحال بموجب ارشاد آن با کمال بدان اشغال مواظبت فرموده و در چند روز صفائی در باطن خویش معلوم کرده جمال معشوق خود را در خواب و خیال مشاهده نموده بدین قال تکلم می نمود

غزل

بی خودی شیوهٔ نازم که بیک گردش رنگ
دستگاهی عجب از همت پستم دادند
خسرو از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
حسرت زلف کسیم بود شکسته دادند
نه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند
ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند
وصل می خواستم آئینه بدستم دادند
نه فلک دائرهٔ مرکز تسلیم من ست
بتغافل چه قدر صافی شستم دادند

چنین گویند که چند روز برین معامله نگذشته بود که یکایک در دل آن شاه بلند همم نیز ارادهٔ سفر شهر مکه پیدا گردید و از جای نشست خویش بی اختیار برخاسته همه کارهای آنجا را موقوف گذاشته بدان جانب روان شد و چون بعد مدتی دران شهر رسیده و دران جا از کسی نام و نشان و اوصاف کمالات و تصرفات آن شاه عارف را شنید بی اختیار تر گردیده از صفای باطن باعث رسیدن خود دران دیار فهمیده بشوق تمام خرام نموده بخدمتش حاضر گشت همین که از دور نظر آن عارف بران طبیدهٔ خویش افتاد صورتش را شناخته آواز برکشید که بیا ای شاه بلند همم که ما از چندگاه خبر بلند همتی و اوصاف حمیدهٔ ترا شنیده مشتاق دیدارت گردیده طالب و جویای ملاقات و صحبت تو نشسته ام و هم آن عالی مقام در تعریف آن مرد تمام بدین چنین کلام تکلم فرمود

رباعی

هر لحظه بشکل دیگرت می بینم
خلقی بطلبگاری تو سرگردان
با صد صورت جلوه گرت می بینم
غافل که تو هم طالب و هم مطلوبی
هم افسر جاه برسرت می بینم
ای فتنهٔ ایام بشهر آشوبی
هم ژندهٔ فقر در برت می بینم
و ز جذبهٔ عشق شوره در مجذوبی

غزل

ارباب نظر را همگی چشم بران ست
هر حلقهٔ زنجیر سر زلف تو چشمی ست
پرواز نظر خاصهٔ بی بال و پران ست
هستی تو بهمت شرف خان و خوانین
دل بر سر دل ریخته در کوی تو تا عرش
کان چشم بروی تو بحسرت نگران ست
امروز چراغ هنر افروخته الحق
کت سایهٔ رفعت بسر تاجوران ست
حسن تو نظر کردهٔ صاحب نظران ست
آن کعبه مگر کارگه شیشه گران ست
داری پر و بال ملکی سدره نشین شو
در انجمن قبلهٔ صاحب هنران ست
عارف سخن مدح بود لائق همت

دران وقت آن عارف پردرد که بادل گداختهٔ خویش دریای معنی بود آن موج بتیاب ابرو آورده بکنار خود آرامی بخشید و باهستگی و رقت دل حقیقت سرگذشت و کیفیت ماجرایش را پرسید آن بتیاب که بسان گرداب درخود فرورفته بود مانند موج و حباب شتاب سر پا خود را برافراخته باهزاران ترزبانی و روانی خود را از ابتدای مخرج تا انتهای آنجا مفصل باظهار درآورده گفت که این صورت آن مرد معنی است که شاه بلند همم نام اوست و این صورت یعنی خسرو خجسته شیم است که ملک توران مقام او بود لیکن جای هزاران شکر است که از سبب این صورت با کیفیت بخدمت این چنین مرد با معنی و با حقیقت رسیدم و امید از فضل بیچون آن دارم که از برکت همت عالی القصالی بحقیقت صورت خود پیدا خواهم نمود بلکه ازین صحبت گرامی قرب جناب بی صورت نصیب من خواهد گردید و این معاملهٔ صورت و مجاز از زینهٔ ولی برای عروج وگداز خویش خواهم فهمید که گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة غرض که آن عارف باستماع این حقیقت بسیار بر حالش مهربان گردید و بلندی استعدادش فهمیده باز او را ببر درکشید و گفت که ای طالب صادق دل خوش دار که انشاء الله العزیز بآرزوی صورت که عزیز تست خواهی رسید لیکن جویای یار و طالب دیدار را در اول بار به بعض شروط و کار عمل باید نمود تا بزودی بمقصد فائز گردد و آن اینست که براه سلوک باطن درآمده روانی راه قلب بر خود اختیار نماید تا قلبش اثرگیرائی پیدا کرده مطلوب او را بجانب خود جذب فرماید و آن هادی آگاه به پیش آن سالک گمراه برخواند رباعی

سرّ غم عشق دردمندان دانند
نی خوش منشان و خودپسندان دانند
از نقش توان بسوی نقاش شدن
این نقش غریب نقشبندان دانند

غزل

بقعر بحر درآ بر گهر بزن خود را
بگنج درشو و بر قلب زر بزن خود را
درون خانه تویی از برون چه می‌پرسی
سراغ این همه با تست در بزن خود را
اگر شرارهٔ آن درمیان پدید آید
چو سنگ و آهن بر یکدگر بزن خود را
چو لوح بتیان تن مده بحرف غلط
بگیر خامهٔ تعلیم و سر بزن خود را

رباعی

ای آن که وصول مقصدت انداز است
دل پیدا کن که این دلیل راز است
هرچند هزار پر برون آرد تیر
تا پیکان نیست نارسا پرواز است

خجسته شیم بعرض رسانید که این بندهٔ بیمار سر رشتهٔ نبض اختیار خود بدست این حکیم مختار سپرده است بهر حکمت و تدبیر که امر می فرمایند بموجب آن عمل نموده می آید چنین گویند که دران وقت آن عارف آگاه کدام شغل قلبی را که مناسب حالش دید تلقین نموده طریق تصور را که آئین جذب کردن اهل باطن است نیز ارشاد کرده فرمود که حالا بگوشهٔ فراغت درآمده باین کارها مشغول باش امید از جناب مؤثر حقیقی انست که اثری خواهد بخشید و نتیجه بران مترتب خواهد گردید رباعی

عارف که حقیقت آلهی فهمید
در عالم بیخودی کماهی فهمید
این رمز که گویند خیال است جهان
تا چشم نه بستهٔ چه خواهی فهمید

رباعی

بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد
سر بی سروپات تا بپائی نرسد
سیر زانو رسائی فطرت نیست

چنین گویند که شبی چون درویشان و فقیران بر بسترهای فراغت خود درآمده بخواب غفلت پرداختند آن عاشق دل زنده چراغهای چشم خواب سوز خود را از روغن اشک ساخته فتیلهای سوخته مژگان را باآه آتشین برافروخته آن ورق را که خالی از صورت حرف و پر از شکل معنی بود بدست گرفته بمطالعه مشغول گردیده از خبر معنی خودی و الفاظ ظاهر وجود خویش بیخبر گردید که دران وقت یکی از ان درویشان بیخبر باخبر گردیده این خبر را بآن عارف رسانید و آن عالیمقام از جای خود خرام فرموده بر سر حال آن مجذوب صاحب حال رسیده کیفیتش را مشاهده نموده این نوا برکشید غزل

دل خلوت اندیشهٔ یارست ببینید
این قافلها آینه بارست ببینید

این آینه در شغل چه کارست ببینید
از جلوهٔ بی صورت من نقش عیانست

سرمایهٔ هر ذره چو خورشید مثالیست
امروز که صورت بکنارست ببینید

آن دیوانه چون آن فرزانه را بر سر حال خویش مشرف یافت بی اختیار بهمان کیفیت گریه و زاری برخاسته بپایش درافتاده زار زار نالید و فغان و فریاد برکشید که از برای خدا بر حال من توجهی برگمارند و از ین کافرماجرائی و صورت پرستی برآورده بمعنی رسانند و برخواند غزل

زین برگ و گل چند که آئینه زنگ اند
در آبله پا هم همه خارست ببینید
آن زنگ که را اندیشه برونست خیالش
آئینهٔ ما با که دوچارست ببینید رباعی
درصورت خویش نور جمیلست عیان

کو زنگ چه بو جلوهٔ یارست ببینید
آن دست که بیرون نگارست ببینید
خون گرمی عشق آینه پرداز بهارست
جز زنگ کجا دید بهارست ببینید
ما طالب نوریم تمنی این ست
ای طالب دیدار تجلی این ست

بی نقش همان نقش و نگارست ببینید
زین دشت که جولانگه صد رنگ تمناست
کو غنچه چه گل بوس و کنارست ببینید
عمریست تماشاکدهٔ شوخی رنگیم
ما را غرض از صورت و معنی این ست
و هم بحضور آن اهل الله که بحقیقت

باب الله بود دست تمنا برداشته مناجات نمود رباعی

وز هر چه درین ره نه ضرورت برهان
در کن مکن جهان معنی انداز
یارب دلم از زنگ کدورت برهان
وز کشمکش عالم صورت برهان غزل

خواهم که بربندم دگر این چشم عاشق ساز را
ای عندلیب پرزده بهلست طوف رنگ و بو
آمد سمند انگیخته هر سو شکار آویخته
غزل کی ز تیغ آفتاب خویش باشد غم مرا
آنکه دست قدرتت هم پنجهٔ دست خدست

در پردهٔ معنی کشم این عشق صورت باز را
می باید از پروانه آموختن پرواز را
خسرو تو یک ره سرمده فتراک میدان تاز را
سر بود در راه او چون قطرهٔ شبنم مرا
مشت خاکی قالبم گر میشنی آدم نزار رباعی

یارب ز کمال معرفت مهجورم
در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجهٔ معرفت است
گر جمله گناه کرده ام معذورم

وبعد دیدن فقرای بسیار وملاقات درویشان بشیار بهدایت هادی برحق و یاوری بخت وطالع در شهر مکه رسیده بخدمت بزرگی که شاه عارف نام داشت و یاران ومصاحبانش اورا عارف بلند سیر واقف اسرار کعبه و دیر می گفتند مشرف گردید بمجرد دیدن آن رو وشنیدن آن گفتگو بدل و جان یقین آورد که برآمد کار ومطلب من ازهمین جناب خواهد بود رباعی

برمسند فقر چون تو بینی شاهی | زاسرار حقیقت بیقین آگاهی | گر نقش کنی بلوح دل صورت او | زان نقش به نقشبند یابی راهی

غرض که آن شاه بخدمت آن آگاه مدتی باخلاص ویقین تمام مانده گاه وبیگاه بحضورش حاضر می بود و بدل وجان بکار وخدماتش تقید می نمود وبهنگام خلوت بدین چنین مقال احوال درد پنهان خود را به پیش آن طبیب جان عیان می گردانید غزل

چند باشم ازبلای صورت خود در حجاب
رحم فرما شکوهٔ چشم کم آب آورده ام
ازجهاد نفس کافر چند پیچانم عنان
از ندامت در رگ جان پیچ وتاب آورده ام
ای تسلی بخش دلها اضطراب آورده ام
نیست غیرت دادرس داد حجاب آورده ام
تا بفرقم سایه انداز د غمت از دود آه
نصرتم ده پای نیت در رکاب آورده ام
محتسب گردید دل در منع یاد دیگران
برامید گنج غم جان خراب آورده ام
نیل وجیحون گرد راه گریهای من نشد
سایبان چرخ را مشکین طناب آورده ام
از سر شوریده فکر زلف و کاکل یا کشید
خاطر خود را بپای احتساب آورده ام

چنانچه اورا بخدمت آن بزرگ چندان محرمیت وخصوصیت حاصل گردید که اکثر یاران قدیمش بر وغبطه می بردند و حسد می خوردند وبعضیها در وقت خلوت بعرض آن بزرگ رسانیدند که این جوان نو آمده که خجسته شیم نام دارد مذهب برهمنان وکیش بت پرستان تمام دارد یعنی باخود تصویری دارد که هرگاه از خدمت حضور جدا گردیده بگوشهٔ تنهائی می نشیند آن را به پیش خود گذاشته بعجب گریهای سوز وگداز می درآید وطرفه عجز ونیاز به پیش او می نماید که بگفتن راست نمی آید آن عارف خبیر از شنیدن این تقریر بدل خود اندیشیده فرمود که ظاهراً آن جوان برکدام صاحب جمالی فریفته گردیده باشد بنابران تصویر اورا باخود نگاهداشته تسلی وتسکین بدل و دیده می بخشیده باشد بیت

عشق را در هر دلی نسبت بقدر جوهرست | قطره برگل شبنم و در قعر دریا گوهرست

باری حالا در وقتی که او بآن عمل خود مشغول شود مرا خبر کنید و بجانب آن نامان حاسد دیده برخواند رباعی

هرکس حسدش فعل کهن می باشد
مینا چو شود تو به شکن می باشد
آن کس که زخواب میکنی بیدارش
درویش همان در طلب درویش ست
ظلمش همه وقت موج زن می باشد
رباعی بی کسب ادب هیچ در وا نزنی
تا دست توان گرفتنش پا نزنی
ای جویای عیوب مردم هشدار
سنگی که مشکین ست خاصیت او
در راه طلب سنگ بمینا نزنی
رباعی منعم تفتیش منعمش در پیش ست
عیب تو بجستجوی جنس خویش ست

نفس ہم بر عقل غالب می تواند شد چو عشق | سگ برای صید روبہ کم ز شیر بیشہ نیست
غرض کہ از غلبۂ آن نفس دران ملک آن قدر فساد و خلل پیدا شد کہ شرح آن را دل نمی خواہد بنا بران فہمید معاملہ او را بعقل عقلا حوالہ نمودہ بجانب حال آن شاہان بلند ہمت و والا نہمت رجوع نمودہ می آید رباعی

بیشک مقبول فضل یزدان باشد | دلہا از ہر کہ شاد و خندان باشد
مردود ابد شناس ملعونی را | کز وی خلق خدا ہراسان باشد

رسیدن خسرو خجستہ شیم بملک شاہ بلند ہمم و مایوس برگردیدنش ازان دیار از دیدار یار و در آخر کار کامیاب شدن او بوصل و لدار بتصرف عارف ہوشیار و ہم بیان برخی نکات و اسرار کہ برای سالکان طریق می آید بکار

چنین گویند کہ چون آن خسرو خجستہ شیم از ملک خود برآمدہ بشہر شاہ بلند ہمم رسید روزی باستماع خبر سواری شاہ بر سر راہ حاضر گردیدہ با خود باین چنین سخنان تکلم می نمود بیت

علی الخصوص کسی را کہ طبع موزون ست | نشان بخت بلند ست و طالع میمون
چگونہ دوست ندارد شمائل موزون | علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

رباعی

ای دل قدم از جادۂ استغنا کش | در سایۂ نیستی دو روزے واکش
نقاشی کارگاہ عجز آسان نیست | خاکی شو و انتظار نقش پا کش

کہ درین اثنا بپیش روبیش سواری شاہ پیدا گردید چون دید کہ بجای آن صاحب معنی شخص دیگری می نماید کہ با صورت دیدہ اش مناسبتی ندارد برنگ تصویر بحیرت رسیدہ حقیقت آن صورت را از مردم آنجا پرسید آنہا ظاہر گردانیدند کہ شاہ بلند ہمم برای کسب علوم و کمال این ہمہ ملک و مال را گذاشتہ فقیری و سیاحت گزیدہ است و این وزیر اول اوست کہ عقل جسیم نام دارد و آن شاہ خلیفۂ خود گردانیدہ است خجستہ شیم بدریافت این حقیقت بلند ہمم گفت کہ قیافۂ آن صورت ہمین معنی و حقیقت را میخواست کہ از وی ظاہر گشت کہ باری آن طالب و جویای یار و دیدار ازان ملک و دیار نیز از دیدار محروم برگردیدہ و جہانگردی را برای طلب مطلوب ناچار اختیار نمود چنانچہ ہیچ ملکی و شہری مشہور نماند کہ در انجا آن یار خود را تلاش و تجسس نمود لیکن چون ہیچ جا صورتش را ندید و نامش نشنید در آخر کار از سعی و تلاش خویش مایوس و دلریش گردیدہ رجوع بجانب درہای فقرا کہ بحقیقت باب اللہ اند آوردہ بدل الیقین نمود کہ اگر کشاد کار من نصیب خواہد بود ازہمین درہا خواہد بود رباعی

تا کعبہ نمی رسم من اشک خرام | حیرانم در تدارک محرومی
با دل گفتم ز سعی لغزش احرام | فرمود بسجود آستانہای کرام

ورهائی دل وکشادگی جان خود را در همان کار می انگارم که فقیر گردیده بدربار شاه خاطرخواه خود حاضر گردیده جمال راحت افزای او را در گاه و بیگاه و سواری و راه به بینیم و گلهانظاره و نگاه را از باغ و بهارش بچینیم **غزل**

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد
اگر دامن همت فرد گیرد
ز بس پاس در هم شکست زنگم
اگر آئینه گیرم دلم درد گیرد
عبث لطمه فرسای موت و حیاتم
فلک تا کیم مهرهٔ نرد گیرد

وزیران بعرض رسانیدند که این اندیشهٔ ناصواب از رای اولوالالباب بسیار بعید می نماید که این همه فریفتهٔ صورت گردند شاه فرمود که چون من براه دیوانگی عشق در آمدم و جادهٔ مجذوبان محبت برخود گزیدم کی بموجب عقل دوراندیش و رای صواب کیش شما عمل می نمایم که از صورت خود گذشته طلب حقیقت میکنم این بگفت و یکایک نعرهٔ شوقی برآورده چاکی بگریبان انداخت و برخواند **رباعی**

گر قابل کسب علمی می زادیم
از سعی جنون داد گریبان دادیم
دیدیم که دست ما بجائی نرسید
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم

وهم بدین قال ترنم نمود **غزل**

کنم عزیمت شهری که یار من آنجاست
جدا ز یار چرا در دیار خود باشم
اگرچه سر برود پابدار خود باشم
نهاده سر بدر شهریار خود باشم
ز یار خود چو مرا روزگار داشت جدا
باختیار خود آن خواستم که بر در او
اگرچه خوش ز رخ گلعذار خود باشم
چرا نه در گلهٔ روزگار خود باشم
چو غمگسار نشد کس ز همنشینانم
زبان خلق بکارست در ملامت من
نهاده سر بره شهسوار خود باشم
بخود گرایم و خود غمگسار خود باشم
سفر گزینم و جویای یار خود باشم
قرار داده بمردن نهم براهش سر
برون برآمده از اختیار خود باشم
مرا ز باغ چه حاصل ز نوبهار چه حظ
مرا چه کار بآن من بکار خود باشم
خوش آن زمان که من خاکسار ای خسرو

آن وزیران دانا هرچند درین کار بمبالغهٔ بسیار مالغش گردیدند لیکن آن دیوانه بکار خود هوشیار هرگز از آن داعیه و اراده برنگردید و آن وزرا را فرمود که شما باهمدیگر موافقت کرده عقل کل را مقتدای خود گردانید و همه تبعیت او را اختیار نمائید تا تمام کاروبار وجود عالم باصلاح در آید غرض که آن شاه عشقباز لباس فقر راست کرده تنها وقت شب برآمده از چشم مردمان پوشیده برنگ نفس رویده بجانب مقصد خود روان گردید و دران حال بدین چنین قال زمزمهٔ کشید **رباعی**

یارب دلی از دو کون برخاستهٔ
از داغ محبت جگری کاستهٔ
لبهاش ز حرف غیر پیراستهٔ
مژگانش باشک شوق آراستهٔ

اما چون آن وزیران ازین معنی آگهی یافتند وصیتش را فراموش ساخته باهمدیگر بجنگ پرداختند چنانچه بعد جدال و قتال بسیار نفس الکل بر همه وزیران غلبه نموده آن عقل و روح و نظام را بقتل رسانیده خود دران دیار متسلط و پادشاه جبار گردید **رباعی**

نتوان اگر از جهان بکلی رم خورد
باید غم این جیفه دو روزی کم خورد
تا کی بسر لقمه توان برهم خورد
دندان خود نیستند ای بیخردان **فرد**

را بر خود قبول نمودند و امور کارپردازی و دادگری و ملک‌آرای و رعیت‌پروری را با حسن وجوه سرانجام میدادند

تنبیه دریجا عندلیب بریده از بار زار مشاهده نموده چنین ناله می انگیزد که چون در عرصهٔ قیامت و هم وقت حاجت طالبان ملک پر آفت و جویندگان منصب خلافت دوام سلطنت بر سر خود طلب همای ظل گستر اسمای رب خود می کنند لقدر رهمان مناسبت و در زندگی دوام خدمت که سابق از و پیدا کرده انسی و الفتی بهم رسانیده اند بمثل آن وزیر عقل از سایهٔ فیضش بهره‌مند خواهند گشت و دیگر نا آشنایان و بی مناسبتان بسان آن دیگر وزیران مایوس و محروم خواهند برگشت بیت

ای عندلیب ناله چرا می کشی دراز
دم کش بسان غنچه و با خوی گل بساز

سیاحت اختیار کردن شاه بلند همم برای تحصیل آن همه علوم و کار و هم فقیر گردیدن خسرو و خجسته شمیم برای دیدن دیدار آن یار

چنین گویند که شاه بلند همم آن عقل جسیم را بجای خود مقیم گردانیده خود از لباس شاهی عریان گردیده لنگی بر میان بسته برای طلب مطلب وصال بدرهای رجال باکمال روان گردید و این نوا را بر کشید رباعی

خود را بلباس جاه رسوا کردیم
عز نهاد تخت جامهٔ عریانی
ما آستر اطلس و دیبا کردیم
تا حال که درهای هوس وا کردیم
و در اکثر اوقات بشوق حصول

کیفیت غنای حقیقی و دولت حالات تحقیقی باین چنین ابیات ترنم می نمود

رباعی
آسان نتوان ز حرص دامن چیدن
ور دام گه هوس رهائی دیدن
چون دانه که افتد بطلسم غربال
باید بهزار در جبین مالیدن

و چون از سبب آن ترک و تجرید پاکی تن و صفای دل خود بیش از بیش می فهمید و از خدمت فقرا خرقه هم بدو رسید بخوشی دل در آمده بدین قال حسب حال نوای کشیده

در لباس فقر دل زالودگیها پاک شد
خرقهٔ پر بخیه ما را کیسهٔ دلاک شد

و در آن مقام که جای مزلت الاقدام هم بود بدین کلام مناجات می نمود رباعی

یارب ز غم تو بهره میخواهم
از گرد در تو چهره میخواهم
خواهم که بیاد خویش پا پیش نهم
دل بی جگر است زهره میخواهم

بالجمله آن شاه اولو العزم در آخر کار بمطلب خود فائز گردیده بسلطنت بیزوال رسید و الحق جوینده یابنده بود و اکنون این شاه بلند همم را بمیدان طلب گذاشته قلم و زبان را در بیان احوال خسرو و خجسته شمیم میدر آرم که چون آن طالب دیدار از پیغام یار یاس مطلق حاصل نمود حلاوت زندگانی بر و تلخ گردید چنانچه او هم وزیران خود را که یکی عقل الکل و دوم روح الکل و سوم نظام الکل و چهارم نفس الکل نام داشت طلبیده گفت که من بدون وصل یار و دولت دیدار این همه ملک و دیار را بچشم خود خاک و خار می بینم و این تخت نشینی را تخته بندی دانسته خویشتن را زندانی می فهمم

دران زمان آن وزیران که بی شبهه از گروه پیشینیان بودند از هیبت و دهشت خلیفۂ سبحان که مقربی از جماعت اهل الله بود ترسان و لرزان گردیده برنگ صبح کاذب گریبان خود را هم چاک ساخته و اشگاف کردند که صادق دمان نیز از خودی خود فانی گردیده تبعیت این آفتاب تابان نموده بیشتر به جوانمردی بر می آئیم از شنیدن این مقال و دیدن آن حال آن مرد با کمال بسان صبح صادق بر احوال کاذب شان خندیده از مرهم لطف جراحتهای دل آنها را التیام بخشیده خلعتهای عنایت پوشانیده باز آن نالائقان آزادی را به بند گرفتاری شان در آورده گریبان دریده آنها را رفوکاری فرموده از حضور سراپا دستور رخصت کرده تشریف بخلوت خانۂ خاص خویش برده سر تامل بجیب تفکر خود در کشید

خلافت بخشیدن شاه بلند همم باول وزیر از راه عقل و تدبیر

غرض که هرچند آن وزیران دران کارش مصلحت خود نمیدیدند و مانع میگردیدند لیکن آن صاحب عزم از قصد با جزم خویش برنگردید چنانچه روزی آن وزیر اول را که عقل جسیم نام داشت در خلوت طلبیده گفت که ما برای نیابت و خلافت خود به از تو کسی را نمیدانیم اگر فطرت و روح و نفس هم بحکم تو در آیند و تبعیت تو قبول نمایند کار وجود عالم باحسن وجوه باصلاح در آید پس برای این کار مصلحتی و تدبیری در دل خود اندیشیده ایم که آنها با همدیگر بفساد نه آیند و برضا و رغبت حکم و اطاعت تو قبول نمایند و آن آن ست که می باید که تو همیشه بوقت طعمه دادن این باز دست آموز من حاضر آئی و آن را بدست خود طعمه خورانیده مالوف و آشنای خود گردانی که ما بدولت بعد الس گرفتن او با تو این باز را بپرواز می آریم و همه وزیران را حاضر میگردانیم و هر یک را امر بطلب نمودنش میفرمائیم و حکم می نمائیم که این باز بر سر و دست هر که نشیند او بر تخت خلافت من نشیند بالجمله چندی آن شاه هوشیار آن کار را از ان وزیر بکار بعمل در آورده روزی برای شکار سوار گردیده آن باز را بپرواز رسانیده همه وزرا را فرمود که حالا همه شما بمیدان در آمده این باز بلند پرواز مرا که حکم هما دارد بجانب خود ها بطلبید تا بر سر هر که سایۂ شهپر خود می اندازد او خلافت مرا می شاید و باید که آینده نیز این عمل در میان شما معمول باشد تا بهمین طریق یک یک از شما رجال بی جدال و قتال بمرتبۂ خلافت و نیابت من رسد و تا باز رسیدن من بعد تحصیل کمال خلل و فساد در ملک پیدا نه آید القصه چون آن وزیران بموجب فرمان سلطان بمیدان در آمده آن باز را بجانب خود طلب نمودند یکایک آن باز بلند پرواز هما تاثیر بر دست آن وزیر که عقل جسیم نام داشت آمده بر نشست پس شاه بلند همم تاج سلطنت را بر سرش نهاد و خلعت خلافت پوشانیده بر تخت نشانید و همه وزیران و امیران را حکم به تبعیتش فرمود تا فطرت سلیم و روح مصفا و نفس هم کالطوع و رغبت تبعیت و فرمان برداری عقل جسیم

زین یک دمه هستی نشوی ننگ عدم
امروز همان باش که فردا باشی
این گفت و بعجب کیفیت حال درآمده

فی الحال گریبان را تا بدامان بردرید و بی اختیار اشک از چشمش جاری گردید و باز بلطرفه انداز این نوابر کشید غزل

از سعی ما نیاید جز زور بر گریبان
پر بی تمیز مردیم آئینه در گریبان

چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان
فریاد یک [illegible] آهم بدل ندادند

سر در هوا فسردیم راهی بدل نبردیم
بر آسمان گشودم چندین سحر گریبان

از دیدن آن حال و شنیدن این مقال عقل حسیم که خیلی انا و فهیم بود بر بدیهه درهمان زمین بدین آئین التماس نمود تتمهٔ غزل

سررشتهٔ مقاصد در دست سعی کس نیست
از عالم خیالات دارد خبر گریبان

خواهی بدامن آویز خواهی بدر گریبان
فطرت به بند افتد از وحشت در نوردی

در جستجوی مقصود نتوان بهرزه فرسود
از دامن گم همت بر جسته تر گریبان بیت

هر که بال و پر بجو سر وا ز همت والا کند
سیر با استادگی در عالم بالا کند
و هم دران زمان فطرت سلیم نیز گریبان گردیده گذارش نمود غزل

غنیمت گیر چون آئینه محو شان خود بودن
چه صحرا و چه گلشن گر تامل رهبرت گردد
چه هفت اندام هفت اقلیم در زیر نگین دارد
و چون آئینهٔ خود نیز جز پیش تو نگذارد
بگرد خویش می گردد سپهر و نازها دارد
ز خلق خوش حلاوت بخش کام مردمان باشی

جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن
سلامت نیست غیر از پای در دامان خود بودن
نهانا منکر آمد منکر فرمان خود بودن
زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن
که تا هستی است می باید همین قربان خود بودن
نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن قطعه

فقر را شاه عشق می گویند
ما چه دانیم روسیاییها
همه جا میر سیم بخود در سیم
داد از دست نارساییها

رباعی تنزیه خرابات هوس پیما نیست
سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست
جز بر همت در حضورش وا نیست
ای خواجه مکن آرزوی دولت فقر

از اصغای این مقال آن رجال آن بلند همت با کمال بعجب کیفیت جمال و جلال

اگر همتم کناره ز دنیا نمی کند
وجدی که گرد باد بصحرا نمی کند غزل

بجانب آن خیرخواهان نادان ستوده خصال دیده باز برخوانده غزل

تقلید گوشه گیری عنقا نمی کنم
در تنگنای خلوت غم همتم کمند
ز هم این آن جنون شد ل غفلت است من
و گر نه هیچ صحرا دامن خود دشت دست من
زپرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من
سلامت متهم دارد بکم ظرفی حبابم را
رفیقان چمن نگه رفتند و من چون اشک در خاکم
زمین گیر ندامت ماند کوششهای پست من
کشند نقاش هم مشکل بدامانش چه دست من
ز برق آه دارم ناوکی در کیش نومیدی

تحیر در جنون می غلطد از رنگ تصویرم
محیطی می کند تعمیر اگر بالد شکست من
باین بندی که می بینم زبخت و تخت خود بدل
حذر از جرأت ای ظالم که پر صاف است شست من

دوش دیگر قوی ز پشت پا نیست
روها بحسراش منقلب ساخته اند
و ز جاه و حشم فریب عزت خوردن
بغیر دیده که پوشیدم از مراد و کون

رباعی جمعی که بسکه چون درم نامه زراند
ور نه نگیسه تهی مس و سیم و زر اند رباعی
بربال هما مدور ز چشم همت
بقدر همت خود جامهٔ پوشیدم

ممتاز زان جهان بی پا و سراند
پوچ ست هوای سر گردون بردن
ای نور برزیر سایه تا کی مردن فرد
غرض که چون آن وزیران از آن سلطان

بلند همت این عزم و نهمت دیدند بعرضش رسانیدند که حضرت این کار سلطنت را هم کم نباید فهمید در همین خوب عدالت
را کافر موده دیگر علوم و حسنات را تحصیل باید نمود باز آن شاه آگاه فرمود که ما خود گفتیم با وجود طلب دنیا طلب دین میسر نمیشود
که مقرر ست الضدان لا یجتمعان بیت

هم خدا خواهی و هم دنیای دون
این خیال ست و محال ست و جنون

لیکن دنیائی که بقدر ضرور و برای طلب دین باشد مضرتی نمی رساند و زیادت آن خودگرانی پیدا می کند و بعد کمال باطن و
قوت ایمان اگر دنیای حلال بخدمت مرد مستقیم الاحوال بی طلبش در آید مضایقه ندارد بلکه در آن وقت بسیار کار ستوده
از وجود می آید و بعالم نفع آن سرایت می نماید و بجانب عقل جسیم وزیر اول متوجه گردیده فرمود که استعداد من عجب
جامعیتی دارد که هم عقل معاش دارد و هم عقل معاد که هم بدانائی و فرزانگی میدراید و هم بعشق و دیوانگی میگراید و هم بجانب
دنیا میل می نماید و هم بترک آن رغبت می فرماید چنانچه اگر بتفصیل ماهیت و حقیقت استعداد خود را بیان نمایم هرگز در احاطه

عقل تو نخواهد درآمد این بگفت و برخواند
جولاهه نیم لیک ز نیک تار نفس
توم و دل خود را بدست آرم رباعی
علم و عملی نیست درینجا منظور
بهی نقص ست آنکس را که بهتر می تواند شد
یارب جگری که رزم خود ساز کنم

رباعی گه محفل عشرت غنامی باشم
بر روی هوا قناعتهامی باشم
گر غیر و گر آشنای خود می خواهم
اما دل را برای خود می خواهم بیت
و بکیفیت حال درآمده بدین قال مناجات نمود
یارب عشقی که شور در ملک نهم

گاهی بخیال بوریامی باشم
و همین اراده غالب دارم که صاحبدل
در هر صورت رضای خود می خواهم
چرا اگر دهتر تا قطره گوهری تواند شد
رباعی یارب نظری که چشم جان باز کنم
یارب حسنی که بر جهان ناز کنم

پس ای عقل جسیم و فطرت سلیم همت عظیم من بدین کمالات کسبی و دولت اعتباری اکتفا نمی نماید بلکه کمالات ذاتی
و دولت باقی می خواهد و باید دید که از سبب این قصد و عزم من بر سر این جرم بدن و عظم تن چها شدت و محنت پیش می آید
و بچه قدر ریاضت دباغت کلی می باید لیکن هر چه بادا باد ما را همین کار کردن می شاید و برخواند رباعی

همت ز خودی و خودپرستی بگسل
دستی زن و موبموی هستی بگسل رباعی

زین کوته و دراز دستی بگسل
ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی

زان پیش که بند بندت از هم گسلد
گاهی سلطان و گاه مرزا باشی

دولت و مال همه علوم و کمال بسهولت و آسانی بدست می آید چنانچه خود بدولت تحصیل آن کرده اند و همه کمالات را
در ذات خود دارند آن شاه آگاه از شنیدن این سخنان آن هر دو خیرخواه تبسمی نموده فرمود که آری این علوم ظاهری و
قابلیت لسانی و آداب سلطانی و هنرهای سپاهگری و پیشهای ضروری که ما میدانیم و آموخته ایم از دولت بدست می آید
و این همه امور کسبی اند لیکن حالا چیزهای ضروری را که دلم میخواهد بدولت و جاه میسر نمی شود برای تحصیل آن دولت فقر
و طلب صادق و عزم درست می باید و بدون وهب هرگز بدست نمی آید باز آن وزیران بعرض رسانیدند که حضرت ما
نمیدانیم که آن کدام کمال ست که بمال بدست نمی آید و آن چه علم ست که دولت در طلب آن نمی شاید شاه آگاه گفت
که اول خود آن کمال معرفت صفات ذو الجلال و آیات باکمال و حکمت افعال آن حکیم فعال ست دوم علم باطن و
تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس ست که تعلق باخلاق دارد سوم دولت فقر درویشان گذران ست که در هفت اقلیم هفت اندام
خود تصرف نماید و حکم او در ملک وجود نفاذ پیدا آرد و باب این همه علوم و کمال بدون سینه بسینه از سفینه نمی کشاید و
آن دولت غنای دل بی اثر فیض صحبت کسی که مستغنی از جمیع ماسوا باشد رو نمی نماید و مقرر ست کسی که گذشته از جهان
و رسیده بسبحان خواهد بود کی صحبت و مصاحبت با اهل دنیا قبول خواهد فرمود و هم این چنین شخص گرفتار را کجا فراغ
آن کار خواهد بود پس مرا این بیکسی و تنهائی و این تخت نشینی و فرمان روائی که سراسر بیراهی ست کی مرتبهٔ معیت او سبحان
نصیب می شود و کجا راه قرب آن منان می کشاید رباعی

اینها که برای زر همه یار من اند — گر زر نبود بتر از اغیار من اند
دانم که بزر وفا فروشند همه — این مردم بیوفا که در کار من اند

و هم این علوم ظاهری که آن را علوم عقلی و نقلی می نامند و علومی
را که منسوب بحکمای مشائین و اشراقیین میدانند که عبارت از حکمت الٰهی و علم ریاضی و طبیعی و هندسه و رمل و نجوم
و طب و علم کیمیا و سیمیا و هیمیا و ریمیا بود و نیز بدون محنت کشیدن و جزکشی نمودن نصیبهٔ از گل او بدست نمی آید و باز
علوم صوفیه و جوگیه که تعلق بسیر انفسی و آفاقی دارد بدون ریاضت شدید کشیدن و پیر گرفتن و دنیا را ترک کردن حاصل
نمی شود پس حالا همت بلند من همین میخواهد که این علوم را تحصیل نموده کمال نفسی حاصل باید نمود و باکتساب اکساب
باقیات صالحات عمر گرامی خود را صرف باید فرمود و برخواند فرد

صورت خوب چو آرم طلب معنی بر — تا مرا پادشه صورت و معنی خوانند

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد — بخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار سد سکندر برابر ست — جز آبرو چو تیغ نباشد حصار مرد

رباعی
فریاد که از طبیعت جهل پرست
آگاهی نیز عهد غفلت نشکست
چون مخمل از فسانه شور ایجاد
بیدار شدیم و خواب با چشم نبست

رباعی
گر پایه سعی مرد استغنا نیست
کس چاره گر تعلق دنیا نیست
همت این بار نتواند برداشت

عزم نمودن شاه بلند همم که دنیای فانی را باید گذاشت و تکسب کمالات عالم باقی باید پرداخت و ممانع آمدن امرای دنیا دار او را از اختیار آن کار

باری چنین گویند که شاه بلند همم چهار وزیر داشت که نام یکی عقل جسیم و نام دوم فطرت سلیم و نام سوم روح مصفا و نام چهارم نفس مزکا بود روزی آن شاه آگاه آن هر دو وزیر اول خود را بخلوت طلبیده گفت که من کیفیت جمال رنگ آمیزی این فانوس خیال بتفصیل دیدم و مزه و حلاوت نعمای این خوان الوان را تمام چشیدم و ازین خوردن و نوشیدن و پوشیدن و بوئیدن و صحبت کردن ممتلی و دلسیر گردیده به تنگ آمده‌ام و بیدماغ و بیزار شدم و حقیقت این حکمرانی و ملک داری این جهان فانی و کیفیت شان و شوکت و جاه و حشمت را معلوم نمودم و بیقین تمام ناپایداری و بی بنیادی و بیمداری اینهمه چیزها را فهمیدم بنابران تبری ازین همه کرده ترک و تجرید اختیار می نمایم والحق آدمیت و بلند همتی همین اقتضا می نماید که این کس خود را ازین مقام حیوانی و دون همتی فراتر کشیده طالب و جویای مرتبهٔ انسانی و عیشهای باقی آن جهانی بلکه شیفتهٔ قرب سبحانی گردد و بر خواند رباعی

هر چند تمام عمر طاعت کردم
بر طبع فضول خویش لعنت کردم رباعی
ترک حرص و وداع شهوت کردم

طور مردان دمی که معلوم شد
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدای بازار
عمرت چه ده و چه صد چه سی صد چه هزار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار غزل

من و رندی و سیر مشرب‌ها
تا بگیرد قرار مذهب‌ها
ای فلک سوی او رهم بنما
ورنه آتش زنم بکوکبها
همت از گفتگوی عشق خموش
سوخت این آتشین زبان لبها

رباعی

بر اهل همم در قبولش وا نیست
دنیا نه بهت سرای استغنا نیست
سر تا سر این جیفه سرا گردیدم
جز کرگس و زاغ هیچکس اینجا نیست

رباعی چند آینه صرف زنگ می باید دید
تا کی مینا بسنگ می باید دید
خود را بیرون رنگ می باید دید رباعی
چون مصقله که زنگ از آینه برد

حیف ست که تا چند هوس پردازم
دل گشت سیه چاک گریبان فن کن
در هر الفی شمع دگر روشن کن
از مشق جنون علاج افسردن کن

و باز بجانب آن وزرای نیک خصال متوجه گردیده گفت که ای نوکران نمک حلال شما بیقین بدانید که بعض علوم و کمال هست که تحصیل آن با این ملک داری و تخت نشینی میسر نمی آید پس همت بلند من همین حکم می فرماید که همه ملک و مال را از خود جدا باید نمود و کسب علم و کمال باید فرمود رباعی

تا چند باین هستی غارت برده
می باید زیست بی حس و افسرده
خجلت کش تهمت ظهوریم عبث
چون ناخن و مو نه زنده و نی مرده

آن وزرا العرض رسانیدند که حضرت از

که خواب غفلت از چشمت رباید بهر دم عبرت و خبرت فزاید

راویان اسمار چنین اخبار کرده اند که در اخیر شب رخصت شاه فیض رسان به پیش بلبل نکته دان بیان نمود که ای بلبل باهوش و ای گل سراپاگوش در زمان پیشین پادشاهی بود در همین ملک توران که شاه بلند همم نام داشت و عدل و شجاعت و فراست و سخاوت او بحدی بود که در حد و عد نمی آید و ماورای کمالات سلطانی و هنرهای سپاهگری که تیراندازی و سوارکاری و نیزه و تیغ بازی وغیره باشد همه پیشه و حرفهٔ اهل حرفه را نیز میدانست و هم در علم موسیقی مهارت کلی داشت و در کشیدن تصویر بی نظیر و در صورت و جمال عدیم المثال بود و از نفاست مزاج و موزونیت طبع هر روز بپوشیدن لباسهای الوان هم رنگ و بستن جواهرهای همقرینه و هم سنگ خویشتن را العجب زیب و زینت و طرفه شان و شوکت به پیش مقربان و ارکان دولت جلوه گر میگردانید و بی اختیار دلهای ناظران تماشابین و نوکران دور و قرین را بجانب خویش جذب نموده آن شکم بندهار ادلبندهٔ خود نیز میفرمود

بیت جهان از ظاهر آرائیست انسان قیمتی | مصحف از خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی | رباعی تا موزونی الطبع کس شامل نیست
بر نظم امور فطرتش مائل نیست | در بند و بست مملکت هم زین سان | آن شاه که موزون نبود عادل نیست

رباعی شعر او ناچار بود وقت هدایت کردن | از علم و فنون | بی حسن ادا مدان سرایت کردن | جز خبط و جنون
هشدار که نزد فطرت اهل کمال | جهل ست نه علم | اطلاق نبوت و ولایت کردن | بر ناموزون

غرض که از خوبیهای صوری و معنوی عجب جامعیتی داشت و اکثر اوقات تصویر خود را بانواع طرز و اقسام لباس گاهی بوضعی که گوئی بر سر تخت نشسته حکمرانی می نماید و گاه باندازی که پنداری به شکارگاه درآمده شکار اندازی میفرماید بدست خویش می کشید و بامرا و وزرا و مصاحبان خود می بخشید چنانچه از اتفاق حسن یک ورق کاغذ تصویر او بدست شاه ایران که خجسته شیم نام داشت رسید و او بمجرد دیدن آن صورت عاشق صاحب آن صورت گردیده شیفته و مشتاق دیدارش گشت از آن سبب نامه و پیام و تحفه و هدایا بمیان آورده در آخر پیام داد که مخلص بیار اشتیاق مواصلت زیاده از حد ست اگر ایار و دتمنای دل اخلاص منزل حاصل گردد اما ارکان دولت شاه بلند همم این معنی را از راه دغا و مکر فهمیده مانع آمدنش گردیدند و چون او بار بار درین باب ابرام و مبالغه بسیار نمود اینها بدمظنه تر گردیده قاصدانش را جواب سخت داده منع از آمدن نمودند و گفتند که دو تیغ در یک نیام نمی در آید و دو پادشاه را یکجا نشستن نمی شاید و اگر شاه شما ارادهٔ جنگ داشته باشد علانیه چون مردان بمیدان درآید و از آینده این حیله و مکر را کار نفرماید غرض که چون آن بیچاره طالب دیدار از جانب یار این جواب دل آزار شنید مایوس از دیدار گردیده همیشه بمشاهدهٔ آن صورت سودای عشق در سر رشتهٔ محبت خود را پخته و مستحکم می گردانید و بدوام تصور و خیال خود را بمرتبهٔ صاحب جالی رسانید

از ناله و تف بر دم درکشید رباعی	از هر سخن فضول خاموشی به	وز حرف خلل خیز فراموشی به
هر فتنه حدوث یابد از حرف و مقال	بلبل بسکوت خود هم آغوشی به	آورد بپا تنا ز زاغ شب پرواز نمود
وز خفته چه رسیج پر و بال گشود	اشارت نامه کردم رقم در حسب حال خود	که خبر از یار نخواهد کسی آگه ز مضمون شد
مرا با خواب دارد قصهٔ عاشق چه دانستم	که بهر خواب بندی میخواهد این افسانه افسون شد	رباعی امشب بافسانه شد خیالم مفتون
برباد پری رخی دمیدم افسون	غواص محیط دل نگه شد که مگر	آرد در وصل از صدف خواب برون

القصه شاه فیض رسان تهیهٔ کوچ بلبل نموده چمن چمن گل اشرفی و جواهر های رنگارنگ و اقمشهٔ الوان در جهیز نسرین داده او را تمام بهار و گلزار گردانید و هم آن شاه مهره ببلبل خوش نوا عطا فرموده و گفت که این شاه مهره سوای آن اثر که شما بچشم خود مشاهده نموده اید نتائج و ثمرات بسیار غریب و عجیب دارد که در بیان نمی آید لیکن برای آگاهی بخشیدن اوصاف چندی را که تعلق باین جهان دارد گفته می شود بشنو یکی خود همان ست که اگر آدمی مسخ شده باشد سائیده برو پاشند فی الحال بصورت اصلی خود در آید و دیگر آنکه این مهره پیش هر که باشد او از شر جن و انس و شیاطین و ایذای دام و دد در امان حق باشد بلکه بر همه مخلوقات غالب بود و آخر الامر پادشاه هم شود و اگر در آب افتد غرق نشود و اگر در آتش رود نسوزد و اگر بمریض رسد شفا یابد و اگر بمرده دل قریب شود دلش زنده گردد و هر که مالک او بود از همه مخلوقات بی نیاز و از خوف جمیع ماسوی الله بیخطر شود پس از انجا که ای بلبل با تو امن ترا از جان خود هم دوست تر دارم این مهرهٔ دل خود را بتو می سپارم حالا باید که حقیقت و کیفیت خلقت این مهره را نیز از من مفصل بشنو که افسانه بس عجیب ست غرض که یک شب دیگر آن شاهان بلبل و گل را مهمان داشتند و با آن بلبل و گل و نسرین و نسترن عجب مجلس رنگین آراستند چنانچه دران شب بلبل خوشنوا مطربان را گفت که از زبانی من این غزل را سرائید و حال مرا از قال خود ادا نمائید غزل

		وه که فردا با دل پر درد ازینجا میرویم
امشبی دیگر درین شهریم و فردا میرویم	گرچه کردیم از گل مقصود پر جیب و کنار	لاله سان زین باغ با داغ تمنا میرویم
میرویم اکنون ولی داریم زین رفتن بدل	آن قدر حسرت که پنداری ز دنیا میرویم	صبر و هوش و دین و دل در کوی او ماندند ما
خیر باد همرهان کردیم و تنها میرویم	خسروا زین آستان رفتیم چون بلبل ولی	از خس و خاشاک این کو هم بهر جا میرویم

و بعد از فرو شدن کیفیت حال شاه فیض رسان حقیقت شاه مهره را که مسمی بافسانهٔ عبرت افزا و غفلت زدا است به پیش بلبل بیان نمود

بیان کردن شاه فیض رسان افسانهٔ عبرت افزا و غفلت زدا به پیش بلبل بانوا

مثنوی بیا ای سامع دانا کجائی	بیا ای آنکه با ما آشنائی	بیا از نالهٔ مستانهٔ من	بگوش دل شنو افسانهٔ من

بگذر زین زندگی کہ از مرگ کسان ــــے باید دید تا بمردن مردن

وہم چون از برکت آن مقام سعادت آثار اقدام خود را در راہ ترک و تجرید از سبب کم تعلقی و از باعث اندک گرفتاری عالم اسباب در طریق فقر و تفرید می فہمید وہم صفائی در حال باطن خود دسید بنوای این چنین قال خوش حال می گردید **غزل**

ما از وفا بدولت سرمد رسیدہ ایم
و ز شاہ راہ عشق بمقصد رسیدہ ایم
از سرو قامتان سہی قد رسیدہ ایم
بر آستان عشق کہ شد جای راستان
ای دل رسیدہ ایم بدریادلی کزو
در ہر نفس بفیض مجدد رسیدہ ایم
فیاض عالمیم کہ در پیشگاہ عشق
از دوستی آل محمد رسیدہ ایم

القصہ چون آن بلبل ہزار داستان این افسانہ و داستان را تا باینجا رسانید بجانب روی گل خویش دیدہ بخوشی تمام قہقہہ خندہ زد و گفت کہ عاشقان در عالم عشقبازیہا چنین جان بازیہا نمودہ اند الحمد للہ والمنۃ کہ من نمردم و باز زندہ بمعشوق جان بخش رسیدم **فرد**

صد شکر نمردیم و رسیدیم بگلزار
احسنت زہی برگ بہی پرسش ما باد

آن گل بی پروا از استماع این نوای بلبل شیدا از غضب سرخ رو گردیدہ نگاہ تندی نمودہ فرمود کہ ای بلبل شوریدہ تو موسم بہار و ہم ایام خزان را دیدہ یعنی کہ مزہ و حلاوت شیرینی وصل رسیدہ تلخی و بیمزگی ہجران را نیز چشیدہ و ہنوز از دورہ چرخ بیمدار غافلی کہ در پی ہر بہاری خزانی و در عقب ہر خزانی بہاری ست بس چرا این گردیدہ قہقہہ خندہ کشیدہ مگر این بیان و پرش را از لسان و بازوی خود دیدہ و حول و قوت را از تن و جسد خویش فہمیدہ من ازین خنک گفتاری تو در دل خود افسردہ و پژمردہ گردیدہ ام و نمیدانم کہ این یکحرف بارد بر سر تو چہ قدر بارش برف نماید و مرا چہ مقدار در زیر بار ملال پایمال گرداند و برخواند **رباعی** دری

نی مطرب و نی نغمہ نہ چنگ و نہ دہل
ہنگامہ مستی ست چہ حسن و چہ عشق
رباعی قدری اخفای راز نشناختہ
گر جہل بحرف و صوت پرداختہ
بلبل شرمی کہ رنگ گل باختہ **رباعی**
صد رنگ زباغ چشم عبرت تمہید
لیکن بکشا دلب کسی راہ نبرد
کاین گل خندید یا گریبان بدرید **رباعی**
کو قرب و چہ بعد اندکی چشم بمال
ہنگامہ طراز صد جنون پردازست
فرد سراپا بالم و از عجز طاقت
چو گل پروازم از رنگی برنگی ست **فرد**
گوش گلست نازک تاب فغان ندارد **فرد**
بگوش پنبہ نہم از صدای خندہ گل

نی جام و نہ مینا و نہ ساقے و نہ مل
نی شمع نہ پروانہ نہ گل نے بلبل
زان نالہ کہ منقار تو داد ست برون
گلہای خیال شور و ماتم بالید
بلبل بخیال وصل زین بیش مبال
گم کردن آشیان بزیر پر و بال
ای عندلیب نالان دم در گلو گرہ کن
دماغ نالۂ بلبل درین بہار کجاست

بیت از سخن آن بہ کہ کس خاموش گردد ہمچو گل
صد زبان چون شمع شد یک گوش گردد ہمچو گل

باری چون بلبل از گل آن گرم نگاہی را دیدہ این صدای غنچہ دہان را شنید بدین ادا نوا بر کشیدہ برنگ مرغ تصویر

وصحرا ایسان خس وخاشاک بهزاران پریشانی وپیچاک درآمده ازجای خود می جستند وخویشتن را بر زمین می افگندند وگرد مذلت وخاک خواری برسر وروی خود می ریختند وبدین چنین سخنان شیون می انگیختند قطعه

یاس جدائیم چه کمی داشت ای فلک | کامروز نا امید ز دشنام هم شدم | انجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد
چیزی نشان نداد وبدنام هم شدم

ودر آخر کار چون رتبه ومدار خود را تا بپای آن شمع مرده رسیدن ندیدند لاعلاج وناچار گردیده بیک یک قدم آن پروانۂ دلسوخته چسپیده نعره های جان ربا کشیده خویشتن را نیز تمام نمودند ودر وقت جان دادن این الهام از جناب حسن تمام بگوش جان شنیدند فَادْخُلِی فِی عِبَادِی وَادْخُلِی جَنَّتِی یعنی که چون داخل شدید از راه محبت در دل بندگان من پس بتحقیق که داخل شدید در جنت من که عبارت از دل بندگان من ست که من نه در آسمان وزمین می باشم بلکه همیشه در دل مومنان خود می مانم که لایسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المومن پس این شد اشارت وبشارت آن کلام واین آمد تاویل تازه کلام آن علام باجمله چون دران مکان آن هر چار یار که یک جان وچهار تن بودند شهید خنجر عشق وکشتۂ تیغ محبت گردیدند آن بیچاره تاجر وفا که آن همه محنت وجفا کشیده دراینجا رسیده بتجارت متاع اندوه والم غنی ومالدار در دو غم گردیده بود دست بی نیاز خود را از طمع دنیا کشیده پای طلب را بمیدان قناعت در آورده بمقام راحت رسیده برآسود یعنی که از دولت درد وعنای غم از فکر واندیشۂ بیش وکم خاطر جمع ودل فروگشت وبهمان لحظه همه اسباب تجارت خود را الفقر الصدق ساخته آن هر دو دل زنده تن مرده را که برنگ بادام توام باهم چسپیده بودند بدست خود بهمان قسم غسل داده دریک تابوت درآورده مدفون گردانید عندلیب

خوشا وقتی که خوابم در بر دوست | چو بادام دو مغز اندر یکی پوست فرد | عشق وحسن اند یک از هم نتوان کرد جدا
دراز ل عهد بهم چون گل رعنا بستند

وسرهای آن شاهان بلند همت که عزم درست در راه محبت داشتند تا بپایهای آن عشق تمام رسانیده قبرها درست کرده خدمت جاروب کشی آن خاک توده که گنج مدفون بود اختیار نمود

فرد همه بردند آرزو درخاک | خاک دیگر چه آرزو دارد رباعی | خوش آنهائے که محو جانانه شدند
از گفت وشنفت خلق بیگانه شدند | آنانکه بفن شهرۂ عالم گشتند | روزی دو سه چون شدند افسانه شدند

وخودش باین قسم سخنان تکلم نموده بگریه وزاری می بود رباعی | وا ماند دل وسنگ نشان کرد مرا

گرد دنبال کاروان کرد مرا | همره وش رفیقان نگذشتم از خویش | بار نفس چند گران کرد مرا رباعی
هر رهرو همتی سپے جهد گماشت | بار خود را درین بیابان نگذاشت | ای دل تو بخاک نا امیدی ماندی
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت رباعی | ای دل تا چند روز وشب خون خوردن | انگاه ز کام دل تمتع بردن

باهمدیگر چسپیده مانده مزه وحلاوت نعمت وصل بلافصل را خوب چشیده سیر از دل وجان وبرکنده دل از عیش وعشرت هردوجهان گردیده سیم تن ونقد جان را فدا ونثار جانان ودلدار خود نموده به نمودن آن چنان کار دلگدازی وتن سوزی خویشتن عجب اعجازی نمودند که یکایک آن حسن باجمال که بسان نور ونار با چندین جلوهای جمال وجلال بمیان فانوس خیال تن بی مثال می نمود برنگ شمع کافوری که پر از گلهای عذار ونرگس چشم بیمار وسمن ویاسمین وسنبل وسوسن گوش وبناگوش وزلفهای خوشبو وتابدار سراپا باغ وبهار می نمود از آتش عشق گداخته وسوخته از نظر ناظران وحاضران غائب وپنهان گردید وآن عشق سرانداز که مانند پروانهٔ جانباز به پهلوی آن شمع سرافراز چسپیده وملحق گردیده بود بگداز دل درآمده سراپا آب گردیده بدریای فنا واصل شده از سوزش نار عشق بی زینهار واز نور وتجلی حسن پر انوار سوخته وبمرتبهٔ لطافت رسیده باد وهوا گردیده از چشم بینندگان پوشیده وناپیدا شده باآن شعلهای پران از جای خود بر پریده مع آن نگار ونار آن عاشق ویار رسید بجائی ومقامی که رسید که هرکسی آن موطن ومسکن را کما حقه نفهمید باری بعد یک لحظه ویک زمان از باد تند حادثهٔ دوران بمیان آن بیابان وکوهستان آن هردو تن بیجان که باوجود بیجانی بسان فانوس وپیراهنش باهمدیگر بقسمی تنگ وچسپان چسپیده بودند که هرگز از هم جدا ومنفک نمی گشتند گویا که بحقیقت وصورت ابره وآستر یک جامه بودند بی تشخص وبی تن شده از جا ومسکن خود جدا گردیده وفرود آمده بزمین رسیدند وبخاک غلطیدند رباعی

عاشق تن تو بخیمه می ماند راست
این خیمه بیفگنید چو سلطان بخاست رباعی
هم حسن زخویش رفت وهم عشق نماند
مرده مشمر کسی که واصل شد

سلطان روح ست ومنزلش دار بقاست
آنجا که گشاد برق اطلاق آغوش
شد سوخته پروانه وآتش خاموش
جان بجانان رسید وعاشق را

فراش ازل زبهر دیگر منزل
آمد بفنا قید ومقید هم دوش
ای زنده شد هرکه صاحب دل شد
بعد عمری مراد حاصل شد

تمام گردیدن شاد شیدا ووالهٔ شاه ناتمام براقدام آن عشق تمام وشنیدن بشارت بطریق الهام از کلام علام بتاویل تازه دران هنگام وبعد تمامی کار آن عاشقان دل زنده ونفس مرده اختیار نمودن تاجر وفای نیک فرجام تا بقیهٔ عمر برخویشتن کار جاروب کشی آن مقام

چون آن حاضران وناظران بچشم خویش آن معاملهٔ دلسوزی پروانهٔ عشق وناپیدائی جان شمع حسن مشاهده نمودند تمام عالم بدیدهای سیاه آنها پر از سواد ظلمت وکدورت گردید چنانچه واله وشیدا از گردباد تند جنون وسودا دران میدان

مرهم زخمم انتظار آمد | سر ظالم بپای خود افتاد
ملک امید لیت شعار آمد | عشق خوش حال پر ملال از

شنیدن این مقال و دریافتن حقیقت آن چنان وقت و حال در عجب کیفیت احوال در آمده لب را انگوش آن نگار با هوش

چسپانیده بوسه جان ربائی ربوده برخواند **بیت** تا بوسهٔ من ز لب دلستان رسید | جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

بیت هر بوسهٔ تو تشنهٔ بوس دگرم کرد | فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد
و با فسوس تمام و حسرت ناکام گفت

که ای حسن عالی مقام تو مرا از کلام تفاول بد منع می نمائی خود چرا درین چنین مقام که هنگام قبولیت تمام می یابم بحرف

تفاول بد بتکلم می فرمائی حسن بر افروخته از شنیدن این چنین طنین آن پروانهٔ دلسوخته برنگی که چراغ در دم واپسین میخندد

خندیده بحال آن پروانهٔ طپان بالتفات جانستان گرم تر متوجه گردیده آن مسعود عاقبت محمود را تنگ تر در بر خود کشیده

بقسمی که شخص محتضر را بوقت اخیری باشد دهانش را از تابش رخسار و نفس او را از شعلهٔ گفتار بند گردانیده و تنگ ساخته

گفت که ای عشق تمام حالا درین مقام سکوت نموده شتاب بسان غواص جوینده دُر نایاب دم را در خویشتن درکش و

بجای جمیع آرزوها و مرادات من نامراد دل شاد را در بر خود درکش و رها شو از همه آفات و بلیات کشمکش که در نصیب و قسمت

حسن لطیف و صاف و عشق صادق بی خلاف همین نوشته اند که در آخر کار با همدیگر برسند و جمیع خواهشها و تمناهای دنی

وفانی را از همت عالی در باقی کنند و برخواند **رباعی**

وین پشت دو تا گشته بر افلاک کنیم | بوسید ستون خانهٔ جسم اکنون
وقت ست که قصد عالم پاک کنیم | وقت ست که روی خیمه بر خاک کنیم

آنکس که دل از هوس جدا کرد | از پنجهٔ شعله خس جدا کرد
تیغ غم بیوفائی عمر | بند از بند نفس جدا کرد

عشق تمام از شنیدن این کلام و رسیدن آن چنان عالی مقام خویشتن را رسیده و تا رسیده بمرتبه و پایهٔ مراد و کام فهمیده

از رسیدن نسیم وصبای بانگ و نوای آن دلربا برنگ شاخ بید از دهشت و هیبت بیم و امید بر خویشتن لرزیده بدین چنین

کلمات نجات تکلم کرده بدولت سعادت حسن خاتمه رسیده برنگ تصویر بغلگیر بجای خود بیحرکت و تقریر گردید **رباعی**

این گفت بغمزه آن بت مهر گسل
هر باره ز هر پاره مرادی حاصل **رباعی**
دی دل ز زبان دشمنان می ترسید
این دم لب تو بوسه مهمانی کرد
دل دامن تو در نفس باز پس گرفت

من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل ز فراق جاودان می ترسم
امروز ز چشم دوستان می ترسم **رباعی**
لب بر لب تو نهاده در خواب شدم
کام تمام عمر درین یک نفس گرفت

ای دل بهزار پاره شو تا گردد
تو در بر و من هم آن چنان می ترسم
با من سر زلف تو پریشانی کرد
محویت وصل تو مرا فانی کرد **بیت**
باری تا دیر بسیار آن هر دو یار که برنگ

شمع و پروانه سیاهی و ظلمت ایام فراق و مفارقت را دیده از تابش و آتش جدائی و تنهائی گداخته و سوخته شده بودند

پیش لطفش دعوی لاف گزافش پیش رفت

و دران چنان مقام وجا تاجر وفای باصفا بحقیقت خویشتن را به پیش آن شاهان بلند همت و سراپا جود و سخا محض مفلس و در معنی درویش و گدا دریافته آن همه معامله و کار تجارت خود را باد رفته انگاشته دل و جان خود را ازان قدر مال و جنس سرد و بیزار شناخته ناچار و بی اختیار شده بدین ادا نوا بر کشید تمتمه

برجهان از ترک تازی طرفه تاراجی دوید | سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت

بالجمله دران مقام حسن تمام بعد فراغ آن مرام از شنیدن این همه کلام خوش ادا و صادق و موزون و دلچسپ از لب و دهان و زبان و جان آن عشق و شیدا و واله و وفای خود خیلی متاثر گردیده آه سرد از میان دل پر درد برکشیده درهای بی بهای آبدار از اصداف چشم چکانیده بعین عنایت و نهایت مرحمت بجانب عشق صادق خود دیده بظاهر و باطن خویش بسویش اقبال فرموده بغل و کنار خود را کشوده اشارهٔ هم آغوشیش نموده بدین قال حسب حال بطرفه کیفیت و احوال تکلم فرموده عشق مائل را بجانب حسن خوش شمائل درکشید رباعی

تا چند حدیث عقل گمراه کنیم | گاهی سخن از گدا گه از شاه کنیم

شد قصهٔ حسن زلف لبش دور و دراز | ای عشق بیا که قصه کوتاه کنیم

القصه چون آن عشق جانباز حسن سراپا ناز خود را برنگ شمع کافوری گلدار منور بنور رونار بمیان آن محفل یار و اغیار ایستاده و برقرار بدید و بآن سوز و ساز و بآن اشارهٔ چشمک رنگین ناز طلبیدن پروانهٔ دل پرگداز خود را بدین قدر روشن زبانی و این همه گرم بیانی فهمید شتاب و بیتاب از جای تب و تاب تن و جان خود برجسته و برخاسته بسان پروانهٔ جانباز با بدن نازک و گیرای آن شمع سرافراز که بحقیقت و صورت افروزنده و نماینده جمال و کمال مرتبهٔ معشوقی و سوزنده و گدازندهٔ انانیت و خودی پایهٔ عاشقی بود چسپیده و ملحق گردیده بدین چنین طنین حزین نوای دلنشین برکشیده گوش هوش آن طناز سراپا جوش را گرم گردانیده سینهٔ سخت و دل بی پروای جان ربای او را گداخته و نرم ساخته شریک دلسوزی و محبت اندوزی خود گردانید بیت

بگفت جان بدای عشق دادم و شادم | که در طریق وفا داد عاشقی دادم غزل | سوز عشق ست که پروانه ببال و پر شمع

خویش را گرم تر از شعله کشد در بر شمع | گشته پیراهن پروانه قبا میرسدش | اگر کند پیرهنی از بر خود در بر شمع

چتر افراخته از جلوهٔ پروانه بفرق | شعله از باد چراغ کج ننهد افسر شمع فرد | آمیزش حسن و عشق چون یافت کمال

برگ گل شمع شد پر پروانه

دران حال حسن بر کمال که برنگ شمع سوزان آن پروانهٔ جان فشان را در بر خود بسان جسم و جان چسپان گردانیده بود گرم زبان گردیده بدین چنین سخنان نور پاشی نموده آن محفل اهل دل را بطرفه نور و ظهور منور گردانید غزل

مژده ای دل که جان بکار آمد | بر شهی لائق نثار آمد | روزگار جفاکشان خوش باد

منظر لطف کردگار آمد | رفت ایام غصهٔ پنهان | نوبت عیش آشکار آمد | دار بود درد اشتیاق رسید

غرض که دران وقت حال حسن برکمال از مشاهدهٔ آن همه پریشانی احوال آن رجال و شنیدن این قدر حرفهای ندامت
و غرامت و حسرت آن جماعتِ مبتلای بلا و آفت عشق و هوس و محبت خود نیز غمگین و پرملال گردیده باز بدیدهٔ شفقت و
مرحمت بجانب شاه شیدا دیده بدین چنین سخنان نمکین نمکی بردل ریشِ آن غمگین خویش پاشیده قلب حزین او را
قدری تسکین بخشید غزل | دره شوق از هوسها عشق صادق پیش رفت | حسن وحشی بود چندانی که رفت او پیش رفت
تربیت خواهی بسعی دل رسان خود را بعشق | مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت | آن شیدای جانباز از شنیدن این
آوازه و دیدن آن انداز و جانبازی برخان بان نثاری خود فخر و ناز نموده بخوشی تمام از مقام بعد و محرومی خویش خرام کرده
تا باقدام آن عشق عالی مقام رسیده سر و چشم خود را بپایش مالیده و سوده بدین آئین درهمان زمین در افشان گردید تتمهٔ غزل
سجدهٔ خاک ره و بوسیدن پا رخصت است | حاجت تا رکِ واشد لب بکام خویش رفت | عشق بی قرار از مشاهدهٔ این کار و
شنیدن آن گفتار بی اختیار و ناچار گریان گردیده بدین ادا بحضور آن حسن بی نیاز و بی پروا نوا برکشید تتمهٔ غزل
کوهکن در دلفگاری لذتی چندان نیافت | در زمان المحم ظلم نمک بر ریش رفت | و آن واله شاه تباه از ان حقیقت و ماجرا
آگاه گردیده برنگ مرغ بسمل بمیان اشک خونین خویش طپیده بسان خواهندگان داد و بدین ادا فریاد برکشید تتمه
بیش ازین مسکین واله از فراموشان مباد | می توانش یاد کردن آری زیاد خویش رفت | حسن عالیجناب از شنیدن این فریاد
آن خانه خراب بنهایتِ استعجاب بجانبش دیده بدین عتاب خطاب فرمود که ای بیخبر از ماهیت و حقیقت و ای هوسناک
بیباک گرفتار مجاز و صورت حالا هم متنبه شده خوب غور نموده این معنی و معرفت را نیک دریاب که این عشق جانباز با حسن
بی نیاز معاملهٔ عشق صاف و محبت بی خلاف و نسبت قرب و معیت دارد نه آنکه بسان گروه صوفیهٔ وجودیه و مانند طائفهٔ
ملاحده نسبت عینیت و حالت حلول یقین و اقرار می نماید پس بلاتشبیه باعتبار نمودن مثال نسبت من مجهول الاحوال
را با این عشق ستوده خصال چون رابطهٔ حضرت خیر الاخیار صلی الله تعالی علیه وسلم بجناب پروردگار خیال خواهی نمود که درباره
بیعت یاران او سبحانه در قرآن چنین بیان فرموده است که اِنَّ الَّذِیْنَ یُبَایِعُوْنَکَ اِنَّمَا یُبَایِعُوْنَ اللّٰهَ یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ
پس تو هم اگر از سبب این همه ترک و تجرید از باعث آن قدر گذشت و تفرید دولت فقر و فراغت قناعت و قوت ایمان
و مزید معرفت حاصل کرده و در خویشتن همت جانبازی و جرأت سراندازی می یابی سر خود را نیز تا بپای دوم این عشق ثابت قدم
رسان و همان کار را در معنی و حقیقت مصافحه و قدمبوس من نابکار دل آزار انگار همین که آن واله دل ملول این چنین
بشارت قبول را شنید و آن چنان اشارت کار مقبول را فهمید بغایت شادان و فرحان گردیده بزود می سر خود را بپای
یکی آن عشق عالیمقام ثابت اقدام رسانیده بدین کلام نوا برکشید تتمه | شکر حق راه اله حیران کجا خواهد نمود

ازین مقام اقدام بدل وجان خویش برخیز که تا ترا بکنار و آغوش خود در آرم وجان و هوش ترا از دل و دماغ مت برآرم وانه کردن تماشای قدرت پروردگار و شنوانیدن نادر حرف و گفتار این کوران و کران نابکار بوالهوسان و خام طمعان را خوب متنبه و شرمسار گردانیده قدری از حقیقت عشق صادق بی خلاف و کیفیت حسن پاک و صاف آگاه و خبردار گردانم و دران زمان بگوشهٔ چشم نگاهی بجانب آن شاهان نیم جان نموده این غزل را که مشتمل بر حال و مآل هر یک رجال بود بلطرفه کیفیت احوال آن خوش مقال برخوانده هر یکی را بقدر عشق و نسبت و رابطه و الفت کیفیت و حلاوت و مزه ولذت رسانیده وچشانیده بود غزل

زدیوان محبت آرزوی منصبی دارم
که می سازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا

کس از من کامران تر نیست تا کی ایست کام اینجا
که هنگام تسلط غزل گردد انتقام اینجا
بجوش عشق نگرفتی کف خون صاف کن خم دلا

ندانم بسته تر از خویش آزادیست دام اینجا
بیا عیدی کن و در عیدگاه عشق قربان شو
که شهد عمر می گردد پذیرای قوام اینجا

وبه دیگر گوشهٔ چشم باحیا بجانب آن تاجر وفا اشاره نموده تتمهٔ غزل بی بدل خود را بحالش مناسب فهمیده برخواند تتمهٔ غزل

به آب سلامت بر در افتادگان بنشین
که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا

بخاک آستان از آسمان آید سلام اینجا
وفا از صیدگاه عشق جان بردی خطا کردی

نباشد راه در میخانهٔ غم تنگ ظرفان را
که ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

ودران وقت آخر تر کنار عشق جانباز از دیدن آن انداز و شنیدن این آوازه مراد و مرضی آن حسن سراپا سوز دلگداز را دریافته زمان فدا کردن جان خود را شناخته بعجب کیفیت حال بدین قال نعره بر کشید مطلع

منت هر لحظه مردن از غمت بر زندگیست
خضر تم عمر هم از عشق تو در پایندگیست

وآن شاه شیدا نیز آن وقت و حال را زمان ارتحال فهمیده تاسف و حسرت برکمال بر احوال خود نموده بمقابلش بدین مقال شیون نمود تتمه

آرزو زد راه من و احسرتا شرمندگیست
عشق باید لائق حسن تو و آن خود محال

وهم آن واله شاه از حقیقت و کیفیت آن وقت تباه جان کاه بیقین آگاه گردیده اشک ندامت از دیدهای پر غرامت چکانیده بر خواند تتمه

آرزو و شوخ و هوس تشنگی این چنین هرگز نبود
در تماشای جمالت دیده در فرخندگیست

جاودان عشوه سازت را اسیر بازندگیست
رشک درد و اکردن پابست کاخ دوستی ست

بال بربال ها بر هوی نگاه می پرد
وای بر جان من این بنیاد دل برکندگیست

وآن تاجر وفای با صفا از شنیدن این همه نوای آن شاهان بی نوا که بحقیقت گدای آن سلطان حسن بی پروا بودند خیلی حیران و پریشان گردیده بمشارکت حال آن عاشقان خوش مقال فی الحال بهمان زمین بدین آئین ناله برکشیده گریان گردید تتمه

اهل همت را چه خجلتها که در بخشندگیست

نیست کس در خاکساریها بآب روی من

باد چو تنگ خواهش حال سائل بهترست
رشک بر من میبرد دریا به افگندگیست

وهم باین قال حسب حال تکلم نمود فرد

ثمر نصیب کسی گشت و گل نصیب کسی
دلم خوش ست که در باغ آشیان دارد

را شنید بشور گریه وزاری درآمده بکشیدن این نوا چندان نالید که بیهوش گردید غزل

آغاز چیست محرم انجام هم شدم | کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
باید ادا نمود حق زندگے بمرگ | زین یک نفس که بردن خود وام هم شدم

لیکن باز آن معشوق سراپا سوز وساز آبی از اشک خویش بر رویش پاشیده او را بافاقت خودی و هوش رسانیده فرمود که ای عشق دیوانه وای در عین آشنائی بیگانه سابق از کلمهٔ استثنا بر زبان نه آوردن آن آفت بر سر خود آورده بودی و باز مرةً ثانیةً با حرفِ بد تفاول نمودی که انشاء الله تعالی زنده بتو میرسم و جان غیر عزیز خود را بر تو قربان میکنم دران وقت چرا نگفتی که من بفضل آلهی زنده بتو میرسم و کامیاب می شوم که حالا من خوف آن تفاولِ بد در دل دارم که مبادا شادی مرگ گردی و اثر آن حرف بد پدید و پیدا نیاید زیرا که کلام اهل دل را اوقات می باشد و مقرر ست که سخن مردان جان دارد و عاشق این ای پروا دارد مگر نشنیده بودی که گفته اند مصرع | مزن فال بد کاورد حال بد | عشق جانباز باز بسجدهٔ نیاز درآمده گفت که من نیز همین می خواهم که از عذاب جان کندن دائی برآیم و بوصل بلا فصل گرایم که شنیده ام فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ و برخواند رباعی

ماها چو فلک بندهٔ فرمان تو من
چون گوی زمین در خم چوگان تو من
کردم برخ تو عید قربان امروز
قربان تو قربان تو قربان تو من

غزل

حاجیان چون حج ادا کردند قربان میکنند
عاشقان جانها فدا در کوی جانان میکنند
عید قربان ست و خوبان هر طرف بهر نوید
نیم بسمل را به تیغ تیز احسان میکنند
نیست در دین بتان قربان و این کافر دلان
هر زمان خون ریزیی از تیر مژگان میکنند
آه ازین مستان آهو چشم کز تیغ نگاه
خون شیران را بخاک راه یکسان میکنند
عشق تو دین داده بر باد از که پرسد این ستم
کین مسلمانان بچشمی نامسلمان میکنند

تمام گردیدن عشق نیک فرجام عالی مقام در حالت وصل حسن تمام ثابت اقدام

غرض که چون حسن جانگیر از ان عشق دلگیر آن تقریر شنید و از صفای دل بی بدل خود اراده و تقدیر آلهی را هم مطابق آن فهمید از جای خویش تمام قد برخاسته بسان مه بر سر آن آفت گزیده رسیده گفت که ای عشق تمام زود خرام حالا رتبه و مقام تو از سجده و قیام و نامه و پیام و حرف و کلام بالاتر خرام فرموده است و کیفیت حال ذات تو از اثر تغیرات حالات و کیفیات که عبارت از قبض و بسط و سکر و صحو و یاد و فراموشی و هوش و بیهوشی و وجد و سماع می باشد درگذشته است و از همه اضافات و اعتبارات خویشتن را بکنار کشیده است برای آنکه بر سر حالش وقت هم آغوشی و کنار رسیده است و درینجا از خودی خود و انانیت نفسانی بالکل تبری و بیزاری حاصل نموده لیاقت و قابلیت قرب و معیت پیدا کرده است پس درین چنین وقت و حال قرب و وصال چه جای تمنا و خیال قدمبوس بی اساس سجدات بی قیاس می نمائی که تو نه لائق آنی حالا بتمام

مرید پیر مغانیم در طریقت عشق — باو درست بود نسبت ارادت ما
که این نزد و ز ازل آمدست عادت ما — چنین که از نظر چشم یار بیماریم
روا بود که مسیحا کند عیادت ما — بغیر عشق نخواهیم یافتن دل وجان
فرد دم مردن اگرم بر سر بالین آید — آن قدر عمر بخواهم که حلالم بکند فرد
دلدار بر سرم بدم واپسین رسید — آخر برغبت دل خود یک نفس زدم

وهم آن عشق معنی آن قال و کیفیت آن حال فهمیده فی الحال بخواند غزل

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید — الوداع ای سر غرور حسن خنجر بر کشید
حبذا ای سینه ریشت زخم بر مرهم چکاند — مرحبا ای دیده اشکت شور در اخگر کشید
زهر مژگان عتاب آلود کار خویش کرد — تلخ کامی انتقام خویش از شکر کشید
شمع محفل گو بر افگن پردهٔ فانوس ناز — نیست جا دیگر ز بس پروانه پر در بر کشید
مژده باد ای عشق کا مد دلربایت غمزه زن — سینه بکشا پیشش نه یا ذوق کن خنجر کشید

اجازت قدمبوس عشق از جناب حسن پرسیدن و آن حسن ادا نکته ازو شنیدن

باری دران وقت تا جروفا باز بعرض حسن باصفا رسانید که حالا خود این بیچاره عشق بهوش خود فراموش احکم سجدهٔ قدمبوس فرماید و آن عاشق نیز باهستگی بر خواند

رباعی جا جز بدر تو اهل سعادت نکنند — رو جز بدرت اهل ارادت نکنند
پا بوسی تو عبادتی هست عظیم — فرما که منعم ز عبادت نکنند

باستماع این کلام حسن خوش کلام پستهٔ دهان را بنمک تبسم رسانیده وغنچهٔ بستهٔ زبان را برنگینی کلام گل گردانیده فرمود که ای وفا معاملهٔ سجدهای نیاز و کار و بار قدمبوس سراپا گداز مادامی بود که نسبت عاشقی و معشوقی و مناسبت طالبی و مطلوبی درمیان بود حالا که گفتگوی من و او و نام زن و شو بمیان درآمده معاملهٔ این سودا پیدا گردید کار و بار آن همه دیوانگیها و معاملهٔ آن همه جنون و سودا ناپیدا گردید بلکه در امور آنهمه تبعیت و اضطراب گردش و انقلاب پیدا گردید یعنی که رتبه و مرتبهٔ آن همه سجدهای نیاز و عبادات مجاز بطرفا این تن ضعیف نحیف رسید واگر بحقیقت غیر حق را سجده جائز می بود درین دم حسن تمام برنگ شمع سرکش سر خود را بر اقدام این عشق عالی مقام که پروانهٔ جانباز اوست رسانیده تمام می گردید و بطرف عشق دیده بر خواند رباعی

مرگ خود و زندگیت از و باید خواست — پروانه بوصل دست در گردن شمع
ای دل اگرت بوصل دلدار هواست — انگاه آور دگر بسر خود برخاست

پس حالا ای وفا رتبهٔ او بجائی رسیده است که بکنارش باید کشید و جان او را با جان خود محو ساخته ازین جهان کنار باید نمود و از آزار هجران نجات یافته بدوام وصال باید آسود همین که عشق دلریش ازان حسن خویش این سخن نمک پاشی

همیشه از یکدیگر جدا می نشستند و بطریق برادران حقیقی گذران میکردند فرد

آواز هیچ فتنه از آن خانه بر نخاست
هر چند گوش در پس دیوار داشتم

شاه شیدا چون این شاهدی آن قول و فعل را از زوالهٔ شاه شنید بی اختیار این نوا برکشید

رباعی
پرخون ز فراقت جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
گرچه صید دل ما قابل پیکان تو نیست
می کنم شکر که آن غمزه بفرمان تو نیست

بالجمله آن وفا باستماع آن ماجرا مفصل از حقیقت عشقبازی آن هر دو با صفا واقف گردیده برخواند فرد

نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد
مستند و از میانه حیا کم نمی شود

و بعرض حسن رسانید که حالا بنده وکیل و این هر دو شاهان عادل گواه عدل موجود اند همین وقت ایجاب و قبول باید نمود که بزرگان پیشین گفته اند غزل

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بحسن دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

چنین گویند که آن حسن دلربا از شنیدن این حرف تاجر وفا تبسمی نموده بجانب عشق با صفا دیده فرمود که ای عشق حالا از سخن این وفا هم تفاؤل بد بگوش من میدر آید لیکن هیچکس از تقدیر چاره و گزیر ندارد و نگاهی بجانب آن وفا کرده دم در کشید و چشم با حیا و سر پر وفای خود را خم و فراز گردانید چنانچه او از انداز خاموشی معنی السکوتُ نصفُ الرِضا فهمیده بجانب عشق متوجه گردیده گفت که ای عشق طالعمند این حسن دلپسند را العوض تمام ملک و مال این جهان که بدست تو آید و آن مهر موجل ست و هم ببدل بدن و جان تو که این مهر معجل ست قبول می نمائی و او را از ته جان و دل میخواهی عشق گفت که با این شرطها خواستمش و قبول کردمش و دل و جان خود را دادمش و آن حسن نیز گفت که من تن خود را العوض جانش بدو دادم و برضا و رغبت خویشتن را بیع کردم و کنیزک درم خریده اش گشتم و هم او را بخرید خود در آورده غلام بیدرم خویش گردانیدم و بدین بیع و شرا باهمدیگر بائع و مشتری گردیدیم غرض که چون آن وکیل و شاهدان این ایجاب و قبول آن عاشق و معشوق بگوش جان شنیدند فاتحه با اخلاص خواندند و مبارکباد وصل حسن و عشق بجا آوردند و برای برآمد مراد همدیگرشان باد لهای شاد گفتند و برخواندند بیت

وصل حسن و عشق چون شد ای خدا
این دو را هرگز مکن از هم جدا
هیچ عاشق دور از جانان مباد
همچو ما بیچاره در هجران مباد

آمین آمین هم از زبان آن شاهان شنیدند بیت

دران وقت آن حسن بجانب عشق متوجه شده فرمود که ای عشق بیهوش دریاب که دعای مستجاب و تفاؤل با صواب این حرف را می گویند و برخواند غزل

سحر به میکده مقبول شد عبادت ما
دمید صبح سعادت زهی سعادت ما
شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان
بروز حشر گواه اند بر شهادت ما

عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

و بجانب آسمان و شاهان اشاره نموده تتمهٔ غزل را تمام نمود تتمهٔ غزل

عمریست که خواهند وبال من بدرون
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
گر شکل دل آویز تو اینست بسا کس

در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

آن جادو دلها چنان زد رهِ عاشق
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم
رباعی عمری برخ یار ندیدیم بچشم

وامروز که درهم نگریدیم بچشم
با یک دگر احوال خود از بیم رقیب
گفتیم بابروی و شنیدیم بچشم

و دران حال واله شاه پریشان احوال سجدهٔ تعظیم را به پیش آن حسن برکمال ادا نموده برخواند

ای بعهدت پارسایها رسوائی بدل
من یکی زان پارسایانم که رسوا کردهٔ
و هم آن شاه شیدا روی خود را بخاک

نهاده این نوا برکشید
ای بدور حسن تو بس عاقلان دیوانه اند
من یکی زان عاقلان هستم که شیدا کردهٔ

و هم آن وفا بجانب آن حسن باصفا بچشم تمنا دیده بدین ادا نوا برکشید غزل
کدام سر که درو خار خار سودا نیست

کدام سینه که خار دیدهٔ تمنا نیست
کدام دیده که از دیدنت فریب نخورد
کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست

کدام کوه نوردی که سر بسنگ نزد
کدام بادیه گردی که خار در پا نیست
کدام عرصه که نظاره گاه عشق نشد

کدام گوشه که هنگامهٔ تماشا نیست
کدام ذره که دیدیم و آفتاب نبود
کدام قطره که چون بنگرند دریا نیست

کدام وعده که بر روز حشر موقوف است
کدام رتبه که آنجا دهند و اینجا نیست
کدام سوخته جانی که نور عشق نیافت

کدام خم که درین بزم پر ز صهبا نیست
باز آن شیدای پریشان حال بدین قال نوا برکشیده حقیقت احوال

خود در اعیان گردانید بیت
جانم فدای آنکه جانش شد فدای چون توئی
گر جان فدا سازد کسی باری برای چون توئی

حسن برکمال از شنیدن این مقال آن بجال و دریافتن آن حقیقت و احوال بجانب عشق پرملال دیده بطرز کیفیت حال همین قال نوا برکشید

رباعی ای عشق چه دلها که پریشان کردی
سیلی که هزار خانه ویران کردی
ای شاه که در هستی مسلم بگدا
پستی و بلندی همه یکسان کردی

ایجاب و قبول نمودن حسن و عشق به پیش آن وفا وکیل و بحضور شاهان که دو گواه بودند عدیل

چنین گویند که چون وفا و شاه شیدا و واله شاه آن بیان و تقریر از زبان آن حسن بی نظیر شنیدند از پاکبازی ایشان خیلی متعجب و حیران گردیدند چنانچه واله شاه گفت که الحق من نیز برین معاملهٔ پاکبازی ایشان گواهم که در خانهٔ خود بچشم خویش تماشای ایشان کرده ام که با وجود این همه شوق و یگانگی و آن همه جوانی و دیوانگی و با وصف آن چنان خلوت بیخانگی

آن عشق صاحب حال از زبان حسن برکمال آن چنان حرف و مقال شنیده مرضی او فهمید برنگ نقش تصویر بجای خود بی حرکت و تقریر درمانده دست را تا بپایش نتوانست رسانید و بعد لحظهٔ معروض داشت غزل

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

یارب مباد هرگز این حسن را زوالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
عاشق مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

در وهم من نگنجد کاندر تصور عقل
در عمر خویش روزی روزی شود وصالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
زین بیشتر نیاید در هجرت احتمالی

وهم این نوا برکشید غزل

من و دلبر بهم نقشی نبستم از هم آغوشی
جهان گر کیمیا خواهد من این اکسیر میخواهم

زمان وصلت از بخت اندکی توفیر میخواهم
ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخواهم

بقدر یک دو دوری صبح محشر دیر میخواهم
ز تیغ ناز تو در خون طپیم چندانکه دل کردم

همین که آن حسن بی حجاب از عشق بیتاب این تمنای ناصواب را شنید بهم برآمده چین بجبین افگنده باز بناز بجای خود نشسته فرمود که ای عشق خراب گاهی از دهان تو سوای تفاول بدبنی برآید پس من حیرانم که این دل دیوانه ات برسر خود چه بلا میخواهد در آن وقت تا جرو فا این قال حسن را شنیده آن حال خرابی عشق بیتاب را دیده گذارش نمود که فدوی هرگز معنی این معمای سربسته نفهمید که این ذات بی نیاز چرا روادار قدمبوس این بیچارهٔ عشق جانباز نگردید حسن بحسن ادا تبسم نموده فرمود که ای وفا حالا چون تو بمیان معامله ما درآمدهٔ راز دل خود را از تو پنهان نباید نمود بشنو که عشق و حسن از روز ازل طالب و مطلوب و عاشق و معشوق اند و همیشه جویان و خواهان وصل یکدیگر هستند

فرد از ازل حسن و عشق میخواستند | هر دو چون رنگ و بوی گل باهم | پس ما نیز بدل و جان وصل صورت را بسان اتحاد حقیقت

میخواستیم و اراده داشتیم که اگر اتفاق افتد در جائی بخاطر جمع نشینیم و بمیان همدیگر عقد مناکحت بندیم لیکن در حقیقت از قدرت قادر مختار و در ظاهر و صورت از سبب این شاهان ظلم شعار تا حال آن اراده و کار بر منصهٔ اظهار جلوه گر نگردید فرد

داغ کینه گذاری گر است پنداری
همین یک حلقهٔ صاحبدلان را حلقه در گوشم

که انتقام ز دشمن کشیدن آسان است فرد

گریزانم ز جمشید و فریدون بندهٔ عشقم

واگرچه ما مدتها بیک جا تنها گردیده ایم و چندگاه همخانه بوده ایم لیکن دائم از خوف بصیر خود که همیشه در همه جا حاضر و ناظر است می ترسیدیم و هرگز یک دیگر را دستی نرسانیدیم پس حالا هم بدان سبب از دست رسانیدن او منع نمودیم و این آشنا را بسان نا آشنایان نامحرم فهمیدیم در آن وقت آن عشق بحالت شوق خود درآمده بدین آهنگ نوا برکشید فرد

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم

خواستم پای تو از شوق ببوسم در خواب
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

یادم آمد نظر شرم تو شرمنده شدم غزل
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست

جنون عشق کجا نشهٔ شراب کجا
بدور عشق تو ای دلربا نمیدانم
شب فراق کجا و خیال خواب کجا
مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا فرد

رسید یار و تو افتاده ناتوان ای دل
کو دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
خوش ست غمکده ام در گرفته ز آتش آه
سبوی باده کجا شیشهٔ گلاب کجا
از حسن و صورت این همه معنی که گفته اند

طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
شب فراق تو خوابم برد خیالست این
فروغ شمع کجا خانهٔ خراب کجا
طمع مدار زجا سد فروغ دل ای عشق
عشق ست هرچه هست دگرها حکایت ست

ودران چنان ضعف و ناتوانی آن معشوق لائق برای تعظیم آن عاشق صادق تمام قد برخاسته این نوا برکشید غزل

بازم رسید عشق و زجا رفت پای صبر
از آسمان اگر گذرانے بنای صبر
جز خاک نیست نقد محبت که اهل دل
ناآشنای عشق بود آشنای صبر
از پیری من عشق جوان شد گوئی

جائی که عشق جلوه نماید چه جای صبر
در عشق اگر صبور نباشم ز من مرنج
جانها گداخت تند پی کیمیای صبر
رباعی در کوی غمت عشق مرا راه نمود
از حسن من انچه کاست بر عشق افزود

یک موج خیز عشق برابر کند بخاک
جائی دگر دلی دگر ست از برای صبر
ای حسن عاشقی به عشق شکیبائیت چه کار
بر من در صد هزار شادی بکشود
آنکس عشق بمجرد دیدن دیدار و مشاهدهٔ

آن همه تعظیم یار و شنیدن این گفتار بی قرار گردیده برخواند غزل

سخنے بود به نسبت زسمک تا بسما
شاه جان منی پیش جمالت چون شمع
بخدا سے نگری گفتمت آری بخدا

راست ناید بقلم گرد و جهان شرح دهم
دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا
دل عاشق زسر جان گرامی برخاست

هرچه در وصف تو گفتند زماه و بیضا
تا قیامت صفت عشق من و حسن ترا
گاه گفتے که در آئینهٔ رخسارهٔ من
بوفاداری حسن تو نہے حسن و فا

و از غایت اضطراب خواست از جای ایستادن برو دیده خواست که سر را بپایش رساند و سجدهٔ نیاز گذارد اما دران وقت حسن از دست اشاره منع نموده فرمود که ای عشق زنهار این سر پر خمار خود را بپای عصمت من نخواهی رساند که هنوز درمیان من و تو آن پردهٔ حجاب باقی ست و تا حال آن شرط بمیان نیامده است و برخواند غزل

سایه انداخت ست بر سر ما
آمد و جا گرفت در دیده
خال مهر و خط وفا آمد
صدا برکشید تتمهٔ غزل
که کند شاه همدمے بگدا

سرو من قد ظلّه ابدا
وه که این آمدن فتاد بجا
بر رخ حسن تو نسے زیبا
دل صفا یافت دیده شد پر نور
پر ستم کرد با ادای نکو

دیدم از وی وفا در آخر کار
اثر دانهٔ سرشکم بین

شکر ایزد که گرد عمر و فا
که بدامم از آن فتاد هما

دران زمان آن عاشق بینوا بمقابل آن حسن با صفا این

در قدمهای تست نور و صفا
زیبد از اهل حسن حسن ادا

همدمم شد اگرچه خود عجب ست
غرض که چون دران وقت و حال

سراپا جادو و افسون بود آواز برکشید غزل
ازدرت آنها که در مسجد بطاعت میروند
سنگ را اینجا بحکمت مومیائی می کنند
ای وفا فانی شو و احوال شاهان را ببین
سلطان بخیال تو خراب ست و گدا نیز
رباعی ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه
آن را بتغافل کشتی این را بنگاه غزل
چه شد که حسن ترا با صفا تماشا کرد
این قدر هم بهر ضرورت کسی حجب شود

پادشاهان بر سر کویت گدائی می کنند | مفلسان عشق عرض بینوائی می کنند
سجده های سهو طاعات ریائی می کنند | دردمندان را گرانباری نمی آید بکار
آشنای عشق میخواهی ز خود بیگانه شو | زان که بابیگانه اینجا آشنائی می کنند
خود فروشانند زاهدان و خودنمائی می کنند | قطعه بی درد تو از منعم و درویش کسی نیست
در دور لبت بهر یکی جام وفا هم | سجاده گرو داشته تسبیح و ردا نیز
نزدیک تو و دور ترا حال تباه | کس نیست که از تیغ غمت جان ببرد
کدام دل که گرفتار و جان فدای تو نیست | کدام دیده که حیران و مبتلای تو نیست
یقین شناس که آئینه آشنای تو نیست بیت | این چه حسن ست کز دو دهر پر آشوب شود

وهم دران حال عشق با کمال بدین قال بحضور حسن برکمال بطرفه کیفیت حال

این نوا برکشید غزل
دل ز زاهد ز تیر سگی نزهد
نیستی مرد هجر هرزه ملاف ص

بوالهوس میزند ز عشق تو لاف | تیغ عاشق کشی بکش ز غلاف
تا بدرسد بی کشان نگردد صاف | رو رقیبا بدر در شک بساز
کجاست قابل داغ غمت دل همه کس | گلی ست این که نمی روید از گل همه کس

همین که دران مقام عشق تمام و آن هوسناکان زاهد بحضور آن حسن عالیمقام به تسلیم جان رسیده ز خودی خود بتمام خالی گردیده بتواضع و نیاز خم شده سرهای پر هوا برای سلام تا بپا رسانیدند از ان حسن برکمال بعجب انداز ناز و نیاز این مقال شنیده رباعی

از یار سلامی و ز ما تسلیمی ص

ما رانه زر یست نی نثار سیمی | جز تحفهٔ عجز بندگی تقدیمی
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم

ز جای خویش دگر برنمی توانم خواست | که طفل اشک سری در کنار من دارد

وهم آن سلطان ناز بجانب آن سیاه جانباز چشم غماز خود را گشوده نگاه آشنایانه بطرف آن عشق ناآشنای خویش انداخته تبسمی نموده برخواند غزل

تو آفتاب سپهری و دیگران انجم
که دیگران همه نقشند بر در حمام
انیس خاطر گوشم سماع روحانی ست

زهی سعادت من تا تو آمدی بسلام | خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام | اگر تو آدمیی اعتقاد من این ست
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست | درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام | وبجانب آن هر دو شاه نیز تیر مژگان

یک یک نگاه انداخته بطرفه انداز بطرف تن سراپا گداز خود اشاره ساخته بعجب کیفیت حال بدین قال هم تکلم فرمود که همه حاضران و ناظران را دیوانه و حیران جناب خویش گردانید غزل

حریف باده کجا عاشق خراب کجا

ای کعبه روان همرهی ما بگذارید | کاکنون ز حرم پیش رود قافلهٔ ما | ما نامه سیه فقر و دانش چه کشائیم | از چار کتاب ست برون مسئلهٔ ما
ما طالب ذاتیم نه جویای صفاتیم | بند و نه بظاهر دل پر حوصلهٔ ما | بازار مجاز ست گذر سوی حقیقت | نور شجر طور رہ مشعلهٔ ما
کی قطع ره کعبهٔ مقصود توانیم | گر ناقهٔ همت نشود راحلهٔ ما | دیوانهٔ عشقیم درین بادیهٔ عشق | گر هفت فلک میگذرد غلغلهٔ ما

غزل هر و عشق از زمین و آسمان بیرون رود | همچو رنگ رفته گر کون و مکان بیرون رود
بشنود چون بند و بست باغبان از چمن | از قفس هم بلبل بیجان همان بیرون رود

شاه شیدا از شنیدن این چنین مقال آن صاحب حال فی الحال بمقابلش گذارش نمود حسن مطلع

سوی دنیا باز گشتی نیست از خود رفته را | همچو آواز جرس کز کاروان بیرون رود

وهم واله شاه از دریافتن آن چنان انداز آن مرد آگاه بی اختیار از میان سینهٔ بی کینهٔ خود آه بر کشیده بمقابلش بر خواند مقطع

با فدا و واله صبر می ماند بجا | در قیامت کوه را از کف عنان بیرون رود

غرض که چون آن شاهان از آن عشق عالیشان آن چنان نکته و بیان را شنیدند معانی و مراداتش را دریافته کنایه‌اش را که ابلغ از صریح بود فهمیده از جای خود برخاسته بپایش چسپیدند و به نیاز تمام بعرض رسانیدند که ما جناب عالی را مرشد و هادی خود میدانیم و آن حسن را قبله و کعبه و دختر و خواهر خود میخوانیم و هرگز بعالی خدمت نسبت قرابت نداریم و از آن خطرها و جراتهای سابق نادم و پشیمانیم و همیشه در سر و علانیه توبه و استغفار میخوانیم و ازین جناب جرم بخش نیز امید عفو داریم این بگفتند و زار زار نالیده بگرد اگردش تصدق می گردیدند و آن وفا را برای خود شفیع آوردند بالجمله چون آن عشق جرم بخش از آن شاهان این بیان شنید خوش دل گردیده از جای خود برخاسته با هر یکی بغلگیری نمود و بغایت مرتبهٔ عجز و نیاز خود رسیده فرمود که ای شاهان ذوی الاحسان من همان کنیزک بچه و نوکر شما هستم پس حالا شما نیز از سر گناه بی ادبی من که از قوت دیوانگیهای عشق کردم درگذرید و معاف کنید که آن کریم غفار شما را نیز معاف فرموده بسلطنت بیزوال رسانیده عاشق خود گرداناد و از تجلیات حسن جمیل حقیقی مشرف کناد بالنبی و آله الامجاد و هم این وفا و جمیع حاضران و مسلمانان را در محبت خود و محبوب خویش عطا کناد آمین آمین آمین

مشرف گردیدن عشق با کمال از تجلی حسن سراپا جمال

چنین گویند که بعد چند روز آن تاجر و فاهر یکی را غسل داده رخت نو پوشانیده بدین عنوان مقابل یکدیگر گردانید که حسن را بر مسند ناز نشانیده بجانب پشت و پهلو تکیهای ناتوانی داده آن قبلهٔ مراد عاشقان را بجای خودش قائم گردانید و آن عشق تمام را الطریق امام به پیش قبلهٔ مقصودش ایستاده کرده آن هر دو شاهان را بدستور ماموم پس پشتش در آورده خود بحضور آن محبوبهٔ سلطان ملک خوبی رسیده برای مجرا کنانیدن آن جانبازان بدین سخن موزون که برای مهربان کردن دل نامهربانش

در شکایت نیستم از بخت شور | زهر او با کام شیر و شکر است | بایدش آمد علاج نیستش | گوش بر آواز و چشم بر در است

جوش دعوی گرم جویان را سبب | داغهای این مهرهای محضر است | گر نچیدم زان نهال اول بری | آخر بری و بامم آن هم نور است

حالیا ای حسن بگذر از شهی | پایهٔ افتادگی زان برتر است

غزل

چیست دانی عمر رنجور بغم پرورده

از شب و روز جهان صد زخم کاری خورده‌ام | چشم عبرت بین اگر باشد ترا در روزگار | سیده هر شام یا داز بزم برهم خورده

صبح و شام از سیلی افلاک ایمن نیستم | شد جوانیهای ما همرنگ خس مرده | دل خراب عشق و من حیران دل حالم مپرس

می‌کنم غواصی دریای طوفان دیده بیت | یار می‌آید و من فکر نثاری دارم | مروای جان گرامی بتو کاری دارم فرد

خانهٔ چشمی بمن ماندست از تاراج عشق | نیتم آنست که انهم وقف دیدارش کنم | رباعی صد شکر که آن بنده نواز آمده است

آن بنده نواز چاره ساز آمده است | هر عمر که میرود نمی‌آید باز | عمریست که رفته است و باز آمده است

غزل هزار شکر که شاه فلک جناب رسید | بروز تیرهٔ آفاق آفتاب رسید | روا بود که چو تاجر عنان ز دست دهد

بپای بوس وی آن کس که چون رکاب رسید

القصه آن تاجر وفادر هر دو جا جدا جدا تا چند روز خبرگیری خورانیدن و نوشانیدن و غسل دادن و پوشانیدن آن هر دو ناتوان که برنگ چشم معشوقان بیمار و بدرد عشق و محبت و بلای رمد فراق مبتلا و گرفتار بودند بمبالغهٔ بسیار و ابرام بشمار گذارش می‌کرد که ای عاشقان ملکی صفات برای خدا حالا قدری بخوردن و خفتن نیز میل و رغبت فرمائید تا شما را قوت و طاقت دیدار و گفتار همدیگر پیدا آید که بدون اندک بهم رسیدن تاب و توان مقابل گردیدن شما هر دو ناتوان بعقل ناقص من که اسیر حکمت و تدبیر و گرفتار عالم اسباب است بهیچ باب مناسب نمی‌نماید بیت

ز ضعف تن عجب حالیست بیمار محبت را | که نتواند کشید از ناتوانی بار صحبت را

غرض که آن هر دو بیمار محبت غذا را دوای خود دانسته بیخواهش دل میخوردند و حکم آن طبیب حبیب خود را بجا می‌آوردند و بمقابل پندهای ناصح خویش این چنین شعرهای دلریش را میخواندند غزل

دوستان پند بهنجار دلم افگار است

اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیار است | داغ جان رفته ز اندازهٔ تعداد برون | بار دل بیشتر از ضابطهٔ مقدار است

مستی از حسرت ته جرعهٔ او مخمور است | صحت از آرزوی نرگس او بیمار است | باری چون آن عشق خیر آل از

فضل ذو الجلال بجال خود دولت وصال را که بنزد عقل محال بود بقریب رسیده فهمید که انشاء الله تعالی فردا بیان فردای قیامت دیدار حسن سراپا نگار میسر خواهد گردید بحالت هوش و افاقت درآمده بجانب شاه شیدا و واله شاه که تا این قدر مدت با آنها سخن نکرده و چار چشم نگردیده بود دیده بهمان ذوق و شوق خود این غزلهای آبدار را خوانده شعرهای پهلودار خود را بگوش شان رسانیده حواس و هوش آنها را پران و پریشان گردانید

غزل بریدهٔ عشقیم جنون مرحلهٔ ما | مجنون بلاکش بود از سلسلهٔ ما

با حلقهٔ گیسوی تو هر کس که سری داشت / در عاقبت کار ز سودازدگان شد

و برای قوّت جان و قوّت روانش بدین چنین سخنان ترنم نموده از کمال علم موسیقی و جوهر وفاداری خود هم باخبر گردانید رباعی

یعقوب ببوی پیرهن می نازد / داود بلحن خویشتن می نازد
شیرین بجفای کوهکن می نازد / عشق تو بنالهای من می نازد

غزل

مائیم و همین ترانهٔ عشق / داریم سر فسانهٔ عشق
چیزی بجز عشق نیست در دل / عشق ست متاع خانهٔ عشق
عشق و دل دردپرور ما / ما و غم جاودانهٔ عشق
داریم سری تمام سودا / پیوسته بر آستانهٔ عشق
افسانهٔ یوسف و زلیخا / یک حرف ز داستان عشق ست
عقل آمد و ناامید برگشت / چون دید زمان زمان عشق ست
شدم مست از می الفت پیری / دل من ساغر سرشار عشق ست

غزل

با بلبل بوستان قدیم / افتاده بدام و دانهٔ عشق
از سوز درون نشان بگیرید / خواهید اگر نشانهٔ عشق
بر کشتی خویش ناخدائیم / در قلزم بیکرانهٔ عشق
قرآن همه ترجمان عشق ست / آری همه جا بیان عشق ست
دل راست ز عشق سربلندی / هر چند که ناتوان عشق ست
غزل خموشی غنچه اسرار عشق ست / سخن یک بلبل گلزار عشق ست

و آن مرد لبیب بسان عندلیب از نالهٔ خود مست گردیده سر بر چار و چشم سرشار خویش را به پیش آن نگار بر زمین رسانیده باز بآواز حزین این چنین نواها کشیده نقش خود را بخاطر آن نازنین دلنشین گردانید غزل

بآئین تبرک مشتی از خاک حرم دارم / بآب روی می نازم روی بر خاک دری دارم
ز مهر عاشقانت در وفا من محضری دارم / ز آتشگاه گبران هم کف خاکستری دارم
بغیر از عشق دیگر مستحقی نیست در عالم / زکوة حسن اگر بخشی ز خود مسکین تری دارم
نزد در مجلس تفسیده جانان گر شوم حاضر / لب خشکی پی دریوزهٔ چشم تری دارم

بیت

در هر سر از هوای تو سودای دیگرست / هر دل بجستجوی تو در جای دیگرست

غرض که چون حسن از زبان تاجر مفصل حقیقت آمدن عشق خود را شنید و نام و نشان و عنوان گوینده معلوم نمود بغایت خوش دل گردیده فرمود که ای وفائی با وفا در حق عشق بینوا طرفه بکار آمدی و نادره وفاداری نمودی در آخر کار عجب دستگیری از پا افتادگان فرمودی او سبحانه ترا نیز بدرد محبت رساناد و از گرفتاری ماسوای خود آزاد گرداناد بالنبی و آله الامجاد و بکیفیت احوال خود در آمده بدین چنین سخنان حسب حال نواها بر کشیده آن قاصد پیغام رسان را هم از اثر مقال خود صاحب حال گردانید رباعی

صد قافله جان به تن رسید از قاصد / در سینه هزار گل دمید از قاصد
تا مژدهٔ دیدار شنید از قاصد / از خانهٔ تن جان ننهد پای برون

فرد

زان گل که نگه در انتظارش می کاست / امروز ندای آمد آمد برخاست

غزل

سینهٔ من مجمر و دل اخگر ست / عود از لخت جگر در مجمر ست
قاصد آورد پیام دلدار / با هزار آشتی که ز مژگان ره و کرد
در هوایش ای دل خواهم فتند / باز گردید ز خود رفتنم باز رباعی
دل رفت که خانهٔ چشم کجاست / چون حبابم تا هوای در سرست

سالک ملتفت جامعیت حقیقت انسانی خود را بیان می نماید و از مشت خاک مراد وجود شریف عشق دارد و ازین سر اشارت بجانب ... شاه ... و دار است ... سیند ۱۲

مناسب حال او آنست که اول از شنوانیدن آواز خوش که قوت روح ست قوتی بدل وجانش در آرم بعد از آن خبر دلربا را مفصل شنوانم غرض که آن هوشیار نزدیک گوش سراپا هوش آن نگار نشسته با آهستگی و خوش آهنگی این غزلها را ترنم نمود غزل

از چمن زار حنا آمده ام
چون نگه برهنه پا آمده ام
با خدا عشق و خدا با عشق ست
گفت خاموش که گویا عشق ست
طرفه خودبین و خودآرا عشق ست

گرم از کوی وفا آمده ام
داغ حسرت بنگاه تو شدم
مد آهم که من از قصد بلند
کیست در خلوت حسنش گفتم
هم کشد کوه بلا هم نالد
راست این آیهٔ رحمت عام ست

وه چه بسیار بجا آمده ام
گرچه آئینه نما آمده ام
بر در دل بعصا آمده ام غزل
آمد آواز که تنها عشق ست
ناتوان عشق و توانا عشق ست
دین عقبی دل دنیا عشق ست

موج رنگم که بیابان بوی حسن
طوفی از کعبهٔ دیدار کنم
عشق را همسر و همتا عشق ست
این چه شور ست ز دل پرسیدم
شد نیاز آینهٔ شوخی ناز
غزل

کشیدم نالهٔ یعنی پیام عشق می گویم
ز ملک در می آیم سلام عشق می گویم
سر دگر بنوای درد من روح القدس قصید
ز بزم شوق می جوشم ز جام عشق می گویم
بحمد الله وفای راحت دلهائی دردم
از دور ره دراز عشق آمده است

بخون دل زبان شستم که نام عشق می گویم
اگر وارسته ام خود را اسیر در دمیدانم
مقیم بزم عشقم از مقام عشق می گویم
نه از هر کوچه گرد عقل دنیاوی خبر دارم
حدیث شوق میرانم کلام عشق می گویم
آئینه بود بوی گل و موج نسیم

رسیدم با خروش بیخودی از من نمی پرسی
دگر آزاده ام خود را غلام عشق می گویم
حریف عشق را جوش و خروش از می نمی باشد
من از شاهنشهٔ چابک خرام عشق می گویم
رباعی دل سلسله بند ناز عشق آمده است
از سینه بسینه راز عشق آمده است

همین که آن حسن تمام این حسن کلام با معنی را بگوش هوش خود اصغا فرموده بحالت وجد در آمده از جای افتادن خویش برخاسته بمقابل آن وفای باصفا برنگ آئینهٔ رونما برنشست و گفت بیت

مژدهٔ وصل تو آورد از جهان دیگرم
جان من بیر قصد از شادی مگر باز آمدست

مرده بودم داد پیغام تو جان دیگرم
می جهد چشمم همانا وقت دیدار آمدست

دران وقت آن تاجر نیز با او بسخن پیوست و گفت که ای حسن تمام و ای محبوب عالی مقام دل خوش دار که اینک عشق تو نیز بمیان این دیار پرانوار رسیده است و حالا برای دیدار فائض الانوار می آید با دمان خود گفت که بزودی شوربا تیار نموده بیارید و چون آورده حاضر گردانیدند با برام تمام باعث گردیده چند قاشق را بدو خورانیده گفت که ای حسن باصفا حالا برای خدا اندکی بخوردن و نوشیدن میل و رغبت فرما تا در بدن ناتوان تو توانائی نشستن و طاقت سخن گفتن و دماغ حرف شنفتن با عشق دل آزار بسیار گفتار پیدا آید که من از سر زمین عرب جناب عشق را مع شاه شیدا و واله شاه که در طلب و جویائی تو سلطنتهای خود را گذاشته فقیری و گدائی اختیار کرده خادمان عشق تو گردیده اند آورده ام فرد

خبر رسانیدن تاجر وفا بآن حسن با صفای عالی مقام از رسیدن عشق خوش خرام مبارک اقدام و دران وقت شنیدن او در حق خود دعای حسن خاتمه از زبان آن حسن تمام

چنین گویند که چون آن تاجر وفا دران مکان که حسن را دیده بود رسید دید که آن حسن زار و نزار گردیده در غار کوهی افتاده است و در تن او رمقی از جان مانده است و دران دم اخیر آن حسن بی نظیر بکلالت و آهستگی تمام بدین چنین کلام تکلم دارد ع

رو بدیوار غمم مانده و غیر از نفسی | آمد و رفت ندارد بمن خسته کسی | رباعی عشق تو گرم چه غم فراوان آرد | نندیشم اگر هزار چندان آرد

یا کار غمت بسر برم مردانه | یا عشق تو روز من بپایان آرد | غزل | بی تو زین خسته دلان تا بعدم یک قدم ست

وان قدم نیز بحسرت شده طی دمبدم ست | تا بچنین سر زلف تو رسد دست نگاه | مژه بر سنبل فردوس کشودن ستم ست

ما نگوئیم که در عرصه نشان نیست ز عشق | عشق بسیار ولی عشق جهان سوز کم ست | عشق را بر سر بالین من آرید بعجز

کو طبیبی ست که مشهور بهمین قدم ست | نالهٔ رعد که همدوش فغان دل ماست | تار زیر ست که در ساخته با تار بم ست

تیغ طعنی نکشد بر سخنت کس ای حسن | آهوی نطق ترا حرمت صید حرم ست | همین که بگوش آن حسن با کمال آواز

قدم رسید دم در کشیده بچشم مخمور پر انتظار را وا ساخته این نوا بر کشید که ای عشق بر سر حسن رسیدی و حال حسن خاتمهٔ او را بچشم خود دیدی اما چون آینده را غیر مطلوب خود دید باز چشم را فراهم آورده بهمان خیال محبوب خود مستغرق شده از فکر آینده

و روندهٔ این جهان بیخبر گردید فرد | شادی در دل زد غم عشق تو ندا داد | کاین خلوت عشق ست کسی بار ندارد

و باز بعد از ساعتی با آواز حزین بر خواند | بیت شور آمد او می برد از جا مرا | می کند برپا قیامت هر صدای پا مرا

ع چون زید دل خسته بیماری که صد بار از امید | چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید | غزل

خرم دل کسی که ازین غم شود خلاص | یعنی بمیرد از غم عالم شود خلاص | پهلو بخاک مرگ نهد دم فرو برد

از ننگ همنشینی همدم شود خلاص | زین هایهای گریهٔ جان سوز بس کند | از موج خیز دیدهٔ پر نم شود خلاص

بر داغ آرزو نه نهد مرهم وصال | میرد ز داغ هجر و ز مرهم شود خلاص | در وادی طمع که پر از داغ محنت ست

پی گم کند ز منت حاتم شود خلاص | شمع روان مجلس روحانیان شود | زین خاکدان چو عیسی مریم شود خلاص

دائم چو حسن از غم هستی مکدر ست | فرخنده ساعتی که ازین غم شود خلاص | چنانچه آن تاجر وفا از دیدن آن حال

و شنیدن این حال متأثر گردیده زار زار نالید و بدل خود اندیشید که اگر این عاشق ناتوان را درین وقت و حال مژدهٔ وصال عشق بر کمال میرسانم از غایت سرور شادی مرگ می گردد چرا که طاقتی و توانائی در بدن نازک ندارد پس

دل بگر از شکست خود محرم آگهی شود
گر خبرت دهم که کیست کام روای دیگران
سیر تعلقات خلق یاد رها نیم نداد
بر مژه ات حواله نیست بند قبای دیگران

چشم بخواب و انکرد گل بصدای دیگران
هر که درین زمانه زاد در غم عالم اوفتاد
عقده بپای من فگند رشته بپای دیگران
عشق ازین دو دم هوس جمله مقلد همیم

تنگ معاش لابدت و اخرد از تردت
ماتم خود نداد یاد شغل عزای دیگران
محرم جیب خویش باش با گل و غنچه ات چکار
بر سر ما شکسته اند خشت بنای دیگران غزل

دوستان از منش دعا مبرید
می گدازم ز خجلت نگهش
در جو داز سوال مستغنی ست

زنده ام نام از حیا مبرید
هر کجا او بود مرا مبرید
ببرید این ترانه یا مبرید

خاک من وارد انفعال غبار
غیر دل نیست آستان مراد

کاش با دم برد شما مبرید
بر در هر کس التجا مبرید

غرض که آن مجذوب محبوب بعجب حالت رفتن و طرفه کیفیت بردن راه جدائی را قطع می نمود و چون آن واله و شیدا این همه حسن خدمت و فدویت آن تاجر وفا را بخدمت عشق خود مشاهده می کردند بمقابلش می خواندند رباعی

این عمر همه صرف وفای تو کنم
تا عمر بود مزید عمرت طلبم
تا جر خواهم که جان فدای تو کنم
تا جان باشد بجان دعای تو کنم

و هم آن عاشق صاحب دل دران چنان وقت و حال بدین قال نوای کشید رباعی

آن کیست که خار خار من بردارد
بر دوش کسی که بار من بردارد غزل
نه میل گشت هوا دارم و نه آب و نان
همین براه طلب رهنما بس ست مرا
ز قوت خود چه خورم غم بعالم اسباب

یا رحمت ننگ و عار من بردارد
رفیق راه محبت وفا بس ست مرا
سرشک و آه خود آب و هوا بس ست مرا
محب صادقم ای جان خدای میداند
که عاشقم جگر خود غذا بس ست مرا

یارب شبهی گرانی آفت دهر
انیس گوشه محنت بلا بس ست مرا
ببین بکوکب اشکم ز مهر و ماه رخش
گواه صدق محبت خدا بس ست مرا

و بجانب شیدا و واله دیده این نوای کشید غزل

نیم جان رفته و نیمی دگرم در رهاست
که در فروتری از چرخ برتری داند
بهر ز خلق که اخوان یوسف اند همه
خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند
بگیر یاد ز من عشق این مسلمانی

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود
مشکل عشق بیک مرتبه آسان نشود
بچاه عشق کسی سد اگر تواند بست
برین مباش که یوسف برادری داند
فسردگان تمنا بزی عبث جوشند
مباش منکر کافر چو کافری داند

آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود
غزل کسی بملکت فقر سروری داند
میان آرزو و دل سکندری داند
ز صلح سیمبران نیست بهره ور هر کس
شرار شعله دل باید اخگری داند

یاری تاجر وفادار اندک مدت بدیار معمورهٔ هندوستان مع آن دوستان رسید و آنها را بجائی نشانیده اول خود برای گرفتن خبر آن حسن در کوه و بیابانی که او را دیده بود روان گردید

گشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم
بکوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری

نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم
دمی آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم

سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم

ویکایک نعرهٔ یا حسن دستگیر برزده از جای خود بتمام از دل و جان برخاسته به پیش تاجر وفا شتافته گفت که ای هادی طریق وای مشفق شفیق تو خود خوب میدانی ع

که در تاخیر آفتهاست طالب از زیان دارد

پس زود بگو که قبلهٔ دل بکدام جانب می نماید و منزل آن کدام طرف باو میرسد تا روان من ازین مقام برآید و بدان سو روانی پیدا نماید و بدین سخن ترنم نمود غزل

خبر مقصدم چه خبر یار کجا راه کدام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
هر که آغاز ندارد نه پذیرد انجام

مرحبا قاصد فرخ پی و فرخنده پیام
که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

چون آن تاجر وفا که سراپا مروت و صفا بود این حال آن عاشق صادق را مشاهده نمود او را ببر درکشید و به پایش درافتاده گفت که راه نورد بادیهٔ وصال قدم مبارک خود را بر دوش این پامال خود بگذارد و بار منت قدم رنجه کردن بر جان من بدارد و یا عرض مرا قبول فرموده جسد شریف و بدن نازک خود را بر مرکب من برآرد که بدون این دو وجه در حرکت دادن وجود گرامی تو که در سوای جانی و روانی طاقتی و توانی نمی یابم مصلحت نمی شناسم و جرأت نمی کنم چون آن عشق سراپا غیرت که تمام جرأت و همت بود این التماس و مسئلت را از و شنید چشم مست خود را پوشیده بجانب محبوب کارساز خویش متوجه گردیده این نوا برکشید که تا من در مرکب ناتوان خویش طاقت و توان می یابم براهت میدوانم و چون بجائی درافتاده از کار در می مانم توئی چاره و درمانم این بگفت و بخیال دلربا درآمده بطرفی که آن وفا آمده بود چند گام بلغزش اقدام رفته بیفتاد و بیهوش گشت چنانچه دران لحظه آن تاجر وفا آن عشق بانوا را مع شیداء و واله برسواریهای خود سوار گردانیده بجانب قبلهٔ مراد آنها راهی گردید اما چون آن مجذوب محبوب در اثنای راه گاه و بیگاه بافاقت می درآمد بپای خویش روان گشته قطع مسافت دوری و جادهٔ مهجوری میفرمود و هر گاه که بخیال آن دلخواه از هوش خود فانی می گردید و یا از ناتوانی و ماندگی بر زمین می غلطید باز آن وفا برسواری انداخته بجانب مقصدش متوجه می گشت و باز در لحظهٔ که بافاقت خود میرسید این نواها می کشید غزل

عاریت کردم قدمها جستجو آخر نشد
کینه ورزیهای چرخ تو بتو آخر نشد
زین چه حاصل محضر مهر و وفا کردم درست
ماجرای عشق و حسن شعله خو آخر نشد غزل
سایهٔ التفات فقر چتر دوام ما بس ست
سبحه صفت شمرده ام آبلهای دیگران

بر تراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد
نیستی گر مرد درد دل تو عاشق دل مدار
درشکستم آن رقیبان را غلو آخر نشد
سر بفراخت عجز ناجز بعصای دیگران
برسر ما چه می کند بال همای دیگران

در محبت هیچگه ننشست نقش سادگان
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد
انتظار برق صد ره خرمنم را سوخته ست
آبله گامها شمرد لیک بپای دیگران
نی طلبی ست قدم نی طلبش ست بیش و کم

گنج بر روی هم افتاده بویرانهٔ عشق | اگرچه افسانه بود باعث شیرین خوابی | خواب ما سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق

و گفت که شما راست میگوئید که این مجذوب همان محبوب ست و آن محبوب همین مجذوب ست چرا که من بارها این گوش بهوش خویش شنیده ام که چون او از جا بر می خیزد نعرهٔ یا عشق را از دهان می انگیزد و باز چون می نشیند حرف یا عشق را گفته بدن ناتوان خود را بر زمین میریزد و هم من این چنین سخن موزون از زبان آن مجذوب مفتون یاد دارم **فرد**

عشق می گویم و می گریم زار | طفل نادانم و اول سبق ست | **فرد** | عشق میگویم و جان میدهم ای وای که من | چه بلا عاشق این عشق بلا آوردم

پس حالا که من این حقیقت را شنیده ام بدل خود اندیشیده ام که تمام عمر گرامی خود را در سفر تجارت بی سود بباد داده ام درین وقت که بآخر حیات رسیده ام باید که سفر با ظفر نمایم و سود و بهبود آخرت بدست آرم و آن آنست که این عشق را نذر بدان حسن دلپسند رسانم و این خدمت را سعادت سرمدی دانم چنین گویند که چون آواز این سخن آن تاجر وفا بگوش سراپا هوش آن عشق با صفا رسید سر پرخمار از آئینهٔ زانو بر افراخته چشم مخمور مستور را وا ساخته نگاهی بجانب آن تاجر انداخته فرمود که این مرد غریب کدام خبر عجیب را می گوید که زنگ غم و گرد کدورت از آئینهٔ دل و لوح سینه ام میرباید و این چه نام نامی ست که از زبان گوهر بار خویش می برآرد که به تعظیمش هر موی بدنم بر می خیزد ؎

چرا اسم ست این تاثیر در قال | مسمی را که خواهد یافت احوال ؎ | ورا بحسن ستایش کنند ازان غافل | که حسن هم ز جمالش چه دلبری آموخت

غرض که چون آن شیدا و والهٔ التفات آن بی نیاز عالم و عالمیان را بجانب تاجر وفا دیدند و از دهانش این حرف و کلام را شنیدند بزودی از هر دو طرف دست او را گرفته بحضورش کشیدند و به نیاز تمام بعرض رسانیدند که این تاجریست که از ملک معمور هندوستان می آید و خبر خیریت و سلامت جناب حضرت حسن می گوید و هم این اراده دارد که اقدام مبارک حضرت عشق را بدان دیار رسانیده بجناب حسن ملاقی گرداند و بار منت این خدمت لائق را بر جان خود گرفته سود و بهبود تجارت نشاتین حاصل نماید بالجمله چون بآن عشق پژمرده یکایک این بشارت و مژده رسید خوش دل گردیده روی نیاز بسجدهٔ شکر کریم کارساز مالید و بگریهٔ شوق در آمده فریاد بر کشید که ای حسن دلنواز حسن کرم خویش این عشق دلریش را ضائع نگردانیدی و در آخر کار از عنایات بی علت بجانب خود جذب فرمودی و بحالت پر درد رسیده با این چنین سخنان ترنم نمود **غزل**

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام | باز قلاب محبت می کشد سوی توام
دور از آن در هم منت گویم دعا از جان و دل | هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام | رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من چون زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام | **رباعی** بر عود دلم نواخت یک زمزمهٔ عشق | زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق
حقا که بعهده ها نیایم بیرون | از عهدهٔ حق گذاری یک زمزمهٔ عشق **غزل** | ز دل چون غنچه یک چاک گریبان گیر میخواهم

نهال و اشجار پیرامون خود را بسان آتش می سوزد و چون درختان آن بیابان برنگ اشجار صحرائی آتش رسیده می نماید و هرگاه که حرفی و حکمی از زبان قضا جریان او می بر آید بهمان دم اثر و نتیجهٔ او در خارج پیدا می آید چنانچه بسیار مریضان و محتاجان برای صحت و بر آمد حاجات بخدمتش میروند و از برکت نفس گیرایش کامیاب مطلب می شوند و او دران چنان حالات که مردم از و بکام میرسند اکثر میفرماید که ما برای درد دیگران درمانیم فاما در حق خویشتن درد بیدرمانیم و اگرچه مرا برای بیچارگان چاره گر دانیده اند لیکن برای کار خویش چه بیچاره گردانیده اند و از دهان آن نازنین این چنین سخنهای دلنشین بیاد دارم قطعه

بیش من چاره کردن چه بلا آسانست
بستر از آهن و بالین سزد از خار مرا
اقرب ز وصال و ابعد از حرمانم
بر دست فنا غارت رختم نگرید

این چنین ساخته هجران تو بیچاره مرا
رباعی درماندهٔ درد و درد را درمانم
در دوری و نزدیکی خود حیرانم رباعی
نے مرده نه زنده همچو باد نوروز

ناتوان گشته ام از سنگدلی سیمبری
خود مرکز و چون دائره سرگردانم
بیداری چشم و خواب بختم نگرید
اندر تن سست جان سختم نگرید

چون واله و شیدا ازان تاجر وفا این بیان و ماجرا شنیدند باهمدیگر گفتند که مقرر است آن جناب حسن خواهد بود که محبوب این مجذوب و مقتدای ماست دران وقت آن تاجر پرسید که این مجذوب شما چه نام دارد گفتند که این جناب را حضرت عشق میخوانند و آن مجذوبه را که تو دیدهٔ حسن می نامند و این حسن و عشق از روز ازل باهمدیگر طالب و مطلوب و عاشق و معشوق می شوند و مفصل حقیقت آن عشق را از ابتدای احوال تا آن وقت و حال اظهار گردانیدند و از کیفیت و ماجرای خویش هم آگاهی بخشیدند و دران حال العجب کیفیت این قال را سرودند بیت

حسن هرچند که بی پرده بود مستورست
عشق هرچند که در پرده بود مشهورست

چون تاجر وفا این حقیقت و ماجرا و نام آن مجذوب با صفا را شنید آه سردی برکشیده زار زار نالید و برخواند غزل

طی کرده اند بادیهٔ عشق سر بسر
که ذره سان براه محبت فتاده اند
تاجر اسیر طوق وفا شو که در جهان
گشتیم همه سرمست ز پیمانهٔ عشق
رباعی دیدیم سیه مستی دیوانهٔ عشق
در گوش من افتاد چو افسانهٔ عشق غزل
عالی حلقه صفت چشم برین در دارند

خوش عرصه ایست عشق که شاهان ستاده اند
در بیخودی بجای قدم سر نهاده اند
هم ساغر مراد بجانان کشیده اند
شیران راه عشق سگ این قلاده اند
لبریز شد از زهر چه کام حنظل
بحری ست دگر گریهٔ مستانهٔ عشق
آسمان کهنه سبوئیست ز میخانهٔ عشق
تا بروے که گشاید در میخانهٔ عشق

دست از عنان کشیده و از پا فتاده اند
گاهی ز مهر گرم روند آفتاب وار
هم دیدهٔ امید بجانان کشاده اند
رباعی خوردم می صدساله بخمخانهٔ عشق
هر گوش من از تلخ افسانهٔ عشق
شد تلخ بکام دیده شیر سینے خواب
بحر یک قطرهٔ تلخ نیست ز خمخانهٔ عشق
نیست در صومعهٔ عقل بجز فکر معاش

رباعی شیدا ز خودی و خودپرستی بگسل
زین کوتهی و درازدستی بگسل
زان پیش که بند بندت از هم گسلد
دستی زن و موبموی هستی بگسل

عشق برکمال چون این چنین مقال می شنید و آن چنان حال آن شاهان خراب احوال می دید از غایت کرم و نوال در عین حالت گریه و ملال نگاه لطفی بجانب شان افگنده بدین چنین قال ناله برکشید که آن دلشدگان را دلی می بخشید

سخت اندیشه ازین اشک دمادم دارم
من غم خویش ندارم غم عالم دارم

رسیدن تاجر وفا نام بر سر حال آن عشق تمام و رسانیدن او عشق را بدان حسن عالی مقام و بمقابل یکدیگر برخواندن آن رجال بسیار شعرهای حسب حال

چنین گویند که دران دیار تاجری از قدرت قادر کارساز و فعال مختار بنده نواز از ملک هندوستان وارد گردید که نامش وفا بود و او نیز چون شهرت حال و کمال آن مجذوب را شنید برای دیدنش در انجا رفته مبلغی نیاز به پیش نظرش گذرانید و بخدمت او بپا گردیده به نیاز تمام بعرض رسانید که الحمد لله این همه جهان گردی و بادسنجی من ضایع نگردید که جمال باکمال این قسم بزرگ صاحب حال را دیدم و بحضور خدمت این چنین سلطان ملک بیزوال رسیدم اگرچه در آن وقت وحال آن مجذوب صاحب حال التفاتی بحالش نمود و نگاهی هم بجانب نذرش نکشود لیکن از غلبهٔ شوق و دیوانگی سراپا ذوق بمقابل آن حرفهای مدح و ثنایش این سخن را سرود و از صفای باطن دل آن وفای با صفا رالطرف خود جذب فرمود

رباعی ما کافر عشقیم مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و پارهٔ جامه طلب
بازار چه قصب فروشان دگر است

و هم بدین چنین قال نوا برکشیده بکیفیت حال خود در آمده از هستی خود بیخبر گردید غزل

منم که نغمه بگوشم کمال می گیرد
دراز همدمی خود ملال می گیرد
شراب در گلویم اعتدال می گیرد
گهی که قرعهٔ چشمم بعرش می غلطد
اگر سری نکشم سوی بیخودی چه کنم
ز نقطهٔ دل من عشق قال می گیرد

چنانچه آن تاجر به پیش آن خادمان حاضر که شیدا و واله بودند در آمده برنشست و از هر باب بسخن پیوست و گفت که من در عالم جهانگردی بسیار نموده ام لیکن در تمام عمر خویش این قسم مجذوب صاحب تاثیر که بی نظیر وقت خود است ندیده ام مگر در ملک هندوستان یک مجذوبه را مانا بحالت مجذوب شما مشاهده کرده ام که او نیز همین حالات و کیفیات دارد و همین قسم کرامات و تصرفات که ازین مرد شنیده ام از و نیز بظهور می آید یعنی که بویرانها و خرابها می باشد و بمعموره و آبادی نمی آید و وحشیان صحرائی با او انس و محبت دارند چنانچه در وقت گریه شریک دردش گردیده با او بگریه و زاری می گرایند و بحالت وجد و سماع در آمده بگردا گردش تصدق می شوند و چون از دهان بی امان آه آتشین را می انگیزد

وآن عشق نیز چون درگاه و بیگاه حضور و خدمت و رفاقت و موافقت آنها را با خود میدید و اثر فنای نفس در ذاتهای آنها
می فهمید گاه گاهی نظر التفات و مهربانی بجانب آنها می نمود و بهمان حالت دیوانگی با خود بسخن درآمده این چنین سخنها را می سرود

رباعی

نی دست رسد بزلف یاری که مراست
نی کم شود از سرم خماری که مراست
هرچند درین واقعه در می نگرم
درد دل عالمیست کاری که مراست

رباعی

هرکس نه ترک اعتبار خود کرد
او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق
کس را نتوان بزور یار خود کرد

غزل

بگیر جای درین بارگاه جا اینجاست
نگه بصیقل حیرت نکرده روشن
بکاو کاو نشین کان کیمیا اینجاست
بلاست چشمک ساقی و لبجیش ساغر
بکس گمان وفا برده ام خطا اینجاست
دلیل کیست برون آ ز خویش و پا بردار
بیا بجر که رقص بانیان جلا اینجاست
ثواب نیست مراعات حال دردکشان
حذر که آفت رندان پارسا اینجاست
در آبه عشق که دارائی گدا اینجاست
هزار گم شده هر گوشه رهنما اینجاست
بکوی عشق بزار از خاک ره بدامن گیر
هزار مظلمه در گردن دوا اینجاست
بخود قرار جفا داده ام گناه این ست

غزل

پای بستی ز عشق باید کرد
تا گردی علم به معشوقی
دل زخم طلب چند به تن بردار
کهنه دیوار عمر محکم نیست
دعوی عاشقی مسلم نیست
آئینه غم نفس زدن بردارد
راز بر اهل راز مبهم نیست
گر توان زیر دست خود نشین
هیچ چیزی بغیر او مطلب
دستم بشکست در ته بار دعا
مهر بر لب زده ام که محرم نیست
هیچکاری برین مقدم نیست
هیچ چیزی بغیر او هم نیست رباعی
یارب که دعا دست ز من بردارد

وآن هر دو شاهان نیز بر حال خراب خود هزاران شکر و سپاس میکردند که الحمد لله والمنة اگر ما تا بحسن نرسیدیم و جمال با کمال او را ندیدیم
و لیاقت و طاقت عشق و وصل او نداریم باری بعشق او خود رسیدیم و سعادت خدمتش حاصل کردیم و می خواندند غزل

عرش در سایه ام بپایهٔ عشق
چون توانم صریح عقل شنید
از سرم کم مباد سایهٔ عشق
من که فهمیده ام کنایهٔ عشق
در گدائی همان بخردهٔ عقل
مغز گاهست آفتاب خرد
خویش را خواجه کن بپایهٔ عشق
هان تو شیدا در آبسایهٔ عشق

غزل بصد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم
نمیدانم غرض گل کرده ام یا جوهر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد
که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم
ندارد موی مجنون شانه غیر از پریشانی
در هر قدم بگردنش و تسلیم برده ایم
که گردانید یارب این قدر گرد سر عشقم
گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم
در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
نه فخر کعبه دخواهم نه ننگ دیر اگراهم
چه امکان ست دو اله جمع کردم دفتر عشقم
با خود خطاب باسگ آن کوی کرده ایم
غمم دردم سر شکم ناله ام خون دلم داغم
دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
نیم نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم
سر تسلیم دارم هرچه خواهی چاکر عشقم
ـه دل را بکوی عشق بتعلیم برده ایم
پیوسته نام خویش بتعظیم برده ایم

سالها عدل چنان کرد دل من که دگر
هیچ کس را بمن اندازهٔ تقریر نبود
دست من تافته ز انگشت بجرم و عصیان
کمر اقوت سرپنجهٔ تقدیر نبود
مس ارباب خرابات ز زناب شده ست
حیف در صومعه از لای می اکسیر نبود
بخطاها ز تو امید عطاها داریم
تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

غرض که آن شاهان چون بسیار ابرام می نمودند و صحبت داری را از و می خواستند در همان عالم مستیها این قسم سخنان از و می شنیدند رباعی

جز کلفت از ابنای زمان حاصل نیست
اما طبع تو با امتحان مایل نیست
صحبتها باید ت باین مردم داشت
تا دریابے که هیچ کس قابل نیست
رباعی در عشق ملامتی و رسوائی به
کافر شدن و گبری و ترسائی به
پیش همه عاشقی و رعنائی به
وندر ره سودای تو سودائی به رباعی
اندر ره عشق سرسری نتوان رفت
بیدرد و بلا بسروری نتوان رفت
خواهی که پس از کفر بیائی ایمان
تا جان ندهی بکافری نتوان رفت
رباعی بر پای بلاکشان خورد تیشهٔ عشق
در هر جگری نمی دود ریشهٔ عشق
باید جگر شیر بدست آوردن
تا پای توان نهاد در بیشهٔ عشق غزل
حریص دین و دنیا عشق آن یکتا کجا دارد
بچشم تنگ احول نور وحدت جا کجا دارد
حباب ناتوان لرزد ز بیم جرم خود ورنه
دماغ گوشمال قطرهٔ دریا کجا دارد
همه خاکیم پیش افلاک ز انو زند عاشق
غروری هم اگر دارد کسی با ما کجا دارد
ز ند فرهاد بر سر تیشه و پرویز افسر را
ازین کی عشق میرنجد ازان پروا کجا دارد

باجمله آن شاهان آن عشق را عاشق صادق دانسته بجان و دل معتقدش گردیدند و بر خود ها خدمتگاری و خاکروبی آستانش گزیدند و با همدیگر می گفتند که اگر حالا از جائی خبر آن حسن بیابیم بر سر و دوش نشانیده باین عشق رسانیم و بار منت این خدمت ابر جان و دل خود گذاریم و ازین بار ما آن حسن را ذی حرم محترم و قبله و کعبهٔ خویش می خوانیم و بجای خسرو خواهی خود می انگاریم و چون آن همه بی اتفاقی و بی توجهی آن عشق را بحال خود می دیدند از عدالت و انصاف خویش آن صاحب جال را پیش را معذور داشته بدین قال تکلم میکردند غزل

نموشیها همه غوغای عشق ست
درازیها همه پهنای عشق ست
کند حسن ار چنین تصرف
ز نازش رم گیرای عشق ست
بوصلم گر نباشد التفاتے
تعجب نیست استغنای عشق ست
رباعی آن سر کز جام عشق مستی دارد
آشفتگیش ناز تسلی دارد
سودای دگر دود دماغ ما نیست
موی مجنون بهار لیلی دارد

غزل جز غم عشق تمنای دگر نیست مرا
بسر عشق که سودای دگر نیست مرا
کافر عشقم و جز عشق ندارم ایمان
هیچ فکر دگر و راے دگر نیست مرا
از سرم عشق بدر کرد هوای دو جهان
جز غمش وسوسه فرمای دگر نیست مرا
رباعی کافر شده هم بدست پیغمبر عشق
جنت چه کنم جان من و آذر عشق
شرمندهٔ عشق و روزگارم که شدم
درد دل روزگار و درد سر عشق فرد
ز عشق هر چه بدل نقش بود زائل شد
نشان سکه نباشد زر گداخته را

سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان
کرچه ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم
والا از جام وصالش چو منی را چه نصیب
این قدر بس که درین کوی گذاری دارم
لیکن آن مجذوب اصلا گوش بسخنهای ایشان نمی کشود و نگاهی بجانب آنها نمی نمود
و التفاتی نمی فرمود فاما در عالم دیوانگیهای خویش بمقابل سخنهای آن دلریش باین چنین سخنان ترنم می نمود قطعه

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند
بعد ازین ما خود که گوییم از نشان و نام قطعه
ز سر تا پای هر جا می نهم انگشت می نالم
معاذ الله اگر دروی پذیرائی فسون باشد
رباعی در معرکهٔ عشق نه هر کس غازیست
عشقست نتوان گفت که روبه بازیست
گوهر انفاس باشد گنج باد آورد ما
دردمندانیم با درد محبت کرده خو
آسمان در دراخورشید روی زرد ما
نیست با آسودگان دهر ما را نسبتی
خان و مان عقل را از جنون ویران ما غزل
در بتکدهٔ کس ننشستیم زیر دست
بیدار بخت شورش افسانهٔ خودیم
مستانه سخن میرسد از دل بلب ما
زان ساغر و پیمانه نباشد طرب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش
رشکست بر آسودگی بو العجب ما
ما را همه خوانند درین میکده عاشق

در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما
کنم بر خویشتن نفرین که از اهل خرد باشم
ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد
بیاد آه سردش آتشی باید بدود آید
کانجا همه با تیغ بلا دمساز یست
و هم بجال جلال این چنین قال می سرود
بر همه سوز دل ما خاکساران روشنست
نیست بیدردان عالم را خبر از درد ما
ناز پروردی ز گرم و سرد عالم بی خبر
خضر و آب زندگی آتش بود در خورد ما
روشن چراغ حسن که پروانهٔ خودیم
بالا نشین مسند غمخانهٔ خودیم
کر دست عشق چارهٔ عقل و علاج نفس
عشقست که بر بست زبان ادب ما
ما شمع نسوزیم و بمهتاب بنازیم
چندان که دراز است زبان طلب ما
گر خود همه بر طوبی و فردوس بر آیند
از برکت عشق تو همین بس لقب ما

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم
اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد
سپندی گو که بر آتش فشانم خوب می نالم
کسی خواهد اگر چون عشق او هم گرم خون باشد
عشقی که چو شیران نکشد در خونت
غزل خسرو عشقیم و دل گلگون علم گرد ما
آفتاب عشق کی ماند نهان در گرد ما
گو تن ما شو کبود از سنگ بیدردان که هست
نیستی آگه ز اشک گرم و آه سرد ما
شد دل ما عاشق از دست وکه بیداد چه شد
آباد گنج عشق که ویرانهٔ خودیم
پر تلخ نیست رشک شکر خواب دیگران
زنجیر ها گسیخته دیوانهٔ خودیم غزل
مستیم از ان می که بعقل اندر نگنجد
خورشید بود انجمن افروز شب ما
در کام نهنگ و دهن شیر بخوابیم
کس را از سد دست بشیرین رطب ما
از شنیدن این سخنهای هوش ربا

واله و شیدا سر خود را بر پای آن عشق بی پروا گذاشته این چنین نوای کشید قطعه
دیده از حسن بر بستیم که خود بین گشتیم
در نظر داشتن آئینهٔ تدبیر نبود
اهل معنی چه بجا منع ز صورت کردند
حاصلی جز گنه از دیدن تصویر نبود

بعجب کیفیت احوال بجانب آن رقیبان بدخصال دیده بدین قال تکلم فرمود مقطع
این مردهٔ تغافل و آن کشتهٔ نگاه

مقدور نیست دیدن نادیدنی چنین

غزل

اسیر آن مژه‌ام بوالهوس نمیرسد
که زاغ بیهده گو را قفس نمیرسد

چو سبحه بسکه نفاق است سخت دلها را
بکس ز سلسلهٔ پیوند کس نمیرسد
چو مرغ قدس نشیمن مرا پر چرخ بود
بآشیانه‌ام این خار و خس نمیرسد

قسم بپای تو ساقی که کوه تمکینی
بمحفل تو مئی زود رس نمیرسد
باین نمونه من عشق در رهستی خود
که عکس آینه‌ام از نفس نمیرسد

غرض که عشق برکمال از مشاهدهٔ آن رجال و شنیدن آن قال گرد کدورت و ملال را در بیابان سینهٔ بی کینهٔ خویش دریافته لسان وحشی صحرائی بوحشت درآمده برجهید و از انجا برمید و به بیابانی دیگر رسیده بدین چنین قال حسب حال خود نواها می‌کشید غزل

وقت ارباب دل آشفته بموئی گردد
صید وحشت زده آواره بهوئی گردد
بی تامل مژه مگشای درین عبرتگاه

که ترازوی مکافات بموئی گردد
عاقبت چون همه را خاک شدن در پیش است
ای خوش آن خاک که جامی و سبوئی گردد

بیت عشق چون مهتاب فارغبال در دنیا نشست
همنشین با عالمی گشت و همان تنها نشست

دل صید عشقست محکوم کس نیست
الحکم لله والملک لله
دنیا و دین کو شک و یقین کو
الله الله الله الله فرد

طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ
من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش
لیکن آن شاهان بسان صیادان پیش

رامی گذاشتند و بمقابل نوالیش این چنین صدامی افراختند تتمهٔ غزل
زخم شمشیر تغافل همه مخصوص من است

این نه آبست که هر روز بجوئی گردد
صفت عشق باین هشت گلی می‌بخشند
تا که شایستهٔ اخلاق نکوئی گردد

غزل تا بکی خاطر من واله و شیدا باشد
در بیابان غمت بی سر و پا باشد
در بیابان تمنای تو صد جان بجویست

راه عشق است که بی میل و محابا باشد
دل ما طالب عشق است چه شاید گفتن
حسن عشق است که او احسن حسنا باشد

رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا
ناگزیر است که اندر همه اشیا باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم

عشق اولی است که او علت اولی باشد
غرض که آن هر دو شاهان بلا گردانش می گشتند و هر دم بپایش می افتادند و عذر

جرأت و تقصیرات خود می خواستند و بار بار بحضورش می خواندند غزل
این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم

حاش لله که بودی تو سر زیستنم
تا رسیدی بمن آواز سپاهی تو لهی
وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری

هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم غزل

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
الله الحمد که بارے چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا

یادگاری ز سُم اسپ سواری دارم
باغ من این سر کویست و بهار این گل رو
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

کنون از عشق خویشم با خبر کن	مرا از ما و من یکسر بدر کن	هوای خاک تن چندان ربایید	که دیگر با و من از من نیاید
چنان در بحر عشق خویش کن غرق	که نشناسد زیکدیگر کسش فرق	چو نهرت ز آنجان گشتم خریدار	ز خاک و چشمم چون ذره بردار

بالجمله چون آن هر دو جوینده بسر آن یابنده رسیده روی با و را دیدند و صورتش را شناخته حقیقتش را فهمیدند بی اختیار از کیفیت و حالش متأثر گردیده برنگ شاخ بید بر خود لرزیدند و از غلبهٔ هیبتش تن و جان را از خودیهای خویشتن خالی کرده بسان نعلین بهر دو پایش در افتادند و از جرم لسان آواز استدعای عفو جرم و عصیان کشیدند یعنی که شاه شیدا یک پای او را گرفته نوای کشید که ای عشق ممثل تو عاشق صادقی و این شیدای کاذب از دعاوی خود توبه می نماید و عفو گناهان خود میخواهد و آن واله پای دیگرش گرفته فریاد میکرد که ای خرد مند این واله بر بید النشی خویش اقرار می نماید و آمرزش جرائم او اندیشهٔ فاسد خود را از تو امیدوار است غرض که چون آن عشق حقیقی این اسامی اعتباری و مجازی خود را شنید و آوازهای آن شاهان را که مناسبت بهمان اسامی او داشتند گوش کرده یک یک را فهمید پایهای خویش را بجانب دل ریش کشیده نگاهی بجانب شاه شیدا انداخته بطرف معشوق دلربای خویش متوجه گردیده برخواند

سودای تو پخته در سرم هر دم باد	با آتش عشق این دلم محکم باد	رباعی از عشق تو ای صنم غمم بر غم باد
		عشقی که نه قابل ست اصلش کم باد

و باز آن مرد بتمام اندازه و در دیده نیم چشم مخمور و مستور خود را بجانب واله شاه نیز وا کرده برخواند ابیات

عشق پوشیده ست هرگز کس ندیدستش عیان	لاف های بیهده تا کی زنند این عاشقان
هر کسی در قدر خود لافی و وصفی می زند	عشق او پاک ست و صافی از چنین و از چنان

دران زمان باز آن شیدا بدین ابیات آواز کشید

در اشک خود چو ماهی بی آب می طپید
ذوقی ست مهربانی سنگین دلی چنین
دیدن نمی شود بنگه رهن حسرتم
باد اکنون نصیب تو شیدا دلی چنین
بدنام گشت چشم من از دیدنی چنین
نگذشت چاک جیب من از دامنم ببین
سوگند من بدوستی و دشمنی چنین
برهمن کمین غارت صد کاروان گشتن

غزل از خود برون نتاخته پا در گلی چنین
در کم شکارگاه فتد بسملی چنین
در دل فسردگی ز تغافل گره مباد
نادیده آورد بمیان حائلی چنین

هم دران حال واله بدحال بدین قال زاری نمود

گردن کشی خطاست بگردن نهادگان
شوقش قبا نساخته پیراهنی چنین
زخمم چرا دهان نگشاید بشکر بخت
میخواست نالهٔ دولت من رهزنی چنین

در عشق طی نساخته کس منزلی چنین
باشد بسخت جانی خویشم امیدها
حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین
کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
قطعه از دور حسن او چو ستاره بدیده دام
ظلم ست ظلم مظلمه در گردنی چنین
هر دوستی بدوستیی می خورد قسم
من صید ناتوان و تو شیر افگنی چنین
عشق برکمال از شنیدن این مقال

ورم نمی نمایند و چون کیفیت حال در گریه و زاری در آمده ترنم می نماید و بخوشی دل غمگین حرف موزونی می سراید همه سامعان انسان باشند خواه حیوان متاثر گردیده بوجد و حال می در آیند و بگرداگرد ش چرخ می زنند و اگر گاهی زیر درختی نشسته از سوز جگر آه آتشین بر آسرمید هر برگ و گل آن را برنگ مومی آتش دیده خشک و ژولیده می کند غرض که چون آن شیدا و واله این کیفیت و بیان حال آن مجذوب شنیدند واله و شیدای دیدنش گشته در انجا رسیدند غزل

نوبهار ست و جهان سیر چمنها دارد

وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد — اثر نالهٔ عشاق ز هر ساز مخواه — این نوائی ست که در پردهٔ دل جا دارد — مو بمو حسرت نیرنگ تماشای توام

شمع سامان نگه در همه اعضا دارد

چه می بینند که مجذوبی ست در حالت جذب خود در آمده گریهٔ بیدریغ می نماید و درمیان آن آب اشک خویش افتاده بحالت بیتابی در آمده برنگ غریقان دست و پا میزند و باین سخن با خود تکلم می کند که ای حسن چون ترا در آب رسیده دیدم بنابران این چنین آب شور را در بنیاد وجود خود رسانیدم لیکن چه کنم که درین آب غرق نمیگردم و از نا فانی نمی شوم تا براحت رسیده آبروی جاوید عاشقانه حاصل کنم و بآواز حزین می خواند

غزل شد کار من ز دیدهٔ تر مشکل این چنین

پای کسی نرفته فرو در گل این چنین — کشتی در آب دیده کشیدند کشتیان — دارد محیط عشق و جنون ساحل این چنین

از تخم داغ سینه ام انبار راحت ست — آری زمین پاک دهد حاصل این چنین — جائی تعجب ست که از سحر تر کسی

اعجاز عقل و هوش شود باطل این چنین — رباعی دل خون شد و شرط جانگدازی این ست — در حضرت او کمینه بازی این ست

با این همه هم هیچ نیارم گفتن — شاید که مگر بنده نوازی این ست — رباعی افسونگری حسن تو هاروت نکرد

مفتون تو جز یاد هوس قوت نکرد — در عشق تو ناله می کند با دل من — آن شیوه که الماس بیاقوت نکرد رباعی

ای آه ز دل بال فشاندی آخر — وی ناله برون سینه راندی آخر — ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک — در خانهٔ چشم ما نماندی آخر

و در زمانی و آنی آن مجذوب عالی مقام از پایهٔ مجاز بجانب حقیقت خرام نموده بدین کلام مناجات می نمود مثنوی

خداوندا به عشقم زنده دل دار — دلم را یک نفس بی عشق مگذار — ز آهم سر بلند و هر گردان — ز اشکم روشناس شهر گردان

ز خاک درسرم را افسری بخش — ز رکان عشق رفیعم ازری بخش — دلم را کن ز فیض عشق پر نور — که تا از روی شوم چون صبح معمور

چو شمع از آتش مهر جگر سوز — مرا در بزم رندان رخ برافروز — چو قندیل از چراغ آشنائی — درونم را عطا کن روشنائی

نسیمی زان ریاض ارسال فرما — دلم را غنچه سان از بند بگشا — الهی گرچه با عشق مجازی — زبانها بوده ام در دست بازی

گهی از فکر روی و موی دلبر — چو آتش دود سودا رفته بر سر — گهی با لعل او خوش زندگانی — گهی از چشم او در ناتوانی

گهی با زلف او در زند سودا — از آن سودا پریشان حال شیدا — گهی واله بموی آن میانم — به بندی هیچ افتاد ست جانم

که از ذوق دهانش با دل تنگ — بکام بی نشان کردیم آهنگ — گهی با سرو او از رقت دل — باه و ناله می کردم مقابل

الٰهی آشنائی ده بمعنی سینهٔ مارا | ازین صورت پرستی وارهان آئینهٔ مارا | بیت | رنگ ور کفش و کیک در شلوار

بهتر از همنشین ناهموار | فاما آن واله مبرم بابرام تمام همراهی و رفاقت آن شیدای ناکام اختیار نموده بخواندن این

چنین قال خاطر پریشانش را جمع می فرمود **فرد** | و ملش بجستجو نتوان یافتن ولی | آن به که عمر در سر این جستجو رود

غرض که ازان باز آن هر دو مخالف موافق گردیده باهم یار و دمساز گشتند و از راه موافقت بسان اقدام بیک طریق درآمده بجانب یک منزل و مقام خرام می نمودند و چون بجائی می نشستند بحرف و حکایت دلربای پنهان خویش می پیوستند و برنگ فقیران این زمان بظاهر موافقت نموده بیان آن محبوب غائب که نه او را فهمیده و نه دیده اند و نه از جانب او بعنایتی رسیده اند حرفهای پوچ و واهی یعنی که قال بی حال بسان صوفیهٔ ملحدان صورت پرست می گفتند و خود را بزعم و خیال خویش تارک حقیقی و عارف تحقیقی می دانستند و باهم دیگر چنین تکلم می نمودند

چون سبحه یک دو روز که باهم نشسته ایم | از یک دگر گسسته فراهم نشسته ایم | هر چند طور عجز بغیر از صواب نیست
زحمت کش خیال خطا هم نشسته ایم | شیدا برنگ توام با دام ما و تو | هر چند یک دلیم جدا هم نشسته ایم
رباعی تا کی بسخنهای پریشان گفتن | درس هوس وجوب و امکان گفتن | لاف دانش حلاوت غفلت برد
خواب همه تلخ کرد هزیان گفتن | دو سنگدل چو شیشهٔ ساعت شوند رام | از یکدگر غبار کدورت کنند وام رباعی

آنانکه زراه طبع دور اند زهم | گر نور نظر شوند کور اند زهم | مانند ونخ که تاب شان مختلف است | پیچیده بهم ولی نفور اند زهم

رسیدن شاه شیدا و واله شاه بخدمت آن عشق صادق و معلوم کردن آنها را انمعنی که همین است برای این کار لائق و اشعار خواندن انگاه بمقابل آن شاهان گمراه و متنبه گردیدن شان ازان کار تباه

چنین گویند که آن بادیه و صحرا نوردان و رند و خرقه پوشان که بصورت و حقیقت سبکساران و گران جانان و بی خان و مان و خانه بدوشان بودند بعد چندی بزمین عربستان رسیدند و درانجا شور و غوغای مجذوبی را شنیدند که درین کوهستان و بیابان یک شیر مردی باشد که گاهی بجانب معموره و آبادی نمی آید و همان جا عالمی به پیرامونش جمع می گردد و هر چه از زبانش می برآید همان دم نتیجه و اثرش پیدا می آید و از شرف قدومش آن کوه و صحرا حکم سجاده و مصلی پیدا نموده سجده گاه عالمی گردیده است

رباعی از فقر و غنا آنچه عیان می باشد | دوری زمین و آسمان می باشد | یعنی زمکان فخر شهان می باشد
درویش شرف بخش مکان می باشد | فاما او با مردم کم بسخن می درآید که اکثر با گریه و ناله کار دارد و پیروای هیچ راحت

وآزار ندارد و شیر واژدر سر و چشم خود را بپایش می سایند و وحشیان و پرندگان با او الفت و انس پیدا کرده هر گرد حشت

شهری دیگر راهی گردید و در میان راه عبورش بر دریا واقع شد همین که بر کشتی سوار گردید آن زورق بار خاطر آن رقیب گران جان که در دل و جانش پنهان بود در آب فرو نشست و از غوطها خورده آن قرطاس بی اساس خود را از نقش و نگار پاک بشست همدرین اثنا آن واله خبر روان گردیدن یافته از عقب دویده در انجا رسید دید که آن بیچارهٔ دردمند کاغذ سادهٔ خود را بدست گرفته بر ساده لوحی خویش می گرید و مگر بآب اشک ندامت نقوش باقی ماندهاش را می شوید دران وقت آن مخالف نیز دل پر غبار خود را از وصاف گردانیده او را در بر کشیده شریک دردش گردیده برای شستن زنگ خاطرش آبی از چشم خویش نیز رسانید و بر خواند رباعی

صد پرده شگافتیم و چیزی نگشود — اکنون برخیز تا گریبان بدریم
دردا که جهان بنقش مشغول شدیم — کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

رباعی

عمریست که اندر طلبش در بدریم — در حلقهٔ تحقیق همان بیخبریم
ای جان تو باسر الهی پرداخت — نی در طلب نامتناهی پرداخت

و گفت که ای عزیز در میان من و تو همین صورت باعث مخالفت و عداوت معنوی بود چون این مایهٔ النزاع از میان زائل گردید معنی مناسبت و محبت که پنهان داشتیم پیدا گشت پس حالا باید که من و تو که یک عزم و یک اراده داریم یک دل و یک جان شده باتفاق صورت و معنی براه مقصد در آئیم تا باشد که بقوت همت یکدیگر زود بکعبهٔ مقصود فائز گردیم و بعد از شنیدن باید دید که آن سنگدل کرا خواهد که گفته اند مصرع

تا دوست کرا خواهد و میلش بکه باشد — صبحی که ثمر ز شاخ اشجار دهد
بر درگهش افتادهٔ مشتاق بسی ست — تا جاجب لطف او کرا بار دهد
تا شاهد قبول نصیب کنار کیست — قبضش بصدف لولوی شهوار دهد
از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک — قطعه ما و تو جمله منتظر فضل و رحمتیم
در هر بساط آینها دام چیده است — تا جاده مائل چمن انتظار کیست
بر رشحهٔ سحاب کرم اختیار کیست — لیکن ما ظن غالب خود همین داریم

که آن سخت جان سنگدل که ما آن را کعبهٔ مراد و قبلهٔ توجه خویش میدانیم بهمان عشق سیاه جامهٔ اختلاط حسیان دارد پس ما را اگر در میان زائران خویش هم داخل سازد غنیمت میدانیم و سعادت می انگاریم فرد طالع شهرت جنون همه کس را ندهند

غزل

درجهان عاشق بی نام و نشان بسیار اند — دلم بنجود از حسن جانانه ایست
بدان آشنا کارم افتاده است — که میدانمش طرفه بیگانه ایست
کرا او را در دل عالم خانه ایست — بجز گنج حسرت نیابی دران
جهان عالما طرفه ویرانه ایست

غزل هر که دیوانهٔ آن حسن جهانگیر شود — ناله در سینه ز تنگش دم شمشیر شود
دلش آوارهٔ تر از نالهٔ زنجیر شود — زان سبب می کنم افغان بدل شب که مرا
هر که آشفتهٔ آن شوخ ستمگر گردد — مشتعل راد طلب نالهٔ شبگیر شود قطعه

خوب می بود بوفا ئیها — حسن اگر با کسی وفا می کرد
من گنهگار بوده ام واله — عشق را او جفا چرا می کرد

غرض که از شنیدن این مقال و دیدن آن حال شیدای پر ملال بحالت انفعال در آمده بدین قال مناجات نموده زار زار نالید

هر چند که در هر دو جهان می‌نگرم　　حسنیست که هر چه هست دل برده ازوست
بیند چو رخ خوب دهد دل از دست　　القصه ز عشق نیست دل یا نه دین

رباعی والله ز عشق حسن شد مست الست　　از دولت عاشقی باین نور نشست

این بگفت و به الحاح بسیار التماس نمود که اگر باز آن صورت بمن نمائی بار احسان نمایان بر چشم و دلم گذاری آن شیدا از شنیدن این حقیقت گفت که ای مرد غریب معاملهٔ عجیب ظاهر کردی و با من نسبت رقابت پیدا آوردی پس خود بدل خویش انصاف ده که من کی صورت معشوق خود را بتو می‌نمایم و چشم رقیب را خنک می‌گردانم

غائب همه افسانه عشقست اباشد　　ای فرصت هوش ما همین نقد خودیم

رباعی گر چشم بنقش حاضرت ا باشد　　امروز نه دی بود نه فردا باشد　　آن کس نتوان گفت که صاحب نظرست

غرض که درمیان آن واله و شیدا از آن صورت مخالفت معنی پیدا آمد بیت

عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست　　چنانچه آن واله همیشه عشقش بیشتر دیده و در فکر آن می‌بود که از وی آن صورت را باید ربود و ازین خوف آن شیدا را شبها خواب نمی‌ربود و در جائی که آن رقیب بد اندیش خود را می‌دید از آنجا بمکانی دیگر انتقال می‌نمود و در دل خود می‌اندیشید که من تمام دولت و ملک را پشت پا زده از خوف مخالفان و ترس دزدان خاطر آسوده گردیده بودم لیکن از آنجا که بدین یک صورت دل بند بودم آخر در جهان نیاسودم که عرفا گفته‌اند مصرع

گر بسته بموئی زان موئی حجابی بیت　　چون هیچ مرا محبت شاد نتوان زیستن　　در کمند آرزو آزاد نتوان زیستن

القصه شبی واله شیدا را بخواب دریافته آن تصویر را از کنارش می‌کشید که درین اثنا او بیدار و خبردار گردید و قیامت جنگ لگد و مشت و حرفهای سخت و درشت بمیان رسید صاحبدلی برین معنی آگاهی یافته گفت که سبحان الله این فقیرنمایان بمعنی اگر چه در ظاهر از دنیای فانی جدا گردیده از آن جنگ و قتال نگذشته‌اند لیکن اکنون درین یک صورت معنی بند گردیده با این همه مخالفت و جدال پرداخته‌اند فاما معذوراند که هنوز بخدمت کدام انسان کامل نرسیده و رفیقی با او پیدا نکرده‌اند تا از مزاحمت نفس و شیطان بیاسایند و از صورت پرستی نجات یابند رباعی

یارب دلم از زنگ کدورت‌ها ران　　وز هر چه درین ره نه ضرورت‌ها ران　　در کن مکن جهان معنی انداز　　وز کشمکش عالم صورت برهان مستزاد

هر جا که بهم صاف دلان جمع آیند　　عشرت بیزد　　یعنی گل و مل که بزم می‌آرایند　　غم بگریزد
اما دل گرمی سبک مغزان نیست　　بی برق فساد　　هر گاه دو چوب خشک برهم سایند　　آتش خیزد

رباعی کین همه کس فتنه ثمر می‌باشد　　یک از عقلا تند اثر می‌باشد　　آن دود که از چراغ روشن خیزد　　از هر دو دمی سیاه تر می‌باشد

باری همان بهتر که بقصه در آیم و این حصه را موقوف بفهم ناظران و سامعان گذارم که از ذهن رسا خود بخود این معنی را ازین الفاظ و عبارات و اشارات و حکایات حاصل خواهند نمود چنین گویند که آن شیدا از آن رقیب ترسیده بجانب

وچون آهسته آهسته از طرف عقب بر سرش رسید چه می بیند که آن مرد فقیر کاغذ تصویر بدست دارد و بعجب کیفیت حال این قال ترنم می نماید

غزل صورت گران که نقش رخ او کشیده اند
مدی بود که بر سر آهو کشیده اند
بار غمم مرا نتوانند بر کشید
کاین دلفریب نرگس جادو کشیده اند غزل
خاک گشتن کیمیای دولت جاوید بود

میم دهان او ز سر مو کشیده اند
کردم نگارخانهٔ دل را نظارهٔ
آنانکه کوه را به ترازو کشیده اند
شورش عشقم بفریاد آورد تصویر را
عمر شد در کف نیاوردم من این اکسیر را

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
دیدم که صورت تو بهر سو کشیده اند
ای من هلاک چهره کشایان خیره چشم
حیرتم آئینه سازد خانهٔ زنجیر را

وچون بنزدیک رسیده بغور تمام ملاحظه نمود معلوم کرد که تصویر دانشمند بدست دارد و هم برکنارش نوشته است که هذا التصویر حسن بیگم دختر شاه ارجمند بمجرد ملاحظهٔ آن صورت و نام بی اختیار نعرهٔ های برکشیده بر زمین در افتاده بیهوش گردید آن شخص نشسته از وقوع این معنی خیلی متعجب گردیده آن صورت را در بغل خود پوشیده آبی برویش پاشیده در کنار لطف کشید وچون او بافاقت در آمد ازو پرسید که ای عزیز راست بگو تو شاه شیدا هستی او گفت که تو مرد صاحب حال می نمودی لیکن حالا چنان معلوم شد که کشفی هم داری من شاه نیستم لیکن شیدا خود هستم باری تو هم احوال خود را بگو که کیستی وچه نام داری ومرا از چه سبب شناختی واله شاه بگریه وزاری در آمده برخواند رباعی

دیدیم ز خود دست مغنی یک دیگر را
من درین صورت زیبا بچه یار انگرم غزل
هدایت آرزویم میزنم دستی بهر گنجی
ز هر کس هر چه گم گردد برای خویش می جویم
بخاکستر نفس دزدیده ام چون شعله معذورم
ز چندین آستین دست دعای خویش می جویم

ما بی سروپایان که سراپای غمیم
گر صافی دل آینهٔ راز همیم فرد
بکنج نیستی عمریست جای خویش می جویم
درین ویرانه چون اعمی عصای خویش می جویم
چه مقدار از دماغ نارسائی حسن می خندد
بقائی کرده ام گم در فنای خویش می جویم

تصویر بجا ماندگی و نقش رمیم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
سراغ خود ز نقش بوریای خویش می جویم
ز بس حسرت کمین جیب مطلبهای نایابم
که آن گل پیرهن را از قبای خویش می جویم
نیستانی بذوق ناله انشا کرده ام واله

وبعد از ساعتی چشم را مالیده گفت که من واله شاه نام دارم که شاه ملک شام بودم واین حسن که حالا تو تصویرش بدست داشتی مع آن عشق ممثل خود را بنام دانشمند وخردمند پسران شاه ارجمند گویانیده مدتی نوکری من کرده بودند لیکن چون بعد چندی حقیقت آنها را دریافتم بدل خود ترسیده از انجا بگریختند فاما از انجاکه من نیز واله جمال باکمال آن حسن شده بودم بسان تو ملک و مال را گذاشته در طلب او فقیر گردیده ام وامروز بعد مدتی تصویر او را دیده ام باید دید که دیدارش کی نصیب من خواهد بود فرد

نشاید هیچ کس را گر دلش هست
که ننهد بر چنین صورت دل از دست

رباعی هر کس دیدم که حسن میدارد دوست
لیک او ز غرور از همه بر تافته دست

که آن بیت معمور بسان گور فاجر و خانهٔ مفلس بی نور و برکت می نماید که نه هیچ آوازی از انجا بر می آید و نه کدام آدمی زادی می نماید بمشاهدهٔ این حال خیلی حیران و پر ملال گردیده بدین قال نوا برکشید **فرد**

اگر از خانه برون بود که شب در کویش
هیچ دو دستم نگاه در و دیوار نبود

و کسان را بطلب دانشمند و خردمند فرستاد و چون آنها خبر رسانیدند که آن جوانان بخانهٔ خود نیستند ظاهرا برای سیر و شکار سوار شده اند دیوانه و مضطر گشته بهر جا بطرف از برای خبر مردم راد وانید لیکن اصلا نشان پای آن گریزپایان بدست نرسید در آخر کار کسان را بجانب ملک ایران بنا بر تحقیق حقیقت حال آن جوانان تعین ساخت که آنها که بودند و باهمدیگر چه نسبت داشتند چنین گویند که چون فرستادگان بملک شاه ارجمند رسیده سرگذشت مفصل دریافته از ابتدای حال زرگر عقل و معاملهٔ شاه شیدا بخدمتش اظاهر گردانیدند و گفتند که آن خردمند پسر عقل مجسم بود که عشق ممثل نام داشت و آن دانشمند دختر شاه ارجمند بود حسن بیگم نام که عشق بعد شکست یافتن از وزیران شاه شیدا با حسن موافقت کرده او را از انجا در ربود و بدریافت این خبر شاه شیدا نیز پادشاهی خود را گذاشته در طلب آن حسن فقیر گردیده است چون واله شاه مفصل حقیقت دانشمند خود شنید آن وزیر نذیر الملک الفرمان روائی آنجا مقرر ساخته خودش هم از غلبهٔ شوق آن لباس فقرا اختیار نموده جریده و تنها روش سیاحت برگزید و دران وقت این چنین نواها می کشید **رباعی**

می سوزم و نیست واقف از حال کسی
اندر رهِ غم مباد پامال کسی
بر بیکسیم نگر بهر سو که روم
جز سایه نیایدم بدنبال کسی

غزل

خوش آن طرح سفر کان بیوفا را همسفر بینم
جمالش روز و شب بی زحمت دیوار و در بینم
اگر با خواب پردازم خیالش در بصر یابم
وگر بیدار بنشینم جمالش در نظر بینم
بجز جسمم نباشد مانع نظارهٔ رویش
اگر خواهم که از اندازهٔ خود بیشتر بینم **غزل**

آنکه او سیر عالم جان کرد
نقد جان را نثار جانان کرد
می توان بهر گنج حسن او
کشور جسم خویش ویران کرد
طفل اشکم نگر که از شوخی
عاقبت دست در گریبان کرد
نه بدل جا گرفت مهر رخش
جای در قطره بحر عمان کرد
رخ آن مه بجور زلف سیاه
شام ما را چو کافرستان کرد
شهر اسلام بد دلم لیکن
شهوت و حرص کافرستان کرد

قضارا آن شاه سیاح در بیابانی وارد شد و در انجا شخصی را بزیر درختی نشسته دید که ورقی بدست گرفته بدین چنین سخنان ترنم می نماید

ے صورتش می بینم و حیران معنی می شوم
تا چه معنی رخ نماید رنگ پیش صورتم

رباعی

عشق تو اگر نه بت پرستم گیرد
در جام حضور کفر مستم گیرد
چندان نالم بدیر کز درد خروش
بت آید و ناقوس زد و دستم گیرد **غزل**

ترا در جامهٔ تصویر دیدم رفت هوش من
چه می کردم اگر بی پرده می کردم تماشایت
گران شد زندگی اما نمی افتد ز دوش من
خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من
تسلی گشته ام چون موج گوهر لیک ازین غافل
که خاک است اینکه می لیسد زبان بحر نوش من

چو باد آشفته تر سویش رسیدند | چو خس آن گوهر از دریا کشیدند

باری چون آن نهنگ محیط عشق را از دریا کشیده بکشتی آوردند تا دیر بیحس و حرکت افتاده ماند و بعد ازان که بهوش و افاقت آمده چشم گشوده خود را برنگ مردم چشم در خانهٔ کشتی بجماعت مردمان نشسته دید که هر یکی رنگی و طوری علیحده دارد یعنی بعضی سفید و بعضی سیاه رنگ نظر می آید از مشاهدهٔ این حال حیران و متفکر تر گردید آن مردم را گروه رومی و زنگی فهمید لیکن چون آن نور نگاه خود را بهیچ گوشه و کدام طرف ندید خیلی دلتنگ شده آب شور از چشمها روان گردانید و شور نعرهٔ یا حسن بر کشید و بسان اشک ازانجای خود روان گردیده باز خویشتن را بدریا رسانید اما آن مردم باز بشتاب او را از آب کشیدند و وجه افتادنش را در آب پرسیدند و گفت که من دو بار بودم در یک وقت برنگ مردم دیده بآب رسیده بودم و حالا که آن یار مددگار را بچشم خود نمی بینم درین خانهٔ بی نور نمی نشینم و آب گردیدن این سنگدل خود را لائق و گوارا امیدانم این بگفت و باز برنگ ماهی بیتاب جستی نموده بدریا پیوست لیکن باهم ازشست آن صیادان کشتی نشین بیرون نجست چنانچه در طرفة العین باز کشیدند و دست و پایش بسته در پرندی پیچیدند و در آن وقت شکل آن عشق بعینه همسر ماهی بی آب و دل بیتاب می نمود غرض که آن جماعت کشتی نشین باین هیئت آن صید آبی خود را گرفتار گردانیده بطرف عربستان راهی گردیدند و به پیش این سخن را سرودند رباعی

فارغ ز غم خوبی و زشتی بنشین | در ورطهٔ وهمی که محال ست کنار
از دوزخ تن برآ بهشتی بنشین | از خویش تهی شو و بکشتی بنشین

و مردم آن کشتی دوم که برنگ دیدهٔ دوم آن دریا که بحقیقت از دیده‌های مردم ربا و سفر برنده چیزها بود تماشای آن گروه دیگر اولو الابصار را مانند آن دیدهٔ اول بی تفاوت یک سر مو نمودند چنانچه در آخر کار آن اشک آن در غلطان را بکنار کشیدند و بجانب هندوستان روانه شدند نظم

گرفت آن حسن جا در دامن کوه | برنگ لاله با صد داغ و اندوه
بیا ای عندلیب نغمه پرداز | خبر از حال واله شاه ده باز
برائین بدیت وزن و قوافی | بهندوستان نثر تو کافی
بحرف شاعران هرگز میامیز | بسان بلبل خود ناله انگیز
چو حسن و عشق را زان بحر زخار | سوی هند و عرب بردند ناچار
بصحرا و بیابان عشق دلریش | چو مجنون کرد جای مسکن خویش
اگرچه نظم تو خوش صفحه زیب ست | ولی نثرت چو جادو دلفریب ست
تکلفهای شعری را رها کن | برنگ گل دهان وقف نوا کن
چو شورت را نمک از ملح آمد | ازان این نالهٔ تو افصح آمد

فقیر گردیدن واله شاه در تلاش آن معشوق خاطرخواه و ملاقی شدن او بدان شاه شیدای جانکاه و با همدیگر مخالفت کردن و باز موافقت نمودن آن هر دو سالکان گمراه

چنین گویند که چون روز دیگر آن سلطان بدستور معهود بچشم انتظار برخنهٔ دیوار رسانیده منتظر دیدار آن نگار گردید چه می بیند

افراخته این چنین نواهای کشیده
فلک صداب لازمه عقل و عاقلی ست
گر دست میرود سرم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق
آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر

گشتم جدا اگر از تو ز خویشم جدا مگیر
این عشق و عاشقی ست کنم گر خطا مگیر
سهل ست دستگیری درماندگان ز من
خواهم که سر برآرم ای دوست دستگیر
عشقت نه بارها بتو برداشت ستمگر

این کار حسن خ دان و مرا بیوفا مگیر
غزل دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر
هر دم چه ناتوان ترم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون وصال نیست
یکبارم از سر کرم ای دوست دستگیر

غرض که در آخر کار آن هر دو یار از تلاطم امواج آن بحر زخار از همدیگر جدا شده چندان دور گردیدند که در عین یک دریا برنگ مردم چشم همدیگر را نمیدیدند و در یک آب غوطهای خوردند و از سخت جانی خود نمی مردند و در آن چنان وقت و حال هم آن حسن با کمال بدین چنین مقال مناجات می نمود و با خیال عشق خویش تکلم می فرمود غزل

الهی آشنای کس مگردان آشنائی را
وگرنه از جهان بردار آئین جدائی را
اسیر عشق کردی حسن سرکش را هم ای ظالم
دل از کف می برد مژگان شوخ دلربائی را
نیاید از دل گرمم برون آن عشق طینت
خوش آمد ظاهر احکام طبع روستائی را

بالجمله یکایک از قدرت قادر مختار در آن چنان وقت محنت و آزار بر سر حال هر یکی مردم کشتی سوار در رسیدند و آن نفس گیران را از آب کشیده بکشتیهای خود در آوردند

صفت کشتی تاجران و بیان حال آن غریقان

مثنوی جهنده مرکبی با پر هوار — چو بادش دم بدم بر آب رفتار
کمانی خانه اش بر باد پیوست — ازان نا جسته هرگز تیرش از شست
خوش آینده کمان سخت اما — سبک رو تر ز رنگ تیر از جا
بوضع آبی ولی آتش زبان کار — به تن سنگین ولی از سنگ افگار
زخست بر هوای طبع رفته — تحاشی دیگران در بر گرفته
ازان پیوسته تیرش در کمان بود — که در بند متاع دیگران بود
در اول بادی اندر سر گرفته — باخر در سر آن باد رفته
بکلی کرده اعراض از خور و خواب — فگنده روز و شب سجاده بر آب
مسالک کرده در هر لحظه طی — ندیده چشم عقل و فکر تش پی
که ناگه روی آن حور بهشتی — پدید آمد چو مه در پیش کشتی

کمان سخت هرگز زه ندیده — بزور شست بازو در کشیده
خلافی عادتی بر خویش بسته — کمان او ز بار تیر جسته
کمانی لیک چون تیر جهنده — که نگذشته از و هرگز پرنده
چو جای خضر بود و لنگر نوح — ز طوفان گشته دل را بامن روح
چو بر کالای مردم دل نهاده — پی آن خویش را بر باد داده
دل اندر نقد و جنس خلق بسته — ازان دلبستگی خود را شکسته
چه میگویم یکی مرتاض سالک — که خلقی را رهاند از مهالک
بجان کوشیده بهر کار مردم — بدوش و سر کشیده بار مردم
در آن کشتی قضا را جمع تجار — همی رفتند در آن بحر زخار
بروئیش چون نظر کردند تجار — شدند آشفته و حیران بیکبار

من سوز دل حزین نمیدانستم | نی نام بمن گذاشتی و هم ز نشان | ای عشق ترا چنین نمیدانستم

عشق هم از گریهٔ بیدریغ بآب دیگر تر گردیده گفت که ای حسن من نیز این همه حکمت بکار بردم لیکن نتیجه و سودی بدست نیاوردم و برخواند رباعی

با حکم حسن الجز رضا در نگرفت		وین جنبش دست مدعا در نگرفت
هر چیز که در تصور عقل آید	کردیم ولیک با قضا در نگرفت	رباعی هر چند بحال خود تأمل کردم
جز یاس عیان نشد علاج دردم	چون شمع کنون سعی گدازی دارم	این آب مگر فسرده ننشاند گردم

دران دم آن حسن بدین سخن فریاد برکشیده عشق خود را متنبه گردانید که ای عشق این جدا گشتن را البسزای آن یک سخن میدانم که گفته بودی تا زنده ام دست و پای میزنم و سر خود را تا بپای تو میرسانم و کلمهٔ انشاء الله تعالی را از زبان بدر برآورده بودی چون آن عشق ناکام این بر حق کلام از جناب حسن خود شنید و حسن تربیتش را ادرین چنین وقت هم از خود جدا ندیده بنیاز تمام آواز بر کشید که من از ان غفلت گناه و آن حول و قوت تباه خویش نادم گردیدم که لا حول و لا قوة الا بالله و حالا آن کلمه را بتکرار میخوانم که انشاء الله تعالی زنده بجناب تو میرسم و انشاء الله العزیز بسعادت ملازمت در یافته جان عزیز را بر تو قربان میگردانم رباعی

در ضبط نفس نبود جز کلفت دل	ای دل هوس عافیت آرام کرد	خود را سیٔ عاقبت گرانبار هم کرد
گه داغ حسن یعنی و گاه محو او جیم	پیچیدن این رشته گره دارم کرد	رباعی باشفتهٔ محیط فرو دید بجیم
	بی وصل فنا ز ورق ما طوفانی ست	تا غرق نه گشته ایم اسیر و بیم

این بگفت و بسم الله الرحمن الرحیم خوانده کلمهٔ یا جامع المتفرقین را از دهان برآورده عنان اسپ برگردانید همین که آن سوار جانباز عنان را پیچید اسپ غوطه خورده بجانب زمین فرو دوید و چون آن حسن این غوطه خوری عشق را بچشم خویش بدید برنگ موج پیچ و تاب درآمده ناله و فغان برکشید که ای عشق بیتاب جلدی و شتابی را کار فرمودی و انتظار رسیدن من ننمودی و از غایت اضطراب همین که او عنان اسپ خود را نیز کشیده بجانب آن گوهر گم گردیدهٔ خود برگردانید آن مرکب نیز برنگ صدف پر شکم با آن در یکتا ته آب فرو نشست و این بیان به پیش دوستان از برای آن نموده می آید که اگر اسپان را در آب شنا کنانند باید که عنان را نپیچند و اگر بضرورت احتیاج برگردانیدن شود از کف دست آب را حرکت داده روی اسپ را برگردانند زیرا که مرد شناور را نه هر دست که آب را حرکت داده بطرف خود خواهد کشید مرکب سواریش خود بخود بدان جانب مائل خواهد گردید بالجمله بعد دیر آن هر دو غریق از زیر آب عمیق از اسپان جدا گردیده و از تر انجای فرو رفتنها سر کشیدند و بقدر طاقت و توان با وجود لباس و سلاح گران شنامی نمودند و دست و پامی زدند و غوطها می خوردند و در هر دم که عشق غریق از میان آب عمیق سر می کشید بجانب آن حسن شفیق بحسرت نظری انداخته دستهای خود

عاشق زار تو شد بس که مکدر اینجا
سفر اہل فنا عالم دیگر دارد
راه عشق ست نه تمکین و وقارست اینجا
این دائرهٔ سطح مجسم ہیچ ست
و آن عشق بیتاب نیز در جواب بخواند رباعی
احوال جهان و صل این عمر که ہست
وقال رفع ملال خود می نمود غزل
رسید فرصت و دل غرهٔ خیال که من
غمین مشو بکنار ت نشانده میگیرم
برنگ حباب سراپا آب گردانید غزل
امروز ما بعشق تو از نالهای گرم
چون آفتاب سایه بهر جا فگنده ایم
تا ما ہے مراد نماید ہوس شکار
خود را بسیر عالم دریا فگنده ایم

غزل سرکشی مرتبهٔ پست ترین ست اینجا
زاد راه از نفس باز پسین ست اینجا
جاده بیتاب تر از برق و شرارست اینجا
دریاب که در کشاکش موج و حباب
تنها ہی مطلب که حاصل عمر دمی ست
خوابی و خیالی و حبابی و نمی ست
سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم
سوار توسن بر قم جهانده میگیرم

آسمانها همه یک نقطهٔ زمین ست اینجا
باز آن حسن بحسن ادا این صدا بر کشید بیت
رباعی ہیہات که این جسم مجسم ہیچ ست
وابسته بیک دمیم و آن ہم ہیچ ست
ہر ذره ز خاک کیقبادی و جمی ست
و ہم دران چنان وقت و حال باین حرف
اثر ز آتشش در آب رانده میگیرم
ہلاک بوس لبی بودم انتظارم گفت

حسن باصفا از شنیدن این صدا بطرز ادا این نوا بر کشیده دل بر ہوای عشق را

ما شور عشق در دل دریا فگنده ایم
طرح بهار شعله بصحرا فگنده ایم
تحصیل کام دل نشود ہیچ چه می شود
دامی چو موج بر سر دریا فگنده ایم

سشت نمک بچشم گهرها فگنده ایم
بی فیض ما بروی زمین نیست ذرهٔ
ما کار خود بترک تمنا فگنده ایم
ای عشق پاک گوہرے ما نگاه کن

القصه آن اسپان چندانکه طاقت و توان داشتند شنا کردند لیکن در آخر کار ازان دریای بی کنار بستوه آمده نفس گیر گردیدند و حرکتهای دست و پا گم کرده تن خود را بروانی آب امواج سپردند که درین حال بقدرت بی نیاز ذو الجلال باد تندی برخاست و امواج دریا سر بهوا افراخت و تلاطم آب شتاب آن ہر دو سوار همعنان و همرکاب را از یکدیگر جدا ساخت چنانچه عشق شور و فریاد انداخت که ای حسن تلاطم دریا ما را برنگ امواج از نزدیک کنار تو کشیده بدیگر کنار میرساند و ازین عمل که ما را از تو جدا می نماید آبروی ما را می رباید آن حسن نیز چون این سخن را شنید ناله پر دردے بر کشید که ہای ای عشق ما نیز برنگ آب در گرداب حیرت درافتاده سرگردانیم که بهیچ حیله و حرکت تا بتو رسیدن نمی توانیم و ہر چند که اسپ را اشارهٔ دست می نمائیم و بکفچه کف آب را بحرکت میدر آریم ہرگز بآن طرف نمیگردد و گردانیدن و کشیدن عنان را درین چنین وقت عذاب صواب نمی بینیم و دران حال بدین انداز آواز بلند گردانید غزل

آه ازین طالع که در دریا ز آتش سوختیم
بودای تشنه بیش ما جان و دل و صبر و خرد

در ازل چون ساده آمد لوح ما از حرف عقل
عاقبت تاراج غم شد آنچه ما اندوختیم

گریها کردیم آتشها ز آب افروختیم
گرد عشق تو فراموش آنچه ما آموختیم
رباعی من گریهٔ آتشین نمیدانستم

از بر یار جدا نباید گردید و این زمان مردن را عین وقت وصل باید فهمید و هرگز سهولت و غفلت را کار نخواهی فرموده که عاشقان واهی همین مردن بحضور و آگاهی را حسن خاتمه میدانند از شنیدن این گفتار عشق بی اختیار بلرزه در زاری نالیده گفت که ای حسن سخن کنار را در وقتی بر لب خود آشنا گردانیدی که بکنار دریا در آمدی و جان مرا بر لب رسیده دیدی افسوس که مرا از حسرت سراپا آب ساخته غرق دریای فنا کردی و تمام عالم خراب نمودی را بچشم عالم آب نمودی لیکن تا جان در بدن دارم دست و پای میزنم و سر خود را تا بپایت میرسانم و در قدمت مردن را بهتر از زندگانی برود دیگران میدانم غرض که آن جانبازان بتمام از دل و جان برخاستند تا بر بادپایان سوار گردند و برنگ حباب در آب در آیند که دران حال آن معشوق با جمال بعجب کیفیت بحال بجانب آن عشق بر کمال دیده بدین قال نوا بر کشید رباعی

داری سر عیش از در سودا در شو
وز بهر گشاد دل بصحرا در شو
ور می طلبی نیابی اندر خشکی
از جامه برون آی و بدریا در شو

از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز باز آن عاشق جانباز بسوز و ساز در آمده آغوش و کنار خود را بگشاد و ناله و فریاد را سر داد که ای حسن سخت دل اول خود را بکنار من در آر تا لبان صدف در مقصود بکف بدریا در آیم چون آن حسن دل سنگ ساز چنان وقت تنگ از آن ساز عشاق این آهنگ شنید باز دلتنگ گردیده بلکه بشکست دل رسیده این ترنگ کشید که ای عشق جانباز من تا حال دریای حیا را بمیان خود حائل می بینیم و هم این کار را مباح و حلال نمیدانم بنابران دامن از صحبت و کنار تو بکنار می چینیم و این گرد ملال خاطر ترا که از دستهای برداشته تو برخاسته است از آب لطف فرو می نشانم لیکن دل خوش دار که حالا من و تو یک پیراهن تنگ آبی می پوشیم و از یک خم پیمانهای زندگی را پر کرده می محبت می نوشیم و در حقیقت خود ما و تو در یک عالم نادر آمده هم آغوشیم این بگفت و شتاب پا برکاب شتاب در آورده و عشق را بران مرکب بیتاب بر آورده همعنان اسپان را بدریا انداخت و این بانگ بر افراخت فرد

هر چه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم
گر بود بیگانه باد شطه طوفان آشناست

و دران حال عشق پر ملال بدین مقال بمناجات پرداخت غزل

دل را بتو ترا بخدا واگذاشتیم
کشتی بموج و موج بدریا گذاشتیم
از چشم آهوان من مجنون بس اخترم
خویش را بهانه بسینهٔ صحرا گذاشتیم

و آن کشتیهای خشکی را بحرکت کفچهای دست و پا دریائی ساختند و برای تسلی دل عشق بی حال حسن با استقلال بدین قال نوا را افراخت رباعی

ای وه که هم کش زحمت افسوس و وای
بر آب خیمه توانم زد از سبکباری
بحر حسن ست بود بخشش دیگر اینجا

امروز که در کسوت روح و بدنیم
ما و محبوب زیر یک پیراهنیم فرد
همیشه صد خلوت و هزار انجمنیم
چنان ز خویش تهی گشته‌ام که همچو حباب

و هم عشق بینوا بمقابل آن حسن با نوا این نوا بر کشید غزل

کاسه در دست گدا نیست بجز سر اینجا
گردبادی شده گرداب ز سوز نفسم

وچون روز روشن گردید دراثنای راه دریائی نمودار شد که از پهنائے وطغیانی آن بسوی کنارش نمی نمود حسن بیتاب
بدان عشق خانمان خراب فرمود که حالا بدون کشتی عبور ازین آب دشوار و محال می نماید عشق ظاهر گردانید که دریجا بتوقع
کشتی ایستاده ماندن وهم بجانب عقب وبطرف دیگر باز گشتن بسیار نامناسب ومحض وبال می نماید پس مصلحت وقت
همین ست که جانبازی نمائیم ومانند نهنگان بدریا درآئیم ونصیب وطالع خود را بیازمائیم مطلع
محبت رنگها دارد سری باید کشید اینجا　تماشای گل رعناست دربیم وامید اینجا　حسن نازنین بتبسم نمکین درآمده گفت
که هیچ احتیاج آزمودن نیست من بیقین ایام عمر ترا زبون وسخت میدانم وبی شبهه خویشتن را بی نصیب وبدبخت می شناسم
لیکن بهر راهی که میروی با تو همراهم که پروای جان خود ندارم ومقابلش برخواند حسن مطلع　فنا آماده را دیمی ز بحر عشق کی باشد
ز خود هر کس تهی شد همچو کشتی واکشید اینجا　القصه ساعتی چند متامل ومتفکر بر لب دریا نشستند ودست از توقع جان شستند
درآن حال حسن نکته دان بی اختیار گریان گردیده بعجب تغیر احوال بجانب آن عشق باکمال دیده بدین مقال حسب حال نوا بر کشید
رباعی ای عشق تو از لطفها که برما کردست　چشم صدف لؤلؤ لالا کردست　وین مردمک چشم سیه کاسهٔ من
بردور غمم تو رو بدریا کردست　عشق خراب حال از شنیدن این مقال ودیدن آن احوال سراپا بعرق انفعال
تر گردیده بسان گرداب در بحر تفکر خود فرو رفته باز بعد زمانی برنگ حباب سر بر باد محبت خود را برافراخته خواست که بجواب
مبادرت نموده فنای اتم خود را بحضور آن جناب آشکار گرداند که یکایک از قضای ناگهان از میان آن بیابان گردی نمایان
گردید عشق بدان جانب ملاحظه نموده گفت که ای حسن چه نشسته زودی برخیز که اینک فوج والا شاه بتعاقب سید رباعی
برخیز که برق در من وما فگنیم　آتش بخیال هیچ فرو افگنیم　اسم وصفت چند حجاب ذات است　این موج وکف بحر بدریا فگنیم
سبز گردباد آمده که جا در گوشه هامون کند　تا بنای گنبدی بر تربت مجنون کند　حسن بر کمال نیز در آن حیران شده بحال
در بیابان صاحب حال برخواند رباعی　چون آمدنم بمن نبود ست نخست　این رفتن بی مراد عزمی ست درست
بنشین میان بی بنیاد این بیابان چیست　کاندوه جهان فرو همی خواهم شست　مصرع　چه نشینی وباد را زکنی
خانه هر خانه زین ست　عشق دلگداز از شنیدن این آواز آن نگار جانباز بمقابلش برخواند رباعی
هنگامهٔ هوی وپری وپاره پیرار گذشت　شادی وغم ومحنت وتیمار گذشت　امروز بدانچه میرسد خوش دل باش
این نیز چنانچه آمد آن کار گذشت　غرض که آن حسن با استقلال در آن قسم وقت وحالی هم باطمینان بر کمال زربند
اصیان را گشاده گفت که ای عشق حالا سیر دریائی باختیار باید نموده در عالم آب درآمده خود را بکنار باید رسانید یعنی که
بر بحر بلاست دوپاره دوپاره لله وجان باهم خود را از دل وجان خود باید کشید ودر وقت جان دادن زنهار

که ما بخبران را خبردار گردانیدی لیکن سخن بخلاف و حرف بی گزاف همین است که ما برادران توأم هستیم و مقتربان مدعیان
را بمنتقم حقیقی می سپاریم و بعجب کیفیت حال و طرفه تغیر احوال بدین چنین قال حسب حال تکلم نمودند رباعی

ای خواجه یکی کار روا کن ما را | دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست دویم لیک تو کج بینی | رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

رباعی قربیلران عصیر بی نمکست | اینجا رستم وفا سزاوار حکست | هم دل بودن خوشست از همسایه
کاین نام بننگ تیرگی مشترکست | رباعی گویند خرابات بدست و نه رواست | نیکست خرابات بد بهار ازماست
از دیدهٔ کج نماے بد باید خواست | گر زراستی خرد شود عالم راست | باری چون آن جوانان دلگیر از آن

وزیر روشن ضمیر رخصت گردیده بخانهٔ خود رفتند و کمرها کشاده جلیته و دگله را از بر خود برآورده در را برروی بیگانه و اغیار بستند
در آن حال عشق مغلوب الحال بمقابل حسن باکمال رسیده بغل خود را برای بغلگیری وا کرده آرزو و تمنای بوس و کنار
اظهار نموده برخواند رباعی | شد راز من و تو ای صنم فاش اکنون | افتاد میان خلق او باش اکنون
اکنون که شدند آگه این دشمن و دوست | باری بی غم درآ و خوش باش اکنون بیت | در شیشه جرعهٔ ز شراب شبانه ماند
اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند | آن نگاه هوشیار نکوکار از شنیدن این گفتار و دیدن آن چنان کنار بی زینهار

بی اختیار بحال اضطرار درآمده خویشتن را از قرب بش یکبار کشیده بکیفیت حال جلال خود درآمده فرمود که ای دیوانهٔ مفتون ای
صاحب الغرض مجنون درین چنین وقت تنگ که مقام خوف نام و ننگ ست چه جای این تمنا و این آهنگ ست اندکی
بصبر و قرار درآمده میان این کنار کشادهٔ خود و دگله فرود آورده مرا بخیال محال تنگ در کشیده بوی دلربای او را شمیده نفس
بیقرار شتابکار خود را بتسکین رسانیده بحضور من نشین و حرف و گفتار این زن ناقص العقل والدین را بگوش هوش شنیده
دور اندیشی و عاقبت بینی خود را کار فرما که حالا ما را درین مکان ماندن مناسب نمی نماید و بطرفه کیفیت حال بدین مقال نعره برکشید

غزل کس در کمین بدن نهان کس مباد | چشم رقیب بر کس و بر جان کس مباد | دست اجل کلید شکست ست بارها
قفل فراق بر در زندان کس مباد | عشق شوریده حال از شنیدن این مقال فی الحال بمقابلش برخواند تتمهٔ غزل
چیزی که هست بر سر خوان وصال هست | لخت جگر که در تهٔ دندان کس مباد | بر نقد سود کیسه تو عاشق عجب مدوز
جنس وفا بگوشهٔ دکان کس مباد | غرض که بعد این حرف و گفتار بهمان شب آن هر دو یار باز سلاحها پوشیده کمرها

بسته بر اسپان بیتاب و بیقرار سوار گردیده نوکران خود را گفتند که شما بر در نشسته باشید و کسی را بدرون آمدن ندهید
و هم خبر سواری ما را مکنید که ما یک کار ضروری داریم در ساعتی سر انجام نموده می آئیم این بگفتند و از آن مکان روان
گردیده دران چنان شب تاریک اسپان را بسرعتی راندند که تا وقت برآمدن صبح مسافت فرسنگهای بسیار قطع نمودند

این بگفت و همه امرای دربار و اهلکار را رخصت کرده بجانب محل پرداخت و چون امیران و وزیران از آن مکان روان گردیده بطرف خانهای خود رفتند نذیر الملک دست خردمند و دانشمند را گرفته بگوشهٔ برده گفت که شما برای خدا با من راست بگوئید که باهمدیگر چه نسبت و خویشی دارید که بدگویان شاه را بد ظن گردانیده گمراه ساخته اند یعنی که بجانب دانشمند نسبت زن می کنند رباعی

طشت تو ز بام کاف و نون افتادست
تحقیق تو از فهم برون افتادست بیت
رباعی ور نیست که گر جاهل و بیباک افتی
ور راست روی چو تیر بر خاک افتی

گر شور تو نه طاس نگون افتادست
گرچه رسوا شدهٔ راز نهان ست هنوز
بهر آنکه خردمند و با دراک افتی

در پرده هر جلوهٔ تماشائی هست
مشکل حل شده محتاج بیان ست هنوز
گر هیچ کمان کجی ز دستت ندهند

از شنیدن این حرف راست و درست خردمند بر آشفت و گفت که ای نذیر الملک
تو مرا هم می ترسانی که چنین حرفها بر زبان می آری من ترا هم با خود آشنای درست و هم بحقیقت مرد راست و درست میدانستم و برخواند قطعه

ز طعن زاهد و از احتساب محتسب غم نیست
ز دست آشنا برگ گلی بر تر ز صد سنگ ست

ز پنبه هر که درد عشق میدارد دلم تنگ ست
فرو ماند یک نفس در دستان شبنم در دل

گلی جا یدم سنگی که می آید ز بیگانه
اگر از دوستی خاری خلد بسیار می ماند

و دانشمند هم این سخن را شنیده زهر خندی نموده بدین اشعار تکلم فرمود

یک دوست ندیدیم بجز دا از چپ و راست
زین سخت دلان گرچه به تنگ ست دل ما
با خویش همان بر سر جنگ ست دل ما قطعه
خلقی از مشت غبارم آسمانها در نظر

از مردم دیده مردمی چشم مدار
خاموش ترا ز آتش سنگ ست دل ما
غافلان سرگرم طعن و محرمان مست تما
من بچشم نقش پا حیران بسیتهای خویش

رباعی گو باز زمانه طرز یاری بر جا ست
هر گز نکنی امتحان که این نیز خطاست غزل
هر چند که با خلق مرا صلح کلی هست
من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش

از شنیدن این مقال و دیدن آن
تغیر احوال نذیر الملک باز بحرف و قال در آمده گذارش نمود که ای شاهزاده ها من بحقیقت مخلص بی بدل و خیر خواه ته دل شما ام و از راه دلسوزی آگاه میگردانم که شاه معاملهٔ شما را بچشم خود دیده حقیقت کار و سر لباس و استتار را کما حقه فهمیده میخواهد که این زوج را از هم جدا گردانیده آن طاق رواق جهان را با خود جفت گرداند پس چرا حالا شما صورت حال خود را از دوست جانی پنهان میدارید که طشت از بام و رخنه در خانه افتاده است و چون در اول بار من شما را بدربار رسانیده بودم مراعات همان رفاقت و کار را بر وفا و مروت خود لازم میدانم بنابران شما بیچاره بیخبران و غافلان را خبردار و آگاه می سازم رباعی

از حال تو کس نبود آگه در دهر
هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است

تا ساقی عشق باده در جام افگند
این حسن تو خود طشت از این بام افگند فرد

شوری عجبی به بزم آرام افگند
رند در میخانه تو در خانه رسوا گشته

دران زمان آن جوانان ممنون احسان او گردیده گفتند که خدا ترا جزای خیر دهاد

فرصتی خواهم که یک شب تا بروز افسانه ات / می کنم تا شمع روشن صبح روشن می شود

گویا فسانه شب ما را شنید صبح / نگذاشت همچو شمع نفس را کنیم راست

؎ امروز جامه بهر چه بر تن درید صبح / امشب چه زود بهر قتلم رسید صبح

تعیین ساختن واله شاه خردمند را بر مهمی که تنها برود و دانشمند را در حضور گذارد و بعرض رسانیدن او که ما برادران توأم هستیم و هرگز در هیچ جا از همدیگر جدا نمی شویم و خبردار گردانیدن نذیر الملک آن هر دو جوان را از ارادهٔ ظلم سلطان و گریختن آنها از آن مکان و رسیدن بر لب دریای بیکران و بمقابل یکدیگر بر خواندن اشعار آبدار و در آخر کار از تلاطم آن بحر زخار از هم جدا گردیدن آن هر دو یار و در افتادن عشق در دیار عربستان و در آمدن حسن بملک هندوستان

باری چون آن روز و شب بآخر رسید و صبح صادق دمید باز خردمند و دانشمند مسلح گردیده بدربار واله شاه حاضر گردیدند دران روز آن شاه بجانب خردمند متوجه گردیده فرمود که ما ترا بهادر و شجاع میدانیم و رستم وقت خود می شناسیم بنابران کاری میفرمائیم که بدون همچو تو کسی سرانجام آن مرام از هیچ بشر متصور نمی دانیم خردمند آداب دلپسند بجا آورده بعرض رسانید که ما بندگان حکم عالی را حلقه بگوشیم هر کاری و خدمتی که میفرمائید بجان و دل در سرانجام آن می کوشیم شاه گفت که ای خردمند ترا بر سر فلان مهم روان باید گردید که منجمان فتح آن مکان بنام تو مقرر کرده اند و مصلحت ما بدولت را مناسب میدانند پس هر قدر فوج و سپاه و اسباب و آلات جنگ که ترا می باید همراه بگیر و این دانشمند را بطریق وکالت به پیش ما بگذار تا همه امور واجب العرض ترا بعرض رسانیده سوال جواب و جواب سوال میکرده باشد خردمند گذارش نمود که هر کاری و خدمتی که امر می شود بدل و جان قبول نموده در سرانجام آن سعی بلیغ نموده می آید لیکن جدائی و مهاجرت درمیان خویشتن که یک جان و دو تن هستیم و خود را برادران توأم میدانیم که در هیچ جا و مکان گاهی از هم جدا نگردیده ایم قبول نداریم و هم از تن بیجان و یک ناتوان چه حرکت و کاری می آید که حضرت شنیده باشند ؎

بی یاری یار کار و باری نشود / تا کار نه افتد اعتباری نشود

دو دل یک شود بشکند کوه را / پراگندگی آرد انبوه را

رباعی

از دست شکسته میشود کار تمام / اما ز دل شکسته کاری نشود

غرض که شاه این سخن را شنیده آثار ناخوشی و ملال بر چهره ظاهر گردانیده گفت که بموجب حکم عمل باید آورد و بر خلاف مرضی کار نباید کرد و حالا هر آئینه ترا به تهیهٔ سفر جنگ باید پرداخت و این برادر خود را بوکالت خویش به پیش ما باید گذاشت

خندهٔ گل شربت رحمت بهر عندلیب
تراز یاس و مرا از وفا نگهدارد
بآفتاب کند عیب کوچه گردی صبح
که گریه اش طرف صبح را نگهدارد
فرشته راچو بکوی بتان گذار افتد
چه دور گر طرف ما حیا نگهدارد
بدست من کمر نازک تو چون آید

حسن بهر عشق بنگر چاره سازی می کند
رقیب بین که بد آموز تست و بدخواهم
چگونه روی کس اهل صفا نگهدارد

غزل ز هرچه نیست مناسب خدا نگهدارد
حسن اترا و مرا ازین بلا نگهدارد
عجب ز نسبت بخت ضعیف حسن مرا

عشق سراپا بلا و پر آفات از شنیدن این مناجات بمقابلش این ابیات تکلم نموده غزل

عنان دل بدو دست دعا نگهدارد
دکان سرمه کشائیم بکوی خوش نگهان
اگر مرا ز کف دست مو برون آید

چو ناز بر سر خشم آورد نگاه ترا
غبار طینت من گر صبا نگهدارد بیت
حسن نکته پسند از شنیدن این شعر
بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس

آن دلبند بنوش خند در آمده بطرفه کیفیت حال بدین قال تکلم فرمود فرد

دل سوخته در پس دیوار نباشد
باده نوشان را شراب امشب نمی بخشد نشاط
مضمون دل خویش باظهار میار
گوش خبرت شو زبان در و دیوار باش
تا تو هم فیض بری اقرار بی انکار باش

بس که افگند در و رخنه تماشائی گل
مفلس بی باده گویا بر در میخانه ماند
یاران همه طوطیان این آینه اند
چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش
جلوه اینجا هر نفس جامی دگر دارد بکف

در و دیوار گلستان بقفس می ماند
رباعی معنی ورزند نکته سنجان زنهار
خاموش نشین که گوش دارد دیوار غزل
بر تر و بر خشک می بارد سحاب رحمتش
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش غزل

حرص اگر بر عطش غلو دارد
خار خار خیال اوج بلاست
اوج بنیاد ما نگونسار نیست
ای دل این حرف و صوت چیزی نیست

شرم آب دگر بجو دارد
آه از آن دل که آرزو دارد
موی سر سوی خاک رو دارد
خامشی معنی نکو دارد

گوشه دامن قناعت گیر
دست می باید از جهان شستن
خاک ناگشته پاک گشتن نیست

خاک این وادی آبرو دارد
رفع آلایش این وضو دارد
زهد آن آب هم وضو دارد

باز عشق جانباز باندازه نیاز بدین سخنان موزون حالت اضطراب

دل خود را مشحون گردانید فرد
بدیده گریه ز ظلم رشک می برد زچه رو
چو دیده روئی تو بیند دل اضطراب کند

فرو ملبس کز مستی عشق و جنون در خود نمی گنجم
گهی چون خنده لبریزم گهی چون گریه سرشارم فرد

شاید از حال دل پروانه واقف گشته است
گرمی از حد می برد امشب چراغ خانه ام
حسن باکمال از شنیدن این مقال و دیدن

آن حال عشق پر ملال فرمود که ای عشق شتابکار مگر تو بی ثباتی و بی قراری چرخ دوار و زمانه بیدار الحشم اعتبار نمی بینی که بیک دم و یک لحظه بر حال خود صبر و قرار ندارد و پس بچه سان دوستان با هم بیک مکان نشسته زمانی حلاوت زندگانی و مزهٔ کامرانی حاصل نمایند که فرصتی نمی یابند و بنا در ادا این نوا برکشیده خاموش گردید و از جانبی صبح صادق هم سر برکشید فرد

غزل دل ستم زده پرجور روزگار کشید
که جای سرمه بچشم من انتظار کشید
زدور جام کجا عشق می کشد توبه
می میرم از خمار بده قوت لایموت
انصاف بین که غنچهٔ خندان بصد زبان
بافقد چو آفتاب که طالع شود زحوت

که نیم ساغری از دست این نگار کشید
نبود اهل دل از سیر این چمن محظوظ
چنین جفا که دل از چرخ بیمدار کشید
ما را اگرچه عمر تلف می شود بزهد
پیش دهان تو نتوانست جز سکوت

مرا محبت تو داده ظرف آرایش
چو غنچه سر زگریبان ببوی یار کشید
غزل ساقی مرا بدور تو جز باده نیست قوت
خواهیم کرد باز تلافی مافیفوت
عکس رخ تو در دلم ای نوبهار حسن

غزل
لب کنم مهر عرض حال بلاست
آب گشتن انفعال بلاست
بخیال اندر زنده حسرتیان
منع اندیشهٔ محال بلاست
رشک رنگم برد گل رعنا
روی کاهی و اشک آل بلاست

از شنیدن این مقال فی الحال آن مطلع حسن این حسن مطلع را العجب انداز و نازه خوانده آن غزل بی بدل را بآخر رسانید تتمهٔ غزل

ازغم هجر گر شدم ایمن
خطر شادی وصال بلاست
بدر آی از هوس بعشق درآی
ناقص و دعوی کمال بلاست
خوش بفقر و بصبر منعم شو
جاه و حشمت بملک و مال بلاست

دران حال باز عشق پرملال بدین چنین مقال نواها بر کشیده به پیش آئینهٔ رخسار آن حسن باجمال برنگ تمثال حیران گردیده اشک حسرت از دیده های خود چکانیده رباعی

ما را خبر از کم نبود نی از بیش
دارم ز رخت طرفه خیالی در پیش
از بس که بوصلیم سیه مست فراق
چون سایه نیاید به برم صورت خویش غزل

زفرق تا بقدم داغ حسرت ست پدید
بلطف اگر نشدم شرمسار مفت من ست
زچشم من شود آلوده دامن پاکش
زشکرش نشدم کامگار مفت من ست
زبار حسرت من کوه هم کمر باز ست

هوس گذشت ز بوس و کنار مفت من ست
برای خود شده ام لاله زار مفت من ست
بصید گاه نظر گشته چین کمند نفس
زشرم اگر نکشد در کنار مفت من ست
نداشت دایهٔ منصور پایهٔ چندان
بخلوتم نرهی کاش بار مفت من ست

نشسته ام زمیان برکنار مفت من ست
بوقت شکر عتابش نفس فرو زدم
گهی اگر شود آهی شکار مفت من ست
ز زهر حسرت او کام کامیاب شد ست
قضیه برگذرد گر بدار مفت من ست

باز از شنیدن این مقال و دیدن آن حال حسن باکمال فی الحال بمقابل آن عاشق شوریده احوال بدین مقال نواها بر کشیده تسکین بدل آن غمگین بخشیده رباعی

داری تو اگر چشم نمائی در پیش
من هم ز تو در فکر خودم بیش از بیش
سامان شب هجر کنم روز وصال
چون من نبود هیچ کسی در اندیش

رباعی گر نتوان جاودانه گریان بودن
باید بنی و ترانه گریان بودن
مفت ست بهر بهانه گریان بودن

غزل در محبت هر که کسب پاکبازی می کند
نالم از دستش همه گر دلنوازی می کند
اشک آن نبود که رنگ از دل ببرد
گریهٔ او دامن مشرب نمازی می کند
ربط من با اوست ربط چینی و چینی نواز

حسن بر کمال از شنیدن این قال تبسمی نموده باز برخواند رباعی

با صبر و شکیب دل همی باید ساخت
از طاس سپهر کعبتین تقدیر
از هرزه بهروری سنی باید باخت

مستی عشق گر این جوش درون می آرد
همچو بوی سیم از خانه برون می آرد
هر نفس که پیدا شود آن باید باخت غزل

چه خرابی ست محبت که جنون می آرد
بسر گشتهٔ تو جور تمام ست تمام
رنگ زردم بنگر حال خرابم دریاب

آمد آن شوخ و سر از غرم فرو افگندم
بر سرم بین که چها بخت نگون می آرد
بر زبان تیغ تو حرفی که کنون می آرد

عشق تو بر سر حرفم بفسون می آرد
کو دماغی که کشایم لب خود در سخن

غرض که آن حسن بحسن تقریر در دل آن عشق تاثیر نموده آتش شوق او را فروزانیده

طنبور بدست گرفته بنغمه سرائی در آمده این غزل را سرود غزل

بود سلطان حسن بی لشکر
لشکر آمد غبار پیدا شد
خط بر خسار یار پیدا شد
ملک خوبی نداشت آشوبی
باغ ما را بهار پیدا شد
غنچه از کنار پیدا شد غزل

گر چه اول خال آن کنج دهن گمراه کرد
خضر خط آخر مرا از سر غیب آگاه کرد
شانه وصف زلف او میگفت با چندین زبان

دید چون روز سیاهم قصه را کوتاه کرد
حسن روز افزون ببین گلشن که دارد این چنین
گل بدامان قیامت جلوهٔ آن ماه کرد

هیچ اکسیری ندیدم چون قناعت در جهان
اندکی هم گر بدست آمد گدا را شاه کرد
جنبش امواج از دریاست گو بر عکس او

این همه افعال نامرضیه هم الله کرد
سرکشان را از هدایت بهره بنموده حقا
خاکساری نقش پا را این که رو براه کرد غزل

از خطت شور بشام افتادست
آتش از لعل بجام افتادست
نخرامیده از خانه برون
طشت خورشید ز بام افتادست

آینه نازه سکندر دارد
طرفه صیدیست بدام افتادست
کرده برهم زنیت با حشمت
کار عالم ز نظام افتادست

عاشقا عاجزیت بمره است
میوهٔ نخل تو خام افتادست
بیت
خوش آن زمان که خطت گرد این عذار نبود

میان حسن من و عشق تو غبار نبود
با لجمله آن بیچاره عشق سراپا تقصیر موجب صواب دید حسن خوش تقریر طوعاً و کرهاً

حکم ناگزیر او را قبول نموده بر مخالفت نفس ابتر سرکش خود صبر کرده بدین چنین ادا نواها بر کشید فرد

طفل ست و برمراد دلم نیست کام بخش
کم برده نهال که آن دیر سال نیست رباعی

آخر ز نگار آرزو وا شستیم
طومار تخیل من و وا شستیم
چون شمع ز شرم هستی بیحاصل
گردیم عرق چنانکه خود را شستیم

رباعی یارم ز جفا هیچ رها کرد نکرد
یک وعده که فرمود وفا کرد نکرد
هر تیر که چشم مستش انداخت بمن

گوئی بخطا یکی خطا کرد نکرد رباعی
شام آمد و کار داغم از سوز گذشت
خون شد دل و از چشم نم اندوز گذشت

فردا بامید چه هوس باید زیست
آن وعده دمی که بود امروز گذشت
رباعی گر باده پرستی بفضولی یا رن

ز اندیشه مصاف و ورد استغنا زن
در نشاکده و کاسه چوبین چه کم ست
بشکن سر جام و گردن مینا زن

بیت عاشق ازین دهان طمع خام میکنی | خود را برای هیچ چه بدنام میکنی فرد | ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار

دو دلگه چون بهم آویخت همان آغوش ست

و آنکه ما این تدبیر دیگر ترا قبول نمی‌نمائیم برای آنست که اگر درین وقت و کسی از دان اقرار خبردار می‌شوند بیقین میدانیم که آن را در تمام شهر شایع میکنند که در خبر صحیح وارد ست که السرُّ اذا جاوز الاثنین شاع قطعه

سرّ نهان چو از دو در گذرد | فاش گشتن عجب نخواهد بود

یا هم از محرمان اسرار ست | کان و غیر از دو لب نخواهد بود

پس هرگاه که من ازین دو که یک تن و یک جان من ست در هراسم از دو دیگر بچه قسم خاطر جمع دارم و نترسم که راز مرا نهان نخواهند داشت و به پیش دیگران ظاهر نخواهند ساخت بیت

ای که از شب پرده بر اعمال ناخوش میکنی | تا نیندیشی که شب زنده داران در کمین باشند کسی

واگر بالفرض والتقدیر آن هر دو یار راز دار تو باشند که هرگز آن را به پیش دیگران ظاهر نکنند تا هم مرا بدان کار اقدام نمی‌باید نمود چرا که این مسئله بموجب رای مجتهدی ست که به نزد او در امر نکاح دو گواه کفایت دارد و اگرچه در اجتهاد مجتهدی دیگر کثرت گواهان شرط است لیکن تحقیق این مسئله به پیش کسی که من تابع اویم آنست که در نکاح اعلان و شهرت شرط است باید که آن امر را اخفا نکنند و پوشیده ندارند خواه در وقت ایجاب و قبول دو گواه باشند خواه بسیار و نکاحی که سوای چند کس حاضر وقت از ان واقف نباشند و از دیگران اخفا کنند به پیش ما حکم متعه دارد و نام نکاح برو صادق نمی‌آید و از سبب همین پوشیدگی و پنهانی ست که شارع در آخر کار آفت متعه را فهمیده حرام گردانیده است چرا که اگر زن فاحشهٔ بدکار بپنهان پوشیدگی و استتار در چند جا با چند کس متعه نماید و یا بدان قسم نکاح پنهانی در آید خللی در نسل و تبار او پیدا می‌آید و ازین کار فساد بسیار می‌زاید و هم کجا عدالت عادل امری را که برای نفس خود قبول ندارد بر ذات دیگران جائز میدارد یعنی هیچ نفس غیور روا نمی‌دارد که مادر و همشیره و دختر او با کسی متعه نماید پس غیرت حقیقی آن میخواهد که آن کس نیز با مادران و دختران و خواهران دیگران بدان کار نگراید که اهل انصاف گفته اند آنچه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند و از همین راه انصاف مجتهدان با انصاف فتوی تحریم متعه داده اند پس ای عشق بی تقصیر برین تقدیر آن علاج و تدبیر که حالا بخاطر تو می‌آید و انقسمه به رای و اجتهاد مقتدای من ندارد و هم غیرت و حمیت من قبول نمیفرماید که در محفل و جلوت به پیش مردمان خود را مرد گویانم و ترا برادر توأم خوانم و باز در وقت تنهائی و خلوت بکار مخنثان گرایم و بزنگ با دام توأم اختلاط چسپان نمایم پس بمناسب وقت و حال آن میدانم که تا چندی دیگر نیز درین کار صبر باید نمود و منتظر وقت باید بود غزل

بی تکلف دل ما زنگ هوس باخته است

حیرت آئینهٔ در کشور ما ساخته است | چند روزی دل اگر صبر کند جا دارد | طفلی یار هنوز آینه نشناخته است

از شنیدن این مقال عشق نیز بکیفیت حال بدین مقال پرداخت تتمهٔ غزل

بست فطرت نشناسد سپه آرائی من

ورنه مضمون بلند علم افراخته است فرد | سر انصاف تو گردیم که با این همه حسن | از دل ما طمع صبر و سکون میداری

چون سبو خود را تسلی می کنم / دست بر دل میگذارم روز و شب
هر نفس راه عدم گیرد وجود / چند دمی طرفه دارم روز و شب

بهر سد راه کس مبادا پردهٔ آداب هوش / بر دل چگونه دست نهم دردی کند غزل
بس که چون دام بصد جا گرفتار خودم / چون نگه پرده نشین هست و همان عریان است

هر دو عالم خلوت یار است تا ابا بیست / جامهٔ سرکشی سرو قدت چسپان است
چشم طاوس بدر ماندن حیران است / دردی که دل ز دست تو می کرد می کند
چمن حسن ترا گل همه نافرمان است / از دل عاشق رسوا چه خبر می پرسی

حسن نکته دان از شنیدن این سخنان غنچه دهان آن گل گردانیده بدین ادا نوا برکشید غزل

پسته سان دل غمت بریان است / همه تن سوخت ولی خندان است
صاحب نفس چراغ کشتن باشد / پیش شیران خدا سگ بانست
بدعا خواهم جگر بر زان / نقش پا نشسته بود آن نگهم
آب تیغ تو مگر باران است / آتش پای که در جولان است

عشق شوریده این نوای خارج آهنگ خود را شنیده بمقابلش این ترنگ برکشید غزل

گفتم گر نروم مستغنی است / دل بلا چه چرخ دارد دلم گردد
که دل سنگ مرا زندان است / هست یک قطرهٔ لی طوفان است
چیز تم سخت نه انگشت دارد / بیقین هر سخن سخت مرا
غمزه هر دم ز نفس بندان است / از پرده سنگ ندان است غزل

ساقی می تلخ و لب شیرین مزه دارد / بوسیدن لعل غضب آگین مزه دارد
لبهیش بگو این ساغر از لطف عطا کن / گر شربت دیدار توام این مزه دارد
گر بوسه دهی جان تو چندین مزه دارد / بی چاشنی ناز ندیدیم ادا شیرین
این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد / از تلخی می یافت توان نشئهٔ آن را
هم لطف و کرم هم غضب و کین مزه دارد / حیف است که هم آرزوی چشمهٔ حیوان

غزل

گشته خوش افسرده بازار وفا / آب آتش را ندادیم آشتی
رونق حسن کساد ما بده / امتزاج خاک و باد ما بده
ای مراد ما مراد ما بده / مرده دل در کنج زندان خودی
تو به عشقم نامرادی ها ببین / داد از وصل تو داد ما بده
تا به قفل بی کشاد ما بده / ای مراد ما مراد ما بده

فرد
باری ز دست بوس مکن منع ما اگر / تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو

سخنم یاد می شمار دیار / لب سخن ما ست می نیابد کار
قطرهٔ بوسه زین محیط لب ست / گاهی شعرم اگر کنم حدیث کنار

چنین گویند که آن حسن با حیا بعد دریافت این تمنای آن عاشق با صفا تبسمی نموده فرمود که ای عشق بیتاب اگر این سد حجاب از میان مردم چشم دگر گروه یاجوج و ماجوج نفس و شهوت ما برمیخیزد فساد عظیم در ملک تن پیدا می آید که هرگز تا به قیامت باصلاح نمی در آید و ممکن نیست که پنبه را بر آتش گذاری و آن را از سوختن باز داری پس اگر سلامت جامهٔ تن میخواهی تدبیر همان است که او را از نار جدا داری و باهم دگر الحاق پیدا نگردانی والا بحالت احراق رسانی غزل

شکار بوسه مرغ جان من نیست / مرا این جرئت در کام و دهن نیست
برنگ غنچه در گلزار حسنم / هوای بوسه در کام و دهن نیست

از عبادات قدوسیان هم مقبول تراند بالجمله چون آن عشق تمام از آن حسن ثابت اقدام این بیان و کلام در معانی و تاویلات آیات آن حکیم علام شنید بسیار حیران و متفکر گردیده بعرض رسانید که ای حسن عجب حسن تقریر بیان نمودی و طرفه تفسیر بی نظیر عیان فرمودی که تا این قدر مدت در هیچ کتابی ندیده بودم و هم از کدام اولی الالبابی نشنیده بودم پس از این بیان تازه و علم بی اندازه چنان معلومم گردید که تو علم لدنی داری لیکن با وجود این همه عرفان درین امر حیرانم که تو چرا بموجب حکم خدا و فرمودهٔ رسول الله عمل نمی نمائی و چرا انکار فرض و سنت نمی گرائی که او سبحانه میفرماید فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ و رسول او حکم می نماید که اَلنِّكَاحُ مِنْ سُنَّتِيْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِيْ فَلَيْسَ مِنِّيْ پس نمیدانم که تو با وجود این همه قال چه حال داری و کدام مشرب و مذهب را برای خود اختیار کرده که نه بموجب تحقیقات علمای ظاهر تن داده بصحبت میگرائی و نه بموافق مکشوفات صوفیه صاحب باطن بحالت وحدت وجود میدرآئی تا غیریت و دوگانگی را از میان برداشته بحالت عینیت و یگانگی برآئی و نه مطابق فرقهٔ ضالهٔ حلولیه بحلول و سریان اقرار می نمائی و نه بر طبق معلومات صاحبدلان که با وجود ثبوت اثنینیت وصل و معیت ارواحی دارند برای ما این مقام عالی را جائز میداری

غزل

بر چه کیشی چو تو کس ز دلبران بدکیش نیست
صبر و هوش و دین و دل در گام اول از دست
یار ما بیرحم و پر جور و جفا اندیش نیست
معلوم نشد چه دارد آهنگ این شوخ

شور کردی بس که خندیدی بروی این و آن
هیچکس در راه بیتابی ز من در پیش نیست
رباعی مطرب دلبر دلنواز طنبور نواز
هر لحظه دگر مقام دارد در ساز

یک خدنگ جگر کو کان غمزه را در کیش نیست
شکر تو را هیچ حقی بر درون ریش نیست
یاد رم افتد ز بس امید اگر گویم لطف بس
که مست غرور است گهی بیخود ناز

باری اگر عینیت و اتحاد و حلول و سریان کفر و الحاد میدانی بوصل و معیت صوری و مجازی که حلال شرعی است خود رخصتی ده تا بدان قدر هم راضی و شاکر و خورسند باشیم

رباعی ای تو دلم از لب چون شکر تو | سرگشته‌ام ز کاکل ابتر تو | خواهم که همیشه از سر ناز و نیاز | تو در بر من آئی و من در بر تو

و یا بحالت ستر و اخفا بحضور دو گواه ایجاب و قبول نمائیم و بخاطر جمع بوس و کنار گرائیم و تا مرضی تو نباشد میگر کار هرگز نه در آئیم و بر خواند

بیت از برای سرو جائی چون کنار آب نیست | آب در شوق تو گشتم در کنار من بیا رباعی

ترسم که من از عشق تو شیدا گردم
در دامنت آویزم و رسوا گردم
ور زلف چلیپای تو ترسا گردم
آنگاه بخلوت تو ناگه روزی

غزل

داریم سوال بوسه از تو | باشد که دهی جواب ما را
ای داده لبت شراب ما را | هرگز نبود بجز در تو
وی کرده غمت خراب ما را | امید بهیچ باب ما را

غزل من آن طمع نکنم کز تو کام برگیرم | اگر بغنیمت از دور دو گام برگیرم | همین قدر بگزیدم که بوسه از پایت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

غزل

بر خیال خام دارم روز و شب | غوره دل می فشارم روز و شب

سَیِّاٰتِھِمْ حَسَنٰاتٍ واو سبحانه صریح در شان حضرت آدم میفرماید که وَعَصٰی آدَمُ رَبَّهٗ فَغَوٰی ثُمَّ اجْتَبٰاهُ رَبُّهٗ فَتٰابَ عَلَیْهِ وَهَدٰی
وهم از حال حضرت موسی پیدا می گردد که قَالَ رَبِّ اِنِّیْ ظَلَمْتُ نَفْسِیْ فَاغْفِرْلِیْ فَغَفَرَ لَهٗ اِنَّهٗ هُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ و دیگر در باب
که خلقت او سبحانه بر سه جنس مخلوق شده است یکی چنانند که هرگز گناه نمی کنند و دیگر بقسمی اند که همیشه بر گناه مصر می باشند
و سوم بدان عنوانند که گناه هم می کنند لیکن باز از ان توبه نموده تائب و مغفور هم می شوند پس کسانیکه هرگز مرتکب گناه
نمی گردند ملائکه اند و آنهائیکه همیشه بنافرمانی اصرار دارند شیاطین اند و کسانیکه گناه هم می کنند و باز از ان نادم گردیده
تائب می شوند بنی آدم اند که وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا یعنی که حقیقت انسانی را استعداد مظهریت جمیع اسمای خود بخشیدیم چنانچه
حقیقت ملکی را مظهر اسمای تنزیهی و قدوسی خود گردانیدیم و حقیقت شیطانی را مظهر اسمای جلالی و قهاری خود ساختیم پس ازین
جامعیت ضرورست که از حضرات انبیا خطائی و لغزشی هم بوقوع در آید تا بدان سبب لائق تجلیات غفاری و ستاری و تواب
و غفور نیز شوند چنانچه او سبحانه برای حصول این جامعیت در شان آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وسلم که از روی صورت
و حقیقت و هم باعتبار اولیت و آخریت حکم تخم و ثمر این شجرهٔ طیبهٔ آدمی دارد میفرماید که اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِیْنًا لِیَغْفِرَ لَكَ اللّٰهُ
مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْۢبِكَ وَمَا تَاَخَّرَ وَیُتِمَّ نِعْمَتَهٗ عَلَیْكَ وَیَهْدِیَكَ صِرَاطًا مُّسْتَقِیْمًا یعنی بدرستی که ترا فتح دادیم فتحی آشکارا می بخشد ترا
خدا آنچه گذشته از گناه تو و آنچه مانده از ان تا تمام کند بر تو نعمت خود را از تجلی جمیع اسمای حسنای خود و راه نماید ترا راه راست
که نه تنها بطرف اسمای جلالی جاذب باشی و نه فقط بجانب اسمای جلالی مائل گردی بلکه جامع تجلیات جمیع اسما باشی که این است
بحقیقت راه راست و صراط مستقیم و بیقین خواهی فهمید که حضرات انبیا را بران زلات و فراموشی که از سبب مقتضای بشری
بوقوع آمده است آن کریم غفار چندان اجر و ثواب خواهد بخشید که بر افعال عبادات و حسنات شان خواهد چربید چنانچه
حضرت آدم را بران تقصیر گندم خوردن ثواب تمام حسنات و خیرات ذریات او که از ابتدای آفرینش بنی آدم تا قیام قیامت
کرده اند خواهد رسید و آن کریم جرم بخش خواهد فرمود که ای آدم نیکو کار این همه ابرار و اخیار نتیجهٔ همان کار تو اند که ما از کمال
کرم سیئه ترا بحسنه بدل گردانیده ایم که از ان دانه خواری و تخم افشانی تو چون محمد مختار نهال با برو بار که مقبول و محبوب جناب
ماست گل گردانیده ایم پس در جلدوی آن کار بخشیده و پسندیدهٔ ما بخواه هر چه میخواهی که بعوض آن همه حسنات و عبادات
این همه حور و جنات را بتو بخشیده ایم و هنوز اجر آن فعل بشری بتو نرسانیده ایم در آن حال ابو البشر ندامت و انفعال خود را
بکرامت و کمال مبدل دیده بعرض خواهد رسانید که ای جرم بخش خطاپوش من بجزای آن جرأت ترا میخواهم و رضا و مغفرت ترا
چشم دارم در آن زمان آن بنده نواز رحمن حجابات انوار را از میان مرتفع فرموده آدم زار خود را بتجلی دیدار مشرف
خواهد گردانید پس هرگاه که مآل زلات حضرات انبیا که مغفور الهی اند چنین باشد از حسنات آنها چه گویم که بجناب آن بنده نواز

نگردید چنانچه آخر آن آیت این کلمات ست کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین یعنی که این چنین نگردانیدیم ازو بدی و کار زشت را بدرستی که او بود از بندگان برگزیدهٔ ما و دریاب ای عشق دیوانه و مستانه که صدیقان و مخلصان دو گروه اند یکی صدیق مجازی و دیگر صدیق حقیقی اند و یک گروه مخلصان بکسر لام ست و دیگر بفتح لام پس کسانی که اول بر پیغمبر تصدیق آورده بواسطهٔ او بر حق تعالی تصدیق آورده اند صدیقان مجازی اند و کسانی که بدون واسطه و وسیله اول تصدیق بر حق تعالی آورده اند و او را شناخته اند صدیقان حقیقی اند و آن حضرات انبیا اند علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام و مخلصان که بکسر لام اند مسلمانان و سالکان و محبان اند و مخلصان که بفتح لام اند مجذوبان و محبوبان و انبیا اند پس بیچاره مخلصان همیشه در خطر عظیم اند چنانچه در حق آنها وارد ست که والمخلصون علی خطر عظیم و کسانی که مخلصانند یعنی که برگزیدگانند همیشه امین و مامون اند چنانچه او سبحانه از حال حضرت یوسف صدیق خود خبر داده ست که انه من عبادنا المخلصین و هم در شان حضرت کلیم الله فرموده که واذکر فی الکتاب موسی انه کان مخلصا و کان رسولا نبیا پس چون مخلصان که مومنان سالک اند بمرتبه اخلاص خود میرسند در قول و فعل احتیاط و محافظت اخلاص خود می کنند خللی بر حال شان مشکلی پیش می آید و بدان سبب همیشه در خوف و خطر عظیم می باشند که مبادا در هیچ قولی و فعلی نفس و شیطان مداخلت در کار ایشان نماید و خللی در کارخانهٔ اخلاص شان پیدا آید بیت

اگرچه تار گهر و رشتهٔ جان باریک ست
جادهٔ حسن سلوک از همه باریک ترست

و آن مخلصان که حضرات انبیا و بعضی از کمل اولیا از دشمنان درونی و بیرونی امین اند که لا خوف علیهم و لا هم یحزنون در شان آنها وارد ست پس بیچاره مخلصان اخلاص کنندگان اند و مخلصان خالص گردانیده شدگان کما قیل مصرع

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

پس همیشه در معامله و کار مخلصان شیطان و نفس مداخلت می نماید و ایشان را از مرتبه و منزلت اخلاص می اندازد لیکن در معاملهٔ مخلصان نفس بچه قسم دخل نماید که باطمینان رسیده و سراپا متخلق باخلاق الله گردیده اند و هم در کار آنها شیطان چه مجال دارد که خللی نماید چنانچه ازین کار و اقرار او قرآن مجید اخبار میفرماید قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین پس دریاب ای عاشق بیتاب ازین جواب خطاب این حرف صواب که حضرات انبیا مبرا و پاک اند از صغایر و کبایری که از هوای نفس باشد لیکن لغزشی و صغیره که از مقتضای طبیعت در حالت فراموشی و غفلت شود که لازمهٔ خلقت بشری ست وقوع آن را علمای برحق بر انبیا نیز جایز داشته اند اگرچه فرقهٔ امامیه صغیره را هم بر ذوات پاک انبیا و نفوس قدسی ایمهٔ معصومین روا نداشته اند فاما این قدر مبالغه درین باب محض تکلف ست چرا که او سبحانه در جاهای بسیار در کلام مجید نسبت ذنب و عصیان را با نبیای خود کرده و آن را از کمال کرم عفو فرموده بحسنات مبدل گردانیده ست چنانچه این کریمه مخصوص در شان این چنین بندگان مخصوص ست که یبدل الله

زین به کدام گل شگفد در بهار عشق | می پرورد بخون جگر چرخ حسن را | تا بگذرد بخون دل من مدار عشق

باستماع این کلام آن عشق نیک فرجام توقع مرام دریافته برای بر آوردن کام از مقام خود خرام کرده بنزدیکش رسیده برای بوسه ربائی لب ابالعبش قریب گردانید از مشاهدهٔ آن حال فی الحال آن صاحب جمال طپانچه بعجب انداز و ناز بدهانش رسانیده خود بطرفهٔ اغماض و نازاز انجا بر جهیده دور تر شده بر نشست و بنا در جوش آوازی گفت **غزل**

این چنین تند که از قلب شکن می آید | سهمی از غمزهٔ او در دل من می آید | چه خطا رفت ندانم که برابر و زده چین

بهر آزار من این عهد شکن می آید

آن عاشق جانباز از دیدن این انداز و ناز آن کار طناز بغایت عجز و نیاز بمقابلش

این آواز بر کشید تتمهٔ غزل

سخنی از دهنش گفتم و زد بر دهنم | بهر هیچ این همه خواری و زدن می آید

و دران مقام بعجب الحاح تمام بیان نمود که ای حسن بی پروا اگرچه تو باره ام الصبر دلالت میفرمائی لیکن افسوس که بانصاف نمی گرائی و این قدر هم ملاحظه نمیفرمائی که این مقامی ست که دریجا اقدام صدیقان و مخلصان لغزش می نماید مگر بگوش سراپا هوش تو خبر خلوت حضرت یوسف صدیق صلی الله علی نبینا و علیه الصلوة والسلام نرسیده است که وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا یعنی که قصد کرد آن زن بدو و او قصد کرد باو و دریجا خود از فیضان هدایت باطن ائمهٔ معصومین مغالطه و کار بر عکس آن خلاصهٔ اخیار می بینم یعنی که من بلسان زلیخا بی صبر و بی تشکیبا گردیده تمنای صحبت تو میکنم لیکن از طرف تو خود آن قدر قصد و اراده را هم معلوم نمیکنم این بگفت و طنبور را بدست گرفته بخوش آهنگی بر خواند

غزل ای که در حسن تو غیر از مه کنعانی نیست | این که حال من بیچاره نمیدانی نیست

توئی آن یوسف ثانی که ترا ثانی نیست | ای طبیب دل بیمار تغافل تا کی

برگ عیش از چمن دهر مجوئید دگر | که درین باغ بجز بار پشیمانی نیست

چنین گویند که بمجرد شنیدن این تقریر

آن حسن بی نظیر بر آشفت و گفت که ای عشق دیوانه معنی آن کلام شریف بقسمی که در خاطر ناقص خود گمان برده بخواهی فهمید یعنی که آن عاشق و معشوق پاک از طرفین قصد کردند بدان کار ناپاک و هم بنوعی که مفسران قشری نوشته اند خاطر نشان خود بخواهی گردانید که قصد میکرد زلیخا به صحبت او و او قصد می کرد بدفع ارادهٔ او زیرا که این صریح تکلف ست و کجا این معنی از لفظ آن کریمه بر می آید بلکه معنیش آن ست که از نظر علمای قشری پنهان ست بشنو که ملایم استعمال حرف لو آن ست که آن کلمه امتناع میکند معنی ثانی را برای امتناع معنی اول چنانچه این معنی ازین کریمه نیز ظاهر و هویدا می شود که لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا یعنی که اگر بودندی در آسمان و زمین خدایان بجز خدای بحق هر آئینه تباه شدندی زمین و آسمان پس تو چرا تمام آیت را نمی خوانی که وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ یعنی قصد میکرد آن زلیخا بدو و هم او قصد میکرد بدو اگر نمیدیدی دلیل و برهان پروردگار خود را پس چون او برهان رب خود را دید هرگز بدان کار مائل

ماندست برهنه سرم از پیچش زلفی | کاشفته سرم در خم دستار نگنجد | سرگشتهٔ عشقیم و سویدای دل ماست
آن نقطه که در گردش پرگار نگنجد | عشق از شمیدن این نفحات انس تر دماغ گردیده باز برخواند قطعه

ساقی بهار آمد و دور پیاله شد | زان وعده که بو تعلل چه میکنی | ایام خوشدلی گذرانست همچو باد | فرصت غنیمت است توقف چه میکنی
غزل از آتش تعهد دل کباب است | چون تشنه که عکس او در آب است | در عشق مزاج من دگر شد | تسکین دلم باضطراب است
دوشینه بخواب من تو بودی | بازی گر رفت کار خراب است | آباد شدست خوشدلی عشق | خوش آنکه برای او خراب است

از شنیدن این نوا حسن بلجیا از جانب عشق باصفا اغماض نموده باندازنازدستی بر چشم و روی خود رسانیده نیز برخواند غزل

خوابت که خیال ما سرابست | در باب سوال بی جوابست | خامش که ازین مقام واهی | گوشم کر و چشم در حجابست

از شنیدن این قال و دیدن آن حال عشق خوش مقال پر ملال گردیده باز بدین کلام تکلم نموده آن معشوق با جلال را بحرف خود متوجه گردانید غزل

هر روز براه وعدهٔ تو | آخر کنم انتظارها را | دادیم قسم به بیقراری
بر هم نزنی قرارها را | کشتی نظر کنار دارد | آرم بمیان کنارها را | دل گوشه کاری از تو دیدست
یک گوشه نهاده کارها را

قطعه

سر و برگ من نداری و منم درین تحیر | که خیال تو درونم همه شب چه کار دارد
که بدون جرم تن را ز تو ترسا زار
غزل

تو ستمگری و لیکن ستم تراست ذوقی
ازین نور که ایزد از جمالت داد دنیا را
بکوشش نیست ممکن عشق از سیماب بیچینی
که باده بی ادب افتاده و هوا گستاخ

چه خوش است خوش رخت چه دو سینه بر هم نهند حسرت | برای خلد تاب رشک خواهد یافتن دوزخ
شکیبایی کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را | برون خواهم فگندن یک یک اسباب تمنا را
فرد یقین که بند قبای تو باز خواهد شد

باز آن حسن بحسن ادا برخواند غزل | در بادیهٔ عشق مزن گام تمنا
عاشق نبود آنکه برد نام تمنا | ای مضطرب از شوق بهم ریخته لیلی | آغاز وصال تو ه انجام تمنا | باز آن عشق جانباز بدان
مطلع حسن این حسن مطلع را رسانید تتمه غزل | ای ای منی و امی ای هوس من | زین گونه اگر بگذرد ایام تمنا
پی بر پی آن ما هر دو شتیم که چون عشق | کام دل خود یافت بهنگام تمنا | باز آن معشوقهٔ حاضر جواب شتاب برخواند غزل

دلم آن قدر شکایت ز مزاج یار دارد | که زبان تیز ماشب لب من فگار دارد | چو قدم نهد ز مستی برکاب مرد باید
زعنان صبر خود را بکف استوار دارد | بطپید دل و تحیر ز خیال یار دارم | که به بیقراری دل بدلم قرار دارد
خط جادوانه زان لب بهزار فتنه سر زد | چه بلا رسد بسالی که چنین بهار دارد | ز بلای عشق ای حسن بکسی مبر شکایت
تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد | غزل یا رب کسی مباد چو من شرمسار عشق | افتاده عقده از دل سختم بکار عشق
سیماب کشته زنده نگردد بحشر هم | خوابیده است خون من بیقرار عشق | شد نقش پای لاله رخی مشت خاک من

وَهَمْ بهارا از ان سن بحسن تقریر سوای تفسیرهای مزج شنیدن و تحقیق حال مخلِصان و مخلَصان که بکسر لام و فتح لام باشند معلوم نمودن و دریافتن آن حقیقت که حضرات انبیا از صغائر و کبائر گناهان نفسانی معصوم اند لیکن باز در معامله که بنده را با پروردگار خود می باشد همیشه خود را گنهگار میدانند و بدان سبب دائم استغفار میخوانند و عارفان همین مرتبه را کمال میدانند و مرتبهٔ معصومیت ملکی را نقصان مرتبهٔ جامع انسانی می شمارند و تحقیق آنکه متعه حرام ست و هم نکاحی را که بحضور دو گواه کنند و آن را شهرت ندهند بلکه از مردم پنهان دارند نیز در دین محمدیان جائز نیست

چنین گویند که چون آن خردمند و دانشمند بازار مردم ز بار جدا گردیده بخانهٔ خود پیوستند بدستور معهود خلوت کرده در را باعتبار ظاهر بر روی اغیار بربستند و جلته و قبا را از بر خود جدا گردانیده بند آن طلسم را شکستند لیکن افسوس که از حال بینندهٔ پنهانی واقف و آگاه نگشتند باری باز آن همه اسباب عیش و طرب را مهیا ساختند و مزامیر خوش آواز را مساز گردانیده بنغمه سرائی و نکته گوئی پرداختند چنانچه آن عشق سراپا نیاز باز همان ساز را بدست گرفته بدین ابیات الاپچاری نموده این غزل بی بدل را برخواند

چندین هزار دوره بیهوده کرد چرخ
بگدایان خرابات جهان می بخشند
لب فرو بند ز فریاد که دست کرمش
ناتوان شوق مرا تاب و توان می بخشند
لب ببند از سخن مهر و محبت ای عشق

بدست گرفته این آواز بر کشید غزل

از جلوه بیارام و می کین همه خوبی
در خرقهٔ او سبحه و زنار نگنجد

صبح عجبی سر زد ازین چاک گریبان
گروند حسن و عشق قران در زمان ما غزل
من گدای کرم آنم که بیک بی سر و پای
گنج اقبال بدرویش نهان می بخشند
بت پرستان گذرید از سر بیجانی چند
کین سخن چاشنی دل بزبان می بخشند
ای عشق فسون تو بطومار نگنجد
در حوصلهٔ دیده بیک بار نگنجد
ای عشق کجا آمدهٔ رو که دل ما

بیدار شو ای خفته که شد وقت نماز است
کام بخشی ست درین بزم که جان می بخشند
عرصهٔ ملک گران تا بگران می بخشند
بندهٔ ساقی عشقم که شمیم نفسش
یار می آن بت پرستید که جان می بخشند

و آن معشوق خوش انداز نیز کدام ساز را

مجنون تو در کوچه و بازار نگنجد
از بتکده و کعبه مگوئید بعاشق
تنگ ست بدان گونه که جز یار نگنجد

بهمان دیوانگیهای خود پرداخته بسوز دل دران محفل این نوا بر کشید غزل

مبادا بی دلی چون من بشهر خود غریب افتد | بیا در گلشن خندش غزلخوانان برون آیم
خدایا بر زبان خامه راز دل منه واله | مبادا نامهٔ شوق تو در دست رقیب افتد
چه سازد عاشقی کز وصل جانان بی نصیب افتد
اگر ناگاه گوشم بر خروش عندلیب افتد

و بعد این تقریر بجانب همان نذیر متوجه گردیده گفت که ای نذیر الملک من ترا اسم بامسمی میخوانم و همه کردار و گفتار ترا راست و درست میدانم و به یقین این کار بد را مثل کارهای ناستودهٔ آن شاهان شامیان سابق نالائق می انگارم لیکن چه کنم که بدست مقتضیات طبع و هوا های نفس گرفتارم و هم مقتضای اینجا و اثر این هوا و نتیجهٔ این تخت کمبخت همین ست که هر طرف به پیش چشم سیاه من سواد ملک شام و ظلمت این مقام پیدا می آرد و هیچگاه در دیدهٔ تباه روشنی قلمرو مشرق از ازل نمی نماید و هم سرخی دیار مغرب ابد پیدا نمی آید و تحقیق که این ملک شام عجب برزخ ست چون وقت شام درمیان روز نورانی اسلام و شب پر ظلمت کفر تمام که نه نام روز بر وصادق ست و نه اسم شب بر و لائق غرض که ما نا بحالت بین بین منافق ست پس باید دید که از اثر شامت این مقام شام چها شوخی و زبونی و چه قدر ملامت و غرامت در نصیب من خواهد بود و این نفس ظلمانی شوم مرا چه سیاهکاری و لالت خواهد نمود و چه مقدار سواد در نامهٔ اعمال من ثبت خواهد گردانید و مرا بکدام سیاه روئی خواهد رسانید و چنانچه دیگر حرام خوار سیه مست بدکار را گرگ کباب حسینی نصیب گردیده بود خدا داند که از شامت انجام مرا کدام کباب شامی روزی خواهد گردید غزل

با این دل ناعاقبت اندیش چه سازم | با چشم سخن ناشنو خویش چه سازم
با این نمکینان و دل ریش چه سازم | از گلبدنان میخلدم خار چه نالم
من خود سپر انداختم از عجز و لیکن | با عربده جویان جفاکیش چه سازم
خونابه تراوش کند از هر بن مویم
از نوش لبان میرسدم نیش چه سازم

رباعی
خون گشت و جز افسوس اهل گوش نکرد | زین رنگ چه جلوه‌ها که در پرده بسوخت
افسوس که دل تهیهٔ هوش نکرد
این شام چه شمعها که خاموش نکرد

فرد
آنکس که هست ناصح من تا جدا رباد | وانکس که هست حاسد من تا جدا رباد

این بگفت و آن عزیز نیک رای خیرخواه و هم آن امرای خواه را رخصت نموده باز بدیوانگی حال خود رسیده بدین مقال نوا بر کشید غزل

کجا عقل و کجا دین و کجا من | من دیوانه را اینها مگوئید
دلم گو خون شود جان گو برون آ | بآن بدمهر بی پروا مگوئید
حدیث عقل و دین با ما مگوئید | خردمندان سخن بیجا مگوئید
من از حرف ملامت سر نه پیچم | ولی این را بمن تنها مگوئید
چه غم آن آهنی دل را از واله | ز حال شیشه با خارا مگوئید

و بعد این کلام باز بهمان مقام خلوت شیطانی خود رسیده چشم بسوراخ دیوار دوخته برای دیدن همان حال بر نشست

باز میسر آمدن صحبت خلوت حسن و عشق را و باهم دیگر شعر خوانی کردن و معنی کریمهٔ وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ

نوشته اجراً عظیماً یعنی که نیست نیکوئی در بسیاری از راز گفتن ایشان مگر آن کس که بفرماید بصدقه کردن یا کار نیکو کردن یا صلح
نمودن میان مردمان و هر که بکند ازین که مذکور شد برای طلب خوشنودی خدا پس زود باشد که بدهیم او را مزد بزرگ این
بگفت و بطرفه کیفیت حال بیاد هیبت ذوالجلال درآمده بخواندن این چنین سخنان موزون حسب حال در پیوست غزل

اغیار که بر ابروی خوبان نگرانند — خوش بیخبرانند و عجب بیخبرانند
در ما نتوانند نظر کرد رقیبان — چون بلبل و گل نعره زنان جامه درانند
گر راست بگوئیم همه کج نظرانند — قومی که بخوردند غم مادر ایام
چون اهل هنر آینهٔ بی هنرانند — پیرانه سرای شاه مکن میل جوانی
آنها که ندارند خبر از می و معشوق — همچون پدران عاشق شیرین پسرانند
من بندهٔ آن عاشق و معشوق که باهم — پیران دگرانند و جوانان دگرانند غزل

جفا کم کن که در شهر وفا بدنام خواهی شد — مکش از دوستان دامن که دشمن کام خواهی شد
حجاب آغشته چشمت دیدم و دل با تو بسپردم — چه دانستم که آخر فتنهٔ ایام خواهی شد
گوارا باد دستان ملامت بر تو خاصان را — ز بدمستی اگر هنگامه گرد عام خواهی شد
شرابم مستی جاوید می دارد بکش ورنه — خمار آلوده داغ حسرت یک جام خواهی شد
نفس درکش زبان بربند واعظ اندرین مجلس — بایرم جام لبالب چند طشت بام خواهی شد

فرد همان قدر که ستم می کنی ستم یابی — بقدر زور کمان تیر در بر کمان آید رباعی
از کین کسان گل نکند جز خندت — تیغی که بروی دیگری می آری
رباعی ای شه مشواند رخط آنچ ش بسپران — هر عشوه که زلف شان فروشد مخران
وان حلقهٔ ماریست منه دست بر ان — جفا مکن که دلی را نواختن هنرست
بر صورت کار خود گر افتد نظرت — چون وا نگری گذشته یابی ز حسرت
این رشتهٔ موریست منه پای برین — شکست شیشه هنر نیست ساختن هنرست

غرض که چون آن وزیر حق شناس آن شاه ظلم اساس ناسپاس را ابجد و قیاس از غضب خدا ترسانیده و از پاداش جزا
هراسان گردانید متاثر گشته چشم پرآب گردید و آه سردی برآورده این نوا برکشید رباعی

در ملک غنا به بینوائی مردم — دلدار در آغوش و من بانصیب
خجلت کش تهمت جدائی مردم — فریاد بدرد نارسائی مردم
دران وقت آن ندیم الملک

باز بعرض رسانید که ای شاه چرا بی صبری می نمائی و بجالت یاس مید رآئی که تو آخر بدولت محبت رسیده از شرف تجلی
دیدار یار مشرف گردیده پس خاطر جمع دار که عنقریب بجالت وصل بلافصل می گرائی و برخواند غزل

بیچاره کسی گر بستمی زار نباشد — در کنج غمی روی بدیوار نباشد
رحم ست بران سینه که افگار نباشد — گردد شکرش چون به تبسم نمک افشان

اما آن شاه مبتلا گوش خود را از شنیدن این حرف آن ندیم گران ساخته

ازان آئینه رو هر چند بیطاقت چو سیمابم
بت بالا بلای صلح جنگی کرده ام پیدا
ید بیضا جبینی شوخ و شنگی کرده ام پیدا
بجان آمد دل از دیر آشنائی تند خوئی

فروبی طالعی نگر که من بیار چون و چشم
خدا نشناس بیداد فرنگی کرده ام پیدا
دلم از گوشهٔ چشم بتان بیرون نمی آید
بلای زود خشمی بی درنگی کرده ام پیدا

همسایه ایم و گاه بیکجا نبوده ایم غزل
تجلی جلوه برق لن ترانی گوی استغنا
مسلمانان عجب قید فرنگی کرده ام پیدا

از شنیدن این ماجرا جلیس الملک بعرض رسانید که ای شهریار روزی بمیان دربار بتقریب آن همه بیباکی و بی پروائی آن شباب و برانگی ترک آداب بسیار عتاب و خطاب نموده هر دو را قید باید فرمود بعد ازان خرد مند را بمیان همان زندان هلاک باید نمود از شنیدن این بیان ندیم الملک عیان گردانید که ازین کار در تمام دیار بدنامی ظلم و ستم شائع و آشکار خواهد گردید پس زنهار بدان کار اقدام نباید نمود بلکه روزی تنها خرد مند را دعوت کرده زهر در طعامش تعبیه باید نمود و بدین حیله پنهان کارش را تمام باید فرمود از شنیدن این مقال فی الحال بشیر الملک گذارش نمود که ازین کار نیز همان بدنامی ظلم آشکار خواهد گردید و هرگز آن خبر پوشیده و پنهان از مردمان نخواهد بود بلکه مناسب همان ست که خرد مند را تنها بر کدام مهمی تعین باید نمود که اگر آن را فتح کرد مشمول عنایات خسروانه گردانیده باز کدام کار سخت تر ازان باید فرمود غرض که او را مبارز طرار و طوره نمودار مقرر کرده مدام بکار کارزار مقید باید گردانید و در همان مرام روزی کارش را اتمام باید نمود که ازین سبب هیچ بدنامی بطرف این جناب گرامی عائد نخواهد گردید بعد شنیدن این همه قیل و قال آن هر سه وزرای بدخصال وزیر چارمش که خیلی دانا و مرد باکمال بود و نذیر الملک نام داشت زمین ادب را بوسیده بحرف و قال درآمده بعرض رسانید که خود بدولت این قدر حقیقت را میدانند که آن جوانان آفت زده ستم رسیده اند که از مملکت و سلطنت خود جدا گردیده بغربت دربنجا افتاده اند و خدا داند که آنها باهمدیگر برادر و خواهر باشند و یا کدام قبیلهٔ دیگر می شوند و یا عاشق و معشوق بوند غرض که باهمدیگر یار صادق و رفیق موافق هستند پس در هر تقدیر بمیان هیچ ملت و دین و کدام مذهب و آئین آنها را از یکدیگر جدا کردن و تصدیع رسانیدن جائز و روا نیست و هرگز حیا و مروت و عدالت و فتوت اقدام آن چنان مرام را نمی فرماید و باز فرد است که روز فردای قیامت که هنگام جزای کردار ست هم در پیش می آید پس از جزا و سزای آن جهانی و از بلیات و آفات این دنیای فانی که زود در بدله و پاداش به پیش پای هر یک ناعاقبت اندیش نمودار و آشکار میگردد باید اندیشید و هم از غضب آن ملک جبار و منتقم قهار باید ترسید و هرگز سخنان خوش آمد گویان و حرفهای مصاحبان بدکیش ناعاقبت اندیش را بگوش اصغا نباید شنید لَا خَيْرَ فِي كَثِيرٍ مِّن نَّجْوَاهُمْ إِلَّا مَنْ أَمَرَ بِصَدَقَةٍ أَوْ مَعْرُوفٍ أَوْ إِصْلَاحٍ بَيْنَ النَّاسِ وَمَن يَفْعَلْ ذَٰلِكَ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ فَسَوْفَ

آن خلوت و صحبت بسیار شمع و چراغ قلب و دماغ ناظران و پروانهای گوش باهوش سامعان سوخته و خاکستر گردیده هر کسی بقدر حوصله و استعداد عشق مجازی و حقیقی خود ازین عبارات و اشارات فهمیده باشد

بیت
بس کن ای عندلیب آزرده را
حالیا در بیان قصه ورا

باری چون سفیدهٔ صبح بر دمید بزودی آن حسن حور آئین آن همه حلهای بهشتی با تزئین از تن بر کشید و لباس اهل نفاق و پیرایهٔ جویندگان فراق در پوشید یعنی که آن هر دو صاحب بزم در زمرهٔ مردم اهل رزم در آمدند که قباها در بر و خودها بر سر کرده یراقها بر کمر بسته و اسلحها بدست و موزها بپا در آورده خویشتن را بهیبت مهیب غازیان جنگ جو و بشکل خانه جنگان بد خو متشکل گردانیده بمیان دربار آن شهریار رسیده بدستور سپاهیان و مجرائیان سلام و قیام بجا آورده بوقت برخاستن دربار رخصت گردیده بخانهٔ خود رسیده در را بروی بیگانه و اغیار بسته بند آن طلسم حیرت را از تن خویش باز کرده باز دران مکان عالم دیگر نمایان گردانیده بمشاهدهٔ انوار و دیدار و شنیدن حرف و گفتار نمونهٔ جنت در آن دار پیدا و آشکار گردانیدند که الحق در تعریف جنان بمیان قرآن چنین ارشاد شده است که لَا یَسْمَعُوْنَ فِیْهَا لَغْوًا وَّلَا تَاْثِیْمًا اِلَّا قِیْلًا سَلٰمًا سَلٰمًا

ارادهٔ طلسم کردن شاه شام از مقتضای آن مقام و مصلحت نمودن او دران کار از هر سه وزیران نابکار و مانع آمدن یک وزیر نیک فرجام او را ازان مرام

چنین گویند که والا شاه بعد رخصت کردن همه مردمان دربار آن هر چهار وزرای خود را بخلوت طلبیده حال دل تباه خویش را ظاهر گردانیده بعجب کیفیت حال بدین قال تکلم فرمود غزل

غمش تا در دلم ماوا گرفت ست
ز آبش آتشی در ما گرفت ست
شدم عاشق ببالای بلندش
هوای آن قد رعنا گرفت ست
لبت چون آتشین آب حیات ست
سرم چون زلف او سودا گرفت ست
همای همتم عمری ست کز جان
که کار عاشقان بالا گرفت ست

و گفت که حالا شما چه مصلحت میدهید و دل ما را چه تدبیر ازین درد و غم خلاص ما می کنید که آن خردمند از بستن سلاح چند شجاعت و سپاهگری خود را پیش من ثابت میکند و آن دانشمند دلپسند از پوشیدن آن لباس فتنه اساس مرا بازی می دهد

دلم ز آتش غیرت چو شمع در گیرد
قبا چو قامت آن شوخ را ببر گیرد
نقاشان هر چه زان شمائل بستند
عشاق که داند بکجا دل بستند
حجاب پردهٔ فانوس مرغ جانم سوخت
برنگ پریده هوش زائل بستند

رباعی
چه میشود اگر از رخ نقاب گیرد
بندی بقبا ندارد آن مایهٔ ناز

پس ای امرای اخلاص آثار مرا با آن عیاران مکار چه معامله و کار باید نمود و بچه قسم آن چکارهٔ رم کننده را ازان گرگ گزنده جدا گردانیده رام باید فرمود

فرد
دلم همسایهٔ دیوار با دیوار حیرانیست

چه کنم گر بسرم نشهٔ صهبا نرسد
فرد زبان درد دل گفتن ندارم
شود روشن که خود فهمیده یابی

حسن باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال عشق خیر آل بازفی الحال آن جام مالامال را از دست آن عاشق خوش حال در ربوده از جای نوشیدنش باز خود قدری چشیده مستی خوشی و کیفیت شادی او را دو بالا گردانیده بدین الحان برکشیده طائر هوش را از دو دماغش پرانیده رسانید بجائی که رسانید غزل

در حسن سیه مستی و در عشق جنون ست
یک بیخبری انجمن آرای فنون ست
از بسکه رود شوخ من از رنگ برنگی
مرغ نگه از سیر رخش بوقلمون ست
ساقی قدحی نشهٔ می کرد طلوعی
چمن صبح شود دیدن آئینه شگون ست
گر تشنگیم را چو فلک ظرف بهار یست
هر گل که درین باغ بود آبله گون ست

عشق باصفا از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا دیگر هوا در سر خود دریافته باز دست تمنا برای ربودن آن پیاله که برنگ نواله میان آن لبهامی گردیده دراز گردانید تا لبسان قند مکرر باز حلاوتی بکام جان خود بتکرار رساند حسن بی پروا این آرزو و تمنای آن عشق دلربا معلوم کرده بطرفه ادا بجانبش دیده تبسم نمکین نموده از میان دستهای نگارین آن جام بلورین را العجب بازو انداز و واژگون بر زمین برزده این بیت آخر غزل بی بدل خود را سر ده آن دور جام محفل خود را تمام گردانید تمته

خمیازهٔ حسرت ببغل هست نهانم
آئینهٔ مخموری من جام نگون ست

همین که آن عشق دیوانه پیمانهٔ مراد خود را واژگون دید بحقیقت بخت خویش را برگردیده فهمیده گریبان شکیبائی را از دیده نعرهای از میان سینهٔ ریش برکشیده گفت که ای ساقی خدارا یک دور دیگر بیا و تن و جان خراب را از خنیده ای آب تاب نما

رباعی صبح ست و هوا عبیر بیز ای ساقی
هنگام صبوح گشت خیز ای ساقی
گر خون من ست می بریز ای ساقی رباعی
با خویش همیشه ما در جنگ زدیم
افسوس بیار سنگدل دل بستیم
خود شیشهٔ خویش برده برسنگ زدیم فرد
ورنه از خود در فتم آخر بجائی میرساند
در ساغر من که از می عیش تهی ست
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
ساقی امشب کوتهی در دادن پیمانه کرد

حسن بی پروا از شنیدن این نوا فرمود که ای عشق دیوانه بار بار در پیمانه تمنا داری و بجانب دورهٔ فلک بیدار شتابکار ملاحظه نمی نمائی که حالا صبح صادق بردمیده است و وقت تیاری در بار رسیده است

رباعی ای بیخبر از ترنگ جام فرصت
گر مفهوم مست نشد پیام فرصت
در شیشهٔ ساعت نگر و عبرت گیر
کانجا گر دیست از خرام فرصت فرد
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
رباعی اجزای سپیدی و سیاهی دگر ست
معجون حکیمان الهی دگر ست
پرهیز مریض وصل صبر ست اینجا
یعنی اثر ادب نگاهی دگر ست فرد
نکند شام سیاهی نشود صبح سفید
عالم حیرت ما را شب و روز دگر ست

غرض که آن حسن عالیمقام و عشق تمام تمام آن شب را العجب قیل و قال و طرفه کیفیت وجد و حال بسر بردند که از تذکره تعقل

غزل داری از ناز بهر عشوه سر جنگ کسی
دل بیرنگ نگیرد بجهان رنگ کسی
مفت رندان که فلک حوصلهٔ درد بخشت
کاش باشم بجهان همسر و همسنگ کسی

من بقربان سرت شوخ کسی شنگ کسی
چه خیالست که در زیر فلک چون مه بدر
های غم جای تو خالی بدل تنگ کسی
گونه بخشند چو بی لذت وصلم ای عشق

غوطه زد در خم می نشه و آلوده نشد
نخورد شیشهٔ پندار تو بر سنگ کسی
سایه هم لنگر تمکین بتر از دی من ست
کاش در ناله شوم و کشش آهنگ کسی

حسن بافرهنگ از شنیدن این آهنگ آن عشق دلتنگ باز بمقابلش این ترنگ برکشید غزل

کاش در دامن دنیا نزند چنگ کسی
سایهٔ ناز تو گیرد ببغل تنگ کسی
جلوه در جامهٔ آلم چه قیامت شوخست
بر در دوست ندارد ز طلب ننگ کسی

چند با این همه دیوانه کند جنگ کسی
کار در عشق بد در دست چو بلبل بچمن
دیده باشد بجهان برق شفق رنگ کسی

آن شب قدر عزیزست که چون ماه ز دور
چه ضرورست کند ناله بآهنگ کسی
عاشق از دل بطلب نام خدا کام دلت

عاشق دلگداز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز باز بهزاران عجز و نیاز

گذارش نمود غزل
دماغ ناز کیست حرف برهمی دارد
جز آنکه خیرگی از چشم شور دور کند

غرور حسن اگر این چنین غیور کند
نمک مریز بزخم دلی که شور کند
فغان که عشق نداده مرا چنان قوت

ترا ز دیدن آئینه هم نفور کند
ز سرمه سائی بخت سیه چه می پرسی
که جای در بر سخت تو دل بزور کند

از شنیدن این مقال و دیدن آن حال حسن باجمال وجلال فرمود که ای عشق شوریده حال عارفان باکمال برای
تربیت سالکان قلوب الاحوال چنین گفته رفته اند که الارادة ترک الارادة فرد

تا ترک مراد خود نگوئے صد بار

یکبار مراد در کنارت ناید غزل
شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست
لیک می باید بهر موضع جدا فهمد کسی
ناز هر جا در بیان سازگر دیدست حرف

به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد کسی
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی
هر ادا صد مقصد ست اما اگر دل پی برد
طبع گر روشن شود ظلمت چرا فهمد کسی

از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی
هم تغافل هم نگه هم عشوه از چشم ست وبس
هر سخن صد معنی ست اما اگر فهمد کسی

این بگفت و بزودی پیالهٔ بلورین را از
صراحی چینی که مانا بدیده و دل عاشقان و معشوقان بود از می کیفیت صحبت خویش پر و مالامال نموده اول قدری
از آن خود چشیده بعد از آن بطریق الوش بآن عشق بیهوش عطا نموده فرمود که حالا ای بینوا بجای آن همه خمیازه‌های خمار
و فاقه‌های کنار این جام سرشار بر سر کش و درین دم این دم گیرای خود را در دهان در کش عشق خیر انجام آن جام را از
دست آن نگار خون آشام به تعظیم تمام برگرفته بسر و چشم رسانیده و بوسیده و باشاره و انداز تمام نوشیده بر خواند فرد

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
بیت کس بدامن مخمور تمنا نرسد

بدین چنین قال تکلم فرموده آن بیچارهٔ بدحال را در کار مجادلهٔ نفس و خلاف هوا جرأتی و همتی بخشید رباعی

ما عالم هستی مسخر داریم | در جنت جاودانه برخوردار ایم
غازی وقتی جهاد اصغر گردد | عمریست که ما جهاد اکبر داریم

نیست بنیاد زمانه پایدار | رو سر خود گیر و دست از من بدار
سرکش از باد بیجا چون حباب | که ندارد این اساس تو مدار باقی

ای خورزده شراب غفلت از جام هوس
مستی برود و درد سرت ماند و بس
مشغول مشو بخویشتن چون خر بجرس | ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی

غزل

بیگانگی تو از دو عالم | حقا که نشان آشنائیست
از کشتن آتش طبیعت | در خلوت عشق روشنائیست
برگ ره عشق بینوائیست | پیوستن او همه جدائیست
از قصهٔ آب و خاک بگذر | کاین جمله حکایت هوائیست
خوش بهره ز ساز و رنگ و بو گیر | کین عیش نه کار روستائیست

غزل میشود چارهٔ کار تو ز انداز کسی
برزم ما گشته مگر صید گه ناز کسی
نگاه عربده جوی کرشمه ساز کسی
بطوف شمع مزار شهید ناز کسی
غزل ست صهبا ستم نرگس جادوی کسی
رام وحشت شده گو یارم آهوی کسی

صورت نشهٔ می گر شده دمساز کسی | بط می سینهٔ باز ست و قدح حلقهٔ دام
عشق سراپا نیاز از شنیدن این آواز باز بمقابلش بدین انداز نوا بر کشید غزل
بگو بناز کسی چون کند نیاز کسی | صبا ز نکهت گل خیمه میزند بیرون
حسن خوش ادا از شنیدن این نوا باز به پیش بدین صدا غنچهٔ دهان خود را گل گردانید
وقف دیوانه دل سلسلهٔ موی کسی | دل از آرام چه مقدار طپیدن که بگرد
عشق بیتاب از شنیدن این همه خطاب و جواب باز بعرض رسانید فرد

ز من تمکین مجو ساقی درین مجلس که از مستی | صراحی هر طرف می غلطد و پیمانه می رقصد

باز آن حسن فرزانه خویشتن را خوب ضبط نموده فرمود که ای عشق دیوانه چندی دیگر در مجادلهٔ نفس مردانه باش و آبروی استقامت خود را بر زمین ندامت مپاش که من بحقیقت دوست دانای توام و یار نادان نیستم که امروز ترا بدان کار دلالت نمایم که فردا از ان منفعل و شرمسار بمانم و در آخر کار روان دار قرار از وصل و کنار تو دور و مهجور بمانم عشق شوریده و مغلوب الحال از شنیدن این مقال حسن پرکمال خیلی خوش حال گردیده او را بحقیقت هادی طریقت فهمیده زمین نیاز را به پیش آن ثابت اقدام بوسیده بحالت گریهٔ شوق خود رسیده بترنم این چنین مقال حسب حال در پیوست قطعه

مردم چشم مرا بیمی ز جوش گریه نیست
خون ناحق کشتگان ما را ز مژگان میرود
فرد ز بسکه حسن تو مشکل پسند افتاده است
که جام باده و دشنام ز محبوب میخواهد است

آدم آبی نترسد گر بطوفان میرود
چشمهٔ حیوان کجا و بادهٔ یاقوت رنگ
بجاست عشق اگر خویش را هوس گیرد
تا شنید از ساز یکرنگی دلم آهنگ را

بسکه از جور تو در دل شد تمناها شهید
حرف اینجا بر لب جان بخش جانان میرود
همه تلخ است کین عشق جهان آشوب میخواهد
چون گل رعنا یکی در دست صلح و جنگ را

وه چه جادوگری ای شوخ که اندک اندک
میرود هوش من دل شده تا می آئی
گرم آهنگ تو چون تند هوا می آئی
کس نه بینم که ترا بیند و از خود نرود
سید بجان بتماشای تو حسن ای عاشق
گرچه در دیدهٔ او روح فزا می آئی
دل من می طپد و رفت حواسم برباد
تا تو در دیدهٔ مردم چو بلا سے آئی

از شنیدن این مقال سراپا کیفیت عشق با حقیقت بحالت وجد و سماع در آمده بمقابلش بطرفه ادا این نوا بر کشید

غزل

چین برابرو زده سرشق جفا می آئی
فتنه شاگرد تو ظالم ز کجا می آئی
کیست غیر از تو درین بزم دگر وحشت چیست
این که نزدیک بدل دور نما می آئی

باز آن حسن سراپا ناز بناز عشوه و انداز به پیشش این آواز بر کشید تتمهٔ غزل

از شهادت گه دل آل قبا می آئی
تن و جان چیست که قربان نگاهت نکنم
می چکد خون تظلم ز سراپای تو ها ی
غضب آلوده چنین تند چرا می آئی

باز آن عاشق دلگداز از شنیدن این آواز و دیدن آن همه انداز آن معشوق ناساز بحالت عجز و نیاز خود در آمده کدام ساز را بدست گرفته بترنم این چنین اشعار آبدار در پیوست

غزل

از نهان خانهٔ تجرید م واز دیر فنا
تو چه دل می کنی اما چه کنی چون نکنی
زاهد از چشم یقین باز کشاید ببند
ز خدا خوان بخدا دان ز سمک تا به سما
تلخ ست حرفهای تو شیرین دهن مرنج
شهد نصیحت چو نیفتاد سود مند
خود خواندهٔ چو بوالهوسان ابلغ وصل
دستی اگر بزند بسیب ذقن مرنج
چند پرسے ز کجائی و کجائی و کجا
گفت در حق تو حق اگر نشنی جدلا

غزل

گر گویم آهنی دلی ای سیمتن مرنج
زهری ز نیش نوش کن وزین سخن مرنج

غزل

چرا ای بیوفا ای بیمروت
نمی نالم تغافل هم نگاه ست
که بردآرام ما ای بیمروت
زهی بیکس نه هی بیکس دل عشق
اگر باشد بجای ای بیمروت
ترا دارد ترا ای بیمروت
ز نادوری چرا ای بیمروت
چه میرنجے ز بے آرامی ما
دران زمان حسن نکته دان

از شنیدن این همه نغمهای آن عشق دل طپان باز این چنین سخنان دلچسپ موزون را برای تسکین خاطرش بنوای میزان بین خوش آئین خود سنجیده آن پلهٔ ترازوی مقابل خویش را که از جای خود رفته بادیمائی می نمود از بار کیفیت حال بزمین عجز و نیاز چسپانیده به پیش اقدام ثابت خود پامال گردانید غزل

ای بدل از جان من نزدیک تر
وی بجان و دل ز تن نزدیک تر
حال خود گویم که می باشد بدل
حرف عشق از هر سخن نزدیک تر
عشق پر ملال پامال از شنیدن

این مقال باز در خویشتن جرأت و مجال حرف و قال یافته سر پر خمار خود را از زمین بر افراخته بمقابل آن نازنین بمیان همان زمین بدین آئین طنین حزین بر آورده قطرات اشک از چشم چکانیده برنگ جدر سایش به پیش پایش باز چهرهٔ خود را بزمین سائید حسن مطلع

امشب ای گل پیرهن خواهم شوم
باتنت از پیرهن نزدیک تر
هر نفس جان نوی بخشی اگر
در سخن آری دهن نزدیک تر

باز دران وقت وحال حسن با کمال برای استقامت احوال آن عشق مغلوب الحال

شتاب باواز همان رباب بدین آئین دران زمین درافشان گردید غزل

مراد هر دو جهان در کنار داشتمی
بخاک و خون نطپیدی دلم اگر نفسی
وگرنه در سر ازین می خمار داشتمی
گذشت آنکه بامید وعده عاشق را

شکوه حسن بزد بر دهان من ورنه
تحمل خلهٔ انتظار داشتمی
بکار حسن چنین گر نبودمی سرگرم
فریب خوردهٔ صبر و قرار داشتمی

بنامرادی خود گر قرار داشتمی
هزار نالهٔ بی اختیار داشتمی
بعشق دست نیالوده ام چو بوالهوسان
میان خلق دل هرزه کار داشتمی

عشق نامراد که قطع از مراد خود کرده بود از شنیدن این مقطع باز در خویشتن توقع یافته خیلی خوش دل گشته این دو بیت دیگر را نیز بمقابلش سرائید غزل

گذشت آنکه دل بردبار داشتمی
نظر مقید نقش و نگار داشتمی
بزیر کوه تحمل قرار داشتمی
گذشت آنکه چو عاشق بخط و خال رخت

و از مستی می عشق بیهوش گردیده بیوسواس دامن پاک آن عصمت اساس کشیده اندکی بآن حسن نزدیکتر شده برنشست و گفت بیت

چون مست ناز شد لب ساقی کمید نیست

دشنام تلخ و خندهٔ شیرین چشید نیست
جز بسختی نکند وصل بتان رو بکسی
امتحان رحمتی دارم گناهی می کنم

غزل بزم عشق ست نه ماوای درنگ ست اینجا
بادهٔ آئینه در شیشهٔ سنگ ست اینجا فرد

ساغر باده کشان گردش رنگ ست اینجا
گر بهشتم مدعا می بود تقوی کردمی

از مشاهدهٔ این جرأت آن بیچاره با وحشت از برش رم نموده دامن خود را بزجر از دستش ربوده سنان مژگان تیر خون ریز خود را بمیان دیدهای شوخش خلانیده برآشفت و گفت بیت

این مستی و شوق تو جنون ست چه سازم
وین دشنهٔ تو تشنهٔ خون ست چه سازم

رباعی در دیده بسامان حیا می آئی
یا در دل از افسون وفا می آئی
عمری ست که با خرام بی پروایت
من رفته ام از خود تو کجا می آئی

عشق شوریده حال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال پر اختلال خیلی پریشان و پر ملال گردیده بی اختیار و ناچار گریان شده گفت بیت

دور شو گفتی ز پیشم اشک پیش از من دوید
دامن از دستم کشیدی اشک تا دامن دوید
فرد بچه دلخوشی نگریم ز چه خورمی نسوزم
که در انجمن چو شمعم ز تو ای جدا نشسته

دران زمان باز آن حسن طناز بطرفه ادا و انداز طنبور خوش آدا زدمساز خود را بچنگ درآورده بنا در آهنگ دلدادن مقام این کلام را بحرکت دست و تمام اندام و بگردانیدن رو و جنبانیدن ابرو و اشاره مو بمو باندازی و ادائی سرود که هوش را از سر عاشق خود در ربود غزل

گرم می آئی و دل می طپد از آمدنت
کج کله بسته کمر تنگ قبا می آئی

سرخوشان غمزه زنان عشوه کنان می آئی
غالبا از پی دل بردن ما می آئی
صبر من رفت دگر تند چرا می آئی

چه کسی وز کجائی و کجا می آئی
در سرت تا چه خیال ست ندانم که چنین
جان من سوخت دگر گرم چرا می آئی

در آورده بطرفه آهنگ این غزل بی بدل را که بر وزن همان زخمهٔ کاری او بود سروده آن عشق بافرهنگ را

حیران گردانید **غزل**

آرام کردهٔ بنهان خانهٔ دلم
خنجر بدست و تیغ حمائل نشستهٔ
عاشق توئی عجب که باین کام آرزو
طی کرده راه هجر بمنزل نشستهٔ

ای ترک غمزه زن که مقابل نشستهٔ
خلقی درین گمان که بمحفل نشستهٔ
کس را کجاست زهره که وزدیده بنگرد

در دیده هم خلیده و در دل نشستهٔ
من خون گرفته نیستم امروز ورنه تو
بدمستی و بعربده مائل نشستهٔ

آن عاشق خراب و بیتاب از شنیدن این آواز رباب باز آب و تاب درآمده بمقابل آن زخمه زن باد ستور طنبور را بدست گرفته در اجهروتی ادای چنین سخنان موزون را سروده آن صاحب جمال را نیز دیوانهٔ کمال خود گردانید **بیت**

خشک تار و خشک چوب و خشک پوست
از کجا می آید این آواز دوست **غزل**

فلک ز فتنهٔ آخر زمان خوشم دارد
بخلوت ار بخورم می در انجمن مستم
شراب حسن بود عاشقا بلا پر زور
دور ساغر حلقه بر زنجیر من افزوده است
چشم قربانی ندارد زحمت بست و گشاد
خاک کویت بر سر او چون حنائی سوده است

بفصل گل زمی لاله گون نمی مستم
که رند مفلس عشقم ز دُردِ دَن مستم
مباد پرده بر افتد ز روی گستاخی
شنیدم از لب این شوخ تا سخن مستم
بید ماغیهای عاشق ناز معشوقی کند
هر که فارغ شد ز بیداری بخواب آسوده است

چو عندلیب ز کیفیت چمن مستم
یکی هزار شود شور عاشقی ز شراب
که رفته تو بخواب غرور و من مستم
غزل سکشی دیوانه ام را قید دیگر بوده است
تنگی دل دلبر بند قبا کشوده است
بسکه هر دم رنگ حسن تازه ریزد عشق من

حسن باحیا از شنیدن این نوای عشق باصفا بطرفه ادا باز این نوا بر کشید **رباعی**

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش
تا چند بسر بریم با دشمن خویش

ما خود بشده ایم خار پیراهن خویش

ما را بد و جرعه ساقی از خود برهان

عشق شوریده حال از شنیدن این مقال فی الحال بدان حسن باکمال چار چشم گردیده این رباعی را بمقابلش سروده اشک ندامت از چشم چکانیده آه آتشین از سینهٔ سراپا حسرت بر کشیده بمیان آن چنان آتش و آب بنگ و وانه بیتاب بیتابی و بیقراری خود را بپیش چشم آن چراغ محفل خود دیدار آشکار سگردانید **رباعی**

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش
پروانه کجاست همچو من دشمن خویش
بحسن اینهمه چشم هوس ندوختمی
چه کردمی که ازین صد هزار داشتمی
دریغ مستی عاشق بجای می ای کاش

بر رفتم اما فتاده در خرمن خویش
غزل اگر بدست دل بیقرار داشتمی
اگر بدست نظر اختیار داشتمی
اسیر گیسو و زلفت نمی شدی دل من
چه مرگ شربت ناخوشگوار داشتمی

خود را دائم بر آب و آتش زده ام
بوعدهای تو امید وار داشتمی
بیکدل این همه سودا است در سرم ای وای
اگر نه دیدهٔ آشفته کار داشتمی

حسن حاضر جواب بمقابل این غزل تاب

دیدهٔ گریان من غنچهٔ خندان او
پر شود ابر چمن ز اشک گهرپاش من
تنگی خاطر بود عرصهٔ میدان او فرد
برای صحبت خوبان سکندر طالعی باید

همسر چاک قفس دامن صحرای من
خندهٔ گل سبز دید باکی دامان او
حوض آئینه ز عکس لب شیرین دهنم
اگر آئینه بنشیند می زانو بزانویش

تختهٔ باغ طرب گوشهٔ دامان او
غنچهٔ گل جلوه گه تندی بوی گلشن
چشمهٔ خضر شد و آب بقا پیدا کرد فرد

حسن خوش ادا از شنیدن این صدا خندهٔ دندان نما نموده بزودی آن دام بلا را بافته و پیچیده پس پشت افگنده بطرفه ناز و انداز کدام ساز را بدست گرفته فرمود که ای عشق ناشکیبا من ترا از خود جدا نمی پندارم بلکه جایت را در میان دل خود داخل می یابم پس برای پاس خاطر من چندی دیگر این دیوانگیهای عشق و مستیهای شوق خود را فراموش کن و حالا بخاطر جمع می هوش ربا را از دست من نوشش کن و این وصف او را از نغمهٔ دلربای من گوش کن

حسن پروردگار و عشق پیغمبری ست
رباعی تاک از عرق سعی چکیدن پاکرد
این آبله پا طرفه دویدنها کرد غزل
بود از حلقه‌های زلف ما حسن دگر پیدا
چو عکس آینه راهی باصل خویشتن پیدا کن
دگر مردانه پشت پا بزن بر عالم شهوت

دو دست ساقی شد دلا جام محبت نوش کن
می شد بخم و کام رسیدن وا کرد
سرت گردم لبت را بوسه گاه موج صهبا کن
دو عالم چشم بگشا عینک حق بین تماشا کن
چو عینک لخت لخت استخوان سینهٔ خود را
بیفشان گرد یار اخاک بر فرق تمنا کن

چیست دانی بادهٔ گلگون بصفا گوهری
نیست وقت گفتگو دم درکش و خاموش کن
از خم بقدح از قدح آمد بدماغ
بجام نشهٔ رنگ گل رویت و بالا کن
اگر سیر زمین دیگر و چرخ دگر خواهی
لبالب کن ز نور پردهٔ چشم و تماشا کن

عشق دیوانه از شنیدن این ترانه خود هم بطرفه آهنگ این ترنگ برکشید غزل

هر که پروانهٔ شمع تو شود میداند
کوه در سینه بود عاشق دلتنگ ترا
بمکافات شکست دل ما ای خورشید

می بود آئینهٔ حسن همه نیرنگ ترا
که چه صلح است بهم آشتی و جنگ ترا
چه قدر مهر توانه بشفق رو پوشید
سنگ میزان قیامت شکند سنگ ترا

شوخی نشئه پریزاد کند رنگ ترا
وسعت حوصله دارد چه قدر بکیفش
می شناسند بخم جامهٔ گلرنگ ترا

حسن نکته دان از شنیدن این بیان بمقابلش بهمان زمین بدین آئین گل افشان گردید تتمهٔ غزل

فیض رسوائیت ای عشق عزیزست بسی
دو جهان نام بتر تنگ کشد ننگ ترا
چشم آئینه ات ای عاشق غافل روشن
سرمهٔ طور در آغوش بود رنگ ترا

عشق بنوا از شنیدن این ندا در برابرش بدین ادا نواها برکشید

روز و شب ساقی شراب ناب با ما میخورد
گو بخور آب حیات از خضر تنها میخورد
در دیار عشق هر کس تشنهٔ خون خود است
چون سفال گرم ساحل آب دریا میخورد

از شنیدن این آواز آن حسن سراپا ناز باز بانداز آن ساز گرفته را از دست خود برتاب نموده شتاب باب الجنگ

غزل ساقی چه شد که جام شرابی نمیدهی
ازما کناره کرده جوابی نمیدهی
این جور بی حساب بعاشق چه میکنی
غمگین تو هر که گشت شاد ست

مردیم تشنه ولب آبی نمیدهی
ای گنج حسن باز قدم خود نوید لطف
روز جزا اگر تو حسابی نمیدهی غزل
از حسن تو نیست عشق من کم

هر چند ما سوال کنار از تو می کنیم
هرگز بهیچ خانه خرابی نمیدهی
در عشق تو بستگی کشاد ست
ناز تو ز صبر من زیاد ست

باستماع این سخنان حسن نکته دان تبسمی نموده نگاهی باندازو ناز بجانبش فرموده برخواند رباعی

عاشق بدولت هوای کام ست هنوز
درآب مزن کوزه که خام ست هنوز

خوناب جگر بر تو حرام ست هنوز

تا بوالهوسی تهمت عشق مشو

از شنیدن این نوای آن بی پروا عشق پرسودا بمقابلش بدین ادا نوا برکشید رباعی

رخش سخنم گران لگام ست هنوز
سرجوش طبیعت ست خام ست هنوز غزل
گرچه در پایم اما از تماشا غافلم

زان رو که نوآموز خرام ست هنوز
باده وصلت بجامم هست مخمورم هنوز
چشم گشتم سربسر چون گوهر و کورم هنوز

نا پخته گر آید سخنم معذور ست
با تو نزدیکم برنگ سایه و دورم هنوز
از شنیدن این کلام حسن خوشش

اندام بمقابلش در همان مقام این نوا برکشیده روانی زبانش را از خرام بند گردانید تتمهٔ غزل

همچو بوی می خرابیهای من در پرده است
غنچها را خنده می آید بنا سورم هنوز غزل
چو طاؤس ست حسن من اسیر ظاهر آرائی

گو بگو رسوا شدم هر چند مستورم هنوز
مذاقت تلخ سازد نخل خواهش چون ثمر آرد
اگر مردن مرا بیرون ز دام بال و پر آرد

گرچه پروردم جراحتهای خود با بوی مشک
گلی گر بشکفد ازاین گلستان درد سر آرد
این بگفت و بعجب باز و انداز موهای

دراز خود را کشوده آئینه را بمقابل گذاشته شانه را بدست آورده از جانب عشق دلگداز دیده و دانسته اغماض نموده بکار
خود آرائی و موشگافی و خود نمائی خویش مشغول گردید عشق پر ملال از دیدن این حال خیلی پریشان احوال گردیده
فی الحال بدین قال نوا برکشیده قطرات اشک از دیدهای پر حسرت خود چکانید

فرد خوش مصرعی بمصرع حسن آفرین رسانده

قدی باین رسائی زلفی بدین درازی بیت
مرا از زلف تو غیر از شکست و محنت نیست
پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را
فرو ز بهرام شدن دل بزلف او دادم
وگرنه من بتو مانند حسن بگریم غزل
لالهٔ داغ جنون مغفر سودای من

دمی که خواهم از و بوسه زلف شانه کند
بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست ه
خود چه شود اگر گهی بر لب من نهی دهن
که طعمهٔ غیر فسون گر کسی بکار نداد فرد
نالهٔ دل در قفا سوی پریشان او
زینت دستار عشق غنچهٔ پیکان او

ره ز شانه زدن یافتن بهانه کند بیت
جلوهٔ زلف شاهدی برد دل رمیده را
تا بسپارمت بلب جان بلب رسیده را
تو ای که رنگ روی همچو زلف خود داری
بستر خواب پری سایهٔ مژگان او
ابر بهار و فا زینت باغ حیا

نقاش معنی بوده ام خط مسلسل دیده ام | انکار هستی کی بود در گوهر والای من | آیینهٔ روشن دلم گر عشق صیقل دیده ام
عاشق بلوح نیستی بر عقل خط درکش که من | در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام | و بجانب آن عشق نگاه تندی نموده

لب را بدندان گزیده پیکان خدنگ مژگان را که بزهر خشم آب داده بود بدیدهٔ شوخش خلانیده چشم خیرهٔ او را از اشک ندامت تیره گردانیده درهم پوشید یعنی که در شراب ستیش شور این گفتار نمکین و حرفهای تلخ غضب آگین خود را انداخته سکر و مستی او را فرونشانید دران وقت و حال آن عاشق بیحال از دیدن آن صورت جلال و شنیدن این چنین مقال فی الحال خود هم بدان دستور طنبور بدست گرفته این سخنان حسب حال سرود

همه تن شور کرده اند مرا | تار طنبور کرده اند مرا | پایم از شوق بر زمین نرسد | سر بسر شور کرده اند مرا رباعی

از جنبش غمزه فتنه بی پاس مکن | وز گردش چشم زهر در طاس مکن | دندان عتاب بر لب لعل منه
یاقوت خراشیدهٔ الماس مکن فرد | باصد بهانه گفت ترا می کنم قبول | باز این بهانه جو نکند گر بهانهٔ بیت
هر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد | دیدهٔ ما در بهشت از روی گندم گون فتاد | رباعی بر امید تو آرمیدن چه خوش ست
دل منتظر وصال دیدن چه خوش ست | از لعل لب تو بوسه وعدهٔ ما | گر هست دروغ هم شنیدن چه خوش ست

غزل گفتم این وعده ها وفا دارد | گفت هیهات از کجا دارد | بی نیازیست معنی نازت | نکهت رنگ کبریا دارد
در تمنای چاه غبغب تو | گر شود بوسه آب جا دارد | جلوهٔ می چنانکه در میناست | شوخیت برق از حیا دارد
هست در چشم و گوش من سرکه | هر قدح نشهٔ جدا دارد | عاشق از آفتاب حشر چه پاک | سر من سایهٔ خدا دارد
تا چند فریب وعده تا چند | افغان ز دروغ راست مانند | خوش آنکه بجای خود شود صرف | لب کرده ذخیره بوسه چند

رباعی افساد خرابات ز می خوردن ماست | خون دو هزار توبه در گردن ماست | گر من نه کنم گناه رحمت که کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست | فرد با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم | با معصیتم اگر ببخشی کرم ست

باری آن حسن عذر نیوش این حرفهای معذرت او را گوش کرده بر حال عجزش مهربان گردیده این سخنان مهر آگین

همراه نوای بین خوش آیین سنجید غزل | امروز نیست همچو تو مستی ز دست حسن | مست شراب دست و جوانی و دست حسن
می زیبدت در انجمن دلبران سری | بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن | عشق بتاب از دریافتن این عنایات

و خطاب خویشتن را باز بآب و تاب دریافته این حسن مطلع و مقطع را بدان حسن مطلع رسانیده غزل بی بدلش را تمام گردانیده بحال مستی شوق خود رسیده بنغمه سرائی پیوست تتمهٔ غزل | فرق ست در پرستش با و امام شهر

او خود پرست صومعه ما بت پرست حسن | عاشق فتاده قد شوخی ست کز غرور | خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

که بر یک کس و یک جا ثبات و قرار ندارند و سراپا پر از خار آزار اند و گلهای آتشین بار دارند بدان سبب آن حکیم جبار از نزدیکی آن اشجار پر بلا و آزار اجتناب میفرماید بیت

زنهار از نشتر بی زنهار		وقنا ربنا عذاب النار

نه آنکه از نزدیکی و قربت اشجار سایه دار سراپا بهار و پر اثمار منع می نماید بلکه آنها را برای تمتع گرفتن و فراغت حاصل کردن بندگان خود پیدا می نماید پس برین تقدیر اگر باغبانان هوشیار باهمدیگر اشجار را پیوند نمایند بچه قسم میوهای لطیف پیوندی را بدست آرند و اگر نخل را گشن ندهند کی بار بسیار خوشگوار می آرد غرض که آن جسن بمکین از شنیدن این حرفهای شیرین آن عشق شوریده روی خود را ترش نموده بحرفهای تلخ درآمده فرمود که حالا ما با توجه گفتگوی تحقیق حقیقت اشیا نمائیم که تو مست و دیوانهٔ و از گرسنگی شهوت مبهوت شدهٔ که مقررست صاحب الغرض مجنونٌ پس کجا معنی حرف مرا خواهی فهمید و کی بمغز سخن خواهی رسید لیکن این قدر دریاب که آن کلیه و ضابطهٔ باغبانان عرب را من هم سیدانم که معمول آنها همین ست که شجرهٔ نخل را از میان زمینی که اول بار رسته شده است یک بر برداشته بزمین دیگر می نشانند و در انجا آن همه کار و بار بخش را بمیان می آرند پس همان عنوان ای غرضمند نادان دریاب که زمین این خانه هم قابل آن کار گشن و جشن تو نیست ترا امیدوار هبوط ازین مقام برین جانب پایهٔ پائین باید بود در چون در جای قرار خود خواهی رسید دران سرزمین فکر آن تخم ریزی و کشتکاری خواهی نمود بیت

	تا زندگیست چون شمع زین بزم باید رفت		ای مردهٔ اقامت منزل کجاست راه نست

وازین صحبت ناس بجانب رب الناس تعوذ نموده بطرفه آهنگ قراءت این آیت برخواند وَاِذْ قُلْنَا لَكَ اِنَّ رَبَّكَ اَحَاطَ بِالنَّاسِ وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِيْٓ اَرَيْنٰكَ اِلَّا فِتْنَةً لِّلنَّاسِ وَالشَّجَرَةَ الْمَلْعُوْنَةَ فِي الْقُرْاٰنِ وَنُخَوِّفُهُمْ فَمَا يَزِيْدُهُمْ اِلَّا طُغْيَانًا كَبِيْرًا یعنی یاد کن آن را که گفتیم بدرستی که پروردگار تو از روی علم احاطه کرده است مردمان را پس بترس و نگردانیدیم نمودن این خواب زندگانی ترا مگر برای آزمایش مردمان و همچنین ست ذکر درخت زقوم در قرآن می ترسانیم کافرنعمتان را با نواع تخویفات پس نمی افزاید ایشان را مگر سرکشی نفس کلان این بگفت و باندازه و ناز کدام ساز را بدست گرفته هم آواز خود کرده بزبان زخمه کار ریش این چنین سخنان موزون را سروده عشق شوریده باد سنج را اندکی به تسکین دل رسانید شعر

اندکی به تسکین دل رسانید شعر	آنچه از گندم و نان بر سر آدم آمد	جای آنست که لب بر لب نان نگذارم غزل
دفتر کون و مکان یک یک مفصل دیده ام	اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام	لوح ازل بگشاده ام سر ابد دانسته ام
تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام	نقش هیولی بسته ام تکمیل صورت داده ام	پا به پایه گشته ام اعلی و اسفل دیده ام
در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد	اول در آخر دیده ام آخر در اول دیده ام	یک نقطهٔ وحدت بود بر تختهٔ هستی عیان

وشنید بسر سحر برندش
شد وقت آنکه دیگر از دین بهشت آید
در هر گلی که بوئی بوی بهشت آید
سلطان گل برافسر این عشق داغ بر سر
بر سر هر آنچه آید از سر نوشت آید

قضا را از مقتضای آن وقت و حال وهم از دلالت و ترغیب طبیعت و نفس بدحال بمیان تن و جان عشق خوش حال شهوت و تقاضای دانهٔ گندم پیدا گشت لیکن از هیبت و صلابت آن حسن که مالک آن خرمن بود جرأت دست درازی و مجال وررزی کردن نتوانست فاما بدان امید و توقع اندکی نزدیک ترش شده بنشست و گفت فرد

سبز رنگ گندمی آدم فریب ست از ازل
کرد نزدیکی گندم دور آدم را ز خلد
فرد تنها بدیدهٔ نتوان داد گریه داد
چون ابر باید از همه اعضا گریستن

چون آن حسن گندمی رنگ اثر آن تقاضای بشری را در بشرهٔ آن عشق بافرهنگ معلوم نمود چهرهٔ حشاش و بشاش خود را مبدل به هیئت خشم و جنگ کرده فرمود که ای بنی آدم مدهوش مگر بگوش بهوش تو آن حکم و فرمان او سبحان نرسیده است که لَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظّٰلِمِينَ یعنی بدانکه او سبحان آدم و حوا را از نزدیکی کردن و صحبت صحیحه بمیان آوردن منع نموده در پردهٔ بیان آن فرمان کرده مراد از شجره و فواکه وجود و تن آدم و حوا داشته است چنانچه از الفاظ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْاٰتِهِمَا هم صریح همان اشاره بجانب ابدان آنها ظاهر میگردد و مفسران باحیا نیز بموجب سنت الله اظهار و بیان آن ماجری بشجرهٔ گندم کرده اند برای آنکه نام دانه اش را بزبان عربی بر میدانند و عرفائی که تام المعرفت اند و زبانهای دیگر را هم می فهمند دران امر تشبیه صوری و اسمی را تمام در می یابند

یک اشاره هست کافی گر تو هستی آدمی
وانکه نافرمان بود باشد چو شیطان اغوی

آن عشق دیوانه و آن عاشق مستانه از شنیدن این بیان آن حسن یگانه باز به نیاز بعرض رسانید که شاید بگوش سراپا هوش این خبر صادق نرسیده است که بندهٔ نالائق را چنین ملزم گردانیده است که الانسان حریص علی ما منع وهم این حرف بی خلاف و نکتهٔ بی گزاف ذهن نشین این طینت پاک و صاف باشد که در جنت مخلوقات الٰهی شجره دو قسم مخلوق گردیده است چنانچه او سبحان خود از حقیقت آن اشجار در قرآن درجائی بیان فرموده است كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ تُؤْتِي أُكُلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا و درجائی چنان عیان گردانیده كَشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ مَا لَهَا مِنْ قَرَارٍ پس از شجره که او سبحانه توصیف او کرده است و او را برای تمتع گرفتن آفریده است البته نزدیکی باید نمود و از شجره که در حق او وارد شده است که وَالشَّجَرَةَ الْمَلْعُونَةَ فِي الْقُرْآنِ البته اجتناب کرده بد و تقرب نباید فرمود پس مراد از شجرهٔ طیبه زنان نیکوکار خوش گفتار اند که آنها را در زمین یقین و جای ثبات خود قرار ست و نتیجه و ثمرات نیک از صحبت آنها بسیار ست و اشاره از شجرهٔ خبیثه بجانب کسان بدکار زناکار ست

حضرت آدم را علی نبینا و علیه الصلوٰة و السلام منع از تقرب شجرهٔ ثمرهٔ آن کدام نهال پر گل و اثمار بمیان آن همه اشجار بود و باهمدیگر نکتها گفتن و تاویلات تازهٔ آیات ذو الجلال کردن آن هر دو صاحب جمال باکمال بموجب وقت و حال و هم بسیار اشعار بر محل و آبدار خواندن آن هر دو یار بطرفه کیفیت و نادر احوال

چنین گویند که شبی در خلوت آن حسن و عشق لباسهای فاخره پوشیده خویشتن را بکمال زیب و زینت رسانیده مقابل یکدیگر نشستند و شمعها افروخته جمیع اسباب عیش و عشرت را مثل شراب و کباب و طنبور و رباب و بین خوش آواز و قلیان و مسانه و عطریات روح فزا و گلهای نزهت افزا و نقلیات اقسام از پسته و بادام و انواع فواکه بی بدل و سفینهای غزل بمحفل حاضر آورده در را برروی اغیار بستند و باهمدیگر بخواندن این چنین قال حسب حال در می گفتند رباعی

اندوه و غم و عیش و فراغم همه تو درمان و دوا و درد و داغم همه تو
نقل و می و ساغر و ایاغم همه تو صحرا و گل و لاله و باغم همه تو

غزل
چشم داغم از هوای دلربا روشن شود چون چراغ لاله از باد صبا روشن شود
اتحاد عاشق و معشوق باید سیر کرد چون کشد سرمه بچشم او چشم یار روشن شود
خاکساران را بغیر از خاکساری چاره نیست چشم نقش پا مگر از خاک پا روشن شود
عاشقا باشد لباس هستیت نکبت اثر صبح اقبال از گریبان فنا روشن شود

غزل
بتدبیر این کشودی صد چمن محشر شگفت خوش بهار آمد که در وی غنچهٔ گوهر شگفت
داغ ما سرگشتگان را چشم لطف از گریه نیست حاجت شبنم ندارد چون گل اخگر شگفت

از شنیدن این نوا حسن خوش ادا بطرفه ناز و باآهنگ ساز بمقابلش این آواز برکشید تتمهٔ غزل

سر بمهر عشق چون دام ست سرتاپای من از توام باغ گرفتاری به تن یکسر شگفت
آن سپند گلشن آرای بهار آتشم کز نسیم نالهٔ من غنچهٔ مجمر شگفت
دل چو رنگین نامهٔ این رنگ پران تو دید از سر نو داغ وحشت شد گل دیگر شگفت

غرض که در آن خانهٔ بهشت آئین آن هر دو نازنین مانند آدم و حوا بتنهائی گذران میکردند و به آئین بی خلاف و طریق صاف بدون آلایش و آمیزش نفس پر هوا و تن با کدورت سراپا بلا عمر گرامی و اوقات عزیز خود را بدید و وا دید و گفت

می ترسانیدند از ان جوانان بیجان همین سخنان می شنیدند که اگر خاطر شاه خواه و ناخواه حضور ما خانه خرابان گراه میخواهد بجلادان حکم نماید که سر ما بیگناهان را برنگ گل از گلبن تن برچیده دیدهای فتان ما را از میان خانهای چشم کشیده بمیان نرگسدانها رسانیده آن مقام خلوت ساده را ور از نگین گردانند و ما غریبان خانه خراب را ازین زندگی ما صد بار که صد خفت و اذیت دارد و مرگ بران هزاران درجه فوقیت و مزیت دارد نجات بخشند که بدون این علاج و تدبیر ممکن نیست که حال اردی یک سوی بابدان سو گراید یا این تن سراپا غیرت باز بمیان آن خلوت پر آفت در آید نظم

شاه دنیا فی المثل چون آتش ست
دور باش از وی که دوری بس خوش ست
زان بود در پیش شاهان دور باش
کای شده نزدیک شاهان دور باش

بالجمله واله شاه از صحبت خلوت آن جوانان خاطر خواه مایوس گردیده وزرای خود را بخلوت طلبیده مصلحت اندیشید که حالا آن مقدمه شک و گمان بیقین و عیان رسیده است و آن علم الیقین بعین الیقین مبدل گردیده یعنی که بتحقیق آن دانشمند زن بوده است پس بگوئید که بچه حیله و تدبیر آن پچکارهٔ رمنده و جهنده را انجیر باید گردانید و بکدام عنوان آن صید رمان را از ان آهوی شاخ دار که خردمند نا بکار باشد جدا ساخته بکمند خود باید رسانید و دل و جان مبتلا و گرفتار خود را ازین غم و آزار باید رهانید رباعی

آن غم که جهانی ست ازو خانه خراب
من یار غم عشقم و غم یار من ست
بودن شب و روز یار غم کار من ست
بلند گشته ز فوارهٔ گریبانش
همسایهٔ دیوار بدیوار من ست قطعه
آن لطافت گردن که گوئی آب حیات
ز بر پیرهنش هر که دید حیران شد
نه کرد خانه خرابی که دید عریانش

رباعی تا خانه نشین شدی توای در خوش آب
پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانهٔ خود خراب کردم ز غمت
تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

ندیم الملک و بشیر الملک بعرض رسانیدند که تغافل داده خردمند را بر سر فلان مهم که رد بکار ست بافواج بسیار تعین باید فرمود که اگر باقبال شاهنشاهی فتح می نماید و این عقده خاطر از ان طرف می کشاید و اگر او در انجا کشته میشود این قلعهٔ غیر مفتوح بتصرف حضرت می در آید غرض که شاه کنکایش آن وزیران را پسند نموده چندی از ان معامله تغافل ورزیده طلب فرمودن انها را در خلوت مصلحت ندید چنانچه آن هر دو جوان بوقت بار عام سلطان حاضر میگردیدند و بدستور امرای دیگر مجرا نموده رخصت می گشتند

بیان حقیقت شب خلوت حسن و عشق و تمناها و آرزوهای دیوانه و عاشقانه کردن آن عشق پر هوا و جوابهای مردانه و عارفانه شنیدن از ان حسن باصفا و هم تحقیق آنکه او سجان که در جنان

جان من جیحش نیست این مقدار رنجیدن ترا
زین روش بگذر که من هم فکر راهی کرده ام
واله آن شوخ سخن گویم که در طرز غزل
تمیز بعد نموده میانهٔ من و تو
اگر وفای من و بیوفائیت اینست
بزم عشق خوش ست این ترانهٔ من و تو
حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم
که جامه پرده نباشد میانهٔ من و تو غزل
دل صد پاره محالست کنی تدبیرش
گفت خیر از آب و آتش چشم من سید تراست
چون بالا شده بلاسے خدا
چون فرد انتخاب نباشد کسی چرا
گل به پیراهن خود ریختے و می سوزم
گفت افسوس بکر بنظرها شدن ست
وارید خط و سواد وحشت سیجاست
وارد هدف تیر تو هان کم نکنی
آرزوهائی که هرگز در دلم نگذشته بود
عمر عشاق ست او خواهی نخواهی میرود
ای گنه ناکرده واله گشته مجرم پیش یار

گر من بی صبر و دل پیش تو آهی کرده ام
بود مقصودم که حال خود نهان دارم زتو
عرض حال خود به پیش پادشاهی کرده ام
تو تیغ بر کف و من جان بکف همین باشد
بیادگار بماند فسانهٔ من و تو
تربت شعلهٔ حسن و مراست آتش عشق
که رفت سمه خیز تر آمد زمانهٔ من و تو
بر عذارت نگه از تندی خو نتوان کرد
شد چو پیراهن گل چاک رفو نتوان کرد فرو
بے باچنان بیوفا کسے چه کند
با بلای خدا کسے چه کند سے
باغیر هم شراب شدی مست ناز حسن
که ترا فکر هم آغوش دگرها شدن ست
رباعی ای خوش پسران راحت جانید مرا
والله متکلم غلط مخوانید مرا رباعی
نو مشق جفاست شوخیست آه هنوز
مست بگذشتی و از خواب عدم بیدار شد
شور بلبل از شکست رنگ گل سر بر زند
حرف او بشنو سخن در عذر خواهی میرود

بر سر راه خودم بینی و غافل بگذری
زان سبب من قال با تو گاه گاهی کرده ام
غزل برنگ چشم قریب ست خانهٔ من و تو
میان اهل محبت نشانهٔ من و تو
بنالهای من این خنده ات چه موزونست
بهم بلند برآمد زبانهٔ من و تو
کنون بوصل چنان دل طپان همی باید
از نزاکت گل رخسار تو بو نتوان کرد
گفتمش چاره دل و درد دیدهٔ خونبار کن
می کند صد جفا کسے چه کند
تا نکسان بد کنند نکوے همیشه یاد
آخر بگو کباب نباشد کسی چرا سے
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست
نی راحت جان روح و روانید مرا
بردی دلم ای آفت جان کم نکنی
طفلی ره خانه گمان کم نکنی فرد
غزل بیوفای من بوحشت ستمگاهی میرود
در چمن هرگاه با این کجکلاهی میرود

از شنیدن این سخنان واله شوریده خردمند بحال غضب بر کمال رسیده مقابل آن همه قال باد سنجی او این آیت ذو الجلال را بهیبت تمام برخوانده ازان مقام بزودی خرام فرمود اِنَّکُم لَتَاتُونَ الرِّجَالَ شَهوَةً مِّن دُونِ النِّسَاءِ بَل اَنتُم قَومٌ تَجهَلُونَ غرض که ازان روز باز آن جوانان باغیرت بمجلس خلوت آن سلطان بی حمیت حاضر نمی گردیدند و هر چند که او درین کار مبالغهٔ بسیار می نمود غیر از حرف ابا و انکار جوابی نمی شنید و چون امرا و وزرا حکم پادشاهی در باب طلب میرسانیدند دانشمند بغضب سلطانی

از خاطر من غمخوار برداری و از تماشای گیسوی خویش سواد شب را به پیش چشم خوابناک من نمودار گردانی و بطرفه کیفیت حال

بدین چنین قال نواها بر کشید رباعی

یارب که چه فرخنده و خوب افتادست
بدل چها گذرد چون تو در نظر آئی
بود شکسته ز نازک مزاجیت دلها
کی هیچ پرده نیفزود زین خود آرائی
حور من سر بسر از نور سرشت ست ترا
دانهٔ خال مگو حاصل کشت ست ترا
غزل نهان بهار تو در تکمهٔ قبائی هست
شکست طرف کلاه ترا صدائی هست

مشکین بسر زلف یار و نازک تن او
بخت کله و طالع پیراهن او غزل
همان نهان نه اگر جلوه کردهٔ در بزم
تعجب ست که آید ز شیشه خارائی
جهان چه بی مزه شد و الها نماند کنون
چون قبا باز کنی سیر بهشت ست ترا
بالش پر چه کنی آرزوای واله ست
درون غنچه ترا باغ دل کشائی هست
بود رسائی اقبال خاکساری من

گر ناز نگشت باد پیراهن او
گریزپا شود از دیدنت شکیبائی
بود نقاب رخت حیرت تماشائی
چه بی حجاب جمالی ست این تعالی الله
ز ژاژ خائی کس فرق تا شکر خائی غزل
مزرع زلف تو سرمایهٔ حسن تو بود
زیر سر از خم می گر همه خشت ست ترا
دل از غرور تو فریاد می کند یعنی
غبار قافلهٔ عشق رهنمائی هست ـه

قبا دار ز جامهٔ تنگ تو چندین عقده در دلها
گره بگشا ز بند پیرهن ای حل مشکلها

بیت تنت آزرده اگر ساخت قبا
وز رشک گریبان تو و دامن تو
ـه ای بت سنگ دل و سیم تنک
که گران ست بر و پیرهنک

بند از بند قبا ساز جدا رباعی
کان بوسه همی دهد قدهای ترا
دلبر شوخک و شیرین سخنک

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
وان راست همیشه دست در گردن تو
چون گشت بار سلاح این تن تو

همین که دانشمند این چنین سخنان چند از وی شنید و آن همه تکلیف بی تکلفی از آن شاه بی تکلف معلوم نمود بخاطر خود اندیشیده از خطرهای فاسدش ترسیده خنجر را که از کمر کشیده به پیش خویش گذاشته بود باز بدست در آورده بدست دیگر دست خردمند را گرفته از جای خود برخاسته بعرض رسانید که ای شاه عالی لاابالی سپاهی را سرار تن جدا میگرد و لیکن دستار از سر جدا نمی شود این بگفت و یکایک از میان آن مکان روان گردیده با کسانش گفت که انشاءالله تعالی ما باز درین مکان خلوت نخواهیم رسید چرا که ما مردم رزمیم نه اهل بزمیم درینجا کدام ندما و مصاحب پیشگان را بطلبند و بذلها و لطیفهای شان را شنیده دلخوش شوند و مادهٔ برای خواب غفلت خود بیدا کنند واله شاه جویای وصال از شنیدن این قال و دیدن آن حال خیلی پریشان احوال و پر ملال گردیده باواز بلند این چنین سخنان موزون حسب حال را بگوش آن جوانان صاحب جمال و جلال رسانید فرد

ریزش دیوار ما همسایه اهمخانه کرد غزل
سو بیت از بی اختیاری گر نگاهی کرده ام
این خرابیهای انس افزا تماشا کردنیست
آن چنان رنجیده گویا گناهی کرده ام

طلبیدن واله شاه دانشمند و خردمند را در خلوت و ناخوش گردیدن آنها دران صحبت و باز بدان خلوتخانه نرفتن آن جوانان باغیرت

القصه از روزی که واله شاه را حقیقت دانشمند معلوم گردید با هزاران جان مبتلای جمالش گشته در فکر آن می بود که اورا بچه تدبیر از خردمند جدا ساخته بکنار خود رساند و دلش را بجانب خویش مائل گرداند لهذا روز بروز عنایات بغایات بحالش مبذول داشته هر روز خلعت خسروانه و جواهر گران بهای ملوکانه با و مرحمت میفرمود و تالیف قلبش می نمود و بمیان دربار عزت و افتخارش بسیار کرده اکثرها از حضور رخصت نمی گردانید و همیشه بریک سفره همراه خود طعام میخورانید چنانچه روزی باعث گردیده کمر آنها را واکنانیده گفت که امروز درهمین سرد خانه تا خواب نمایند و این خانه را بی تکلف از آن خود دانسته این خلوت خنک مرا از صحبت خود گرم گردانند و دران حال بطرفه کیفیت احوال این قال نوا بر کشید غزل

بس بتنگ آمده ام چاک گریبان مددی
خون خورم چند نهان زخم نمایان مددی

شد ز بیتابی من خانهٔ زنجیر خراب
سخت دیوانه ام ای سلسلهٔ مویان مددی

وهم مطربان خوش الحان را طلبیده بسرودن قال حسب حال امر کرد تا آن مغنیان مرضی دان باین چنین سخنان ترنم نمودند غزل

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

اهل نظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

غیر این نقص که عاشق ز تو ناخوشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

باری دران وقت و حال آن شاه خوش حال بآن دانشمند گفت که ای عزیز وافر تمیز آخر این مقام بزم ست نه آنکه هنگام رزم است پس باید که تو بند قبا را بگشائی و پای فراغت دراز کرده باستراحت گرائی و درین وقت بی تکلفی ادب و تکلف را میان نیاری

فرد
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست
خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید

که من جمیع ضوابط و مراتب سلطانی بلکه همه آداب انسانی را هم بتو معاف فرموده ام و حالا دلم چنان میخواهد که تو این دستار پیچدار را که از ان تمام گوشهای نازک رابسته مجموع حواس و هوش مرا بقید در آورده از سر فرود آری و این بار

شیشهٔ ناموس رشک شیشهٔ ساعت کنم | می پرد چون نامهٔ اعمال رنگم پیش او | خواهم ز بیم قیامت سیر آن قامت کنم
پیش عشق از نام سیم و زر برم ننگ آیدم | میرسد نازی اگر بر این چنین همت کنم | حسن نیک فرجام از شنیدن این

کلام عشق تمام دران مقام کدام سازی را بانداز بدست گرفته بطرفه تاری این غزل را خوانده و سروده حالت بیباکی و بیتابی آن عشق

واگداز زاندکی به صبر و سکون سانید غزل | آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی | کو باشد و من باشم و اغیار نباشد | سهل است بخون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد | از شنیدن این مقال فی الحال عشق با کمال طنبور را بدست گرفته بغایت [illegible]

بحضور آن حور بی قصور بعجب آئین و طرفه دستور این حسن مطلع را به پیش آن مطلع حسن سرود و اشک ندامت از دیده

بر حسرت چکانید حسن مطلع | پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست | هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق | صوفی نه پسندند که خمار نباشد فرد | متاع حسن ندارد چو من خریداری
بر نرخ مهر و وفا میخرم تغافل را | غرض که دران هنگام آن عاشق و معشوق خوش کلام و خوش اندام باهمدیگر

درین چنین حرف و کلام بودند و آن شاه نظرباز که بینندهٔ حال پنهانی بود از دور آن همه حرکات و سکنات آنها را بچشم خود مشاهده می نمود لیکن چون از سبب بعد مکان سخنان را خوب نمی شنید در یافتن و شناختن حقیقت و کیفیت آنها حیران و متفکر بود و بدل خود اندیشه می نمود که اگر اینها باهمدیگر برادر و خواهر اند پس چرا این همه سوز و ساز و این قدر کار و بار غمزه و ناز بمیان می آرند و اگر عاشق و معشوق اند برای چه درین چنین وقت خلوت و تنهائی این قدر فصل و جدائی را درمیان ذاتهای خود روا میدارند و قریب هم نگردیده دستی بیکدیگر نمیرسانند و هرگز معاملهٔ بوس و کنار را بمیان نمی آرند تا بدیگر کار خود چه رسد غرض که هرچند درین باب امعان نظر را کار می فرمود این معما هرگز در پیش نظرش نمی کشود و باوجود نافهمیدن و دیدن آن صنعت عجیب و غریب را غنیمت بزرگی دانسته همه امور و کار سلطنت و دیار خود را فراموش کرده تمام روز چشم بسوراخ دیوار دوخته نظارهٔ آن جمال باکمال می نمود و بجای خود بدین چنین قال حسب

حال تکلم می فرمود غزل | انچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسی | بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی
از خدا می طلبم عمر درازی چون زلف | که کنم موی بموسیر سراپای کسی | چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند
طاق مردانهٔ ابروی دل آرای کسی | من گرفتم نکنم راز نهان را اظهار | چه کنم آه بغمازی سیمای کسی
دهان یار به یاقوت سفته می ماند | میان او بحدیث نگفته می ماند | گرفته زنگ حقیقت نگاه سرز مجاز
جهان هر خنه باغ شگفته می ماند | و در وقت دربار آن هر دو یار را به نزدیک خویش طلبیده بمهربانی و التفاتی بیش از پیش مینمود

در آمده کدام ساز را بدست گرفته این چنین قال حسب حال خود را می سرائید
کوهکن در غم شیرین همگی دعوے بود
شور مجنون غم لقدر نمک لیلے بود
دعوی عشق در ایام من این صورت یافت
تا بعهدت سخن حسن چه سیمینے بود

و هرگاه که از قوت و زور عشق پر شر و شور بحالت مستی و طغیانی خود میرسید بعرضش میرسانید که ای حسن غیور اگر در حق عشق سراپا قصور صحبت صحیحه را باطل و غیر جائز میدانی چرا لذت و سرور معانقه و کنار را به تن و جان او نمیرسانی رباعی

ای شور دلم از لب چون شکر تو
سرگشته‌ایم ز کاکل ابتر تو
خواهم که همیشه از سر ناز و نیاز
تو در بر من آئی و من در بر تو

غزل هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما
حرفی حکایت همه از داستان ما
مهری ببوسه کاش نهی بر دهان ما
چندین هزار دوره بیهوده کرد چرخ
کم مایه است قصهٔ مجنون و کوهکن
کردند حسن و عشق قران در زمان ما رباعی

گفتی که چو تنها شوی اندر خانه
آیم ببر تو تا کنم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و از بیگانه
هان بر سر آن حدیث هستی یا نه

فرد اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن
الحق بگو مشتی بزن خنجر بکش کاری بکن

غزل دهانت را بکام بوسه دیدن آرزو دارم
گل ذوقے ازین گلزار چیدن آرزو دارم
تنزل کرد هر جا قطرهٔ آخر ترقی یافت
چو انجم جمله تن اشکم چکیدن آرزو دارم
فگندم بخیهای شوق در ابروی کار دل
لب زخمے ازین دندان گزیدن آرزو دارم
درین دریا بسیر کشتیم دل می کشد یعنی
در آغوشش رمیدن آرمیدن آرزو دارم
بحالم همچو موجی می کن ای بی طاقتی رحمی
بخون تر دماغیها طپیدن آرزو دارم
گره شد در دل من حسرت پرواز چون اخگر
برنگ شعله یک بال پریدن آرزو دارم

حسن سراپا ناز از شنیدن این حرف تمنای آن عشق سراپا گداز بحسن ادا تبسمی نموده فرمود که ای دیوانهٔ غرضمند ما حالا ازین سخنهای چند غرض تو معلوم کردیم که تو بتوقع دولت این همه عبادت و مذلت می نمائی و این قدر رکوع و قیام و سجده و سلام به نیت پر قصور بجا می آری و هرگز بهره از اخلاص نداری رباعی

دینار و درم در همه جا می بیند
ترک او دست هر چه خواهش دارد
بسیار نماز کردی ای حرص پرست
چون خامه بمیدان ادب نیچی عشق
اکنون در توبه زن خدا می بیند
گر خود همه سجدهٔ لغزش دارد
طامع همه تن آرزو هوا می بیند
رباعی هر کس خط عجز آفرینش دارد

آن عشق بیتاب از شنیدن این عتاب و خطاب بی اختیار دیوانه و بی حجاب گردیده برخواند رباعی

تا چاره شستن ورق میکردم
ای خوش آن ساعت که پنهان توبه از غفلت کنم
یعنی تلافی سیه کاریها
حسن خود را در کشم اندر بغل عشرت کنم
ای کاش نقاب شرم شق میکردم
زین سجده که میکنم عرق میکردم غزل
گر شود زین بیان بکدر نام و ننگ از عشق من

خانهٔ دیوار بدیوار و تنخانه داده همسایه باید گردانید و روزنهای باریک و پنهان بقسمی در دیوار باید کرد که ازان خانه هیچ علامت نشانه پیدا نباید و گاه و بیگاه ازان راه مشاهدهٔ حالت خلوت شان باید نمود غرض که شاه این تدبیر آن وزیر گمراه را پسند نموده همان حکمت را کار بسته بآن خردمند و دانشمند فرمود که ما میخواهیم که شما اکثر اوقات به پیش ما باشید و گاه بگاه که دل ما خواهد شما را طلب نمائیم لیکن چون خانه دور دارید روا دار تصدیع شمانمی گردیم وازین راه برای بودن شما مکانی خاطرخواه که برنگ دل بزیر پهلوی خود داریم خالی کرده ایم باید که از انجا برخاسته درین مکان درآئید و ازین قرب ابدان سروری دیگر بر دلم افزائید

غزل

بیا تا همدم و همخانه باشیم / بدام آشنائی دانه باشیم
بهم آمیخته در عین مستی / چو نور و شمع و زلف و شانه باشیم
بسرگوشی بهم صد راز گوئیم / یکی شیشه یکی پیمانه باشیم
خردمندی بغیر از درد سر نیست / بیا واله که ما دیوانه باشیم

غرض که آن جوانان بموجب حکم آن سلطان دران مکان نزول نمودند لیکن حکمت رفتن آنجا را مانند آمدن این جهان هیچ نفهمیدند چنانچه بی اندیشه و بی وسواس دران مکان حکمت اساس گذران می نمودند بزعم خود اعمال و افعال و اسرار و کردار پنهانی خود را از چشم مردمان می پوشیدند لیکن از نظاره کردن و دیدن بینندگان نهانی و پنهانی غافل و بیخبر بودند و یک یک حرکات و سکنات خود را بخود آن سلطان که از بصیرت پنهانیش خبر نداشتند می نمودند چنانچه روزی از دربارخانه رسیده نوکران و خدمتگاران را از انجا برآورده در را بستند و بند قبارا گشاده عقدهٔ آن طلسم را شکستند یعنی که دانشمند قبا را از بر و دستار را از سر جدا فرموده درمیان روز بلکه برسر آفتاب عالم سوز شب دراز نمودار گردانید و از پوشیدن لباس پیشواز و گردن دیگر زینت ساز در انجا عالم دیگر پیدا نمود چنانچه دران وقت کشیدن قبا خردمند این نوا برکشید

غزل

وه چه موزونست این گلگون قبا / حسن او را می کند افزون قبا
بیدلان را جان برون آید ز تن / ریختی خون و زدی در خون قبا
می خرامد در قبا آن سرو ناز / در بر آن قامت موزون قبا
باوجود حسن روز افزون او / کاش در بر گیرمش همچون قبا
چیست گلگون آن قبا در بر کنید / از بر خود گر کند بیرون قبا
قامتش موزون نمود تیر بود / می شود پیراهنم اکنون قبا

غرض که دران یک روز آن دانشمند خود را در لباس چند در کشید و هر ساعت برنگی و هر لحظه بجلوهٔ و در هر دم بدیگر آنی و علیحده شانی متجلی می گردید و آن خردمند طالعمند روبروش نشسته از دور تماشای آن نمود و ظهور رسید لیکن دستی بدو نمی رسانید و قربش نمیگردید و چون ازان دهان بی نشان حرفی و خطابی و نکته و جوابی می شنید خوش دل گشته بگردا گردش دور و در تصدق می شد و بر هر جلوه و عشوه و آنی و شانی که ازان حسن برکمال مشاهده می نمود به پیشش سر بر زمین گذاشته از خودی خود فانی میگردید باز چون از آواز و انداز آن معشوق جان بخش بحالت هوش و افاقت میرسید بخوشی حال

این سخن را شنید تکلیف این کار بخردمند و دانشمند نیز مناسب ندید که درین اثنا از میان آن مغاک یک خوک کلان بیباک که برنگ پیل و دندان داشت برآمده آن طرف غار نمودار گردید دران وقت شاه بخردمند فرمود که ای برخوردار باید که حالا تو برین نخچیر تیر پاندازی و قدرت تیراندازی خود را نیز عیان سازی باستماع این حکم دانشمند بجانب آن خردمند دیده بر خواند رباعی

چون چرخ بکار یک خردمند نگشت — خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد بود تنها هم هست — چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

و گفت که ای یار حالا نیز همان مناسب میدانم که این صید ناپاک را هم این شکار نمایم و خطرۀ دل این شاه را برآرم پس بحضور شاه رسیده بعرض رسانید که حضرت حیف است که کسی تیر خود را برین ناپاک نخچیر ضائع نماید بلکه باید که آب شمشیر بلاکش کرده دامن صحرا را ازین موذی ناپاک صاف و پاک گرداند این بگفت و یکایک عنان اسپ برداشته پاشنه بدو رسانیده بسی فرمود که آن اسپ شتاب برنگ عقاب از جا بر پرید یعنی بیک جست آن طرف غار رسید و آن سوار کارزودار خانۀ زین بر زمین رسیده تیغ را از نیام کشیده آن موذی را آواز درداد که هان ای موذی نابکار خبردار باش که اینک کشندۀ تو نیز رسیده همین که آن خونخوار ناپاک نعرۀ آن سوار بیباک شنید بجانبش بردوید و چون نزدیکش رسید آن هوشیار بکار بحرکت یک پای خود حمله او را خالی داده شمشیری بمیانش رسانید که دو نیمش گردانید و شتاب آب شمشیر را بخاک پاک نموده به نیام درآورده سوار گردیده باز آن دو وند پرند را جهانده بدین جانب رسیده بحضور شاه فرود آمده آداب تقدیم حکم سلطانی ادا گردانید شاه از مشاهدۀ این جرأت و کار بسیار محظوظ گشته خود هم از اسپ فرود آمده او را در بر کشید و بر پیشانی او بوسه داده فرمود که درین وقت در و جواهر بسیار برین جوان بکار نثار گردانند و همه امیران و سپاهیان که خود را مرد میدانند به پیش این جوان بیجان زمین بوس نمایند چنانچه همه ارکان دولت به پیشش پست گردیدند و کارپردازان بموجب فرمان بعمل آوردند

باز تدبیر اندیشیدن آن وزیر بشیر الملک نابکار برای کشف آن اسرار و معلوم کردن آن شهریار حقیقت و حال آن هر دو یار از راه سوراخ دیوار

القصه چون شاه از شکار بدربار رسید آن هر دو جوان را باعزاز تمام رخصت نمود و از وزرای خود پرسید که شما باین جرأت و همت و این قدر هنرمندی و شجاعت کدام مردی را هم دیده اید که در حق او تخیل زن کرده اید در آن زمان وزیر بشیر الملک باز بعرض رسانید که حضرت آخر آن شاهزاده است بنابران همه هنر را میداند و چون دل شریف دارد مانند شیر زنان کاری نماید لیکن من هم همان یقین دارم که او را زن میدانم و حالا تدبیر دریافتن حالش آنست که آنها را

البته خواهد ترسید و هراسی بدلش خواهد رسید و این همه کارها از وهر گز صورت پذیر نخواهد گردید بالجمله صباح آن روز
آن شاه خانه سوز برای شکار سوار گردید و آن هر دو جوان را برای امتحان همراه برده آن همه کارها که مسموع تا آن
شهسواران هنرمند باراده رفع خطرهٔ آن شاه بازی پسند بقسمی اسپ امی تاختند و بآئینی تیر می انداختند و بطرزی
نیزه می افراختند و بطریقی گوی می باختند که همه نظارگیان و تماشائیان را بلاگردان و قربان و مسخر خود می ساختند
چنانچه از هر گوشه و میدان صدای آفرین و زه بگوش که و مه میرسید و رنگ از رخسارهٔ آن وزیران برنگ زاغ
کمان دیده می پرید که درین اثنا از میان صحرا شیر کلانی پیدا گردید که بمشاهدهٔ آن همگنان ترسیدند و بسیار اسپان رم نمودند
سوای مرکبان آن هر دو جوان که اصیل عربی و عراقی بودند برنگ نونهالان بوستان بجای خود قائم و پابرجا ماندند در آن
وقت دانشمند بعرض شاه رسانید که حالا درین صیدگاه این یک نخجیر که می نماید بحصهٔ شکار من می در آید پس حضرت بفرمایند
که از تیر نخجیر کنم یا بشمشیر جوهر دار بگردنش زنجیر افگنم شاه فرمود که ای جوان جانبازم از فرمودن کار تیغ دریغ می آید
اگر به تیر هم این موذی را نخجیر گردانی عالمی را قربان خود سازی دانشمند باصغای این سخن دلپسند بالفور کمان را
بقبضه در آورده تیری از ترکش بر آورده مقابلش گردیده بقسمی در پیشانیش رسانید که از زیر دمش صاف بریدو آن
نخجیر اصلا از جای خود نجنبید اما چون حاضران و ناظران گمان بردند که تیر خطا گردیده اکثری گفتند که خدنگ به نشان
نرسید دانشمند از شنیدن این سخنان آن کور باطنان خیلی برآشفت و بسلطان گفت که حضرت این واهیان همچنین دستور هر امور
خطامی نمایند و حقیقت کار را نه دریافته سخن بی تحقیق بعرض میرسانند آن تیر فقیر ازین سگ ناپاک پران و صاف گذشته
در آن درخت بند گردیده است باری سلطان چون آن خدنگ و نشان را ملاحظه نمود او را به پیش خوانده دستش بوسید و
آفرینها کرده فرمود که الحق ای برخوردار تو شاه تیراندازی و طرفه هنرمند و نادر سوارکاری که در جهان نظیر خود نداری فرد

در صد هزار قرن سپهر پیاده رو
نارد چو تو سوار بمیدان روزگار

و هم جمله ناظران زبان بمدح و ثنایش
بگشادند که ناگاه در اثنای راه گوی و مغاکی پیدا گردید که گذر پیاده و سوار از آنجا متعذر بود چنانچه مردم عنان اسپان
تافته سواری شاه را بجانب دیگر متوجه گردانیدند لیکن در آن وقت ندیم الملک بعرض رسانید که حضرت کدام سوار
چنین طاقت و همت داشته باشد که اسپ اجهانیده آن طرف این غار بر آید و باز از آنجا دوانیده بدین جانب
در آید همان زمان سلطان عنان مرکب کشیده در آنجا بایستاد و همه نوکران و سواران را در آن باب فرمان داد اما
چون اکثر سوارکاران بر سر آن غار جان ستان رسیده عمق و پایانش را ملاحظه نمودند سیاهیش را سواد عدم فهمیده
از بی جرأتی خود بعرض رسانیدند که این کار از هیچ سوار نمی آید چرا که اسپ پرواز نمی نماید چون شاه از همه لشکر و سپاه

بسترهای گل گسترده خوابانید تا امتحان این معنی نماید که گلهای بستر مرد تازه می نماید و گلهای بستر زن ژولیده و پژمرده میگردد دران وقت آن حسن بفراست خود پی بمطلب برده ارادهٔ شاه را معلوم کرده نشگنجک بعشق رسانیده از خواب بیدارش کرده باهستگی گفت که ای بیخبر چه خفته برخیز که حریف باخبر گردیده است و در جستجوی اسرار کوشیده است عشق از شنیدن این خبر خیلی مضطر گردیده گفت که ای یار غمگسار حالا چه حسن تدبیر باید نمود که افشای راز نشود و رسوائی پیدا نیاید اگرچه از طرف عصمت و عفت تو خوب خاطر خود را جمع دارم و بکمال آهستگی تمام دران مقام بدین کلام تکلم نمود فرد

بوالهوس چشم نوازش ز تو دارد بیجا
عاشق صادق تو پا ز ندارد بدرت

حسن گفت که تو خاطر خود را جمع دار که من این امور را نیک میدانم پس علاج آن را خوب می توانم غرض که از خلش این خطره تمام شب آن حسن را خواب نبرده و آن بستر گل در حق او حکم خار و خسک پیدا کرده بود

یکی بر بستر از الماس حسرت نیشتر ریزد
یکی در خوابگاه سنبلی گلهای تر ریزد
یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر
یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

چنانچه وقت آخر شب که صبح نزدیک رسید بزنگ با دستگدستی را بکار برده گلهای پژمرده و ژولیده را از بر خویش برچیده بپهلوی آن عشق انداخت و گلهای تازه و تر را از انجا گرفته بستر خود را تازه و نو ساخت و چون صبح صادق دمید و روشنی روز پیدا گردید آن شاه خوابناک سر از بالین برداشته بجانب بستر شان متوجه گردیده دید که گلهای بستر دانشمند برادر خرد بسیار تر و تازه می نماید و بر یاحین بستر خردمند برادر کلان ژولیده و پژمرده بنظر می آید دران وقت بدل اندیشید که آن ضابطهٔ مقرری درینجا صادق نمی آید بلکه خلاف آن می نماید بمشاهده تامل شاه دانشمند بعرض رسانید که حضرت بطرف این بستر ها چه می بینند و ازین گلها کدام گل عبرت و خبرت می چینند شاه گفت که من گلهای بستر ترا از همه تازه و تر دیدم بنابران بدل خود می اندیشیدم که تو در مزاج خود حرارت کم داری دانشمند التماس نمود که بنده خیلی طبیعت حار دارد چراکه دموی مزاج است لیکن چون دم در اصل خود گرم و تر است بدان سبب شاید طراوتی در گلها مانده باشد بارى چون وقت دربار رسید شاه آن حقیقت شب را بندما و وزرای خود اظهار کرده گفت که ازان امتحان هیچ حقیقت معلوم نگشت بلکه برخلاف و ضد آن بظهور پیوست

عرض کردن جلیس الملک بخدمت شهریار که این جوانان هوشیار را در کار شکار باید آزمود و اینها را برای اقدام کارهای پرخطر و هولناک باید فرمود که آن چنان امور از زن هرگز نمی آید در وجود

چنین گویند که دران وقت آن وزیر ثالث بعرض رسانید که اینها را بشکار برده در اسپ تاختن و تیر انداختن و گوی باختن و نیزه بازی ساختن و بجاهای هولناک تاختن و شکار شیر و خوک انداختن باید آزمود که اگر آن زن خواهد بود

همین که آن مردمان این حقیقت و بیان را شنیدند زود برگشته وزیر خود را آگاه گردانیدند و آن وزیر بخدمت شاه خود شتافته مفصل حقیقت آنها گذارش ساخته او را نیز از آن خبر باخبر گردانید در آن وقت واله شاه وزیر اول خود را فرمود که تو بخانهٔ آنها برو و باعزاز تمام بملازمت ما بیار چنین گویند که آن شاه نیز چهار وزیر داشت که نام یکی نذیر الملک و نام دوم بشیر الملک و نام سوم جلبیس الملک و نام چهارم ندیم الملک بود و آنکه خبر رسیدن این جوانان بآن سلطان رسانیده بود بشیر الملک نام داشت و آنکه او را برای آوردن شان فرستاده بود نذیر الملک بود بارى نذیر الملک آن خردمند و دانشمند را باعزاز تمام آورده ملازمت شاه خود کنانید و آن قدردان آدم شناس باعزاز بسیار سر آن غریبان و یتیمان را بکنار لطف رسانیده حکم نشستن فرمود و سخنهای عزا و ماتم پرسی و غمگساری را بمیان آورده گفت که حالا شما این دولتخانه و این ملک را خانه و ملک خود تصور کرده بخاطر جمع باشید که هیچ معاند و مخالف را بر شما دست رسی نخواهد بود و بعد از آن هر دو را خلعت و جواهر خسروانه تواضع کرده رخصت نمود غرض که این هر دو جوان هر روز بدربار سلطان میرسیدند و از لیاقت و قابلیت خود در خلوت و جلوت حاضر بوده مصاحب خاص گردیدند چنانچه آن وزیران و دیگر مصاحبان بر قرب و منزلت ایشان حسد می کردند و غبطه در کارهای آنها می خوردند

ظاهر گردانیدن ندیم الملک بخدمت ملک که ازین جوانان نازنین برادر کهین زن معلوم می شود و سعی نمودن آن شهریار در تحقیق آن اسرار

چنین گویند که بعد چندی ندیم الملک از راه دشمنی و عداوت بعرض شاه رسانید که مرا چنان معلوم می شود که ازین جوانان آن برادر کوچک عورت ست که بر دست و پا و تمام اعضای او نزاکت معشوقی می بارد و مقرر ست که مرد باین حسن و جمال پیدا نمی آید شاه فرمود که من نیز بر حسن و جمال و خوبیها و کمال این رجال دیوانه و واله گردیده ام لیکن این معنی را که تو می گوئی نفهمیده ام فاما حالا از گفتهٔ تو شبهه و خلجانی بدلم نیز رسیده است پس این مقدمه را تحقیق باید نمود و خاطر خود را خوب جمع باید فرمود القصه روزی واله شاه ازین معنی جلبیس الملک را پرسید او بعرض رسانید که انچه طور گذران و طریقهٔ ماند و بود ایشان من تحقیق نموده ام آنست که چون از حضور رخصت گردیده بخانهٔ خود میروند دران مکان این هر دو جوان تنها می باشند و هیچ نوکر و خدمتگار را نیز در انجا دخل نمیدهند شاه از شنیدن این خبر خوشدل گردیده گفت که ای وزیر بشارتی رسانیدی و ازین بیان خبر آن ندیم مرا قرین بیقین گردانیدی غرض که شاه به تخیل این معنی روز بروز بجانب آن برادر خورد که دانشمند بود ملتفت تر میگردید چنانچه شبی باعث گشته آنها را در خوابگاه نزدیک خویش

از وطن یاری نیامد با من شیدا برون | آمدم مانند دست از آستین تنها برون | رباعی شیدا چو حباب چشم تر وا کردن

بر غارت دل وحشت نظر وا کردن | آخر بگشاد مژه وادیم بباد | سیل این خانه بود در وا کردن

رسیدن حسن و عشق در ملک شام و ملاقات کردن با شاه آن مقام و مسمی گردانیدن خویشتن را بنام دانشمند و خردمند و رفاقت نمودن ایشان بدان سلطان روز چند

چنین گویند که آن حسن و عشق بغایت شتابی و بیتابی سرحد آن ملک را قطع نموده در مدت چند روز بملک شام رسیدند و در شهر پای تخت سلطان آنجا خانه بکرایه گرفته آدمان را نوکر داشته چندی آسودند و چون آوازهٔ حسن و جمال ایشان در تمام شهر شائع گردیده بسمع شاه آنجا که واله شاه نام داشت رسید مشتاق دیدار گردیده بوزیر دوم خود فرمود که حقیقت آن جوانان را دریافته بعرض رساند و اگر لیاقت حضور داشته باشند آورده ملازمت کنانند چون آن وزیر مردم معتبر خود را بطلب آن هر دو جوان فرستاد حسن در خاطر خود اندیشیده با عشق گفت که حالا درینجا حیله باید نمود و بکار یک بیشتر پیش باید رسید

رباعی از هر زه بهروری نمی باید باخت | با نیک و بد زمانه می باید ساخت | از طاس سپهر و کعبتین تقدیر

هر نقش که پیدا شود آن باید باخت | و مکری باید اندیشید و با این مردم و شاه بقسمی ملاقی باید گردید که هم عزت و آبرو

بدست آید و هم راز نهفته نکشاید که این ساز و لباس و این صورت و جمال حقیقت و شخصیت ما را پیدا می نماید عشق گفت که بنده خود دیوانه است لیکن تابع عقل این فرزانه است هر چه فرمایند بموجب آن عمل نموده آید حسن فرمود که حالا مصلحت وقت چنان است که من نام خود دانشمند و نام تو خردمند می نهیم و خویشتن را پسران شاه ارجمند می گوئیم و بدین نام و نشان بعزت و شان ملازمت این شاه می نمائیم غزل

نخرامیده از خانه برون | طشت خورشید ز بام افتادست | از لبت شور بشام افتادست | آتش از لعل بجام افتادست

حسن این سرکشیت بیمزه است | میوهٔ نخل تو خام افتادست | کرد برهم زنبی تا چشمت | کار مردم ز نظام افتادست

دران وقت آن عشق هم که دیوانه بکار خود هوشیار بود این مصلحت و کار را پسند نمود و آن آدمان وزیر را فرمود که شما رفته سلام ما را بآقای خود رسانید و بگوئید که ما آفت زدگان بلا رسیده از وقتی که از خانمان خویش برآمده آوارهٔ دشت ادبار گردیده ایم بخانهٔ کسی نرفته ایم و با هیچکس کاری و احتیاجی نداریم و اگر شما شوق دیدن ما دارید بیائید که مختارید و آن برادر دوم آهسته بگوش کسان خود گفت تا آنها را ظاهر گردانیدند که ایشان شاهزادگان اند که خردمند و دانشمند نام دارند و پسران شاه ارجمند می شوند که چون شاه شیدا ملک ایشان را تاخت نمود و پدر ایشان کشته شد از آنجا بهراس جان پنهان گردیده درینجا رسیده اند

بگو آخر که حال خاطرت چیست بغیر از دشمن من همدمت کیست
کدامین شیر باشد یار غارت کدامین گور باشد غمگسارت
کدامین ابر باشد سایبانت کدامین باد باشد پیشه رانت
کدامین خاربن باشد پناهت کدامین سنگ باشد تکیه گاهت
مرا باری دل از اندیشه خون است نمیدانم که احوال تو چون است
مرا دور از تو حال دل خراب است جگر بر آتش هجران کباب است
تو نیز از ماجرای خود عیان کن ز شرح حال خود فصلی بیان کن
سخنها راندی از هر فصل و بابی ولی نشنیدی از صورت جوابی
هر آن نقشی که بر خود او همی بست ز صورت هیچ صورت ولی بست
بزاری کز فراق حسن گریست که تدبیر دل بیمار من چیست
دلش گفتا که از صورت گذر کن بسوی عالم معنی سفر کن
چو در معنی رسیدن می توانی بصورت از چه معنی باز مانی
ره معنی طلب صورت رها کن ز بت بگذر توجه با خدا کن
موحد باش تا یابی صفائی کجا شرک کدوره را بجائی
اگر صد سال پیر خانقاهی چو بالعبت نشینی طفل راهی
برو معنی طلب بگذر ز صورت صفا خواهی گذر کن از کدورت
درین شکل مزخرف از چه پیچی چرا چون کودکان در بند هیچی
چه کار از صورت بیجان گشاید ز صورت کار ذی صورت نیاید
نگردد تا که معنی با صور جمع کجا گردد منور نار چون شمع
اگر عمری درین خلوت نشینی بغیر از صورت بیجان نه بینی
اگر معنی همی خواهی برون آی بزن مردانه در راه طلب پای
چو جانبازان قدم نه در طریقت اگر داری سر تاج حقیقت
گهر خواهی بسوی عمان گذر کن شکر خواهی بهندوستان سفر کن
ترا مطلوب سرگردان چو پرگار تو چون مرکز مقیم خانه هموار
ترا باید بفرق سر دویدن که تا ممکن بود در وی رسیدن
چو دعوی میکنی در عشق جانان اگر کاذب نه بنمای برهان
چو از دل بر زبان این راز بشنید حدیثش را بگوش جان نیوشید
ازان پس کرد در خاطر همین جزم که بندد در تلاش آن پری عزم
الا ای عندلیب باده پیما اگر تو گشته طوطی گویا
که چون مردم سخنها می سرائی چرا در نالهای خود نیائی
همان بهتر که چون مضراب و ساز بر آری از دهان بی حرف آواز
نه بندی بند بر خود از قوافی نوای بی تکلف هست کافی

چنین گویند که آن شیدای سودای خام خود را پخته اسم با مسمی شده وزیر اول را که دستور الملک نام داشت طلبیده فرمود که حالا امور ملکداری و رعیت پروری ترا می سپارم و من الحال بدین حال پر اختلال ماندن اینجا مناسب نمیدانم چرا که بدون وصال آن حسن با کمال این تخت را برای خود تخته تابوت می شمارم و این چتر و تاج را برای طائر جان خویش قفس و زندان می انگارم پس انسب برای خویشتن آن می پندارم که فقیر گردیده سیاحت اختیار نمایم که شاید بتلاش و جستجو روزی مقابل و روبروی حسن خود گردم رباعی

در بیضه فشردیم و پری نکشودیم ماندیم درین ششدر دنیا حیران
فریاد که بر دل نظری نکشودیم زین خانهٔ بی هوا دری نکشودیم

این بگفت و خرقه در بر انداخته برای حسن طلبی بجهان گردی روان گردید و بر حال بینوائی و تنهائی خود این نوا بر کشید بیت

عاشقا بر قیل و قال آن کس که خاموشی گزید | دفتر حرف پریشان از لب شیرازه بست

القصه حالا راوی روایت این حسن و عشق راه طی بیابان گذاشته عنان کمیت بیان را بجانب شهر میگرداند و شهرت گم گردیدن این جواهر نایاب بافواه میدر آرد

رسیدن وزیر فتحیاب در آن حسن نایاب و شنیدن از خاتون خویش حرفهای عتاب و مایوس گشتن آن وزیر ازان باب و رسانیدن بشاه شید آن خبر خراب و فقیری و سیاحت گزیدن آن پر اضطراب

چنین گویند که آن وزیر فتحیاب هر چند در میان آن کشتگان تلاش لاش آن عشق گم گشته نمود پیدا نگردید و ازان مطلب نایاب سراغی بدست نرسید آخر کوس فتح و نصرت نواخته ازانجا بطرف شهر روان گردید تا بخاتون خود مژده طلبگاری شاه شیدا رساند همین که بر درش رسید چه می بیند که دران محل شور واویلائی از گم گشتن حسن بیگم افتاده است و ماتم سخت روی داده بمشاهدۀ این حال حیران و متفکر گردیده انگشت حسرت بدندان گزید و برنگ نقش تصویر بجای خود بی حرکت و تقریر فرو ماند و چون آن خبر رسیدنش بگوش آن خاتون رسید پیغامش کرد که ای بیهوش نابکار تو چه کار کردی که گنج را بباد دادی و مار را رها گردانیدی که آن عشق شوریده در ینجا سلامت رسیده آن حسن را به هزاران مکر و افسون و اثر جذبۀ درون از طریق عقل رهنمون منحرف ساخته بجادۀ جنون دلالت کرده ازجای خودش در ربود و آن نور چشم مرا برنگ نور بصر از خانۀ مردم دیده ام ناپیدا نمود که هر چند در سر دخانه و هر دشت و ویرانه آن جان روان خود را می جویم سراغ و نشانش نمی یابم باری چون آن وزیر نیز از تلاش و تجسس بی بمقصد نبرده مایوس گشته لاعلاج شده آن وزیر اسیر کردۀ عشق را حاکم و جانشین آنجا گردانید و خود بخدمت شاه شیدا رسیده با هزاران خرابی و خفت آن ماجرا و حقیقت را بالعرض رسانید

مثنوی

گریبان چاک زد و تاج از سر انداخت | ز درد دل هزاران ناله افراخت
برنگ مه ز غم بر خویشتن کاست | بوحشت از سر اورنگ برخاست
بکار بت پرستی گشت مائل | ز تصویر چنین زیبا شمائل
چو هستی زان بت دلدار تمثال | سزد گر از تو پرسم صورت حال
ز جاه وصل در چاه اوفتادی | ز تخت کام بر راه اوفتادی
ز زخم پا سراپا گشته رنجور | بسختی گشته چون گوهر ز کان دور
چو ناف آهو از مولد بریده | عنان بر عزم صحرا بر کشیده
چو بشنید این سخن را شاه شیدا | که عشق آن حسن را برد از جا
بکامش تلخ تر شد زندگانی | بشیدائی رسید از حکمرانی
گرفت آن کاغذ تصویر در دست | بخلوتگاه تنها رفت و بنشست
ز سوز سینه و با چشم گریان | بصورت کرد رو کای صورت جان
که ای از عشق زحمتها کشیده | در آخر زهر ناکامی چشیده
فراغ از مسند و ماوا گرفتی | چو باد صبحدم صحرا گرفتی
فتاده کام جان از نوش فرقت | ز ناکامی برنج زهر غربت
ز زخم خار آن عشق دل آزار | برون افتاده همچون گل ز گلزار

آن را زود عقب گذاشته پیشتر راهی می گردیدند و بمیان آن بیابان و جبال عشق برکمال برای پیدا کردن حسب
وظاهر گردانیدن احوال دل پر اختلال به پیش آن معشوقهٔ باجمال و جلال بدین چنین قال ترنم می نمود غزل

نسبت شاهان بفریدون رسد سلسلهٔ عشق بمجنون رسد عشق نیازست سیدن بحسن خاک چه یارا که بگردون رسد
هوش کجا بیخودی دل کجا قطره چه باشد که بجیحون رسد نامهٔ پر شکوه رقم کرده ام آه اگر آن شوخ بمضمون رسد
عشق ز اندیشهٔ وصلش گذر چون نتواند که به بیچون رسد و هم آن حسن سراپا ناز بدین انداز به پیش آن عاشق
جانباز نوا می کشید غزل من و دل باز درین دام بلا افتادیم در خیال خط پرچین بخطا افتادیم
گله از عشق نگنجد که بهنگام الست خود بلی گفته درین کوی بلا افتادیم بعد ازین ما و سر دامن صحرای جنون
حالیا در گذر عشق ز پا افتادیم نیست جز دامن صحرای فنا منزل ما طفل اشکیم که از بام بقا افتادیم
فارغ از فکر گل و لاله گذشتیم سبک تا درین گلکده هم طرح صبا افتادیم دولت و حشمت و قانون طرب با چه خوش است
ما ازان قافله دیرست جدا افتادیم غزل عشق آمد ناموس مرا تنگ بر آورد تازم بجنون صلح مرا جنگ بر آورد
از موی تو زد نافه نفس بوی بر افشاند بر روی تو گل دوخت نظر رنگ بر آورد از شنیدن این آهنگ عشق از میان
سینه تنگ مقابلش و ر همان زمین این ترنگ بر کشید تتمهٔ غزل ای وه چه خوش این توبه شکن فصل بهارست
بنگر که شقایق قدح از سنگ بر آورد بر خویش ز بس تنگی جا چرخ نه جنبید وصل تو ز بس غم ز دل تنگ بر آورد غزل
کسی سنجیده خواهد گفت مطلع را و مقطع را که سازد پلهٔ میزان فکر خود دو مصرع را هلاک عشق را آرایش ظاهر نمی باید
دل صد پاره ام کافیست کی خواهم مرقع را از شنیدن این مقال حسن نیز فی الحال بمقابلش بر خواند تتمهٔ غزل
ز صبح اول و ثانی توانی عاشقا دریافت که روشن دل بر از مطلع بگوید حسن مطلع را مگر آن عین العیان از مردم شرم می آید
فگند از دامن صحرا بروی خویشتن برقع را غزل مبادا با نگاه کافرش کس هم سفر گردد چو مژگان گر رود گامی ز راه و رسم بر گردد
ز آسیب حوادث جور ظالم می شود افزون چو تیغی بشکند سرمایهٔ صد نیشتر گردد از شنیدن این اشعار آمد ار عشق نیز بتاب
و بیقرار گردیده بحضورش بر خواند تتمه شود آن شوخ شیرین کار اگر از قتل ما نادم سر انگشت تاسف بر لب اندیشه گر گردد
تلاش جام و مینا و سبو در سری دارد خوش آن رندی که می ناخورده چون ما بیخبر گردد همان یک فیض باشد عاشقا کز آسمان آید
بچشم ما سرشک و در دل ما آه گهر گردد فرد تو گر ز من عار داری شب همه شب چه میگردی بگرد خاطر من غزل
تا کمر بر قتل ما این حسن بی اندازه بست محمل صبر و تحمل عشق بر جمازه بست مانع آرام و خواهشهاست خوی تندیار
چین ابرویش بروی من در دروازه بست از شنیدن این قال ناز حسن بر کمال بدین مقال تکلم فرموده لب عشق واهی ابر بست مقطع

که خوبان پادشاهانند خواه اینجا و خواه آنجا
نفس ایمن نشد از حرص و هوا
کە تندیهای خو او را شراب ست
حسابی نیست خلقت وعده آن را
بنای خانهٔ گیتی بر آب ست
بلا گردان تیغ ابروی یار
درین نقطه نکات صد کتاب ست

غزل میرود حسن پیش و عشق پسش
تا ریاضت نداده هر نفسش غزل
رکاب امروز دارد پای پوسش
جفایت بر دل من بی حساب ست
نگهبان فتنهٔ بیدار باشد
که در سینه ستمگانی انتخاب ست
مطلع رباعی حسنت که نظارهٔ با اختر رنگ

بی نقاب و ندیده هیچ کسش
از ان نازک مزاجم دل کباب ست
چه سازم جان من پا در رکاب ست
توان با کشتی می ساخت ای دل
بهر جا نرگس او مست خواب ست
چه گویم عاشقا در وصف حالش
از ما تو چه دیده ای که شدی حوصله تنگ
هنگامهٔ حسن و عشق گرمی دارد

حسن با فرهنگ از شنیدن این ترنگ بمقابلش بدین آهنگ نوا بر کشید تتمهٔ رباعی

مارا بتو ای شوخ نه صلح ست نه جنگ
عشق دلگیر از شنیدن این تقریر راضی بقضا بر تقدیر گردیده باز برخواند مطلع

هوسش اگر ناخن زند بر دل شراب ناب هست
دو بیت را برخواند حسن مطلع
منت جور انگیز و خویشتن را اتر مکن

در سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست
ابلهان بیدرد کاندیشد که اهل عشق را
در سفال هر سگ جرعهٔ زین آب هست

در جوابش آن حسن نکته فهم این
عافیت در مردن و آسودگی با خواب هست
و از پختگی خویش حقیقت ناپختگی خود را

بدین ادا اداگردانید و خبر نارسیدگی میوهٔ خود را بتکرار این رباعی بگوشش رسانید رباعی

ای عشق ذلت بسی پریشان نظرست
کاین باغچه را شگوفه بی ثمرست
کز شگوفه ببین بخت من بباد دهد غزل
آن کعبه روانیم که در بادیه راز
در باغ تمنا ثمر بیش رس ماست
از حشمت این حسن چه وحشت زده ام
خو کردهٔ لطف کام ناکام توام

هر دم هوست به عشوه راهبر ست
در جواب این کلام آن عاشق ناکام نیز برخواند
ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست
خاموشی جاوید فغان جرس ماست
رباعی در راه تو صوت جرسم میل رزد
در آه کشیدن نفسم میل رزد رباعی
گاهی سخنی بنقل بوسی یادم

زنهار برنگ و بوی دنیا مگرد
ای نهال قد تو که میوهٔ مراد ده
درویش جهانیم هما در قفس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن
کو زهرهٔ صحبت هوسم میل رزد
من بستهٔ نه بستهٔ صید انعام توام
تریاکی آن تلخی دشنام توام

از شنیدن این صدا حسن با صفا بمقابلش بطرفه ادا این نوا برکشید رباعی

تا حشر غریق بحر انعام توام
چون موج گریزپای عصیانم
از بزم الست سرخوش جام توام
بیرون نبرد ز رحمت عام توام

بالجمله حسن و عشق شب و روز با هزاران شتابی و بیتابی دشت و بیابان را می پیمودند و هر وادی و دشت که میرسیدند

در لشکر حسن او دو چشمش جنگی ست | باقی خط و خال او سپاهی ست مرس | فرد حاضری لیک جام ز تو دارد محروم
طرفه حالیست تو اینجائی و هجران اینجاست | فرد هر زمان جلوهٔ حسن اینچه ز روی دگر ست | باش یکدل از همه وی که جانانه یکی ست

لیکن از غلبهٔ حسن آن عشق در خود جرأت مخالفت که بگمان خود موافقت می انگاشت نمی یافت و بدین ادا نوا می افراخت

فرد گهی بعشوه کنی زنده گه بناز کشی | تو خود بگو که کسی این شیوه را چه نام کند

غرض که چون آن معشوقه ادا فهم این ادای حسن طلبی و مطلب او را باز معلوم نمود بزودی خطره و وهم را در دل خویش احساس نموده برخاست و گفت که ای عشق زیاده از یک شبانروز درین ویرانهٔ وحشت آور جان سوز نشستن خوب نیست که مبادا کدام سراغجوئی نشان ما را دیده بعقب در آید این بگفت و بشتاب پا برکاب آن اسپ شتاب در آورده روان گردید و بدین ادا نوا بر کشید رباعی

چندانکه کسی برگ فراغت دارد | زیر گردون کمین آفت دارد | با وحشت ساز کن که در خانهٔ زین
پائی برکاب استقامت دارد

و آن عشق پر اضطراب نیز بران مرکب بیتاب سوار گردیده حکمت و تدبیر بر جانفشانش را برای فشانیدن شعلهٔ شوق خود فهمیده بدین آهنگ گرم بیان گردید رباعی

تدبیر کجا مانع تقدیر شود | سکی شوق تو از دلم بتدبیر شود
بسیار دلم تنگ مساز از دوری | ترسم ز دلم غم تو دلگیر شود رباعی
ای ترک سمن بر و بت سیمین تن | وصف تو بدین زبان نیارم گفتن | چون سایه همی دوم من اندر پی تو
خواهی بخطا گیر و خواهی بختن | رباعی

آویخته زلف مشکبو از چپ و راست | این مصرع رنگین چه طرفها دارد | هر جلوه که این قتول آرا دارد | در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
غزل گرچه بار از سد رسیدن | چیست دیگر سبب رنجیدن
نیست در کیش مروت جائز | رغبت خندهٔ لب دزدیدن | رسم دیرینهٔ بد مهران ست | یار گردیدن و برگردیدن
چند بر بستر راحت میرم | ای خوشا مرگ تمنا دیدن | مردم از غصه مکن رحم ای حسن | چند بر گریهٔ من خندیدن

حسن باکمال از شنیدن این قال العجب کیفیت حال و طرفه شوکت و جمال و جلال بجانبش دید و بدین قال تکلم نموده مرکب خود را از همعنانیش برجهانید حسن مطلع

همچا قوت و فرصت میگوی | گفتن از تست ز من نشنیدن

رباعی ای بر سر کوی دوستی کرده وطن | از خود طمع مراد یکسو افکن
این خار بن از شارع خاطر بر کن | خواهی ز تو دوست بر نچیند دامن
سر رشتهٔ دوستی بدست تو دهند | هر دم باید که تنگ بر نام زنی

رباعی ای عشق اگر کوی باکام زنی
تو آتش اگر چو شمع برکام زنی

و بعقبش عشق جانباز نیز بتر کتاز در آمده بدین انداز نواهای کشید بیت

دلم از دست بدنبال تو تنها نرود | هیچ عضوی به تنم نیست که از جا نرود قطعه
دو قفس از دیده و دل در گلستان فتاده ام | خرامد سرو من از ناز گاه اینجا و گاه آنجا | نمیگویم بمحبت هم رسد دستم بدامانش

هست دشنام آرزوی عشق
بس که از نام خود بود ننگم
بهر قاتل زبان شیرینم
ساخت حلوای آشتی جنگم

رباعی گاهی منزل گهی مقامت خوانم
گه باده صاف وگاه جامت خوانم
نی نی غلطم نه این نه آنی چه کنم
ای عشق ندانم بچه نامت خوانم ع
هر متاع فتنه کز عشق ستمگر می خرم
می دهم بازو بمنت بار دیگر می خرم
یک نگاه ویک تبسم گر کنی سرمایه ام
نوش ونیش هردو عالم را سراسر می خرم
رباعی ای دوست میان ما جدائی تا کی
چون من تو ام این تویی و مائی تا کی
از غیرت عشق غیر در عالم نیست
پس در نظر این غیر نمائی تا کی

وفرمود که ای عشق هرگاه که آن قادر مختار نام ترا با نام من قرینه وجسد مرا برای افزونی قدر تو زینه گردانیده باشد پس چرا

جدائی می نمائی واز بهر چه تکلف میدآئی
رباعی درکوی خرابات چه درویش چه شاه
در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید چه ماه
رخسار قلندری چه روشن چه سیاه غزل
ز صلح این مژه غافل مشو ز جنگ مپرس
خبر ز دور حرم گیر واز فرنگ مپرس
ز نام هم چه قدر یافت آبرو فرهاد
بشهر عاشقی از اعتبار ننگ مپرس
مجال کیست که تعبیر خواب ناز کند
حدیث سایهٔ مژگان عشوه تنگ مپرس
ز جنبش مژه جان میدهیم عاشق را
ز خوش نگاهی این چشم شوخ وشنگ مپرس
غریق عشق ندارد خبر ز هستی غیر
سراغ ساحل این بحر از نهنگ مپرس
چو سایه وز پی شخص دو دم ز خویش مزن
هم از شتاب گهی وهم از درنگ مپرس
عشق تمام از شنیدن این کلام در تعریف
حسن عالیمقام برخواند غزل
سرو من نیست زمینی قد افراخته است
واردار زدور فلک طوق گلو فاخته است
فتنه عمریست که برخاسته در تعظیمش
عشق من گرچه بود از نظر انداخته است
از شنیدن این بیان حسن نکته دان
نیز برخواند تتمهٔ غزل
خلق را دشمن خود بهیده کردم پی تو
اعتمادی نبود دوستی ساخته است
هست غارت زدهٔ نازتراشان دگر
گیرد از مصر مگر باج ده تاخته است
باز از دیدن این ناز وشنیدن این

آواز آن عشق شوریده بهوای شوق خود بپرواز درآمده برنگ پروانهٔ جانباز بگرد اگرد آن شمع گرم زبان تصدق وبلاگردان گردیده بپایش چسپیده بدین چنین طنین حزین نواها برکشید غزل

کجا عاشق ز هفت اندام دلبر دست بردارد
اگرچه همتش از هفت کشور دست بردارد
هلاک ترک شوخ خود شوم کز بهر قتل من
چو مژگانش بیاد آید ز خنجر دست بردارد
غزل حسن را از عشق زیب کجکلاهی داده اند
سر مرا از طوق قمری چتر شاهی داده اند
در نگاه حیرتم چون قطره در دریا گم است
عرض اسبابی که از مه تا بماهی داده اند قطعه
حسن می سنجد با بروت نیاز وناز را
خود نگاهی کن ترازو در کفش مو میزند
عشق میخواهد درآویزد بحسن این جرأت است
ناتوانی لاف از نیروی بازو میزند
ودران وقت اگرچه دیوانگیهای مستی شوق
در دلش اینچنین خطرها می انداخت رباعی
ای دل اگرت یار سپاهی ست مترس
میل دلش ار بکینه خواهی ست مترس

بیابان پیدا گردید بمجرد دیدنش آن نگار کماندار بچابک دستی بسیار زه را بسوفار آشنا ساخته تیر را بیک شیر بقسمی بزد که کارش تمام گردانید و آن قوت مردانگی و اقتدار تیراندازی خود بآن مرد نموده ازین کمال هم آگاهی بخشید چنانچه عشق از مشاهدهٔ این حال دیوانه تر گردیده در برابرش تیر را بدان نخچیر دیگر رسانیدن مناسب ندیده سپر و تیغ را بدست گرفته بر سر آن شیر دوم بدوید و بضربت شمشیر دو نیم گردانید آن معشوقهٔ قدردان بمشاهدهٔ جرأت و قوت آن جوان خرم و خندان گردیده برخواند رباعی

این عشق تو بی نشان جمالے دارد
در اصل وجود خود کمالے دارد
هر لحظه تمثل و خیالے دارد
این عشق دریغا که چه حالی دارد رباعی
تیغ تو که همچو مرگ مردم خوارست
بر پایهٔ تخت سلطنت مسمارست
در بحر کفت تو آب گوهر دارست رباعی
گو گوهر آبدار در دهر بود
اینست خلل طبع تو بد کردارست
گر شهوت را تو عشق خوانی غلطے
هر چند که عشق سخت نیکو کارست
از شهوت تا بعشق ره بسیارست
مثنوی بیابان شجاعت را پلنگی
محیط استقامت را نهنگی
در آتش آب دم زد ز زهرهٔ مرد
برزمی گر نه هیبت می کند گرد
سخن را وصف زورت گوهر دست
شود کهسارش از ضرب المثل پست
چو شمشیرت ز خون پردلان قوت
سراپایت جگر چون کان یاقوت
وآن عشق نیز عنایتی از حسن بحال خود
دریافته خوشدل گردیده برخواند رباعی
هر روز ز عشق تو بحالے دگرم
و ز حسن تو در بند خیالی دگرم
تو خود این حسن را جمالی دگری
من هم این عشق را کمالی دگرم
باز آن حسن دلنواز بمقابل عشق جانباز
بطرفه انداز این آواز برکشید غزل
در رسوای عالم کرد این عشق بلاپرور
جهان آشوب حسن دل هست دلدار جفاپرور
شهیدم کردی و در سایهٔ شمشیرم افگندی
سرت گردم نباشد چون تو یار آشناپرور
از شنیدن این مقال عشق بدحال
خیلی خوشحال گردیده بمقابلش بدین قال نوا برکشید تتمهٔ غزل
ز زخم زخم تیر را دیدیم کاری تر
فزون زین دست ظالم هست چون آن چیاپرور
بجز تردامنی کاری نیاید عاشقا از من
که مانند حبابم اندرین دریا هواپرور

وآن عشق دلگداز باز به نیاز تمام رسانید که ای حسن من بنام خواندن ترا بی ادبی میدانم و نام خود را بالقرینه آوردن اسم گرامی بیجایی می شناسم پس تو خود بگو تا ترا بکدام لقب ملقب گردانم رباعی

ای سرو سهی ماه تمامت خوانم
یا آهوی افتاده بدامت خوانم
ازین هر سه بگو هی تا کدامت خوانم
کز رشک نخواهم که بنامت خوانم غزل
کوه در دم طپیدن آهنگم
برق سان می جهد رگ سنگم
برزبانم گره شود نامت
چه قدر راز غم تو دلتنگم
قد دوتا کرد سنت عشق ولی
همه عشاق بشنو از جنگم
دران وقت آن معشوق خوش اندام از شنیدن این کلام
از نسیم نگین شوری برجراحتش پاشیده برخواند تتمه
خبط من نشئه دگر دارد
آسمان ست کاسهٔ بنگم

از شگفتن می پرد چون بوی گل رنگم هنوز
نبض برق از حیرت چشم رگ یاقوت شد
در دو عالم خواب از دوا بگریز
حیف باشد که مدعی باشی

بعد مردن گرمی از جان بختیم بیرون نرفت
می طپد از بی قراریها دل تنگم هنوز
از شهیدان خون فروش مباش
هان تو عاشق ز مدعا بگریز

می تراود خون آتش از رگ سنگم هنوز
غزل عشق می ورزی از هوا بگریز
روز محشر ز خونبها بگریز
غرض که چون آن عشق جانباز از دهان

معشوق دلنواز این آواز شنید بغایت خوش دل گردیده باندازهٔ تمام دران مقام این صدا ها بر کشید فرد

چه خوش ست از تو خشمی که ز روی ناز باشد
تا نگاه آشتی تقریب پابوسی شود
خراب صلح و جنگ شیوهٔ آن شوخ طنازم

که بعجز چون درآیم در صلح باز باشد فرد
دوست میدارم که یار جنگجو باشد مرا فرد
گه بهدرد و گه بهمراز و گه بدخواه میگردد رباعی

ای نالهٔ تو نفس نغز از چو منی
چنین یاری که من دارم که دارد
دلم مجروح کرد و مرهمش بست

وی حسرت تو هوس گدا از چو منی
باو کاری که من دارم که دارد
دل آزاری که من دارم که دارد

شگفته عشقت که برمی تابد
بنازی میخرد جان و دلم را
بود عشاق را صد بار بر دل

ناز چو تو ای عار نیاز چو منی غزل
خریداری که من دارم که دارد
ولی یاری که من دارم که دارد

و با هزاران نیاز با دل گداز سر را پیش زانوی آن نازنین بر زمین گذاشته زار زار نالیده برخواند غزل

یار ما گشته یار ما آخر
یار می آمد بکار ما آخر
آن چنان کم نکرده است از ما
که نگرد و شکار ما آخر

چنانچه دران زمان آن دلستان گوشه همان کمان که بقبضه در آورده بود سر آن ابتر را از سر زانو های خویش که
حکم سه سر پیدا نموده بود برداشته بگوشهٔ ز ما نیده دو رهمان از زمین بدین آئین نوا بر کشید تتمهٔ غزل

قیمتی نالهٔ بیع کشید
نفس مایه دار ما آخر
بر سر چار سوی رسوائی
شده عشقی دو چار ما آخر

و هم بدین مقال حسن بر کمال تکلم فرمود غزل

در عشق لباس تنگ طاقت
تا گفتنیی که بود گفتی
کو گوشه نشین شوی قبای عشق

بر قامت خود بریدی آ
نشنیدنیی شنیدی آخر
از خویش بدزدو دیدی آخر

پرتاب دلا طپیدی آخر
از گفته حرص انگبین جو
کردی با خویش هر چه کردی

در بیخودی آرمیدی آخر
زهری بگمان چشیدی آخر
دیدی که از و چه دیدی آخر

چنین گویند که هنوز تیر قد آن جوان به پیش آن دلستان

از حیا و انفعال برنگ حلقهٔ کمان بود و از سوفار دهان این ترنگ میکشید غزل

کان ترک تندخوی به تیر و کمان خوش ست
بیت در حسن و چیز نیست بلای دل و دیده

بر دل خوش ست جور و جفائی که میکنی
چشمی سیه و گوشهٔ ابروی کشیده

شد قامتم کمان و شمر تیر آه از و
ما خوشدلیم ازین و دل ما ازان خوش ست
که یکایک و شیر غران از میان آن

ترگردیدن او را مشاهده نمود و این همه عذر او را گوش فرمود از سر جرمش درگذشته از حرکت همان تیر که بدست جانگیر خویش داشت دستهای بستهٔ آن دلگیر اسیر خود را وا ساخته بالتفات تمام چشم باحیای خویش را با دیدهٔ شوخش چار چشم گردانیده این رباعی را بعجب آب و تاب و طرفه انداز ادا نمود که آن عشق بیتاب را بگداز در آورده سراپا آب گردانیده بود

رباعی چشمی که بشرم یار نبود هیچ ست
هر دل که درو قرار نبود هیچ ست
دیدیم حیا جوهر دیگر دارد
شبنم از گل منفعل بین گل ز شبنم شرمسار
تا تو سگ نفس را بفرمان باشتی

بر یار چو اعتبار نبود هیچ ست
رباعی در کشور حسن آدمی تا بملک
هر جا عرقیست نیست خالی ز نمک
رباعی خوبان همه صید صبح خیزان باشند
آهو چشمان ز تو گریزان باشند

بی شرم و قرار هیچکاری نشود
کردیم تماشای کمال هر یک
گشته حسن و عشق صوری هر دو از هم شرمسار
در بند رضای اشک ریزان باشند

وبجالت عنایت و رحمت در آمده گفت که ای دیوانهٔ شتابکار معنی این عتاب و گفتار مراد ریاب و چندی دیگر صبر کرده خویشتن را در اضطرار میار که هرگاه من تمام ملک و مال را گذاشته جان و دل را قربان تو ساخته ننگ و نام را در باخته باشم تن چه باشد که آن را از تو دریغ دارم و بخدمتت نیارم لیکن آن کار را اوقات و شرائط بسیار می باید تا آن معامله بظهور آید یعنی که من و تو در جائی بخاطر جمع بنشینیم و بقسمی که دل و دماغ می خواهد و هم آن وقت و حال اقتضا نماید اسباب شادی جمع گردانیم و وکیل و شاهدین حاضر آریم و بطریق و معمول جهانیان و سنت پیغمبران خطبه و نکاح بمیان آریم تا فردای قیامت بحضور ملک حقیقی روسیاه نگردیم و بروز نشور در زمرهٔ سلاطین ظلم شعار و پادشاهان بدکار محشور نشویم و باندازه تمام بجانب آن ناکام دیده به تبسم شیرین نمکی بر جراحت دل غمگین پاشیده برخواند رباعی

آگنده بزهر قهر لوزینهٔ من
اول عشق ست از حیرت ندارم تاب وصل
چون بملک فقر آئی مسند کرم عاشق ست
تا بمشتاقان شود بر کعبه گشت از خود تهی
چون شود رام کسی آهو که بر رم عاشق ست
در گذشت مخانقه بالانشینان دیده ام
کار بر من کرد خوش و شوار او هم عاشق ست
تا رخ شمع بسجده ام گشتم ز حال من مپرس

بر خویش حرام کردم آغوش وصال
مرغ دام افتاده یک خنده نخواهد دانه را
گریه در موج آرد ناله در کوه و بر
صد بیابان تشنگی بر دار ز زمزم عاشق ست
در دلم نگذاشت رازی در لبم حرفی نماند
هر کجا بر هر که می بینم مقدم عاشق ست
غزل صلح کردم با تو و با خویش در جنگم هنوز
سوختم سرتا بپا و شعله آهنگم هنوز

تقصیر نکرده عشق در کینهٔ من
ترسم که بسوزد از تف سینهٔ من فرد
غزل در دیار عشقبازی عیش کو غم عاشق ست
آری آری سینه بر تف دیده پر نم عاشق ست
چشم الفت از غزالان بازی خود خوردن ست
زین همه تحقیق پندارم که محرم عاشق ست
طالبم گر بوالهوس می بود نقش سهل بود
یافت در درد دل شفا و می پرد نگم هنوز
چشم من گردید تا بستان سرای جلوه اش

که محکوم سگے بودن درین راه
به از نفسے که با تو همنشین ست
غزل عشق صیقل گر آئینهٔ ادراک کنم
در کمینم که شکار خم فتراک کنم
ای خوش آن جامه که در زند به آرایش عشق
کار کرمست ز غم امان بخشیدن
رباعی ای تازه گل نیاز پروردهٔ من
تا بگذری از گناه ناکردهٔ من غزل
شد خشک سال عافیت کو تیرباران غمت
جرم مرا ور بخش او را بهانه نیست
شوخیت موج عتاب از تاب گیسو میزند
پیش این گرداب بحر از دور زانو میزند
چون صدا از کوه بر گردد نوا زین سنگدل
هر قدم هوئی برین رم خورده آهو میزند
به از حکمے که راند نفس بدخواه
درین معنی بسی کوشش نمودم
تیره گردید دل از زنگ هوس پاک کنم
رتبهٔ همت عالیست نصیب عشقم
تا بکی جیب باندازه رفو چاک کنم رباعی
گاهی که بپای تو در افتم گستاخ
وی آفت جان برلب آوردهٔ من
ای کاش صد دل باشدم ای جان و دل قربان تو
شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان تو
ما عهد چون تو بهر شکستن نه بسته ایم
چین ساز از سایهٔ مژگان بر ابرو میزند
با نگاه زیر مژگانت سری دارد عتاب
هر زه گو را باز حرف راست بر رو میزند
گرت مار سیه در آستین ست
درست ست انچه گفتند آزمودم
با همه لاغریم آرزوی فربه بین
نیستم پست چرا شکوهٔ افلاک کنم
ای لطف ترا وظیفه جان بخشیدن
بیتاب بهاست می توان بخشیدن
خواهم که ترا خدای رحمے بدهد
چون سبحه یک بیک به هم انداز کاوش مژگان تو
غزل رنجیده از من و سببی در میانه نیست
پیوند جاودانهٔ ما یک زمانه نیست غزل
عشق فرمان دل بیتاب جسنت می برد
حرف پهلو دار این چشم سخنگو میزند
این نفسهایم که می بوسد رکاب عزم عشق

حسن باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال چین ملال بر جبین رسانیده

اشک نمکین از دیدهای شرمگین چکانیده برخواند غزل

کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است
گریه بر خوی خود دارم نه بر احوال عشق
انچه در عشق تو با من مهربانی کرده است
این چنین رسوا مرا لطف نهانی کرده است

عشق بیتاب از شنیدن این خطاب روی مبارک را بر خاک گذاشته در همان زمین بدین آئین نوا بر کشیده گریان گردید تتمه

جان فدا کردن به پیشت بهتر از عمر ابد
عجز من با نخوت تو همزبانی کرده است
غزل تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرم
اگرچه کار بزرگ ست مختصر گیرم
خضر کی دانم بعالم زندگانی کرده است
گوش دامان شنیدن هر طرف کردست پهن
وگر ملول شوی دلبری دگر گیرم
شکار آهوی مشکین بشهر نتوان کرد
صد زبان می بایدم از بهر شکر التفات
در ثنای حسن عشقم درفشانی کرده است
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد
مگر که راه بیابان پر خطر گیرم غزل

شد دعا محتاج دشنامی دگر
در فنا یک گام خود برداشتیم
ما و خود کامی و ناکامی دگر
در بقا داریم هم گامی دگر
هر چه تو خواهی همان خواهیم ما
نیست غیر از کام تو کامی دگر
باری چون آن معشوق غیور که عذر نیوش هم بود آن همه

فراق از وصل عشق شوخ بهتر
برای حسن صرفه در جدائی ست
چون آن عشق هوش باخته این سخنان

را شنیده آن زه کردن کمان ابرو و تیر مژگان را مشاهده نمود زاغ سیاه مستیش از آشیان دماغش پرید و رعشه بر تمام اندامش دوید چنانچه بی اختیار گردیده دستهای جور ابسته بپایش درافتاد و بر خواند

رباعی عمریست ز غفلت معاصی تدبیر
برگشت سرشک و ماند آه از تاثیر
امروز شفیع ما خم جبههٔ ماست
ای بحر کرم بحق خجلت بپذیر

ادب چه چاره کند شوق چون فضول افتد
بجای عذر دل آورده ام قبول افتد بیت
اول عشقست بر ما هجر مپسند ای شهیم
صبر چندانی که ما مستوجب هجران شویم قطعه

تو بعلم قیافه ام دیدی
دیدی آنکه بعیب نجر بدیی
تو بعلم آن و من بعیب جهان
رو مکن چون مرا پسندی غزل

خوش آنکه دل بدلبر واگذارد
ز مژگان رگ بنشتر واگذارد
سرافرازی تواند سجده کردن
که برخاک رهی سر واگذارد

نه اندازی درین سیپاره گاهی ست
که شاهین را کبوتر واگذارد
مروت فربه از صیادی اوست
عجب گر صید لاغر واگذارد

ندارد آن چنان قصری گدایست
که دربانی بقیصر واگذارد
اور عشقم خجل و من ز حیا سر در پیش
فرصت امروز بنظاره نخواهد افتاد

رخ دلفروزت که ماه تمامست
گناه مرا عذرخواه تمام ست
رباعی با من که نکرده ام گناهی گاهی
بایست نگاهی بسر راهی گاهی

با غیر نظارهای گرمت تا کی
خوبست تفنن نگاهی گاهی

و به نیاز تمام بعرض رسانید که من در اول بار از مشاهدهٔ این دیدار جان را نثار نموده بفنای قلبی رسیده بودم حالا از فیض صحبت و اثر این گفتار فنای نفسی نیز حاصل نمودم و از خطای خود نادم و پشیمان گردیدم و الآن خود را چون میت بدست غسال حواله نمودم که بهر قسمی که خواهد مرا بگذارد و هر وقتی که بدل بی بدلش درآید از لبهای جان بخش مسیحائی نموده این مردهٔ خود را زنده گرداند و اگر خواهد بهمین طور مرده دل دارد

زنده معشوق ست و عاشق مردهٔ
جمله معشوق ست و عاشق پردهٔ فرد
هستیم ره بره نیستی آورد از و

ورنه هیچ از دهن تنگ تو مقصود نبود
عشق مجنون گر گناهی کرد عیبش را مگیر
عیب نبود گر گناهی میکند دیوانهٔ

فرد روز وصل تو گم کنم خود را
نو بدولت رسیده را مانم رباعی
عاشق منم آنکه کوششم بی اثر ست

هستم همه عیب و موهومم هنر ست
آن عابد برهمن سرشتم که مرا
طاعت ز گنه بتوبه محتاج تر ست

غزل حسن از غمزه چون سنان برداشت
جگر عشق را بخاک انباشت
آه حسرت نشاند نخل هوس

اشک غم تخم شادمانی کاشت
عشوه بر لوح سادهٔ دل من
نقشهای هوس پسند نگاشت

چون که عاشق ز عشق یافت وجود
هرچه جز عاشقی عدم پنداشت مثنوی
مرا بالنفس کافرکیش کاری ست

چسان صیدش کنم طرفه شکاری ست
پدر گر من روانش باد خوشنود
مرا از راه لطف این پند فرمود

بازاین نوا برکشید رباعی
درشست غبارم که طلوعی دارد

غم در دلم از جور تو بالید ببین
هر ذره پرا ز آبله گردید ببین

آسودگی از من شده نومید ببین

غرض که آن معشوق طناز بضرب درهای زبان و برسانیدن گوشمال حرفهای ملال آن عشق سرکش را کوفته و پایمال کرده فرمود قطعه

عاشقا عشق از غرض بیرونست
خمر عشق بی خمار بود
از همه لوث پاک باید بود
عشق را با غرض چه کار بود مثنوی

نگویم هر که او در دل سلیمی ست
که عشق این شهوت و میل بهیمی ست
همان دم در سیاستگاه خوارست
کند بر دار شهوت را بزاری
هران کو کام دل جوید ز دلدار
بود بر کام خود عاشق نه بریار

چو شاه عشق بی اعوان و لشکر
کند ملک دل و جان را مسخر
نباشد عشق جانان لقمهٔ آن
که هر کام باشد تیز دندان

غرض که دران مقام معشوق خوش کلام کمان ابرو و تیر نگاه را از جانبش گردانده و در تر رسیده بمیان آن میدان نشسته بغضب تمام کمان از قربان کشیده بقبضهٔ خود رسانیده تیر را بزهگیر آشنا کرده بیک دست خویش آن رفیق بدکیش را اشارهٔ دست رد نموده برخواند غزل

تا کی دغا خورم ز تو ای بیوفا برو
بیگانه ام دگر بروای آشنا برو
امید صلح نیست دگر نیست نیست
گز قطع طریق این همه دل تنگ شدیم
دل از تو همچو من ای بوالهوس نو از گذشت
سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت
برو حریف دگر جوی در قمار هوس
بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت
نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز
ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت
میان فاجر و صالح ولا نکردی فرق
ز دریا آب اگر خواهی گدائی ست
رمید نهاچه مفت از دست من رفت
علاج جسم منحصر در بی دوائی ست

بگذاشتم رفاقت رهزن جدا برو
اکنون تمام بارش دشنام می کنیم
منشین برو برو بروای بحیا برو رباعی
پائیم ولی ز جا بکجا می جنبیم
ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت
نماز صبح وفا شام فسق جائز نیست
که بیقراری جان شکیب باز گذشت
ز روز عهد تو صد کوتهی بکام رسید
بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت
نماند در دم شمشیر غمزه برائی
تراچه کار باین کار از امتیاز گذشت
بخلوت بر سر بازار منشین
سر بیگانگیها آشنائی ست
ز خوان وصل دل سیرانه برخاست

دشمن نکرد آن چه تو کردی بدوستی
تا وا نکرده ایم لب از پیش ما برو
از سیر و سفر حیف چه بی ننگ شدیم
زین راه شبیه میل فرسنگ شدیم غزل
بهر که خواه نشین داستان نمی بندیم
بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت
ز بخت دیگ تمنا بشعله طالع
هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت
متاع عجز و نیاز ترا دگرچه بها
جگر شگافی مژگان دشنه ساز گذشت
غزل لب خشکی بسر پادشائی ست
که در او گم شد نها خودنمائی ست
ندارد غالبا در دم علاجی
پشیمانیم و سر پنجه خائی ست

هزار تیر که از صد یکی خطا نکنند
چه ظلمها که کشد ابروان بزور دو رف
عجب که پیرهن صبر را قبا نکنند غزل
زجنگ سیمبران نیست بهره ور هر کس
میان آرزو و دل سکندری داند
بس ست مایهٔ فخر این که از منت ننگ ست
دلی که صیقل تیغت نخورد در زنگ ست
زسحر بابلیان مانده نسخهای سقیم
ببین که موی تو بار و زمن چه نیرنگ ست
طمع زخسرو سنجیده هست تحسینم
سری با تو دارم که نتوان برید غزل
زهر مژگان عتاب آلوده کار خویش کرد
سینه بکشا بیش نه با ذوق کن خنجر کشید
تو ظلم کردی و خواهم ترا جزا نرسد

بآن دو ترک کماندار جور پیشه بگو
سیاه فتنه مددمی کنند چرا نکنند
کسی بمملکت عشق سروری داند
خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند
هزار مرتبه گر دو ازین نهان تر هم
فراخ عیش کسی کز غم تو دل تنگ ست
امید هست که لعلت ز رحم بر رخ من
ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست
نداشت پلهٔ من کوهکن مکن سبکم
نیاز و عجز بناز و عتاب همسنگ ست
الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید
تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید
فرو با وجود ناز برداری زما آزرده است
خدا کند که بفریاد من خدا نرسد

که سینه ام هدف ناوک بلا نکنند
چنین جمال بیوسف وشان چه بنمائی
که در فروتری از چرخ برتری داند
بچاه عشق کسی سد اگر تواند بست
اگر مراتب خوبیت را پری داند غزل
درون بروزن زخم تو می شود روشن
دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست
زهی ستم که باین روچنین ز دور و باشی
بسنج عشق مرا بیتو نیش پاسنگ ست
نگاهت عبث تیغ بر من کشید
الوداع ای سر غرور حسن خنجر بر کشید
مژده بشنو عشق دارد حسن کار غمزهٔ
کار ما دشوار طبع کار فرما نازک ست
لیکن آن حسن غیور این همه تقریر آن

عشق پر تقصیر گوش نکرده از آتش غضب تندتر گردیده فرمود که ای عشق مگر تو خویشتن راست و دیوانه مقرر میگردانی یا مرا لولی بازار و فاحشهٔ بدکار میدانی که در برابر من این چنین خطرهای فاسد را بدل می آری و این قدر هم نمی فهمی که من خود تمام عیش و عشرت دنیوی گذاشته مزه و حلاوت دولت و جاه را پشت پا زده ام پس کی این قسم هوا را بدل پر دغای خود راه میدهم و اگر من خواهان این اموری بودم چرا صحبت شاه شیدا را که شیدای من شده هست قبول نمی نمودم و برای چه همراه تو این همه بادسنجی و بادیه پیمائی می کردم من خود آن عشق صادق و آن کار جانبازی ترا برای خود خوش کرده رفاقت ترا گزیده ام نه آنکه برای این کار در بیخار رسیده ام و بی اختیار آه جان کاه بر آورده برخواند مطلع

از طلب نجات آرام بدر کرده مرا	چون شب ورق فلک زیر و زبر کرده مرا	از شنیدن این آواز عشق جانباز این حسن مطلع را بدان
مطلع حسن رسانید حسن مطلع	گرد بادی به بیابان جنون چو ان من نیست	که هوای قد تو خاک بسر کرده مرا
مرا بخویش و ترا با من آشنائی نیست	میانهٔ من و تو جان من جدائی نیست	از شنیدن این صدا حسن خوش ادا

شیرم بدور بخیز نگاهم دارند
خطا باشد تبسم را بدشنام آشنا کردن
حیات جاودان یابد دل مرده ز دشنامت
شیرین سخنی ست نیست دشنام تو تلخ
شکست قلب دل ماست در کلاه ترا

چشم زهرآلوده بخشم و لب از دشنام تلخ
نباید معنی نیکو بلفظ بد ادا کردن
رباعی جان از من و بوسه از تو ستان و بده
لعل شکرین خود بگردان و بده غزل
ترا بخانهٔ آئینه هم گذاری نیست

زندگی را کرده بر پسته و بادام تلخ بیت
مسیحا گر دعا میداد جان باز نش اجل بودی
زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
هجوم ناز بود یک جهان سیاه ترا
چگونه در بغل آریم تنگ آه ترا غزل

عاشقت را گرچه یاقوتی جگر خون کردن ست
گرچه باشد تلخ شیرین ست اما همچو عمر
بس که می ترسد دل ما میرود از خویشتن

از لبت در وی ولی کیفیت افزون کردن ست
ترک دشنام تو ما را ترک افیون کردن ست
زلف پیچان تو اندر فکر شبخون کردن ست

از شنیدن این نوا حسن بی پروا بطرفه ادا این صدا بر کشید

بدرت بود چه کوهی ز عقل
شور و مستی تو دیگر افزود

رسته چون قوده گل ز آب کمر
عشق را گرچه علاج ست سفر

غزل هر کجا عشق تو گرد زرگر
زال دنیا که فسرید دلها
مفلس از نالهٔ بیجا گردید

ساز و از گردش زنگم زیور
دار د از شهوت مردم چادر
دل کنون آه ندارد بجگر

از شنیدن این مقال عشق بد حال خیلی پر ملال گردیده بمقابلش بدین چنین قال نواها بر کشیده سر بزمین رسانیده بتواضع خم گردید تتمهٔ غزل

ما بمحراب دو ابروی بتی
میگذاریم نماز دیگر
عاشقا طرفه بهشتی ست جنون

حسن آن را نکند گو باور

غزل

ما بجولانگه ناوکش سپر انداخته ایم
غرضش چیست با این ننگ چرا می آید
هزار اشک بهر گنج دیده پیش آمد
نسب مپرس و حسب گر بقوم و خویش آمد
غزل سخت دست انداز تاراج دلم گردیده
شوخ من از چیدن امان دکان برچیده
غزل ترک مژگانت کز آئین وفا برگشته است
رفته ایم از خود دم تیغ تو تا برگشته است
غزل دو ترک چشم تو هرگز نظر بما نکنند

یارب این شوخ ز من تنگ چرا می آید
او بصد عربده و جنگ چرا می آید
گر نه عاشق بخیال دهنش نکته سر است
بسعی عشق بنازم چه خوب پیش آمد
خوش ست مذهب عاشق باتفاق همه
ظالم از چین جبین تا آستین مالیده
جلوهٔ سروت نمی آید در آغوش نگاه
جرم او قطعاً نباشد بخت ما برگشته است
خاکساران از لگدکوب حوادث خوش دل اند
که از صف مژه صد تیغ در هوا نکنند

هر دم از نام منش ننگ چرا می آید
میرسد چهره برافروخته شمشیر بکف
پیش او قافیه تنگ چرا می آید غزل
بعشق نسبت عاشق درست می باید
بجاست فخر تو عشقت ستوده کیش آمد
خودفروشی را ز استغناست بازار دگر
ای قیامت پاره بر خود تا کجا بالیده
ماسکر و جان حریف بیدماغی نیستیم
از ره تسلیم دیدی نقش پا برگشته است
بقصد اهل نظر افگنند ترکانت

تصدق می گردید و این نوا می کشید — گشته حاصل حالتی از دولت سرگشتگی — خط نیاید در سبب کج جز راست از پرگارها
حسن را پیرایه آن و عشق را سرمایه این — خودفروشی خوش بساطی چیده در بازارها — وآن صحرا و بیابان را عین جنت و
روضهٔ رضوان برای خود فهمیده بمقابلش نشسته اینچنین نواها می کشید رباعی — گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می کده ی ز گوسفندی رانی — وانگه من و تو نشسته در ویرانی — عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

باری چون آن حسن و عشق بیک جا جمع گردیده بخاطر جمع بزیر درختی نشستند و دست و روی خود را شستند و اسپان را بستند دران وقت مرکب نفس آن عشق سرکشی نموده از بند خود کشاده گردیده و بجرونی رسیده خواست که بنزدیک آن حسن درآید و برو دست بردی نماید همین که آن حسن غیور این معنی را از صورتش فهمید متغیر گردیده دست بقبضهٔ شمشیر رسانید و نگاه تندی نموده گفت که ای عشق خام وای مرد ناتمام من ترا عاشق صادق و رفیق موافق گمان برده بودم بنابران بهمراهی تو این بیراهی اختیار نمودم و بر ذات شریف و نفس گرامی خود این همه محنت و شدت و ناکامی گوارا گردانیدم شاید که درین وقت تو مرا تنها دانسته بر خود گمان مردی برده باشی ای عشق بیقین خواهی فهمید که من شیر زنم و قوت مردی و زور مردافگنی در ذات خود دارم چنانچه حالا درین میدان و صحرا اثر آن بچشم خود خواهی دید و از انجا که من مالک دلهایم درین وقت هم بی فوج و سپاه نیم که تمام میدان جبین پر از لشکر چین دارم و اگر بغضب درآمده ترکان چشم مست خونخوار را حکم می نمایم بیدریغ تیرباران نگاه تیز دل و جگر ترا ریزه ریزه میگردانند و اگر کمند اندازان زلف اشاره می فرمایم این دل کشادهٔ بیباک ترا به بند انداخته اسیر بی تقریر میفرمایند و اگرچه رو جفا و خشم و غضب را که خادمان دل من اند می فرمایم ترا ازین همه کار بیکار گردانیده از زندگی بیزار می سازند و قطع نظر ازین همه سپاه خونخوار جنگجو که من بذات خود نیز مسلح هستم که بیقین خود را مرد میدان میدانم و هرگز گمان زن بر خویشتن نمی آرم و باز باناز فرمود که تیغ زبان و خنجر جوهردار دندان و دورباش آه بر آفت و سپر خاطرخواه عصمت با خود دارم پس زنهار غضب سلطانی مرا سرسری نخواهی فهمید و جنگ زرگری خیال نخواهی نمود

غزل چین ابرو بسته حسن همان لشکر است — مژه ها بر رگ عشق همان نشتر است
لب زخم جگر از بخیه نخندد بر خود — در کف غمزهٔ بیباک همان خنجر است — عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد
بر سر کوی بلای تو همان صرصر است

غرض که آن عاشق بیتاب از شنیدن این همه عتاب از خطرهٔ ناصواب پشیمان گردیده بخندهٔ زهرخند درآمده بدین چنین قال نواها برکشید رباعی — اینجا منم و نگار گل پیرهنی

گل بر تن او چو جبه ای در چمنی — او گوید ای سزای من همچو توئی — من گویمش ای فدای تو همچو منی
رباعی ترکان نگاهش سر راهم دارند — چشمان سیه خانه تباهم دارند — دل بستهٔ آن دو زلف کردند مرا

بروازجا چو کاه جسم مرا | ناله بر ناله یک دگر دارد | حسن هم بار خویش درهم بست | عشق با او سر سفر دارد فرد
خطرهاست هرچند در راه عشق | چو همت کمر بست خواهیم رفت | وشتاب پا برکاب درآورده بران اسپ شتاب سوار گردید

وعشق پر اضطراب را بران مرکب بیتاب نشانیده راه مسلوک گذاشته جادهٔ بیراهی برگزید و شب و روز آن هردو خانه سوز بی توقف و اهمال بسرعت و استعجال راه و منازل را گذاشته دشت و صحرامی بریدند و در آن حال آن عشق کامیاب بجناب آن حسن عاشق نواز بعجب عجز و نیاز این چنین سخنان را گذارش می نمود غزل | زهی خاک رهت در دیده ظاهر

غبار توسنت کحل الجواهر | جمال خود به بین در چشمهایم | که ظاهر گشته در چندین مظاهر | کسی داند جنون عشق بازان
که باشد در فنون عشق ماهر | چه تفصیل بیتابی دهم عرض | فانّ الحال عند القال ماهر | ملامت میکند اغیار با ما
نه بیند چشم ظاهر جز بظاهر | نمی ترسند هیچ از باطن ما | هُم اَصحابُ الملاهی والظواهر | از شنیدن این مقال

حسن بر کمال نیز بطرفه کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید غزل | دل و دین صبر و خرد عشق تو یکجا برد

رخت معموره ام این سیل بصحرا برد | همرهی باغرض آلوده نگاهان نکنم | دیدن اهل هوس عرض تماشا برد
تا کسی تحفهٔ ماهست بدرگاه کریم | خس و خارست که سیلاب بدریا برد | بار عشق تمام از شنیدن این
کلام بر خواند تتمهٔ غزل | صندل رخ شد از سایهٔ این تازه بهار | خاک راه قدمت درد سر ما برد
فیض همصحبتی تست تعجب نبود | گرمرا هوش ببوی گل دیبا برد | باری چون بعد سه شبانروز در بیابانی

رسیدند که اصلا گذار بنی آدم ندیدند در انجا اندکی تسکین دل خود نموده برای استراحت فرود آمدند و اسپان را علف و آب دادند و خود هم آبی از جوی روان نوشیدند و میوه های صحرائی برچیده تناول نمودند و دران چنان ویرانه حسن فرزانه از میان خانهٔ زین فرش رنگین برآورده بزیر کدام درخت سایه دار موزون گسترده بعجب شان و تمکین بران نشسته عشق را هم اشارهٔ نشستن بحضور بادستور لیکن بفصل و بسیار دور نموده بنا در ادا این نوا بر کشید | غزل روشن چراغ حسن که پروانهٔ خودیم

آباد گنج عشق که ویرانهٔ خودیم | در پیشگاه کس ننشستیم زیردست | بالانشین مسند غمخانهٔ خودیم
بیعانه نقد هر دو جهان در حساب ما | قیمت شمار گوهر یکدانهٔ خودیم | در قطره گیست بحر چه اندازهٔ حریف
اندازه گیر ساغر و پیمانهٔ خودیم | و آن عشق بیباک بموجب حکم آن حسن پاک برروی خاک بوضع چار زانو

نشسته در برابرش بهمان زمین بدین آئین متکلم گردید تتمهٔ غزل | خود را نگرده گم نتوان یافتن ترا
گشتیم آشنای تو بیگانهٔ خودیم | بر سعی بخت کشتهٔ عشقم سپند سوز | برتابهٔ تفتهٔ غم او دانهٔ خودیم

وبعد ساعتی عشق بیتاب برنگ سیماب از گرمی صحبت آن حسن بی حجاب باضطراب درآمده بسان پرگار بگرد آن نگار

یعنی که نگاه او بسوی خویش ست
ضامن شده ام که خنده چند کنم

رباعی
از دولت غم خاطر شادی دارم — دانسته مرادم که مرادی دارم
برگریهٔ خویش اعتمادی دارم

دران وقت آن معشوقهٔ خوش کلام برحال آن عاشق ناتمام مهربان تمام گردیده بدین کلام تکلم نمود

چند گوئی که عشق نام نکوست — نام نیکوی عشق بدنامی ست
رو که تو مرغ دام و دانه نهٔ — زانکه طبع تو تندی و خامی ست
در خرابات عشق کی پرسند — که حجازیست خواجه یا شامی ست

غزل
هر که را روی در نکونامی ست — طمع عاشقی از و خامی ست
گام برگام نه تو در ره عشق — کاین سعادت همه ز ناکامی ست
مرغ او بوسعید ابوالخیر ست — باز او بایزید بسطامی ست
بر در شاه حسن کے گویند — کز خواص ست مرد یا عامی ست

و فرمود که ای عشق خام دلربایان که دل از دل شدگان میربایند اول دل خود را عطا میفرمایند بلکه جان خود را بدلش عوض می نمایند

قطعه
دلبران دلبری کنند بداد — پاکبازان بکس دعا ندهند
نشوم آشنای خونریزان — جز بشرطی که خونبها ندهند
دل بدل می شود بدل در عشق — نتوانند بردوتا ندهند
از جفا راحت دل خود بین — دیگران زحمت و فا ندهند

روان گردیدن حسن فرزانه همراه عشق دیوانه بطرف ویرانه و در آمدن آن عشق به تمنای شوق عاشقانه و شنیدنش از ان معشوق غیور جواب مردانه و خواندن آن هر دو یار بمیان مرغزار طرفه شعرهای آبدار العجب آهنگ و ترانه

چنین گویند که دران وقت و حال آن حسن باکمال بجانب همان خادمهٔ خود که وفا نام داشت متوجه گردیده فرمود که بزودی آن هر دو بادپای خاصهٔ مرا که یکی شتاب و دیگری بتاب نام دارد زین نموده بزیر جهروکه حاضر گردان و خود بهمان دم قبائی پوشیده خودی بر سر نهاده ترکشی بر کمر بسته کمانی بقبضه گرفته قدری زر و جواهر را نیز بهمیان در آورده بمیان بربست و بهمه خواصان گفت که شما همین جا ایستاده باشید و کسی را خبر مکنید که من چون سلطان داد گرم این مرد غمدیدهٔ ستم رسیده را بداد رسانیده بیک دو سخن تسلی دلش نموده باندک زلال وصال آتش شوقش را نشانیده می آیم این بگفت و بعجلت از محل فرود آمده به پیش آن عشق خویش رسیده برخواند

رباعی
ای شوق دگر روی بما آوردی — ای عشق خوش آمدی صفا آوردی
با دل حق دوستی بجا آوردی — ای شعلهٔ آه خانه روشن کردی

رباعی
در عشق تو باد ننگ و ناموس مباد — عاشق بقید ننگ و ناموس مباد
سر در سر کار عاشقی خواهم داد — اینک من و عشق هرچه بادا گو باد

غزل
زنده گردید درد و درمان مُرد — تا الهی تو این اثر دارد
عشق چون تیغ خویش بردارد — چاک صد کار با جگر دارد
عشق آورده کوه اندوهی — مرد افتاده را که بردارد

همین که آن حسن بی پروا این نوا از زبان عشق بانوا شنید متعجب تر گردیده ازو پرسید که ای عشق دیوانه تو هنوز کجا بی بیچاره در کارخانه رسیده که خود را لائق تجلی ذاتی فهمیده باری بگو که تو ذات کرا دیدی و در مرتبه صفات کرا دیدی که از ذات صفاتی نمی شناسی آن عشق بیچاره بحیرت دل و همی آن جمال باز بقال در آمده بعرض رسانید که چون آن حرف ها بسر وقتم رسیده بودند بر حالم مهربانی نموده آن را تجلی صفاتی تو فهمیدم و چون باین وادی بی حجاب رسیدم بتجلی ذاتی مشرف گردیدم بیت

اقرب از وصال و البعد از هجر اکثر
در دوری و نزدیکی خود حیرانم

دران وقت آن حسن سراپا ساز بخنده ناز در آمده فرمود که ای عشق بیخبر وای کور بی بصر آن خادمان که مهر و وفا نام داشتند آلات بعیده صفات ما بودند حالا که تو ذات با برکات ما را بی پرده دیدی هنوز پردهای تاریکی نمی بینی و هرگز ذات و صفات را نمی شناسی که تا حال پردهای لباس فاخر و حجابهای کوه جواهر میان ست و آن بی نشان بمیان خال و مو و رنگ و بو و نکهت و بو پنهان ست و بیقین خواهی فهمید که این چشم و رو و این میان و گیسو و این دست و پا و این تمام اعضا نیز صفات من نیند بلکه آلات قریبه و مظهر ظهور صفات من اند پس تا حال خود تو صفات را هم ندیده و هرگز نفهمیده که تا بذات کجا رسیده و آنکه صوفیان خام و عرفای ناتمام رسیدن خود را تا بذات بحت فهمیده اند محض غلط نموده اند که اصلا ذات را از صفات جدائی و انفکاک ممکن نیست و آنکه تاویلات نموده صفات را اعتبارات فهمیده تجلی ذاتی را بی پرده صفات نوشته اند هرگز بحقیقت ذات بی نبرده اند بلکه تا تجلیات صفات هم نرسیده اند این بگفت و بعجب از جانب سما دیده برخواند رباعی

آنها که خلاصهٔ جهان ایشانند
براوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون سرگردانند رباعی

تحقیق چراغی ست که گر وانگری
باآنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست
هم حائل جلوه‌های او دیدهٔ ماست
تاریکی پیش پای او دیدهٔ ماست

باری ای عشق بیهوش حالا تو سر پرسودای خود را گرفته بگوشهٔ گمنامی در افتاده بمیر که من درین وقت دماغ این حرف گفتن و این تقریر فهمانیدن ندارم اگرچه بفضل الهی قدرت آن دارم بیت

صحرا فراخ ست ای جوان تو گوشهٔ ما گوشهٔ
همچون ملخ از کشت شد تو خوشهٔ ما خوشهٔ

همین که چون آن عشق سراپا تقصیر این بیان و این تقریر شنید بسجدهٔ نیاز در افتاده بعرض رسانید که اگر معامله چنان باشد که راه چنین دور ست چندی دیگر نیز دلدهی و جان بخشی این جان نثار نمایند و بهر قسمی که دانند این گمراه را تا بدان راه صواب رسانند فرد

با دو روز زندگی عاشق نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

رباعی اینجا که غرور حسن غارت کیش ست
بیهوده دل و دیده حضور اندیش ست
در آئینه تمثال خودش در پیش ست

بهنگام تماشا شرکت است این
چه جای غیر در رشکم از خویش
دو عالم خورده برهم غارت است این
تاثیر کرد در دل سخت تو ناله ام
نی رنگ بهاری نه خزانی دارم
هرگاه دلم با غمت انباز شود
تیهو چه غذای باز شد باز شود

بخود دادی قرار رنگ عشقم
همه غیر ندآری غیرت است این
کیم من کار بر و جویم بعشقت
حق است صوت غمزدگان نیست بی اثر
ای تیغ وصال خون من ریختنی ست
صد در ز طرب بروی من باز شود

گذشتم از وصالت همت است این
ز چشمم بد و یغما التجا ئی
ز رو بیدم بجبهه خجالت است این فرد
رباعی چون اشک نه تابی نه توانی دارم
گر هیچ ندارم امتحانی دارم رباعی
زان به نبود که جان فدای تو کنم

چنین گویند که چون آن حسن از زبان آن عشق این حقیقت را شنیده آن اراده

او را معلوم نمود تبسمی نموده برخواند فرد

در معرکه دو کون فتح از عشق است | با آنکه سپاه او شهید اند همه

و گفت که ای عشق چرا دیده و دانسته خود را بکشتن میدهی باید که ایشان گوئی خویشتن را در کدام کوهی شماری پنهان
نمائی و بخیال شیرین من جان خود را حلاوتی بخشیده چندی دیگر فقط تماشای وای عشق خام و ناتمام خود را بگیختی

و تمامی رسانی و برخواند رباعی
زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر
بر دامن درد خویش مردانه نشین

عاشق نشوی مقید رنج و حضور
گر گریه ماتمی و گر خنده سور رباعی
ز آمد شد بیهوده تو خود را پی کن

تنی خود بکمال کن نه دامت بسرور
ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین
معشوق چو خانگی است در خانه نشین رباعی

در معرکه عشق نه هر کس غازیست | کانجا همه با تیغ بلا دمسازیست | عشقی که چو شیران بکشد در خونست | عشقش نتوان گفت که روبه بازیست

و فرمود که هر قدر مال و زر و جواهر که ترا می باید از من بگیر که هرگز از تو دریغ ندارم اما باز بهم آوردن فوج و لشکر را خود بسیار متعذر میدانم
غرض که چون آن عشق این همه عنایت و مهربانی و این قدر دلسوزی و قدردانی حسن بر اجال خویش نگریست مرغ جانش باز
برخود بالیده بهوای شوق و اهتزاز پرواز نموده بعرض رسانید که حالا این ذره بیمقدار از عنایات و کرم بیشمار بیگانه و آشنا مشرف
گردیده است که اصلا پروای خزائن صفات ندارد پس کجا بخواهش زر و مال می در آید

اینجا لب خشک و چشم تری باید
من هم همه اسباب کمالی دارم
آمیختگی و اتصالی دارم رباعی
از دولت عشق تو تهی دست نیم
از رو فگنده ایم نقاب صفات را

با این شب و روز کام دل نتوان یافت
تا نور بصارت از جمالی دارم
تا چشم تو صیاد دل و جان من است
درد و غم و آه و ناله سامان من است
یارب جدا از دوست مرا زندگی مباد

رباعی در عشق تو فی ... باید
روز دگر و شب دگری باید رباعی
از راه دل و گوشم تو ای دلبر
زلفین مسلسلت نگهبان من است
تا دیده ایم پرتو خورشید ذات را
گر از حیات بر شمارم ... را

این خیال و ران چنان وقت و حال هم دو وزیر را القتل رسانیدم و یکی را زنده اسیر گردانیدم بیت

| در مصاف درد و غم چون بر میان دامن زدم | یا جهاد العشق گفتم بر صف دشمن زدم |

چنانچه بازی آنها را قریب مات رسانیده بودم که درین اثنا سواد شب پیدا گردید و بساط زمین از نظر ناپیدا گردید بنا بران لاعلاج شده دست از کار و عنان از کارزار کشیده بجای خود قائم گردیدم و بدل خود عزم جزم نمودم همین که شاه شطرنجی روز که عبارت از مهرهٔ خورشید جهان سوز ست بر بساط زمین بر آید بنده بهر جانبی که آن فرزین گرفتار باشد بر سر تاخته بند نماید و آن همه پیاده و سوار را القتل رساند و بساط زمین را از اثر آن همه ستارگان و هم اره که نحس اکبراند پاک و صاف گرداند لیکن آن سیاهکاران سواد شب را روشنی بخت خود دانسته همان دم شبخون کرده زد و بردی نمودند و همه مهره های مرا که بیش از تنی چند نمانده بودند از جا بر چیدند لیکن من خود را که بخیال این بازی بودم که مصرع

| شاید که بیفتد رخ من بر رخ تو |

از انجا روان گردانیده تا بدینجا رسانیدم و هزاران شکر ست که بتمنای دل خود را بچشم خود دیدم و سیر از جان و دل گردیده بخاطر جمع آسودم و درین وقت همین اراده دارم که این بساط زمین را خانهٔ خراب خویش تصور نموده ازینجا حرکت ننمایم و خویشتن را خود بارادهٔ دل و خواهش جان تنگ فرمایم تا مخالفان سر مرا بحضور رخ مبارک ربایند و تماشای بازی سربازی مرا باین چشم فتان نمایند و بر خوانند

| این بار گران بود ادا شد چه بجا شد فرد | بر سرم هر چه رود خاک رهم گو خیزد |
| بیت سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد | تاب آن نیست که از کوی تو برخیزم زود |

| غزل از سودای چشم تو ناکام گیرم | دو عالم فروشم دو بادام گیرم |
| شهید وفایم ز راحت جدایم | نه مردم بذوقی که آرام گیرم |

و اگر چه این زمان درین میدان یکه و تنها از مین پیر گردیده ام لیکن تا هم بسیار تنهای سپاهیان و امیران را بیجان پنداشتم که آنها بدون کشتن و سر از تن جدا کردن تن مرا ازینجا بردن و سر مرا ازین آستان جدا کردن نمی توانند رباعی

فرزین صفتا که مست غمهات شدم	ورز اسپ پیاده از جفاهات شدم	از بازی شاه و فیل چون درماندم
رخ بر در تو نهادم و مات شدم رباعی	ای آنکه کسی بجز تو جانانم نیست	با درد تو آرزوی درمانم نیست
در کوی وصالت بتمنای وصال	جان میدهم از غم و غم جانم نیست غزل	زری نمانده باین سیمبر چه خواهم کرد
بسیم اشک بروی چو زر چه خواهم کرد	بدهر از هوس و عشق جنگ شد قائم	اگر ز عشق نباشد ظفر چه خواهم کرد
جنون عشق خود و عقلهای میر اثنی	تمام خرج تو گردم وگرچه خواهم کرد	هزار دیده ز هر موی داده ام بیرون
ابا اگر نکنی یک نظر چه خواهم کرد غزل	ز من غمگین تهی کو عشرت ست این	ز من عاجز تری کو قدرت ست این
[illegible] از زبان [illegible] خاطر	غمی از دل محبت از جان قسمت ست این	دو چشم پاس می دارند هم را

وگفت که شما آن حرف موزون مرا خود شنیدید حالا این دو سخن دیگر نیز بشنوید و بگوش سراپا هوش آن سخن خویش در آرید رباعی

ولبستهٔ آن دو زلف چون شست شدست | بجان خستهٔ آن دو چشم چون مست شدست
ای جان جهان نه ملک و مال ست مرا | دریاب هر آنکه کارم از دست شدست فرد
سیم را چون ساعدش گفتیم بیرون شد ز دست | اینچنین باشد چو بیش از حد کنم تعریف خام رباعی

پرکن قدح باده و جانم بستان | مستم کن و از هر دو جهانم بستان
در دولت فقر بودنم ناچارست | خود را بنما و این و آنم بستان

وازطرف این جان باز سجدهٔ نیاز بجا آورده بعرض رسانید که احوال خرابم دیدنیست که گفتن نمی آید غزل

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد | وقت غوغای خموشی ست شنیدن دارد
گرچه آن رانه فروشی تو خریدن دارد | دو جهان پر دل و دین قیمت یک ناز تو نیست

چون آن مهرو وفا یک یک سخن موزون او را بگوش خاتون سخن نیوشش
خویش رسانیده برخوانند بیت
نمیدانم چه پیغام ست اما این قدر دانم | که چون خواهد که بگشاید لب اظهار می گردیم

آن معشوقه فهمیده آن حرف را بگفته گوش سراپا هوش سنجیده بمعنی مطلبش رسیده برنگ پلهٔ میزان سبک از جای خود برخاست وبطرف بالای آن گران جان پلهٔ مقابل خویش شتافته در حجره که نشست وآن پامال بلا وخاکسار جفا را بدیدار خود مشرف گردانیده گفت که آخر تو اثر تام خود را دیدی وبه نتیجهٔ تاثیر آتش رسیدی و هم با همی گردیدی باری بگو که بازی شطرنج چه رنگ پیدا نمود همین که آن عشق بیتاب این تجلی بی حجاب را مشاهده نمود و بواسطه آن حرف وخطاب را که به پیش او محال ونایاب بود دید و شنود بسجدهٔ شکر درافتاد و به نیاز تمام بعرض رسانید که الحمد لله خاتمهٔ این بنده بخیر گردید واین مقتول باجر خونبهای خود رسید که هرگز این توقع وامید نداشتم وخود را لائق این نمی یافتم که این چنین دیدار بی انکار قسمت این بندهٔ نابکار خواهد گردید وازین قسم حسن خاتمه نصیب خواهد بود بیت

غرور حسن غافل داشت از حال من زارش | سر آن ناله گردم که کرد از من خبردارش غزل

کار نفس از دعا برآمد | خونش آه بی‌دعا برآمد
گلگونی بخت را بنازم | خون دل با حنا برآمد
[illegible] فزون محال | خورشید کم از سها برآمد
در راحت خویش آفتی بود | بر درد زدم دوا برآمد
یک داغ تو تخم کشت در دل | از سینه هزار جا برآمد
بی فاخته ماند سرو در باغ | زین سرو که از صدا برآمد
دوشی تو بار غم کشیدیم | [illegible] برآمد
دیوانگی صلاح عشق است | [illegible] برآمد

وحقیقت بازی جانبازی این ست که حریفان بکر و دغا بازی دادند و رفیقان با امید و توقع [illegible] از رخ از رفاقت گرداندند و همه پیاده و سوار طرح دادند و با من چند مهرهٔ معدود ماندند لیکن بقوت [illegible] جمال [illegible]

جدا و از چشم مخالفان ناپیدا گردید و دران وقت بمیدان اسپی بی سوار یافته شتاب پا بر کاب در آورده در یک غبار و زخود را
تا بشهر رسانید و در هنگام نیم شب که آن حسن بر بستر ناز نشسته ببالش آسایش تکیه زده در خیال معاملهٔ آن عشق
بتفکر فرو رفته بود دو خادمانش که ناز و کرشمه و عشوه و غمزه و جور و جفا و مهر و وفا نام داشتند بحضورش برای خدمت حاضر
و بر پا بودند بزیر جهروکه محل او رسیده ناله و فغانی بر کشید که بگوشش رسیده هوشش در ربود و دلش را بحرکت و طپش
در آورد چنانچه بیتاب گردیده آن هر دو خادمه را که مهر و وفا نام داشتند به پیش طلبیده فرمود که بزودی بروید و خبر این
ناله و زاری بیارید که این سیل بلا از کجا می‌آید که دل مرا لبسان کاه میرباید فرد | ناله‌ای می‌شنوم سخت غریبانه مگر

مرغ بی بال و پری در قفسی افتاده است | فردی ابری و نی برقی و نی بارانی | این سیل یکایک از کجا می‌آید

چون آن خادمان بزیر جهروکه رسیدند چه می‌بینند که جوانی صاحب جمال در گریه بسجید در آمده باین ابیات تکلم می‌نماید رباعی

روزی کردم گذار در کوی تو من | ناگاه شدم شیفتهٔ روی تو من | بنواز مرا بو که سبی بوی تو من
ماندم شب و روز در تگاپوی تو من بیت | دل را بباد دادم آه از نظر کشودن | اینخانه بال و پر داشت در رهن کشودن
فرد فریاد ما بگوش ترحم شنید نیست | پر بینوا چو نغمهٔ تار گسسته ایم رباعی | کو دل که نوای عجز طاقت شنود
یا هوشش که افسانهٔ عبرت شنود | فریاد رس تظلم مور کم ست | این ناله مگر گوش مروت شنود

همین که آن مهر و وفا را نظر بر روی عشق افتاد پیش ازانکه باو بسخن در آیند متاثر گردیده بگریه در افتادند چون آن
عشق اثر جذبه و تاثیر خود در اوران مردم دیده و آنها را بر حال خود مهربان فهمید برخواند | رباعی معشوق بیا بتو نمی‌آرم زیست

درمان وصال تو نمیدانم چیست | تا عشق و فراق کرد دیوانه دلم | در عالم نیست کس که بر من نگریست | باری آن خواصان خود را

ضبط نموده ازو پرسیدند که ای بندهٔ خدا تو کیستی و چرا این همه گریه و زاری می‌نمائی که دلهای دیگران را آب خود

میر بائی دران وقت او باز برخواند رباعی | عشق تو بسوخت ای صنم خانهٔ من | بشکست غم فراق پیمانهٔ من
در دانه ز دیده زان روان کردستم | زیرا که ز من جداست دردانهٔ من | و به نیاز در آمده گفت که شما کیستید و از

چه راه بر حال زارم مهربان گردیده استفسار میفرمائید آن خواصان گفتند که ما خادمان حسن بیگم هستیم که مهر و وفا نام
داریم حالیا آواز نالهٔ زارت بگوش خاتون ما رسیده دل مهربان او را بر حالت مهربان گردانیده بنا بران ما را برای
تحقیقات فرموده است همین که عشق این مژدهٔ جان بخش شنید بپای آنها در افتاده برخواند رباعی

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت | کوته سخنم دراز نتوانم گفت | حالی دارم که شرح نتوانم داد
رازی دارم که باز نتوانم گفت بیت | اشکم بردن می‌افگند راز درون پرده را | آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را

کرده فوجی تعیین فرمود تا تمام قبیله و محل آن سلطان را از انجا گرفته بحد مقتل رسانند اما همین که عشق ممثل خبر رسیدن فوج شاه را برای آن کار شنید بشورش جنون درآمده لشکر غضب خود را فرستاده بمقابله و مقاتله پرداخت چنانکه بعضی از انها کشته گردیدند و اکثری هزیمت خورده این خبر را بشاه شیدا رسانیدند که آن عشق مزاحمت می نماید و حسن را از خود جدا نمی گرداند شاه شیدا بمجرد شنیدن این نوا دیوانه وشیدا گردیده آن هر چهار وزیر خود را گفت که ما میخواهیم که آن حسن بیگم شاهزادهٔ شما را بخانهٔ خود درآریم و قدر و منزلت شما را زیاده تر گردانیم لیکن آن زرگر بچه حالا بدگهری خود را بمیان می آرد و آن حسن را بدین جانب نمی گذارد

شوریده سرش ز غلغل کوس و دهل
انگیخت ز تحت و فوق شور جبروت
رباعی این نخوت دولت چها عنا پیدا کرد
پوشیدن کفش نو صدا پیدا کرد
یک باد شکم سه باد دیگر زائید
هنگامهٔ ناز کبریا پیدا کرد
رباعی آدم آن دم که کرد دل جمع قوت
باد سر و باد بره باد بروت رباعی

بدطینت اگر کند فساد انگیزد
رباعی هر کس که ز برگ گبر و کینی دارد
جز بر بنیاد امن خود نستیزد
البته مزاج نازنینی دارد
مانند عروق ممتلی در همه جا
تا چند نلافد بهوس غرهٔ جاه
خونش بهدرست هر که خواهد ریزد
پرواز مگس نیز طنینی دارد

بیت ای عشق خار در ره خلقی نهادهٔ
مغرور خود مباش ببین از که زادهٔ

پس باید که شما با فوج گران رفته او را معقول نمائید اگر قبول حکم نماید بهتر و الا سرش از تن جدا ساخته خاتون خود را بیارید آن وزیران از شنیدن این بیان خرم و خندان رخصت شده بعزم این کار روان گردیدند و چون این خبر بدان عشق ممثل رسید او نیز با فوج و سپاه آراسته و مکمل برای محاربه چند منزل پیش برآمد اما از انجا که آن وزرای با تدبیر واقف از ان ملک بودند یک یک زمیندار امیر را جدا جدا مخفی نوشته امیدوار عنایات شاه شیدا ساخته از ان عشق جدا و بیدل گردانیدند لیکن با این همه بمقتضای شجاعت جبلی آن عشق جانباز بروز مصاف با جماعت قلیلی که همراهش مانده بودند برنگ باز شکار انداز به پرواز درآمده تفرقه و پریشانی در مجموعهٔ ایشان می انداخت و بسان شیر دلیر حمله آورده از ان گله بسیاری را هلاک می ساخت چنانچه تمام روز جنگ نموده دو وزیر را بقتل رسانید و یکی را زنده اسیر نمود لیکن چون آنها جم غفیر بودند در آخر کار او را محاصره نمودند که درین اثنا سیاهی شب پیدا گردید و هر دو لشکر دست از کارزار کشیده بجای خود آرمید و چون نصف از شب گذشت دستور الملک یعنی وزیر اول که از دست آن عشق بی بدل زنده و سالم مانده بود بفوج و لشکر خویش بباب یورش کردن و شبخون زدن فرمان داد تا همان دم مردم برنگ مور و ملخ از هر طرف جوشیدند و بسان امواج دریا زهرگران سر کشیدند و آن جماعت معدود را بزیر ضرب تیر و تفنگ درآورده مانند دانهای خرمن از جا در ربودند و شتاب مانند حباب پایمال گردانیدند لیکن از محافظت الهی و تقدیر خدائی از ان میان آن عشق ممثل زنده و بی آسیب

همکفو سلاطین روزگار گردانیده است پس توقع از اشفاق خاتون زمان آن دارم که بنده را بفرزندی خویش درآرند و عشق و حسن را ملحق گردانند

حسنی که با وعشق سروکار ندارد	مانند طبیبی ست که بیمار ندارد

اما چون این پیغام بآن بیگم ناکام که غیرت بیگم نام داشت رسید سراپا پر از غصه و غم گردیده برآشفت و گفت که این زرگر بچه بمکر و حیله مال و ملک مرا متصرف شده است چنانچه جنگ زرگری را بمیان بیاورده و باز خود را این قدر گم کرده است که توقع وصل حسن بیگم کرده است آری بمناسبت نام و اثر آن مقام این توقع خام بدل خود پخته است این بگفت و بآن پیغام گذاران دشنام بیکران حواله نموده رخصت گردانید و پیرامون حویلی مورچه بندی نموده مستعد جنگ گردید و بهمان دم مصوری را طلبیده از روی آئینهٔ جمال آن حسن را نموده تصویرش درست کنانیده بپیش شاه شهید فرستاده

نقاش رخش چه دیده باشد	کارش بکجا کشیده باشد
گر دیده بر دیده نقشش ندیدن	چشمی که ترا ندیده باشد

و نامهٔ نوشت که من دختری باین شکل و شمائل دارم اگر بخاطر شاه پسند افتد با این در یتیم من عقد مواصلت بندد زیرا که درین روزها این عشق خیره سر بدیوانگی و جنون درآمده خود را فراموش کرده میخواهد که برنگ بید مجنون ترقی معکوس نماید یعنی که بازلف پیچان حسن بیگم وصلتی پیدا آرد لیکن از انجاکه غیرت سلطانی من قبول این معنی نمی نماید بنابران اخبار نموده می آید که ایشان قرینه و نقطهٔ مقابل ما اند اگر ارادهٔ این کار دارند بزودی بزنگارند تا حق بحقدار رسانیده آید و تا رسیدن جواب باصواب این غمدیدهٔ بیتاب بدان زرگر بچه جنگ زرگری می نماید و خوب آن عشق دیوانه را معقول و مایوس می سازد بلکه برای شکم دریدنش سیخچهٔ این شیرزن کفایت دارد قطعه

حرمت شعلهٔ ادراک نگه باید داشت
آن امانت که سپردند مرا روز ازل
حرمت سلسلهٔ تاک نگه باید داشت
گل کرد عشق و در کف من خار غیرتست
کاین خانه را بدار بدیوار غیرتست
بیدرد غافل از گرهٔ سینه‌ام مباش
آزاده خاطری که گرفتار غیرتست
غیرت ز باغ او همه گلچین عشرتند
برهم نهادن مژهٔ شمشیر بازیش

سرفرازی ست بآن کشتهٔ بیداد ترا
در بر خود همه چون خاک نگه باید داشت
غیرت از غیرت خود گریه نیارم کردن
خون شد دلم چه کار کنم کار غیرتست
خود را بسوی غیر مکش ورنه بگسلد
کاین ناشگفته غنچهٔ گلزار غیرتست
چون غیرتست زاد ره کعبهٔ مراد
ور گلشنش نصیبهٔ من خار غیرتست بیت

طور دل نیز تجلی کدهٔ حسن کسی ست
جانب آن خم فتراک نگه باید داشت
دختر رز نتوان نام رد وصفی کرد
آبروی دل غمناک نگه باید داشت غزل
گرمی کنی بنای محبت غیور باش
سررشتهٔ وفا که نگهدار غیرتست
آسوده سینه که بر و بار الفتی ست
ای خوش سبک دلی که گرانبار غیرتست
شوخ یتیم من نگر و عشوه سازیش

چنین گویند که شاه شهید المجرد شنیدن این تقریر و دیدن آن تصویر دیوانه و شیدا

غزل گشتم چو بعشق مبتلا من
ای عقل مرا گذار با من
من از تو جدا نیم که عشقت
فرقی نگذاشت از تو تا من

از طعنهٔ دشمنان نترسم
ای دوست مرا تو و ترا من
بیگانه و آشنا که دانم
بیگانه تویی و آشنا من

رباعی نی عقل ز کار من کناری گیرد
نی زو دل من صبر و قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پروردم
هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

رباعی ای عقل مشو وسوسه فرمای دلم
اندیشهٔ تو کجا و سودای دلم
با رشتهٔ جان من بود پیوندش
بندی که نهاد عشق بر پای دلم

رباعی از عشق رسید کار هر کس بنظام
بی آتش عشق هست سوداها همه خام
عشق تو بدل که بود عقل بسر
در خانه چراغ به که مهتاب ببام

رباعی بستم کمر عشق بنام دل خویش
بردم بر دلبرم پیام دل خویش
حاصل کردم مراد و کام دل خویش
ای من ز میان جان غلام دل خویش

القصه این عشق ممثل دران دیار کامرانی میفرمود و آن عقل مجسم از معموره گذشته در خرابه مسکنی اختیار کرده در آخر کار چنان از دنیا و اهل دنیا نفور و بیزار گردید که کسی دران ملک و دیار سراغ پایش را هم ندید **بیت**

عشق آباد و عقل ویران ست
این به بستان و آن بزندان ست

غرض که چون کارنامه و افسانهٔ عقل رسا به انتها رسید وقت سرکشیدن و شورش نمودن عشق ممثل پیدا گردید رباعی

گر عشق چنین مونس و همخانهٔ ماست
خمها همه یک جرعهٔ پیمانهٔ ماست
از عقل فراگذر که در عالم عشق
او نیز غلام دل دیوانهٔ ماست
رباعی افسانهٔ عقل جمله از ما و من ست
آن ما و منی که همچو بت راهزن ست
ای برده ز دست جذبهٔ عشق ترا
شرح آن کن که بهترین سخن ست

شروع مقال در کیفیت حال عشق ممثل با حسن بی بدل و حقیقت جنگ و جدل

حدیث عشق شد حسن بیانم
چو شمع افتاد آتش در زبانم
قلم از جوش آن می شد سیه مست
ز من عشقی بهر جا عاشقی هست
رباعی کو عشق که خلق جمله دیوانه شوند
زین انجمن خیال بیگانه شوند
شب از زیر درختی که بود جای طیور
آتش چو فروزی همه پروانه شوند رباعی
چند آنکه بعقل گیر و دار ست مرا
صد گونه گره بکار و بار ست مرا
ای عقل برو که از تو کارم نگشود
وی عشق بیا که با تو کار ست مرا

چنین گویند که آن عشق ممثل دران دیار بدستور سلاطین روزگار سیر و شکار می نمود چنانچه روزی با جاه و جلال و شان و شوکت بر کمال سوار گردیده بود وقت مراجعت گذرش از زیر محلی واقع شد که دران قبیله و خدمهٔ محل شاه ارجمند می بودند و دران وقت دخترش که حسن نام داشت و در خوبی و جمال بی نظیر آفاق بود بر سر غرفه نشسته تماشای فضای صحرا میکرد قضارا یکایک نظر آن عشق بر روی آن حسن افتاد بمجرد دیدن شیفتهٔ جمالش گردیده با هزاران جان خریدارش گردید چنانچه بجای خود رسیده با آئین سنجیده بپدرش پیغام داد که فاعل مختار از راه کرم بیشمار مرا مالک این دیار ساخته

نمی نماید پس عقل رسا همین حکم میفرماید که این کس خود را از قید و زندان این همه آفات و بلای بی سر و پای برآرد و پیش از آن
که این عجوزهٔ دنیای مکار بیوفا معتری بیوفائی خود را کار فرماید شخص دانا و هوشیار خویشتن را باختیار از کنار آن نابکار
جدا گردانیده بکنار رساند تا ندامت و افسوس برو وامش حاصل نیاید رباعی

جمعی دیگر مقید تزئین ست
رباعی آخر تدبیر عقل واژون دیدیم
چون روشن شد بدست مجنون دیدیم
در بادیهٔ عقل مشو سرگردان
خواب شیرین پیشه دارد در کمین بیدار باش بیت
فردای عشق بیا و در ربا عقل مرا

غافل نشوی ز غیرت زنگ جهان
جامی که بلبی زدیم در خون دیدیم
رباعی تا در غم پیچ و شش و هفتی ای دل
سر کن ره عشق ور نه گرفتی ای دل بیت
بیا ای عشق و آتش زن دل افسردهٔ ما را
کین عقل مرا العاقبت بینی گشت

در انجمنی که فرقهٔ غمگین ست
چشمی داری که سرمهٔ او این ست
یک عمر خیال آینه پردازی داشت
هرگز بحباب خود نیفتی ای دل
هیچ نوشتی نیست بی نیش ای پسر هشیار باش
بنور خویش روشن کن چراغ مردهٔ ما را

غرض که چون نصیحت نامهٔ عقل فرزانه
بعشق دیوانه رسید و او آن خبر بر باد رفتن عقل خود را شنید گفت که الحمد لله پدرم هم آبهی گردید و در آخر کار عقل بر کمال
آن هوشیار را از کار دنیای بیدار بکنار کشید و خیلی خوش حال گردیده بعجب کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید غزل

شادم که کار عقل طریقی دگر نشست
هر کس که در تخیل تاب کمر نشست
گردید همچو آینه پر از صفای رو

هر چیز غیر عشق ز خاطر بدر نشست
آوازهٔ رسیدن لی وز وصال هست
از خویش صوفیانه چو عقلم بدر نشست

دیگر کمر نه بست شکیب و تحملش
شام فراق بر سر راهی سحر نشست
و بحر تفکر در آمده بسان گرداب در خویشتن

فرو رفته زمانی سر پا خود را برنگ حباب بر افراخته بچشم حیران بجانب حال پر اختلال خویش نگاهی انداخته باز لمحهٔ
به روانی اشک پر عبرت و سراپا حیرت وجود بی بنیاد خود را آب داده و به فنای معنوی رسیده برنگ موج در خویشتن
به پیچ و تاب در آمده از زبان حال و قال تلاطم کرده بدین چنین سخنان با خود در سخن پیوست که ای دل بی بدل من عشقم که
اجتناب از دنیای ناصواب از سبب عقل حقیقت یاب نمی نمایم و هرگز بفرمان صلاح دید عقل نمی در آیم فاما وقتی که بمقام اصلی خود
رسیده بصرافت خویش می برآیم یک بند گرانی بر خویشتن اختیار کرده از همه گرفتاری بآزادی در می آیم و آن عشق و محبت

حسن صوری ست که نمونهٔ جمال جمیل حقیقی ست رباعی
اوراق خرد بباد نسیان داده
در خرمن عشق آتش می زده ایم

عمریست که ما جام بپائی زده ایم
لاف خرد و عقل کجا کی زده ایم
و هر صبح و شام بلکه دوام من شوریدهٔ هرزه کار امیدوارم که کی آن

عنایت و هدایت پروردگار بحالم در آید تا آن آتش پنهان سوزان از میان سنگ دلم بر آید و مراد تمام خواهشها و آرزوهای هر دو جهانی
را سوخته و خاکستر گرداند این بگفت و زار زار نالیده بعجب کیفیت حال رسیده بخواندن این چنین قال حسب حال مشغول گشت

وگریان شده گفت که ای عقل رسا من ازین پیش از فراست خویش رسائی ترا بدین مقام عالی ناکام میدیدم لیکن باین شتابی و جلدی نمی فهمیدم خدا را چندی دیگر هم برفاقت و موافقت ما موافقت فرما تا آن عشق تو نیز بحالت پختگی خود در آید و از اثر صحبت بابرکت تو در من هم کیفیتی و حالتی پیدا آید تا ما هر دو یک دل گردیده و یک دست شده دست افشانی

این کار دنیای بی ثبات و بیدار نیم | رباعی ای دل ز طرب چرات بیگانگی ست | این وحشت بیجات نه فرزانگی ست

با آن همه هوش این چه رسوا شدن است | کو آن همه عقل این چه دیوانگی ست | غرض که آن شاه آگاه آن لوکر خاطرخواه

را ازین قسم بسیار سخنان نصیحت و وصیت می نمود تا سه شبانروز او را از پیش خویش جدا نفرمود لیکن آن مجذوب هوش باخته بمقامی شتافته بود که هرگز از و جواب سوالی حاصل نمی گردید و اصلا لب و دهان را بحرفی و حکایتی نمی کشود و درین قدر مدت بخواب و خور هم میل و رغبت ننمود و بسان بت بیجان و برنگ تصویر بی روان بجای خود حیران و دنگ گردیده نشسته بود چنانچه در آخر کار آن شاه غمخوار از ان آدم بکار مایوس محض گردیده او را به پیش خویش طلبید و در بر کشیده بی اختیار شده زار زار نالیده و به بیس ماندگی و گرفتاری خود تاسفها خورده او را از دولتخانهٔ خویش رخصت کرده آن مجذوب باللہ را البسر ش گذاشته از همه تکالیفش آزاد شناخته بطرفه کیفیت حال بدین قال تکلم فرمود رباعی

خوش باش که بخت و اثر گونت دادند | دریا دریا سبوی خونت دادند | تا رشتهٔ تکلیف نیفتد بگلوت

عقل از تو گرفتند و جنونت دادند | و آن وزرا را بموجب صواب دید آن عقل رسا بخدمت و خلعت وزارت ممتاز

و سرفراز ساخته بکار سلطنت و عدالت خود مقید و سرگرم گردید چنین گویند که چون آن عقل تمام بمقام خود رسید تمام خزانه و جواهرخانه و توشک خانه و همه کارخانه و جمیع آلات و اسباب دولت و حشمت را از میان خانه برآورده با قربا و اهل حقوق و غربا و مساکین و گدایان گوشه نشین و سائلان بی تمکین و ضعفای غمگین و بیماران اندوهگین و مسافران هر ملک و زمین و غازیان پرکین رسانیده و بخشیده و تصدق و خیرات کرده خوب خانهٔ خود را جاروب داده و رفته از تمام خس و خاشاک و جمیع موذیان ناپاک که عبارت از اجناس و متاع و خزانه و همیان پر زر و سلاح خانه و کارخانجات دیگر باشد که بعینه بچشم بینایان عاقبت اندیش بسان عقرب پر نیش و مانند مار و زنبور و بشکل هزارپای سراپا تشویش و آزار می نماید پاک و صاف ساخته بی کدورت و بی وسواس گردیده برآسود و نامه بدین عنوان بجانب پسر خویش نگارش فرمود که ای برخوردار هوشیار کار عقل غدار و نفس مکار و نتائج زمانهٔ ناپایدار و آثار نجوم سعد و شوم و چرخ دوار بچشم عبرت و اعتبار دیدی که یکی را از میان خاک برداشته بر سر تخت میرساند و دیگری را از تخت فرود آورده بخاک برابر میگرداند و معاملهٔ کار این دنیای فانی سیدار و افلاک گردان کجرفتار هرگز با هیچ دانای نیکوکار راست گفتار یکسان و برقرار

رباعی آن را که زکار بد پشیمانی نیست / با او اثری ز لطف یزدانی نیست / غافل شدن و دل بجهان در بستن
جز محض خری و عین انسانی نیست بیت محو شد نور خرد تا شد هوا سودا بلند / روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند

این بگفت و از جای خود روان گشته دستهای آن وزرا را گرفته یک یک را نزدیک پایهای تخت رسانیده ایستاده گردانید و بچلدی و بیدریغ کمربند و تیغ را از میان کشاده بحضور شاه گذاشته چاکی بگریبان انداخته دستار را از سر خود دور برتافته بی تکلف بحضور سلطان بزرگ مستان بیجا بانه نشسته گفت که اینک دست طمع از تو فرا کشیدم بنابران پای فراغت دراز کشیدم و بعجب تغیر احوال بدین چنین قال حسب حال نواها برکشید فرد

دست و دل از کار دنیا چون که کوته کرده ام
یاد رازی زان کنم با کام دل ای همرهان / بیت از خرد تا منزل آرام صد فرسنگ بود / تا زرفت از ما دل ما جای بر ما تنگ بود

فرد قیامت کن از این ویرانه برخیز / که حشر مردم دانا همین ست قصیده

خواهم اصلاح نو کتاب کنم / نسخهٔ کون انتخاب کنم
لوح لوح نگارخانهٔ تن / ساده از نقش خورد و خواب کنم
بطلسمات عقل جادو سنج / دیو در شیشهٔ حباب کنم
افعی حرص را بنیم فسون / فارغ از رنج پیچ و تاب کنم
رجم دیوان حرص را هر شب / از خط راستی شهاب کنم
خردم فاش کرده میخواهم / برخود از بیخودی نقاب کنم
من در اکسیر عشق سیمابم / خورده بود گر اضطراب کنم
بر فلک گر نشسته همچو فلک / مدح شاه فلک جناب کنم
چون بکنه کمالش اندیشم / عقل را پیچ و آب کنم
تا کی زبان مداد تیره نهاد / ابلق خامه در خلاب کنم
جاودان باد تا بدولت او / روز شیب از شب شباب کنم

سطر سطر کتاب خانهٔ دل / خالی از حرف ناصواب کنم
از سیه نامهٔ جرائم نفس / لوح دیباچهٔ ثواب کنم
رخش چابک خرام همت را / از خم آسمان رکاب کنم
بی ادب نفس را از کار ادب / در شکنج ابد عذاب کنم
کوه عقل و علم اگر بجا مانم / بحر عشقم اگر شتاب کنم
لشکر شوق چون برانگیزم / صبر را خانمان خراب کنم
همتم گر چنین به بخشد گنج / فقر را مالک نصاب کنم
اختران را نشان کنم بشمار / دفتر فضلش ار حساب کنم
عقل باریک من شود عاجز / وصفش ار نیم رشته تاب کنم
عقل من شد رسا که دولت دین / زین شهنشاه اکتساب کنم

و چون آن وزیران بدحال ازان عقل برکمال حال خویش این قسم بخشش و نوال مشاهده نمودند خویشتن را بندهٔ احسان آن محسن نیکوکار فهمیده بی اختیار گردیده پیش پیش بخواندن این چنین اشعار مبادرت نمودند رباعی

این زر که ز عقل طرفه خوش بین باشد / پیوسته اگرچه بر سر کین باشد
رحمی ست نهان در دل او بر حالم / مانند که جنگ زرگری این باشد

باری چون شاه شنید از آن عقل بی پا آن حرکت بیجا بدید و آن چنان نوا و صدا شنید خیلی پریشان خاطر گردیده از بالای تخت فرود آمده او را در بر کشیده

و در وقت ملازمت عشق آن هر چهار وزیر را اسیر و دستگیر ساخته سر آن شاه را بریده مع کلید قلعه و خزائن آن سرکار بجانب پدر هوشیار و آن شاه بختیار روان گردانید غرض که شاه شیدا از مژدهٔ این فتح غیبی سرور بی اندازه حاصل نمود و مراتب عقل مجسم را بیش از پیش افزود و آن عشق را بخطاب عشق ممثل سرافراز و ممتاز گردانیده نیابت آنجا بخشیده دران دیار قائم و مسلط ساخت چنین گویند که چون آن وزرای شاه ارجمند بحد متش رسیدند مصلحت چنان دیدند که لوکان مخالف را نیز هلاک باید گردانید و بیخ و بنیادش را بانهدام باید رسانید لیکن آن عقل مجسم دران وقت معروض داشت که هرگز این خطره را بخاطر خطیر راه نباید داد و آدمهای شجاع و آزموده کار و عاقلان بکار را ضائع نباید ساخت که هر چیز نایاب عالم پیدا می آید و آدم خوب بدست نمی آید پس اینها را غنیمت عظیم دانسته عزیز باید گردانید بلکه منصب وزارت خود باینها باید بخشید چرا که این مردم باب این کار اند و سرانجام این امور را خوب میدانند و اینها بی تقصیر اند که در دانائی و فراست و خیرخواهی و کیاست خود هیچ قصور نکرده بودند لیکن آن شاه بیخبر بموجب رای صائب و خبر ایشان عمل ننمود و سخن سودمند ایشان را گوش نفرمود و آن وزیران نابکار که من روادار هلاک شان گردیدم قابل همان بودند و الحال که مخالف حضرت سزای خود دید و آن ملک بتصرف اولیای دولت قاهره رسید من در حق خود مصلحت آن می بینم که ازین کار و بار وزارت خویشتن را بکنار باید کشید و بقیهٔ عمر چندروزه را بالعبادت آلهی و دعای دوام دولت نامتناهی حضرت که سلطنت آخرت باشد صرف باید گردانید

ملک آفاق گرفتیم و گدائیم هنوز | پادشاهیم اگر گنج قناعت گیریم

آن شاه آگاه از شنیدن این حرف آن حقیقی خیرخواه فرمود که ای عقل مجسم این چه سخن خراب ست که از دهانت بر می آید و این کدام اندیشهٔ ناصواب ست که بخاطرت در می آید مگر اکنون ترا اصلاح دولت من نمی باید و این چنین عروج و ترقی مرتبهٔ سلطنت و ملک گیری من بدلت خوش نمی آید و من خود همین یقین دارم که مثل تو آدم دانای کاردان در تمام جهان پیدا نمی گردد پس مرا غیر از تو با تدبیر دیگر وزیر نمی شاید دران وقت آن عقل تمام ازان پایه و مقام سابق خود فراتر خرام نموده بعرض شاه عالیمقام رسانید که الحال از فضل ذو الجلال عقل من بدرجهٔ کمال رسیده است یعنی که حقیقت و کیفیت این دنیای فانی بسیار کما حقه فهمیده است و زوال و ناپایداری او را بچشم یقین دیده است و هم چون از قوت آن عقل رسا ازان چنان پایهٔ ادنی ترقی کرده بدین چنین مرتبهٔ اعلی رسیده ام و از قدرت و تصرف او بسیر خود دران قسم ملک و دیار قائم و برقرار گردانیده ام و هم کار مخالفان و دشمنان خود را تمام ساخته ام پس حالا آن عقل دوربین عاقبت اندیش همین تدبیر و مصلحت را برای خویش مناسب و انسب میداند که پیش ازانکه این دنیای بیوفا از پیش من رم نماید و بیوفائی خود را اکار فرماید من خود باختیار آن فاحشهٔ نابکار را از خود جدا گردانم و از فکر و تردد و غم و الم او بر آسایم

پیشگاه تخت سلطان رسیده نامه را باداب تمام گذرانیده بازبپای عقب برگردیده آداب تسلیمات بجا آورده دست بسته بحضور ایستاده گردید شاه از مشاهدهٔ این حال از غایت خوشی خواندن نامه هم فراموش نموده او را بار بار پیش خود می طلبید و تماشای آمد و رفتنش میدید چون آن قاصدان این همه توجهٔ آن شاه را بجانب آن صورت بیجان دیدند از دیگر فعال و خدماتش نیز آگاهی بخشیدند چنانچه وقت بسیار در تماشای حرکت و کار آن لعبت صرف گردید دران وقت وزیر دوم بعرض رسانید که حالا این لعبت بازی را موقوف فرمایند و نامه را مطالعه نمایند باری چون از گفتنش آن شاه باز بگوش بهوش در آمده نامه را وا کرده برخواند و از مضمونش آگاهی حاصل نمود و فرمود که هان آن تحفهٔ دیگر کجاست آن را نیز بجلدی حاضر آرند بهمان دم رسولان آن صندوق مقفل سر بمهر را به پیش او رسانیده غلافهای مکلف و مذهب را از بالایش دور کرده بعرض رسانیدند که آن لعبت دوم درین صندوق است امیدوارم که قفل این را بدست شریف بکشایند و بنظر مبارک غور نموده ارشاد فرمایند که ازین هر دو لعبت حضرت را کدام خوش می آید که شاه ما برای استفسار این معنی فرموده است باستماع این سخن وزیر سومش بعرض رسانید که حضرت این صندوق را بدست مبارک بکشایند شاه ارجمند گفت که شاه شیدا برای دلخوشی ما این همه چیزهای تحفه را فرستاده است پس ما را هم گفتهٔ او قبول باید نمود و برای پاس خاطرش بآن حرکت و فعل اقدام باید فرمود دران وقت وزیر چهارمش بعرض رسانید که اگر حضرت برین کار اقدام هم می فرمایند باید که در جواب آن سوال جلدی ننمایند بلکه بعد از خوب دریافتن حقیقت آنها بیان فرمایند تا حرف الزامی باین جناب عائد نگردد بالجمله شاه ارجمند بعد رد و بدل سخن چند آن صندوق را به پیش خود نهاد و قفل و مهر او را بدست خود بگشاد همین که اثر حرکت کشادِ در تا بآن لعبت بنجبر رسید بندوق فرنگی را که بدست داشت سر داد چنانچه آن تیر ناگهان بسینهٔ آن شاه بیگمان رسید و از بالای تخت بزیر آمده بر زمین غلطید و هر یک وزیرش این نوحه کشید رباعی

از دست بتی شاهد جان بیجان شد
دل در طلب چاره چه بیدرمان شد
او در خودی خود چو نما پنهان شد
جهل و علم همه ببین یک سان شد

غرض که چون وزرا و امرایش این معامله را دیدند بیتاب گردیده تیغها برکشیدند و آن هر چهار وزیر شاه شیدا را بقتل رسانیدند و ازین راه که آن شاه فرزندی و جانشینی نداشت برای گرفتن سلطنت در یکدیگر مخالفت بسته بخانهای خود رفته بجنگ پیوستند چنانچه ازین معامله و کارزار در تمام شهر و دیار فساد عظیمی برپا گردید و چون شهرت این خبر بسمع آن عشق که بمسافت یک منزل بود رسید بلا توقف سوار گردیده جلوریز تاخته تمام آن شهر را محاصره نموده شهرت داد که شاه شیدا با لشکر گران گران ناپیدا یکایک تا باینجا در رسیده است همین که آن وزیران و امیران خبر رسیدن و محاصره نمودنِ آن شاه شنیدند دست و پا گم کرده غیر از اطاعت و ملازمت چاره ندیدند

چون لعبت شب بازدرین دیر سپنج — یک یک آیند و باز غائب گردند

آن صورت دوم را در صندوقی مقفل گردانیده بود که هرچند شاه در اظهار و استفسار آن مبالغهٔ بسیار نمود عقل مجسم عقدهٔ آن راز را به پیشش نکشود و بعرض رسانید که حالا امیدوارم که آن پیل سفید را نیز همراه این لعبتان بجانب شاه ارجمند روان گردانند و خدمت ایلچی گری بهر چهار وزیر معزول بخشیده رخصت فرمایند تا به پیشش رسیده از طرف حضرت استفسار نمایند که حالا شما بگوئید که ازین دو صورت کدام گران قدر و بیش بهاست و کیست که معنی بسیار دارد و بکار بیشمار می آید و در وقت استفسار شرطی بمیان آرند که شاه ارجمند صندوق مقفل سربمهر را بدست خود بکشاید و هم جواب آن سوال خود بیان نماید و بر رای دیگران حواله نفرماید و هم ظاهر گردانند که چون ایشان پیل سفید را که مرکب خاصهٔ سواری ما بود طلب نموده بودند برای پاس خاطر ایشان فرستاده شد و عقل مجسم را وزیر مدار المهام خود گردانیده امور سلطنت را بدو سپرده ام لهذا از کار فراغ ندارد که بشرف ملازمت برسد این بگفت و بعجب کیفیت حال بدین قال تکلم نموده خاطر پریشان سلطان را جمع گردانید

خصم را از بردباری کن زبون خویشتن — تا توانی جز تغافل حربه بر دشمن مزن

بالجمله شاه رشید بموجب صوابدید آن عقل آن همه چیزها را حوالهٔ آن وزرا نموده بجانب شاه ارجمند روان فرمود

فرستادن عقل مجسم پسر خود را بعقب ایلچیان با فوج گران بطرف ایران و متصرف شدن او دران مکان بقوت عقل پدر خویش و بیان تمامی حال عقل بر کمال عاقبت اندیش

راویان باخبر درینجا چنین خبر کرده اند که چون آن ایلچیان بدان جانب راهی گردیدند عقل مجسم پسر خود را که عشق نام داشت بالشکر گران و فوج بیکران یک منزل بعقب شان روان گردانید و رازهای نهفته و حکمتهای سربسته را بگوشش رسانیده فرمود که چون در انجا چنان معامله ظاهر خواهد گردید باین چنین عمل کاربند خواهی شد القصه چون آن وزرا بشهر آن شاه پیوسته آن تحفهٔ لعبتان را همراه گرفته آن پیل را پیش پیش خویش روان گردانیده بمیان دربار رسانیدند شاه ارجمند بمجرد دیدن آن پیل از شادی و خوشی بقدر فیل برخود بالیده خواست که همان دم از سر تخت فرود آید و برو سوار شده خوش رفتاری او را ملاحظه نماید لیکن وزیر اولش بعرض رسانید که حضرت این قدر جلدی را کار نفرمایند که تا رخصت شدن ایلچیان برین پیل سوار شدن صلاح دولت و شایان شان و شوکت نیست غرض که آن وزرای باتدبیر آن شاه سبک مزاج را بر سریر ساکن گردانیده چون رسولان شاه رشید را ملازمت کنانیدند آنها دران وقت آن بت سیمین خود را پیش پیش خویش ایستاده کرده نامهٔ شاه خود را بدستش داده سررشتهٔ حکمتش پیچیده برفتارش در آوردند تا آن لعبت بیجان خرامان خرامان

نوشتن بسمع شاه ارجمند و وزیرانش رسیده خیلی متعجب گردیده حقیقت دو فرامینش را پسندیدند و آنها آمدنش را در ان مقام
برای خود مناسب ندیدند چنانچه هر یک از زیر لب آلسجده طرز و تقریر بعرض آن شاه رسانید که برای یک زنجیر فیل با شاه شید
این همه قال و قیل نمودن و با همدیگر برنگ فیلان جنگی سلسلهٔ مخالفت جنبانیدن مناسب نمی نماید و طلبیدن آن
زرگر عیار درین دیار هرگز نمی شاید چراکه بر خزانه و جواهر خانهٔ پادشاهی تصرف یافته البته دزدی می نماید اما شاه ارجمند
خودپسند مصلحت آن وزرای خردمند را کار بند نشده مستعد بجنگ گردید و چون این خبر بشاه شید ارسید او نیز تیاری
حرب نموده از ارکان دولت خویش پرسید که حالا درینباب چه مصلحت صواب می بیند او را درینجا رسیدن باید داد
یا همانجا فوج را بسرش باید فرستاد دران وقت آن وزرای معزول که تنگدل و ملول بودند بعرض رسانیدند که حضرت
حالا تدبیر جنگ نیز از عقل مجسم جویند که او چنانچه پیشهٔ زرگری را خوب میداند جنگ زرگری را هم نیک می فهمد باری
چون بگوش عقل سراپا ساز این آواز خارج آهنگی آن مخالفان رسید بعرض شاه رسانید که حضرت خاطر جمع دارند
که بنده بزور عقل خویش این مهم را سر می نماید و درین کار از هیچ رفیق و مددگار استعانت هم نمی خواهد و جسد مبارک را
نیز از جای خود بحرکت نمید آرد بلکه از همین جا تماشای حقیقت جنگ زرگری و معاملهٔ عدو افگنی خود بحضرت می نماید لیکن
این قدر هست که هرچه بنده التماس نماید بموجب آن بعمل آرند و بالفعل حقیقت و کیفیت آن را استفسار نه فرمایند
این بگفت و از حضور رخصت گشته بخانهٔ خود رسیده دو لعبت نقره را که از دیرباز تیار نموده بود برآورده بنظر سلطان
گذرانید چنین گویند که ازان دو صورت یکی باین طریق و هیئت بود که تمام بدنش از نقرهٔ خام و درازی بالا اش بقد
قد انسان تمام بود و در ساختنش حکمتهائی را بکار برده بود که چون او را بر بساطی می آوردند و از زیرش رشتهٔ حکمت را
می کشیدند بپای خود راه میرفت و اگر در دستهای جنبانش مروحه میدادند کار بادزنی می کرد و اگر در پنجه اش مگسران
میرسانیدند بر سر ایستاده بخدمت مگس رانی اقدام می نمود و اگر چیزی را مثل پاندان و عطردان بدستش گذاشته سر رشتهٔ
حکمتش می کشیدند از جای خود روان گردیده آن چیز را با دب تمام گذرانده باز بجای خود رسیده آداب تسلیمات
بیجانی خود را بتقدیم رسانید و از طرز و ادای حرکات و سکنات خویش حقیقت بی اختیاری و مجبوری صورت انسانی
را ظاهر میگردانید و بزبان حال بسمع کشندهٔ خود این قال میرسانید رباعی

شرمم باد اگر بجانم زنده	آن لحظه شوم زنده که بی‌شت میرم	روزی دو که اندرین جهانم زنده
از روی حقیقتی و نه از روی مجاز	ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز	وان دم میرم که بی تو مانم زنده رباعی
رفتیم بصندوق زمین یک یک باز	رباعی مردم چو علم بفکر صائب گردند	یک چند درین بساط بازی کردیم
		از یک دیگر بکار نائب گردند

فرمایند تا در معانی این صور غور نموده انچه بعقل ناقص بنده در آید بعرض رساند شاه فرمود که ما ترا مهلت چهار روز موافق ایام ضائع کرده این وزرای فراست سوز بخشیدیم القصه چون عقل مجسم آن صور را که طلسم حقیقت مبهم بود بخانه در آورده همه کارها را که دیگران کرده بودند بعمل آورده دید که در گرانی و قیمت هیچ کدام کمی و نقصان پیدا نمی آید دران وقت بعقل رسا دریافت که در ظاهر و صورت این اشکال خود تفاوتی نکرده اند شاید در معنی و حقیقت امتیاز یکدیگر مراد داشته باشند پس از صورت گذشته غوری در معنی باید نمود چنانچه نگاه بصارت از تماشای جسم و اشکال شان گردانده از نظر بصیرت بمشاهدهٔ صفات و اوصاف و کردار و اخلاق متوجه گردید و قیافه شناسی را کار فرموده دریافت که از ان میان یک صورت را بادائی شرمگین ساخته اند که از حیا چشم بر زیر دارد و نگاهی بهر طرف نمی کشاید دران وقت میلی را بدست خود گرفته در سوراخ گوش او در آورد دید که آن میل بجانب شکمش میدر آید و از طرف سوراخ دهن و دیگر گوش نمی بر آید پس معنی آن صورت را دریافته چون بجانب لعبت دیگر متوجه گردید دید که آن را بقسمی ساخته اند که چشم کشاده بهر طرف مشاهده می نماید و اگر میلی در سوراخ گوشش در می آید از جانب گوش دیگر بر می آید و چون بجانب صورت سوم غور نمود دید که آن را بطرزی پرداخته اند که چشمان شوخ وا کرده بهر جانب نظر بازی می نماید و هم بطرز بیباکی دهان را بخندهٔ دندان نما کشاده دارد و اگر میلی در کدام سوراخ گوشش میدر آید از راه دهانش می بر آید بمشاهدهٔ این حال عقل مجسم بران صورت اول نوشت که این صورت گران قدر و بیش بهاست و قابلیت مصاحبت دارد و بر صورت دوم نگاشت که این صورت کم قدر و کم بهاست و این چنین ذی صورت محرمیت و مصاحبت را نمی شاید و بر صورت سوم ثبت کرد که این صورت بی قدر و بی بهاست و چنین ذی صورت ور داشتنی بلکه کشتنی ست و بعد از ان بخاطر جمع بخدمت شاه حاضر گشته بعرض رسانید که جواب سوال ملوکان وزرا می نمایند و اگر آنها از ان عهده نمی بر آیند باید که هر کس سر انجام آن کار نماید خلعت وزارت بر باید شاه فرمود که مقررست هر که آن عقده را کشاید بر پایهٔ وزارت بر آید باری عقل مجسم مفصل حقائق و دقائق اوصاف و اخلاق آن صور را که عبارت از حیا و باوقاری و سبکی و بیباکی و سخن شنوی و رازداری و سخن شنیده را بباد دادن و افشای راز کردن باشد به پیش سلطان بیان و عیان نموده خاطر شاه را جمع گردانید و نامهٔ در جواب آن سوال شاه ارجمند نوشته ارسال داشت و خود را بزور عقل تا بپایهٔ وزارت رسانیده بحضور شاه برخواند قطعه

خسروا زیب ملک از وزرست — شب شود روز از مشیر نکو
دولت عقل را وزیر گرفت — جودت آوازه را سفیر گرفت
ای که از خوان جود و احسانت — هم غنی بهره هم فقیر گرفت
ملک داران تخت و دنیا را — ملک دیگر بود وزیر نکو
اقتضای زمان بفطرت تو — از جوان فکر رای پیر گرفت

غزل

چنین گویند که چون این خبر وزارت گرفتن آن جواب باصواب آ

اینها نگردانند بلکه سرهای بمغز خود را از سجدهٔ آن سنگدلان تافته روی اعتقاد بجانب این بتان خوبصورت مائل گردانند وبجانب کدام مقصدی هندو که مقربش بود دیده بی اختیار خندان گردیده برخواند

رباعی

چندی که بدیر هوش حاضر باشی
حیف ست که غافل از مظاهر باشی
سبحان الله این بت واین زنار
کافر باشی اگر نه کافر باشی

وبعد ازان آن لعبتان را حوالهٔ شجاعت الدوله وزیر اول خویش نموده فرمود که حالا باید که تو حقیقت گرانی وسنگینی اینها را بمیزان عقل سنجیده کیفیت معنی این صور فهمیده جواب باصواب آن سوال بزنگاری تا مرا به پیش آن مخالفان خجالت نادانی حاصل نیاید چنین گویند که آن وزیر آن صور را بخانهٔ خود در آورده هر چند در تحقیق معنی آن صور غور و تفکر نمود هیچ تفاوت وکمی درمیان قیمت ووزن وجواهر وطلای آنها معلوم نکرد واین نکتهٔ لاحل که بسان گنبد بی در بود از زور صفت شجاعتش مفتوح نشد چنانچه صباح آن روز آن لعبتان را بخدمت شاه برده بعرض رسانید که بنده در تحقیق معانی غور بسیار نمودم لیکن درمیان این صور تفاوت یکسر موی ندیدم شاه آگاه این سخن را شنیده بسیار متغیر گردیده فرمود که اگر این صور بحقیقت از یکدگر امتیازی ندارد ارجمند چرا استفسار آن ازما می نماید این بگفت وآن لغز غامض را از دستش ربوده حوالهٔ وزیر دوم نموده گفت که تو درین معنی توجه خاطر بگمار ومطلب خاطر خواه برآر غرض که او نیز آنها را بخانهٔ خود برده یک یک اندام شان ملاحظه نموده مو بمو کاوید وهم بترازو کشید لیکن یک ذره تفاوت وامتیازی دریکدگر پیدا نگردید آخر این وزیر هم معترف به تقصیر نادانی خود گردیده بعرض رسانید که حل این دقیقه در ذهن من نمی در آید واین عقدهٔ دشوار از دست من نمی کشاید شاه سنجیده این سخن را شنیده باز روی درهم کشیده آن چیز را حوالهٔ وزیر سوم نموده فرمود که حالا ما فراست ترا می آزمائیم وبرای امتحان این کار ترا میفرمائیم غرض که این وزیر نیز آن لعبتان بی تقریر را با خود برده از سر تا پا ملاحظه نموده هریکی را بترازو کشید وهم زر هر کدام را بعیار رسانید لیکن تاهم درمیان آنها فرقی وامتیازی نفهمید وچون بحضور شاه معترف بقصور ادراک دریافت خود گردید شاه آن لعبتان را حوالهٔ وزیر چهارم کرده جویای آن راز نهفته گشت این مرد نیز بخانهٔ خود برده همان عملها را بکار در آورده امتحان نمود یعنی که بمیزان برکشید وهم محک ابریشم رسانید وهم از جوهریان جواهر آن را قیمت کنانید لیکن تفاوتی دریکدگر پیدا نگردید آخر بخدمت شاه حقیقت تحقیقات خود را گذارش نموده برپایهٔ مقرری خویش برنگ نقش تصویر حیران بایستاد چنین گویند که آن شاه نیک فرجام از فراست آن وزرا ناکام گردیده عقل مجسم را به پیش خوانده فرمود که ای عقل حالا درین کار زیرکی تو می باید که از فراست این وزرا که بسان همت شجاعت وسخاوت وغیره باشند این دقیقه نمی کشاید آن عقل بعرض رسانید که امیدوارم که این لعبتان را حوالهٔ بنده نمایند ومهلت دو روز عنایت

عدم حصول آن مدعا و مانع آمدن ندما از وغا و از برای امتحان آن عقل تدبیر اندیشیدن وزرا

چنین گویند که چون در تمام عالم صیت دانائی آن عقل مجسم و خبر روانی آن پیل نقره اشتهار پیدا نمود شاه ایران که شاه ارجمند نام داشت ازین معنی اطلاع یافته نامه بشاه شیدا نوشت که من تعریف پیل سپید ایشان را شنیده بسیار مشتاق دیدنش گردیده ام پس اگر دوستی باهمدیگر ملحوظ نموده و خوش همتی را کار فرموده بفرستند بعید از مروت و فتوت نخواهد بود و اگر آن پیل را پسند خاطر دارند و از خود جدائی فرمایند زرگر عقل را روانه بدین جانب گردانند تا از و پیلی دیگر تیار کنانیده آید غرض که چون قاصدان آن شاه ارجمند رسیده این استدعا ظاهر نمودند شاه شیدا قبول آن هر دو کار ننموده قاصدانش را مایوس از دربار برگردانید و چون این خبر بآن شاه رسید بسیار غضبناک گردیده تهیهٔ جنگ نمود لیکن از انجا که شاه ارجمند نیز چهار وزیر داشت بسیار عاقل و دانا که نام یکی دستور الملک و نام دوم قواعد الملک و نام سوم ضوابط الملک و نام چهارم قوام الملک بود آنها باهمدیگر اندیشیدند که حالا شاه ما ارادهٔ جنگ با شاه شیدا دارد خدا داند که چه معامله پیش آید که جنگ و سر دارد و اگر بالفرض غلبه و ظفر حاصل شود آن زرگر عقل که ظاهرا بسیار مکار و هوشیار است درینجا نیز مے آید و بهمان دستور که دران ملک اختیار دارد بخاطر پادشاه ما هم تصرف پیدا می نماید پس بحضور شاه ما را آبروئی و وقاری نمی ماند بنابران مصلحت آنست که رای شاه را ازان اراده برگردانیم و مانع آمدنش گردیم چنانچه متفق شده مصلحتی اندیشیده بعرض شاه رسانیدند که ما تدبیری نموده ایم و اول عقل آن زرگر را بفراست و دانائی خویش موازنه می نمائیم اگر دران امتحان برو غالب و گران می آئیم جنگ کردن با مغلوب مبارک میدانیم و اگر معامله را برخلاف آن می شناسیم سلسلهٔ دوستی جنبانیده او را بتدبیری دیگر بچنگ می آریم شاه ارجمند این تدبیر دولتخواهان را پسند نموده فرمود که هر چه برای صاحب شما آید و صلاح دولت ما را شاید بموجب آن بعمل آرید غرض که آن وزرا زرگران شهر را جمع نموده سه لعبت طلا بموجب فراست خویش تیار کنانیده بجای چشم و دندان آن بتان مروارید و جواهر گران تعبیه نموده لباسهای قیمتی زرتار و حلهای گران بهای آبدار پوشانیده بجانب شاه شیدا روان گردانیدند و سوال نمودند که ازین لعبتان کدام قیمتی و گران است و کیست که لیاقت قرب سلطان دارد و کدام است که قدری و قیمتی ندارد و بکار مصاحبت نمی آید بالجمله قاصدان شاه ارجمند آن صورت چند را چون بخدمت شاه شیدا گذرانیده استفسار معنی آنها نمودند شاه شیدا بمجرد دیدن آن لعبتان سراپا زیب و آن بتان دلفریب شیفتهٔ جمال صورت آنها گردیده تشمر نمود که اگر بت پرستان جهان صورت این بتان را که طاق آفاق اند ببینند هرگز معبودان کهنه [illegible]

پیدا شدن عشق از اجتماع عقل مجسم و طبع سلیم

چنین گویند که چون از اجتماع آن عقل مجسم با آن طبع سلیم نتیجه پیدا گردید آن شاه قدردان فرمود که ای عقل مجسم ما برای تفاؤل براین فرزند تو نامی می نهیم که از برکت آن غلبه بر تو می نماید و در کمال خود فائق تر می آید عقل به نیاز تمام بعرض رسانید که التماس بنده قبول فرمایند و بی ادبی را معاف نمایند که کدام حواس و صفات و چه کمال و هنر بشر باشد که بر عقل غالب آید و بر و افزونی نماید شاه ارجمند از شنیدن این سخن آن خردمند به تبسم دل پسند درآمده فرمود که ای عقل آن عشق است که بر کمال عقل غلبه می نماید و رتبه اش بر و می فزاید پس ما بدین نیت که پسر تو از تو کامل تر شود و زور عقل ترا در برابر قوت خود ناتوان تر کند عشق نام گذاشتیم و انشاء الله تعالی چون از برکت این اسم اسم با مسمی می شود بخطاب عشق ممثل او را سرفراز می گردانیم رباعی

کلک نقاشش گر همه کوه گشته
مشکل شودت سواد کامل روشن
رباعی ای آنکه لطوف هنرت احرامت
جوهر همه وقت ست اسیر دامت
در ماتم عقل خویشش بنشین همه عمر

هر چند خرد در الفنون خواهی یافت
درناله کشید نش نگون خواهی یافت
چون مجمر اگر بر تو عشقی تابد
سرگشتگی ست در خیال خامت
رباعی گر شادی خویشتن دران میدانی
مید ار مصیبت که عجب نادانی

درکارگه عشق زبون خواهی یافت
رباعی گر عقل کند هزار محفل روشن
صد چشم توان کرد زیک دل روشن
از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ
گر عشق بدل بار سے غمی ننشانی

آن عقل زمین ادب بوسیده بعرض رسانید که الحق راست فرمودند و عجز مرا این نمودند همین صفت ست که از من می زاید و باز در وقت قوت خویش بر من غالب می آید

بیت کی بگوشش عاقلان انشهٔ سودا دهند | عشق تشریفی بود کز عالم بالا دهند

بالجمله آن عشق که نتیجهٔ اجتماع عقل و طبع سلیم بود روز بروز می بالید و کمالات پدر خود را اکتساب می فرمود و قرب و منزلت عقل مجسم روز بروز در ترقی بود اما از آن جا که این شاه شیدا چهار وزیر داشت که هر یکی بر پایهای تخت او جا داشتند و نام وزیر اول شجاعت الدوله و نام دوم سخاوت الدوله و نام سوم شهامت الدوله و نام چهارم صلابت الدوله بود بمشاهدهٔ پیش آمد و تقرب عقل بر و حسد می بردند و همیشه در دلهای خود غم و غصه می خوردند و در اکثر امور اظهار دشمنی می کردند لیکن در هیچ تدبیر و کار از دانائی و عقل او پیش نمی بردند و بازی منصوبهٔ خود را از و کمتر می دیدند آری

مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

درخواست کردن شاه ارجمند پادشاه ایران پیل نقره از شاه شیدا و عزم جنگ نمودنش از

خبر را بگوشش رساند که ما از سر جرمش در گذشتیم و او را عفو کردیم باید که آمده ملازمت نماید و مژده این عیاری و هوشیاری
خود را نیز از جناب ما رباید که من خلیفة الله ام و بموجب حکم تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ الله عمل می نمایم که یُبَدِّلُ اللهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ
غرض که چون این خبر مژده بگوش آن عقل پژمرده رسید از جای اخفا پیدا شده طوق و زنجیر بگلو و دست خود در آورده
بحضور شاه حاضر گردید دران وقت شاه جرم بخش عذر نیوش فرمود که بند دستهایش بکشایند و خلعت عنایت پوشانند
بارے آن عقل از پایهٔ لغزش خود نقل مکان نموده بمرتبهٔ اصل بخشش رسیده جرأت عرض و بار گفتار در خود فهمیده
بعرض رسانید که بنده در وقت ابتدای بندگی خالی شکم و گرسنه بود بنا بران ارتکاب آن فعل شنیع نموده و حالا که
بعنایات سلطان بدولت و نعمای بیکران سیر گردیده است چه امکان وقوع چنان فعل دارد که مقررست مصرع

انائی که پر شد دگر چون پرد رباعی	ای دل ره عبرت نه پسندیم چرا	احرام ندانسته نه بندیم چرا
دی خنده بجهل دیگران میکردیم	امروز بعقل خود نه خندیم چرا	آن شاه ارجمند ازین عرض آن

عقلمند بخندهٔ خوش خنده درآمده فرمود که ای عقل خود پسند اگرچه ضابطه همین ست که چون شکم آدمی از یک چیز پر میگردد
از درآوردن دیگر چیز شکم و دهان حرص خود را می بندد لیکن ظرف استعداد بنی آدم بحدی کلان و حریص ست که اگر خزائن
تمام عالم را هم سیر باید تو ای کلمهٔ هَلْ مِنْ مَزِیْد میسر آید پس چرا این عذر نامسموع می درآئی که من ترا محتاج و نیازمند
میدانم و خود را مظهر رب و غنی دانسته محتاج الیه تو می شناسم اگرچه خویشتن را هم ممکن حقیقی دانسته امیدوار فضل و
عنایت جناب واجب حقیقی میدانم پس بهمین دستور ملاحظه و رعایت درجه و مراتب نموده معاملهٔ دار و گیر و بخشش و توقیر
می نمایم غرض که چون زرگر عقل از جناب آن ظل الله این نمونهٔ نقل و اصل مشاهده نموده بآن عنایت و بخشش رسید
بسیار خوشدل گردیده بعرض رسانید که حالا از جناب این دادگستر امید دارم که مرا بداد من رسانند و انتقام
این گناهگار از خصمانش نیز بگیرند یعنی که آن زن هوش ربا و آن زرگر فتان را که نمام و غماض و فتنهٔ خانه برانداز
من ست بسزا رسانند شاه دادگر همان دم آن هر دو را بحضور طلبیده تحقیق معاملهٔ یاری و بدکاری آنها نموده شحنه را فرمود
که حالا این زرگر فتان را بران منار نشانده و بمقابل آن یک دار دیگر قائم گردانیده این زن را بران رساند تا دیگر زنان
مکار و مردان بدکار را عبرت حاصل آید القصه آن شاه آگاه بعد تمامی کار آن هر دو تباه بجانب آن زرگر عقل
بیش از بیش ملتفت گردید و چون جوهر عقل و گوهر فراست در وجودش بیش از دیگر نوکران خویش میدید روز بروز
قدر و منزلتش می افزود چنانچه در اندک مدت اکثر کار و خدمات عمدهٔ دربار را بدو حواله فرمود و نام زرگری و را نموده خطاب
عقل مجسم بخشید و هم او را بعد جدائی آن هوشربا خادمهٔ صاحب جمال از محل خویش عنایت فرمود که طبع سلیم نام داشت

می باشد آخر ما خود دیوانه و بیهوش و بسان دیگر شاهان نادان هم نیستیم که این حرفهای بی معنی ترا گوش درآورده بسان
مشک پر باد برخود ببالیم و این خوش آمدگوئی بیهوده را در معرض قبول درآریم وزیر زمین ادب بوسیده بعرض رسانید
که غلام راسخ الاعتقاد چه طاقت و مجال دارد که کلمهٔ خلاف مرضی مبارک از زبان برآرد یا حرف غیر واقع را بعرض
رساند آن معامله را بنده بچشم خویش دیده بعرض رسانیده است شاه آگاه از شنیدن این افواه خیلی متعجب و حیران
گشته فرمود که بهمین زمان مردم را خبر شکار با بدولت رسانند و سواری را از همان طرف برآرند القصه چون شهریار بتقریب
شکار سوار گردیده بزیر آن منار ور رسید دید که در واقع دران مکان یک زن صاحب جمال جوان نشسته فریاد و زاری
می نماید اما ازانجا که از ازدحام عوام و بلندی آن مقام حرف و کلام با صفائی درآمد فرمان داد که از اطراف و جوانبش
مردم را دور گردانیده کسی بزیر منار رفته حقیقت حال را از دستفسار نماید چنانچه بهمان دم مردم احشام اهتمام تمام
نموده عوام را یکسو کرده بآواز بلند حکم استفسار آن حالت و مقام رسانیدند دران هنگام آن زن ناکام بآن خدام
گفت که ازینجا حرف بلند من تا بگوش شما نخواهد رسید و معنی آن مفهوم نخواهد گردید چراکه ازینجا سخنم بر باد میرود و بگوش
ملک و فلک میرسد اگر اراده بتحقیق حقیقت آن کار و شنیدن این گفتار دارید اول مرا فرود آرید بعد ازان حرف
تحقیقات بمیان گذارید آنها چون این حرف و بیان را ازو شنیده بعرض شاه رسانیدند شاه فرمود که راست میگوید
تا وقتی که ما بدولت از شکار مراجعت نمائیم شما این زن را فرود آورده بدربار حاضر گردانید سخن کوتاه تا که شاه ازانجا
عنان مرکب برتافته در صیدگاه مشغول نخچیر افگنی بود ارباب آن کار آلات بسیار فراهم آورده زینه پایه را تا بپای
آن زن رسانیده ازانجا ایش فرود آوردند و بدربار سلطان حاضر کردند و چون شاه از شکارگاه مراجعت نموده
بدولتخانه رسید آن زن را بحضور خود طلبیده آن حقیقت و کیفیت را پرسید دران وقت آن زن آفت دیدهٔ محنت
رسیده که هوش خود را باخته بود غیر از راستی و اقرار چاره ندیده بعرض رسانید که من زرگر عقل نیستم بلکه زن وهستم که او چون
از راه نادانی و بیعقلی خود در حق من نیک زن بدظن گردیده معلوم نمود که افشای دزدی او من کرده ام مرا بسزا و جزا
رسانیده بجای خویش نشانیده خود فرود آمده مخفی گردید شاه بدریافتن تقصیر آن زن گمراه باز پرسید که اگر چه تو افشای
دزدی و کار او نموده گنهگارش گردیده لیکن در آخر کار او بچه قسم خود را ازان بلا رهانید و ترا گرفتار ساخته روان گردید
چون آن زن حقیقت طلبیدن ابریشم و رسن و مورچه و وضع فرود آمدن و بالا رفتن هر یک یله تراز و را المیزان
بیان سنجیده خاطرنشان شاه گردانید جمیع حاضران دربار سنجیدگی و فراستش را فهمیده بسیار متعجب گردیدند و شاه
موزون طبع موزون پسند این حرکت موزونش پسندیده بآن شحنه فرمود که در تمام شهر منادی نماید و شهرت این

برسر منار رسانیده بودند امروز از اثر هوا یا بسبب بلندی آنجا زن گردیده است بنابران بحیرت و استعجاب تمام این معاملهٔ غریب را هر که میدید بدیگری می نمود چنانچه در لحظهٔ این خبر در تمام شهر شایع گردید و مردم عوام برای دیدن این تماشای عجیب بگرداگرد آن منار کثرت و ازدحام می نمودند و از وی می پرسیدند که ای زرگر عقل ترا از چه سبب زن گردیدی و از کدام باعث باین هیئت رسیدی اما هر چند که فریاد می کشیدند و سوال این معنی می نمودند مار زن طرف غیر از آواز گریه و زاری جواب دیگر نمی شنیدند دران وقت شحنهٔ شهر نیز در انجا رسیده آن معامله را بچشم خود دیده بعرض وزیر رسانید که دیروز زرگر عقل را که بنده بموجب حکم والا بر سر منار بیرون شهر بر آورده بود امروز بصورت زن می نماید وزیر گفت که ای کوتوال مگر دیوانه شدهٔ که این قسم اخبار هرزه و واهی می آری آو معروض داشت که بنده نیز در اول این خبر را باور نمی کردم لیکن چون در آخر کار آن معامله را بچشم خود دیدم بخدمت رسیده گذارش نمودم امیدوارم که این حقیقت عجیب را که قدرت خداوندی ست بسمع شاه نیز رسانند تا درین باب بار چه حکم صادر می شود وزیر گفت که تا من هم این تماشا بچشم خود مشاهده نمی کنم جرأت عرض آن نمی یابم باری از مبالغهٔ شحنه وزیر نیز سوار گردیده دران مجمع رسید دید که صریح زنی خوبصورت در انجا نشسته است و آن منار بحدی بلندی و ارتفاع دارد که از انجا فرود آمدن مرد و بالا رفتن زن بی آلات و اسباب بسیار امکان عقل نیست بمشاهدهٔ این حال از ان کوتوال پرسید که دیروز تو آن زرگر را بکدام تدبیر و چه قدر فرصت برین منار بر آورده بودی او بعرض رسانید که چوبهای استوار و رسنهای بسیار و مردم بیشمار را جمع نموده تمام روز در زینه پایه بستن صرف نمودم تا بهنگام شام او را بدانجا رسانیدم باستماع این معنی متحیر تر گردیده یکی از آدمان خود گفت تا بزیر آن منار رسیده بشور بسیار از و استفسار کرد که تو کیستی و از چه راه درینجا رسیدهٔ یا همان زرگر هستی که باین هیئت گردیدهٔ آن زن این سخن را شنیده گفت که اول مرا از ینجا فرود بیارند بعد ازان باستفسار این حقیقت توجه گمارند که درینجا طاقت حرف زدن ندارم و حواس خود بجا نمی یابم وزیر بدون عرض و پروانگی شاه خلاص کردن آن دزد گمراه مناسب ندانسته فوراً از انجا بحضور شاه رسیده بعرض رسانید که ای خدیو جهان امروز بنده از حقیقت غضب سلطانی بسیار ترسیده است و برنگ شاخ بید بر خود لرزیده چرا که دیروز آن زرگر عقل خانه سوز از شرارهٔ قهر حقیقت سوز برنگ خس و خاشاک بگردش و پیچاک در آمده در ظاهر بر آن چنان بلندی رسیده بود لیکن در باطن از پایهٔ حقیقت خود تنزل نموده بجانب پستی حقیقی دیده یعنی که امروز از اثر غضب سلطانی از ذکوریت خویش تنزل نموده بپایهٔ انائیت رسیده بهیئت زن گردیده است شاه خبیر از شنیدن این عرض و تقریر وزیر نگاه تندی بجانبش افگنده گفت که اگرچه عقلا گفته اند ع | خوش آمد هر کرا کردی خوش آمد | لیکن آن را هم حدی و درجه

که حالا سر نخ ابریشم را بکمر مورچه بسته قدری از تخندید هاانش داده او را بپای این منار بدار و آهسته آهسته آن تار را
کشاده از دست خود بگذار تا آن مورچه بالا بر آید و خود را تا بمن رساند چنین گویند که آن زن بموجب عقل آن مرد پر فن
بعمل آورده آن مورچه را بجانبش روان گردانید و چون بعد دیر آن مورچه باهستگی و تدریج بجای نشستنش در رسید
عقل شریف آن تار نحیف را بدست خود گرفته باز سر رشته را مع مورچه آویزان کرده تا بزمین رسانید و زن را فرمود
که حالا این تار را دو تا گردان و بهمین قسم چند نوبت بگردان تا استحکامی پیدا آرد باری چون دران نخ چند تار جمع گردید
عقل بسا آن را بدست خود تابیده فرمود تا زنش سر آن طناب را بدان رشته گره محکم داده از دست خود رها گردانید
و او باهستگی سر آن رسن را بالا کشیده از میان قلابه که بر سر منار نصب کرده بودند بر کشیده بر میان خود مستحکم بربست
و گفت که حالا سر دیگر این طناب را بر کمر خود بر بند که چون آن گوهر را برین رشته روان گردانم بی وسواس بکنارت
در آید پس آن زن سر آن رسن را بزیر بازوها در آورده بهر دو پهلو پیچید و بتوقع عقد گوهر عقدهٔ مستحکم بر سینهٔ خویش رسانید
باری چون عقل شیاد صید را بکمند و ماهی را بشست بند دید از جای خود تمام قد برخاسته بقوت تمام بجانب زمین
بر جهید و بار بار پایهای خود را بدیوار منار رسانیده چندان زور و قوت می نمود که آن زن خفیف العقل بر نگ پلهٔ سبک
میزان بجانب آسمان میرسید و خود بقوت بازو همسر کفهٔ گران ترازو بطرف زمین مائل میگردید چنانچه این بجای
آن و آن بجای این عروج و نزول نموده بر آسمان و زمین رسیدند و امور حرکت فلکی را منقلب دیدند دران وقت
باز آن زرگر عقل بهیبت تمام آواز بر کشید که هان ای زن حالا می باید که زود از گرفتن آن حلقه خود را در انجا قائم نمائی
و گره این رسن را از میان خود بگشائی که مبادا از کشیدن کسی باز بر سر نیفتی و هلاک گردی زن حیران که گاهی چنین
پایهٔ بلندی را ندیده و باین چنین عروج نرسیده بود دیوانه و سراسیمه گردیده پرسید که اگر من این ریسمان را از میان
می کشایم باز بچه قسم بر زمین می آیم زرگر گفت به تدبیری که مرا مردم بالا بر آورده بودند ترا فرود خواهند آورد لیکن
این یک سخن مرا بیاد خواهی داشت که هر چند مردم بازار و اهل دربار از تو استفسار این کار نمایند هرگز اظهار نخواهی کرد
فاما چون این خبر بسمع پادشاه خواهد رسید و ترا از پیجا خواهد طلبید مفصل کیفیت فرود آمدن و بالا رفتن مرا خود را بیان
خواهی نمود که شاید این کار عقل و فراست مرا باز پسند کند و ازان سبب از سر خون من در گذرد و جرم مرا عفو کند و مرا
و ترا ملاقات و صحبت حاصل شود تا این گوهر در بر خود را بخاطر جمع فروخته با تو برنگ دیگر عیش و عشرت کرده آید این
بگفت و بزجر تمام آن رسن را از میانش واکنانیده در کشید و از انجا گریخته در جائی پنهان گردید چنین گویند که
چون سحرگاه مردم شهر برای کار و بار بصحرا رسیدند بمشاهدهٔ آن حال در دل اندیشیدند که آن زرگر عقل را که دیروز

همان حماقت وکردار واژگون نشانیده برنگ دم تغلب ونام دیناره در حبر گوچه و بازار زده ودر تمام معموره جهان وتن
تشهیر وبی آبرو گردانیده در آخر کار بر سر آن منار بیرون شهر که جای مدار وقرار هر دزد وعیار بود رسانیده انگشت نمای
عبرت افزای مفسدین ناهنجار ساخت وچون آن زن هوش ربا این خبر خرابی شوهر شنید از مصاحبت ومخالفت او
بیخوف وخطر گشته در دل خود خوش وقت گردیده در ظاهر بنا بر مصلحت بگریه ساخته پرداخته موهای سر را پریشان ساخته
چاکی بگریبان انداخته در پای آن منار که دار شوهرش بود رسیده ناله وفغان برکشید که ای مونس غمخوار من همیشه
از جناب کردگار بلندی منزلت وارتفاع قدر ترا میخواستم لیکن از نگونی بخت وپستی طالع خود نمی دانستم که برعکس
آرزو ترا این همه عروج وپایهٔ بلندی حاصل گردد این بگفت وبمکر تمام سر خود را بپای آن منار رسانیده هر دو دست
وپای آن را کوفتن گرفت تا شوهرش از انجا دریابد که زن سر بسنگ میزند وخود را از برای من هلاک میکند اما آن عقل بلند
که آن همه خرابی حال خود را از مکروشید آن زن در آن دم فهمیده بود دران وقت غضب کردن ودشنام دادن وعیب
او ظاهر گردانیدن مناسب ندیده بخاطر خود اندیشید که درین وقت از قوت عقل کاری باید نمود که این مکارهٔ بدکاره را
بسزا باید رسانید پس سخنهای درد وغم وحرفهای محنت والم بمیان آورده گفت که من خود از شامت کردار بر سر
این دار منار رسیدم حال السلامت تو میخواهم که از جان دوست تر دارم لیکن تاسفی میخورم واندوهی را با خود می برم
که درین وقت این همه گوهر گران بها ومال بیشمار را که با خود دارم بچه قسم بتو رسانم آن طماع با صغای خبر آن متاع
گفت که اگر کدام جوهر با خود داری بینداز تا آن را صرف معیشت ساخته زندگانی وجوانی خود را در جدائی وفراق
تو با هزاران غم وآلام بگوشهٔ خانهٔ خود نشسته بعصمت وعفت تمام بسر برم وننگ ونام عقل بکمال خود را باشتهار
درآرم آن عقل تمام از اصغای این کلام گفت که ای هوش ربای جان خواه این جوهریست عدیم البدل گران قیمت
که از جواهر خانهٔ پادشاهی برای زیب وآرایش سینهٔ بی کینهٔ تو دزدیده بودم چنانچه حالا بزنگ دل در پهلو
پنهان دارم پس اگر ازین چنین جای بلند بر زمین می اندازم پاره پاره میگردد ودل وخاطر مرا وترا بشکست آورده
علاوه درد وغم بر این همه محنت والم می شود برای این کار تدبیری بعقل من می آید اگر بموجب آن بعمل می آری این
گوهر گران بی بها بی زیان بدست میرسد آن آنست که اگر یک طناب رسا ونخ ابریشم وقدری تنبد سیاه ویک موزچهٔ
کلانی از کدام درخت بهم رسانیده در وقت شب با خود بیاری بحکمت آن عمل را شاهد نموده این گوهر قیمتی را بدست
آورده بقیهٔ عمر خود را بعیش وعشرت بسر آری القصه آن زن طامع گرانبار دل بدان توقع وخیال حصول این همه اشیای مطلوبه
را بدست آورده باز بوقت شب در پای آن منار رسید و آن بالانشین شوریده را آگاهی بخشید آن عقل دوراندیش فرمود

بزیرش آتش بسوزند همین که آن نقره گرم خواهد گردید هر چه بدرونش آلایش است برنگ لعل بدر خواهد ویدو شکستگی
بظاهر او نخواهد رسید غرض که چون آن زن بر فن این سخن حکمت از و شنید بسیار خوش دل گردیده بسان مار در برش
بپیچیده ازان اظهار و گفتار غافل و بیخبر گردانیده بکار دیگر متوجه ساخت رباعی

کس با محتاله چنین برابر چه زند
بر خصم زپا فتاده پهلو چه زند
هر چند که مرد سام و رستم باشد
در پیش زنان بغیر زانو چه زند

و باز چون آن غماز سراپا ناز
از نزدیکی عقل خود جدا گردیده بصحبت آن یار بیعقل رسید مفصل آن حقیقت و حکمت را ظاهر ساخته بمراد دلش رسانید
چنین گویند که آن حیوان هیچمدان از شنیدن این بیان مانند مشک پر باد پر از باد غرور و هوای نخوت و سرور گردیده
بخدمت شاه رسیده عرض کنانید که من این بار آن پیل را نه بشکست میدر آرم و نه محک عیار بد میرسانم و نه بمیزان
می برآرم بلکه حکمتی را بکار می برم که او را از حالت اول هم سبک رفتار تر میگردانم و هم دزدی آن عیار را پیدا می آرم
شاه فرمود که اگر در درستی پیل بانقصانی نمی آرد با این همه شروط مضایقه نیست هر حکمتی که دارد بعمل آرد زر گرفتان
بهمان دم بحضور سلطان و مردمان آن پیل را طلبیده از بول گاه شکمش سوراخی رسانیده توده انگشت بزیرش
درآورده آتش درداد همین که اثر حرارت و گرمی به تن آن پیل بیجان رسید سرب و ارزیز که بجای ماده مواد غلیظ در شکمش
بود گداز و نرمی پیدا کرده بجانب بیرون بر دوید و دران وقت آن صورت بیجان بچشم نظارگیان چنان می نمود که
گویا پیلی ست جان دار که بجای خود استاده شاشه بسیار می نماید غرض که از روانی آن آب اگرچه طراوت و تازگی گل
روی آن زر گرفتان حاصل گردید لیکن آبروی زرگر عقل بر سر زمین پاشیده شد چنانچه دران دم آن شاه سراپا غصه
و غم فرمان داد که حالا آن عقل بریده را در سلاسل و بند کشیده بجایش حاضر آرند و این عیاری و مکاری او را که سراسر
بیعقلی و بیحیائیست بنمایند سرهنگان و نقیبان بسان قوت جاذبه آن عقل را از مقام عیش و فراغ که چون برج
دماغ بود کشیده به پیش صفه صدر بارگاه ایستاده کرده آن کارنامه افعال بد پنهانی او را پیدا گردانیدند چه گویم و چه نویسم
که دران وقت بازبران مرد گناهگار بحضور آن ملک جبار چه معامله و کار در پیش رسید که درین وقت قلم تحریر نیز
از سیاهکاری خویش تر سیده و بر خود لرزیده با وجود دو زبانی و تر زبانی زبانش لال و خشک گردید مصرع

قلم اینجا رسید و حرف نماند

و ازانجا که درین وقت در خود هم از شرم جرمهای پوشیده و پنهان که فردا ظاهر و عیان
خواهد گردید قوت بیان عصیان دیگران نمی یابم همان بهتر که تفصیل آن احوال را موقوف نموده بطریق اجمال تمام
نمایم که آن شاه قهار عقل گناهگار را بعد بسیار حرف و گفتار منفعل و شرمسار گردانیده حواله شحنه شهر که مظهر غضب
سلطانی بود نمود تا بموجب حکم شهریار آن نا عاقبت اندیش و قلاب بدکیش را بر پشت حمار نابکار بمناسبت

معشوقهٔ پرغمزه و ناز من ترا محرم راز و رفیق سوز و ساز میدانم و هرگاه که من به پیش تو کشف عورت خود میگردانم دیگر سخن خود چه باشد که آن را گوشزد نرسانم این بگفت و یکایک آن سنگ دل را که آب از چشمه سارش جاری بود و بظاهر ملایم و گداخته می نمود در کنار کشیده سینهٔ سخت عقده دارش را با سینهٔ بی کینهٔ خویش چسپانده و بر رویش می مالید و معذرتها می نمود و این قال حسب حال را می سرود غزل

مانند غنچه‌ات دل غمناک بهر چیست | چون گل کنون به پیرهنت چاک بهر چیست
بگذاشت عشق چون اثر عقل من بجا | اکنون بمن عداوت افلاک بهر چیست

غرض کم چون آن جادوگر دید که افسون دمش در وی کارگر، باز باندازو ناز با غماض بگفتار ساز و در آمده گفت که اگر تو حقیقت مرا محرم رازدار میدانی و واقف اسرار میخوانی پس بگو که از میان آن پیل بچه عیاری زدی نموده که نه در وقت تعبیهٔ غشش ظاهر شد و نه در وزن کمی پیدا گردید زرگر گفت ای نگار ترا باین کار و گفتار چه کارست

ع تو خربزه خور ترا بالیز چکار

باز آن عیار مکار از شنیدن این گفتار خود را از کنارش بکنار در کشید و گفت که من نیز درین گفتار و اظهار فائده نمی دانم لیکن باین یک حرف اعتماد و اعتبار ترا در حق خود بامتحان می آرم و لطف ادا در برابرش این نوا برکشید تتمهٔ غزل

گردن بصد تلاش نگاره ز راه ناز | تابستنش بحلقهٔ فتراک بهر چیست
چون عقل داند این که بود شاه تندخو | رفتن به پیش این همه بیباک بهر چیست

دران وقت آن عقل مغلوب شهوت نفس گردیده فریب آن زن پرفن خورده گفت که ای هوش ربا منکه از میان پیل مبلغی را دزدیده ام نه بدان قسم ست که در ساختنش غش را آمیخته باشم بلکه تمام اندام او را از نقرهٔ خالص ساخته ام و هر قدر زر که از میانش بوده ام همان مقدار سرب را در شکم او پر نموده وزن آن را درست داشته ام پس اگر کسی آن را بشکست در آرد آن وقت دزدی مرا برآرد و این خود ممکن نیست که پادشاه بگفته کسی برای شکستنش رضا دهد چرا که میداند که باز این قسم چیز عجیب و بدان قدر کلانی و ندرت پیل مهیب از دست هیچ زرگری درست نمی شود القصه چون بعد از اظهار این اسرار آن هوش ربای مکار را راضی یافته مانند شیشهٔ می در کنار کشیده لذتش را چشیده آب روی خود را به پشیمش پاشید دران وقت باز آن زن عیار از ملاعبت و ملایمت گداخته آن یار بکار خود را تنگ در بر کشیده گفت که ای زرگر هوشیار اگر کدام دستکار دیگر این کار نماید و شاه برای امتحان آن بتو فرماید می توانی که بدون شکستن آن چیز دزدی او پیدا آری زرگر گفت که اینقدر کارست همان وقت در حالت درستی هیئت و تمامی آن صورت شکستگی و ناتمامی حقیقت او را ظاهر گردانم زن گفت که ای عقل برای خدا آن حکمت را نقل کن که اصل کیفیت آن حرف در ظرف استعداد من نمی آید زرگر گفت که تدبیرش آنست که اول از او نقره را برمه بجای شاشهٔ او سوراخ تا بشکمش رسانند بعد از ان ایستاده کرده

بسیار در نظر مردم در بار سبک و بیمقدار نمودار شد و دشمنی و عداوت آن سبک عقل بر آن عقل پیدا و آشکار گردید و هم دیانت و امانت آن عقل هوشیار به پیش شهریار بیشتر باظهار رسید بار می بار آن بیقدر سبک و خفیف گردیده به پیش آن زن ناسنجیده رسیده مفصل حقیقت آن سنجیدن را اظهار نموده گفت که ای دوست جانی آخر تو دزدی او به تحقیق میدانی لیکن من بسیار درین کار حیرانم که نه غشی دران نقرهٔ خام می نماید و نه از پخته کاریش کمی در وزن پیدا می آید پس حالا تو برای پاس خاطر و خوشی نفس من این کار کن که حقیقت کیفیت دزدیش از خودش استفسار کن زن گفت که ای یار این کار بسیار دشوار می نماید چرا که آن عیار مکاره به پیش من اظهار اسرار خود نمی نماید لیکن برای خاطر تو مکری می کنم و فسونی بر وی می دمم اگر کار گر می شود ترا بمطلب واصل میگردانم چنانچه بعد چندی چون آن هوش ربا عقل را مغلوب شهوت و هوا دید دران وقت از وی پرسید که ای عقل رسا تو که از ان پیل مبلغی دزدیده در نقره اش تعبیه نموده یا از وزنش کمی فرموده زرگر عقل گفت که ای نادان این قسم دزدی ناواقف کاران می کنند که در وقت وزن و امتحان خراب و رسوا می شوند درین روزها شاه بی پروا از گفتهٔ بدگویان بیجا آن پیل را بمعیار رسانیده بمیزان مقدار کشیده بود لیکن از سبب همان عقل دور اندیش من بود که دزدی آن پیدا نگردید زن گفت که بدان قدر تراز و از کجا بدست شاه رسید که آن پیل را بران برکشید عقل گفت که من نیز درین کار بمقدار حیرانم چرا که در تمام دربار هیچکس را این چنین عاقل و عیار و هوشیار نمی دانم مگر درین روزها من آن حکمت سنجیدن را بتقریبی به پیش تو بگفتار در آورده بودم نمیدانم که بچه قسم آن راز افشا گردید و آن سخن از چه راه بشاه رسید همین که آن زن مکار این سخن از عقل شنید خود را بگریه در کشید و گفت مگر تو مرا نامحرم میدانی و برای همین گاهی اسرار مکنونهٔ خود را با من نمی گوئی از طرف من خاطر جمع دار که تا جان در تن دارم اسرار ترا بر لب و زبان نمی آرم و دریاب ای مرد فهمیده که پادشاهان هم سنجیده و عاقل می باشند و فراست بسیاری دارند پس اگر آن پیل را شاه از عقل خود سنجیده باشد تو چرا از خیال باطل خویش ناحق در حق همچو من نیک زن بدظن می شوی زرگر گفت که من این سخن بگمان میگویم ترا خود متهم نمیگردانم و چون برای دلداری و رفع ملال آن هوش ربای سراپا ناز و ساز زر را در بر کشیدن و از آستین خویش اشک از چشمش پاک کردن گرفت آن عیار مکار بی اختیار خود را بگریهٔ بسیار در انداخته با آن مکر ساخته و پرداخته عقل را بیعقل و حیران ساخته گفت که هرگاه تو مرا نامحرم و راز گو میدانی و اسرار خود را از من پنهان میگردانی چرا من دست هم میرسانی ؎

چراغ کذب را کافروزدش زن
بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد
بیک ساعت جهانی را بسوزد

و عقل گفت که ای یار دلنواز وای

وبقدر یک ثلث از آن میان غشی وآمیزشی پیدا نگردیده خودش میان همه گشته با نجعرش رسانید که تحقیق جزو مرکز آن
زرگر مکار از میان این فیل زر بقدر یک فیل زر دزدیده است پس آگر شاه عیاری در میان نقره غش تعبیه کرده
است البته در میان وزن کمی کرده باشد باید که حالا این فیل را بسنجد و کمی او را برآرند شاه از دیدن آن حال شنیدن
این قال خیلی برآشفت و گفت که این مرد که دعوی بی دلیل می نماید وخبر بی اثری آرد که هم خود را تمام دروغ گو عقیده
میگرداند و هم ما را بچشم آن عقل کم وزن می نماید چه کسی از کجا آن قسم ترازو بدست آرد که با مقدار وزن پیل که بدان قدر
کلانی و گرانی دارد بران برکشد و باز بران تقدیر هم خدا داند که دعوی این کاذب راست بود یا نبود این بگفت و
بزجر تمام آن نمام را از آن مقام اخراج فرمود چنین گویند که چون آن زرگرفتان ازین کار روسیاهان بسیار پشیمان
گردیده باز به پیش همان یار بدکار خویش رسیده مفصل حقیقت را بیان نموده گفت که ای نگار از آن کار خود دروغ
من ظاهر شد و دزدی او پیدا نگردید و در تدبیر سنجیدن او پادشاه هم حیران و متفکر گشت پس حالا برای خدا از همان
عقل استفسار نما که اگر کسی خواهد که چیز بسیار کلان و گران را بسنجیدگی در آرد بچه قسم وزن نماید بالجمله باز آن زن
قابوی وقت یافته آن سخن را بتقریبی بمیان انداخته حکمت وزن آن را از و پرسید عقل گفت که طریقش آنست
که اول قدری جزو آن چیز را وزن نمایند بعد از آن آن چیز را پیمایش کرده بر همان قیاس مقدارش را حساب
کنند دیگر آنکه آن چیز را در کشتی در آرند و از بار آن هر قدر که کشتی در آب فرو نشیند بهمانجا برابر آب خطی برای نشان
بکشند و بعد از آن آن چیز را از کشتی بیرون آرند و سنگها را بوزن یک یک من بجایش اندازند چندانکه آن کشتی
باز بحد آن خط آب در آید و بعده آن سنگهای اوزان را شمار نمایند و بهمان قدر وزن آن چیز اعتبار نمایند همین که
آن زن این حکمت وزن را از و شنید خوش دل گردیده مانند پا سنگ ترازو به پله کنارش چسپیده لا بها نموده
دماغش را خالی از آن گفتار و استفسار ساخته مشغول بادسنجی هوای نفس گردانید باری چون از آن عقل جدا گردیده
باز بصحبت آن یار بی عقل خود رسید آن نا سنجیده رحکمت آن سنجیدن تعلیم نمود و آن کم حوصله از یافتن آن ارشاد
سراپا پر باد گردیده از جا بر پرید و باز بدربار رسیده آن حکمت وزن نمودن را بخدمت پادشاه ظاهر گردانید چنانچه آن
شاه این عمل فراست او را بسیار پسند نموده بحاضران فرمود که بهمین دم پیل را بیارند و آن همه اسباب را حاضر کرده
مقدار آن را بتحقیق نمایند اما چون کارپردازان آن همه آلات را موجود گردانیده بهمان دستور آن پیل را سنجیده
تعداد اوزان او را شمردند و مهندسان و متصدیان محاسب حساب این بار را بمقدار آن مبلغ بسیار بمیزان
رسانیدند هر دو را مطابق یکدیگر دیدند و تفاوت بشیرزی را نفهمیدند در آن وقت آن زرگر مکار ازین کار بدو بار

می نوردید و بهر جانبی که میخواستند راهی میگردید غرض که چون این چیز عدیم البدل را بخدمت سلطان گذرانید و او بران سوار شده راه رفتن او را بدید بسیار محظوظ گردیده آن زرگر را به تشریفات و انعامات خسروانه مشرف ساخته مقرب خاص گردانید و بر همه کارخانجات و خزانهٔ خود دسترس کلی بخشید

رباعی

بر فیل سفیدش که مبیناد گزند
شد شیفته هر کس که نگاهی افگند
چون شاه جهان بران برآمد گوئی
خورشید شد از سفیدهٔ صبح بلند

و این زرگر زنی داشت هوش ربا نام بغایت خوبصورت و بدسیرت که در پنهانی با زرگری دیگر که او نیز در عنفوان جوانی بود یاری و محبتی داشت و این زرگر را زرگرفتان نام بود غرض که چون آن زرگر عقل برای کار بدربار میرفت زرگرفتان بخانه اش رسیده بفتنه کاری خویش مشغول میگردید یعنی که آن کار را در برکشیده طلا و نقرهٔ اجساد خود ها را بیک بوته درآورده بگداز میرسانید و در وقتی که میزان پایش را برافراخته خود را هم پلهٔ او ساخته بحرکتهای ناموزون قدر سعیدی خویش می سنجید ازان زن ناسنجیده اسرار پنهانی آن عقل فهمیده می پرسید که ای دلدار واقف اسرار تو خود میدانی که ما فرقهٔ زرگرانیم که در دزدی فائق تر از دزدانیم پس بیقین میدانیم که شوهر تو بدانائی و عقل خویش از میان آن پیل سپید نقره که در چند لک روپیه تیار شده است مبلغ بسیاری دزدی کرده باشد اگر تو اسم با مسمی گردیده هوش ربائی را کار فرموده این معنی را ازو استفسار نمائی من در میان دربار او را شرمسار می گردانم و رتبه و منزلت او خود می گیرم و در ان وقت بجمعیت خاطر و فرخنده بالی با همدیگر صحبت داری و کامرانی می نمائیم آن زن نابکار مصلحت آن یار بدشعار را کاربند شده در انتظار فرصت می بود چنانچه شبی چون آن زرگر عقل از شکر می شهوت سیه مست و بی عقل گردیده نزدیکی او نمود ازو پرسید که ای شوهر تو آن قدر زر پادشاهی را بدست آورده آن پیل سپید برای شاه تیار گردانیدی لیکن عجب می آید که ازان میان چیزی برای ما نه دزدیدی آن زرگر بیخبر تبسم نموده گفت که ای جان دلربا ما که این همه زیورها برای تو ساخته ایم و این کوشک و محل برافراخته ایم از همان مال است از شنیدن این قال آن زن بدخصال خرم و خوش حال گردید تن بصحبتش درداد و چون از وی جدا گردیده باز بکنار آن یار عیار پیوست آن شیشهٔ سربستهٔ راز آن عقل را بحضور آن بیعقل شکست و آن بیهوش خبرنیوش از بادهٔ این خبر مست و بیخبر گردیده بردوید و بحضور شاه رسیده عرض کنانید که آن زرگر در میان ساختن فیل سپید سیاه روئی را کار فرموده بسیار مال پادشاهی دزدیده است امیدوارم که این معنی را تحقیق فرمایند و آن نقره را بعیار رسانند شاه ازین خبر بداندیش آگاه گردیده همان زرگرفتان را فرمود که از چند جا بدن زائد و عضو ناکارهٔ آن فیل را بریده در بوتهٔ امتحان درآرد و غش و آلودگی دزدی او را برآرد چنانچه هرچند آن مغوی ممتحن پرچهای بریدهٔ خود را بگداز درآورده بامتحان رسانید لیکن چون همه آن نقرهٔ خالص بود

همه اوصاف حمیده واخلاق پسندیده بحد کمال دارید که همه جمیلهٔ غریب نوازی بفیض رسانی شما همه تا ابدی بانتهای
نام ما خواهد ماند پس این بلبل شوریده بمقتضای مهربانی و قدردانیها امید وارست که این افسانهٔ بی نظیر از زبانش بطریق یادگار
بیاد دارند و او را از خاطر در ایام مقاطر فراموش نگردانند ؎

سقف همچون رنگ خیزد زر روی خانه ام | از طپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام
در شبستان وفا شب زنده دار از امید | شمع روشن می کند از گرمی افسانه ام

ودران حال بلبل باکمال بطرفه کیفیت احوال مقال خود را بخواندن این کلام ذوالجلال تمام گردانید لَقَدْ کَانَ فِیْ قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِاُولِی الْاَلْبَابِ مَا کَانَ حَدِیْثًا یُّفْتَرٰی وَلٰکِنْ تَصْدِیْقَ الَّذِیْ بَیْنَ یَدَیْهِ وَتَفْصِیْلَ کُلِّ شَیْءٍ وَّهُدًی وَّرَحْمَةً لِّقَوْمٍ یُّؤْمِنُوْنَ از شنیدن این بیان هر دو شاهان مع گل و نسرین و نسترن خیلی متاثر گردیده بگریه وزاری درآمدند و همه حضار محفل بقدر استعداد و رتبه وحوصلهٔ خویش ازان تمال معانی و کیفیات وحال حاصل کردند وآن شاهان او را ببر کشیده گوهرهای اشک بر سرش نثار کرده فرمودند که ای بلبل خوش الحان عجب افسانهٔ بیان نمودهٔ وطرفه دستور العمل عیان گردانیدهٔ که برای همه کار دین و دنیای ما کفایت دارد پس کجا این مقال واجب الحفظ از گوشهٔ خاطر ما فراموش میگردد و کی این جمال باکمال تو از نظر و خیال محو می شود القصه شاه فیض بخش سوای گنجینه بلبل را وجامه های گران یک قبضه شمشیر اصیل و یک راس اسپ دریائی نیز که در تمام عالم مثل و ثانی آن موجود نبود و نام آن تیغ برق درخشان و هم آن اسپ باد جهان بود تواضع نموده گل و بلبل را المیعاد یک سال رخصت بخشید چنانچه بزرگ هم بهار ازنگار ازخدمت آن سلطان که پر از اثمار امتنان و اشجار سایه دار کرم بیکران و انهار حیات بخش احسان بود برباد پای صبا رفتار سوار گردیده در بستان سرای شاه فیض رسان بطریق یا تراب نزول اجلال فرمودند و دران جا نیز آن بلبل هزار داستان در شب رخصت برای یادگار افسانهٔ گفت که آن را حکایت حسن و عشق می نامند و هم افسانهٔ عقل و عشق میخوانند

بیان کردن بلبل هزار داستان افسانهٔ حسن و عشق به پیش شاه فیض رسان

بمعانی گوش شاهان هوش | ای قصه دارم بمن دار گوش

راویان باخبر چنین خبر کرده اند که در ملک توران پادشاهی بود شاه شید نام که در معدلت و دادگستری در تمام عالم مثل نداشت قضارا در ملک زرگری عقل نام که در امور صنایع و دستکاری بی مانند بنی نوع و هم پیشگان خود بود پیدا گردید و بخدمت آن شاه رسیده تحفهای ساخته و پرداخته بکمال خود گذرانیده مصاحبتی حاصل نمود و درآخر کار برای آن شاه فیل سفید از نقره بقدر کلانی پیلان سیاه تیار کرده درساختنش حکمتی را بکار برد که چون بر وسوار می شدند و سررشتهٔ حکمت او را می پیچیدند خود بخود مانند فیلان راه

و رفیقان غم واندوه آن شجاع ثانی هم بطغیانی درآمده او را هم مریض گردانید و چون در آخر کار آن مرد هوشیار علامت
مرگ را در خویشتن بیقینی فهمید صاحب جمال را ولیعهد مستقل ساخته بحضور خویش برتخت نشانید و کلیات امور ملکداری
و فرمان روائی تلقین نموده بخواند رباعی

دائم نبود خرسندی عیش و خوشی | گر شهد کنی نوش وگر زهر چشی
روی تو که یار گل فروشی میکرد | امسال بود بیشهٔ او خارکشی

و آخر الامر وصیت کرد که جسد مرا در مزار
یار من مدفون خواهی گردانید و به پیش جنازهٔ ما بخواندن این غزل فرمان داده عبرتی و خبرتی بخود و جمیع سامعان
خواهد بخشید

غزل

اینجهان جمله نمود است در و بود کجاست | حسن یوسف چه شد و نغمهٔ داود کجاست
دردنوشان همه رفتند ازین دیر کهن | بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست
خاک هستی همه برباد فنا رفت ببین | آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست
نقد عمرم همه برباد برفت از دستم | اینجهان جمله زیانست و سود کجاست
آدم از خلد برآمد ز جهان نیز برفت | سخت حیرانم ازین کار که بهبود کجاست
دائما سفلی و علوی بعروج اند و نزول | لیک کس واقف از آن نیست که مقصود کجاست

رباعی
دل جمع کن از کسی که از خیره سری | عمریست که رنگ از همه گردانده رود
تا خوانده ببزم آید و نارانده رود | چون برق و شرار دامن افشانده رود

سخن مختصر چون آن شجاع ثانی نیز ازین
جهان فانی ارتحال نمود شاه باجمال با هزاران اندوه و ملال او را به پهلوی شاه باکمال دفن ساخته بامور جهانبانی
و ملکداری پرداخت و بخلاف سنت شاهان پیشین دران سرزمین خطبه و سکه را بنام خویش مقرر ساخت ع

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر | دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر

فاما در آخر کار فلک خونخوار چنانچه نام
و نشان آن پیشینیان معدوم گردانیده بود آثار او را نیز از عالم برانداخت و بسان دیگر گذشتگان برای پند و عبرت
آیندگان افسانهٔ ساخت

غزل

هر که وارد شد بدنیا چون حباب استاد و رفت | خانهٔ از هیچ صاحب خانه کرد آباد و رفت
مرد دنیا چون شرر در راه سعی آرزو | زیر بار هستی همدم دوشی داد و رفت

رباعی
آن کجکلهان که تاج زر داشته اند | کی فرصت خاریدن سر داشته اند
اهل دنیا بکار دنیا چو نگین | دستی زده اند و دست بر داشته اند

رباعی
ای دل فرصت کفیل تدبیر نشد | شکسته دل نه قابل تعمیر نشد
این رشتهٔ کوته گره گیر نشد | بر جادهٔ عمر کس اقامت ننمود

بیت
گمان مبر که جهان اعتماد را شاید | که سوی عدم نبود هر که در وجود آید

بالجمله چون بلبل هزار داستان به پیش شاه فیض بخش و فیض رسان این افسانه را که مستی بمجموعهٔ اخلاق حمیده و
از صفات پسندیده و هم آن بادستور العمل شهان و کارنامهٔ زمان می نامند بپایان رسانید و شب هم بآخر رسید
رخصت خواسته بخدمت شان گذارش نمود که ای شاهان ذوالاحسان شما نیز مثل شاه باکمال و شاه شجاع با جلال

وچون این خبر بسمع صاحب جلال رسید بی اختیار گریان شده تاسف بسیار خورده فرمود که اگرچه آن لولی کار یاری و وفاداری خود را باتمام رسانید لیکن آخر از ان بیحیائی و بیباکی خویش بر نگردید و رفاقت ما مردم که زنده در گوریم مشکل و دشوار دیده و بجاده مان فرمود تا بران مزار بندوبست زنانه نموده سواریها حاضر گردانیدند و خودش مع نیک خصال و خواصان خراب الحوال بر سر آن مزار رسیده زار زار گریان بگردش گردیده و آن روز صورت سیرت سراپا درد و سوز را هم در کنار گرفت و بران تودهٔ خاک قرین خود بر زمین نشانیده گفت که ای صورت سیرت خوب وفاد مروت را کار فرموده رفاقت شجاع باغیرت ما نمودی که ما خاتونان ناکاره را شرمسار گردانیدی لیکن ما بیچارگان چه سازیم که در بند ننگ و نام گرفتاریم از اقبال این خدمت هم غم دل و غبار خاطر را بدر نمی توانیم کرد آین بگفت و با برام تمام روی او را شویانیده چند لقمه بدست خودش خورانید و چادر سر خویش فرود آورده او را پوشانیده ردای آن مزار بر سر خود پوشیده برخاست و آن مجاوره را رخصت نموده فرمود که ما خویشتن را گور آن نفس مردهٔ خود میدانیم بنابران از جا نمی توانیم جنبید و چون تو زندهٔ و پای روانی داری باید که گاه گاهی برای زیارت ما دل مردگان که چون گورها در یک مکان جای گیریم نیز می آمده باشے که ازان کار بر روح متوفی خوشی بسیار خواهد رسید

گاهی گذر به تربت ما بر تو واجب ست — طوف مزار اهل حیا بر تو واجب ست
احرام کوی یار چو بندد غبار من — همراهیش صبا بخدا بر تو واجب ست

و دران حال بگیم نیک خصال نیز بحزن و ملال بجانب آن صورت سیرت بدحال دیده بدین قال نوا برکشیده گریان گردید

گر تو هم آئی پی طوف شهیدان دور نیست — گریه می آید دران جا راه چندان دور نیست
چون نگه در خانهٔ چشم ست و چشم او راندید — ما زغفلت دور افتادیم جانان دور نیست

بالجمله صاحب جلال و نیک خصال از انجا العجب کیفیت و حال در بیت الاحزان خویش رسیده ساکن گردیده و دران حال از زبان صاحب جلال العجب کیفیت احوال این مقال را شنیدند رباعی

کان روز که در غصه شب پیوندم — گویم بدل این مژده که از راه اجل — یک منزل دیگر پس پشت افگندم — از عمر خراب خود بدین خورسندم
بینند ز حال رفتگان صورت کار — پیش نظر آنکه سراپا هوس ست — هست آینه بدن نما لوح مزار — رباعی اهل معنی درین جهان غدار

بالجمله صاحب جلال و نیک خصال

از انجا که از غایت غم و الم بخوردن و خفتن کم می پرداختند و تمام روز و شب بگریه و زاری بسر می بردند در اندک مدت جان داده به پهلوی دلدار خود بر آسودند و بعد رحلت آن خاتونان صورت سیرت نیز از شدت غم مفارقت آن یار خویش قالب از جان تهی ساخته بطرف پایش جا یافته از تب و تاب ساکن گردیده و بمشاهدهٔ این همه موت دوستان

کو بدل محتاج تر از صورت دیوار نیست

القصه آن شهریار بعد فراغ مقدمات مالی و ملکی آن معشوقه را که هنگام سیر و شکار از ملک دکن بدست آورده بود طلبیده فرمود که ای دلدار الحال مارا آن فرخ فال خیال نخواهی نمود که پروردگار دل مارا ازان همه کار و بار شکار و سبعیت بیزار ساخته گله بانی رعایا و پاسبانی مملکت حواله فرموده ست پس اگر نگاهبان بغفلت و راحت گراید و راعی مراعات اسباب حیوانی برای نفس خود جایز دارد رعیتش کجا استراحت می نماید و رمهٔ او کی ٭ امن و امان می آساید و چون من باسم شاه شجاع مسمی گردیده لباس و وضعش اختیار کرده بجایش نشسته ام از نتایج و آثار آن بحقیقت همان گشته ام که در خبر ست مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ بنابران هر عنایت و احسان که آن سلطان درحق تو میفرمود از من هم همان مشاهده خواهی کرد و متوقع آن همه عیش و عشرت و آن قسم بزم و صحبت نخواهی بود که مرا ازان عشق و محبت که پلی بود برای دیگر کار و حقیقت گذرانده بمعاملهٔ آخرت مشغول کرده اند و از مجاز بحقیقت رسانیده اند و از بندگی نفس و هوا خلاصی داده خالص بندهٔ خدا گردانیده اند بدین امور مرجوعهٔ خود پرداخته در کار خلافت جانبداری هیچکس که خلاف عدالت باشد نمی نمایم بنابران خویشتن را از صحبت تو بکنار می کشم که مبادا از سبب آن گرفتاری در کدام ورطهٔ تباهی نیفتم لیکن تا زنده ام با تو هم بی وفائی و بی مهری نمیکنم کز آن را نیز ظلم و تعدی میدانم رباعی

برخویش ز باد هر نفس می لرزیم
در هر حالیش پاس ناموس وفاست
فرد مردانگی ز لذت دنیا گذشتن ست
در وهر آرزوی پادشاهیست رباعی
آن کس که دهد غسل ولادت دل را

ای دل وضع بنای شاهی عالی ست
طاق ست بلند و شیشهٔ ما خالی ست
دستی که بطفلیم کفیل پا بود
نامرد و مرد را بهمین می توان شناخت
مردی که میان عشقبازان فرد ست
ز آلایش امهات سفلی فرد ست

اینجا چه خیال عیش فارغبالی ست
رباعی بالطبع آن را که با مروت سوداست
چون پیر شدم همان مددگار عصاست
بیت چرا ویران نباشد کشور دل
آن ست که از ملک و دیار در دست

غرض که ازان باز این سلطان رعیت نواز به پیروی سنت آن شاهان جانباز قطع از جمیع آلات عیش و عشرت و اسباب شهوت و غفلت کرده خویشتن را مانا بملک ساخته زمانی بسان فلک از سایبانی و فیض رسانی تابعان خویش نمی آسود و احوال آن نیک زنان چنین بود که چون آن شاه شجاع را مدفون کرده برگردید صورت سیرت همه زیور و اثاث البیت و مال و اثقال خود را بالفقرا بخشیده خرقه در بر انداخت و روی سیاه ساخته آن همه موهای کلان را سترده مگس رانی و جاروبی کرده بر مزار شاه شجاع بنشست و بدین چنین شیون بنوحه پیوست

وی شاخ گل و شگوفهٔ گل چونی
یکبار بگوی بار فیقان فراق

رباعی ای غائب چشم و حاضر دل چونی
کای خسرو تو درین اول منزل چونی

وسرسبزی بهار آن را مبنی فی الحال درختان کهن را از بیخ وبن برکن وبجاهای شان نهالهای نونشتان را به آبیاری سحاب مرحمت تونشو ونما یافته بالیدگی وتازگی خود بهوایت پندارند وبسان درختان کلان را باغبان را احتیاج سایهٔ خویش ناچار نما

غزل دوستی با نفس بدکردار دشمن پروریست	عقد یاری با سگ دیوانه بستن از خریست
در طریقت پند نشنیدن چه آفتها که نیست	گوش گردانمن ز حرف خیرخواهان خودسریست

حاصل رقیمه بعلاقهٔ خدمت مگس پرانی بار قرب یافته از چشم مردم پنهان رقعه را بکنار شهریار انداخت وآن هوشیار نیز بطرز استتار واساخته مطلبش دریافته به یساولان وکارپردازان فرمود که خوب اگر این امیران زمین گیر فقیران سگ گونه خدمات وکار سرکار قبول نمی کنند پسران اینها را بخدمت وزارت وبخشیگری سرافراز گردانند واینها را به دائره درمزارات بابرکات شاهان باکمال بنشانند وبدون حکم ما از انجا برآمدن وجای دیگر رفتن ندهند ودران وقت بکلال

بعجب کیفیت احوال بدین قال تکلم نمودند	رباعی یاران امروز بسکه کین اندوزند	درشتی در زندگی پلنگ دیدوند
اخلاق کجاست تا زهم کسب کنند	من بعد مگر ز سگ وفا آموزند	پس یساولان ووزیران وامیران

را بموجب فرمان بدان مکان رسانیدند وکارپردازان پسران شاه را خلعتهای وزارت وبخشیگری پوشانیده برپایهٔ آنها قائم گردانیدند وبعد ازان دیگر اسیران وخواجه سرایان بموجب فرمان جنازهٔ شاه مرحوم را بدربار آوردند وبمشاهدهٔ آن بر دلهای محبان وحاضران رسید آنچه رسید پس سلطان مع امیران نماز جنازه گذارده درجلو آن روان گردیده به پهلوی شاه باکمال مدفون گردانید واز گلاب پاش چشم خویش برمرقدش آب پاشیده برگردید وبمتصدیان فرمان داد تا خانهٔ آن وزیران وامیران را بضبط درآورده ازان مال واثقال بقدر ضرور به پسران شان بخشیدند وآن نافرمانان را بی قوت وتوان ساخته بحقیقت در جرگهٔ تارکان وفقیران داخل گردانیدند ودران چنان وقت وحال مجاوران مرقد آن شاهان اشجع وباکمال بعجب تغیر احوال این نوا ومقال از زبان زبیخبیر وبنمک حلال می شنیدند بیت

غزل درین دوران که شخص سلطنت را سر نمی بینم
همه تیغند لیکن در یکی جوهر نمی بینم
بغیر از زاهد شش صد هزاران ساله دیگر کس
بجز طول امل سررشتهٔ دفتر نمی بینم
حقوق خدمت صد ساله کعب اشمال است

پس از روشن ضمیران شعله تا بو در خیزد
یکی را چون سره قابل افسر نمی بینم
اگرچه تودهٔ خاکستر آید در نظر گردون
برای زال فرتوت جهان شوهر نمی بینم
باین دور زمان در هیچ شاهی نیست خلقی خوش
بکشوری که نمرود گودکان خداوند

که شعله چون فرو بنشست ایمه جادو در خیزد
ندیدم در سلاطین زادگان هیچکس قابل
چو می کاوم ز دل گرمی دران اخگر نمی بینم
حساب زندگی را وا رسیدم خوب حیف اینجا
بهر سو هست دریائی ولی عنبر نمی بینم
هیچ صاحب سروران ایمان جوهر نکار نیست

وجرأت کرده بودم بنابران از رسیدن حضور این نام نامی وقبول کردن خدمت سامی منفعل ومحجوب میگردم واگر
ای شهریار بر همان مقام ثانی خود برقرار می بودی بنده از خدمت انکار نمی نمود وبار اقدام یار باکمال بردوش ناتوان
این بحال گرانی نمی فرمود همین که آن شاه جوان بخت در مزاج آن وزیر پیر از قبول آن کار انکار سخت معلوم نمود
روی التفات بجانب وزیر خبیر گردانیده فرمود که ای مرد هوشیار ما از یک آدم بکار رهم همه کار تمام ملک ودیار می گیر
ومعاملات ملک هندوستان را نیز باختیار تو داده منصبش را بر تو بحال می گردانیم آن وزیر دلگیر از شنیدن این تقریر
التماس نمود که من فدوی صادقم واخلاص سرشتم ومذهب توحید دارم پس بغیر از یک قبلهٔ مراد روی توجه خود را بدیگر
جانب نمیگردانم بنابران امیدوارم که این بندهٔ احسان دیگری را از عبادت خود معاف دارند واین خدمت وزارت
را بدیگری سپارند شهریار در جوابش فرمود که ای مرد ناواقف اسرار ازین گفتار تو شرک خود را باظهار می آری که مرا
غیر آن یار من می بینی من خود همان شاه شجاع ام مگر تو وضع اطوار مرا ندیدی وگفتار مرا نشنیدی که سکه را بدان نام نامی
رائج گردانیدم وخطبه خواندن را بهمان اسم گرامی خود فرمودم پس اگر غیر او می بودم چرا این قدر نام ونشان خود را برباد
داده این همه فنای نفس خویش را می پسندیدم باز وزیر گذارش نمود که این بندهٔ مسلمان مذهب توحید دارد ومشرب
وحدت وجود ندارد تا بسان صوفیهٔ وجودیه محب را با محبوب وطالب را با مطلوب وتابع را با متبوع ومخلوق را با خالق
یکی انگارد واگرچه بنده ذات گرامی را محب صادق ویار موافق آقای خویش میداند واین همه کار وگفتار شریف
را از کثرت محبت می شناسد لیکن عین او نمی بیند چراکه بیشتر اکثر عاشقان صادق ویاران موافق مثل قیس مجنون
ومنصور مفتون از غلبهٔ حال واز سرگرمی معیت خویشتن را فراموش کرده بنسبت عینیت خود قائل گردیده چنین
تکلم کرده رفته اند که انا لیلی وانا الحق وحال آنکه بحقیقت عاشق ومعشوق وعابد ومعبود متغایر بوده اند بالجمله دران باب
از طرفین حرف رد وبدل بمیان رسید واز اثر بحث وشامت قیل وقال آن حالت رقت قلبی وآن کیفیت حال
آن همه رجال رو باستتار کشید وآن همه جواب وسوال بامتداد انجامید چنانچه بیگم صاحب جلال از انتظار بسیار
پرملال گردیده از خوجه سرایان باعث تاخیر آن کار پرسید آنها ظاهر گردانیدند که شاهزادهٔ جوان بخت بر تخت متمکن
شده خویشتن را بنام شاه شجاع مسمی گردانیده سکه را وخطبه را بدان نام مبارک مقرر کرده همه اهل خدمات را
بدستور سابق بحال گردانیده بکار شان استقلال بخشیده است لیکن وزیران وبخشیان در اقبال وزارت وخدمت
بحث وانکار بمیان وارند همین که صاحب جلال ازین حقیقت واحوال باخبر گشت بجال جلال خود درآمده مصحوب
کدام خوجه سرای خفیه بدین مضمون رقعهٔ فرخ فال نوشت که ای برخوردار اگر میخواهی که از باغ سلطنت اثمار مراد برچینی

ضبط نموده بجانب نمک حلال و رئیس الجبال و دیگر امیران بدحال پریشان مقال دیده بعجب کیفیت حال مین قال تکلم فرمود رباعی

ای صاف حقیقت تو زجمت کشی دُرد
تا بهره زخاک مُرده‌ها خواهی برد
بر غافلے از غنائم صحبت ما
هر یک بمراد خویش یک یک ونده

آه از تو که فهمت غم تحقیق نخورد
هوش تو جنون غفلت آیات خوش ست
خاکت بسرار سیر مزارات خوش ست
این شغل جهان بکس نماند جاوید

از صحبت زنده‌ها چه حاصل گردے
وهم آینه کسب کمالات خوش ست
رباعی آنها که کهن شدند وایها که نوند
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

وبعد این بیان بجانب خواصان متوجه گردیده فرمود که صاحب جمال را بکنار در کشیده بجایش رسانیده قائم و برقرار گردانیده بنشانند و بیتابی و بیقراری کردن ندهند و بروز رجبیر گلاب و آب پاشیده و نوشانیده خبردار و هوشیار ساخته بحضور بیارند و بطرف نمک حلال دیده فرمود که ای دستور باد ستور این چه حال و مقال ست که پیدا و آشکار میگردانی ما از همچو تو مرد با استقلال این چنین کار و گفتار را محال می انگاریم او گذارش نموده که بمذاق نمک حلال سوای الوش شاه با کمال طعام دیگر رجال گوارا لئے نماید و تا این قدر مدت که تبعیت حکم یار صادقش نمودم و جمعش آن بود که او را در آقای خویش فانی تمام فهمیده از هستی او در نامی و نشانی نمی دیدم بدان سبب پیروی او را عین اتباع رهنمای خود گمان می کردم و هرگاه ای شاه من در ایام جوانی خود و هنگام طفلی تو جسد شریف ترا بارها بر دوش بر داشته باشم درین اوان پیری و ناتوانی کجا در پشت دوتای خویش طاقت احتمال بار تن همچو تو جوان سراپا وقار می یابم بنابران امید وارم که این پیر نابکار را ازین کار و بار معاف داری

غزل

بیاد آور که در ایام خردی
قدم بر دوش من چون می سپردی

بخود بودی داشتی خوی بزرگی
گرفتی در بزرگی خوی خردی

رسم ست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ببوسه دردم از دل میکشیدی
بگیسو گردم از رخ می ستردی

فرخ فال از شنیدن این سخنان موزون آن جا و مقال بعرق انفعال تر گردیده فرمود که ای نمک حلال من تعظیم و تکریم ترا بر ذمهٔ خود واجب میدانم و میخواهم که ترا وکیل مطلق گردانیده بر مرتبهٔ فراتر نشانم و ازین بار زهر گز دوش ناتوان ترا ازان بار ناگوار رنجه نمی سازم و ای عزیز دانا و تمیز تو مرا همان فرخ فال که در حال طفلی دیده بودی خیال نخواهی نمود که الحال من از فضل ذو الجلال همان شاه شجاع باکمالم که بصورت و حقیقت خود را عین او میدانم نمک حلال بعرض رسانید که ای شاه بلند اقبال البته که تو ازان حال ترقی فرموده بلکه از پایهٔ ثانی که مقام یار صادق بوده هم گذشته بمرتبهٔ ثالث که جای قرار شاه شجاع ست رسیده انشاء الله تعالی عنقریب از فضل ذو الجلال ازمقام رابع که مقر شاه باکمال من ست نیز مستفیض گردیده در انجا استقلال پیدا می نمائی لیکن ازانجا که من از شامت دولت و حشمت در وقتی مقابل آن شاه شجاع گشته در خدمت او بی ادبی

جسد شریفش را باکرام تمام شسته لباس سفری آن مقام پوشانیده در تابوت صندلی در آورده آن تخت روانش را درین مکان برسانی تا ما اقدام آن مرد تمام را برسر خود برداشته بجلوس خرام کرده بمنزل اخیر رسانیده با یار باکمالش ملحق گردانیم آن وزیر از شنیدن این فرمان سلطان گریان گردیده گریبان را تا بدامان بر دریده دستار را از سر افگنده چندان بیتابی و بیقراری و زاری نمود که برنگ نقش تصویر به پیش پای سریر بیحرکت و تقریر شده از هوش خود بیخبر گردید و هم جمیع اعلی و ادنای اهل دربار مع شهریار بی اختیار گریان گردیدند و جزع و فزع نمودند و بشاهزادهٔ صاحب جمال حالتی رسید که از سر کرسی برین بزمین در افتاده بسان مرغ بسمل بمیان آن محفل می طپید و وزیر نمک حلال فی الحال کمر دا ساخته تشریف وزارت را از بر خود انداخته بجای خویش آن مرد عاقبت اندیش بوضع مربع شده بر نشست و گفت که الحال ازین بیرید حال احتمال بار این کار نمی آید بهر که خواهند حواله نمایند و بعجب کیفیت حال بجانب شاه تخت نشین دیده بمقال نو ابر کشید

چنان بنشسته‌ام کز گوشش افلاک برخیزم | مگر گرد تو گردد گرد من کز خاک برخیزم
فگنده گرچه زهد خشک من شوری درین عالم | بمستی زیر چشم تر نشینم پاک برخیزم

و همدران حال میر بخشی رئیس الجهال از پایهٔ خود فراتر رسیده تیغ را از میان خود جدا افگنده گفت که من هم ترک نوکری کردم و بر مزار آن بزرگوار نشسته بقیهٔ عمر را بشمار اذکار و توبه و استغفار بآخر میرسانم و بآئین بیباکانه به پیش تخت آن فرزانه بنشست و بطرفه تغیر حال مین قال گذارش نمود

غزل

آرزو دستگاه بنشستم | چند حسرت پناه برخیزم
کار ایمان و کفر ساخته شد | از ثواب و گناه برخیزم
از خودی گاه گاه برخیزم | کهربا کو که کاه برخیزم
چند در ماه و هفته بنشستم | خواهم از سال و ماه برخیزم
گرد ار خاک بتواند خاست | من هم از خاک راه برخیزم

و هم حکیم مسیح خصال خیلی غمگین و بدحال گردیده بمقابل تخت رسیده بعرض رسانید که من بیحاصلی کار طبابت را دیدم و حالا بیقین فهمیدم که نه ازان کار یکدمی در عمر میفزاید و نه از ترک آن یکدمی می کاهد بنابران بحضور شهریار اقرار می نمایم که من ترک این کار کردم و نوکری را گذاشتم و بر مزار پر انوار آن هر دو بزرگوار که یگانه و فرید روزگار خود بودند نشسته این چندروزهٔ ایام عمر نابکار خود بشمار می آرم و هم امیر باجلال کمر خود را کشاده خویشتن را از گریه و زاری بدحال گردانیده گذارش نمود که سر رشتهٔ گرفتاری این بندهٔ جانباز بلند پرواز بدست آن چنان میر شکار خوش انداز بود و حالا که او دست بکار خود بمیان بهلهٔ بیکاری درکشید دل من هم از پرواز و شکار بیزار گردید و رهائی و نجات کلی از دست کس و ناکس مرا حاصل گردید این بگفت و او هم بجای خود بی تکلف شده بر نشست آری چون آن تخت نشین این چنین حال دربار بدید و آن چنان حرف و گفتار از ان اهلکار شنید متفکر و متحیر گردیده بی اختیار خود را از گریه و زاری

سرگشتۀ عالم مثال خود باش | چون سایه وجودت بعدم یکرنگ ست | دوران زمان صورت عبرت از شنیدن
اینهمه سخنان تربیت مین اوانوا برکشید | فردسیلی ایام خواهد کرد طفلان را ادب | پیش دستیهای جور سیلی استاد چیست

باری چون فرخ فال بدان منوال بمیان ایوان شاهی رسید همه امیران و مقربان و تمام حضار دربار از دیدن آن شکل و شمائل و آن وضع حمائل که مقرری طریق آن شجاع بود و او را بالعینه همان شهریار فهمیدند و دیگر مردمان عوام از مشاهده کردن آن چنان طریق خرام که آن حربۀ لوای استواری زینهار را علم گردانیده بدست دهشت بی اختیار ترسیده و خویشتن را بکنار کشیده درمیان آن همه کثرت و انبوه راه آن شاه باشکوه را کشاده گردانیدند چنانچه آن جوان نیکبخت باجمال بوقار بر کمال به پیش آن تخت باجلال رسیده بجانب وزیر نمک حلال و وزیر خبیر دیده هریکی را باشارۀ حرکت دست بجای زینه پایه خم گردانیده پایها بر پشت شان گذاشته بران مقام سلطنت خود رسیده بعجب هیبت و صلابت نشست و بجانب آن وزیران باشوکت و شان دیده گفت رباعی

عجز آینه جلوۀ شانست اینجا | دوش خم گشته آسمانست اینجا | ای مایۀ اقبال تو وضع تسلّم | برخود چیدن چه نردبانست اینجا

و بحال صاحب جلال متوجه گردیده وزیر نمک حلال را گفت که الحال این برخوردار ستوده خصال را برین کرسی برآورده بجای فرخ فال متوفی بنشانند و ازین باز سکه را بر درم و دینار بنام شاه شجاع مختار زنند و در خطبه این نام نامی ما را خوانند و به وزیر خبیر فرمود که ای وافر تمیز با تدبیر حالا خوش دل باش که باز وقت طلوع آن آفتاب عالمتاب که جناب سلطان قمر باشد رسید و زمان دورۀ ماه و ستارگان آخر گردید همین که وزیر خبیر از زبان شاه بشیر این تقریر شنید و مرضی او را در باب سکه و خطبه آن چنان فهمید خوش حال گردیده بدین مقال گذارش نمود رباعی

تا بر تو شهنشهی مسلّم گردید | منبر زخطبه چرخ اعظم گردید | این نقش برای سکه هرگز نشست | از نام تو روشناس عالم گردید

و به پیش تخت رسیده نذر جلوس مبارک گذرانیده برجع القهقری بسلامگاه رسیده آداب مبارکباد را بتقدیم رسانید و بعد ازان وزیر نمک حلال و همه امیران و مقربان و جمیع نوکران و سپاهیان نذر و پیشکش را بقدر مرتبه و حال گذرانیده بمقام سلام شتافته تهنیت و مبارکباد بجا آوردند و نوبت نوازان شادیانۀ جلوس تازه نواخته صیت و آوازۀ آنکار بمیان تمام شهر و دیار انداختند و اهل خدمات بدستور سابق بامور مامورۀ خود پرداختند باز آن سلطان دلگیر بجانب وزیر خبیر ملتفت گردیده از کمال غم و الم چشم پرآب شده فرمود که ای رفیق اندوه و شادی هیچکسی را از تقدیر الهی چاره و گزیر نیست و الحال آن مرد فرخ فال خیر مآل که ما او را خطاب یار صادق بخشیده بودیم بقضای یزدانی ازین جهان فانی رخت هستی بربسته عازم عالم باقی گردیده است باید که تو بر در محل سرا رسیده

بعجب کیفیت حال بجانب شاهزادهٔ صاحب جمال دیده سرش را از کمال شفقت و رحمت در بر خود کشیده چشمش را بوسیده فرمود که ای برخوردار هوشیار برادر کلان را بجای پدر بزرگوار دانسته خدمت و تبعیت او را سعادت دارین خواهی انگاشت وعیش وعشرت و بیفکری و فراغت چند روزهٔ خردی خود را در سایهٔ بزرگان غنیمت بزرگ خواهی شناخت که در آخر کار این چرخ دوار بیدار بار این همه معامله و کار از تقدیر فاعل مختار بر دوش تو نیز خواهد انداخت و پشت تراد و تا گردانیده همچو تو بیچارهٔ معصوم پاک را هم آلوده ساخته ببلای حساب آخرت مبتلا خواهد ساخت در آن حال فرخ فال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال باز خود را گریان و بدحال گردانیده سر خود را بپای آن مادر به از پدر رسانیده بطرفه تغیر حال بدین قال گذارش نمود مطلع

پاس حکم از من نمی آید دگر
منع بیتابی نفس نمی آید دگر

و هم صاحب جمال چین ملال بجبین رسانیده چنین ظاهر گردانید حسن مطلع

زخمهای سرزنش را ایجاب است
زخم را مرهم نیالاید دگر

و هم بیگم نیک خصال از شنیدن این اشعار با اثر آن هر دو برخوردار بی اختیار گردیده زار زار نالیده بمقابل آنها این نوا بر کشید بیت الغزل

زعفرانی گشت رخسارم زهجر
بر نشاطم خنده می آید دگر

و هم صورت سیرت از دریافت این حقیقت بعجب حالت رسیده گریبان را تا بدامان بر دریده خویشتن را عریان محض نموده بدین ادا نوا بر کشیده دوم بار بمیان آن مکان قیامتی نمایان گردانید مقطع

کار محجوبان برسوائی کشید
عشوهٔ پنهان نمی آید دگر

بیگم صاحب جلال از شنیدن آن همه قال و دیدن این حال آن غم رسیدگان شکسته بال متاثر گردیده روی خود را برومال پوشیده بی اختیار گریهٔ بسیار نموده باز خویشتن را بزودی ضبط نموده بحال جلال خود در آمده بر هر یکی ملامتی و زجری و غضبی و قهری فرموده باز سر هر دو برخوردار را بکنار لطف خویش کشیده از اثر دل مردانهٔ خود قلبهای رقیق و حزین آنها را قوت و تسکین بخشیده باز پند و نصیحتهای بکار نموده از کنار خود جدا گردانیده بطرف دربار روان ساخته در ان زمان خود هم بدین سخنان موزون تکلم فرموده نصیحت سراپا حکمت خود را اتمام گردانید رباعی

برخیز و مخور غم جهان گذران
نوبت بتو خود نیامدی از دگران
این مایهٔ عمر صرف در چیزی کن
این ست ز گشت عمر حاصل هشدار
رباعی هر نشو و نما کین که گاستنی ست
مانند نفس نشستن و خاستنی ست

بنشین و بشاد عمر را خوش گذران
رباعی پیوسته ازان حال پریشان باشد
کانگاه که این نباشد آن باشد
در پردهٔ اسرار دو دم نفس ست
آراستن از برای پیراستنی ست
رباعی هم آینهٔ نور یقین هم رنگ ست

در طبع جهان اگر وفائی بودی
خرج تو همه ز کیسهٔ جان باشد
رباعی یک دم ز عمل مباش غافل هشدار
این شخص حیات لست سائل هشدار
این مدت عمر تو بمیزان حساب
یک چشمی بکشا که هستیت نیرنگ ست

صبر و قرار نموده گوشهٔ را بسان گور برای افتادن خود اختیار کرده نشینند تا وزرا و امرا در اینجا آمده بکار و خدمت
شاه مسافر ما پردازند و تخت روانش را از خانه برآورده بویرانه رسانند و فرزندانش را بجایش نشانیده باز این
خانه خراب را از آن نور چشمانش منور و آبادان سازند از شنیدن این حکم و فرمان آن بیچارگان بی اختیار و ناچار
صبر و قرار نموده روی های خود را بردا پیچیده سکوت کرده شور و غل را از میان محل فرو نشانیدند در آن حال خوجه سرایان
بموجب حکم آن صاحب جلال شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال را که بسان بسمل بجا بهای خود می طپیدند و دست
و پا زده سراپای خود را مجروح گردانیده رمقی از جان بمیان تن های ناتوان خود گذاشته بودند برداشته بحضور رسانیده
به پیش پایش افگندند در آن زمان آن مادر مهربان گلاب و آب بر آن بیهوشان خراب پاشیده و نوشانیده بحالت
هوش و افاقت رسانیده بمیان هر دو کنار خود کشیده زار زار نالیده گفت که ای سعادتمندان برخوردار حالا شما
را صبر و قرار کرده بخبر گیری ملک و دیار پدر بزرگوار باید پرداخت و بدلدهی و مواسای ما بیچاره بیوگان و ضعیفان ناتوان
و نابکار باید ساخت و خلعت خاص شاه شجاع را طلبیده همان دستار بسته اش را که بر وضع شاه باکمال می بست
بر سر فرخ فال نهاده آن خلعت را پوشانیده تیغ را بانداز حمائل بگردنش انداخته لوای محمدی را که مدام دست یار
و خاصهٔ متاع آن شجاع هوشیار بود بدست داده صورتش را بعینه بشکل شاه شجاع گردانیده فرمود که ای برخوردار تقدیر
پروردگار چنین جاری گشت که بزرگان را برمیدارند و خردان را بجای شان نشانیده بزرگ می سازند کبراؤکم
بموت الکبرا چنانچه آن معامله را بچشم خویش در وقت رحلت شاه باکمال دیدی و هم الحال بدیدهٔ عبرت بین خود معاینه می نمائی
پس باید که حالا بمیان دربار رسیده بموجب معمول و دستور آن شهریار بر دوش آن هر دو دستور اقدام گذاشته بمقام
خویش برآمده بهیبت و وقار جلوس خواهی نمود و دل مقربان مکرم را بدلاسا و دلدهی خرم گردانیده اول بنیاد سلطنت
و حکمرانی خود را قائم کرده بعد از آن حکم و فرمان بتجهیز و تکفین شاه مسافر ما خواهی فرمود و تا رسیدن جنازه اش بربار
بر جای خود بهیبت و وقار برقرار خواهی بود و هرگز بی طاقتی و بیقراری را بسان طفلان و نادانان کار نخواهی فرمود
و یک یک کار آن یار با وقار خود را بیاد آورده بر سنت او عمل خواهی نمود که سود و بهبود نشاتین تو در آن خواهد بود
و بعد این کار و گفتار بطرف خوجه سرایان اهلکار متوجه گردیده فرمود که هان بهمین زمان بدربار رسیده وزیرک جلال
و وزیر خبیر را حاضر گردانیده این حکم را رسانید که بزودی تیاری دربار نمایند و جمیع امرای عظام و اهل خدمات در آن
مقام حاضر باشند که اینک شاهزادهٔ فرخ فال برای جلوس بر مقام خلافت خود برمی آید و هر یک عمده و سردار
و اهل خدمات و کار را بدستور سابق بر مقامش قائم و برقرار میگردانند و پس از فراغ این احکام آن خاتون عالیمقام

و غفلت و بازی نپرداخته بود و بمجاربهٔ نفس و مجاهدهٔ مخالفت طبیعت بجد تمام می کوشید که عیش و عشرت حلال و لذات مباحات این جهانی را نیز بر تن و نفس خود ناگوار و حرام ساخته بود و دران حال بیگم صاحب جلال آن زیور را که مخصوص بخود داشت از بینی بر آورده به بیگم نیک خصال بخشیده فرمود که ای نیکو کار جوان بخت این قدر غم و اندوه دشوار و سخت را بر دل خود مستولی مگردان که پدر تو شاه باکمال منزه است و اینک پیش تو نشسته است پس این زیور را برای سلامتی ذات ملکی صفاتش پوشیده دائم راضی و شاکر باش و هر اندوه و ملال را که من کمبخت بحال بدل خود راه دهم سزاوارم که نفس شوهر خود را بفنای اتم رسیده می انگارم والحق که معنی آن قال الحال خدائی و بجلال از برکت صحبت و خدمت این مرد باکمال صاحب استقامت به پیش چشم من پیدا و عیان گردانیده است که موتوا قبل ان تموتوا و آن زمان باز بجایش مهربان تر گردیده قدر و منزلتش را افزوده برابر خود بر مسند می نشانید و بخاطر داری و دلجوئی او بیش از بیش می کوشید و هم بجال صورت سیرت زیاده از سابق مرحمت فرموده اکثرها بحضور خویش نشانیده همکلام می گردید غرض که بیان خوبیهای آن خاتون جهان پایان ندارد و هم گذارش احوال آن شجاع باکمال را حدی نمی نماید که آن عادل نیک نهاد تمام ملک خود را از عدل و داد قسمی آباد ساخته که از فیض گستری و رعیت پروری در تمام عالم شوری انداخته بود و در تمام جهان ثانیش نمی نمود لیکن از انجا که درین جهان بی بنیاد که پر از خرابی و فساد است این چنین شاه آگاه دادگر رعیت پرور همیشه قائم و بجا نمی ماند از تقدیر ناگزیر در مدت قلیل آن مرد بی عدیل نیز مریض و علیل گردیده ازین دار فنا سفر عالم بقا اختیار فرمود و ازین حادثهٔ سخت و دشوار در تمام آن ملک و دیار و هم بمیان محل و دربار علی الخصوص بر شاهزادگان و بیگمات و آن صورت سیرت باز قیامتی برپا شده بود که بیان آن احوال از مقال بیرون است و تفصیل آن را دل نمی خواهد بنابران باجمال بیان می نماید که بعد خرابیهای بسیار و بیتابیهای بیشمار اول از میان آن جماعت بیقرار بیگم صاحب جلال خویشتن را خوب ضبط نموده بر مقام استقلال خود رسیده قائم شده برنشست و بخواصان گفت که بیگم نیک خصال و صورت سیرت بد حال را که بخاک و خون می غلطند دست بدست برداشته بحضور ما بیارید و چون خواصان آن بیتابان را از میان صحن سرا برداشته به پیش آن خاتون حکمران رسانیدند آن با جلال باستقلال نیک خصال را ابر در کشیده صورت سیرت را بکنار خود رسانیده بی اختیار شده زار زار نالید و فرمود که حالا بر سر ما بیوه گان کمبخت این بلای سخت افتاده است بقضای الهی و تقدیر خدائی راضی و صابر باید بود و جسد شریف شاه را از میان این خانهٔ مستعار بیگانه بر آورده بمنزل آخیرش باید رسانید و بحال رعایا و ملک او پرداخته بخبرگیری فرزندانش باید کوشید پس شما حاجزان غمزدگان

خیلی خراب ساخته ناله و فریاد برکشید و رئیس الجهال و حکیم مسیح خصال چاک بگریبان زده و دوستار از سر انداخته کف حسرت
می مالیدند و پشت دست می گزیدند و هر که در انجا بود بی اختیار بجای خود ایستاده گریه و زاری می نمود و از احوال آن
مرد تخت نشین باکمال چه شرح دهم که هر که اثری از درد محبت و خبری از یاری و صداقت دارد خود بخود سوز دل و دانش
را در می یابد لیکن درین وقت و حال آن مرد باکمال به تمکین و استقلال اصلا از جای خود نجنبید و از سینه سوزان دود
آهی نکشید فاما بی اختیار بسان چشمه سار آب از چشمهای آن کوه وقار جاری بود آخر بعد لحظه از ان هم خویشتن را ضبط
نموده بحاضران فرمود که هر دو برخوردار را بکنار گرفته بجایهای شان بنشانند و هیچکس را امتیاز و بی صبری کردن ندهند
و وزیر نمک حلال را پیش طلبیده ارشاد کرد که الحال بمشیت و قضای حضرت ذو الجلال راضی بوده سنگ صبر
و تشکیب بر سینه بگذار و برو در محل سرا رسیده تجهیز و تکفینش کرده جنازه را درین مکان بیار تا این بنده و لخت جگر نماز برده
نماز خوانده و در جای آن گنج کمال را دفین گردانند پس نمک حلال بموجب فرمان بعمل آورده تخت روان آن سلطان
بیجان را در ان جا حاضر گردانید و آن شاه زنده دل در جلوش پیاده روان گشته بمنزل اخیره رسانید و آن چنان
سلطان ممالک ستان را در پاره زمینی زمین گیر ساخته مال و ملک جمیندگان را عبرتی و خبرتی بخشید و در انوقت و
حال فرخ فال بعجب کیفیت و حال بدین قال نوا برکشید **فرد**

خوش حیاتیست کسی را که پس از مردن دوست
یار را بر سر خاکش بزیارت بردند

از شنیدن این مقال آن مثال شاه باکمال ثانی آن یار صادق ثانی را بشفقت
و مهربانی بر در کشیده پیشانی او را بوسیده بارش اشک رحمت بر سرش فرموده خود نیز برخواند **قطعه**

تماشا پیشه را سیر مزارات
دلیل حال عبرت آشنائیست
بزیر پا نگاهی تا بفهمی
سر سودای یاران کجائیست
ازین هنگامه بگذر بی تامل
بفکر خود گره گشتن رسائیست
تو تا چشمی بحال خود کشی باز
غبار رفتگان در سرمه سائیست
شکست رنگ امکان ...
که انگشت یک قلم ساز جدائیست

بالجمله چون شاه باکمال ثانی بر شاه باکمال اول از خاک
افشانی فراغ حاصل نموده بطرف محل مراجعت کرده نیک خصال و صاحب جمال و صورت سیرت و جمیع خدمه محل
را به پیش خویش طلبیده بعد دلداری و دلاسا و عنایات و مواسا فرمود که ازین باز هیچکس و ناکس مرا یار صادق
نخواند و شاه شجاع نداند و تا جرم هم خیال نکند که الحال بفضل ذو الجلال من همان شاه باکمالم که بجای خود قائم
و بکار خلافت خویش بحالم پس بموجب معمول بحال هر کس شفقت و عنایت و مرحمت می نمایم فاما برطبق گذران
یار صادق نالائق مجلس آرائی و صحبت داری و یار باشی را حالا مناسب حال خود نمی شناسم چراکه کار خلافت
را بسیار دشوار میدانم و از باز پرس روز آخرت ترسانم غرض که از ان باز آن شاه مجاهد غازی هرگز بلهو و لعب

ازان همه چون برگردیده چون بدیو نگاه باز گذاشت بچشم همه رجال بعینه بمثال شاه باکمال نمود و آن گرفتار گردید و عالمی را حیران خود ساخت و چون نزدیک پایهٔ آن تخت رسید فرخ فال بموجب حکم اشاره بجای زینهٔ پایهٔ تخم گشت تا پایه بر شده گذاشته بران مقام عالی بر آمده با هیبت و وقار نشست و رو بطرف آن برادر کرده گفت که الحال مرا مرده گیر خیال نخواهی نمود که بتحقیق من شاه باکمال و تا اراده باوقت خود رسیده‌ام پس بدستور قدیم برکرسی جایش آمده بنشین و از هیچ وجه غمناک و اندوهگین مباش که ما هر دو یار بجای خود قائم و برقراریم و اگر براتی فنای معنوی فرخ فال و عدم حقیقی آن احتجاب فی کمال اتحاد تکلیف بر ملال کرده بجاست لیکن کیفیت حال آن شجاع با لمال بدین مقال تکلم فرمود که زنگ ملال از آیینهٔ دل فرخ فال زدوده بود

آن چنان رم نکرده بود از ما　　که بحرف دست سکار ما آخر
غزل بدین آمد بکار ما آخر　　بر سر جا رسوی رسول ما
یار ما گشت یار ما آخر　　گشت شوخ خود جلوه آخر

رباعی امروز زلم و زهمه پیش آمده‌ام　　خود را دیدم بیاد خویش آمده‌ام
چندین قدم از خیال پیش آمده‌ام　　این جلوه دگر بسکه و کجا خواهد بود

همین که آن جوان دلریش پدر حقیقی خویش را بجایش قائم دید و از زبان او در حق خود آن خطاب لائق شنید بغایت خوش حال گردیده بسلامگاه شتافته باداب آداب پرداخته بشان و شوکت بران کرسی جلوه فرما گشت و بعد ازان سلطان بجال وزیران و امیران متوجه شده گفت که سکه را بدستور قدیم بهمان نام من که بتحقیق شاه باکمالم رائج دارند و بهمان عنوان خطبه را بر منابر خوانند و ازین باز در هیچ ملک و دیار از نام شجاع متوفی یاد نیارند حضار دربار بمشاهدهٔ معاملهٔ عینیت و اتحاد آن یار بسیار محظوظ و شادمان گردیده نذر و پیشکش بقدر رتبه و استعداد خود گذرانیده باداء مبارکباد پرداختند دران حال وزیر نمک حلال نیاز جلوس گذرانیده بدین حال گذارش نمود رباعی

بر تخت نشست باکمالی شاهی　　از خطبهٔ شاه رفعت منبر شد
در علمش هند و دکن بحسرت شد　　وز سکه عدل کار ما چون زر شد
و نوبت نوازان شادیانهٔ جلوس تازه

نواخته طنطنهٔ شادمانی بهمه شهر و دیار انداختند همین که آواز نوبت و صدای شادیانهٔ جلوس شهریار و غلغلهٔ تهنیت و مبارکباد حضار دربار بگوش شاه باکمال رسید خیلی خورسند گردیده سپاس الهی بجا آورده بدینچنین کلام مناجات گو رباعی

افسوس که عمر ما بیهوده گذشت　　با خواب و خیالهای فرسوده گذشت
یا رب در رحمتی بروی‌ام بگشا　　تا بتوانم ز خویش آسوده گذشت

و برای ادای سجدهٔ شکر سر بر زمین فرو برد و بهمان حال خوشی و سرور از جهان انتقال کرد و چون خبر ارتحالش بسمع شاه تخت نشین رسید از گریه و فغان مردم دیوانگاه ماتم سرا گردید چنانچه فرخ فال از غایت ملال خویشتن را از کرسی بر زمین افگنده و صاحب جمال سراپا غم و کلال گردیده چون مرغ بسمل بجای خود غلطید و وزیر نمک حلال احوال خود را

ولی یاری که من دارم که دارد | بسان غنچه نسیم طوطی هند | که گفتاری که من دارم که دارد در باغ | از نفی خود اثبات تو خرمن کردیم
در رنگ شکسته سیر گلشن کردیم | تا بستر ما چو صبح اگر رفت بباد | آیینهٔ آفتاب روشن کردیم | صاحب جلال بعرض رساند

که درین حال صورت حیرت کجا مجال دم کشیدن دارد پس مطربان دیگر را طلبیده فرمود تا بآن سخنان ترنم نموده وقت شاه و همه خیرخواه او را خوش ساخته بدیگر کیفیت حال رسانیدند و بعد از ان خاتون هوشیار همان دستار تاجدار شهریار را که بروز ضیافت اول بآن یار بی بدل بخشیده بود و او از راه احترام بهمان وضعش نگاهداشته بزودی طلبیده بر سر شاه شجاع نهاده جبهٔ او را مانا به بشرهٔ شاه باکمال گردانیده گفت که الحال از اثر این دستار در سر این یار هوای آن کار باز پیدا خواهد شد از شنیدن این مقال و دیدن آن حال شاه باکمال تبسمی نموده فرمود که ای برخوردار هوشیار حالا این جامه را نیز از بر من برآورده باین یار من بپوشان و سراپایش را مانا بمن گردانیده مرا ازین بند و بار برهان آن سلطان زنان بموجب فرمان لباس سلطنت اساس را از برش کشید و بآن مرد جامهٔ زیب پوشانیده از سر تا پایش بعینه مثال شاه باکمال گردانید چنانچه آن شهریار تمام عکس خود را دران آیینهٔ بی زنگار مشاهده نموده زیاده از حد خوش دل گردیده فرمود که ای یار لائق آن کلام مخبر صادق که المؤمن مرآة المؤمن یکی این معنی دارد یعنی که بالطبع اوصاف و اخلاق مومن در مصاحب او انعکاس می اندازد و بنجهت خاطر او را میل و رغبت تقلید وضع و نقل لباسش پیدا میگردد و معنی دوم آنست که چنانچه مردم را روی خود نمی نماید همچنان هر کسی عیوب نفس و بدیهای خویشتن را کما حقه نمی بیند پس برادر مومن ست که آیینه داری نموده از ان عیوب و نقصان خبردار و متنبه می گرداند و هم از مشاهدهٔ احوال دوستان باصفا عیوب و کدورات ظاهر و باطن هر یکی آشکار و پیدا میگردد که مقررست الاشیاء تتبین باضدادها بیت

عیب دگران پوش قبائی به ازین نیست | آیینهٔ خود باش صفائی به ازین نیست

و بعد این بیان آن لوای محمدی را که همیشه باخود داشت و مدام خویش را در زیر سایهٔ او می شناخت از پهلو برآورده بدان تمثال بامعنی خود بخشیده برخواند اَللّٰهُمَّ انْصُرْ مَنْ نَصَرَ دِیْنَ مُحَمَّدٍ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَ دِیْنَ مُحَمَّدٍ و فرمود که ای رفیق حالا من ترا بخدای کارساز می سپارم و ناچار روی خود را ازین آیینهٔ دیدار تو برتافته او را به ید الله حوالا کرده خویشتن را مقابل جمیل حقیقی میگردانم تا الحال همه اخلاق بر کمال ذوالجمال را آیینه داری کرده تمثال صفات و اخلاق او از مرتبهٔ حضرت وجود گرفته نفس خود را هم بی خلل و بی زوال میگردانم و این سوم معنی آن کلام جامع را دریابی که مومن آیینه است مومن را که اسمی ست از اسمای حسنای الهی و این کلام شریف سوای این معنیهای دیگر هم دارد لیکن این وقت مساعدت تفصیل آن نمی نماید بیت

بی ما بخود دست نظر نباید | از ما بجز این قدر نیاید

این بگفت و بجای معانقه بمصافحه اکتفا نموده ناچار او را الطرف دربار رخصت گردانید چنانچه او بی اختیار رجع القهقری

سر بگریبان و مهر خاموشی بر دهان نشسته بود و شاه با استقلال بلطف بر کمال سر بیگم صاحب جلال برابر رسانیده از درهای آبدار اشک نثار بر سرش پاشیده فرمود که شیر زنان و لعد مردان بزرگان صف روشن کنندگان چنین نیک زنان می باشند که برنگ شمع سراپای خود را می سوزند و از مقام استقامت خود هرگز نمی جنبند که درین ضمن جلوداران پیش شاهزادگان که هنوز از فضای شهر بیرون نرفته بودند رسیده مژده طلب شاه با کمال رسانیدند و آنها بسرعت و استعجال معاودت کرده بملازمت شاه حاضر گردیدند سلطان بغضب فرمود که ای نابرخورداران مگر شما مرگ ما را از خدا می خواستید که بدین سرعت بر آن کار اقدام نمودید

غرض هر جا که منظور است هر عیبی هنر باشد		دل شهزادگان را آرزو مرگ پدر باشد

آنها بگریه و زاری قسمها یاد کرده بعرض رسانیدند که ما بندگان مجبور بودیم که کسان پادشاهی ما را کشان کشان ده دران بلا مبتلا ساخته بودند ما شکر او سبحان را بکدام زبان ادا نمائیم که حضرت را بهوش و افاقت رسانیده بداد ما مظلومان متوجه ساخت شهریار از شنیدن این گفتار بی تقصیری شان معلوم نموده بیار صادق فرمود که ای باعث راحت و آزار این دل افگار اگر درین وقت تو این بار مرا بر دوش خویش بر نمیداری و جای مرا از خود خالی می گذاری و بنا رضامندی من می کوشی فردای قیامت بحضور داور دادار مجرم و گنهگار میگردی و هم درین چنین حال مرا بدیگر غم و ملال مبتلا می سازی و بیقین خواهی فهمید که اگر تو زود این کار را قبول نمی نمائی من تا مدت بسیار بانتظار درمانده شدت آزار جان کندن می کشم و ازین بلا و آفت رهائی نمی یابم خدا را بر جان من ترحم نموده شتاب ازین زندان رهائی کرامت کن یار صادق بی اختیار شده بپایش درافتاده معروض داشت که چون مرضی گرامی چنین فهمیدم و از برداشتن آن بار بر جسد شریف آسائی دیدم هر آئینه آن کار ناکردنی را قبول نمودم خود بدولت انتظار این کار نکشند و بخاطر جمع بجناب پروردگار متوجه باشند رباعی

ایزد چو نخواست انچه من خواسته ام		کی گردد راست انچه من خواسته ام
گر هست صواب انچه او خواسته است	پس جمله خطاست انچه من خواسته ام	

سلطان باستماع این حرف اذعان بجانب فرزندان دیده فرمود که بیرون رفته زود تیاری دربار نمائید و یار صادق مرا بجای لائق او نشانیده شما بدستور قدیم بنزدیک پایهای تخت قائم شوید و در هر امور آداب مراتب پدر بزرگوار خود را بتقدیم خواهید رسانید که بهره مند نشاتین خواهید گردید و بعد رخصت شان صاحب جلال را فرمود که ای برخوردار ستوده خصال درین حال صورت سیرت ما را طلبیده بفرما تا بدینچنین مقال ترنم نموده احوال ما را خوش گرداند غزل

باو کاری که من دارم که دارد
دل آزاری که من دارم که دارد
بنازی می خرد جان و دلم را
خریداری که من دارم که دارد
دلم را دید در خط خود و گفت
گرفتاری که من دارم که دارد
چنین یاری که من دارم که دارد
دلم آزرد و مرهم می نهد باز
بود عشاق را صد بار بر دل

وحتی المقدور خود را هم ضبط نموده از اندوه وغم به پیش او ظاهر نخواهیم گردانید صاحب جلال از شنیدن این مقال
بطرف شاه شجاع دیده باواز بلند گفت که حضرت میفرمایند که اگر ایشان درین وقت وحال در خود مجال صبر
وقرار می یابند خود را خوب ضبط کردن می توانند یک دم بحضور آمده بنشینند وسخنهای نصیحت ووصیت را بشنوند والا از همانجا
مجرا نموده رخصت شوند وبیتابی وبی صبری خود را علاوهٔ درد وآزار ما نگردانند آن یار بیتاب ازین عتاب وخطاب
چشم پر آب شده درجواب التماس نمود که این بی طاقت همت وقوت را هم ازین جناب مسئلت می نماید وانشاء الله
از برکت صحبت بامور خلافت هرگز جرأت نمی کند باری چون آن یار بحضور شهریار رسیده نشست ایشان بجانبش متوجه گردیده
گفت که ای یار من بفضل پروردگار بمرتبهٔ سلطنت رسیدم ودرجهان عیش وعشرت بسیار نمودم وهمچو تو یار رسیده حلاوت
زندگانی ونتیجهٔ کامرانی حاصل کردم پس هیچ حسرتی وآرزوئی بدل نمی برم که چون تو خلیفه وجانشینی را البته خود میگذارم
که بهیچ امور اصلا احتیاج وصیت ما نداری وبجانب حاضران دیده فرمود که فرخ فال وصاحب جمال را بیارند
تا آنها را برای خدمت وتبعیت یار خود نصیحت نمایم آنها بعرض رسانیدند که شاهزادگان درین مکان کجا اند که آمده
حاضر شوند زیرا که چون جناب عالی را آن کیفیت وحال روی داد که هر کسی وقت الانتقال فهمید ویار صادق نیز بیخبر
گردیده بجای خود غلطید وهر یک شاهزاده حال خود را خراب وپریشان گردانید در آن زمان بیگم صاحب جلال بحالت
غضب وجلال در آمده حکم فرمود که هر یک شاهزاده را کشیده ازین مکان بر آورده بجاهای رسانیده محبوس گردانیدند
وحکیم مسیح خصال را طلب داشته برای معالجهٔ یار صادق حضرت وتحقیق وتفتیش دم ونبض مبارک عالی امر نمود چنانچه
از علاج وتدابیر آتش بعد دیر بسیار حضرت چشم پرخمار بگشودند وهم یار صادق هوشیار وخبردار گردیده از حرفهای پند
دلگزند بیگم صاحب جلال بحالت انفعال رسیده خود را خوب ضبط فرموده فی الحال دیوان نموده شاهزادها ووزرا
وامرا را مجتمع ساخته نصف خزانه واموال وملک هندوستان بفرخ فال داده نمک حلال را وزیرش ساخت و
یک حصه مع دیار دکن بصاحب جمال بخشیده وزیر خبیر را معین کرده هر یکی را بآن سمت رخصت نمود وچند کس
اخلاص آثار را که وضع فقیری اختیار کردند همراه داشته باراده مجاوری وجاروب کشی آستانهٔ عالی نشسته ایست
شاه باکمال بدریافت این احوال بغضب در آمده فرمود که مرا بنشانند وجلوداران را بطرف آن نابرخورداران بدوانند
تا از هرجا که رسیده باشند بزودی برگردانند وبا آن یار بغایت خشم چار چشم گردیده گفت که ای یار من از تو این چشم
نداشتم که در آخر کار این همه خلاف مرضی من گرائی وآن چنان کار عمدهٔ خلافت را بطفلان حواله نمائی غرض که
چندان آزردگی وملال خاطر خود از ان افعال ظاهر کرد که یار صادق از جواب سوال عاجز گردیده از غایت انفعال

در مخالفت قدم نباید فشرد پس بجانب قوالان اشاره نمود که زود وشتاب این هر دو برخورداران را ازین مقام دست بدست بتعظیم تمام برآورده بمنزل مقصود رسانید و گرز برداران و بیساولان را تعین نمائید تا بسرعت تمام پیش خانه هر کدام بطرف ملکش ایستاده گردانند و بمتصدیان حکم رسانید که همه فوج و سپاه را سه حصه کرده دو حصه برکاب فرخ فال و یک حصه را بجلو صاحب جمال روان سازند و از امرای نامدار و اهل خدمات و ارکان بکار رفیق هر کسی را که اختیار نماید تعینش گردانند و هر که نوکری و منصب را گذاشته مجاورت مزار فائض الانوار یار مرا قبول نماید بقدر معیشت و گذران یومیه او مقرر کنند و هر چهار طرف این مکان تا سه منزل هر قدر که دیهات و پرگنات باشد در تنخواه خادمان و جاروب کشان مرقد مقدس بگیرند و هم فرخ فال و صاحب جمال بقدر توفیق و همت خویش سال بسال برای روشنی و دیگر اخراجات درگاه بابرکات نیاز ارسال میکرده باشند همان زمان قوالان شاهزادگان و وزیران را از آن مکان برآورده بطرف ممالک شان روان گردانیدند و متصدیان و کارپردازان بموجب فرمان بکار خویش مقید و سرگرم گردیدند چنانچه اکثری از سپاهیان بکار و مردان هوشیار ترک نوکری کرده خدمت مزار و رفاقت یار صادق اختیار نمودند و هزاران کس برکاب شاهزادگان روان گشتند بالجمله یار صادق در اندک فرصت ازین مقدمات فراغ حاصل نموده بود که یکایک خوجه سرایان خبر رسانیدند که جناب عالی شاه باکمال چشم کشاده قدری آب خاصه را نوشیده یار صادق را یاد فرموده اند بمجرد شنیدن این خبر فرحت اثر دربار را موقوف کرده بخدمتش حاضر گردید همین که آن شاه از دور او را دید بغایت مسرور شده بازوی آغوش را کشاده فرمود که ای یار درین وقت بی زنهار بچه کار می گردی که من بدون حلاوت وصال تو تلخی جان کندن را سخت دشوار می یابم بیا تا ترا در کنار کشیده بخوشی تمام جان را بر تو نثار گردانم و خویشتن را ازین درد و آزار رهانم از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز صاحب جلال که دران وقت و حال حاضر بود بمقابلش رسیده بعرض رسانید که سلاطین با وقار هر گاه یکبار رخصت میفرمایند بار بار بحضور طلبیده باز همکنار نمی گردند و یکبار که حضرت این یار را از بهر رخصت بکنار گرفته خود بجناب پروردگار متوجه گردیده بودند با وحالتی طاری شده بود که ما همه او را مرده انگاشته بودیم اما بگفته حکیم مسیح خصال بصد تدبیر و معالجات بعد دیر بسیار بهوش وافاقت در آمده است پس این بار مغلوب الحال درین وقت و حال طاقت این چنین هجر و وصال ذات برکمال ندارد بنابران این ضعیفه ناتوان بدین عرض جرأت می نماید شاه باکمال چون این حقیقت و احوال یار صادق خود را شنید چشم پرآب گردیده فرمود که ای برخوردار خوب کردی که من حقیر را خبردار ساخته قباحت آن کار فهمانیدی انشاءالله تعالی باز آن چنان آزار بدل یار غمگسار نخواهیم رسانید

برلب طعن مهر انصاف ست | هر که رسوای اوست معذورست
لگن شمع داغ هست جگر | سوخت فانوس جان چه پرنورست
دیده از گریه گرچه شد ویران | بجمالش نگاه معمورست
دیده حسن و جمال دیده بسی | جان جلالش ندیده معذورست

باری بعد این قیل و قال شجاع با استقلال باز بحضور آن صاحب جلال بطرفه استقامت احوال بدین قال تکلم فرمود

در سینهٔ بی کینه اصلح نمودند | گر دشمنی بود بهم شادی و غم را

و پس ازان بجانب خاصان و مقربان متوجه گردیده فرمود که بدربانان و حاجبان بگویند تا حکم تیاری دربار بمردم اهل بار رسانند و وزیر نمک حلال و وزیر خبیر را مع فرخ فال و صاحب جمال آنجا حاضر گردانند بهمان زمان کارپردازان هردو شاهزادگان خسته حال را بهمان احوال برداشته بدربار حاضر ساختند و هم آن شجاع با استقلال بیرون برآمده بران کرسی طلائی خود بنشست و وزیر نمک حلال را پیش خوانده گفت که تا حال جناب شاه باکمال بقید حیات اند لیکن عزم سفر جهان دیگر مصمم دارند پس در وقتی که ازین مکان انتقال میفرمایند این غلام آن گنج کمال را درهمین مقام که سرحد هردو مملکت ست دفین ساخته خود بسان مار برسر آن گنج با هزاران پیچ و تاب غصه و رنج می نشیند و تمام مال و گنج او را بالمناصفه قسمت کرده یک حصه آن و ملک هندوستان بفرخ فال داده ترا بدستور سابق وزیر با استقلال می گردانم و یک حصه مع دیار دکن بصاحب جمال بخشیده وزیر خبیر را معین می سازم این بگفت و دست نمک حلال را گرفته بدست فرخ فال داده فرمود که الحال بدستور شاه باکمال دستگیری و قدردانیها کرده درهیچ امر از صوابدید او تخلف نخواهی ورزید و هم دست وزیر خبیر را بدست صاحب جمال سپرده ظاهر ساخت که این را وزیر تو مقرر ساخته ام درهیچ حال بی مشورهٔ او کار نخواهی کرد و هر صلاح دولتی که بعرض رساند سرموی ازان تجاوز نخواهی نمود و بجانب هردو وزیر بهیبت دیده فرمود که اگر اندکی در امور عدالت و دیانت تکاسل و تجاهل نموده از تبعیت و فدویت اینها گردن خواهید کشید فی الحال مرا برسر خود رسیده خواهید دید که یکه و تنها بسان شیر و اژدها رسیده هریکی را در دم هلاک خواهم گردانید و خلعت ملبوس خاص شاه باکمال که اطلسی جامه را بفرخ فال و نیمه آستین را بصاحب جمال بخشید و از فوطه و بالابند خویش کمر هریکی را مستحکم بسته بهردو دستور خلعتهای بادستور عنایت ساخته فرمود که حالا شما را بخدا حواله کردیم بعدل و داد خواهید پرداخت و زیاده از حد بعیش و عشرت نخواهید ساخت همین که شاهزادگان پرملال این احوال را مشاهده کردند و آن اقوال را شنیدند نم گریان گردیده سر بپایش نهاده التماس نمودند که ما جناب عالی را بجای شاه باکمال میدانیم و کی بحضور اقدس هیچکس را لائق این کار می شناسیم و کجا سرهای خود را ازین آستان جدا میگردانیم شجاع هوشیار باستماع این گفتار هردو نور الابصار را بکنار کشیده چشم پرآب گردیده فرمود که بموجب ارشاد بزرگان کار باید کرد بخود سری

برای پند و نصیحتش لولی صورت سیرت را طلبند تا احوال مردان با استقلال و اشخاص با کمال که بچشم خود دیده و بگوش خویش شنیده باشد بپیش این ناتوان خسته حال بیان کرده او را هم قوت و استقلال بخشند و با خود بغیر ازهمین یک مرد که خواه با کمال باشد و یا بی استقلال دیگری را ندیده ایم همین که شاه مغلوب الحال از زبان صاحب جلال این چنین مقال را شنید بی اختیار بسیار اندوهگین و پرملال و متغیر حال گردیده باظهار ناخوشی نگاه تندی نمود دران زمان آن مرضی دان تیر تدبیر خود را بنشان رسیده دانسته باز بیان ساخت که ای شجاع آگاه هر گاه که از تقدیر الله شاه باکمال بدان حال رسیده باشد و تو از غم و ملال چنین بیخبر افتاده باشی کیست که خبرگیری ملک و رعایا و دلدهی با ضعفا و دلاسا و مواسای آن بیچاره یتیمان خواهد نمود آن مرد هوشیار از آن چنان درشتی حرف و گفتار مرضی و مراد آن نگار دریافته گفت که ای طبیب حبیب خاطر خود را جمع گردان که داروی تلخ نصائح تو بسیار سودمند گردیده و مزاج سقیم مرا صحت کلی بخشید و غفلت و فراموشی را بیاد و آگاهی بدل گردانید این بگفت و چشم از اشک پاک ساخته کمر را مستحکم بسته بقوت تمام دران مقام بجای خود نشسته پرسید که ای صاحب جلال شاه باکمال ما چه حال دارد او گفت که تا حال ازین جهان انتقال نفرموده است نفس شماری دارد و رعایای حواس و خادمان جوارح را وداع نموده یک یک اقلیم هفت اندام خود میگذارد و از خلافت مجازی و سلطنت بی اعتباری تبری و بیزاری می نماید از شنیدن این گفتار بکار آن نگار باز آن هوشیار بر گفتهٔ خود ثابت و برقرار مانده استفسار نمود که فرخ فال و نیک خصال و صاحب جمال چه حقیقت و احوال دارند گفت که آنها بسیار بی صبری و بیقراری و خرابیها نموده قیامتی برپا کرده بودند لهذا من بغضب در آمده از اینجا بخانهای شان فرستاده محبوس گردانیده ام و منع از رسیدن حضور شاه باکمال کرده ام تا دران حال دیگر غم و کلال را بر دلش نیفزایند از شنیدن این احوال شجاع پرملال بانفعال در آمده گفت که ای فرزانه مردانه آنچه درین وقت و حال مرا می بایستی کردار تو بظهور آورد لیکن چه کنم که بدرد محبت گرفتارم و درین امر بی اختیارم فاما ان شاء الله العزیز از آینده بهمین همت و نصیحت همچو تو خاتون هوشیار با غیرت خویشتن را خوب ضبط می نمایم و بدان بی صبری و بی عقلی هرگز نمی گرایم فرد

ذوق الطاف وی ای کاش نمی یافت دلم | یاد هر لطف وی اکنون بدل من الم است

و دران چنان وقت و حال آن شجاع پرملال بی اختیار چشم پرآب گردیده بدین قال تکلم فرمود غزل

از غمش شهر و کوی پرشور است | میکنی منع زاریم زور است

گسته بود دم بچشم و شیرین | چشم من از برای من شور است

عشق قصاب دست بالا نیست | تا رگ چرخ زیر ساطور است

چه قدر لب بنال نزدیک است | دل ز طاقت صد آن قدر دور است

از شنیدن این اشعار آبدار آن نگار هوشیار نیز گریان گردیده بمقابلش بهمان زمین بدین آئین در افشانی نموده تتمهٔ غزل

پایه دیگر است وعظ مرا | منبر از چوب دار منصور است

پاشیده بجائی علیحده برده بمحافظت تمام باین دواهای شوربه بکنند که انشاء الله تعالی بهوش وافاقت می آید بدان
شهریار شربت آنار چکانند و یک و کس هوشیار نزدیکش نشسته باذکار آلهی پردازند تا او را نیز بیاد ذکر الله و شنیدن
کلام الله یاد و حضور جناب او سبحانه پیدا شود و دل و دیده اش از توجه و نگرانی جانب ماسوی خالی و پاک گردد
پس صاحب جلال آن طبیب را رخصت کرده یساولان و نقیبان را فرمود که هر که درین سرا اوای و یلا نماید زبانش
از قفا بر آرند و هر سه شاهزادگان بی اختیار و لولی بیقرار را ازین جا کشیده بیرون برند و زنهار بدون حکم ما باز آمدن
ندهند و دو سه خواص باهوش را نزدیک گوش شاه بیهوش نشانده باذکار پروردگار مامور گردانید و خود شجاع
مغلوب الحال را از بهر محافظت بمکانی دیگر برده آن علاج و تدبیری نمود و دو سه دم آبی از اشک خویش بر رویش
پاشیده منتظر هوش وافاقتش گردیده با هزاران درد و ملال بکمال استقلال نشسته بود چنانچه بعد دیر بسیار آن
مست و سرشار می درد و غم باخبر و هوشیار گشته چشم واکرد اما چون سر خود را بکنار صاحب جلال دیده خویشتن را بمکانی
دیگر یافت استفسار حال یار خود نموده باز بی اختیار گریان گشت دران حال صاحب جلال بکیفیت جلال در آمده ظاهر
ساخت که از فضل خدا و الجلال شاه باکمال از آن احوال بحال آمده اند و بخیریت اند لیکن این خسته حالی و بیهوشی شما
عالمی را پر ملال و بدرد و غم پایمال ساخته در اینجا کس و ناکس هوش و افاقت نگذاشته است تا بخبرگیری آن بیمار پردازد
او باستماع این سخن باز گریان شده گفت که ای نگار من ناتوان زار را بهمین جا بگذار و تو بخبرگیری یار من پرداز
که درین حال مجال جنبیدن و طاقت آنجا رسیدن و آن مرد باکمال را بآن حال دیدن ندارم صاحب جلال
بغضب در آمده گفت که در واقع صحبت دون همت در عقل و فراست نقصان می آرد و از ارتکاب پیشهای دنی و
حرفهای ناکردنی جرأت و همت می کاهد چنانچه تو ای شاه شجاع از کسب آن تجارت و تحصیل آن متاع همه عزم شاهی
و استقلال سلطانی را بباد داده مقرری تاجر گردیده که بمقابلهٔ بلا و آفت تاب نیاورده بار صبر و طاقت را از دوش
انداخته فرار اختیار کرده پس چون حال سردار و رئیس قافله چنین باشد خود بگو که به پیروان و کاروانیان چه روی
داده باشد ای شاه آگاه تو در اکثر اوقات به پیش این خیرخواه نمی فرمودی که مردم باکمال مستقیم الاحوال همان
رجال اند که در وقت شادی و غم مفرطا از مرتبه و منزلت خود تجاوز نمی نمایند و در هنگام غضب و شهوت از حد عدالت
تفاوت نکرده بدون همتی نمی گرایند پس درین زمان تو ای شاه خوبان چرا بموجب گفتار خود کردار نمی کنی و بر طبق
علم بعمل نمی گرائی که گفتار بی کردار و علم بی عمل بهیچ کار نمی آید این بگفت و بجانب مقربان خود دیده فرمود که کجا این
حرف و تقریر بدل این تاجر دلگیر تاثیری نمی کند و بجای گیری گردد که او را چندان صحبت و مناسبت با من نمانده است

حکیم مسیح خصال از بی اثری دوا بحالت یاس رسیده عجز بندگی را کما حقه دریافته بود و زیرک جلال بمشاهدهٔ آن حال همه مزه و حلاوت دولت و مال را بر خود حرام ساخته بود و از حالات فرخ فال و نیک خصال و صاحب جمال که اجزای بدنی او بودند چه بمقام در آرم که آن درد و غم آنها را بچه بی صبری و بی قراری و بیتابی انداخته بود

چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار

و از آفت جانی و الم نهانی یار صادق چه گذارش نمایم که هر کرا ذرهٔ از محبت و بهرهٔ از صداقت خواهد بود خود بخود خواهد دریافت و صاحب جلال و صورت سیرت نیز از سبب وفا و محبت حالتی داشتند که از بیان بیرون است باری چون شاه باکمال را وقت ارتحال نزدیک رسید در حالت نزع حواس را ضبط نموده فرمود که مرا تکیه زده بنشانند و یار صادق را برای رخصت بخوانند همین که او را نشانیده یارش را از خاک آستان برداشته بمقابلش ایستاده گردانیدند شهریار بمشاهدهٔ روی یار بی اختیار گریان شده کنار شوق وا ساخته فرمود که بیا ای دوست جانی که درین حالت عجز و ناتوانی ترا در بر گرفته از همت دل و قوت جوانی تو جرأتی و توانی حاصل کرده ازین عالم فانی سفر کنیم و از حلاوت معانقه تلخی نزع و جان کندن را فراموش گردانیم و بر خواند غزل

آتشم را زبانه بود دوست
ذکر خسرو فسانه بود دوست
دلم از جان نشانه بود دوست
گریه شاهانه درفشانی کرد
از کمال است سخت بازوئی
درمحبت یگانه بود دوست
چشم تر را خزانه بود دوست
کوهکن رزم شانه بود دوست
بر زبان نیست و عویم خالی
حال یار منست صادق و بس
آن یار دلگداز از شنیدن

این آواز و دیدن آن انداز زار زار نالیده با ناله و فغان چون اشک روان گردیده بکنارش چسپیده بیهوش گردید و شاه باکمال از دریافتن مزهٔ وصال بکیفیت وجد و حال در آمده از جای نشستهٔ خود حرکت کرده بر زمین در افتاده شادی مرگ گردید حاضران وقت چون این واقعهٔ ناگهانی هر دو یار را بدان عنوان بیکبار مشاهده نمودند بی صبر و بی قرار گردیده از ناله و فغان قیامتی بر پا ساختند و شاهزادگان و بیگمان مرگ سلطان را که پیر و ناتوان گردیده بعمر طبعی رسیده بود از واقعهٔ ناگهانی آن جوان فراموش کرده هر یکی بدست و پایش چسپیده هوش و حواس خود ها در باختند اما دران حال از عقل برکمال صاحب جلال خویشتن را ضبط نموده بخواصان خود فرمود که فرخ فال و نیک خصال و صاحب جمال و صورت سیرت خراب احوال را از برابر این نیمجان مغلوب الحال من کشیده در گوشهٔ برند و بزودی حکیم مسیح خصال را اطلب دارند باری چون آنها را از وجد جدا ساخته آن طبیب را حاضر گردانیدند او ملاحظهٔ نبض یار صادق و تجسس دم مبهم شاه نموده ظاهر گردانید که تا حال شاه باکمال ازین جهان انتقال نکرده است رمقی از جان ناتوان دارد و این یار صادق از غم بسیار بحالت غش در آمده است شور و فغان نکنند و بزودی گلاب بسر و رویش

از جمیعت خود اعمال خیر بکنانند تا باعث صلاح و فلاح او و پسماندگان گردد شجاع معدلت شعار از شنیدن این گفتار آن شاه و بیدار غرق عرق انفعال گردیده چشم پر آب نموده بهمان آئین خود برخاسته آداب زمین سائی را بتقدیم رسانیده تمام طریق و روش آن اعمال و اشغال را گذارش کرده بعرض رسانید که این کار را صلوٰة دائمی می نامند چنانچه ازان کار اختیار پروردگار در قرآن ازین آیت اخبار فرموده است که هُمْ فِي صَلوٰتِهِمْ دَائِمُوْن و آن چنان وضع نشستن و برخاستن و ایستادن و دست و انگشتان را بدان عنوان گذاشتن را که از کنه آن خود مشاهده فرموده اند آن اشغل فاطمه و ذکر کثیر میخوانند و محمدیان آن ذکر کثیر را ازین آیت اخراج نموده اند که يَا أَيُّهَا الَّذِيْنَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللهَ ذِكْرًا كَثِيْرًا وَّ سَبِّحُوْهُ بُكْرَةً وَّ أَصِيْلًا غرض که ازان بازشاه باکمال هم بران اعمال و اشغال مواظبت اختیار فرموده خویشتن را نیز بمیان جماعت آن رجال که خود را خالص محمدی می دانند داخل گردانیده بود و الحال بیان تفصیل آن مقال بی فائده می نماید چرا که از دیدن سفینه حاصل شدن گنجینه و رسیدن بدان حالت سکینه میسر نمی آید برای رسانیدنش فیض سینه بسینه می باید القصه تا مدتی آن سلطان و بیدار معدلت شعار دران دیار سیر و شکار خاطر خواه نموده حسب کار مع آن یار و برخورداران و بیگمان بجانب ملک هندوستان متوجه گشت

بیان وفات شاه باکمال و کیفیت حال یار صادق و هم حقیقت خلافت آن دوست صادق و هم بیان کیفیت تمامی آن شاه باکمال ثانی و بیان خلافت فرخ فال و حقیقت گذاشتن وزارت نمک حلال و فقیر گردیدن وزیر خبیر و گوشه نشین شدن حکیم مسیح خصال و پریشانی حال رئیس الجمال و امیر باجلال و هم کیفیت انتقال و ارتحال فرخ فال و بیگم صاحب جلال و نیک خصال و صورت سیرت بدحال و بیان سلطنت صاحب جمال و گذارش تمامی احوال و بطریق اجمال

راویان اسمار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که چون شاه باکمال از دیار دکن بسرحد ملک هندوستان رسید مرض جانستانی عارض گردید که هرچند حکما معالجه میکردند و غربا دعاها می نمودند اثری و نتیجه مترتب نمی گشت و هم

و که دوست پیدا می گردد این بگفت و بجانب فرخ فال دیده فرمود تا آن مطربان رسیده را انعامی بخشیده رخصت نموده در آن زمان صورت سیرت بطرفه نازو انداز از مقام خود خرام نموده بمقابل پایهٔ تخت رسیده بنا در نوا و ادا و طرفه انداز حرکات دست و پا این صدا بر کشیده بهمین قدر حرکت و قال تمام کمال علم موسیقی و رقاصی و نکته گوئی و ادا بندی خود را به پیش چشم و گوش آن شاه باهوش پیدا و هویدا گردانیده بود

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ است
این مطرب ناکاره سراپا ننگ است
آزرده نیم گرم کسے ننوازد
این ساز شکسته سخت بی آهنگ است

و چون شاه باکمال عازم دولتخانه گردید صاحب جلال از کرسی فرود آمده همان تخت مرصع را بطریق نذر گذرانیده بعرض رسانید که این عاجز ناتوان غیر از جان چه دارد که نیاز این جناب بی نیاز سازد از کمال عنایت بنده نوازی امیدوار است که برین تخت نشسته تشریف برند زیرا که بر ضمیر منیر ظاهر است که یار حضرت از وقت حصول سعادت ملازمت تخت نشینی را گذاشته است و تا این قدر مدت این را کمترین بهمین نیت پیشکش جناب عالی نگاهداشته بود پس درینجا چرا معطل افتاده ماند که بکار بندگان خاک نشین نمی آید این بگفت و بجانب خواصان دیده آن چوبهای طلائی را که از پیشتر برای اختراع آن کار تیار کرده نگاهداشته بود طلبیده بزودی بپایهای تخت با رسنهای ابریشمی سخت بسته بهمان زمان تخت قائم سلطان را تخت روان ساخته بطرف شجاع خود و شاهزادگان اشاره کرده بهمراه خادمان باقوت و توان بر دوش خود برداشته تا بدروازه روان گردید در آن حال شاه باکمال از مشاهدهٔ این کار و بار آن برخوردار ستوده اطوار بسیار محظوظ گردیده نیاز لائق او را قبول نموده او را از آن مقام رخصت فرموده بطرف دولتخانهٔ خویش روان گردید و از آن باز اکثر برای دیدن صاحب جلال میرفت و گاهی او را تکلیف آمدن دولتخانه نمی کرد و درین مکان واقفان اسرار این حقیقت و گفتار را هم پیدا و آشکار کرده رفته اند که روزی شاه باکمال در زمان صحبت خلوت بدان یار ستوده خصال گفت که ای یار هوشیار دیندار نیکو شعار من یک یک عمل و کار و ضابطه و دستور نو احداث ترا بسیار پسند نموده بمیان کارخانجات و دربار شائع و آشکار گردانیده ام لیکن از وقتی که آن برخوردار نیکو کار صاحب جلال باکمال خود را دیده ام و از وی بهنگام نشست و برخاست در زمان هر کار و گفتار عمل و حرکتی مشاهده می کنم که آن اعمال و اشغال از تو هم میدیدم لیکن آن حرکات و کار را از جبلت و عادت تو خیال می کردم فاما حالا بیقین شناختم که اعمال و اشغال شما از وجه که طاق رواق این جهان و فرد مجمل این دفتر مفصل پریشان آید بی سودی و حکمتی نخواهد بود که مقرر است فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة پس این پیر نابکار غفلت شعار نیز از فیض دولت این جوان بخت هوشیار امیدوار است که او را هم آگاه و خبردار گردانید

شروع بخوردن کردند و آن شهریار اندک اندک مزه و حلاوت هر یک چیز را گرفته بار بار الوش خاصه را بیار با کمال
و صاحب جلال بدست خواصان فرستاده میفرمود که آن یار و برخوردار هر بار برای ادای آداب حرکت نکنند بلکه
یکبار بعد فراغ کار آداب تقدیم رسانند و هم نوبت بنوبت از الوش بدست خود بهر یک پسر و دختر عطا کرده بهمان قدر
حرکت بجا از ادای آداب مرحمت بسنده می نمود و سه بار از طعام الوش خاص بصورت سیرت نیز فرستاده از
دیدن و آداب بجا آوردن همه خورده اش را بتحلیل رسانیده باز گرسنهٔ عنایت خویش گردانیده بود باری چون
آن شاه عالیمقام از خوردن و بخشیدن طعام محظوظ و دل سیر گردیده دست کشید ماهرویان آفتابه و طشت آورده
دستها شویانیدند و غنچه لبان پان و عطریات رسانیده مجلس را از رنگ و بوی دیگر بخشیدند و هم مطربان و سازندگان
رنگین ادا و خوش الحان برای ضیافت روحی حاضر گردیدند در آن حال شاه با کمال بجانب صاحب جلال متوجه
شده فرمود که ای دختر با خبر من از زبان فرخ فال التعریف کمال کسب صورت سیرت را بسیار شنیده مشتاق دیدن
و شنیدنش گردیده ام همین که آن خاتون غیور مرضی شهریار چنان معلوم نمود بحال غضب و جلال خود در آمده
همچنان بر سر کرسی نشسته بحرف و قال در آمده گذارش نمود که اگرچه آن لولی دنی دران پیشهٔ ناکردنی یگانهٔ دهر
و فرید شهر ست لیکن از وقتی که بشرف صحبت یار حضرت مشرف گردیده و از پای زیب من بندی بر پایش افتاده و
از الوش جناب عالی لقمها بدهانش رسیده است کی از گلویش نغمهٔ خارج آهنگ می بر آید و کجا از پا بهایش آن
حرکت بیجا بظهور می آید و چگونه تن و جانش بدان سبکی و بادسنجیهای گراید و چون حضرت از راه کمال بنده نوازی
ورا چنان عزت و وقار بخشیده اند که در محفل گرامی نشانیده اند پس باز سبکش گردانیده از جایش نه خیزانند و
هرگاه که از کمال معرفت از شنیدن آن اعمال و حقیقت گریهٔ با برکت فرموده باشند باید که باز بر اقوال و حرکاتش
نخندند و مرتبهٔ گریه را از پایهٔ خنده اعلی و ارفع دانند که او سبحانه در قرآن مجید احوال حال و مآل لاهیان بهوش
بازی کوش اهل دنیای ناپایدار چنین اظهار میفرماید که فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ شاه آگاه
از شنیدن این مقال و دیدن حال آن غیور بر کمال بی اختیار بانفعال در آمده از تمنای خویش نادم و پشیمان
گردیده فرمود که ای سراپا غیرت و حمیت در واقع که الحال مناسب احوال آن صورت سیرت همین ممانعت از آن
کار سزاوار بود که بدان عزت و افتخارش بخشیدی و هم ما را ازین گفتار از حقیقت آن کردار با خبر و متنبه گردانیدی
انشاء الله تعالی ازین باز بجانب آن حرکات و ساز میل و رغبت ننموده خویشتن را هم از آن باز خواهیم داشت
که بحقیقت شان و شوکت سلطانی آن چنان لهو و لعب نفسانی و شیطانی زیبی نخواهد که از آن خواه و ناخواه غفلت

جمیع اسمای جمالی و جلالی او گردند که قدوسیان استعداد آن جامعیت ندارند بندگان خاکی اند که بسبب امتزاج اجزای
عالم امر و خلق که لطیف و کثیف اند مظهر همه اسمای حسنای الهی گردیده اند باری آن شاه آگاه یار خیرخواه خود را که قطره آسا
بدان بحر زخار رسیده از خودی خود فانی گردیده بود باز از رحمت و عنایت خویش وجودی و شعوری بخشیده برنگ گوهر
با آب و تاب دیگر از صدف کنار خود جدا ساخته بمقامش ساکن و برقرار گردانید و بجانب فرخ فال دیده فرمود که ای
برخوردار این یار اخلاص آثار سوای دولت دیدار بهیچ چیز عالم کار ندارد همین قرب و وصال ما را برای خود سلطنت
و جنت می انگارد و الحق که معاملهٔ محبان صادق چنین می باشد که خاتم الرسالت صلی الله علیه وسلم و علی جمیع اخوانه از
حال جنت خود نیز چنان خبر رسیده که لا فیها حورٌ و لا قصورٌ بل ربّی ضاحکٌ لیکن الحال من برای این بخوردن صاحب جلال
حلهای زرتار و جواهرهای آبدار همراه خود آورده ام آن را زود از بیرون طلبیده باین حورای بهشتی برسان و دل
او را خوش گردان پس فرخ فال آن خوانهای مالامال را طلبیده بحضورش برچید و بصاحب جلال حکم رسانید که
این را جناب عالی بطریق رونما بشما عطا فرموده اند صاحب جلال فی الحال بسلامگاه رفته آداب بجا آورده خوان
جواهرها بدست گرفته باادب تمام بعرض رسانید که این کنیز ناچیز از میان این همه چیز پوشیدن دو زیور را موقوف
نموده سر و پای خود را ازان بازوبند رهانیده یکی را بنیک خصال و یکی بصورت سیرت داده بخشیده است بنا بران
از جناب سلطان نیز امیدوار است که آن هر دو رقم را بدست مبارک آنها عطا فرموده آنها را هم درین وقت و حال
از عنایت بر کمال خویش خالی و بی نصیب نگذارند شاه با کمال ازین مقال تبسمی نموده آن دو زیور را بدست خود
برچید و نیک خصال را پیش خوانده یکی را بر سرش و دیگری را بدستش نهاده فرمود که این را بصورت سیرت برسان
بعد ازان صاحب جلال آن خوانها را بجا دامان خود حواله کرده ازان زیورها حلقهٔ بینی را در بینی خود پوشید مع
آن هر دو کس باز بسلامگاه رفته یکی را برابر بپهلو و دیگری را بپس پشت استاده کرده آداب عنایت بتقدیم رسانید
و چون باز بجای خودها رسیده ساکن گردیدند یار صادق مرضی دان بخواصان گفت تا سفرهٔ از بلغار انداخته
دستارخوان کلانی را در ایوان پهن ساخته خوانهای نعمای الوان برچیدند و یک دستارخوان خرد بالای تخت
بحضور آن شاه بزرگ گسترده نوبت بنوبت هر چیز مرغوب طبعش بپیش او میرسانیدند و بموجب حکم لازم الامتثال
یار صادق و صاحب جلال بر کرسیهای خود و فرخ فال و نیک خصال و صاحب جمال بر سر دستارخوان یک جا
نشسته بخوشی تمام در یک طبق طعام تناول می نمودند و خادمان بموجب فرمان از طعام منظور یک خوان
بادستور تیار کرده بحضور صورت سیرت نیز گذاشته او را هم دران مقام حکم خوردن رسانیدند القصه جمیع حضار محفل

پس بهمان زمان مراتب شناسان آن بیچارهٔ ادنی را بمرتبهٔ اعلی رسانیدند و همه مقربان و خواصان را که دعوی قدوسیت و پاکی و بیگناهی داشتند از نمودن آن چنان کار آن کریم غفار متعجب و حیران گردانیدند در آن زمان آن صورت سیرت بدیهه گویان بپایهٔ قرب رسیده بدین ادا نوا بر کشیده صدای دلربای خود را بگوش آن شاه با هوش رسانید باطن او را بجانب خود کشان و منجذب گردانید رباعی

از باد فنا آتش کین بر مفروز
در ریاحین آفرینش رشته گلدسته ام

یک یک هنرم بین و گنه ده ده بخش
من چونکه طفیلیم بطفیل الله بخش بیت

جرم من خسته بخسته بخش
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام

وچون آن یار آگاه از آن خلیفة الله که متخلق باخلاق الله بود این همه عنایت و مغفرت را بر حال گناه و جرأت خود دید و آن حرف بشارت را شنید از مستی عشق و کیفیت محبت دیوانه و سرشار گردید وبی اختیار از بالای کرسی بر جهیده بگرد اگرد تخت آن شاه نیک بخت تصدق شده سر خود را بر اقدام آن عالی مقام رسانید و بگریهٔ بیدریغ بسان میغ درآمده از میان سینهٔ جوشان و دل خروشان مانند رعد غران شوری برآورده بر نالک از پا تا فرق جنبیده دل برزیده بدین چنین سخنان درخشان نور افشان گردید غزل

دامن آلوده گی آلوده از دامان ما
تخته تخته کشتی افلاک بر ساحل فتد
رشته دست شکست بخت رشتهٔ پیمان ما
از گزند اژدهای چشم در حسرت المنیم
غیر یادت کو رقم بر صفحهٔ نسیان ما
وه چه استعدادها گر جهل ضایع کرده ایم
در دل ما کرده خود را بهارستان ما

گر بحرف حیله خود لب در افسون آوریم
با وجود قطره گی در لجهٔ طغیان ما
بر تاسف چند لب خاییم خوش محرومیست
مهر مهر بست حرز بازوی ایمان ما
خاطر آگاه و غافل در پناه یاد تست
جای آن دارد که بستانی ز ما تاوان ما

نیست پنهان از تو شاها کردهٔ پنهان ما
بر نتابد دستها با رنگ دستان ما
در وفای عهد اگر پیچی چه سختیها کشیم
گر سر انگشتی نیاید در تهٔ دندان ما
غافلیم اما چه غم هم غافلی مشغول تست
یک دم از ما گر شوی غافل بمیر جان ما
تا نیفتد بوستان سینه در پژمردگی

شاه باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال آن یار ستوده خصال فی الحال بازوهای او را سخت بدست گرفته بقوت جذب باطن خویش آن یار دلریش را بالای تخت بر کشیده سینهٔ چون آئینهٔ او را با سینهٔ بی کینهٔ خود ملحق گردانیده فرمود که ای یار هوشیار از ین معامله و کار حقیقت آن اسرار نیک دریاب که ترا از سبب عشق و محبت و از برکت انفعال و ندامت این رتبه و منزلت کرامت کردند که از سر کرسی نیابت فرود آورده بر تخت خلافت رسانیده این چنین قرب و معیت با من بخشیدند که هیچ خواص و مقربان را از دولت عبادت و خدمت ندادند پس بدین سبب آن حکیم مسبب از ذوات حضرات انبیا لغزشی و سهوی و زلتی و فراموشی پیدا می گرداند و هم از نفوس اولیا جرمی و خطائی و عصیانی بوقوع می آرد تا حقیقت بندگی خود را فهمیده بکمال انفعال آمده مورد تجلی

حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند / جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره نیست

وهم خود آن شاه باکمال از مشاهدهٔ آن وقت و حال عظمت و هیبت جناب ذوالجلال را بیاد آورده از روز باز پرس و جواب و سوال خویش بسان شاخ بید برخود لرزیده و حساب یک یک اعمال و اقوال خوب فهمیده از غایت انفعال تمام نامهٔ اعمال را آب اشک ندامت شست و شو رسانیده بحدی پاک و صاف گردانید که دران حال تمام نقوش الوان و حروف اندیشه و خیال جهان از لوح خاطرش محو گردید و آن مجلس و دربار و آن همه حرف و گفتار یکبار چنان از خاطرش فراموش گشت که دران مقام او را بهرهٔ از کیفیت خلوت در انجمن نصیب گردید و هم همه خواصان و مقربان که دران مکان حاضر بودند بقدر استعداد و کمال از ان کیفیت و حال متاثر و متغیر گردیده بجای خود حیران و گریان درمانده بودند و چون بعد دیر بسیار آن شهریار هوشیار و خبردار گردیده سر پرخمار و چشم سرشار را از سینه برافراخته و واساخته ملاحظه نمود دید که صورت سیرت حائل را بدست گرفته برنگ نقش تصویر بی حرکت و تقریر بجای خود ایستاده است و هر نقیبی و یساولی عصا را چون انگشت حیرت بدهان نهاده بر پایهای خویش درمانده است و هر مصاحبی و مقربی که بمحفل نشسته و ایستاده است بعضی مانند مستان بغنوده ان و اکثری بمثال دیوانگان به تحیر و تفکر رسیده اند تنحنحی نموده هر یک حاضر بیخبر را باخبر گردانید و بجانب یار با اثر خود دیده برخواند رباعی

در حشر که آمد و شدت خواهد بود / عرض اعمال لابدت خواهد بود
ای امروز تو صرف نیک و بد خویش / فردا هم کار با خودت خواهد بود

و بطرف یساولان ملتفت شده فرمود که این حائل را باز بگلویش درآرند و این حکم را باور سانند که شاهان چیز بخشیده را باز نمی ستانند و هم این مغنیه خیر مآل را ازین حقیقت و حال آگاهی بخشند که بعضی بندگان برگزیدهٔ او سبحان چنان هم می باشند که آن کریم از کمال کرم و بنده نوازی جرم و عصیان آنها را بحسنات و عبادات مبدل گردانیده بران اجر و ثواب می بخشد چنانچه ازان کار نوازش و بخشش ازین کلام برحق خود آگاهی بخشیده است فَاُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ وَکَانَ اللّٰهُ غَفُوْرًا رَّحِیْمًا یعنی که توبه کنندگان آن گروه اند که بدل میگرداند کریم غفار معاصی آن گناهگاران به نیکوترین کارها و هست خدا آمرزندهٔ مهربان پس بموجب سنت آن کریم جبار این بندهٔ گنهگار هم آن گناه یار خود را که بامید رحمت و توقع مغفرت او بارتکاب آن جرأت نموده بود نیز بخشیده بلکه آن را حسنه فهمیده او را بی عیب و نیکوکار میداند و از طفیل آن دزد عیار و مکار این دزد افشار را هم آن قدر عزت و افتخار بخشیده که حالا حکم می کند که او را همیان این دربار برابر پایهٔ عزت و وقار که دیروز برای ایشان بیگم صاحب جلال هوشیار مقرر کرده بود آورده بنشانند رباعی

در حشر که عفو حق بمیزان نگرد / چو شد همه نور حسن از زشتی بد
خواهد ورق کفهٔ عصیان برگشت / چاه هاروت چاه یوسف گردد

نیاز با انداز او همان حمائل مرصع صاحب جمال ست که دران وقت تجارت یار صادق حضرت از گلویش دزدیده بدان عنوان به ور سانیده بآن چنان آزمایشهای سخت و دشوار امتحان حوصله ووقار این زن وفادار را بمیان دربار بحضور شهریار فرموده بود پس این عیار مکار برای یاد دهی آن کار و اظهار آن اسرار بنظر عالی گذرانیده است تا بگناهی و پاکدامانی او به پیش این جناب نیز پیدا و آشکار گردد شاه هوشیار بمجرد شنیدن این گفتار تبسمی نموده بجانب یار صادق خود دیده بطریق طیبت وظرافت فرمود که این کار دزدی وطراری وعیاری شماست که پیدا و آشکار گردیده است وحالا معامله بدیوان عدالت صاحب جلال رسیده است فکر کار خود نمائید که بچه حیله وتدبیر رهائی ونجات ازین جرأت وتقصیر حاصل می کنند چون آن یار گناهگار ازان عادل دادار این حرف وگفتار شنید دیگر همه معامله وکار غفلت ونادانی ومقتضای بشری خود را بیاد آورده بی اختیار وناچار چشم پر آب گشته کلمهٔ استغفار خوانده سر ندامت بگریبان انفعال فرو برده نوای تقصیر تقصیر بلند نموده به پیش آن شاه عادل بغایت منفعل گردیده بگریهٔ سرشار درافتاده بدین چنین اشعار آبدار تکلم نمود رباعی

در جرم وگنه عمر بپایان بردم
وز نیک وبد خویش ترا کرده
غفار ذنوب عاصیم کو داند
اکنون کرم ست کار او واند
صد جرم که بر امید عفوت کردم

ای بندگی تو پادشاهی کردن
من کرده ام این تا تو چه خواهی کردن
آنجا که عنایت تو باشد باشد
ستار عیوب بنده نیکو داند
رباعی هرچند منم خار زگلزار توام
دیوانه بکار خویش هشیار توام

کارت همه انعام الٰهی کردن
رباعی مائیم بلطف شه تولا کرده
ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده رباعی
من بندهٔ بدکار بدم بدکردم
بی هیچ خریدار ببازار توام

و دران حال بیگم صاحب جلال هم از مشاهدهٔ آن حال وشنیدن این مقال خیلی متأثر گشته از روز بازپرس جناب ذو الجلال بیاد آورده زار زار بگریست وهم شاهزادهٔ فرخ فال از دیدن آن حال خرابیهای احوال خود را بیاد آورده یک یک کار ناکردنی خود را بدیدهٔ بصیرت دیده بی اختیار نالیده این نوا بر کشید که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْن وهم شاهزادهٔ صاحب جمال در خویشتن تغیر احوال دریافته گفت که سبحان الله هر کار وگفتار که بندگان گناهگار بزعم خود از چشم یار واغیار پوشیده وپنهان هم می کنند در آخر کار یکی ازان در پردهٔ استتار نمی ماند ومعامله اش بدیوان محاسب جبار می افتد وهم بیگم نیک خصال بگناهی وعصمت خود راعین عصیان وغفلت پنداشته خویشتن را محض غافل ونادان انگاشته زیاده از حد شرمسار وگریان گردیده بدین شعر تر داز تکلم نمود که هر یکی از حضار دربار بقدر مرتبه ومنزلت وعلم ومعرفت واستعداد وحوصله ورتبه وپایه معنی آن را فهمید آنچه فهمید

دست چپ گسترده بودند نشانید و با یار خود بحرف و گفتار در خور آن دربار مائل گردید درین اثنا بیگم نیک خصال بمقابل رسیده فرخ فال را نیز شریک خود ساخته التماس نمود که مغنیه صورت سیرت نیز امیدوار ملازمت ست اگر حکم شود سعادت مجرا حاصل نماید شاه باکمال از شنیدن این مقال بطرف صاحب جلال دیده فرمود که ای برخوردار نیکوکار اگر اینها بموجب مرضی تو اظهار می نمایند من بی اختیارم وگرنه بدل خود چنان قرار داده ام که اگر ذرهٔ ملال خاطر ترا از طرف نیک خصال یابم تمام عمر روی او را نه بینم تا بدیگر کسی و ناکسی خود چه رسد صاحب جلال چون این همه عنایت بحال خویش مشاهده نمود از ان مقام برین بزمین رسیده آداب تفضلات بتقدیم رسانیده معروض داشت که من از برکت آستان این قبله گاه همه مرادات خاطر خواه میرسم و از تائید و مدد این جناب از جمیع مقاصد کامیاب گردیده دوست نواز و دشمن گداز می مانم و حالا درین کار بموافقت این همه برخوردار سعادت اطوار بعرض میرسانم که در واقع اگرچه آن مغنیه از قوم ارزال ست فاما در ابنای جنس خود صاحب کمال ست و در ذات خویش بسیار صفات پسندیده و اخلاق حمیده دارد و هم حوصله و استعداد اخذ فیض صحبت مردان باکمال در وی نماید پس اگر بشرف ملازمت میرسد از فیض خدمت بی بهره نمی ماند شاه باکمال از شنیدن این مقال مرضی صاحب جمال را بدان حال دریافته تبسمی کرده هر سه برخوردار ستوده خصال را حکم نشستن نموده باحضار او فرمان داد نقیبان و یساولان بسلامگاهش آورده ایستاده کرده بانگ برداشتند که شاه شاهان ملجای عاجزان و بیکسان و قدردان تمام پیشه وران و جوهرشناس همه هنرمندان مغنیه صورت سیرت باداى آداب ملازمت سرفرازی و امتیاز می یابد غریب پرور بنده نواز سلامت باری چون نگاه شاه بدان جانب رسید و آن آداب گذار شهریار را بحال خود متوجه دید باطمینان تمام برای سلام خم گردیده باز باندار ناز بحالت قیام درآمده آن حمائل مرصع را از کیسه آورده بطریق نیاز و نثار بر دست خود نمود و آشکار گردانیده بطرفه آهنگ و نادر ترنگ این نوا و صدا را بلند گردانیده تا بگوش باهوش آن شاه آگاه رسانید رباعی

آنها که حضور فیض ازین در بردند
گاهی زر و گه نیاز دیگر بردند رباعی
پیغمبر را کسی ندیده سایه

سر نذر و قار و دل بدلبر بردند
العیش که روی پادشا را دیدیم
ماییم که سایهٔ خدا را دیدیم

کردند رعایت مقامات قبول
دیباچهٔ عزت و علا را دیدیم

یار صادق از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا بمقابلش آواز خود را هم رسا گردانیده بدین ادا نوا برکشید رباعی

شاهی که بعقل هادی راه هداست
دریاب که از خدای یکدم نه جداست
هرچند که سایهٔ خدا خوانندش
ما سایه نگوییم که او نور خداست

و دران حال شاهزادهٔ فرخ فال از جای خود برخاسته بعرض رسانید که این

بجا آوردند و پیشتر رفته جبین نیاز را بر اقدامش سودند شاه با کمال سر صاحب جلال را از پای خود برداشته بسینه و دل خویش رسانیده تسبیح مروارید از بر خود بگردنش انداخته فرمود که ای دختر بحقیقت من ترا با دختر خود میدانم و بجانب آن زنان دیگر اشاره نموده گفت که اینها را غلامان و کنیزک تو می انگارم صاحب جلال از رسیدن آن انعام و دریافتن این اکرام بطریق رجع القهقری برگردیده بعد ادای آداب عنایت و تفضلات به نیاز تمام معروض داشت که من خود را یکی از پرستاران این جناب میدانم و هرگز با صاحبزادگان خویش دعوی همسری و خطرهٔ برابری ندارم و برودی معجر از سر فرود آورده بران پا اندازها گسترده التماس نمود که خود بدولت اقدام مبارک را برین گذاشته تشریف ارزانی فرمایند و این خاک پا را از خاک نعلین مبارک تاج سر بخشیده سرافراز جهان گردانند و هم دران زمان یار صادق دستار از سر خود فرود آورده به پیش پای آن شهریار گسترده بعجز و انکسار بعرض رسانید که برین پا انداز هم یک قدم گذاشته خرام فرموده غلام خود را افتخار بخشند همین که شاه با کمال از ان فدویان ستوده خصال این افعال را دیده و آن اقوال را شنید بغایت متأثر گردیده بحالت انفعال سر فرو برده عصا بسینه تا دیر برنگ تصویر بیحرکت و تقریر بجای خود ایستاده مانده باران اشک رحمت بران پا اندازها ریخته بتواضع تمام خم گردید و آن معجر را برداشته بچشم مالیده و بوسیده بر دوش خود نهاده بجانب صاحب جلال بعجب کیفیت حال دیده فرمود که ای پاک دامن من این پیرهن ترا بتعظیم و احتیاط نگاه میدارم و کفن خود کرده دران جهان همراه می برم و برودی دستار تاجدار خود بر فرق یار صادق گذاشته دستارش را از پیش پا برداشته بر سر خویش پیچیده فرمود که ای جوان بحقیقت من و تو دو قالب و یک جانم که یک سر مو فرقی و امتیازی در خویشتن نمی یابم این بگفت و بالطاف بیقیاس دست او را گرفته بطرف نشیمن خرام نمود و صاحب جلال فی الحال معجری دیگر بر سر نهاده شاهزادگان را همراه گرفته بعقبش روان گردید چنانچه سلطان بایوان رسیده بران تخت مرصع برآمده متمکن گشت و یار صادق بضابطهٔ دربار جانب دست راست بر کرسی طلا حکم نشستن باشارهٔ دست یافته بنشست و هر دو پسر بدستور قدیم نزدیک پایهای سریر قائم گردیدند و آن هر دو دختر قریب پایهای دیگر بطرف هر دو پهلو ایستاده شده انتظار حکم می کشیدند چون شاه با کمال بجانب صاحب جلال ملتفت گشته دید که نزدیک پایهٔ تخت ایستاده است باکرام فرمود که ای مادر تو مرتبهٔ خود را برابر پسر و دختر نخواهی فهمید که او سبحانه ترا کمال و جلال دیگر بخشیده رتبهٔ ترا از ان بها افزوده با یار بیمثل من همقرینه گردانیده است پس جای تو برین کرسی دیگر مناسب می نماید صاحب جلال بعرض رسانید که این کمترین چه مجال دارد که بحضور این چنین تخت نشین بر کرسی برآید بر زمین نشستن را هم کمال فخر خود میداند اما آن شاه آگاه خواه و ناخواه او را بران کرسی که اندره که بجانب

وفخر آبا و اجداد خویش می انگارم پس هرگز مجوز قدم رنجه کردنش نمی شوم و بسان یعقوب قدم از سر ساخته برای دیدن
آن نور چشم که عزیز این مصر و تخت نشین این زمین ست بهمان جا میرسم این بگفت و بجانب حاضران دیده در باب
تیاری سواری فرمود یار صادق باز بعجز و نیاز بعرض رسانید که حضرت زنهار آنجا تشریف نبرند و مابندگان را
زیاده از حد شرمسار نگردانند و باز در جوابش گفت که ای یار این کار امکان ندارد که این پدر نالائق روا دارد قدم رنجه
کردن آن برخوردار لائق گردد چرا که خانهٔ خراب خود را که از وقت انتقال والدهٔ فرخ فال ویران شده ست در خور
قدومش نمی یابد پس البته خویشتن را بهمان سرای معمور با دستور میرسانم و آن خاتون را با جاه و جلالش می بینم
یار صادق از مبالغهٔ شهریار ناچار گردیده عرض کرد که اگر بخاطر عاطر چنین رسیده ست امروز توقف فرمایند که بنده فردا
تشریف شریف رسانیده تیاری ضیافت نماید تا صباح خود بدولت کرم فرموده غلام و کنیز خود را معزز و محترم گردانند
شاه فرمود که آری پگاه می آیم و حاضری را همان جا تناول می نمایم یار صادق آداب پذیرائی عرض بجا آورده
از خدمت او رخصت گشته باز بمحل بیگم صاحب جلال رسید و از بشارت قدوم شاه با کمال او را نیز خوش دل
گردانیده حکم خانه آرائی و تیاری ضیافت نمود و باآن رفیق موافق هم پیاله و هم نواله گردیده بعد از استراحت کردن
و حمام رفتن بوقت بیگاه باز بخدمت شاه حاضر شد و شبانگه بمحل بیگم نیک خصال در آمده او را هم ازان خبر آگاهی
داده فرمود که پگاه شما هم قبل از رسیدن شاه برای کار و خدمت در انجا حاضر خواهید گردید و صورت سیرت را نیز
همراه برده ملازمت خواهید کنانید و خواهید گفت که همان حمائل صاحب جمال را بطریق نیاز گذرانده آن ماجرا و
احوال را بیادش داده کمال خود را بچشمش ظاهر گردانند تا شاه قدردان بحالش نیز التفات فراوان فرماید القصه وقت
سحر شاه با کمال مع یار صادق و شاهزادگان بلند اقبال با طرفه جاه و جلال عازم خانهٔ صاحب جلال گردید و
بطرف ثانی آن میزبان با تمیز نیز بطرز نادر خانه آرائی کرده از نشیمن تا بدر پا اندازهای تکلف پر زر گسترده همه زمین و
صحن آن مکان برین را بوم طلائی و نقرهٔ کرده بهر جانبی گلاب پاشی فرموده عهده برداران حور وشان را دو رسته
ایستاده ساخت و بدست خواصان مقرب خوانهای جواهر نثار داده خود مع نیک خصال ازان نشیمن بهشت
تمثال تا مقابل در استقبال نموده با همدیگر اندکی پیش و پس شده منتظر تجلی و دیدار آن شهریار که ظل الله و خلیفة الله
بود ایستاده شدند که درین اثنا آن سلطان در انجا رسیده از تخت روان فرود آمد و آن هر دو برخوردار ابتدای پیش
روان ساخته دست بر دست آن یار تمکین و وقار در ان مکان جنت نشان رسید و چون بمقابله بدان حور نژادان
پیدا گردید هر دو مهمان ستوده کیش بحضور آن قبله گاه خویش بتواضع خمیده آداب بندگی و عبادت قبلهٔ مجازی

این قماش و آن متاع به تبسم نمکین نمک بجراحت دلش پاشیده ظاهر کرد که ای نگار هوشیار ما بدان کار برای همین
اقدام نمودیم که قدر و منزلت او را بیش از بیش بچشم مردم آشکار گردانیم که مقرر است الاشیاء تتبین باضدادها
سخن کوتاه صباح دیگر آن شجاع آگاه سوار گردیده اول بخانهٔ صاحب جمال رسیده خوشی خاطر خود را زیاده از
حد ظاهر ساخته پرسید که ای دلدار سراپا تمکین و وقار دیروز که از رسیدن من دو بار مانع گردیدی وجه نوبت دوم
از تحریر تو بوضوح پیوست لیکن سبب ممانعت بار اول هیچ معلوم نگشت و ازین معنی بدل فرخ فال نیز ترددی و
خلجانی هست صاحب جلال باستماع این مقال بخندید و گفت که ای شهریار اول بار که از رسیدن تو مانع گردیدم
عذر آن را از خدمت تو می جویم چه وجهش آن بود که اگر دران زمان تشریف می آوردی و من و تو بدستور قدیم
بر یک اورنگ می نشستیم به پیش آن برخورداران محجوب می گشتیم و دل نیک خصال را بسیار آزار میرسید و او را
نیز تمنای آن منزلت پیدا می گردید و اگر بملاحظهٔ این امور بخلاف دستور از هم جدا و دور جلسه می کردیم آن جدائی
و تنهائی را دل و دماغ ما نمی پسندید شاه شجاع این حقیقت را شنیده از حیا و مروت و غیرت او خیلی محظوظ گردیده
باز ظاهر ساخت که ای دلدار با وقار دیروز که آن مهمانان تو ازینجا رخصت گردیدند بهمان عنوان خلعت و جواهر
در بر بحضور سلطان رفته مفصل حقیقت ملازمت و ملاقات خویشتن را بیان کرده یک یک چیز بخشیدهٔ ترا نمودند
و همه حرفهای بلند ترا عرض کرده خاطر آن مرد نکته پسند را بحدی شاد و خرم گردانیدند که چون من بحضورش رسیدم
تعریف و توصیف ترا زیاده از حد بیان نموده تبسمی برحال من بارش کرم فرمود که بعرق انفعال تر گردیدم
و در خود مجال دم زدن و قدرت حرف گفتن ندیدم پس در برابر این همه الطاف آن مرد پاک و صاف که یار صادق
خود میدانم و پدر حقیقی می خوانم آن مناسب می فهمم که ترا ملازمت او کنانیده یک جهتی و یگانگی خود را زیاده تر پیدا
و عیان گردانم صاحب جلال چون مرضی او را آن چنان فهمید تبسمی نموده ظاهر گردانید که من هم ذات عالی
شاه باکمال را پدر گرامی خود میدانم پس صباح البته برای خوشی خاطر عالی سعادت ملازمتش حاصل می کنم
شاه شجاع ازین حرفهای اذعان آن رفیق مرضی دان خرم و شادان گردیده و چون از انجا روان گردیده بخدمت
شهریار رسید آن مرد باکمال وقت خلوت باز آن همه اعمال و اقوال صاحب جلال را بیاد آورده شروع
در وصفش نمود دران زمان یار صادق بعرض رسانید که آن کنیزک حضرت بعد عرض بندگی و نیاز التماس
نموده است که اگر حکم صادر شود صباح بخدمت سراسر سعادت رسیده شرف اندوز ملازمت گردم شاه باکمال
از شنیدن این مقال بی اختیار گریان شده گفت که ای یار من آن برخوردار را بیقین نور الابصار خود میدانم

آن بود که بر خاطر سیر و ضمیر منیر واضح و لائح شده باشد که ما عدالت انکار فرموده با همکارهٔ خویش زیور را بالمناصفه
قسمت نموده شبهای پر عشرت را باو بخشیده روز سراپا سوز را در حصهٔ خود گرفته ایم بنابران آگاهی داده می آید که
درین وقت شب عنان اشهب را از طرف این منزل سراپا تاب و تب برگردانید که قرار داد مزاج ما خوب باید نه
هرگز ملاقات بهم نخواهد رسید بلکه دیده وادیده هم میسر نخواهد گردید شاه ذوالاحترام باستماع آن پیغام و مطالعهٔ آن کلام
عنان عزیمت را ازان مرام معطوف ساخته بمحل بیگم نیک خصال نزول اجلال کرده آن نامه را نموده فرمود
که چون آن گرمخوی با جلال روز را بحصهٔ خود و شب را بحصهٔ این بدر کمال مقرر کرده است لهذا درین وقت از رفتن ما
مانع آمده ثبات عهد و قرار خود را بچشم مردم این مکان روشن و آشکار ساخته است از دریافتن آن حال نیک خصال
بانفعال در آمده ظاهر ساخت که در واقع آن ذات با جلال جمیع اوصاف حمیدهٔ انسانی بحد کمال دارد که در تعریفش
زبان ناطقه لال ست و هم شاهزادهٔ فرخ فال بعرض رسانید که کدام کدام کار و گفتار آن عالی همت نیک کردار
را باید ستود که عقل ناقص و فهم قاصر من بحقیقت و کنه هیچ کارش نمیرسد چه پیش ازین هم بار اول جناب عالی را از
سوار شدن همراه ما بندگان مانع گردیده بودند لیکن از اعتقاد درست خود یقین دارم که در جمیع امور حکمت و فوائد
نامحصور ملحوظ خاطر آن جناب خواهد بود و هم شاهزادهٔ صاحب جمال خندان گردیده التماس نمود که ای پدر بزرگوار
منکه آن همه کرم بیشمار ترا که ما را بمهر مادری بود در حق خویش مشاهده میکردم اصلاً از حقیقت اشفاق پدری آگاهی
نداشتم لیکن از وقتی که مردم چشم آن والدهٔ ماجده را معاینه کرده ام معاملهٔ والدین را در بارهٔ خود بغیه فهمیده از
خدمت عالیش از حد زیاده ترسیده ام چون شاه شجاع ازان برخوردار خوش گفتار این اظهار شنید بی اختیار
بشفقت بسیار او را بکنار کشید و چشم و رویش بوسیده بار بار آن گفتار و معاملهٔ صاحب جلال را استفسار کرده
می خندید و هم صورت سیرت که دران وقت بملازمت حاضر بود معروض داشت که ای سلطان جهان دای
جوهر شناس انسان از حینی که من در سلک خادمان منسلک گردیده بودم خویشتن را در میان همه خدمهٔ محل سرکار
بامتیاز شمار می نمودم و به ترازوی کم حوصلگی و سبکی عقل خود گوهر گران بهای نفس گرامی را با سنگ بیقدار خویش
می سنجیدم لیکن از وقتی که آن خاتون جهان را که الماس بحرم ست دیده ام آن را هم قرینهٔ تو دانسته از شرم و
حیا بر خویشتن کاهیده ام و بحقیقت کم وزنی و سبکی خود را فهمیده ام و اگر بیشتر ازین معامله باخبر می بودم التماس
می نمودم که هر گرا اکریم کارساز سبحان بآن چنان طاق زمان جفت گردانیده باشد جای حیف و از عدالت
بعید ست که تمنای رسانیدن طاق دیگر برواق خود کرده دران چنان خانهٔ بیهمتا رخنه انداز د شاه شجاع از دریافتن

غرض کمابیش وقتی که کمال وجلال آن بهمقرینه را شنیده ایم و یک یک حرف غیرت آور و فراست افزای او را بیاد
می آریم از هوش میرویم و دیوانه میگردیم که او سبحانه از کمال کرم شمار زن و مرد را در تمام مخلوقات خود یگانه و فرد
آفریده است و جمیع کمالات انسانی را در ذاتهای شما منحصر گردانیده دیگران را عشر عشیر آن هم نه بخشیده است رباعی

ای در روش شهنشهی جفت بطاق
نازان بجواب گوشه ابرو طاق
گردون بدرت ز کهکشان بسته نطاق
هنگام سلام پیش ایوان تو چرخ

یار صادق بمشاهده آن همه الطاف و اکرام منفعل گردیده بعرض رسانید که حضرت
زیاده برین بارش کرم نه فرمایند و این خاک ناپاک را تر نگردانند تا بعرق انفعال گل گردیده بجای خود در نماند یعنی از
طوف این آستانه و محفل محروم نگردد و بطرفه کیفیت و حال درآمده بدین قال نوا بر کشید غزل

تا بخورشید جمال شده دچارم کرده اند
خاک برجا مانده بودم غبارم کرده اند
من نمی دانم خیالم یا غبار حیرتم
سر بها در چشم دارم تا غبارم کرده اند
با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

ذره آسا در هوایش بیقرارم کرده اند
میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند
پنجه ناکاره میدانم ز سر تا پای خود
آن قدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنت
مشت خاکم بر هوای دل سوارم کرده اند
بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم
لیک چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند
بوی وصل کیست ای دل گلشن آرایی امید

و بی نیاز تمام بخدمت آن شاه عالیمقام گذارش نمود که من درین ملک و دیار
بسان ذرهٔ ناپیدا و بی اظهارم لیکن گرم مهری این آفتاب عالمتاب مرا نمودی و وجودی داده بچشم مردم این همه
قدر و اعتبار بخشیده است بیت

رباعی یارب بچه تمثال نظر وا کردیم
خود را بجمال تو تماشا کردیم
از مهر تست ذرهٔ ما را نمود و بود
کائینهٔ فهم راز پیدا کردیم
بی سر همی کنیم به پیش رخت سجود
تحقیق ذره آفتابی می خواست

القصه یار صادق بهنگام شام از خدمت شاه والامقام رخصت یافته
عازم محل قدیم خویش گردید لیکن چون خبر مقدمش بسمع بیگم صاحب جلال رسید او فی الحال رقعهٔ نوشته بدست خاصه
داده فرموده که جلوداری این را بسرعت تمام ترینظر سلطان روشن گهر بگذراند و سواری او را ازین طرف برگرداند
و زبانی هم بعرض رساند که آفتاب عالمتاب کجا بوقت خواب بر سر ذره‌ها می تابد باید که درین وقت شب بجای
منازل و بروج پایان خویش نازل و مائل شده شبستان کسان آن مقام را منور و نورانی سازد و سحرگاه
با حشمت و جاه بر سر ویرانهٔ دلهای تباه و خانهای چشم مردم خیرخواه طلوع کرده روشن و آباد گرداند باری چون پیک
صبارفتار در عین سواری بحضور آن شهریار رسید و آن پیام زبانی را گذارش نموده رقعهٔ سربمهر گذرانید مضمونش

دران حال باز مراتب شناسان از دست و بنان صاحب جلال اشارهٔ سوار گردیدن دیده ندی الحال بزدن عصاهای
طلائی و نقرهٔ که بمیان دستهای شان برنگ برق و باران می نمود آن پیل سربلند را که بسان دود سر بفلک کشیده بود
بزمین نشانیدند و بزودی بیگم نیک خصال را دست بدست بر عماری نشانیدند و هم شتاب پایهای شاهزادگان را
برکاب درآورده سوار گردانیدند و آن مرمنی شناسان بموجب حکم و فرمان ناچار ازان مکان سوار شده روان
گردیدند و دران حال صورت سیرت نیز بجلو آنها سواره روان گردیده بجانب فرخ فال و نیک خصال بعجب تغیر احوال
دیده بطرفه انداز ترسک زده بدین قال نوا بر کشیده روان گردید که همه حضار دربار را ازان کمال خود نیز جرار
گردانیده مست و بیخبر ساخته بود غزل

پیشکار هر نگاهی یک جهان سحر و فسون
گفتنیها انچه خواهی از تغافل می شنو
از پریشانی سراپای تو تا ایمن شود
نیست در روم و حبش هم نام کابل می شنو
دل شده واله دکن ترک دکن نمی کند
بهن کنیم گوشها گرچه سخن نمی کند
خاصیت جلال او از دل و جان من پرس

گل برخ شاهست حرف لاله و گل می شنو
در دکن دیدیم جادو سحر بابل می شنو
نام کردند این بتان الطاف خود را جورها
داستان آن لب همیگو حرف کاکل می شنو
سیرت از ناکردنی در یک زمان بیکار نیست
قبله اگر شود وطن رو بوطن نمی کند
مژده که بر دماغ دل بوی شکست میخورد
انچه بروح میکند روح بتن نمی کند

این نقیبان بلبل او بند غلغل می شنو
چشم و نازش کرد اگر منع نگه از گفتگو
بر مدار اشان مدار آمد تطاول می شنو
هم صباحت هم ملاحت این دکن دارد تمام
گاهی اگر گویم که می ورزد تغافل می شنو غزل
باز دهیم دیده ها گرچه نمی کند نگه
از خم زلف عنبرین منع شکن نمی کند

بالجمله شاهزادگان از انجا بهمان عنوان
بحضور شاه باکمال و بعد ازان بخدمت یار صادق رسیده صورت حال ملازمت و اشفاق و مرحمت صاحب جلال
ظاهر کرده آن همه عنایت و بخشش او را بیان نموده مسرور و مبتهج گردانیدند شاه باکمال از دیدن آن احوال و شنیدن
این همه معامله و اقوال بیگم صاحب جلال خیلی متعجب گردیده گفت که او سبحانه یار صادق مرا عجب مصاحب لائق
و طرفه رفیق موافق بخشیده دنیای او را بهشت ساخته است و از عذاب نارنجات کرامت فرموده است و هرگاه که آن
یار دلخواه باز بخدمت شاه آگاه رسید به بشاشت فراوان فرمود که ای یار صادق در تمام جهان ما هیچکس را
لائق صحبت تو نمیدانستیم و درین رواق سما تراطاق می شناختیم پس شکر آن بیهمتا که صفت لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُن لَّهُ
كُفُوًا أَحَدٌ مخصوص شان اوست بکدام زبان بیان نمائیم که برای تو جفتی هم مهیا ساخته ما را امیدوار نبائره و نبسها
نیز گردانیده است و اگر با شما هر دو نور چشمان را نمی یافتیم کورانه در جهان زندگانی میکردیم و از عالم لاولد میرفتیم
پس بدین اعتبار اگر شما هر دو برخوردار نیکو کار را پسر و کیلین خود دانیم بجاست و اگر دختر و داماد خوانیم سزا است

من چه حرفست که این همه عمر ضائع کرده را در صحبت دون همتان و بی عقلان و حیوانان هیچدان صرف کرده ام و تا آن وقت و حال کدام مرد باکمال را ندیده بخدمت هیچ زن باعصمت و صاحب جمال باهیبت نرسیده بودم پس آدم شناسی را بچه قسم حاصل کرده باشم که نمونه و مثال آن را در خواب و خیال هم ندیده بودم و دران حال بکمال خوشی احوال درآمده بهمان خوش آهنگی خویشتن بدین قال نوا بر کشید بیت

چندین جمال هست نهان در جلال تو
خوشتر ز گوشواره بود گوشمال تو

فرد

ماه من محجوب و من بدنام و خلقی طعنه زن
ساده لوحی بین که میخواهم بخود یارش کنم

باری آن خاتون با فراست دران مجلس سراپا شان و شوکت نکتهای بلند و حرفهای نصائح و پند گفته آن مهمانان عزیز را ضیافت ملوکانه نموده پان و عطر داده بوقت رخصت فرمود که برای سواری این خواهر ارجمند طالع بلند ماده فیل سواری خاص با را عماری بسته بیارند و برای این هر دو برخورداران شاهسوار اسپان عربی و عراقی که سر طویله اند بازینهای زرد و زوسازهای مرصع درست کرده حاضر گردانند چون کارپردازان بموجب حکم و فرمان سواریها را حاضر و مهیا گردانیدند مراتب شناسان دران زمان بشاهزادگان اشاره نمودند چنانچه آن هر سه آداب دان از مکان خود فرود آمده بمیان صحن سرا بسلامگاه رسیده ایستاده گردیدند و کارپردازان فیل و اسپان را بعقب آنها در آورده کجک پیل را بمقابل زلف بر دوش نیک خصال گذاشته عنان اسپان را بدست شاهزادگان داده قد آن راستان را با دای آداب خم گردانیده از هر دو جانب بانگ برداشتند که بیگم نیک فرجام و شاهزادگان عالیمقام باداى آداب انعام سر خود را بفلک افتخار می رسانند و در عالم آداب دانی جولان می نمایند بدرگاه علیا و دیدهٔ بینا مقبول و منظور باد و دران حال پیلبان ازان حیوان بی زبان نیز مانند انسان حرکتی کنانید که خرطوم خود را بسان آستین بزمین رسانیده آداب تسلیم بجا آورده بازیچه گیرای پنهان خود را بسر میرسانید و هم آن اسپان از تربیت آدمیان دران زمان گردنهای خود را خم گردانیده زانوها را بسر رسانیدند و این تماشای آداب حیوانی را نیز بناظران نمودند و این خبر را بگوش بی ادبان جهان که اضل از حیوان هم بودند رسانیده تنبیهی بخشیدند باری چون آن سعادتمندان با دستور بعد بجا آوردن آداب بحضور رسیدند صاحب جلال از شفقت و عنایت بر کمال بار نیک خصال را بر کشیده سر فرخ فال را بسینه رسانیده پیشانی صاحب جمال را بوسیده پشت صورت سیرت را بدست رحمت کوفته با عزاز و احترام تمام رخصت ساخته فرمود که الحال شما برخوردار ازین مقام سوار گردیده بجانب آرامگاه و قبله گاه خویش خرام نمائید دران زمان آن آداب دانان سرهای با نیاز خود را خم نموده در خویشتن مجال سواری روبروی آن عالیمقام ندیده بر اقدام خود بطریق رجع القهقری برگردیده بطرف در روان گردیدند

بشارات را شنید زیاده از حد خوش دل گردیده آن پای زیب را بتعظیم بوسیده بر چشم و سر نهاده بدستهای خود پوشید و آن برگهای تنبول را بسر رسانیده و بر نهاده بناز و انداز گرد بگرد تختش سه بار بلاگردان و تصدق شده بپایه اش سر نهاده از غایت شادی چندان گریست که از خودی خود بیخبر گردید اما یساولان مراتب دان بازش گرفته ازان مکان کشیده خبردار و هوشیار کرده تهنیت و مبارک باد گفتند و بسلامگاه برده آداب عنایات ادا کنانیده بموجب اشارت قریب پایهٔ تخت رسانیده بطرف عقب نشانیدند و بهر وقتی که صاحب جلال بحرف و قال درآمده او را مخاطب میگردانید روبرو آمده بآداب تمام جواب و سوال را بالعرض رسانیده باز بجای خود رفته ساکن میگردید چنانچه در آخر کار آن خاتون هوشیار با و فرمود که ما را ازان همه معاملات تو یک دو کار و گفتار بسیار پسند آمده است که بحضور آن شهریار دزدی تاجر ما را آشکار نکردی و باز چون از شنیدن اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ عاشق شاه شجاع گردیدی هرگز بتوقع مال و جاه هم بصحبت شاه با کمال رغبت ننمودی و اصلا هراس از غضب سلطانی نکرده پروای جان خود نکردی لیکن ازان معنی حیران گردیدم و عقل ترا بر کمال ندانسته ترا آدم شناس خوب نفهمیدم بلکه در قیافه شناسی تو نقصان یافتم که با وجود آنکه ترا دران دیار چند بار صحبت و ملازمت آن تاجر میسر گردید و آن چنان معاملات و گفتار بمیان رسید تا هم حقیقت او را بدون اظهار از فراست خویش نه دریافتی و او را نشناختی فرد

چشم گهرشناس نداری چه گویمت | کاین صدف چگونه ز گیدانه پر شدست

و بنا در کیفیت و حال جمال و جلال بجانب آن صورت سیرت بدحال که حیران دیدن آن همه کمال بود دیده بدین قال تکلم نمود

قطعه
دست و پا در بحر غفلت میزنی هشیار باش | کاین همه هنگامهٔ عشرت بغم خواهد کشید
حسن شوخت خواهد افگندن نقاب از حیا | قامت رعنا بپستیها علم خواهد کشید
میرسد آخر صف برگشته مژگانت بخاک | وین درازیهای گیسو تا عدم خواهد کشید
مد ابرویت که ناخن بر جگرها میزند | عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید
بر نقوشش اعتبار آتی که داری در بدن | مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم وا داری زمانی گوش هم باید شدن | شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکی | کاین همه الفت نگاهی با رم خواهد کشید
عبرت آباد است اینجا عاقبت وارستگی است | هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید

چنانچه صورت سیرت بغایت متاثر گردیده بی اختیار زار زار گریسته بعرض رسانید که در واقع بنادانی و حماقت

این نیاز ترا قبول فرموده باز بتو بخشیدیم که سنگ محک نزد قلب خود دانسته بمحافظت تمام پیش خویش خواهی داشت که هر گاه ازان معامله آگهی خواهد یافت آبرویت بنزد او خواهد افزود و بجانب خواصان دیده فرمود که این خلعت گرانبهای فاخر و لک روپیه را جواهر در بر لنند که این دون همت همین قدر قیمت خود را مقرر کرده بود و اگر در بهای خویش می افزود بهمان مقدار می بخشیدیم از شنیدن این مقال آن بی حال گذارش نمود که آن قدر مال برای بهانه بطریق بیعانه مقرر کرده بودم نه آنکه بدان قدر زر خویشتن را فروخته بودم و بطرفه تغیر احوال بدین مقال تکلم نمود فرد

مصر عزت چه دیاریست که خوبان آنجا		صورت خویشتن در آئینه کس نشناسند	

از شنیدن این جواب شتاب بیاولان و نقیبان رسیده دست بدستش گرفته ازان پایه و مقام کشیده بگوشه بردند و بزجر تمام باو گفتند که ای ناواقف دستور بحضور پر نور بمکابره زوری در آئی و بدون پرسیدن بحرف زدن میگرائی آخر دران دیار ملقب بلقب لاکها بیسوا نبودی بارتی دران حال دیگر خواصان صاحب جمال او را از دست نقیبان باجلال رهانیده بموجب فرموده بجانب توشک خانه و جواهر خانه برده خلعت زرتار و بدان قیمت جواهر آبدار پوشانیدند و از همان سلامگاه آداب عنایات ادا کنانیده باز بر پایه اش رسانیده ایستاده گردانیدند دران زمان بیگم نیکخصال بموجب اشاره اش باز برخاسته بعجز بر کمال بعرض رسانید که صورت سیرت التماس می نماید که این جناب بی نیاز آن نذر زر و افشاری من قبول نفرمودند بنا بران امید وارم که اگر حکم شود دیگر نیاز با ساز خود را بنظر مبارک بگذرانم که شاید آن پسند خاطر عاطر افتد و از طرف خود هم بدین گذارش سفارش نمود که در علم موسیقی و فن رقاصی کمالی دارد که در جهان مثل آن نمی نماید صاحب جلال در جوابش گفت که ای خواهر عزیز چون این لولی ناچیز مشرف صحبت شاه والا تمیز من حاصل نموده است ما میخواهیم که قدر و عزتش افزوده هم مجلس خاتونان جهان گردانیم و از عنایت بنهایت زنجیری بپایش در آورده اقدامش را ازان حرکات بیجا باز داشته بخور رانیدن الوش بی زبانان هاش را ازان بانگ و نوای بیباکان بند نمائیم این بگفت و بکرم تمام بجانب صورت سیرت ملتفت گردیده بعجب کیفیت

عبرت و خبرت بجانبش دیده برخواند	رباعی آخر فلکت تنگ بغل خواهد کرد	رقص هوس تو بی دهل خواهد کرد
بازیچهٔ هستیت کمین گاه فناست	از قامت پیری که چه گل خواهد کرد	و بعنایت و مکرمت بپیش خویش

طلبیده زیورهای زیب مروارید از پایهای عدیم النظیر بر آورده باو بخشید و دو بیره پان از خاصهٔ پاندان عنایت کرده فرمود که این را بخور و آن را بپا در آورده در مجلس ما نشسته نتیجه و رنگ آن بچشم و دل ناظران پیدا و عیان گردان همین که صورت سیرت ازان بانوی با حقیقت این تفضلات و عنایات در بارهٔ خویش دید آن

بصورت این چنین سیرت دارد دیدنش مضایقه ندارد بگوئید که برای ملازمت بیاید نیک خصال آداب پذیرائی عرض
خود را بتقدیم رسانیده آدمان را برای آوردنش دوانید و آن بیچاره که رفتن بیگم نیک خصال را بدان احوال دیده بود
خود نیز غیر از لباس غریبانه نپوشیده اصلا زیوری را در بر نکرده تمام طائفهٔ خویش را بزیب و زینت در آورده در حالت
بیم و امید نشسته بود چون مژدهٔ طلب را شنید شادان و فرحان بزودی سوار شده بر در رسید دربانان بعرض
خاتون رسانیدند که لولی صورت سیرت برای ملازمت بدربار رسیده است درین باب چه حکم است آن با وقار باشارهٔ
دست فرمان داد تا نقیبان و یساولان طائفهٔ او را بمیان صحن سرا برده صف راست کنانیدند و او را بپیش همه
ایستاده کرده از هر دو جانب بانگ بر کشیدند که لولی صورت سیرت مع سازندگان و نوازندگان آداب مجرا بجا
می آرد غریب پرور بنده نواز سلامت چون بکرات و مرات این نوا بگوش خاتون رسید روی الطاف از طرف
نیک خصال بدان سو تافته بوقار تمام نگاهی کرد و آن جماعت سراپا ادب بسلام جبین سا سر فرو برده باز قد خود را
راست نموده منتظر حکم ایستادند بیگم هوشیار بعد دیر بسیار و تمامی حرف و گفتار که باندیمان و مصاحبان داشت
بمراتب شناسان فرمود تا طائفه اش را بطرفی برند و او را بحضور آورده بنزدیک ستونی بر حاشیهٔ بساط
ایستاده کردند باری چون آن بیچاره پریشان حال دران محفل با جاه و جلال قدرت و مجال پیشتر رفتن نیافت
بهمان جا زمین بوس نموده حمائل مرصع را از بغل خود بر آورده بطریق نیاز بر کف نهاده بعرض رسانید که این
زیور شاهوار از جائی بدست این نابکار رسیده است امیدوارم که قبول فرموده در سرکار دارند که من خویشتن
را لائق آن نمی یابم و بعجب انداز و ادا این نوا و صدا بر کشید غزل

چو می آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید
مهیای تماشا گشته اند از هر طرف خلقی
برقاصی فلک از نغمهٔ این ساز می آید
چو شمعست سر بسر سوز و بجای خویش قائم

سخن در رنگ هر بیگانه گو میگوی می فهمم
که گنجشکی باندار شکار باز می آید
ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او
تو صورت گردنی بر کش نگاه انداز می آید

چه جادوئی که زین چشم سخن پرداز می آید
که بوی آشنائیها ازین آواز می آید
برای چنگ در دم سینه تار ناله می تابد
ضرورت گر شود کار نیاز از تار می آید

دران حال فرخ فال از کرسی فرود آمده
نزدیک پایهٔ تختش رسیده باهستگی بعرض رسانید که این همان حمائل است که جناب عالی شاه لاابالی در هنگام
تجارت انگلوی صاحب جمال آورده بدان عنوان که حقیقتش بعرض رسانیده ام بخشیده بودند و حالا این عیار
هوشیار برای اظهار آن معامله و کار بنظر مبارک میگذراند صاحب جلال باستماع این مقال متبسم گردیده فرمود که
ای صورت سیرت مفصل حقیقت تو شنیده ایم و همه اقوال و افعال ترا پسندیده بحضور خویش بار داده ایم پس

چراکه از دور بگوش هوش شنیده ام پس در جناب گرامی برادر فرخ فال ارشاد شود که ایشان تمام معاملات و
کاروبار او را بچشم خویش دیده اند و در وقت خریدن آن متاع بخدمت تاجر شجاع حاضر بوده اند از شنیدن
این بیان آن خاتون زنان خیلی متعجب و حیران گردیده او را اشارهٔ نشستن کرده بجانب فرخ فال دیده فرمود که
ای برخوردار ما را ازین گفتار استعجاب بسیار حاصل شده است باید که تو همه معاملهٔ او را مفصل بعرض رسانی و خاطر
پریشان ما را جمع گردانی فرخ فال فی الحال از کرسی بر زمین رسید و بحضورش دست بسته بعرض رسانید که در واقع
حقیقت آن صورت سیرت که اسم بامسمی ست همچنان ست که همشیرهٔ عزیزه التماس نموده است و تفصیل آن اطناب
میخواهد اگر مرضی گرامی باشد بنده بعرض رسانم صاحب جلال حیران تر گردیده او را هم حکم نشستن کرده فرمود
که برخی از کار و گفتار او باظهار در آر که مشتی نمونهٔ خرواری فرخ فال از ابتدای احوال شروع تجارت شاه شجاع
بیان نموده گفت که چون آن جناب بدیار هندوستان رسیده آن همه چیزهای مطلوبهٔ خود را بچشم خویش دیده
در آخر کار برای امتحان آن حرف و گفتار که لولی باش و آدم باش متوجه گردیده آن معنی را نیز دریافته معاملهٔ
بخشیدن حمائل را بدان عنوان بمیان در آورده و هم از آنا بیشهای مشکل کار او را تا بجان رسانیده خاطر خواه
پسند خود را از طرف آن دوشیزهٔ با عصمت که خواهان صحبت مرد باکمال بود و هرگز جمال خود را با کسان صاحب مال
و جوانان بی کمال جفت نمیگردانید خوب جمع نموده از شنوانیدن اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ شاه
شجاع پادشاه دکن غائبانه عاشق و فریفته اش ساخته او را بدام محبت خویش کشیده و در آخر کار خویشتن را
آشکار کرده رسانیدن مرتبهٔ او را بدرجهٔ ثالث اقرار نموده بخدمت رسانید همین که صاحب جلال این حقیقت
و احوال را بتفصیل شنید بی اختیار حمد پروردگار بجا آورده غنچهٔ دهان را برنگ گل خرم و خندان گردانید و مقربان
و خواصان که پیرامونش استاده بودند رنگ از عارض آنها پرید و اشک حسرت از چشم شان چکید که افسوس
ز کار و خدمت پنهان او دیگری نیز علانیه شریک گردید غرض که صاحب جلال بجانب شاهزادگان ستوده
خصال متوجه شده فرمود که از وقتی که آن خبر وحشت اثر شنیده بودم خیلی متعجب و متفکر شده تا حال از شجاع
خویش بدماغی و سرگرانی داشتم که آیا آب و هوای هندوستان آن چنان غفلت آورده و دون همت ساز ست
که خواه و ناخواه مرد عالی همت را نیز بعیش و عشرت مائل میگرداند و در مزاج غیور شجاع من هم آن قدر تاثیر
نمود که او نیز بصحبت لولی بدکار رغبت فرمود لیکن حالا که از زبان شما راست گویان این حقیقت و بیان شنیدم
خاطر جمع نمودم و از آن رفیق بی بدل خود خوشدل گردیدم و بطرف نیک خصال دیده فرمود که اگر آن لولی

بیگم نیک خصال و شاهزادهٔ فرخ فال از مقام خود برخاسته بآداب تمام دستها افراخته گذارش نمودند که خود بدولت کرامت کرده اند که این معنی را بی گفت دریافته اند فی الواقع این برخوردار از وقتی که متولد گردیده است در کنار آن جناب پرورش یافته است و ساعتی از آن صحبت بابرکت جدا نمیگردد و یک وقت برای مجرا بخدمت شاه با کمال میرود و ما هر دو پسر اگرچه جناب آن شاه را ولی نعمت خود میدانیم لیکن هرگز پدر و والد نمی خوانیم همان جناب را قبله و کعبهٔ حقیقی خویش می انگاریم صاحب جلال گفت که آری در همه شما نتایج صحبت و آثار ملازمت و خدمت شجاع خود که عبارت از عفت و آدمیت و معرفت وغیره صفات حمیدهٔ انسانی باشد می یابم که آن از مجالست سلطان و مخالطت دیگر عاقلان و دانایان پیدا نمی گردد برای رسانیدنش انسان کامل مکمل باید تا از برکت صحبتش همه اخلاق پسندیده در مردان و زنان سرایت نماید و آنها را از پایهٔ بهیمی و سبعی و مقام نفسانی و شیطانی برآورده بمرتبهٔ حقیقت انسانی رساند بار دیگر درین گفتگو بیگم نیک خصال در خود مجال حرف و قال دریافته بعرض رسانید که حالا مرا نیز از فضل ذو الجلال رجای واثق پیدا شده است که از سعادت خدمت و برکت صحبت این ذات با کمال تغیر حال نصیب خواهد گردید و این آدم صورت بحقیقت انسانی خواهد رسید و تربیت حاصل خواهد نمود و چون ذات گرامی را معیار قلب انسان می یابم و مجلس سراپا تاثیر را اکسیر برای زر گردانیدن مس بجنس جسد آدمیان می شناسم بنابران جرأت کرده التماس می کنم که اگر حکم شود صورت سیرت هم رسیده سعادت ملازمت حاصل کند که لیاقت اخذ فیض در ذات خود بسیار دارد همین که صاحب جلال این مقال شنید بجلال جلال خود درآمده بهیبت برکمال با او چار چشم گردیده فرمود که ای خواهر تو مگر آن لولی را بحضور خویش میخوانی و در مجلس خود می نشانی و با او همکلام میگردی و رقص او را می بینی و نغمهٔ او را می شنوی یقین خواهی فهمید که خاتونان عصمت شعار را نزدیکی زنان نابکار از صحبت مردان بدکار هم زیانکارتر می باشد چرا که بمناسبت انوثیت اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیدهٔ آن بی شرمان و بی حیایان زودتر سرایت می نماید حق سبحانه نیک زنان را از روی آن خیره چشمان نه نماید و بحفظ و حمایت خویش محفوظ دارد پس ای برخوردار ساده دل آنچه تمنای بیمحل ست که درین محل می کنی نیک خصال از شنیدن این مقال بعجز برکمال چشم پرآب شده از کرسی بر زمین رسیده پای آن صاحب جلال را بوسیده بعرض رسانید که من بهمین صحبت نیکان زیان مجالست بدان را خوب دریافته ام و حتی المقدور از آن اجتناب می کنم لیکن بجناب عالی جرأت عرض آن معنی برای آن کردم که آن نیکوکار را بمراتب از خویشتن بهتر می یابم و بحقیقت او را اسم بامسمی می شناسم و اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده اش مفصل گذارش کردن نمی توانم

من البته ترا بلطف و کرم خرید می نمایم و غلام بی درم و دینار میگردانم این بگفت و هر دو دست او را مع آن دینار در پنجهای سراپا نگار خود در آورده بزور تمام بمقام خویش کشیده معانقه نمود و سر و چشمش را بوسیده در کنار نشانیده بجانب مقربان متوجه شده فرمود که تاجر شجاع من چه قسم جواهرهای آبدار و گوهرهای شاهوار برای خاطر من تجارت کرده آورده است که وصف یکی از آن به بیان نمی آید ندیمان مرضی دان بعرض رسانیدند که در واقع این جواهرهای شاهوار بی بها و بیجرم اند برای شناخت حقیقت و دریافت قیمت آنها جوهرشناسی چون ذات گرامی می باید و یا بصیر ناقد چون تاجر صادق می شاید که کنه و ماهیت هر کدام را کماحقه دریافته تعریفاتش نماید و بیان آن از نابی بصران کجا می آید که چشم ما از مشاهدهٔ آب و تاب این لولوی نایاب که به پهلوی این جناب چسپیده است خیرگی می نماید که باین خردی در ذات خویش عجب سنگینی و آثار بزرگی و وقار دارد که همه جواهر پوشیدهٔ حضرت را در برابر خود سبک و بیمقدار می گرداند و آن مصاحبان خوش مقال بعجب کیفیت حال بجانب صاحب جمال دیده

بدین قال گذارش نمودند رباعی	ای در گل و لاله نارچین از لب تو	در موم خزیده انگبین از لب تو
هرگز گل چین نچیده از صد گلبن	آن غنچه که چیده بوسه چین از لب تو	غرض که آن خاتون هوشیار بعد گفت

و شنیدن این سخنان آبدار بخواصان فرمود تا خلعتهای خسروانه مع جیغه و سرپیچ و خنجرهای مرصع آوردند و حکم پوشیدن و بستنش بشاهزادگان رسانیدند آنها از مقام خودها فرود آمده بگوشه رفته خلعت و جواهر پوشیدند و خنجرها بکمر بسته از همان سلامگاه آداب عنایات بجا آورده بحضور رسیدند دران وقت صاحب جلال بلطف بر کمال شاهزادهٔ فرخ فال را پیش خوانده تسبیح مروارید که در زبان هندی مالااش می نامند از گلوی خود بر آورده بگردنش انداخت و هم شاهزادهٔ صاحب جمال را نزدیک طلبیده عقد گوهر گران بهای دیگر که بزبان هندی ازبسیش میخوانند از خویش بر آورده بگردنش انداخته سینه اش را نیز پر در ساخت چنانچه باز آن برخورداران رجع القهقری نموده بسلامگاه رفته بادای آداب عنایات خاصه خم گردیدند و چون بار دیگر فرخ فال بحضور پر سرور رسیده بر کرسی خود جلوه فرما گردید شاهزادهٔ صاحب جمال بر نکتهٔ پایهٔ آن تخت عالی پایه چسپیده بعرض رسانید که این قطرهٔ بیمقدار مجال رسیدن در کنار آن بحر زخار ندارد که در انجا از خودی خود فانی و ناپیدا می گردد لهذا امیدوار است که این کم حوصلهٔ دون همت را از دولت قرب این قدر دور و مهجور گذارند تا در خویشتن هستی و وجود یافته بادای شکر و سپاس قرب و معیت هم می پرداخته باشد صاحب جلال باصغای این مقال صاحب جمال بغایت خوش حال گردیده گفت که ای نهال برومند برنودی این همه گل افشانی و ثمر آوری ترا از نتایج و آثار صحبت و بارش کرم تاجر شجاع خویش می یابم که آن را دریای گوهر معانی و سحاب عرفان می شناسم از شنیدن این مقال

بتقدیم رسانیده بودم شاهزادهٔ آداب‌دان بجانب مراتب شناسان آن مکان متوجه گشته استفسار نمود که مقرری
سلامگاه از کجاست آنها ظاهر ساختند که از دو جاست یکی از میان صحن سراست که مقام سلام عوامست و دیگر
از بالای صفه پیش ایوانست که سلامگاه خاصان و مقربانست فرخ فال گفت که ما بندگان خویشتن را از
عوام هم کمتر میدانیم بلکه از سگان این آستان نیز خود را ذلیل‌تر می انگاریم پس ازان مکان هم دورتر ایستاده
گردانند و بعنوانی که برای مجرای ناکسان نقیبان صدا بلند می کنند نامهای ما غلامان را گرفته مجرا کنانند این
بگفته و بدست یسار دست برادر برخوردار گرفته در صحن سرا رسیده بجانب یمین آن خواهر با تمکین برادر آورده با داب
تمام دست بسته ایستاده گردید و نقیبان و یساولان را اشاره کرد تا آنها از هر طرف بدین عنوان صدا برآوردند
که بحضور مظهر جلال الهی و به پیش قبله و کعبهٔ مجازی فرزندان ستوده خصال شاهزادهٔ فرخ فال و شاهزادهٔ
صاحب جمال مراتب عجز و نیاز و شیوهٔ برخورداری و آئین سعادت اطواری را بتقدیم میرسانند بدرجهٔ علیا مقبول
باد و بمجرد کشیدن این آواز آن سهی سروان سرفراز برنگ شاخهای بید خمیده سرا تا بپا فرو برده باز گردن افراخته
راستی و آداب دانی خود را پیدا و عیان گردانیدند صاحب جلال بمشاهدهٔ احوال برخورداران ستوده افعال خیلی
خوش دل گردیده تبسم نموده هر دو دست را یک یک بار برای هر دو برخوردار تا بسینه رسانیده بازآغوش گرم را
کشوده بحرکت دست اشارهٔ معانقه و کنار نموده بجانب خویش طلب فرمود پس هر دو سعادتمندان سلیم با مید و بیم
بحضورش رسیده بتعظیم تمام یک یک پایهٔ تخت آن عالی مقام را بوسیدند و سر و چشم بران مالیدند و بعد ازان مبلغ
نیاز از کیسه برآورده بنظرش گذرانیدند صاحب جمال بعنایت برکمال نذر فرخ فال را بدست خود قبول فرموده
سرش را بسینهٔ بی کینهٔ خویش سوده اشارهٔ نشستن بر سر کرسی طلا که بجانب یمین تخت مرصع اش گسترده بودند
نمود او به نیاز تمام بعرض رسانید که بنده پیش تخت شاه با کمال مقام نشستن نزدیک پایه اش دارد و در مرتبهٔ
این قبله‌گاه ازان شاه اصلا تفاوت نمی یابد پس چه طاقت و مجال دارد که از پایه و رتبهٔ خود تجاوز نموده پا بر کرسی
گذارد صاحب جلال باز فرمود که الحکم الامر فوق الادب عمل باید فرمود و بجانب مراتب شناسان دیده اشارهٔ حرکت
ابرو نمود تهمان زمان یساولان رسیدند و دست بدستش کشیده بر کرسی نشانیدند بعد ازان شاهزادهٔ صاحب جمال
بعجز بیقیاس نیاز خود را گذرانیده التماس نمود که از راه تفضل بشیار این درم و دینار بمقدار را از دست این بندهٔ
ناکار قبول فرموده غلام درم خریدهٔ خویش گردانند چون صاحب جلال ازان طفل خوش مقال این سخن شنید
و از خیلی خبردار و هوشیار فهمیده بی اختیار خندیده فرمود که ای یوسف ثانی چون قیمت تو بدین ارزانی رسیده است

که این زیور نمونه النقش قدم شاه شجاع من ست او سبحانه تا دیرگاه بر سرت قائم دارا دو از ین کار آن اسرار هم
با ظهار می آریم که ضابطهٔ زنان شوهردار این دیار آن ست که دائم این دو زیور را پیرایهٔ مخصوص خود نسبه اند
پس ما عدالت را کار فرموده آن را بالمناصفه با همدیگر قسمت کردیم و هریک چیزی را بمقتضای سن و سال بمناسبت
جمال و جلال برای خودها برگزیدیم و هم ازین عدل و داد یک کار دیگر نیز مراد داریم که بدون فهمانیدن مرا ما فقط
را از سادگی مزاج تو دشوار میدانیم و آن آنست که این زیور را بر سرت از برای آن گذاشته ایم که ترا طالع مند
و بیدار بخت فهمیده شبهای عیش و عشرت را که برنگ جعد رسای سیاهت درازی و سیاهی دارند بحصهٔ تو
داده ایم و این حلقهٔ بینی بهر آن بر روی ما می بینی که ما روز سراپا سوز را در ترکهٔ خود گرفته ایم چنانچه شاعران معنی یاب
هم روز و شب را بابروی و موی خوبان تشبیه داده اند پس اینست نیت ما ازین کارای ستوده اطوار آن بانوی
روزگار باستماع این نکته و اسرار و مشاهدهٔ آن چنان عدالت خاتون هوشیار زیاده از حد خوش وقت شده اداب
آن عنایت و بشارت بجا آورده باز بر کرسی خویش بخاطر جمع جلوه گر گردیده در آن زمان چون خبرداران شاه شجاع
بسرعت تمام دویده این حقیقت ملاقات و کیفیت معاملات آن هر دو زن من وعن گذارش کرده خاطر نگران
و دل پریشان او را جمع ساختند بغایت مسرور گشته شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال را طلبیده فرمود که الحال
شما را هم برای ملازمت مادر مهربان خود باید رفت و هم حکم تیاری سواری خویش نمود لیکن چون جلوداران خبر
آمد آمد آن شاه و شاهزادگان بسمع بیگم صاحب جلال رسانیدند او کدام خوجه سرای معتمد را فرمود که زود و شتاب
بخدمت شاه رفته از طرف ما ظاهر ساز که خود بدولت همراه شاهزادگان سوار نشوند بوقت دیگر قدم رنجه فرمایند
درین زمان شاهزادگان تنها تشریف ارزانی دارند شجاع عالیمقام باستماع این پیغام خلاف رای آن نیک فرجام
برداشتن اقدام خود مناسب ندیده شاهزادها را همراه آن خوجه سرا روان ساخت باری چون سلاطین والاگهر
بر در رسیدند حاجبان و دربانان خاتون دویده بعرض رسانیدند که شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال برای
ملازمت خوجه سرای خوش حال بدربار رسانیده است درین باب چه حکم ست صاحب جلال لطرف نیک خصال
دیده فرمود که چون فرخ فال برادر گرامی تست تا در دولت استقبال نموده همراه خود بیار پس نیک خصال فی الحال
روان گردیده فرخ فال و صاحب جمال را اندرون در طلبیده حقیقت ملازمت خود و کیفیت کمال صاحب جلال
را بطریق اجمال ظاهر گردانیده دست هریک را بدستهای خود گرفته پیش برد و چون فرخ فال بصحن سرا رسید و از
خواهر پرسید که شما سلام را از کجا ادا نموده بودید گفت بالای صفه برآمده روبرو ایستاده شده آداب نیاز را

وگوهرهای آبدار را که برای نذر و نثار آورده بود طلبیده بحضورش برچید و از ان میان خوانچهٔ زیور مرصع را بدست خو

گرفته بنظرش گذرانیده برخواند رباعی

چشم برخ نگه برای تو فتاد | هر چیز بجز تو رونماے تو فتاد

این لعل بجرأت سر دست تو گرفت | لعل دل من بزیر پاے تو فتاد

صاحب جلال بمشاهدهٔ این طرز و انداز آن ستوده خصال خیلی شاد گردیده بجانب نیازش غور نموده از ان میان زیوری که آن را حلقهٔ بینی می نامند بدست خود برگزیده گفت که ما این را قبول فرمودیم و باقی این همه نیاز مقبول را باز بتو بخشیدیم کریم کارساز این همه آداب آدمیت و نیاز ترا نیز قبول فرموده دائم سربلند و باعزاز و نعمت و ناز دارا د بالنبی و آله الامجاد و بحرکت دست چپ اشارهٔ نشستن بر کرسی نقره که بطرف شمال آن تخت مرصع باجلال گسترده بودند نمود و چون نیک خصال آداب بجا آورده بران بنشست خادمان خاتون میزبان هم خوانهای اقمشهٔ الوان و جواهرهای گران آورده از ین کران تا بآن کران چیدند و خوان پوشها برداشته آن مکان را رشک باغ و بوستان گردانیدند دران حال بیگم باجلال بشفقت برکمال بجانب نیک خصال دیده فرمود که ای خواهر من ترا از جان دوست تر میدارم و از دخول تو بدین صفا و خوشی از حلاوت زندگانی برخورده ام و این قدر اشیا لطریق رونما بتو رسانیده ام و یقین خواهی دانست که چنانچه تاجر شجاع من تمام مال و ملک خود را نیاز شاه باکمال کرده است من هم همه خانه و متاع خویشتن بدختر نیک خصال خود بخشیده ام پس تو مختاری بهر عنوان که خواهی درین مکان تصرف نمائی و این کنیزکان و اشیا را بهر که خواهی عطا فرمائی و مرا پیش از امانت دار و جای نشین خود تصور ننمائی چون نیک خصال این اشفاق و نوال آن مادر بحال خود مشاهده نمود بی اختیار گریان گردیده باز از سر کرسی فرود آمده از ان پارچها معجری را گرفته بتعظیم تمام بوسه داده و بچشم گذاشته بر سر خود پوشید و هم از خوانهای زیور یک گوشواره را بگوش در آورده بعرض رسانید که من هرگز دعوی برابری و همسری با این پری از عالم برتری ندارم و اصلا بدل خیال خواهری و دختری هم نمی کنم بلکه خویشتن را یکی از زمرهٔ کنیزان و پرستاران و حلقه بگوشان این آستان می انگارم و از بنده نوازی این جناب امیدوارم که از ین بار همه کار و خدمت سرکار دولت مدار بدین کنیزک جدید حواله فرمایند و خدمهٔ قدیم را معاف دارند بیگم باجلال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خود نیز گریان شده مانند طفل اشک بار زاو را بکنار رسانیده پیشانی و سرش را ببوسید و خوانچهٔ زیور را به پیش خویش کشیده یک یک جواهر را بدست خودش پوشانیده از سر تا پایش چون خوشهٔ پروین گردانیده در آخر کار آن زیور آبدار را که بدیار هند بینه اش می نامند از فرق خود فرود آورده بر سرش نهاده گفت که ما این را نیز بتو بخشیدیم و سرفرازت گردانیدیم و سر خود را از ین بار برداری رهانیدیم و از انجا

چین بجبین افگنده ظاهر گردانید که من مجبور این جنابم و امتثال حکم عالی بر خویشتن واجب میدانم پس موجب هر ضابطه
و دستور و هر معمول و غیر معمول که مامور میگردم یکسر موازان تجاوز نمی نمایم و بجانب خواصان و مقربان خود دیده فرمود
که شما لباسهای فاخر در بر کنید و از سر تا پا بزیورهای گران بها آرایش نمائید که ما صباح برای ملاقات بیگم با جلال میرویم
و برای خوشی خاطر و پاس ادب و تعظیم آن کلان سال اصلا جواهر در بر نمی کنیم و لباس ساده می پوشیم و بعنوانی که دختران
با مادران سلوک می کنند با او در میخوریم چراکه حکم شاه باکمال و هم مرضی اولی الامر خویش درین باب چنین می یابیم
بالجمله صباح آن روز نیک خصال با جماعت خواصان پری تمثال بطرفه زیب و زینت و نادر شان و شوکت بجانب
سرای بیگم صاحب جلال روان گردیده بطرف ثانی آن صاحب حوصلهٔ عالی دماغ از خبر آمد آمد آن ابناغ خانه را از
آئین بندبهار رشک افزای گلشن و باغ گردانیده انتظار رسیدن بهار و خزان آن مکان و بوستان خود میکشید که
درین اثنا سواری نیک خصال بر در رسید و اول همه خواصان و پرستاران و عهده برداران فرود آمده بدرون محل
درآمده دو راسته ایستاده گردیدند پس از آن خودش مع مقربان و ندیمان از سواریها نزول اجلال نموده بوقار و تمکین
قدم بقدم پیشتر رفته بالای صفهٔ نشیمن برآمده بحضور تخت بیگم صاحب جلال بایستاد و به نقیبان و یساولان خود فرمان
داد که باواز بلند بدستور مجرائیان دربار مجرا کنانند پس یساولان ترکیه و حبشیه که عصاهای نقره و طلا بدست داشتند
نواها برافراختند که بجناب خاتون جهان و فخر زنان زمان بیگم نیک خصال آداب مراتب جلال را بتقدیم میرساند
و معنی اسم باسمای خود را ظاهر میگرداند بدرجهٔ علیای ممتونهٔ کبریای خداهی پذیرا و مقبول باد و آن تمثال خلق حسن شاه
باکمال به پیش آن مظهر جلال بتواضع خم گردیده معنی بندگی و اخلاص خود را پیدا و عیان گردانید از مشاهدهٔ آن
حال بیگم با جلال بسیار خرم و خوش حال گردیده دست بی نیاز خود را تا بسر رسانیده کنار شفقت و لطف کشاده باواز
بلند فرمود که این خواهر برخوردار را زنهار در انجا ایستاده نگردانند و بزودی در کنار من مشتاق رسانند همین که آن
دختر شرمگین از آن مادر با تمکین این کلمهٔ اشفاق آگین شنید و آن انداز خواندن بمرتبهٔ برین فهمید بوقار تمام پیشتر
خرام نموده از شرم و حیا سراپا آب شده قدم بوسش نمود و آن سحاب کرم نیز چشم پر آب گشته از آن مقام
ارتفاع خمیده بکنار خودش کشید و با سینهٔ بی کینه ملحق گردانیده فرمود که ما دُر یتیم بودیم الحمد لله که بهمقرینه خویش
رسیده زیب و زینت دیگر حاصل نمودیم و حالا حلیهٔ بکار گردیدیم و وجود شریف تاجر نادر خود را بمیان خویشتن برنگ
لعل بی بها میدانیم آن جامع المتفرقین این حلقهٔ اجتماعی ما را دیرگاه بر روی عجوزهٔ دنیا برقرار و رونق افزا دارد
باری چون آن دُر شاهوار از صدف کنار آن بحر با وقار آب و تاب بسیار جدا گردیده خوانهای درم و دینار

که ای نیک خصال سراپا پر از حسن و جمال در واقع آن نقطه بمقابل تو عجب مزاج نازک و طرفه طبع با جلال دارد که بیان آن بمقال من نمیدر آید مگر بطریق اجمال این قدر را نا گفته نگذارم که آن سفاک غضبناک در را بر روی من مسدود گردانیده بود چنانچه مکرر بکار در شکنی پرداخته بدشواری تمام بصحبتش رسیدم و بسیار حرکت ناز ناساز دیدم و حرفهای عتاب شنیدم لیکن چون اقدمین رفیق ست و من بیوفائی نموده بروز یادتی ها کرده ام هر نازی و عتابی که کند میرسدش و هر شان و شوکتی که نماید می سزدش که او نیز شاهزاده است

غزل

ناز بر آئینه دارد ماه ما می زیبدش ... می گذارد بر نگه منت جدا می زیبدش
سایه بر گشته مژگان چین ابرویش شود ... سیر دارد کبریا نام خدا می زیبدش
سیر گلشن می کند آئینه بر کف چون بهار ... مست استغناست رعنائی چها می زیبدش
بر تنش بارست رنگ جامه چون فیض سحر ... شوخ من زان ساده می پوشد قبا می زیبدش
کشتهٔ نازش بغل وا کرده مانند شفق ... در قیامت میکند کسب حیا می زیبدش
ابرو شوخی که نازش سرگران عالمی ست ... ماه نو زا دست بند و بر قفا می زیبدش
حاصل کونین دارد یک نگاه با عتاب ... بسملش دارد دو عالم خون بها می زیبدش
میرسد صادق شمیم باغ آغوش کسی ... یک چمن امروز می بالد صبا می زیبدش

و بعد این حرف و مقال گفت که ای نیک خصال صاحب جمال چون من به پیش آن رفیق قدیم و انیس و ندیم رسیدم احوال او را از دوری و مهجوری خود خیلی پریشان و بدحال دیدم بدان سبب بسیار متالم و محزون گردیدم و هر چند که برای دلجوئی و پاس خاطرش درخواست ماندن دران مکان کردم لیکن اصلا مرضیش دران کار نیافته ناچار و بی اختیار از ان با جلال پر انکار رخصت یافته بجانب این دار سراپا سرور و بی آزار مائل و راغب گردیدم و بوقت برخاستن بموجب تمنای شما و خواهش دل خویش استدعای ملاقات شما با همدیگر و درخواست ملازمت هر دو پسر نیز نموده با برام تمام او را بران مرام راضی گردانیدم پس ایشان مختار اند بهر وقت که خواهند آنجا تشریف فرمایند اما چون این کار بخوشی خود اختیار می کنند اندکی مزاج خود را بر تند خوئیش هموار هم بکنند تا صحبت بر آر گردد و تمه خلاف نفس خویش کرده حین رفتن آنجا بعضے زیور ربا تپوشند که آن غیور نفور بمشاهدهٔ این ادب بسیار خوشدل و مسرور گردیده تدارک آن بقسمی خواهد نمود که ایشان نیز از حسن سلوک او راضی و خورسند خواهند گردید چون آن نیک خصال خوش خو این مقال شو بشنید و آن چنان مرضیش فهمید بمقتضای مرتبهٔ شوکت سلطانی اندکی

نازک دلم چو کاسهٔ چینی حذر ای … انگشت بر لبم نزنی کز فغان پرست

شاه خوش خو بمشاهدهٔ این انداز ناز خانه جنگی آن ماه تند خوی جنگ جو خندهٔ بسیار نموده اظهار کرد که ای بیگم با جلال تو کدام امر محال را بدل خود خیال کرده که بدان سبب این همه خشمگین و پر ملال گردیدهٔ من هرگز ترا بخانهٔ دیگر کسان نمی رسانم و اصلا در شان و شوکت و عزت و رفعت تو کمی و فتوری نمی آرم بلکه همه را بخدمت تو آورده ملازمت می کنانم و بر پایت می اندازم چرا که فرخ فال و صاحب جمال مرا پدر میخوانند و مراعات مراتب آداب بنوعی که با من دارند عشر عشیر آن بخدمت ولی نعمت خود نمی کنند پس شکر واهب حقیقی بجا آر که آن چنان سعادتمندان برخوردار را بکنار من و تو رسانیده خانهای چشم ما را که از نور چشم خالی بود منور گردانیده است و هم شاه با کمال مدام به نیک خصال همین نصیحت میفرماید که تو بیگم صاحب جلال را هرگز اتباع خود خیال نخواهی نمود بلکه بزرگ و مربی خود دانسته زمانی از خدمت و دلجوئی او فارغ نخواهی بود خاتون با جلال چون از شاه عادل این مقال شنید بغایت خوش حال گردیده گفت که اگر بخاطر گرامی چنین رسیده است هر وقتی که خواهند آنها را بیارند که خانهٔ خانهٔ شان ست و ما هم هر یک را پسر و خواهر خود دانسته از چشم و دل عزیز و گرامی تر میداریم باری بعد این گفت و شنود باز آن شاه آگاه آهنگ خوابگاه نمود لیکن آن نگار هرگز قبول آن کار نکرده گفت که تا من خوب تحقیق آن معنی نمود یقین حاصل نمی کنم که نفس شریف تو آلوده بفعل کثیف نگردیده است اصلا تن بصحبت تو نمی دهم بلکه بدون اثبات آن پاکی بنزدیک تو هم نمی نشینم پس حالا مناسب همان ست که زود برخیزند و بدولتخانهٔ جدید رفته بخواب راحت پردازند که وقت قیلولهٔ حضرت رسیده است و شب هم پیش می آید که خود بدولت را بسیار بیدار ماندن و عبادت کردن و هم بکارهای دیگر پرداختن است القصه شهریار از تند خوئی و نازک مزاجی آن نگار جفا شعار ناچار گردیده بموجب مرضی و مزاجش عمل نموده بخوشی و خرمی رخصت شده گفت

هیچکس از تو واز وصف تو بیگانه نبود … بر در هر که زدم غیر تو در خانه نبود

و بطرف محل بیگم نیک خصال متوجه گشت آن خاتون جهان بمجرد رسیدن سلطان تا در استقبال نموده باعزاز و اکرام دست بر دست گذاشته بجایش برده بر مقامش نشانید و خود نیز بر مسند ناز خویش نشست و از انجا که خبرداران و جاسوسانش حقیقت در بستن و شکستن و کیفیت ملاقات و سلوک صاحب جمال و بعضی از جواب و سوال و بسمع آن خاتون رسانیده بودند بخوشی و خنده روئی در آمده گفت که جناب عالی بخانهٔ بیگم لا ابالی تشریف ارزانی نموده بودند لیکن من یقین دارم که بجرم صحبت من بی گناه خود بدولت بعتابهای جانکاه نیز رسیده باشند

غم رسوائی خود آن قدرم نیست که تو … طعن هر کس ز برای چو منی می شنوی

شاه آگاه بی اختیار خندیده گفت

رباعی از شعر مراد مرد شاعر ذکر است | مقصود از آن پست و بلند فکر است | کی قحبهٔ بازار زن سید را شاید
هرچند که بکر زشت باشد بکر است

آن مرد باهمت از شنیدن این چنین سخنان پند و نصیحت از آن زن باعصمت
وباغیرت خیلی بحالت خوشی وبشاشت درآمده او را ببر درکشیده گفت که ای غیرت ممثل وای حیای مشکل بقدری که
تو از حقیقت وکیفیت غیرت وهمت ومزاج وطبیعت ما واقف هستی کم کسی خبر وآگاهی دارد پس شخصی را که او
سبحانه از کمال کرم آن چنان مزاج ودماغ بخشیده باشد کجا بکارهای ناکردنی وچیزهای ناپاک ودنی میل ورغبت می نماید که
او سبحان از حقیقت واحوال برگزیدهٔ مومنان در قرآن چنین بیان می فرماید که اَلزَّانِیْ لَایَنْکِحُ اِلَّا زَانِیَةً اَوْ مُشْرِکَةً
وَالزَّانِیَةُ لَایَنْکِحُهَا اِلَّا زَانٍ اَوْ مُشْرِکٌ وَحُرِّمَ ذٰلِکَ عَلَی الْمُؤْمِنِیْنَ وهم محبوب رب العالمین صلوات الله وسلامه
علیه وعلی جمیع المسلمین عمدهٔ اصحاب قریش خود را تاکید اکید در احتیاط نطفه می نماید واز تمتع گرفتن از ریاحین مزبله
منع می فرماید که تَخَیَّرُوْا لِنُطَفِکُمْ وایاکم وخضراء الدمن صحابه پرسیدند که آن چه باشد فرمود که زن نیکو رو وبدکار که از نسل دنی
وپیشه وران دون همت وناهنجار باشد پس ای عفیفهٔ باعصمت سراپا غیرت اگر خاطر خطیر ومزاج غیور تو کشف
آن معنی را میخواهد برخوردار فرخ فال وبیگم نیک خصال بتفصیل واجمال به پیش تو حقیقت واحوال آن معاملهٔ
تجارت وکار ناهنجار مرا پیدا وآشکار خواهند گردانید وخلجان خطرهٔ خاطر ترا رفع خواهند نمود که مرا خود از بیان آن ماجرا
به پیش تو حیا می آید از شنیدن این گفتگو بیگم بند خو بغضب خود درآمده ترش رو گردیده گفت که ای تاجر صادق مگر
تو مرا همچو نالائق میدانی که حالا میخواهی بملازمت دختر شاه باکمال رسانی وبه پیش فرزندانش بی قدر وذلیل
گردانی چه شد که پدر وعم من مرده اند واز این جهان سفر کرده اند آخر من هم خدای روزی رسانی دارم پس
چه پروای دیگر کسان وناکسان می کنم وبحالت وحشت واضطراب درآمده چشم پرآب کرده خنجر مرصع شاه شجاع را که
از کمر خویش کشیده به پیش خود گذاشته بود بقبضه درآورده بچشم خشم بجانب خادمان ویساولان خود دیده فرمود
که بهمین زمان بگرد اگرد حویلی توپخانه را برچینید ودروازه را مسدود گردانیده دریچه را گشاده دارند وبرق اندازان
وتوپچیان تاکید اکید نمایند که به پیرامون دیوار کدام مرد وهیچ سوار را آمدن وگذار کردن ندهند وبغایت خشم
بدان شاه چار چشم گردیده گفت که از این باز خودهم تهیهٔ جنگ کرده آهنگ رسیدن این کلبهٔ تنگ خواهند نمود
که انشاء الله تعالی مرا زنده نخواهند دید پس بچه قسم بخدمت وملازمت زن نوی خویش خواهند رسانید واگر درین
مقام زیاده از این کلام حرفی دیگر می گویند وبرای آن کار خلاف مرضی من ابرام می کنند بهمین زمان شکم
خود را پاره گردانیده جان ناتوان را از این غصه وغم وآن همه خفت والم رهائی ونجات می بخشم فرد

که حالا خاطر استراحت میخواهد و بی اختیار غلبهٔ خواب بمزاج می نماید بزودی تیاری خوابگاه نمایند و بستری از گل بگسترانند بیگم باجلال باستماع این قال از اراده و خیال آن شاه خبردار و آگاه گردیده حاضران و پرستاران را باشارهٔ حرکت ابرو بیک سو رسانیده بانداز بجانب سلطان دیده بناز تبسمی نمود و گفت که حالا خود بدولت بخانهٔ تو تشریف فرموده بخواب راحت پردازند که درین مکان خفته بختان و پریشان خاطران می باشند پس کجا دیگری را هم درینجا خواب فراغت میسر می آید و کی نفس کسی بجمعیت میگراید شهریار بدریافت آن همه ابا و انکار آن نگار بمعذرت بسیار درآمده گفت که ای طالعمند ازل و ای نیک بخت بی بدل بیقین خواهی فهمید که بخت تو بیدار گردیده است که آن چنان خادمان لائق و پرستاران موافق برای خدمت و پرستاری تو رسیده اند و از ان معنی زیاده تر شان و شوکت و نام و وقار تو درین ملک و آن دیار پیدا و آشکار خواهد گردید حالا تو ملاحظهٔ قدردانی و مراتب شناسی و وفاداری و حقوق گذاری و عدالت و انصاف شعاری ما را خواهی فهمید بیگم باجلال از شنیدن این چنین قالِ آن شجاع باکمال بعجب تغیر احوال بجانبش دیده گفت که ای شجاع غیور ما از ان همه معاملت تجارت تو بیزار و نفور نیستیم بلکه بسیار آن کار صداقت و یاری بجای ترا پسندیده ایم و از آوردن آن مطاع لائق و جنس فائق خیلی خوش دل گردیده ایم و از فضل پروردگار امیدوار فرزند نیک که اعلی و اتم دولت دین و دنیاست هم شده ایم لیکن از ان دیگر کار شکار تو در آزاریم و از مزاج غیور همچو تو شیر بیشهٔ شجاعت تعجب فراوان کرده ایم که شیران اگرچه گرسنه هم باشند به پس خوردهٔ سگان و شغالان میل و رغبت نمی کنند پس از ان دیگر کار شکار تو من بسیار ناخوش و بیزار گردیده ام و چون من هم شیر زنم و غضب و غیرت تمام در خویشتن دارم بنابران حیا و صفای من اقتضای آن نمی کند که با تو همبستر گردم پس بهمین دید و وادید و همین قدر گفت و شنید اکتفا می کنم و بهر حال سلامت ترا از جناب ذوالجلال میخواهم و بعجب کیفیت حال و طرفه تغیر احوال بدین چنین اشعار آبدار حکمت آثار تکلم نموده گوش هوش آن مرد باهوش را خوب تافته و نرم و گرم گردانید

چون بسر گین در افتاده ترنج
گر عالی بادے کند میل هوس
از صحبت آب خاک می گردد و بس
صد سال اگر شعله فروزد آتش
زن بیوه مگیر اگرچه ماهی باشد

تشنه را دل نخواهد آب زلال
آن بیش برد کمال وین افتد پس
رباعی از صحبت خیر مرد نامرد شود
یک غوطه در آب چون زند سرد شود
از زردے روی گهر باعبرت گیر

قطعه دست سلطان دگر کجا بیند
کوزه بگذشت بر دهان شلنج رباعی
آب از آتش هوا شود لیک آتش
بی همت و بی غیرت و بی درد شود
رباعی مطلب مطلب اگر شاهی باشد
خواهش مکن ار خود پر کاهی باشد

وبلاگردان سلطان خود نمایم و بخوشی تمام بگرداگرد تخت آن عالیمقام خرام نموده بدین کلام مناجات نمود که الٰهی من حیات خود را برضا و رغبت بدین بیوفا و بیمروت بخشیدم چراکه بدون او زندگی خود را خراب و پرآفت دیدم همین که شاه ازان رفیق خیرخواه این نوا شنید و آن ادا را دید متبسم گردیده برنگ شمع گرم زبان بمنع آن کار گردیده سراپا از حیا و شرم بحالت گداز دل رسیده قطرات اشک از چشم چکانیده به پنجهٔ گیرای خویش پر نازک حریری دامان پیشواز آن پروانه بجان باز را بجانب خویش کشیده با تن گرم چسپان خود چسپانیده آن اقدام دائرهٔ پرگار نمارا بمرکز سش ملحق ساخته در پهلوی خود آن نیک بخت را بر سر تخت نشانیده بخوشی فراوان بجانب خواصان دیده فرمود که تا حال من گرسنهٔ این جمال طعام را بکام نرسانیده ام بزودی دستارخوان را بگسترانند و خاصه را برچینند تا بیکجا حلوای آشتی خورده حلاوت زندگانی حاصل کرده آید مقربان از شنیدن این فرمان بعرض رسانیدند که از وقتی که جناب عالی لاابالی سرگرم کار تجارت گردیده اند مطبخ بیگم صاحب ما سرد افتاده است در تمام روز و شب یک نان جوین خشک ناپخته حاضر میگردانیم تا ازان میان قدری تناول میفرمایند و آن لوش را بایام مردم عطا می نمایند غرض که درین قدر مدت غیر از غم و غصه هیچ نخورده اند و معاملهٔ خواب فراغت و بستر راحت آنست که خود بدولت بچشم پرحسرت مشاهده فرموده اند پس در مقام اندوه و آلام کجا نام خاصه و طعام ست که از عمری به پیش ما وجود آن چیزها بنام ست همین که شاه ازان خواصان خیرخواه این چنین قال شنید و آن چنان حال زار و نزار رفیق خاطرخواه خود را بدید بی اختیار بسیار شرمسار و چشم پرآب گردیده فرمود که حاضری که بدستور ضابطه و معمول برکاب و سواری ما حاضر می باشد همان را آورده حاضر گردانند همان زمان دربانان بیرون دویده متعدد خوانهای اقسام لوزیات و نقلیات و حلویات و انواع مطبوخات سفری مثل کباب و کلچه و سنبوسهای ورقی و میوه های خشک و تر موسمی و بسیار نانهای کلان آبی و روغنی و کلچهای نمکین و شیرین و غیره انواع نعمتهای روی زمین آورده بحضور آن فیض گنجور بموجب ضابطه و دستور نطع بلغار انداخته دستارخوان گلزار گسترده برچیدند و آن هر دو گرسنگان دیدار و خواهان وصل دلدار بیک جا و یک ظرف را از یک طرف بمزه و حلاوت و ادا و ظرافت نوشجان فرموده سیر از حلاوت جهان و کامیاب از کام جان گردیدند و آن شاه قدردان عالیمقام یک یک خواص فدویت اساس و محرمان و خدام را نام بنام یاد نموده و بعضی را به پیش خویش خوانده بدست خود الوش خاصه عنایت کرده هیچ یکی را محروم و ناکام نگذاشته همه را شادکام و دل سیر ساخته هر یکی را در خور حالش سرفراز کرده قدر و امتیاز بخشید و بعد فراغ آن کار بجانب خواصان محرم هوشیار دیده فرمود

وآمال متن بگل خواهند نمود وکنار مرا باردار خواهند گردانید وهم برای همین حکمت وکار پروردگار هر یک سلطان را بجهت
اختیار چهار زن حکم نموده است تا کثرت مسلمین در زمین پیدا وآشکار گردد نه آنکه از ان کار مومنان را بجانب کثرت
لذات میخوانند ودائرهٔ عیش وعشرت را بر آنها فراخ میگردانند که بسیاری وکثرت اهل وعیال بحقیقت بلا ووبال
می نماید وآن بحقیقت غیر از غم والم وپریشانی ومحنت وآزار وخفت دیگر هیچ ندارد وباز آن کریم بنده نواز بندگانی
را که درماندهٔ شهوات ولذات میدانند وآنها را عادل نمی شناسد برای یک زن کردن حکم می نماید چنانچه صریح این
معانی واسرار بر پیش مومنان هوشیار وخبردار پیدا وآشکار می گردد که فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنٰى وَثُلٰثَ
وَرُبٰعَ فَاِنْ خِفْتُمْ اَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً اَوْ مَا مَلَكَتْ اَيْمَانُكُمْ ذٰلِكَ اَدْنٰى اَنْ لَّا تَعُوْلُوْا لیکن کجا هر جاهل ناکار آن
چنان حکمت واسرار حکم پروردگار را می فهمد وکی همه بیچاره زنان ناقص عقل سست دین معانی این چنین امر را
در می یابند وراضی باحکام آلهی می مانند که طبع رکیک ونفس خسیس دارند وهم بیشتر مردان خود را حیوان مزاج
وبی انصاف وظالم وسراپا خلاف می یابند بنا بر آن در کار رشک خود معذور می باشند شاه شجاع هوشیار از شنیدن
این حرف وگفتار از ان عارفهٔ دانای روزگار خندهٔ بسیار نموده گفت که اگر تو از فضل پروردگار امیدوار درهای شاهوار
از ان صدف مؤتمن باشی گنجایش دارد لیکن زنهار نام آن زمین صالح غیر مزروع را بر زبان خود نیاری چرا
که سحاب همت ومکرمت من غیر ازین دریای محیط پرشور وباطغیان وسراپا صفا وسوای آن صدف بی زبان
وباحیا بجانب دیگر مکان وجا بارش کرم خود نمی نماید چرا که در انها بحقیقت با خویشتن مناسبت وجنسیت تمام می یابد
ودیگر زمین را مناسبت مائی هم با خود نمی فهمد بدان سبب بالطبع بدان جانب برغبت والفت میل ننموده نزول
نمی نماید وگهرپاشی نمی فرماید بیگم صاحب جلال از شنیدن این قال آن مرد باکمال صاحب استقلال خیلی متعجب
وبسیار خوش حال گردیده پرسیدن تفصیل حقیقت واحوال آن قال را موقوف بر دیگر وقت وحال گذاشته
بجانب خواصان وکارپردازان نگاهی انداخته اشارهٔ آوردن خوانهای پر از جواهر ودرم ودینار برای نثار شهریار
نمود چنانچه بهمان زمان خواصان خوانهای پر زر وجواهر درخشان را از یک گران برآورده بحضور آن سلطان رسانیده
برچیدند وخودش آن خاتون جهان دستها ومشتهای خود را پر زر ودر ساخته بر سر وپای آن شهریار تصدق ونثار
انداخته باز خادمان را حکم جمع کردن آن مال پریشان کرده فرمود که این را بر همه گدایان ومسکینان وگوشه نشینان
وسائلان وضعیفان ومحتاجان شهر قسمت نمایند وخادمان محل دانه ودیناری ازین میان نه ربایند وزود این تصدق
را از میان محل برآرند وبعد فراغ این کار فرمود که حالا مناسب وبجا همان است که من خویشتن را نیز تصدق

درآورده بحضور شاه رسیده بجانب خادمان دیده چین بر جبین رسانیده فرمود که دیگر تخت برای نشستن من کمبخت بگسترانند ناچار ابر نفس این شاه فراخی جو تنگ نموده آید شاه هوشیار از طرز گفتار انداز طنز آن نگار فهمیده بی اختیار خندیده گفت که ای محبوب دلنشین تو خود مراتب و آداب ضوابط سلاطین را خوب میدانی که بر مسند و تخت آنها دیگری بر نمی آید و پا نمیگذارد و هرگز کسی قرین خواقین نمی نشینند و آنکه در میان من و تو بموجب رسم زن و شوی تکلف معاملۂ مساوات مرعی بود وجهش آنست که از موسم خرد سالی با هم بازی میکردیم و در هنگام شاهزادگی بر یک مسند می نشستیم پس در وقت شاهی و تخت نشینی تغیر وضع و خلاف رسم از همچو تو یگانهٔ همقرینه مناسب ندیدم و گرنه از فضل الهی آن مرتبهٔ یکتائی شاهی کجا مقتضی آن میگردد که غیر بش دران مقام اقدام گذارد که آن مرتبه تمام که پایهٔ جاه سلطانی و رتبهٔ کبریائی و خود داری انسانان تمکین است در وقت و زمان خود لاشریکی را میخواهد رباعی

جای خودیت ناز حقیقی دارد
جائی کبر و غرور دعوی دارد
این لفظ هزار رنگ معنی دارد
در هر صورت نباشی از خود غافل

پس ای نازنین با تمکین تو بر همین معنی بیقین خواهی نمود که تا حال هیچکس و ناکس بر مسند و تخت همچو تو نیک بخت پا نگذاشته است بلکه کس هم بر آن ننشسته است همین قدر از پایهای هر جائی من حرکتی و لغزشی بوقوع رسیده است که از پایه و مرتبهٔ خود فرود آمده و تنزل نموده بمقام و منزل دیگران خرام کرده است که عذر آن کار ناگزیر و بی اختیار را از خاطر روشن ضمیر تو در خواسته است چون آن خاتون هوشیار با وقار ازان شهریار بردبار این چنین حرف و گفتار شنید بی اختیار بسیار شاد و خندان گردیده گفت که ای سلطان عادل قدردان اگر این چنین مراعات مراتب و آداب کسان و ناکسان ملحوظ خاطر عاطر آدم شناس داری هرگز از تو ناخوش نیستم و اظهار گله و شکوه نمی کنم چه بحقیقت آن چنان زنان احمق و نادان می باشند که شوهر را از صحبت دیگران مانع می گردند و از حکمت و اسرار حکم پروردگار باخبر و هوشیار نیستند و من چون لاولدم و همیشه اولاد گرامی را از جناب خالق میخواهم لهذا خواصان را مدام به ابرام تمام بخدمت شریف می فرستادم تا از کدام باب مراد دلم بر آید و کنارم از ثمر مراد آباد گردد لیکن مزاج غیور عالی کجا بهر زمین تخم ریزی می نماید و کی سحاب این جناب بر سر هر صدف چون خزف بارش کرم میفرماید که چنین سخن برین خاطر نشین خود دارد بیت

پسر تاجر زاده نیاید بکار
اگرچه بود زاده شهریار

لیکن الحمد لله و المنه که این تجارت به تاجر نادر من سودمند گردید و صدف مؤتمن بدست او رسید که ازان میان انشاء الله تعالی درهای شاهوار با صفا نصیب ما خواهد گردید و هم زمینهائی که مزروع و غیر مزروع بودند بقلم و تصرف شاه شجاع جهان مطاع در آمد که ازان میان نیز نهال مراد

صفت شجاعت داده وصفت عدالت بدو بخشیده است البته در همه کار عدالت می نماید و مراعات حقوق و پاس
مراتب نموده یکسر مو از انصاف تجاوز و انحراف نمی فرماید باری آن غمگین اندوهگین از شنیدن حرفهای چنین
اندکی بحالت صبر و تسکین رسیده چشم را از اشک پاک ساخته از جای فتاده برخاسته قدری از آن شاه با دستور
دور شده بنشست در آن زمان آن شجاع خوش بیان گفت که ای صاحب جلال با جمال برای چه این قدر
پرملال گردیده احوال خود را چنین خراب و بدحال ساخته خدا را زود برخیز و تغیر لباس نموده بشکرانهٔ رسیدن تماشی
ترتیب ده و بیش ازین بار ناخوشی و ملال را بر دل ما منه از شنیدن این گفتار آن نگار زهرخندی آشکار گردانیده
گفت که کسانی که مقبول گردیده و دلپسند شده باشند چرا از زیب و زینت نکنند و آنکه از دل افتاده و از چشم دور
مانده بود برای چه حال خود را خراب نسازد و بر زمین افتاده نماند باز آن سلطان از شنیدن این بیان دست
بگریبان رسانیده گفت که شما شنیده باشید که ما سلطنت را گذاشته تمام دولت و مال نیاز شاه با کمال کرده ایم
لیکن تا حال تغیر لباس نساخته وضع فقیری برای خویشتن نگزیده ایم پس اگر شما تبدیل رخت نمی کنید و خود را
بزیب و زینت شاهانه نمی در آرید ما بهمین زمان چاکی بگریبان میرسانیم و طریق فقیرانه برگزیده ازین باز خرقه پوشی
اختیار می کنیم بیگم صاحب جلال از شنیدن این قال و دیدن آن حال آن صاحب عزم با استقلال بحد
کمال ترسیده خیلی خوفناک گردیده بزودی دستش را گرفته از گریبان جدا گردانیده بر دیده های گریان خود مالیده
گفت که ای شاه آگاه اگر خواه و ناخواه خاطر گرامی چنین میخواهد برای مرضی شریف لباس کثیف و پیراهن
پاره پاره را از تن جدا میگردانم لیکن دل ناکارهٔ صد پاره را چه قسم از بر خود بر آرم و از خویشتن جدا سازم که
طاقت آن ندارم و دوختنش را هم بی فائده میدانم و هنر و علاج رفوکاری و دوختن آن نیز بدست اختیار
خود ندارم این بگفت و بجانب خواصان دیده فرمود که تیاری حمام نمایند و لباس بی تکلف ساده حاضر آرند
باز آن شهریار از شنیدن این گفتار آن نگار گفت که اگر تو برای خوشی خاطر من لباس مکلف شاهانه نمی پوشی
من مقرر خرقهٔ گدایانه در بر می افگنم و تو خود قرار داد دل و گفتار صادق بی بدل مرا خوب میدانی که هر چه گفتم کردم
و هرگز از عزم بالجزم خود بر نمیگردم غرض که خاتون از شنیدن این کلام تبسمی نموده بجانب حمام خرام فرمود
و آن شاه عالیمقام از آنجا بر آمده بر بالای تخت باغشان بمیان ایوان بوقار و هیبت تمام نشسته هر یک خواص
و خدام را نام بنام یاد کرده و بحضور خوانده در خور حال هر کدام حرف و کلام نموده دلاسا و مواساها فرمود که درین
اثنا بیگم با صفا غسل بر آورده بحسب مرضی شاه لباس فاخر پر تکلف در بر کرده سراپای خود را بزیب و زینت دیگر

گرفتن نذر چند کس بخواصان مقرب اشاره نموده شادان و خندان روان گردیده بنزدیک صفه از سواری فرود آمده بطرف نشیمن خرامان گردیده دران زمان دو خواص مقرب از حجرهٔ خوابگاه برآمده بعد ادای آداب نیاز به تبسم و انداز بعرض رسانیدند که خاتون جهان بهمین زمان بعد از مدتی بخواب راحت پرداخته اند و از بیدار کردن منع ساخته اند حکم آن جناب عالی بدین شاه لاابالی میرسانیم و ما بندگان خود را بری الذمه میگردانیم که مَا عَلَی الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغ شاه آگاه از شنیدن این عرض آن کسان خیرخواه متبسم شده نذر آنها را بدست کرم و لطف قبول فرموده یکبیک خود در آورده بدرون خوابگاه درآمده دید که بیگم صاحب جلال عجب کیفیت و طرفه حال دارد که لباس بدنش از خدمت بسیار سیاه گردیده جا بجا قبا شده است و بجای تخت و مسند بستری از گلیمی بر زمین گسترده بجای بالین خشتی بزیر سر نهاده رو بطرف دیوار نموده افتاده است همین که حال آن رفیق خیراندیش از فراق خویش بدان عنوان مشاهده نمود بی اختیار گریان گردیده در برش کشیده رو بر رویش می مالید و از بارش اشک غبار خاطرش را فرو می نشانید و به لابه و دلجوئی درآمده ظاهر میگردانید که ای نگار حالا مرا به پیش تو نه روی عذر مانده است و نه مجال انکار بنا بران لاعلاج و بی اختیار گردیده بصدق دل اقرار می نمایم که من تردامن مجرم و گناهگار توام و از همچو تو پاکدامن فریاد عفو و بخشش میخواهم رباعی

یاد دل دردناک خواهم کردن
پیراهن صبر چاک خواهم کردن
با آب دو دیده پاک خواهم کردن
آلودگیی که در میان آمده است

چون آن معشوق سراپا ناز ازان عاشق دلگداز این طرز و انداز مشاهده گرد و زار زار نالیده گفت که ای شاه تو هیچ خطا و گناه نکرده ترا در بارهٔ همه رعایا و تمام سپاه عادل و باداد گردانیده اند لیکن از طالع واژون و بخت نگون در حق من ظالم و بیداد ساخته اند پس هرگز من از تو گله مند و شاکی نیستم که ترا دران کار مجبور و بی اختیار میدانم و همه امور را از نصیب و قسمت خود می انگارم و حالا هم من خیرخواه و دوستدار توام فاما چون مزاج غیور و طینت غیرت آگین و خوی بد و طبع رشک آئین دارم از کنار همچو تو بیمروت پر آزار خویشتن را بکنار می کشم باید که ازین باز تو هم بمن دست نرسانی و جامهٔ پاک خود را از اشک رشک من آلوده و ناپاک نگردانی ؎

سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل
علاجی بکن کز دلم خون نیاید

آن شجاع بردبار با وقار از شنیدن این حرف و گفتار ازان نگار هوشیار و بکار عذرهای بسیار نموده بتکرار قسمها خورده گفت که پروردگار شاهد حال است که من دران ملک و دیار برای دیگر مطلب و کار رفته بودم و هرگز اراده کدخدائی و رونمائی نداشتم لیکن چون بدام لطف و کرم شاه باکمال گرفتار گردیدم از حکم و فرمانش ابا و انکار مناسب ندیدم و جبراً و قهراً قبول آن معنی نمودم لیکن ای رفیق اقدمین و ای محرم بدل قرین تو بدل خود همین یقین خواهی نمود که کسی را که او سبحانه

می نشانید بدل همه مقربان بسان نقش حجرجای گیر و مرتسم گردید و هر یکی را از ان معامله و بیان بقدر عقل و فراست
شان عبرتی و خبرتی و پندی و نصیحتی حاصل گشت شاه باکمال هر یک حال و مقال او را پسندیده بر صاحب عزمی
و دقیقه سنجی او خیلی احسنت و آفرین نموده و بهر عمده و اهل خدمات آن دیار خلعتها بخشیده باز از سر نو هر یکی را
بکارهای معموره و متعلقهٔ شان مقید و سرگرم ساخته باراده تشریف بردن بمحل از محفل برخاست دران وقت
یار صادق باز از کرسی فرود آمده پیش پایهٔ تخت خم گردید تا شاه والا جاه باز قدم بر پشت او گذاشته ازان مقام
باجلال نزول اجلال فرموده بجانب حرم محترم متوجه گشت و آن یار نیز همه مردم دربار را رخصت نموده چون
بر در سرای خود رسید دید که آنجا شادیانه می نوازند و خوجه سرایان و دربانان و خادمان خلعتها از طرف بیگم صاحب
جلال یافته باداى آداب مبارکباد قدومش می پردازند لیکن پرده داران و حاجبان بدستور قدیم پرده را از
پیش برنمیدارند و در را برویش نمی کشایند متعجب شده عنان مرکب کشید که دران دم یک خوجه سرای قدیمی محرم
بر پیش رسیده باهستگی تمام بعرض رسانید که بندگان و غلامان چه طاقت و توان دارند که پرده را بردارند و بزودی
در را نکشایند لیکن جناب خاتون از اندرون در را مقفل کرده حکم تشریف نیاوردن جنابعالی کرده اند همین که آن
شجاع بردبار از ان خادم دربار این اظهار شنید تبسم نموده فرمود که خبر رسیدن ما بدولت کنند دربانان و خوجه سرایان
هر چند نواها برافراختند و صداها بلند ساختند از ان باب مسدود جوابی نیافتند چنانچه در آخر کار بعد دیر بسیار آن
شاهسوار بجال جلال خود در آمده فرمود که در را بشکنند و منتظر واکردن نمانند همان زمان تبرداران رسیده
ضربها بدر رسانیدند و بفکر شکستن در گردیدند دربانان درون آگاهی یافته بزودی شتافته بعرض خاتون
رسانیدند که به حکم سلطان تبرداران بشکستن در پرداخته اند اینک در بسته را می کشایند و حضرت ظل سبحانی
اندرون تشریف می فرمایند درین باب بازه هر چه فرمان رود بندگان بعمل آرند بیگم باجلال از دریافتن آن حال
خیلی پر ملال شده چین بجبین از سر تخت بزمین برخاست و بحجره در آمده گلیمی را که در ایام فراق برای خود بستر مقرر
ساخته بود بزمین انداخته رو بجانب دیوار کرده بخواب ساخته پرداخت و بخواهران فرمود که کسی ما را بیدار نگرداند
و بجا و بیجا نشانند که بیره شده بید با غیبها اظهار خواهیم نمود القصه چون تبرداران در را واکردند سلطان بهمان
عنوان بر اسپ سوار داخل محل گردید همه خادمان و مقربان و محرمان محل پیش دویده صفها بسته آداب قدوم
بجا آوردند و بقدر رتبه و منزلت خود از دور و نزدیک نذر و پیشکش گذرانیدند و جواهر بسیار بر سرش نثار ساختند
و او بقدر پایه و مرتبه با هر یکی ملتفت گشته نیاز اکثری را معاف نموده پیشکش بعضی را بدست خود قبول فرموده برای

عروج حاصل می شود و فدویت و تبعیت او چنین باید که خود را به پیش سلطان برین عنوان پست و فانی گرداند آز شنیدن
این گفتار اسرار آن یار هوشیار تحسین و آفرین بیشمار بر نکته دانی و دقیقه شناسی آن شهریار نموده بعرض رسانید
که درین کار اراده و مافی الضمیر این ذرهٔ بی مقدار همین بود که بدون اظهار بر خاطر خطیر ظاهر و آشکار گردید چه این
بندهٔ گناهگار از تعلیم پروردگار حقیقت جن و شیطان را چون صورت سیم و زر میداند که کدورت و غشاوه کم دارد
و باندک عمل پاک گردیده از رسانیدن در آتش بر صرافت اصلی خود می آید و حقیقت ملک را چون جواهرهای آبدار و
درخشان بیجرم و صاف می یابد و بخلاف اینها حقیقت انسان را برنگ صورت آهن تیره و مظلم و آگنده بکدورت
بسیار و آمیخته بآمیزش بیشمار می فهمد که هر قدر که در بوتهٔ مجاهدات در آرند و بزیر مصقلهٔ ریاضات کشند صاف تر
روشن تر میگردد و کما حقه صاف و پاکیزه و بغش چنانچه باید و شاید هرگز نمی شود بلکه محتاج دوام صیقل می باشد
که همواره از میان طینت خرابش زنگ درون جوش میزند اگر روزی و ساعتی دست از وی بدارند مورچه
غفلت و عصیان چنانش میخورد که از کار میرود و چون از میان بوتهٔ مجاهدات و از زیر مصقلهٔ ریاضات پاک
و صاف شده بر می آید عجب تیغ جوهرداری می شود که نمود جلال ذوالجلال ازو ظاهر میگردد و هم طرفه آئینه
که حسن و جمال آیات حقیقی در و مشاهده و معاین می شود رباعی

روزی که جسد وقار خود را دریافت
مشت خاکی فسرده و آهن گردید
دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
آهن آئینه شد تماشا دریافت

رباعی
از ریشهٔ حقیقت نمو میدانم
پستی می بینم و علو میدانم
آئین ادب عالم دیگر دارد
خود می گویم و لیک از و میدانم

و هم حکم جوشن و چار آئینه پیدا کرده حرز و حصار دین و ایمان می گردد و
در آتش عشق در آمده سوخته و خاکستر می شود تا در دوائی برای درد دل و مریضان قلبی میگردد و چون سیماب جا
بتابش بر نار محبت قیام می گیرد اکسیری برای زر ساختن مس بیجس جسد طالبان می شود که به تفصیل سود و نفع
به بیان نمی آید و در تعریف آن آهن تابان که تا است بحقیقت صورت انسان آن سبحان خود میفرمود
که وَاَنْزَلْنَا الْحَدِيْدَ فِيْهِ بَاْسٌ شَدِيْدٌ وَّمَنَافِعُ لِلنَّاسِ پس بنده برین قیاس جسد را التخت سلطان دل فهمیده
عنوان اساس او نهاد تا ساعتی و لحظهٔ از محافظت و تیمار او غافل و بیخبر نباید بود که تن بیکار بسان آهن بی زنگ
بهیچ کار نمی آید رباعی

آئینهٔ آهن جسد گر بصفاست
عکس بد و نیک جمله در وی پیداست
ای شه تو همین بصیقل دل پرداز
کاین آئینه چون صاف شد الله نماست

باری چون شهریار از آن یار رهنما
این اسرار در بیان حقیقت آن کار شنید و هم نکتهای ارجمند آن خردمند که هر سخن بلند پهلو دار خود را بر کرسی

وبموجب اشاره اش کارپردازان کرسی از نقره آورده بطرف دست چپ گسترده شاهزادهٔ فرخ فال
وصاحب جمال را بران نشانیدند ودران حال فرخ فال خوش مقال بدین قال گذارش نمود غزل

تا خرامد بر فراز تخت بخت روزگار
زیر پایش کار کرسی کرده دوش اقتدار
در هوای آستان بوسیت بیتاب آفتاب
آسمان در گرد سر گردیدنت بی اختیار
صیت کوس بخت و دولت تاج و تخت آرد بچنگ
باز نوپرواز اقبال و ظفر کشور شکار
چون زبان شکر بکشایند از نزدیک و دور
چون نگردد منتشر آوازه در ملک و دیار

ووزیر نمک حلال و وزیر خبیر روبروی سریر بطرف یمین ویسار اشارهٔ جلوس وقرار مشاهده نمودند دران زمان مقربان
سلطان این دو رباعی از زبان و دهان وزیر نمک حلال و وزیر خبیر شنیدند رباعی

در عقد درت قد تو شاخ سمن ست
بنشاند سهیل یمن آوازه فرو
بزم تو ز عارض تو رشک چمن ست
رباعی لعل تو چو خورشید فرو می تابد
در عرصهٔ ملک و شهر و کوی می تابد
ز آوازهٔ لعلت که سهیل دکن ست
اکنون که سه خورشید برو می تابد
روشن تر اگر گشت دکن نیست عجب

ورئیس الجهال وامیر باجلال را سر حلقهٔ دائرهٔ دوم گردانیده بجانب یمین و
طرف شمالش نشانیدند ودرهمین حلقهٔ دوم حکیم مسیح خصال ودیگر عمدهٔ امیران ومقربان را جا دادند ودر حلقهٔ سوم
جمیع امیران وهمه نجبای نامدار واهل خدمات وکار بقدر مرتبه ومنزلت خود نشستند وبگرداگرد آنها نوکران خوصان
ایستاده گشتند دران حال شاه شجاع بعجب کیفیت حال بحضور شاه باکمال بدین قال نوا برکشید غزل

ای فخر بشاهنشهیت ملک دکن را
نی ملک دکن را که زمین را و زمن را
از مفتی اکرام تو در مذهب همت
تاکید فرائض شده اعمال سنن را
تا گوش کند گوش بتان زاری دلها
حکم ست نگیرند سر چاه ذقن را
کرد از کرمت وسعت امید غریبان
جا در دل شان تنگ تمنای وطن را
بانفحهٔ خلقت زده گوئی دم دعوی
پیچیده سر انگشت صبا گوش سمن را

از شنیدن این مقال شاه باکمال تبسمی نموده بجانب یار صادق خویش شگفته
گشته گفت که ای مرد هوشیار تو که سیم وزر وجواهر را در نظر نیاورده برای تخت خود آهن را اختیار کردهٔ وبدین وضع
عجیب وشکل مهیب ساخته حکمت ووجه آن را نیز تو خود بیان نما تا دیگر حضار را نیز آگاهی وخبرت حاصل شود که مارا
این کار تو بسیار پسند آمده است ونکات وفوائد بیشمار بخاطر رسیده چنانچه بعضی ازان اینست که از دیدن تختهای
مرصع وزرین ناظران حریص را طمع ورغبت بدل پیدا می آید واز مشاهدهٔ این تخت آهنین خوف ودهشت می افزاید
والحق که زینه پایهٔ تخت پادشاه بلند بخت وزیر وافر تمیز ست که از استقامت آن ثابت قدم بر جمیع مدارج ومقاصد قلبی

بدولتخانۂ پادشاهی پیش تخت شاه شجاع رسید چه می بیند که تختی ست از آهن مصقول که هر طرفش چار آئینه ست و بهر کنارش جای ستون سیفهای آبدار برقرار کرده مدار سقف آن را که برنگ چتر شاهی ست بر نوک آنها گذاشته اند و پایهایش چندان بلند و مرتفع ساخته اند که بدون زینه پایه بران بر آمدن میسر نمی آید و بهیچ طرفش زینه بنظر نمی آید شاه باکمال برای دریافت آن حال و مشاهدۂ آن چیز باجمال و باجلال بگردش گردید لیکن چون از جانبی راه بالا بر آمدن معلوم نشد بیار صادق فرمود که ای یار بلند بخت این نادر تخت طرفه وضع و عجب شکل دارد که از مشاهدۂ آن نکات و اسرار بسیار بخاطر میرسد فاما بدون زینه پایه بالا بر آمدن سخت مشکل می نماید و وجه عدم آن بدل خوب جا گیر نمیگردد بنابران خاطر حل این حکمت و کشف این اسرار را ازین دانای هوشیار و عاقل روزگار میخواهد از شنیدن این مقال آن جوان باجلال و جمال به پیش آن پیر باکمال بتواضع خم گردیده به نیاز تمام بعرض رسانید که از مدتی ضابطه و دستور این مقام از عقل ناتمام این غلام بدان عنوان مقرر بود که جای نشینش چون میخواست که برین بلندی بر آید وزیر از هیبت او وقار خود را به پیشش دو تا می گردانید تا پا بر پشتش گذاشته بدین مرتبۂ ارتفاع میرسید و جسدش را زینه پایۂ استوار برای تخت بیدار خود می فهمید پس حالا که این ضعیف نابکار را بکرم بیشمار همه کار و بار این دیار بسان وزرای بکار حواله فرموده اند از فضل و کرم امیدوار ست که قدم مبارک را بر دوش و سر من گذاشته برین مقام خود بر آیند تا این ناتوان در خویشتن قدرت و توان یافته دیگر نکات و اسرار این وضع و هیئت آن را بعرض رساند شاه باکمال باصغای این مقال اختراع و ضابطه اش را خیلی پسندیده تبسم نموده گفت که اگر دستور این مقام چنین ست بگو کدام دستور را که بدستور معمول بعمل آرد تا پا بران پایه گذاشته بمقام خلافت خود بر آئیم لیکن گذاشتن اقدام برین جسد عزیز و شریف تو که بمنزلۂ چشم و دل خود میدانیم هرگز از ما نمی آید چون یار صادق از شهریار این اظهار شنید زار زار نالیده به پیش پایش فرش گردید و فریاد بر کشید که ای شاه بنده نواز اگر تو این نیاز مرا قبول نمی فرمائی من خویشتن را از غصه و غم هلاک می گردانم ظاهرا در ذات خود استعداد و لیاقت حمل بار امانت و خلافت ندارم غرض که آن یار دران کار چندان مبالغه و ابرام نمود که شهریار ناچار گردیده از جانبی دست فرخ فال را گرفته و دست دیگر بر دوش وزیر نمک حلال گذاشته بار وجود خود را بر آنها انداخته پا بر پشت آن یار صادق ثابت قدم رسانیده بالای آن تخت برین بر آمده با هیبت و وقار نشست و بطرف دیگر ارکان دربار دیده گفت که بزودی بدستور معمول کرسی بیارند و این یار تخت گذار مرا بران نشانند پس کرسی طلائی آورده بجانب دست راست سلطان نصب کردند و آن یار آداب دان نیز آداب مراتب بتقدیم رسانیده بالایش جلوس نمود

شاه باکمال را که از خوف ذوالجلال بسان دل دران منزل می طپید در بر کشیده با برام تمام بر تخت روان نشانید که
حالا برای خاطر این غلام ازین مقام بهان سو خرام فرمایند و بار احسان این اقدام را بر سرش گذارند شاه آگاه بجانب

آن خیرخواه از کمال کرم نگاه نموده فرمود	بیت رشتهٔ در گردنم افگنده دوست	می برد هر جا که خاطرخواه اوست
چون گردش چرخ راه‌داری نبود	در بودن و رفتن اختیاری نبود	خواهم که چنان زیم که از رفتن من
بر خاطر هیچ کس غباری نبود	و بطرف خادمان اشارهٔ همراهی و رفاقت کرده روان گردید دران حال مخبر حقیقی	

رئیس الجبال و وزیر نمک حلال و شاهزادهٔ فرخ فال بعجب تغییر و تبدیل احوال و نادر کیفیت حال بدین قال تکلم نمودند

مطلع مدام دیدهٔ من تر ز جور ترکان ست	بچشمه سار من آبی ز تیر باران ست حسن مطلع
کند چو قصد دکن یار من بجو دلرزم	که آفتاب جنوبی چو شد زمستان ست مقطع
ز شهوت و غضب این نکته می شود روشن	که جزو ناری آدم چه کم ز شیطان ست

غرض که چون موکب سلطان از سرحد هندوستان برآمده داخل نواح دکن گشت منزل بمنزل امرا و اهل خدمات و
زمینداران آن دیار باستقبال رسیده نذر و پیشکش و تحائف و هدایا گذرانیده مال بسیار نثار می کردند و از مقدم آن
اقدام افتخار کرده بر خویشتن می بالیدند و باکرام تمام از مقام خود ها می گذرانیدند باری چون به نزدیک شهر پایتخت
شاه شجاع رسیدند جلوداران شدویده بیگم صاحب جلال را حکم رسانیدند که قلعه و دولتخانهٔ پادشاهی را برای شاه
باکمال خالی نمایند و خود در حویلی که سابق شاهزادهٔ فرخ فال می بود سکونت فرمایند و بوزیر خبیر بدین عنوان فرمان
شد که یک منزل پیشتر باستقبال رسیده سعادت ملازمت شاه باکمال دریابد و کلید قلعه مع فهرست خزائن و جواهرخانه
و غیره کارخانجات به تفصیل تمام بنظر مبارک آن شاه عالیمقام بگذراند بالجمله چون موکب سلطان بمنزل اخیر رسید
وزیر خبیر باستقبال رسیده معرفت وزیر نمک حلال بلازمت شاه باکمال حاصل نموده آن همه نذر و پیشکش گذرانیده
از عنایات و تشریفات شاهی بهره‌مند گردید و بمقابل نمک حلال بجانب دست شمال جایش مقرر شد و دران حال
شاه باکمال بطرف فرخ فال ملتفت گردیده فرمود که ای برخوردار در تمام عالم هیچ احدی را چنین یار بهم نرسیده باشد
که او سبحانه از کمال کرم بما بخشیده است و هیچ یار از بوتهٔ امتحان چنین کامل عیار نه برآمده باشد و هیچ فدوی و مخلص
با هیچ شخص چنین معامله بمیان نیاورده باشد که او با من کرده است از شنیدن این گفتار آن برخوردار آداب انکسار
بجا آورده بعرض رسانید که در واقع هر عنایات و توصیفات که دربارهٔ این یار صادق می فرمایند بدان لائق ست
بنده درین باب چه تاب بیان دارد که رتبهٔ او از مقال من فائق ست باری روز دیگر چون شهریار داخل شهر گردیده

کای یار تو گر خود را از من مباین می یابی یا مرا اغیار می فهمی که دران دیار بر درم و دینار نام خود را برقرار نمیگزاری اگر رضا جوئی و خوشی خاطر ما میخواهی باید که درین ملک هم سکه و خطبه را بنام خود رائج گردانی و مرا ازین قید و زندان نام و ننگ که خیلی دل و جان من به تنگ آمده است برهانی که پیر شده ام می خواهم که از بار ظلم و عصیان پشت دو تا گردیده بزیر زمین درآیم این بگفت و آن دادگر هوشیار از حساب روز شمار بیاد آورده چندان گریست که آن یار و همه مقربان و اهل دربار را نیز بگریه درآورده از خوف جناب داور داوار ترسان و لرزان گردانید و یکایک از سر تخت برین بزمین فرود آمده آن یار صادق را لائق کار سلطنت فهمیده گفت کای یار بکار چون تولد تو دران چنان دیار که هوای اعتدال وارد شده است بدان سبب در مزاج تو بهر کار عدالت بسیار می یابم پس بحقیقت ترا لائق خلافت می شناسم برای خدا زود بیا برین تخت بگذار و دست از دامن من تر دامن بدار تا بفراغ خاطر بگوشهٔ انزوا در افتاده بیاد و عبادت الٰهی پردازم و بیش ازین بار عصیان برای پشت ناتوان خود جمع نسازم چون آن یار صداقت شعار از شهریار این گفتار شنید و آن حرکت را دید بی اختیار شده بگردش گردیده بپایش چسپید و فریاد برکشید کای آفتاب عالمتاب این ذرهٔ بیتاب بهوای تو باضطراب درآمده بحدی در عشق تو فانی و نایاب گردیده است که بغیر از نگاه مهر و الطاف ذره پرور تو در ذات خود نمودی و وجودی ندارد و نخواست از دهان عدم بیان خود همین نوای انگیزد که ع | چه نسبت خاک را با عالم پاک | فاما الحال چون نگاه خورده بین خویش ملاحظه می نمایم همه این دیار را از انوار عدالت و هدایت این آفتاب ظلمت سوز لبسان نیمروز نورانی و منور می بینم و محفل گرامی را از تاثیر ضمیر منیر بحدی گرم می یابم که مزاج نازک جهانبانان درین مکان تاب نشستن نمی آرد بنابران این همه بیتابی و بیقراری می فرماید پس بعقل صلاح اندیش این فدوی دلریش همین مناسب می نماید که بزودی ازین دیار پر انوار برآیند و بجانب ملک دکن قدم رنجه فرمایند که آن مرز و بوم از اثر قدوم این شوم مانند شام سراپا سواد بحدی ظلمت و سیاهی دارد که مسافران را از رفتن آنجا بی اختیار چندان راحت و غفلت پیدا میشود که دل بحضور تعیش و سرور می گراید پس چون باین فدوی آن حکم لازم الاذعان رسیده است که و لنفسک حق حکمت و فراست من همین حکم می نماید که جسد شریف را دران مکان رسانند تا ساعتی از بار وجود بیاسایند و لحظهٔ راحت فرماید و بختهای خوابیدهٔ مردم آن دیار بیدار گردد این بگفت و بحاضران فرمود که همین زمان تخت روان را برای سواری بیارند و نقارهٔ رحیل نوازند و رایات عالیات را بطرف ملک دکن روان سازند چون آن کارپردازان شهرهٔ کوچ درداده همه اسباب و آلات سواری را حاضر گردانیدند یار صادق

بردن شاه شجاع شاه باکمال را بطرف ملک دکن و بیان صورت و حقیقت تخت آن پرفن و کیفیت حال پر اختلال بیگم صاحب جلال از مفارقت آن شوی بلند اقبال و هم بیان کیفیات ملاقات بیگم نیک خصال و فرخ فال و صاحب جمال و صورت سیرت با بیگم صاحب جلال و جواهر بخشیدن و نشانیدن او هر کدام را بر پایهٔ مقام درخور مرتبه و حال و هم شرح کیفیت ملازمت و نذر و پیشکش گذرانیدن آن صاحب جلال بخدمت شاه باکمال

راویان اسمار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که آن شجاع هوشیار بعد فراغ آن همه کار مقالید خزائن و قلاع ملک خود را مع درم و دینار که بنام شاه باکمال مسکوک بود بنظرش گذرانده بعرض رسانید که حالا از فضل پروردگار دران ملک و دیار هم سکه را بنام نامی حضرت میزنند و خطبه را بتوصیف ذات سامی میخوانند پس غلام بمقتضای کرم بسیار امیدوار است که قدم رنجه فرموده سایهٔ عاطفت را بر سر باشندگان آنجا بگسترانند و هم آن ملک خجسته را از معدلت و دادگستری معمور و آباد گردانند و از سیر و شکار آن دیار رومرغزار که طرفه زمینی ست مردم خیز و نادره هوائی ست نزهت انگیز که در هر چهار فصلش اعتدال هوا می باشد و گرمی و سردی مفرط در مزاجها پیدا نمی گردد خوشی و بشاشت فراوان حاصل نموده مشاهدهٔ آیات قدرت او سبحان نمایند و تماشای رنگ آمیزی قلم صنعش فرمایند که چیزهای نادر آنجا تعلق بدیه نهادار د چنانچه زبانی برخوردار فرخ فال بسمع همایون رسیده باشد که یک برگ آنجا پان ست که آن را فوقیت و مزیت بر گلهای رنگین همه جهان ست چنانچه خوش آیندگی و نمود بهارش از لبهای غنچه دهانان پیدا و عیان ست و یک میوهٔ آنجا انبه است که مزهٔ همه فواکه عالم در یک جنس او پوشیده و پنهان ست و در میان گلهای خوشبویش گلی می باشد که آن را گل کیتکی می نامند از مسافت پرتاب تیر بوی خود را بدماغ هر گدا و امیر میرساند و مشام همه نزدیکان و دوران را یکسان معطر می گرداند و دیگر دران دیار کان نقره و طلا و معدن جواهر شاهوار است و برای جامهٔ نازک بدنان و دستار سرداران چنان اقمشهٔ باریک و نفیس می بافند که یاد از حلهای جنان میدهد و برای سواری شاهان رفعت گزین پیل خوب پیدا می شود که جری و دلاور می باشد و دیگر چیزهای تحفه بیشمار پیدا میگردد همچنین که شاه باکمال ازان یار ستوده خصال این حقیقت را شنفت خیلی شاد گردیده گفت

تن خوف کنار یار دارد لطفم	تن چو بار امانتت برداشت	خویشتن را بحق ظلوم انگاشت	ظلم زین بیشتر چه خواهد بود
که وجود تو بود مایهٔ بود	درخرابی خود قدم زده ام	که طلبگار وصل تو شده ام	سایه چون وصل نور را جوید
نام هستی ز لوح خود شوید	شه چو در ده نزول فرماید	هر عزیز پیش ذلیل بنماید	هم جمال و جلال شاه نکوست
لیک ما را مدام خوی بدوست	شه چو قلعه بزور بستاند	کس بجا مانده راز نجاند	بس کن از تاخت ده که ملک توام
نامهٔ عفو خون ز بوسه دهم	دست در کش ز دست دو کنون	که طپاندی مرا ز درد بخون	شه چو فریاد زینهار شنید
توسن تند را عنان بکشید	گفت زین پس ترا نباشد رنج	تن فدا ساختی و بردی گنج	دِه جسمت اگرچه یافت قصور
ملک جانت ز شاه شد معمور	دُر شهوار من نثار تو شد	حالیا شاه یار غار تو شد	خوابگاهت کنار من باشد
جلوه گاهت دیار من باشد	چونکه کردم ترا ز شوق شکار	خون بهای تو من شدم ناچار	حالیا وقت خواب خوش باشد
نه مرا با تو کشمکش باشد	گوش او چون ز شاه مژده شنفت	پای راحت دراز کرد و بخفت	دل چو از وصل یار یافت مراد
دردجانکندنش برفت زیاد	و درینجا باره تکرار بدین چنین سخنان پهلو دار گوش سامعان هوشیار را گر		

نموده می آید که هرچند آن گویندگان و سازندگانش بیرون خلوت خاصش بودند لیکن چون نوا و صدای
آن چنان ترسک و دستک پوشیده و پنهان بمیان گوشش جان شان می رسید بخوشی حال خود در آمده
بدین چنین قال حسب حال نغمه سرائی کرده شور دل شادی را قسمی بلند آوازه گردانیده بودند که خواصان
مقرب هم هرگز هیچ نوا و صدای آن ساز پردهٔ نازه و آن زخمهٔ خوشش اندازه را نمی شنیدند غزل

نخل بستان خرمی بر یافت	دل عروس مراد در بر یافت	جسم و جان و فراغ و راحت یافت	استخوان ها ز مغز بستر یافت
شد مرصع نگه تماشائی	عضو عضوش زبسکه زیور یافت	بر که ایام این نثار افشاند	گر کسی رنگ صحبت گوهر یافت
گرهی نیست در دل دریا	سینهٔ کان گشاد و دیگر یافت	غزل چه طربها که روزگار آورد	دلخوشی سینه نیکی هزار آورد
آرزو را اجاره کرد حصول	خوش هوسهای مایه دار آورد	وعده از چرب و نرمی گرمش	مرهم زخم انتظار آورد
در نمید او کان بکار رتنی	بجر ابیش خوش بکار آورد	رنگ رویش رساند الاستان	بوی مویش بنفشه زار آورد
بارخش دعوی فلک بیجاست	ماه خود را هزار بار آورد	از ازل حیرت تماشایش	تا ابد یک نگاه دار آورد
شد بجل آنچه کرده بود ایام	هجر اغیار و وصل یار آورد	القصه بعد فراغ آن کار یار صادق سراپا طیبت	

وجلال بحقیقت باشاه باکمال متحد گردیده مع شاهزادگان ستوده خصال جلال وجمال و کمال را
یک جا جمع نموده دران دیار ملک داری و کامرانی می فرمودواد رعیت پروری و عدالت میداد

رقانون نالہ گشت بنفس — رگ من نغمهٔ رباب گرفت — شد سکون و قرار از دل و جان — جای آرام اضطراب گرفت
اهل گریه گشت بی باقی — از جگر چشم تر حساب گرفت — تشنهٔ وادی محبت تو — چشمهٔ خضر را سراب گرفت
مد شب وصل و روز روشن از و — از خلش گر چه آفتاب گرفت — گشته هر موی بر تنم بیدار — بخت را اول مگر ز خواب گرفت
حهٔ بید رم که کس نکشود — عزم و اقبال شهستاب گرفت — تن کند امتیاز جور و جفا — دل من خونناب گرفت
رز و ما کنم بسینه نهان — میکند شوخ بی حجاب گرفت — می کنم فاش جور و ظلم ترا — که چو من پیکرم خضاب گرفت
تم بیباک تو چه دید از من — که مرا پیش خود خراب گرفت — آنکه داند مدار عمر بباد — وصل را صورتی بر آب گرفت
سیرت بر آتشش تو فتاد — که جهان بوی این کباب گرفت — غزل عشق چون خنجر خطر برداشت — دل دو دید از جگر سپر برداشت
نت بسینه عرض مخزن جور — زانچه میخواست بشیر سر برداشت — صر صر آه شوق در شب وصل — پرده از چهرهٔ سحر برداشت
ل گلبن فغان و خروش — نغمه در پردهٔ اثر برداشت — نخل بستان عیش بی بر بود — چمن آرای تن تبر برداشت
من بدست تیغ جانان کرد — در از دل تن چو بار سر برداشت — سیرت ناز عیش مستغنی ست — قفل از گنج خود مگر برداشت

معای این آواز و تماشای آن انداز آن شهباز شکار انداز بپرواز خود گرم آهنگ گردیده بهر دست تیهو دراجی
بود و بپنجهٔ باز مژگان صعوهٔ تیز نگاه او را از هوا فرود آورده بخوف و دهشت خود در خانه و آشیانش می خراشید
انچه در آخر کار آن نخچیر خونبار از صدمهٔ تاب و توان ناچار گردیده بزیر دامان زنهار خزیده این نوا بر کشید غزل

ا کرمها که غمت با دل یکسو دارد — هرگز آن لطف کجا باز به تیهو دارد — غوطه در دام نگه خورده تماشائی تو
جهان دیده به بین در بن هر مو دارد — تا میان دل و جان بخش کنم ذوق حضور — از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد
ر آب رخ از زخم نمایان باشد — زخم پنهان دل من چه قدر رو دارد — مطلب خویش بکرسی نتوانست نشاند
لسی کز تو سری بر سر زانو دارد — مرهم زخم دل افگار تو شد زخم بزخم — تنگ لب نالهٔ آن درد که دارو دارد
ام را بشکر خنده در آورده بشوی — هاے هایم نمک قهقهٔ او دارد — می تواند که کند قبلگی مسجد یار
بمحراب حرم در خم ابرو دارد

و بعد طپیدن بسیار و نالهای زار بر نگی که کباب بسیخ بر آید در برش چسپید
سراپای خود قطرات اشک و عرق و خون چکانده حکم آبلهٔ پای آن مرد پیدا کرده مانع آن همه گرم رفتاریش
یده باز برخواند مثنوی

ایت قرب بیقرارم — هجران چو نیافت دست بر من — وصل تو درید جامهٔ تن — من نالهٔ بعد کی برآرم
نسه زن تن فگارم — فریاد ز مهر یار دارم — من با ستمش چه کار دارم — من ساز نشاط بزم یارم
زورق نه جدا ز بحر راهی ست — در عین محیط او تباهی ست — کشتی خطر کنار دارد

رباعی از پست و بلند عالم کون و فساد | چون سیل مکن ز ساده لوحی فریاد
چون موج شدید بحر در باد مراد | در سختی مرگ راحت آخرت ست

وهم ای نگار بکار رهر قدر که من برای تسخیر این ملک و دیار باغی خود سر فتح این قلعهٔ بید رعزم شاهی خود را مبذول داشته بخونریزی خواهم پرداخت همان قدر عزت و حرمت و آبروی باقی ماندگان این مکان در زمین سینهٔ من جا خواهد ساخت باستماع این نکات بلند و بشارات دلپسند آن غزالهٔ رمنده جنده به پیش آن صیاد خردمند از وحشت خود پای بند گردیده چشم را بنگاههای آشنا بدان خونخواره دچار گردانیده بعجب انداز این آواز برکشید غزل

وصالت سود سودای قیامت | ازان دارم تمنای قیامت
خلائق رستخیز آن لحظه بینند | که برخیزی بغمای قیامت
سر کویت زخوناب شهیدان | شقایق زار صحرای قیامت
زسرو قامتت سرمایه دارم | چه غم دارم ز گرمای قیامت
درین هنگام ممتازم بغوغا | که پامالست غوغای قیامت
نزاد و ست آشوب خرام | که آید در میان پای قیامت
چه سیرت شد دخیل در دامروز | شد ایمن از خطرهای قیامت

غزل قیامت میکند تاب گرای سیمبر رحمی | سرت گردم دو عالم می شود زیر و زبر رحمی
بطوفان سرشک من بده مشت غبارم را | چو ساحل می گذارد بیکرم ای چشم تر رحمی
بتاراج چراغ خانهٔ بی رحمانه می آئی | برین خاکستر پروانه ای باد سحر رحمی
الهی سبز کن از آب رحمت خاک سیرت را | برین عاجز بحق ریزش خون جگر رحمی

رباعی درد تو دوای دل و از خون منست | آسایش اندرون و بیرون منست
کان خاک بهر حال به از خون منست | برخاک در تو خون دل ریختنی ست
فرود دلم ز زخم تو آسوده ست یعنی ز نالم | که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا فرد
ازان چون صید ناوک خورده از شستت گریزانم | که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران سازد

همین این تقریر به پیش تیر تقدیر لبان هدف دنشان جای گیر گردید تا آن شهسوار بادپای مستی و آن گوی باز عرصهٔ چالبدستی بسر عت دستی حرون خود را گرم عنان ساخته از میان آن میدان حسن که صاف و بیخار بود انگشتری افتاده را برچم ایستاده در ربود ابیات

رباعی از انگشت بشنو سخن | صدف جای در لعل کرده بدر
دل او اگر کحل گر رخ تنگ بود | آخر بر اکام شد پر شکر
چنان تیغ و آن بیچاره نگر | ادا های این استعاره نگر
کسی کو دنی را مصاحب کند | عجب نیست گر پا گذارد بسر
تو طوطی نه عندلیبی چرا | نیائی ازین گفتگو ها بدر

و دران حال آن نگار شوخ رشک برنگ بریطه مرغ بانگ بر بیر بلطمه چنگ آن نوازنده خوش آهنگ از خودو طبع خویش بدین چنین برو بم با دل ریش می نالید غزل

دل بتابی آب و تاب گرفت | ذره خود را در آفتاب گرفت

در می یابیم که وَاِن یَّمْسَسْکَ اللّٰهُ بِضُرٍّ فَلَا کَاشِفَ لَهٗ اِلَّا هُوَ وَاِن یَّمْسَسْکَ بِخَیْرٍ فَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهٖ وَهُوَ الْحَکِیْمُ الْخَبِیْرُ یعنی که اگر برساند بتو خدا سختی را پس هیچ بازدارنده نیست مر آن را بجز وی و اگر برساند ترا نیکوئی پس او بر همه چیز توانا است و اوست غالب و قهار بالای بندگان خود بتجلی جمالی و جلالی و اوست محکم کار و خبردار و اوست بحکمت کار کننده و اوست خبردار از چیزهای عیان و پوشیده همین که آن ابر رحمت و دریای مکرمت از دهان آن صدف دربار و آن موج خوش رفتار آن همه گهرهای ناز و حرفهای معرفت خوش انداز را مشاهده نمود زیاده تر از شوق بخود بالیده از غایت جوش و خروش باز بزور تمام بکنارش کشیده از بارش بوسهای جان ربا و معانقهٔ روح افزا سراپایش را تر و معطر گردانیده فرمود که ای نگار واقف اسرار بیقین خواهی فهمید که من درین زمان اگرچه بسان محیط جسد ناتوان ترا محاط خود گردانیده بشور و طغیانی خویش در آمده بمجاز نمونهٔ تجلی قهری و جلالی را به پیش چشم تو پیدا و آشکار ساخته ام لیکن بحقیقت همان اراده دارم که تجلیات جمالی و کرمی خود را در حق تو باتمام رسانم و تن را با تن و جان را با جان الحاقی و اتصالی بخشم و دُرِ ناسفتهٔ بکارت ترا سفتهٔ حلیهٔ بکار گردانیده شب و روز بخدمت و کار خود دارم و چنانچه مدام جای ترا در میان جان خود میدانم همچنان وجود خویشتن را هم بمیان تن تو جای میدهم تا بدان راه عینیت و اتحاد پیدا سازم و قطره را بدریا واصل گردانم و خرقی که بجامهٔ تن و پیراهن نازک بدن تو می اندازم برای آنست که از بند کسوت تن هم آزاد گردیده وصل عریان با تن و وصل بلافصل با جان من حاصل نمائی و چنانچه بدون چشیدن تلخی آزار زوال بکارت حاصل کردن مزهٔ صحبت کماحقه دشوار می نماید همچنان بلاتشبیه بغیر کشیدن شدت الم جانکندن جان طالبان را بوصل جان جان رسیدن محال خواهی فهمید و هر سالک پاکدامن که جامهٔ تن خود را از آلایش و آمیزش ماسوای یار خوب پاک و مصاف داشته خواهد بود همان را جدا کردن آن چنان جامهٔ پاک که بزیر آن ادراک بسیار تجلیات صوری و نوری اکرده باشد خیلی دشوار و سخت خواهد نمود و جان با حیایش از آن عریانی و برهنگی زیاده از حد شرمگین و منفعل خواهد گردید و آنکه تردامن و لی باک خواهد بود و از اختلاط اغیار خرقی بجامهٔ تن خویش رسانیده در بندهای اعضای خود سستی را راه داده باشد آن قدر رنج جان کندن را احساس نخواهد نمود اما بعد مردن بالمهای پشیمانی و رنجهای حرمانی که شدید تر از آزار جان کندن خواهد بود مبتلا خواهد گردید و آن جان که آن چنان عفیفهٔ پاکدامان ست از همان قدر درد چاک دامان نجات یافته از زبان قدوسیان این بشارت را خواهد شنید که نَمْ کَنَوْمِ الْعَرُوْسِ بلا حسرت و بغیر افسوس رباعی

گر دلبر تو شیوهٔ مستان گیرد	با عاشق خود هزار دستان گیرد	نومید مشو از وکه در آخر کار	هم عاقبت کار تو آسان گیرد

رباعی ای چشم فراخ بود دهن تنگ تو خوش | چون نازبتان نازنین جنگ تو خوش | آن نگار هوشیار از شنیدن این

اشعار با او دو چار و چار چشم گردیده رباعی شروع کرده اش را اتمام گردانید تتمهٔ رباعی | چون نالهٔ عندلیب در موسم گل

در پرده دری عاشقان جنگ تو خوش | و از شنیدن آن مقال آن صاحب جمال باندازتمام ظاهر گردانید که

اگرچه از دل و جان خواهان وصال جانانم لیکن از الم دریدن جامهٔ تن و درد خرق پیراهن بدن بر خویشتن ترسان
و لرزانم که این امر بی اختیاری را بر ظاهر خود سخت دشوار می یابم و درین وقت همچو تو رحیم و کریم ستار را بحال خود
قهار و ممیت می بینم که به پرده دری من در آمده میخواهی که عالم السر و الخفیات من گردی بنابران تاب این تجلی
قهری و جلالی نیاورده بزیر پایت در افتاده از دست درازی دستهای دلربابت بذیل عاطفت تو خزیده الامان
الامان می گویم زیرا که چون آئینه را بدست گرفته این روی خندان و این چشم فتان خود را میدیدم از چنین وقت
جان ستان و این فتنهٔ آخر زمان خویش هراسان می بودم لیکن چون از مشیت و تقدیر برای همین کار پدید گردیده بودم
ناگزیر آن را به پیش پا دیدم پس بگو که حالا ازین اجل بی بدل بچه عنوان بی خلل مانم و از دست برد همچو تو قهار جبار
که همه آب و دیار را در تصرف قدرت می یابم بکدام گوشه پنهان شوم تا خویشتن را سلامت نگاه دارم رباعی

شاها بخدا که با جفا هستی تو | بیگانه ز آشنا نما هستی تو | بسیار خطاست آشنائی با تو | خوش تشنهٔ خون آشنا هستی تو

رباعی دل از خلش خار غم افتد در جوش | کی وقت وصال بگرباند خاموش | بیچاره کجا رخت سعادت بنهد | باز خمه زدن ساز در جیب خروش | رباعی امروز منم ز بیم جان نا ایمن | آن کس که بود در دو جهان نا ایمن | نادیده الم زود رود آید بفغان | فردا ز عذاب جان جنان نا ایمن | پس بحقیقت ساجد حقیقی تو منم که بدین

عاجزی و ناتوانی به پشت بزمین خواب افتاده ام ع | چون سایه سراپای مرا ذوق سجود است

تحقیق که در پای سراپای تو هستم | و درین زمان نکات و اسرار آن حدیث شریف خیر الاخیار صلی اللہ تعالی علیه
و سلم فهمیده ام که فرموده است که اگر غیر خدا را سجده جائز می بود می گفتم که زنان شوهران را سجده میکرده باشند که
الحق من هم درین زمان تو خلیفهٔ سبحان و ظل اللہ دانسته ذات گرامی و نفس شریف را مظهر جمیع اسمای الهی چون
الملک الجبار القهار الخالق الرزاق الفتاح العلیم الخافض الرافع المعز المذل الضار النافع المحیی الممیت
و علی هذا القیاس شناخته در حق خود عالم السر و الخفیات میدانم که او سبحان در قرآن از صفات اضافی خود
چنین بیان فرموده است وَاَنَّهٗ هُوَ اَضْحَکَ وَاَبْکٰی وَاَنَّهٗ هُوَ اَمَاتَ وَاَحْیٰی یعنی که آن خدا می خنداند و می گریاند
و آنکه او می میراند و زنده میگرداند و هم درین وقت و احوال این کلام ذو الجلال را طرفه تاویل تازه حسب حال

مع آن همه پروانگان رقاص بمیان شبستان خاص در آورده شبهای خلوت با جمعیت ابد بگر نور سرور منور گردانیده کنار بدن خاصهٔ لطیف خود را فانوس ساخته از بادهای مخالف جهان او را در حفظ و امان رسانیده از صورت و معنی خودش بهرهٔ تمام بخشیده بحقیقت او را شمع فانوس خیال کمال و جمال گردانیده بود

بیان کیفیت شب زفاف شاه شجاع با صورت سیرت و اشاره بجانب دیگر اسرار و حقیقت

سامعان خوش خو و یاران خوش طبع لطیفه جو دریابند که اگرچه اظهار حرف و گفتار معاملات هنگام صحبت خلوت کسان با غیرت مناسب نمی نماید لیکن برای پاس خاطر سامعان با خبرت و ناظران با بصیرت که رموز و غموض هر یک معامله و کار را به پیش خویش پیدا و آشکار میخواهند ناچار گردیده درینجا باظهار بعضی نکات و اسرار پوشیده و پنهان و بلیات شدیده و دشوار این جهان که بر حال محبان و دوستان وارد میگردند و اکثر ناواقفان و ساده دلان بران چنان تقدیرات او سبحان شبهه و انکار دارند و حکمت و مصلحت کارهای آن حکیم ستار را نمی شناسند می پردازد یعنی که به بیان کردن حقیقت کیفیت صحبت خلوت آن لولی صورت سیرت که گونه شوخی و بیباکی هم در مزاجش می یابد اظهار آن اسرار را مناسب میداند تا بشنوند که محرمان باره و واقفان اسرار از مقام خلوت خاص آن شجاع بختیار برای فهمانیدن مثلهای دیگر معاملات و کاربدوران و مهجوران چنین اخبار کرده اند که چون آن تاجر شجاع جهان مطاع که بحر زخار کمالات مراتب درجات انسانی بود آن دُر ناسفتهٔ تجارت کرده خود را از کمال طغیانی شوق بکنار در کشید دران حال آن معشوقهٔ با جمال از حیای بر کمال بسان گرداب در خویشتن فرو رفته روی نمکین و چشم شرمگین خود را از دیدهای شوخش می پوشید و زمان زمان برنگ موج بیتاب از کنارش خویشتن را بکنار می کشید و لحظه بلحظه چون سمک بی آب از میان ماهیان ساق و بالیش بدر می جهید و ساعتی سیماب وار یک جا سکون و قرار نمی ورزید بمشاهدهٔ این حال آن بیچارهٔ جهان و صید زمان آن صیاد جان و آن خون فشان مهربان فرمود که ای نگار طرار هیچ یار از وصل یار انکار می نماید و هر گز مطالب از وصال مطلوب کاره می باشد و بر خود هم

رباعی
خوش باش و گره ز طاق ابرو برگیر
شرم از که کنی آستین از رو برگیر

رباعی
آن روز که زادهٔ تو در هندستان
بربرده ز طاق ابرو آهنگی خوش

هم پرده ازین دو چشم جادو برگیر
ای ترک سمن روی من ای جان جهان

رباعی
تنگی دهان بود و مگر قحط میان
تنگ ست بهم همچو دهان تو دلم

اینجا سنم و تو هیچ بیگانه نماند
از بهر خدا این چه میان ست و دهان
در هم زده زلف و رخ زنگی خوش
این تنگی ناخوش ست و آن تنگی خوش

بشوق بجانب آن شاهین مسند نشین دیده برنگ تصویر حیران و بی تقریر گردید فرد

گشاده دام بر شاهین شادم یاد از ان همت
که همی آید همای در دام و من آزاد میکردم

دران زمان گویندگان و سازندگان بموجب آن اشاره و فرمان در تعریف تحسین آن بخشش و احسان بدین چنین سخنان نوا برافراختند نظم

بوصفش طبع را در کار بندم
که مضمون از رنگ بهار بندم
رنگلهای بزمش را نکوبست
نه گلها را که دلها را برو بست
فزاید قدر باغ از اعتبارش
که از زهار ست ترکیب بهارش
بدام هار گل فیت چو بلبل
بعشرت جا کند در حلقهٔ گل
زدست یک دگر پوشند گر هار
نباشد در جهان آزار دگر کار
بگردن هار خوش دستی کشاده
که وصفش هم بگردنها فتاده
چو گلچین بهر هارش دست کشاد
بنزد گل گویدش دستت مریزاد
ندیده بر بیاض گردن یار
بعالم چشم کس شیرازه چنار
ز خوبیهای بی اندازهٔ هار
هر آغوشی کشد خمیازهٔ هار
چه خوش باشد برای عاشق و یار
بود گر دام صحبت بستن هار
ازین انداز هار یار دریاب
که آید در کنارت در نایاب

سخن کوتاه دران زمان تاجر مسئله دان دو زن حرهٔ هوشیار با وقار را به پیش خویش طلبیده فرخ فال را نیز گواه عدل فهمیده بحضور آنها صریح ایجاب و قبول نموده سه ساله خراج ملک دکن را کابین آن در سیمین مقرر کرده با همدیگر عقد مناکحت بربست و بعجب هیبت و وقار چشم با حیای خود را با فرخ فال دو چار گردانیده بخواندن این اشعار آبدار در گفت

رباعی
جائی که غرور عشق خود کام رسید
نتوان بفسون حرف و پیغام رسید
شیخ صنعان که گبر بوده یک عمر
تا غنچهٔ برمز اسلام رسید

دران زمان باز آن نازنین با چشمهای شرمگین بجانب گویندگان خود دیده اشاره نمود که به نغمات شادی و مبارک بادی پردازند و بسرودن این غزلهای بی بدل رقاصی نمایند غزل

فلک تن شاه کامگار گرفت
کامگار آنکه این دو یار گرفت
عقد تو عقده از دلم بکشاد
گره از تار کار و بار گرفت
بهر شاباش رقص طنازان
بر فلک زهره گوشوار گرفت
غزل روشنی بر سحر مبارک باد
چاشنی بر شکر مبارک باد
تا قیام قیام هر سالت
همچو سال دگر مبارک باد
چه قدر ناله بود در لبها
نغمه صد آن قدر مبارک باد
از جمال تو پرتو سامان
بر سرای نظر مبارک باد
فر جمشیدی و فریدونی
بر کلاه و کمر مبارک باد
خلد ازین بزم دلکشا چمنی ست
غنچه را دل درین بهار گرفت
دیده مشاطه این گره و زشرم
گره طرهٔ نگار گرفت
در دریا نثار شه به سزد
چرخ انجم پی نثار گرفت
خار خشک از سحاب فیروزی
گشته گل برگ تر مبارک باد
غم که در سینها مجاور بود
بسته بار سفر مبارک باد
صبح او را دخوش شگفته دست
بر دعا ها اثر مبارک باد
راند حکم تو همعنان قضا
پیروی از قدر مبارک باد

غرضکه تاجر شجاع او تحصیل آن چنان متاع سود راحت چشم و گوش و حلاوت بر دوش حاصل نموده تمام شب داد عیش و عشرت داده بخاطر جمع آن شمع مجلس را

عرصهٔ تنگ سینه گشته فراخ　　توسن عیش در تنگ و تار است
شور بختی ز تلخ کامی رست　　شکّین خندهٔ شکر ساز است
شاه بسیار لیک شاه کسی ست　　که بانصاف و عدل ممتاز است
لیست در نزد فکر از تو زیاد　　میتوان گفت عقل کم باز است
افتد از چشم چشم خوبانت　　گر ندانی که غمزه غماز است

چند اساز گاست ایام　　بابد اندیشه‌ئیکت نا ساز است
تا بگرد سری بچرخ افتد　　مرغ روحم چه سست پرواز است
چرخ گردن کشی چرا نکند　　گشته خاک رهت سرافراز است
بر نخل عدالت ست بقا　　دولتت باد و دوام انباز است

باری بعد دلسیری آن تماشا تاجر گرسنهٔ سودا این همه ادا واندازرغبت اورا دیده آن قدر سخنان ایجاب و قبول ورا شنیده بسیار خوش دل گردیده باشارهٔ چشم سخن گو اورا پیش رو خوانده از همان پاندان خاصه که خود تناول میفرمود و بیڑهٔ تنبول بدست خود عنایت کرده آن طاق رواق جهان را اشارهٔ جنت نموده بشارت سرخروی صحبت خود نیز بخشید و هم دران وقت حمائل گلی را که در بر خود داشت و با گلهایش درجواهر بسیار تعبیه نموده بموزونیت تمام ساخته بودند و قیمتش ده لاک روپیه بود از گلوی خود برآورده بگردنش درآورده فرمود که ای چکارهٔ رم کننده آخر ماترا صید نمودیم و اینک بکمند خود کشیدیم آین بگفت واندکی سر رشتهٔ آن را کشیده سرش را بجانب پای خویش رسانیده بگذاشت و بطرفه کیفیت

حال بدین قال نوا افراخت　　پیش خیالت ارم این نیم جان که باغ　　در خانه هرچه باشد مهمان هر آن که باشد
دکان حسن یوسف گر بسته شد تو وانی　　باید متاع نیکو از هر دکان که باشد　　چنانچه دران حال فرخ فال بحرکت

انگشتان هر دو دست اشاره نموده گفت که ای نگار خود فروش تو قیمت دُر ناسفتهٔ خود را لاک روپیه مقرر کرده بودی اینک تاجر گنج بخش من مبلغ این قدر لاک روپیه بتو رسانید آن خوش اندام از شنیدن این کلام و یافتن آن قدر انعام قدر و منزلت تمام دریافته بمقام سلام شتافته بعد ادای آداب بانداز معشوقی بهر دو دست آن حمائل مرصع گلی را گرفته سر نیاز را بناز خم کرده بعرض رسانید که ای شاه خوش فکر دور اندیش مات بحصهٔ من آمد و هار بمن رسید و غلبه و بُرد نصیب تو گردیده و بعجب انداز و ناز سر بزیر غرور خود را به پیش آن شجاع شکار انداز آهیخته بخوش آهنگی این ریخته بر خواند

اب تو سجن ہمن سون نبا ہین تمھین سرے　　ہم سب طرف سے ہار تمھاری گلی پڑے

فرخ فال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بغایت خوش حال گردیده گفت که مات و برد بهیچ طرف نرسید بلکه حالا آن چنان بازی طرفین قائم گردید که این منصوبه را الحلاج هم ندریافته از کار خود انفعال کشید دران زمان آن نگار نکته دان بجانب گویندگان و سازندگان خود دیده اشارهٔ سرودن و نوازش شکر آن بخشش کرده خود هم بطرفه آهنگ این ترنگ برکشیده دامهای اشک خود را پاشیده دامهای زلف را جنبانیده بعجب حسرت

گفت که ای فرخ فال اگر این شاه درین وقت بروی و ریای من می گفت که مرتبهٔ ترا اول از زنان سابق میگ
من هرگز قبول خدمت او نمی کردم و بیقین میدانستم که او نیز بسان شاه با کمال عدالت بر کمال نمارد و قدر
و آدم شناسی نمیداند و از مروتی که می باید نیز بی بهره است چرا که امروز مرا دیده و خوش نموده بر دیگران برگزید
فردا که دیگری را پسند سیفرماید مرا هم به پیش او خواری نماید لیکن از همین یک حرف او فهمیدم که قدردان با مروت است
با من نیز وفا می نماید و قدر مرا هم چندانی که می باید نگاه میدارد که عدالت و انصاف چنانچه باید دارد و آن گفت و
تعجب و شگفت آن نگار خود فروش بجانب آن خریدار باهوش با دیدهٔ حیران دیده باندازه ناز انگشت استعجاب البی
رسانیده بدیگر دست اشارهٔ هم بطرفش کرده بطرفه آهنگ این ترنگ برکشیده خریدار خود را در معاملهٔ سودا گرم تر گرد

غزل دل از اندیشهٔ وصل تو عالی کرده همت را	تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را
زتاب درد گاهی گشته ام در کنج بیتابی	بزور آرزو دل می کشد این کوه حسرت را
نگهدارد خدا صبر و دل من بین فرو شویم	با اشک شوق از رخسار حال این گرد تهمت را
شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش در کارم	که از مجلس برون بردوش بردم صبر و طاقت را

آن سوداگر با جمال و کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال قماش آن جنس را خوب دریافته مشتاق تر گر
برنگ باز شکار انداز چشمهای فتان و غماض خود را بطرف آن صعوهٔ خوش آواز بلند پرواز نیز باز نموده بنادر هیبت و
این اشعار را بمقابلش خوانده آن موزون طبع سخن رس را از صاحب سخنی و نکته فهمی خود هم باخبر گردانید تتمهٔ غز

کجا سی قضا سیمرغ دل را بال و پر بستی	نبودی دانه از خال تو گر دام محبت را
خراش سینه را گر از شگاف جیب بنمایم	ز دندان غنچها بر لب نهم اهل ملامت را
اگر می بایدت در کوچهٔ آسودگی منزل	برون ریز از سرای طبع نخوت رسم و عادت را
بنازم چشم مستی را که هر ساعت بهشیاری	کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را
رباعی ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست	دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را	هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

آن نگار خود فروش از شنیدن این حرفهای آن خریدار باهوش زیاده تر مشتاق گردیده باشارهٔ چشم فتان
طائفهٔ فتنهٔ جهان را پس پشت خود خوانده این غزل بی بدل را سروده باندازی برقاصی در آمد که بی اختیار
و دهان تماشائیان حرف تحسین و آفرین بر آمد غزل | نغمه گلبرگ گلشن سازست | مرغ دل بار نخل آوا

سیرت شده طالب وصالت — صد شکر که زود تر رسیده — والا و دلربای عالم — غیر از تو کسی دگر ندیده

چون آینه صورت جمالت — در خانهٔ من چه خوش رسیده

باری چون آن خریدار باهوش از زبان متاع خود فروش این ندا و سروش گوش کرد بغایت خوش حال گردیده بفرخ فال فرمود که ازین نگار استفسار کن که دُر ناسفتهٔ تو چند می ارزد که تاجر جنس نادر چیز ترا بسیار بکار فهمیده از دل و جان ارادهٔ خرید آن دارد چنین گویند که از شنیدن این بیان آن نازنین خوش کلام بآهستگی تمام از همان مقام گفت که برای خرید این جنس بی بها قدر و قیمت مشتری می شاید و ذات و نفس خریدار در پلهٔ بهایش می آید چرا که گوهر دریا از نمودن درم و دینار بدست کسی نمی رسد بلکه برای ربودنش غواص جان باز می باید تا آن متاع بی بها بدستش درآید فرد

بذوقی جان دهم گر در مقام امتحان آئی — که باشی تا قیامت شرمسار امتحان خود

لیکن ای شاهزادهٔ فرخ فال بنده عرضی میدارد و استفسار امری می نماید بعد از ان قبول این حکم می کند و معاملهٔ آن سودا باین سوداگر می نماید و آن آنست که این جناب از بیشتر دو زن عالی نسب یعنی دختران سلاطین بخانهٔ خود دارد و خادمان خاصش را حدی نمی نماید پس مرا که بخدمت خود قبول میکند رتبهٔ مرا بکدام پایه میرساند از شنیدن این مقال تاجر مال کمال و جمال فی الحال بدین قال تکلم فرمود رباعی

عشقت بهزار پادشاهی ارزد — وصل تو ز ماه تا بماهی ارزد — آن را که رخی بود بدین زیبائی

انصاف دهم که هر چه خواهی ارزد

باری بعد دریافت این قیل و قال فرخ فال گفت که آنها زنان خانه دارانم و تو معشوقهٔ دلدار ایشانی پس مقررست که قدر و منزلت تو بیش از دیگران خواهد بود آن زن ممتحن گفت که ای شاهزاده من جواب سوال از تو نمی خواهم بلکه برای پرسیدن بتو میگویم غرض که در جواب این استفسار آن شاه هوشیار نگاه باهیبت و جلال بجانب فرخ فال نموده باشارهٔ ابرو بنزدیک رو طلبیده بگوشش گفت که بگو من رتبهٔ ترا بدرجهٔ سوم میرسانم و ترا جام ثالث ثلثهٔ خود برای افزودن مزه و کیفیت مجلس و صحبت خویش میدانم فرخ فال بآهستگی عرض نمود که من این زن پرفن را بسیار غیور و معتبر رسیده ام لهذا امیدوارم که اگر حرف مرتبهٔ اول نمی فرمایند مژدهٔ رتبهٔ دوم خود رسانند آن شاه عادل مراتب دان فرمود که ای برخوردار این حرف و گفتار چه معنی دارد که طبع تو تمنای آن می نماید این قدر پایه مگر کم ست که من بپاس خاطر و دلداری او وضع تخت خود را مثلث میگردانم و او را بپایهٔ آخر میرسانم و مقرر میگردانم که پایهٔ رابع را به تخت خود نمی چسپانم و بخلاف سنت پاکان و معمول سلاطین جهان بعمل می آرم غرضکه چون آن میانجی پیغام رسان خوفناک و ترسان آن حکم سلطان باو رسانید آن معشوقهٔ صاحب فراست خوش دل گردیده آداب قبول بندگی بجا آورده بشاهزاده

بمجرد شنیدن این حقیقت آن معشوقهٔ با صورت و سیرت از جای خویش برخاسته دورتر ایستاد و بچلبدستی تمام دستار را از سر خود دورتر انداخت و مقنعه را بر سر گرفته روی خندان را پنهان ساخت دران وقت شاه شجاع که خریدار آن متاع بود بعجب وقار و تمکین بجانب آن نگار شرمگین دیده تبسمی نموده برخواند رباعی

مجنون شدم و خدمت لیلی کردم
موسی شدم و سیر تجلی کردم
من خوش چه ازان راه بگوشت برسم
جا در سخن خویش چه معنی کردم

غزل

عشق ما را هزار بار خرید
عشق ما را هزار بار فروخت
سوخت جاه و جلال و ملک تمام
عشق چون آتشی بدل افروخت
عشق ما را هزار فن آموخت
عشق ما را هزار حله بدوخت
عشق از ما هزار عالم ساخت
عشق در ما هزار عالم سوخت
هر کس آموخت در جهان هنری
صادقم عشق و عاشقی اندوخت

و اشاره بفرخ فال فرمود تا او استفسار نمود که تو چرا از شنیدن این حقیقت و ماجرا این حرکت نمودی و آن ادای شوخ را از خود دور فرمودی و از چه رو چهرهٔ چون چراغ خود را از طالب و خریدار خویش که پروانهٔ جمال کمال تو گردیده است بفانوس حجاب در پوشیدی مگر نقصان کمی در بها و قدر قیمت او فهمیدی آن معشوقهٔ شرمگین باادای ناز و تمکین بخدمت آن شاهزادهٔ متین بعرض رسانید که من تا این قدر مدت کدام انسان کامل را ندیده بودم و هیچ کسی را مرد نمی فهمیدم بنابران روی خود را از جرگهٔ حیوانان آدم شکل نمی پوشیدم و دستار بر سر خود می پیچیدم و حالا که از نزدیکی این شیر بزرگ چکارهٔ ابتر رم نموده دورتر ایستاده گردیده ام بدان سبب است که تا این وقت و حال کسی آن قدرت و مجال نیافته است که از غلبهٔ جلال و کمال خود اقدام استقامت و پای عصمت مرا از جای ثبات و قرار جنبانند لیکن حالا چه قسم بجای خود نشینم که برای تعظیم این مرد کریم هر سر مو بر بدنم برخاسته است و هیبت و جلال او مرا از جای خود بیجا ساخته و هرگز در مال و متاع این تاجر شجاع هیچ کمی و نقصان ندیده ام بلکه بدل خود اندیشیده ام که کجا این تاجر نادر این چنین جنس بد قماش مرا پسند می نماید و کی این کنیزک عیب دار نابکار خریدار می فرماید مگر عنایت بی علت کریم در رسد و هم نصیب و قسمت این سقیم مدد کنند تا این قلب ناروا را به پیش چشم ناقد بصیر قدر و قبول پیدا آید بیت

حوصلهٔ وصل این نگار ندارم
دام باندازهٔ شکار ندارم

این بگفت و به آداب تمام دست بسته بر حاشیهٔ بساط ایستاده روی بی حجاب خود را آن خوش انداز در معجر ناز پوشیده باادای حرکت دست رنگین آن نازنین اشاره بجانب آن مسند نشین باتمکین نموده انگشت تاسف را بدندان حسرت گزیده برخواند

رباعی

ای شاه ترا بهر مکان می جستم
هر دم خبرت از این و آن می جستم
تا بنده چو مهر بوده بر سر من
خجلت زده ام کز تو نشان می جستم

قطعه

از وصف کمال و حسن خوبت
از مخبر صادقی شنیدم

بآئین سنجیده باو کتخدا گردانید چنانچه تا مدتی بخدمتش بودم و کسب سعادت می نمودم روزی در میان انجمن بتقریب سخن آن شاه آگاه باین فدوی خیر خواه فرمود که چند چیز را بگوش خود شنیده ام لیکن بچشم ندیده ام یکی انسان کامل که همه خوبیهای انسانی داشته باشد دوم شخصی که اگر همه اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده نداشته باشد یک جوهر وفا و اخلاص خود در و باشد تا بدان سبب یار صادقش توان نامید سوم حکیم حاذق چهارم نوکر نمکحلال پنجم احسان کنندهٔ نیکوکار ششم قبول کنندهٔ احسان هفتم صاحب جمال جامع حسن کمال هشتم اینکه لولی باش و آدم باش میگویند معنی آن نفهمیده ام بلکه وقوع آن بعید دانسته ام غرض که چون این خواهشهای دل خود را بیان نمود بنده بعرض رسانید که اگر خود بدولت میل و رغبت تماشای این عجائب و غرائب عالم دارند کسی را که انسان کامل گویند که همه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده دارد و احسان و نیکوئی شعار اوست و هم احسان دیگری را بر خود قبول میفرماید و نام یار صادق برو درست می آید پدر من شاه باکمال ست و هم او در سرکار خود حکیمی دارد حاذق که از راه قدردانی او را خطاب حکیم مسیح خصال بخشیده است و هم او را نوکری ست که بمقتضای آدم شناسی و مذاق دانی خطاب نمک حلال داده وزیر خود گردانیده است و هم در شهر خود لولیی دارد صورت سیرت نام و الحق که آن اسم بامسمی ست که حرف لولی باش و آدم باش در حق او صادق ست پس هر وقت که بخاطر مبارک برسد بنده این خدمتگاری بجا می آرد و آن یک یک را بحضرت می نماید آن قدردان انسان و آن خریدار جوهر مردمان بمجرد شنیدن این بیان یکایک آن همه ملک و شان را رایگان گذاشته بر وجود شریف خویش لباس تاجران درست ساخته برای خرید و تجارت آن متاع از انجا روان گردیده درین دیار رسید و با پدر من معامله بسیار نموده مرتبهٔ یاری باو حاصل گردانید و او را هم در مقام یاری و پایهٔ آشنائی چنانچه باید و شاید آزمود و هم حکمت آن طبیب را تجربهٔ خاطر خواه فرمود و هم مفصل حقیقت آن نمک حلال شنود و بعد از ان آن کار و یار حائل با تو بمیان آورده و آن همه گیر و دار احکام هولناک را کار فرموده خاطر کمال پسند خود را خوب از طرف تو جمع نمود پس دریاب ای صورت سیرت که ایشان آن شاه شجاع اند که خریدار آن همه جنس و متاع اند و حالا به پیش شاه باکمال هم خود را اظهار نموده اند چنانچه بدان سبب به نسبت دامادی او نیز رسیده اند و درین وقت چنان اراده دارند که تر اینز از دولت کمال و جلال خویش که هر لحظه در مزید ست خرید نموده در پرستاری و کنیزکی خود در آرند و آوازهٔ جمال و کمال ترا در تمام عالم بر آرند و بر خوانند رباعی

آثار سخا جلوه بجبین صورت
برجبهء دان پند و لیحتاجان سیم
جانان دارد ز طبع اهل همت
برجبهء دان لطف و با بزرگان خدمت

وقال در خویش باخته با آن صورت سیرت گفت که تو جناب ایشان را میدانی آن زن ازین سخن به تبسم در آمده دیده و دانسته تجاهل نموده بعرض رسانید که ای شاهزاده من ایشان را خوب میدانم یک دو بار ازین پیشتر هم تشریف آورده چیزی را بطریق خفیه بمن بخشیده عجب معامله بمیان آورده اند و هم علانیه احسانها فرموده اند غرضکه بسیار نیکوکار و صادق گفتار و هم با اسمی اند که هرگز بکار دزدی و معاملهای ناکردنی سروکاری ندارند از شنیدن این حرف شاه شجاع بی اختیار متبسم گردیده چشم خود را بزیر کشید و شاهزاده انگشت بر دهان گذاشته اشارهٔ سکوت نمود ازساخته نگاه گرمی بجانبش انداخته فرمود که من برای همین می پرسیدم که تو تا حال از کیفیت و حال این جناب واقف نیستی بنابران بحرکت وقال نافهمیده جرأت و دلیری می نمائی شجاع با وقار از شنیدن این حرف و گفتار چشم با حیای خود را بدان نگار دوچار گردانیده این رباعی برخواند رباعی

واقف نه از جوهر دانائی من
آگه نشدی حیف ز بینائی من
در ماشنی صورت بی مائی من
چشم تو اگر وا بشود روشن هست

فرخ فال از شنیدن این مقال زیاده تر و خویشتن جرأت قال دریافته باز بجانب صورت سیرت بجلال و هیبت دیده برخواند رباعی

وا نره خر و جان فروش بازار تو کیست
من خود دانم که واله وصف ویم
هست خبر ای جان که خریدار تو کیست
تو کی دانی که عاشق زار تو کیست

وگفت بشنو در هنگامی که من بجانب ملک دکن برای شکار رفته چندی بخدمت شاه شجاع پادشاه آنجا بودم و زنی را بطریق شکار از آن مرغزار در ربودم و بی اطلاع و بی رخصت او بملک خود رسیدم آن شاه عادل را این ظلم و ناهمواری من بسیار ناخوش آمد چنانچه فوجی را بتعاقب من تعین فرمود لیکن آن فوج تا من گریزپا نرسید و چون این ملک بیگانه بود با آن مردم غریب رسید آنچه رسید و بعد از آن آن شاه عادل باز لشکری را فرستاد و آن مرتبه نیز آن کار بحسب خواهش او صورت نگرفت لاجرم بار سوم خود سوار گردیده مباشر رفع آن شر گشت لیکن چون تقدیر الهی چنان نبود آن بار هم عقدهٔ خاطرش نکشود چنانچه این معامله و حقیقت را که در تمام ممالک ذائع و شائع است تو نیز شنیده باشی و بعد آن کارزار آن شجاع بهادر یکه و تنها مانند شیر در بیشهٔ ملک دیگری دلیر در آمده مرا مع آن زن از اینجا در ربود و با آن ساهوکار لک پتی رسانیده داد دادگری را کار فرمود لیکن چون آن زن از صحبت من مسلمان گردیده بود و پدرش باز آن را بخدمت آن عادل رعیت پرور رسانیده عرض نمود که من از عنایت عالی بمراد خود رسیدم لیکن حالا این دختر بکار من نمی آید بخدمت شریف نگاه دارند پس دران وقت آن شجاع عادل بحال من مهربان گردیده مرا بحضور خود طلبیده بفرزندی برگزیده

چنین گویند که بعد فراغ آن کار لائق یار صادق فرخ فال را همراه گرفته سوار گردید و آدمان او دوانیده بآن صورت سیرت خبر رسانیدند که شاهزادهٔ فرخ فال مع آن صادق یار شاه باکمال او ای دین قومی آید آن سیوا لمجرد شنیدن این نوا تیاری لباس و آرایش خانه نمود و سراپای خود را بزیب و زینت کشیده منتظر قدوم آنها بود که سواری شان بر درش رسید و آن هردو جوان فرود آمده خرامان خرامان بخانه اش درآمدند و ازان طرف آن نازنین با هزاران زینت و تزئین نیز از جای خود برخاسته تا بدروازه استقبال نمود شاه شجاع چه می بیند که آن شوخ سراپا ناز بعجب غمزه و انداز می آید که جامهٔ تنگ چسپان قادری تکمه دار در بر و دستار خمدار طره دار بر سر دارد و بهر دو جانب دو ماه پیکر پری نژاد همراه می آرد که هر یکی بدست خود خوانچه پر از گل نقره و طلائی دارد چنانچه آهسته آهسته باناز تمام خرام نموده چون به پیش روی آنها رسید برنگ شاخ گل به نیاز تمام برای سلام خم گردیده باز سر بهوا کشید و برگ پنجهای دست نگارین خود را بجانب آن خوانچها کشاده یک یک مشت گل را بر سر شاهزادهٔ فرخ فال نثار نمود و بجانب تاجر صادق دیده یک گل تبسم را نیز حواله اش نمود دران وقت فرخ فال که از راه ادب بدنبال او بود اشاره نمود که نثار گلها بر وهم نماید و به پیش او نیز بتواضع درآید چنانچه صورت سیرت از دریافتن این ادا و اشارات بی اختیار بخنده درآمده مشتی پر از گل کرده بر سینه و روی آن تاجر خوشخو برزد و گفت که امروز این تاجر شما را از زیر ضرب گل میدر آرم و غبار خاطر خود را می برآرم چرا که این را از دو جواهر دلهای مردمان بسیار و خویشتن را از دو دفشان میدانم این بگفت و هر بار مشتی پر از گل بی محابا بر رو میرسانید و بی اختیار در رویش دیده می خندید و آن شجاع خوب طبع باحیا همان نوا بدست گرفته بجای خود ایستاده چشم شرمگین نمکین را بزیر نموده تبسم میفرمود و بعد لحظهٔ بدان نگار چشم خود را دو چار گردانیده بدین گفتار تکلم نمود

رباعی

ای صورت معنی از تو در جلوه گری
اعجازی و سحری چه قیامت اثری
مژگان بندم توئی چمن از خیال
ور چشم کشایم تو بهار نظری

آخر الامر فرخ فال ازین جرأت و بی ادبی او تغیر حال در خود دریافته منع آن جرأت و حرکتش نموده آن شاه سنجیده را باشارهٔ دست تا بر سر مسندش رسانیده خود جدا گردیده دورتر بنشست و آن صورت سیرت بملاحظهٔ این همه هیبت و وحشت او بمزه گشته روی درهم کشید و بجانب کسان خود دیده آهسته گفت که سبحان الله شاه باکمال رتبهٔ این یار تاجر نادر تا کجا رسانیده است که شاهزاده از هیبت قربش چنین می ترسد باری چون باپای فرخ فال صورت سیرت نیز حکم نشستن یافته برنگ نقش تصویر حیران گردیده در گوشهٔ بنشست آن شجاع باوقار بجانب یار محرم اسرار نگاهی فرموده باشارهٔ ابرو حکم سخن گفتن نمود تا فرخ فال جرأت و مجال حرف

نموده در معامله و کار ریاضت و عبادت از جن و ملک هم افزونی و مزیت پیدا کرده است باری همان بهتر که این حرف و گفتار را موقوف نموده فهمانیدن این چنین نکات و اسرار را حواله بهمان یار هوشیار تو نمایم و بمطلب و مراد خود گرایم بنا نکه اگر نفس آن یار صادق بجانب آن نگار لائق میل و رغبت می نماید من اول آن را با و میرسانم بعد از ان همشیر ترا بخانه اش می در آرم فرخ فال چون این قال شاه با کمال را بآن مرد فرخنده افضال رسانید گفت که من بندهٔ حکم آن شاه هم بهر بند دیگر هم که بخواهد در آرد و من اول این شادی دل و جان را بانصرام میرسانم بعد ازان برای ضیافت نفس و خوشی خاطر آن مطربهٔ نادر شاطر را هم بخدمت می گیرم و آی یار محرم اسرار ازین کار و بار نیز آگاه و خبردار خواهی بود که اگرچه الحال من بموجب خواهش نفسانی و مقتضای جوانی خواهان وصال آن نگار طرازم لیکن بوقت صحبت معاملهٔ عزل را کار می فرمایم تا از شکمش فرزندی پیدا نگردد بیت

اگرچه بود زادهٔ شهریار	ولی زاده هرگز نیاید بکار

و هر چند که آن صورت سیرت در ذات خود همه صفات حمیده دارد فاما چون باعتبار اکثریت آثار مزاج مادری و پدری هم تا چند پشت در مولود و اولادمی ماند بنا بران مزاج غیور و عقل عاقبت اندیش من در وقت صحبت خدمهٔ محرم آن احتیاط را بر مزهٔ طبیعت مقدم میدارد و از قدرت قادر بی پروا آن تمنا از بطن بیگم صاحب جلال تا حال بحصول نه انجامیده است لیکن حالا ازین اسباب که مسبب حقیقی بر روی کار آورده است بندهٔ امیدوار را رجای دل تازه گردیده است که بفضل او آن گوهر آمال از بحر کنار شخص نیک خصال بدست می آید القصه بآئین شاهانه و طور ملوکانه جشن طوی آراسته شاه شجاع صاحب جمال و کمال را با بیگم نیک خصال عقد مناکحت بربستند و شاعران و نثاران در تعریف و بیانش ابیات دلنشین و عبارات رنگین نوشتند لیکن ازانجا که این عندلیب در دل خود هوای دیگر گل و حبیب دارد از شاخسار حروف و الفاظ پرواز نموده به گلگشت بیان معانی و تحریر مدعای پردازد

روان گردیدن تاجر شجاع برای تحصیل باقی ماندهٔ متاع بجانب صورت سیرت و ظاهر کردن فرخ فال به پیش آن زن سراپا جمال مفصل احوال و حقیقت آن مرد صاحب کمال و محجوب شدن او از شنیدن آن قال و بمیان در آوردن نادر جواب و سوال و با همدیگر ایجاب و قبول نمودن آن صاحب جمال و با کمال

و بگرد هر قصبه و ده خندق و دیوار بنا کرده در و دربند مقرر ساخته بقدر آبادی و سکنهٔ آنجا بندوقچیان و تهانه‌دار نشانیده بندوبست و تحصیل خراجش را باو سپرده از هرجا و هر مکان چندان خاطر جمع گردانیده بود که بجهت هیچکار و بر سر هیچ زمیندار احتیاج فرستادن فوج در بار نمانده بود غرض که در تمام ممالک هندوستان و دیار دکن همان یک شاه باکمال تخت نشین بود و در تمامی سلطنت یار صادق حکمرانی میفرمود و در آن چنان وقت و حال به این چنین قال تکلم می‌نمود بیت

کار جهان چو چرخ بسی راست کرده‌ام ‌‌ لیک این همه برای کسی راست کرده‌ام

و سرانجام مهمات مالی و ملکی وزیر نیک حلال می‌نمود و بعد از چندگاه شاه باکمال یار شجاع خود را به پیغام خواستگاری بیگم نیک خصال همشیر فرخ فال فرستاد که ما میخواهیم که بحبالهٔ نکاح تو در آورده ترا بفرزندی نیز در آریم و سوای خصوصیت باطنی گنسبت ظاهری هم با تو پیدا سازیم شجاع عالیمقام از اصغای این پیام بفرخ فال گفت که ای یار و واقف اسرار تو خود خوب میدانی که من از سابق زنی از قبائل خود که دختر عم من ست و بیگم صاحب جلال نام دارد در خانه دارم و باز مبتلای آن صورت سیرت گردیده ام و اراده دارم که او را هم بخانهٔ خود در آرم پس حالا که شاه من چنین میفرماید درین باب برای صائب تو چه می‌آید فرخ فال گفت که اول من این همه امور را بسمع مبارک او میرسانم بعد ازان هرچه امر نماید باید که حضرت هم بموجب آن بعمل آرند پس فرخ فال در هنگام خلوت احوال زن سابقش بعرض شاه باکمال رسانیده تکرار حقیقت آزمایش آن نگار که صورت سیرت باشد اظهار نمود دران زمان سلطان تبسمی کرده فرمود که ای برخوردار یار تو عجب مرد حریف و ظریف می‌نماید و طرفه جامعیت در نفس خود دارد که توصیفش از من نمی‌آید و ای فرخ فال این چه حرف و قال ست که بر زبان می‌آری و چرا مضایقه ازان کار می‌نمائی که او سبحانه هر مرد را چهار زن کردن فرموده است و اولی و انسب بحال شاهان و اغنیا همین می‌نماید لیکن کسی که در نفس خود عدالت و انصاف ندارد یک زن کردن بحالش مناسب می‌باشد بلکه ناکردن انسب چنانچه برای این کار آن حکیم جبار در کلام قدیم خویش اظهار میفرماید که فَانْکِحُوا مَا طَابَ لَکُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنٰی وَ ثُلٰثَ وَ رُبٰعَ فَاِنْ خِفْتُمْ اَنْ لَا تَعْدِلُوْا فَوَاحِدَةً اَوْ مَا مَلَکَتْ اَیْمَانُکُمْ ذٰلِکَ اَدْنٰی اَنْ لَا تَعُوْلُوْا و معنی این حکم ناطق پروردگار نه آنست که این حیوانان مطلق افراط در لذات نمایند و بکار شهوات حیوانی منهمک باشند بلکه مراد آنست که نوبت بنوبت با هر اهل خانهٔ خود مقاربت کنند تا ازین حکمت آن حکیم بیشتر بندگان الٰهی بوجود آیند که عمدهٔ تمام مخلوقات و اشرف همه آیات کبرای او سبحانه اینها اند و همین مشت خاک ناپاک ست که از قدرت کاملهٔ آن لطیف پاک معرفت و ادراک که تعلق از مراتب صفات و آیات آن بیچون حقیقی دارد به نسبت همه مخلوقات بیشتر حاصل

مهابت اقبال شهنشاه جهان را
تیری ز کمان خانهٔ تقدیر الهی ست
گردون به درت پیشکش آورده تحفه
عزمت که نکرده ست خطا هیچ نشان را
اقبال قوی بخت جوان نعمت شان را

و دران وقت و حال وزیر نمک حلال برنگ مست سرشار و مجذوب صاحب احوال از جای خود برخاسته بگرد اگرد آن یار صادق ستوده خصال التصدق گردیده سر بر پایش گذاشته بدین قال گذارش نمود که حضرت ذو الجلال شاهد احوال ست که این بندهٔ بدحال در تمام عمر خویش این قسم جناب بی مثال که جامع مراتب جمال و جلال بحد اعتدال باشد ندیده است و تا این قدر مدت این بی حقیقت خدمت این جناب باکرامت سراپا معرفت بتوقع و امید دنیا و حشمت می نمود الحال ازان کار استغفار می نماید و ازین بار خدمت و ملازمت جناب عالی را برای حصول دولت آخرت و تحقیق حقیقت دین و ملت بر خویشتن اختیار می کند و خود را از مسترشدان این عارف تام المعرفت می فهمد و از راه دیوانگی محبت این جناب مستغنی الالقاب ای هادی طریق و مشفق شفیق میخواند تا از کمال شفقت هدایت نموده این گمراه وادی ضلالت را براه صداقت در آرند رباعی

گه این سر دنیا و گهی آن سر دین
ازین دو عنصر باشد سرشت من چو حباب
عقلی دارم به بدپسندی استاد
صید دو دلی چو کعبتین نردم
در ورطهٔ کونین پریشان گردم فرد
رباعی حرصی دارم فزون ز عمر شداد
فریاد ازین غفلت ناقص فریاد
در کشمکش زمانه ابتر کردم
همیشه زنده باب و هوای نفس خودم
نفسی دارم چو آتشی در زه باد

یار صادق از شنیدن این قال و دیدن آن حال وزیر نمک حلال بسیار خوش حال گردیده سرش را بسینهٔ بی کینهٔ خود رسانیده بدست رحمت پشتش را کوفته فرمود که چون من خود را هم مسترشد جناب شاه آگاه میدانم پس ترا نیز از زمرهٔ اخوان طریق میخوانم

فرد مارا که جز مراد خلائق مراد نیست
در حلقهٔ دونان نه کشیده ست مرا
کس نیست در جهان که نخواهد مراد ما
خلق عالم بنام چون عنقایم
رباعی تنزیه از بسکه برگزیده ست مرا
میدانند لیک کس ندیده ست مرا

بالجمله ازان بار آن وزیر با تدبیر از حاضرباشی و خدمتگذاری و رضاجوئی و خوشامدگوئی چندان در دل یار صادق جای کرده بود که آن کارفرما بدون مصلحت و کنگایش او بهیچ مهام و مرام اقدام نمیفرمود و آن شجاع بادادا از کمال عدل و داد تمام ملک هندوستان و دیار دکن را القسمی معمور و آباد گردانیده بود که برنگ باغ و گلستان حکم یک گلزار پیدا ساخته بود که بهیچ مکان قطعهٔ زمینی افتاده و خراب نمی نمود و دیگر دران ملک و دیار آن نائب هوشیار چنان ضوابط و دستور مقرر فرموده بود که هیچکسی از رعایا و زمیندار قلعه و حصار استوار بتصرف خود ندارد و غیر نوکران پادشاهی بندوق و تیر و کمان هم بدست نگیرد که برای مزارعان بیل و کلند و شبان را چوبی در دست کافیست

بعرض رسانید که ای جناب باکمال درین چنین وقت وحال بموجب فرمودهٔ ذوالجلال عمل باید نمود که میفرماید
خذِ العَفوَ وَأمُر بِالمَعرُوفِ وَأعرِض عَنِ الجَاهِلِین این بگفت وبجانب اهلکار دربار دیده فرمود که بزودی ستهای
شانید وبجای طوق خلعت عنایت بگلویش اندازند وازپوشانیدن جواهر مغفرت آبدار سراپایش ترگردانند و
منصبش را بمضاعف ساخته ازین باز قلعه دار قلعۂ حضور با اعتبار شناسند بهمان زمان کارپردازان بموجب
لم وفرمان بعمل آورده آن جوان دست بسته را دلبستهٔ کرم واحسان آن یار صادق عمیم الاحسان گردانیده داب
نایت ومغفرت اواکنانیده بر پایه ومرتبه اش رسانیده بعزت وحرمت ایستاده ساختند دران زمان آن اولوالام
المران بجانب همه مقربان دیده فرمود که کسانی که خود را فدوی وجان نثار شهریار میدانند باید که تبعیت حکم این
زنابکار او برای خویشتن اختیار نمایند تا آنها از پایهٔ محبت خود ترقی کرده بمرتبهٔ محبوبیت شهریار فائز گردند که از تبعیت
دون تابع رضای کلی متبوع حاصل می گردد چنانچه از حقیقت آن حال خود ذوالجلال می فرماید که قُل اِن کُنتُم تُحِبُّونَ
للهَ فَاتَّبِعُونِی یُحبِبکُمُ اللهُ وَیَغفِر لَکُم ذُنُوبَکُم وَاللهُ غَفُورٌ رَّحِیم از شنیدن این حرف وگفتار ودیدن آن معامله وکار
مه حضار دربار بقدر هوش وفراست واستعداد ولیاقت خود حقیقت وکیفیت آن یار باجمال وجلال که بهر مرتبه
حد اعتدال بود فهمیدند آنچه فهمیدند ودران وقت وحال از زبان شاه باکمال این چنین قال را در تعریف آن
رضا وقس شنیدند قطعه

یا به بندد یا کشاید یا ستاند یا دهد	تا جهان باشد همین از یار صادق یادگار
نچه بستاند ولایت انچه بدهد خواسته	انچه بندد پای دشمن انچه بکشاید حصار

آن یار هوشیار از شنیدن این اشعار
بدار شهریار بتواضع خم گردیده سراپا از عرق انفعال پر نم شده بمقابلش بدین چنین سخن موزون متکلم گردید رباعی

گرچه بدوست هستیم باری هست	مدهوشم سجود بر دریاری هست
زیرده بکاری من کاری هست	غورسیت سلوک من که چون قطب فلک

ودران حال شاهزادهٔ فرخ فال از شنیدن این قال ودیدن آن احوال
نهایت خوش حال گردیده بدینچنین قال حسب حال زبان ودهان خود را در تعریف وتوصیف آن باکمال ستوده خصال برکشود

قصیده دوران بهار طرب آراست جهان را	جا داد بهر سینه دل نالهٔ کشتان را
دست شادی خرم آباد جهان را	اقبال که بی جنگ کند قلعه کشائی
ناهی که فلک سیری اقبال بلندت	بر چرخ عیان ساخته کاهکشان را
ز چشمهٔ حیوان به تهٔ پای نشان را	بی آنکه فتد کار کمانی که بکشا کش
تند بر رخ اقبال در قلعه کشاده	ز انسان که بخمیازه کشایند دهان را
این مژدهٔ فتحی که رسیدست بدربار	داد دست خدا پادشه ملک ستان را
اسکندر اگر بخت تو میداشت همی یافت	بی آنکه غضب گرم کند تیغ وسنان را
از پورب واز هند ودکن تا حضری هست	

حال آن همه رجال بموجب حکم کاربند گردیده تمام توپ و رهکله و جزائر و بندوق را بالای دروازه و بروج و یک یک کنگرهٔ حصار رسانیده بقسمی بیک بار سر دادند و بعنوانی شلق کردند که در و دیوار آن حصار و زمین و کوهسار بلرزه و جنبش درآمد و تمام سکنهٔ آن دیار آگاه و خبردار گردیدند که امروز قلعهٔ کوه اساس بحکم شاه شجاع جهان متاع خلافت اساس مفتوح گردید و دران کهنه مکان قلعه دار نو رسید و بعد این کار آن هر دو خدمتگار هوشیار و طرار آهنگر را طلبیده بمیان گلو و دست و پای قلعه دار خان طوق و زنجیر و جولان مستحکم و دراز و گران انداختند و یک یار بمیان کدام سواری همراهش نشسته چند پیاده و سواری بدنخان را بطریق بدرقه گرفته بجانب کعبهٔ مقصود خود راهی گردیدند و بشتابی تمام دو منزله و سه منزله تاخته بمدت چند روز بحضور رسیده وقت دربار از هر دو جانب دست آن گناهگار گرفته در سلامگاه برای مجرا ایستاده شدند و از هر دو سو نقیبان بانگ و بر و نظر دولت افراخته گذارش نمودند که بموجب حکم و فرمان یار صادق این دو جوان قلعه دار منصوب را دران قلعهٔ کوه اساس نشانیده این قلعه دار خان را از میان آن چنان مکان بدین عنوان بند نموده کشیده آورده اند درباره این طاغی باغی نافرمان هر چه حکم و فرمان صادر شود بر طبق آن بعمل آید شاه با کمال مجرد شنیدن این قال و دیدن آن حال الغضب بر کمال درآمده بجلادان فرمود که هان زبان این نافرمان برنگ گل نافرمان از قفا برآرند و بسان لاله روی این سیاه درون را بخون سرخ گردانند تا همه گل و خار این دربار را چشم و مژگان عبرت و اعتبار بگشاید و دهان زبان شبهه و انکار بسته گردد تا ازین باز هیچ احدی و فردی فرمان مراد و حکم یار صادق را که مانند حرف و گفتار از هر دو لب باظهار می آید و اعتبار ننماید

فرد حکم یار و مرا کی دانند		سخن هر دو لب کی باشد

یار صادق از شنیدن این قال و دیدن آن حال شکر و سپاس جناب ذوالجلال بجا آورده بعجز بر کمال بعرض شاه با جلال رسانید که حضرت من در همه نوکران سرکار و اهلکار همین بیچارهٔ گرفتار را وفادار و محکوم حکم شهریار می یابم این نادان نافرمانی نکرده است بلکه از علت احولی یک فرمان و نشان حضرت را دو دیده است بدان سبب امید وارم که برسانیدن کحل الجواهر دیدهٔ ظاهر و باطن او را روشن و پرنور گردانند یعنی که از خلعت بخشیدن و جواهر پوشانیدن مردم دیده اش را جلا بخشیده بدید توحید مشرف سازند و دران حال بعجب کیفیت احوال آن یار ستوده خصال بحضور شاه با کمال بهمچنین قال موزون حسب حال تکلم نمود

ای مطرب قانون بساط انصاف
از کثرت لفظ این و آن نیست غمم

رباعی تا دیبی اگر ضرورت افتد بهوس
دف را طپانچه کوب و نی را نفس
مانند دو مصرع که رسد راست بهم

یک دست خطاست گوشمال همه کس
رباعی در معنی توحید که ثابت قدمم
یک نکته سراید دو زبان قلمم

نافرمان بردار تو بدین قلعهٔ نابکار و این چار دیوار این قدر مغرور گردیده بجای خود بیخبر و مسرور نشسته که حکم و فرمان
لازم الاذعان شاه شجاع جهان مطاع ما را بگوش بهوش خود در نمی آری حال آنکه آن اولو العزم صاحب داعیهٔ
با فراست از عزم و کیاست خود آن قدر قلعهای مستحکم دکن را مفتوح گردانیده آن همه حصار استوار تمام ملک هندوستان
را از آن همه زمینداران سرکشان و باغیان خالی گردانیده قلعه داران پادشاهی را در آن نشانیده است و از محبت
صادق و عقل بر کمال مثل شاه با کمال عدیم المثال را یار و مددگار خود ساخته آن چنان وزیر نمک حلال با استقلال هوا
که این قلعه را او بدان حال از دست ناهر سنگه گرفته بود مطیع و محکوم خویش گردانیده است چنانچه این بار تو بی بدبختان
بچشم خود آن حقیقت و احوال را دیده به پیش تو رسیده است پس اگر خیریت جان خود میخواهی همین زمان بی عذر
و تاخیر همراه ما روان شوی و الا سرت را بریده بدست این یار تو بحضور پادشاه میرسانیم این بگفتند و از هر دو جانب
دست بی بدبختان را نیز گرفته آن سررشتهٔ دست بسته اش را بدستش داده آگاه و خبردارش ساختند که ای بی بختان
ما این نافرمان را بسته بدست تو سپرده ایم پس اگر سلامت یار و خیریت ذات خود میخواهی فوج خود را همراه داده
این را زنده تا بحضور آن سلطان حکمران برسانی که ما چنان یقین داریم که آن عادل قهار جرم این نادان ناواقف
کار را عفو خواهد نمود و بخون ریختنش امر نخواهد فرمود و ای بی بدبختان اگر تو این حکم و فرمان را بعمل نمی آری همین زمان
ما سر شما هر دو نافرمان را بریده می بریم و بعد کشتن شما هر نوکری و سپاهی که با ما می جنگد می جنگیم که ما برای همین کار
رسیده ایم و درین امر مجبور و بی اختیاریم و سلامت جان خود هم در نافرمانی آن اولوالامر نمی بینیم این بگفتند و آن
دست گرفته و دست بسته را بزور و شدت تا دروازهٔ قلعه کشیده آورده ایستاده گردیدند و در انجا زود قلعه دار
منصوب را که همراه بی بدبختان رسیده بود طلبیده داخل قلعه گردانیده گفتند که تو تمام خانه و جمیع مال و اهل و عیال
این بیچارهٔ دستگیر بدحال را با احتیاط و عزت و حرمت نگاه خواهی داشت که غالباً آن کریم غفار این جرأت و نادانی
این نافرمان غفلت شعار را معاف نموده همه مال و متاعش را باز باو خواهد بخشید پس دران وقت مردمانش بتو رسیده
یک یک چیز خود را سالم و بی آسیب دیده از تو خواهند گرفت و اگر خدا نخواسته شاه با کمال بمقتضای غیرت و
جلال این نافرمان بدحال را قتل می فرماید دران وقت و حال همه اموال و اثقال او را داخل کارخانجات
پادشاهی نموده با اهل و عیالش و بموجب رسیدن حکم جدید کار خواهی نمود و بحرکت دست اشاره در بستن توپخانه
را سر دادن باو نمودند چنانچه همان زمان او مع مردمان خود دران مکان رسیده همه متعینهٔ احشام را به پیش خویش
طلبیده حکم نمود که تمام توپخانه را پر کرده بیکبار شلق کنند و خبر رسیدن مرا بمیان تمام شهر و دیار باشتهار درآرند همان

همان وقت و حال این آیت ذو الجلال را بهیبت بر کمال برخواندند که ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ یعنی که باز رو بسوی رفیقانش و هر آئینه بیاریم بر ایشان لشکرها که طاقت مقاومت نباشد اینها را بآن لشکرها و هر آئینه بیرون کنیم اینها را ازان مکان به بی عزتی و اینها خوار شدگان باشند این بگفت و او را بان رخصت عطا کرده بزودی روان گردانید چنانچه بی بدلخان در مدت چند روز بوطن خود رسیده آن هر دو خدمتگار را بی یراق و سلاح بمیان کسان خود گرفته همان روز برای دیدار آن یار قلعه دار بدرون قلعه رفت چنانچه هر دو یار بگرمجوشی بسیار یک دیگر را بکنار گرفته بر مسند اتحاد زانو بزانو نشستند و بحرف و گفتار پیوستند و نوکران و خدمتگاران دور دور بر پایهٔ خدمت خود ایستاده گشتند و چون سخن از حضور دربار شهریار بمیان آمد بی بدلخان ظاهر گردانید که ای یار بحقیقت دران ملک و دیار حکمران و سلطان همان یار صادق ست که شاه شجاع والی ملک دکن باشد و بصورت شاه باکمال را تخت نشین کرده خطبه و سکه را بدستور پیشین بنامش بحال و برقرار گذاشته است و شاهزادهٔ فرخ فال را بمجاز نائب دستخط پادشاهی و ولیعهد مرتبهٔ سلطانی مقرر ساخته است و در معنی و حقیقت دران پرده و لباس خودش فرمان روائی و سلطنت میکند و او بمیان دربار بحدی غلبه و تسلط دارد که همه امیر و وزیر و اهلکار را بی قدرت و اقتدار معطل و بیکار گردانیده است قلعه دار خان از شنیدن این بیان متعجب و حیران گردیده گفت که بمن هم اخبارات معاملات آن یار صادق شهریار بتکرار رسیده است و من نیز خلاف حکمش کردن مناسب نمیدانم و حرف حسابی و واجبی میگویم که فرمانی بمهر شاه باکمال برای عزل من بفرستد و هر کرا خواهد قلعه دار مقرر گرداند تا بی عذر و انکار قلعه را حوالهٔ او نمایم و آن سند را بدست خود در آورده برآیم و بدون آن کار هیچ کسی را به پیرامون این قلعهٔ استوار رسیدن نمی دهم و برخوانده

رباعی

دولت مگر گداست که هر روز بر در کیست
هر روز ز اختیار جهان پیش دگر کیست
ای کار جهان و خلق پر شور و شرش
تا در نزنی تراچه غم از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار است
دریا نه خلد تا نزنی پا بسرش

همین که آن دو خدمتگار این حرف و گفتار از زبانش شنیدند بملایمت و آهستگی تمام خرام نموده بنزدیکش رسیده از هر دو جانب دستهایش را گرفته یکایک از جایش در کشیده بقسمی بر تافتند که از سر مسند بر زمین جدا گردانیده رویش را بر زمین رسانیده لگدی بر پشتش داده دستار از سرش فرود آورده هر دو دست را بر قفا بستند و از میان کیسهای خود کاردها کشیده هر دو پهلویش قدری پوست مال خلانیده خون روان گردانیده بچشم همه حضار مجروح زخمهای کاری بلکه کشته پیدا و نمودار گردانیدند و آن بیچارهٔ دستگیر و اسیر بیخبر را از گرفتن جان و بریدن سر ترسانیده گفتند که ای مردک ناهموار

حضرت چرا آن قسم خطره را بخاطر بی خطرهٔ خود مخطور هم میگردانند که برای آن چنان قلعه کشائی واین ملک گیری
فکر و تدبیر این بندهٔ حقیر از تائید تقدیر کفایت دارد شهریار از شنیدن این حرف و گفتار بسیار خوش وقت گردیده
حمد و ثنای پروردگار بتقدیم رسانیده بتمکین و وقار از سر دربار برخاسته همهٔ ارکان دولت و جمیع حضار دربار را
رخصت ساخته بجانب مکان خلوت بابرکت خود متوجه گردیده و آن شجاع باکمال بهمراه فرخ فال بطرفه شان
و شوکت و نادر جاه و جلال سوار گردیده تا سر دروازه رسیده و زیرک حلال و میر بخشی رئیس الجهال را از جلو رخصت
ساخته دیگر همه امیران را برکاب خود داشته با شیردل خان و بی بدبخان سخنگویان و احوال دیارشان پرسان و نگاههای
التفات را بکمال شفقت و کرم نمایان گردانیده باهستگی تمام خرام فرموده بمقام خود رسیده بر کرسی نشست و بعد اتمام
کلام آنها را برپایه و مقام هر کدام اشاره نشستن نموده با دیگر اهلکار بحرف و گفتار درآمده بمعاملت نیابت خود پیوست
و پس از فراغ آن کار و گفتار باز بجانب شیردلخان دیده گفت که تو گاهی درآن قلعهٔ کوه اساس هم میروی او از
مقام خود برخاسته باداب تمام بعرض رسانید که از وقتی که بنده از ان مکان برآمده است و آن را حواله کسان سلطان
کرده است باز بپاس ادب نرفته است لیکن این غلام زاده بدان قلعه دار ربط و اخلاص بسیار دارد بدان راه گاه گاه
برای ملاقاتش میرود شجاع کاردان از شنیدن این بیان فرمود که ای شیردلخان من ترا جوان بالیاقت و قابل
تربیت میدانم باید که چندی بحضور باد ستور برای خدمت و کسب سعادت و حصول معرفت بانی و بی بدبخان را
بسمت دیار خود رخصت کنانی تا او در انجا رسیده بدان یار قلعه دار ملاقات کرده تمام حقیقت و کیفیت نیابت
شاهزادهٔ عالی تبار و معاملت فدویت این یار جان نثار به پیشش مفصل اظهار نموده آن نادان مجهول را هوشیار
و معقول ساخته روانهٔ حضور سازد و خیریتش دران داند و این حق دوستی خود را با او بجا آرد و فلان یار معتمد شعار هم را
بهمراه خود ببرد که ما او را قلعه دار آنجا مقرر کرده ایم و اگر آن نافرمان قبول فرمان ننموده قلعه را با او حوالهٔ نماید و روانه
حضور نمیگردد بی بدلخان حقیقت جواب و سوال و کیفیت رد و بدل خود مفصل بزنگارد و برای گواهی و شهادت آن
اقوال و گفتار دو خدمتگار ما را همراه برده شامل نوکران خود کرده بدرون قلعه رساند تا آنها بگوش خویش اقرار و انکار
آن نافرمان بردار ناعاقبت اندیش را شنیده بحضور رسیده من و عن گذارش نموده تصدیق نوشتهٔ او بکنند تا بعد
ازان فکر آن نافرمان بواقعی میفرمائیم و انشاء الله تعالی آن قلعهٔ کوه اساس آن برخلاف را بزنگ بنیهٔ ندافت
در دمی از جا می پرانیم و قیامتی بر سرش می آریم که ما باقبال شاهنشاهی تائید آلهی با خود داریم این بگفت و یک یار
خود را قلعه دار آنجا مقرر کرده و دو خدمتگار دیگر همراه بی بدلخان داده خلعت رخصتش بخشیده آن شجاع باجمال و جلال

وتیر وکمان مرسلۂ یار خود را بر تمام لشکر شہریار کہ صد ہزار سوار بود قسمت کردہ ہمہ امیران و منصبداران و سپاہیان
را بہ پیش خویش طلبیدہ فرمود کہ ای برادران بیقین بدانید کہ در وقت کارزار از دست غازیان بکار بدون
اسلحہ دو ررس استوار ہیچکار نمی آید پس شما چرا آن کار را برای خویش اختیار نمی نمائید کہ ازین کلام پروردگار
سلاح گرفتن ہمہ مومنان و غازیان را فرض می نماید یَآ اَیُّھَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا خُذُوْا حِذْرَکُمْ فَانْفِرُوْا ثُبَاتٍ اَوِانْفِرُوْا
جَمِیْعًا یعنی کہ ای آن کسان کہ گرویدہ اید فراگیرید سلاح خود را پس بیرون روید بقتال دشمنان گروہ گروہ
بیرون آئید مجتمع شدہ غرض کہ آن شجاع بافراست در اندک مدت تمام سپاہ شاہ را بموجب خواہش خاطر
مسلح و مکمل گردانیدہ باز محلۂ آثار انمودہ دل او را بحد کمال خوشحال گردانیدہ بود و دیگر اخبار آن دربار
مردمان دنیادار نیز شنیدہ در معاملہ و کار خود ہوشیار و خبردار گردیدہ باشند کہ روزی از دیار پورب فوجدار
و زمیندار از در آنجا کہ شیر دلخان و بی بدلخان خطاب یافتہ بودند رسیدہ شرف ملازمت شہریار حاصل کردہ عرضی
نیامدن قلعہ دار آنجا را کہ قلعہ دار خان نام داشت گذرانیدہ زبانی نیز گذارش کردند کہ او برای خالی گذاشتن
آن مکان و رسیدن خود بدربار سلطان فرمان سرمہر خلیفۂ سبحانی میخواہد و بدون حصول آن دست آویز
آمدن خود را مناسب نمی داند و از رسیدن نشان شاہزادہ و حکم یار صادق گذاشتن آن چنان حصار استوار
را لائق نمی فہمد شاہ باکمال بمجرد شنیدن این مقال بغضب و جلال در آمدہ بجانب وزیر نمک حلال دیدہ فرمود
کہ ہمین زمان آن چہل جوان را بگو کہ بہمان عنوان بدرون آن مکان رسیدہ سر آن نافرمان را بریدہ بیارند
یار صادق ہوشیار از شنیدن این حکم شہریار گذارش نمود کہ حضرت آن مرد قلعہ دار نوکر وفادار و خوب فرمانبردار
معلوم می شود زنہار بجالش غضب آگار نفرمایند کہ او بعدول حکم نہ در آمدہ نافرمانی ننمودہ است بلکہ برای طلب
خود فرمان سرمہر حضرت طلبیدہ است و اکتفا بر نشان ولیعہد سلطان نکردہ است بندہ تکرار اصدار ہمان ن...
بہ پیش آن احول دو بین حقیقت وحدت آن حکم و فرمان عیان گردانیدہ خاطر پریشانش را جمع کردہ ...
بادستور میخواند و ہرگز فرمان سرمہر حضرت را بجانبش روان نگردانیدہ او را عزت و افتخار دران دیار نمی ...
برای آنکہ آن کار را با او انکار او ہم بمیان این دربار اشتہار پیدا کردہ است بنابران طبع غیور و مزاج بادستور
اختیار آن کار نمی فرماید بفرستادن ہمان حکم ولیعہد سلطان آن حیوان نفور ورمان را کام و ناکام بمیان
و دام ہمان احکام در آوردہ انشاءاللہ آن ماہی بیچارہ گوشہ گیر را بسان ماہی گیر بمیان شست تدبیر خود
گردانیدہ کشان کشان بحضور رسانیدہ تماشای آن چنان شکار خود را نیز بدین یاران و حضار می نماید

بحقیقت بدانید که هر کثرت را وحدت ناگزیر است که سوای وحدت کثرت بوجود نمی آید و بدون کثرت وحدت رو
نمی نماید و از مشاهدهٔ کثرت بی وحدت پریشانی حاصل می آید و از مطالعهٔ وحدت بی کثرت نایافت و حیرت می افزاید
و این حکمت و معرفت را میداند و می فهمد کسی که میداند و می فهمد و بعد این کار و گفتار بدان حضار حکم نمود که همه رفیق و تمام
یار خود را بمیان دربار آورده بحضور شهریار ایستاده گردانیده مکرر محله خود را بنمائید بهمان زمان لیسا ولان و میرزکان آن
ده هزار جوان را دفعه دفعه صفها بسته بحضور بادستور ایستاده میگردانیدند در آن حال آن شجاع باکمال از میان آن
همه رجال هزار جوان نمایان و هوشیار و بکار را از میان آنها انتخاب نموده هریکی را لائق منصب و درخور مواجب
و اضافها بخشیده فرمود که از امروز شما را در برادری خاص این یار اخص الخواص خود در آورده ایم با او مصافحه نموده
با هر دو دست پیمان و اقرار سربازی و جانفشانی خود را بحضور شهریار و این همه حضار پیدا و آشکار گردانید چنانچه آن
مرد باجمال از مقام قرب خود روان گردیده بنزدیک آن همه رجال رسیده با هریکی معانقه و مصافحه نموده گفت
که ما حالا اخوان طریق گردیدیم انشاء الله تعالی بسان اقدام بموافقت و مشارکت در طریق جان نثاری و فدویت
خرام می نمائیم و پس از فراغ این کار آن شجاع هوشیار داروغهٔ فراش خانهٔ شهریار را بحضور طلبیده فرمود که آنهمه
خیمهای خسرو سبک را که ما دران روز شکار گزرانیده ایم بدین مرد سردار و این همه جمعدار حواله نمائی تا بکار
دویدن و تاختن اینها در آید و بدان یار خود فرمود که اول تو از میان آن خیمهای بادستور برای خود بقدر ضرور
اختیار نموده باقی را برین سرداران و جمعداران بقدر مانده بود آنها قسمت خواهی فرمود و باز آن جمعداران
را مخاطب گردانیده گفت که این یار عزیز مرا البسان دل خود دانسته بوقت روان شدن و هم بهنگام فرود آمدن
قلب فوج خود خواهید گردانید و یاران خود را چهار حصه گردانیده بهر چهار طرفش خواهید بود و به پیرامون فوج
خود مقام و پایهٔ آن لشکر چهل هزار سوار خواهید فهمید غرض که آن شجاع جهان مطاع این همه فوج قاهره را همراه
آن فوجدار داده بران خدمت و کار رخصت فرمود چنانچه آن یار باجمال و جلال در اندک مدت تمام آن مکان
را از طاغیان و باغیان پاک و صاف گردانیده همه گردن کشان و سرفرازان را پامال ساخته آن قطعهٔ زمین را
برنگ بوستان و گلزار بدون اشجار پرخار نموده ار گردانیده در مداخل و تحصیلش بیش از پیش افزوده آن همه اسلحه
بدست آورده را ارسال حضور کرده خاطر خود را از انجا خوب جمع نموده برای اصلاح دیگر مکان روان گردید و
از حکمت و تدبیر قلعه کشائی و حصار گیری آن امیر خبیر چه تقریر نمایم که اطناب میخواهد مجملش آنکه در کار دنیاداری
و ملک گیری مکر و دغا هم می باید تا کار رجبش راست آید که الحرب الخدع گفته آید و آن شجاع بادستور آن همه بندوق

حرفهای گفتنی گفته آید تهمان زمان کارپردازان آن همه سرداران را که درانها هم بعضی جمعداران هزار هزار سوار
بودند و اکثری ازان هم کم یار بهمراه خود داشتند برای آنکه ضابطه و دستور آن مرد با دستور همین مقرر بود که بهمراه هیچ
سرداری زیاده از هزار سوار نبود باری چون آن سرداران و جمعداران بعقب آن منصبداران متعینهٔ او آمده
ایستاده گردیدند آن حکمران بجانب شان متوجه گردیده فرمود که ای جوانان شما نوکران ماایید و این مردمان صف
پیشین شما یاران و خواجه تاشان ما اند و حالا ما شما را پیرو و تابع اینها گردانیده ایم زنهار که در هیچ عمل و کار بخلاف
مرضی و گفتار ایشان اقدام نخواهید نمود که فرمان برداری اینها عین تبعیت ما خواهد بود و بدان مردمان همین قدر
حکم و فرمان نموده از حضور رخصت گردانید و باز بجانب مراتب شناسان دیده فرمود که ما بهمراه خود صد یار قدیمی
و معتمد و هوشیار و بکار داریم و ازان میان هم ده یار بسیار مستثنی اند و ازانها هم چهار یار خیلی برگزیده اند که من آنها
را از همه گرامی تر و عزیزتر میدارم که در یکی لیاقت وزارت و نیابت سلطنت می بینم و در دیگری قابلیت میربخشیگری
و امارت می شناسم و سومی را قابل ارشاد و معرفت میدانم و چهارمی را درخور کار آخرت می انگارم و چون از فضل
پروردگار شهریار بختیار درین دربار وزیر هوشیار و میربخشی بکار دارد که عزل نمودن و بیجا کردن آنها محض ظلم و ناصواب
می نماید بدان سبب من آن یار دوم با اقتدار خود را بخشی دوم گردانیده ام و آن یار اول و از همه افضل خود را بیکار
معطل بگذاشته ام پس حالا او را از سر حلقهٔ دوم که در برابر آن یار دوم من نشسته آن هردو شاب حکم باب آن حلقه
پیدا کرده اند آورده بنزدیک پایهٔ کرسی من بجانب دست راست بالادست ازو وزیر نمک حلال هم ایستاده گردانند تا او را
هم خدمتی و کاری که درخور و لائق اوست فرموده آید تهمان زمان میرزکان آن جوان را از سر حلقهٔ دوم خیزانیده بقرب
کرسی برده ایستاده گردانیدند در آن حال آن شجاع با جمال و جلال بعنایت بر کمال بجانبش متوجه گردیده فرمود
که ای یار من تمام ملک و دیار شهریار بختیار خود را پر از طاغیان و باغیان و مفسدان و موذیان می بینم و برای
اصلاح آن کار جنبانیدن و حرکت دادن جناب شاه آگاه که بعبادت ملک حقیقی درآمده بکار آخرت خود مشغول
است خیلی بی ادبی و ناصواب می نماید و هم جدا گردیدن سر خود را از اقدام این عالیمقام نیز نامناسب و بیجا میدانم
بنابران ترا از سبب خصوصیت و نسبت معیت که عین خودمی یا هم نائب مناب گردانیده بجای رفتن خویش روان
می سازم باید که با آگاهی و هوشیاری و بعدل و داد تمام خلل و فساد را از میان تمام این ملک معمور و آباد برداری
و آن کار و خدمت را سود و تجارت آخرت خود دانی این بگفت و خلعت خاصهٔ پوشیدهٔ خود را طلبیده بدو پوشانیده
آن همه جمعداران و سرداران را بحضور خویش باو بیعت فرمان برداری و تبعیت کنانیده با آنها فرمود که ای یاران

بزنگارید که بهمان زمان افواج قاهره بسیار و توپخانه بیشمار مع توپهای قلعه کشا و میدان تا خواهد رسید و بعد فراغ
کار آن دیار بجانب ملک دیگر ناظمان و فوجدار متوجه گردیده هریک قصبه و یک یک دیه را محاصره نموده در میان
خانه کدام رعیت و زمیندار هرگز تیر و کمان و بندوق را نخواهید گذاشت و اگر آنها در حواله کردن آن آلات
فساد خود توقف نمایند بجنگ خواهید پرداخت و بدان توپها همه گرهیار را مسمار نموده هریک حصار را مفتوح گردانیده
قلعه دار پادشاهی را در ان میان خواهید نشانید پس بهمین عنوان از طرفین شروع کار کرده تمام این ملک و دیار
شهریار معدلت شعار مرا از طاغیان و باغیان و گردن کشان و موذیان پاک و صاف خواهید گردانید و بزودی
و شتابی آن همه بندوقها و تیر و کمان بدست آورده خود بطرف این مکان روان نمائید تا این همه فوج و سپاه
حضور را بدستور شما مسلح ساخته ترکش بند و بندوق دار گردانیده بموجب مرضی شهریار لشکر بکار تیار نموده آید و ای
یاران معتمد و هوشیار زنهار که در وقت رفتن و گردیدن افواج شما کشت نزار پایمال نگردانید و بهیچ رعیتی و احدی
ظلم و تعدی نکنید و کاه و دانه را خرید نموده باسپان خود خورانید و هرگز تاراج و تاخت دیهات را برای سود
و بهبود نفس خود اختیار نکنید که من شما را برای دفع کردن ظلم و فساد و آبادانی ملک و کار عدل و داد روانه
میگردانم نه آنکه ازین کار خرابی آن دیار میخواهم و از برای گذران خود و معیشت یاران خویش فکری و اندیشه نخواهید نمود
که ماه بماه خزانه تنخواه بمیان هر مکان و راه بشما خواهد رسید پس از ان قوت حلال اکتفا نمائید و بحرام خواری
نگرائید و اگر احیاناً خبر ظلم کدام سپاهی بی اساس حق ناشناس بسمع مبارک شاه حق شناس معدلت اساس
خواهد رسید بهمان زمان حکم قتلش مع دست بریدن جمعدارش را هم رسیده خواهید فهمید که چرا آن غفلت
شعار از ان کار آن یار نابکار را مانع نگردید و اگر تکرار از و فعل ظلم و نافرمانیش بوقوع در آمده باشد بجه سبب از برادری
خودش بدر نکشید و دیگر باید که شما بوقت روان شدن بهر چهار طرف از لشکر خود سواران بیدار و هوشیار و حق شناس
و معدلت آثار را مع پیادگان و نقیبان و چوبداران و خبرداران روان میکرده باشید و بدستهای شان تازیانه و قمچی
و چوبهای اهتمامی باشد تا هیچ سوار و پیاده را از میان غول فوج خود بدر آمدن و بسر خود در رفتن ندهند و در زمان
فرود آمدن سواران و پیادگان را برای چوکی و پاسبانی و طلایه بضابطه و دستور که شما در حضور دیده اید مقید
و سرگرم میداشته باشید و زنهار چه در وقت روزانه و چه بهنگام شبانه مردمان بیگانه و آدمان اجنبی را حکم در آمدن
و ماندن بمیان لشکر خویش نمی کرده باشید که از ان آفتها پیدا می آید و فسادها می خیزد و بعد این حکم و فرمان بجانب
پیساولان دیده فرمود که حالا سرداران فوج دکن را هم آورده بعقب این جمعداران ایستاده گردانید تا با آنها نیز

غزل خصم گو امین نشین گر دست ما بالا شود
تیشه بر پا میزنیم آن دم که دست از ما شود
چشم پوشیدن ز نیک و بد کمال بینش ست
دیده تا بینا شود باید که نابینا شود
کسب خاموشی دلا از بیدلی کن زینهار
باید استادت درین فن صورت دیبا شود

غزل رفته ام خاطر نقار کس غبار سینه (کینه) نیست
احتمال مهر دشمن هست و بیم کینه نیست
نیست فرعی در جهان اصل ست هر جا جلوه گر
من به عکس جلوه گویم عکس در آئینه نیست
طرف می بندند از ایثار و بخشش اهل جود
جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست
زهر غم در چاشنی مالیده شهد عیش را
آفت کام تو صادق لذت لوزینه نیست

غزل از زمین گر ز سما آمده ایم
همه از بهر فنا آمده ایم
میتوان فهم نمودن ز نفس
گر پی کسب هوا آمده ایم
کفر و دین خوف و رجا را میان
از پی صلح و صفا آمده ایم
خوش دهانان و کمر از عدم
بتماشای شما آمده ایم
عالم امر کجا خلق کجا
از کجا بین بکجا آمده ایم
قبله اهل کمال ست شهم
صادقا قبله نما آمده ایم

و دیگر معاملات و اخبارات دربار آن هوشیار معدلت شعار آنکه هر روز بموجب حکم و فرمان آن نائب شهریار اهل خدمات از بیرونجات رسیده شرف ملازمت و حصول دولت و کسب سعادت از خدمت آن شهریار والا ولیعهد برخوردار و آن صادق یار می نمودند و آن اولی الامر با اقتدار قیافه آنها را دیده بمعاملات حساب شناس وا رسیده هر کرا قابل و لائق آن کار میدیدند بجالیش می بخشید و کسی را که سزاوار آن نمی فهمید بجایش کدام یار خود را نصب میگردانید چنانچه روزی از فوجداری مداخل و مخارج را تحقیق نموده باعث کمی تحصیل ز پرسید او بعرض رسانید که دران مکان زمینداران بسیار زور طلب اند که قلعهای استوار و گرهای بیشه در تحت و تصرف خود دارند بدان سبب زور فوجدار بدان باغیان نابکار نمی رسد چیزی علی الحساب دست بدا می دهند و مال گذاری حسابی و واجبی نمی کنند همین که آن شجاع با خبر این خبر شنید بهم برآمده بجانب متصدیان دیده فرمود که همین زمان آن جوانان متعینه مرا که ده هزار سوار اند مع چهل هزار سوار فوج دکن که برکاب شاهزاده رسیده است با این فوجدار تعین کنند تا بزودی رسیده تمام آن مکان را از طاغیان و باغیان و متمردان و سرکشان پاک و صاف گردانند و همه جمعداران و سرداران متعینه خود را بپیش خویش طلبیده فرمود که شما پنجاه هزار سوار مع این فوجدار بروید و از میان آن مکان تمام زمینداران سرکش و اهل طغیان را استیصال نمائید و اگر کدام حصار محکم و استوار باشد که بندوقهای شما بدان کار نکند از دور محاصره نموده حقیقت کار را بدا

لو سفندان بعقبش روان میگردند که دران زمان این بیچارهٔ چوپان را گردانیدن و باز داشتن شان ازان مکان خیلی مشکل و دشوار می شود بنابران برای خیریت و سلامت تمام گلهٔ خویش یکی را قربان گردانیدن مناسب وصواب می نماید که علمای دیندار شر قلیل را برای خیر کثیر ناچار اختیار کرده اند همین که آن بیچاره امیر دلگیر این توجیه و تقریر شنید طوعاً و کرهاً راضی و صابر بر مشیت و تقدیر ناگزیر گردید غرض که دران زمان آن مراتب شناسان هر دو امیر خوش حال و دلگیر را ناچار و بی اختیار کشان کشان تا بمرتبه و پایهٔ شان رسانیده نشانیدند از مشاهدهٔ این کیفیت و احوال شاه با کمال متبسم گردیده بدین قال تکلم فرمود رباعی

گردن به اطاعت ننهادست کسی / تا چشم بعبرت نگشادست کسی
میدان بیقین که در مرض خانهٔ دهر / بی مرگ رضا به تب ننهادست کسی

غزل همه بوی مهر آید ز عتاب نیم رنگش / چو شراب تلخ ماند چه قدر بصلح جنگش
چه کنم فتاده کارم بستمگری که طفلست / ز شکست شیشه رنجد دل نازنین سنگش
که بحشر باز یابد اثر دلی که گم شد / ندهد اگر نشانی ز شکار خود خدنگش
گل حسن و شبنم عشق دو فسون یک طلسمست / نگهم چو هاله آمیخت بنگاه شوخ و شنگش

دران حال رئیس الجهال عنایت و مرحمت بر کمال در حق خود دریافته تمام قد از مقام خود برخاسته به نیاز تمام بدین کلام تکلم نمود

غزل ساختیم از کار معزول اختیار خویش را / بیش ازین ضائع نمی سازیم کار خویش را
در غبار کوی غم روی جهولت گشت گم / آشتینی بر جبین کش خاکسار خویش را
غزل عاشق کشتی بس است دگر گرم کین مباش / دشمن بعرض اهل غرض بعد ازین مباش
هر چند جای بزم لبسر کشس نمی دهی / با بندگان خود بجفا این چنین مباش

شجاع نکته دان از شنیدن این سخنان خندان گردیده بمقابلش در همان زمین بدین چنین سخنان رنگین گل افشانی نموده دل آن حزین و غمگین را گونه تسکین رسانید تتمهٔ غزل

بر وقت خود بخود گره غنچه وا شود / از بستگی کار خود اندوهگین مباش
گر مرغ رنگ پر زده از چنگ تو چه باک / همچون قفس ز غصه تو چین بر جبین مباش
چون صبح نیست خندهٔ عشرت بجز دمی / گر خاطر تو شاد نباشد غمین مباش
رفتن ترا بزیر زمین گر مسلم است / چون آفتاب مالک روی زمین مباش
معراج عرش دل چو اثر گر مرادتست / غافل ز فیض صحبت آه حزین مباش

برشهر گیت از بلا یبارک بادا | اگر خار بپا شکست گل بر سر زن | اگر عزل شدی نصب مبارک بادا

و بخواندن این چنین آیات ذو الجلال او را هدایت بر کمال بخشید وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا وَادْعُوهُ خَوْفًا وَطَمَعًا إِنَّ رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ یعنی که فساد مکنید در زمین تن خود بعد اصلاح آن از اسلام و ایمان بکفران نعمت و طغیان و بخوانید خدای را از روی ترس عذاب و طمع ثواب بدرستی که خدا نزدیک است به نیکوکاران و الحق که اطاعت و فرمان برداری تدارک میکند مخالفت و نافرمانی را چنانچه ازین کار خود پروردگار چنین اظهار میفرماید که إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ ذَٰلِكَ ذِكْرَىٰ لِلذَّاكِرِينَ یعنی بدرستی که نیکوئیها ببرند بدیها را این فرمان پندیست مر پند پذیرندگان را غزل

آب چون از آب کم شد آب گوهر میشود
گر دلت در آتش افتد با دل ای رقیب
گر گلی بر سر زند چون شمع اخگر میشود
از عجز بخاک اگر برابر نشوی

آمد و رفت نفس صور قیامت میدمد
از تو خواهد شد سپند از ناهمند بشود
رباعی دل ناله کشد خبر بخاموشی کن
با سایهٔ خود چو مور همدوشی کن

تا خودی رفت از خودت دولت میسر میشود
هان مشو غافل که هر دم حشر دیگر میشود
صادق از دیوانهٔ شوریده مغز نامیرس
غم شور کند بدرد سر گوشی کن

و بعد این مقال بجانب مراتب شناسان دیده فرمود که الحال شیخ باجلال را بر دوم پایه برده سر حلقهٔ حلقهٔ ثانی گردانیده بشناسند که ما در آن وزرای همین تعیین منصبش بقدر رتبه نموده بودیم که این مرتبه و مقامش را بچشم بصیرت دیدهٔ فراست خود میدیدیم رباعی

در انجمن قربت شاه و درویش | از کشف و تصرف دل خود کم و بیش
صادق من نیز میزدم کوس ظهور | گر شرم نمیداشتم از مردم خویش

حالا منصبش را چهار هزاری دانند و دوم بخشیش شناسند و بخشی معزول را در حلقهٔ ثالث برده منصبش را بضابطهٔ مقرر شدهٔ دربار هزاری دانند چنین گویند که آن بخشی معزول از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی پر ملال گردیده فرد استعفای نوکری را نوشته بنظر بگذرانید آن شجاع هوشیار با جلال از دریافتن این احوال فرمود که اگر استعفا از خان و مان و جان هم می نماید این التماسش قبول نموده می آید و این حکم و فرمان را بحال خود عین عدل و محض انصاف داند که ازین کار و گفتار نارضامندی و نافرمانیش از اقوال و کردار شهریار پیدا و آشکار می گردد و او خاطر خود را جمع دارد و دل را غمگین و اندوهگین نشمارد که تا حال حقیقت و کیفیت لیاقت و کمال او بیش ولیعهد حضرت کما حقه ظاهر نشده است انشاء الله تعالی بعد دریافتن استعدادش باعلی درجه و مرتبه اش رسانیده می آید و حالا که درین دربار یک قلم کمی مناصب همه بعمل در آمده است و آن نادان بدین کار میگراید اکثر احمقان بسان

که چون مرا یار میگیری پس چرا حرف حول و قوت و سخن اختیار خود را بمیان آورده که کدورت و غبار پیدا و آشکار گردانیده خویشتن را به پیش همچو من یار عیار منفعل و شرمسار می کنی که بحقیقت یار را در پیش یار زنهار سخن چون و چرا بر زبان نباید راند و سوای تسلیم و رضا حرف انکار نباید خواند که هر کار را که یار برای یار اختیار خواهد نمود در هر دو جهان سعد و بهبود پیش در بهمان خواهد بود و بر خواند رباعی

ادباری غفلت ست اقبالی شو
ای دوست ز آتش غضب کن پرهیز
هرگز نپزد کباب در آتش تیز غزل
جگر عدل در آمد جگر ظلم گریخت
قدرت از دست مریزاد دم تیشه ما

یک جا نشو و جمع شب و روز آری
خوش خلق شو و ز تند خوئی بگریز
دشمنی فکر کسان دوستی اندیشه ما
فخر شیران هوس و بی بیشه ما
بهر خود نیز تو جاهل چه گلستانی شو

ناقص شده تا تمام کمالی شو
تا پر کندت مهر کین خالی شو رباعی
خواهی که شوی پخته غضب را بگذار
عیب شغل دگران ست هنر پیشه ما
زنده کننده تراشی که آورده نفس
بهر ما باغ و بهاری شده اندیشه ما

فرد صورت نه بست در دل ما کینه کسی
رباعی ما وح بگمان حمد مالب بگشای
ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست
ای ساز تجرد اندکی محرم باش
بیش و کم اعتبار پر مبتذل ست
رباعی آئینه آهن همه گر نور و صفاست
یار را تو همین بصیقل دل پرداز

آئینه هر چه دید فراموش می کند
آئینه ما را بنفسها مزد ای
ما را بعبارت مقید مستای رباعی
آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش
گر دنیا دار و گر فقیر آدم باش
عکس صورست انچه در وی پیداست
این آئینه چون صاف شد الله نماست

این بگفت و بجانب کارپردازان دیده فرمود که این یار مرا خلعت کهنه پوشیده من پوشانیده هم رنگ منش گردانند و به بستن شمشیر و خنجر مرصع آبدار کمرش را باز محکم و استوار ساخته بمقام قدیمش رسانیده میر بخشی دانند لیکن نام قدیم او را فراموش کرده خطاب جدیدش را باشتهار در آرند که ما ازان حرف معانی و فوائد بسیار حاصل می نمائیم یعنی که همه سپاه را که اهل جدال و قتال هستند جهال میدانیم پس اینها برای سرداری آنها رئیس الجهال میخوانیم نه آنکه او را الحال در زمرۀ جهال بشمار می آریم و هم ازین کار و گفتار نفس شریر و مکار این یار خود را خوب رام و هموار میگردانیم و در حقیقت و نفس الامر رئیس الرجال و رئیس الجهال با خویشتن را می انگاریم و هر یک رفیق و یار خود را در هر معامله و کار پیرو و نائب خود می شناسیم

رباعی از ترک کلاهیت تبارک بادا

که عبارت است از ممیت و خافض و ضار و قهار و غیره باشند نیز بر غیر او لائق نمی نماید پس این بندهٔ گناهگار غفلت شعار از نافرمانی و عدول حکمی او و نواالامر خود توبه و استغفار میکند و بجال خود انوار کریمی و غفاری را چشم دارد امیدوار است که از ین باز این عاجز با نیاز را در زمرهٔ مخلصان و مسترشدان و فدویان و یاران خود شمرده تربیت باطنش نمایند و باز او را در قطار نوکران که بحقیقت شتران بی مهار رانده در آرند **غزل**

هر قطرهٔ شراب مرا زور قلزم ست　　نازم بظرف خویش که پیمانه ام خم ست
جان برلب ست و چشم نگاهیم از تو هست　　هنگام ناز نیست زمان ترحم ست
هجران برای سوختنم بر فروخت ست　　جانسوز آتشی که در و شعله هیزم ست
از یار صادقم بنوازش رسد خلق　　حق کارساز اوست که در کار مردم ست

همین که این عرضی رئیس الجمال بآن یار باکمال رسید بدین تخلص مزین گردانید که وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّٰهُ وَلٰکِنْ اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُوْنَ یعنی که ستم نکرد برایشان خدا و لیکن ایشان بر نفسهای خود ستم می کنند بارتکاب عملی که بدان مستحق عقوبت میشوند

رباعی ای سیر تو از اوج حقیقت بمجاز　　برگرد چو ریگ شیشهٔ ساعت باز
گر عمر دوباره بایدت در هر دم　　فارغ منشین چه در نشیب و چه فراز

و بکارپردازان فرمود که همین وقت رئیس الجمال را از خانهٔ خدا که او لائق آن جا نیست بر آورده بخانه اش رسانید و همه مال و متاعش را همچنان سربمهر و سالم باو حواله کنید و هر گاه که مزاجش بحال آید و دلش بخواهد وقت دربار برای ملازمت بیاید چنانچه بعد چند روز آن غم اندوز لباس فقیرانه در بر کرده بملازمت یار صادق فائز گردید آداب خدمت بتقدیم رسانیده پس از اشارهٔ طلب رحمت و مکرمت سعادت قدمبوس نیز حاصل ساخته بدین کلام تکلم نمود

غزل بشیری خرامیده نخچیر ما　　کم از سعی کس نیست تقصیر ما　　هدایت ز هر خیر آمد درون
خرابی چه خوش کرده تعمیر ما　　کمان گمان از ره انداختم　　خطا نیست در تیر تدبیر ما
ز عشق جوان بخت ماند جوان　　چنین کرده ارشاد ما پیر ما　　رود بوی مشک و برد رنگ لعل
ز جهلم محال ست تقصیر ما **رباعی**　　عمری سگ نفس را بجان پروردم　　گردم همه بد هر آنچه کردم کردم
چون سایه که قبلهٔ دعایش نور ست　　بار دهی سیاه رو بحق آوردم　　و بکلامیت تمام گذارش کرد که این

غلام و دلبندهٔ خود را در زمرهٔ عقیدت کیشان خویش دانند و در نوکران و بندهای پادشاهی نشمارند از شنیدن این گفتار آن صادق یار سرشش را بسینهٔ بی کینهٔ خود رسانیده بدست مغفرت و مکرمت تشتیش را کوفته فرمود

چون آن ظالم جفاکار مرا جاهل و ناهموار میداند و رئیس الجهال میخواند پس سوای این حال و مقال از من امید دیگر چه اعمال و اقوال دارد غزل

طشتم اگر از بام فتد شور نیفتد	بیمی ز بلا با دل ناشاد ندارم	کو سیل بیا خانهٔ آباد ندارم
باکی بدل از بنده و آزاد ندارم	در هجر ز بس رخصت فریاد ندارم	دیوانه کجا فاخته و سرو شناسد
	خون شد ز صفیر بند لم ای کاش کنند ذبح	من تاب نوا خوانی صیاد ندارم

غرض که چون خبرداران این سخنان پریشانش را نیز بگوش آن باهوش رسانیدند متبسم گردیده فرمود که آن حیوان ناطق خیلی بی تمیز ست که یار صادق را ناموافق میداند و عادل را ظالم میخواند من هرگز ظالم نیستم بلکه نمونهٔ قهر قهارم و تا حال او کجا قهر مرا بحد کمال مشاهده نموده است هر قدر که استعدادش سختی نفس خود را پیدا خواهد گردانید همان مقدار انوار جلال مرا بر سرش خواهد تابید این بگفت و بعوانان شدید فرمود که همین زمان رسیده بر زبان آن نافرمان حلقهٔ حدید در آورده بر دروازهٔ آن شهر پر فساد سدی از آهن بر بندند تا از آن میان گروه یاجوج و ماجوج که عبارت از حرف و گفتار نافرمانی و انکار باشد بر آمده در ملک وجودش خلل انداخته مردم چشمش را پریشان و حیران ساخته خانهایش را خراب نگردانند فرد

نگین ساده نگردد سیاه رو هرگز	من این بال کشیدم ز نامه بهانه یعنی	شاهین بپوشد لباس خون بافته را
تا زیر کند صید زبون یافته را	با سنگدلان شعله خو سختی کن	بردار ز باهن آهن تافته را

بهمان دم کسان سلطان مع آهنگر بر سرش رسیده بشدت تمام زبان از دهانش کشیده حلقهٔ آهن در و انداخته بالکل از حرف و کلام مسدود ساخته گفتند که هر که بنافرمانی سلطان دهان می کشاید بر زبانش چنین بندی می آید و حالا هم ای رئیس الجهال خبردار خواهی بود که اگر خطرهٔ خلاف مرضی سلطان مخطور خاطر میگردانی و یا اندیشهٔ خلاف حکمش را ابدل می آری بهمان حال بر سرت حکم زبان بریدن و چشم کشیدن خواهد رسید آن جاهل مجهال از اقوال و افعال خود نادم و غرق عرق انفعال گردیده بعد سه شبانه روز از بلای درد و بیتابی و از آفت بی خور و خوابی و رنج سکوت و کم آبی درماندگی و عاجزی و بی اختیاری خود را معلوم کرده حقیقت نوکری و آقائی را خوب فهمیده آخر کار ناچار شده عرضی بجناب اولوالامر خود بر نگاشت که حالا از هدایت هادی مطلق و از حکمت حکیم برحق نادانی و غفلت این کس بدانائی و خبرت مبدل گردید و حقیقت کار و معاملهٔ دربار به پیش دیده و دل من کما حقه پیدا و آشکار گشت که آن خلیفهٔ سبحانی بجمیع اخلاق الهی متخلق ست و چنانچه اضافت صفت کریمی و رحیمی و غفاری و ستاری و غیره صفات جمالی بر و صادق می آید همچنان نسبت اسمای جلالی

نوکران یار صادق از شنیدن آن نام نالائق آن بیچارۂ گویندۂ احمق را بزور و شدت گرفته و کشیده بمحکمۂ
قاضی برده ظاهر گردانیدند که این مرد بازاری بخلاف حکمی اولوالامر میگراید پس هر تعزیر که بر وآید حاکم شرع باجرای
آن حکم فرماید تا بدین حکمت و تدبیر زبان و دهان بازاریان این شهر که بنافرمانی سلطان خوگر گردیده اند و در اکثر
اوقات سخنان در بار و احکام شهریار را بدون صدق و تحقیقات این بازاریان واهی باشتهار درمی آرند
بند گردانیده ضابطۂ نو و دستور تازۂ نائب با دستور باینها آموخته شود چنانچه قاضی هم ازین علاج و مصلحت
آنها راضی گردیده آن گوینده را زجر فرموده بعد تحقیقات گفتارش را از روی سهو و نسیان نه از راه نافرمانی
و طغیان معلوم نموده بتوبه و استغفار گناهش بخشیده بمیان همه کوچه و بازار منادی گردانید که هر بازاری
و شهری که بخلاف حکمی سلطان گراید و احکام و گفتار دربار و شهریار را بدون تحقیق باشتهار در آرد در محکمۂ قاضی
گرفتار گردد و از آن باز هرگز هیچکس گفتار و اسرار دربار و شهریار را باهم بمیان باز از تکرار نمی نمود لیکن جاسوسان
و خبرداران پنهان روزی بگوشش یار صادق باهوش رسانیدند که آن رئیس الجهال را مردمان بهمان نام
قدیمش می نامند و اگر کسی از وهم استفسار اسمش می نماید او نیز بهمان نام قدیمی خود را بیان می کند و خطاب جدید
بخشیده را عیان نمی سازد از استماع این خبر آن مرد باخبر باو حکم فرستاد که با وجود این همه نافرمانی و خلاف حکمی
امر اولی الامر هم خود را رئیس الجهال نمی یابی مگر خطاب بخشیدۂ او را واهی و عبث میدانی که بدان اسم خود را مسمی
نگردانیده خویشتن را اسم با مسمی نمی شناسی زنهار که من بعد بدان چنان کار نافرمانی نخواهی کوشید و خبردار خواهی بود
که اگر بدان خلاف مرضی اقدام خواهی نمود بسزای شدید تر و جزای سخت تر از آن خواهی رسید و بر خواند رباعی

در فقر غرور طینت دون نرود
بوی تپش از دماغ بیرون نرود غزل
غافل بُست آمد و رفت نفس دلیل
ادیده ایم نبض هوای دل ترا

تا زجا هشش هیچ افسون نرود
تیغ زبان بلاست دل غافل ترا
تحصیل حاصل دل بی حاصل ترا
ای گریه دل بناخن لخت جگر سپار

از باده اگر سته شود ظرف سفال
حلق بریده ایست نفس بسمل ترا
ای مست خنده ات گل خمیازه می ست
باشد که واکند گره مشکل ترا

باستماع این فرمان آن سپاهی نادان از قوت غضبی خویش دیوانه تر گردیده بجای خود شوریده گفت که آن
ظالم زیاده برین چه سزا مرا خواهد رسانید و بکدام بلا مبتلا خواهد گردانید که حالا من نه مال دارم و نه متاع و نه باغ
دارم و نه ضیاع که از تلف گردیدنش باید ترسید و از خوف خلاف حکمی صاحب فرمان باید لرزید که المفلس فی امان الله

[illegible] از جور فلک هر که توانگر گردید
قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردید
و به آن مردمان حکمرسان گفت که

یار صادق نکته دان از شنیدن این سخنان لائق آن سلطان قدردان باز بمقابلش بدین چنین سخنان در آمده خاطر گرفته او را بجانب اشعار و دیگر گفتار مائل گردانید

غزل

غرهٔ شادی چه داند گر عقب غم میرسد | می کند عید و نمی داند محرم میرسد
شاه عالیجاه ما را دودمان عالی ست | نسبت این شه به ابراهیم ادهم میرسد
سیر چشمان کی روند از مستی دولت ز دست | آدمی چون سیر باشد کیف او کم میرسد
گریه ام باشد بقدر انفعال معصیت | تا هوا دارد رطوبت فیض شبنم میرسد
هر خس باغ جهان در خور این دولت کجاست | زخمیت را از رگ گل بوی مرهم میرسد
صبح صادق شد پدید و ساقی گلرخ رسید | غم مخور راز بهر می چندانکه آن هم میرسد
حق آدم خاکساریها بود نی سرکشی | صادقا میراث شیطان کی بآدم میرسد
قطعه نیست سار محفل اسباب غیر از مصلحت | چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند | تا سواد امتیاز انجمن روشن شود
میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه | تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود
مشت خونی می چکاند نیش فصاد از رگی | کاین قدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود
شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان | تا گل اندام طبیعت تازه پیراهن شود
جمله زین دست ست تعداد دگر در کار نیست | خامشی گل میکند تا ضبط ما و من شود

باری بعد این قیل و قال و آن کیفیت و احوال شاه باکمال از جای خود برخاسته اول یار صادق و شاهزادگان لائق را بحرمت و شفقت رخصت فرموده بعد ازان جمیع حضار دربار را بحرکت هر دو دست و اشارهٔ چشم و ابرو رخصت نموده بجانب حرم محترم خویش خرامان گردید و یار صادق هم بخانهٔ خود رسیده آن چهل یار وزیر را بپیش خویش طلبیده هر یکی را اضافهٔ نمایان بخشیده همه را شاد و خوش دل ساخته فرمود که ای یاران جانباز ازین بار شما را رفیق خود نموده ایم زنهار که بر در هیچ امیر و وزیر نخواهید رسید و اگر بدان آئین دزدی طریق پنهانی بمیان خانهٔ کدام دوست جانی و ثانی خود در می آئید جزا و سزای کارهای ماضی و حال خود خوب می یابید چنین گویند که بعد آن معاملات کاروبار دربار روزی شخصی بمیان بازار بتقریب حرف و گفتار همان نام قدیمی میر بخشی معزول را بتکرار در آورده اسم جدید بخشیدهٔ شهریار را که رئیس الجهال باشد باظهار نیاورده بود

چیزی از خویش بعد رحلت مگذار … اجناس و نقود ننگ خجلت مگذار

گر هر دو جهے بغیر عصمت مگذار … بهر زن و فرزند ز اسباب معاش

و بجانب یساولان و مراتب شناسان دیده فرمود که درمیان آن جوانان آورده من دو شیخ کبیر وافر تمیز خوش تقریر با تدبیر اند و آنها مقرری از نسل قریش هستند که یکی در ذات خود لیاقت منصب وزارت دارد و در نفس دیگری قابلیت خدمت بخشیگری می نماید پس از ان میان آن دومی را که شیخ باجلال نام دارد خلعت بخشیگری پوشانیده بر پایهٔ آن رئیس الجهال معزول آورده نشانند

مدعی گر طرف ما نشود صرفهٔ اوست … زشت آن به که با آئینه برابر نشود قطعه

ملایم می کند مغرور دنیا را تهی دستی … که پشت نخوت همیان و تا از بیزری گردد

بدنیا نقل و اثر دون همیز در هوشم چه غم دارم … که صد غول بیابان در تلاش رهبری گردد

ببازار شهود آورده ام صد یوسف معنی … فروشد هوش و طاقت هر که خواهد مشتری گردد

بهمان زمان کارپردازان بموجب فرمان بعمل آورده ادنی را بپایهٔ اعلی رسانیدند و بعد فراغ آن کار شجاع بجانب دیگر امیران و حضار دربار دیده بعجب کیفیت حال جلال بدین چنین سخنان موزون حسب حال تکلم فرمود که لرزه بر ابدان همه ارکان دولت برد و بید و رعشه در دست و پای جمیع مقربان و مصاحبان سلطان پیدا گردید و طائر رنگ از آشیان رخسارهٔ شاه باکمال هم بر پرید غزل

شور قلقل دشت مینا شمع اگر خاموش بود … اتحاد از بس عزیزان چمن را باهم ست … بوی عجب هنگامهٔ در محفل شد و شت

غیر جان پاک اینجا هیچکس یاری نیافت … آستان شعله طور و جبهها پا پوش بود … بید مجنون گشت اگر چه چمن گل در جو

من بهر در در تلاش و یار در آغوش بود … می شمردم خویشتن را آسمان از افتخار … ماجرای بحر و موج آئینهٔ عالم … تا سبوی باده در میخانه ام بر دوش

دران زمان سلطان که برنگ نقش تصویر بر سریر بی حرف و تقریر بجای خود نشسته بود این رنگ مجلس و آن چنان مقاله را از زبان یار باجلال خود شنید غنچهٔ دهان را گل گردانیده بملایمت تمام دران مقام بدین کلام

غزل جاهل از شکوه عبث غصهٔ ما را افزود … خود سبک گشت و گرانی بدل یار افزود

دل آشفته اش از روی ستم کرد خجل … که پریشانی آن طره بطرز افزود

من درین راه مگر راحله یار را انم … رفت هر شخص که از ره بدلم بار افزود

رونق بازه دولت عشق ست چو صبح یعنی … نفس سرد مرا گرمی بازار افزود

طائر دل بهوای دم صبح صادق … ناله گرد که حیرت بگل و خار افزود

بضرب دست دستار را از سرش ربودند و جامه را دریده از برش کشیدند و پاجامه را تا بزانو بریده ستر عورتش را گذاشته سراپایش عریان گردانیده بعنف تمام ازان مقام کشیده بمیان صف ایستاده ها رسانیده ایستاده گردانیدند درآن حال از جناب آن مظهر جلال درباب آن بیچارهٔ عاجز شکسته بال چنان فرمان شد که دامن جامه اش را دریده بگلو پیش اندازند و هم پارچهٔ ازان بر سرش بندند که همین قدر لباس برای گدایان بی اساس و مردمان حق نشناس کفایت دارد و حالا این دون همت گدائی اندیشه را بمیان مردمان نوکری پیشه ایستاده ندارند و بملامت تمام ازین مقام خرام کنانیده بمیان مسجد جامع پادشاهی باحترام نشانند و چند کسی پیرامونش بپاسبانی نشسته باشند تا او را ازان مکان برخاسته جای دیگر رفتن ندهند و ازین باز او را بنام رئیس الجهال می خوانده باشند

تعزیر هم بقدر بزرگی مقررست	ازاسپ تا بزیانهٔ آدم کلان ترست

و فرمود که بزودی متصدیان پادشاهی بخانه اش رسیده تمام جنس و مال را ضبط نموده بمیان همان خانه اش بزیر مهر خود درآرند و چوکیداران را بمیان درون و بیرون آن خانه نشانند و زنان و فرزندان و کنیزکانش را بعزت و حرمت و ستر و پرده ازان خانه برآورده در دیگر مکان پادشاهی جا دهند و بقدر گذران و خرج ضروری آنها یومیه میرسانیده باشند و درآن وقت و حال آن شجاع با جلال بطرفه کیفیت احوال بدین چنین سخنان موزون حسب حال تکلم فرمود که هر کسی از حضار دربار معنی و مرادش فهمید آنچه فهمید رباعی

ابنای زمان که سالک اطوار اند
مردم دگر از ما چه توقع دارند غزل
شرف وصل پر تو افگندست
تا به سینهٔ صفای جوهر ما غزل
هر کسی را بهرهٔ خاصی بود در جلوه اش
سینهٔ روشن چو مشرق چاک او پرنور کرد
پیدا نکرده یار چو من خون گرفته
دوران عدل پادشه لشکر انجم ست
گردون با آن همه شکوه و عظمت
ازسامان عشر و ریا به خدمتش

طور بد و نیک ما بما بگذارند
سوده بر عرشش سروری سر ما
فارغ ست از وبال اختر ما
بس که دشمن ز اغبار کینه اش کور گرد
آنچه با موسی تجلی کرد کی با طور کرد
غزل گو مدعی منال قطا و لترحم ست
در هر رگ دلم چه قدر نیشتر گم ست
رباعی این مستی اعتبار بر معتبرش
از بسکه بلند رفت گردید سرش رباعی
گر مور درین بساط قانع می بود

واقف ز عیوب و مهر بر لب داریم
خاکپای کسی ست افسر ما
زور رقیبا جلای آئینه ده
از صفا آئینه گر گشتم کنا منظور کرد
هر کرا ز مهرش دم صدقی زده مانند صبح
مشکل مراست کار مدارا بمردمت
آخر شده ست انجمن آرای ستم
مشکل که نه بندد انقلاب اثرش
آن کس که قبای عجز زیبد برش
ادبار نمی کشود اقبال برش رباعی

اجنبی رجال از دست این بندهٔ بد حال هیچکاره خدمت خلیفهٔ ذو الجلال بر نمی آید و باین بی اختیاری و بی اقتدا
از من بخشیگری نمی شود بلکه فقیر نوکری هم نمی کند این بگفت و بشتاب تیغ از میان کشاده بر زمین بر تافته با تمکین
بیساخته بوضع چهار زانو شده بر نشست همین که آن شجاع غیور از آن مروی و شعور این حرکت را دید و آن
مقال را شنید بدیدهٔ استعجاب بجانبش دیده برخواند رباعی

نقد عمل ست و علم معیار ادب
بگذار فرایض همه بگذار ادب
گفتم صد بار پاس این حرف بدار
زنهار ادب هزار زنهار ادب

شاه باکمال بمشاهدهٔ حال آن نادان خیلی پر ملال گردیده برای خیریت احوال و مآلش بزودی بدین
مقال لب بگشود رباعی

در بزم ادب یکدل و یکرو بنشین
بی کلفت طبع و چین ابرو بنشین
نقش تو چو کعبتین تا بنشیند
در مجلس آداب دو زانو بنشین رباعی

در طالع هر که نسبت معنی هست
سررشتهٔ کسب فیض دارد در دست
در بزم سخن نشست نقش ادبش
مانند قلم هر که دو زانو بنشست

آن یار باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال تبسمی نموده بجال هیبت و جلال بطرف متصدیان و کارکنان
متوجه گردیده فرمود که خوب اگر این امیر فقیر میگردد ازین بار او را از میان لشکر و غا خارج دانسته بدون فحو
اهل و عاد در آورده یومیه برای گذران و معیشت اهل و عیالش مقرر گردانند تا بخاطر جمع بگوشه نشسته ع
خیریت جناب سلطان و شاهزادگان مشغول باشد و آن شجاع خبیر بجانب آن امیر دلگیر بعجب تاسف و تغ
دیده برخواند رباعی

ای دل نه مدارانه تواضع بردار
بی رسم تکلف نه تصنع بردا
از دنیا چه چیست دست بر دم شستنت
یعنی که ز مردمان توقع بردار

از شنیدن این حکم و فرمان آن
جوان شوریدهٔ نادان بهمان وضع نشسته خود به بیان درآمده ظاهر ساخت که من احتیاج یومیه ندا
بتصدق شاه باکمال آن قدر دولت و مال دارم که این چند روزهٔ عمر را بالفراغ بال مع اهل و عیال بسر
یار صادق از شنیدن این سخنان آن مرد نالائق بچشم خشم بجانب یساولان و میرتزکان دیده فرمو
این رئیس الجهال نوکری را گذاشته بزعم خود خود را فقیر انگاشته نظر را بدولت و مال خود دوخته آن را ما
توکل خویش پنداشته رزاق حقیقی را فراموش ساخته است و هر چند که تیغ را از کمر خود جدا انداخته است
لیکن تا حال کمر بستهٔ اسباب نگشوده و بتمام از بند لباس بی اساس خود نه برآمده است بزودی کمرش را
بگشایند و جامه از بر و دستار از سر در ربوده عریانش گردانند تا این بی معنی بی حقیقت را گونه مناسبت و مشا
صوری و مجازی با فقیران و گدایان پیدا شود و نام مسکین و گدا بر وی راست آید بهمان زمان یساولان و

خواهی شراب صاف برآید چکیده تر	غیر از نگاه وحشی مردم شکار تو	صیاد کس ندیده ز آهو رمیده تر قطعه

هرچند رقیب بد مرا گفت	ما سینه ز غم نمی خراشیم	ما غیر ثنا سے او نگوئیم	تا هردو دروغ گفته باشیم

رباعی قومی شده جهل مذهب و ملت شان	آسایش نفس قبلهٔ همت شان	بگریز ازین قوم که در غارت دین
چون وسوسهٔ دیو بود صحبت شان	رباعی هرچند به چشم اینجهان جلوه گرست	اما نظرم بآن جهان بیشترست
صد شکر که مستغرق دنیا نشدم	آب دریا چو ساحلم تا کمرست رباعی	خیل و حشمی بجاه مغروری چند
عظمت دارد بچشم معذوری چند	برجای بلندی بنشین و دریاب	باهم جوشیده جابجا موری چند
رباعی در جمع جهول رهنمائی نرسد	کز شور طبائع به بلائی نرسد	رنج اصلاح جنگ کوران نبری
تا چشم ترا سر عصائی نرسد		

وای خلیفهٔ ذو الجلال من درین وقت و حال زیاده ازین چه جرأت مقال نمایم همان بهتر که بر کلام آن علام ختم کلام نمایم که تو در قرآن مجید این آیت حمید خوانده باشی که وَكَذٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيٰطِينَ الْاِنْسِ وَالْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ اِلٰى بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا وَلَوْ شَاءَ رَبُّكَ مَا فَعَلُوهُ فَذَرْهُمْ وَمَا يَفْتَرُونَ شاه باکمال از شنیدن این مقال و دیدن تغیر حال آن یار مغلوب الاحوال خود هم پریشان خاطر و پر ملال گردیده فرمود که ای یار صادق من نالائق هم آن قدر معاملات و کار را خوب میدانم و در واقع که دانائی و فراست درین چنین وقت و حالت بهمین تدبیرات و حکمت دلالت میفرماید که تو بعمل آورده و من ازان حرف و گفتار که بنادانی و غفلت بدلالت آن اهل حماقت به پیش همچو تو مرد هوشیار صاحب معرفت پیدا و آشکار گردانیده ام خیلی پشیمان و شرمسار گردیده ام انشاء الله تعالی ازین باز بحضور خلیفهٔ پروردگار این چنین گفتار هرگز تکرار نخواهم نمود که تو دانا و عادل و مختاری و هر کاری را که خوب میدانی بعمل می آری غرض که درآن خلوت آن هردو یار بسیار حرفهای حکمت و معرفت بیان نموده نکات و اسرار یگانگی و عینیت خود را پیدا و آشکار گردانیده از همدیگر رخصت شده بمکانهای خود رسیدند و چون صباح آن روز بهنگام دربار همه ارکان دولت و جمیع امرای نامدار مع شاهزادها و آن یار بحضور شهریار حاضر گردیدند دران حال آن یار با جلال خوش مقال بجانب متصدیان و اهلکار متوجه گردیده فرمود که هزار هزار سوار را از میان فوج دکن متعینهٔ وزیر نمک حلال و میر بخشی رئیس الرجال گردانند و آن چهل رفیق قدیمی وزیر را از همراهیش برآورده در برادری این بنده پر تقصیر درآرند نمک حلال بمجرد شنیدن این مقال از جای خود برخاسته تسلامگاه شتافته آداب عنایت و مکرمت بتقدیم رسانید و رئیس الرجال خیلی پر ملال شده بجای خود برپا گردیده بعرض رسانید که در رفاقت این قدر

غزل در جهان قدری نباشد مردم آگاه را
تشنهٔ آوازهٔ دولت ز دنیا میروند
بی دغائی پیش نتوان برد در شطرنج دهر
بر سر عالم بلا بالا بلندان آورند
خامشم در عرض احوال دل صد لخت خویش
غزل دل از خیال رخ یار گشته بلبل دیگر
چو صبح نکته کارم نباشد این همه مشکل
جهان چو سبحهٔ زهاد دام گاه بلا ئیست
هلال وار مرا ساقی ست مهر لقائی
بهر مقام نوائی جدا بود چون نفهمی
قیاس اهل دول صادقا مکن ز کواکب
رباعی افسون خطا در حق ما گوش مکن
کفرست ز طور اهل معنی اغماض
چه قامت ست که حق داده سرو ناز مرا
بقبلگی برم کعبه گر نماز سزد
بکعبه سے برد م خضر عشق از ره دیر
بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن
فسون الفت اگر هست جز نگاه تو نیست
بخشم و ناز مرو گر بخشم و ناز روم
مشغول خویشش کرده ام از بس زمانه را

از بر شش بجاده است اینجا دل گمراه را
یعنی استسقای طبلی هست اهل جاه را
گاه کج گه راست رفتن هست لازم شاه را
فتنه می گویند گرچه قامت کوتاه را
کی رسن حاجت بود گر زینه باشد چاه را
بشیشه ام ز پری بوده است قلقل دیگر
بیک تامل اگر حل نشد تامل دیگر
بود ترقی یک موجب تنزل دیگر
که کرده هر نظرش ساغرم پر از مل دیگر
که هست طوطی دیگر بهند و بلبل دیگر
که در ترقی یک می شود تنزل دیگر
سر چشمهٔ اعتقاد خس پوش مکن
قرآن گر خواندهٔ فراموش مکن غزل
بجلوه کند ز بن نخل برگ و ساز مرا
که کرد ابروی او قبلگی نماز مرا
که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا
ببین بدولت عشق خود امتیاز مرا
باختلاط در آورده احتراز مرا
تو خود بنازه بر آوردهٔ نیاز مرا فرد
نگذاشتم که غیر تماشا کند ترا رباعی

ظاهر بینان که دم زنند از یاری
تا در نظری در دل شان جا داری رباعی
هستند چو کوه در خوشامد گوئی

زنهار که یار خویش شان نشماری
جمعی که ثنات رایگان می گویند
هر چیز که گفتی تو همان می گویند

مانندهٔ آینه و آهند این قوم
مغرور مشو که از زبان می گویند
اندیشهٔ سخن چو کنی آرمیده تر

واحوال زمان ماضی و حال و مآل خود به پیش آن شاه باکمال پیدا و مشحون گردانید غزل

ما دل دوست ای جان بخریم — گر جهان دشمن ست غم نخوریم
گر تو گوئی خلاف عقل این ست — عاقلان دیگر اند و ما دگریم
یک نظر از جمال طلعت دوست — گر بجان میدهند ما بخریم
تو خداوندگار با کرمی — گرچه ما بندگان بی هنریم

غزل
نیست مرا جاه اگر راحت بسیار هست — ظل هما گو مباش سایهٔ دلدار هست
باد ز عیش و فراغ جان و دماغ تو خوش — بنده کنم عرض حال رخصت گفتار هست
گشته پریشان حواس باد جنوب و شمال — با سر زلف تواش بسکه سر و کار هست
غنچه گریبان خود چاک نزد خود بخود — مایهٔ شور جنون در سر گلزار هست
بس که غم روزگار رو بترقی نهاد — شادی امسال ام یاد غم پار هست

قطعه
مرا در عشق جانان آن قدر هر دوست دشمن شد — که دل با کس کنایت گر کند دانم بمن دارد
میان عاشق و معشوق ربط شمع و فانوس ست — که جان از پرتو رخسار جانان در بدن دارد

رباعی
مارا چه ازان که گر کسی بد گوید — یک عیب که در ما نگرد صد گوید
ما آینه ایم هر که در ما نگرد — هر نیک و بدی که بیند از خود گوید

بیت
آنانکه دل بغیبت من شاد می کنند — باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند

غزل
یکاش در دامن دنیا نزد چنگ کسی — چند ما این همه دیوانه کند جنگ کسی
صادق از دل بطلب نام خدا کام دلت — بر در دوست ندارد طلب ننگ کسی

غزل
هلاک لذت این خار خار هر نشترست — جهان زند غدغهٔ جاه مبتلای کرست
بود بکر و فر خشک نازک طبعان — اگر بجسر کمال ست آب آب ترست
بود بلای سیه چشم خوابناک کسان — چو بخت خفته که صد فتنه اش بزیر سرست
اگرچه حلقهٔ اذکار کار خوب بود — بخلوتی که منم حلقهٔ برون درست
برای پند چنین قوم دشمن انصاف — رباعیی که بخوانیم تیر چار پرست
زمین ز دُردِ می و چرخ دور جام بود — دران دیار که مائیم عالم دگرست
پناه جور فلک نیست غیر استغنا — که پشت دست بُتی تیغ فتنه اش سپرست
دل دو نیم کباب ست صادقا زان لب — که نیمه اش نمک و نیمهٔ دگر شکرست

دی شب همه شب ای بنعمت جانم شاد | بدگویانت که همچوشان نیک مباد | از عهد خوشت شکایتی میکرد

وانگاه دلم نیز گواهی میداد | و فرمود که ای یار اینها آدمان قدیمی و معتمد و شایسته و بکار اند و از

توخواهان و امیدوار عزت و وقار اند پس باید که بقدر مناصب و مراتب سوار هم عنایت کنی و آن چهار

منصبدار را که وزیر آنهارا دوست جانی و یار صمیمی خود میداند تعینش گردانی از شنیدن این فرمان آن شجاع

همه دان بی اختیار خندان گردیده گذارش نمود که حضرت عرض بغرض این فدوی دور اندیش خویش گوش

قبول اصغا فرمایند که گاهی هیچ امیر و سردار را زیاده از هزار سوار ندهند برای آنکه اگر از انها تقصیری و

در اقدام فرمان تاخیری واقع میگردد تادیب کردن و به سزا رسانیدن شان دشوار و مشکل می شود پس حا

بندهٔ بی اختیار بموجب حکم شهریار هزار هزار سوار را متعینهٔ آنها می گرداند و حضرت دران کار یاری و ر

آن مردمان طامع بی مروت فکر و غور فرمایند که اگر آنها دوست جانی او می بودند چرا از خوف خلل نوکری

چاکری صحبت و رفاقت او را می گذاشتند پس بیقین معلوم گردید که آنها دوست نانی بودند و دعوی دوستی

زبانی داشتند و با وجود آن همه دعاوی دروغ و خلاف من آن مردمان پرگزاف را بموجب این حکم و فرما

متعینهٔ آن وزیر نادان می نمودم لیکن حالا آنها درین مکان حاضر نیستند برای تقدیم خدمت بجانب ملک کن حضرت شتافته

غزل اعتمادی بر ثبات یاری احباب نیست | همچو تار عنکبوت این رشته را تاب نیست

این تنک مغزان که از هیچند بر پا چون حباب | تا بکاوی چشمهٔ پندار شان بی آب نیست

و خود بدولت چون اعقل الناس و خلافت اساس اند ازین بیان تمام حقیقت معاملت و حکومت این فد

دور اندیش حریص خواهند دریافت که در وقتی من درین ملک و دیار بنام تاجر صادق اشتهار داشتم بیر

هیچ امیر و وزیر را دشمن و معاند خود نمی یافتم و باز در زمانی که حضرت از راه کمال مخلص نوازی و فدوی

شناسی مرا بخطاب یار صادق ممتاز و سرفراز گردانیدند هم هیچ احدی را دران معامله و کار شریک خود

ندانسته رقیب و اغیار خویش نمی فهمیدم لیکن حالا که درین مکان بنام شجاع نمایان گردیدم و حضرت هم

امور و کار مملکت و سلطنت را باختیار من حواله کرده اند هر یک ادنی و اعلی و وضیع و شریف این دربار را معا

و مخالف خود می یابم پس ناچار و بی اختیار اگر بدان مردم اغیار و پر انکار بهمین عنوان غلبه و حکومت

معامله گیر و دار ننمایم چه سازم که در تمام این ملک و دیار سوای ذات یگانهٔ شهریار یار و مددگار خود نمی فهمم و بعد

گذارش این مقال بطرفه کیفیت حال خود در آمده بخواندن این چنین سخنان موزون تمام حقیقت

شاه باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی آزرده خاطر و بر ملال گردیده چنین بمعرض سانیده این چنین
سخنان موزون سنجیده را به پیش آن ناموزون نافهمیده برخواند غزل

بر سر اینجا خاک ریز د آبرو | آتشی در شیشهٔ مینا زند
سینه صافان را ز جور کس چه باک | ز چشم آب از موج خود گیرد رفو
بنده را هرگز نباشد گفتگو غزل | در هر دلی که منزل عشق ست آه باش
آید گر از تو خدمت مردم مکن غرور | کحل البصر اگر نشوی خاک راه باش
تا عفو واله تو شود پر گناه باش | تا نور آفتاب تجرد فتد بتو
طوفان بحر جوش کند غرق کشتیت | پیوسته بر کناره ز گرداب جاه باش
آب رخ عزتش که باور دارد | هر چند بلند گشته باشد دیوار

غزـــے آئینه سان هرگز
بس که باشد ساقی ما گرم خو
غیر تسلیم و رضایت چاره نیست
در دیده که حسن کند جایگاه باش
پیوسته صبح نامهٔ شب را کند سفید
فارغ ز سایه همچو سری کلاه باش
رباعی گر سفله برای خود گرو فر دارد
خاک ته پاست انچه در سر دارد

رباعی ناکس گرش اقبال همین خواهد بود | ادبار کیش آه حسرتین خواهد بود
هرگاه مگس بمنصب بال رسد | کوس و دهلش همان طنین خواهد بود
رباعی ای آب شعور خویش نا داشته باش | کرده طفلانه لهو را جاه قیاس
ای ناقل جاه این علم و طبل تو هست | کرپاس بچوب بستن و چرم بطاس
رباعی ای عاجز کارگاه هستی چه کسے | گز حرص کشش دو عالم هوسے
با این کسوت چه بایدت جاه و جلال | چون مور دمے که پر بر آری مگسے
رباعی حیدی گز شعلهٔ هوس تف نخوری | و ز بیخبرے طپانچه چون دف نخوری
ستیغی نه سے لب بحدیث نارست | تا از نے کجے حرف محرف نخوری
رباعی ای طینت عجز شوکت اندیش مباش | از هیچ کمی ذره صفت بیش مباش
تشویش داغ اگر ریاست باشد | جز در تسلیم از کسے پیش مباش
رباعی ای گشته خمارت از فسون مستی | مغرور مشو بدستگاه هستی
سرمایهٔ لاف اگر همین آب و گل ست | چندانکه بلند رفته باشی پستی

و باشارهٔ حرکت دست رد رخصتش گردانیده بجانب حرم محترم روان گردید و چون روز دیگر بوقت
خلوت یار صادق به پیشش رسید بتقریب سخن یاد و زیرو بخشی نموده برخواند رباعی

تو د من اندکی حقارت دارد رباعی
دل بر میدارد انچه بر میدارد
باسار تنزه چه حساب ست اینجا

ترک هوس و هوا محال ست اینجا
برداشتن دل چه خیال ست اینجا رباعی
تیماری گاو خرفتاد ست بشخص

آزادی کس چه احتمال ست اینجا
جاه و حشمی نیست عذاب ست اینجا
کناسی عالم دواب ست اینجا

رباعی از شاه میرس و رنگ استغنایش
تا باد کلاهش نربایداز سر
غزل ای حاجتت دلیل بادبار زیستن
اندیشهٔ که در چه خیال او فتادهٔ
افسوس عمر ما همه در لهو و فسق رفت
با داغ و اشک و آه بسری برم چو شمع
ای دل من از وجود و عدم کردم انتخاب

ورز مخمصهٔ تعلق دنیایش
چون شمع در آتش ست سراپایش
عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن
مجبور مرگ و دعوی مختار زیستن
باید بیاد و طاعت و اذکار زیستن
خوشش دارم باین همه آزار زیستن
بی اختیار مردن و ناچار زیستن

بالجمله آن وزیر دلگیر از شنیدن این همه تقریر آن شاه روشن ضمیر قدری مرتبه و قدر آن یار صادق دریافته اندکی حقیقت و ماهیت خود را شناخته بعرض رسانید که ای شاه آگاه اگر کیفیت و احوال آن عمر و شجاع با جمال و جلال بدین منوال ست چه جای حصول دولت و مال که بنده از خدمت و ملازمت او سعادت آخرت حاصل می نماید

فرد بود ز خواری عشاق نازا و افزون
بیت زبس کدورت ما بسته زنگ محرومی
بغیر کنج عدم نیست خلد عاسفلیتی

شکست طرف کلاه از شکست خاطر ما
بچشم آینهٔ گل شد غبار کلفت ما
شکست خویش بود فتحباب جنت ما

این بگفت و آداب دلالت خیر بتقدیم رسانیده از خدمت ولی نعمت قدیم رخصت گردیده بملازمت مرشد جدید پیوست و دران حال آن رئیس الرجال پر ملال بدین مقال گذارش نمود که حالا حضرت دست بابرکت را برای رخصت بردارند و این بندهٔ ناکارهٔ خود را آزاد فرمایند که من هم دست حرص و طمع از هر دو جهان برداشته ام و خویشتن را قابل و لائق هیچ مکان نیافته ام رباعی

نی نی غلطم که جمله بگذاشتنی ست
از سر کون و مکان سرخوش و خندان برخیز
بشنوم چند زکس هان بنشین هان برخیز

بگذاشتنی ست انچه در عالم هست
نیست و پازن چو شرر بر همه عریان برخیز
آنکه نگریخت بحق در خطر کونین ست

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی ست
الاعزت که آن نگهداشتنی ست غزل
چه کشم خفت بیجان چو نگین از دولت
میرسد از دو طرف موجهٔ طوفان برخیز

خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد	بدگوی مه آموز و بداندیش مباش رباعی	مغرور خودی بعافیت در جنگ ست
سیدان فلک تازی نخوت تنگ ست	دارد وادید آفت دید غرور	آئینه پیش پا ندیدن سنگ ست

رباعی کس غرهٔ مال و حشم و زر نشود
کان صرف بجز رزق مقدر نشود
قسمت دگر ست و منصب جاه دگر
نان صدف از آب گهر تر نشود
رباعی تا منفعلی ست کز تو دعوی نبرد
وز بنیادت غرور سودا نبرد
ارباب حیا غره نگردند بمال
خاکی که نم ست بادش از جا نبرد
رباعی هرچند کسی طالب معراجت دید
یا مائل تخت و حشم و تاجت دید
رسوائی احتیاج را چه علاج
جز عیب ندید آنکه محتاجت دید
رباعی گردون که زبون و خوار پرورد ترا
صاحب غرض از پرده برآورد ترا
گر قابل منصب خلافت می دید
محتاج باین و آن نمی کرد ترا
رباعی دریای صید هر تلاطم نشوی
خورشید پایمال انجم نشوی
ست یعنی در عالم فریب کر و فر
مردی بهجوم خلق اگر گم نشوی
رباعی تا دل پاک از غبار حاجت نکنی
در اعیان غیر کسب ذلت نکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد
گر عاقلی آرزوی عزت نکنی
رباعی چندانکه درین بحر تعین زائی
در دیدهٔ تحقیق تخفت آئی
ای موج ازین رعونت سر بهوا
یک گردن اگر فرو نشینی مائی
رباعی ای دل تقلید سعی مردم کردی
مواج هوس شدی تلاطم کردی
زین مال و حشم چه یافتی آخر کار
آرامی هم که داشتی گم کردی
رباعی تا کی بخیال گردن افرازی جاه
زین وضع ندامت اندکی باش آگاه
عبرت بزبان شمع دارد فریاد
کای غرهٔ اقبال کلاه ست کلاه
رباعی تشویش طمع بصد هدایت نرود
این رنج بحرف یا حکایت نرود
بردار دل از خلق که بی قطع امید
از طبع تو علت شکایت نرود

رباعی اینجا نه کسی فخر نه ذلت دارد	قرب و بعد خیال صنعت دارد	شه را تو شه بخوان و خود را بنده

واطمینان قلب و نفس نرسیده باشد تاهم بسبب آن قدر اثر و قوت واز باعث مداخلت و مشارکت اراده خواهش قلب و نفس اینها بسیار و بیشمار کرامات و خرق عادات پیدا و آشکار می گردد و چون در آخر کار اینها هم قوس عروج خود را بآخر رسانیده بر پایهٔ نزول خویش رسیده دائرهٔ خود را تمام میگردانند بسان نبی خود ایشان هم حول و قوت را غیر از رب خود ندانسته از ان همه اعمال و کار کرامات و تصرفات که پیدا و آشکار گردانیده بودند و از ان همه اقوال و گفتار و آن همه سخنان شطحیات که تکلم نموده بودند نادم و مستغفر گردیده بسان دیگر مسلمانان ناتوان هیچمدان درین جهان زندگانی و گذران می نمایند که بحقیقت مرتبهٔ عجز بندگی خود رسیده خوب کیفیت و ماهیت علم و معرفت و حول و قوت خود را فهمیده بموجب سنت نبی خود قائل می شوند که ماعرفناک حق معرفتک و ماعبدناک حق عبادتک و آن قول صادق که النهایة هی الرجوع الی البدایة این معنی دارد و بخلاف کرامات اولیا حال استدراجات آن اشقیا چنان ست که هر چند فاعلش پیر تر میگردد در ان کار نفس او اثر بیشتر پیدا می نماید پس همان قدر استدراجاتش در آخر کار زیاده تر می شود و نفس او قوی تر میگردد و جزو طاری او اشتعال در آمده او را باصل و کل آن که حیز و نارش باشد ملحق و واصل میگردانند پس اینست حقیقت آن معاملات و باعث کمی و بیشی آن حالات که هر یک عالمی و عارفی این همه فرق و امتیاز آن همه را نه دریافته مجموع آنها را از یک سبب شناخته است این گفت و دران وقت و حال آن شاه باکمال بدین چنین سخنان موزون حسب حال کیفیه واحوالی تکلم فرمود که آن وزیر ناسنجیدهٔ خفیف العقل ناواقف اسرار را بسنجیدگی در آورده بجانب بردباری و وقار مایل گردانید رباعی

در هر صورت نباشی از خود غافل
باید بسهولت از پی خویشش راند
رباعی در دایرهٔ فطرت امکانی خجلت تا چند
در هر صورت ز بندگی نیست گزیر
خوش آن گروه که سر لگه از توسط وضع
که گاه گاهی هم گاه گاه میخواهند
چون در گذرست دولت از غرور
در لطمهٔ موج بحر خس را چه حضور رباعی

جامی خودیت ناز حقیقتی دارد
این لفظ هزار رنگ معنی دارد
چون بیش شد این خار ملامت جمع
شرمت باد از طمع ذلت تقریر
غزل ز افتادگی آنها که جاه میخواهند
میان میکده و خانقاه میخواهند
تمام اهل دول پیش من چو شاهینند
عارف نشود بالتفاتش مسرور
بیشی طلبی ز هیچکس بیش مباش

جامی آثار کبر و دعوی دارد
رباعی جاه و مالی که در رهت خار نشاند
زحمت بینی دمی که خواهی افشاند
گر بندهٔ شه شدی و گر بندهٔ نفس
سراغ یوسف دولت ز چاه میخواهند
قلندران حقیقت به بین چه آزادند
بپای بندی و بر سر کلاه میخواهند رباعی
دنیا طلب از جاه چه راحت بیند
چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش

بایستهای نفسانی و خواهشهای طبیعی و حیوانی نشناخته بودم والحق که صادق ست آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه یعنی که مقام صدیقیت آخر پایهٔ ولایت ست و بالای آن مرتبهٔ نبوت ست پس در آخر مقام صدیقیت حب جاه از سر مرد آگاه بر می آید و در اول شروع قدم ولایت آن هم ای جاه در سر سالک پیدا می آید و چنانچه در ابتدای دولت در سر هر کس غرور و نخوت پیدا می شود همچنان در شروع دولت فقر و لبت حضور و قرب او سبحانه در نفس ولی هم جلال و کبریا در می آید که سر ود ماغش مینیا و اهل دنیا فرو نمی آید و از برکت آن کبریا و عظمت آن طاقت و قوت پیدا می نماید که مجادله و محاربه بدان همه مخالفان و باغیان تن خود کردن می تواند و قوت غضبی و شهوی و حرصی خود را خوب کوفته و مالیده منقاد و فرمان بردار خویش میگرداند و تا که سالک بیچاره را فرق و امتیاز خواهشهای نفسانی انسانی و بایستهای حیوانی و طبیعی و خطرهای شیطانی و القاهای ملکی و الهامات رحمانی بتفصیل تمام معلوم نگردد کجا براه طریقت حرام کردن و بقطاع طریق و راهزنان خویش مقابله و مقاتله کردن می تواند و کی بجانب صراط مستقیم حقیقت که جمع شریعت و طریقت ست می گراید

	رباعی در عالم کون رنگ فطرت دگرست		خلقی مغرور رهوسش عبرت دگرست	
	زین جنس تو هم که مجاز شش خوانند		گردست فشانند حقیقت دگرست	

و حالا بتقریب این حرف و گفتار حقیقت و کنه دیگر معارف و اسرار را نیز در یاب که حجة الاسلام محمد غزالی رحمة الله علیه در تصانیف خود بجای تحقیق حقیقت معجزات و کرامات و استدراجات نوشته است که آن همه امور و کار از سبب و باعث غلبه و قوت روح انسانی و نفس ناطقه پیدا و آشکار می شود و درین باب تحقیق خالص محمدیان آن ست که ظهور معجزات بتائید الهی بدون مداخلت و مشارکت قوت نفس نبی می باشد و وجود کرامات از سبب صفا و تصفیهٔ قلب ولی می باشد و خواهش و ارادهٔ نفس او هم دران دخل دارد و نمود استدراجات از باعث تزکیهٔ نفس و قوت نفس ناطقهٔ آن شخص می باشد و بعضے اعمال و اشغال هم دران چنان کار دخل و آثار بیشتر دارد بنابران از همه انبیا و از بعضے آن چنان اولیا که قوس عروج و نزول خود بنهایت و آخر رسانیده دائرهٔ سلوک خود را اتمام گردانیده بمرکز طبیعی خویش رسیده قائم گردیده اند که و ثمرهٔ معجزات و کرامات بظهور می آیند برای آنکه قوت قلبی و زور نفس انسانی آنها دران مداخلت و مشارکت نمیفرماید هر معامله و کار که بموجب اراده و مشیت پروردگار می باشد همان بر روی کار می آید و بخلاف اینها آن اولیا که باطن آنها در حالت عروج و ترقی می باشد و قلب و نفس آنها گونه تصفیه و تزکیه یافته اثر و قوت نیز پیدا کرده است اگرچه بمقام و حالت تسکین

وحالا که آن یار صادق و دوست موافق خود را باوجود آنکه در تن خود آن چنان نفس شریف و قدسی انسانی
دارد این قدر زور و قوت و حکمرانی و قدرت بخشیده ام برای آنست که بیقین تمام میدانم که قلب او تصفیه یافته
و نفس او بتزکیه رسیده بحالت اطمینان و تسکین خود در آمده است پس هرگز با من بدی و دغا نخواهد نمود و از مقام
صداقت و عدالت خود تخلف و تفاوت نخواهد فرمود و اگر یافت و معرفت او در تن و جان من قابلیت
و لیاقت این کار نخواهد فهمید عزل کردن من عین صواب و محض بجا خواهد بود و بدون آن جرم و تقصیر امکان
ندارد که آن یار صادق بر من نالائق خروج نماید و یا او برای خواهش نفس خود بدان کار گراید وای مرد بیهوش
و نائم بخواب خرگوش تو این قدر هم نمی فهمی که او نه حالا درین ملک و دیار قوت و اقتدار بهم رسانیده است
بلکه از همان روز که ده هزار سوار را بهمراهی خود اختیار کرده بود کار ریاست و حکومت را از همه شما برده بود وای
نادانان نابکار مگر شما آن معاملات کار روزگار او را بیاد ندارید که حالا از قوت و اقتدار او گله و شکوه را
باظهار در می آرید نشناسید که در وقت اول اسلام در حق غازیان نیک فرجام همین حکم آن حکیم علام بود که
صد کس مسلمان با هزار کس کافران مقابله بکنند و حالا از کرم آن کریم منان چنان فرمان ست که فوج مسلمانان
باده چندان لشکر کافران محاربه نمایند و اگر از ان قدر هم هراسند و تخلف کنند معذب شوند چنانچه آن کار ازین
آیات پروردگار صریح پیدا و آشکار می گردد که یَا اَیُّهَا النَّبِیُّ حَرِّضِ الْمُؤْمِنِیْنَ عَلَی الْقِتَالِ اِنْ یَّکُنْ مِّنْکُمْ عِشْرُوْنَ
صَابِرُوْنَ یَغْلِبُوْا مِائَتَیْنِ وَاِنْ یَّکُنْ مِّنْکُمْ مِّائَةٌ یَّغْلِبُوْا اَلْفًا مِّنَ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا بِاَنَّهُمْ قَوْمٌ لَّا یَفْقَهُوْنَ اَلْاٰنَ خَفَّفَ اللّٰهُ
عَنْکُمْ وَعَلِمَ اَنَّ فِیْکُمْ ضَعْفًا فَاِنْ یَّکُنْ مِّنْکُمْ مِّائَةٌ صَابِرَةٌ یَّغْلِبُوْا مِائَتَیْنِ وَاِنْ یَّکُنْ مِّنْکُمْ اَلْفٌ یَّغْلِبُوْا اَلْفَیْنِ بِاِذْنِ اللّٰهِ
وَاللّٰهُ مَعَ الصَّابِرِیْنَ پس دران وقت و حال که آن مرد صاحب داعیه با کمال ده هزار رجال را با خود رفیق
گردانیده بود هم طاقت و توان مقابله با این لک سوار نابکار شما بهم رسانیده بود و حالا که سوای آن پنجاه هزار
سوار دکنی هم همراه خود دارد کجا این فوج حضور بی دستور که آسایش و راحت طلب و همه کافران نعمت
اند مجال مقاومت با آنها دارند بنابران من بدین همه تفصیل مقال حقیقت و احوال آن صاحب عزم با استقلال
را به پیش شما نادان و جهال پیدا و آشکار میگردانم که اگر خیریت خود می خواهید همه خطرهای فاسد و خیالهای
محال را از دل خود بر آرید که غیر از تبعیت و فرمان برداری او چاره ندارید و ای وزیر بی تدبیر حالا که از زبان
من این چنین تقریر معارف تازه و جدید می شنوی فیض صحبت همان یار بی نظیر ست که من تا بخدمتش
نرسیده بودم این چنین دقائق و حقائق عیوب و خوبیهای نفس انسانی را نه دریافته بودم و فرق و امتیاز

سبحانه دربارهٔ آن چنان آدمیان می فرماید که أُولَئِكَ كَالأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ و دیگر اینها بمعرفت ازین سر و حقیقت نیز آگاه باش که اگرچه بلای حب جاه و آفت هوای نفس سرکش تباه مرض و علت قلبی و قالبی انسان ست فاما این صفت مذموم انسانی بمیان آن همه ذمائم حیوانی او حکم اژدها دارد و بران همه دیگر صفات مذموم مثل مار و عقرب و دیگر حشرات ارضی ثابت می آید و او آنها را هلاک و نیست میگرداند و در خود فرو می برد پس سالک رشید را باید که در اول کار از زور و قوت آن چنان موذی با اقتدار ملک تن خود را از ان همه موذیان بسیار نابکار که ضعیف و ناتوان اند پاک و صاف نماید و بعد ازان بیاری و مددگاری پیر پخته کار این که بحقیقت آن تائید و اعانت از جناب سبحان ست بفکر مسخر کردن و نرم گردانیدن آن اژدهای تند و سرکش درآید اگرچه بیشتر صوفیان کم معرفت و بسیار سالکان ناواقف از حقیقت در فکر کشتن و هلاک کردن او می باشند و در اکثر اوقات و حالات خویش آن را فانی شده و معدوم گردیده می یابند لیکن آن همه گمان و پندار ایشان ست که آن بلای سبرم ایشان نه کشته می شود و نه فانی میگردد لیکن از فضل الهی و هدایت هادی مطیع و مسخر روح مومن و قلب مسلمان می شود و بحالت اطمینان خود میرسد و آی نمک حلال بی کمال من درین چنین وقت و حال ازین قسم تحقیقات به پیش تو چه مقال نمایم که تو آن چنان نفس انسانی در خویشتن نداری پس کجا بمغز سخن من میرسی و اگر در سر تو هوای آن بلای انسانی می بود هرگز تبعیت و پیروی و رفاقت آن دزدان نمیکردی و از گرسنگی نمی مردی و کی بحضور ما چنین دست بسته ایستاده می شدی و کجا در جلو ما می دویدی و اگر من از عقل و فراست خود آن هوای نفسانی و آن چنان داعیه و ارادهٔ انسانی را در دل و دماغ تو می یافتم و ترا مقرری صاحب عزم می شناختم و بقرائن و علامات میدانستم که تو قبول این همه ذلت و خفت از نفس خویش برای پیدا کردن قوت و اقتدار اختیار کرده هرگز ترا برین پایه و منزلت نمی رسانیدم و چون ترا سردار دوازده هزار سوار گردانیدم که ادنی مرتبهٔ کثرت و جمعیت مردمان صاحب عزم و اهل داعیه ست هم در سر تو هوای دیگر کار ندریافتم بیقین شناختم که تو داعیهٔ خروجی و عزم عروجی نداری همین لیاقت و قابلیت کار و خدمت در خویشتن داری بدان سبب ترا از وصف آن نمک حلالی و فدویت و جانفشانی باعلی مدارج و مقاصد عزم و همت تو رسانیدم و اگر ترا مرد صاحب داعیه و شخص اولوالعزم میدانستم قوت دادن و اقتدار بخشیدن خود چه معنی دارد که زنده نمی گذاشتم رباعی

این قوم که سرگشتهٔ دنیای خود اند
از غفلت هیچ و ز سودای خود اند
یک عمر چو پره های چرخ گردان
گردند بگرد چرخ و برجای خود اند

ومگر آن گروه همان نابود شود و از پیش برود و آی وزیر دلگیر آن قدر بیان و تقریر تو راست و صادق ست که
تو در بند و زندان الفت و محبت فرزندان و زنان و مال و دولت خود اسیری و به علت شهوات و لذات
حیوانی و طبیعی خویش گرفتاری فاما آنکه در دل و دماغ خود خطرهٔ جاه انسانی و هوای نفسانی هم می یابی
آن خطا محض بیجاست که کجا شما بیچارهای دون همت پست فطرت که مال و دولت از پیشهٔ پاجی گری و
مذلت و بحرفهٔ مزدوری و خدمت حاصل می نمائید در خویشتن هوای نفس انسانی دارید که بدان مرض لا دوا
و آن بلاهای لا انتها که حب جاه و هوای نفسانی و دیگر خواهشهای پنهانی و بایستهای انسانی باشند با جماعت
سلاطین و مستدین گرفتار و با گروه جماعت شیخان و علمای بی معرفت و کم یقین درمانده و مبتلا اید و آن
یار صادق و دوست لائق خود را از آن همه علتهای طبیعی و امراض نفسانی و بلاهای شیطانی پاک و صاف و
مامون می یابم که هرگز قلب مصفا و نفس مزکای او بجانب چیزهای دنی و فانی و کارهای قبیح و ناکردنی میل و
رغبت نمی فرماید و آنکه شما در ظاهر او شان و شوکت و تمکین و وقار بیشتر و بسیار می یابید بموجب مصلحت و عین
حکمت ست که آن مرد باکمال خودداری می نماید که این صفت محمود انسانی هم هر یک بنی آدم و انسان باکمال
رامی باید تا فرق و امتیاز ناقص و کامل و عالم و جاهل پیدا و آشکار گردد فرد | بود ز خویش تهی بیش مقتدا در دهر
امام سبحه گواهی دهد بدعوی ما | وای بیخبر مگر تو از کلام الله آن احوال حضرت موسی کلیم الله را علی نبینا
وعلیه الصلوة والسلام هم نه دریافته که او سبحانه در شان او چنین فرموده است که یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَکُونُوا کَالَّذِینَ
آذَوْا مُوسَىٰ فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا وَکَانَ عِندَ اللَّهِ وَجِیهًا یعنی ای کسانی که گرویده اید مباشید مانند آنانکه برنجانیدند
موسی را پس پاک گردانید او را خدا از آنچه گفتند و بود موسی نزدیک خدا خداوند جاه و دیگر ای نمک حلال پر ملال
شوریده مقال از این حقیقت و احوال هم واقف باش که حلاوت جاه انسانی و لذات هواها و خواهشهای
نفسانی در دل و دماغ همه مردمان و جمیع انسان نمی باشند بیشتر آنها بعلت عجب و پندار و غرور و نخوت گرفتار
می باشند و بمزهٔ کام و زبان و برآوردن مرادات خواهشهای تن و جان منهمک گردیده مدام در آن عیش و عشرت
و لذات و سرور بیخبر و مغرور می مانند و احمقان و جاهلان همان کارهای آنها را از هوای نفس و مقتضای حب
جاه می پندارند و حال آنکه آن همه امور و کار از بایستهای طبع و خواهشهای روح حیوانی اند که همه حیوانات
همدران با ایشان شرکت دارند اگرچه نفس ناطقه و روح انسانی در خویشتن ندارند و چون بیشتر آدمیان بمثل
آن بعضے حیوان هم قوت غضبی و نخوت سرکشی و هوای سرگروهی در خویشتن بحد کمال ندارند بنابران او

نشد از خانقاهم هیچ فتح الباب میخواهم — گذارم رسم تقوی و ره دیر مغان گیرم
اسیران وفا را از خجالت رو چه بنمایم — چو مانم در قفس صد سال و نام آشیان گیرم
غزل زبس که زیر و زبر گشت هر و خاست غبار — چو چشم شیشهٔ ساعت نگاه ماست غبار
بخاک تیره نرفته است استقامت من — چو گرد باد براه توام بپاست غبار
شدست گرم خود آرائی آن بهار نسب — بصحن جلوه گهت شوخی حناست غبار

از شنیدن اینچنین مقال شوریدهٔ آن نکلال آن مذاقدان بکمال نیز بمقابلش فی الحال بهمان زمین برین آئین نمک فشان گردید

تتمهٔ غزل فتاده باش که کلفت کدورت نکند — بچشم نقش قدم به ز توتیاست غبار
زخاکساری تو دانکه دل شود روشن — که چشم آینه را سرمهٔ صفاست غبار

وبعد این تقریر آن شاه روشن ضمیر فرمود که بحقیقت دریاب ای نادان بی تدبیر که غیرت و عزت را مراتب و درجات می باشد که اعلای مرتبهٔ آن شایان جناب غنی حقیقی ست و اوسط آن مقام حضرات انبیاست و ادنای آن پایهٔ مومنین و مسلمین ست که درین پایه اصناف بسیار اند که یکی اولیای خدا دوم تارکان دنیا که حقیقی زاهد اند سوم عابدان که بمعنی ذاکر اند چهارم مجتهدان و شیخان پنجم سلاطین و امرا ششم سپاهیان با جلال و عالمان و شاعران با کمال هفتم مردمان اهل هنر از هر قسم کمالی که داشته باشند هشتم صاحبان دولت و مال نهم کسان با حسن و صاحب جمال که در خور مرتبه و رتبه و قدر و پایه و منزلت و مقام و درجه و عزت و حرمت خویش انس و حشمت در ریاضت و خدمت و معرفت و عدالت و هنر و دولت و قبولیت پیدا کرده اند در دو جهان گرامی و مکرم و شریف می باشند چنانچه از حال آن همه رجال بتفصیل و اجمال این کلام ذوالجلال انبامی نماید که وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُوْلِهٖ وَلِلْمُؤْمِنِيْنَ وَلٰكِنَّ الْمُنَافِقِيْنَ لَا يَعْلَمُوْنَ و هم مخبر صادق صلی الله علیه وسلم درحق یک صحابی خود مقرر فرموده است که فلانی باغیرت ست و من غیرت ناک ترم از و ورب العزت اغیرست از ما هر دو پس درین مکان واین جهان همه امیران و سپاهیان را بقدر منزلت و پایهٔ خود غیرت و حمیت باید نمود و عزت و حرمت طلب باید فرمود و از حد خود تجاوز کردن و زیاده طلبی نمودن سودای خام و طلب محال ست مَنْ كَانَ يُرِيْدُ الْعِزَّةَ فَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ جَمِيْعًا اِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهٗ وَالَّذِيْنَ يَمْكُرُوْنَ السَّيِّاٰتِ لَهُمْ عَذَابٌ شَدِيْدٌ وَمَكْرُ اُولٰٓئِكَ هُوَ يَبُوْرُ یعنی هر که بخواهد عزت پس خدای راست عزت همه بسوی قبول او بالا میروند سخنان پاک و عمل شایسته از اجل قبول بردارد و آنانکه پنهان می سازند مکرهای بد را مر ایشان راست عذاب سخت

شاه نکته دان از شنیدن این بیان زهرخندی نمایان گردانیده برخواند

رباعی

گردون نه فرازی که ببیند از ندت
چندانکه بدل گر تمناست بلند
همت پست ست ناله هر جاست بلند

ای قلب بلای امتحان در پیش ست
شور طلبت از همه اعضاست بلند

رباعی

بزور نه نازی که زبون ...
بگداز از ان پیش که بگدازند...
خاکی شو و سرمه در لب خواهی...

و فرمود که این التماس ترا بگوش آن یار با هوش میرسانم و در اقبال ...
او را مختار میدانم در آن حال رئیس الرجال باز گذارش نمود که حضرت الحال مرا حقیقت و احوال کما حقه
کماینبغی معلوم گردیده که خود بدولت مرا از نوکری خویش اخراج نموده اند و من در تمام جهان سوای ذات ...
هیچ آقائی را قدردان نوکران و جوهرشناس انسان نمی یابم پس نوکری کسی نمی کنم سلطان فرمود که
رئیس الرجال اگر تو بحقیقت آدمی و در ذات خود هوشی و کمالی داری خوش دل باش که حالا بخدمت مرد...
شناس رسیده پس در قوه هر قابلیت و لیاقت و هر قدر غیرت و حمیت که داری بالفعل آورده باعلی درجه آ...
میرسی او باز گذارش نمود که وقت ترقی و دولت من تا زمان حضرت بود حالا قوس عروج من با خر ر...
میخواهم که قوس نزول خود را هم باتمام رسانیده دوره عروج و نزول خود را تمام گردانم و بگوشه نشسته ...
خیریت دارین حضرت پردازم از شنیدن این مقال نمک حلال نیز بعرض رسانید که در واقع درین وقت و حال
غیرت و حمیت همه رجال همین اقتضا می نماید که پیشه سپاهگری را گذاشته گوشه نشینی اختیار نمایند و گذران
قناعت را برای خویشتن گزینند لیکن محبت فرزند و عیال و گرفتاری دولت و مال و لذات و شهوات طبیعی
و حیوانی و خواهشهای شیطانی و نفسانی و بایستهای هوای جاه انسانی ناچار و بی اختیار کشان بزیر آن ...
بار ناگوار در آورده است

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ
از روی نشه تلخی صهبا شود لذ...

رباعی

داماں تعلقی بچنگ آمده است
کاین خلق بزندان فرنگ آمده است
آسان نتوان کشید مانند نفس
دستی که ز دل در ته سنگ آمده است

فرد

قطره تا در شد بقید اعتبار افتاده است
فکر پاس آبرو ها کرد زندانی مرا

و بعد این تقریر آن وزیر بکیفیت جلال در آمده بدین مقال هم نوا بر کشید غزل

غبار ناتوانم لیک ره بر آسمان گیرم
اگرچه مشت خاکم از پریشانی جهان گیرم
سرت گردم جواب جان نثار یها چه میگوئی
ز راه داد خواهی گر ترا روزی عنان گیرم
دریغ از دار دار از من جام می ای ساقی محفل
جنون هوشم رباید فیض از دیوانگان گیرم

ورئیس الرجال ما شمارا خیلی عاقل و دانا خیال می نمودیم لیکن حالا بسیار نادان و بیهوش معلوم کردیم و شما از بی اختیاری و بی اقتداری خود چه گله و شکوه می نمائید که درین وقت ما خویشتن را هم معطل و بیکار می شناسیم و ما دیده و دانسته باختیار خود را چنین مجبور و بی اختیار گردانیده ایم که بحضور او خود را قایل خلافت نفهمیده ایم و او را یار صادق و دوست موافق میدانیم و هرگز با ما بازی دغا و نرد مخالفت نخواهد باخت که ما خویشتن را خود بخود به پیش او قائل ساخته ایم و از خدا می خواهیم که مرا از سر این بساط ناپایدار بردارد و این نسبت صوری و مجازی و اضافت جنبش و افعال بی اختیاری و مجبوری بطرف من نکند و این نام اعتباری شهریاری اگر بر شاه بساط شطرنج هم می نهند بر سر من نه نهند و آمی بیهوشان ناواقف کار من بعد باین چنین حرف و گفتار لب نخواهید کشود که در وزارت و امارت شما خلل خواهد رسید و حالا بحقیقت درین ملک و دیار سلطان و شهریار اوست و شما نوکران وی هستید و من جانشین اویم که بحکمش درین مکان بی خواهش دل و جان نشسته ام

رباعی جان در تن مرد بی ادب لرزان ست — گر زر بهٔ بی ادب خری ارزان ست
از بی ادبی کسی بجائی نرسید — حقا که ادب تاج سر مردان ست

رباعی کی حال فتاده هرزه گردی داند — بی درد کجا لذت دردی داند
نامرد زند طعنه جوان مردان را — مردی باید که قدر مردی داند

فرد
در شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت — بر سر خود میدهندش جا چو گل را اشکست

رباعی جائی که کرم مائدهٔ جود کشد — حیف ست که بخل بر دماغ تو زند
گر در طبع تو جوهر انصاف ست — بر فعل کرام غبطه باید نه حسد

از شنیدن این مقال وزیر نمک حلال خیلی بد حال و پر ملال گردیده بعرض رسانید که حضرت آخر من هم درین قدر مدت حق خدمت ثابت کرده ام و دران هنگام مخالفت آن یار چند بار موافق حکم محکم چه قسم افواجش را زده ام پس با او برای این جان نثار سفارشی نمایند که اگر مرا شش هزاری کرده است شش هزار سوار هم عنایت کند و آن چهار هزار یار مرا تعین من گرداند که بدون آن از دست این فدوی ناتوان هیچ کاری نمی آید

غزل
بچشم خویش بزرگیم گو حقیر شدیم — که هست نفس جوان ما اگرچه پیر شدیم
بطائران قفس شور تهنیت افتاد — بدام عشق تو روزی که ما اسیر شدیم
پسند خاطر شاهم چو باز جان بازست — اسیر دام محبت باین صفیر شدیم

بخطاب رئیس الجهال دوم بخشی شدن امیر باجلال و بیان قلعه کشائی و حصار گیری آن شجاع عاقبت اندیش و کم زور و بی قوت گردانیدنش زمینداران سرکش و پرزور را از تدبیر و حکمت خویش و بیان کدخدائی آن شجاع باکمال با بیگم نیک خصال

چنین گویند که روزی وزیر نمک حلال و بخشی رئیس الرجال وقت خلوت بخدمت شاه باکمال رسیده خفیه بطریق مشوره گذارش نمودند که خود بدولت آن یار بختیار خود را آن قدر اختیار و قدرت و اقتدار بخشیده اند که همه فدویان و اهلکار را معطل و بیکار ساخته اند و حضرت خوب میدانند که قلب را از ان قلب میخوانند که تقلب می نماید و دل هیچکس دائم بر یک حال نمی ماند پس خدا نخواسته اگر دلش از صداقت و فدویت برگردد و خطرهٔ فاسد بخاطرش در آید تدارکش از دست این رجال و فدویان نمک حلال محال می نماید غزل

مریز خون محبان لم نصیب مریز
دگر شراب به پیمانهٔ رقیب مریز

بخال ساخته رخساره را چه آرائی
بدام حسن خود آن دانهٔ فریب مریز

چو نیست در خور تشریف خاص لقب حسیدی
به بذل خون من ای شوخ جامه زیب مریز

چرا تو نعمت حق داده را بخاک دهی
زجام خویش ترا انچه شد نصیب مریز

شاه باکمال از شنیدن این مقال زهرخندی نموده بدین قال تکلم فرموده

دنی غیر عیب از نکویان نه بیند
مگس بیشتر بر جراحت نشیند

و همدران حال آن دیگر امیر بدین تقریر مافی الضمیر خود را بعرض رسانید که حضرت مرا بخشی سپاه می نامند و من تن تنها با همین دو دست بیدستگاه خود میگردم پس از تن تنها چه می آید و از دست بیدستگاه چه می کشاید و ما نه از سبب کمی مناصب در آزاریم بلکه از راه بی عزتی و بیحرمتی و بی اقتداری در زیر باریم سلطان از شنیدن این سخن زهرخندی نموده فرمود که سبحان الله باوجودیکه آن یار ما شما را آن قدر عزت و افتخار بخشیده است که بمیان دربار بحضور ما نشانیده است تاهم شما ناشکری عزت و حرمت می نمائید و بسپاس آن نمی گرائید والحق کلام الٰهی برحق ست که قَلِیلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُورُ او باز جرأت نموده بعرض رسانید که حضرت ما مرد رزمیم نه اهل بزمیم عزت و آبروی ما در همان است که بمیدان خون خود ریخته سرخروئی حاصل نمائیم نه آنکه بمجلس نشسته نکتهای دلنشین گفته محفل را رنگین گردانیم و ما بحضور عالی بدان چنان شان و شوکت ایستادن را ازین چنین عاجزی و بیدستگاهی نشستن بهزاران درجه برتر و فائق میدانیم شاه آگاه ازین عرض آن نادان خیرخواه چین بجبین در افگنده گفت که ای نمکحلال

مدن در اینجا و ماندن آنجا تو مختاری اگر برفاقت و هم خانگی من دلخوشی داری خانه خانهٔ تست که من خود خانه چشم
خویش را آئینه خانهٔ تو می بینم و گرد سواری را برای روشنی دیده توتیای مژگانم چون فرخ فال دربارهٔ خود این همه
رم و افضال دریافت بی اختیار گریان شده بگرد اگرد سرش تصدق گردیده بپایش درافتاده بعرض رسانید
حق تعالی شاهد حال است که اگرچه من شاه باکمال را پدر مجازی می دانم لیکن این جناب مقدس بی بهونه
را پدر حقیقی می شناسم و هم از برش بجدا ماندن خو کرده ام و ازین خدمت محروم بودن مقدور خود نمیدانم اما
چون این مکان لائق بودن بندگان عالی نیست بنابران امیدوارم که خود بدولت در حویلی که سابق غلام
مقام داشت تشریف ارزانی فرمایند که خیلی وسعت و مکانهای عالی دارد و لب دریا در برابر دولتخانهٔ
شاهی واقع شده است شاه شجاع از شنیدن این مقال و دیدن آن حال سر او را برکشیده از بارش اشک
رم و اشفاق خویش در و گوهر بر و نثار نموده فرمود که ای برخوردار من هم همین میخواهم و تا زنده ام کی ترا از کنار
خود جدا می گردانم پس باید که تو بوقت مراجعت از دربار بهمان مکان فرود آئی و به تیاری و رفت و روب آن
کمر نمائی که من نیز چون صباح از دربار یار خود معاودت می کنم همان جا نزول می نمایم غرض که آن شاهزاده
محل سلطانی رسیده سعادت ملازمت والدین دریافته بمکان قدیمی خود درآمد و آن را از فروش رنگین و پرده های
الوان رشک باغ و بوستان گردانید و از کنیزان حور آئین و غلامان و خوجه سرایان غلمان تزئین نابجنت شدادی
ساخت و صباح آن روز سوار شده همراه یار صادق بدربار شهریار فائز گردیده بامور و احکام مملکت و سلطنت
عزل و نصب دیگر اهل خدمات باقی مانده پرداخت و فرامین طلب حضور بناظمان و فوجداران و
قلعداران و همه اهل خدمات بیرونجات فرستاد و بعد از فراغ دربار آن هر دو یار دران مکان بموافقت
هم خانگی گذران می نمودند و هر صبح و شام بملازمت و خدمت شاه عالی مقام حاضر می گردیدند

**اظهار حقیقت و حال وزیر نمک حلال پرملال و تحقیق آنکه همه رجال در خویشتن نفس
انسانی ندارند بخواهشهای حیوانی و مقتضیات طبعی بند و گرفتار اند و بیان فرق و امتیاز
معجزات و کرامات و استدراجات و باعث و سبب افزونی و کمی تصرفات و خرق
عادات اولیا و اشقیا و کیفیت نوکری گذاشتن رئیس الرجال و مخاطب شدنش**

رسید آن فوج جدید از مهروز زرخبیر بیاریند در آن زمان آن متصدیان بموجب اظهار آن یساول بعرض رسانیدند
که حالا بموجب فرمان قضا جریان همه تابعان و نافرمانان طوغا و کرها بطرف آن مکان روان گردیده و درباره فلان
یساول حکم شده بود که او هم همراه شان روان گردیده آن چنان فرمان را به وزیر خبیر رساندیس درین صورت
او رفتن خود مناسب نمیداند و هم چون از زبان مبارک حکم رفتنش شده بود بدون حکم مجدد مجال ماندن نیز ندارد
درحق او هرچه بتکرار حکم فرماید بموجب آن باظهار در آرد از شنیدن این حقیقت و احوال آن مرد باکمال متبسم
گردیده فرمود که شامت آن اقوال درحق او آن اقتضا می نماید که او هم همراه آن رجال بدان طرف روان گردد
و حالا برای او آن خدمت مقرر می شود که بران گزبرداران سرداولی نموده آنها را بکار شان مقید و سرگرم دارد
این بگفت و بجانب فرخ فال ملتفت گردیده فرمود که ای برخوردار هوشیار از حقیقت اسرار این کار نیز خبردار
باش که بمیان آن قدر یساولان و عوانان همین مرد که نادان آن طاقت و مجال یافته بود که آن خبر خلاف
مرضی مرا بحضور من عیان ساخته بود و پس از اثر آن خبر وحشت اثر این پریشانی و سرگردانی نصیبش گردیده و
ازین حال و مقال این نکته حکمت را باید فهمید که خبر وحشت اثر که ازان کسی بغضب و جلال درآید و یا سخنی که
بدل کسی غم و ملال درآرد و یا حرفی که کسی ازان بشرم و انفعال گراید باید که بی ضرورت و حاجت از زبان و دهان
این کس هرگز بر نیاید و بمثال این گفتار ملاحظه بجانب کردار خود هم باید نمود که از هر عمل و فعل و کار که بکسی عبث
و بی فائده و بیهوده رنج و تصدیع و آزار رسد زنهار مرتکب آن نباید گردید و مدار کار رهائی و گرفتاری دارین خود را
وابسته اعمال و اقوال خویشتن باید دید پس شمرده نفس باید کشید و فهمیده باید جنبید همین که فرخ فال از زبان
آن مرد باکمال این مقال شنید چشم پر آب گردیده بحالت ندامت و انفعال درآمده گفت که وای بر احوال من
بدحال که غیر از کار بدکاری و گفتار دل آزاری از من فعلی و قولی بظهور نمی آید پس از چه سبب و کدام باعث
مرا رهائی و نجات حاصل آید آن مرد باکمال از مشاهده آن همه تغیر احوال فرخ فال از هدایت باطنی خویش اغماض
نموده بجانب تربیت ظاهری متوجه گردیده بطرف حضار دربار دیده اول بخوشی و بشاشت وزیر را رخصت
نموده بعد ازان بوقار و هیبت بخشی را رخصت کرده پس ازان هریک امیر نامدار و جمیع اهل خدمات کار را
باشاره حرکت دست و گردانیدن و جنبانیدن چشم و ابرو از روبرو روان گردانیده بهمان زمان آن مکان
جلوت را مقام خلوت گردانیده از کمال شفقت و الفت بجانب فرخ فال دیده فرمود که ای برخوردار حالا بایدکه
که تو هم بخدمت پدر بزرگوار رسیده و دیده و دل والدین را از جمال و کمال خود بهشت و نور و سراپا سرور گردانی و برای

گردیدن تاکید اکید نمایند و بطرف میر ترزکان دیده حکم کرد که تا آن عوانان همه سواران متعینه و نوکران این امیران
را کوچانیده نیایند شما اینها را هم رخصت خانه رفتن نخواهید داد همین که آن امیران این حکم و فرمان شنیدند بجان
خود ترسان و لرزان گردیده مقرری خویشتن را انظر بند و محبوس فهمیده بسیار آدمان و نقیبان خود را دوانیده
بزودی و شتابی آن بیچاره سپاهیان غم اندوز خانه برآورده بصحرا رسانیدند لیکن چندی از جمعداران و سپاهیان
نوکر خانهٔ وزیر و بیشتری از منصبداران متعینه او گفتند که ما نوکری و منصبداری را گذاشتیم که ارادهٔ رفتن ملک
دکن نداریم و هرگز جلای وطن اختیار نمی کنیم چنانچه یکی از میان آن یساولان بحضور رسیده گذارش نمود که اکثری
از منصبداران و بعضی از نوکران وزیر استعفای منصب میکنند و نوکری را می گذارند فاما رفتن را قبول نمی نمایند
آن شجاع باخبر از شنیدن این خبر بحال جلال خود در آمده بجانب جمعداران و سرداران متعینهٔ خود دیده فرمود که خانهای
آن نافرمان برداران را ضبط نمایند و آن خون گرفتگان را بغل و زنجیر دستگیر و اسیر ساخته با جمیع توابع و لواحق و
زن و فرزندشان کشان کشان از خانهاشان برآورده بطرف آن ملک روان گردانیده بیایند و چندی از رفیقان
خود را برای پاسبانی و نگاهبانی آنها هم روان سازند و بدان یساول فرمود که ای بیخبر تو هم از شامت این خبر
بهمراه شان روان گردیده به پیش وزیر خبیر من رسیده این حکم را بدو خواهی رسانید که سرهای این نافرمانان را بریده
بر نیزها نصب گردانیده و پوست آنها کشیده و پرکاه گردانیده روانه بجانب حضور بادستور خواهی گردانید تا دیگر
بیخبران و غافلان اینجائی و آنجائی را هم خبرت و آگاهی پیدا آید که هر کسی بخلاف حکم اولی الامر خود میگراید بدو این
چنین آفت پیش می آید و برای گذران زنان و فرزندان و کسان آنها یومیه مقرر گردانند تا آن بیچارگان غریب
و بی تقصیر بمیان آن ملک و دیار از طرف قوت لایموت تصدیع و آزار نکشند باری آن فوج قاهره روان گردیده
یکا یک بسان سیل بر سر آن بیخبران رسیده بدان چنان حکم و فرمان اولی الامر خود کاربند گردیدند دران حال آن
همه رجال بدحال ناچار و بی اختیار گردیده بطوع و رغبت رفتن آن ملک و دیار را قبول اختیار نمودند و چون
خبر قبول فرمان آن نافرمانان نیز بسمع آن حکمران از زبانی دیگر عوانان رسید فرمود که از سبب تقصیر این قدر تا خیر آن بیهوشان
و نادانان را مع زنان و فرزندان ازین مکان اخراج نمایند و از سر کشتن آن حیوانان بگذرند چنانچه بوقت
آخر روز آن همه سپاهیان و یساولان و عوانان بحضور رسیده ظاهر گردانیدند که ما بندگان بموجب حکم
و فرمان پنجاه هزار سوار متعینهٔ ملک دکن را کوچانیده بمنزل اول رسانیده آمده ایم دران زمان باز به متصدیان
فرمان شد که چند سوار گرزبردار را تعین آن فوج نمایند تا با تاکید و سرعت تمام خرام کنانیده زود بمنزل مقصود رسانید

کرده‌ام از مدت تمنای جلوید کاب سعادت می نماید امید وارم که حالا حکم شود تا بنده آن آرزوی دل خود را برآرد و
به پیش آن عالی مقام ادب نعل زمین سائی را که ضابطهٔ نو احداث او بود بجا آورده بدین کلام تکلم نمود

منم چون نقش پا از دفتر افتادگی فردی	ز روی جبههٔ من خاکساری می کند گردی

آن شجاع عالیجناب از مشاهدهٔ این آداب آن شتاب تبسمی نمود یک اسپ خاصهٔ سواری خود را به پیش خو
بازوی فرخ فال را بدست خود گرفته اول او را بزور تمام دران مقام سوار گردانیده بجا نشستن دیده فرمود که
ای برخوردار که اینک این یار بمقدار پدر بزرگوار تو برکابت حاضرست و خدمت می نماید و هم همه امیران و
را بجلوت میدواند فرخ فال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال بعرق انفعال تر گردیده خواست که
خود را از میان خانهٔ زین باز بر زمین رساند در آن زمان آن مراتب دان ران او را گرفته فرمود که ای
زنهار فرود نخواهی آمد و بهتری خود در برتری خواهی دید و پایهٔ اتباع امر را فوق مرتبهٔ ادب خواهی فهمید این
و خود هم شتاب پا برکاب در آورده سوار گردیده همه امیران و وزیر و جمیع مقربان سلطان را بجلو روان
تا بدروازهٔ قلعه رسیده حکم سوار شدن کرده فرمود که برکاب ولیعهد سلطان تا بدولتخانه اش بیایند که
بسیار معاملات و کارها و بعضی ضروری حرف و گفتار دارد غرض که آن شجاع عالیجناب با آن شاهزاد
بعنان و رکاب برکاب سخن گویان روان گردیده از بیرون قلعه بمیان آن حصار جدید جدید خود که صا
آن هر دو یار علمدار بودند درآمده بخانهٔ خود رسیده بر سر کرسی نشست و آن شاهزاده را نیز بجانب پهلو
بر کرسی دیگر نشانیده همه امیران و وزیر و جمیع اهل خدمات پادشاهی و یاران و رفیقان عمده و قدیمی خود
و ضابطهٔ دربار سلطان بقدر رتبه و منزلت و پایه و مکان اشاره نشستن و ایستادن کرده و بباب احضا
و اهل دفاتر حکم نمود چنانچه بهمان زمان آن همگنان از بیرون در بدرون آن مکان رسیده بر پایه و مکا
خویش جا یافته ایستاده گردیدند دران زمان حکم قضا جریان چنان نفاذ یافت که دوازده هزار منصب
متعینهٔ وزیر و هفت هزار سوار خانگی او را مع شش هزار سوار خانگی هر دو بخشی با دیگر بیست و پنجه
پادشاهی که جمله پنجاه هزار باشند تعین ملک دکن نمایند و بعوض اینها آن پنجاه هزار سوار که از ان دیار
هر دو شاهزادهٔ برخوردار رسیده اند داخل چوکی گردانند و بساولان و عوانان عنیف و شدید برای
آن همه فوج و سپاه تعین سازند تا بهمین روز آنها را خواه و ناخواه از شهر برآورده داخل خیمها گردانید
و بجانب وزیر و آن هر دو امیر دیده فرمود که شما هم آدمان خود را دوان گردانیده بدان مردمان برای

وحکومت برکمال رسیده بقدر طاقت ومجال هرکسی افراد نذر وپیشکش را نولیسانیده بنظر آن شجاع جهان مطاع
بگذرانیدند چنانچه بعضی امیران نامدار ومردمان اهل خدمات وکار نیاز ونثار چند چند لک روپیه نوشته بودند
واکثری پیشکش لک لک روپیه قبول کرده بودند وبیشتری بگذرانیدن هزارها وصدها اشرفیها اکتفا نموده بودند
واز حساب محاسبان تعداد آن گنج بیرنج بتقریب دو کرور روپیه رسیده بود وآن مرد هوشیار بعد فراغ این کار
بجانب دیگر متصدیان دربار متوجه گردیده حکم نمود که بموجب سنت این فدوی جان نثار ده هزار منصب از تعینهٔ این
ولیعهد شهریار نیز نمایند وبخواصان خود فرمود که بضابطه ودستور سواری من پنجاه لوا بردار هم برکابش باشند ووقت
سواری شهریار مکان فوج این برخوردار بجانب دست چپ بموجب ضابطهٔ نشستن دربار دانند وهنگام سیر و
شکار شهریار مقام خرام وزیر باوقار مع چهل هزار سوار پادشاهی پیش پیش سواری شناسند ومنزلت وپایهٔ هر دو بخشیان
نظام با بیست بیست هزار سوار بطرف عقب سواری شاه عالیمقام انگارند وگاهی ازین بیان وفرمان تخلف
عمل نیارند وبعد فرمودن این همه احکام وفرمان وپس از فراغ آن قدر اعمال وکار آن مرد هوشیار باز از سر کرسی
فرود آمده بحضور پایهٔ عرش سلطان رسیده باداب تمام بعرض رسانید که حالا خود بدولت بجانب حرم محترم
آرام فرمایند وبخلوت بابرکت خود رسیده بخاطر خوش ودل جمع بعبادت ملک حقیقی پردازند واین شاهزادهٔ صاحبجمال
هم همراه برده چشم ودل همه خدمهٔ محل را نیز پرنور وسراپا سرور گردانند وچون این فدوی جان نثار را بعد از مدت
بسیار دیدار این برخوردار سعادت اطوار فرخ فال خیر مآل نصیب گردیده است او را بهمراه خود بخانه برده دل را از
صحبتش سرور وگوش وچشم را از گفتار ودیدارش حلاوت ونور بخشیده از بعضی دیگر معاملات وامور کارهای
نیابت وخلافتش خاطر خود را خوب جمع نموده او را برای حصول سعادت بخدمت روانه می گرداند آن شهریار از شنیدن
این حرف وگفتار آن یار هوشیار بخوشی وبشاشت بسیار وبه تمکین ووقار از سر دربار برخاسته بدستی لوای محمدی
درآورده وبدست دیگر پنجهٔ آن برخوردار را گرفته همه حضار را باشارهٔ حرکت سر وجنبانیدن چشم وابرو رخصت
نموده بجانب حرم محترم خرامان گردید وآن شجاع جهان مطاع هم لوای محمدی را بدست خود درآورده بدست دیگر
دست شاهزادهٔ فرخ فال را گرفته تا بصف نعال رسیده بجانب خواصان دیده اشارهٔ احضار سواریها نمود
چنانچه بمیان همان مکان کارپردازان سواریهای نالکی وپالکی واسپان را آورده بزیر سایهٔ سائبان حاضر گردانیدند
خادمان آفتابی وآن سایبان اختراعی آن مخترع را بدست گرفته برای سایه کردن وقت سواری مستعد گردیدند
دران زمان آن شجاع بجانب شاهزاده دیده فرمود که دولت بجانب کدام سواری میل ورغبت می نماید وبعرض رسانید

وخزانهٔ اندرون محل علیحده است پس اگر بهمین زمان آدمان دربار مع باربردار بهمراه بندگان بدهند آن همه خزائن ودفائن قارونی را برآورده بحضور بادستور میرسانیم وسخن راست وحرف زور خود را بمیان دربار پیدا وآشکار می گردانیم همین که آن حکمران از زبان جاسوسان این تقریر شنید بحال جلال درآمده بهیبت برکمال این کلام برحق ذوالجلال برخوانده وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ يَوْمَ يُحْمَى عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَى بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْنِزُونَ یعنی آنانکه گنج می نهند زر و نقره را و زکوة نمی دهند آن را در راه خدا پس خبر ده ایشان را بعذابی دردناک روزی که گرم کرده شود آتش را بران گنجها در آتش دوزخ پس داغ کرده شود بآن پیشانیهای ایشان را وپهلوهای ایشان را وپشتهای ایشان را وگویند مر ایشان را که اینست انچه نهاده بودید برای نفسهای خویش پس بچشید وبال انچه بودید ذخیره میکردید آن را

رباعی ای حرص تو در مال کشی قارون طرف	با خود رحمی که تا چه می بندی طرف
چون پرتو خورشید که تا بد بر برف	زر جمع همی گردد و تو گردی صرف

وبجانب آن امیر دلگیر دیده فرمود که بگو حالا تو کدام کار را اختیار می نمائی که بطوع ورغبت چهارم حصهٔ مال یا از آن هم کمتر را مگذرانی ویا ما بالغلبه وحکومت هر قدر که خواهیم بگیریم وهر مقدار که مناسب دانیم برای تو بگذاریم بیت

مال را منعم مگو از دست آسان میدهد	تا صدف را گوهر از کف رفت جان میدهد

آن بیچارهٔ دلگیر از شنیدن این تقریر ودیدن آن حال جلال خیلی پریشان وپرملال گردیده بنزدیک پایهٔ کرسی رسیده بعجز تمام بدین کلام التماس نمود که ای خلافت آساس حق شناس حالا برای خدا عزت وحرمت این بنده را نگاهدار که از آن کار گنج کاوی خانه خرابی من پیدا می آید وبمیان دربار بجانب من بسیار خفت عائد می گردد پس من بحضور این نائب شهریار بصدق دل اقرار می کنم که هر قدر جنس ومال که از زور زیر نمک حلال گرفته اند دو چندانش زر این بندهٔ حقیر می گذراند ومنت قبول آن بجان خود گرفته ممنون کرم واحسان این جناب میشود شجاع حکمران از شنیدن این بیان بطرف کارکنان دیده فرمود که از متصدیان حساب جنس ومال گذرانیده وزیر نمک حلال کنانیده دو چندانش زر نقد از خانهٔ این رئیس الرجال وصول نموده بمیان دولتخانهٔ شاهزادهٔ فرخ فال خیر مآل رسانند وبجانب یساولان ومیر تزکان متوجه شده فرمود که بهمین زمان از همه امیران نامدار وجمیع منصبدار واهل خدمات وکار افراد نذر وپیشکش قدوم شاهزادهٔ بختیار بقدر مال ودولت وبموجب یافت ومعیشت نویسانیده مهر ودستخط آنها کنانیده بگذرانند بهمان حال آن یساولان باجلال به پیش آن همه رجال بشدت

قدر و اعتبار پیدا نمائی آن وزیر از شنیدن این تقریر ناچار و بی اختیار گردیده از کمال انفعال بعرض رسانید که این حرف نصف ناتمام ست بنده تمام دولت و مال خود را بخدمت صاحبزادهٔ خویش میگذرانم و شرف و سعادت خود دران میدانم از شنیدن این مقال آن یار با کمال متبسم گردیده فرمود که آرزوی آن مقام سوای خام و طلب مجالست آن دولت سعادت در نصیب و قسمت کسی که گردید گردید تو همین قدر منزلت نصف او را هم در حق خود رتبهٔ تمام خواهی فهمید و بمیان این همه امیران امیر الامرا خواهی بود این بگفت و بر همت و فدویت او تحسین و آفرین نموده متصدیان خانسامانی پادشاهی را بحضور طلبیده فرمود که شما بهمین زمان بخانهٔ وزیر رسیده بمشورت و رفاقت متصدیان و اهل خدماتش تمام خزانه و جواهر خانه و توشک خانه و فراش خانه و فیل خانه و اصطبل و جمیع کارخانجاتش را بالمناصفه بعدل و انصاف قسمت نموده نصف آن را بسرکار دولتمدار شاهزادهٔ فرخ فال برسانید و بعد این حکم و فرمان بجانب میربخشی رئیس الرجال متوجه گردیده فرمود که بمن تحقیق خبر رسیده است که تو چندان کارخانجات و اسباب دولت و آلات شان و شوکت نداری بنابران از تو چیزی و جنسی نمیخواهیم لیکن چون بسان وزیر فوجی با خود نداری و جاگیرات خوب سیر حاصل داری و صاحب خزانهٔ پس اگر چهارم حصه و یا کم آن را میگذرانی تاهم پایهٔ نیاز تو بر کفهٔ نثار وزیر خواهد چربید همین که آن امیر این تقریر شنید رنگ رو باخته ظاهر گردانید که آن خبر صادق ست که بحضرت رسیده است که بنده چندان کارخانجات دولت و امارت ندارد و آن خبر کاذب ست که بنده صاحب خزانه است برای آنکه عیال کثیر و حجم غفیر و هم فوج قلیل بهمراه خود دارد آن شجاع هوشیار از شنیدن این گفتار به غضب درآمده بچشم خشم بجانب نوکران خود دیده فرمود که هان بهمین زمان آن جاسوسان و خبرداران را که اخبارات خانه بخانهٔ امیران میرسانند مع جلادان حاضر گردانند که اگر آنها خبر زور بحضور بادستور رسانیده باشند زبان آنها از قفا بر آرند بلکه گردن زنند همان دم خادمانش دوان گردیده خبرداران را مع خزانچی و چند خوجه سرا و متعدد خدمتگاران آن امیر دروغگو در ساعتی پیدا کرده بحضور آورده ایستاده گردانیدند دران حال آن بیچاره خبرداران بجان خود ترسان گردیده بآواز بلند بدین مقال گذارش نمودند که بندگان ازین نوکران خانگی ایشان آن سخنان را شنیده حجرهای خزانه و مکانهای دفائن گنجینه را هم تحقیق نموده ایم که این یکی می گفت که من بدست خود آن قدر اشرفی را در زمین دفن گردانیده ام و آن دیگری به پیش یاران خویش اظهار میکرد که من این مقدار روپیه بمیان فلان مکان پنهان کرده ام و هم این خزانچی از روی افراد حساب پیدا می گردانید که بدین مقدار و شمار نواب دولتمدار من خزانه بالائی و بیرونی دارد

که ولیعهد خود گردانیده اند نیز بر کرسی بجانب دست چپ خویش جا مقرر فرموده قرینهٔ هر دو پهلوی مبارک خود را برابر نمودار گردانند شاه آگاه از شنیدن این عرض بجای آن خیرخواه تبسمی نموده بجانب خواصان دیده فرمود که بموجب گفتار و اظهار این یار هوشیار معدلت آثار بعجل آورده این برخوردار را نیز بران پایه نشانیده هر دو پله و کفهٔ میزان عدل مرا برابر گردانند تا بدین هر دو دست یار مددگار خویش معاملات و کار سلطنت و ریاست الهی و وافعی سنجیده آید همان زمان کارپردازان کرسی دیگر مقابل کرسی یار صادق بطرف دست چپ سلطان قائم گردانیده آن شاهزادهٔ لائق را بران نشانیدند و همه ارکان دولت آداب مبارکباد آن مقام را به تقدیم رسانیدند دران حال باز آن یار باکمال بر مرتبهٔ کرسی خود رسیده به مراتب شناسان فرمود که الحال میرزا نمک حلال را پیشتر آورده روبروی حضرت بجانب دست راست این فدوی صادق بنشانند و اینجا را مقام میر مقام میر مختار مقام تا ادا مند و میر بخشی رئیس الرجال را هم قریب آورده روبروی حضرت بطرف دست چپ شاهزادهٔ فرخ فال نشانیده این پایه را جای تیر شناسند و این دائرهٔ محفل خاص را نمونهٔ صف اول سابقان و مقربان جناب ملک حقیقی فهمند و این هر دو ارکان دولت و سلطنت را بمنزلهٔ هر دو پای مبارک ظل الله بدانند و پس این حلقهٔ اول حلقهٔ دوم مجلس امیران اوسط بربندند و آن را مثال صف ارباب یمین خیال نمایند و از گذشت آن حلقهٔ دوم حلقهٔ سوم از امیران ادنی راست گردانند و آن را مانند صف ارباب شمال انگارند که معتبری بحضور آن ملک حقیقی و عادل تحقیقی همان سه صف خواهد بود که از ان دستور و کار این آیت پروردگار اخباری نماید که کُنْتُمْ اَزْوَاجًا ثَلٰثَةً فَاَمَّآ اِنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِيْنَ فَرَوْحٌ وَّرَيْحَانٌ وَّجَنَّتُ نَعِيْمٍ وَاَمَّآ اِنْ كَانَ مِنْ اَصْحٰبِ الْيَمِيْنِ فَسَلٰمٌ لَّكَ مِنْ اَصْحٰبِ الْيَمِيْنِ و از حال صف ثالث اصحاب شمال چه مقال نمایم که همه رجال و ربعیه هم از قیاس و خیال نفس خویش خوب میدانند و بعد این مقال و بستن آن چنان حلقهای باجلال و جمال آن مرد باکمال بجانب میرزا نمک حلال متوجه گردیده و را به پیش خویش طلبیده فرمود که تو خود نیک میدانی که این شاهزاده بعد از مدت مدید از ملک دکن جریده باز بدین ملک رسیده است و اسباب و آلات دولت و شان و شوکت نیابت خلافت با خود ندارد و من خود تمام ملک و مال و دولت خود بخدمت حضرت گذرانیده ام و چیزی را از آن خود نمیدانم که آن را ابدو حواله نمایم پس درین چنین وقت و حال همچو تو نمک حلال را ضرور است که تیاری جاه و جلال سواری شاهزادهٔ فرخ فال از خانهای خود و کارخانجات بادستور خود نمائی یعنی که تمام مال و اثقال خود را بالمناصفه نموده نصف آن را بخدمت شاه باکمال گذرانیده در مرتبهٔ نیاز و نثار بمیان تمام این دربار بحساب و شمار نصف من محسوب شده بالمناصفه ملتمن بمقدار

عاجزی و ناتوانی هر گردن کش سردار را پیدا و آشکار گردانیده است و در یابید که ضابطه و آداب دربار آن ضابط با دستور آن است که چون با کسی سخن فرماید باید که آن کس ایستاده گردیده با دب تمام صغای کلام نماید و هم اگر کسی عرضی و التماسی داشته باشد باید که برپا شده گذارش کند این بگفتند و آن همه را پا برهنه بی کفش کشیده بسلامگاه رسانیده آداب سخنان شنیده ادا کنانیدند در آن زمان آن شجاع مراتب دان بجانب سلطان دیده گذارش نمود که چون حضرت نیابت امور مملکت را بدست شاهزادهٔ بلند اقبال داده این فدوی بی بضاعت را شریک مصلحت گردانیده اند بنده بدین آئین با هر یک پیاده و سوار و فرزین معاملت نموده همه راست کردار و کج رفتار را از منصوبهٔ خود رام و هموار ساخته بقسمی عاجز و بی اختیار خواهد گردانید که هیچ مهرهٔ این بساط را به پیش به قدرت نائب خلافت بدون اراده و حکمش مجال جنبیدن و حرکت کردن نخواهد بود غزل

بود چون صبح صادق در فنای من بقای من — گر آمد کبریای حق بجای کبریای من
من آن محرم گیاه رسته در دامان عمانم — که همدوشی کند با جلوه آتش نشو و نمای من
رباعی عارف با خلق کسر شان نمائی — تا تیر توان شدن کمان نمائی
خاصیت این معرکه عاجز کشی است — ای خار بخار ناتوان نمائی

شاه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن چنان کیفیت و حال جاه و جلال آن یار با استقلال خیلی خوش حال گردیده حمد ذو الجلال بتقدیم رسانیده فرمود که ای یار صادق من خود برای کار خلافت نا لائق هستم بنا بر آن سلطنت را حوالهٔ تو کرده ام و تو مختاری بهر عنوان که مناسب دانی در آن تصرف فرمائی و هر گرا خواهی نیابت دست خود را بسان قلم حواله نموده نسبت سیاه کاری را به و حواله نمائی و در واقع که تو بحکم تخلقوا باخلاق الله عمل نموده مکر خیر الماکرین را خوب آموخته که نسبت افعال خیر و شر نیکان و اشرار را بهمان بیچارگان و بی اختیار نموده آنها را فاعل مختار مقرر گردانیدهٔ و نفس قدسی خود را از همه افعال نیک و بد پاک و مبرا میداری و من شکر احسانات ترا تا کجا بیان نمایم که این پیر اسیر را از این زندان فکر و تدبیر رهائی و نجات بخشیدهٔ پس اگر حالا رخصت دهی بخلوت خود در آمده بمعاملت نفس بد اندیش خویش بپردازم که آن را کار عمده و جهاد اکبر می شناسم از شنیدن این مقال فی الحال یار صادق از سر کرسی فرود آمده به پیش پایهٔ تخت سلطان ایستاده گردیده بعرض رسانید که هر گاه خود بدولت از راه کمال عنایت و مرحمت همچو من ناکارهٔ نالائق را که هیچ کار و خدمت بخود مفوض ندارم بمیان این دربار چنین عزت و وقار بخشیده اند که بر سر کرسی نشانیده اند بطریق اولی مناسب و لائق است که شاهزادهٔ فرخ فال را

بِاِذْنِ اللّٰهِ وَاللّٰهُ مَعَ الصَّابِرِيْن بهمان زمان آن ایستادگان برنگ ستارهای سیاره از مقام خود روان گردیده بدرون ایوان رسیده از دستهای یساولان عصاهای طلائی و نقرئی را کشیده خویشتن را بعینه بمثال شهاب ثاقب درخشان و سوزان نمودار گردانیده دستهای هریک امیر ایستاده و یساول گرونده را گرفته از میان آن ایوان عالیشان کشیده بیرون برآورده برپایه و مراتب ایستادها ایستاده گردانیدند و آن هنجار عصابردار ازانهیبت و جلال بر سر و پیرامون آن رجال که دران بارگاه باجمال و جلال بدهشت و وحشت برکمال نشسته بودند بقسمی میگردیدند که هیچ یکی در خویشتن مجال جنبیدن و طاقت سر گردانیدن نمی یافتند دران حال یار صادق بجانب موزیرک جلال و رئیس الرجال و غیره مقربان شاه با کمال ملتفت گردیده بحرف و قال درآمده فرمود که اگرچه من برای مصلحت مملکت و صلاح دولت حضرت در مناصب شما کاسته ام لیکن پایه و مرتبهٔ عزت و حرمت شما را چه قدر برافراخته ام که شما را جلیس مجلس این چنین شاه باجمال و جلال که در تمام عالم یک مرد باکمال ست ساخته ام و هم خاطرهای پریشان خود را جمع دارند که انشاء الله القدیر از اثر و فیض صحبت و خدمت این سلطان بی‌نظیر یک یک امیر را دولت برکمال نشاتین حاصل خواهد گردید

رباعی

مشکل که جنون طلبت کم گردد
گر شرم معالج هوسها باشد
زین غم که مباد منصبت کم گردد
چندانکه عرق کنی تبت کم گردد

همین که آن امیران و مقربان که بحال خود متفکر و حیران بودند این چنین سخنان شنیدند خوش دل و امیدوار گردیده بعرض رسانیدند که هرچه در حق ما بندگان نالائق از جناب این نائب صادق فائز خواهد گردید یقین ست که بهبود ما در هر دو جهان همان خواهد بود همین که آن شجاع غیور از دهان آن مردمان ناوقف دستور گذارش سخن را بدان انداز نشسته مشاهده نمود چین بجبین درآورده روی التفات از جانب شان گردانده بچشم خشم بطرف یساولان خود دیده فرمود که این ناواقفان کار را آداب مجلس دربار و آئین سخن شنیدن و طریق عرض نمودن بیاموزند یساولان از هیبت و دهشت ترسان و لرزان گردیده از جایهای خود روان شده دو کس بر سر هریک امیر نشسته رسیده از هر دو جانب بازوهایش گرفته خیزانیدند و بعنف تمام از میان آن ایوان عالیشان برآوردند و گوش هوش هرکدام را با حرفهای پرجوش و خروش خوب گوشمال داده گفتند که ای آدم شکلان بیهوش خرگوش شما شاه شجاع با جلال ما را ایسان شاه باکمال خود خیال نخواهید نمود و برین نشانیدن و حرف گفتن غره گردیده خویشتن را الکم نخواهید فرمود که اداز حرف و قال استعداد و قابلیات هریک جاهل آدمی پایه و آن معامله نشانیدن که بمجاز با شما بمیان آورده است بحقیقت هریک جوان را از تاب و توان نشانیده کیفیت

بجای خود گذاشته بسعادت ملازمت ولیعهد خلیفهٔ سبحانی که شاهزادهٔ فرخ فال باشد شتافته ابنا عهد را حاصل
ساخته بمکان خود ها بروند و متصدیان فرمود که برکاب سعادت انتساب شاهزادگان عالیشان از ملک دکن
پنجاه هزار سوار رسیده اند آنهارا داخل چوکی نمایند و بعوض اینها پنجاه هزار سوار از حضور بتعین آن ملک نموده
بزودی روان سازند که دران دیار این خلیفهٔ پروردگار نیز فوج بسیار درکار است و از آینده سال بسال این همه
رجال متعینه را بحضور می طلبیده باشند و بجای آنها پنجاه هزار سوار حضور را تعین آنجا می کرده باشند بر حکم
در همان روز اول آن یار صادق بی بدل که به پیش چشم مردمان آن محفل شاه شجاع نمودار گردیده بود تقسیمی شجاعت
و فراست خود بکار فرمود که تمام معاملات سلطنت و مملکت را در قبضهٔ تصرف خود در آورده جمیع امرا و اهل خدمات
را معطل و معزول ساخته بود و بعد فراغ آن همه مقدمات بخدمت شهریار گذارش نمود که حضرت بگوش این بندهٔ خود
فروش این خبر رسیده است که هر که خواهد جمعی را به بیند باید که او کبر و نخوت نشسته باشد و دیگر بندهای خدا
به پیشش بر پا باشند نگاه کند پس درین وقت حال بنده از خوف عظمت ذوالجلال ازین جناب باکمال همین
مسئلت و سوال می نماید که آن رسم بد متکبران و مغروران پیشین را بر دارند و مردم نجبا و شرفا و علما و صلحا و بهادران
و غازیان و اهل غیرت و صاحب شجاعت را بحضور با دستور بقدر رتبه و منزلت و شرف و قربت بر منازل
و پایهٔ شان نشانند شاه باکمال از شنیدن این مقال فرمود که ای یار صادق وای همه کارهای دین و دنیا در خور
و لائق من ترا آدم باعرفان و شخص مراتب دان میدانم پس هر دستور و کار را که تو اختیار خواهی نمود خیریت دین
و دنیا و مرضی و مراد ما هم همان خواهد بود پس بهمان زمان آن قدر دان انسان بمراتب شناسان فرمود که وزیر
نمک حلال را مع هر دو بخشی و میر سامان و حکیم مسیح خصال با چند کس مقرب سلطان در فلان و فلان پایه و مقام
آورده نشانند و بجانب یاران خویش دیده هر یک یار وفادار و فرخنده کیش را بحضور پیش طلبیده از ان میان
پنجاه یار را بر منازل و مراتب شان اشاره نموده دران بارگاه فلک جاه برنگ ثوابت نشانید و آن دیگران را
بسان سیارگان به پیرامون آنها حکم ایستاده شدن و گردیدن فرموده احکام سعد و نحس آن برج خلافت
و منزل دولت را که عبارت از خلعت و دولت بخشیدن و قهر و ذلت و بعروج و هبوط رسانیدن باشد حواله نموده
بحرکت ابرو و اشارهٔ چشم سخنگو بحرف و قال در آمده مرضی خود را فهمانیده بجال جلال بجانب هر یک جال
که دران بارگاه بحرمت و جاه بر پایهای خویش ایستاده بودند دیده بگردانیدن دیده اشارهٔ بر آوردن آن مردم
از میان آن خانه نمود از گردانیده بر خواند فان یکن منکم مائة صابرة یغلبوا مائتین وان یکن منکم الف یغلبوا الفین

حضرت قلمرانی خواهد نمود و چون او سبحانه بندگان را حکم کرده است که بجناب من وسیله پیدا نمایند که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوا اتَّقُوا اللّٰهَ وَابْتَغُوْا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ وَجَاهِدُوْا فِیْ سَبِیْلِهٖ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُوْنَ بدان سبب بنده بخدمت این خلیفة الله دوستی و محبت شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال که فرزند و از اهل بیت حضرت اند وسیله گرفته است که بحشم من هیچ واسطه و وسیله بهتر و محکمتر ازان نمی نماید اللّٰهم وَالِ مَنْ والاه و عادِ مَن عاداه آمین بگفت و بجانب فرخ فال دیده فرمود که ای برخوردار خیر مآل بزودی دست شاهزادهٔ صاحب جمال را گرفته برخیز و بسلامگاه رسیده آداب عنایت دولت نیابت و مناصب بجا آر که حضرت خلیفهٔ سبحانی ترا منصب هشت هزاری و برادرت را هفت هزاری ارزانی فرموده اند چون شاهزادگان آداب عنایت بتقدیم رسانیده باز بمقام خود آمده برنشستند باز آن مرد با استقلال بجانب فرخ فال متوجه گردیده فرمود که بگو وزیر نمک حلال و میر بخشی و دوم بخشی و میر سامان و حکیم مسیح خصال و دیگر رجال را که مناصب عمده و نامناسب دارند بسلامگاه شتافته آداب کمی مناصب خود بجا آرند و در همان خیریت و عافیت خویش پندارند پس همه امیران ترسان و لرزان بسلامگاه ایستاده گردیدند و یار صادق بهیبت و جلال بجانب متصدیان و کارپردازان دیده بدین حرف و قال متکلم گردید که وزیر نمک حلال را که هفت هزاری هفت هزار سوار است شش هزاری بدون سوار اعتبار نمایند و میر بخشی را که شش هزاری شش هزار سوار است پنجهزاری بی سوار برنگارند و دوم بخشی را که پنجهزاری پنجهزار سوار است چهار هزاری بغیر سوار دانند و میر سامان را که چهار هزاری است سه هزاری شناسند و حکیم مسیح خصال را که سه هزاری است دو هزاری انگارند و دیگر همه اهل خدمات و مقربان را هزاری هزاری فهمند و سوای خدمت وزارت و میر بخشیگری همه خدمات و کار حضور و دربار را بنام یک یک یار نو ملازم خود مفوض گردانید و بمتصدیان فرمود که همه نوکران و متعینه امیران و تمام سپاه حضور فیض گنجور را که صد هزار سوار قلمی است هزار هزار تعینات یک یک یار نمایند و آن هر یک جمعدار را سر چوکی مقرر ساخته همه را داخل چوکی نموده بر سر دروازه و درون و برون قلعه بجای درخور پایه و رتبهٔ هر یک نشانند و همان چهل یار قدیمی را برفاقت وزیر نمک حلال بگذارند و هیچ سواری را همراه کدام امیر و اهلکار ندارند و جاگیرات کمی مناصب امیران را در پای باقی ور آورده به تنخواه شاهزادگان و دیگر نو ملازمان در آرند بالجمله آن صد جوان بسرداری هزار هزار سوار و خدمات عمده ممتاز گردیده بمکان خدمت خودها شتافته بامور مرجوعه و مأموره چنان مقید و سرگرم گردیدند که همه امرا و اهل خدمات سابق معطل و بیکار و بی قدرت و اقتدار گردانیدند و هم آن یار صادق به منشیان عطاردنشان حکم نمود که بناظمان و فوجداران و قلعداران و جمیع اهل خدمات بیرونجات برنگارند تا همه نائبان را

انگاشته است خرج یومیهٔ خود را یک روپیه مقرر ساخته است و در هیچ وقت و حال و کدام زمان و مکان برای
قوت گذران خود از تعداد همان یک افزوده است پس حالا حضرت مختارند و جناب عالی را اولو الامر خود میدانند
بدان تعداد یک هر چه مناسب وقت و حالش دانند یومیهٔ او مقرر گردانند و آنکه برای خرج وجود شریف اشارهٔ تعداد
نه نموده است از آن نه صد اشرفی و یا نه هزار روپیه مراد دارند و حضرت در قبول کردن آن برای خرج نفس شریف
مطمئنه مختارند شاه آگاه دل از دریافت این مراد و مطلب آن یار صادق و خیرخواه زمانی متامل گردیده فرمود
که در واقع ای برخوردار خوف حساب گرفتن پروردگار همین میخواهد که بندهٔ مجبور و مختار در اخذ و جر و دخل و خرج
حساب شمار را از دست نگذارد که ثانی الحال از آن همه دولت و مال حساب داده می آید پس درین زمان من
حریص نادان که بحال معیشت و گذران خود ملاحظه می نمایم نه صد روپیه را بسیار قلیل و نه هزار اشرفی را خیلی کثیر
می شناسم بنا بر آن بی اختیار و ناچار از افراط و تفریط گذشته مرتبهٔ وسط را که نه هزار روپیه باشد برای خرج خویش
اختیار نموده ام و میخواهم که این یار هوشیار نیز درین کار موافقت من نموده برای خرج نفس گرامی خود همان تعداد
را بکار در آرد باز آن صادق یار اظهار نمود که خود بدولت سلطانند و بسیار اخراجات ضروری و لابدی دارند و این
بیچاره غریب را که بتجارت آخرت پرداخته است هیچ زر و مال نمی باید یک روپیه اش کفایت می کند رباعی

شاها خود را بوهم حشر هم چه کنم
از بیش چه اندوزم و از کم چه کنم
هیچم طلب از هیچ محال ست اما
هر گه تو بخواهی که بخواهم چه کنم

غرض که بعد رد و بدل بسیار و مکابرهٔ بیشمار آن یار برای خرج خود یومیهٔ یک
اشرفی اختیار نموده نه هزار روپیه در ماهه برای شهریار مقرر گردانید آنگاه سلطان فرمود که ای یار هوشیار حالا ما همه
کار و بار ملک و دیار را بتو حواله نموده ایم پس بخاطر جمع از سر دربار بر می خیزیم و بکنج خلوت و گوشهٔ عزلت در آمده
بمعاملت نفس خویش می پردازیم و با دل جمع بعبادت ملک حقیقی میگرائیم فرد خوانده

بیت
کنج دلخوش منزل ما و او
نیکبخت آنکس که در آنجا بود

بیت
سپردم بتو این همه ملک و مال
ترا باشد آخر جواب و سوال

او جرأت نموده بعرض رسانید که خود بدولت همین یقین نمایند که از امروز ولیعهد و نائب با استقلال جناب عالی
برخوردار فرخ فال ست و همه امور مالی و ملکی مفوض بدست وزیر نمک حلال ست و این فدوی خیرخواه را نیز شریک مصلحت
و صلاح دولت انگارند و چون این روز روز اول نیابت ست قدری بر جای خود قائم و برقرار مانند تا این
نائب مناب حضرت را که فرخ فال باشد در همه امور ملک و دربار قدرت و اقتدار پیدا گردد و همه نوکران ازین باز
او را کارفرما و حکمران دانند و پس ازین بحضرت تکلیف افراد کاغذ دیدن و جرح دستخط نمودن هم نخواهد بود که او بنیابت

آقا خوش صفات آقا حکمت اساس آقا دقیقه شناس آقا صاحب فرهنگ آقا یکرنگ آقا خوش آهنگ آقا نادر ترنگ آقا خوش رقم آقا صاحب علم آقا فاضل آقا قابل آقا رفیق آقا شفیق آقا نجیب آقا لبیب آقا طبیب دران زمان آن شجاع قدردان اکثر آن مردمان را منصب صدی و دوصدی تا پانصدی بخشید و بعضی را ازشش صدی تا هشت صدی و قلیلی را به نه صدی و اقلی را منصب هزاری هزاری سرفراز گردانید از دریافتن این حال شاه باکمال فرمود که ای یار صادق درخور این رجال مناصب لائق عطا نمودیم که شان و شوکت و قابلیت و لیاقت اینها زیاده تر ازین مناصب و دولت می خواهد او بعرض رسانید که باینها خدمات سپیدیم و بعنوان دیگر رعایتها می کنیم و زیاده برین مناصب و لون مناسب نمیدانم که از عهدهٔ تنخواه آن برآمدن نمی توانم فرد

چه تار سبحه می خواهم بیکبار | بدست آرم ولی صد بیشمار را

و بکلامیت و آداب تمام گذارش نمود که دیگر امیدوارم که خود بدولت هم در اخراجات نفس گرامی کمی فرمایند که فردا روز قیامت پیش می آید و حساب این همه مال بی حساب ادا کردن می شاید پس برای خرج خوراک و پوشاک و یراق و مرکب و اهل خدمات که تعلق بجسد شریف دارند بتعداد نه درماهه از خزانهٔ الهی که حضرت متولی آنند می گرفته باشند و هرگز بران افزوده اسراف کار نفرمایند که بنده بپاس خاطر و مزاج نازک خیلی جرأت کرده زر بسیار که تعداد شمار تا بدان تمامی پیدا می نماید برای خرج یک وجود شریف مقرر کرده است و می خواهد که بدان تعداد یک یومیه این فدوی صادق هم مقرر فرمایند تا از قوت لایموت و احتیاجات ضروری بدنی خاطر جمع ساخته بمواظبت خدمت خلیفهٔ سبحانی سرگرم و مقید باشد شاه آگاه باصغای این حرفهای لائق و صادق آن خیرخواه متامل و متفکر گردیده گفت که در واقع حقیقت و کیفیت بندگی و مخلوقیت همین را می خواهد که این کس سررشتهٔ حساب را بدست خود دارد که روز بازخواست حساب از و خواسته می آید لیکن من معنی این حرف و قال با جمال ترانه دریافتم که ازان یک چه میخواهی و ازان نه چه مراد داری او بعرض رسانید که اشارات و نکات مرا از فرخ فال برخوردار استفسار فرمایند که مدتها هم صحبت بوده مزاجدان و مرضی فهم شده است دران حال فرخ فال از مقام خود برخاسته ظاهر گردانید که این یار حضرت بسیار آگاه و خیلی خداترس است که شمرده قدم می گذارد و فهمیده دم بر می آرد و در هیچ معاملت و کار حساب و شمار را از دست نمی گذارد چنانچه در ملک دکن بوقت آن همه حکومت و سلطنت ازان همه مال و دولت هرگز عیش و عشرت را کار نمی فرمود و ضابطه و وظیره اش آن بود که از مال حلال خراجی یک اشرفی را برای خرج یومیهٔ نفس خویش می گرفت و ازان نهان که بحرفهٔ تجارت آخرت پرداخته سعادت خود در خدمت مرد باکمال

وکمیاب از خاک وآب برآمده بدیگر آب وتاب رسیده بقدر ومنزلت خود که برای آن مخلوق وموضوع گردیده اند
خواهند رسید که حالا بنظر مبارک گذشته بدست جوهر شناس قدردان افتاده اند سلطان فرمود که ای یار مختار
باید که این هر یک آدم باوقار وهوشیار را بمناصب نمایان وعمده که از هزاری تا پنجهزاری باشد ممتاز گردانی و
بکار وخدمات درخور حال هر یکی را سرفراز کنی شجاع نکته دان از شنیدن این حکم وفرمان مرضی ومراد سلطان را
دریافته قدرت واقتدار خود را در بعضی امور وکار فهمیده تبسمی کرده گذارش نمود که حضرت این قدر مناصب که
عطا می فرمایند تنخواه آن بر کجا حواله می نمایند این ملک هندوستان ودکن خود برای جود وبخشش دست عالی
وخاطر لا ابالی اکتفا نمی نماید بر این سلطنت هفت اقلیم می باید وچون نیابت وامانت این مملکت را بدست
این فدوی بی بضاعت حواله فرموده اند وثانیاً حال مرا حساب این همه خزانه ومال دادنیست بنابران
مخارج را بقدر مداخل مقرر میگردانم وهرگز این نوملازمان را زیاده از صدی تا هزاری منصب نمیدهم ومناصب
قدیمان را هم کم می نمایم آین بگفت وبجانب فرخ فال دیده فرمود که ای برخوردار به نقیبان ویساولان
حکم رسان که از میان این مردمان چند چند جوان را قریب تر ایستاده کرده نام بنام مجرا کنانند تا از شنیدن اسما
حقیقت وکیفیت مسمی بجناب شاه آدم شناس زیاده تر پیدا وعیان گردد پس یساولان بموجب فرمان بعمل آورده
بگذارش این اسما مجرا کنانیدند سید بی نظیر سید روشن ضمیر سید سردار سید باوقار میر مخزن اسرار میر خوش گفتار
میر صفدر میر برچه گیر میر تیر انداز میر نیزه باز میر برق انداز خواجه وفادار خواجه بردبار خواجه آزموده کار خواجه شهسوار
خواجه بلند همت خواجه صاحب جرأت خواجه اهل مصاف خواجه سینه صاف خواجه بی خلاف خواجه بی گزاف
خواجه خیرخواه خواجه دل آگاه خواجه صداقت کیش خواجه دوراندیش خواجه وحید خواجه فرید خواجه محقق
خواجه مدقق شیخ صداقت کار شیخ عدالت شعار شیخ هوشیار شیخ پسندیده اطوار شیخ امانت دثار شیخ اخلاص آثار
شیخ صلاح کار شیخ حق شناس شیخ بی هراس شیخ با اتفاق شیخ بی نفاق شیخ راسخ دم شیخ ثابت قدم شیخ با جمال
شیخ با جلال میرزا خوش فکر میرزا صاحب ذکر میرزا شاعر میرزا ماهر میرزا خوش تقریر میرزا با تدبیر میرزا زورآور
میرزا نامور میرزا جانباز میرزا حکم انداز میرزا اسپ انداز میرزا یکه تاز میرزا شیر جنگ میرزا غالب جنگ میرزا
خوش اسپ میرزا دبچسپ میرزا بهادر میرزا دلاور میرزا شیرافگن میرزا صف شکن میرزا صاحب عزم
میرزا رونق بزم آغا بیلتن آغا تهمتن آغا پرهنر آغا پرجوهر آغا بذله گو آغا خوشخو آغا بدیهه گو آغا نکته رس
آغا همنفس آغا ندیم آغا سلیم آغا فهیم آغا حکیم آغا رئیس آغا جلیس آغا خردمند آغا خوش پسند آغا نیکذات

ببر در کشیده چندان گریست که سراپایش را احمر گردانیده بدُرهای آبدار خود مکلل گردانیده برخواند قطعه

هزار سال بباید که تا بباغ یقین
بروزگار چو تو کس بروی کار آید
ز شاخ دولت چو تو گلی ببار آید | بهر قران و بهر قرن چون توئی نبود

و شاهزادگان و همه ارکان دولت و حضار دران معامله و کار رفیق و دردمند گردیده چندان گریستند که همه گلهای قالین و روی زمین را پر آب و تاب گردانیدند و دران حال همه مقربان ما
این اشعار آبدار را از زبان آن صادق گفتار بعجب کیفیت احوال شنیدند غزل

دیده ام جوهر نگاهش را
کرده تنگ اختلاط کاهش را
نازکج تر نهد کلاهش را
می شناسد فلک پناهش را
باد حق یار پادشاهش را

اگر به گفتم فرو نشاند گرد
این قدر کرده ام بعلم نگاه
دل به انداز کنگری برخاست
دولتش گر بپایت اندازد

رفت و گل کرد جلوه گاهش را
که ز خود کرده ام نگاهش را
کرده ام چین کمند آهش را
آسمان آفتاب و ماهش را

کرده ام سرمه خاک راهش را
وسعت عشق بین که کاهربا
ربایتها نیاز من همه گفت
از خطر رسته زینهاری عشق
شده صادق گدا بیاری بخت

باری بعد این کیفیت و حال و پس از بسیار قیل و قال شاه شجاع شاه باکمال را بمبالغهٔ بیشمار بر سر تخت رسانیده قائم و برقرار گردانید و خود هم بموجب فرموده اش بر کرسی برآمده ساکن گردید و دران حال بجانب شاهزادهٔ فرخ فال متوجه گردیده گفت که ای برخوردار خیر مآل من خود را مقرری یومیه دار و وظیفه خوار این خلیفهٔ پروردگار رسیدالم پس بزودی آن همه رفیقان و همرهان مرا که برای رفاقت من محنت غربت اختیار کرده اند از سر دربار طلبیده ملازمت شهریار کنانیده در زمرهٔ نوکران و خدمتگاران داخل گردانیده بمناصب و خدمات لائق و مناسب سرفراز گردان که این سلطان آدم شناس را آن چنان مردمان هوشیار و وفادار و بهادر و اهلکار بسیار ضروری و در کار اند که من آن تحائف تجارت خود را از میان ممالک و دیار عربستان و ایران و توران و هندوستان برچیده و انتخاب نموده برای نذر و پیشکش این جوهر شناس انسان آورده ام فرخ فال برخاسته همه رفیقان کار تجارت یار صادق را که صد جوان بودند بحضور آورده بسلامگاه رسانیده صف بسته ایستاده گردانید همین که آن جوانان خوش ظاهر و نمایان دران مکان رسیدند همه مقربان و ارکان دولت سلطان به پیش نمود آنها نیست و بی بود گردیدند و شاه باکمال که قیافه شناس مردم بود بمجرد دیدن آن رجال باجمال و جلال خیلی خورم و خوش حال گردیده حمد و سپاس ذوالجلال بتقدیم رسانیده بجانب یار صادق خود دیده فرمود که ای یار مددگار من جویای یک آدم خوب و مرغوب بودم و تو این قدر مطلوب مرا آورده احسانی ثابت کرده که از عهدهٔ سپاس آن برآمدن نمی توانم او باز بعرض رسانید که حضرت این زمان این در و جواهر بی بها

بهمت بلند و بگوهر تمام | سزد گر نظیرت نیابد فلک | نگنجد دو شمشیر در یک نیام
رباعی گه وقت بفکر کار دنیا گذرد | گاهی به رجا و خوف فردا گذرد
ای کاش همه بیاد مولا گذرد رباعی | این مدت عمر قابل قسمت نیست
این ضعف که هر رگم جدا می تابد | سر رشتهٔ قوتم جدا می تابد
آن رشتهٔ عمر را که می تافت شباب | این رشتهٔ پیری همه وا می تابد رباعی
در شیب چه نقش مدعا خواهم زد | بال و پر سعی تا کجا خواهم زد
ایام نشاط رفته چون برگ خزان | دستک پس کاروان چرا خواهم زد

غزل هر روزی که رفت از عمر ضعفی در بدن بالد | بقا یک پیرهن کاهد فنا یک پیرهن بالد
عصا در دست پیران صورت طول امل گیرد | چها در شیب حرص آدمی بر خویشتن بالد

این بگفت و انگشتری نامی را که برنگ نگین سلیمان باسم سامی منقش بود از انگشت بر آورده بجانبش پرتاب نمود و فرمود که بهمین رنگ خلافت را از چنگ خود خلع نمودم و بتو بخشیدم همین که بدست آن شجاع این متاع رسید و آن چنان حال آن مرد باکمال دید و این چنین مقال شنید فی الحال آن انگشتری واجب التعظیم را بدست گرفته بوسیده و بچشم مالیده بی اختیار گریان گردید و از کرسی فرود آمده بگرد اگرد آن عرش عظیم آن ملک کریم تصدق گردیده بپایش چسپیده بعرض رسانید که من بر پای این یار صادق و خلیل موافق جان و سر خود را فدا و نثار گردانیده ام و از وقتی که کمال و جمال این نفس مزکا و صفات مستثنی از همهٔ ادانی و اعالی را دریافته ام آن سلطنت و مملکت فانی و پر زوال را بالطوع و رغبت گذاشته ام و خدمت و ملازمت سراپا سعادت را بر خویشتن واجب شناخته ام که هیچ احتیاج اظهار و بیان این صادق مقال ندارد که تشهد ارجلهم وایدیهم بما کانوا یکسبون رباعی

دل را ز ره دیده غذا میدادم | تا گه بسر کوی کمال افتادم
در دیدهٔ دیده دیده بنهادم | از دیدهٔ نادیده کنون آزادم

فرد بر درت نه سجده ها کردم | منت پای ماست بر سر ما

و گفت که ای شخص باکمال حالا حسن مطلع و بیت الغزل و مقطع غزل خوانده خود را نیز از زبان این فدوی صادق مقال بشنو و باز برنگ هلال و بسان پیر کنعان پر ملال از یافتن نور چشم خویش بر خویشتن ببالید غزل

بچشم آنکه بیند محو وحدت شور کثرت را | دو عالم وار بر خود جلوتی در انجمن بالد
محبت بر نیاید از طلسم تنگ آغوشی | اگر از مصر تا کنعان شمیم پیرهن بالد
جوانی انسان که میگردد نگاه از پهلوی عینک | بگوشش نکته سنجی چون رسد مغز سخن بالد
شهید جلوه‌ای عشق جوش نشاطی میزند صادق | که مانند شفق در جیب صادق در کفن بالد

شاه باکمال بمشاهدهٔ این حال و تعظیم آن متقال فی الحال از سر تخت برین بر زمین رسید آن یار صادق خود را

نشینیده پاسشنه بازی در آخر کار آن یار بر همان کرسی که جای عسکری او بود قرار نموده برخواند غزل

در فنا چون سایه جای دل‌نشینی یافتم | از زمین و آسمان بیرون زمینی یافتم
بر در عشقم بر در جانان که تسلیم گشته | جنت قربان‌گه دنیا و دینی یافتم
انس من با غیر در بزمش بکس هرگز نماند | گوش تحسین و زبان آفرینی یافتم
فکر کردم مطلعی تاج سخن بر سر زدم | نقش بستم مقطعی صادق نگینی یافتم

غزل

قسم راستی با قوالم | بدلم کرد عشق ابدالم
همان برگرفته اوج و حضیض | از فراز و نشیب احوالم
حشمت جاه عشق اگر نیست | جز به گیرد ز زیر بنیان نهالم
مرغ دامش قفس نمیخواهد | قفس من بود پر و بالم
عاقبت پیش می برم کاری | عشق تو خوش گرفته دنبالم
عشق چندانکه بیش دولت بیش | همه دولت تمام اقبالم
سبکی داده عرض سنگینی | عرض خود را داده اثقالم
مشق لغ و الف چرا نکنم | در نظر سرخط قسمت و خالم
آگه از حال محرم خویشم | دشمن آن که مباد از حالم

غزل

چمن دلی که بیاد تو آشنا گردید | مقیم انجمن سایهٔ هما گردید
قسمت سری که بپای تو جبهه سا گردید
حضور خاک جناب تو دارد اکسیری | بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید
کسی که دست بدامان التفات تو زد | که نقش پا ز خیالش جبین‌نما گردید
چو صادق آنکه غبار ره نیاز تو شد

و آن هر دو شاهزاده نزدیک پایه‌های تخت جا یافتند دران حال آن مرد شجاع با استقلال بدان شاه با جمال و جلال که شخص با کمال بود بحرف و قال درآمده گفت که تا این وقت حال بنده از مال تجارت حلال قوت لایموت حاصل می‌کردم و حالا که تمام ملک و مال را مالک حضرت می‌یابم امیدوارم که این محتاج دلبنده خود را بیومیه موظف گردانند تا از خرج ضروری بدنی خاطر جمع گردانیده بخدمت حضور سراپا سرور مقید و سرگرم باشد و انگشت شهادت را برداشته اشاره نمود که همین قدر زر از برای گذران این ناتوان قانع بکفایت دارد و برخواند رباعی

از شاه خود آنچه این گدا می‌خواهد | جمعیت منصب رضا می‌خواهد
تا همت فقر تنگ خواهش نکشد | سرخیلی لشکر دعا می‌خواهد

شاه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال چشم پر آب گردیده فرمود که ای یار صادق وای دوست موافق از بهر خدا و بطفیل روح پاک و نفس مزکای حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین بار این شخص پر بر هوا و آز را سلطان و شاه مدانی و برین تخت کم بخت منشانی که من هرگز خود را قابل این کار نمیدانم و قوت برداشتن این بار در نفس مکار و وجود ناتوان خود نمی‌یابم و سوای تو شجاع صادق دیگری را لائق آن نمی‌شناسم قطعه

چو شمشیری اندر نیام هنر

را در قبضۂ تصرف خود در کشید و همه امرای با اقتدار و اهلکار را بی قدر و بی اختیار گردانید

چنین گویند که شاه باکمال باستماع آن قال بجانب فرخ فال متوجه گردیده فرمود که ای بابا تو بزودی انچه از احوال این یار صادق مقال من واقف هستی بگو و مرا زیاده برین در آزار انتظار مدار که هرگز باین وضع ایستادن او مرا خوش نمی آید بلکه بدان سبب بندی بر خاطرم میفزاید القصه فرخ فال از ابتدای گم گشتن خویش تا بآن وقت و حال همه حقیقت و احوال را گذارش نموده گفت که آن شاه شجاع که والی ملک دکن ست همین شخص ست که به پیش حضرت دست بسته ایستاده است همین که فرخ فال این حقیقت و احوال را بحضور شاه باکمال گذارش نمود دران حال آن یار صادق باکمال روی خود را از رومال پوشیده بطرفه کیفیت حال بدین قال نوا بر کشیده گریان گردید فرد

همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید | بکجایم بنمائید اگر هستم من

شاه باکمال از دریافتن این احوال بسیار خوش حال گردیده از سر تخت فرود آمده بدست خویش دستهای آن دل بستۂ خود را وا کرده ببر کشید و گفت که الحمد لله ما یار بار تبه را که می خواستیم یافتیم و دستش گرفته تکلیف تخت نشینی کرد و گفت کای یار حالا خود بر تخت می نشینی که آخر تو هم مرد تخت نشینی رخواندـ

چون غیرت تو غیر بعالم نگذاشت
ای دوست میان ما جدائی تا کی
پس در نظر این غیر نمائی تا کی
چون من تو ام این توئی و مائی تا کی
آن آداب دان مراتب شناس

باز بعرض رسانید که این صورت ازین هیولای بمعنی صورت نمیگیرد و ممکن نیست که از بنده این فعل بظهور آید که من از وقتی که شرف خدمت باکمال دریافته ام تخت نشینی را گذاشته ام و هرگز رتبۂ خاک پایش را به پایۂ تخت برابر نساخته ام این بگفت و بگرد اگردش تصدق گردیده بپایش در افتاده بعجب کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید غزل

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم
چون نگین تا نقش ما بنشست ما برخاستیم
بارها با سایه ات ما قدر خود سنجیده ایم
او زتمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم

رباعی
این شور طلب که دل ازان کام گرفت
گویا همه از قبله نما وام گرفت
بر خود لرزید اول از دوری راه
آخر که ترا شناخت آرام گرفت

از اثر این حال راست و کیفیت صادقش همه حاضران و ارکان دولت نیز متاثر گردیده بگریه در آمدند و آن بدر کمال را برنگ هاله بمیان گرفته آب باران اشک خود را تا بپایش رسانیدند غرض که دران وقت در بارگاه آن شاه عجب کیفیت و حال پیدا گردید که کم صاحب حالان دیده باشند و اهل قالان خود

پوشیده حالا از کمال کرم تو امیدوارم که آن جرأت و بی ادبی همراه دیده و دانسته معاف فرمائی و سر این جگر گوشه‌ها…
خود را از پا بر گرفته بسر رسانی و دیگر حقیقت حال خود چه بیان نمایم که این برخوردار فرخ فال مفصل احوال گذارش…
نموده شفیع من خواهد گردید و از سر نو سعادت اندوز ملازمت عالی گردانیده بندگی تو حاصل خواهد کنانید و لیا…

کیفیت حال بدبین فال نوا برگشته خندان و گریان گردید

چون زخم بیک مرتبه گریانم و خندان
یک عمر بهوسی وصل مانند نفس
شادم که فزونست گناهم ز شمار
کین مغفرت مزد معاصی بودست

رباعی اول ره کوی دوست پیدا کردم
بیرون و درون چه جستجوها کردم
در دیده فیض حسن امکان هیچ است
کیست فهمد که چه خدمت کردم

در بوالعجبیهای جنون بین که چسان م…
پس نشئه شوق را ز بالا کرد…
رباعی ای عفو تو با هر کس منا کس ک…
هر چند که احتیاج باشد بسیا…

شاه با صفا از شنیدن این سخنان…
آن یار یار آزما نیز تبسمی نموده فرمود که هزاران هزار شکر آن دوست که مرا به پیش همچو یار صادق ممتحن سرخرو گردان…
آبرو بخشید پس این همه جرأت و دلیریهای ترا که در عالم دیوانگیهای محبت می باشد بخشیدم این بگفت و هر دو دست یار…
آن قوت بازوی خود را گرفته برکشید و دران وقت از مقتضای بشریت و شفقت پدری بی اختیار گردیده زار زار نالی…
و فرمود که ای یار ستوده کار روای باعث راحت و آزار دستهای خود را نیز بگشا تا دل من تمام بگشاید و عقده غم از جگر…
برآید یار آن یار بحالت سوز و ساز درآمده بعرض رسانید که ازین دستهای نابکار بسیار کار ناشایسته بوقوع آمده است ک…
اظهار کردن آن بنده را نمی شاید اگر کرم این کریم همین امر می گراید پس امیدوارم که اول الفرخ فال حکم شود که مفصل
سرگذشت و حقیقت حال بنده را بعرض رساند بعد ازان از حکم جرم بخش دستهای این غلام دل بسته را گشاید غزل

ازبس بحال خویش حیا می کنیم ما
پیراهن غرور قبا می کنیم ما

چون شمع در عرق همه جا می کنیم ما
اهل سعادتیم که امروز چون نگاه

فیض دگر نهفته بود در لباس عجز
جا در سواد چشم هما می کنیم ما

مفصل ظاهر گردانیدن فرخ فال حقیقت یار صادق به پیش شاه با کمال و بیان
کیفیت نوکری صدر رجال و تعداد یومیه و درماهه و مناصب شاهان و شاهزادگان و
امیران بموجب رای صائب و تجویز آن یار با تمیز و بیان آنکه در همان روز اول که یار
صادق بنام شاه شجاع نمودار گردید بزور فراست و شجاعت تمام مملکت و سلطنت

عجب مژدهٔ روح افزا شنیده می شود که آن شاهزادهٔ مستور الحال در جائی بشاهزادهٔ صاحب جمال هم ملاقی
[شا]ه چنانچه قران السعدین گردیده هر دو نجم سعادت بجانب بیت الشرف و برج خلافت سیر مسیفر[؟] مایند پس شکر
[؟]یت غیبی را تا کجا بیان نمایم که آن شمس حقیقی کلف سیاه روئی را از جبین این غلام که برنگ ماه ناتمام بیرو
[؟] آفتاب جهانتاب ست دور میفرماید و او را در تمام عالم سفید رو گردانیده نور صدق و اخلاص او را که همه می نماید
[آ]ن شاه باوفا فرمود که ای یار من از وقتی که ترا یافته ام یاد همه را فراموش ساخته ام پس کسی را که چون تو یار ست
[ا]و را با دیگران چه کارست غرض که شاه با آن یار درین حرف و گفتار بود که یکایک در پیش نظر کشتی آن هر دو نور بصر
[ما]نند هلال پیدا گردیده و بچشم مردمان بینندگان روشنائی رسید و آن یار خیر اندیش باشارهٔ انگشت شهادت
[؟]بین آن شاه ذو الاحسان را نیز از نمودن آن ستارگان درخشان آگاهی بخشیده برخواند قطعه

دریا نه آن بود که در و گوهرو درست	دریا وجود تست که از معرفت پرست
دریا دل ست و تن صدف ست و سخن دُرست	زین بحر هر که دُر بدر آرد بها درست

[ه]مین که نظر آن شاه بالبصر بر روی آن هر دو پسر افتاد روی خود را از آن سو گردانیده بجانب یار صادق خویش
[ملت]فت گردیده فرمود که ای یار مرا سوای این دیدار تو دیدن هیچ نگار خوش نمی آید و الحق کسی را که همچو تو یار
[نو]ر الابصار بود با دیگر نور چشمان چه کار بود چنانچه تا که آن کشتی در نظر بود شاه باوفا هرگز از حیا بدان جانب نگاهی
[ن]فرمود و چون شاهزادها از کشتی فرود آمده ببارگاه رسیده بسلامگاه ایستاده منتظر بجا آوردن آداب گردیدند
[ش]اه آگاه از آن طرف نیز روی خود را برتافته باز بجانب دریا متوجه گردیده فرمود که ای یار ما را آن گفتار تحقیقات
[ح]قیقت ما که بیشتر ما بیان کرده بسیار خوش آمده ست اگر برنگ موج زبان را بآن بیان باز آشنا گردانی تا ازبی
[ذ]وقی بدل ما در آید یار صادق از دیدن این حال و شنیدن آن قال بی اختیار گردیده نالید و گفت که ای شاه
[ا]ین وقت ما سراپا از انفعال آب گردیده ایم و اینک برنگ ژاله بر خود چکیده ایم بعد از ان نیز هر دو دستهای خود را
[ب]سته مع فرخ فال و صاحب جمال بپایش در افتاد و بی اختیار در ناله و زاری بکشاد چنانچه از مشاهدهٔ آن حال
[هم]ه حاضران و ارکان دولت نیز متاثر گردیده بگریهٔ شادی در آمدند و آن شاه دریادل را هم سراپا گداخته آب گردانید
بعد از زاری بسیار آن یار سر خود را از پایش برداشته گفت که ای شاه دادگر دزد گناهگار و بدکار نابکار منم که
[چ]ون تو از راه کمال کرم لفظ یار را از زبان گوهربار بر آورده بودی این بندهٔ کم حوصله از راه نادانی خویش برای
[ام]تحان آن کار حائل را از دیده بدان صورت سیرت بخشیده بود و هم این نور دیده ترا از بن چشم عیب پوش

ای پاک ز ادراک بلند و پستی
بیرون ز هر آنچه گفته آید هستی
ز آیات تو آیت وجود و هستی
از وصف تو ای دوست خرد گم شد
در ذات تو گفتگو ندارد دل ما
مانندهٔ تو تویی سخن کوته شد

لیکن این قدر هست که از فضل هادی برحق و راهنمای مطلق چون مومن حقیقی را نور ایمان عنایت می کنند هستی او را بدان نور قائم میگردانند چنانچه سابق ازین عنایت قیام وجود او را از حیات حیوانی مطلق و وجود حیوانی ناطق و هستی ملکی کرده بودند حالا شخص او را بدان نور باقی میدارند و بحیات انسانی حیات بخشیده کامل میگردانند و لیاقت بقا و دوام در وی پیدا می کنند که اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوْتُوْنَ پس هر چند این چنین انسانی مطلق یا دیگر حیوانی ناطق در صورت و هیئت مشارکت دارد لیکن غیر از مرد صاحب ذوق او را نمی یابد چنانچه ازین لفظ او آمیزش او کلام الٰهی اخبار می نماید که وَهُوَ الَّذِیْ مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ هٰذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ وَّهٰذَا مِلْحٌ اُجَاجٌ وَجَعَلَ بَیْنَهُمَا بَرْزَخًا وَّحِجْرًا مَّحْجُوْرًا پس آن نور عطا کرده او را وجود موهوب می نامند و درین وقت آن مومن از قوت نور مومن به درعو او را کسی و یافتی بی کیف است یابد که بدان سبب ایمانش به کیفیت بی کیفی و بحقیقت بیچونی بیچون حقیقی پیوند و به وی معیتی پیدا می کند هر د که مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ رباعی

بخودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست

گفتی بنگر بغیر من از نظر گه
ای عکس رخ تو داده نور بصرم
تا در رخ تو بنور تو می نگرم
غیر از تو کسی که باشد اندر نظرم

تا ما چه گوییم که این مردم دنیا که بحقیقت نابینا اند نور را یا در چشم خود می بینند و یا در عقل خود می فهمند یا در شمس و قمر و ستارگان و نار میدانند نوری را که من اشاره می نمایم نمی یابند رباعی

از نور بنور منزلی بس دور ست
آنکس که نداند این سخن معذور ست
توحید و معیتش برون از کفر ست
این فهم ز ظلمت ست و آن از نور ست

فهم و بتقاضای نفس و عقل و حواس
کی توان بود کردگار شناس

لیکن درین مقام اگر کسی از حقیقت و کیفیت رب و مولای او را جوید بیان قسم جواب می گویند که حضرت موسی بفرعون گفته بود که قَالَ فِرْعَوْنُ وَمَا رَبُّ الْعٰلَمِیْنَ قَالَ رَبُّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَمَا بَیْنَهُمَا اِنْ کُنْتُمْ مُّوْقِنِیْنَ قَالَ لِمَنْ حَوْلَهٗٓ اَلَا تَسْتَمِعُوْنَ قَالَ رَبُّکُمْ وَرَبُّ اٰبَآئِکُمُ الْاَوَّلِیْنَ قَالَ اِنَّ رَسُوْلَکُمُ الَّذِیْٓ اُرْسِلَ اِلَیْکُمْ لَمَجْنُوْنٌ قَالَ رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَیْنَهُمَا اِنْ کُنْتُمْ تَعْقِلُوْنَ پس بیقین باید فهمید که این حالتی و کیفیتی ست که به گفت نمی آید مصرع

حرف هم اینجا رسید و لب بربست

بالجمله چون درینجا آن یار شیرین گفتار را لب و دهان از حلاوت بیان عرفان بند گردید و حرف و الفاظ از زبانش ناپدید گشت لاعلاج گردیده یاد کردن گم گشتگان مناسب دیده بعرض رسانید که حضرت درین فنا

هنگامه گر تجدد امثالم | تا جز همه دان بعرض رساند که ای سلطان با عرفان بیقین خواهی فهمید که معاملهٔ تجدد امثال در صور و اشکال چیزهای این جهان سراپا زوال می باشند نه آنکه آن حال در میان حقائق اشیا و بسائط و جواهر و نفوس و علویات و سماوات و عالم ارواح و ملائکه سرایت می کند و این مسئلهٔ تجدد امثال تحقیق صوفیهٔ عالی مقام ست که سالکان ناتمام سر کلام آنها را نفهمیده آن حرف را در هر مکان فرود می آرند بنابران علمای حقه بر سخن اینها شبهه و انکار دارند و می گویند که اگر معامله چنان ست که هیچ چیز و کدام کس در دو آن بجا و برقرار نمی ماند پس معاملهٔ جزا و سزای این جهان و آن جهان محض بیجا و ناصواب می نماید که در آن ثانی آن فاعل و کاسب ناپیدا و فانی شده ست و دیگری بجایش رسیده است پس تحقیق آن کلام صوفیه آنست که اطلاق حرف تجدد امثال بر اشکال و مرکبات اجزای کثیف صادق می آید نه آنکه در اصل عناصر و بسائط راه می یابد و در عالم علویات و ارواح سرایت می کند بلکه در آنجا اطلاق حرف تشکل اشکال و تبدل احوال درست می آید و اگرچه همه عوالم امکان کثیف باشند خواه لطیف علوی بود خواه سفلی خالی از تغیر و تبدل نمی باشند لیکن در جهان باقی و عالم علوی کم تغیر و تبدل واقع می شود و فنا خود هرگز نمی بود و آن مرتبهٔ وجوب و مقامات الهیات باقیات است که دائم بی خلل و بی زوال و مدام بر یک حال می باشند و بران جناب اطلاق لفظ تجدد امثال ابر و روانی آب انهار و شعلهای نار و انفاس ذی حیات ناپایدار جاری باید گردانید و بر روئیدگی نباتات و افزایش و پیدایش حیوان و انسان و بالیدن و کاهیدن ماه و غیره اجساد فانی اطلاق تشکل اشکال باید کرد و بر گردش افلاک و پیدایش روز و شب و نمود ستارگان و بروج آن اطلاق حرف تبدل احوال باید نمود رباعی

رازیست که در تبدل احوال ست	رمزیست که در تجدد امثال ست
سریست که در تشکل اشکال ست	تا فعل ورا هرزه نه بینی و عبث

و دیگر ای شاه آگاه ماورای آن همه چیزهای کثیف و لطیف که سابق به بیان در آمد مرتبهٔ خلاست که آن را عدم و نیستی هم می گویند پس این مقام لطیف بی جسم و رنگ را نه حاسهٔ لمس می یابد و نه حاسهٔ بصر می بیند لیکن این لطیف دریافت وهم که رتبه اش ازانها بالاتر ست می در آید و بالاتر آن مقام مرتبهٔ وجود و هستی ست که خیلی شریف و بابرکت ست و این مرتبهٔ مقدس در ادراک عقل می آید و یافت این ازان سبب پیدا می شود که این مرتبه بحقیقت ضد و نقیض دارد و مقرر ست که الاشیاء تتبین باضدادها پس ازینجا باید فهمید کسانی که مرتبهٔ وجود و هستی را حق و بیچون صرف فهمیده اند غلط کرده اند بلکه بیچون حقیقی آنست که ضد و نقیض ندارد و ازان سبب بفهم و ادراک هیچ حاسهٔ ظاهر و باطن نمی در آید رباعی و رد

و یا بگوش گر و ابش کدام نکتهٔ حقیقت می گوئی آن یار خوش گفتار بعرض رسانید که من از فیض صحبت این محیط اسرار بسیار شور زبان درازی این انهار وامواجش شنیده ام والحق که غیر ازین لطیف بیرنگ هیچ بیرنگی را از چشم ظاهر ندیده ام یعنی هر چیز که بچشم سر دیده می شود از سبب قید رنگ بنظر می آید مگر همین آب صاف ست که باوجود بیرنگی می نماید و این نکته بیافت کسی نمی درآید رباعی

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت

این رنگ همه هوس بود و پنداشت
رنگ من و تو بود حجاب بیرنگ
او بیرنگ ست رنگ او باید داشت

شاه باانصاف از شنیدن این حرفهای شسته و صاف بکیفیت صفای باطن رسیده برخواند رباعی

ای دل گه محو گلشن نیرنگیم
گاهی گل و گاه غنچهٔ دلتنگیم
گو بیند ز رنگها برون باید بود

وشوار حقیقتی که ما همرنگیم
باز آن یار هوشیار بدین گفتار تکرار نمود
رباعی صادق بچه و هم هرزه خند نگم

چون وانگرم نه ساز و نی آهنگیم
گو شیشهٔ صد چمن بنامم شکنند
رنگ از دگری ست من همان بیرنگم

باز شاه باکمال بعجب کیفیت حال این نوا برکشید رباعی
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست

این صورت آن کس ست کو نقش آرا
دریاست کهن چو برزند موج نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

رباعی دریای وجود ذات صرف ست و حباب
ارواح و نفوس همچو نقشی ست بر آب
بحری ست که موج میزند اندر خود

گه قطره گهی ست نقش و گاهیست حباب
رباعی توحید بگویم ار بفهمی بابا
موجود نگشته هیچ گه غیر خدا

اینها که تو می بینی و میدانی غیر
در ذات همه یک ست و در نام جدا
و گفت که ای یار صادق راست

می گوئی که هیچ چیز بیرنگ بغیر آب بنظر نمی آید چنانچه باد از سبب همین بیرنگی نمی نماید لیکن بحس می آید باز آن یار صادق بعرض رسانید که باد از آب لطیف تر ست بنابران بنظر نمی آید لیکن بحاسهٔ حس می درآید پس ای شاه آگاه ازین بیان چنان معلوم گردید که مرتبهٔ نظر از رتبهٔ حس هم باید که پایان تر باشد چرا که کثیف بنظر او می درآید و لطیف بادراک او نمی آید شاه فرمود که ای یار صادق راست میگوئی که آن چیز لطیف را البصر ادراک نمی تواند کرد لیکن سوای او دو چیز دیگر بیافت او می آید که از ان سبب رتبهٔ او می افزاید و آن نور و ظلمت ست که بدرک حاسهٔ لمس نمی آید آن یار ارجمند گفت که حضرت خیلی حرف بلند فرمودند که بدان سبب مرتبهٔ مردم چشم افزودند شاه باکمال باز فرمود که ای یار الحال حاسهٔ چشم مرا از مشاهدهٔ این آب روان و از وجود و نفس مردمان عجائب تماشای تجدد امثال می نمایند و طرفه آیات جمال جمیل حقیقی را عیان می کنند که کیفیت آن در بیان نمی آید و هرگز حاسهٔ لمس نمی یابد رباعی

هر دم بخیالی ست جنون حالم
هر لحظه بآهنگ دگر می نالم
عمری ست ز کیفیت ایجاد نفس

تجسس او نمایند و در میان من و آن یار که بسان ماهتاب و آفتاب هستیم غبار و حجاب پیدا نیاورده روی مراهم
که بدر کمال می دانند بخسوف انفعال نرسانند و در مرتبهٔ کمال یاری کلف و سیاهی بر جبههٔ من نمالند غرضکه درین چنین
معامله و کار درشت آن یار درست هم از استقامت و صداقت خود نجنبید و بآن یار صادق که رفیق موافق بوده خم بروی
نفرمود چنانچه چون یار صادق دران چنان وقت و حالت به پیش آن مرد باکمال رسید آن سلطان آن قدر دلجوئی و
خاطرداری او نمود که در عرق انفعال تر گردیده برنگ قطرهٔ نایاب و بسان گرداب به پیش آن دریای مهر و محبت و
بحر حیا و مروت در خود فرو رفته از هستی خویش ناپیدا گردید و دران حال در خویشتن اصلا مجال تر زبانی حرفی ندید

طلبیدن یار صادق شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال را برای ملازمت شاه باکمال و ظاهر کردن او مجملا حقیقت آن احوال و هم برخی تحقیق مسئلهٔ تجدد امثال و اشاره بجانب دیگر مال

چنین گویند که چون آن تاجر شجاع بعد سودا کردن آن متاع جمال و کمال خاطر خود را خوب جمع گردانید و هم بعد
چند روز اشتعال شعلهٔ درد و سوز که از دلهای مردم درون و برون سر می کشید باطفار سید بفرخ فال فرمان نوشت
که بلاتوقف و اهمال بجناح استعجال مع صاحب جمال با فوج و جمعیت بر کمال بهمراه پنجاه هزار سوار با حشمت و جلال
علانیه بیایند و ملازمت شاه باکمال نمایند و این بار آن تسکار نادر گذرانیده دلش را شاد فرمایند بار آری بمجرد رسیدن
فرمان آن هر دو شاهزادهٔ بلند اقبال با طرفه جاه و جلال از انجا روان گردیده چون بسر حد هندوستان رسیدند مردمان
این ملک آگاهی یافته بخوشی تمام بر دویدند و مژدهٔ آمد آمد شاهزادهای گم گردیده بسمع مبارک شاه باکمال رسانیدند
اما آن مرد باکمال که خیلی صاحب استقلال بود از شنیدن این قال سکوت نمود و حرفی در جواب آنها نفرمود غرض که
چون شاهزادها بنزدیک شهر رسیدند تاجر صادق حکم فرستاد که حالا باید که بکشتیی سوار گردیده محاذی جهروکه گذشته
اول خود را از دور بشاه مهجور نمایند بعد از ان آمده سعادت ملازمت حاصل کنند و خود بحضور رسیده بعرض رسانید
که درین وقت امیدوارم که بر لب آب تشریف ارزانی دارند و بچشم عبرت بین تماشای آمدن آب مشاهده
فرمایند و حقیقتش دریابند که اگرچه اکثری از غربا لب دریا نشسته روانی آن را دیده رفتن خود فهمیده اند لیکن دریافت
بنده انسب آن می نماید که اول اول مرتبه هر چیز را باید فهمید نه آنکه پایهٔ آخر باید چسپید یعنی که اول حقیقت آمدن خود باید فهمید
بعد از ان بفکر رفتن باید بود آن شاه هوشیار از شنیدن این نکتهای تازه و آبدار برنگ حبهٔ آب از جای خود
روان شده بر لب دریا رسیده بر نشست و آن یار دانا گفت که حالا بگو ازین لب جو چه حرف معرفت می جوئی

بخاطر مشتاق چنان در آمد که آن شاهزاده را بهمراه فرخ فال و معشوق او مع خوجه سرای معتمد خویش که خوش حال نام داشت در سواری پنهان گردانیده از راه دروازهٔ دیگر برآورده بجانب ملک خویش روان ساخت و برای محافظت صاحب جمال بفرخ فال تاکید بسیار فرموده گفت که هرگاه شما را طلب خواهیم نمود زود خواهید رسید و خود لباس سواری پوشیده برای رفتن دربار از خانه برآمد و آدمان شاهزادهٔ صاحب جمال را بر در خویش نشسته دیده تجاهل نموده گفت که شما برای چه کار درینجا رسیده اید و کدام مطلب دارید چون آنها بعرض رسانیدند که شاهزاده اندرون تشریف فرموده است برای آن نشسته ایم گفت که حالا ما از درون برمی آئیم و درانجا خود صاحبزاده نیست آن خواصان از شنیدن این سخن خیلی مضطر و پریشان گردیده گفتند که حضرت چه میفرمایند همین وقت خوجه سرای سرکار که خوش حال نام دارد شاهزاده را بکنار گرفته بدرون برده است باز آن یار صادق گفت که خانهٔ من به پیش شما حاضر است کدام زنی را طلبیده بدرون بفرستید که یک یک مکان را تجسس کند اگر درینجا خواهد بود پیدا خواهد گردید و من بدین نام خوجه سرائی در خانه ندارم از این خبر آن مردمان گریبان دریدند و خاک بر سر خود پاشیدند و گفتند که ای تاجر این حائل نباشد که بخانهٔ تو گم گردید و شاه باکمال هم تغافل فرمود این شاهزاده صاحب جمال ست با خبر خواهی بود که ازین معامله آفتی بتو خواهد رسید که خانه ات خراب خواهد گردید و بر عنایت و مهربانی شاهان این همه اعتماد کرده خویشتن را گم نباید نمود که حالا به پیش تو کار شفقت آن یار پیدا و آشکار خواهد گردید این بگفتند و جامه دران و ناله کنان بر در محل سلطان رسیده آن خبر موحش گم گردیدن شاهزاده رسانیدند چنانچه اکثر خدمهٔ محل بیقرار و بیتاب و بی پرده و بی حجاب گردیده بردویدند و بخانهٔ آن تاجر رفته یک یک مکان را تجسس نمودند لیکن نشان آن شاهزاده ندیدند آخر بهزاران خرابی و بیتابی همه مردمان درون و برون بسمع شاه باکمال رسانیدند که امروز شاهزادهٔ والا گهر بخانهٔ یار صادق رفته بود لیکن از انجا گم گردیده است معلوم نیست که خودش پنهان نموده است یا خدا نخواسته به دشمنانش آفت و آسیب کدام دیو و پری رسیده که مع آن خوجه سرا که او را در کنار گرفته بدرون برده بود غائب و ناپیدا گردیده است و آن یار صادق حضرت می گوید که آن برنده آدم خانهٔ من نبوده است خدا داند کدام جن و پری بوده است چنین گویند که بمجرد شنیدن این خبر آن شاه باکمال که دریای کمال بود سر تامل بجیب تفکر کشیده برنگ گرداب بخود فرو دید و بعد لحظهٔ مانند حباب سر برافراخته نفس سردی کشیده از مقتضای نفس و خودی خود فانی گردید یعنی که فرمود که چون آن برخوردار بخانهٔ یار گم گردیده است حقیقتش آنست که آن قطرهٔ جمال بدریای کمال فانی شده است و آن ستارهٔ نور به پیش آن آفتاب ظهور ناپیدا گشته پس نهار

یاری همین حصول محنت و دل آزاری ست و بهرۀ گرفتاری همین ذلت و خواری ست بیت

گر دوست ترا بلا دهد می شاید | کاین دوستی از بهر بلا می باید

به یقین خواهی فهمید که کسانیکه مزۀ کیفیت شراب محبت چشیده اند تلخی می محنت را شیرین تر از حلاوت شهد راحت فهمیده
اند و آنهائیکه براه عشق در آمده افتادگی و عجز را برای خود گزیده اند می پر زور سراپا شور محبت را اگر مرد افگن باشد خوش نموده اند

بیت شراب تلخ می خواهم که مرد افگن بود زورش | که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

زفرخ فال بخدمت آن مرد با جلال بعرض رسانید که حضرت آن صورت سیرت را مرغوب نفس خود میفرمایند پس
برآن همه محنت و شدت را بجالش روا داشتند آن هوشیار تبسم نموده گفت که ای برخوردار آن نگار به پیش من
اظهار شوق و محبت خود را بجانب یار تو که شجاع بنام باشد نموده بود بنا بران او را آزموده ام که آیا دولت و مال را میخواهد
یا بحقیقت کمال را میجوید لیکن بیقین فهمیدم که او جویای انسان کامل و صفات حمیدۀ انسانی ست چنانچه با وجود
این همه خوبیها و کمال در میان ذات شاه با کمال من که بدر کمال ست کلف نقصان می بیند پس من بتامل
در تفکرم که چون یار ترا هم خواهد دید عیبهای پنهانی او را دیده نیز پسند نخواهد نمود و مقرر ست که هر کسی عیب خود را
نمی داند و هیچ چشمی روی خویشتن را نمی بیند فرد | موی بشگافم بعیب دیگران
چون بعیب خود رسم کورم دران | از استماع این حرف و بیان آن رفیق مرضی دان باز بعرض رسانید که من
اگرچه پدر بزرگوار خود را بدر کمال می دانم لیکن این جناب را آفتاب بیزوال می خوانم باز آن هوشیار گفت
که ای برخوردار اگرچه تو یار خود را آفتاب میخوانی لیکن من آن نگار عیار را آن قسم دقیقه رس می دانم که در وهم
آفت افول و نقصان کسوف دیده او را هم پسند نخواهد نمود و از عقل بر کمال خویش هرگز آفتاب پرست
هم نخواهد گردید و برخواند رباعی

گر ذرۀ شوق بخیال ست ترا | صد عمر ابد در ته بال ست ترا
هشدار که عاقبت زوال ست ترا | رباعی ما آگهی از سر نهانی داریم
بی عشق گر آفتاب خواهی گشتن | حسن عمل یا در رشتی زده ست
رسد ... بر نشان بی نشانی داریم | نیکیم و بخویش بدگمانی داریم

باز امتحان کردن یار صادق شاه با کمال را در معاملۀ یاری و ثابت دم و راسخ قدم یافتن او را دران کار و دعاوی

بالجمله روزی آدمان شاه با کمال شاهزادۀ صاحب جمال را بدستور معهود بخانۀ آن یار صادق آورده بودند را ...

وآن شجاع باکمال در اکثر اوقات واحوال بدان حکیم مسیح خصال بموجب عزم وغیرت وهمت وشجاعت خود بکر[...]
وقال درآمده بدین چنین سخنان موزون پرافسون تکلم میفرمود رباعی — در پیش کسانی که قناعت جو[...]

وز کارگه حرص و امل کیسه مبند — جز دست بخدمت هوس بستن نیست — آن کار که دست بسته اش می گو[...]
رباعی هر چند بحکمت از همه افزونی — یا در پی پیری معلم گردونی — هر گاه به پیش کسی پی حاجت خویش [...]
طفلی می زیبدت نه افلاطونی — چنانچه از اثر آن قال واز نتیجهٔ صحبت آن مرد باکمال باستقلال آن حکی[م]

مسیح خصال هم بحقیقت اسم بامسمی گردیده در آخر کار ترک نوکری و روزگار نموده وضع گوشه نشینی وعنوان توکل
وطریق بی نیازی وبی پروائی برای خویشتن اختیار کرده بود وهم آن لولی صورت سیرت از مشاهدهٔ آن همه همت
ومروت ووفا وسخاوت آن تاجر صادق باکمال بمرتبهٔ تعجب وحیرت رسیده باندیکان ومصاحبان خود می گفت ک[ه]
این تاجر نادر سخاوت وفتوت ووفا ومروت دارد که این قسم هم آدم کم پیدا می آید واگر دیگر اوصاف حمیده واخلاق
پسندیده که عبارت از راستی وصداقت ودیانت وامانت وعفت وعدالت وشجاعت وغیرت وعلم ومعرفت
وغیره جمیع کمال حقیقت انسانی نیز داشته باشد بحقیقت مرد باکمال ست لیکن کجا آن همه چیزها در یک جا یافته میشو[د]
آن چنان جوهر بی جرم بعد قرون بسیار واز منهٔ بیشمار پیدا می گردد وبدست طالعمند دو جهانی میرسد با جم[له]
آن نگار هوشیار بخاطر جمع درخانهٔ خود نشسته بدین چنین حرف وگفتار اوقات بیکار خود را بسر می برد وهم آن
یار صادق از مشاهدهٔ آن همه معاملات دشوار ولائق خاطر خود را خوب جمع گردانیده روزی بشاهزادهٔ فرخ فال
فرمود که ای برخوردار ما آن نگار لائق وهم آن حکیم حاذق را چنانچه حق آزمایش ست آزمودیم وهم مفصل حقیقت
وزیر نیک خصال شنیدیم وتسکین دل خود فرمودیم لیکن حالا میخواهیم که پدر باکمال ترا در کار یاری بیازمائیم که مرتبهٔ یاری
بسیار نازک وسخت دشوار میدانیم — بیت گاهی بکعبه گه در خمار میروم — گر میروم دو جای بیک کار میرو[م]

فرخ فال از شنیدن این قال آن مرد جویای کمال رجال در هر وقت وحال بعرض رسانید که خود بدولت اعقل الناس
وحقیقت شناس اند هر کار یرا که بهتر دانند بعمل آرند لیکن بنده از سبب دلسوزی همینقدر عرض جرأت مینماید که در امتحان وآزمایش
آن قدر کار را دشوار وسخت نگیرند که دیگری را هم بسختی آزار بسیار رسانند وخود را نیز بسان معاملهٔ صورت سیرت غمگین واندوهگین گردانند زیر[ا]

دوش با من گفت پیری کاردانی تیز هوش — گر بشما پنهان نباید کرد راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

آن یار خردمند از شنیدن این پند آن دلبند بخندهٔ زهر خند درآمده گفت که ای معصوم برخوردار از نتیجهٔ محبت

نیست جان بازیی داری خدا فرصت ده
زهر رشک طالعت در کاسهٔ فغفور باد
ظلم پیدا شد عدالت برادر ملک عشق

ز زخم پیکان نگاهی خوردهٔ ناسور باد
طرح محنت خانهٔ افگنده در کوی دل
کشور حالت بویرانی از و معمور باد

از لب نوشین شکر خندی گلی ... کنی
یک جهان فرهاد و مجنون ... زور باد

یاری آن تاجر عیار و مکار بعد فراغ
این معامله و کار باز بگوش آن نگار هوشیار فرمود که حالا من بسیار پیاده و سوار برق انداز سرکار خود را برای نگاهبانی و پاسبانی بر در تو گذاشته میروم تا ازین باز هیچکسی از جانب سلطان واحدی از او باشان و بیباکان درین مکان رسیده از هیچ راه و عنوان بتو تصدیع و آزاری رسانیده باشد و هم از ممر معیشت و گذران بل خود فکر و اندیشه را نخواهی رسانید که بقدر ماند و بود ضروری تو مبلغ درماهه از دکان تجارت این کم بضاعت بتو خواهد رسید و در آخر کار حساب این همه زر و متاع بدان شاه شجاع شنوانیده و فهمانیده از سرکارش مجرا خواهم گرفت مقرر ست حساب و ستان در دل این بگفت و ازان مکان روان گردیده و آن محبوب و مرغوب طبع و نفس خود را بالعزت و حرمت رخصت فرموده بر سر در رسیده سواران معتمد و هوشیار و پیادگان جری و بکار را برای محافظت و پاسبانی آن نگار تعیین نموده متصدی را فرمود که اخراجات ضروری و درماهه داران لابدی این سطر به التحقیق نموده نوشته بیارد و ازین باز ماه بماه آن قدر مبلغ درماهه را بدو میرسانیده باشد و آن طبیب حاذق را که به بیماری و علت نالائق حرص دنیا و دولت و خواهشهای مزه و حلاوت و عیش و عشرت درمانده و گرفتار ید بهمراه خود سوار گردانیده بحضور شهریار برده بعرضش رسانیده که حضرت طرفه معامله و نادر حقیقت ست که آن دلی صورت سیرت از راه کمال غیرت و جهالت بسبب آن بدنامی و تهمت که باو رسیده و او بدان راه آن همه هول شدت را دیده آن قدر خفت کشیده بود زهر هلاهل خورده خویشتن را هلاک گردانید و چون این خبر وحشت اثر بدین خیرخواه خلق الله رسید اندوهگین و غمگین شده تا بخانه اش رسیده آن مردهٔ متحرک را بچشم خود دیده بزودی این حکیم حاذق طلبیده علاجش کنانید چنانچه این طبیب خبیر عجب معالجه و تدبیر بعمل آورده آن مرده را بقدرت بخشید حق تعالی زنده گردانیده حقیقت خطاب بموقع خود را برای العین به بنده نموده یقین فدوی را بر کیفیت آدم شناسی خطاب بخشی این جناب بیش از بیش افزوده معتقدتر گردانیده است لهذا این غلام ناتمام ازین همه عنایات تفضلات تمام امیدوار ست که قدر و منزلت این طبیب بابرکت بیش از پیش افزوده دلش را خوش فرمایند بار این احسان بر سر و گردن این بندهٔ ناتوان بگذارند سلطان از شنیدن این بیان تبسمی نموده خلعت گران اضافه منصب نمایان مرحمت بخشیده قدر و منزلتش را افزوده بهمراه آن یار او را هم باریاب خلوت خاص خود گردانید

از مصور بی نظیر درست کنانیده تمام کیفیت صفات حمیده و اخلاق پسندیده و همه حقیقت ماندبود و غیرت وجود و یک یک کار عصمت و صلاح و معامله حمیت و فلاح ترا بشرح و بسط نوشته با صد ان دوان مژده رسان را پران گردانیده آن شاه شجاع جهان مطلع از اشتیاق و خریدار این متاع بی بهای تو ساخته ام چنانچه حالا بموجب نوشته و فرمان آن سلطان حکمران اینک از طرف او من این انگشتری مرصع و کچه رسیم خام بطریق نشان بدست تو نگار پخته کار نازک اندام در می آرم و همچو تو غزالهٔ رمنده و چکارهٔ جهنده را بدام آن سلطان عالیمقام درآمده می شناسم این بگفت و هم مالهٔ مروارید را که لک روپیه قیمت داشت از گلوی خود برآورده بگردنش انداخته فرمود که این عقد و پیوند دلبند بتو جانانهٔ دلپسند و آن شاه ارجمند طالعمند همایون و مبارک باشد لیکن ای صورت سیرت هوشیار زنهار که تا وقت ظهور آن کار این حقیقت سراپا اسرار را بپیش کسی به اظهار نخواهی رسانید که بدان سبب بر من و تو بلیات و آفات بسیار خواهد رسید و این بیچاره تاجر کم بضاعت از تو همین چشم مروت و عنایت دارد که چون بدان چنان مقام دولت و جاه دلخواه خود خواهی رسید این واسطه و میانجی کار خیر خود را فراموش نخواهی گردانید و در هیچ وقت و حال از جانبش چشم پوشی نخواهی فرمود صورت سیرت از شنیدن این مژدهٔ مراد و رسیدن آن قدر مال خیلی خوشحال و دلشاد گردیده بجانب آسمان دیده شکر و سپاس فضل بیقیاس مسبب الاسباب بجا آورده بموجب حکم و اشارهٔ آن تاجر پرفن بطرف ملک دکن آداب تسلیم بتقدیم رسانیده بخوشی و بشاشت تمام بجانب گویندگان و سازندگان و همه خدام دیده فرمود که بنغمهٔ تهنیت و مبارکبادی پردازند و بسرور شادی گرایند و از بن باز این کمیت جانباز را کنیزک درم خریدهٔ این تاجر مژده رسان بی نیاز انگارند بهمان زمان نوازندگان بدین چنین سخنان بنوا پرداختند و شور شادی و مبارکبادی دران محل انداختند غزل

روشنی بر سحر مبارک باد　　بندگی بر تو هم مبارک باد
غم که در سینه ها مجاور بود　　بسته بار سفر مبارک باد
صبح او را خوش شگفته دمست　　بدعاها اثر مبارک باد
از جمال تو پرتو سامان　　در سرای نظر مبارک باد
خار خشک از سحاب تو روی　　گشته گلبرگ تر مبارک باد
چه قدر ناله بود در لبها　　نغمه صد آن قدر مبارک باد
تا قیام قیام هر سالت　　همچو سال دگر مبارک باد

و بعضی ندیمان مرضی دانش که خیلی هوشیار و عیار بودند دلش را از صحبت شهریار گریزان و بیزار شناخته و بخدمت آن تاجر نادر باهمت مائل و راغب انگاشته بسرودن این قسم حرفهای پهلودار مبارکبادی پرداختند غزل

چند روزی شعله ات در پرنیان مستور باد　　خلعت بیتابی پوشیده زیبنده باد
عشق نور بر دل مبارک چشم حاسد کور باد
دست رسوائی ز جیب روزگارت دور باد

و دیدن من بهمین جا تشریف شریف ارزانی میفرمایند و اکثر اشخاص دنیادار و مردمان مالدار که خصوصیتی و ربطی
با من دارند شادیهای خود را بخانهٔ من آمده می کنند و من هم مع این همه خادمان به تن و جان در کار و خدمت
شان حاضر بوده بمیان سرور و خوشی آنها کوشیده خوشدل و رضی میگردانم

فرد
آید اگر بخانهٔ من کس علاج نیست
ورنه در اختلاط چو آئینه کاهلم

و درآمدن در دولتخانهٔ همچو تو راست کردار صادق گفتار و این چنین شخص
کریم و رحیم و باوقار و صلاح آثار مضایقه ندارد فاما ازین کار هم دران قدر و مدار من خلل واقع می شود بنابران
ازین همه شفقت و رحمت بی علت تو امیدوارم که هرگاه بخاطر خطیر خطرهٔ شنیدن نوا و نفیر این لولی پر تقصیر درآید
در وقت شب جریده و بعنوان پوشیده تشریف شریف ارزانی فرموده این ساز ناساز سراپا نیاز را که بگوشهٔ معطل
و بیکار افتاده است بدست لطف و اعتبار خود درآورده بنوازند و از سبب آن قدر قدم رنجه کردن نوا و صدای
دلربا از میان رنگ دل پر زنگ این بی آهنگ سراپا درنگ برآورده نادر ترنگ اصغا فرموده عجب سرور
گوش و مزه و حلاوت چشم و هوش بمیان چنگ حواس خمسهٔ بافرهنگ خود درآرند که خود بدولت آن قدرت و
طاقت دارند که اقدام خود بر سر این خدام درمانده و بجای افتاده گذاشته پایه و منزلت آنها را از فرق فرقدان
بگذرانند این گفت و بطرفه ناز و انداز کدام ساز را بدست درآورده تارش را هم آواز خود گردانیده بقسمی این اشعار
آبدار سحرکار را به پیشش سرود که هوش و حواسش را در ربود

فرد
خوش بران شمع زن و شکر کن ای پروا
که بدست تو عجب بال و پری افتاد است

فرد
التفات بغرض سر رشتهٔ تسخیر ماست
صید ما خواهی برون دام بدانه ریخت

غزل
بهوس چون پر طاؤس چمنها دارم — داغ صد رنگ خیالم چه قدر بیکارم
بلبل من بنفس شور بهارے دارد — می توان غنچه صفت چید گل از منقارم

غزل
کی در قفس دام هوا و هوس افتم — آن شعلهٔ نیم من که بهر خار و خس افتم
در قطره ام انداز محیط است پرافشان — حیف است کز افسون گهر در قفس افتم
اندیشهٔ تغییر وفا هوشش گداز است — ترسم که ز رود عشق بدام هوس افتم
طاؤس ز نقش پر خود دام بدوش است — صورت چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

بالجمله یار صادق از دیدن آن قدر تماشای رقاصی و شنیدن آن همه نغمهای کاری خیلی محظوظ گردیده بسیار
راحت و حلاوت چشم و گوش حاصل نموده بوقار و تمکین تمام از مقام خود برخاسته بطرف گوشهٔ صحن خرام کرده باشاره
و حرکت چشم و ابرو آن نگار دلجو را به پیش رو طلبیده آهسته بگوشش گفت که من تصویر این صورت دلپذیر ترا

رشک شعار معلوم کرده خنده بسیار نموده بطرفه ناز و انداز بجانب آن تاجر خوش خصال دیده بدین قال تکلم کرده خاطر خطیر و ضمیر منیر او را از اندیشه چنان و خیال پریشان جمع گردانیده باطمینان رسانید رباعی

همدم نشویم با مسیحا نفسی | خرسند نمی شود دل ما بکسی
آتش بهوا و هوس نفس زنیم | جز ترک هوس نماند ما را هوسی

رباعی آن بت که دلم ز هجر او زار شده ست | او جای دگر بغم گرفتار شده ست
من در طلب علاج خود چون کوشم | آن هم که طبیب ماست بیمار شده ست

باری آن تاجر عیار و مکار آن نگار هوشیار و بکار را خیلی با وقار و وفادار معلوم نموده باز بخوشی و بشاشت با او بحرف و گفتار در آمده گفت که ای صورت سیرت با حقیقت و ای سراپا معنی و پر معرفت حالا که از فضل الهی بمیان من و تو دوستی و آشنائی پیدا شده است باید که گاه گاه بخانهٔ این خیر خواه رسیده دل هواخواه او را خوش گردانیده از شنوانیدن نوا و نمودن ادا چشم و گوش او را نور و سرور بخشیده از صحبت بابرکت خود محفل مرا گرم و دل سخت مرا نرم می نموده باشی و چون من درین ملک و دیار و بمیان دربار این شهریار نو رسیده ام و از فضل پروردگار پیش آن سلطان با وقار خیلی عزت و اعتبار بهم رسانیده ام بدان سبب بار بار آمدن خود را بخانهٔ تو مناسب حال نمیدانم فرد

شهرت گشته ست مانع بیرون شدن | همچو نگین نام ما محصور در خانه است

این بگفت و بعجب کیفیت حال بدین سخن موزون حسب حال تکلم فرمود فرد

پیش ازین غیر تو صیاد نبود ست مگر | کشتن صید و زدن بر سرش رسم کجاست

آن نگار هوشیار از شنیدن این شعر آبدار سحر کار خیلی محظوظ گردیده تحسین بسیار کرده تبسم دلربائی نموده گفت که ای تاجر نادر تو ازین کرم و احسان که بحال من کرده که مرا از بندگی و گرفتاری خدمت و صحبت آن چنان سلطان جانستان رهانیده و باز ازین چنین بیماری و آفت جان باعث صحت و شفا گردیده و این همه بارش بخشش و رحمت که بحالم فرموده مرا خود کنیزک درم خریدهٔ خود گردانیده و من تا زنده ام خود را بندهٔ حکم و فرمانت میدانم که الانسان عبید الاحسان و هم از خدمت بابرکت تو امیدوارم که من نالایق را بدان آرزو و تمنای فائق که خبرش را شنوانیده مرا مشتاق گردانیده میرسانی که من ترا مخبر صادق میدانم و حالا که بموجب فرموده و اشارت ازین صورت بی حقیقت خرام و حرکت بجانب دولتخانهٔ بابرکت بوقوع نمی آید وجهش آنست که من یک ضابطه و وطیره برای خود مقرر کرده ام که هرگز بخانهٔ کدام امیر شان از هیچکس و ناکس دنیادار و مالدار نمیروم برای آنکه بدان کار اصلا در خویشتن اختیار نمی یابم و خود را بدست دیگری ناچار می بینم و در خانهٔ خود خود را مختار می شناسم ازین سبب بدان مرام اقدام نمی نمایم بلکه بعضی عمده های نامدار و کسان شاندار که با من شناسائی و آشنائی پیدا کرده اند گوش شنوا و چشم بینا دارند و کمال هنر مرا خوب می شناسند برای شنیدن

صحبت او می باشی میرساند رباعی

دردت که کم ست ترسم افزون نشود
صورت ز مسیحا نفسی جان بطلب
جهدی کن و از طبیب درمان بطلب بیت
وز خضروشی چشمهٔ حیوان بطلب
گوش دل پر لذت از کیفیت سازتو باد
راحت جانم ز صورت نغمه پرداز تو باد

صورت سیرت از شنیدن این بشارت و دیدن آن همه بخشش و مرحمت وآن قدر جود و همت خیلی متعجب و حیران گردیده بکمال حالت خوشی و بشاشت رسیده مع همه گویندگان و سازندگان خود بنغمه سرائی و رقاصی در آمده بقسمی مجلس را انگبین و محفل را گرم ساخته آب و تابی بخشید که آن تاجر را زیاده تر خریدار و آن طبیب را مقرری بیمار و به درد محبت خود گرفتار گردانید و بحالت رقاصی به پیش آن یار صادق خویش رسیده بعجب اشاره و طرفه ادا بدین چنین سخنان موزون پر افسون نوا و صدای دلربا می کشید

بیت بلحد چه گونه زین غم دلم آرمیده باشد
تو لب چنین بمردم چو توئی گزیده باشد
رباعی چشم تو اگر نظر بغمخواران کرد
مست ست ولیک کار هشیاران کرد
انصاف بجای خویشتن کرد همه
گر مردمی بجای بیماران کرد غزل
چو طاوسم بسر افتاد شور چشم جادوئی
در اندامم ز حسرت ریشه دا غست هر موئی
بخواب نیستی هم نیم جانی داشت بیداری
چو موج بحر می گشتیم از پهلو به پهلوئی
بتحریک نگه سنجید می وضع دو عالم را
اگر میداشتم از بوی گل سنگ ترازوئی
چو مژگان نازنم بر هم سحاب عشوه می بارد
نگاهم در دل آئینه کار چشم جادوئی
دو مصرع چون دو لب بندد گرم وصف خال لب سیر
بلی می خواست طبعم بی تکلف آفرین گوئی

و دران زمان آن بیچاره حکیم شفیع نگران حیران که دل خود را نیز در میان پنجهٔ گیرای آن چشم بیمار گرفتار ساخته بود بی اختیار گردیده بدین چنین اشعار آبدار تکلم نموده گریان گردید بیت

من چه کردم که بدست تو گرفتار شدم
ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم
هر که بیند بچشم بیمارت
می شود در زمان پرستارت بیت
جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش
بیمار ندیدم که تو آن مرد برایش

یار صادق از شنیدن این قال آن طبیب بد احوال و دیدن آن حال پر اختلال بحالت خشم بر کمال در آمده با دیدهٔ پر وحشت و سراپا هیبت و جلال بر وچار چشم گردیده بدین چنین سخن موزون تکلم فرموده مافی الضمیر خویش را به پیش او مشحون گردانید بیت

از حیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد
دیگری بیمار می باید ترا پرهیز کرد
زهر چه می کشد دل از آن گریزان باش
ز خار خار تعلق کشیده دامان باش

صورت سیرت هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار مرضی و مراد آن مزعوم

تاجر صادق از مشاهدهٔ آن حال و شنیدن این قال آن معشوق با جمال و کمال زیاده تر گریان و بد حال گردیده فی الحال در برابرش بدین چنین سخنان در افشان گردید رباعی

مرد افگن مرد ناتوان غمزهٔ تست / خونخوارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند / بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

فرد لبش آئین جان بخشی کند کسب از نگاه او / درین صورت مسیحا نسخه از بیمار میگیرد

غزل دلی دارم ز مهرت یک جهان درد / بروی هم زمین تا آسمان درد / دلم غیرت برد بر چشم بیمار
که شد در خانهٔ او میهمان درد / ز درد و حال من پیدا توان کرد / بدل همچون طبیب مهربان درد
نه بیند صورتم روی طبیبی / که از درمان او آید بجان درد رباعی / ای جان کسی خدا کند یاری تو
عیسی آید برای دلداری تو / گر دست نبض تو چها گشت طبیب / تا بر دارد بخویش بیماری تو

و چون حکیم مسیح خصال حالت افاقت و تغیر آن احوال در و مشاهده نمود خرم و خوش حال گردیده دیگر دواهای مسهل و استفراغ خورانیده دهانش را از نکته گوئی و گوهر ریزی بند گردانیده با یار صادق گفت که حالا نه وقت سخن و گفتار است بلکه هنگام عمل و کار است رباعی

ای عارضه رنگ عارضش زرد مکن / این جرأت های های بیدرد مکن
از مهتاب است خاطرش نازک تر / در آینه خانه این قدر گرد مکن

یار صادق بگفتهٔ حکیم حاذق حرف و گفتار را از آن نگار لائق موقوف کرده بجای خود ساکت نشسته از گوهرهای اشک ندامت و حسرت بر سر آن بیمار نثار می پاشید

فرد خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمگاری / با انگشت ترحم اشک از مژگان فرو ریزد

غرض که از تدبیرات آن طبیب لبیب بعد چند روز بالکل اثر سمیت از وجودش زائل گردید و آن صورت سیرت بصورت و حالت اصلی خود رسید و بروز غسل صحتش باز یار صادق بخانه اش رسیده حکیم مسیح خصال را هم طلبیده صورت سیرت را بزر بر کشیده دُر و جواهر بسیار بر و نثار نموده بر همه گدایان و مسکینان شهر قسمت فرمود و بجنوبش آن حکیم حاذق را خلعت لائق و جواهرهای فائق پوشانید و همه اسباب و آلات خانه را از فروش و رختها و اجناس و ظروف از سرکار شاهانهٔ خود بخشیده باز آن خانهٔ در باخته و بر باد دادهٔ او را همچنان معمور و آباد گردانید و برای اطمینان دل و خوشی خاطرش فرمود که ای صورت سیرت با حقیقت و ای نگار نیکو کار سراپا غیرت من و این حکیم دل و نبض آن شاه آگاه و کریم باختیار و بدست خویش داریم پس برای پاس خاطر نازک و طبع غیور و دل از دنیا داران نفور تو بهر عنوانی و قسمی که میدانیم خاطر عاطرش را از آن کار میگردانیم که ترا بهیچ راه تکلیف خدمت خویش نمیفرماید و سبحانه ترا از کمال کرم و عنایت بموجب عزم جزم و همت و غیرت و بر طبق طلب صادق به پیش محبوب لائق که تو قابل

رباعی ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرور هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می‌گشائی هیچ ست
ای دل همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ فرد
نیست پیش اهل دل درویی ز بیدردی بتر
چند تدبیر دوای درد بی‌حاصل کنید
غزل جوش بیانم ز لب دیگر ست
جنبش نبضم ز تب دیگر ست
بست و کشاد مژه‌ام عالمی ست
روز و شبم روز و شب دیگر ست
در رهِ خود هرزه نه لغزیده‌ام
آبله‌جوشش ادب دیگر ست
کیست شود محرم اسباب شوق
بی‌سببیها سبب دیگر ست قطعه
عمر کم بر دل گوارا کرد بار زندگی
روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود
تندخوییهای من شد حرز بهر آبرو
نیش دائم پاسبان خانهٔ زنبور بود
ره‌نمایان زمان ما همه ره می‌زنند
زان میان گر راستی دیدم عصای کور بود
کعبهٔ سالک بود آنجا که از پا اوفتاد
گر قدم در ره نمی‌فرسود منزل دور بود
همین که یار صادق ازان معشوق لائق این صدای دل ده شنید و آن ادای جان ربا بدید خوش حال و امیدوار گردیده بی‌اختیار زار زار گریسته بمقابلش بدین اشعار متکلم گردید رباعی

گفتار گزین مسیح دم می‌آید
چون روح بمردهٔ مغتنم می‌آید
یا رب سخنی ست کاین دهان میگوید
یا جان من ست کز عدم می‌آید رباعی
درد تو اثر کرد مرا در رگ و پوست
زین غصه دلم خون شد و حق جانب اوست
این رنج نصیب دشمنان من و تو
آیا چونی چه حال داری ای دوست
بیت غمینم من از فعل و کردار خویش
که دیدم چنین حال دلدار خویش
وفی الحال پنجهٔ نگارین آن نگار را از کف خود گذاشته دست دعا بجناب پروردگار برافراخته بدین چنین سخنان بمناجات پرداخت غزل

قادرا عمر جاودانش بخش
جسم پاینده‌تر ز جانش بخش
تا توان در زبان خلقان یافت
حرف تاب و توان توانش بخش
چهرهٔ این چنین تو می‌بخشی
در خوشی خاطر جهانش بخش
چشم اهل زمان همیشه بروست
دیده وا دیده هر زمانش بخش
قصد سیر دکن دلش کرده ست
عزم آرایش جهانش بخش
در پذیر از من این فضولیها
هر چه آنش به ست آنش بخش
صورت سیرت از مشاهدهٔ آن همه شفقت و مرحمت آن تاجر با همت بحیرت درآمده از نهایت التفات و رغبت چشمهای بیمار خود را با دیده‌های آن غمخوار دوچار گردانیده باز دست او را بمیان پنجهای پرنگار خویش درکشیده تعظیم تمام بوسیده و بردیده‌های گریان خود مالیده بدین ادا نوای دلربا برکشید

فرد برد دلم را ز کار پرسشش بیار تو
این همه شیرین مکن شربت بیمار را
رباعی آن را که دل از غمی مشوش باشد
باد سحرشش باد بر آتش باشد
انفاس تو جان تازه در من بدمید
بیمار که جان چنین دهد خوش باشد
فرد گر بر سر بیمار خود آئی بعیادت
همه سال بامید تو بیمار توان بود

تا بگوش تاجر صادق نیز رسید و او از آن امتحان بسیار نادم و پشیمان گردیده بیقرار و بی اختیار پا برهنه از خانه دویده تا بسرای آن جانانه رسیده بجلدی تمام حکیم مسیح خصال را در آن مقام طلبیده گفت که اگر درین وقت مسیح خصالی خود را کار فرموده علاج این دل مردهٔ من می نمائی مال بسیار و زر بیشمار می ربائی و مرا غلام درم خریدهٔ خود میفرمائی و هم برابر من رتبهٔ قرب شاه با کمال حاصل میکنی و در برابر عمده امیران در بار نمودار می گردی بیت

ترا ز افسر اقبال تاج تارک باد | دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد

تدبیر تو موجب شفا باد | درد دل جمله را دوا باد

غرض که آن طبیب لبیب دران کار دستی انداخت و آن چنان علاج دست بسته ساخت که آن متحرک چند نوبت استفراغ کرده چشم بگشود و دران چنان وقت و حال آن صاحب جمال با غیرت و با استقلال چون دید که یک طرف به پهلویش حکیم مسیح خصال نشسته دست او را بدست خود گرفته حرکت نبضش می جوید و بدیگر سویش یار صادق شاه دست دوم آن بیهوش آگاه بدست خود در آورده از آب دیدهٔ پر حسرت و ندامت خود می شوید بناز و انداز تبسمی نموده گفت که ای صاحبان مهربان شما چرا دستهای من مردنی ناتوان را کشیده باز بمیان این محنت سرا و جای پر آفت و سراپا بلا می آرید خدا را بر من رحم نموده از دست خود بگذارید و مرا ازین قید جسم آزاد شدن دهید که این ناکاره بکار کسی نمی آید و این هیچ کاره خدمت کسی را نمی شاید و بطرفه ناز و انداز با هر یکی چار چشم گردیده این رباعی را خوانده چشم بپوشید رباعی

صورت به نفس هنوز پیچش باقیست
در رنگ هوس کمین گردش باقیست | مردان همه رخت خود بمنزل بردند | ما را قدم چند به لغزش باقیست

و باز بعد زمانی و آنی آن نگار جان باز چشم بیمار خود را باز نموده بگوشهٔ چشمی بجانب آن حکیم تدبیر ساز دیده بدین انداز متکلم گردید بیت

بروای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم | بخود دم وسمی رها کن که دگر خبر ندارم

فرد بگذار ز کف نبض من خسته طبیبا | من رفته ام از دست علاج دگری کن غزل
همین طبیب ماست غیرت منتش بر جان ما | محنت ما راحت ما درد ما درمان ما
بی فنا صورت نیابے بهره هرگز از بقا | کو چنان مرگی که منتها نهد بر جان ما
ے درد و غم عشق طبیب من ست | حسرت جاوید نصیب من ست
صورت او گاه ندیدم بخواب | دیدهٔ بیدار رقیب من ست فرد
ز چرخ سنگ دل کاوش به تن تا چند بردارم | کسی تا کی به بند نام خالی چون نگین باشد

و هم آن نگار لایق بگوشهٔ دیگر چشم بطرف یار صادق بدیده تبسم دلربائی نموده نادر چشمک زنی فرموده بدین ادا نوا بر کشید

دل حیرت آفرین ست هر سو نظر کشائیم — در خانه هیچکس نیست آئینه هست و مائیم — زین بیشتر چه باشد هنگامهٔ توهم
چون گرد صبح عمریست هیچیم و خودنمائیم — مار ا چو شمع زین بزم بیخود دگر نه تنی هست — گردون چه بر فرازیم سر مستیم مائیم
آئینه مشربیها بیگانهٔ وفانیست — جایش بدیده گرم ست با هر که آشنائیم — ظاهر خروش سازش باطن جهان رازش
ای محرمان بفهمید مازین میان کجائیم — گوش مروتی کو گر ما نظر نپوشد — وست غریق یعنی فریاد بی صدائیم

وبعد خواندن این اشعار بجانبش متوجه گردیده گفت که ای خدمتگار ناواقف اسرار از جانب این صورت بحقیقت این حرف و گفتار را هم بگوش آقای ناآزموده کار خودخواهی رسانید که ای تاجر جهان دیدهٔ حقیقت خود و ماهیت انسانی را کماحقه نفهمیدهٔ من بیچاره لولی تنک ظرف تنگ حوصله را بسان آئینه بصیقل رسیده و یا بمثال شیشه دیده خیال نخواهی نمود که چنانچه آن تنگ ظرفان ساده دل هر چه می بینند بهمه مردم می نمایند بلکه حقیقت ما را مانند مرآت قلب تصور خواهی فرمود که هر صورت و حقیقت که بپیش پیدا و آشکار میگردد هرگز رفیقان قریبش را که چشم و گوش باشند هم ازان معامله و کار آگاهی و خبر پیدا نمی گردد تا بدیگران دوران خود چه رسد بعد اظهار این سخن آن مطلع حسن مطلع غزل بی بدل خود را بتکرار خوانده در لوح حافظهٔ آن خدمتگار قابل و هوشیار مرتسم گردانید مطلع

دل حیرت آفرین ست هر سو نظر کشائیم — در خانه هیچ کس نیست آئینه است و مائیم

باری چون آن خدمتگار از پیش آن نگار خوش گفتار نخته کار روان گردیده بحضور آقای هوشیار خود رسیده من و عن حال و مقال دیده و شنیده را گذارش نمود دران زمان آن تاجر جنس گران خوش حال گردیده باطمینان خاطر رسیده بزودی شحنهٔ شهر را بپیش خویش طلبیده حکمهای فرمودنی را بد و فرمود تا او بهمان وقت بگرد خانهٔ آن صورت سیرت چوکیه باشدت نشانیده و این حکم و فرمان از طرف سلطان باو رسانید که تا سه روز ترا مهلت و فرصت ست اگر برضا و رغبت قبول خدمت حضرت می کنی بهتر و الا بزور کشیده بمجلس میرسانیم و داخل خدمهٔ محل میگردانیم صورت سیرت از دریافتن آن حقیقت عاجز و حیران گردیده تمام غربا و مساکین شهر را صلای عام داده همه مال و اثقال خانهٔ خود را بر آشنا و بیگانه قسمت کرده و بخشیده هر یک مفلس و گدا را توانگر و بانوا گردانید و دران چنان وقت و حال از زبان آن صورت سیرت صاحب همت با استقلال این چنین حرف و قال بعجب کیفیت و حال بگوش آن همه جهال میرسید

مرا نام باید که تن مرگ راست — بنام نکو گر بمیرم رواست

و پس از خانه پرداختن و کار بخشش را تمام ساختن غسلی بر آورده کاسهٔ زهر هلاهلی تیار کرده بنوشید و خویشتن را بران عزم بالجزم خود تمام گردانید چنین گویند که چون از سنوح این سانحه در تمام خانهٔ آن زن بلکه در هر کوچه و برزن شور و واویلائی پیدا گردید که خبر آن هنگامه تا مام

چیز و مال خود نکرده مرا دران چنان بلا و وبال رنج و محنت انداخته بظلم ناحق بر من بی گناه روادار گردیده بود که دران
چنان وقت بلا و آفت آن بیچاره تاجر صادق با مروت که در معاملهٔ دوستی و کار امانت خدادا اند که صادق باشد یا
کاذب شفیع گردیده مرا ازان بلا رهانیده باز آن چیز نا چیز را از راه مروت و همت خود بمن رهانیده است باری چون
آن مردم هم این جواب ناصواب ازان لولی بی حجاب دریافته به پیش آقای خود رسیده تمام سخنان شنیده را
گذارش کردند دران زمان آن تاجر هوشیار از شنیدن این گفتار آن زن بی باک طرار خیلی منفعل و شرمسار گردیده
بدل خود اندیشید که اگر من آن نگار بکار را با امتحان سخت و دشوار بیازمایم مبادا تنگدل گردیده تمام حقیقت
و اسرار کار و گفتار مرا به پیش مردم دربار پیدا و آشکار گرداند و مرا بحضور شهریار شرمنده و بی اعتبار نماید بدین اندیشه
خطیر بخاطرش همین تدبیر رسید که بزودی از میان کارخانجات خود آئینهٔ بسیار کلان حلبی را که تمام قد محبوبان
باجمال را برنگ مانی و بهزاد صورت و تمثال می کشید بر آورده این سخنان موزون پر افسون را بدست خود که خیلی
خوشنویس بود بر پشت آن آئینه نگاشته او را بعینه برنگ رقم تصویر گردید

رباعی
گر عکس جمالش نگرفتی طرف آئینه شدی آب ز نظارهٔ آن رو
پیش نظرت که نیک و بد عریان ست
فطرت ز تو وضع شرمگین میخواهد
آئینه مشو حیا همین میخواهد
چشمی جز به پیشش پاسمین میخواهد
وآن آئینهٔ سادهٔ پرکار سراپا اسرار را

بدست کدام خدمتگار خاصه و هوشیار خود داده فرمود که این را بدان لولی صورت سیرت برسان و بگو که یا صادق
می گوید که من برای هدیه و تحفهٔ تو بغیر از تو هیچ نیافتم بنابران این چیز نا با چشم حیران خود را به پیشت رسانیدم تا تو
تماشای خودنمائی و روی خود را در و بوجه احسن نمائی و بدیدهٔ من جمال با کمال خویشتن را مشاهده فرمائی باری
چون خواص آن تحفهٔ محبت اساس بدان نگار هوشیار دقیقه رس مراتب شناس رسانید پیش و پس آن را تمام
ملاحظه نموده نوشته را خوانده معنی و مرادش فهمیده باداو ناز آن آئینهٔ غماز را به پیش خویش قائم گردانیده بران
صورت بی حقیقت خود متبسم شده بطرفه ناز و ادا تمام قد از جا برخاسته آداب عنایت و هدایت بادای تسلیمات
بجا آورده بدان خواص گفت که ببین ای عنایت رسان که من دو چندان از طاقت و توان دانم بخشش و
مرحمت بتقدیم میرسانم و بمثال آئینه و تمثال در شناختن جوهر کمال این تاجر نادر بخود درمانده و حیرانم و برای
محافظت آبرو و صفای آئینه بالا برنگ تصویر بی تقریر گردیده دم در خویشتن کشیده ساکت مانده ام و منتظرم که
تا از پردهٔ غیب به پیش چشم مردم شناس من ازین آئینهٔ بظاهر با صفا و به باطن پر جوهر او کدام صورت کار پیدا
و آشکار گردد و بعجب کیفیت و رنگ بدین آهنگ نوا بر کشید که سامع را حیران و دنگ گردانید غزل

آداب نیاز بجناب شاه بنده نواز بجا آورده بعرضش رسانید که این لولی بی ادب لیاقت و قابلیت مصاحبت
و خدمت عالی ندارد لهذا امیدوارست که از خدمت معافش دارند و این خطره را از خاطر عاطر برآرند که هرگز این
کمینهٔ بی ادب نافرمان این حکم و فرمان سلطان را قبول کردنی نیست و این سخن هم ملحوظ خاطر مبارک باشد که قلعها
بزور شمشیر می کشاید لیکن هیچ زن بشمشیر زدن بدست نمی آید فرد | تسخیر ملک دل نه بشمشیر آهن ست
این سان فتح را بجوهر تیغ زبان طلب | و مقررست که سودا برضا و خویشی بخوشی می باشد پس اگر سلطان زمان اراده
تعدی و ظلم بر تابعان و عاجزان دارد مختارست این کمینهٔ نالائق دران ره و زور بارهم بحضور عالی و به پیش همه
حضار جان خود را بریک حرف قرار نثار بندگان شهریار میگرداند فاما خود جناب بی نیاز آن نیاز مرا قبول نفرمودند
و حالا هم این جان نثار حاضرست هر وقتی که بفرمایند دل و جان را تصدق و قربان حکم و فرمان سلطان میگردانم
لیکن هرگز تن خود را بخدمت نمی رسانم و جسد را بفرمان نمی درآرم القصه چون آن مردمان این سخنان شنیده
بآن رخصت ازان باغیرت یافته بخدمت یار صادق شتافته من و عن تقریر آن روشن ضمیر را گذارش کردند
و ارادهٔ صمیم دل آن بی بدل را ظاهر گردانیدند آن تاجر هوشیار و مکار از شنیدن این پیغام آن معشوقهٔ عیار و طرار
تامل و تفکر بسیار نموده دیگر کسان باعتبار و نمودار خود را به پیش خویش طلبیده فرمود که حالا شما از طرف من
نزد آن مغنیهٔ پرفن بروید و دعای من رسانید و بگوئید که یار صادق از تو استفسار این حرف و گفتار می نماید که تو می گفتی
که من صحبت آدم باکمال را میخواهم پس حالا که پروردگار آن چنان کار را بر روی کار آورده است چرا از خدمت شاه
باکمال ابا و انکار می نمائی فرد | ملبس پناه به بردن سعادت ابدیست | تو میگریزی ازین سایهٔ همای چرا
چون آن مردم این پیغام یار صادق بدان نگار لائق رسانیدند تبسمی نموده بر حماقت و نادانی گوینده و پرسنده
خندیده گفت که شاه باکمال اگرچه مرد باکمال ست که حیا و مروت و وفا و فتوت دارد فاما کمالی را که من میخواهم ندارد
و بحقیقت اسم بامسمی نیست یعنی عدالتی و انصافی که شاهان را می باید ندارد چرا که هرگاه فرخ فال پسر از ملک دکن
آن زن را از راه ظلم شکار کرده آورده بود جانب داری پسر کرده با آن چنان شاه عادل دادگر رعیت پرور که شاه شجاع
باشد بمجاربه برداخت و جم غفیر بندگان الٰهی را از طرفین بهلاکت انداخت و دیگر حرف نفس الامری و بی ریائی آنکه
خوب آدم شناسی هم ندارد که حقیقت و ماهیت آقای شما را که تاجر صادق بنام ست کما ینبغی در یافته او را خطاب
یار صادق ممتاز ساخته بآن رتبه و منزلت رسانیده است که همه ارکان دولت و مقربان قدیمی خود را پیش زبون
و پست گردانیده است و هم از امور جزرسی و خبرگیری خانهٔ خود چندان آگاهی و خبر ندارد که باحتیاط و محافظت

اهم باهمی ست لیکن اگر بخاطر نازک که بسیار دقیقه رس و دشوار پسند ست چنین می گذرد مضایقه ندارد دیگر هم آن هوشیار نیکوکار را بگفتار و کار بیازماید و خاطر عاطر خود را بتسکین تمام رساند

باز آزمودن یار صادق آن نگار را به امتحان سخت و برقرار و مدار خود ثابت و برجا ماندن آن زن نیکبخت

چنین گویند که آن یار صادق صباح آن روز مصحوب کسان سلطانی زبانی شاه با کمال بصورت سیرت پیغام فرستاد که شاه چنین میفرماید که ما تا این قدر مدت نام ترا می شنیدیم و روی ترا ندیده بودیم لیکن حالا که بدان تقریب ترا دیدیم بسیار پسند فرمودیم پس میخواهیم که ترا بخدمت خود در آورده مقرب خاص گردانیم و منزلت و رتبه ترا بیش از پیش افزوده بانوی دهر و خاتون شهر گردانیم

رباعی
شادابی دل ز نغمهٔ تازهٔ تو
مالیدن گوش زهره اندازهٔ تو
در شیوهٔ نغمه آنکه ممتازت کرد
می خواست جهان کند پر آوازهٔ تو

چون حکم رسانان بخانه اش رسیده ابلاغ حکم سلطان نمودند همه توابع و لواحق او خوش دل و شاد گردیده آن کار را بحسب مراد فهمیده بخوشی تمام وی آن مژده را بدو رسانیدند اما همین که خبر این پیغام شاه عالیمقام بگوش سراپا هوش او رسید رنگ گل رویش بپرید و قطرات اشک از نرگس چشمش چکید و متعجب و حیران گردیده بطرف آسمان دیده آه سرد از دل پر درد برکشیده بدین ادا بمناجات و دعا مشغول گردید که الهی من ناکس را قبول نفرمودی یعنی که بخدمت کدام بندهٔ مقبول خود نرسانیدی و از فضل بر کمال مرا این همه حسن و جمال و هوش و کمال ابنای جنس من عطا نمودی و باز از بی نیازی و بی پروائی خود میخواهی که این همه جمال و کمال بخشیدهٔ خود را به پیش دولت و مال دنیا داران بد خصال پر زوال سر افگنده و پایمال گردانی این بگفت و زار زار نالیده بحضور کریم کارساز بسجدهٔ نیاز در افتاد خادمان و ندیمانش چون او را بدین حال دیدند و آن مقال از وی شنیدند خیلی حیران و پریشان گردیده بعرضش رسانیدند که ای صاحبه با خبر برین پیغام و خبر شادی کردن و شکر الهی بجا آوردن ست نه جای غمگین بودن و متألم شدن ست او گفت که ای بیخبران جاهل و ای نادانان بدحال شما تا حال حقیقت و احوال مرا خوب نشناخته اید و مزاج مرا نیک ندریافته اید که من نه جویای نامم و نه طالب صحبت مردی کمالم و این پادشاه وقت را هم با همی و آدم با کمال نمیدانم باری آن مردمانش را به پیش من آرید چون کسانش آن پیامبران را بحضورش رسانیدند هر یکی را به اعزاز تمام به پیش خویش نشانیده اصغای آن پیغام کرده خلعتها و انعامات لائق هر کدام داده گفت که از جانب این کمینه جان نثار

غزل است رفتن در ره بی اعتباری مشکل است	شهسواری هست آسان بی سواری مشکل است
هست پاس آبرو دلخستگان را آفتی	آب چون دزدد علاج زخم کاری مشکل است
نیست خاکستر اگر دودی بماند در فلک	باوجود جزو نارسے خاکساری مشکل است

القصه یار صادق از شنیدن این قال و دیدن آن حال سراپا بعرق انفعال تر گردیده فی الحال به استعجال به پیش پایهٔ تخت شاه باکمال رسیده معروض داشت که الحال این لولی بدخصال زمین گیری می نماید و هرگز از انکار بگفتار اقرار لب نمی کشاید و برای تفتیش آن احوال کشتن این چنین زن پرفن صاحب جمال باکمال از فتوت و عدالت بعید می نماید بنابران امیدوارم که دیده و دانسته تقصیرش معاف نمایند و حکم بر فتنش فرمایند شاه گفت که ما کی این کار را فرموده ایم و کجا این چیز را طلب نموده ایم شما خود مختارید بهر کار که میخواهید اقدام می نمائید پس یار صادق به نقیبان و یساولان فرمود که شاه عالیجاه چنین حکم می نماید که چون این حمائل بگلوی این لولی نالائق بدخصال رسیده است لائق پوشیدن شاهزادهٔ باجمال نمانده است این را باز بگلویش درآرند و این بی ادب انکار شعار را از حضور دربار برآرند و بگوش این بیهوش این حکم را رسانند که شاه آگاه بموجب سفارش یار خیرخواه خلق الله از خون همچو تو دزد افشار نابکار در گذشته این چیز را از التماس آن یار عزیز نیز بتو بخشیده است فاما زنهار ازین بعد آن چنان دزدان عیار و طرار گمراه را بخانهٔ خود راه نمی داده باشی بالجمله کارپردازان بر طبق فرمان بعمل آوردند و آن سلطان متین از سر تخت برین برخاسته بجانب حرم محترم متوجه گردید و هم آن یار از میان دربار برآمده بخانه رسیده با فرخ فال ملاقات کرده مفصل حقیقت و احوال رویداد دربار اظهار نموده گفت که ای برخوردار من آن زن پرفن را عجب باوقار و وفادار یافتم و طرفه کمال و استقلال در ذاتش شناختم که نه در هنگام امتحان شهوت پای عصمتش از جای خود جنبید و نه وقت آزمایش طمع طبع بی نیازش از گوشهٔ چشمی بجانب آن قدر زر و زیور بدید و هم در زمان تجربهٔ خوف و دهشت که آخر مقام امتحان رجال باکمال مستقیم الاحوال است پای استقامت مزاجش از مرتبهٔ خود بقدر یک سر موی نلغزید پس من واله و شیفتهٔ اوصافش گشته دیوانهٔ کمال و احوالش گردیده ام لیکن چون هنوز طمع او را بدین قدر مال اندک که لک روپیه باشد آزموده ام یک حرف دیگر نیز بخاطر دارم که بتوقع گنج بسیار و آرزوهای بیشمار حرص او را باز بآزمایش درآرم تا به بینم که بران قدر هم میل و رغبت می نماید یا بر صرافت بی طمعی اصلی و بی نیازی حقیقی خود می ماند فرخ فال از شنیدن این قال با ادب بر کمال گذارش نمود که بنده از سابق مفصل حقیقت و احوال آن صاحب جمال باکمال بعرض رسانیده است که آن صورت سیرت

باندازنگاهی کرده گفت که ای تاجر تو درین کار عبث بار بار مبالغه و تکرار می نمائی و دم و قدم مرا از جای ثبات و قرار مسگردانی که این جنبش و لغزش هرگز از راسخ دمان و ثابت قدمان نمی آید و این معنی را هم بیقین خواهی فهمید که من ترا یار صادق و رفیق موافق نمیدانم لیکن حق صحبت و شرم چشم بر ذمهٔ خود دارم که تا دو پاس در یک مجلس نشسته ایم و روی یکدیگر را دیده باهمدگر سخن گفته ایم پس حیای چشم و وفای دل کی تقاضا می نماید که حرف بی وئی و لفظ بیمروتی از زبان این کس در حق کسی که با او ملاقات نموده یا گاهی چار چشم گردیده باشد بر آید پس ای تاجر تو از پیش من برو بخاطر جمع بر کرسی خویش بنشین که من نیز سخن قرار داد خود را بر کرسی نشاندم و اینک خود هم بر جای قرار خود نشستم و دست از توقع حیات شستم این بگفت و بی خطر و بی وسواس بحضور آن شاه خلافت اساس بوضع چهار زانو بر زمین نشست و بنا دادا و انداز آن لولی جانباز بجانب آن تاجر دزد و غماز دیده به آهستگی و ملائمت تمام دران چنان مقام بدین چنین موزون کلام بتبسمی متکلم گردید که بی اختیار قطرات اشک از چشمش چکانید که او از غایت شرم و حیا باز در خویشتن قدرت و مجال با وچار چشم گردیدن و سخن گفتن ندید بیت

یعنی بجرم یار مرا روسیاه شد رباعی
از کار تو ای صادق کاذب در دل
چون شمع کشته خامشم و دم نمی زنم
مانند سرو هست چو آزاد خلقتم
مانند گرد باد که بر هم نمی زنم
گر دل ندهی از تو شکایت کنمی
آنها که تو کردهٔ روایت کنمی رباعی
هردم گله از مردم چشم ست مرا

جان می کشد از آه بپا سلسلهٔ
چندان گله دارم که ندارم گلهٔ غزل
زخمم ببوی دل شده ناسور همچو گل
بنگر که سر کشیده ام و خم نمی زنم
از جوش بی دماغی من صادقا مپرس
دانی که شکایت بچه غایت کنمی
ارباب وفا طرفه جفائے دارند
با آنکه دورویند صفائے دارند

حالم برنگ نامهٔ عاصی تباه شد
صد آه و هزار ناله از ولولهٔ
حرف شکایت تو بعالم نمی زنم
دست طلب بدامن مرهم نمی زنم
حیف ست در هوای تو این مشت خاک را
گم نیست جام سر بسر جم نمی زنم رباعی
گر پرده دری نباشد اندر حق تو
در کشمکش عشق بلائے دارند
و بطرفه ناز و انداز آن مطربهٔ دلگداز

قدری آواز خود را بلند گردانیده بجانب آن همه حضار دربار دیده باهنگی بدون ساز این اشعار حسب حال آبدار را سرود که بگوشش هر که آن نوا و صدای دلربا رسید ناچار برنگ تصویر بجای خود حیران و بی تقریر درمانده بی اختیار گریان گردید رباعی

چون روز نخست عهد بستم بوفا
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد

بی باک بعشق همچو من باید بود
برعهد قرار خویشتن باید بود رباعی
خوش باش که این پردهٔ مستوری ها

مطعون زبان مرد و زن باید بود
در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

که آن گره برداران بیایند و با تازیانهای خاردار بهر دو جانبش درآمده آواز طراق آن برآرند همان ساعت گره برداران بهیبت تمام دررسیدند و از پیرامونش مردم را دور گردانیده بدان آواز هولناک آن بیچارهٔ بی گناه را ترسانیدند بیت

طراقی که از مقرعه خواسته | برون رفته زین طاق آراسته

لیکن با این همه تخویف و تهدید آن شیرزن مردانه هرگز نهراسید و از طرف انکار خویش بجانب اقرار مائل نگردید دران وقت آن یار صادق خود از کرسی برخاسته به پیشش رفت و همه مردم را یک طرف گردانیده آهسته بگوشش گفت که تو برای چه بر سر خود این همه آفت و بلا میگیری چرا نام مرا نمی گیری که شاه مرا هیچ غضب نخواهد فرمود بلکه آن سخن ترا باور هم نخواهد نمود و اگر بالفرض این حرف را صادق میداند می بینم که با وجود ارتکاب فعل نالائق با کسی که او را یار صادق گفته است چه معامله و کدام سلوک می فرماید آن صورت سیرت از شنیدن این حقیقت بجانب آن تاجر متوجه گردیده گفت که ای بظاهر صادق و بباطن کاذب این مثل در حق تو صادق ست **مصرع**

برعکس نهند نام زنگی کافور

باری بهر تقدیر من هرگز از حرف و تقریر خود نخواهم گردید و ترا درمیان این دربار که این همه عزت و وقار داری رسوا و بی وقار نخواهم گردانید چرا که حق صحبت چند ساعت بر جان بی بضاعت خود دارم **بیت**

انگشت مزن بر لب کم حوصلهٔ ما | بگذار که سربسته بماند گلهٔ ما

غرض که آن تاجر در باب اظهار اسرار مبالغهٔ بسیار نمود لیکن در آخر مایوس گردیده برگشت و بجای خود آمده بنشست و باز بجانب آن کارپردازان که مظهر جلال و غضب سلطانی بودند متوجه گردیده اشاره نمود که او را زیاده تر ازین ترسانند و برای دوپاره کردنش ارهٔ دوسر را بر سرش بگذارند پس جلادان همان دم ارهٔ دوسر را آورده بر سرش رسانیدند و ترسانیدند که حالا از نهار خیریت خود به انکار نمانی باید که یکبار کلمهٔ اقرار بر زبان رانی تا خود را درین دم دوپاره نگردانی چنین گویند که دران چنان وقت نازک هم ن زن سخت جان ارهٔ دوسر را بر سر خود چون شانه می فهمید و برنگ زلف خویش از طرف کجی یک سر مو هم بجانب استی مائل نمی گردید و دران چنان وقت و حال بحضور آن شاه با جلال بدین چنین قال نوا بر کشید **رباعی**

آنها که اساس کار بر زرق نهند	کی قول دروغ و راست را فرق نهند
از بانگ و نوای خود کجا سر گردم	گر همچو خرم سم اره بر فرق نهند
فرد سرویم بر آزادی ما سایه گران ست	گوار ره کر زین نیز سبکبار نشینیم

ز آن تاجر از جای خود جنبیده مانند گیسویش آشفته و پریشان حال گردیده به پیش رویش دررسید و گفت تو چرا رحمی بر حال جوانی خود نمی کنی و برای چه عبث جان عزیز را بر باد میدهی آن معشوقه طناز باز بجانبش

بخانهٔ لولی صورت سیرت پیدا گردیده است لیکن ما نمیدانیم که او آن را از جائی خرید کرده است و یا کسی بدو رسانیده
است لهذا امیدواریم که حضرت تفتیش آن حقیقت فرمایند و آن مال پادشاهی را بدولتخانه باز گردانید نمایند شاه باکمال
از شنیدن این مقال خیلی پرملال گردیده بحالت جلال در آمده فرمود که ما حکم نکرده بودیم که تفتیش آن چیز گم گردیده
نکنند و یاد آن ناچیز را که تصدق خانهٔ یار بکار ما گردیده است بحضور ما تکرار نیارند این بگفت و بران خبر آرندگان بخیر زجر
شدید نمود و از آمدن حضور خود منع فرمود باری چون آن بیهوشان آن چنان مرضی سلطان تکرار دریافتند از گفتار
و اظهار خویش نادم و پشیمان بسیار گردیدند لیکن بمقتضای کم حوصلگی و تنگ ظرفی اکثر ها بمیان یاران و دوستان خود
بتقریب و ذکر یاد آن چیز و حکم آن شاه بی پروای وافر تمیز میکردند چنانچه قال قال آن حرف و گفتار تا بگوش باهوش
یار صادق هم رسید و او بر فور سوار گردیده بحضور شهریار رسیده بعرض رسانید که ای جناب لاابالی بی پروا حالا چنان
مسموع می شود که آن حمائل گم گردیده بخانهٔ صورت سیرت لولی که بلقب الکها بیسوا مشهور ست پیدا شده است و بیشک
آن مال حلال که زکوتش می برآید کی بتکلف می برآید پس آن را از نزد او باید طلبید و حقیقت رسیدنش ازو باید پرسید
شاه باکمال از اصغای این قال از جانبش روی درهم کشید و اصلا آن سخن را بسمع قبول نشنید لیکن خود آن یار صادق
که مصاحب شهریار و صاحب اختیار بود فرمود تا بهمان زمان عوانان سخت جان بخانهٔ او رسیده آن حمائل را طلبیدند
و کیفیت رسیدنش را پرسیدند او از شنیدن این معنی خیلی حیران و متعجب گردیده آن زیور را حوالهٔ آنها نمود و گفت که
خانهٔ ما وقف ست و حکم مهمان سرای دارد که هر روز مهمان نو دران وارد می شود ما چهرهٔ کسی را نمی نویسیم و نام و نشان
کسی را تحقیق نمی کنیم پس ما چه دانیم که این چیز را که آورده بود و از کجا آورده بود لیکن چون شما خبر یافتند که این مال
پادشاهی ست ببرید و از آینده در سر کار خود ضبط و احتیاط کنید باری سزاولان آن چیز را گرفته بردویدند و بحضور
شاه بدست یار صادق داده گذارش عرض آن بیسوا نمودند یار صادق از شنیدن این حرف راست و درست بسیار
برآشفت و بآن مردم گفت که بهمین دم باز برگردیده بروید و آن لولی دزد افشار را گرفته بیارید تا در خود در تحقیق نمایم
و اورا بسزا رسانیم چنین گویند که چون یساولان سخت جان آن بیچاره لولی را کشان کشان تا بدربار شهریار رسانیدند
یار صادق بمردمان دربار اشاره فرمود تا به نزدیکش رفته گفتند که حکم والا چنان صادر می شود که تو نام آن کس را
بگو که این چیز بتو رسانیده است و ازین راستی هیچ آزاری بتو نخواهد رسید و از جانب داری و اخفای نام آن
شخص بزد افشاری متهم خواهی گردید و بسزای خودخواهی خود خواهی رسید لیکن با وجود استفسار مردم بسیار و مبالغهٔ بیشمار
آن زن راز دار از زبان گفتار و انکار خود هرگز برنگردید چنانچه در آخر کار یار صادق باظهار غضب کاذب در آمده فرمود

گیرد بگاه رقص اگر خاک دامنش
چون بنشیند شود بس کوه تمکین همنشین با او
فریاد ز عشوه هاے آرام ربا
رباعی اشکم بنظر قطره زنان میرقصد
ور نام ورا برم زبان میرقصد رباعی
در مغز ز اهل ساز مستی شده تل
گرمی صحبت و طرز سخنش را میرم
بذله گوئی نغمه سنج و شوخ چشم و غمزه زن
در معرفت از عالم و آدم کافی ست

آن دامن دراز مرا خود ز پا فکند
چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او
راندست ز جان صبر با فشاندن دست
آهم بجگر بال فشان میرقصد
آن خانه که از نشاط مالامال ست
می نغمه و مندل خم و ساغر تال ست
نازش را آگه رفتن و باز آمدنش
خوبروئی کو چنین باشد بلای جان بود
بر آنکه بود صورت سیرت نیکو

حیف ست درکف خس و خانهٔ اکنون منش بیت
رباعی از دیدن قصهش زبان من نیست بجا
وز دیده ز دل هوش ز جنبیدن پا
از یاد کسے نفس به تن می بالد
هر گوشه ز رقص فرق غم پامال ست
بیت ای دل آراستن انجمنش را میرم
دل ز جا میرود و باز بجا می آید فرد
رباعی نیکوروئی که نیک جوی و وافی ست
عاشق نشدن کمال بی انصافی ست

خبر رسانیدن مردمان بشاه باکمال که حمائل گم گردیدهٔ شاهزادهٔ صاحب جمال بخانهٔ لولی صورت سیرت پیدا شده است و منع فرمودن آن باکمال از معاودت آن مال و تقیید نمودن تاجر صادق هوشیار برای تحقیق آن کار و انکار کردن آن لولی بردبار باوقار از اظهار و افشاے آن معامله و اسرار

چنین گویند که بعد یک هفته آن لولی لاکها بیسوا بدستور معهود خود را هر هفت نموده همان حمائل مرصع را در بر کرده از غرفهٔ محل سر بر کرده که و مه شهریان و بازاریان را تجلی عام بخشید و به نزدیکان و دوران موافق قرب و منزلت و استعداد و فراست سرور و حلاوت و عیش و لذت رسانید قضارا دران مجمع چندکس از خواصان و خدمتگاران شاهزادهٔ صاحب جمال نیز حاضر بودند چنانچه آن کور باطنان بیخبر از ان تجلی جمال باکمال هیچ حلاوت و اثر نبرداشته نگاه پریشان و تباه خود را بر درخشندگی و نمایندگی جواهر و طلای گم گردیدهٔ خویش انداخته آن چیز ناچیز خود را در بر آن دلبر عزیز شناخته در حق آن نیک زن بسیار بدظن گردیده خیلی خطرهای فاسد و اندیشهای نابکار در دل پر انکار خود در آوردند فرد

ناقصان هم بدرشس چشم طمع دوخته اند
کور پیوسته نظر جانب بالا دارد

و بزودی با هزاران غرامت و عجلت برگردیده بحضور شاه باکمال رسیده گذارش نمودند که آن حمائل گم گردیدهٔ شاهزاده

کرده ام گم بخیال تو ره خانهٔ خویش
حاصل عمر مده این همه صلوق برباد
چند داری چو نفس گوش بر افسانهٔ خویش

غزل
در بزم خلق همدم و همراز خویش باش
چون تار ساز گوش بر آواز خویش باش
در راه شوق منت بال و پری مکش

مانند صبح شهپر پرواز خویش باش
این ست رنگ منزل آرام ریختن
چون گرد باد خانه بر انداز خویش باش

فیض دگر بصحبت اهل سخن رسد
صادق مصاحب خود و دمساز خویش باش
بار آن نگار طرار حاضر جواب بمقابلش

شتاب برخواند غزل
با خلق آرمیده و با خود رمیده باش
چون بحر پا بدامن ساحل کشیده باش

در دل مبند نقش خیالات خام هر
آئینهٔ مقابل رنگ پریده باش
با دوستان بساختگی همنفس مشو

در بزم بی نفاق شراب رسیده باش
تاجر چه شد که ثمرهٔ دنیاست در بت
افتاده تر چو سایهٔ نخل رسیده باش

تاجر سخن رس نکته دان از شنیدن این همه سخنان موزون آن فتنهٔ جهان بی اختیار خندان گردیده باز بمثال صیدرمان نگاهی بطرف آن صیاد جان نموده بدین ادا نوا برکشیده بجانب خانهٔ خود روان گردید تتمهٔ غزل

ناصح بغیر این همه تکرار وعظ چیست
از نیستی تو هم سخنی می شنیده باش
صادق بدشت عشق که درشتی تهمت است

آگاه تر ز آهوی صیاد دیده باش

القصه تاجر بال حسن و جمال خیلی شاد و خوش حال گردیده از ان مکان روان شده بخانه رسیده با شاهزادهٔ فرخ فال ملاقی شده گفت که ای برخوردار مسعود خصال ما از دلالت تو طرفه نگار بکار هوشیار را دیدیم و عجیب جمال با کمال را مشاهده نمودیم که تعریف همت و غیرت و فراست و ماند و بود و خانه آرائی و نفاست و نکته فهمی و بذله گوئی و کیاست و لطیفه دانی و ظرافت او در بیان من واله حیران نمی آید فرد

ز پا می تا بسر شش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

و حالا این مشکل حائل کیفیت دل گردیده است که خیال تمثال آن اعجوبهٔ بی مثال در هیچ وقت و حال از خاطر بدر نمیرود و بی اختیار این چنین اشعار حسب حال آبدار از دهان و زبان برنگ مستان سرشار بر می آید فرد

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز
چه توان کرد که در خاطر من میگردد

رباعی
آراسته آمد و چه آراستنی
می خواست بعشوه و چه می خواستنی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص
وه وه چه نشستنی چه برخاستنی رباعی دگر

آن دلبر شوخ خوش ادا را عشق ست
وان مطربهٔ نغمه سرا را عشق ست
آزاد من آن نغمه چو بشنید ازو

غزل
فریاد بر آورد و صدا را عشق ست
دیدیم غیر رخنه و صد چاک دامنش
همچون پر فرشته بود پاک دامنش

حوری پری وش ست خدا یار دامنش
کافتد بدست مردم بی باک دامنش
با آن نگار شوخ بگوئید کان منم

کجا دارد دلم آن پیش بینی — که امروز از غم فردا بسوزد
بنادان کاردانان مهربانیست — دل بینا بنابینا بسوزد

تاجر صادق از شنیدن این مقال آن دلدار لائق و دیدن رفتار آن نگار موافق بسیار خوش دل گردیده و خیلی پسند نموده تا بسر در رسیده باز برگشته نگاه گرمی بجانبش نموده آه سرد از سینهٔ پر درد برکشیده بدین چنین اشعار آبدار تکلم نموده حقیقت دل گرفتار خود را به پیشش زیاده تر آشکار گردانید

غزل

قیمت دیدن دگر وا ماند — چشم من از کجا و تا بجستی — حق روی تو بر تماشا ماند — دل و جان رفت و دین و دنیا ماند
گر بگویند چرخ برجا ماند — ذوق در بزم عام چندان نیست — بزم خاص کسی که تنها ماند — در تماشای این خرام کجاست
شیخ دین چندگاه ترسا ماند — رفت صادق به بزم شب از خویش — گرچه بردم بروتش اما ماند — من هم از عشق سخت می ترسم

آن نگار بی مثل از شنیدن این غزل بی بدل فی الحال بمقابلش بدین مقال حسب حال در همان زمین بدین آئین ترنم نموده ذوق و شوقش را از یک درجه تا صد رسانیده آن خریدار لائق را زیاده تر مشتاق جمال و کمال خود گردانید

غزل

چه نمودی که وحشی ما ماند — وحشت و رم ز چشم و اعضا ماند
قاصد از بار مژدهٔ وصلش — طوق احسان بگردن ما ماند
نزدم جوش شرم خامم کرد — سخن وعده بر تقاضا ماند
خوش بر امروز خود جفائی کرد — هر که در وعده گاه فردا ماند
رفته ام چندگام در پی او — بر سر و چشم مست پا ماند
منعم عشق شو نه منعم زر — طرفه نادار سی بدارا ماند
لب بچش ساغرش چو سیر کرد — لب بمکیدن باهل تقوا ماند

غزل

هستیم زد غوطه چون گرداب در پای خویش — میرود عمر من و من ساکنم بر جای خویش
کار فرهاد مرا با تیشه و خارا نماند — میزنم امروز عمر خویشتن با فردای خویش

غزل

فیض دیدیم ازین مشرب مستانهٔ خویش — چون گهر بحر فشردیم به پیمانهٔ خویش
از فروغ دل بیدار چو فانوس خیال — سیر کردیم تجلی بصنم خانهٔ خویش
بگذارید که با خود چو صدف مشغولم — محو دل ماندم و بستم در کاشانهٔ خویش
انتظارم مکش ای هوش که من چون گرداب — رفتم از خود بسراغ دل دیوانهٔ خویش
چه طلسم ست بهار چمن بیخودیم — برق بستم چو شرر در گره دانهٔ خویش
بزم دیدیم که بی همنفسی رنگین نیست — دامن برق کشیدیم بویرانهٔ خویش
شعلهٔ شمع که اندازه رسیدن دارد — می شناسد نگه جرأت پروانهٔ خویش

تاجر صادق از شنیدن این سخنان آن قابلهٔ لائق زیاده تر واله و مشتاق گردیده باز بمقابل آن نازنین بمیان همان زمین بدین آئین متکلم گردید تمت

غزل

رفتم و چون نگه بازپسین محو شدم

دست حمائل کردن نصیب نبود لیکن این حمائل را چنین سعادت در قسمت بود که بدین چسپندگی و زیبندگی و بش وبرت رسید والحمد لله والمنه که ما انچه وصف خوبیهای ترا شنیده جلای وطن خود اختیار نموده بدین قدر مسافت دور و دراز رسیده بودیم ترا زیاده تر از آن دیدیم و خیلی خوش دل شده ازینجا میرویم و بهمین قدر حرف ضرورت ترا نصیحت می کنیم که عشق و محبت محبوب شنیده را که از راه آدم شناسی و قدردانی و همت و غیرت خود اوصاف او را پسند نموده غائبانه شیفته و واله او گردیده بدل خود خوب نخته خواهی گردانید که انشاء الله العزیز عنقریب از شرف صحبتش مشرف میگردی و بنده این خدمتگاری را بجان منت قبول نموده این در ناسفته لی بها را بدان جوهر شناس بهمیتا رسانیده ازین واسطگی و میانجی گری از کمال خوشی و شادی برنگ ابر نیسان بر نفس خویش می بالم آین بگفت و بطرفه کیفیت حال بجانب روی آن صاحب جمال با کمال دیده بدین چنین سخنان حسب حال نوا بر کشیده غزل

صنم می گوی و در بتخانه میرقص
میان محرم و بیگانه میرقص
دل از تمکین شود بی رونق نهانا
ببانگ چغد در ویرانه میرقص باغی
آن را که گران بها متاعی دارد
هر چه هر جا میدهی بیجا مده

نوای میزن و مستانه میرقص
بجان با غیر جانان در میامیز
گهی کودک شو و طفلانه میرقص
ای خاص ترا ز عام دوری باید
در قلب مشتری صبوری باید
حرف پهلودار از کس نشنوی

برافشان دست بر ناموس و ننگه
به تن با غافل و فرزانه میرقص
بصورت بلبلان چون گل چمان باش
وین راز نهفتنت ضروری باید
غزل جز به بینا کحل خاک پا مده
هیچ کس را پهلوی خود جا مده

و دران حال آن تاجر ستوده خصال بعجب تغیر احوال دستی بگریبان خود رسانیده بند جامه را کشاده گردانیده بنگاه حسرت بجانب آن صورت سیرت دیده بدین ادا نوا بر کشیده بجانب خانه خود روان گردید قطعه

دل چاک سینه چاک گریبان تمام چاک
ترسم درار دوستی بیجا کند کسی
دیوانگی دگر بچه غوغا کند کسی
شاخ گلت بهر طرفی میل میکند

آن نگار نکته دان معنی این سخنان دریافته مراد قائل را فهمیده تبسمی نموده خود هم بمقابلش بدین کلام موزون ترنم بر کشیده تسلی خاطرش بخشیده بعقب او روان شده تا بدر بمشایعت رسید

غزل خیال روی تو از دل بدر نخواهم کرد
ازین مقال کسی را خبر نخواهم کرد
بهیچ وجه خیال دگر نخواهم کرد
مرا مقال تو هر چند بیخبر سازد

غزل

چو اختر بر سپهر خاکساری
خرد ما را چنین ناکام دارد
بمیرد روزها شبها بسوزد
چراغ خانه رختم را بسوزد
دلی دارم کز و دلها بسوزد
میان غمگساران سوزم از غم
فلک از سردمهری سوخت ما را
تر و خشک تعلقها بسوزد
چو آن کشتی که در دریا بسوزد
چو آن نخلی که از سرما بسوزد

خویش بخدمت آن مرد دانای عاقبت اندیش می ماند و هر چند که او آن را با حشمت و جلال و فوج و دولت بکمال
برین جانب رخصت میفرماید لیکن آن شاهزادهٔ ستوده خصال از سبب آن چنان خفت و انفعال برای آمدن
این طرف هرگز اقبال نمی نماید و ازین معنی شاه با کمال را اصلاً آگاهی ندارد و دائم بسان یعقوب بر یوسف گم کرده
بغم و اندوه می ماند صورت سیرت از دریافتن این حقیقت بحالت بشاشت در آمده گفت که ای تاجر جهاندیدهٔ
نادر مردان چنان می باشند و انسان آن چنان اشخاص را می نامند و من طالب و جویای همان قسم کس هستم و تو خاطر
خود را جمع خواهی داشت که من هرگز این سخن پر اسرار ترا به پیش کسی اظهار نخواهم کرد لیکن حالا از تو همین میخواهم که
چنانچه این مژدهٔ انسان کامل رسانیده بتمام جان و دل مرا به جانبش مائل گردانیده گوش من بیهوش لاهی
کوش را پر سرور فرموده توجهی و احسانی کرده تن ناکارهٔ مرا بزیر اقدام آن چنان شخص عالیمقام رسانیده چشم نادیدهٔ
دیدار طلب مرا از آن جمال با کمال نیز پر نور گردان تاجر صادق از دریافتن آن چنان تمنای آن زن لاثانی متبسم
گردیده گفت که درین نزدیکی خود رفتن من بدان جانب نمی نماید چرا که در کمند الطاف و افضال شاه با کمال بند گردیده ام
و او مرا در هیچ حال از خدمت و ملازمت خود جدائی نفرماید و هرگز رخصت وطن رفتن عطا نمی نماید لیکن تو از فضل و کرم
بر کمال ذو الجلال امیدوار بوده خوش حال خواهی بود که اگر در نصیب و قسمت تو بدان مرد فرد هم صحبت شدن و زوج
گردیدن است خود بخود بی تردد و تلاش سببی و باعثی پیدا خواهد گردید که تو بدو خواهی رسید و انشاء الله تعالی مناسبت استعداد
و جنسیت حقیقت هر یکی را بسان کاه و کاهربا و آهن و مقناطیس آهن ربا بجانب خود خواهد کشید و ایمان و یقین ترا
برافعال فاعل حقیقی و جامع المتفرقین افزونی و مزیت خواهد بخشید **بیت**

نسبت اتحاد و استعداد **غزل**
تیغ بر دل مکش ای ناله زبی مهریها
بهر فریاد تو فریادرسی می آید **رباعی**
غیر از تو محالست محال

از پی درد تو هیچ نفسی می آید
بر جفای تو به بین دادرسی می آید
ای معنی تو منزه از هر صورت
معنی در معنی و صور در صورت

می رساند در آخرت به مراد
بی قراری مکن ای دل که کسی می آید
بر در یاس مزن حلقه ز داغ دل خویش
ای گشته ز صورتت مصور صورت

و چون آن تاجر هوشیار جویانی نگار
بکار این حرف و گفتار طلب و اسرار را اظهار کرده ماهیت و حقیقت آن صورت سیرت را خوب دریافته از آن جا
برخاسته مستعد رفتن گردید آن لولی بی پروا حمائل بخشیدهٔ او را از گلوی خود بر آورده به پیشش گذاشته گفت که این
مال خود را به پیش خویش نگاه دارند و ازین نافرمانی این کنیزک بدخوی بدحال بخاطر فاطر و دل با کمال گرد کدورت
و غبار ملال نیارند تاجر با صفا از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا از هر خندی بجا نموده فرموده که اگر چه مارا اگر دست

برون آمد ز لب چون حرف دیگر بر نمی گردد | بزندان صدف از گوش گوهر بر نمی گردد

وآن نگار سخن شنو از شنیدن این حرف آن نادر سخن گو بجانب گویندگان و سازندگان و خدمتگاران خویش دیده فرمود که شما اندکی دورتر نشینید و این جلوت بابرکت را گونهٔ از رنگ خلوت پر الفت دهید و برخواند بیت

می روم از خود بیا در انجمن تنها نشین | ذوق رسوائی اگر داری بیا با ما نشین

چنانچه بهمان زمان کسانش رجع القهقری نموده قدری از مرتبه و مقام و پایهٔ خویش دورتر رسیدند لیکن بتن و جان متوجه و نگران بجانب خاتون خود بودند و دران وقت بپای عقب برگشتن آن همه خیرخواه و روبراه در نظر آن مرد بصیر و آگاه چنان می نمود که گویا آن همه زنان و خواصان رمه و گلهٔ قوچ و گوسفندان جنگی اند که برای باز رسیدن و حمله آوردن میدان می کشند تا بجلدی و قوت تمام باز دران مقام خود برسند چرا که بدل و جان خود هراس و وسواس داشتند که مبادا میان آن چنان وقت خلوت و تنهائی آن مرد بیگانه و اجنبی که برنگ شیر نر بر سر مسند و بستر نشسته بران بیچارهٔ نازک شان دست اندازی نماید و در بر نکشد که دران زمان افسوس و فغان ما بچه کار آید فرد

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند ز شور شغال

غرض که آن شیر شکار انداز و آن صیاد غمزه و ناز ازان رمهٔ شکارگاه خود را بدان طریق و انداز دیده بدل خود آن وحشت پر الفت آنها را بسیار پسندیده تحسین و آفرین بیشمار بر حال هر یک عاجز و جانباز فرموده آن شکار مرغوب خود را تنها بپیش خویش دیده سر با هوش خود را نزدیک گوش آن سخن نیوش برده به آهستگی و تمکین تمام بحرف و کلام درآمده حقیقت و ماهیت خود را در صورت و لباس و الفاظ خویش پوشیده بگفتن سخنهای گیرا و نکتهای رسا او را بجانب معنی و حقیقت باطنی خود درکشید

در سخن پنهان شدم چون معنی اندر حرف و لفظ | میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

یعنی که بگفتن تمام حقیقت و کیفیت شجاعت و عدالت وغیره اوصاف پسندیده و اخلاق حمیدهٔ شاه شجاع پادشاه ملک دکن باشد آن زن پرفن را شیفته و واله او گردانید و گفت که در هنگامی که شاهزادهٔ فرخ فال تقریب شکار دران دیار رفته بودم را نیز از سبب معاملهٔ تجارت گذری دران ملک اتفاق افتاد لهذا از همه معامله و رفت و آمد آن شاهزاده و آمد و رفت او آگاهی دارم چنانچه مفصل حقیقت برخاستن آمدن فرخ فال و باز بدان قسم بر دربار شجاع معدلت شعار با جلال ظاهر نموده کیفیت باز بسلطنت گرفتن آن مرد هوشیار ازان شهریار بخیار الظهار کرده کتخدائی و وصال فرخ فال بدان هندی زن صاحب جمال بتفصیل کمال بیان کرده گفت که بعد فراغ آن احوال شاهزادهٔ فرخ فال ازان شاه عادل با جمال و جلال خیلی راضی و خوش دل گردیده برضا و رغبت

فرداکه جزای شش جهت خواهد شد | قدر تو بقدر معرفت خواهد شد | در حسن صفت کوش که در عرصه حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد شد

باری تاجر هوشیار از شنیدن این چنین حرف و گفتار آن نگار بکار او را
بسیار دانا و صاحب معرفت فهمیده به پیشش زهرخندی نموده گفت که ای صورت سیرت اگرچه این سخن بر حق
و بسان می تلخ و تند ست لیکن چون بسیار پر نفع و سودمند ست و از آن کیفیت معرفت پیدا می آید بدان سبب
بمزاج سلیم و طبع منصف ما خیلی پسند و گوارا می نماید و حرف حق و نفس الامری همین ست ای صورت با حقیقت
ما در ذات خویش آن همه اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده که تو جویای آنی نداریم لیکن چون ما تاجر جهان گردیم
برای تجارت ملک بملک میگردیم بدان راه مردمان باکمال مستقیم الاحوال را هم دیده ایم پس ترا خبر آن چنان
مرد فرد که تو جویای آنی میرسانیم لیکن یک شرط ست که این خبر مرا افشا نگردانی و اظهار آن کار را در حق آن مرد فرید بهر
م و زهر انگاری پس اگر تو در واقع طلبگار آن چنان یار هستی بهر طوریکه توانی باید که خود را تا به آن مطلوب خود رسانی
و پیشتر از ما همه محبوب و گردانی غزل

نه هر مردم دانا که مقام ادب ست
بلان راز پر و بال گران ترقفسی
داعی ای صورت نیک همنفسی پیدا کن
ای بکیس جاوید کسی پیدا کن

خبر مردم دانا که نگفت ست کسی
دست بردار بران باب بهر ملتمسی
همت ست آنکه دهد کام دل اما چه کنی
گر عشق نباشد هوسی پیدا کن

با تو گوییم بشرطی که نگویی بکسی
اگر اینست گل تازه که من دارم نیست
گر آن طاق بلندت بنود دست رسی
تنهائی آب می کند زهره سنگ

چنین گویند که آن لولی صورت سیرت از دریافتن مژده آن چنان مرد
حقیقت و صاحب بصیرت از غایت خوشی و بشاشت بپای آن تاجر با بشارت در افتاده گفت که ای تاجر
مرا مفت خرید می نمائی و بنده بی درم خریده خود میگردانی اگر بخدمت کدام انسان کامل میرسانی و من
خبر رسانیدن ترا بهتر از هزارها بخشیدن میدانم خدارا بزودی بگو که آن عنقای مغرب و کبریت احمر را کجا دیده
البدام مقام بخدمت آن چنان مرد مستقیم الاقدام رسیده رباعی

م نازکاه و جو نفروش شد | اگر جو د کنی موقع آن را بشناس | دانا هر جا بسعی احسان کوشد
ز انسان نگشاد ست که حشمت پوشد

هوشیار از دریافتن این همه شوق و طلب آن نگار بکار در جویای آن چنان یار عجوبه روزگار بحرف و گفتار گرم
به گفت که اگر رغبت شنیدن اخبار پنهان و اسرار پوشیده بجان داری باید که خانه را از آشنا و بیگانه خالی
سی تا بی تکلف و وسواس گردیده تمام حقیقت و کیفیت آن جوهر پنهان به پیش همچو تو مشتاق انسان بیان
ن گردانیده آید صدف گوش باهوش تو از رسانیدن خبر آن چنان گوهری بها پر در نموده شود بیت

گر شاه زمانهٔ و گر دستوری | گر باز جهان تن بکار و گر عصفوری
گر ست طریقتی و گر مستوری | تا راه بخود نبردهٔ مغروری

رباعی گر دست رسی ست زر مدارید دریغ | از بی بصران نثر مدارید دریغ
اخلاق زنیک دگر مدارید دریغ | تا تهمت خست نکشد بیتها

و دریاب ای تاجر جهان دیده و ای مسافر ملک بملک گردیده و ای کور خویشتن نادیده و ای کر بی معنی حقیقت خود نافهمیده که هر بنده را که او سبحانه قبول میفرماید اول ورا حکم و علم از پیش خویش عطا می نماید بعده او را خلیفهٔ خود می گرداند تا او بدان علم یافته کاری نماید و بدان حکم بخشیده در ملک وجود خود بر جوارح و قوی و حواس ظاهری و باطنی خویش حکمرانی نموده در فرمان و تبعیت دل پر معرفت خود میدارد یعنی که هر صبح و شام بلکه علی الدوام بکار جهاد و معاملهٔ عدل و داد خود مقید و سرگرم می ماند که اِنَّ الْاَرْضَ یَرِثُهَا عِبَادِیَ الصّٰلِحُوْن

رباعی نیکی و رزی چو آدمت نام صفی ست | بد باشی نیک تا ازل از تو خفی ست
آدم چو خلیفه بود فرزندش را | تا یافتن خلافت از جانب لفی ست

و از ان چنان حالی و الجلال از احوال حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوة و السلام از هنگامی که هنوز در خانهٔ زلیخا بود و بمرتبهٔ حکمرانی ملک مصر نرسیده ما بیخبران را چنین خبر داده ست که وَلَمَّا بَلَغَ اَشُدَّهٗ اٰتَیْنٰهُ حُکْمًا وَّعِلْمًا وَکَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِیْنَ وَرَاوَدَتْهُ الَّتِیْ هُوَ فِیْ بَیْتِهَا عَنْ نَّفْسِهٖ وَغَلَّقَتِ الْاَبْوَابَ وَقَالَتْ هَیْتَ لَکَ قَالَ مَعَاذَ اللّٰهِ اِنَّهٗ رَبِّیْ اَحْسَنَ مَثْوَایَ اِنَّهٗ لَا یُفْلِحُ الظّٰلِمُوْنَ و هم از همچنان حال حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة و السلام از زمانی که بخدمت فرعون می بود بچنین مقال گوش هر یک بیخبر بدحال را گرم گردانیده ست که وَلَمَّا بَلَغَ اَشُدَّهٗ وَاسْتَوٰی اٰتَیْنٰهُ حُکْمًا وَّعِلْمًا وَکَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِیْنَ وَدَخَلَ الْمَدِیْنَةَ عَلٰی حِیْنِ غَفْلَةٍ مِّنْ اَهْلِهَا فَوَجَدَ فِیْهَا رَجُلَیْنِ یَقْتَتِلٰنِ و بعضی خلفای برگزیدهٔ خود را از ین مقام هم گذرانیده حکم آنها را بر وجود و نفوس دیگر بندگان نیز جاری می گرداند در آن زمان آن برگزیدگان را اولوالامر مومنان می نامند و اگر قدری ملک این جهان را هم در تصرف او در می آرند شان حالش سلطان حکمران میخوانند

رباعی | جای خودیت ناز حقیقی دارد | جای آثار کبر و دعوی دارد
در هر صورت نباشی از خود غافل | این لفظ هزار رنگ معنی دارد | و کسانی را که او سبحانه قبول میفرماید

و راهی بجانب خودشی نماید بی علم و بی حکم داشته دائم قلب آنها را محکوم مقتضیات قالب میدارد و تابع هوا و نفسانی و فرمان بردار خواهشهای طبیعی میگرداند و مطیع خطرهای شیطانی می سازد و هم آنها را محکوم قیاس دیگر ابنای جنس خودش میگرداند غرض که آن بدبختان را بی علم و بی حکم گذاشته بیخبر از ماهیت دنیاوی و واقف از حقیقت عقبی و بی بصر از شناخت خودش میدارد و در حق آنها چنین بیان میفرماید که اُولٰٓئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ اَعْمٰی

حقیقت غیرت و ہمت آن نگار بکار خندہ بسیار نمودہ تجاہلی فرمودہ گفت کہ ما خود بیچارہ تاجر مالداریم در ذات خود دیگر کمال نداریم و ہم ہمراہ خویشش سپاہ و رعیت نمی یابیم تا بر آنہا بعدالت و رافت گرائیم رباعی

سلطانی نیست تا بشوکت نازم ... یا حسن و جمال یا بعزت نازم
من بیکسیم آخر بچہ صورت نازم ... آزادی ما را گنہ از جانب ما نیست

فرد

اینہا ہمہ وابستۂ جاہند و جمال ... دامی نہ چنان بود کہ ما صید بگردیم

آن نگار ہوشیار و مکار از شنیدن این حرف و گفتار آن تاجر سادہ دل نا واقف اسرار خندۂ بسیار نمودہ بشوخی و غمازی بجانب گویندگان و سازندگان خویش دیدہ قاہقاہ خندیدہ گفت کہ ای شناسندۂ قماش جنس و دیانندۂ قدر مال و ای ناواقف و ناآشنا از شناخت اوصاف و کمال نسوان و رجال درین وقت و حال یک یک حرف و مقال مرا بگوش ہوش خواہی شنید کہ ازان نفع و سود تجارت ہر دو جہان ترا نصیب خواہد گردید بشنو کہ ہر آدمی کہ زن و فرزند و غلام و نوکر و داہ با خود دارد باید کہ ہمین را رعیت و سپاہ خود انگارد و با اینہا معاملہ و کار برافت و مکرمت و عدالت و سخاوت خود فرماید کہ در آخر کار بمیان دار جزا و سزا چنانچہ از سلاطین روزگار حساب میگیرند ہمچنان از حال آن رعیتش او را نیز می پرسند و آنکہ مجرد مرد و تن تنہاست او نیز مملکت و رعیت و سپاہ با خود دارد و بر و ہم نام خلیفۃ اللہ صادق می آید چرا کہ مملکت ہفت اقلیم کہ عبارت از ہفت اندام اوست در تحت تصرف خود دارد کہ از یک یک کردار و گفتار ہر یک عضو او جدا جدا حساب خواہند گرفت بیت

ہست جان در عالم ہستی شہ کون و مکان ... ہفت عضوش ہفت اقلیم و بدن تخت روان

رباعی ای جوہر عنصرت موالید طراز ... بر نشۂ اتفاق خویشش بناز
افسردن و رستن و خرام و آواز ... جمع ست بہ پیکر تو ہنگامہ دہر

پس در ہر حال آدمی زاد را کسب کمال نمودہ اوصاف ذمیمۂ حیوانی و نفسانی و شیطانی را از خویشتن زائل باید گردانید و باخلاق حمیدۂ انسانی و صفات پسندیدۂ ملکی متصف و متحلی باید گردید و در ہر وقت و حال خویشتن را صاحب ملک و مال و مظہر جمیع آیات و نمونۂ تمام مخلوقات فی الجمال و الجلال دانستہ بیقین بموجب فرمودۂ او سبحان خود را خلیفۂ او خیال کردہ بر طبق حکم تخلقوا باخلاق اللہ خویشتن را بقدر حوصلہ و استعداد و بموجب نصیب و قسمت متصف بصفات کمال گردانیدہ با تابعان و محکومان و باغیان و مخالفان خود بصفت رحیمی و کریمی و قہاری و جباری خویش معاملہ و کار باید فرمود کہ در خبر ست الا کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتہ فرد

می کشد فولاد را جذب دل آہن ربا ... دلربا یہا کسی با قوت بازو نکرد

و ہم ازان منصب عمدہ ہمہ بندگان بختیار پروردگار در کلام خود بجا ہا چنین اخبار کردہ است کہ ہو الذی جعلکم خلائف فی الارض فمن کفر فعلیہ کفرہ رباعی

پس اینست ای تاجر عالی همت باعث آن همه ابا و نفرت از صحبت و مخالطت مردمان بی کمال و دون همت و آنکه برای مواصلت خود قید مبلغ لک روپیه را مقرر کرده‌ام بدان حیله بر گنج بادآورد خویش طلسمی بسته‌ام و بدین مکر و بهانه امید و خواهش آن دون همتان از خویشتن گسسته‌ام و تا این وقت و حال این سد مال راهم غیر از تو کسی نشکسته است و در حقیقت من نه جویای مالم و نه طالب جمالم بلکه خواهان مرد باکمالم پس در کسی که شجاعت و سخاوت و عدالت و عفت بحد کمال و بدرجهٔ اعتدال خواهد بود گو مسکین و فقیر هم باشد بچشم من گرامی تر و عزیزتر از سلطان و امیر خواهد نمود و حالا در تو یک صفت سخاوت را دیده‌ام لیکن چون دیگر اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ ترا نیازموده‌ام بدان سبب از صحبت و خدمت تو خویشتن را دور و مهجور داشته‌ام این بگفت و بکیفیت احوال خیر مآل خود در آمده بدینچنین قوال حسب حال نواها کشیده خلوت پر جمعیت خود را برنگ مجلس باکیفیت صاحب حالان اهل وجد و سماع گردانید

غزل

دلم بجوشش هوسهای خام می‌افتد / فشانده دانه که عنقا بدام می‌افتد
خیال وصل خوشانم چنان برد گاهی / که ورد گریهٔ صبحم بشام می‌افتد
گدای عشق شو و خویش را مکش از جاه / ببین که شه به تمنای خام می‌افتد
گشاده گیسوی دلبر چه حلقه‌های کمند / خوشا رمنده شکاری که رام می‌افتد
باین امید دلی میدهم ببصیرت خود / که عنقریب همایت بدام می‌افتد

غزل

چیده‌ام بر هوس دکانی چند / سود خود کرده‌ام زیانی چند
بر سر انگشت و پشت دستم ماند / خواستم بر لبی نشانی چند
نذر آتش که از غمی دارم / خشک‌تر از نی استخوانی چند
پای در جستجو ز کار رفتاد / در سراغ افگنم زبانی چند
حال سیرت بگوش کس نرسد / گر نسازد مدد فغانی چند
خاطرش غنچه ماند آنکه نخید / از گلم باغ و بوستانی چند
لعل و یاقوت را اگر خواهی / ریزم از دیده بحر و کانی چند
از حدیثم چه قصه می بالد / گشته هر حرف داستانی چند
مو بمویم ز مکر زد بازار / هر طرف وا نکرده کانی چند

رباعی

در زیر فلک گرمی بازاری کو / در مردم غفلت زده هشیاری کو
صد گوهر شب چراغ در کف دارم / لیکن بمقابلش خریداری کو

بیت سرنوشت ما بدست خود نوشت / خوشنویس او نخواهد بد نوشت
بیت تلخیم و نداریم سر بوالهوسی چند / شیرین نتوان بود برای مگسی چند
بیت نی طواف منزلی نی سیر کوئی میکنم / چون نفس در خانهٔ خود جستجوئی میکنم

لب بی ذکر من جوئیست بی آب / سر بی فکر من پائیست در خواب

بالجمله تاجر هوشیار از شنیدن این

بی غفلت نیست هرچه زین باغ دمید
این خواب بهارست همه معذوریم فرد
صید هر یک دام داری خور ظرف وی ست
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

و دیگر روی دادم را اشنو که دران وقت و هنگام که من ناکام آئینه را بدست گرفته صورت بی حقیقت خود را می بینم بی اختیار از خواندن این چنین اشعار شرمسار گردیده آئینه را بر زمین میزنم و چهرهٔ بی بهرهٔ خود را از مردم عیب بین خویش پنهان می کنم رباعی

جز شهوت و حرص و حسد و خود رائی
ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد
صورت چه نمود شخصت از پیدائی
خود را دیدن دگر باین رسوائی

رباعی آغاز نفس که عمر کاهی دارد
بر انجامم همان گواهی دارد
اشب در زیر پا سیاهی دارد رباعی
یعنی چون شمع در شبستان ظهور

عمری ست شرار اشک می اندوزم
تا چشم بخود گشوده ام می سوزم رباعی
داغی که چو شمع با یدم فرداوید
جز شعله داغ دل نمی افروزم

هر چند همه آب و رنگ آمده ایم
از شیشهٔ دل بزیر سنگ آمده ایم
تا کی بگرفتگی خاطر سازیم
چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم

قطعه در باغ روزگار نصیبم چه آلت ست
آید اگر بخانهٔ من کس علاج نیست
چون بید مشک غیر عرق نیست حاصلم
ورنه در اختلاط چو آئینه کاهلم

از خاک دان دهر نجاتم بود محال
بسته ست دل بهیچ خودی صورت مرا
دائم بسان ریشه بود پای در گلم
در باغ دهر فاختهٔ سرو مائلم رباعی

در لب سخن شکوه که ناگفته بماند
در پردهٔ دیده گریه بنهفته بماند
در دل ز خدنگ آه یک روزن نیست
چون لاله رخی و چو سرو بالاست مرا

مفت گهر است که ناسفته بماند رباعی
هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
رباعی چون زاهد اگر نام نکو ناوردم
جز پیش پیاله سر فرو ناوردم غزل

معلوم نشد که در طرب خانهٔ دهر
نقاش من از بهر چه آراست مرا
رو بدر هر سفله چرا و ناوردم
صد شکر که مانند صراحی هرگز

بر رگ تن گاه ناخن گاه نشتر میزنم
هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر میزنم
گه گریبان می درم گه می شگافم سینه را
جستجوئی می کنم خود را بهر در میزنم

تازه می گردد دلم هرگاه آهی می کشم
هر نفس کز دل کشم دامن بر اخگر میزنم
خود نمائی شیوهٔ من لیک چون دیوار باغ
گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم

عاقبت بر شمع روئی میزنم خود را بشوق
من کم از پروانه ام خود را درین در میزنم
در لباس شید زاهد در حرم ره میزند
من درین میخانه بدنامم که ساغر میزنم

معنوی عطا نکردند و تا حال بخدمت کدام انسان با کمال نرسانیدند و از شرف صحبت مرد مستقیم الاحوال مشرف نگردانیده‌اند
و بعجب اداء اشارهٔ بجانب دست و چشم و دل خود نموده بنا در آهنگ این ترنگ بر کشید **غزل**

	بشکنند دستی که خم در گردن یاری نشد		کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
	صد بهار آخر شد و هر گل به فرقی جا گرفت		طرهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

و با نداز و ناز کدام ساز را بدست در آورده هم آواز خود کرده این غزل بی بدل را به نمودن عشوه و غمزه سرود که هوش آن تاجر ربود

	غزل پامال آن سر که گوی کوی دلداری نشد		خاک بر بادی که سرگردان گلزاری نشد
	سرمه در کامی که حرفی از گلو سوزی نگفت		خار در چشمی که بیمار دل زاری نشد
	تیغ بر فرقی که سودای لب میگون نداشت		بشکنند جامی که بزم آرای میخواری نشد
	آتش افتد در نیی کافتاد خالی از نوا		وای بر آن دم که صرف نالهٔ زاری نشد
	برگ برگ از نو بهاران گل بدامن می کند		عندلیب ما شهید رنگ گلزاری نشد
	ای خوشا رندی که از نیرنگ کثرت در ماند		همچو سیرت بستهٔ تسبیح و زناری نشد

و گفت که ای تاجر ما خود بجان و دل صحبت یار موافق را میخواهیم و درین خواهش بی اختیاریم که آن خالق حکیم بی خواهش
ما این رغبت صحبت و شهوت مواصلت را در بنی نوع ما بیشتر از مردان آفریده است لیکن این قدر هست که از جا و بیجا
واز کار نیک و بد هم آگاه و خبردار گردانیده است چنانچه بموجب همان علم و ادراک معاملهٔ جزا و سزای عالم آخرت
مقرر فرموده است پس ما از حال خراب خود که خراباتیانیم مو بمو به پیش تو وا شگاف می نمائیم که ما شب و روز این دکان
پردازی و این شعبده بازی می کنیم و صبح و شام بلکه علی الدوام از موی زلف خود دام بافی و از خالهای رخسار
خویش دانه پاشی نموده در فکر صیادی مرغ دانا می باشیم تا باشد که همائی بدام ما افتد یا عنقائی شکار ما گردد تا دران وقت
ما این جمال خود را با آن کمال منضم گردانیده جفت نمائیم و ازان نتیجهٔ خوبی حاصل کنیم و بدون این شرط خود طاق ماندن
خود را بهتر میدانیم لیکن افسوس هزاران افسوس که هیچ باز شکار اندازی و یا طوطی خوش گفتاری هم هنوز شکار
ما نگردیده همین مرغان نابکار دانه خوار بسیار جمع می گردند که سوای حرص و شهوت دانهٔ گندم میل و رغبت بدیگر چیز با
لطیف و شریف ندارند **فرد**

رسیده است چه انگور باغ ما لیکن
محتاج آشنائی بیگانه ام هنوز

آمد بحال ذائقهٔ خویش گریه ام
نیافته ست کسی سرکه یا شراب شود
رباعی سیرتا دیده بان نار و نوریم

یک آشنائی بامزه در روزگار نیست **فرد**
یک آشنا ندیده ره خانه ام هنوز
هشدار کز آگاهی مطلق دوریم

حریف وظریف همان حمائل مرصع را که از برِ شاهزادهٔ صاحب جمال به ارادهٔ بخشش این وقت وحال کشیده بود از کیسهٔ خود برآورده بگردنش انداخته گفت که ما شنیده ایم که تو هدیه وبهای دُرِ ناسفتهٔ بی بهای خود را لک روپیه مقرر کردهٔ بنابران از جای تلاش وتردد نموده این جنس را که لک روپیه قیمت دارد بدست آورده بتو رسانیده ایم وبرخواندن شعری

جمادی چند دادم جان خریدم ... بنام ایزد عجب ارزان خریدم
هزاران جان فدای این نکوکار ... که دارد اینچنین نقدی به بازار
چه غم گر سلک گوهر را گسستم ... که آمد معدن جوهر بدستم

وهم در مدح آن رقاص بی بدل بدین غزل تکلم فرمود

غزل قیامت می کنی در رقص انداز گر داری ... که از تاب میان نگسسته سنبل در کمر داری
ز نگرداب نوری چشمک از تاب میان تو ... که سیلاب نگاه عشق بازان تا کمر داری
ز شوخیهاے انداز تو در تاب کمر دیدم ... که تاراج جهان چون برق در مد نظر داری
شود موج هوا شاخ گل از رنگینی دستت ... چو در رقص بهار جلوه دست ناز برداری

چنین گویند که صورت سیرت از یافتن آن انعام وشنیدن این کلام از حرکت وخرام خود تسکین وآرام نموده به پیشیش باناز تمام دامن پیشواز خود را بناز فراز نموده برنشست وگفت که اگر نغمه ورقاصی این لولی عاصی را پسند فرموده این انعام عنایت میفرمایند این کمینه را قبول ست واگر ارادهٔ صحبت صحیحه وخیال همبستری بدل دارند خطرهٔ خطا واندیشهٔ محال ست که آن هرگز میسر آمدنی وشدنی نیست وآن حمائل را از گلوی خود برآورده به پیشش گذاشته منتظر جواب گردید تاجر هوشیار از شنیدن این حرف انکار آن نگار غنچه دهان را به تبسم وگفتار واگردانیده گفت که اگر حالا زیاده طلبی می نمایند وبر بهای مقرری می افزایند آن نیز رسانیده شود وآن مدمغ خودفروش باز در جواب آن خریدار باهوش گفت که اگر بالفرض از طرف ایشان مبلغ کرور روپیه هم خواهد رسید تاهم معاملهٔ این سودا درست نخواهد گردید چون آن خریدار ناز از ان ساز ناساز این آواز شنید متعجب گشته وجهش پرسید آن معشوق طناز برای افشای آن راز ابای بسیار کرد لیکن در آخر کار از مبالغه وابرامش عاجز وناچار گردیده گفت که ای تاجر من از تقدیر قادر یگانهٔ این گویندگان وسازندگان پیدا گردیدم بدان سبب این طیره وپیشه را که خلاف طبع ومزاج منست هم آموختم وگزیدم

رباعی آن روز که توسن فلک زین کردند ... آرایش مشتری وپروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا ... ما را چه گنه نصیب ما این کردند

وبجانب آئینهٔ دستی خود متوجه گردیده زود گیسو وموبموی خود بطرفه انداز وناز دوران دیده بی اختیار گریان گردیده فریاد بر کشید که افسوس صد هزار افسوس که مرا خوشش ظاهر وبد باطن آفریدند یعنی که جمال صوری بخشیدند وکمال

پدر با کمال مرا بیاز ماید انشاء الله تعالی در هر معامله و کار و هر وقت و حال آن مرد با استقلال را یار صادق و رفیق موافق
می یابند بار دیگر روز دیگر آن تاجر تجربه کار بدربار حاضر گردیده بتقریب حرف و گفتار سخن آن چیز گم گشته را بمیان آورده
بعرض رسانید که عجب معامله است دیروز از گلوی شاهزاده حمائل مرصع گم گردیده است و طرفه تر این که می گویند آن کار
بخانهٔ این بندهٔ نابکار بوقوع رسیده است شاه با کمال از شنیدن این مقال بر چهرهٔ خود اثر ملال ظاهر ساخته فرمود
که ای یار این چه حرف و گفتار است که بر زبان می آری و آن چیز ناچیز را که تصدق گردیده است باز بتقریب بیان
بمیان مجلس در می آری اگر رضامندی دل و خوشی خاطر ما را میخواهی باید که باز این سخن بیجا را پیش ما نگوئی و هم آن
حرف ناصواب را از لوح خاطر خود بشوئی باری آن یار بموجب مرضی شهریار سکوت نموده بوقت مقرری خود از دربار
رخصت شده بخانهٔ خود رسیده مبلغ یکهزار روپیه را بدست آدمان خویش در پیش آن لولی مشهور شهر که صورت سیرت
نام داشت فرستاده پیغام داد که امشب تاجر صادق که حالا مصاحب شاه گردیده مخاطب بخطاب یار صادق گردیده است
برای تماشا دیدن و نغمه شنیدن بخانهٔ تو می آید آن مطربه مبلغ را گرفته جواب فرستاد که خانه از آن ایشان است هر وقتی
که بخواهند تشریف ارزانی فرمایند و این لولی را بنوازند غرض که آن یار صادق در هنگام شب جریده و از چشم
مردمان پوشیده بخانهٔ آن لولی رسید و از دیدن شکل خانه و طرز ماند و بود و روش آن جانانه بسیار محظوظ گردید و از
شنیدن نغمه و دیدن رقص آن موزون و مطبوع خیلی مزه و حلاوت چشم و گوش حاصل فرموده برخواند رباعی

صورت بفسون حال خود میرقصد | در انجمن خیال خود میرقصد | گلگشت بهار رنگ بی وجدی نیست | طاوس چو دید بال خود میرقصد

غزل این چه قصر چمن آراست چه رقصنده پری
یا چو طاوس که در باغ کند جلوه گری
من پری گویم و طاوس پی حجت من
در و دیوار کند دعوی پاکی و بری
غزل شوخ من پای بهر مسند و اوزنگ زنی
ور نمایم بتو آئینهٔ دل سنگ زنی
عرصهٔ حسن جهان را بتو داد دست خدا
تو چرا این همه بر قافیهٔ تنگ زنی رباعی
زین صورت خوش انجمن آراست نگار
هر جاے دگر که هست بیجاست نگار
خوبان بنگار دست و پاے نازند
نازم بنگاری که سراپاست نگار
کشند بروی زمین دامن قبایش را
که چشم غیر نه بیند نشان پایش را فرد
شود دو پنجهٔ خورشید شانه یک موی
دو دست خویش چه از ناز بر کمر ماند

و در حالتی که آن دلستان دست افشان و پای کوبان به ادا و غمزهٔ تمام حرکت و خرام کرده به پیش رسید آن تماشائی

امتحان حال یارے شاہ باکمال و بخشیدنش به لولی صورت سیرت بجهت دریافتن ماهیت و حقیقت آن پیرے تمثال و شنیدن از ان نگار بکار نادر نکات و اسرار و هم بیان کردن آن عیار به پیش آن معشوقهٔ هوشیار اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ شاه شجاع والی دکن و غائبانه واله و شیفته گردیدن آن زن بر حقیقت و حال آن مرد پرفن

چنین گویند که آن یار صادق اکثر اوقات شاهزادهٔ صاحب جمال را بخانهٔ خود طلبیده با او خنده و بازی می نمود روزی بخاطر خطیرش چنان گذشت که حمائل مرصع را که قیمت لک روپیه داشت از گلویش بر آورده پنهان گردانید و شاهزاده را بکنار خود در آورده بیرون بر آمده به آدمانش رسانید خادمانش چون آن زیور را در بر او ندیدند بعرض رسانیدند که در وقت تشریف بردن شاهزاده بدرون محل حمائل مرصع در بر داشتند حالا نمی نماید یار صادق از شنیدن این سخن نالائق بهم بر آمده از چشم خشم بجانب شان دیده فرمود که شما تهمت دزدی بر کسان ما می نهید و میخواهید که خانهٔ ما را بدنام کنید اگر خیریت خود میخواهید بزودی ازین مکان بر آئید و آن چیز گم گردانیدهٔ خود را بدیگر جا تلاشش نمائید آن بیچاره نوکران مصاحبتش را بجناب سلطان فهمیده از غضبش ترسیده بحضور شاه رسیده از خبر گم گردیدن آن چیز در خانهٔ یار عزیز آگاه گردانیدند سلطان بمجرد شنیدن این بیان فرمود که چون آن چیز بخانهٔ یار من گم گردیده است تجسس آن نکنند و من بعد نامش را هم بر زبان نیارند که مبادا بدل آن یار کدورتی در آید و از ان حرف سبک گرانی بر خاطر نازکش پیدا آید پس ازین باز اگر کسی بدان گفتار لب به تکرار می کشاید بغضب سلطانی که نمونهٔ قهر الهی ست در می آید بار ی چون خبر این حکم آن حکمران بگوش سراپا هوش یار صادق رسید خیلی خوش حال گردیده وقت خلوت به پیش فرخ فال رسیده آن حقیقت و احوال را مفصل ظاهر گردانیده گفت که ای برخوردار در واقع که پدر بزرگوار تو عجب مرد باکمال است و طرفه حوصله و نادر مروت و وفا دارد لیکن چون سلسلهٔ محبت و سر رشتهٔ دوستی و یاری را بسیار استوار و خیلی نازک میدانم بر نقد امتحان تسکین دل و جان من نشده است بار ها او را به آزمایش در می آرم و بتکرار تجربه میرسانم تا معلوم کنم که آن کس که نام یار بر خود گزیده است در مرتبهٔ یاری بچه پایه رسیده است فرخ فال بعرض رسانید که بهر قسمی که بخاطر دشوار پسند در آید

بکار زرپاشی و گنج بخشی مشغول گردید چنانچه آدمانش در تمام شهر محله بمحله خانه بخانه تجسس و تفحص نموده حقیقت و احوال هر متوکل گوشه نشین و گدای عزلت گزین و جمیع غربا و محتاجان و درماندگان و مساکین را بجد متش ظاهر کرده هر یکی را بقدر حالتش زر میرسانیدند و آن گنج بیرنج را بجایش صرف می نمودند و از بیگاه تا بیگاه بر دروازهٔ آن خیرخواه از خلق الله عجب کثرتی و ازدحامی می شد که او را فرصت دیگر کار و رفتن دربار هم میسر نمی گردید **بیت**

غلغل کوس و دهل بسیار باطل بوده است
کوس ارباب کرم فریاد سائل بوده است

روزی فرخ فال باعث شور و غل آن همه کثرت از کسان خود پرسید آنها ظاهر گردانیدند که شاه باکمال در روز شکار از اسپ افتاده خیلی بدحال گردیده بود بدان سبب یار صادق زر بسیار بر فقرا و غربا خیرات و تصدق می نماید لهذا مردم مستحق هر روز جمع می شوند فرخ فال از شنیدن این احوال اندوهگین و پرملال گردیده یار صادق را بخلاف معتاد بیش از بیرون اندرون طلبیده بحال پریشان و چشم گریان بعرض رسانید که حضرت تا حال چرا حقیقت از اسپ افتادن سلطان را از بنده پنهان داشتند مگر مرا خیرخواه او نمی انگاشتند آن مرد مهربان خود هم گریان گردیده او را در بر کشیده فرمود که ای برخوردار من باندیشهٔ همین حال تو آن خبر را بقول آنکه ع

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم بازگذار

نگفته بودم که ملال خاطر ترا نمی پسندیدم و حالا تو خاطر خود را خوب جمعدار که بفضل پروردگار پدر بزرگوار تو بخیر و عافیت ست غرض که باظهار آن سرگذشت و علاج و تدابیر تسکین خاطر شاهزادهٔ دلگیر بخشیده بکار فیض رسانی خود سرگرم گردید چنانچه ازین کار در آن شهر و دیار نیک نامیش چندان اشتهار پیدا کرده بود که از میان هر کوچه و بازار که سواریش می گذشت بر هر در و بام زن و مرد ازدحام کرده بر سرش چندان بارش دعا و ثنا و گل افشانی تحسین و آفرین می کردند که آن نازک مزاج باوقار از گرانی بار آن حرف و گفتار گردن خود را خم گردانیده بکمال شرم و حیا به پیش خویش تر می گردید و بدان راه سواری روزانهٔ خود را موقوف نموده شبانه در خلوت بخدمت آن شاه آگاه میرسید و هر چند که آن مرد باوفا از کمال شرم و حیا برنگ هلال کاهیده برآمدن خود را چون ماه بوقت شب مقرر کرد لیکن تاهم در تمام شهر انگشت نما بود و هر کس از دور بجانبش اشاره می نمود غرض که روز بروز در آن شهر و ملک و دیار و بمیان دربار و به پیش شهریار نام و نشان و عزت و وقار او زیاده تر پیدا و آشکار می گردید و ساعت بساعت آن شاهزادهٔ صاحب جمال که نهال گلشن اقبال شاه باکمال بود از قدرت ذوالجلال می بالید و دمبدم غنچهٔ دهانش بشگفتگی میرسید

در دزدیدن یار صادق حمائل مرصع را از گلوی شاهزادهٔ صاحب جمال برای

وچون آن رطوبت وطراوت پرآفت که باعث زوال آبروی اوست خشک خواهد گردید در وقت آن کار با بکار بجای
مزه وراحت رنج وآزار بد وخواهد رسید وازان فعل ناشایسته بی حلاوت خواهد گردید وامید ست که انشاء الله تعالی
ازان راه گمراه وفعل تباه خواهد گردید وای برخوردار ازان کار نیز خبردار باش که در وضو وغسل مرده مضمضه واستنشاق
نمی باشد وهم آن چنان استنجا وآبدست که مریضان وسقیمان می کنند مناسب حالش نمی نماید وهرگز نمی شاید که تکلیف
مالایطاق ست ومقررست که لَا یُکَلِّفُ اللّٰهُ نَفْسًا اِلَّا وُسْعَهَا پس گروه شیعیه که در غسل واستنجای میت آن همه مبالغه
بسیار می نمایند خیلی کار بیجا می کنند برای آنکه محال ست که شکم مرده را بالکل از نجاسات وقاذورات پاک وصاف گردانند
وازان کار نا کردنی آن چنان غسالان بی شرمی وبی رحمی وناپاکی وبی علمی خود را پیدا وعیان میگردانند مگر بدان
بیخبران آن خبر نرسیده است که مرده را بملامیت بشویید ودست سخت بد و نرسانید که از سبب جان کندن تمام
بدنش بسان آبله پر درد وآزار گردیده است وروحش بسبب تعلق بدن آن همه سختی دست وکار کردن بیجبر میتی
واکراه شمار ادریافته ومعلوم کرده متالم میگردد وآزرده می شود ودرحق آزار دهندگان دعای بد می کند وازان
چنان دوستان ناراضی وناخوش شده میرود وای برخوردار اگر از حکمت وعمل دیر ماندن وضو استفسار میکنی
درباب که مدار آن کار بر کم خوردن وکم نوشیدن وبسیار اعمال واکساب کردن ست ودر کم خوردن مراتب ودرجات ست
چنانچه اعلی مرتبه آن عمل اهل بیت وعمدهٔ اصحاب آن سرورست صلی اللّٰه تعالی علیه وسلم که آنها شکم خود را سه حصه میگردانند یکی
طعام را ویکی شراب را ویکی نفس را یعنی کسی که اشتهای سه پاو داشت یک پاو می خورد ودرجهٔ دوم آنست که نصف اشتهای
خود بخورد وسوم پایه آنکه دو حصه شکم خود بخورد ویک حصه ابگذارد وچهارم مرتبه مردم عوام ست وآن آنست که اشتهای
چند لقمه را بگذارد وتمام شکم سیر شده نخورد که آن کار انعام ست وآن اعمال واکساب ادرین مجلس بیان کردن نامناسب
وناصواب میدانم آن را هم از یاران قدیمی من که صد سوار اند ودران میان ده یار اند که بسیار بعمد گی اشتهار دارند
ودران ده هم چهار یار اند که نسبت معیت ومعینت وخصوصیت ومحرمیت خاص با من دارند که شیخ باجمال وسید بی نظیر
وشیخ باجلال وسید روشن ضمیر باشند استفسار آن اعمال واکساب نموده بکار خود مقید وسرگرم خواهی بود فرخ فال
از دریافتن آن همه هدایت وارشاد ازان مرد باکمال خیلی خوش حال گردیده بطرفه کیفیت احوال بحضورش منقال نوابر کشید

رباعی ای قبلهٔ حسن خلق ونور حق آیهٔ تو		از سرمهٔ طور رنگ پیرایهٔ تو	
آفاق همه محو طواف شب وروز		چون عرش محیط شش جهت سایهٔ تو	

بالجمله یار صادق آن شاهزادهٔ لائق را بدین همه اعمال واشغال تقید وتاکید تمام فرموده از صباح آن روز خود

وهم در پا موزه و هشته باشد و باد کثیف متعفن از شکمش بر آید باید که بر فور وضو تجدید کرده به نماز ایستاده نگردد که مکروه است چندان توقف و تاخیر نماید که اثر آن باد پلید از میان جامه و سراویلش بر آید و آی برخوردار ازان کار هم واقف وخبردار باش که اکثر نادانان و جاهلان استنجا کردن نمی دانند و مدام آن آدمیان بدتر از انعام نجس و ناپاک تمام می مانند دریاب که همیشه مزاج آدمی زاد صحیح و بی فساد نمی ماند بلکه بیشتر اوقات به امراض و بلیات ابتلا و گرفتاری دارد و بطریق اکثر به حقیقت صلاح و فساد بدنش از دیدن رنگ و بویش پیدا می آید و کم کسی بطرف کیفیت براز ملاحظه میکند که ازان نیز حقیقت مزاج ظاهر میگردد که یک براز گاوی و یک شتری و یک آدمی می باشد پس در وقت صحت تمام ازان کس براز آدمی بر می آید و در وقت مرض و خلل مزاج براز گاوی و شتری می شود و درین دو صورت بوقت قضای حاجت بدن برونی و تن درونی آن کس آلوده و پلید میگردد و نجس و ناپاک می ماند و دران کیفیت آدمی درون و برون آن کس صاف و پاک می باشد و احتیاج محل پاک نمودن و صاف کردن نمی شود و پس هر مصلی هوشیار و خبردار را باید که اگر از سبب فساد مزاج و غلبهٔ امراض براز خود را رقیق و یا بسیار خشک دریابد که بوقت برآمدن و از مقام خود جدا شدن در اثنای راه قدری ازو در می ماند که از همان سبب بسیار مرض و آزار پیدا میگردد و بسیار آبله و عفونت و جراحت در بدن اسفل ظاهر می شود و در وقت استنجا و آبدست آن چنان احتیاط و مبالغه نماید که بدن برونی و اندام درونی و مقام خارجی خود را از نجاست و غلاظت صاف نماید و تا جائی که انگشتش میرسد و او دست رس و قدرت دارد خویشتن را خوب پاک کرده بشوید که علیکم بانقاء الدبر فانه یذهب بالباسور و آی برخوردار ازان حکمت پروردگار نیز واقف و خبردار باش که بدن اسفل آدمی زاد دو در دارد که یکی را در درونی و دیگری را در برونی می خوانند و میان آن هر دو در پرده ها و حجابها می باشد که بعد فراغ کارش آن پرده ها با همدیگر می پیچید تا وقت نشستن و راه رفتن هرگز چیزی ازان هر دو در بدر نیاید و از قدرت قادر بمیان پرده های آن هر دو در آب رقیق و مزلق می باشد تا هنگام در هم پیچیدن و از یک دیگر گشاده شدن رنجی و آسیبی بدانها نرسد و از سبب کمی و ازدیاد و افزونی آن آب هم مرض و فساد در تن و مزاج آدمی زاد پیدا می آید یعنی که از سبب کمی قبض پیدا میشود و در وقت خروج براز خراش و جراحت در بدن می افتد و از باعث افزونی دران مکان خارش و حکه پیدا می گردد که بدون خاریدن و لمس کردن تسکینش نمی شود و در آخر کار از سبب آن آزار و از باعث صحبت بدکاران ناهنجار آن کس بمرض و بلای فعل مفعولی مبتلا می گردد و علاج و تدبیرش آنست که آن تری زائد را از بدنش خشک باید گردانید و از صحبت و مخالطت آن چنان یاران نابکار دوری و کناره اختیار باید نمود و بخدمت و ملازمت صالحان و نیکوکاران باید رسید

بول می کنند برای آن احتیاط که تا رشاشهٔ نشاشه بتن وجامهٔ آنها نرسد که در بعض جا زمین سخت و سنگلاخ ویست
و بلند می باشد و دران چنان مکان البته رشاشه بر میخیزد و هر چند کسی تقید نموده نشاشه را دور تر اندازد بدان سبب
رشاشه زیاده تر می خیزد و در بعض اوقات در مجرای بول خلل واقع می گردد بدان صورت بول شاخ شاخ شده
و پراگنده بر می آید و دران چنان حال هم جامه و تن مصلی را نجس میکند و اگر کسی جامهای پنبه دار و لباسهای حرب
پوشیده بود البته در وقت نشاشیدن جامه و لباس بقریب بدن نشاشه می باشد و دران چنان حال هم پاک شستن
جامه و تن بسیار مشکل و دشوار می نماید بدان سبب صاحب احتیاطان آن طائفه بول کردن در کوزه اختیار کرده اند
و آن خارجیه در میان پاکی و شستن تن و جامه مبالغه بسیار می نمایند که بدون زوال عین و اثر نجاست جامه و
تن را پاک شده نمی انگارند و چون آنها علم و معرفت بر کمال ندارند و از حکمت و طبابت هم واقف نیستند آن چنان
کار برای خویشتن اختیار کرده اند و دیگر طریق احتیاط را نیافته از ضرر آن کار خبردار نگردیده اند ای برخوردار دریاب
که اگر زمین سخت و ناهموار و یا جای کوهسار باشد مسلمانان هوشیار را باید که دران چنان اوقات در وقت بول کردن
کدام پارهٔ سنگ و خشت و خزف و یا دیگر چیز آن کاره را که دران مکان افتاده باشد بدست در آورده به نزدیک
جای نشاشه رسانیده بران بول کند که درین صورت هرگز رشاشه بر نمی خیزد و اگر دران چنان جا هیچ چیزی ازان
چیزها بدستش نیاید دران زمان تدبیر آنست که پاهای خود را کشاده کرده بقسمی نشینند که بدن نشاشه او بر زمین قریب
گردد که ازان کار هم هرگز رشاشه بر نمی خیزد و هر چند که زمین سخت و ناهموار هم باشد و اگر آن مرض را در خویشتن
بیابد که در مجرای بول بستگی واقع شده باشد و بول پریشان بر می آید و یا جامهای متعدد و پنبه دار پوشیده بود دران
چنان اوقات بهر قسمی که در عقل و فراستش در آید خوب احتیاط پاکی تن و جامهٔ خود نماید و یا در چیزی که مجوف مثل گردن
صراحی و گردن کدو و کوزه باشد بمیان آن بدن نشاشهٔ خود را در آورده بول کند و هرگز بسان آن طائفه کوزه
بمیان کوزه شکم انکار مداومت بول را اختیار نه نماید برای آنکه بوقت بول بخارات ردیه از میان شکمش بر می آید
و باز از میان آن کوزه راه بدر شدن نیافته از راه همان نائزه بدرونش صعود می نماید و ازان کار بسیار امراض
و فساد بدنی پیدا می گردد که به گفتن نمی آید و هم دریاب ای برخوردار که آن گروه خارجیه بمیان سراویل نماز نمی گذارند
و اگر بعضی آن را می پوشند بوقت نماز کردن از پا بر می آرند و هم گروه گدایان بی قید اینجا پایجامه را نمی پوشند
و آن را گوزدان می نامند و میگویند که چون باد از شکم بر می آید تا دیر بسیار بمیان آن قرار می نماید پس مصلی را پوشیدن
آن نمی شاید لیکن ای برخوردار حرف با انصاف آن است که اگر کسی پایجامهٔ پنبه دار و یا حریر پوشیده بود

تعویذ را قبولیت در بزم و غلبه در رزم بر حریف و مقابل حاصل میگردد و اگر کسی آن حب را در دهان دارد بوی بد از
دهن ببرد و اگر سیماب را با آب برگ ترب حل کرده قدری کافور و کباب و قرنفل هم ممزوج ساخته در فتیله مالیده
چراغ افروزد از آن خانه حشرات ارضی و هوام کم می شود و دیگر تاثیر و آثار بسیار دارد که درین وقت و حال تفصیل
آن مقال را اول نمیخواهد ای برخوردار آنکه از مرض نزول قطره در دل خود وسواس و خطره داری در باب
که آن از بسیار باعث و اسباب می باشد که یکی از مرض جریان منی و رقت آن می باشد و دیگر قطره ودیست پس
علاج این هر دو بلا از دوا باید کردن و یک قطره مذیست که این مرض بیشتر مجردان را می باشد که بعد در آمدن
خطره فاسد بدل و نیز از فرو شدن حالت نعوظ قطره مذی بر می آید علاج آن کتخدا شدن و دل را از خطرات
ناکردنی پاک کردن ست و یک قطره بول ست که از ضعف قوت ماسکه می باشد و این مرض پیران را بیشتر می باشد
و علاجش هم از دوا کرده می آید و دیگر باعث نزول قطره از هر قسم که باشد بسبب وسواس و توجه نفس ناطقه آن کس می باشد
و زیادت و افزونی این وسواس را حدی و نهایتی نیست و این کار از شیطان ست که آن را دلهان هم میخوانند
علاج و تدبیرش از آن وسواس و خطرات دل و خاطر خود را پاک و صاف کردن ست و در پی آن اندیشهای بیجا
نرفتن ست چنانچه برای رفع آن چنان وسواس و خیال عالمان با کمال چنین علاج فرموده اند که بعد استنجا چند
قطره آب بر پایجامه خود پاشد و بوقت نزول قطره و دریافتن طراوتش بدل خود گوید که این رطوبت آن آب
پاشیده من ست و خاطر خود را بدور آن چنان بیقین از طرف آن قسم وهم و گمان برگرداند و بی وسواس نماز بکند
و بار بار برای وضو چندان تکرار نکند که وقت نماز را از دست بدهد که در آخر کار از شامت این کار او از نماز عاجز
گردیده ترک آن را اختیار خواهد نمود و چون کسی مواظبت آن عمل خواهد نمود رفته رفته آن وسواس و خطرات از خاطرش
برطرف خواهد گردید لیکن چون بکرات و مرات آن عمل آب پاشی بر ازار خود نماید اولی و انسب آنست که گاه گاه پایجامه
خود را نیز می شسته باشد و بهترین علاجها و خوب ترین دواها برای رفع خطره قطره آن عمل مختار این یار نست
که بسبب کمر بند و تنه بند باشد باید که طریق آن را از یاران قدیمی من که همه بدان عمل نافع و سودمند لزوم دارند آموخته
کار بند شوی و در باب ای برخوردار که اکثر نادانان و جاهلان شاشیدن و آبدست کردن را هم نمیدانند و بدان
تن و جامه خود را ناپاک و نجس میدارند و حال آنکه در احادیث تاکید بسیار ست که تن و جامه خود را از بول و نجاست
خوب پاک و صاف نگاه دارید که بیشتر عذاب قبر از سبب همان ناپاکی خواهد بود چنانچه از شنیدن همان حکم و فرمان
از میان گروه خارجیه یک طائفه که آنها را کوزیه میخوانند آن ضابطه دارند که با خود کوزه را نگاه میدارند و در آن

درآمده بکار خود بخطره بهانی و آنکه از حقیقت و اسرار خلقت آنها استفسار میکنی شمۀ بقدر فهم ناقص خود و حوصلۀ تنگ
تو اظهار نموده می آید بشنو که یکی ازان فائدۀ بدیهی و نفع آشکار همین ست که تا این همه دنیاداران غفلت شعار و متکبران
جبار عجز و بی اختیاری و مذلت و خواری خود را بچشم هوشش و اعتبار به بینند که مگس خسیس چیزهای کثیف را
غذای خود کرده بر سر و روی آنها رسیده میریند و آنجای پر غرور و مکان پر عجب و سرور را مبرز خود مقرر می کنند و پشۀ
ضعیف نحیف از قدرت قادر چنان قوت و طاقت دارد که دمار نخوت از سر چون نمرود بر می آرد پس دیگر گردن کش
و سردار بی اقتدار چه باشد که از ضرب نیشش رهائی و نجات یابد و دیگر فائده های نهان و اسرار پنهان آن ست که اگر
آن قدر مگس و پشه و سپش و کیک و غیره هوام که بغایت خرد و ضعیف و نحیف ورکیک می باشند هر صبح و شام بلکه
مدام این بیچاره آدمیان نادان و ناتوان را نگزند و رطوبات گندۀ و خون فاسد را از تن اینها نخورند با نواع بیماری
و بلا مبتلا گردند که بعضی ازان امراض شدیده برص و جذام و فساد جلد و خلل تمام اندام می باشد و آن چنان حکمت
و مصلحت آن حکیم مختار را هر نادان ناواقف اسرار در نمی یابد و بی اختیار و ناچار زبان و دهان شبهه و انکار می کشاید
و دیگر بشناس ای برخوردار حقیقت نشناس که بسیار و بیشمار جانوران در هوا پرنده و برزمین دونده اند که قوت و
خورش آنها و بچهای شان موقوف بر همان هوام و دیگر حشرات ارضی ست که بدان قدر کثرت و آن همه سرعت از
خلقت قادر بغتةً پیدا می شوند و اگر آن همه جان داران تولدی بدان همه جلدی پیدا نشوند آن همه جانوران
توالدی که قوت لایموت و غذای ضروری آنها بر جناب رزاق حقیقی مطلق واجب و ضروریست بی رزق و
روزی مانند و دیگر ای برخوردار روشن ضمیر این حکمت و تدبیر را ازین بندۀ فقیر یاد گیر که اگر کسی قدری سیماب را با
دو چندان وزنش اوراق طلا راضم نموده بمثل حب ساخته درمیان پارچه لبسان تعویذ دوخته به پیش خویش نگاهدارد
از ایذا و تصدیع سپش محفوظ می ماند و اگر در وقت سردی مزاج و گرانی شکم و اوجاع بارده و ازین قسم همه امراض
که داشته باشد قدری ازمیان آن تعویذ برآورده بخورد بفضل مؤثر حقیقی زود صحت و شفا یابد و اگر کسی سیماب را
بمیان روغن خوشبو و یا دیگر عطریات چند روز بدارد و بازآن را بخود بمالد مگس و پشه و دیگر حشرات ارضی و هوام
بر بدنش می نشینند و پیرامون نشستن میگردد و سپش خود هرگز در جامه اش نمی ماند و اگر آن تعویذ را در وقت پختن طعام
رشته بسته در وی اندازند و بعد پخته شدنش برآرند آن طعام خیلی لذیذ و بامزه و زود هضم و گوارا می شود و همان یک
تعویذ همیشه بکار می آید و از وی هیچ نمی کاهد و اگر آن را در ظرف آب در آرند و آن آب را می نوشیده باشند بسیار
فوائد دارد و بیشتر امراض سردی و بلغم را دفع می گرداند و ضرر تغییر و تبدیل آب و هوا نمیرساند و کرم شکم میراند و از مدۀ آن

دیده ازشش هرکه دید پوشید کفن ازکاوش نیش او که تیر اجل ست شد کاغذ سوزن زدهٔ جلد بدن

رباعی آن پشهٔ نی نواز آهنگ طراز | چون او نبود زاغ اجل بدآواز
چون فیلی و خرطوم وی افعی باشد | این طرفه که پرواز کند چون شهباز رباعی
ای پشهٔ نمرود غرور آفت هوش | بانگت چه گران ست بدل باش خموش
داری بردوشش مار ضحاک مگر | می گیری بهر مغز خوردن ره گوش
سماجت پشه یکسر منع را ترغیب میداند | مگس هنگام راندن بیشتر میگردد ابرامش

و دیگر بعد بول تا دیر بسیار خطرهٔ نزول قطره می ماند بدان سبب بیشتر وقت من ضائع میگردد و دیگر چون خود بدولت مرا تاکید اکید برای عمل دوام وضو و صلوة دائمی فرموده اند و وضوی من تا دیر بسیار بر قرار نمی ماند بدان راه چه در موسم سرما و چه در دیگر اوقات وجا تصدیع و حرج بسیار می کشم و دائم وضوی شریف را دیر پا می بینم و هم از بعضی یاران شنیده ام که خود بدولت برای آن کار عملی میدانند بنابران بنده نیز امیدوارم که آن را بمن هم تعلیم فرمایند آن مرد هوشیار تبسمی نموده فرمود که ای برخوردار سعادت اطوار من خود از بیشتر شمار عقد انامل را که مختار جناب خیر الاخیار ست صلی الله علیه وسلم بتو آموخته ام والحق که آن کار بسیار نادر و عجیب ست که برین ده انگشت شمار ده هزار کرده می آید پس باید که تو بوقت صلوة شمار دوگانه نماز خود را از انگشتان خنصر و بنصر و وسطای دست چپ خود می کرده باشی و عدد هر یک رکعت را از سبابه و ابهام همین دست معلوم می نموده باشی و در وقت سجدهٔ اول شمار تسبیحات خود را از جانب خنصر دست راست کرده بر ابهامش ختم میکرده باشی و در زمان سجدهٔ دوم شروع تعداد تسبیحات را از ابهام دست چپ نموده بر خنصرش باتمام میرسانیده باشی که ازین مرام ترا شبهه و تردد در هیچ مقام پیدا نخواهد گردید و بدانکه شمار تعداد رکعات و تسبیحات در فرائض مکروه است و در نوافل جائز بلکه ضرورست و آنکه از ایذای موذیان هوام می هراسی چرا تو دران خانهٔ اختراعی فقیر درآمده نماز می گذاری تا از هر قسم ایذا مامون بمانی و حواس خود را در وقت شدت باد و سرما هم مجتمع یابی و آن خانه را اکثر مردم نغمتخانه می خوانند و من بسبب راحت و جمعیت گوشهٔ عافیت و کنج خلوت می نامم و از دیر وز که بخدمت شاه آگاه گذرانیده ام موسوم بحجرگاه و خوابگاه هم گردانیده ام و اگر در هر جا آن مکان راحت و آسایش را نیابی باید که از خیاط موزها از پارچه بدرزانی و دستانها بسان بهله نیز از پارچهٔ یک تهی تیار کنانی و بوقت اقدام آن کار صواب و هم بهنگام خواب بدست و پای خود در آورده از دیگر پارچهٔ تنگ و باریک نقابی بر سر و روی خود انداخته از ایذا و آزار آن موذیان در امان

و در مراتب آفاق هیچ امری را فائق تر از مطالعه و مشاهدهٔ توحید نخواهی یافت و در همه کار و معاملات هیچ امری و کار را نافع تر از خیال کسب رضا نخواهی انگاشت رباعی

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
و ارواح و ملائک همه رو با تو کنند
یا هر چه رضای اوست در ان نیت مکن
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

و در سلوک هیچ راهی را قریب تر از نفی کردن اختیار خود نخواهی دید و چون در هر فعل و کار فاعل حقیقی را خواهی دید فاعلان صوری و مجازی از دید و دانش تو پوشیده و ناپدید خواهند گردید و ترا در هر معامله و کار و هر حرف و گفتار از دیدار رب و از مشاهدهٔ پروردگار بهرهٔ وافر و نصیب بسیار حاصل خواهد گردید رباعی

رو سر بگریبان تفکر در کش
صد حیف که سیر خویش منظور تو نیست
در فعل عباد جلوه گر قدرت اوست
پرواز نما معنی پروانه ازوست

این هستی تو هستی هست دگر است
کین دست تو آستین دست دگر است
از جبری و اختیار رمزی یابی
زانسان که نهفته مغز در پردهٔ پوست

وین مستی تو مستی مست دگر است
رباعی این هرزه دویهای لاحاصل چیست
گر دریابی که فاعل کار تو کیست رباعی
چون سایهٔ طائرم بیخود در سیر

و هم ای برخوردار کار غسل مدام را برای پاکی بدن و صفای باطن خویشتن اختیار خواهی نمود که از ان به بسیار فائده های بدنی و بیشمار سود و بهبود دنیا و عقبی خواهی رسید رباعی

در شیب حساب وقت خود جو جو کن
از غسل مدام تازه کن رنگ شباب
تفریح دل و دماغ ما غسل و وضوست
مگذر ز حضور معبد یکتا سے

از عیش حرون طبع را خوش رو کن
این کهنه قبای تن بشستن نو کن رباعی
در صوم و صلوة با جوارح نیروست
در خدمت خویش باش کین طاعت اوست

شاهزادهٔ فرخ فال ازین هدایت و ارشاد آن یار با کمال خیلی شاد و خوش حال گردیده آداب مرتبهٔ خود بتقدیم رسانیده بعجز و نیاز عرض نمود که اگرچه این بنده بموجب فرموده باعمال و اشغال و ورزش و ریاضات نفسی و بدنی تقید و مواظبت بقدر طاقت و وسع خود می کند لیکن در چند امر عاجز و حیران ست یکی آنکه چون نماز تهجد بدان اشارت و طول قرائت میخواند بسبب علت سهو و نسیان تعداد رکعت را فراموش میکند و هم در تکرار سجدات شبهه واقع می شود و دیگر چه در نمازهای طولانی نوافل روزانه و چه شبانه از ایذای مگس و پشه و کیک و غیره موذیان حشرات ارضی که آنها را هوام می نامند بسیار عاجز و ناچار می گردد و بار بار حرکات دست و پا را عمل کثیر دانسته مفسد صلوة می انگارد و گاهی بنادانی و حماقت این چنین اندیشه و خطره هم عارض خاطر می شود که در خلقت این همه کثرت پشه و مگس چه حکمت و مصلحت خواهد بود رباعی

آن پشه که بد قیافه بد سر و تن

آن شش کلمه که کلمهٔ رد کفر و کلمهٔ استغفار و کلمهٔ شهادت و کلمهٔ تمجید و کلمهٔ تحمید و کلمهٔ طیبهٔ توحید باشد حرز و تعویذ تن و جان مومن و مسلمان ست که از شش جهت بلا و آفت را بدو رسیدن نمی دهد و هم از شش جهت نصرت و هدایت بتوسط شان باو عائد میگرداند و آنکه آنسرور ما صلی الله علیه وسلم فرموده است که اُوتیتُ جوامعَ الکلم بحقیقت این کلمات متبرکه جامعه اند اگرچه هر یک حدیث شریفش جامع برکات و خیرات ست که هر کسی کجا ماهیت جامعیت هر یک آن را در می یابد و هفتم کلمهٔ درود ست بر مصطفی صلی الله علیه وسلم پس ای برخوردار سعادت اطوار ترا باید که ملاحظه و غور هر وقت و حال خود نموده هر کلمه را که مناسب آن یابی بدان بیشتر اشتغال نمائی تا فائده و برکت آن را زودتر مشاهده کنی و هم هر حاجتی و مطلبی که داشته باشی باید که از اسمای حسنای او سبحانه که نود و نه نام ست و تو هر صبح و شام مواظبت بخواندن آن داری ملاحظه نموده هر اسمی را که مناسبت و ملایمت بکار و مرام خود بجد تمام دریابی اول و آخرش درود خوانده بدان اسم توسل کرده بمناجات پردازی تا بفضل او سبحانه شتاب کامیاب شوی و اگر تو مواظبت آن اسما نمیکردی هرگز عامل این کار نمی شدی و در هیچ معامله و کار آن اسمای بابرکت پروردگار معاون و مددگار تو نمی شدند و همین حقیقت و حال آن شش کلمهٔ حمیده ست بلکه همچنین کیفیت آیات تمام قرآن مجید ست که از سبب مواظبت و از باعث قوت ایمان و یقین نتائج و آثار آن بمومنان و مسلمانان پیدا و آشکار میگردد و هر یک نا واقف کار از ان اسرار آگاهی ندارد و دیگر همه اذکار و عبادات خود را منحصر در همان اسمای حسنی و کلمات و تلاوت قرآن و ادای صلوة که جامع جمیع عبادات ست شناسی و بدون ادای اوامر و اجتناب از نواهی سود و بهبود نشأتین را ندانی و بعد فرائض مرتبهٔ هیچ نفلی را در ترقی کنانیدن باطن و پیدا شدن نسبت مع الله غیر از نماز تهجد که بطول قرائت بحضور و سرور و نیاز و مذلت و در حالت غنودن سکر و مستی ذوق و کیفیت باشد نخواهی فهمید

غزل

برکوع آر صراحی بسجود قبله بجام	سجده چون کرده شود باز در آور بقیام
ز سجودش بتشهد بر و آنگه بسلام	زد سلامی و درودی ز تو بر جمیع کرام
این نماز از در خاص ست میاموز بعام	عام نشناسد از این سیرت و آئین کرام
قرب اگر خواهی دل بیداری باید ترا	با خدا آمیزش بسیاری باید ترا
تا دو دل یک جا نگردد کار سالک کی شود	در دل شب گریهٔ سرشاری باید ترا

و در کار از کار رسوائی و وقوف قلبی و آگاهی باطنی هیچ شغلی را نخواهی دید و در معاملات تفکرات که تعلق بمراتب انفس و آفاق دارد هیچ فکری را سودمندتر از فکر نفس خود و صفات حمیده و ذمیمه و خطرات و نیاتش نخواهی شناخت

سبحانه حاصل کرده اند و بمحض فضل و کرم او وجود خویشتن یافته اند ایمان بالغیب مجهول الکیفیت بمرتبۂ ذات بیچون او سبحانه آورده خویشتن را داخل مبشران بشارت یؤمنون بالغیب گردانیده مدام بعجز و قصور و نایافت خود قائل و مقر می باشند

رباعی
گفتم سخنی لیک پس از کسب کمال
هوشی که سپیدی و سیاهی فهمید
خواهی فهمید چون نخواهی فهمید
پسند که سر حق کماهی فهمید

و بیقین بدانکه او سبحانه در هیچ مخلوقی قابلیت و لیاقت قرب ذات بیچون خود نیافته هیچ یکی را بدان جانب نمی خواند بلکه ازان مرتبه همه مومنان و مسلمانان را می ترساند که وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهٗ وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ و این ترسانیدن آن کریم بندگان مقیم را از مرتبۂ ذات کمال مهربانی و رافت اوست تا اینها تلف نشوند و هلاک نگردند و هم جناب نبی کریم که رحمة للعالمین ست چنین میفرماید که تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله و چون قوم حضرت موسی علیه السلام دیدار خدای تعالی را بدون وسطه اسما و تجلیات صفات بی پرده درخواست کردند بجال خود دیدند که چه دیدند چنانچه این آیت دلالت بران حالت میفرماید وَاِذْ قُلْتُمْ يٰمُوْسٰى لَنْ نُّؤْمِنَ لَكَ حَتّٰى نَرَى اللّٰهَ جَهْرَةً فَاَخَذَتْكُمُ الصّٰعِقَةُ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُوْنَ پس حاصل این مقال آنکه تو هم درین وقت و حال لبت در طاقت و مجال بظاهر و باطن خود بجانب رب خویش رجوع بر کمال آورده اوقات شب و روز را بعبادت و ریاضت و ذکر و فکر آباد و معمور داشته دائم بذوق و سرور در مانی و به اندیشهای دور از کار و فکرهای محال باطن خود را حیران و پریشان و ظاهر خود را معطل و بیکار نگردانی که درین آفت و بلا بیشتر سالکان درمانده و مبتلا می باشند چنانچه از غایت حیرت و پریشانی و نهایت تعطیل و بیکاری حرف چه کنم و کجا روم را گفتار و شعار خود ساخته اند

رباعی
هشدار که هر کار بغفلت کردی
گفتی چه کنم جوهر تمیزی نیست
چون وا نگری جز چه کنم چیزی نیست
ور تمیزی ست تاب تجویزی نیست

وآن احمقان تباه و نادانان گمراه این قدر نه دریافته اند که شارع از کمال کرم و رافت که بحال خلق الله دارد تمام حقیقت و کیفیت منزل بمنزل و مقام بمقام دنیا و آخرت را بتفصیل تمام بیان فرموده است تا راهیان الی الله و سالکان فی سبیل الله از کار و بار طریق خود کماحقه واقف گردیده بخاطر جمع بعقب او در آیند و بدان افسون و حکمت و علاج که تعوذ و استغفار و لاحول باشد از بلا و آفات راهزنان و قطاع الطریق که شیطان و نفس و طبیعت ایشان ست رهائی و نجات حاصل نمایند و در وقتی که طبع تباه کار شان بگفتار چه کنم در آید باید که قلب مومن آنها باو فرماید که بامر معروف عمل نما و از منهی منکر اجتناب فرما و در زمانی که نفس مکار شان باضطرار در آمده حرف کجا روم را باظهار در آرد سزاوار ست که روح مسلمان آنها بدو دلالت راه حق نماید که فَفِرُّوْٓا اِلَى اللّٰهِ اِنِّىْ لَكُمْ مِّنْهُ نَذِيْرٌ مُّبِيْنٌ و دریاب ای برخوردار سعادت اطوار که

تصدیق ایمان عامۂ مومنان خواهی فهمید که اینها بدولت آن حیات مجازی واعتباری خود و نسبت کمالات صفاتی آن بران همه مراتب صفات سبعه و ثمانیۂ حقیقیۂ او سبحانه هم ایمان و یقین حاصل کرده اند و علما و مجتهدین و متکلمین وصوفیه و حکمای مشائین واشراقین ازان پایه و مرتبۂ عامۂ مومنین ترقی کرده حقیقت روح انسانی و ماهیت نفس ناطقه رابقدر علم و معرفت و یافت و شناخت خویش ازان صفت حیات خود که آنرا روح حیوانی می نامند و هم مادی می شناسند علیحده و جدا دانسته ممات و فنا را باور نداشته او را مجرد و غیر مادی انگاشته فیضیاب و نور پذیر از مرتبۂ اعلی و مقدس حضرت واجب الوجود و وجود مطلق که آن را بزعم خود مرتبۂ ذات بحت و لا تعین هم میخوانند اکثری به عنوان انعکاس و ظلیت و بعضی بطریق عینیت و جزئیت دانسته و فهمیده بی اختیار و ناچار قائل کلمۂ همه ازوست و همه اوست گردیده اند

رباعی تا نور وجود پرتو افگن نشود — استعداد کسی منبسط هن نشود
بی خورشید این دقیقه روشن نشود — آفاق پرست از هجوم ذرات

و دریاب که علما در خالق و مخلوق نسبت بنا و بنا در می یابند و حکما در ممکن و واجب نسبت محتاج و محتاج الیه می فهمند و صوفیان بمیان رب و مربوب نسبت کل و جز گمان می کنند و جماعت خالص محمدیان مرتبۂ مقدسۂ حضرت وجود را صفت اول جناب ذات بیچون او سبحانه دانسته بمقابل آن علما به صفات حقیقیه ضروریه قائل اند اگرچه به پیش خویش حصر صفات او سبحانه را هیچ تعداد جائز نمی دارند و بلسان اسمای حسنای او لا تعد ولا تحصی میدانند و نود و نه نام مشهور را که در یک حدیث شریف وارد شده اند و هم آن هزار و یک نام مبارک را که از آیات قرآنی و احادیث برآورده اند و شنیده اند اسمای صفات حقیقیۂ ثبوتیه و سلبیه و اضافیه و نسبیۂ او سبحانه میدانند پس بدین اعتبار و شمار صفات با جمال و جلال ذو الجلال را نیز بلسان اسمای حسنای او که توقیفی اند یعنی موقوف اند بر شنیدن هم لا تعد و لا تحصی می شناسند و دعوات انبیا و وصول اولیا و رسائی ایمان و اسلام همه مومنان و مسلمانان و یافت و شناخت تمام مخلوقات جهان سفلی و عالم علوی تا بهمان مراتب و درجات صفات و آن اعلی صفت که جامع جمیع صفات ست که انبیا و اولیا و علما و مومنین آن را الله میخوانند و واجب الوجود هم می نامند و صوفیه همان مرتبۂ مقدسۂ جامع را بلفظ وجود بحت و هستی صرف تعبیر می کنند و حکما واجب می انگارند تمامی و حصر پیدا می نماید و فوق آن همه که مرتبۂ ذات بیچون حقیقی ست هیچ احدی و کدام مخلوقی را هیچ نوع مناسبت و بهیچ عنوان مشابهت و مشارکت صوری و مجازی هم حاصل نمی شود بدان سبب بدرک و یافت هیچ یکی نمی درآید همین قدر ثابت می باشد که انبیای مرسلین و اولیای مرجوعین و علمای راسخین و عامۂ مومنین بدولت قرب و منزلت و بسعادت مناسبت و به اعتبار مجاز و صورت که مشارکت و مشابهت بدان همه مراتب و درجات آن صفات حقیقیۂ ثبوتیۂ

خویش به تعقل مرتسم و منقش کرده و بچشم خیال را هم برنگ چشم ظاهر خود دیده و بند گردانی و بقوت حس مشترک که نیز هستی مجازی و صوری ترا و هم هستی معنوی و حقیقی حق را ادراک میکند در می یابد بتفکر درآمده احاطه و سریان شعلهٔ جریان انوار وجود حقیقی را بر وجود اعتباری خود دریافته از بلا و خوف یاد ما سوای او برهی و چندان بلهٔ وجود حقیقی را برکفهٔ وجود صوری خود فزیت و رجحان بخشی که از پایهٔ دو بینی و احولی که کار حس مشترک ست نجات یافته وجود اعتباری و مجازی خود را از نظر واحد بین و حقیقت شناس انداخته از ان شرک رهائی حاصل کرده به بید توحید مشرف شوی که حد معقولی حس مشترک همین ست که در وقت حضور وجود حقیقی یاد ما ملحوظ خاطر سالک نباشد و بهمین منوال بجانب حواس ظاهر و یک یک صفت خود متوجه گردیده ازان نمونه و مثال سراپا نقص و زوال حقیقت صفات با کمال ذو الجلال را دریابی که گروه اشاعره هفت صفت حقیقیهٔ او سبحانه میدانند که حیات و علم و اراده و قدرت و سمع و بصر و کلام باشند و جماعت ماتریدیه بهشت صفت قائل گردیده صفت تکوین را هم بران افزوده اند پس بجانب یک یک حواس و صفات خود متوجه گردیده بغور تمام آلات ظهور و دیگر اسباب بروز آنها را هم دریافته و شناخته برهان قیاس کرده ایمان بر آن همه صفات ضروریهٔ الهی آورده صفات با کمال ذو الجلال را ابسان صفات سراپا نقصان و زوال خود محتاج آلات و درماندهٔ دیگر اسباب نخواهی دانست

رباعی

تشبیه بهر کجا سیاهی دارد	تنزیه ز تجلی کلاهی دارد
از گوش سمیع خواه و از چشم بصیر	هر چیز که کونیست الهی دارد

و برین کار و گفتار ترا یقین و استقرار بحد کمال وقتی پیدا خواهد گردید که نفس و جسد تو بمجاهدات و ریاضات بدرجهٔ کمال خواهد رسید یعنی که صاحب کشف و کرامات خواهی گردید دران وقت بسیار چیزها و کارها بی واسطهٔ دیدهٔ ظاهر خود بچشم باطن خواهی دید و هم سخنان بسیار بی واسطهٔ این گوش ظاهر بسمع باطن خود خواهی شنید و بسا امور را غیر از حرکت پا و دست باراده و همت خود بسر انجام و اتمام خواهی رسانید دران زمان حقیقت بی چونی صفات الهی را کما حقه خواهی فهمید و برای بخشیدن ایمان و یقین بهر یک مومنان و مسلمانان این چنین نمونه و مثال در حسب و جان هر رجال پیدا و آشکار گردانیده اند که چنانچه سالکان بعد آن همه مجاهدات و ریاضات آن قدر کمال نفسی و صفائی حاصل می کنند همه مومنان و مسلمانان و فاسقان و کافران را نیز بندرت و شذوذ آن چنان لمعات صفای روحی آنها را به نمودن رویای صادق می نمایند و به بینش نفس آنها هم ثابت میگردانند که آن نادانان کار و اسرار نیز بی اختیار اقرار می کنند که روح ما هم آن قدر قوت و صفا دارد که بدون واسطهٔ چشم و گوش و زبان و دیگر اعضای ظاهری خود بخود هم می بیند و هم می شنود و می گوید و همه کار می کند پس بهمین قیاس بطریق اولی صفات حقیقیهٔ حق تعالی محتاج بآلات و اسباب دیگر نخواهد بود و از تعقل جهات خود صفت حیات او سبحانه را یقین خواهی نمود تا همین جا رسالهٔ

این هر دو مکان اسپ را برفتار پویه بشکل کلاوه رشته دوانند تا گردیدن کلاوه هر دو جانب که دست راست و چپ باشد اسپ خوگر شود و گاهی راست دوانیده اسپ را از بالای آن کوه هم از بالای دیوار جهانند تا او را اکثر استعمال جهیدن و گنبد کردن پیدا شود و هم سوار ششق قائم سوار کار گردد و گاهی پیرامون آن کوه و دیوار بسان حلقهٔ کلان پرگار بهر دو جانب که دست راست و چپ باشد نیز اسپ را کاوه داده نشانی دران دیوار گذاشته تیراندازی نمایند و جمع اندازی را کار فرموده دو ترکش را از هر دو دست خود خالی سازند و قدری خود هم پیاده بدوند چندانکه نفس گیر شوند و بزور و قوت نفس را از هر دو سوراخهای بینی بسان مشکهای حداد در آرند و بر آرند تا تمام دماغ و سینه از بلغم پاک و صاف شود و همه امراض سردی بلغمی و بادی دفع گردد و از بالای آن کوه و دیوار خود هم چندان استعمال و جهد جهیدن کنند که ازین طرف بدان طرف برسند و تیغهای تیز دم را که قبضهای پناه دار داشته باشد بهر دو دست گرفته بران دیوار بهر جانب که طرف راست و چپ و تحت و میانه و فوق باشد بقوت تمام ضربها زنند که این قسم ریاضت ورزش صاحب داعیه و دراندیشه و مرد غازی مبارزت پیشه را نیز ضروری باید که بدون آن بوقت کارزار دست هیچ کار نمی آید فرخ فال آداب تلقین و ارشاد بتقدیم رسانیده التماس نمود کای یار صادق همه کارهای ستودهٔ دنیا و دین لائق تو که این همه اعمال و اشتغال و اذکار و تفکرات و ریاضات و مجاهدات و مراقبات از بدو تا حق الیقین نموده حتی الوسع بعمل می آرم لیکن از شناختن و دریافتن مرتبهٔ ذات و صفات او سبحانه که بیچون و چگونه است و لطیف حقیقی است حیران و عاجزم و نمیدانم که آن چنان مرتبهٔ جامع جمیع صفات جمال و جلال را بچه قسم در خیال خود در آرم و بچه عنوان نسبت احاطه و جریان و سریان و کیفیت قرب و معیت او را به پیش ظاهر و باطن خویش پیدا و عیان گردانم از شنیدن این تقریر آن مرد خبیر تبسمی نموده فرمود کای برخوردار نیکوکار بختیار هرگاه که تو بجناب پروردگار بصدق و انکسار متوجه گردیده ظاهر و باطن خود را بجنابش مایل و راغب گردانی باید که دران وقت و حال از دست توانائی و پنجهٔ گیرائی ظاهر و باطن بردای کبریای صفات جلالی و دامن عاطفت اسمای حسنای اضافی و نسبی او تشبث نموده در هیچ حال آن ردای باکمال و دامان پرجمال را رها نسازی و خود را از دوره عجز نگرفته و اگر در خویشتن لیاقت ملازمت آن سعادت نیابی برای آن کار ناگزیر بیان روز و شب اوقات مقرر سازی رباعی

هرجا امر ازل میسر چون کردند
اوقات نماز تو معین کردند
آئینهٔ طاقت تو روشن کردند
دیدند حضور دائمت ممکن نیست

و در اوقات مراقبات بذکر و فکر قوت تذکر و تفکر حواس سامعهٔ خود را پر و مملو ساخته بسر و برداری و اگر حس و هم بخیال باطن ترا پریشان و پامال گرداند باید که نقش مبارک الله را بر سینهٔ دل

بستن برخاستن و نشستن برآوردن و در آوردن گرفتن و گذاشتن سنجیدن پیمودن کندن و پیوستن و مدام به تقید
ام صلوة خمسه خود را در وقت اوسط بجماعت میگذارده باشی برای آنکه اگر در جماعت نماز یک کس مقبول میگردد از
لت او معبود کریم نماز دیگران را هم قبول میفرماید و اگر در ان کثرت از بعضی قیام و قعود و از بعضی رکوع و سجود
هم به آگاهی و حضور و بذوق و سرور ادا می شود لا که آن همه ارکان نماز را جمع نموده یک صلوة اعتباری گشته
آن را نیز شایان قبول او سبحانه میگردانند و باید که در ادای صلوة خود این دوازده امور و نیات را ملحوظ خاطر
ود میداشته باشی تا از سبب آن نیات نماز تو مقبول شود که مقرر است انما الاعمال بالنیات و آن دوازده نسبت
رمان برداری و عدم فرمان برداری امید و بیم تعظیم و تحقیر یاد و فراموشی رنج و راحت می بینم و می بیند یعنی
در ین کار فرمان برداری می کنم حکم او سبحانه را و هم فرمان برداری می کنم حکم پیغمبر او و هم فرمان برداری می کنم امر اولو الامر
دراکه مرشد من است و عدم فرمان برداری می کنم مقتضای طبیعت و حکم نفس و امر شیطان خود را امید و بیم یعنی که امید میدارم
ات و مغفرت و رحمت و دولت آخرت که بهشت و نعمای او باشد و تجلیات و قرب جناب رب خود را و می ترسم از دوزخ و عذاب آخرت
ی هراسم از قهر و جلال از مهجوری و دوری قرب رب ذو الجلال تعظیم و تحقیر یعنی که بدین کار ایستادن و خم شدن و سر را بر زمین
اشتن تعظیم رب العزت بجامی آرم و تحقیر نفس خود پیدا و آشکار میگردانم یاد و فراموشی یعنی که ازین کار یاد و حضور پروردگار خود
رم و میخواهم که بقوت این یاد فراموشی ماسوای او حاصل کنم و چنان بیاد او مستغرق گردم که از ما هی خود را فراموش کنم تا لحظه زینت
ان بر آزار بیاسایم رنج و راحت یعنی که آن کار عبادت را بقسمی و باوقاتی ادا باید نمود که نفس و قالب را از ان
نی و محنتی هم برسد و روح و قلب را از ان راحت و سرور پیدا گردد و چنانچه دیگران از ان کار به نسیه در ان دار
میدوار اند او به نقد درین جهان از کیفیت و حال و ذوق و شوق مزه خود را حاصل نماید می بینم و می بیند یعنی که نماز
ند با گاهی و حضوری که گویا رب ظاهر و سمیع و بصیر و معبود لطیف و محیط و خبیر خود را از بصارت و بصیرت خود
عاینه و آشکار می بیند و اگر این حالت و کیفیت او را میسر نشود آن خود یقین دارد که او سبحانه بی شبهه مرا می بیند
ر عبادات را با دبی و حرمتی ادا باید نمود که شایان نمودن او باشد دیگر باید که ای برخوردار تو کار ورزش و ریاضات
نی را هم برای خود لازم گیری و یک قدر آن را بقدر طاقت و فرصت وقت خود مقرر گردانی که نه از ان بیفزائی
نه کم سازی و کار اسپ تازی و تیر اندازی را از ضروریات عنوان خود دانی و درین اوان خانه نشینی و گوشه گزینی
م از ان ورزش و کار خود معطل و بیکار نمائی که آن را بیابانی و صحرائی نمی باید بلکه حکمت و تدبیرش آنست که در صحن
حن سرا هم یک گوی را تا که آدمی بکنند و در برابرش باندک فصل دیوار گلی برابر بلندی شکم اسپ پا گردانند و گرد اگرد

و هرگز بیکبارگی و رکمیٹی آنها نباید کوشید که از آن خللی در مزاج پیدا می آید و ضرری میرسد و در باب که خواب در زمانه بوقت
نیمروز که آن را قیلوله می نامند بسیار نافع ست و همچنان خواب اول روز و آخر آن که آن را قیلوله و غیلوله می خوانند
خیلی ضرر ها دارد زنهار که بدان کار مواظبت اختیار نه نمائی و بهمین عنوان خواب میانهٔ شب بسیار سودمند ست و انه
خوابهای وقت اول و آخرش بلاها و آفتها پیدا می آید پس اگر گاهی از سبب پُر خواری و یا بسیار نوشی و یا از دیگر باعث
کسلی در مزاج پیدا آید و در اوقات ممنوعه غنودگی در آید و طبیعت بخواب کردن گراید باید که بدان عمل که در اصطلاح ما
آن را اشارهٔ بیداری میگویند عمل کرده آن غلبهٔ خواب را از خود دور نمائی و هرگز بغیر اوقات مقرری خود بخواب نگرائی
و اگر آن عمل را در دیگر اوقات هم بعمل در می آری بسیار فوائد بدنی مثل افزونی نور بصارت و در مزاج پیدا شدن
بشاشت و دور شدن از عرق و تن بدبوئی و کثافت حاصل می آید و دیگر اثرها دارد که بوقت کردن خود بخود پیدا میشود
و احتیاج بیان ندارد و دیگر باید که آن عمل صلوة دائمی و ذکر کثیر و تصفیهٔ بدنی و تصفیهٔ قلبی و تزکیهٔ نفسی و محافظت
انفاس و کشیدن دم که سوای طریق پاس انفاس صوفیه و علحده از حبس دم جوگیه است و خالص محمدیان آن اعمال
و اشغال را از آیات قرآنی و احادیث مصطفوی استخراج کرده اند مدام و هر صبح و شام میکرده باشی و آن هر دو کار را
که غازیان سوار کار در طریق خود یکی را عنان کشیدن و دیگری را حصر کردن می نامند نیز بعمل خود میداشته باشی

رباعی تا از ما و منت پشیمانے نیست
ضبط نفست ولیل تسخیر هواست
ریاضت در دبستان وفا چندین اثر دارد
فلک صید کمند تست گر عاجز برون آئی
رباعی دنیا قفسی ست تنگ بگذار و برو
هشیار چو ریگ شیشهٔ ساعت باش

جمعیت آبرویت ارزانے نیست
تسخیر هوا غیر سلیمانے نیست غزل
در ینجا هر که سر در رشته می لرزد گهر دارد
مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد
سر رشتهٔ انفاس نگهدار و برو
ایام حیات خویش بشمار و برو

و هم بدان عمل دیده و شنید که جدا از معاملهٔ مشاهدهٔ صوفیه و غیر کسب انهد جوگیه است مواظبت میکرده باشی و برای بند
کردن خطرات و دریافتن حقیقت و کیفیت ارادات و نیات و برای صحت بدن و جمعیت باطن و نورانیت رو
و آراستن خو و حصول کشف کونی و دریافتن خطرات قلبی و غیره امور عجیبه و غریبه که تعلق بسیر انفسی و آفاقی دارند
بدین دوازده اعمال بتیر اشتغال میداشته باشی و هم کسی که بطوع و رغبت دین و ملت خالص محمدیان را قبول
نماید او را معانی این الفاظ فهمانیده دلالت آن اعمال و اشغال میکرده باشی و آن دوازده عمل این ست کشادن

مگر آنکه بپوشد مرا خدای تعالی از جانب خود برحمت خود و عن جابر رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یدخل احداً منکم عمله الجنة یعنی در نمی آرد هیچ یکی از شما را عمل او در بهشت ولا یجیره من النار و نمی رهاند عمل او را از آتش دوزخ ولا انا و نه من می درآیم و می رهم الا برحمة الله مگر برحمت خدا و آنکه اعتماد بر اعمال دارند و رهائی و گرفتاری را موقوف بران میدانند دیگر فرقه اند از هفتاد و سه فرقهٔ اسلامیه و هم طائفهٔ هندیان قائل کرم هستند یعنی که نجات و گرفتاری را از نتائج اعمال میدانند و ما محمدیان اعمال نیک و بد را بیش از بهانه برای قبول و رد او نمیدانیم و این قدر هم به یقین می شناسیم که اعمال خیر و شر برای بشر در اثنای راه او که تعلق از منزلهای دنیا و مقامات آخرت او دارد بسیار بکار می آید و خیلی مدد میرساند و چها محنت و شدت از سبب آن به او پیش می آید که تفصیل آن همه انواع نعمات و بلیات و آفات و آن قدر درازی راه و مدت ایام برزخ و روز قیامت که تعلق به این جهان و آن عالم دارد درین زمان به بیان نمی آید آن را اوقات و فرصت بسیار می باید حاصل گفتار آنکه ای برخوردار تو از جماعت مسلمانی و هم از گروه سلاطین هستی که معاملهٔ کار و بار جهان اکبر و اصغر با خود و با دیگران داری چرا که یک تن و دیار دیگر بدن را در تحت تصرف و حکمرانی خویش می یابی پس باید که مدام بضرورت بچند اعمال و اشغال مواظبت نمائی تا عند الحاجت و کار شرمنده و بی اختیار نمانی یعنی که همیشه از پاس اخیر شب بیدار می شده باشی و بکار عبادات بدنی و نفسی و ریاضات جسدی می پرداخته باشی که نماز تهجد را با طول قرأت بدان آداب و اشارات که از مخبر صادق خود شنیده و دریافته بر خویشتن چون واجب انگاری و هر شبی که از آن نعمت و دولت محروم مانی علامت نامقبولی و اعراض او سبحانه را بحال خویش دریافته تمام روز برزیر بار انفعال و کدورت در مانده باستغفار و ندامت تدارک آن نمائی

رباعی

گفت آن جمعی که شب برحمت خسپند
چشمت بنگاه مالک شش جهت است

گفتم با شمع کز تماشای جدید
روزانه باضطراب شان نتوان دید
فردا همه را هیچ شغل شب یاد رتو

از صحبت چند چشم باید پوشید
امشب دل جمعیت چمن عافیت است
دنیا شب و صبح مرگ و روز آخرت است

رباعی
تنها بخدا خیال و یکرنگی
ارکان نماز از نیاز است تمام

گو نیز بذکر حق برابر نکنی
بی ورد و محبت چه دعا و چه سلام

غافل مشو از رابطهٔ انفاس
باطن بگر از چشم تری پاک شود

اوراق کتاب عمر بی رباعی
در آن نتوان گسست لب جام

رباعی
با غفلت اگر دوست تاراج دلست
تسبیح تو نزد بان معراج دلست

هر دم که به آگهی رود تاج دلست

اگر ذکر تو با حضور قلب است مدام

ور به یقین خواهی فهمید ای برخوردار سعادت اطوار که بسیار خوابی دوزخ جواز

در معاملات دنیا و آخرت بشنو این کس رباد بلا باد اندیشه هرین هر دو کار از اندک اندک گردان خوابانه گردد

می باید و کسی که در خود صفت شجاعت غالب دارد که آن نام مرتبه میان تهور و جبن ست عدالت و عفت او را بضرورت حاصل می شود چه هرگاه که او جان را از مطلوب دریغ نداشته است مال خود چه باشد که آنرا فدای محبوب ننماید و او سخی نباشد و هرکه در خود صفت عدالت غالب دارد عدالتش خود حاکم ست که او در هر امر و کار و هر صفت و خلق مرتبهٔ اعتدال را نگاهدارد و آنکه در خود صفت عفت غالب دارد حیای او مقتضی همان حال می باشد و او همه صفات باکمال را در خویشتن داشته باشد پس آن هر یک یار بسبب هر یک صفت ذاتی خود دیگر صفات عارضی را هم حاصل کرده جامع جمیع صفات حمیده گردیده بود و آن شهرت و اشتهار بعضی صفات در ذات و نفس هر کس بسبب غلبه و قوت آن پیدا شده بود

رباعی

دارند صحابه فضل و عز و شان هم
ایشان ز خدا راضی و حق ز ایشان هم
بالله همه جامع فضائل بودند
ذو النورین ست جامع قرآن هم

وازین نکتهٔ اسرار نیز ای برخوردار هوشیار باش که عقل و فراست آن رای گویند که به امور دنیا بکار می آید و علم و معرفت آن را می نامند که به آخرت تعلق دارد پس در باب ای برخوردار سعادت اطوار که از جناب اخیار و ابرار صفات حمیده و اخلاق پسندیده به نسبت جزئیت و عینیت بفرزندان شان سرایت می نماید و هم از سبب معیت و صحبت بمصاحبان و خادمان اثر میکند که مقرر طبع آدمی وزدست بدان سبب حتی المقدور رخدمت و ملازمت مردمان نیکوکار ستوده اطوار را خود لازم باید گردانید و هم بقدر وسع از کسان بدکار غفلت شعار دوری باید گزید

رباعی

در تجربه گاه عالم عیب و هنر
هر چند گماشتیم بر خلق نظر
خوشتر از هر چه دیده شد صحبت بود
ور صحبت همچنان ندیدیم بتر

و اگرچه درین کس از راه عینیت یا از سبب معیت صفات و اخلاق حمیدهٔ دیگری سرایت کرده باشد تاهم بدان مغرور نگردیده نگاهبانی و محافظت آن را از اعمال خیر و افعال نیک باید نمود زیرا که هیچکس در جزئیت از خدمت حضرت زهرا الجناب آن حضرت فائق تر نخواهد بود و چون آن جناب او را این نصیحت فرموده باشد دیگری چه بود که بیکار ماند یا فاطمة لا تتکلی انک بنتی اعملی اعملی و باز با وجود این همه تاکید اکید بر اعمال چنان خیال نخواهی نمود که هر کسی را نجات کلی که رهائی از دوزخ و درآمدن در بهشت باشد از سبب اعمال خواهد بود که آن موقوف بر محض فضل و کرم او سبحانه است که عمل را در آن دخل نیست و این ست اعتقاد خالص محمدیان چنانچه صریح در احادیث وارد ست که عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لن ینجی احدا منکم عمله هرگز رستگاری نمیدهد هیچ یکی از شمار اعمل او بلکه نجات بفضل و رحمت الٰهی ست قالوا گفتند صحابه بطریق استفهام ولا انت و نه تو رستگاری می یابی بعمل خود با وجود عمل عظیم کامل که تو داری یا رسول الله قال ولا انا گفت آنحضرت و نه من الا ان یتغمدنی الله برحمته

آمده است نماید و آن عبارت و اشارت است از جناب اہل بیت و خدمت اصحاب آنسرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم یعنی
اگر در کسی ہمہ اخلاق حمیدہ و اوصاف پسندیدہ و جمیع کمالات جمیلۂ انسانی مشاہدہ نماید باید کہ اضافت آن را
بطرف خلق حسن حضرت امام حسن رض کند و اگر در شخصی آثار کبریا و جلال و خودداری و غیرت و حمیت و نفرت بر صحبت دنیا
وار و اہل غفلت معاینہ کند آن را ہم کمال مرتبۂ انسانی دانستہ نسبت آن را بجناب حضرت امام حسین رض نماید و اگر
در کسی صفت تصدیق و صداقت و عشق و محبت و سخاوت و فدویت و اخلاق و تبعیت بحد کمال دریابد آن را
اضافت بطرف نسبت حضرت ابابکر صدیق رض نماید و اگر در کسی وصف ایثار و شجاعت و علم و معرفت و فقر و قناعت
و صبر بر بلا و رضا بالقضا یابد آن را نسبت بجناب حضرت علی مرتضی رض نماید و اگر در کسی عدالت و شہامت و غلبہ
و صولت و عزم و استقامت و عقل و فراست و حمیت و غیرت دریابد آن را اضافت بطرف حضرت عمر فاروق رض
نماید و اگر در کسی عفت و فتوت و حیا و مروت و جود و بخشش و حلم و تسلیم و تواضع و وقار دریابد آن صفات را نسبت
بجناب حضرت عثمان رض ذو النورین نماید و اگر در جماعت نسوان و زنان در کسی صفت تقوی و طہارت و کثرت عبادت
و عصمت و توکل و قناعت و حیا و مروت دریابد آن را اضافت بجناب حضرت زہرا رض نماید و اگر در کسی وصف جلال و
غیرت و فقاہت و معرفت و ریاست و فراست دریابد آن را نسبت بجناب حضرت عائشہ صدیقہ رض نماید و علی ہذا القیاس
نسبت و اضافت ہمہ اوصاف و اخلاق حمیدۂ مومنان و مسلمانان و عابدان و زاہدان و علما و متقیان و اولیا
و اصفیا و اخیار و ابرار و نقبا و بدلا و غوث و اقطاب الی جناب ہمین جناب ہا و حضرات باید نمود و جناب مقدس
آنسرور مارا صلی اللہ تعالی علیہ وسلم بقدر نہایت کمال طاقت بشری متخلق باخلاق اللہ گردیدہ است و در شان او
این آیت نازل شدہ است کہ مَا كَانَ مُحَمَّدٌ اَبَا اَحَدٍ مِّنْ رِّجَالِكُمْ وَلٰكِنْ رَّسُوْلَ اللّٰهِ وَخَاتَمَ النَّبِيّٖنَ ہم بیان جناب احد
حقیقی آن احد حسابی از نسبت و اضافت اخلاق و اوصاف دیگران کہ بمثال اعداد بسیار اند علیحدہ و جدا از عدد
بشمار آنہا در نیارند و از این بیان چنان گمان نخواہی نمود کہ ہر یک عمدۂ یاران خیر الاخیار یک یک صفت نیک و
یا بعضے صفات بکار در خویشتن داشت بلکہ تحقیقش آنست کہ در ذات ہر یک یار بعضے صفات بغلبہ و اشتہار پیدا
و آشکار بود و او بسبب قوت آن صفات حمیدہ دیگر اخلاق پسندیدہ را نیز حاصل کردہ بود یعنی در کسی کہ صفت سخاوت
و محبت غالب بود سخاوت و محبت او مقتضے آن شد کہ عدالت و شجاعت و عفت ہم حاصل باید نمود چرا کہ سخاوت
بر کمال ہمان است کہ بسان مال جان را ہم تصدق محبوب باجمال و جلال خود باید فرمود و سخاوت نام مرتبۂ متوسط
است کہ در اسراف و بخل می باشد پس صفت عدالت لازمۂ او است و سخی و شجاع و عادل را صفت عفت نیز

صاحب جمال و جلال هر یک رجال را بقدر حوصله و استعداد خود نموده می آید چنانچه آن سرور را صلی الله تعالی علیه
وسلم آن چنان رفعت و منزلت در شب معراج نصیب گردید و مرتبهٔ عروج او از مقام حضرت جبرئیل هم علیه السلام
بالاتر رسید که بر قرب و مصاحبتش این آیت دلالت میفرماید که ثُمَّ دَنٰى فَتَدَلّٰى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ اَوْ اَدْنٰى فَاَوْحٰى
اِلٰى عَبْدِهٖ مَآ اَوْحٰى پس باعتبار آن همه رفعت و آن قدر قرب و منزلت متخلق گردیدن آن نفس شریف باخلاق الله
و متصف شدنش بصفات ملکی از روی مجاز راست و صادق است و هم از صحبت و خدمتش اهل بیت و صحابش بقدر
نسبت عینیت و خصوصیت و نسبت معیت و کثرت محبت و خلوص فدویت و بدولت جان نثاری و تبعیت بدوام
ملازمت و خدمت و بقدر حوصله و استعداد خویش از جناب آن جامع جمیع کمالات انبیا و مرسلین و متمم و مکمل همه اخلاق
حمیده و اوصاف پسندیدهٔ انسانی و تمام مخلوقات اولین و آخرین حاصل کرده بودند و همچنین از صحبت و خدمت اصحاب
جماعت تابعین را فیض صحبت رسیده بود و از تابعین تبع تابعین بهره یاب شده اند و از ملازمت تبع تابعین گروه
سلف و خلف فیضیاب گردیده اند و از طفیل آن متاخران تا این وقت و زمان همه مومنان و مسلمانان عن عن
بتوسط پیشینیان انوار ایمان و هدایت و انواع علوم و معرفت که تعلق بدنیا و آخرت دارد رسیده است و در مجاز
و صورت بهر شخصی که فیض ظاهر و باطن میرسد و آثار صفات حمیده و اخلاق پسندیده سرایت میکند از صحبت آن
کس می باشد که او بخدمتش رسیده است و در معنی و حقیقت آن همه انوار مسلمانی و آثار صفات حمیدهٔ انسانی از جناب
آن مبدأ الفیض سبحانی بوده است پس بدل این بندهٔ صادق چنان مناسب و لائق می نماید که اگر کسی اظهار نعمای
الهی را که بجال ظاهر و باطن خود می یابد کند باید که نسبت آن را المجاز بطرف همان پایهٔ آخر که هادی و مرشد او باشد
داد و آن همه فیض از صحبتش یافته است نماید و اضافت معنی و حقیقت کار خود را بدان مرتبهٔ اول که جناب خیر الاخیار
باشد صلی الله علیه وسلم جرأت و بی ادبی داند و بسان کلیهٔ اهل حساب که از جماعت ارباب معقول اند و این حرف حسابی
گفته اند که واحد در شمار عدد نمی آید که یک طرف او مفقود است و عدد نام مرتبه ایست که نصف هر دو طرف خود باشد
و دو عدد بود که هر دو طرف او چهار است و دو نصف چهار و سه عدد بود که هر دو طرف او شش باشد و سه نصف وی
همچنین باقی مراتب اعداد را میدانند هم آن جناب وحید و فرید تمام مخلوقات الهی را در جمیع کمالات صفات حمیدهٔ
انسانی علیحده و جدا دانند و او را بدان همه اعداد در هیچ خلق پسندیده نسبت و اضافت ندهد و اگر میخواهد که برای اظهار
شرف و بزرگی پیران و مقتدایان خود کمالات جمیلهٔ انسانی را اضافت بآن مرتبهٔ اول که مبدأ الفیض فیاض حقیقت
نماید باید که نسبت آن همه صفات و اخلاق شان را بجانب مرتبهٔ دوم آن مبدأ الفیض که مثل عدد بدان نموده

وچون تو شاهزادهٔ بلکه شاهی که هفت اقلیم هفت اندام را در تحت تصرف خود داری و با قوای بدنی و حواس ظاهری
و باطنی معاملات داری باید که بمواظبت اذکار و عبادات و ورزش و ریاضات جهدی و اشتغال نمائی تا عند الحاجت
و بوقت کار کسلمندی و بی اختیار نمانی و تو مسائل اعتقادیات و کارهای عبادات و ورزش و ریاضات و اعمال و اشغال
خالص محمدیان که آنها از آیات قرآنی و احادیث مصطفوی استخراج نموده اند در خلال مجالس و اوقات خلوت ازین
دوست صادق شنیدهٔ و آموختهٔ بدان مقید و سرگرم باشی و این اوقات خلوت و فراغت خود را بسیار عزیز و گرامی
شناسی زیرا که چون بدربار در می آئی و بامور مرجوعهٔ خود می گرائی اشتغال بدان همه اعمال به شدت و دشواری می نمائی

بیت

خلوت آئینه بود جلوهٔ یکتائی را | بدو عالم ندهے عالم تنهائی را

پس باید که درین روزهای فراغت
و فرصت بمواظبت و کثرت نسبت ملکهٔ آن حاصل کنی تا در هیچکار و گفتار ترا فراموشی و غفلت ازان آگاهی و اذکار
پیدا نگردد و هم کسی را که دوست صادق و رفیق لائق یابی و هم مشتاق دین و آئین خالص محمدیان دانی او را نیز
ارشاد و تلقین آن ملت و دین مخصوصهٔ خود نمائی و با هیچ اهل مشرب و صاحب مذهب باب مخالفت و تعصب نگشائی
و همه را از مشیت و تقدیر بی اختیار و مجبور بدانی لِکُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا و هم مقرر است که كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ فرد

اختلاف اهل مذهب از برای راحت ست | بهر میراث ست جنگ این برادرها بهم

وبکار آن ذکر و فکر خود که در بارهٔ آن این چنین احادیث مصطفوی وارد شده اند مشغول باشی که عن ابی سعید قال قال
رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول الرب تبارک وتعالی من شغله القرآن عن ذکری و مسألتی اعطیته افضل ما اعطی
السائلین و هم فرموده است صلی الله علیه وسلم که تفکر ساعةٍ خیر من عبادة الثقلین و چون تو صاحب داعیه و مرد
اولی العزم هستی و میخواهی که اولو الامر مومنان گردی باید که هر صبح و شام و در هر دم و مدام با قلب و قالب و
نفس خویش در مجادلت و مخالفت و محاربت باشی که آنکه آنسرور صلی الله علیه وسلم فرموده است که رجعنا من الجهاد الاصغر
الی الجهاد الاکبر همین جهاد بالنفس ست بیت

صلح کل با خلق چندان کار نیست | جنگ کل با خویش کار مشکل ست

و اوصاف و اخلاق خود را آراسته و نیک گردانی که سود و بهبود نشأتین در همین ست رباعی

در کارگه تعین امر حسن را | موقوف حقیقت ست وضع من و ما
حق خلقت کرد از برای اعمال | خلق عمل تو همچنان بهر جزا

و آنکه بعضی مریدان و معتقدان در بارهٔ اکثر پیران و مقتدایان خود میگویند که آن بزرگان متخلق باخلاق الله گردیده اند
و بمقام فقر محمدی و مرتبهٔ خلق مصطفوی رسیده اند این چنین سخنان تعریف و توصیف شان بر گوش این بندهٔ
صادق گران می آید چرا که به یقین میداند که تخلق اخلاق و اخذ صفات با کمال تقرب و مصاحبت از جناب

چنین گویند که چون یار صادق همه کارها لائق بخانهٔ خود آمده با شاهزادهٔ فرخ فال بخلوت بنشست مفصل آن همه معاملات و کار و کیفیت سیر و شکار پیدا و آشکار گردانیده گفت که ای برخوردار من شکر احسانهای پروردگار تا کجا به اظهار در آرم که طاقت بیان آن ندارم که بمثل من مسافر و غریب و بی اختیار را درین ملک و دیار و بحضور آن چنان شهریار با وقار آن قدر تصرف و اقتدار داده این همه عزت و افتخار بخشید که همه ارکان دولت و امرای نامدار را به پیش من بی اعتبار و خوار گردانید و شاه آگاه هر یک خدمت و کار مرا بسیار پسند نمود و چون در آخر کار در باب آراستن و پیراستن لشکر و سپاه فرمود در آن زمان گذارش نمودم که ازین یک تن تنها بدون یار و مددگار و پیدا شدن دست دیگرش هیچ عمل و کار نمی آید از شنیدن این گفتار شهریار خیلی متعجب و حیران گردیده فرمود که ای یار مددگار و رفیق کار تو کدام کس خواهد بود بعرض رسانیدم که حضرت بنده را مسلمان نیک کردار و صادق گفتار میدانند و درین روزها دل من بی قصد و بی اختیار گواهی میدهد و اقرار می کند که انشاء الله تعالی عنقریب آن شاهزادهٔ گم گردیده پیدا می شود پس در آن زمان خود بدولت او را ولیعهد خویش گردانند و خدمت نیابت او به بنده فرمایند و خدمتگاری مرا مشاهده نمایند و بدون آن واسطه حجاب در کار و خدمات دیگران مرا دخل کردن خیلی بیجا و ناصواب می نماید سلطان ازین بیان بسان پیر کنعان بیاد یوسف گم گردیدهٔ خود چشم پر آب گردید و فرمود که ای یار بشارت کار من هم از فضل پروردگار مایوس نیستم که الیاس من الله کفر ازین بشارت همچو تو مسلمان صادق گفتار زیاده تر امیدوار فضل آن کریم ستار گردیده ام و خوب چندگاه دیگر هم بموجب این حرف و گفتار تو صبر اختیار می کنم فرخ فال بدریافت این احوال پدر با کمال خویشتن را بدحال گردانیده زار زار نالید اما آن مرد با استقلال او را در بر کشیده خود هم چشم پر آب شده گفت که ای برخوردار تو هم چندی دیگر صبر کن که انشاء الله تعالی زود از خدمت و ملازمت پدر بزرگوار مشرف می گردی و ولیعهد او می شوی پس ترا در آن معاملات و کارها این چنین فرصت و فراغت که حالا داری حاصل خواهد گردید باید که این اوقات و زمان را غنیمت دانسته شب و روز بعبادت و کار آخرت مشغول باشی رباعی

هر چیز که گم کنی غنیمت میدان
باده جائی که نیست تائب باش مبیت
رباعی صادق به تدارک ستیز یاران
سرکوب مخالف و عزیز یاران

اوقات عزیز صرف مردم نکنی
هشدار که وقت خویش را گم نکنی
عابد بکار باش نداری بجز تو کار
کردیم بصد فنون تمیز یاران

گنجی که لب آلت تکلم نکنی
فرد صرفهٔ وقت را ز دست مده
مشکل مراست کار مدارا بمردم ست
آخر دیدیم غیر ز رداری نیست

و به تحقیق دریاب ای برخوردار که این دنیا دار عمل و کار ست پس حتی الوسع اینجا بکار خیرات و مجاهدات و ریاضات باید پرداخت و عمر گرامی و اوقات نایاب را ضائع و بیکار نباید گذاشت

واعمال بدنی ونیات قلبی که مخصوص ست بخالص محمدیان وتحقیق آنکه
ایمان عامۂ مومنین تابکدام مرتبۂ صفات واسمای او سبحانہ میرسد وایمان
خواص واخص الخواص تابکجا درجۂ اعلی سے پیوندد وبیان مشل نسبت
علمای ظاهر وصوفیه وحکما وبیان آنکه چنانچه گروه اشاعره وماتریدیه
بهفت وهشت صفات قائل اند جماعت محمدیه نه صفت حقیقیۂ او سبحانه
ثابت می کنند وبیان آنکه کلمهٔ شهادت وغیره شش کلمه باشش جهت مناسبت
دارد وهم سوال کردن فرخ فال ازان مرد باکمال سه امر را اول آنکه مرا از سهو و
نسیان در تعداد رکعات نماز وسجدات اکثر شبهه وتردد واقع می شود دوم آنکه
من از ایذای مگس وپشه ودیگر حشرات ارضی بسیار تصدیع می کشم سوم آنکه مرض
خطرۂ نزول قطره دارم ومعالجات وتدبیرات ظاهر ساختن یار صادق برای
آن رفیق لائق وبیان حکمت ومصلحت خلقت مگس وپشه ودیگر
حشرات ارضی وهوام وظاهر کردن بعضے آثار وعلاجات مجرب برای
خاطر سامعان واحباب وبیان آن تدبیر وعلاج که اگر شخص مفعول
آن کار معمول خود گرداند از طریق ضلالت وآئین واژونی
برگردیده براه هدایت درآید وبیان کیفیت غسل میت سنیان وشیعیان

و برخواند إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسَاكِينِ وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا وَالْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ وَفِي الرِّقَابِ وَالْغَارِمِينَ وَفِي سَبِيلِ اللَّهِ وَابْنِ السَّبِيلِ فَرِيضَةً مِّنَ اللَّهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ و چون کارپردازانش بموجب امر العمل آورده بعرض رسانیدند که یک کرور و چند لک روپیه از روی شماره بتحصیل آمده است بخدمت سلطان گذارش نمود که حضرت تا کجا شکر پروردگار بجا آرم که بی اختیار در دل این عاجز نابکار اراده آمده بود که یک کرور روپیه در شکرانهٔ سلامت این جناب بغربا و مساکین خواهم رسانید آن جواد کریم زیاده از خواهش دل من بخشیده غرضکه یار صادق ازان همه معاملات فراغ حاصل کرده از خدمت شهریار رخصت شده بخانهٔ خود رسید و شهریار داخل حرم محترم گردید

تلقین فرمودن یار صادق بشاهزادهٔ فرخ فال اکثر اعمال و اشغال باطنی و ورزش و ریاضت بدنی که غازیان و مبارزان جهاد اکبر و اصغر را ضروری اند و هم ارشاد کردنش که چنانچه اکثر مردم در تعریف پیران و فقیران می گویند که فلان کس خُلق مصطفوی و فقر محمدی دارد و مختار خالص محمدیان آن ست که اگر در کسی اخلاق می یابند می گویند که خلق دارد و اگر اثر دولت فقر محمدی می بینند می گویند که فقر مرتضوی دارد و اگر صداقت می یابند می گویند که صفت ابابکری دارد و اگر عدالت می شناسند می گویند که صفت عمری دارد و اگر حلم و حیا می یابند می گویند که نسبت عثمانی دارد و علی هذا القیاس همه اوصاف حمیدهٔ دیگر را بجانب دیگر اهل بیت نسبت می کنند و هم فهمانیدنش این معنی را که مدار کار سالک طریقت در تبعیت شریعت باید فهمید و دخول بهشت را محض از فضل آن کریم باید اندیشید و هم تعلیم کردنش لمعنی الباب

فرمود که حالا شما همه نقیبان و خبرداران و چوکی نویسان و متصدیان را طلبیده بهمه نوکران ادنی و پیاده های سرکار
دولتمدار خبر رسانید که این یار نالائق سلطان از جمیع خواجه تاشان استدعا می کند که ایشان هم بتهنیت و سنت او
بقدر وسعت و طاقت خود تصدق و نثار خیریت و سلامت حضرت برآرند که اقل آن یک روپیه باشد و به تقید تمام
بلا اهمال بمعرض ایصال در آورده بحضور رسانند و چون باندک زمان زرهای بسیار وصول کرده در پیش شهریار توده و
انبار گردانیدند شهریار متبسم شده فرمود که ای یار تو نقیبی که طریق خرج کردن زر و مال را خوب میدانی روش تحصیل آنرا
هم نیک می شناسی از شنیدن این بیان او نیز خندان شده التماس نمود که ای حق شناس خلافت اساس اگر ضرورتی
و حاجتی در پیش آید بدین عنوان بآسانی تحصیل زر می شود و برخواند خُذْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَكِّيهِم بِهَا
وَصَلِّ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلَوٰتَكَ سَكَنٌ لَّهُمْ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ و هم او سبحان جای دیگر در قرآن فرموده است که أَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ
هُوَ يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَأْخُذُ الصَّدَقَاتِ وَأَنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ و گفت که الحمد لله حضرت میدانند که
این غلام صادق و امین ست بنابران امیدوارست که خدمت تقسیم این مال هم به بنده فرمایند که بغیر خود در تمام دربار دیگری را
قابل این کار نمی یابم پس ناچار بگفتار آن غلام عزیز مصر تکلم می کنم که قَالَ اجْعَلْنِي عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ
سلطان فرمود که ای یار ترا چه احتیاج این حرف و گفتارست که تو مالک این مالی و حاکم تمام ملکی هر چه خواهی بکن و
بهر که خواهی ببخش و کدام کس آن چنان احمق و نادان خواهد بود که از طرف تو در دل وی خطرهٔ کذب و خیانت خواهد بود
از شنیدن این مقال نمک حلال و رئیس الرجال گذارش نمودند که حضرت در واقع بر همه رجال ظاهر و باهرست که ایشان
تاجر کبیر اند و صاحب مال کثیر اند پس کجا نظر سیر خود را بر چنین چیز حقیر که حق گدا و فقیرست می اندازند از شنیدن این
تقریر آن مرد خبیر از پایهٔ خود فراتر شده بگوش شاه آگاه برخواند که يَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ أَغْنِيَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ تَعْرِفُهُم بِسِيمَاهُمْ
لَا يَسْأَلُونَ النَّاسَ إِلْحَافًا سلطان بی اختیار خندیده باواز بلند فرمود که آری این همه حضار دربار میدانند و من
هم خبر رسیده است که تو در وقتی که محله و عرض منصبداران و ملازمان من که قلمی صد هزار سوار را اندر گرفته بودی هر یکی
سر فیها و روپیها بنظر تو گذرانیده بود و تو از کسی قبول نکرده اگر می گرفتی هزارها جمع می کردی و من تمام خدمات
کاروبار مالی و ملکی خود را بتو حواله می نمایم و تو هرگز قبول نمی کنی پس برای این چنین کار از من بی اختیار حکم و اجازت
نخواهی که تو همه کار مختاری پس آن یار آداب دان بسلامگاه شتافته آداب مکرمت و مرحمت به تقدیم رسانید
لسان خود را طلبیده فرمود که این مال خیرات و تصدق را وزن و شمار کرده بردارند و به کوتوال و گذربانان حکم
رسانند که از صباح حقیقت و احوال یک یک باشندگان شهر دریافته مفصل گذارش نمایند تا حق بحقدار رسانیده آید

دائره حاتم چه اراده و کام مراد و ارند او گفت که این غلام ناتمام کم همت و بی بضاعت قدری زر برای تصدق و نثار سر و ایست دام مبارک بر آورده است بنابران این دعاگویان و خیر طلبان را درین مکان مجتمع گردانیده است تا تصدق حضرت بگیرند و بدعای درازی عمر و دولت ذات بابرکات پردازند سلطان ازین بیان متامل گردیده انگشت تفکر بدندان گزیده درون بارگاه رسید درانجا دید که دوصد جوان خوش ظاهر و نمایان سپرهای زر بدست گرفته دو سه ایستاده اند دران زمان یار صادق دو دو کس را ازان جوانان به پیش خویش طلبیده یک سپر از دستش بدست خود در آورده و یک سپر بدست وزیر نمک حلال داده از هر دو جانب قریب سلطان رسیده بعرض رسانید که حالا دست شریف برین چیز کثیف برسانند تا تصدق فرق مبارک باین مردم غربای خیر طلب تصدق خوار قسمت کرده آید سلطان فرمود که ای یار برای تصدق و نثار این نابکار بی کمال این قدر مال را بر باد دادن بعید از انصاف و داد است و صریح اسراف می نماید او گذارش نمود که لا اسراف فی الخیر و خود بدولت میدانند که غلام درین مقام غریب و مسافر واقع شده است و دکان تجارت و کاروبار معاملت درین دیار و مملکت اکسبی ندارد بنابران درچنین وقت و حال به پیش نفس خویش بسیار انفعال می کشد که زیاده ازین طاقت و مجال تصدق و نثار نمی یابد و اگر در خود قدرت می یافت امروز در شکر خیریت ذات بابرکت کرور روپیه خیرات می ساخت لیکن حالا هم سعی و تلاشش میکند و دست و پای میزند تا هر قدر زر که میسر شود بفقرا و مساکین میرساند فرد

مرا همت بلند و دست کوتاه	چه بودی جای همت دست بودی

فرد

دست صاحب همتان کشور ونش تهی ست	طرفه اقلیمی ست کز وی یک توانگر نخاست

و بجانب همه حضار دربار متوجه گردیده گفت که همه نوکران و منصبداران در شکر و سپاس این چنین فضل پروردگار که شهریار را ازان چنان بلا و آفت ناگهان در حفظ و امان خود داشته باز صحیح و سالم درین مکان رسانیده است بر آوردن خیرات و تصدق را بقدر طاقت و وسعت بر خویشتن فرض و واجب دانند بمجرد شنیدن این مقال نمک حلال برفیقان خود گفت که بزودی پنجاه هزار روپیه آورده برای تصدق حضرت بگذرانند پس یار صادق برئیس الرجال فرمود که در زیر فوج کثیر با خود دارد بنابران همین قدر زر از و قبول نموده می آید و تو از عدم سپاه صاحب خزانه هستی پس ترا بنسبت او نثار بسیار گذرانیدن می باید رئیس الرجال ازین سخن ناچار گردیده هفتاد و پنج هزار روپیه طلبیده گذرانید و حکیم مسیح خصال چهل هزار و دیگر امیران و مقربان بقدر مناصب و دولت خود از سی هزار و بست هزار و ده هزار و پنج هزار و یک هزار تا پانصد روپیه گذرانیدند و یار صادق بعد گرفتن نثار و نیاز امرای عمده و اعلی منصبداران متوسط فرمود تا آنها نیز بقدر منصب و طاقت خود اشرفیها گذرانیدند و بعد از تحصیل این همه مال به یساولان و میرزکان

براسپان یاران خود سوار شوند و آنها را بر یابوهای بندوق برداران سوار گردانند شاه با کمال از شنیدن این جواب و سوال از یار خود پرسید که مگر هر یک سوار تو بندوق برداران یابو سوار هم همراه دارد او بعرض رسانید که حضرت اگر همراه سپاهی خادمی مع خرجین اسباب و آلات ضروریش نباشد از وچه کار می آید و در وقت تاختن و دویدن کجا پیادگان همراه سواران رسیدن می توانند و حالا بهمین عنوان هزار سوار در جلو حضرت رسیده اند و دیگر همه فوج بدستور لشکر مبارک پیش از سواری روان گردیده بر سر دروازهٔ قلعه ایستاده شده اند شاه از دریافتن این همه ضوابط و دستور آن مرد آگاه بسیار محظوظ گردیده فرمود که ای یار صادق وای همه کارها لائق حالا من حکمت و مصلحت نیم گوشت داشتن اسپان ترا معلوم نمودم و قباحت آن قدر مرتب کردن اسپان دیگران را نیز فهمیدم الحق راست گفته اند فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة او گذارش نمود که ای سلطان بهمین عنوان هر انسان که به بسیار خواری و کثرت آسایش و راحت خوگر می شود او هم بوقت محنت و کار همچنین عاجز و خوار میگردد پس آدم هوشیار را باید که تن خود را مرتب دانسته اوقات و قدر دانه و آبش مقرر سازد و عادت و مواظبت بعبادت و ریاضت کرده او را بی استعمال و سر اکل و پر ملال نگذارد تا عند الحاجت پشیمانی و ندامت حاصل نباید شهریار از دریافتن آن اعمال و کار فرمود که ای یار از بهر خدا توجهی بحال این سپاه نابکار من کرده اینها را هم کارگذار و آراسته گردان او گفت که من بیشتر التماس کرده ام که خود بدولت چندی دیگر بسان حضرت یعقوب پیغمبر علیه السلام صبر نموده امیدوار پیدا شدن آن یوسف گم گردیدهٔ خود باشند همین که از فضل سبحان او نمایان میگردد حضرت ولیعهد خودش گردانیده بنده را خدمت نیابت او بفرمایند در آن زمان جمیع امور تقسیمی که مرکوز خاطر شریف اند این ناتوان بقوت و دستیاری او بجامی آرد لیکن حالا بار بار این سخن را به تکرار نیارند که از مصلحت و فراست خیلی دور و بعید می نماید و بدون پیدا شدن آن مددگار و دست یار بنده در هیچ کار سرکار هرگز دست نخواهد انداخت و ان شاء الله تعالی بعد حصول این آرزو و تمنا یک یک کار و خدمت حضرت از خلوص اعتقاد و صدق جان بجامی آرد و نسبت آن همه را بدان عضد الدولة القاهرة نموده خوشتن را بسان هبله و مانند آله بیجهٔ آن به قدرت حضرت خالق بی جرأت می باید رباعی

سر گرچه به روش هستیم باری هست
مدهوش سجود بر درباری هست
غوریست سلوک من که چون قطب فلک
در پردهٔ بیکاری من کاری هست

غرض که آن همه راه دور و دراز در چنین حرف و گفتار و مشاهدهٔ آن چنان معاملات و کار بزودی بپایان رسانید و چون شاه عالیمقال در قلعهٔ مبارک داخل گردید چه می بیند که تمام آن مکان از گدایان و غریبان و سائلان و مسکینان بحدی پر است که راه سواری تبامل و دشواری پیدا می آید پس بار ستوده خصال متوجه گردیده فرمود که از این کثرت

شده بود در ساعتی عجب ویرانه بادک وفلکی می نماید که نه لشکر و سپاه هست و نه اسباب و علامات شوکت و جاه است
مگر همان چند امیر و وزیر با معدودی چند و یک یک اسپ سواری برای رفاقت حاضر اند بمشاهدهٔ آن حال متعجب
و متحیر گردیده بجانب آن یار هوشیار خود دیده برخواند بیت

بهر ساعت بهر لحظه بهر دم	دگرگون می شود احوال عالم

آن یار خبیر بعرض رسانید که این خیر خواه همه لشکر و سپاه را بملاحظهٔ گرد و غبار راه و اندیشهٔ کثرت ازدحام پیش پیش
سواری جهان پناه روان ساخته است که در همه راه آب پاشی نمایند و مردم فوج دور بسته ایستاده گردند که مزاج
مبارک از انبوه و گرد و غبار بجلاوت نگردد و به آسایش و راحت و خوشی و فراغت داخل شهر و دولتخانه شوند و
برخلاف محنت دیروز این همه امیران راحت طلب نیز بآرام تمام خرام نمایند و بهیچ احدی و متنفسی تصدیع
و تکلیف نرسد این بگفت و بزودی تخت روان طلبیده شاه را سوار گردانید و آن خیمهٔ روان را بزنگ چتر بالای
سرش سایه گستر ساخته خود بر کدام اسپ استوار راهوار سوار گردیده بزیر سایه اش در آمده و همه امرا و مقربان را هم
اجازت سواری دهانیده از ان مکان روان گردید شاه از مشاهدهٔ صفا و هموازی راه و آب پاشی خاطر خواه خوشدل
گردیده فرمود که ای یار هوشیار تو این همه راه دور و دراز و این قدر دشت و راغ را بکمال فراست و قدرت خود
حکم سیر خیابان باغ بخشیده که در تمام عمر چنین سیر و شکار نکرده بودم غرض که از دولت صحبت تو سیر از سیر عالم و صید شکار
یک یک کار و گفتار تو شده ام آن آداب دان از خانهٔ زین بر زمین آمده آداب تفضلات بتقدیم رسانید و پایهٔ تخت
را بوسیده بکهاران اشارهٔ دویدن کرده اسپ راهوار خود را نیز بقسمی راند که باندک فرصت سواری شاه در صفوف لشکر و سپاه
و مراتب سواری که نزدیک شهر ور استه ایستاده بودند رسید اما درین قدر تگ و دو اسپان همه امرا و مقربان بجا ها
در افتادند و سقط گردیدند و همراه وزیر و هیچ امیر خدمتگاری و خواصی نرسید چنانچه در آخر کار جلوداران یار صادق
وزیر و بخشی و حکیم و چند امیر نامدار و مقربان شهریار را بر ان اسپان کتل او که ده راس بود نر سوار کرده بزودی
به عقب سواری رسانید و بحضور آمده عرض نمودند که اسپان راتبی امیران بسبب جانبدی و بی استعمالی درین همه
تاختن و دویدن از رفتار مانده بجا ها در افتادند و بعضی سقط هم شدند ما غلامان چند کس عمده را بر کتلهای خاصه
سوار نموده بجلو حضرت رسانیده ایم و دیگران پیاده شده دران میدان ایستاده اند در باب آنها هر چه امر شود یار با فراست
به استماع این حقیقت بدیگر جلوداران خود که برنگ نهالان گلزار از کلغی و طره و زنگوله و آرایشهای دیگر سراپا بهار
گردیده پیش پیش آن اسپ راهوار بسان گردباد دوان و جهان میرفتند فرمود که حالا بدوید و از فوج طرف عقب
اسپان جماعه داران و سرداران گرفته آن امیران درمانده را سوار کرده بزودی بیارید و جماعه داران را بگوئید که

رسیدند مردم یار صادق طعام را بآداب لائق بحضور سلطان و بپیش همه امیران برچیده هر سوار و پیاده را بالضابطه
و دستور رسانیدند بعد ازان یار هوشیار مردم عمده و سردار فوج خود را طلبیده فرمود که حالا شما سوار شده بشهر
رسیده همه فقیران و گدایان و محتاجان و مساکین را صلای عام داده بمیان قلعهٔ پادشاهی مجتمع گردانید
و بگوئید که یار صادق برای خیریت و سلامت شاه مبلغی را بطریق تصدق برآورده است اینک رسیده تقسیم
می نماید و خود بر دروازهای قلعه رسیده همین چند امیر عمده و نامدار را سوار بدرون قلعه خواهید گذاشت
و دیگر هیچ سوار و پیاده را بدرون رفتن نخواهید داد تا ازدحام و کثرت نشود و بآن عاجزان و گدایان تصدیع
و ایذا نرسد و همراه سواری همان هزار سوار که امروز در شکار بودند بهمان عنوان بهر چهار طرف بتفاوت روان
باشند و بخازن فرمود که تو هم همراه این سپاه رفته مبلغ صد هزار روپیه از خزانه برآورده بمیان سپرها بدست
دو صد جوان داده بمیان بارگاه دو رسته ایستاده خواهی گردانید و بداروغهٔ فراشخانه فرمان داد که این همه خیمه
بفراشخانهٔ سلطان رسانیده رسید بمهر متصدیان خواهی آورد که بنظر والا خواهم گذرانید و بدیگر کارپردازان فرمود
که همه بیلداران و تبرداران و سقایان پست و بلند راه را هموار ساخته بتقسیم آب پاشی نمایند که در سواری گردی
برنخیزد و از هیچ راه بمردم جلوریزی و تصدیعی نرسد و لیساولان و میرتزکان و نقیبان و چوبداران شاهی و خانگی
بزودی همه لشکر را پیش از سواری روان ساخته از قریب شهر دو راسته ایستاده سازند و همراه سواری نباشند
که ازدحام و کثرت می شود و گرد و غبار می خیزد و هم حالا سواری بسرعتی روان خواهد گردید که هر یک سوار و پیاده را
مجال و طاقت همراهی نخواهد بود و هم حکم نمود که کهاران ضروری و لابدی در ینجا باشند و باقی همه پیشتر رفته
در اثنای راه جا بجا ایستاده شوند و نوبت بنوبت بزیر سواری تخت آمده بر جناح استعجال بشهر رسانند که باعث
مجرا خواهد بود و بانعامات مشرف خواهند شد و آن همه اسپان جلد رفتار راهوار و خنگ و شتابکار خود را بدست
جلوداران داده فرمود که شما عقب سواری خواهید بود و بهر زمان که اسپ سواری کدام امیر در رفتن کوتاهی و تاخیر
نماید یکی ازین کتلها نشانیده بحضور رسیده عرض خواهید نمود و بخواصان فرمود که بهر یک امیر خبر سواری رسانند
تا بزودی در رکاب حاضر شوند و خود بحضور آمده بعرض سلطان رسانید که آفتاب از فوق الراس برگردیده و روز کم
مانده و راه دور و رود را از قطع کردن ست زود سوار شوند و بخادمان و فراشان امر نمود که سراپردها و قناتها را از پیرامون
خیمها بردارند و تماشای فضای این صحرا که حالا رنگ دیگر گرفته است بچشم عبرت بین حضرت نمایند و چون پرده و حجاب
را از میان برداشتند و ڈیرهای همگنان را بر زمین انداختند شاه چه می بیند که همه بیابان که آن چنان معمور و آبادان

تغیر احوال شاه باکمال بزودی همه امرا و نمک حلالها از جلو رخصت کرده حکم سوار شدن فرموده تخت روان شهریار و اسپ راهوار خود را جلد و شتاب روان ساخته باندک فرصت بلشکر شاه و مقام بنگاه رسید همین که سواری سلطان بر در آن قلعهٔ قائم روان درآمد چه می بیند که از دیگر طرف آن میدان یک قطار قاطر برداران و مزدوران و سیاهها پر دیگ و اشتران پر کجاوه و استران پر خرجین روان و دوان می آیند که انتها و پایانش نمی نماید بجانب یار متوجه گردیده پرسید که امروز باز این چه معامله و کارست او بعرض رسانید که برای لشکریان و خادمان حضرت که از خان و مان خود جدا گردیده بدون اسباب و سرانجام برکاب جلو حضرت مقام دارند از مطبخ خانهٔ الٰهی طعام پخته بسان من و سلوی بر سر حال در چنین تیه و بیابان رسیده است تا آنرا خورده شکر رزاق حقیقی بجا آورده قوت آزاد خدمت خلیفة الله صرف نمایند و بطرفه کیفیت حال این کلام ذو الجلال را بر خواند وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ شاه آگاه از شنیدن این مقال و دیدن آن حال همه امرا و مقربان و وزیر نمک حلال را باز بجلو طلبیده فرمود که ای عزیزان درین چنین مکان بدون سعی و دست رنج خویش این طعام حلال طیب را تناول نمائید و شکر و سپاس این نمک خوارگی را بر خود لازم دانید نمک حلال گذارش نمود که حضرت هرگاه تعداد و شمار این همه انعام و اکرام از ما نمی آید که اِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوهَا بحقیقت حق آن کجا از ما عاجزان و ناتوانان گذارده می آید غیر ازین نیست که در مجازه و صورت حرف سپاس و شکر از زبان بر می آید از شنیدن این گفتار یار هوشیار بعرض رسانید که حضرت در واقع این نمک حلال و صادق مقال ست که بحقیقت حق شکر منعم حقیقی از هیچ احدی گذارده نمی آید و اگر این کس قوت آن دولت و نعمت را در امر طغیان و کار کفران نعمت صرف نه نماید هم غنیمت می نماید این بگفت و بعجب کیفیت جلال این آیت دیگر را نیز به پیش نمک حلال برخواند وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ فَيَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبِي وَمَنْ يَحْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي فَقَدْ هَوَى

معاودت سواری شاه از شکارگاه بجانب بنگاه و مکرر تیاری ضیافت کردن آن خیرخواه شاه را مع تمام دواب و سپاه و بیان معاملات و حالات اثنای راه و تصدق بر آوردن و خیرات کردن یار ستوده خصال مبلغ یک کرور و چند لک روپیه برای خیریت و سلامت ذات بابرکات شاه باکمال

چنین گویند که چون شاه از سواری فرود آمده داخل خرگاه خود گردید و همه امیران و مقربان هم بخیمهای خویش

در سواری می آمده باشید و هر یکی بندوق با خود می داشته باشید آنها ظاهر گردانیدند که آن جز بس سپاه پرور هر یک سوار
را که اسپ نابکار داشت از طویلهٔ خود اسپ خوب بخشیده با هر سوار دو پیادهٔ بندوق بردار تعیین کرده مواجب آنها از
خانهٔ خود مقرر گردانیده است و همه را سلاح و یراق و برگستوان از سرکار عطا نموده هر کم قدر را بی ننگ هر یک را از خود
ساخته لائق جنگ گردانیده است پس اگر شما هم دو دو پیادهٔ بندوق بردار همراه هر یک سوار تعیین می کنید ما هم بندوقچی
می شویم و بدون آن شرط اختیار آن بار برداری نمی کنیم سلطان از این بیان بهم برآمده بجانب وزیر دیده فرمود
که آن مردکهای نابکار با وجود آن همه مناصب و جاگیر و اقبال فرمان تاخیر نموده بدین قسم توجیه و تقریر پیش می آیند
همه را یک قلم برطرف نمایند و بجای شان دیگران را نوکر بسازند آن دریافتن این حکم باجلال ایشان با کمال عجز بر کمال انکسار عرض
نمود که حضرت برای سرانجام آن مرام التسمی که محفوظ خاطر خطیر گردیده است بنده آن خدمت فوج آرائی لشکر مبارک
را بتقدیم میرساند لیکن بنده تا حال در هیچ کار سرکار در معاملات مالی و ملکی دست انداز نمی شود برای آنکه در خویشتن قدرت
و مجال نمی یابد بدان سبب که رفیق و مددگار و همکار با خود ندارد بدون اعانت یار از احدی هیچ کار نمی آید فاما از
اقبال روز افزون شهریار و تائید پروردگار امیدوار است که عنقریب دیگر دست بکار من پیدا گردیده برروی
کار می آید در آن زمان خود بدولت کار و خدمت دست بستهٔ مرا معاینه میفرمایند پس چندگاه خیر و بدولت هم حسب
سنت الله بر آن تقدیر الله صبر نمایند و یک اسم او سبحانه صبور است که حکمت و مصلحت آن از چشم بصیرت بشیر عارفان
و عاقلان نیز مخفی و مستور است و این آیت فر و الجلال از هیبت بر کمال برخواند خُلِقَ الْاِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ سَاُورِیْکُمْ
آیَاتِیْ فَلَا تَسْتَعْجِلُوْنِ سلطان از شنیدن این بیان حیران مانده فرمود که ای یار من معنی و مراد این حرف و گفتار
ترا نفهمیدم او ظاهر گردانید که حضرت بنده را مومن و مسلمان و راست گوی صادق گفتار میدانند پس درین روزها
بی اختیار دل من همین گواهی میدهد که انشاء الله تعالی عنقریب شاهزادهٔ گم گردیده فرخ فال پیدا می شود و در آن وقت
برین منوال که فوج همراهی این عقیدت خصال بجانب دست راست سواری مبارک میرود لشکر مکمل آن شاهزادهٔ
خیر مآل باهمان قدر لواهای با جلال بطرف دست چپ حضرت روان می شود و بحقیقت آن عضد الدولة القاهره
دست بکار و بازوی مددگار من است پس در آن زمان قسمی که حالا حضرت را برای شکار برآورده ام
بجهت ملک گیری اقالیم دیگر سوار میگردانم خدمت و کار هر دو دست بکار و بیکار خود را بحضرت و همه مقربان دولت
می نمایم شاه ارجمند بشنیدن نام آن دلبند بموجب شفقت پدری بی اختیار چشم پرآب شده بجانب سما دیده بدین آیت
تکلم نمود که وَلَا تَيْأَسُوْا مِنْ رَّوْحِ اللهِ اِنَّهٗ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَّوْحِ اللهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْكٰفِرُوْنَ آن ستوده خصال از مشاهده کردن

بعجز و قصور و نایافت خود استقرار می کنم و عالم الغیب را عالم السر و الخفیات ایشان میدانم قطعه

توان شناخت بیک روز از شمائل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

و ای شاه آگاه بحقیقت در باب از زبان این فدوی صادق خیر خواه که من نه قابلیت و لیاقت وزارت و امارت دارم و نه در خویشتن هنر و کمال طبابت و حکمت می شناسم و نه در سر خود هوای جاه سلاطین معدلت شعار می یابم برای آنکه آن پایه را هم بسیار ارفع میدانم و رتبه اش را بعد از خلفای راشدین می انگارم و حال سلاطین ظلم کار از سباع موذی هم ضلل تر می پندارم پس کی دل مومن و تن مسلمان خود را بدان جانب مائل و راغب می بینم و نه من در خود استعداد و لیاقت کار تجارت چنانچه حق آنست در می یابم بنا بران این همه مال و دولت بیجا و نابکار را بجناب مالک الملک و مال داد و رد داد ار گذرانیده خیال تجارت را هم از سر بدر کرده ام که دران هم سود و بهبود آخرت چنانکه می باید بدست نمی آید برای حصول و وصول آن درین وقت و حال مرا خدمت و ملازمت همچو تو مرد با کمال اخلاص نیت و کثرت محبت می باید رباعی

عمریست سراغ من درین محفل نیست — آتش صفت از فسردن خود داغم
چون شمع ز دست رفتن خود داغم — از ظلمت طبع روشن خود داغم
و چون ترا هم برای سرانجام و اتمام

این مرام عمده که سلطنت و خلافت باشد یار و مددگار راهم و ضرور می باید که بدون رفاقت و موافقت همه مسلمانان و مومنان زمان میسر نمی آید باید که جمیع کلمه گویان بسان یاران مهاجر و انصار جان و تن و مال و مسکن را قربان و فدایت ساخته از فرمان برداری و رضا جوئی تو دولت و مال نشاتین را حاصل کنند چون سلطان از ان یار باعرفان این بیان را شنید بجانب امیران متوجه گردیده فرمود که حالا شما یک یک ضابطه و دستور این یار با سر و پا دستور مرا دیدید و طریق آراستن فوج و عساکر و تمل و باتجمل ساختن سپاه را مشاهده کردید باید که بهمین عنوان همه لشکریان ناکاره و ناتوان خود را هم آراسته و پیراسته برای کاری که نگاه داشته ام آماده و مهیا ساخته مقید و سرگرم گردانید و بعنایت بر کمال بجانب روی آن یار صادق ستوده خصال دیده بعجب خوشی حال بدین قال تکلم فرمود بیت

نه همین گوش ز حرف شکرستان کردم — بس که دیدم بلبت دیده نمکدان کردم

و بی اختیار بگریهٔ شوق در آمده قطرات اشک نمکین را تا الب نوشین رسانیده کلام با حلاوت شیرین خود را چاشنی دیگر بخشید از شنیدن این مقال رئیس الرجال بعرض رسانید که بنده پیش از صدور این فرمان در شب گذشته همه سرداران و جمعداران را طلبیده تاکید اکید نموده بودم که شما هم بطریق سپاهیان همراهان یار صادق مسلح شده

ساخت یَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ و سلطان از شنیدن این کلام سبحان بی اختیار خندان گردید و خود نیز خواند

چه خوش است حرف حق را از تو دلربا شنیدن | برخست نظاره کردن سخن حسند اشنیدن

و خود هم مکرر در تعریف آن همه دان زبان کشاده بجانب مقربان و مصاحبان خود دیده فرمود که من خود این فرد آگاه را مقرری خلیفة الله سید انام و برای استشهاد این مقال این آیت ذو الجلال را می خوانم وَهُوَ الَّذِیْ جَعَلَکُمْ خَلٰٓئِفَ الْاَرْضِ وَرَفَعَ بَعْضَکُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجٰتٍ لِّیَبْلُوَکُمْ فِیْ مَآ اٰتٰىکُمْ اِنَّ رَبَّکَ سَرِیْعُ الْعِقَابِ وَاِنَّهٗ لَغَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ لیکن درین امر حیرانم که او با وجود آن همه مال و دولت و این همه اسباب شان و شوکت و چنین قابلیت و لیاقت و هوش و فراست چرا تا این قدر مدت بکار تجارت درمانده است و از جای خروج نه نموده و سر نکشیده است آن جوهر اسعد او پنهان خود را عیان نگردانیده است آن مرد هوشیار ازین گفتار شهریار منفعل و شرمسار گردیده بعجز و انکسار گذارش نمود که به پیش فدوی جان نثار امروز معنی آن قول صادق کماحقه آشکار شده است که الْمَرْءُ یَقِیْسُ عَلٰی نَفْسِهٖ یا عی

صادق خلقی بصحبت من گرویدا | اما بحضور مغتنم کس نرسیدا | عشقت بهیچ هو می آئینه من | باهر که دوچار گشتم او خود را دید

و گفت ای جناب با کمال ازین حقیقت و احوال واقف باش که هرگاه کسی میخواهد که از حقیقت و ماهیت دیگری آگاهی یابد اول یک یک اعمال و اقوال او را بر هر یک کار و گفتار نفس خویش قیاس کرده همان اخلاق و صفات خود را در ذات او هم گمان و خیال می نماید و دیگر هر یک شخص را با این کس در نسبت حال و مقام و کمال سه درجه می باید یعنی که یا آن شخص به نسبت این کس پایه فروتر دارد یا مرتبه برابر دارد یا بدرجهٔ اعلی رسیده است پس این کس را احال و حقیقت شخصی که از و پایه فروتر دارد کماحقه معلوم میگردد و هم اگر کمال و ماهیت مرتبه اش برابر است تفصیل یافته میشود فاما حقیقت و حال شخصی که ازین کس درجهٔ فوق دارد هرگز معلوم نمی گردد و یافته نمی شود همین قدر می شود که بطریق اجمال حقیقت و احوال و کیفیت و ماهیت علم و کمال و علو منزلت او را بر ظاهر و باطن خویش ادراک نموده بعجز و قصور و فروتری مرتبهٔ خویش به پیش خود بی اختیار و ناچار قائل و مقر میگردد و ازین معنی هر ناواقف اسرار هم آگاه و خبردار است چرا که هر کس میگوید که ولی را ولی می شناسد و مقرر است که حقیقت و ماهیت نبی را نبی کماحقه میداند و عالم را عالم در می یابد و علی هذا القیاس هر هنرمندی و پیشه وری بقدر دانش و بینش خویش حال و کمال بنی نوع و همجنس خود را معلوم می نماید پس این عزیزان هرچه از قیاس نفس خویش در حق این بندهٔ ناتوان هیچمدان خیال و گمان کرده اند معذور اند فاما منکه پایه و مرتبه و درجهٔ اینها در جاه و حشمت و مال و دولت و طبابت و حکمت ز خود فائق تر و زیاده تر و برتر می یابم حقیقت و ماهیت و کیفیت اینها را کماحقه در نمی یابم بنابران ناچار

بدین کلام پروردگار متکلم می شوم که اِنْ هٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُّبِیْنٌ از شنیدن این مقال باز آن یار ستوده خصال متبسم شده
بگوش سخن نیوش سلطان عالیمقام بملایمت تمام گذارش نمود که حضرت نادانی و حماقت این دنیاداران بکار ملاحظه
فرمایند که کار امارت خود را که بیش از باجی گری نیست بر معاملهٔ تجارت که بی شبهه کسب قوت حلال است مزیت
و فوقیت میدهد و این همه کار و خدمت بندهٔ صادق حضرت را دروغ و کاذب دانسته بقسمی که کافران معجزات برحق
پیغمبران را سحر می گفتند این هم همان می گوید باز از ساده دلی خود آن را تعریف می انگارد سلطان از شنیدن این
بیان زیاده تر خندان گردیده گفت که ای یار صادق گفتار تو راست می گوئی که درین وقت یک آیت از کلام ذو الجلال
مرا هم بیاد آمده است اَکَانَ لِلنَّاسِ عَجَبًا اَنْ اَوْحَیْنَا اِلٰی رَجُلٍ مِّنْهُمْ اَنْ اَنْذِرِ النَّاسَ وَ بَشِّرِ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اَنَّ لَهُمْ قَدَمَ
صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ قَالَ الْکٰفِرُوْنَ اِنَّ هٰذَا لَسٰحِرٌ مُّبِیْنٌ و بعد این مقال بطرف مسیح خصال متوجه شده فرمود که باری
تو بموجب حکمت و حدس و فراست خود چه حقیقت و ماهیت این یار بیمثال مراد دریافتهٔ او بعرض رسانید که من اگرچه
طبیب ام و علم طبابت را بقدر طاقت خود میدانم لیکن یار صادق حضرت را مقرر حکیم حاذق می شناسم و در تعریفش
من هم این آیت را می خوانم که وَمَنْ یُّؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوْتِیَ خَیْرًا کَثِیْرًا باز آن یار هوشیار از شنیدن این گفتار آهسته بگوش
شهریار بطریق ظرافت گفت که حضرت سخن حکیمان و حکیم مشربان اگرچه معقول و صادق هم باشد کجا پسند دل مومنان
و مسلمانان می شود سلطان ازین بیان خنده را استعجاب نموده بطریق استصواب پرسید که ای یار سخن معقول و حرف
راست را از شنیدن و قبول نکردن کدام دین دارد و چه مسلمانی است او هم متبسم شده عرض نمود که حضرت آن
ساده دلی و نادانی است که در حق آن چنان مسلمانان مخبر صادق صلی الله علیه وسلم فرموده است که اَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ و درباره
بعضی از آن مسلمانان با خبر این خبر وارد است که خُذْ مَا صَفَا وَدَعْ مَا کَدِرَ یعنی تحقیقات حکما را در امور جهان محسوسات و کارهای
دنیا که بدیهی اند و بر آن براهین عقلی هم دارند چرا که قبول باید نمود فاما در معاملات عقبی و دریافت و شناخت مراتب صفات
او سبحانه آنها را نا واقف و عمی باید فهمید که دران جناب و آن عالم از عقل و فراست راهی نمی نماید و قربی حاصل
نمی آید از محض فضل کریم و هدایت هادی می باید تا از کمال کرم بی علت بندگان برگزیدهٔ خود را که انبیا باشند قبول
فرموده با آنها از جانب خویش شروع معامله کرده کارهای نیک و بد و معاملات سود و بهبود نشاتین آنها را می فهماند
که هرگز دران معاملات و کار فقط عقل و فهم بکار نمی آید آن را قبول و کرم کریم بنده نوازی باید بالجمله چون دران وقت
و حال آن همه رجال بخواندن کلام ذو الجلال قابلیت و کمال خود را ظاهر و عیان گردانیده بودند یار ستوده خصال
هم بعد گذارش آن مقال بموافقت شان این آیت را به آواز بلند برخوانده شاه با کمال اشتیاق تر احوال خود

ابر آب گر بروی دنیا آورد | باید سخنی بمدح والا آورد
این حرف نه من ز پیش خود میگویم | باران خبر از عالم بالا آورد

غزل ساقیا مدہوشی ابر بہارے را ببین | ای سرت گردم ہوای میگسارے را ببین
سایۂ طائر ز مین تا آسمان در جلوہ است | شوخی پروازہ بال خاکسارے را ببین
چون صبا بیخود شو و سیر بہشت جلوہ کن | اختیار عالم بے اختیارے را ببین
عمرہا چون سایہ چشمم بود بر پایش چہ سود | ہیچ پامالم نکردی وای خوارے را ببین
میرسی نام حسن را از ظل حق صادق بحق | تاج دیدی کبریائی تاجدارے را ببین

از شنیدن این مقال و از مشاہدۂ این ہمہ اسباب و سامان آن یار ستودہ خصال شاہ باکمال حیران گردیدہ بوزیر نمک حلال فرمود کہ ای وزیر این چہ ہوش و فراست ست و این چہ اسباب و دولت ست و این چہ تدبیر ست و این چہ تائید تقدیر ست کہ من با وجود سلطنت و تصرف این مملکت درین وقت و حال در پیش این یار بی مثال کہ این قدر مال حلال و چندین سامان حشمت و جلال دارد خویشتن را محتاج و فقیر می یابم و بحقیقت او را متخلق باخلاق اللہ می شناسم و از فیض صحبت و دیدن معاملات و حالاتش کیفیت و ماہیت عاجزی و بندگی خود را خوب دریافتہ این چنین آیات ذو الجلال را تکرار می کنم کہ یَا اَیُّهَا النَّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ اِلَى اللّٰهِ وَاللّٰهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ نمک حلال بعجز بر کمال گذارش نمود کہ من در تعریف و توصیف این شخص بے مثال طاقت و مجال یک حرف و قال ندارم پس ناچار و بی اختیار گردیدہ این آیت ذو الجلال را می خوانم کہ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ از شنیدن این تقریر وزیر آن مرد خبیر بگوش شاہ باہوش باہستگی تمام گفت کہ خود بدولت واقف اند کہ عارفان گفتہ اند طالب الدنیا مؤنث و طالب العقبی مخنث و طالب المولی مذکر پس این نمک حلال بدان مقال کہ زنان مصر متکلم شدہ بودند تعریف این غلام حضرت بظاہر می نماید و بحقیقت اظہار ماہیت نسبت انانیث خود می کند و ازین چنین گفتار کجا در ذات و نفس این بندۂ گناہگار غرور و پندار پیدا می شود کہ او از ہدایت ہادی برحق حقیقت بندگی و سر افگندگی خود را بجناب خلیفۃ اللہ و ظل اللہ خوب میداند و نیک در می یابد شاہ باکمال بی اختیار خندیدہ بہمان خوشی حال بجانب رئیس الرجال متوجہ شدہ فرمود کہ باری تو بگو کہ بہ پیش خویش حقیقت و حال این یار باکمال را چہ در می یابی آو بعرض رسانید کہ من ذات گرامی و نفس قدسی ایشان را قابل امارت و لائق ریاست می یابم و کار تجارت را ہرگز در خور ایشان نمی شناسم لیکن چون این ہمہ معاملات و حالات و این قدر اسباب و آلات کہ درین چنین سواری بیخبری برکاب ایشان دیدہ ام و از خدمت ایشان مشاہدہ کردہ ام آن را بیش از قوت دولت و امارت و زیادہ از طاقت بشری فہمیدہ ام بدان سبب من ہم ناچار

واز هر صورت وصدا آگاهی وعبرت وخبرت حاصل می کنند وگرنه من خود بیش از صورت دیوار ونقش لوح فرا
نیستم فاعتبروا یا اولی الابصار شهریار ازین گفتار بباده کیفیت مست وسرشار گشته چشم پرآب گردید وچون آن
مرد آگاه در ذات شاه تغیر احوال بدید بزودی برخاسته پردهای خوابگاه را آویزان ساخته التماس نمود که حالا
خود بدولت دراز کشیده قدری خواب نمایند تا کوفت سواری وکسل مزاج شریف برطرف شود ووزیر وبخشی وحکیم
وهمه امیران ومقربان را گفت که شما بخیمهای خود رفته کمر بکشائید وبفراغ خاطر بنشینید وخود بهمان خیمهٔ رواق
نزدیک دهٔ خوابگاه شاه میان وا کرده بی تکلف بنشست وچون امیران بخیمهای خود رسیدند چه می بینند که بیلداران چوبها
بسته اند وفراشان فرشهای پاکیزه گسترده مسندها آراسته اند وسقایان آب پاشی کرده بر سه پایها مشکهای پرآب
در پیش هر خیمه آویخته اند وبنزدیک هر خیمه ڈیرهٔ مکان ضرور بپا ساخته اند وگرداگرد آن همه خیمها بفصل یک تیر
پرتاب هزار سوار برق انداز با بسیار پیادهای بندوقچی حلقه زده نشسته اند وبجانب بنگاه شاه دری گذاشته اند شاه
این حال بر فراست وهوشیاری وبند وبست آن مرد با کمال خیلی متحیر ماند باری چون شهریار اندکی استراحت کرده
بیدار گردید دید که باد تندے وزد وپارهٔ ابر هم مجتمع شده است بیار صادق فرمود که شتاب سواری طلبند
واز ینجا روان شوند که اینک باران آمد او کمربسته خبر سواری بهما کرده سلطان را بر تخت روان نشانید وخود بر اسپ
راهوار سوار شده عازم روان شدن گردید که درین اثنا شروع تقاطر گشت حکیم گفت که خیمهٔ روان را بالای
تخت روان گیرند واز هر دو جانب پردهایش بیاویزند تا جامهٔ تن نازک شاه تر نگردد که از روی حکمت درچنین حالت
ضرر دارد وما همه بندگان که بسان گلهٔ گوسپندان قربانی ایم اگر تر هم می شویم مضایقه ندارد یار سلطان تبسم کرده
گفت که شما هم در سایهٔ عاطفت ظل الله رسیده اید خاطر جمع دارید هرگز تر نمی شوید بلکه مانند زاهدان خشک حال اصلی
خود می پایند واگر بمشاهدهٔ این حالت بی اختیاری ومجبوری که بعلت نوکری دارید خود بخود در پیش خویش تر میگردید
مختار اید این بگفت وبزودی خیمهٔ روان را بر بالای تخت روان رسانیده بخواصان وخادمان باشارهٔ حرکت
دست حکم به احضار بارانیها نمود وچون عهده داران انواع بارانیهای لائق عمدها ودرخور مردم اوسط وادنی از
قسم بانات سلطانی وسقرلاتی وکندی وپارچهٔ مومجامهٔ ساده وروغنی وهم گلیمی وحصیرے اختراعی آن یار صادق
حاضر ساختند به یساولان ومیرتزکان فرمان داد تا اول بوزیر وبعد ازان به بخشی وپس ازان بحکیم وبهر امیر ومقرب
حتی که بهر خواص وپیادهٔ جلو خلعت بارانی پوشانیده موافق درجات ومراتب آداب عنایت ومرحمت ادا کنانید ودران
چنان وقت وحال آن یار صادق بحضور شاه با کمال طرفه کیفیت احوال بدیهه مقابل نوا بر کشید رباعی

وتردد گمان را گاهی در دل خود راه نده **بیت**
هر کاری که همت بسته گردد | اگر خاری بود گلدسته گردد **بیت**
کار نه این گنبد گردان کند | هر چه کند همت مردان کند
و دیگر آنکه نیت خالص بسود آخرت و فیض رسانی خلق الله بی غرض و بی منت داشته باشد و هرگز ارادهٔ لذات بدنی و حظوظ نفسانی را ملحوظ خاطر نداشته باشد هر چند همه مردمان همچنان نیات و ارادهٔ دل خود را هم بیان میکنند لیکن بحقیقت دروغگو یانند که آن علیم خبیر باقی الضمیر آنهارا خوب میداند و ممکن نیست که او سبحانه کسی را نیت خالص و همت درست کرامت فرماید و نتیجه و ثمرهٔ آن را بظهور نیارد که سنت الله چنین جاری نشده است و این امر پیش من بتجربه هم رسیده است که یکبار من در تمام عمر برای آن کار نیت خالص یافته بودم بدان سبب آن کار هم ساخته و پرداخته دیدم و باز چون آن چنان نیت خالص در خود نمی یابم هر چند بارها سعی و تلاش نمودم هرگز نتیجه و اثر آن پیدا و آشکار نشد و من درین گفتار این مردم متعجب و حیرانم که اکثری چنان اظهار می نمایند که ما در فلان کار نیت بد و ارادهای بسیار داشتیم فاما حالا ناچار شده نیت خود را از آن اراده برگردانیده یک کار خیر را اختیار کرده نیت را خالص گردانیده ایم پس چرا صورت آن کار خیر و مراد نیک خود را پیدا و آشکار نمی بینیم زیرا که نزد من چنان مقررست که نیت آوردنی نیست آمدنی ست و هیچکس را در آن امر اختیار نداده اند پس این مردمان بچه عنوان در هر زمان نیات خود را بموجب خواهشهای دل برمیگردانند چون از حقیقت و ماهیت نیت کما حقه واقف نیستند معذورند پس ازین بیان چنان معلوم گردید که تا نیت این کس خالص و بخیر نباشد و نفس او بحالت اطمینان رسیده از سرکشی و طغیانی و نافرمانی نه برآمده باشد لیاقت و قابلیت آن قدرت و دولت ندارد چنانچه او سبحانه از حقیقت و کیفیت این چنین بی نصیبان در قرآن بیان می فرماید که وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ وَلٰكِنْ یُّنَزِّلُ بِقَدَرٍ مَّا یَشَآءُ اِنَّهٗ بِعِبَادِهٖ خَبِیْرٌۢ بَصِیْرٌ و این نکتهٔ تاویل تازه را هم دریابند که ضمیر لعباده راجع بطرف رزق ست یعنی بندگان شکم و نفس چون شاه باکمال از آن یار ستوده خصال این همه تفصیل در هر امر شنید خیلی خوش حال شده باز بکیفیت احوال در آمده فرمود که ای یار نیکو کار خوش گفتار اگر چه تو درین زمان با این مردمان باین چنین سخنان گرم بیان گردیده لیکن من آن مثل را در حق خویش چنان می فهمم که ای در بتو می گویم ای دیوار تو گوش دار پس چه گویم که ازین یک یک حرف گفتار تو چه ابواب معانی و اسرار بر دل من کشوده اند و چه زنگ خطرات و شبهات را از آئینهٔ خاطر من زدوده اند و چه مقدار پند و نصائح را بگوش من رسانیده اند یار صادق آداب لائق بجا آورده بعرض رسانید که او سبحانه از کمال کرم خویش جناب عالی را دل آگاه و چشم بینا و گوش شنوا بخشیده از هر معامله و کار و از هر صورت و نگار

به نسبت حال شما مثل تحصیل علم فرض کفایت ست بیت | کسب کمال اهل جهان کسب زر بود
علامه آن بود که زرش بیشتر بود | و آنکه بحال شما مثل فرض عین دارد حاصل کردن کمالات ذاتی و صفات حمیدهٔ انسانی ست که عبارت از شجاعت و سخاوت و عدالت و عفت وغیره اخلاق پسندیده باشند اگرچه این امور وهبی اند کسبی و تعلیمی نیستند فاما از ورزیدگی اکثر اعمال و از نتیجهٔ صحبت بعضی رجال دران صفات ذاتیهٔ انسانیه که صفات حمیده و ذمیمهٔ اویند زیادت و کمی و قوت و نقصان هم پیدا می آید بنابران باید که مدام در فکر و سرانجام افزودن اخلاق حمیده و کاهیدن صفات ذمیمهٔ خود باشند که در آخر کار بروز باز پرس شما را از کار عدالت و رافت و جزرسی و امانت و سخاوت و شجاعت وغیره امور سرداری و ریاست پرسشی خواهد بود و هرگز شما را از علم طب و دیگر علوم و پیشه و هنر نخواهند پرسید و اگر بالفرض والتقدیر میخواهید که سوای دولت و مال دیگر علوم و کمال هم حاصل نمائید باید که بتحصیل آن هنر و پیشهائی که مناسبت و تعلق بعنوان شما دارد گرائید و آن علم تیراندازی و تیغ بازی و اسپ تازی و نیزه گردانی و دیگر هنرهای سپاهگری و فنون رزم و بزم و دانشها و فراستهائی که تعلق بکار ملکداری و سرداری دارد بیاموزند و اوقات عمر عزیز خود را بدیگر امور غیر ضروری صرف نگردانند رباعی

از ما سخن نفس و آفاق بپرس	وز پرتو آفتاب اطلاق بپرس
ما تختهٔ تعلیم نه سازیم سیاه	از ما سخن حکمت اشراق بپرس
رباعی ای آنکه بطوف هنرت جرأت	سرگشتگیست در خیال خامت
از آتش عشق اگر پری آب چو تیغ	جوهر همه وقت ست اسیر دامت

از شنیدن این سخنان پرحکمت آن حکیم بازجرأت نموده گفت که ای یار صادق سلطان و ای مرد همه دان من در دل خود قریب بیقین همین گمان دارم که تو مقرری نسخهٔ کیمیا را هم میدانی و این همه مال و دولت تو از همان سبب ست که تاجران را کجا این قدر جود و همت می باشد اگر از کمال کرم و سخاوت خود آن نسخه را هم بمن آموزی مرا بندهٔ درم خریدهٔ خود سازی آو بی اختیار خندیده گفت که ای حکیم سقیم من از هدایت هادی کریم البته نسخهٔ کیمیای سعادت آخرت را می دانم فاما چه فائده که ترا خواهان آن نمی یابم و آن نسخهٔ کیمیای شقاوت که تو طالب آنی هرگز از دست تو و هیچو توئی درست شدنی نیست برای آنکه در ساختنش سوای اجزای دوا شرط دیگر هم در ذات و نفس عامل و سازندهٔ آن می باید تا آن عمل بحسب خواهش صورت پذیر گردد اول آنکه عامل آن باید که صاحب همت باشد و اهل همت کسی باشد که برای هر یک کار عزم درست داشته باشد که هرگز ازان اراده برگردد

برید مرهمی را بران مالیده بر زخمها گذاشته بر بست و گفت که انشاء الله تعالی از همین یک جبیره بخواهد گردید و همه را
به شفقت و حرمت از پیش خویش رخصت ساخت حکیم مسیح خصال بمشاهدهٔ آن حال التماس نمود که من از فیض
صحبت با برکت خیلی تربیت یافتم که ازین بعد مدام در هر مقام اکثر دواهای مفرده و مرکبه را که در بسا اوقات و بسیار جا
برای علاجها ضرور و در کار می باشند با خود خواهم داشت زیرا که برأی العین مشاهده نمودم که از دست طبیب بی دوا
هیچ حکمتی و تدبیری بظهور نمی رسد فاما حالا از برای خدا این همه دوای سریع التاثیر را بمن تعلیم فرمایند تا خدمت مسلمانان
و مسلمانان در دمند و رنجور نمایم و ایشان مثاب و ماجور گردند آن یار ستوده خصال تبسمی نموده فرمود که من از فضل
ذوالجلال بخیل و بی فیض نیستم البته می آموزم بلکه همه حضار مجلس را می شنوانم تا باشد که از کسی به مسلمانی نفعی و راحتی
برسد بشنوند آن دوای سائیدهٔ خشک که بر جراحت آن مردم پاشیدم زاک ست که آن را بزبان هندی پهٹکری می نامند
و آن مرهم چیز سهل و آسان ست که دو جزو دارد یکی سفیده کاشغری بوزن یک دام و دوم روغن کنجد بوزن چهار دام
اول روغن را در ظرف آهن گرم کنند بعد از آن سفیده را باریک سائیده در آن انداخته از دستهٔ آهن حل میکرده باشند
چندانکه مخلوط گردیده رنگ سیاه پیدا کند بعده از آتش فرود آرند و نگاه دارند و بوقت حاجت بهمین عنوان که دیدند
بکار برند برای هر قسم دنبل و ناسور و زخم و جراحت و سوختهٔ آتش مجرب ست و آن چیز که بر نبض شریف حضرت گذاشتم
پرهای جانور بوتیمار ست که بزبان هندی آن را بگله می گویند و این پرها میان بغل و زیر بازوهای او و غلوله شده می مانند
و بسیار نازک و بی ریشه می باشد آن را گرفته نگاه دارند و بوقت ضرورت بالای رگی و زخمی که از آن خون جاری
باشد بپاشند انشاء الله تعالی زود بند خواهد گردید و این مومیائی که برئیس الرجال دادم کانی ست و مومیائی انسانی
است و این روغن که بدست و پایش مالیده اند و معجونی که حضرت تناول فرموده اند اجزای بسیار دارد که نام و اوزان
آن همه بیاد ندارم فاما در بیاض من نوشته است بخانهٔ من آمده نقل آن نسخها بگیرند و آن بیاض سواد بسیار چیزهای
عجیب و غریب دارد آن همه را بیاموزند از دریافتن این تعلیم حکیم آداب تسلیم بتقدیم رسانیده عرض نمود که سعادت
من ست بدولتخانه خواهم رسید و شاگردی جناب عالی قبول خواهم نمود و وزیر نمک حلال و رئیس الرجال نیز گذارش کردند
که نقل آن بیاض پر سواد سراپا ارشاد را به بندها نیز عنایت فرمایند او گفت که شما دولت و مال دارید بدین چه احتیاج
کسب کمال و تحصیل علمهای فضولی و زوائد و هنرها و پیشهای غیر ضروری و کسبی دارید اطبا و منجمین و فضلا و از هر نوع
صاحب هنر و پیشه و ر را نوکر نگاه دارید و آن همه کار و خدمت بگیرید و بهر حرفی و گفتاری و بهر معامله و کاری که بدان
احتیاج شود از انها پرسیده بموجب آن کاربند شوید که تحصیل اکثر علوم عجیبه و غریبه و کسب آن همه پیشهٔ غیر ضروریه

نسخهٔ دوای زخم

لیکن اندیشه ناکم که اگر این درد چنین می ماند و یا خدا نخواسته زیادتی پیدا می کند طاقت جنبیدن و مجال سواری اسپ
نخواهم یافت آن مرد هوشیار بمجرد آگاهی این حقیقت بخدمتگاری فرمود که از دواخانه سوای فلان شیشهٔ روغن
و قطی مومیائی و معجون قوت قلبی را زود آورده حاضر گرداند و بدو خواص حکم نمود که منقل آتش افروخته یک ظرف مسی
بران گذاشته آن روغن را قدری گرم ساخته دست و پای این امیر دلگیر را خوب مالش کنند پس خواصان بموجب حکم
و فرمان بعمل آوردند هنوز ساعتی نگذشته بود که آن امیر بدین تقریر زبان بشکر گذاری کشود که ای صاحب مهربان
ترا آن کریم منان اجر این احسان در هر دو جهان کرامت فرماید که درد و آزار من بسیار تخفیف یافته است گویا که نمانده
است و حالا من در خویشتن قدرت حرکت و قوت سواری می یابم آن مرد هوشیار شکر پروردگار بجا آورده قدری
مومیائی هم بخورانش داد و در ساعتی از خورانش آن بقیهٔ درد هم از بدنش رفع گردید و بحالت صحت کلی رسید آنگاه
آن باکمال چند رومال مربع را طلبیده ته به ته گوشه ساخته تمام دست و پای او را محکم ببست و فرمود که تا سه روز دیگر
مالش این روغن خواهید کنانید که انشاء الله تعالی اثر این درد باز عود نخواهد کرد و از میان آن معجون قدری
برآورده بشاه خورانیده بعرض رسانید که بنده از فضل مؤثر حقیقی امید دارم که بهمین زمان سستی و ضعف مزاج شریف
برطرف خواهد گردید و طاقتی و قوتی بقلب و دماغ حضرت خواهد رسید چنانچه بعد لحظهٔ شاه هم بشاشت مزاج و قوت
بدن در خویشتن احساس نموده بشکر و سپاس آن پرداخت درین اثنا یکی از خواصان بعرض رسانید که سپاهیان
لوا بردار که برای شکار شیر دران نیستان و خارستان بی محابا و دلیر در آمده بودند دست و پا و بدن بعضیها از خسک
و خار و شاخهای اشجار مجروح و زخمی گردیده است درباره آنها هم حکم دوائی و علاجی شود فرمود که آنها را زود به پیش
من بیارند و بخواصان زجر نمود که چرا شما بهمان زمان این حقیقت را بحضور عیان نگردانیدید باری سپاهیان
تن ریش به پیش آن حکیم حاذق مهربان خویش رسیدند و او هریکی را بمرحمت و مکرمت به نزدیک خود نشانیده از میان
همان اسلحهٔ نصرت بخش سوزن و منقاش و مقراض را برآورده بدست خود جاهای خار خلیده را اندک اندک
کاویده نوک خارهای شکسته بدر کشید و بر خراشها و جراحتهائی که کم و اندک بود یک دوای خشک و سائیده را پاشید
بمجرد رسیدن آن دوا از بعضی زخمها خون روان گردید و از بعض جراحتها آب برآمد چنانچه چند بار آن را از پارچه
خشک کرده همان دوا را بالای آن پاشید چندانکه آن خون و آب از روان شدن بند گردید پس بآنها فرمود که
حالا خاطر خودها جمع دارید که انشاء الله تعالی بزودی این جراحتها به می شود و هرگز ریم و چرک نیاورده خود بخود خشک
میگردد و احتیاج دیگر دوا نخواهد بود و بر بعضی زخمهائی که عریض و طویل و عمیق بود از دست خود پارچه را بقدر آن

و دیگر حقیقت و کیفیت امراض از دیدن نبض و بول و براز و بشره و بشنیدن حال مریض بظهور می آید که تفصیل و بیان
این همه امور شرح بسیار میخواهد و این وقت و حال مساعدت آن تفصیل ندارد هر گراشوق دریافتن این باشد بکتب
طبابت رجوع نماید پس حاصل این گفتار آنکه طبیب هوشیار را باید که دواهای مجربه و چیزهای مفرده گرم و سرد و غیره را که
در اکثر اوقات مردمان را بدان احتیاج می افتد همراه خود داشته باشد که مقرر است بوقت احتیاج از دست سپاهی
بی سلاح و خنیاگر بی ساز و هر یک اهل حرفه بی دست افزار هیچ کار صورت پذیر نمیگردد و بعد این حرف و گفتار بجانب شهریار دیده گفت
که ای شاه آگاه یک طریق شناختن حقیقت مزاج و بدست داشتن میزان مزاج آنست که این کس باید انفاس خویش ملاحظت نماید پس
در هر وقتیکه نفس را از سوراخ بینی جانب راست که آنرا کاسبان این اکساب دم آفتاب می نامند جاری یابد بداند که در مزاج اثر
گرمیست و در زمانیکه از طرف چپ دم را روان بیند که آنرا دم ماهتاب میخوانند بشناسد که در مزاج علامت سردیست پس بموجب این
یافت بضد آنها دوا و غذا پردازد تا بفضل مؤثر حقیقی اثر و نتیجهٔ آنرا زود در خویشتن یابد و آن سالکان که بسیر انفسی و تزکیهٔ بدنی و تصفیهٔ
قلبی خود بدان عنوان پرداخته اند آنها را کم احتیاج بدواهای خارجی می شود چراکه گرمی و سردی را از اعمال و اشغال
بدنی در خویشتن پیدا می نمایند و بلغم و ریاح را از تن خود بریاضات و جلسهای خویش بر می آرند و تحلیل میرسانند و
بر تمام جسد و جمیع حواس ظاهری و باطنی مختار و قادر می گردند و این طریق مخصوص بجوگیان هندیست و حکمت
و معالجهٔ اینها از طریق حکیمان یونان علیحده و جداست و بنده باین اکساب هم اشتغال نموده بسیار فوائد بدنی
و عوائد جسدی و صفای باطنی ازان حاصل کرده است اگر خاطر عاطر بدان کار میگراید آن همه را در خلوت بعرض
میرساند که درین روزها من در مزاج شریف بسیار ضعف پیری مشاهده می کنم و اشتهای حضرت را خیلی کم شده
می یابم و در قوای سمع و بصر نیز خللی در آمده می بینم که محتاج عینک گذاشتن شده اند و تا سخن بلند و نکته رسانی نباشد
حرف نمی شنوند پس هر یک دون همت پست فطرت را اصغا نمی فرمایند بنابران این فدوی خیرخواه امیدوار است که اگر خود بدولت
آن هر سه کار مختار خالص محمدیان را بعمل در می آرند از فضل حکیم مطلق و مؤثر برحق باز از سر نوجوان می شوند و آن هر سه
عمل را در اصطلاح ما فعل تصفیهٔ بدنی و کاردید و عمل شنید می نامند سلطان از شنیدن این بیان شادان و خندان گردیده
فرمود که ای یار شفیق من ترا هادی طریق میدانم بهر کاری و امری که مرا دلالت می نمائی سود و بهبود نشاتین خود را
دران دانسته بتن و جان در سر انجام آن سعی و جهد بلیغ می نمایم و منت آن بر دل و جان خود میگذارم و رئیس الرجال
از دریافتن این همه حکمت و کمال آن ستوده خصال ظاهر گردانید که ای شخص همه دان امروز که من دران میدان از
اسپ افتاده بودم یک دست و یک پای من بسیار درد می کند بقوت همت و شجاعت خود ضبط نموده بدینسان نشسته ام

وغریبان می نماید وهم هر یک شخص صاحب گروه را وضعی وطریقی وروشی وآئینی ورنگی وشکلی که از فریق دیگر علیحده وجدا باشد اختیار کردن ضرور می باید تا فرق وامتیاز یارانش بوقت آمیزش واختلاط با دیگران بدون گفت وبیان پیدا وعیان باشد که من تشبّه بقومٍ فهو منهم ومن شکر وسپاس او سبحان بکدام زبان ادا نمایم که درین زمان جناب همچو تو سلطان را درین رنگ در آورده من بقید روبی سنگ راهم رنگ تو گردانیده است سلطان ازین بیان حکمت ومصلحت آن کار اختیار کردهٔ او را بدل خود غور کرده وخوب دریافته تحسین بسیار نموده فرمود که ای یار مرا شکر پروردگار بسیار بتقدیم باید رسانید که همچو من بی کمال نالائق را با همچو تو شخص باحیثیت ویار صادق یک رنگ گردانیده است آن کریم حکیم رنگ محبت ولون صداقت مرا قائم وپخته گردانده که هیچ عارضی وسببی درمیان یک رنگی ما تغیری وتبدلی پیدا نیاید وحکیم مسیح خصال گفت که اگرچه من خود را طبیب میدانم لیکن خدمت شما را مقرر حکیم حاذق می شناسم از اخلاق حمیده وکرم کریمانهٔ شما امیدوارم که مرا بشاگردی خود قبول فرموده این دوا را بمن آموزند آن مرد لبیب از دریافتن تمنای آن طبیب متبسم شده گفت که شما بیقین بدانید که من نه حکیم ام ونه طبیب ام لیکن چون از فضل الٰهی هوشی وفراستی یافته ام بعضے امور وچیزهای ضروری این خلقت انسانی را آموخته ام وبموجب آن علم حاصل کردهٔ خود عمل هم میکنم یعنی که چون من مرد تاجرم وبرای تجارت ملک بملک میگردم ودر اثنای راه با مردم قطاع الطریق وراهزنان محاربه ومقابله هم واقع می شود وکسان طرفین کشته ومجروح هم می شوند وانواع ضربها وصدمها هم میرسد وبنی آدم را انواع امراض واقسام بیماری از سبب افزونی وکمی اخلاط اربعه وتغیرات آب وهوا وهم از باعث غذا پیدا می شود بنابران اکثر دواهای مفرده را که گرم وسرد وصفرا بر ومحلل بلغم ورياح باشد وهم بعضے معاجین مجرب ودواهای سریع التاثیر از قبیل پای زهر وزهر مهره وموميائی وانواع مرهم وضماد که در اکثر اوقات وبسیار جا در کار ومطلوب می باشند همه وقت همراه خود میدارم وازین قدر طبابت ضروری آگاهی دارم که علامات غلبهٔ هر یک غلط را می شناسم که علامت غلبهٔ دم ثقل سر وخمیازه وفازه وغنودگی وکدورت وبلادت حواس وشیرینی دهن وسرخی رنگ وزبان وظهور بثور ورفتن خون از موضعی که سهل الخروج باشد چون بینی وبن دندان وتخیل چیزهای سرخ وعلامت غلبهٔ بلغم سفیدی رنگ وسستی ونرمی نبض وبرودت اعضا وکثرت آب دهن وقلت عطش وضعف هضم وآروغ ترش وکثرت خواب وبلادت حواس وتخیل آب وسرما وچیزهای سفید وعلامت غلبهٔ صفرا زردی رنگ وچشم وتلخی دهن وخشونت زبان وخشکی منخرین ودهن وتشنگی وضعف اشتها وغثیان وقی صفرا وقشعریره وتخیل شعله وآتش وچیزهای زرد وعلامت غلبهٔ سودا سوادگی وتیرگی وخشکی بدن وغلظ خون وشهوت کاذبه وکثرت افکار ووسوسه وخوف وتخیل دود وتیرگی وچیزهای سیاه

باز مستحکم بر بندد اما حکیم هر چند که بار بار آن رگها را می بست خون جاری هرگز بسته نمی گردید چنانچه بمشاهدهٔ آن حال نمک حلال و رئیس الرجال غمگین و پریشان حال گردیده گفتند که ای حکیم خدارا حکمتی و علاجی نما که این خون جاری بند شود آن بیچاره لاعلاج شده گفت که درین وقت نه دوائی با خود دارم و نه اسباب حکمتی با خود دارم از دست من بجز دیگر چه تدبیری آید بهر عنوان که توانید رگهای کشاده را گرفته خواه بسته شاه را بشهر رسانید که در آنجا علاجی و حکمتی نموده آید آنها گفتند که ای طبیب نادان بدین عنوان سلطان را تا آن مکان رسانیدن ممکن نمی نماید یار همه جان از شنیدن این بیان به نمک حلال گفت که الحال تو بجای من شاه صاحب جمال مرا بکنار خود گرفته بنشین که از فضل ذوالجلال بی همال و مؤثر حقیقی برکمال فقیر برای این کار حکمت و تدبیری نماید این بگفت و بزودی برخاسته از میان دوال و نیام سلاح نصرت بخش خویش یک چیز بغایت تنک و سبک را برآورده بر رگهای دست شاه گذاشته بر بست بمجرد رسیدن آن دوای سریع التاثیر خون بند گردید و بدل همه حضار خوشی و بشاشت رسید آنگاه یار بکار جامهٔ خون آلود را از بر شهریار برآورده دست بقچهٔ خود را طلبیده یک خلعت نا پوشیده را از آن برآورده بعجز بسیار معروض داشت که این جامهٔ نو دوخته هرگز در بر این احقر نرسیده است امید وارم که بپوشیدن این لباس غلام یک رنگ و بی ننگ را خصوصیت همرنگی بخشیده عزت و وقار بیش از همه ناس بقیاس بیفزاید سلطان ازین بیان خندان گردیده فرمود که ای یار من بحقیقت تن و جان ترا و خود را یکی میدانم هر چند که احوالان دو مین باعتبار مجاز بینی دو مشاهده نماید پس اگر خوشی خاطر مرا بکمال میخواهی باید که این جامهٔ نو را تو بپوشی و جامهٔ پوشیدهٔ را از بر خود برآورده بمن پوشانی و تن و جان ضعیف و ناتوان مرا از بوی دلربای خویش فرحی و راحتی دیگر رسانی از شنیدن این سخنان آن دوست صادق بگرد اگرد آن یار لائق تصدق گردیده بپایش چسپیده بی اختیار گریان گردید و بزودی آن جامهٔ نو را بدست خود کشاده بشاه پوشانیده باز بخوابگاه رسانیده تکیهای راحت و آسایش داده نشانید در آن زمان سلطان صاحب جمال بجانب آن یار با کمال بچشم التفات دیده بطرفه کیفیت احوال مین مقال تکلم نمود

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم
که من هر وقت از بزم تو برخیزم بجا افتم

و رنگ آن جامه را دیده باز بآن یار با فرهنگ فرمود که من اکثر بار در سواریهای شکار ملاحظه نموده ام لیکن در بر تو جامهٔ همین رنگ طوسی دیده ام و هم چه در گاه سپاهیان و سواران تو اینجان رنگ مشاهده کرده ام پس در اختیار کردن تو از میان آن همه الوان همین لون را حکمتی خواهد بود که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة او بعرض رسانید که حضرت در همه رنگها این رنگ بسیار چرک بردار می باشد و از رسیدن آب و تاب آفتاب تغیر و تبدیل نمی پذیرد چرا که پخته و قراری می باشد و هم لائق دنیاداران و درویشان و هم درخور سپاهیان

برخاسته آن را بدست خود گرفته شاه را شکم سیر خورانیده فرمود که دیگر شیرینیها و فواکه آورده این همه مقربان خیر طلبان را هم شیرین دهان گردانند خواصان بموجب فرمان از انواع شیرینی و اقسام فواکه همه را پر حلاوت و شاد کام ساختند در آن زمان یار صادق مزاج شاه را برفت رفته بحال دریافته از غایت شادمانی شکر حافظ حقیقی بجا آورده بدین کلام موزون تکلم نمود رباعی

این شاه لوای عزت افراخته بود
گلگون طرب بصید گه تاخته بود
آن سر بزمین رسید کش پنداری
در راه خدا پای ز سر ساخته بود رباعی
گویند که این تاجور تخت نشین
از رخش فتاده بر زمین سود جبین
او سایهٔ ایزد است افتادن او
بر دل چه گران که سایه افتد بزمین

و این آیت را مناسب وقت و حال دانسته بطرفه کیفیت احوال برخواند یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَیَبْلُوَنَّکُمُ اللّٰهُ بِشَیْءٍ مِنَ الصَّیْدِ تَنَالُهُ أَیْدِیکُمْ وَرِمَاحُکُمْ لِیَعْلَمَ اللّٰهُ مَنْ یَخَافُهُ بِالْغَیْبِ فَمَنِ اعْتَدَیٰ بَعْدَ ذٰلِکَ فَلَهُ عَذَابٌ أَلِیمٌ یعنی که ای گروه مومنان هر آینه می آزماید شما را خدا بچیزی از شکار که میرسد بآن دستهای شما و نیزهای شما و این ابتلا برای آنست تا ببیند خدا آنکس را که از وی میترسد بنادیده پس هر که درگذرد و شکار کند بعد ازین مراد راست عذابی دردناک شاه با کمال بمجرد شنیدن این کلام ذوالجلال که خیلی حسب حالش بود بسیار متأثر شده بدیگر کیفیت و حال رسیده بی اختیار شده نعرهای برزده از بالای پلنگ بسان پلنگ بزمین برجهیده و برنگ صوفیان صاحب حال غلطیدن و گریستن آغاز کرد چندانکه از ان همه جهیدن و طپیدن هر دو رگ فصد کردهٔ او کشاده شد و خون روان گردید از مشاهدهٔ آن حال هر یک امیر و وزیر بجای خود متفکر و حیران ماند و در خویشتن قدرت و مجال منع آن کیفیت و حال ندید آخر یار صادق بقوت محبت جرأت کرده آن بیتاب را که برنگ بسمل بخاک و خون می طپید سر در کشیده بگوشش گفت که ای مرد با کمال مستقیم الاحوال این کار صوفیان خام صاحب حال ست که از مرتبهٔ تلوین نگذشته و بمقام استقامت که مرتبه ایش فوق کرامت ست نرسیده اند خود را خوب ضبط باید نمود و باندک تغیر حال از مقام خود تنزل نباید فرمود تغیر مردان صاحب کمال که کوه استقامت می باشند همین قدر می باشد که اگر از جوش درون بخاری برنگ دود صعود کرده بدماغ شان میرسد بسان چشمها اشک از چشمها جاری می شود و اگر حال قوی وارد میگردد که مانند زلزله تمام زمین ملک وجود آنها را بحرکت و اهتزاز می آرد در آن چنان او ان از ان کوه پیکران اندک حرکتی بجای خود شان نمایان می گردد نه آنکه آنها را از جای استقامت می برد آن هنگام قیامت کبری خواهد بود که آن کوهها هم از مقام مرفت خود بیجا گردیده بجانب دیگر جهان پران خواهند شد شاه مغلوب الحال از شنیدن این تقریر آن جادو مقال خود را خوب ضبط نموده بجای خویش ساکن گردید آنگاه یار صادق حکیم مسیح خصال را فرمود که حالا دستهای مبارک حضرت را کشاده چیرو ا

سبکی داده عرض سنگینی　　عرض خروار داده مثقالم
مشق داغ والف چراغ نخم　　در نظر سر خط قسمت خالم
آگه از حال محرم خویشم　　دشمن آگه مباد از حالم

حشمت و جاه فقر اگر این ست　　جزیه گیرد ز پرنیان شالم
مرغ دامش قفس نمی خواهد　　قفس من بود پر و بالم
عاقبت پیش می برم کاری　　عشق تو خویش گرفته دنبالم

و بعد از فراغ آن کار و گفتار بطرف خواصان و اهل کار خود دیده فرمود که خیمهای سفری را که برکاب حاضر دارند برای استراحت سلطان و فرود آمدن امیران و کمر واکردن مقربان جداگانه نصب ساخته فرش و مسندها گسترده شتاب خبر کنند و تا آن زمان بالفعل خیمهٔ روان را آورده بخدمت سایبانی مقید باشند خواصان خیمهٔ روان را بر سر سلطان بپا کرده یار صادق و وزیر و بخشی و حکیم و دیگر چند مقربان را در سایه اش در آوردند و بهر چهار طرف آن فراشان چند اشتر و چند استر بر خیمه و فرش رسانیده بکار و خدمت خود سرگرم شدند دران وقت باز یار صادق بچشم خشم بجانب خادمان دیده فرمود که بزودی خرگاه اختراعی این خیرخواه آورده درهمین خیمهٔ روان برای شاه بپا کنند و آن پلنگ سفری را از میان دست لقچهٔ خود برآورده بگسترانند و بقرینه اش سریر بی نظیر را قائم سازند و چون بموجب فرمان بعمل آورده سلطان عالیمقام را براحت تمام بران پلنگ نشانیدند یار خوش مقال را ای فرحت و خوشی مزاج شاه بحرف و قال درآمده گذارش نمود که ای شاه نیک بخت این تخت سوای نشستن و نماز گذاردن بکار دیگر هم می آید که اگر مسافر مال و جنس و رخت و سلاح خود را بزیرش داشته بالایش بخوابد دزد بدون خیزانیدن و بیدار کردنش هیچ چیز او را بردن نمی تواند شاه از مشاهدهٔ آن تحفهای عجیب و غریب متعجب و منبسط گردیده بجانب وزیر نمک حلال و همه رجال دیده باز بهمان حسب حال تکلم نمود ــه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست　　هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

نمک حلال بانفعال درآمده بعجز بر کمال معروض داشت که در واقع من الحال معنی آن قال معاینه کردم و حقیقت و احوال این منعم بی مثال را بقدر فراست و مجال خود فهمیدم انچه فهمیدم باری حکیم مسیح خصال التماس نمود که اگر درین وقت شکر سفید پیدا شود خوردنش بسیار مناسب می نماید که از ان خون در عروق و سینه بسته نمی شود یار صادق بدریافت این تدبیر آن حکیم حاذق بجانب خادمان دیده فرمود که رکابدار را بحضور بیارند و از و تحقیق آن چیز نمایند رکابدار آمده بعرض رسانید که اقسام شیرینی پخته و انواع شیرینی خام که نبات و قند و تباشه و شکر سفید و سرخ بلکه قند سیاه هم برای اسپان و گاوان و کهاران که اینها نیز دواب حضرت اند مع آرد و روغن همراه دارم یار صادق ازین مقال شکر ذوالجلال بتقدیم رسانیده فرمود که بزودی شکر سفید آورده بگذرانند پس آن آداب دان بضابطهٔ شاهان بمیان ظرف چینی داشته قاشقی بران گذاشته بنظر گذرانید و یار خیرخواه

راهم بیارزمایند و بران شکار جهانند سلطان یکبارگی عنان بارگی برداشته بحرکت پاشنه از جایش جهانیده بیوس و لمس قریب شیر رسیده بر سرش ایستاده گردید و لوای دستی خود را در تنش خلانیده آن کله با هیبت و پنجهای پر زورش را حرکتی داده لعبی می نمود همین که در تن آن شیر حرکتی و جنبشی پیدا گردید آن اسپ دلیر سباع کشنده خود را زنده دانسته بقسمی که گربه بر موش حمله می نماید از جای خود جسته کله او را بدندان گرفته سینه و بدنش را بزیر زانوها در آورده چندان مالید که استخوانش را ریزه ریزه گردانید لیکن بوقت جستن و یکایک انو خمیدن آن حیوان سلطان از خانه زین جدا گردیده دو سه غلطک زده ضربهای شدید خورده بقسمی بر زمین رسید که بیهوش و بیخبر گردید بمجرد دیدن این حال یار صادق از اسپ فرود آمده شاه را در بر کشیده گرد و خاک را از چهره و بدنش افشاند و دستار سرش را برقرار ساخته بی اختیار بمقتضای محبت قلبی زار زار گریان گردید و وزیر نمک حلال و رئیس الرجال و دیگر رجال که بخدمت شاه قرب بکمال داشتند احوال خود را بسیار خراب و پریشان ساختند و حکیم مسیح خصال حرکت نبض را ملاحظه نموده گفت که ضرب شدید رسیده است فصاد را زود باید طلبید تا فصد کند نمک حلال گفت که درینوقت و حال فصاد کجا بهم میرسد یار صادق گفت که من فصد کردن میدانم رئیس الرجال بمقال در آمد که اگرچه شما فصد کردن میدانید لیکن درینجا نشتر کجا میسر میشود او گفت من نشتر هم با خود دارم و بخدمتگاری حکم نمود که از میان رکاب خرجین اسپ سواری من که اوزارهای همه اهل حرفه که سپاهی مسافر را بکار می آید دارد نشتر را مع اسباب و آلاتش بر آورده حاضر کن چون خادم آن همه چیزهای مطلوبه را آورده گذرانید آن یار هوشیار دست شهریار را بسته فصد نمود همین که خون جاری شد شاه بهوش آمده چشم بکشود حکیم مسیح خصال خوش حال گردیده گفت که در دست دیگر هم فصد نمایند و خون ناکاره را بر آرند و بسته شدن ندهند یار صادق همه دان چون دست دیگر سلطان را بسته متوجه فصد گردید سلطان به دریافت اراده اش دست خود را بدستش داده بعجب مهر و محبت بجانبش دیده بطرفه کیفیت حال به این مقال تکلم فرمود که آن یار همه کاره هوشیار را سیه مست و سرشار باده گفتار خود گردانید

غزل

رگی دارم بنشتر نگذرانم | دلی دارم بدلبر نگذرانم
سجود من پسند آستان است | ز اوج آسمان سر نگذرانم
ظفر از من اگر در عرصه رزم | به تیغش خود و مغفر نگذرانم
فسون دوستی فانوس سازم | چراغ از پیش صرصر نگذرانم
چرا افیونی زهرش نگردم | که خلقی را ز شکر نگذرانم

یار صادق از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی خوش حال گردیده فصد دیگر هم کرده در مقابلش باین سخنان موزون شیرین بیان گردیده وقتش را خوشتر گردانید

غزل

قسم بر راستی با قوالم | بدلم گرد عشق ابدالم
عشق چندانکه بیش دولت بیش | همه دولت تمام اقبالم
آسمان برگرفته اوج و حضیض | از فراز و نشیب احوالم

بر دوشته باشارهٔ پاشنه حرکتی داده بزدن نعرهٔ هولناک هیبتی نمود که آن سبک عنان برنگ باد از جای خود جهیده بر سر آن شکار رسیده قائم گردید و آن مرد باکمال بر رکاب پای راست زور داده بدست چپ یال اسپ را گرفته از خانهٔ زین بجانب زمین مائل شده ضربی بمیان سرش رسانید که کلهٔ اش را دو نیم گردانید و بزودی تیغ را نیام کرده کمان را از قربان و تیر را از ترکش برآورده بقبضهٔ استوار پنجه بکار یک دست درآورده بدست دیگر عنان آن باد پا گردانیده بگرداگرد آن شکار برنگ دائرهٔ پرگار کاوه داده بنزدیک شهریار رسیده گذارش نمود که حضرت بغور تمام ملاحظه فرمایند که بنده این هر دو چشم درخشانش را نشان ساخته بقسمی تیراندازی می نماید که برای هر یک سوفار تیر حدقهٔ چشم او را بالعینه بسان نگهبان میگرداند این بگفت و بهر دو روبیک یک تیر بهر دو چشم آن شیر سوفار بند گردانید شاه باکمال از مشاهده کردن این هنرمندی و کمال آن یار ستوده خصال خوش وقت و خوش حال گردیده او را پیش طلبیده در بر کشیده هر دو دست وی بوسیده بوزیر نجیبی فرمود که حالا شما هم آن قسم کار پیش من آشکار سازید که آخر سپاهی و سوار کارید آنها ناچار گردیده اسپان ترسان خود را دور دور دوانیده به تیراندازی پرداختند لیکن تیر وزیر ازان قدر نشانهٔ کلان هم خطا کرد و نجیبی بهنگام تیرانداختن هر دو دست از عنان جدا ساختن از زین بر زمین افتاد چنانچه از مشاهدهٔ آن معامله و کار همه حضار بی اختیار خندیدند و آن بیچاره امیران ناآزموده کار خجل و شرمسار گردیدند و خود شهریار هم متبسم گشت اما یار ستوده خصال چین ملال جبین ظاهر کرده باشارهٔ انگشت تاسف گزیدن شاه را ازان کار منع نموده برخواند رباعی

خلقی ست باگاهی و غفلت خورسند / شایستهٔ هر یکی کمالی دگر ست
در عبرتگاه عالم پست و بلند / ای چشم تو گریه می کن ای لب تو بخند

غزل

چو صید افگن شوی از قیامت ملا افتد / زبس بالد بلا کار دو عالم با خدا افتد
چمن از حیرت حسنت نماید ابر تصویری / پر درنگ گل بر روی هم موج هوا افتد
دلم خون در سفر از رشک سامان گهر باشد / که با خود آب پروارد چو از دریا جدا افتد
مزن افتاده را یا چو ریگ شیشهٔ ساعت / چو برگردد ورق تا آسمان بر سر گرا افتد
نشان عدل ست چون تیر هوائی ظلم ظالم را / اگر اول زجا بیجا جهد آخر بجا افتد
چنین گر رعشهٔ پیری زند بر هم حواسم را / نگاه سوده از عینک چو گرد از آسیا افتد
زشوخی گر رمد چون کاغذ باد از دلم معنی / خیالم تا کشد دامن همان در پیش پا افتد
زبان شکوه را پروانه ام صادق چه میدانم / که دودی برنخیزد آتش غم هر کجا افتد

بجانب حرف و گفتار دیگر متوجه ساخته بعرض رسانید که حالا حضرت جرات و همت این اسپ سواری خاص

بخشیده است هر نمودی بود خود را که پیدا و آشکار سازم سزاوارم و هر قدر خاک خجالت و گرد مذلت که بر سر و روی
هر گردن کش سرافراز بپاشم می توانم و چون من بحقیقت انسان و بنی آدم ام بجانب آن همه رفعت و این همه قبولیت
من این آیت اشارت می نماید وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُّوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ و در حقیقت و ماهیت من بیش از مشت خاکی
و پارهٔ بادی نیم که از اثر و نتیجه حکم کن مجموعهٔ اجزای تمام مخلوقات زمین و زمن گردیده این همه پرفن شده ام که بدون
جناب شاه باکمال این کیفیت و احوال را بدین تفصیل بر کمال کسی دیدنی یا مع | وگرنه من همان خاکم که هستم
سپاهیان مسلمان چون از زبان آن صادق بیان این چنین سخنان عرفان شنیدند بی اختیار همه گریان گردیدند
و بعضیها گریبان دریده کمر وا کرده اظهار استعفای نوکری کردند بمشاهدهٔ این حال یار باکمال بجلال در آمده به یساولان
و میرتزکان فرمود که هان این جاهلان نادان را کشیده بسلامگاه ببرند و آداب عنایت و بخشش ادا کنانیده از حضور
بادستور برانند و بجانب بهله بردار خود متوجه گردیده گفت که یک یک اشرفی و یک یک روپیه بدست هر یک رسانند
و بگوید که بوقت حواله کردن لواها بدست آن پیاده های لوابردار روپیه را بآنها دهند و اشرفی را انعام بخشیده شاه برای
خود دانند پس بهله بردار بموجب فرمان بعمل آورد و آنها از مقام سلام آداب انعام بجا آورده لواها را مع یک یک
روپیه حواله لوابرداران نموده باز بدستور سابق گرد شاه ایستاده کرده خود بر اسپان سوار شده با فوج خویش ملحق
گردیدند آنگاه یار صادق بجانب و زیرک حلال و رئیس الرجال دیده فرمود که استخوان سر و کله و دست این حیوان
موذی خیلی سخت و درشت می باشد که هر تیغ بر و کارگر نمی شود باید که الحال شما سوار گشته اسپان خود دوانده تیغ
را بران آزموده تماشای تیغ اندازی و سوارکاری خود بنمائید آنها سوار شده هر چند اسپان را جهد کردند هرگز
قریب آن صید مرده هم نرسیدند و هر قدر که قمچی و تازیانه میزدند بعقب میرمیدند و بمشاهدهٔ نرسیدن و رمیدن آن
اسپان سلطان و مقربان می خندیدند چنانچه در آخر کار آن هر دو سوار منفعل و شرمسار گردیده بعرض شهریار رسانیدند
که از امروز ما هم ازین اسپان بجنس این ملک و دیار که محض صورت حرام و نابکار اند بسیار بیزار گردیدیم و قدر اسپان عربی
و ترکی خوب فهمیدیم پس اگر فرمان شود پیاده شده برین شکار تیغ آزمائی نمائیم یار صادق فرمود که از دست همچو شما
سوار و سردار کار پیادگان گرفتن مناسب نمی نماید خوب اگر این اسپان بد دل و نابکار شما بقریب این شکار نمی در آیند
دور دور نگاه داده بر و تیر اندازی کرده حقیقت و کیفیت جمع اندازی و حکم اندازی خود را که در حالت اسپ تازی
کمال تیر اندازی و شاهسواری ست هویدا و آشکار سازید و اول آن چنان معامله و کار را از دست این بیچاره تاجر
نابکار مشاهده نمائید بعد از ان بمتابعت و تبعیت او گرائید این بگفت و یکایک بیدریغ تیغ را از نیام کشیده عنان بادپای

شهریار از تماشای آن چنان شکار و آن قسم کار دست بستهٔ آن یار هوشیار بسیار محظوظ گردیده تحسین و آفرین بشمار نموده فرمود که بگو ای یار ستوده کردار بجلدوی این چنین خدمت و کار من چه لطف و عنایت را در بارهٔ تو باظهار در آرم تا دل ترا هم بسان خاطر خود خوش وقت گردانم آن یار آداب دان از خانهٔ زین بزمین رسیده رکاب شاه عالیجناب را بوسیده التماس نمود که این بندهٔ نابکار امیدوار است که بعد ازین بشکار جانوران چرند و پرند نپردازند و هیچ جانداری را نیازارند و برای شکار این چنین جانوران موذی آدم خوار که شیر و خوک و اژدر و نهنگ و گرگ و دیگر موذیان خشکی و تری باشند هرگز سوار نشوند و اوقات عمر گرامی را که برای تحصیل فوائد دیگر است دران چنان لهو و لعب ضائع نگردانند شهریار باستماع این گفتار بی اختیار گریان گردیده سرش را ببر در کشیده فرمود که ای یار صادق گواه باش که من هرزه کار نالائق ازان همه کار دل آزاری و بیهوده تازی توبه نمودم و به پیش خویش و هم بحضور همچو تو یار عاقبت اندیش بسیار منفعل و شرمسار گردیدم که اَلنَّدَمُ التَّوبَۃُ مخبر صادق صلی اللّٰہ علیہ وسلم فرموده است پس تکرار توبهٔ خود را در پیش تو اظهار نمودم آن یار ازین گفتار پذیرائی عرض بغرض خود را معلوم نموده خوش وقت گردیده بگریهٔ شادی در آمده بمقام سلام آداب مراتب زمین سائی بجا آورده باز سوار شده بجای خود ایستاده گردید و بجانب سپاهیان و شیر دلان شیر بردار دیده فرمود که حالا این گوله بار سر خود را بر زمین زنند و بسلامگاه شتافته آداب بجا آوردن خدمت و شکر و سپاس عنایت و دولت حضرت ظل سبحانی بتقدیم رسانند و هرگز این حول و قوت را از تن و جان و دست و بازوی ناتوان خود نه انگارند بلکه از دولت و اقبال شاه باکمال دانند که اگر این لواهای بابرکت را بدست شما نمی رسانید و همیشه شما را از دولت خود طعام نمی خورانید و این قدر اسباب جمعیت که اسپ و یراق و لباس و غیرها باشند نمی بخشید شما کی طاقت و مجال کشتن شیر داشتید بلکه درهمین میدان از پنجه و دندان روباه و شغال عاجز می گشتید ؎

منت منه که خدمت سلطان همی کنم
منت شناس ازو که بخدمت بداشت ست

وهم از حماقت و نادانی خویش این همه معاملات و حالات دیدهٔ خود را از حکمرانی و کاردانی این بیچاره صادق هیچدان ناتوان نخواهید فهمید که بحقیقت از شما هم عاجز تر و نادان تر ست و این تاجر غریب که ای اندک نفعی و سودی و تحصیل قدری دولت و نمودی برنگ گرد باد خس و خاشاک اجناس این جهان بی بنیاد را فراهم آورده در هر ملک و دیار و بهر بیابان و کوهسار سرگردان و بیقرار می گردید لیکن هیچکس بحالش متوجه شده ازو نمی پرسید که ای بادپیمای هرجائی تو چه کاره و از کجا می آئی و کجا میروی و چه در بار داری و کدام خدمت را می شائی و ازین همه گردش و حرکت چه مراد و کار داری و حالا که شاه فلک جناب من ناکاره بیتاب را بکنار لطف خود کشیده این همه قبول و سربلندی

بمیدان بر جهید بمجرد دیدنش تبر داران و بیلداران شور و فغان برداشتند و بعضیها آلهٔ دستی خود را گذاشته بگریختند
و اسپان همه امیران و مقربان سلطان نیز آن را دیده و بویش شمیده بعقب میدویدند اما اسپ شهریار و آن صادق
یار بجای خود همچنان قائم و استوار ماندند و هر چند که آن بیچاره سواران دیگر جهد میکردند و تازیانها میزدند اسپان شان
رو بدان سو نمی کردند شهریار بمشاهدهٔ آن کار بی اختیار می خندید و آن یار هوشیار بچشم عبرت بجانب فرار آن همه سوار
دیده چین بجبین زده بر خفت و حماقت آن عزیزان ناسوار کار ناآزموده کار تاسف بسیار می نمود چنانچه در آخر کار
وزیر نمک حلال و بخشی رئیس الرجال عاجز و پر ملال گردیده از زین بر زمین جهیده سپر و تیغ در دست گرفته پیاده بحضور شاه
آمده ایستاده شدند و شیر چون غلو و کثرت دید و شور و شغب مردم شنید بجان خود ترسیده باز در باقی ماندهٔ نیستان
بخزید در آن زمان آن یار حکمران جلوداران را دوانیده همه سواران و پیادگان هر چهار طرف خود حکم نمود که بزودی از
جای خودها دورتر رفته بفاصلهٔ دو تیر پرتاب بندوق پیاده شده بند و قها و تیر بند در دست گرفته حلقه زده بنشینند که
مبادا این شکار ازین بیشه فرار نماید و این همه محنت ما ضائع شود و بجانب یاران علمدار خود دیده فرمود که شما گرد این
نیستان حلقه گردیده سنانهای لوا را در پیش کرده بخطر و وسواس به رونش درآئید که ما نیز همراه شمائیم و بشاه گفت
که حضرت مع این امیران و خادمان ایستاده مانند که بنده آن شکار را از نیستان برآورده بحضور اقدس شکاری نماید
این بگفت و آن همه یاران علمدار را به پیش خویش گرفته برنگی که شیر در بیشه درآید درون نیستان درآمد و آن موذی را
تجسس کرده سپاهیان و بهادران سنان بی امان خودها اندک اندک در بدنش خلانیده او را از انجا بدر کرده در میدان
بحضور سلطان رسانیدند در آن زمان آن سوار یکه تاز باز بدان یاران جانباز فرمود که حالا بزودی بگرد اگردش حلقه
گردید و آن را باز درون نیستان رفتن ندهید چنانچه دلاوران بموجب حکم و فرمان بگردش حلقه شده حلقه را اندک اندک
بروی تنگ تر ساخته قدری سنانها را در تنش خلانیده بی اختیار و ناچارش کرده بحضور شهریار رسانیده منتظر حکم شکار
کردنش گردیدند و دران وقت آن یکه تاز عرصهٔ بهادری اسپ خود را جهانیده نزدیک شاه رسیده بر مکان مقرری خود عنان
بعنان ایستاده گردیده بدان یاران فرمود که هان از هر طرفش تیغ بیدریغ در تنش خلانیده سنان دوز ساخته هلاک
گردانند و نوکهای علم در آورده بمیان هوا برآورده تماشای عجیب چنین شکار بشهریار نمایند القصه علمداران از هر کران
سیف و سنان در بدنش خلانیده بیجانش ساختند و بسان مردهٔ هندوان بالای آن چوبها برآورده به پیش آن حکمران
جان ستان ایستاده گردیدند بمشاهدهٔ این کار آن یار هوشیار برخواند رباعی

عیش و طرب از حصهٔ تو آواره
من خود چه کسم که گشته از تو بیچاره
ای گشته دلم در غم تو صد پاره
شیران جهان چو روبهان بیچاره

پیاده ساخته بجلو در آرند تا از دست این بیچاره لوا برداران بی جرأت و کم همت لواهای بابرکت سراپا صولت آیهٔ پنجهٔ
توانای پرقوت خود در آورده تماشای شکار شیر را شهریار نمایند بآئینی که تا این وقت و زمان هیچ سلطان بدان
عنوان شکار شیر نموده باشد و بخدمت شاه گذارش کرد که بندهٔ خیرخواه امیدوارست که از تخت روان فرود آیند و
برکدام اسپ گذرانیدهٔ بنده سوار شوند و بدست شریف هم لوای محمدی بابرکت را در آرند که بنده بردل و جگر این
بیچاره کهاران اعتمادی ندارد و اگر آن سباع موذی بمقابل این حیوانان می آید احدی از ترس جان بجای خود نمی پاید
شهریار این عرض بجای آن هوشیار را بسیار پسند نموده فرمود که اسپان سواری را بیارند و چون آورده حاضر
ساختند آن مرد حقیقت شناس همان نخاس گذرانیدهٔ خود را پیش طلبیده اسپان کتل سرکار سلطان را از حضور
دور گردانید بمشاهدهٔ این کار شهریار گفت که ای یار در واقع این اسپان تو بسیار اصیل و نجیب اند که همه عربی و عراقی
و ترکی می نمایند و قابل سواری اند اما این همه انکار و منع که از سواری اسپان قدیمی ما می کنی باعث آن چیست
و سبب عدم قوت تخت روان را خود عیان کرده او بعرض رسانید که بنده از حقیقت و کیفیت و جرأت و همت آن اسپان
سرکار اطلاعی ندارد و این اسپان خود را در هر وقت و کار آزموده و بر شکار شیر سیر گردانیده است بنا بر آن این جرأت
عرض نمود شهریار ازین گفتار آن هوشیار خوشدل گردیده بجانب اسپانش دیده فرمود که ای یار تو چرا
این چنین اسپان خوب را نیم گوشت داشتهٔ و خوب مرتب نساختهٔ آن مرد همه دان خندان گردیده عرض نمود که حضرت
دیروز در همان قدر سواری احوال اسپان مرتب امیران را دیده باشند که چه قدر زرد رنگ پوچه و جهد جو شده بودند
پس آنها گاوان پرواری اند که نه قابل سواری اند و این اسپان را چابک سواران هر روز بقدر یک منزل راه
دوانیده می آرند ازین راه چنین نیم گوشت می مانند سلطان از شنیدن این بیان متفکر و حیران گردیده اشارهٔ
بجانب همه امیران کرده انگشت تاسف بدندان گزید و از میان آن نخاس کدام اسپ کوه پیکر فلک رفتار را
اختیار کرده سوار گردید. و لوای محمدی را بدست خود رسانید و آن یار شهسوار هم لوائی را علم کرده بدست خود
گرفت و عنان بعنان و رکاب برکاب شاه شده سپاهیان بهادر علمدار را پیش پیش روان ساخته بجانب آن
نیستان متوجه گردید و چون نزدیکش رسید بآن همه تبرداران و بیلداران فرمود که هان به بیشه بری گرانید و آن
حیوان موذی پنهان را بمیدان برآرند تا بهادران ما بدست خود شکار کرده تماشای آن چنان شکار عجیب و غریب بسلطان
و حاضران نموده کار این حربهای بکار رو استوار را آشکار ساخته باعث لزوم و التزام آن کار بشهریار فهمانند
همین که تبرداران در ساعتی آن نیستان را بریده میدان گردانیدند که یک از آن میان شیر کلانی غران گردیده

کلیجه‌ها ونهاری وپنیر وگوناگون کبابهای کوفته وکلمه وحسینی وشامی وغیره ودیگر نانخورش وروغن کباب شبینه وخرمهای
پخته دیرینه وعلی هذا القیاس چیزهای تحفه ونادر وعجیب نمکین وشیرین وچاشنی دار راکه آن همه حضار تعداد وشمار
آن نمی توانستند کرد بترتیبی وآدابی ملاحظه ومراعات رنگ هر چیز باگون ظرفش نموده برچیدند که اطعمهٔ شیرین
وچاشنی دار ونمکین بدون چشیدن وگفتن از یکدیگر علیحده وجدا می نمود چنانچه سلطان مذاق دان بمشاهدهٔ آن
همه دستکاری وطرازی آن خدام وخواص خیلی محظوظ گشته پیش از خوردن سیری حلاوت حاصل کرده اندک اندک
از هر چیز چشیده بهمه امیران ومقربان الوش بخشیده حکم نشستن وروبرو تناول کردن فرمود تا هر یکی بقدر حوصله ومذاق
خود بتعریف یک یک چیز تحفهٔ آن یار عزیز نماید چنانچه اول از همه وزیر نمک حلال بمقال درآمده گذارش نمود که حضرت
من مزهٔ نمکی که درین کباب دریافته ام در تمام عمر از هیچ طعام نچشیده ام ودر زبان آن طاقت ومجال نمی یابم که توصیف
این همه اغذیهٔ طیب وقوت حلال نمایم وبخشی رئیس الرجال بعرض رسانید که حضرت یک یک چیز چاشنی وار مزه وحلاوتی
دارد که در بیانش دهان پر از آب حسرت میگردد وحکیم مسیح خصال التماس نمود که این هر چیز چندان حلاوت بخش
ولذیذ است که از شیرینیش لب بلب می چسپد بدان راه حرفی در وصفش بر زبان نمی آید غرض که سلطان ازان همه
تحفهٔ جهان مزه ولذت وحلاوت وافر برداشته خوشدل وسیر گشته برای شکار سوار گردید وچون ازان حصار
که برنگ دائرهٔ پرگار بود با پیاده وسوار متعدد وشمرده برآمده بطرفی متوجه وراهی گردید دید که بیلداران وتبرداران
نشیب وفراز راه را صاف وهموار کرده خار وخس کم از اثنای طریق بریده اند وسقایان آب پاشی نموده تمام
آن میدان را باغ رابهلو زن خیابان باغ گردانیده اند وسواران فوج یار صادق که همه بندوقچی وترکش بند اند
چهار غول شده بجانب پیش وپس وراست وچپ بفصل تیر پرتاب بطرفه تمکین وآداب راه میروند که نه از سواری
گردی می خیزد ونه از طرفی شوری وغلی بگوش میرسد بمشاهدهٔ آن چنان روش وطریق بسیار محظوظ گردیده بجانب
آن رفیق خود دیده فرمود که ای یار هوشیار باید که مردم این ملک ودیار طریق رفتار وآداب گفتار وعنوان هر معامله
وکار را از خدمت تو آموزند تا آدم شوند وحقیقت انسانیت وآدمیت را بفهمند او بعرض رسانید که ظهور این همه کار
از برکت صحبت ونتیجهٔ خدمت شهریار است وگرنه من بازاری وهرجائی را بدین ضوابط ومراتب دانائی چه معامله وکار
است آری آن یار وشهریار درچنین حرف وگفتار بودند که یکایک قراولان بحضور رسیده گذارش نمودند که درهمین
بیشهٔ نیستان آن شیر مکان دارد آن یار باخبر از شنیدن این خبر عنان بارگی را کشیده فرمود که سواری سلطان
را بهمین مکان ایستاده گردانند وبجلوداران حکم نمود که بزودی دویده از میان فوج بیشتین یکصد وپنجاه جوان را

ازمشیت تقدیر بهوش آمدن سلطان و بند گردیدن خون جاری از
رگهایش و دفع شدن درد از تن آن بخشی دلگیر و هم باندمال رسیدن
جراحت دیگر سپاهیان از حکمت و حسن تدبیر آن یار خبیر و برخی اظهار ماهیت
اخلاط اربعه برای دریافت حقیقت امراض و امزجه و شمهٔ شرح بعضی
دواهای مجربه و بیان آن که نسخهٔ کیمیا در وقتی درست شده و باز در بیشتر اوقات
همان نسخه راست نمی آید باعث آن چیست و بخشیدن آن یار باهمت
خلعتهای بارانی بهمه امیران و مقربان و خواصان بقدر مرتبه و پایه و منزلت

چنین گویند که یار صادق بوقت طلوع صبح صادق مسلح گردیده پیش از همه بدربار رسیده وزیر نمک حلال و رئیس الرجال
وسیع خصال و دیگر امرا و مقربان سلطان را بتاکید تمام طلبیده فرمود که شما فوج و سپاه خود را بهمین مکان گذاشته
جریده با معدودی از خواص و خدمتگار برکاب خواهید بود که خود بدولت بخاطر جمع شکار کرده بزودی تشریف
می آرند و بجانب شهر کوچ میفرمایند آنها گذارش نمودند که هرچه صواب دید وکیل مطلق سلطان خواهد بود بر طبق آن
کار و خدمت از ما بندگان بعمل خواهد رسید باری چون بسمع شهریار خبر رسیدن یار و امیران نامدار بدربار رسید خود هم
تیار شده از خوابگاه برآمده سلام و مجرای حضار دیده برای احضار سواری حکم نمود دران زمان یار صادق قریب آمده باداب
لائق بعرض رسانید که درین وقت بندهٔ کم بضاعت قدری حاضری سفری از قبیل نان خطائی و کلچهای نمکین و شیرین
با خود دارم امید وارم که بدستور معمول ناشتا فرموده الوش خاصه را باین مقربان و حاضران بخشیده بخاطر جمع و کیفیت
تردماغی سوار شوند سلطان تبسمی نموده فرمود که البته بیارند و مگر حلاوت حاضری خود را بسان قند مکرر چشانند
و دیگر خرق عادت خویش را باین امیران صاحب دولت که درین وقت و حالت بی توشه و بی بضاعت اند هم نمایند
پس بموجب اشارهٔ آن حکمران رکابداران و خواصانش بلطع بلغار دستارخوان گلزار گسترده انواع نقلیات و لوزیات
و حلویات چون حلوای مغزی و مقراضی و اقسام مطبوخات مثل کلهٔ پر باد و قلمه و ساق عروس و خیلاده و سموسه و انواع

وبعد از سواری شاه شحنهٔ فوج خود را حکم درآمدن و گردیدن بمیان این قلعه و لشکر سلطان خواهید کرد تا محافظت و خبرگیری احوال لشکریان میکرده باشد زیرا که بیشتر سپاهیان جاهل و نادان می باشند حالا که در یک مکان این همه کثرت و انبوه دارند خدا نخواسته باهم مخالفت نمایند و بجانب جنگی نگرایند و از وقت پگاه سپاه هر چهار طرف خود را در باب کمر بستن و زین اسپان کردن تقید خواهید نمود تا بسان لشکر سلطان منتظر کوچ و خبر سواری نمانند و بداروغهٔ فراشخانه فرمود که اگرچه سواری پگاه چندان بعد و مسافت ندارد لیکن تاهم بمقتضای حزم و احتیاط باید که ضابطهٔ مقرر کرده مرا از دست ندهی یعنی سه چهار خیمه و متعدد قنات و بقدر رسد فرش و مسند و چندتا مکان ضرور که هر وقت و هر جا درکار و ضروری می شود همراه سواری داری که شاید سببی رود و در آنجا توقفی واقع گردد و آن همه بار اینهای آورده را هم با خود گیری که اگر احیاناً باران نازل شود دران زمان آن چیز بسیار عزیز می گردد و خیلی بکار می آید و بمیر اصطبل حکم نمود که پگاه آن اسپان گذرانند که شاه را هم زین کرده با کتلهای سواری ما روان خواهی ساخت که بوقت شکار شهرشاه برهان یک اسپ دلیر سوار خواهد گردید و برکابدار حکم نمود که وقت پگاه چیزی از ناشتری سفری شاه خوراننده قدری شیرینی و فواکه همراه نیز خواهی گرفت که شاید در آنجا تاخیر و دیر واقع شود و شاه را رغبت خوردن پیدا گردد و آن پگاه لوابرداران را بحضور طلبیده فرمود که شما میان لوابرداران سلطان منسلک شده بعقب سواری روان خواهید گردید بالجمله بعد این همه احکام و فرمان سواران و پیادگان چوکی را تاکید پاسبانی و خبرداری نموده و فوج طلایه بکار پرسش فرستاده خود برای ضرورت قدری بخواب مقرری خویش مائل گردیده و از پاس آخر شب بدستور معمول بیدار شده از اعمال و اشغال باطنی و عبادات و ریاضات بدنی که وظیفهٔ مدامی او بود فارغ گشته از پگاه مستعد رفتن دربار شاه گردیده

جریده سوار شدن شاه از بنگاه برای شکار شیر و پیدا و عیان گردیدن کیفیت و ماهیت هنرمندی و سوارکاری و تیراندازی آن یار دلیر و بیان حقیقت افتادن شاه باکمال و بخشی رئیس الرجال از خانهٔ زین بر زمین و رسیدن ضربهای شدید و گردیدن امیران از حیات سلطان ناامید و عاجز و حیران ماندن حکیم مسیح خصال از معالجه و تداوی دران وقت و حال و

غرض که شاه باکمال تعجب خوشی احوال و طرفه تغیر حال از دیر دُ آن یار سوار شده متوجه خیمهٔ خود گردید و بر دروازه اش رسیده همه امیران را رخصت نموده دست یار خود را گرفته بخوابگاه در آمده بنشست و آهسته بگوشش گفت که ای یار صادق صدیق این چه کار ظرافت و گفتار با اشارت بود که مراد ریش این همه ها و افغان اسرار منفعل و شرمسار گردانیدی او معروض داشت که حضرت کلیه و ضابطهٔ و اصلان حقیقت و سالکان طریقت همان ست که هر بانی را که پیشتر بنیادش خوب قائم و استوار گردید همان کوشکهای بلند بپا خواهد گردانید و هر سالکی را که قدم اول بجایش قائم گشت همان بمنزل مراد خواهد رسید که مقرر ست المجاز قنطرة الحقیقة و ازان خبر خود بدولت باخبر اند که الشیخ فی القوم کالنبی فی الامة پس ازین معاملهٔ زرافشانی و کار جان نثاری من چه تعجب میکنند که من بکار تجارت آخرت خود مقید و سرگرم هستم هر امری را که مناسب حال خود می یابم حتی الوسع در سرانجام و اتمام آن می کوشم و منت آن بر جان خود می نهم تا ربی دران چنان گفتار چون وقت استراحت شهریار رسید یار هوشیار صد لوا برداران را بحضور خوانده فرمود که مکان چوکی شما گرد خیمهٔ مبارک حضرت مقرر شده است حلقه زده بنشینید و یاران خود را چهار حصه کرده یک یک پاس مردم هر حصه خبردار و بیدار بوده پاسبانی می کرده باشند و خود برای رخصت برخاسته بعرض رسانید که حالا خود بدولت بخواب راحت پردازند که بنده هم بمقام خدمت خود رسیده بکار پاسبانی و دربانی مقید و سرگرم می شود شاه آن خیرخواه را بان رخصت عنایت کرده بر بستر راحت باستراحت پرداخت و آن مرد آگاه بخوابگاه خود آمده کارپردازان و جمعداران را طلبیده فرمود که فلان فلان جمعداران مع هزار سوار صباح در سواری شکار برکاب شهریار حاضر باشند بدان عنوان که یاران خود را چهار حصه کرده بجانب پیش و پس و طرف راست و چپ سواری سلطان بفاصلهٔ تیر پرتاب روان شوند و باقی همه فوج سوار و پیاده بجای خود ها قائم و نشسته مانند و هیچ سوار و پیاده را سوای چند امیر و متعدد پیادگان جلوی و خواصان اهل خدمت که صباح من خود بر سر این باب آن مردم را انتخاب نموده همراه شاه بشکارگاه می برم ازین حلقهٔ حدید و قلعهٔ جدید هرگز بیرون برآمدن ندهند و همه بیلداران و تبرداران و سقایان متعینهٔ افواج شما پیش پیش سواری رفته نشیب و فراز راه را صاف و هموار گردانند و مشکهای پرآب بر استران بار کرده بطرف هر دو پهلوی سواری موافق ضابطه و دستور آب پاشی نموده روان می شده باشند تا از گرد و غبار دماغ و دل شهریار آلوده و مکدر نگردد و بطرف رفیقان قدیمی خود که صد سوار بودند ملتفت شده فرمود که پگاه شاه بسواری جریده بشکارگاه تشریف خواهد فرمود همراه بردن شما مناسب نمیدانم باید که شما در همین خیمهٔ من نشسته مانید و خویشتن را چندی دیگر هم از چشم سلطان و امیران پوشیده و پنهان دارید که انشاء الله تعالی وقت نمودار گردیدن و بروی کار آمدن شما نیز عنقریب میرسد

فر جمشیدی و فریدونی — برکلاه دگر مبارک باد

غزل

از هوای بهار مجلس شاه — خرمی بر چمن مبارک باد
آب و رنگ از سهیل ساغر و جام — بر عقیق یمن مبارک باد
باز بر جام روزگار بنو — باده‌های کهن مبارک باد
نیک خویان گشاده رویانند — جبههٔ بی شکن مبارک باد
در سمن زار جیب گلبویان — سیر چین و ختن مبارک باد
ذو فنونان فلک جنابانند — قدر ارباب فن مبارک باد

جشن ارباب فن مبارک باد — بر زمین و زمن مبارک باد
کیمیای بقا محبت تست — رشک جان ست تن مبارک باد
حاسدان را نه مرد و زن همه‌اید — عشرت مرد و زن مبارک باد
ساقیان آب خضری بخشند — جاودان زیستن مبارک باد
بهر آئین کشور از خوبان — چهره آراستن مبارک باد
در نثاری بخاک ریخت گهر — آبروی عدن مبارک باد
صله دنبال نکته می گردد — پیش بر د سخن مبارک باد

شاه با کمال از شنیدن اقوال آن گویندگان خوش مقال بسیار محظوظ و خوش حال گردیده بطرفه کیفیت احوال بجانب یار ستوده خصال خود دیده فرمود که ای یار من معانی و مرادات یک یک عبارات و اشارات ترا می یابم لیکن چه کنم که خویشتن را موجب گمان تو نمی شناسم بلکه بیقین ترا اولی الامر خویش دانسته بجنب این همه غنای قلبی تو خود را فقیر و درویش می یابم و من این همه نیاز گذرانیده باندازه ترا بجان و دل قبول نمودم و همه مال و منال ترا از آن خود میدانم و هم این ملک و سلطنت را از آن تو می شناسم و چون درین وقت و حال من بی تدبیری کمال کارخانجات جاه و جلال با خود ندارم کسان خود را بگو که این اشیای گذرانده ترا باز بکارخانجات تو خازن امین در آورده چیزی بطریق انعام بدین گویندگان خوش کلام رسانند پس یار همه دان بخادمان فرمود تا خوانها را از حضور بر داشتند و سیر بر زبان هر دو طائفه بطریق انعام شاه رسانیدند باری بعد فراغ این همه کار و گفتار شهریار با هیبت و وقار برخاسته عازم روان شدن گردید دران زمان بار خادمان شه بدستور سابق دیگر پا اندازهای قیمتی منقش از دیبا و طلس آورده بزیر پایش گسترد دران حال یار صادق خوش مقال بطرفه کیفیت احوال بدین مقال تکلم نمود که بی اختیار شهریار مع همه حضار متاثر گردید و از چشم اکثر می رنگ دُر های نثار اشک بچکید

غزل

بر د حاتم هم بخاک از دهر گنج حسرتی
عالمی گشتیم و آن گم گشته پا بر جا نشد

آه دل چون سایه محو دوست سرتاپا نشد
مال دنیا جان قارون را بلا تنها نشد
تشنه‌ات چون عکس در آئینه خوابی دید و رفت

صورت دیبای پا انداز این عنا نشد
ای کسان شهر ما هم داشتیم آخر دلی
تا نگاه واپسین منت کش دنیا نشد

غزل

نمیدانم بذوق کیست امشب اضطراب من — نمی گنجد در آغوشش طپید تنها کباب من
بقلاب نفس از آب خالی کرد دریا را — هنوز از تشنگیها می مکد لب را حباب من
ز دریای کمالی دیده ام سیراب شد صادق — برنگ صبح صادق فیض بارد از سحاب من

خدمت حضرت دل و جان را از گرفتاری محبت او جدا و برکنده شناخته او را برضا و رغبت بخدمت حضرت گذرانیدم و چون آن ملک ازین دیار مسافت بسیار دارد برای ظهور آن معامله قدری تاخیر می باید انشاء الله تعالی عنقریب بوقت خود بوقوع میرسد و خود بدولت میدانند که بنده راست گفتارم و صادق نام دارم و مقرر ست که سخن مردان جان دارد و دران حال بطرفه کیفیتی این مقال بکلم نمود بیت

ای صاحب من قبلهٔ من زندگی من
معلوم تو خواهد شدن این بندگی من

غزل

ز ترتیب اسباب دل فارغم
غم و عیش در یک دگر ریختم

ز شوق طلب خون بر آورد جوش
ز هر قطره رخشی برانگیختم

سراغی بگردم کجا میرسد
بفرسنگ از خویش بگریختم

به پیوندت از جمله بگسیختم
بریدم ز خود با تو آویختم

نگه دامن افشاند بر توتیا
بمژگان غبار رهی بیختم

هوای تو در سینه پرواز کرد
ز هر موی بالی در آویختم

و باز بعجب نیاز گذارش نمود که بنده بفراشان و عمله و فعله روشنی تاکید اکید نموده ام که صباح این همه خیمه و اسباب را بار کرده بفراشخانه و مشعلخانهٔ سرکار دولتمدار داخل گردانند که در سواریهای شکار بکار حضرت می آید و ازین همه یک چیز را هم در دکان برباد داده من نرسانند و من بهمین فکر خانه روبی خود سرگرم هستم انشاء الله تعالی در مدت چند روز خوب رفته پاک و صاف می گردانم رباعی

سودای تو دشمن سر و سامان ست
غارت گر کلبهٔ گدا مهمان ست

چشم من و موج حسن و طاقت هیهات
در خانهٔ مور شبنمی طوفان ست

این بگفت و بجانب حضار مجلس دیده و دستهای خود را برافراخته گفت که فاتحه برای رهائی دل این بندهٔ گناهگار از محبت دنیای ناپایدار و سلامتی شهریار بخوانند چنانچه همه مسلمانان دران دعای خیرش شریک گردیدند و بعد ازان بموجب اشارهٔ او مطربان و قوالان بحضور حاضر شده در تهنیت و مبارکباد رسیدن دیگر دولت و مال بدولتخانهٔ شاه باکمال این سخنان حسب حال را سروده محفل را رنگی و کیفیتی دیگر بخشیدند

خار خشک از سحاب نوروزی
گشته گل برگ تر مبارک باد

لشکر دی ز پی سنی نگرند
بر ریاحین ظفر مبارک باد

دگر ایام شوخی باغ ست
زده گلها بسر مبارک باد

غم که در سینها مجاور بود
بسته بار سفر مبارک باد

صبح اوراد خوش شگفته دست
بر دعاها اثر مبارک باد

سود نیسان بخاک پای تو رو
آبروی گهر مبارک باد

غزل

روشنی بر سحر مبارک باد
چاشنی بر شکر مبارک باد

تا قیام قیام هر سالت
همچو سال دگر مبارک باد

گل باثبار تیغ بندانت
کرده زر در سپر مبارک باد

چون دل دشمن تو بشکست
رونق شیشه گر مبارک باد

چه قدر ناله بود در لبها
نغمه صد آن قدر مبارک باد

از جمال تو پرتو سامان
بر سرای نظر مبارک باد

راند حکم تو همعنان قضا
پیروی بر قدر مبارک باد

از راه انفعال تا دیر بسیار سر گریبان تفکر فرو برد دران زمان یار صادق بجانب یساولان و میرتزکان خود دیده بحرکت
هر دو دست اشاره نمود تا دو دو کس قریب یک یک امیر رسیده از هر دو جانب دست آنها گرفته بطرفی برده اول
وزیر نیک خصال را خلعت فاخرۂ گرانبها پوشانیده فوطه را بگردنش انداخته و بهمان احوال رئیس الرجال وسیع خصال هر
امیر و مقرب عالی قدر رتبه و حال خلعتها در بر کرده بمقابل شاه و بجانب پشت آن یار خیرخواه آورده صف بسته ایستاده
ساختند و نقیبان از هر دو سو بانگ افراختند که بحضور خلیفه سبحان این همه امیران آداب عنایت خلعت بجای آرند
بذروهٔ علیّین اندیر اپادشاه متفکر و حیران چون این نوا و فغان شنید متعجب و متحیر تر گردیده سر از سینه بر افراخته بدان
طرف ملاحظه نمود چون دید که وزیر و هر امیر خلعتهای شاهانه و امیرانه پوشیده بحضورش آداب بجای آرند باز برنگ
گرداب بحر حیرت فرو رفت دران زمان آن حکمران بدان مراتب شناسان اشاره نمود تا آنها را بجای پایه و مراتب شان
رسانیده ایستاده گردانیدند و آن یار باکمال برین چنین مقال تکلم نموده شاه صاحب جمال را بحال خود متوجه ساخت

	هر که رسم سرکشی آغاز کرده است		خون در دلم بمصلحت ناز کرده است	
	خاموشش از حیا و سراپا حکایت ست		لب بسته است و نکته بر اعجاز کرده است	

و بعد آن بجانب دیگر خادمان دیده فرمود که من میدانم این وقت طعام نوش جان کردن حضرت نیست فواکه
و شیرینی و گل و پان حاضر آرند پس انواع لوزیات و نقلیات و اقسام فواکه و بسیار چنگیرهای گل و هار و پاندانهای
لائق سلطان و امیران حاضر گردانیدند و آن یار آداب دان برخاسته بعرض سلطان رسانید که من شنیده ام که در خبر
وارد است که اگر مسلمانی بخانهٔ مسلمانی در آید و چیزی بچشد گویا که زیارت کرده باشد مرده را بنابران امیدوارم که چیزی
ازین بچشند و الوش را باین یاران حاضران نیز بخشند سلطان از شنیدن این سخنان با حلاوت به بشاشت در آمده
اندک اندک از هر شیرینی تحفه و نازک چشیده حکم به تقسیم کرده بهر یک علے دامیر از دست خود ها رو پان بخشید و دران وقت
و حال آن یار صادق باز بحرف و مقال در آمده گذارش نمود که بنده بتقریب پیشهٔ تجارت ملک بملک میگردم و بدل عزم
بالجزم داشتم که این سفرهای دور و دراز تا بهمان وقت می کنم که بخدمت کدام مرد مستقیم الاحوال صاحب کمال برسم
بعد ازان این دولت و مال با وگذرانیده بعنوان خادمان و پرستاران در خدمتش حاضر بوده سعادت آخرت و دولت
جهان باقی حاصل می نمایم الحمد لله و المنة که بموجب عزم و همت بخدمت این چنین شخص باکمال رسیدم حالا بحضور
این همه رجال که گواهان عدل اند اقرار می کنم که من در ملک دیگر دکان تجارت خود دارم که پر از مال و متاع بیشمار است
و تا این وقت و حال من آن را بسیار عزیز و گرامی چون فرزند و نور چشم میداشتم حالا از فیض صحبت و سعادت

وخیمهای بخشی و همهٔ امرا و مصاحبان خود را دیده اراده نمود که از لشکر خود برآمده تماشای ضابطه و دستور فرود آمدن فوج یار خود را به بیند چه می بیند که بگرداگرد لشکرش قلعه و حصار از بند و قچیان و برق انداز آن بیشمار می نماید و بهیچ طرف غیر از یک دروازه راه برآمدن ندارد ناچار بگرد لشکر خود گردیده آخر کار از همان باب مفتوح برآمده متوجه دیدن آن افواج مجتمع و پریشان گردید دید که فوجی ست دو حصه شده بهر دو پهلوی آن دروازه فرود آمده روی بند و قها بهر سو کرده هوشیار و خبردار نشسته اند و چون از انجا نزدیک فوج دست چپ رسید دید که اینها بقدر پهنائی آن جماعت بطرف پشت خویش دیوار به بلندی قد آدم بپا گردانیده نصف مردم بند و قها بمیان سوراخ آن دیوار در آورده رو بدان سو قائم اند و نصف دیگر رو بجانب لشکر شاه خبردار و آگاه اند و چون از ین مقام هم خرام فرموده عقب لشکر خود رسید در انجا نیز همان ضابطه را معلوم نمود و چون از انجا هم عنان معطوف ساخته بطرف دست راست آمد در انجا هم همان دستور سابق بود و چون پیرامون لشکر خود گردیده از آن همه ضوابط و دستور پاسبانان و قلعهٔ روان واقف شده باز قریب آن دروازه رسید دید که یک خیمهٔ کلان عالیشان ایستاده است دران زمان از یار مهمان پرسید که این خیمه از آن کیست و مصلحت و حکمت برپا کردنش چیست آواز خانهٔ زین برزمین رسیده بعرض رسانید که چو کیخانهٔ این پاسبانان سلطان بیدار بخت ست و حالا من امیدوارم که از ین تخت روان سبک عنان که برنگ تخت سلیمان بباد میرود نزول اجلال فرموده بخانهٔ این مور ضعیف بی بضاعت قدم رنجه فرموده او را در دیگر حشرات الارضی ابنای جنس وی ممتاز و مستثنی گردانند شاه باکمال فی الحلال از مرکب فرود آمده دست آن یار خوش مقال را گرفته بجانب آن مکان روان گردید و آن مرد همهٔ دامان بخادمان خود باشارهٔ حرکت دست دیگر حکم گستردن پا اندازها نمود پس خواصانش طاقهای بوم طلا و بوم نقره از دروازه تا مسند سلطان گسترده تمام آن میدان را بوم نقره و طلا ساختند و سلطان مع کفش بران روان گردیده بجای کفش کفن نعلین را از پا جدا کرده بران مسند شاهی نشست و حکم گستردن سوزنی بمقابل خود کرده آن یار همقرینه را بران نشانید و بجانب هر دو پهلو و روبرو و زیر تکت جلال بخششی رئیس الرجال و حکیم مسیح خصال و دیگر مصاحبان و مقربان باجمال و کمال و عمدهٔ امرا و سرداران باجلال برپایه و مراتب خویش ایستاده گردیدند و بآن زمان باز آن مرد صاحب خانه بخادمان خود دیده اشاره نموده برخواند

رباعی

بعد از عمری چو میهمان آمدهٔ
من بی خبر و تو ناگهان آمدهٔ
درخورد تو نیست نیم جانی که مراست
اما چه کنم که بی گمان آمدهٔ

خوصیان خوانچهای جواهر شاهانهٔ آبدار و کشتی های قمشهٔ نادره کار آورده بحضور شهریار رسانیدند و داروغهٔ اصطبل پنجراس اسپ خاصه باساز مرصع و طلائی و نقرهٔ و زردوزی روبرو آورده برای نیاز بگذرانید شاه باکمال مشاهدهٔ آن حال

که عجوزهٔ دنیا ش همی نامند او کی مثل ما جوانان سبک شیوه‌ها را قبول می‌فرماید او لایق و درخور حضرت همی نماید بیت

زن نو کن ای یار هر نو بهار　که تقویم پارین نیاید بکار

و نزدیک رسیده آهسته بگوش آن باهوش گفت که حضرت کتب سیر را دیده اند خوش طبعی و ظرافتی را که راست و صادق باشد و هم گاه گاه بوده عمل مسنون نوشته اند این بگفت و از مقام قرب بپایهٔ بعد دویده عنان اسپ خاصه را کشیده بحضور آورد و بجرأت محبت عرض کرد که حالا برخیزند و سوار شوند و تماشای شب برات بهمه لشکریان نمایند که این جناب بختیار را از فضل پروردگار هر روز روز عیدست و هر شب شب برات ع

هر شب شب قدرست اگر قدر بدانی

شاه آگاه ازین سخنان گرامی آن خیرخواه متبسم شده همچنان برخاست و سوار گردید نوبت نوازان شادیانهٔ شادی نواختند و آتش بازان بیکبار شلق آتشبازی کرده زمین و آسمان را پر از ستاره و شهاب ثاقب کرده از ستاره کاری و آتشبازی خویش انجم آسمان را از نظر مردم پنهان ساختند و سطح زمین را برنگ خیابان گلستان پر از گلهای آتشی و ناری عیان گردانیدند و از افروختن مهتابی و نمودن آن همه آلات شادی و اسباب شان و شوکت شاهی رنگ از رخ آن همه امیران و دولتمندان که مغرور دولت و مال بودند پرانیده زردروئی و بی اسبابی و عجز آنها به پیش سلطان و همه لشکریان پیدا و عیان ساختند و مشعل داران آن صحرای پرغبار را البسان دشت آتش رسیده کرده تمام آن مکان را پر از نور و نار نمودند و دران چنان وقت و کار از زبان آن یار هوشیار این چنین حرف و گفتار شنیده شد رباعی

این عید برات دهر را آئین بست　تا عید دو روز پیش ازین جشن بهیست
آورد برات پادشاهی بدست　یعنی که برای شاه آفاق زغیب

باری سلطان بدان عنوان خوشی با امیران و مقربان روان شده اول بمنزل و زیر آمده خیمه و دیرهای او را مشاهده فرمود چه می بیند که عجب خیمهای خرد و پست و قناتها بقدر بالای آدم دارد و ظرفه فرشهای صاف و پاکیزه می نماید لیکن همه سوتی ست و هیچ خیمه فرش قالین ندارد و بمشاهدهٔ این کاردان یار هوشیار گفت که تو چرا اینقدر خیمهای خرد و پست را اختیار کرده فرش دریا و هموار قالی را پسند ننموده او بعرض رسانید که این قسم خیمه برای شکار و سواری تاخت و دو بسیار بکار می آید و بجهت برداشتن این چیزهای سبک کم باربردار می باید و بسهولت و شتاب برپا کرده می شود و اگرچه خیمهٔ بلند و کلان شوکت و شان دارد فاما برداشتن و بردنش مؤونت بسیار میخواهد و هم در وقت باد تند قائم و برپا نمی ماند و این فرش شطرنجی سوتی و جاجم و چاندنی در سفر هنگام تابستان و زمستان بکار دیگر هم می آید و قالین بغیر گستردن دیگر خدمت نمی نماید و از تر شدن و نم گشتن باری پیدا می کند که برداشتن دشواری دارد شاه حق شناس ازین سخنان حکمت اساس بسیار محظوظ گردیده تعریف بیقیاس نموده از انجا روان شد

و هم مشعلهای یک شاخه و دو شاخه در پیش خیمهٔ هر سردار و جمعدار و اهلکار سرکار دولتمدار نصب کرده تمام لشکر را روشن
گردانی و هم بدست خود یک یک شمعدان و چراغدان و فانوسهای اختراعی خود را بحضور روزبویک شاه برچیده مفصل
حقیقت و کیفیت هر یکی را روشن گردانید که حضرت این شمع را شمع بدیع میخوانند و هر چند که باد تند هم برخیزد این شمع
از چشم روشن خود اشک نمی ریزد و بر بودی بسان خس و خار نمی سوزد و آین شمع را نور پرسروری نامند برای آنکه
در سوختنش بوی خوشی پیدا می گردد که دماغ خوش باغان را بسرور میرساند و آین چراغی ست که بچراغ ظلمت سوز
مسمی میگردانند بدان وجه که در پای هر چراغ تاریکی و ظلمت می باشد مگر این چراغ که بزیر خود هم ظلمت ندارد و آین فانوس
را بدان سبب فانوس بی افسوس میگویند که اگر در وقتی باران هم بارد و یا باد تند هم وزد شمع و چراغ افروخته اش
خاموش نمی شود و نمی میرد شاه آن همه اختراعات را بسیار پسند نموده تعریف و توصیف کرده فرمود که ای یار من میخواهم
که درین وقت سوار شده تماشای این همه روشنی و چراغان لشکر افروز ظلمت سوز ترا بچشم عبرت دیده ضابطهٔ دستور
فرود آوردن لشکر و افواج ترا معلوم نموده خبرت و حکمت حاصل نمایم یار صادق بعرض رسانید که مبارک ست سوار
گردیده سیری بکنند و از برکات قدوم شریف این شب را برنگ شب برات و شب عروسی نموده روا آشکار گردانند
و بجانب حاضران دیده فرمود که همه لشکریان حکم رسانند که بخیمه و جای خودها قائم مانند و بجلو نیایند و وزیر و بخشی و حکیم و دیگر
امرای عمده و نامدار تنها آمده بجلو حاضر شوند و بداروغهٔ نوبتخانه حکم رسانند که تمام ساز نوبت را بر فیلان و اسپان بار کرده
پیش و پس سلطان شادیانه نوازان روان شوند و برای سواری خاص اسپان خاصه را تیار کرده بیارند و داروغهٔ
مشعلخانه را فرمان داد که شمع و فانوس هر خیمه و هر مکان را همچنان روشن و افروخته بجایش گذاشته دیگر شمع و فانوس
و فتیلهای زائد را بدست همه پیادهای فوج خود داده بجلو حاضر شود و هم آتشبازان اقسام آتشبازی را بحضور آورده
وقت آمد و رفت سواری دو رسته تماشای آن را بضوابط و دستور نمایند و هم چنگیرهای پر گل و سبدهای پر از هار
که من برای همین وقت تیار کنانیده ام برکاب گیرند القصه بعد سرانجام این همه کار و رسیدن اعیان و ارکان
بحضور شهریار آن یار هوشیار چنگیر گل را بدست خود در آورده از میان یک حمائل گلی بر آورده بابرام تمام شاه را
پوشانید و هم هار بگردنش انگنده طرهٔ گل بدستارش آویزان گردانید و هم سهرهٔ گل را بر آورده بخادمان خود داد که این را
بر سر اسپ خاصهٔ سواری حضرت بر بندند شاه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال بی اختیار خندیده فرمود
که ای یار خوش خوی ظرافت جو این چه خوش طبعی و ظرافت ست که با همچو من یار کلان سال خراب حال مسکینی لائق
و سزاوار این کار تو می نمائی او تبسم فرموده بعرض رسانید که آن زن مرغوبهٔ حضرت هم بسیار پیر و کلان سال ست

شب تاب باصفا ادریابند و انداکی رضا بالقضا حاصل کرده جمیع کار را از تقدیر دانند و از تدبیر خویش نشناسند و جاعل نور و ظلمت حق تعالی را فهمند اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمٰتِ وَالنُّوْرَ ثُمَّ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُوْنَ و درین آیت ای سبحانه رد قول مجوس میفرماید که اینها خالق نور حق را و خالق ظلمت شیطان را می گویند این بگفت و آن مرد آگاه که بحقیقت ماه آن خرگاه بود بجانب تابعان خود که برنگ ستارگان به پیرامونش روان بودند دیده فرمود که هان سراپرده و فضا تمامها را از پیرامون همه خیمهها بردارند و عمله و فعلهٔ مشعلخانه بحضور پر نور بضابطه و دستور خود آمده مجرا نمایند کسانش چون بمجرد صدور این فرمان برنگ شهاب ثاقب بهر طرفی دویده حکم جهان افروز آن کار خانه داران رسانیدند آن مردم که سوختهها افروخته شمع و چراغ و مشعل و فانوس را تیار و آماده کرده منتظر اشاره بودند بیکبار چنان روشنی کردند که تمام آن دشت را برنگ ابر نورانی و منور گردانیدند و آن همه یک شاخه و دو شاخه و چار شاخه و فانوسهای اختراعی و مشعلهای انواع را بدست یک یک پیادهای فوج خود داده به پیش بارگاه شاه رسیده صفها بر کشیدند و به ترتیب حلقهها بر زدند و بموجب دستور و امر اولی الامر خود باشارهٔ دستها برداشتن مجرا کردند شاه بمشاهدهٔ آن همه نور بغایت منبسط و مسرور شده بآن یار همه کارهٔ سراپا دستور فرمود که ای یار حکمت شعار تو که تماشای این همه کارهای نمائی از قبیل طلسمات ست و یا نیرنجات ست که ما باوجود چندین اسباب و دولت بر این چنین حکمرانی و کار فرمائی قدرت نداریم این همه کار عجیب و غریب تو التصرف و کرامت تو میدانیم و بدریافت حقیقت و ماهیت تو عاجز و حیرانیم او به نیاز و ادب تمام قیام نموده بعرض رسانید که در حقیقت و نفس الامر نه تصرف نه کرامت ست و نه از قسم نیرنجات و حکمت ست بلکه از اقبال و دولت حضرت ست و از نتیجهٔ عشق صادق و باعث فرط محبت ست که قول و فعلش پسندیده و مقبول بنظر می آید و اندکش بسیار می نماید مصرع

عشق از این بسیار کردست و کند

و درین مقام همین قدر کلام اظهار حقیقت این ناتمام تمام ست که من آنم که من دانم

غزل

ای حصار نظر حق دل شاهان باشد
تا نظر کار کند جوشش چراغان باشد
شوخی جلوه بهرمی که گل افشان نشود
جامهٔ جاده بر اندام تو چسپان باشد
صادق از شور جهان عشق برو بی اشکا

سایه را پرتو خورشید نگهبان باشد
دوش بر دوش رود ناز و نیاز عشاق
شیشه را قلقل می چاک گریبان باشد
کم بلا نیست نبینی که برنگ دام ست
شیر را گوش بر آواز نیستان باشد

در خیابان خیالم چو شفق شام وصال
مستی بحر باندازهٔ طوفان باشد
چون صفای سمن و رنگ گل و آب گهر
سرمه هم کردهٔ آن سایهٔ مژگان باشد

و بجانب داروغهٔ مشعلخانه متوجه شده فرمود که چار شاخه و دو شاخه و یک شاخه شمعهای کافوری و مومی و رسمی را در خیمهٔ وزیر و بخشی و هر امیر رسانیده خانهٔ هر یکی را تمام شب منور دارے

آن دانه و پرچه نمی دهد شاه باکمال از شنیدن این جواب و سوال بجانب آنها بجلال دیده فرمود که ما برای خوردن
این یار باکمال خود حکم نمی کردیم لیکن بیقین میدانیم که او بدون خورانیدن این همه جهال دانه تناول نخواهد نمود و ای
جماعت نادانان و جهال شما حقیقت و کیفیت این مرد مستقیم الاحوال را چه خواهید فهمید که او متخلق باخلاق الله است
و این آیه برحالش گواه است که وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ باری یار هوشیار بعد فراغ خدمت و کار الوش شهریار را بطرفی
نشسته خود هم تناول نمود و پیاده و سوارانش برجای مقرری خویش رسیده بجانب پشت خود دیوار مورچه
بهر چار سوی لشکر شاه بپا گردانیدند و بر قنات ازان و بند و قچیان خود را بسان کنگرهٔ حصار و برنگ نقطهای دایرهٔ پرگار
نشانیدند و بجانب عزم شکار یک فوج خود را دو حصه ساخته بقدر دروازه فصل بمیان خود گذاشته بنشستند و بنزدیک
آن دروازه بسمت دست راست خیمهٔ کلانی بمثل بارگاه شاه برای اولی الامر خود نصب ساختند و چون یاران قدیم
و رفیقان جدیدش این همه شان و شوکت و این قدر اسباب دولت و آن همه جود و بخشش و این مقدار خبرداری
و فراست از جناب امام زمان و اولی الامر خویش مشاهده نمودند باوجود قلت فوج خود و کثرت سپاه شاه در خود ها نسبت
محیط و محاط فهمیده از ساده دلی و نادانی برنگ خیمه و علم برخویشتن بالیدند که درین اثنا آفتاب جهانتاب که یکه تاز این میدان
پرغبار و آگندهٔ خسک و خار محنت و آزار است جنیبت خود را بجانب مغرب دوانید و سواد شب دران بیابان پیدا گردید
و بچشم و دل ادنی و اعلی کدورتی و وحشتی رسید و آن زمان شاه آگاه که بمیان چنان بارگاه و خوابگاه بی نور
و تاریک نشسته بود یار خیرخواه را مخاطب ساخته گفت که ای یار درین وقت مرا بی اختیار تاریکی گور یاد می آید که
روزی همچنین بمیان میدان دران چنان خانهٔ تیره و تاریک تنزل باید نمود این بگفت و بی اختیار گردیده زار زار
گریست و آن یار هوشیار هم شریک حالش گردیده التماس نمود که ای شاه حق شناس دران خانهٔ ناگزیر منزل اخیر
روشنی از نور ایمان و یقین بقدر اقوال و افعال مومنین و مسلمین خواهد بود و ای سلطان همه دان تا این وقت و زمان
که خیمهای این همه امیران کور باطن این چنین مظلم و تاریک می نمود برای آنکه بچشم این سیاه چشمان قدر و امتیاز
نور و ظلمت اجلی تر نماید که مقرر است الاشیاء تتبین باضدادها و مشاهده نمایند که اگرچه آن بصیر در مردم چشم نوری بخشیده است
لیکن برای دیدنش نور دیگر هم می بایست تا بسبب آن نور این نور چشم نور علی نور گردیده همه چیز را معاینه کند پس آن
کریم حکیم روزانه چشم کم نور اینها را بنور آفتاب همه عالم را می نماید و شبانه بنور ماه و ستارگان و تابش نار همه چیز را
به پیش اینها آشکار می کند و لیکن این غافلان و بیخبران شکر و سپاس این همه بخشش و احسان او سبحان بجا می آرند
مگر در زمانی که درین چنین بیابان بظلمت و تاریکی درمانند شاید که قدر و قیمت آن نور بی بهای سراپا بها و آن گوهر

قیامتی بر سر حال خود قائم شده فهمیدند و امیران و مقربان ناچار و بی اختیار گردیده از بیبا بانها فکرمند و محزون گشتند لیکن چون آواز و صدای آن نقارها و کرناها گوش مردم پس مانده رسید شادان و خوش حال گردیده بزودی قریب لشکر رسیده نمایان شدند و فراشان دویده از طرف عقب سواری قطار شتران و استران کشیده آورده و پیادهای فوج یارصادق با فراشان متفق و ممد شده بهر چهار طرف شاه خیمها برای وزیر و بخشی و مقربان و همه سرداران سپاه ایستاده کرده و فروش و مسندها گسترده در ساعتی هر یکی را بترتیب و دستور بمثلش فرود آوردند و یک خیمۂ کلان برای بارگاه شاه بحضور آورده ایستاده گردانیدند چنانچه تماشای آن کار همه امرا و شهریار بچشم حیرت و عبرت می دیدند و تمام حضار و سپاه برنگ نقوش مجلس تصاویر بجای خودها حیران و بی تقریر درمانده بودند و بعد فراغ این کار همه سواران فوجش پیاده شده دامانها بکمر برزده آستینها مالیده قطار کهاران تا دربردار و شتران بر کجاوه و اقسام نانها بمقابل سواری شاه رسانیده ایستاده گردیدند و هم از دو قطار شتران پروانه و کاه نمودار گشته بدل همه سپاه خوشی و سرور رسانیدند و از آن میان بکاول سرکارش آمده باادب تمام بخدمت آقای خویش گذارش نمود که حالا جناب شاه را بمیان خرگاه فرود آرند و همه امیران و مقربان بخیمۂ خود جا گیرند تا هر یکی را بجایش بقدر مرتبه و منزلت الوش شاه قسمت نموده آید پس یارصادق از اسپ فرود آمده بعرض شاه رسانید که الحال خود بدولت نزول اجلال فرموده این بچۂ نان حلال این تاجر کم بضاعت را قبول فرموده الوش با امرا و مقربان عنایت فرمایند و ایشان را برای فرود آمدن و کمر واکردن از حضور رخصت کنند شاه بمشاهدۂ آن حال و شنیدن این مقال متعجب و خوش حال گردیده بوزیر نمک حلال فرمود که الحال معنی آن مقال را بکمال مرا فهمیدی که

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

و چیزی از حقیقت منعمی و غنای قلبی و کیفیت هوش و فراست و اسباب و دولت او معلوم نمودی نمک حلال بانفعال درآمده عرض نمود که در واقع این مرد با کمال را حضرت خوب فهمیده اند در توصیفش زبان مقال من لال ست باری چون شاه آنها را رخصت داده بمیان بارگاه درآمده بر مسند شاهی نشست کارپردازان مراتب دان بحضور سفرۂ طعام برچیده بهمه امرا و سپاه رسانیدند و هنودان منصبدار و آن چنان تمام پیادگان سرکار را از شیرینی بازار شکم سیر گردانیدند و در پیش خیمۂ هر سردار و جمعدار انبار کاه و دانه بپا گردانیدند در آن زمان خوجه سرایان و خواصان و مقربان سلطان بیارصادق گفتند که حالا شما هم بنشینید و طعام تناول فرمائید او گفت که بنده هنوز از خدمت شاه فراغ خاطرخواه حاصل نکرده ست و بعد این خدمت حضور را از طعام خوردن همه امرا و سپاه خبری گیرد پس از آن بخاطر جمع این الوش حضرت را خود تنها میخورد و شما خادمان و حاضران را از میان

دگوش شنوای معرفت و چشم بینای حقیقت ندارند چنانچه از حال چنین کوران و کران او سبحان در قرآن بیان
می نماید لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ
أَضَلُّ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ پاغی | در عرصهٔ کون برد باران دگراند | خلق ست هوش تا ز سواران دگراند
معنی تحقیق دان تقلید صور | مردان دگراند و ریش داران دگراند | از شنیدن این حکم و فرمان آن یار
باعرفان بعرض رسانید که من با هیچ عمرو زید معامله و کار ندارم این حرف و گفتار با یک سمیعی و بصیری دارم لیکن چون
بظاهر در اینجاها هم چشم و گوش می بینم بضرورت باینقدر حرف تکلم می کنم که مگر گوش اینها این سخن مشهور هم رسیده است

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت	

ازین جواب وزیر رنگ حلال کباب گردیده از رنگ غیرت بتاب و بعرق انفعال سراپا آب شده بچشم خشم بجانبش دیده
گفت که آن قسم منعم شما تاجر جهان گرد خواهید بود که بهر کوه و دشت که در آئید این خیمهٔ روان خود را زده بارگاه خود
خود دانید ما که این همه فوج بسیار و مردمان بیشمار با خود داریم تنها تن خود را بیک خیمه درآوردن خیلی نامناسب
و نا ملایم میدانیم یار صادق روا ز سوی او گردانیده بجانب شاه دیده بعرض رسانید که بنده امید دارم که حالا همین جا
مقام فرمایند و پارهٔ نان حاضری که همراه سواری این تاجر بی بضاعت حاضر ست تناول فرموده بدین بیچاره شکم
بندهای گرسنه چشم الوش بخشیده شکم سیر گردانند که از دست مبارک دران برکت پیدا خواهد شد و همه اینجا خواهد رسید
و هم ازان کار القرون کرامت حضرت به پیش چشم این بی بصران پیدا و آشکار خواهد گردید و بنده پاره خیمهای
سواری هم همراه دارد که برای شب باشی این امیران و مقربان حضرت کفایت میکند و صبح بخاطر جمع با چند کس
مقرب برای شکار تشریف فرمایند سلطان از شنیدن این بیان فرمود که ای یار من بدست تو مجبور و بی اختیارم

بیت بهر کجا که می بری می روم و بهر کجا که می نشانی می نشینم		رشته در گردنم افکنده دوست
می برد هر جا که خاطر خواه اوست		و بیقین تمام میدانم که هر امر و کار را که یار صادق برای یار نالائق خود تجویز

واختیار خواهد نمود سود و بهبود نشأتین در همان خواهد بود کَعَسَىٰ أَن تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا
وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ و ای یار اگرچه بمجاز من خود را اولی الامر این مومنان میدانم لیکن بحقیقت ترا اولی الامر خویش می شناسم
پس چه سان در اطاعت فرمان تو نکوشم القصه یار صادق از پذیرائی عرض خود خوشدل گردیده بخادمان خویش
فرمود تا بزودی دویده بنقار چیان حکم شادیانهای نزول اجلال شاه باکمال رسانیدند و چون آنها شروع بنواختن
نوبت نموده و همه لشکریان از کرنا صدای مقام مقام مقام شنیدند دران چنان مقام بعینه بسان نفخهٔ صور دانسته

وزیرا آخر تو مرد سپاهی استوارکاری چه بلا شد که حالا چنین آسایش و راحت خوگر شده که از آمد و رفت یک دو زه راه
این قدر ملال و اکراه ظاهر می گردانی تو خود خوب میدانی که من از مدتی کار شکار را گذاشته بودم لیکن درین روزها
برای دلخوشی این یار آگاه گاه گاه سوار می شوم که همراهی و صحبت و حرف و حکایت او را برای خود غنیمت بزرگی میدانم
وزیر باز التماس نمود که در واقع خدمت این یار ستوده کار بر ما همه بندگان کرم و احسان نمایان نموده است که خاطر
محزون و دل اندوهگین حضرت را باز بجانب کارهای خوشی و بشاشت مائل و راغب ساخته است لیکن بنده آن عرض مینمایم
که اول برای چنین شکار دور رو دراز خبر میکردند تا خیمه و خاصه و دیگر کارخانجات حضرت میرسید و همه بندگان و غلامان
هم با سامان در رکاب حاضر می گشتند و تا چند روز درین دشت و مرغزار سیر و شکار میفرمودند در آن حال یار صادق
بکیفیت جلال بجانب نمک حلال دیده گفت که یاران جناب شاه باکمال را اگر مثل خود محتاج و ناتوان پابند اسباب
خیال کرده اند او خلیفة الله و ظل الله هست که در هر وقت و حال از جناب ذوالجلال او را تائید و مدد میرسد و او سبحانه از
کمال کرمی که بحال او دارد همه کار و اسباب ضروری او را بدون تردد و تلاش او بدو میرساند و هرگز او را بند و گرفتار
اسباب نمی گرداند برای آنکه او یقین تمام بر مسبب دارد غزل

سایه را بر تو خورشید نگهبان باشد | در حصار نظر حق دل شاهان باشد
صادق از شور جهان عشق بر دل بیگانه | شیر را گوشش به آواز نیستان باشد

باید که همه غافلان و بیخبران سلطان باکمال خود را متخلق باخلاق الله دانند و مظهر جمیع اسمای حسنای او سبحانه شناسند
و چنانچه اسمای رحمٰن و رحیم و رزاق و کریم و غیره اسمای جمالی او را امید انند که مانع و ضار و قابض و مذل و منتقم
و ممیت و جبار و قهار و غیره باشند نیز بیاد آرند و در هر زمانی و وقتی تجلی هر اسمی که شود بران راضی و شاکر و قانع
و صابر باشند و اگر در هر وقت و حال خویشتن را از ذوالجلال راضی و شاکر نیابند خود را مومن و مسلمان نخوانند
بلکه کافر و طغیان دانند و بهمین عنوان نوکران و غلامان هم خود را بدون آن شرط قبول تجلی هر حال خویشتن را
تابع و فرمان بردار خیال نکنند و بموجب فرموده ذوالجلال اطاعت حکم اولی الامر خود را فرض دانند که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ
آمَنُوْا اَطِیْعُوا اللّٰهَ وَ اَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَ اُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ و دران حال بطرفه کیفیت احوال بدین مقال نوا بر کشیده سکوت نمود

بیت آه از راه محبت که چه بی پایان ست | با دو منزل که یکی وصل و دگر هجران ست
بیت ز دست تنگ بی برگ دنیا تنگ میگردد | بر دو پیمان ز کفش تنگ صحرا تنگ میگردد
بیت دل چون کمال یافت سخن مختصر شود | لب وا نمی کند چو صدف پر گهر شود

از شنیدن این مقال شاه باکمال فرمود که ای یار تو چرا بدین جرگه حیوان بچنین سخنان در می آئی که اینها وابستهٔ بند کم اند

امیدوارم که بر تخت روان سوار شوند و آن خیمهٔ روان را بخدمت در آورده بندهٔ ناتوان را هم بسایهٔ عاطفت گرفته
بجانب آن شکار که ازینجا مسافت بسیار دارد راهی شوند از شنیدن این التماس شاه حق شناس بحاضران فرمود
که بموجب گفتار یار بعمل آرند و سواری را بشتابی روان گردانند بهمان زمان کارپردازان آن خیمهٔ کلان روان را
بر سر سلطان رسانیده و آن یار سوار را مع بسیار مقربان و خواصان بزیر سایهٔ آن شش در آورده لواهای با برکت پر هیبت
را گرد بگرد شاه بپا ساخته سواری را بزودی روان گردانیدند چنانچه براحت و آرام تمام باندک زمانی راه دور و دراز
که بقدر دو منزل راه شاهی بود قطع نمودند اما همه سواران و پیادها از آن همه دویدن و تاختن مانده و عاجز گردیده
باهم می گفتند که امروز یار صادق شاه شکار خاطرخواه خود کرده تمام لشکر و سپاه را خوب هلاک و تباه گردانیده است
که نه ازینجا مجال و طاقت برگردیدن و بشهر رسیدن داریم و نه باخود اسباب ماندن و چیز خوردن می یابیم چنانچه
در آخر کار وزیر و بخشی عاجز و ناچار شده از مرکبها فرود آمده بجلو شاه رسیده بعرض رسانیدند که حضرت تا این مکان
دو منزل تاخته آمده اند و هم معلوم هیچ بندهٔ نیست که تا کجا ارادهٔ تشریف فرمودن دارند و بهمه فدویان خبر شکار نیز نه
بود و لهذا هیچکس خیمه و باربردار و اسباب ضروری شب باشی نیاورده است و هم خاصهٔ حضرت برکاب نرسیده است
و هم خرگان و بارگاه و کارخانجات دیگر نیامده و حالا آفتاب از فوق الراس گردیده است و هنگام آخر روز رسیده
اگر ازینجا هم سواری برمیگردد با هزاران محنت و شدت بوقت دو پاس شب یا زیاده بران بشهر میرسیم و درین بیابان
بهیچ عنوان ماندن ممکن نمیدانیم و وزیر نمک حلال بچشم خشم و جلال با یار صادق چار چشم گردیده گفت که تا حال
گاهی از شما قولی و فعلی که باعث کدورت و ملال احدی باشد نشنیده ایم و ندیده ایم لیکن امروز خوب شکار نمودید که تمام
لشکر را مع دواب شکار فرمودید باستماع این گفتگو آن یار خوشخوی خنده رو متبسم شده گفت که من مجبور بی اختیار
درین کار مثل شما ناچارم قراولان بحضور رسیده خبر شکار شیر رسانیدند و حضرت بدین شتابی بقصد کشتن آن موذی
عنان عزیمت را باین طرف گردانیدند از شنیدن این تقریر وزیر قراولان را طلبیده بخشم فرمود که ای حیوانان
نادان این چه عرض مهمل بود که شما جرأت بآن نمودید و جناب شاه را با همه توابع و سپاه بدین محنت و شدت رسانیدید
آنها گذارش کردند که ما مفصل حقیقت دوری و درازی راه بجناب شاه و خدمت یار خیرخواه عیان گردانیده بودیم با وجود
آن بیان عازم این مکان گردیده اند باز آن وزیر دلگیر پرسید که ای خانه خرابان گمراه بگوئید که حالا تا آن صیدگاه
چه قدر مسافت راه باقی مانده است آنها بعرض رسانیدند که بسیار قریب رسیده اند همین میدان بمیان می نماید
پیشتر بیشهٔ نیستان آن شیر است شاه باکمال باصغای این جواب و سوال بجانب وزیر نمک حلال دیده فرمود که ای

تا خرطوم و پایهایش بر اقلیم گردانند و مردم ناتوان را از دست و پایش برهانند پس شاه بجانب علم برداران بهیبت نگاه نموده فرمود که هان بزودی بدوند و یک روش رسیده آن موذی مردم آزار را پی کنند و آن کوه بی سکون را بزنگ کوه بی ستون بر زمین نشانند لوابرداران دویدند و بضرب آن حربهای استوار بکار پرچه پرچه گردانیدند اگرچه ازین حکم شاه باداد مظلومان بداد خود رسیدند و مجروحان خوش دل گردیدند لیکن ازان کار بقدر یک میل بار کدورت و غبار از جانب آن شهریار بر دل وزیر بی اختیار رسید و بعد آن کار شاه معدلت شعار متوجه شکار گردید فرمود که برای سواری اسب راهوار بیارند و میرشکاران جانوران شکار را آورده حاضر شوند پس عمله و فعله کارخانه شکار حاضر گردید و شاه نیک بخت از بالای تخت فرود آمده بران باد پایه صبا رفتار سوار شده بهله شاهانه را از کمر کشیده بدست پوشیده ید باقدرت الیند گردانید و بازدار دوال باز را وا نموده باشاره حرکت دست آنجانور مانوس محکوم را بپرواز در آورده بدست شاه رسانید و آن آگاه پایزهای آن را بانگشتان خود پیچیده بجانب یار همعنان خویش دیده فرمود که ای یار امروز درین دشت و مرغزار بدست آمدن شکار دشوار می نماید چراکه از شلق و اسپ تازی سواران همه جانوران چرند و پرند برم و پرواز در آمده اند او بعرض رسانید که ای شهریار معدلت شعار این حرف راست و صادق است لیکن ازان کار این مصلحت و حکمت و فضل پروردگار را بحال خویش دریاب که او سبحانه نمی خواهد که آن چنان کار دل آزاری و جان ربائی بیچاره جانوران بی آزار از دست فیض بخش و راحت رسان تو بر روی کار آید که هرگز آن معامله نکرده دغا و غالب گردانیدن ظالم بر بیچاره ناتوان مظلوم شایان جناب همچو تو شاه منصف را است کار معدلت شعار نیست چه شاهین و باز را عقب صید بپرواز در آوردن بحقیقت ظالم خونخوار را بر مظلوم بی اختیار مسلط کردن است و خرگوش را از سیاه گوش گرفتن و آهو را از یوز بچنگ آوردن بدون مکر و فریب و نفاق و ریب میسر نمی آید پس در خور و لائق تو شکار جانوران موذی مردم آزار کردن است و ازان کار ثواب بدست آوردن است و حالا این قراولان چنان عیان کرده اند که در بیشه شیر راعین گردانیده اند پس امیدوارم که عنان عزیمت بدان جانب معطوف سازند و باز را بدست همان میرشکار دل آزار حواله فرمایند و دست فیض رسان خود را از بهله نابکار برآرند شاه معدلت شعار ازین حرف و گفتار یار هوشیار بی اختیار متاثر گردیده قطرات اشک بر رخسار چکانید و دوال باز را از پنجه گیرای خود کشاده در هوا بپرواز رسانید و بهله را بر زمین زد و فرمود که ای یار زور آور صداقت دثار پنجه مرا خوب تافته ازان چنان کار نابکار بیکار گردانیده انشاء الله تعالی ازین بعد بدان چنان کار دل آزاری دست دراز نخواهم نمود یار صادق تغیر حال دران ذات مبارک باکمال مشاهده نموده بعرض رسانید که آفتاب هم گرم گردیده است

وهر چند که این جماعت قلیل را بیش از مضغهٔ گوشت و زیاده از مشت پر ندیده‌ام لیکن تا هم پلهٔ این آهن دلان و سنگین تنان را بر کفهٔ آن همه انبار غلهٔ دانه‌های نادان خود راجح می بینیم رئیس الرجال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال بعرق انفعال ترگردیده و جرأت عرض جواب در خویشتن ندیده در آن حال یار صادق گذارش نمود که ای شاه سنجیده تو شاهین آن ترازو بید قدرت خود داری چرا ملاحظه و مشاهدهٔ گرانی و سبکی آن پله و کفه کرده نسبت آن بدیگر هواداران و بادسنجان میکنی تو خود مختاری هر وقتی که بخواهی پلهٔ سبک بی اعتبار را گرانی بخشیده پاسنگ آن را برابر جواهر اعتبار دهی و در هر زمانی که اراده کنی کفهٔ زر را عیار افزوده آن همه سنگ بی سنگ را به پیشش سبک گردانیده بر وخرید نمائی پس در حقیقت تو پله را رجحان می بخشی و هم کفه را سبک می سازی و درین زمان از اشارهٔ ابروی تو آن پله برین کفه مو میزند تا آنکه از قوت و زور دیگر بازو می زند غزل

مرا که دست ز دست دگر بکار خود است — چه اختیار چو میزان در اختیار خود است

چه اختیار عمل با کسی که زندگیش — چو عکس آینه پابند اعتبار خود است

کسی که پا نکشد از گلیم خویش برون — برنگ سایه ز پاس ادب حصار خود است

درم خریدهٔ کلفت ز ماه تا ماهی ست — بهر که می نگرم داغ روزگار خود است

ز حال و قال مدام ست مستی صادق — که هم پیاله با شعار آبدار خود است

شاه ازین گفتگوی آن یار خوشگو تبسمی نموده یک یک را از ابتدا تا انتها بغور و امعان نظر دیده بطرف یار هوشیار و بکار خود ملتفت گردیده فرمود که آفرین آفرین صد هزار آفرین بلکه بقدر پیاده و سوار آفرین آن آداب دان از شنیدن این همه تحسین و آفرین یا از خانهٔ زین بر زمین رسیده بسلامگاه شتافته آداب تفضلات ادا ساخته بزودی سوار گردید و عنان بادپای خود را بجانب فوج خود تافته آن همه فوج پران را که بسان صف کلنگان در آن میدان نمایان گردیده بودند بیک اشارهٔ حرکت دست بعنوان خیل کبوتران پران گردانیده بهمان مکان معسکری شان مجتمع کرد که درین اثنا در پیش سواری شاه شوری و غلی برپا گردیده و هر یک شخص پایه و مقام خود را گذاشته بطرفی دوید و خبرداران دویده بعرض رسانیدند که از شور و هنگامهٔ شلق و دویدن اسپان فیل نشان وزیر رنگ حلال بشورش مستی در آمده چند سوار و پیاده را هلاک ساخته است از شنیدن این خبر یار صادق وزیر را گفته فرستاد که شما چرا فیل مست را در سواری می آرید که این همه خرابی می اندازد و مردمان را ضائع می سازد او گفت که این حماقت و نادانی پیلبان بود چرخی داران را مامور کرده‌ام که بزودی سلسلش گردانند و از سواری بطرفی ببرند یار صادق ازین سخن تلخکام گردیده بجانب شاه دیده گفت که قتل موذی قبل از ایذا است و بعد ایذا خود عین ثواب و محض نجات است بعلم برداران حکم شود

پیدا می سازند و از فرود آوردن و خم کردن سر و گردن اشارهٔ سر باختن و جان فدا ساختن را نمایان و هویدا می سازند
برای آنکه آن رتبه و پایه ندارند که بسلامگاه رسیده آداب بندگی و غلامی خود بموجب ضابطهٔ شاهی بجا آرند و بجای ایستادن
سواره دست بسر شدن را نامناسب و بی ادبی میدانند شاه با کمال از دیدن آن حال و شنیدن این مقال بسیار خوشحال
گردیده فرمود که ای یار ستوده خصال تو برای مجرا و سلام این مردم دور و بعید چه خوب ضابطه و دستور بجا و مناسب مقرر و پدید
گردانیده که مرا خیلی خوش دل و محظوظ ساختهٔ آن آداب ایشان باز به بیان در آمده گذارش نمود که حضرت بنده یک ضابطه
و دستور دیگر هم برای بجا آوردن آداب این جناب که بسیار مناسب و محض صواب ست مقرر کرده است و آن آنست که
چون مقربان و ندیمان خواهند که مرتبهٔ ادب و تسلیم بتقدیم رسانند و یا در وقتی که فدویان اخلاص آثار اراده نمایند که به پیش
شهریار حقیقت اعتقاد و بندگی خود را برسانیدن جبین بر زمین یا ببوسیدن آستان آن عقیدت خود را نمایان گردانند
باید که بجای آن حرکت بی معنی و آن اعمالهای خلاف شرع انگشتان خود را بر زمین رسانیده بر جبین مالند و از ان
حرکت و کار اشارهٔ عجز و انکسار نفس خود را بحد کمال پیدا و آشکار گردانند و آن کار را زمین سائی می نامند و الحق که
این کار برای پاک ساختن باطن مریدان و مسترشدان و خادمان و امیران از خبث و خباثت انانیت نفس ابتر و غرور
و نخوت نفس خود سر به پیش بزرگان و اولوالامران حکم تیمم پیدا می نماید چنانچه سجده بجناب معبود حقیقی برای پاک ساختن
جمیع نجاسات درونی و برونی بنده حکم وضو و غسل دارد سلطان از شنیدن این بیان زیاده تر حیران و متعجب
گردیده فرمود که ای یار هوشیار من از یک یک عمل و گفتار تو چها معارف و اسرار حاصل می کنم که طاقت احصا و بیان
آن ندارم باری شاه بجانب آن همه نوکران و سپاه بغور تمام نگاه نموده یک یک سلاح و یراق و پوشش و لباس
آن اسپان و جوانان را دیده و پسند کرده فرمود که ای یار هوشیار حالا این پیادگان و سواران کارآمدنی شده اند و
هر کار و خدمت که مرکوز خاطر داری از اینها می توانی گرفت که بحقیقت شاهین و باز و دیگر جانوران شکار انداز از دیگر
طائران وحشی قوت و پرواز زیاده ندارند لیکن از دلدهی و سیر کردن میر شکار چها جرأت و همت پیدا کرده چه قدر کلان گیر
می شوند که پیشتر هرگز در بیشه نبوده اند این بگفت و بجانب نقیبان دیده فرمود که بخشی بخبر مرا بجلو در آرند تا او را تماشای
این فوج مکمل با تجمل نموده هوشیار و خبردار گردانیده آید و چون بخشی آمده حاضر شد شاه بجانبش دیده فرمود که این طائران
همان اند که پیشتر در قفس تو چنان پریشان حال بودند حالا ببین که چه قدر پر و بال پیدا کرده درین صیدگاه برای
شکار کردن دیگر مرغان زرین بال رسیده اند که من این طائران بلند پرواز و یوزهای شکار انداز دست پرورده
و آموختهٔ پدر میر شکار خود را برین همه گلهٔ حیوان و خیل کبوتران بازنده و تازندهٔ خویش غالب و چیره دست می شناسم

متوجه گشته تبسمی نموده فرمود که ای یار هوشیار و بکار توجه خوب جوانان خوش اسپه و نمودار جمع کرده و پنج مقدار آداب خرام و رفتار آموخته که گویا این گرده پرگار ست و یا نمونهٔ گردهٔ مجلس تصاویر ست که از دور نمودار ست و یا مثل لعبتان بازیگرانست که سررشتهٔ حرکت کنانیدن و جنبانیدن و کار و خدمت گرفتن آنها بدست تو لعبت باز ست آن یار نکته دان تبسم کرده گذارش نمود که این سخن راست و صادق ست لیکن سررشتهٔ جان این لعبت باز در پنجهٔ دلربای این خلیفة الله ست بعنوانی که سررشتهٔ جان گرامی او بید قدرت ملک حقیقی ست پس بدین سررشته و دستور کار و بار و مدار این جهان ناپایدار وابستهٔ بهر اسباب از تخلیق آن مسبب الاسباب ست و بحقیقت جنباننده و کارکناننده ازین همه صور بیجان و ناتوان یک حی قیوم ست

رباعی

این هستی تو هستی هست دگر ست
وین مستی تو مستی مست دگر ست
هان سر بگریبان تفکر در کش
کاین دست تو آستین دست دگر ست

چون شاه با عرفان از شنیدن این حرفهای با عرفان متأثر و چشم پرآب گردید یار ستوده خصال بدیگر حرف و مقال درآمده گذارش نمود که اگر حکم شود این جوانان بحضور رسیده صف بسته ایستاده شوند و محلهٔ خود بنمایند شاه فرمود که البته به پیش آیند و محله نمایند پس چوبداران و نقیبان دویده بسپاه حکم رسانیدند همین که آن سواران و پیادگان که بندوقها پر کرده و در نجک باروت ریخته فتیلها افروخته منتظر حکم و فرمان بودند این نوا و صدا شنیده یکایک نعرها بر زده و کوکها برافراخته از جای خود دها دویده و اسپان را جهانیده بقسمی شلق کردند که زمین بجنبید و گرد و غبار و دود آن کار تا بفلک رسید

بیت

ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چنانچه حکم رسانان بجان خود ترسیدند و لشکریان سلطان متعجب و حیران گردیدند که این چه سانحه واقع شد و چه قیامت برپا گردید و یا یار صادق شاه کاذب برآمد و درین وقت دغا نمود و وزیر و بخشی هر رنگ و باخته هر یک رفیق و جمعدار خود را مخاطب ساخته گفتند که شما نیز هوشیار و خبردار باشید و به بندوقچیان خود هم زود حکم پر کردن بندوقها رسانید درین اثنا بیک لحظه آن فوج در پیش سواری سلطان رسیده بهر دو جانب خود نشان و بان و اعلام پرشوکت و شان ایستاده کرده همه برق اندازان و بندوق برداران را بپیش صف خود بقطار ایستاده کرده هر یک سه بار هم بندوقی بدست درآورده بجای خود با هیبت و وقار قائم گردید و چون سواری شاه قریب آن سپاه رسید هر پیاده و سوار بموجب تلقین و ارشاد اولی الامر و سردار خود آن حرکت و اشاره را بمقام تسلیم و سلام بتقدیم رسانید دران زمان یار آداب دان بخدمت سلطان گذارش نمود که این بندهٔ بید ستور برای مجرا و سلام هر یک پیاده و سوار کم قدر بی اعتبار این ضابطه و دستور مقرر کرده ست که اینها بحضور بجا می آرند یعنی از برداشتن دستهای بسته و مجبور علامت کارگذاری دست بسته را

پذیرائی عرض بجناب سلطان معلوم نمود خوش دل و شادان از حضور رخصت شده بخانه رسیده همه همراهان و کارکنان
را برای کارهای ماموره تاکید اکید نموده صباح آن روز تمام فوج و همه مراتب سواری خود را پیشتر از سواری شاهاهی
گردانید و خود با چند سوار و متعدد خواص و خدمتگار از خانه سوار شده دو لوای محمدی را بجانب هر دو پهلو و یک
لوای دستی خود را روبرو و آن سایبان را هم همراه گرفته و برای مجرا و جلو شهریار بدربار رسید و شاه هم طیار شده قدری
طعام حاضری تناول فرموده اولش خاصه بآن یار خیرخواه نیز عطا کرده بکمال شوکت و هیبت و عزت و وقار
بر تخت روان هوادار سوار گردیده بمقام بار برآمد چنانچه اول از همه حضار آن یار وفادار آداب سلام بتقدیم رسانید
و بعد آن دیگر امیران نامدار مراتب خدمت خود را بجا آورده بجلو سلطان روان گردیدند و آن شاه آگاه بجانب یار
آگاه ملتفت شده سخن گویان از بارگاه تا بجلوخانه رسیده آن یار با وقار را فرمود که حالا شما سوار شوید و بیشتر ازین مقام
در جلو من خرام نمی کرده باشید و دو بیرهٔ تنبول از پاندان خاصه بخشیده بحرمت تمام رخصت فرمود و دیگر همه امرای نامدار
و سپاهیان سوار را بجلو داشته بیرون دروازهٔ قلعه رسیده بحرکت دست اشارهٔ سوار شدن نموده رخصت فرمود چنانچه
عقب تخت روان شاه آن یار خیرخواه تنها باندک فصل روان گردید و بعقبش وزیر نمک حلال نیز تنها بهمان وتیره دوری
روان شد و عقب او بخشی رئیس الرجال مع همه فوج و سپاه بهمان بعد خرامان گردید باری چون بدین ضوابط و دستور
سواری آن شاه با دستور از شهر برآمده بمیان میدان رسید دید که بطرف دست راست یک غول فوج مع بان و نشان
بطرفه اجتماع و شان می آید از حاضران پرسید که این فوج کیست که از لشکر ما جدا گردیده بدین شوخی و بیباکی بحضور ما می آید
نقیبان بعرض رسانیدند که فوج و مردم سواری یار صادق حضرت هستند که بموجب گفتهٔ او این مقام روان شدن
خود مقرر کرده اند شاه باخبر از شنیدن این خبر فرمود که خوب کرده اند و یار ما حکم بجا نموده است و بدین تقریب یار خود را یاد
فرمود تا جلوداران دویده با یار صادق گفتند که شما را حضرت یاد میفرمایند همین که این نوید پادشاه بدان مرد آگاه
رسید ملاحظهٔ روانی طرف باد کرده اسپ باد رفتار را دوانید تا گرد آن بجانب سواری سلطان روان نگردد و بزودی
پیش روی سواری رسیده در مقام سلام آمده بمیان حلقهٔ جدید جدید که از مصلحت و صوابدید آن یار وحید بر گرد اگرد
سواری شاه با کمال فرید در آن روز پدید گردیده بود در آمده پایهٔ تخت را گرفته بجلو سلطان روان گردید در آن زمان
بحاضران فرمان شد که بزودی اسپ سواری شاه سوار مرا درون این قلعهٔ روان من بیارند تا سوار گردیده در برابر
من حرف زنان و حکایت کنان میرفته باشد نقیبان اسپ او را کشیده آوردند و حکم سواری رسانیدند و آن
آداب دان کلمهٔ الامر فوق الادب بر زبان رانده سوار گردید و بجانب پهلوی چپ سلطان روان شد شاه بطرفش

خواهر رسید و حالا ما از دولت خدمت عالی لمزعالم نوکری کماهی آگاهی حاصل نموده حقیقت و کیفیت خواب و بیداری و غفلت و هوشیاری و چوکیداری و پاسبانی و حقوق شناسی و نمک حلالی و فدویت و جانفشانی را بقدر حوصله و استعداد خود معلوم نموده آدم شده ایم و پیشتر ازین بسان عوام بلکه کالانعام بندهٔ شکم و گرفتار لذات کام بوده ایم

بردن یار آگاه شاه را به شکارگاه و دران مقام عیان گردانیدنش ضابطه و دستور تسلیم و سلام سواران و پیادگان عوام دور خرام و هم بیان کردنش حقیقت و کیفیت آداب زمین سائی را که ضابطهٔ نواحداث او بود به پیش شاه عالی مقام و ادنجا یکایک و بنجبر روان گردیدن و تاختن برای شکار شیر تا مسافت دو منزل که از راه آخر کار از عاجز و ناچار شدن همه امرا و سپاه مقام کردنش در اثنای راه و درانجا عیان گردیدن حقیقت آن همه مال و دولت و آن قدر کثرت اسباب و آلات شان و شوکت و ماهیت آن مقدار خبر رسی و هنرمندی و عقل و فراست آن تاجر نادر به پیش چشم عبرت بین سلطان و دیدهای حیران امیران و مقربان و ضیافت ملوکانه نمودن آن مرد آگاه شاه را با همه دواب و سپاه و هم گذرانیدن آن خوش همت تمام خیمها و جمیع اسباب و آلات جاه و حشمت و مال و دولت تجارت خود را بطریق نیاز و نثار بخدمت شهریار و بیان بعضی نکات و اسرار در کمال اخفا و استتار

چنین گویند که آن یار صادق هوشیار بعد فراغ آن معاملات وکار وقت خلوت بخدمت شهریار رسیده آن صد لوای محمدی را گذرانیده بعرض رسانید که حضرت صباح برای شکار سوار شوند و تماشای کار و شکار این حربهای بکار و استوار بچشم اعتبار ببینند و نمود شان و شوکت و جلال و هیبت این لواهای بابرکت بچشم همه حاضران و ناظران پیدا و آشکار گردانند و هم حقیقت و کیفیت خیمه روان و قائم را بهر مسافر و مقیم نمایند سلطان از شنیدن این بیان بخواهان فرمود که بهمین زمان خبرداران دویده خبر سواری شکارگاه بوزیر و هر امیر و تمام پیاده سانند باری چون یار صادق

دست بهست برای من خیمه بپا خواهید گردانید برای آنکه بوقت استراحت شاه من خواه و ناخواه از خدمتش رخصت
گرفته در حلقهٔ یاران خود رسیده بفراغ خاطر بخواب راحت خواهم پرداخت و هم بدستور چوکی خانهٔ خود هر حصهٔ فوج
را بچهار حصه کرده یک یک پاس مردمان هر حصه بیدار بوده بکار پاسبانی مقید و خبردار باشند و هم از میان هر چهار حصهٔ
فوج صد صد سوار نوبت بنوبت برآمده یک یک پاس بطریق طلایه بگرداگرد آن حلقهٔ برق اندازان خویش میگردیده باشند
و چون مردم طلایه بنزدیک غول هر فوج خود برسند از ان میان چوکیداران که کمر بسته بیدار و هوشیار نشسته باشند بندوقهای
خود را سر داده شلق کنند و بهمین عنوان چون آن فوج طلایه قریب غول دوم برسد چوکیداران آن مکان شلق کنند
و بدین دستور مردم فوج هر چهار حصه بعمل آورده بعد هر یک پاس صد سوار از جماعت خود برآمده تمام شب طلایه
می داده باشند تا من از خیمهٔ خود آواز بیداری و پاسبانی شمارا شنیده معلوم می کرده باشم که حالا آن فوج طلایه باین
جانب آمده و بفلان طرف رسیده است مردمان طلایه از میان مشعل خانه مشعلهای بسیار و متعدد شمع بید مع
چراغ ظلمت سوز مع فانوس بے افسوس برای همراهی و راهنمائی خود می گرفته باشند برای آنکه اگر در وقتی باد تند
خواهد وزید و یا بارانی هم خواهد بارید هرگز آن شمع و چراغ افروختهٔ ایشان کشته و مرده نخواهد گردید **بیت**

اگر گیتی سراسر باد گیرد | چراغ عاقلان هرگز نمیرد

و بجانب دیگر اهل کار متوجه گردیده فرمود
که اگرچه این موسم بارش نیست لیکن تاهم از راه حزم و احتیاط بارانیهای اختراعی هر سه قسم مرا نیز همراه دارند یعنی که
بارانیهای مردم اعلی و امرا بارانیهای کسان متوسط و سپاهیان و بارانیهای مردم ادنا و غربا و هم حکم نمود که آن
اختراع نادر این تاجر را که حمام هر مقام نام دارد البته با خود دارند که سلطان را و یا از میان امیران کسی را احتیاج
غسل شود و هم فرمود که آن نعمت خوانان و خوابگاه برای آسایش و استراحت شاه ضروری ببرند و هم آن
پلنگ سفری و سریر بی نظیر را که آن نیز از مخترعات فقیر است همراه بگیرند و بعد این حکم و فرمان باز بجانب سرداران سپاه
ملتفت شده فرمود که شما بموجب این حکمت پر مصلحت نیز عمل خواهید نمود که چون هر یک حصهٔ فوج خود را بهر چهار
طرف لشکر سلطان رسانیده روی با اخلاص یک سوی خود را بجانب بارگاه شاه آگاه آورده خواهید نشست از ان بیلداران
و سقایان متعینهٔ خود بطرف پشت دیوار مورچه بمقدار بلندی قد آدم و بقدر گنجایش و حلقه شدن فوج
خود طویل و دراز تیار کنانیده آن حصهٔ چهارم فوج خود را بازدو حصه کرده یک حصه رو بجانب لشکر شهریار و دیگر
حصه رو بطرف مورچه و دیوار بهمان ضابطه و دستور چوکی خود نوبت بنوبت بیدار گردیده هوشیار و خبردار
خواهید بود آنها آداب زمین سائی بجا آورده بعرض رسانیدند که سرانجام همه امور حسب الحکم با دستور بظهور

از عرصهٔ رزم و در آمدن در مقام بزم نمی‌پایم باشد که برفاقت و تبعیت شاه در اینهم شنیدن آن آواز بی خروش
دل را میسر آید و قلب پر قساوت و نفس بی حلاوت من هم لینت و رقت و حلاوت و کیفیت که آن گروه مختار صوفیان
صاحب حال است و آن نیز عالمی به کیفیتی و نسبتی و حالتی از او پیدا نماید | بی خم را فرصت خاریدن سری بود
می‌گشاید دست من از کار مردم عقده‌ها | و در پایه‌ی سامعان با گوش صاحب هوش که یک جماعت غازیان بارزم
با جلال است و یک گروه صوفیان و صاحب حالان با جمال است و این هر دو فرقه از کار رو بخود شهنشهی جلالی
و جمالی پروردگار شده مقرب و مقبول ذو الجلال گردیده‌اند لیکن از مدتی بسبب دوری و بعد زمان و اوان آن غزوه هم
و اهل بیت و صحابش معاملات جهادات بکار رو بار رزم مسلمانان با جمال بر هم خورده است و نامی و نشانی از آن جهاد
و آن عدل و داد درین جهان پر فساد نمانده است فاما باز جای شکر است که از حالات و کیفیات آن صوفیان که مومنان
با جمال‌اند هنگامهٔ بزم شان گرم مانده است که فرق امتیاز معاملات و حالات آن مسلمانان و مومنان را کسی
دریافته است آیین گفت و آن مرد هوشیار بجانب دیگر اهل خدمات و کار متوجه گردیده گفت که آتش بازی اقسام با خود دار
فانوس‌ها و ماهتابی که مردم نزدیک و دور را تماشا نماید و در وقت برای دیگر کار هم بکار می‌آید بیشتر و بسیار بگیر و خیمه‌های
پر گل و ریحان و حمایل و هار رائق و در خور سلطان و امیران نیز مهیا و تیار با خود دار و دیده‌ها چشم و گوش و دل و دماغ آن سلطان
با عرفان نور و سرور و حالت و کیفیت رسانیده ضیافت بدنی و روحی تمام نموده آید و بدار و غهٔ توشک خانه فرمود
که آن قدر خلعتهای فاخرهٔ امیرانه و بدان مقدار تهانهای پارچهٔ باریک و خوش قماش و چندی از طاقهای زربافت و نجوم
طلائی و نقره همراه خواهی گرفت و بدار و غهٔ جواهر خانه حکم نمود که بدین تعداد رقمهای جواهر شاهانه با خود خواهی داشت
و بخزانچی مکرر فرمود که باین مقدار خزانه را هم بر رکاب خواهی برداشت که قدری از روپیه و بسیاری از اشرفی باشد و پیش سیاه
و خرمهره هم با خود داری که این چیزها چیزی در بیشتر اوقات بسیار بکار می‌آید و بدار و غهٔ دوا خانه فرمود که آن ادویهٔ ضروری
که مدام در هر مقام همراه سواری می‌باشد و دران دیگر چیزهای مفردات ضروری سفری را هم افزوده بتقید تمام بر رکاب
خواهی داشت و باز بجانب آن سرداران سپاه و جمعداران خیرخواه دیده به پیش طلبیده فرمود که شما وقت فرود آمدن
لشکر فوج خود را چهار حصه نموده از لشکر شاه بطریق دائرهٔ پرگار روبسان دیوار حصار نشانیده بجانب عزم سواری شاه
از میان کدام حصهٔ فوج خود دروازه مقرر کرده فصلی دران حلقهٔ مستحکم بر بسته خود هم گذاشته بهر دو جانبش این قدر فوج
و سپاه بموجب ضابطهٔ چوکی خانه‌ها تا تمام شب خبردار و آگاه خواهید بود و هیچ پیاده و سواری را از میان لشکر شاه و بدون
همین دروازه راه درآمدن و برآمدن نخواهید داد و هم برون آن حلقه نزدیک این دروازه بمیان فوج خود بجای

وتقدیم انتظام جواب این عریضه تقصیر کرده‌ایم و فردا در آن گنگ تیر [illegible] حمیده است و این وجیه و قهر نیز شکار [illegible]
بو خواهی و او هیچ نیست آن حالت و توانائی ندارد که آن تیر و جسته و حرف گفته را بر گرداند بجای خود باز [illegible] شنید
خدمت و تحمل بسیار بر [illegible] کرده بود [illegible] است [illegible] ساختن خود عازم و ساعی باشید آنها این جرأت
خویش خود [illegible] گشته خواستند [illegible] گفتار خود [illegible] جهان قدیم [illegible] بیان و آماده گشته
[illegible] بس آمده بموجب [illegible] کنید و بیاورد [illegible] آمده [illegible] شنیده باید که سپاهیان و صوفیان [illegible]
[illegible] جهان [illegible] فرستاده است [illegible] ساخته از مقام خویش بس [illegible]
[illegible] نشانیده [illegible] آن [illegible] ارباب کارخانجات الحسید [illegible]
[illegible] سوار [illegible] اتفاق معاودت نشود و در همان مکان [illegible]
[illegible] خویش [illegible] شعله‌های بسیار و شمعهای بسیار همراه گیری تا تمام شب
همه آن میدان [illegible] روشن باشد [illegible] آن همه چیزهای [illegible] بدیع [illegible] ظلمت [illegible]
[illegible] منور کردن و خوش [illegible] گردانیدن محفل سلطان و امیران [illegible] خود [illegible]
[illegible] فراش خانه [illegible] چون [illegible] فرود آمدن خواهی رسید بار از پشت شتران و استران فرود آورده [illegible]
آورده [illegible] طرف روان خواهی شود [illegible] همراه خواهی برد [illegible]
[illegible] و سپاهیان [illegible] فرمود که اگر شاه [illegible] مقام فرماید تو بوقت شب
[illegible] آن قدر طعام که به لشکریان و خدام [illegible] از وقت صبح روان خواهی گردید برای قسمت کردن [illegible]
و بخشیدن [illegible] سپاهیان و نوکران [illegible] چینی و بسیار [illegible]
[illegible] خوانند [illegible] خواهی برد [illegible] خویش و طویل [illegible]
و برای نماز جماعت [illegible] برای خوانیدن و [illegible] ترتیب نشانیدن سپاهیان و لشکریان با خود خواهی
[illegible] طلبیده فرمود که بجهت تیاری این همه فرمایش [illegible] صد هزار [illegible] از خزانه برآورده و بقدر
تعداد هر یک [illegible] تقسیم کرده [illegible] احتیاج [illegible] باشند و بعد [illegible] انجام آن [illegible] حساب
[illegible] دیگر [illegible] مخاطب ساخته فرمود که گویندگان خوش [illegible] و قوالان [illegible]
[illegible] حاضر باشند که شاید وقتی دل شاه جهان مطاع مجلس [illegible] رغبت فرماید [illegible]
حلاوت گوش آن [illegible] موجود باشند [illegible] صبح و شام [illegible] رها [illegible] فارغ [illegible]

واو بجانب شما خواهد دید باید که هیچ یکی سلام نکند و از زبان حرفی بر نیارد بلکه بجایش پا و یا دست خود را بسته و بلند ساخته
از ان ادا اشارهٔ دلبستگی و محکومی و عزمیت کار و خدمت دست بسته نمایان گرداند و سواران سر و گردن را پست و خم
کرده انداز سر باختن و جان فدا ساختن خود را پیدا و عیان سازند و اگر احیاناً کسی از مردمان جلو و رکاب شاه با شما ربط
و آشنائی قدیم داشته باشد و بدان راه با شما دست بسر گردد هرگز جواب سلام آن ناواقف دستور نداده بحضور شاه با هیچکسی
دست بسر نخواهید گردید و بجانب آن صد سوار رستهٔ ملی خود متوجه گردیده فرمود که بوقت رفتن شما در فوج غول که قلب
لشکر ماست خواهید بود و بهنگام محله دادن و صف بستن این جوانان شما عقب سواری رسیده از نظر سلطان و همه امیران
پوشیده و پنهان خواهید گردید که انشاء الله تعالی در وقتی که مناسب میدانیم با ملازمت شما را در دربار می کنانیم و هر یکی
را مناصب و خدمات بموجب مرکوز خاطر خود میدهانیم از شنیدن این حکم و فرمان آن یاران و رفیقان خرم و شادان
گردیده مزیت امتیاز پنهانی خود را بر پیدائی دیگران فهمیده آداب قدردانی و مراتب شناسی را بادای مراتب زمین سائی
بتقدیم رسانیدند و آن مردم متعینه که آن چنان آداب سلام و قیام از خدمتش دریافته بودند خیلی متعجب و حیران گردیدند
و ازان میان کسانی که عمده و سردار بودند و بار عرض داشتند برنگ کمان و چوگان به پیشش بتواضع خمیده بعرض
رسانیدند که ما در تمام عمر خویش نه از کسی آن چنان آداب و مراتب سلام و قیام سوار و پیاده را دیده بودیم و نه از کسی
این چنین حرف و کلام سودمند سراپا پند و حکمت شنیده بودیم و الحق که درخور و لائق ما فرقهٔ جویای بلا و آفت
بجا آوردن آداب سلام بدان حرکت و اشارت کفایت دارد آن دولتمندان که بعوض زر از سپاهی سر می گیرند چه قدر
بی انصاف اند که باز ازینها تمنا و توقع آداب دیگر دارند و آن بیچاره تن های بیجان را که بحکم شان سر باخته انداز تواضع
و آداب ناصواب معذور و معاف نمی دارند از شنیدن این سخنان آن سخن رس نکته دان بسیار خندان گردیده فرمود
که شما کلمهٔ حق و حرف صادق گفته اید از امروز ما نیز شما فرقهٔ بلا اندوز را آداب سلام و قیام خویش معاف فرمودیم
بلکه هرگز شما جلیسان و مصاحبان وقت برخاستن و آمدن و رفتن من قیام نمی نموده باشید و هم یاران برادری شما
سوارهٔ آن اشارهٔ سر باختن خود ها می نموده باشند چون سرداران و مقربان این حکم و فرمان شنیدند بغایت ترسیده
بدستور ضابطهٔ دربارش آداب زمین سائی بجا آورده بعرض رسانیدند که ما بندگان و غلامان این جناب عالی لاابالی
را امیر و سلطان نمی دانیم بلکه اولو الامر مومنان و مسلمانان می شناسیم و امام زمان خود می خوانیم و بیقین هادی
طریق و مرشد شفیق می انگاریم پس بچه عنوان خلاف حکم قرآن کرده کافر نعمت گردیم که چنین خوانده ایم أَطِيعُوا اللَّهَ
وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ از شنیدن این جواب آن جناب معنی یاب متبسم گردیده فرمود که حالا از مشیت

تعدی و ظلمی می نمود حکمش آن بود که تمام فوج و سپاه متفق حال آن مظلوم دادخواه گردیده بداد رسش رسانند و ظالم
را سزای واجبی بقدر رسش دهند تا فسادی پیدا نیاید و باز نسبت زیادتی و ظلم بطرف ایشان عائد نگردد بالجمله پس از فراغ
این همه کار و بعد تیاری یک صد و پنجاه لوای محمدی بکار آن مرد هوشیار قراولان سرکار را طلبیده فرمود که شهریار
شوق شکار شیر بخاطر دارد در کدام بیشه تحقیق کرده چشم بند نموده بزودی خبر رسانید قراولان آداب قبول فرمان بجا آورده
رخصت شده بعد دو روز آمده گذارش کردند که در بیشۀ شیر کلانی را تعین کرده ایم لیکن ازینجا مسافت یک منزل دراز
کرده منزله کوچ شاهی می شود دارد باستماع این خبر آن با خبر فرمود که چندان دور نیست یک منزل رفتن و آمدن در پیش
سواران کار دشوار نمی نماید فاما زنهار شما این خبر را پیش کسی آشکار نخواهید کرد که ما و شهریار را درین معاملات و اسرار
است و اگر خدا نخواسته خبر شکار آشکار خواهد گردید بقسمی که شما صید و شکار خود را پرچه پرچه می نمائید بند بند شما از هم جدا
خواهیم کرد قراولان التماس نمودند که ما بندگان بسان حیوان بی زبانیم چه امکان دارد که اسرار و گفتار نائب شهریار
از ما باظهار درآید که از ان آفت بر سر ما می نماید غرض که آن مرد هوشیار از شنیدن خبر آن شکار اهلکاران خود را طلبیده
بکاول را فرمود که صباح تیاری طعام حاضری بقدری که بهمه سپاه شاه برسد نموده در شکارگاه خواهی رسانید و
داروغۀ فراش خانه حکم کرد که خیمهای اختراعی ما را که برای شکار و سواریهای تاخت و دو ساخته ایم بر صد اشتر بختی و هموار
و صد استر راهوار مع فروش و مسندها و وسادها و اشیا و ظروف ضروری برای هر یک خیمه بار کرده عقب سواری
شاهی بفاصلۀ چندانی که از چشم لشکریان پنهان باشی روان خواهی گردید و در جائی که خبر نزول و مقام لشکر خواهی شنید
به پیش رفته نمودار خواهی گردید و بجمعداران و سرداران فوج و سپاه خود فرمود که شما وقت برآمد و درآمد شهر متفق و یکجا
جمع گشته پیش پیش سواری شاه راه میرفته باشید و در میدان و صحرا از لشکر شاه جدا گردیده بقدر پرتاب تیر جانب دست
راست بدان ترتیب و دستور که به نقیبان و چوکی نویسان شما نوشته داده ایم روان می شده باشید یعنی که فلان
فلان یاران قدیم بمیان فوج غول درآیند و فلان فلان سرداران پیش روند و فلان فلان جمعداران بجانب
دست راست و فلان فلان بطرف دست چپ و فلان فلان عقب میرفته باشند و چون صباح شما را حکم نمودن محله
خواهد رسید پیادهای خود را از سواران جدا گردانیده بجانب پهلوهای چپ و راست رسانیده حکم دویدن و شلق کردن
نموده خود شما سواران هم بندوق را بدست درآورده اسپان را پویه و عنان کشیده دوانیده شلق کرده پیش از سواری
شاه رسیده بدین قواعد و طریق صف بسته ایستاده خواهید گردید که هر یک سوار بندوق بدست گرفته پیادهای
بندوق بردار و دیگر نوکران و خدمتگاران خود را در پیش ایستاده خواهید گردانید و چون سواری شاه نزدیک شما خواهد رسید

دریده و بریده و سفته نمی گردد می پوشیده باشید و بجای دستار همه یار کلاه و خود ساخته و پرداخته مرا که خیلی صلابت
و مهابت دارد بر سر خود می گذاشته باشند و دائم موزه را بپا می در آورده باشند و بوقت سواری تکار یا زمان کارزار
آن برگستوان بادستور و استوار مرا بر اسپان خود انداخته جلد و تن مرکبها را هم از بریدن و سفته شدن تیغ و تیر محفوظ
و مامون می گذاشته باشند و تیغها بسنت من حمائل بگردن می انداخته باشند و هم هر یک سوار دو لجام مدام با خود
داشته رکاب خرجین بزیر زین در آورده اسباب و آلات ضروری خود و اسپ خویش دران می گذاشته باشند
و هم آن مرد بافرهنگ رفیقان بی پیر و رنگ حکم کرده بود که در لباس و پوشش رنگ پسند کرده مرا که طوسی ست اختیار کرده
با من یار صادق و رفیق همرنگ شده که بدان کار مناسبت و مشابهت تابع و متبوع پیدا و آشکار می گردد که من تشبّه
بقوم فهو منهم و اگرچه مرا رنگ سفید و سیاه و سبز هم بسیار خوش می آید لیکن سفید را برای آن اختیار نکرده ام که
هر یک یار پاک و صاف داشتن آن در هر وقت کار مشکل و دشوار می نماید و رنگ سبز را برادران بسیادت ما که علویان
باشند اختیار کرده مبتذل گردانیده اند و رنگ سیاه را گدایان بی قناعت و سائلان بی حمیت رسوا و تباه ساخته اند
بدان سبب من این رنگ قراری حیرک بردار را برای خود و رفیقان خویش اختیار کرده ام تا یاران یک رنگ
مرا در اوقات و معاملات صلح و جنگ از آشنا و بیگانه فرق نمایان بدون گفتار و اظهار پیدا و آشکار باشد و هیچ شبهه و تردد
واقع نشود و هم آن مرد صاحب داعیه بدان منصب داران متعینه حکم کرده بود که مدام هزار یار بمیان دربار شهریار هم
با من می بوده باشند بدان عنوان و طریق که اکثری پیش از سواری روان شده بمیان مجرائیان سلطان بدستور
سابق خود مخلوط گردیده بظاهر از من جدا دران مکان حاضر می بوده باشند و قلیلی همراه من در بار عام شاه میرسیده
و در وقت برآمدن و هم در انجا بودن یاران پیشین با این همراهیان پسین قرین نمی شده باشند و باقی فوج و سپاه
دو حصه شده بر دربای دولتخانه شاه باخبر و آگاه می نشسته باشند و دیگر ضابطهٔ سرکار آن مسلمان دیندار آن بود که اگر
کدام پیاده و سوار یک نماز را قضا می کرد یک روزه غیر حاضری از دمی گرفتند و اگر روزهٔ ماه مبارک رمضان نمی گرفت
دو روزه غیر حاضر کرده همان روز نقیبان و چوکی نویسان دل سوز مبلغ را از دو وصول کرده بحضور شان بسائلان
و گدایان میرسانیدند و بدین عنوان تعزیر ش باکمال کرده دیگر غافلان و نافرمانان را گوشمال میدادند و دیگر حقیقت
مزاج نازک و طبع غیور آن صادق بادستور آن ست که او از دو قسم مردم بسیار بیزار و نفور بود یکی از ظالم موذی
دوم از دروغ گوی بد خو چنانچه اگر احیاناً از نوکران خانه یا مردمان متعینه خلاف نمائی در کاری یا دروغ در گفتاری
پیدا و آشکار می گردید همان زمان او را از نوکری برطرف و از تعیناتی خود بدر می گردانید و اگر کسی دیگر بر نوکر و همراهیش

برای جان دادن و سر فدا ساختن مستعد و مهیا بودند و هم آن مرد دوراندیش بمیان مجالس خویش سرداران و عمده رفیقان خود را مخاطب کرده می فرمود که تا حال من در هیچکار و بار ملکی و مالی شاهی دخلی نمی نمایم بنابران هر رفیق و همراهی خود را اضافهای نمایان و مناصب عمده و جاگیرات سیر حاصل نمی دهانم شما خاطر خود ها جمع دارید که انشاء الله تعالی آن وقت و حال هم می آید که من بقوت محبت بر کمال بر همه ملک و مال شاه با کمال حاکم و متصرف می شوم دران زمان نخست همراهیان و رفیقان خویش را پیش می آرم و کارهای عمده میفرمایم از شنفیدن اینچنین سخنان دلاسا و دلدهی هر یک منصبدار و سپاهی خرم و خوش دل گردیده بسان حباب بر خویشتن می بالید و دیگر بادی و هوائی بدل و دماغ خود در آورده دعوی برتری و فوقیت بر همه امیران و مقربان سلطان که برنگ موج دریا بسیار و بیشمار بودند پیدا می گردانید و هرگز سر پر غرور خود را به پیش هیچ امیر مغرور فرو نمی کشید و دیگر دستور سرکار آن بادستور هوشیار آن بود که بمیان همه سواران و پیادگان جمعدار و دفعدار مقرر بود که ادنی جمعدار سردار چهل یار و اعلی سرگروه صدکس بود و ادنی دفعدار پیادگان ده جوان با خود داشت و همراه اعلای آن چهل کس بود غرض که هیچ پیاده و سوار در سرکارش تنها و پریشان نبود و او آن همه مراتب وحدت را بکثرت جمع گردانیده آن قدر کثرت را بدان حکمت بوحدت رسانیده بود تا در وحدت قوت افزاید و از کثرت پریشانی حاصل نیاید و دیگر ضابطه اش آن بود که همراه هر یک جمعدار بیلداران و تبرداران و سقایان مع استر و یابو از سرکار معین بودند تا بوقت کار آن همه سواران از احتیاجات و کار خود درمانده نمانند و هم آن مرد هوشیار بهر سوار حکم فرموده بود که بندوق با خود میداشته باشد و ترکش و کمان بکمر می بسته باشد که سپاهی که بدون حربهٔ دوررس و سلاح بکار بمیدان کارزار در آید از دستش هیچکاری نمی آید و برای برداشتن و بردن بزودی بر گردن بندوقها هر یک سوار دو پیاده با خود می داشته باشد و مواجب آنها از سرکار میگرفته باشد و باید که آن پیادگان نیز از جماعت مسلمانان باشند که ما در سرکار خویش آدمان خلاف دین و کیش را نگاه نمی داریم برای آنکه از قرآن مجید که هادی ماست این هدایت یافته ایم که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْكَافِرِينَ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِ الْمُؤْمِنِينَ أَتُرِيدُونَ أَنْ تَجْعَلُوا لِلَّهِ عَلَيْكُمْ سُلْطَانًا مُبِينًا چون سپاهیان و سواران این حکم و فرمان شنیدند بسیار خوش دل و شادان گردیده آن کار خوب و مرغوب خود برضا و رغبت قبول نموده دو دو پیادهٔ دیگر بجلو خدمت خود در آوردند و از آن میان کسانیکه کاردان و مرضی شناس بودند یک یک بندوق سبک خاصه را بدست خود هم می داشتند چنانچه آن مرد قدردان صاحب داعیهٔ هوشیار بمشاهدهٔ آن کار بسیار محظوظ گردیده آن قسم سواران بکار را اضافها می بخشید و هم بهمه نوکران و همراهان خود فرموده بود که بمشابهت من دگلهای اختراعی مرا که از خنجر و تیغ و تیر

فهمیده با بعضی همکلام هم شده نام و نشان پرسیده بعضیها را برای اسپ تاختن و تیر انداختن و هنر سپاهگری ظاهر کردن
حکم فرمود غرض که آن روز از پگاه تا بیگاه ده هزار جوان را ملاحظه دید و از ان میان برنامهای هزار جوان صاد انتخاب
کشیده آنها را بحضور خویش طلبید و چون همگنان در ان زمان بقدر طاقت و توان باز نذر و پیشکش در دست گرفته
ایستاده گردیدند از جناب آن نائب سلطان این حکم و فرمان شنیدند که ما نذر و نیاز شما را بشما بخشیدیم و خود شما را در برادری
و رفاقت خویش قبول فرمودیم و در وقتی که شما را اضافهای مناصب و مواجب میدهانیم و پیش آمد شما را بخدمت شاه
بیش از پیش می گردانیم نیاز گذرانیدهٔ با اخلاص شما را هی گیریم فرد | عیب میدانم گرفتن بر اکریمان چون کنم |
| گر ز پا افتاده‌ام گو دیگه دستم را بگیر | از شنیدن این فرمان همه جوانان آداب قبول خدمت بجا آورده گذارش
نمودند که سعادت و بخت ما بندگان نیک بخت ست که نائب خلیفة الله ما را بخدمت خود قبول فرموده است ما بیچارگان
ناتوان بسان خس و خاشاک ابتر و پریشان افتاده بودیم حالا که نائب ظل الله سایهٔ لطف و عنایت بر سر ما انداخته ما هر یک
جدا و تنها را بیک جا جمع گردانیده برنگ تیر بکیش حمایت خویش در آورده است سراندازی و جان فشانی ما را بچشم
مردم شناس خود مشاهده می فرماید و بر حکم اندازی و جمع اندازی خود خوش وقت و محظوظ می گردد القصه بهمین عنوان تا ده روز
آن یار صادق ملاحظهٔ ده هزار سوار بغور تمام دیده هر روز هزار سوار نمایان و هوشیار و هنرمند و اهلکار را انتخاب
و پسند کرده در تعیناتی و برادری خود در آورده آن فوج منتخب را هفت حصه کرده برای چوکی خانه و همراهی سواری خود
مقید و سرگرم گردانید و ضابطه و دستور آن صاحب عزم با دستور آن بود که هر روز پگاه همه سپاه در دیوان خانهٔ آن مرد
آگاه طعام حاضری می خوردند و از همان کار معاملهٔ دیدن حاضری آنها پیدا و آشکار می گردید و هم بوقت شب طعام
بهر یک شخص چوکیدار بجای چوکی او میرسید و بوقت رسانیدن حصهٔ آش چوکی نویس جائزهٔ او میدید و دیگر ضابطهٔ
چوکی آن صاحب عزم هوشیار آن بود که پیادها و سواران هر یک چوکی چهار حصه شده یک حصه تا یک پاس شب
کمر بسته اسپان را زین کرده خبردار و هوشیار بجای مقرر شدهٔ خود می نشستند و بوقت پاس دوم مردم حصهٔ دوم بجای
آن پیشینیان رسیده بهمان عنوان بیدار می ماندند و آنها بچوکی خانه در آمده کمر می کشادند و زین اسپان فرود می آوردند
و در پاس سوم کسان حصهٔ سوم بهمان طریق حاضر می گشتند و بهنگام پاس چهارم حصهٔ چهارم رسیده تا صبح پاسبانی می کردند
و روزانه همه اهل چوکی کمر بسته حاضر می بودند و بهر روز آن صاحب داعیهٔ مردم اندوز به بخشیدن اسپ و خلعت
و شمشیر و انعامات لائق و دیگر چیزهای عجیب و غرائب هر یک رفیق و همراهی خود را خرم و خوشدل میگردانید
و هم از دهانیدن اضافه و جاگیرات از سرکار شاه همه متعینه و سپاه خود را بجدی تالیف قلوب نموده بود که بر حکم و اشارهٔ آن

خویشتن را بزیر آن سایبان اختراعی درآورده بدان عنوان وشان به پیش چشم همه حاضران و بازاریان نمایان گردید که گاهی هیچ یکی بدان شوکت وشان سواری سلطان را هم ندیده بود بآری چون امیران و منصبداران که برای نمودن مجله در اثنای راه آمده ایستاده شده بودند آمد آمد سواری شاهی را مشاهده نمودند که همه فیلان و اسپان جلوی سلطان با عهدهای ماهی و مراتب و بان ونشان ونوبت می آید از مردم جلو پرسیدند که مگر شهریار هم همراه یار تشریف می آرد آنها ظاهر گردانیدند که نه امروز تنها یار صادق شهریار برای شکار سوار شده است و سلطان همه نوکران و اسباب و آلات تزک شاهی را برای جلو و همراهی او فرستاده است و او حکم نموده بود که تخت روان را هم برای سواری یار من ببرند لیکن یار صادق که از نوکری و امارت متنفر و بیزار است بر آن چنان سواری بی اختیاری چون مردگان که پالکی و ناکی باشد دل خوش ندارد و هم از ادب و حرمت شاه نیک بخت بر سر تخت پا نمی گذارد امیران چون این سخن را شنیدند و آن چنان شان و شوکت را دیدند از آتش حسد و غیرت سوخته گردیدند و خواستند که از مقام خودها که بمیان صفها برنگ شعله سر برکشیده قائم بودند سواره سلام را بجا آرند اما چون آن سواری با هیبت قریب آن مغروران دولت رسید و یساولان و نقیبان ارادهٔ شان معلوم نمودند بجانب پیادهای اهتمامی دیده فرمودند که این سرکشان گمراه را کشیده براه در آرند و بضابطه و دستور شاه بحضور یار خیرخواه مجرا کنانند آن پیادها دویده دو دو کس قریب هر یک امیر رسیده از دو جانب دست گرفته بزمین فرود می آوردند و بی اختیار کشان کشان بسلامگاه برده بدو می گفتند که ای خالی دست و سیاه نذر و پیشکش را بر دست بگیر که آن بمعنی گذرانیدن جان است و اگر چیزی در کیسه نداری دستار خود را از سر بر دست گرفته بگذران که آن اشارهٔ گذرانیدن سر است که بیچارهٔ سپاهی غیر سر هیچ چیز ندارد تا آن را بگذراند و دران مقام حاجبان و چوبداران که از مقام سلام مجرای کنانیدند بهر دو جانب هر یک رسیده از خود ش نام و منصب و خدمتش را پرسیده بهمان نام ونشان صدا بلند کرده مجرای کنانیدند و باز از ان مقام دیگر دو غلام بدور رسیده از هر دو سو دست و بازو گرفته برای گذرانیدن نیاز به پیش سواری کشیده می بردند و آن صادق آگاه از یک نگاه مجرایش گرفته باشارهٔ حرکت دست حکم معافی نیاز و فرمان سواری همراهی می نمود چنانچه آرندگان باز بهمان طریق کشان کشان بسلامگاه برده آداب معافی نیاز ادا کنانیده رخصت سواری رکاب میدادند و بهمین عنوان در اثنای راه مجرای همه امرا و اهل خدمات و منصبداران دیده نیاز و پیشکش همه را معاف فرموده بمیان میدان رسیده حکم نمود که همه جوانان و سپاهیان دور راسته صف بسته ایستاده کردند و خود مع آن صد سوار و خادمان و خواصان خویش بمیان آنها دوان گردیده یک یک جوان را بنظر غور و تامل از چشم قیافه دان مردم شناس خود دیده از صورت و هیئت حقیقت و ماهیت او دریافته

و توقیر عمدهٔ اصحاب خود می فرمود پس ای یار گرامی قدر چون معامله و کار آن خیر الاخیار با فرزندانش همگی بار رخیان باشد من چه سان تبعیت سنت نکنم و فرمان برداری حکم الٰهی ننمایم باری چون آن یار این باعث آن کار معلوم نمود بی اختیار گریان شده بعرض رسانید که حضرت در همه اقوال و اعمال و حرکات و سکنات از ادات صواب و نیات بجا دارند پس هر چه خواهند کرد عین صواب و محض بجا خواهد بود لیکن من آنم که من دانم بیت

شاه گر لطف بی عدد راند	بنده باید که حد خود داند

این بگفت و بکلمهٔ تخفیف تصدیع تکلم نموده برای رخصت برخاست و آن سلطان قدردان نیز تمام قدر برخاسته او را بعزت و حرمت رخصت گردانید

سوار گردیدن یار صادق هوشیار برای دیدن محلهٔ ملازمان سرکار شهریار که صد هزار سوار بود و از ان میان ده هزار سوار انتخاب کرده به تعیناتی خود در آوردن و بیان بعضی ضوابط و دستور چوکی و سواری و آداب سفر و حضر آن مرد لبیب بطرفه روش و آئین عجیب و غریب

باری چون یار شاه از ان مکان خلوت برآمده بمیان بارگاه رسید همه نقیبان و خبرداران و وکلا و اهلکاران حاضران دربار را پیش طلبیده فرمود که من از صباح برای شکار سوار می شوم و در ان میدان محله و موجودات همه منصبداران و سپاهیان می بینم باید که بهمه خبر رسانند و از پگاه همه آلات و اسباب احتشام و مراتب جلوس شاهی سواری تخت روان و چتر آفتابی بر در من آورده حاضر گردانید و جمیع امیران و اهل خدمات بغیر و زیر کمالات و بخشی رئیس الرجال نیز حاضر شوند و بخشیان و وکلای آنها هم سپاه نوکر خانگی و منصبداران متعینهٔ شان را نیز آورده از نظر بگذرانند که حکم شاه همین ست که موجودات تمام سپاه به بینم همه حاضران طوعاً و سمعاً قبول آن فرمان نمودند و در تمام شهر محله بمحله و خانه بخانه خبر آن حکم سلطانی رسانیدند و صباح آن روز چون آفتاب عالم افروز علم خود برکشید یار صادق آن همه جوانان نمایان لایق را که همراه خود از دکن آورده بود مسلح گردانیده و لباسهای فاخر پر زینت و هیبت پوشانیده آن روز حکم سواری همراه خود فرموده عصاهای [illegible] بدست عهده برداران سراپا زینت و زیب داده و بان و نشانهای نمایان و یراق که تمام مذهب و مطلا بودند از میان کارخانجات خود برآورده و عصاهای طلائی و نقره بدست یساولان و میر تزکان برای نمود شان حواله کرده خود بکمال شوکت و وقار تمام بر کدام خنگ فلک خرام سوار گردید و آن هر دو لوای محمدی بخشیدهٔ یار خود بجانب هر دو پهلو گرفته

دل خوش دارم که آن را سواری اختیاری میدانم و دیگر سواریها را باختیار خود نمی بینم و خود بدولت سوارکاری مرا مشاهده فرموده اند که بچه مقدار بادپایان تندرفتار را بزیر ران خود شایسته و خنگ هموار می گردانم پس همان چارپایان خوش رفتار خود را تخت روان می پندارم بلکه بسان تخت سلیمان آن را بر باد روان می بینم پس کجا مرا خطرهٔ برابری و مساوات آن نوکران و پاجیان بدل و جان در می آید و کی نفس سرکش من بجانب سواریهای چون جنازهٔ آن مرده دلان که باختیار دیگران راه میروند مائل می شود که من نشست و برخاست بخدمت انسان صاحبدل با کمال دارم و قیل و قال بمقابل آن چنان رجال صاحب حال و مقال بمیان می آرم که خود بدولت خوب معانی و مرادات و اشارات و الفاظ و نکات مرا در می یابند سلطان باستماع این سخنان بی اختیار خندان گردیده فرمود که ای یار یگانهٔ روزگار من در تمام عمر خود چون تو شخص صاحب غیرت و همت و مرد با فراست و شجاعت ندیده ام که فهمیدن و دریافتن معنی و حقیقت یک یک مقال و اعمال تو کمال است پس درین زمانه کرا دعوی برابری و همسری کردن ترا مجال ست **بیت**

| فهمیدن حرف تو کمال ست | هم‌چشمی تو کرا مجال ست |

باری چون آن یار حق شناس ازان همه عرض و التماس فارغ گردیده برای رخصت برخاست شاه با کمال هم بتعظیمش برخاسته خواست که تا در مشایعت او نماید از مشاهدهٔ آن حال فی الحال آن یار مهذب ستوده خصال بپایش در افتاده بعرض رسانید که حضرت این چه کار ست که می نمایند و چرا این بندهٔ تربیت نموده و هموار کردهٔ خود را ابتر و خوار می فرمایند شاه آگاه از شنیدن این مقال و دیدن آن حال سرش را از پای خود برداشته بازویش را گرفته بکنار در کشیده و سینهٔ بی کینهٔ خود را بدل چون آئینهٔ او مالیده و روبرویش رسانیده بی اختیار گریان گردیده فرمود که ای یار صادق و صدیق حالا من معنی معرفت دقیق تو فهمیدم و بتحقیق نسبت معیت ترا برتر و فائق تر از نسبت عینیت فرزندان خود دیدم این بگفت و بر مسند زانو بزانو در پیش خویش نشانیده فرمود که ای یار عاقبت اندیش حالا تو ازین دیوانه و مجذوب خویش هم باعث این حرکت خلاف و ضعش را دریاب بشنو که تعظیم بر چهار قسم می باشد تعظیم دولت و تعظیم صولت و تعظیم عظمت و تعظیم محبت یکی حرام ست و دومی مکروه و سومی واجب و چهارمی سنت پس تعظیم اهل دولت برای دولت حرام ست و تعظیم متکبران صاحب صولت از ترس ایذا و خفت مکروه و جائز ست و تعظیم مردمان صاحب عظمت که بتحقیق کلان و بزرگ اویند از هر نوع کمال که علم و معرفت و نجابت و شرافت و حال و سال وغیره صفات حمیدهٔ انسانی داشته باشند واجب ست و تعظیم پسران و رشید فرزندان از روی شفقت و قدردانی سنت ست که مدام آن سرور ما صلوات الله علیه تعظیم حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها می فرمود و هم چون از جناب علیم و خبیر بدان بندهٔ بشیر و نذیر چنین حکم در زبان بیان رسید که و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین بدان سبب آن سرور عالم صلی الله علیه و سلم خیلی عزت و حرمت و تکریم

آنها این چنین آیات اخبار میفرماید که نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ اللهُ مَعَکُمْ حَیْثُ مَا کُنْتُمْ و دیگر آیات اظهار نسبت معیت بسیار اند

شعر بگفت و گو نفهمی معنی سر الله را	نفس لم می شود در زیر لب دلهای آگه را

وای شهریار درین زمان من و تو که بخلوت نشسته باهم حرف و گفتار داریم از یقین نسبت معیت حق را ثالث خود می یابیم که برین اقرار من خود پروردگار ازین آیت شهادت میدهد که مَا یَکُوْنُ مِنْ نَجْوٰی ثَلٰثَةٍ اِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا خَمْسَةٍ اِلَّا هُوَ سَادِسُهُمْ وَلَا اَدْنٰی مِنْ ذٰلِکَ وَلَا اَکْثَرَ اِلَّا هُوَ مَعَهُمْ اَیْنَمَا کَانُوْا ثُمَّ یُنَبِّئُهُمْ بِمَا عَمِلُوْا یَوْمَ الْقِیٰمَةِ اِنَّ اللهَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ چون شاه از زبان آن یار آگاه این چنین کلمات یقین بخش و ایمان افزا شنید تا دیر بسیار بتامل و تفکر در آمده فرمود که ای یار آگاه بیقین ترا بسان خضر بر سر حال من گمراه فرستاده هادی طریق و مشفق شفیق گردانیده اند و درین زمان من چه بیان نمایم که ازین کلمات چها عقدهٔ شبهات خاطر مرا کشادهٔ و چه مقدار زنگ کدورت بعضی اعتقادیات را از آئینهٔ دل من زدودهٔ این بگفت و به آواز بلند یک کدام خوجه را طلبید و فرمود که یکی روان بخانهٔ وزیر نمک حلال برود و این حکم رساند که ما ترا برای سرانجام آن مرام لوای محمدی باکرامت را عنایت فرموده بودیم الحمد لله و المنه که از برکت او آن کار با حسن وجوه بانجام رسانیدی و حالا که ترا خدمت عمده میفرمائیم آن حربهٔ بکار را باز از دست خود بخشیده دیگر کارنمایان از دستت می گیریم این زمان آن چیز مبارک دست یار السلاح خانهٔ سرکار دولتمدار باز گردانید تا برکت آن بدولتخانهٔ ما باند و بزودی آن لوا را از او گرفته بحضور رساند یکی به پیش وزیر رسیده آن حکم رسانیده آن چیز مطلوب آورده بنظر سلطان گذرانید سلطان فرمود که این را حواله آدم یار خیرخواه نمایند و حق را بحقدار رسانند آن یار هوشیار از مشاهدهٔ این کار و دریافتن آن چنان امتیاز و اعتبار بسیار خوش وقت گردیده بستان لوا بر خود بالیده از مقام خود برخاست و برچیع القهقری بسلامگاه رسیده آداب عنایت و سرافرازی باداى مراتب این مهمانی بتقدیم رسانیده باز بپایهٔ خود آمده بنشست در آن زمان سلطان با او گفت که ای یار نیک بخت تو به سواری تخت کمبخت را قبول نمی فرمائی و سواری پالکی ساده و جهالردار را هم بکار متبذل می انگارم مگر پالکی ست که من آن را بدان نمک حلال بخشیده ام اگر بگوئی آن را هم بهمین زبان بسان لوا از خانهٔ او طلبیده باو حکم منع آن سواری رسانم و ترا تنها بدان کار ممتاز گردانم او بعرض رسانید که بنده سواری پالکی و نالکی را خوش نمیدارم و مزاج نازک طبع غیور من در آوردن گردن است کردار و سر را از هوای محبت یار نیکوکار را بزیر آن چوب کج ناهموار قبول نمی فرماید و مرا سواری فیل هم خوش نمی آید برای آنکه آن حیوان خود سر باختیار من نمی در آید و از تبعیت کردن فیلبان بار بسیار بر گردن من می آید و هم بدان عنوان بی ادبانه نشاندن آن پاجی به پیش خویش بچشم من خیلی نامناسب می نماید و هم بار بار برای هر حرکت و کار ناچار و بی اختیار بدان نوکری اعتبار حرف و گفتار بمیان می آید بدین علت و بدان سبب من ازان سوار یها محظوظ نیستم فقط از سواری اسپ بحسب بسیار

خبر تقدم خلقت ارواح به نسبت اجساد از حدیث نبوی ظاهر می شود و او آن حدیث را تاویل از خلقت ملائکه و دیگر عالم ارواح می کند و هر چند که این عارف بسان آن دیگر محقق قائل قدم و ازلیت روح انسانی نیست او را حادث می داند بلکه بوقت تسویهٔ بدن نشئش پیدا شده می انگارد فاما با بدیت و دوام بودن روح انسانی قائل ست و آن دیگر عارف کثیر المعارف هم مذهب وحدت وجود دارد لیکن بعضی مراتب الهیات را قدیم و ازلی و بعضی را حادث و ابدی و اکثری را حادث و فانی می انگارد و همه مراتب ظهور را عین ذو الجلال خیال کرده بعضی مراتبه را باعتبار ظهور و خفا و نمود و فنا من الازل الی الابد بمثال امواج بحر محیط قائم بی زوال می شناسد پس ای شاه باکمال برین منوال ست بیان عقائد آن رجال صاحب حال مغلوب الاحوال و چون من خالص محمدی مشرب ام و تبعیت و پیروی آیات قرآنی و احادیث مصطفوی می کنم بجانب کلمات و اقوال هر یک مرد عجمی و عربی مائل و راغب نمی شوم که شریعت غرای محمد عربی را صلی الله تعالی علیه وسلم برای خود کفایت میدانم و دریاب ای شاه منصف عدالت مآب که بحقیقت نسبت عینیت بعد و دوری می خواهد و در نسبت معیت قرب و اتصال پیدا می آید و این کلیه بموجب ضابطهٔ مقرر کردهٔ آن گروه صوفیه است که آنها به تنزلات خمسه قائلند و مرتبهٔ لاتعین را از نسبت تنزل بپایهٔ تعین در آمده می انگارند پس امکان ندارد که ممکن باز بمرتبهٔ وجوبی گراید و یا چیزی که از حقیقت خود تنزل نموده دیگر صورت گرفته باشد باز بدان مرتبهٔ اصل خود رسد یعنی چون از شخصی فرزندی پیدا شود و از و نبیره می زاید و بهمین عنوان نبائر بسیار و بیشمار بوجود می آیند هر فرعی را از اصلش دوری و بعد بقدر تنزل و فرود آمدنش ضروری و لازم می باید و هر چند که شجر بار و تخم می آرد و هر تخمش شجر گردیده بار بسته باز تخمهای بسیار پیدا می نماید لیکن کجا آن همه تخم و اثمار و اشجار را بدان شجر اول اصل خود قرب و اتصال پیدا می آید هر نمود و وجودش را بقدر جدائی و فصلش بعد و دوری می باید و هم چون آب از سحاب جدا می گردد و یا چون قطرهٔ در می شود باز کجا بمقام اول خود میرسد و کی صورت اصل خود می گیرد و یا چون فرزند از شکم مادر میزاید و شیر از پستانش بر می آید کجا قابلیت و لیاقت عود خود دارد و علی هذا القیاس حال جمیع جزو کل را که باهم نسبت عینیت و جزئیت دارند باید فهمید و هم همین یقین باید نمود که پیدایش این همه مخلوقات و ممکنات که صوفیه آن را بزعم خود تنزلات می گویند ظهور صفت ایجادی او سبحانه است که آن خالق مختار بقدرت کاملهٔ خود بیک حرف کن پیدا و آشکار گردانیده است نه آنکه خود شش آن همه گردیده است پس در نسبت عینیت که نسبت جزو کل ست بعد و دوری و بحقیقت فصل و مهجوری می باید و در نسبت معیت که نسبت خالق و مخلوق و عاشق و معشوق و طالب و مطلوب ست قرب و اتصال بقدر پایه و مرتبه پیدا می شود که آن مقبولان و برگزیدگان و سعادتمندان را شرف پای بوس و مصافحه و معانقهٔ محبوب و مطلوب و معشوق حاصل می گردد که از آن معاملات قرب و مشاهدات معیت

یافته بکلمهٔ انا لیلیٰ تکلم نموده بود اگر عاشقان عشق حقیقی مطلوب معنوی خود را از غلبه و قوت کیفیت و حال عین خویش
یابند چه جای تعجب ست لیکن چون آنها هم از کیفیت سکر و مستی حال و عروج مرتبهٔ احوال برآمده بپایهٔ نزول خود رسیده
صحو و افاقت و تمیز و معرفت وحدت و کثرت بجد کمال حاصل می کنند به نسبت اثنینیت و معیت قائل می شوند و آن
غیریت خود را بسان دوری و مهجوری دیگر غافلان و جاهلان نمی دانند که آن علیحده است و بخلاف اینها نسبت معیت
حضرات انبیا از ابتدا تا انتها بر یک حال می باشد و هرگز وهم و خیال و سکر و مستی و گمان و حسبان را در کار یقینی و
طریق حقیقی آنها دخل و مجال نمی باشد و آه ای شاه آگاه دریاب که نسبت عینیت و جزئیت هر یک فرزند و اولاد را با پدر و
جد خود می باشد و نسبت معیت دوستان صادق را با مردان باکمال مستقیم الاحوال پیدا می شود چنانچه فرزندان
و اهل بیت آن سرور صلی الله علیه وسلم بجناب او نسبت عینیت و جزئیت دارند و صحاب با جمال و جلال او بجد متش
نسبت معیت پیدا کرده اند و دران نسبت عینیت راس و رئیس همه اهل بیت حضرت زهرا و حضرات حسنین اند
و دران نسبت معیت اقدم و اعلای آن همها ابابکر صدیق ست و نسبت عینیت در خور قرب مرتبهٔ انسانی ست و نسبت
معیت شایان قرب مرتبهٔ الهی ست و در هر جا که او سبحانه در قرآن بیان قرب رسولان و مومنان میفرماید بلفظ والله معکم
می آید و چون سالکان و صوفیان اطفال طریقت اند و گونهٔ شناخت و معرفت تن و جان خود حاصل کرده اند همان
قدر یافت جناب رب خود هم دارند که مقررست مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ و چون شناخت حقیقت نفس خود هم
بحد کمال ندارند هر مقال که در تفصیل معرفت ذات و صفات ذو الجلال بخلاف احادیث مصطفوی و آیات قرآنی کرده اند
معذور اند و آه ای شاه باکمال درین وقت و حال شرح این مقال را به تفصیل بر کمال ازین امی محمدی بشنو که آن جهال
هر یک مرتبه و حال را بر نفس خود قیاس و خیال کرده اند که مقررست المرء یقیس علی نفسه یعنی که در مرتبهٔ تشبیه و مثال نفس
ناطقهٔ خود را نمونهٔ رب خود خیال کرده تن خود را بمثال عالم علوی آبای علوی می پندارند و جسد زوجهٔ خود را بسان
جهان سفلی امهات سفلی می شناسند و فرزندان خود را برنگ مخلوقات موالید ثلاثه می بینند و این همه نمود و پیدایش
را بحقیقت تنزل و نزول مرتبهٔ بی کیف روح انسانی و تنزل نفس ملکی بلکه رحمانی خود می انگارند و بموجب این مثال
به تنزلات خمسهٔ ذو الجلال قائل گردیده اند و بگمان خود نفس ناطقهٔ مردمان باکمال را عین حقیقت ذو الجلال دانسته روح
انسانی را قدیم و غیر مخلوق نوشته اند و حال آنکه او سبحان در قرآن همه انبیا و اولیای خود را هم مخلوق می خواند
و تمام سورهٔ اخلاص نفی آن نسبت عینیت از جمیع مخلوقاتش می نماید و آه ای شاه آگاه یک صوفی عارف ولایت پناه
در تصانیف خود چنین تحقیق دارد که خلقت روح انسانی را قبل از پیدایش بدنش قبول ندارد حال آنکه آن

وهم در حق غازیان جان فشان که صف بسته ایستاده می شوند پروردگار مثل بناهای استوار بیان فرموده است که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الَّذِیْنَ یُقَاتِلُوْنَ فِیْ سَبِیْلِهٖ صَفًّا کَاَنَّهُمْ بُنْیَانٌ مَّرْصُوْصٌ و هرگاه که خود بدولت آن لوای بابرکت را از دست علم بردار بید قدرت خود در آرند آن خادم نیام آن را به پیش خویش داشته بدست شریف در آرد و چون بدین وضع آن لوای باصولت بدست حضرت خواهد بود هر امیر پیلتن مست دولت که برای عرض و خدمت بقریب خواهد رسید بی اختیار عرق انفعال از دیدن این جلال و کمال از پیشانیش خواهد چکید و هر سپاهی شیردل که در غرهٔ زور و تهور خود خواهد بود چون بگذرانیدن عرضی والتماسی به پیش خواهد رسید زهره اش آب خواهد گردید و پنجهای توانائیش خواهد زید واین کار علم برداشتن تیغ بی زینهار لائق و شایان جناب شهریارست که خلیفهٔ مختارست و او را در کار عدالت و خونریزی توقف واهمال نمی باید تیغ و سیف ما مردم محکوم و مجبورست که در خور نیام و غلاف ست پس من چون این لوای عنایت را بدست می گیرم و آن همه لواهای ساخته را بسواری خود می دارم بر سیفهای آنها نیام می گذارم و این کار فرق و امتیاز رتبهٔ تابع و متبوع پیدا و آشکار می سازم و همچنان امید وارم که این کار علمداری را فرق فرمایند و بدیگر امیری عنایت ننمایند و از فضل آلهی دل این بندهٔ صادق چنان گواهی میدهد که انشاء الله تعالی عنقریب آن شاهزادهٔ گم گردیده فرخ فال پیدا می گردد دران وقت آن لوای بابرکت را باو نیز عطا فرمایند تا او هم بوقت غیبت حضرت بدست میداشته باشد و بضابطه و دستور سواری این بید ستور در جلو او هم می برده باشند که او را آن مرتبه از سبب عینیت حضرت شده باشد و مرا آن سعادت از باعث خصوصیت نسبت فدویت و معیت حاصل کرده است که بجناب مردمان باکمال دیگر همه رجال را همین دو نسبت پیدا می شود که بر تمام نسبتها فوقیت و مزیت دارد و آن دیگر نسبتها که عبارت از خویشی و قرابت و خدمت و ملازمت وغیره باشند چندان قدر و اعتبار ندارد و چون شاد ازان مرد آگاه این چنین حرف و گفتار پر معرفت و آداب آدمیت را شنید زمانی سر تامل بجیب تفکر فرو برده فرمود که ای یار حقائق و معارف آگاه به پیش تو نسبت عینیت مزیت دارد یا نسبت معیت را فوقیت می نماید او بعرض رسانید که هر نسبتی بشخص علحده تعلق دارد که نسبت عینیت نسبت اولیاست که برب خود پیدا می گردد یعنی باسمی که مربی و مبدأ خلقت اوست و نسبت معیت نسبت أنبیا و مرسلین ست که بجناب رب العالمین دارند و نسبت عینیت اولیا نسبت اعتباری و مجازی ست و حسبان و گمان و وهم و خیال آن رجال دران حال دخل برکمال دارد و چون آن کیفیت از غلبهٔ حال و از شوق و محبت برکمال ست بدان چنان مقال شطحیات هم تکلم نموده اند که معذور اند و آن همه مغلوب الحال بدان قال به پیش خویش صادق مقال اند که قیس مجنون در عشق مجازی معشوق صوری را عین خود

لوای بابرکت آن خاتم الرسالت صلی الله علیه وسلم محشور می شویم بیت | هر که در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد
جاش زیر علم سبز محمد باشد | آن یار بختیار چون این بشارت راشنید و آن چنان حربهٔ باکرامت بدو رسید

خیلی خوش دل گردیده بتعظیم تمام آن را بهر دو دست برسر خود رسانید تا بسلامگاه دو دیده آداب عنایات و تفضلات بتقدیم رسانیده آن را بحرمت تمام بمقام لائقش ایستاده کرده خود خالی دست بحضور رسیده بپایه و مرتبهٔ خویش قائم گردید بمشاهدهٔ این طریق شاه شفیق فرمود که ای یار چرا آن یراق باعث حرز و عزت خود را بدست نمی آری و به پیش خویش نمی گذاری او بعرض رسانید که من انسانم و از قرآن مجید چنین سبق آداب دانی گرفته ام که وَاَنِ اَلْقِ عَصَاکَ پس بوقت قرب و مشاهدهٔ این خلیفة الله و ظل الله چه امکان دارد که آن چنان بی ادبی و جرأت از من آدابدان بوقوع آید و حضرت ملاحظه نموده اند که من مدام درین مقام موزه پوشیده می آیم و گاهی مراتب سلام را کفش پوشیده بسان دیگر عوام کالانعام بتقدیم نرسانیده ام و هر وقتی که در جلو و سواری هم برای عرضی و التماسی قریب پایهٔ باجمال و جلال رسیده ام آن علامت نجاست امکانی را از تن خود جدا نموده ام برای آنکه از کلام الله که بحقیقت هادی این گمراه است این چنین آداب را اخذ نموده ام که آن رب حکیم بدان کلیم چنین تعلیم نموده است که اِنِّیۡۤ اَنَا رَبُّکَ فَاخۡلَعۡ نَعۡلَیۡکَ اِنَّکَ بِالۡوَادِ الۡمُقَدَّسِ طُوًی وَاَنَا اخۡتَرۡتُکَ فَاسۡتَمِعۡ لِمَا یُوۡحٰی و چون حضرت اینچنین چیز بابرکت را عنایت فرموده اند مدام در غیبت این حضور بادستور بدست خود میدارم و در سواری سایه اش را از خود جدا نمی گردانم و هم عرضی می کنم که از مدتی دلم تمنا و آرزوی این کار داشت که حضرت کرامت کرده این دولت را بمن عنایت فرمودند و دیگر بدل خود این تمنا می یابم که بجانه رسیده صد لوای محمدی را برای شوکت و هیبت جلو حضرت و پنجاه لوا بجهت فخر و زینت سواری خود تیار کنانیده بخدمت می گذرانم و امیدوارم که ازین باز آن ضابطه و دستور در سواری و در بار مقرر شود که هر یک علم بردار لوای مبارک را علم گردانیده یعنی که نیام را از تیغش کشیده آن همه تیغ بیدریغ خونخوار آبدار جوهردار را برهنه و عریان بچشم همه بینندگان و مقربان نمایان گردانیده هیبت و دهشت و شوکت و صلابت شاهی را بدل همه حاضران و ناظران افزوده پیرامون سواری مبارک می برده باشند و هم بوقت دربار بگرد اگرد تخت باهیبت و وقار طرف مقابل برابر القدر در برای آمد و رفت مقربان و امیران و مجرائیان گذاشته حلقه زده ایستاده می شده باشند و بدون حکم و فرمان احدی را درون آن حلقهٔ حدید و قلعهٔ انسانی شدید نمی گذاشته باشند و باعث اختراع این ضابطهٔ جدید این فدوی وحید را نیز دریابند که ماخذ آن از کلام سبحان است که در شان حدید بقرآن مجید چنین حکم نازل شده است وَاَنۡزَلۡنَا الۡحَدِیۡدَ فِیۡهِ بَاۡسٌ شَدِیۡدٌ وَّمَنَافِعُ لِلنَّاسِ

سرخود را در سایهٔ او در آرند و تنها تن خویش را آسایش دارند و همه رفیقان و همراهیان خود را برنج و محنت بگذارند
پس من بخدمت حضرت یک تحفهٔ عجیب و غریب را می گذرانم که آن نیز اختراع یک درویش ست و آنرا خیمهٔ روان
می نامند و آن چیزی ست که اگر آن را در هنگام بارش و وقت تابش آفتاب چهار کس بر دوش گرفته بجلو حضرت
روان می شوند خود بدولت براحت و آسایش خرام فرموده بسیار امیران و خادمان جلو خاص خود را بزیر آن سایهٔ
عاطفت در آورده از جمیع محنت و شدت مامون میگردانند و هرگاه که آن خیمهٔ روان را مردمان از دوش خود
فرود آورده برزمین می گذارند برای جلوس و استراحت شاه بارگاه و خوابگاه می شود و نادر خیمه ایست که برای
استاده کردنش میخ و طناب نمی باید و دیگر بسیار خدمت و کار از و گرفته می آید و برای بردن و ایستاده ساختنش لبسان
دیگر خیمها حرج و مؤنت نمی باید همین که سلطان خبر آن چیز تحفهٔ جهان شنید مشتاق دیدن آن گردید پس آن یار صادق
همه دان بصدای دستک خادمان را بحضور طلبیده کسان خود را فرمود که آن خیمهٔ روان را که درین روزها من برای نذر
خلیفهٔ سبحان تیار کنانیده ام بزودی بیارند تا حق بجناب حق دار گذرانیده آید نوکرانش دویده خیمه را آورده بحضور
سلطان از دوش خود فرود آورده میان صحن سرا ایستاده گردانیدند شاه چه می بیند که نادر خرگاه است از بانات سلطانی
که برو کار زردوزی نموده پیرامونش سلسلهای کلابتونی گذاشته اند و طرفه پردها دارد که عجب طریق بستن و کشادنش
را مقرر کرده اند از مشاهدهٔ آن تحفهٔ عجیب و غریب بسیار محظوظ گردیده فرمود که ای هوشیار ما برای تماشای آن همه کار
این چیز اعجوبهٔ روزگار صباح برای شکار سوار می شویم و این تحفه را بهمه امیران و اهل دیار خود می نمایم از شنیدن
این حکم و فرمان باز آن آداب دان بعرض رسانید که این غلام اراده کرده است که از صباح بمیدان تا شام رسیده محله
و موجودات تمام منصبداران و سپاه بده از ان میان انتخاب و پسند نموده چند هزار آدم هوشیار و بکار را در تعیناتی
خود بگیرد و انشاء الله تعالی باقبال حضرت در مدت نه ده روز ازین کار فراغ حاصل کرده از حال و حقیقت یک یک لشکر
سرکار واقف و خبردار می شود بعد از ان خود هم بخاطر جمع بجلو مبارک حاضر میگردد و تماشای کار و خدمت این خیمهٔ روان
بچشم نکته رس دقیقه دان می کنانند شاه آگاه از شنیدن این عرض آن خیرخواه فرمود که پس ای یار تو درین کار
مختاری بهر روزی که تو می گوئی من برای شکار سوار می گردم این بگفت و بجانب علم بردار دیده فرمود که لوای محمدی
را بیار و چون آن را آورده گذرانید بدست خود در آورده بدان یار خود بخشیده فرمود که ای یار صادق و لائق از امروز
تو هم بمشابهت و سنت من این حربهٔ بسیار بکار را بدست میداشته باشی و بهنگام سواری دوش بدوش تو برده
سر ترا در سایهٔ آن تمام مبارک می در آورده باشند که ما و ترا از فضل الهی چنان امید و توقع داریم که فردای قیامت بزیر همان

خود را بی امتیاز و پریشان نمی سازند شاه مراتب دان از شنیدن این سخنان تبسمی نموده تحسین بسیار فرموده بجانب خوجه سرایان و خادمان دیده بحرکت ابرو اشارهٔ رفتن بیک سو نمود و چون حاضران ازان مکان پنهان گردیدند بخوشی و بشاشت بطرف یار خود ملتفت گردیده فرمود که بگو ای یار خوشگو کدام حرف اسرار را اظهار کردن میخواهی آن با ادب تمام قیام نموده بعرض رسانید که بنده مدام با چند خدام بی تکلف و وسواس بدربار میرسید لیکن حالا که حضرت بکمال عنایت این نالائق بی حیثیت را بمیان دربار این همه عزت و افتخار بخشیده در تمام دیار خبر خدمت وکالت را اشتهار داده اند ناچار گردیده میخواهد که چند هزار سوار از افواج قاهرهٔ سرکار انتخاب نموده در برادری و تعیناتی خود در آرد تا بمثال دیگر امیران با شوکت این فدوی وحید و مخلص فرید هم بدان کثرت برای ملازمت میرسیده باشد شاه آگاه بدریافت این تمنای آن خیرخواه هیچ نخواه خوش دل گردیده فرمود که ای یار هوشیار مستغنی از شان و اعتبار جهان ناپایدار امروز تو این حرف و گفتار را بموجب انعکاس خطرهٔ دل گرفتار من باظهار در آوردهٔ بیقین بدان که همه نوکران و امیران و خادمان و فرمانبرداران تو اند هر قدر جوانان سعادت مند را که خواهی بشرف تبعیت خود مشرف گردانی و از امروز همه اسباب و آلات تزک و مراتب سواری شاهی بجلو تو راهی می شده باشد و آفتابی را بر سرت می برده باشند از شنیدن این فرمان آن آداب دان برجع القهقری بمقام سلام رسیده آداب عنایات و تفضلات بیغایات بتقدیم رسانیده باز بپایهٔ خود آمده التماس نمود که ای شاه حق شناس این بندهٔ بی اساس چه مجال دارد که مشارکت وضع و مشابهت صوری هم بدین صاحب معنی حاصل نماید لیکن چون درین باب مرضی و حکم این جناب دریافته است از صباح محابا و موجودات همه منصبداران و سپاه می بیند و ازان میان چند هزار جوان را بتعیناتی خود میگیرد و هر چند این موسم گرما و هنگام تابش آفتاب ست و بندهٔ ناتوان خو کرده و سایه پروردهٔ لطف و عاطفت ظل الله گردیده است تاهم آفتابی را بر سر خود گرفتن نامناسب و بی ادبی میداند و بسایهٔ مروحه که مروج وضع هر نوکری پیشه گردیده است در آمدن را مزاج غیور و طبع از عنوان یاجیان نفور من قبول نمی فرماید فرد

چون هما بسایه نداریم احتیاج
چون سایه دولت ست غلام سیاه ما

بنا بران گذارش می نماید که بنده بخانهٔ خویش یک چیز اختراعی درویش دارد که اگر آن را از وضعش می کشایند بکار سایبانی می آید و هم از خدمت بادزنی گرفته می شود و اگر همچنانش پیچیده در سواری همراه برند نمود عمدهٔ و مراتبی پیدا می آید پس بموجب این حکم و فرمان بندهٔ ناتوان در وقت احتیاج آن سایبان را بر سر خود می گیرد و این تحفه را برای آن بخدمت خلیفهٔ سبحان نمی گذراند که آن را هم بسان آفتابی لائق و شایان این جناب و همت عالی نمی یابد آن چیزها بکار مردم دون همت پست فطرت می آید که بوقت حاجت و شدت

وبدان یار با وقار فرمود که ازین باز تو برای هیچ سپاه و نوکر دست بسر نمی شده باشی وکدام امیر و وزیر را تواضع
نمی کرده باشی و آداب سلام و مراتب تسلیم بار را از سر حاشیهٔ بساط بتقدیم میرسانیده باشی که جای بجا آوردن مراتب
خدمت یار صاحب رتبت انیست ع

پر از کوچک دلی بازیچهٔ طفلان مکن خود را ... تواضع واگذار و ذله و نان مکن خود را

یار صادق مهذب بموجب حکم الامر فوق الادب چند قدم رجع القهقری کرده از سر قالین گذشته پای بر زمین رسانیده
باد ای آداب عنایت بنهایت پرداخته باز بر پایهٔ کرسی شتافته این چنین سخنان دلنشین را بپیش آن شاه تخت
نشین کرسی نشین گردانید

غزل

شکر که امروز شد دولت فردای ما ... رتبهٔ اعلی گرفت همت والای ما
رشتهٔ تسبیح ما رشتهٔ زنار شد ... ره سوی میخانه داد مرشد دانای ما ... اول و آخر نداشت وصل مرا هر که یافت
آدم و حوا نبود لی بی و بابای ما ... روشنی کفر ما ظلمت اسلام سوخت ... تا چه زند فلتها سر ز جنونهای ما
شاه جهان آفرین کرد خلیفه مرا ... گفت که بنشین تو هین جای تو شد جای ما

باری چون شهریار بقدر زمان مقرری
دربار فرموده بهیبت و وقار تمام از سر تخت برخاسته حربهٔ لوای محمدی را که مدام بدست داشت گرفته همه حضار دربار را
رخصت ساخته بطرف حرم محترم خرام فرموده یار صادق بعقب سلطان روان گردیده تا سر دروازهٔ خلوت رسیده
دران حال کدام خوجه سرای مقرب با جمال شاه را آگاه گردانید که یار صادق بعقب می آید ظاهرا عرضی و التماسی دارد
شاه از شنیدن این کلام دران مقام ایستاده باشارهٔ حرکت دست یار صادق را به پیش طلبیده فرمود که بگو
ای یار چه حرف و گفتار داری او بدستور قدیم آداب زمین سائی را بتقدیم رسانیده بعرض رسانید که بخلوت خانه
تشریف فرمایند و بخاطر جمع عرض فدوی بغرض اصغا نمایند سلطان از شنیدن این بیان خندان گردیده
بکمال عنایت و بشاشت دست آن یار بکار هوشیار را بدست خود گرفته بدرون خلوت خانه رفته بر مسند شاهی
رو بطرف قبله کرده بنشست و آن یار را باشارهٔ حرکت دست حکم نشستن بروبروی خود نموده گفت که ای یار
اگرچه همه سلاطین و شهریار ندیم و مصاحب خود را بهنگام صحبت خلوت پهلو به پهلو می نشانند لیکن من نشانیدن یار
را از پهلو بروبرو بهتر و خوشتر می بینم که اَلْمُقَابَلَةُ خَيْرٌ مِنَ الْمُفَارَقَةِ آن یار هوشیار از شنیدن این گفتار و یافتن آن
چنان مقام عزت و افتخار آداب لائق آن بجا آورده بجای خود نشسته بعرض رسانید که حضرت ضابطه و دستور
محمدیان آگاه باد دستور همین است که اگر تنها می باشند مستقبل قبله می نشینند و اگر دیگر برادر مسلمان را می یابند بمحاذی خود
می نشانند و اگر سه کس می باشند بشکل مثلث می نشینند و اگر چهار یار می باشند بوضع مربع می نشینند و اگر زیاده میشوند
مدور حلقه زده می نشینند و در هیچ حال وضع آدمیت و شکل موزونیت صحبت خود نگذاشته بآئین جرگهٔ حیوان مجلس

جامی کشم که بادهٔ او از لقای اوست
دل هم بصحبتش چه بد آموز گشته است
فی الحال بمقابل سلطان برخواند این غزل
باید بخون طپید تماشائیست دوست
کز خاک برگرفتهٔ قد رسای اوست
صادق چه گویم از صفت آن سیاه چشم
لب مهر کنند اهل طلب صرفه دران ست
صد حرص کمر باخته هر گوشه فتادست
تعیین شده آن خرده که در کیسهٔ کان ست
در رزم ندیدست کسی پشت یلانت
مدحی که در و تربیت کام و زبان ست
پیش از همه ام دره تجرید ثنایت
زان کو بره مدح شهنشاه زمان ست

جشن دکان دلبرش خود فروشی ست
مغرور وصل داغ جدائی سزای اوست
شاها نیاز مند طبیبان چرا شود
مردن نمی توان که خلاف رضای اوست
بر روزگار بلبل و گل ناز می کند
هرجا که کان سر به بود خاکپای اوست
پژمرده دل دشمن و شگفته دل دوست
خصم تو سبک باد عطای تو گران ست
شیری که وزیدست برو نفحهٔ خلقت
پشتی که نماید بکس پشت کمان ست
شل ساخته سرپنجهٔ آسیب اجل را
رخش قلمم سخت تگ و سست عنان ست

تجار زاده که دلم مبتلای اوست
از شنیدن این بیان صادق همه آن
دیوانه که کوی تو دار الشفای اوست
قمری بطوق بندگی سرو زان خوش ست
خونین دلی که تکمهٔ بند قبای اوست
غزل چه و تو فزون میدهد از هر چه گمان ست
لطف تو بهارست و عتاب تو خزان ست
از بحر کفت بهر گدایان سر ره
چون ناف غزالان دهنش غالیه دان ست
خواهد علمم کرد در اقلیم فصاحت
تعویذ ولاے تو که بر بازو جان ست
کلکم همه جا پاے نهد بر سر معنی

وازاتفاقات نیک درهمان روز جشن که شاه باکمال در کمال خوشی و نشاط نشست بود از محل مژدهٔ ولادت فرزند هم رسیده نشئهٔ خوش دلی و انبساطش را دوبالا گردانیده از انجاکه آن گل گلشن خلافت و اقبال بغایت خوبرو و باجمال بود بنا بران نامش شاهزادهٔ صاحب جمال بگذاشتند و هم مراتب قرینهٔ ناههای سابق را از دست نگذاشتند فرد

از اول عمری توان یافت | الیمن فتنهٔ آخر الزمان ست

در آن زمان یار صادق آداب دان از کرسی فرود آمده بمقام سلام رسیده آداب مبارک باد بتقدیم رسانیده باز به پیش پایهٔ تخت آمده بحضور آن تخت نشین این سخنان موزون را گذارش نمود رباعی

وز طلعت او چشم جهان بینا شد
شهزاده درین جشن سعادت گستر
از بهر نثار کرده دامن پر زر
یعنی که کمال باطنت جلوه نمود
زد نوگل بوستان خلقت در بر
شاها ز تو شاهزادهٔ زیبا شد
شه بودی و شاهزادهٔ پیدا شد رباعی
میزان چو فدائیان بگردش گردید

شاه سنجیده این سخن آن یار موزون طبع فهمیده را شنیده تبسمی نموده بمقابل او بدین کلام کلکم فرسوده کمال سخندانی و نکته فهمی خود را هم نمایان گردانید رباعی

نی فکر بلید نه ذکر تولد ما را
ما پرتو نور پادشاه ازلیم
محو احدیم مانده هر غوغا را
فرزند نه ایم آدم و حوا را

وازاتفاقات نیک درهمان روز بخانهٔ شاه فرزندی تولد شده کیفیت خوشی وشادی اورا دوبالا گردانید ودرخواست کردن آن مرد هوشیارانه خدمت شهریار چند هزار سوار برای تعیناتی خویش وهم عنایت کردن شاه عاقبت اندیش حربهٔ لوای محمدی را بدان یار فرخنده کیش وبیان تحقیق ماهیت وحقیقت نسبت عینیت وخصوصیت نسبت معیت

بالجمله آن شاه آگاه یار صادق خود را بمیان جمع ستوده قدر ومنزلتش را بیش از پیش افزوده بشهر رسید حکیم مسیح خصال را طلبیده فرمود که بدن این یار صادق را عین جسد من فهمیده بتقید تمام در معالجهٔ او خواهی کوشید وبعد صحتش امیدوار عنایت بغایت سلطانی خواهی بود باری چون از تدبیر لائق آن حکیم حاذق جراحت آن یار صادق در مدت چند روز باندمال رسید وشفای کلی حاصل گردید بروز غسلش شهریار بمیان دربار جشن ملوکانه آراسته بهره وسه تشریفات وانعامات خسروانه بخشید وحکیم را بزر برکشید وبرای آن یار صادق خویش در دیوان کرسی نصب فرموده اورا بران نشانید وجامهٔ ملبوس خاص را از بر خود کشیده بدو پوشانید ودر شهر منادی نمود که این یار صادق را وکیل مطلق سلطان دانند واحکام وفرمان او را عین حکمش شناسند

ما و یارم در حقیقت چون دو حرف مدغمیم | هم دو تا و هم یکی وهم جدا هم باهمیم

باری چون یار صادق آن چنان تشریف لائق پوشیده بران قسم مکان فائق برنشست بخوشی حال درآمده بدین چنین قال بهره پیوست رباعی

زین جامه خراب بودم آباد شدم
در کار نیابت تو استاد شدم | می خواستم از زبان درازان باشم | زین غم بحدیث بندش آزاد شدم

بیت زود به کردم من بی صبر داغ خویش را | اول شب می کشد مفلس چراغ خویش را
بیت هر که در راه طلب صادق بود واصل شود | راههای راست آخر محو در منزل شود
غزل باهمه معدومے اندر دهر پیدائیم ما | خوب اگر فهمد کسے تصویر عنقائیم ما
در حضیض فقر ما بر اوج دولت پادشاه | بی بصر را در نظر کم قدر می آئیم ما
بی نشانے از نشان ما تلاطم می کند | کس نداند صادقا موج چه دریائیم ما

شاه باکمال از شنیدن این مقال آن یار موزون طبیع خوش خصال خیلی خوش حال گردیده خود نیز در تعریفش بخواند

گو فریدون که حشمت اندوزد | گو فلاطون که حکمت آموزد غزل | از دست این نگار که جانم فدای اوست

هرگز قبول این معنی نکرده به نیاز تمام عرض نمود

شاه گر لطف بیعد راند　　بنده باید که حدِ خود داند

پس شاه آگاه آن رفیق خیرخواه خود را بر سواری دیگر سوار کرده بجانب مقربان متوجه گردیده فرمود که همین دم مردم بسیار مع بار بردار بهمان طرف که ما ازان سمت تشریف آورده ایم بروند و ازانجا دو شیر و سه آهو را که شکار یار ما برداشته بیارند تا شما را حقیقت و معاملهٔ آن کار و شکار و کیفیت شجاعت و وفاداری این یار بکار برای العین نموده مفصل سرگذشت امروزه را بیان کرده گوش هوش همه سامعان تافته آید تا خاطر نشین که و مه گردد که ما بدون آزمودن و لیاقت برکمال در ذاتش دیدن کسی را بمنزلت قرب نمی رسانیم و بخطاب لائق سرافراز نمی گردانیم بالجمله قراولان بموجب فرمان همان لحظه آن نخچیران را بهمان کیفیت که بودند آورده بحضور حاضر کردند و چون مقربان و حاضران نشان آن خدنگ برجسته و تیر نشسته را بچشم خود دیدند و مفصل حقیقت و کیفیت آن همه کار و شکار را از زبان شهریار شنیدند برنگ نقش تصویر حیران و بی تقریر گردیده انگشت حسرت بدندان تفکر گزیدند و مصاحبان بعرض رسانیدند که الحق این هر یک تیر بر شاه تیر انداز پیشش گواه عدلیست بی تقریر که یکی مانند انگشت شهادت اشارهٔ اقرار یگانگی آن کار می نماید و دیگری برنگ گواهی گو از لب و دهان سوفار بحرف تصدیقش می گراید و بتعریف خدنگ پریدهٔ گم گردیده اشس خود حرفی از زبان مانمی برآید چرا که مدرکه ما سراغ رهگذار و قدر نیش را نمی یابد رباعی

تیر تو که سینه را براهش روئیست　　در پهلوی دل شاهد چار ابروئیست
سوفار او طرفه رباعی گوئیست　　از بر دارد چهار مصرع بر لب

و از امور کاردانی و شجاعت و استقامت و وفاداری و جان نثاری و سوار کاری و تیراندازی او چه بیان نمائیم که حضرت بچشم مبارک خود دیده بذات گرامی خویش حقیقت و کمال او را فهمیده اند آنچه فهمیده اند پس بهر منزلتی که رسانیده اند و خطابی که بخشیده اند بسیار بجا و مناسب فرموده اند شاه باکمال از شنیدن این قال امیران مرضی دان خوش مقال بسیار خوشحال گردیده بطرفه کیفیت حال بدینچنین سخن موزون حسب حال تکلم فرموده آن همه مصاحبان و حاضران را خیلی متعجب و حیران گردانید رباعی

این شاه سوار پادشه شیر شکار
گردید بدولت پی نخچیر سوار
دیدیم به تیر شیر و آهو بسیار
افگند و نیفگند به یک صید دو بار

زود به گردیدن جراحت یار صادق از علاج حکیم حاذق و برو غسل صحتش شاه باکمال جشن خسروانه بپا گردانیده آن یار ستوده خصال را وکیل مطلق خود ساخته بمیان دربار بر کرسی نشانیده عزت و افتخار بر کمالش بخشیدن

یارچهای دیگر بران بست و بازویش بدست خود گرفته در خانهٔ زین نشانیده همعنان خویش گردانیده باهستگی
ومحافظت تمام ازان مقام خرام فرموده برخواند رباعی | تا رمز وفا توانی اخفا کردن

حیف ست بهر مکانی افشا کردن	مکتوبی هست در پر پروانه	جز پیش چراغش نتوان وا کردن
رباعی دلها سپه تو پادشاهی این ست	آسوده جهان جهان پناهی این ست	هر فضل و هنر که بود دادش دادی
می ناز بجود داد الهی این ست	تاجر صادق از شنیدن این بشارت لائق خیلی خوش حال گردیده	

همه درد و الم جراحت بدنی را فراموش کرده بگریهٔ شادی درآمده از گوهرهای اشک بر اقدام شهریار نثار پاشیده بطرفه
کیفیت حال بدین چنین قال نواها بر کشیده آن راه پر شدت را بعجب سرور و راحت بآخر رسانید غزل

دلهای نگه بصلح شد باز	جنگ ست میان ما و غم باز	انگیخت لبم ز شکوه پیوند	گردید دمم بشکر دمساز	
بر داشت نسیم محرمیت	برقع ز جمال شاهد راز	صیادی عشق بین که کرد ست	گنجشک ضعیف صید شهباز	
نازم بکرشمهٔ تلافی	تقلید نیاز می کند ناز	هر قطرهٔ خون برقص برخاست	ای مطرب روزگار بنواز	
پرداخته خنده با لب من	گو گریه بچشم غیر پرواز	امید که بود در غریبی	گردید بجان و مان خود باز	
شاهی ست سر شهان که زو شد	اکلیل شهنشهی سرافراز	شاهنشه عادلست ازان ست	باد و لتا و دوام انباز	

نمودار گردیدن فوج و سپاه و رسیدن امیران و مقربان بخدمت
شاه و حکم فرمودن آن آگاه که از امروز این مرد صادق را تاجر
نه نامند بلکه یار صادق خوانند و ظاهر کردن آن همه کمال او را
به پیش آن رجال تا آن قدر عنایت و خطاب او را بجا و مناسب شناسند

چنین گویند که شاه باکمال مع آن مرد با استقلال بران کیفیت و حال چند گروه مراجعت فرموده بود که یکایک از
دور مردم فوج که از دیرگاه بجستجوی شاه بمیان دشت و بیابان بحال تباه حیران و پریشان می گردیدند نمودار
گردیدند چنانچه مقربان خاص و نوکران با اخلاص بمشاهدهٔ سلطان بخوشی تمام بر دویده بگرد اگردش تصدق و بلاگردان
شدند و مال بسیار بر سرش نثار کردند باری آن شاه نیز از رسیدن سپاه خوش دل گردیده فرمود که زود
تخت روان برای سواری این یار صادق من بیارند و از امروزش تاجر صادق نخوانند بلکه یار صادق دانند
القصه شاه هر چند در باب سوار شدن آن یار نیک بخت بر سر تخت مبالغه سخت فرمود فاما آن مرد آداب دان

هر دو دست بسته از میان سینهٔ سوزان و دلی بریان بدین چنین سخنان نواها بر کشید

غزل ای چاک جیب دستی دیوانه التماسی ست
ای شمع مهر داغی پروانه التماسی ست
ز دسینه چاکی ما دستی بدامن زلف
از بهر بوسه پشت پیمانه التماسی ست
غزل نیست جز بی هنری هیچ دگر در نظرم
از تو آگاهم و از خویشتن چه بیخبرم
صدره از صافدلیها در وحدت زده ام

در دفتر محبت کس بی سند نپرسد
بهر فرید لطفت پروانه التماسی ست
خوانی چو خط ساغر دانی چه معنی اوست
گر خط به پیش عاشق جانانه التماسی ست
کرده با آینه هم رنگ خیال تو مرا
عمر چون موج همه صرف شده در سفرم

سیل بلا خرامی دیوانه التماسی ست
دست دعاست ای ابر هر سبزه که بالد
در پیشگاه حسنت این شانه التماسی ست
اکنون زمانه دارد لیل و نهار دیگر
هنرم بهتر ازین چیست که پر بی هنرم
اضطرابم نشناسد که چه باشد آرام
که چنین در صدف هر دو جهان یک گهرم

ولطرفه آب و تاب و نادر ادا و آداب قرینش رسیده بگرد اگردش تصدق گردید و بزبان حال و قالش این حرف و مقال تراوید که ای سلطان غالب و ای مطلوب و طالب من در تمام مملکت و سلطنت حسن و جمال و خوبیها و کمال ترا در هر چیز و همه جا جاری و ساری می بینم و هیچ ذره را از بخشش و نوال و جود و مهر تو خالی و بی نصیب نمی یابم پس ناچار و بی اختیارم که بظاهر و باطن بجانب تو بصدق و یقین رجوع آورده وجود شریف ترا قبلهٔ توجه خود گردانم و اگر درین دار بدین کار عشق مجازی که قنطرهٔ حقیقت ست نپردازم چه سازم که از پیشگاه ملک حقیقی مامورم اَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ رباعی

غافل ز تو عشق بازان باخته اند
حقا که ندیده اند در روی بتان
آنانکه بعشق این و آن ساخته اند
جز روی ترا اگرچه نشناخته اند

فرد جان دادن و نفس زدن او یکی بود
عشق ارچه بلای روزگارست خوش ست
ورزیدن عشق اگرچه کار سخت ست

مانند صبح هر که درین راه صادق ست رباعی
این باده اگرچه پرخمارست خوش ست
چون با چو تو یاری سروکارست خوش ست

و ای خلیفهٔ پروردگار من هم کار محبت و معاملهٔ اخلاص را بسیار مشکل و سخت و دشوار میدانم که طاقت و مجال برداشتن بار آن کاردران و زیر کوه وقار و آن همه امیران بیلتن و سپاهیان شیردل تو نمی یابم لیکن چون من از نسل و سجان انسانم اگر بزیر همان بار دشوار که برداشتن آن کار مخصوص خود میدانم درنیایم چه سازم و ای خلیفه سبحان تعالی خود در قرآن آن آیت تعریف انسان را خوانده که اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا بالجمله شاه باکمال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بر تاجر مهربان تر گردیده او را قابل یاری فهمیده باز از پشت اسپ فرود آمده از سر نو جراحتش را از آلایش خون صاف نموده

باکس نتوان دعوی یاری کردن

ودریاب ای تاجر صادق که من اگرچه سلطان رحیم وکریم وملک غفار وستارم
لیکن صفت عدالت وجباری نیز در مزاج خود دارم واز فضل الٰهی عمل بحکم تَخَلَّقُوا بِاَخلاقِ الله نموده مظهر آیات جمال
وکمال او گردیده ام بدان سبب بر رعایا وغربا بنظر رحم وفضل می نمایم وبا دوستان موافق ویاران صادق معامله
بحساب وعدل می فرمایم که تو خبر عادت الله شنیده باشی که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل غزل

بملک عشق اگر تاجری متاع آرد
که بوی پیرهن یوسفم صداع آرد
رباعی در دعوی عشق صادقی می باید
عشقی بکمال وعاشقی می باید
چون تو غم سر خوری چه کارست ترا
گر یافت شود بظاهر الفت باشد

کند زیان همه گر یاد انتفاع آرد
بود محبت او صادقا عداوت خود
وندر طلبش موافقی می باید
رباعی از معرکهٔ عشق که شور انگیزست
جائی که سر بریده دست آویزست
یاری که بود بظاهر و باطن دوست

چنان دماغ من از عشق دوست گشت ضعیف
کسی که دوستیش بر سر نزاع آرد
معشوق بغایت کمال افتادست
پرهیز که شمشیر محبت تیزست
رباعی عنقا که ز دوستی عبارت باشد
البته تصورش سفاهت باشد

تاجر از اصغای این حرفهای حیرت افزا وهمت فزا قدم آن مرد رهنما را گرفته بی اختیار نالید وگفت که همت ومدد نیز
از باطن این یاره دگار می باید که مقررست برای هر کار عزم درست از خدمت اولی العزم حاصل می آید بار الموجب
استعداد خود همین کار مشکل آسان می نماید واز دیگر طریق همین راه کوتاه وقریب بنظر می آید بیت

صنمارة قلندر سزد ار بمن نمائی
دگر از ما سلامت را سلام ست
تا ایمان کفر وکفر ایمان نشود
یک جرعه ز ساغر کمالم در ده
زان نازکه در دماغ لاریب من ست
آن گوهر بی بها که در جیب من ست غزل
تا کجا مستی بنشاط اندوزمی سازد ترا
بر سر ما جور گر کرسی ترحم کردهٔ
صادقا هم تنگ تصویری تو بی اختیار

که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی
رباعی تا صومعه ومدرسه ویران نشود
یک بندهٔ حق بحق مسلمان نشود
لب تشنه مرا به تیه دوری مگذار
هر بیشه که جلوه می دهم عیب من ست
قطرهٔ ای دل ولی طوفان بخود گم کردهٔ
چون گل از چاک گریبانی تبسم کردهٔ
تا کجا چون سایها سر در پی کس داشتن
با وجود دست وپا هم دست وپا گم کردهٔ

فردچو ما راه ملامت را گرفتیم
این کار قلندری بسامان نشود
رباعی شاها قدح بزم وصالم در ده
از مشرب قرب خود زلالم در ده رباعی
افسوس که در دهر خریدار ندید
در هجوم آب کشتیها تلاطم کردهٔ
سوختنها را برنگ شمع بخشد زندگی
تیره دل گشتی اگر تقلید مردم کردهٔ
این بگفت وسر را از پای آن شاه

بی پرواجد اگردانیده قدری دورتر دویده جای گریبان خود رسانیده سلسلهٔ مروارید اشک را گسسته بآداب تمام

این بنده را از خدمت سراپا سعادت دور و از ملازمت وصل و حضور مهجور گردانند لیکن غلام صادق را در آن
[و]قت حلاوت و سرور از دولت قرب ابدان بجدی بود که هرگز پروای جسد فانی خود نکرده ملاحظۀ ایذای آن
[ر]فیقان اقرب هم ننمود فاما از ظلم و بیداد آن موذیان به پیش کدام دادگر داد و فریاد نمایم که در آخر کار آن
[ب]دبختان ظلم شعار بدن نازک گرامی را گزیدند و جسد شریف را از بر من جدا نمودند این بگفت و زار زار نالید
[و] خود را از پشت اسپ بزمین رسانده باز پای آن مرد باکمال را به بدن خود چسپانده چشم و رو و پیشانی و موی
خود را بر پا و ساق و رکاب و یراق او می مالید و از طرفه ذوق و شوق چنین نواها می کشید **بیت**

از غیرت رکابت از دیده خون روانست
اما چه می توان کرد پای تو در میانست
فرد دور از تو بر تو بر سر دل ترسم و لرزم
چون تاجر مومن بسر مال امانت

و از قرب و اتصال بدن آن شخص باکمال عجب مزه و حلاوت در دل و جان چشیده
و ازین معامله و کار آن مرد صادق طلبگار یار درد و آزار خود را فراموش نموده بر کابش می و ید و بگرد اگردش تصدق میگردید

نصیحت فرمودن شاه باکمال بدان مرد با استقلال که زنهار باب یاری نگشائی و براه محبت نه درآئی و هرگز معاملۀ یاری را آسان نه پنداری و کار عاشقی را بازی نه انگاری

چنین گویند که دران وقت و حال شاه باکمال که او نیز طالب جمال باکمال و یاران صادق و رفیقان موافق
بود از مشاهدۀ آن کیفیت و حال متاثر گردیده عنان مرکب خود را کشیده آن مرد صادق را مخاطب گردانیده فرمود
که ای تاجر تا این قدر مدت همه قول و فعل تو چون مردم دانشمند بود لیکن حالا من از عقل خویش ی دور اندیش
چنان در می یابم که تو جادۀ صواب خردمندان را گذاشته سلوک طریق دیوانگان برای خود اختیار می فرمائی یعنی
که میخواهی از جادۀ مجذوبان محبت و راه نامسلوک مسلوب العقلان مودت بمیان خانۀ دلم در آئے و ابواب
احتیاج و اسباب امور دنیاوی را مسدود کرده در اخلاص و یاری را مفتوح نمائی ای تاجر صادق حرف راست و
صادق میگویم که زنهار درین راه بی زینهار قدم خود را نفرسائی و هرگز باین کار اقدام ننمائی که برای این سودا تاجری گذشته
از سود و زیان می باید و بهر این تجارت صادقی گسسته از توقعات کونین می شاید که درین راه بر هر قدم دل و جان نثار
می شود و در هر دم متاع طاعت و ایمان رایگان می رود **بیت**

هشدار ز راه محبت که پرخطرناک ست
پی این سود کردن گر کسی دارد بدل سودا
متاعی جمع سازد تا که غارت گر شود پیدا
تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک ست

رباعی باید پی امر جان سپاری کردن
این ست طریق حق گذاری کردن
تا جانب خود یاد کنی و گیرے

گزیده اند که گویا سوزش آتشی به بدن من رسانیده اند تاجر تبسمی نموده بعرض رسانید که الحق درینجا مورچها بسیار اند
که از دیر باز با تن من معامله نموده اند و من ایذای آنها را بر خود اختیار نمودم و بیدار گردانیدن حضرت مناسب
ندیدم لیکن چه کنم که آنها بگوشت و پوست من سیر نگشته آخر بی ادبی به تن مبارک نموده از خواب راحت بیدار ساختند
شاه از شنیدن این سخن چون بجانبش متوجه گردیده تفحص حالش نمود چه می بیند که بزیر پایش تلی از خون جمع شده
است و در میان آن کرمهای بیشمار جوش میزنند و تمام گوشت و پوست ران او را خورده تا باستخوان رسیده اند
از مشاهدهٔ این حال خیلی پریشان خاطر و پر ملال گردیده گفت که ای تاجر تو چرا مرا بیدار ننمودی و برای چه این
همه آزار بر خود اختیار کردی تاجر بعرض رسانید که حضرت باستراحت بودند فدویت و وفای بنده مقتضی آن نشد
که برای راحت و آرام خویش ولی نعمت خود را تصدیع باید داد و بی آرام باید کرد القصه شاه خیلی غمگین و دل تنگ
گردیده او را از جرو ملامت بسیار نمود و بدست و آستین خویش آن کرمها را از بدنش دور ساخته زخمهایش را از جامهٔ
خود پاک و صاف فرمود و فوطهٔ خود را از میان کشاده پارچهای دامان خویش بر جراحتش نهاده مستحکم بربست و گفت
که حالا بهر قسمی که باشد برخیز و بر اسپ سوار گردیده بطرف یک ران زور داده بنشین که با یک دست پای ترا میگیرم و بدست
دیگر جلو اسپ ترا گرفته بهر قسم تا بلشکر میرسانیم تاجر گفت این معنی امکان ندارد و هرگز از بنده این بی ادبی بوجود نمی آید
حضرت بخاطر جمع سوار شوند که این فدوی جان نثار نیز برکاب می باشد آخر الامر شاه با کمال بدست خویش اسپ او را
به پیش کشید و دستش گرفته اول سوار گردانید بعد از ان خود سوار گشته در برابرش رسیده بدست خویش محافظت
آن خیر اندیش می فرمود که درین اثنا یکایک نظرش بجانب آن شیران افتاد که بهر دو طرف افتاده بودند چه می بیند
که بهر یکی یک تیر بقسمی رسیده است که بیجان ساخته بجاهای خود زمین گیر گردانیده است بمشاهدهٔ این حال
عجیب از ان تاجر غریب پرسید که ای یار صادق است بگو که این شکار کلان کدام وقت نمودی که تو تا هنگام
خواب در خدمت من بودی آن تاجر عالی مقام به نیاز و عجز تمام بعرض رسانید که از دست این عاجز نابکار کجا
این کار می آید اقبال حضرت ست که این شکار می فرماید همین که خود بدولت بخواب راحت پرداختند این موذیان
از بیشه سر کشیده قصد ایذای غلام ساختند تا این بنده را از خدمت سراپا سعادت مانع آیند و خود بخدمت رسیده
بسان سگان لابها نمایند و سر خود را بر پای مبارک سایند لیکن چون بندهٔ کم حوصله را رشک خدمت مانع گردید
بهمان قسم نشسته بهر یکی تیری رسانیدم و خاطر خود را از مزاحمت آن رقیبان بعید جمع گردانیدم اما بعد فراغ آن
کار و تمامی این اغیار دشمنان اقرب از زیر پای من سر کشیدند و مانند عقرب ایذا و آزار بسیار رسانیدند

یک شیر کلان از آن بیابان پیدا گردیده بجانب آن خوابیده و نشسته قصد نموده برای ربودن نگین خود بر نشست در آن حال تاجر شجاع باستقلال بدل خود اندیشید که درین وقت از خواب راحت شاه را بیدار کردن بسیار نا ملائم و خیلی ناخوش می نماید بلکه مقتضای شجاعت و غیرت آنست که این سگ موذی را بقسمی شکار باید نمود که در استراحت شاه خللی راه نیابد پس بخاطر جمع و آهستگی تمام از آن مقام دست دراز نموده کمان را از قربان و تیر را از ترکش کشید و با شست آشنا کرده بملائمت و نرمی بسیار کشش را تا بگوش سراپا هوش خود رسانیده پیشانی او را بجای نشان نصب العین ساخته بقسمی برزد که آن تیر در سر آن شیر سوفار بند گردید و آن موذی بجای قابو و کمین خویش درمانده برنگ نخچیر بسمل می طپید که درین اثنا غران و دلیر مادهٔ آن شیر نیز از بیشه برآمده بجانب دست راست آن تیرانداز نمودار گردید بمشاهدهٔ این حال آن مرد باستقلال که صاحب بشارت مرتبهٔ اولی الایدی والابصار بود بجلدی قبضهٔ کمان را بدست راست درآورده تیری را از دست چپ کشیده شانهٔ او را نشانه گردانیده برنگی سر داد که تا بجد پرخانه در شانه درآمده از جانب پهلوی دیگر برآمده ترازو گردید و آن موذی نیز دران میدان برنگ پلهٔ گران میزان بجای خود بزمین چسپید و دران وقت آن شاهین شکار انداز در اندیشه و خیال مردم هوشیار بمیان آن هر دو پله چرمین که یکی بجای خود اندکی حرکت می کرد و دیگری بزمین چسپیده بود بعینه چون شاهین ترازو می نمود ع

	یک پله زمین دوز و دگر پله زمین ساست		سنجیده ام از زور تو من قوت رستم	

غرض که دران هنگام آن شجاع قائم مقام آن همه مهام را بقسمی سرانجام و تمام نمود که اصلا از جای خود نجنبید و هرگز حرکتی در بدنش پیدا نگردید لیکن بجائیکه آن شجاع باشکوه مانند استقامت کوه قائم گردیده نشسته بود در زیر آنش خانهای مورچگان حشرات ارضی که آن را دیوک می گویند بود چنانچه بعد از ساعتی آن کرمها گرمی و بوی بدن انسان را دریافته از زمین جوشیدند و فرش و بساط و جامه و پائجامه را خورده به بدنش رسیدند چون آن شجاع باستقلال اثر رسیدن و گزیدن آن حشرات ارضی را در بدن خود احساس نمود بخاطر اندیشید که این موذیان اگرچه بجای نشستن من درآمده بپا چسپیده اند لیکن البته تا حال بطرف بدن نازک شاه باکمال نرسیده اند که بخاطر جمع استراحت می فرماید پس مروت و وفا آن اقتضا می نماید که حالا پای خود را از جا نباید جنبانید و خواب نوشین او را نباید شورانید چنانچه تا دیر آن شاه در خواب راحت بود و معاملهٔ گزیدن و خوردن آن موذیان از گوشت و پوست آن جوان گذشته تا باستخوان رسید اما چون بعد دیر بسیار چند کرم از آن بطرف بدن شهریار رسیده او را نیز گزیدند شاه بی اختیار گردیده پهلوی خود را بمالید و سر از زانوش بر داشته فرمود که ای تاجر ازینجا مورچها بقسمی پهلوی مرا

رسانیم که درین وقت از سبب خوردن بسیار و نوشیدن آب خوشگوار و از راه آن همه تگ و تاز کوفتی و ملالی در مزاج دریافته خاطر را بخواب کردن مائل میدانیم آن تاجر هوشیار بعرض رسانید که امیدوارم که حضرت ازینجا سوار شده تا سر آن چاه که حالا بنده ازانجا آب آورده است تشریف فرمایند و درانجا بخواب راحت گرایند که جائی ست بسیار صاف و پاکیزه و درانجا درختی ست کلان سایه دار و بنده بزیر آن برای حضرت آب پاشی می نماید و آن جا را سرد و خنک می سازد تا خود بدولت بجمعیت و راحت بخواب فراغت می پردازند **فرد**

این دشت کنون گرم چنان شد که ز گرمی
مرغان خدنگ تو گشادند دهنها

و هم بندهٔ ناتوان دران مکان اسپان را آب می خوراند که آفتاب از فوق الراس گردیده است و وقت آب دادن اینها نیز رسیده و مبارزان بکار و سالکان هوشیار را خبر اسپ خود گرفتن و خدمت مرکب تن نمودن هم ضروری می باشد تا بوقت کار بکار آید و سوار و راکب را بمنزل مقصود و کعبهٔ مراد رساند شاه فرمود که ای تاجر هوشیار و ای مرد بکار تو هر مصلحت و کار را که اظهار می نمائی مرا قبول آن معنی باید نمود و بموجب آن کار باید فرمود **فرد**

ای سخنت مایهٔ هزار سخن سنج
ای هنرت زیور هزار هنرمند

پس سوار گردیده بمکانی که تاجر گفته بود رسید چون دید که درانجا درختی ست بسیار کلان سایه دار و هم نزدیک او چاهی ست پر از آب خوشگوار بسیار خوش دل و محظوظ گردیده سرد و خنک گشت و آن تاجر بجمیع کار حاضر بچلدی چند دلو آب کشیده آب پاشی نموده فرش پاکیزه بگسترانید و شاه را براحت تمام درانمقام نشانید و باز ابریق و ظروف دیگر را پر نموده در جام کلانی هر دو اسپ را آب نوشانید و بهر دو دست عنان اسپان را گرفته باز چند قدم گردانده رسنهای ابریشمی از میان همان خانهٔ زین بر آورده هر یک اسپ را علیحده علیحده از درخت بربست و خود به پیش شاه رسیده آداب بجا آوردن خدمت بتقدیم رسانیده از برای وسادهٔ استراحت او بزانوی ادب برنشست و گفت که حالا حضرت بفراغت و جمعیت بخواب گرایند و این بندهٔ ناکاره را پاسبان خود دانند

بخواب رفتن شاه باکمال بر زانوی آن تاجر ستوده خصال و سر بر کشیدن دو شیر کلان از میان بیابان دران وقت و حال و تسخیر کردن آن جوان باجلال و خوردن مرغچگان گوشت ران آن مرد با استقلال و آگاهی یافتن شاه باکمال ازان کیفیت و احوال

چنین گویند که چون آن شاه سر خود را بران آن مرد آگاه گذاشته بخواب راحت پرداخت دران زمان از قدرت سبحان

بلا نعمت خانه تصور نموده بخاطر جمع بمزهٔ تمام طعام را تناول نموده فرمود که ای تاجر نفس ما اهل دنیا چه قدر طامع و حریص ست که حالا از ین نان و کباب و پنیر تو سیر گردیده رغبت حلویات می نماید و چیز شیرین می خواهد تاجر بعرض رسانید که باقبال شاهی لوزیات و حلویات و فواکه تر و خشک نیز حاضر دارم اینک بخدمت میرسانم این بگفت و باز نزدیک اسپ خود رسیده طبل را که نقارهٔ خالی از آواز و پر از بسیار چیزها و ساز بود کشاده بنظر گذرانید سلطان بمشاهدهٔ آن همه چیزهای الوان خیلی حیران گردیده بنظر استعجاب بجانب آن تاجر دیده باز بطریق آزمایش و امتحان فرمود که ای تاجر همه حلویات و لوزیات و فواکه تو با حلاوت و شیرین ست و کبابهای تازه بسیار چرب و نمکین که مزه و حلاوت و چاشنی هر یکی زیاده از مرتبهٔ تحسین ست و تعریف گردهای نان چه گویم که خیلی چرب و نرم ست لیکن همین یک جای سخن است که آب ابریق تو گرم ست و نفس حریص من درین وقت تقاضای آب سرد می نماید و طبیعت رغبت بنوشیدن شربت میفرماید آن تاجر بجمیع کار حاضر بعرض رسانید که حضرت اندکی بر سر سفرهٔ توقف فرمایند که اینک بنده آب سرد نیز می آرد شاه فرمود که ای تاجر باین شتاب آب سرد درین چنین دشت سراپا تب و تاب از کجا پیدا می آری گفت من در وقت مراجعت از شکار ملاحظه کنان رسیده ام چنانچه یک چاه در اثنای راه دیده ام شاه فرمود در بیوقت دلو و رسن کجا بدست می آید تاجر باز عرض نمود که حضرت اندک توقف فرمایند و تماشای خدمتگاری بنده نمایند که بفضل الهی و اقبال شاهنشاهی همه تمنای خاطر گرامی در دم حاضر می آرم و بنظر مبارک می گذرانم بیت

هنر را آن قدر الفت بجسم ناتوانم شد
که جوهر دار چون دندان ماهی استخوانم شد

این بگفت و باز نزدیک اسپ خویش که در حقیقت یک طویله بود رسیده از میان همان یک خانهٔ زین که در و همه کارخانه مثل فراش خانه و نعمت خانه و سلاح خانه و آبدار خانه وغیره موجود بود دلو و رسنی هم بکشاد و بجلدی تمام چند تیر را از میان ترکش اسپی سلطان کشیده کمان را از میان قربان برآورده نزدیک شاه گذاشته خود نیز تیر و کمان بدست گرفته بشتابی تمام برای آوردن آب شتافته از ان چاه دلو و ابریق پر کرده آورده در میان جامی که یاد از کارخانهٔ جام جم می داد از ژالهای قند مصری شربت خنک خوشبو تیار کرده بدست آن تشنه لب طلبگار نوشین داد چنانچه آن شاه که ولی نعمت او بود دران وقت از خوردن آن همه نعما بسیار خوش دل و سیراب گردیده در حق او از جان و دل دعا فرمود که ای تاجر او سبحانه خاتمهٔ ترا بخیر گرداند و بجمیع نعمای بهشتی رساند و به آب کوثر سیراب سازد که ما از سبب تو درین وقت محنت بسیار راحت یافتیم و از حسن خدمت تو بدل و جان راضی گشتیم پس حالا به پیش بیا که ترا بر کشیده خلعت خاص نازک بدن خویشتن را بر جامهٔ خاصهٔ تو پوشانیم و ترا دساده آرام ساخته سر رخسار خود را بکنار رت

درین وقت برای استراحت خود می نشینند و اسپان را می بندند گرم و سرد می گردند و باز قابل سواری نمی مانند کی
خنک کرده بخدمت میرسیم و بکار دیگری می پردازم شاه فرمود که ای تاجر تو عجب هوشیار و نادر سوار کار و طرفه تیر اندازی
و هم حوصله کلانی داری پس من کدام چیز ترا تعریف و توصیف نمایم که در شناختن ذات تو با وجود دعوی آدم
شناسی عاجز و حیرانم بلکه چه جای دریافتن کیفیت تو که ماهیت اسپ ترا هم چنانچه بود نشناختم بیت

دشت را گلگون سوار من بخون گلرنگ کرد | بر رم آهوی بیابان را ز شوخی تنگ کرد

تاجر از شنیدن این کلمات فاخر زمین عجز و انکسار بوسیده بعرض رسانید که در حق این سگ شکاری خویش این
همه بارش کرم نه فرمایند و او را تنگر دانند که گفته اند مصرع سگ چو تر گشت گنده تر گردد
و اگر خدمت این سگ معلم خود را خوش فرموده اند و شکار او را حلال میدانند حکم شود که از گوشت این صید کباب
سازم تا نوش جان فرمایند رباعی

در آینها نظر فگندم و دیدم	تا عیب من از پرده برون نارد سر
زنگ ست تبسمی که دارد جوهر	هرگز بحکم تا نکنش اظهار هنر

شاه فرمود که البته دل من هم
می خواهد لیکن درین وقت آدمی برای خدمت نمی نماید و این کار را خود اسباب و آلات بسیاری باید

خورانیدن تاجر هوشیار بدان شهریار دران بیابان و مرغزار اقسام طعام و فواکه بسیار و شربت نوشین و آب سرد خوشگوار

چنین گویند که دران زمان آن تاجر همه دان بعرض سلطان رسانید که از فضل الٰهی همه آرزوهای خاطر عالی پیدا
می آید و تمام کارها از دست این غلام بسرانجام می درآید پس هر یک اسپ را از درختی بسته از خانهٔ زین اسپ خود
فرش پاکیزه بکشید و زیر سایهٔ درختی گسترده بعرض رسانید که حضرت خود بدولت برین فرش بآرام تمام بنشینند که من
بشتاب تیاری کباب می نمایم غرض که شاه را بزیر سایه بالای فرش نشانیده و از میان رکاب خرجین خویش سوخته
و چقماق و کیسهٔ انگشت و نمکدان و جامدان که دران ظروف بسیار بود برآورده بجلدی و چرب دستی تمام کبابهای اقسام
تیار نموده و نان بیچی را با چند گردهٔ نان روغنی برآورده هر اطعمه را جدا جدا در ظرف علیحده برچیده و مطهرهٔ چرمین
آب شیرین از زیر دامن زین کشاده بجای آفتابه بیک دست و جامی را بطریق طشت بدیگر دست گرفته بادب تمام
بعرض رسانید که حضرت برای خنکی دماغ و تازگی مزاج دست و روی مبارک را بشویند و این غذای حلال طیب
را که بی شبهه ست نوش جان فرمایند شاه آگاه از فراست و تدبیر آن رفیق خاطرخواه آن دشت بصحرا را خانهٔ خود انگا

یا بهمین جا ایستاده می شویم و تماشای اسپ تازی و شکار اندازی تو می کنیم از شنیدن این فرمان آن مرد آداب دان
از میان خانهٔ زین اشاره بطرف زمین کرده آداب حکم بجا آورده قدم قدم و آهسته آهسته اسپ را بجانب آن آهوان
روان گردانید و دران حال یال اسپ را گرفته بقسمی خم گردید که اصلا سوار بمیان خانهٔ زین نمودار نمی گردید و اسپ
دران وقت بطوری می نمود که گویا مرکبی ست بی راکب که یله گردیده بصحرا می گردد و چون بتدریج اسپ را کاوه داده
برنگ خط پرگار بگرد اگرد آن شکار چرخها خورده بنزدیک رسید آهوان را بجانب دست چپ در آورده خوب بقابوی
خود رسانیده کمان از قربان و تیر از ترکش کشیده و دو آهو را برابر و هم پهلو دیده شانه را نشانه گردانیده بقسمی برزد که
که آن تیر پران از هر چهار شانهٔ آن آهوان صاف گذشته بر پرید چنانچه آن هر دو نخچیر از یک چوبهٔ تیر بقدر یک نیزه از
جای خود برجسته بر زمین افتاده برنگ بسمل می غلطیدند و آن سومی آهوی نر حال ماده و غزالهٔ خود را چنان خراب
و ابتر دیده بجان خود ترسیده و وحشتی خورده برم در آمد دران حال آن شکار انداز آواز بلند بر کشیده گفت که
حضرت بزودی برسند و اینها را ذبح کنند و مردار شدن ندهند که من بعقب آن صید رم کرده می تازم و انشاء الله
او را هم باقبال حضرت شکار می سازم این بگفت و بجلدی بر سر زین راست بر نشسته عنان برداشته بکشیدن
نعرهٔ هولناک اسپ را هیبتی فرمود که آن باد رفتار برنگ برق از جا برجسته در طرفة العین خود را بدان گریزپا رسانید
و آن حیوان بیچاره را از هیبت دویدن آن برق رفتار و از صلابت نعرهای آن سوار جهیدن و دویدن
فراموش گردید چنانچه چون آن صیاد کارکردهٔ هوشیار صید خود را ترسان و سراسیمه دید و کم رفتار معلوم نمود
زود بجانب دست راست خود در آورده شمشیر از نیام بر کشیده پاشنه باسپ کرده خود را بدو ملحق گردانید و بآواز بلند
کلمهٔ تکبیر را خوانده ضربی بمیانش رسانیده دو نیمش گردانید و شتاب پا از رکاب کشیده بزمین رسیده ذبحش ساخته
شکمش را از آلایش خالی کرده بقوت تمام برداشته بعقب زین انداخته از هر دو جانب بشکار بند مستحکم بسته باز اسپ
را تاخته بخدمت شاه رسید دید که آن فخر سلاطین از خانهٔ زین بر زمین فرود آمده آن هر دو نخچیر او را ذبح فرموده است
شتاب او نیز پا از رکاب کشیده آن شکار برنگ چرخ زنگ خورده را از فتراک وا کرده بنظرش گذرانده بعرض رسانید که من
در خود جرأت این کار و شکار نمی دیدم لیکن باقبال و همت شاهی باین خدمت رسیدم و بجلدی جلو آن هر دو اسپ
را بهر دو دست گرفته آهسته آهسته بگرد اگرد آن شاه بطریق تصدق می گردید و هم با او متکلم شده سخنهائیکه موافق
مرضی و لائق آن وقت و حال بود گذارش می نمود چنانچه سلطان بحالش مهربان گردیده فرمود که ای صادق حالا
این اسپان را از درختی بسته به پیش من نشسته مفصل حقیقت علوم و کمال خود را بیان نما تا جربا خبر بعرض رسانید که اگر بنده

بسیار جلد کردن می توانند شاه گفت حالا بضرورت باید که تو هم بر کدام کتل جلد من سوار شوی تا در اسپ تازی همراه رکاب من باشی بازاو گذارش نمود که این اسپ بران من آشنائی دارد و هم بنده چندان استعمال سواری اسپ جلد ندارد و بر کتل خاصه سوار شدن بی ادبی می داند انشاء الله تعالی بقوت همت بخشیدهٔ حضرت همین را جهد نموده خویشتن را برکاب سعادت میرساند رباعی

گاهی که شهنشه سر جولان دارد
کحال صبا سرمه باعیان دارد
رخش فلک از داغ سمندت داغست
داغ مه و خور اگرچه برران دارد

بالجمله شاه بهمه لشکر و سپاه حکم فرمود که همین جا ایستاده باشند و از مقام خود یک قدم بیشتر خرام نکنند که از کثرت و ازدحام وحشیان رم می نمایند و شکار حسب خاطر خواه بدست نمی آید و فقط همان تاجر جویای شکار نادر را همراه گرفته از میان فوج و لشکر جریده بر آمده برای نمودن تماشای اسپ تازی و بدان قسم عجیب شکار اندازی بجانب میدان روان گردید که یکایک از دور رمهٔ آهوان نمایان شد شهریار از مشاهدهٔ آن همه شکار بی اختیار گردیده اسپ باد رفتار را بطرف آنها جهانید و هم آن تاجر حاضر بمتابعت مرکب خود را بتعقبش دوانید و تا چند گروه در پی آن دوندگان و رمندگان تاختند لیکن آن سواران تا بگرد آن وحشیان هم رسیدن نتوانستند چنانچه در آخر کار شاه ناچار گردیده عنان بارگی را کشیده آن گرم رفتار را بر فتار ملایم خنک ساخته نفس خود را هم راست گردانید و بجانب آن هم عنان خود متوجه گردیده فرمود که ای تاجر حالا من ناتوان و سیر گردیده ام بدان سبب در همین قدر تاختن نفس گیر شده ام و بدان نخچیر نرسیده ام او بعرض رسانید که آهوان بسیار دور بودند و هم قبل از دوانیدن اسپ برمیدگی رسیده بودند شاه از شنیدن این سخن آن مرد آگاه فرمود که ای صادق این حرف تو راست و صادق است که من برای نمودن تماشایت شتابی کردم و از مفاصلهٔ بسیار بعد رم کردن شکار اسپ را جهانیدم بدان سبب تا و نرسیدم

تنها اسپ تاختن تاجر و شکار کردنش بطریق نادر

باری شاه با آن مرد همراه درین حرف و گفتار بود که یکایک از تقدیر آن سه آهو از طرفی دوان و جهان در آمده تا بتقریب آن سواران رسیده بمیان میدان بچریدن و گردیدن مشغول گردیدند رباعی

فریاد که دهر خاک عبرت بیزست
هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیزست
زین وحشت سراغ عافیت ممکن نیست
هر سو رم آهوی غبار انگیزست

در آن زمان آن تاجر همه دان بعرض سلطان رسانید که حالا حضرت مانده هم شده اند و من طرز اسپ تازی و آئین شکار اندازی از جناب عالی دیده ام و طریقش فهمیده ام پس خود بدولت بهمین مکان عنان کشیده ایستاده مانند که من تنها بالعقب اینها می تازم و تماشای شاگردی خود را بهادی طریق هدایت می نمایم شاه فرمود که روا باشد

چون گریۂ ما گل تو سیراب ویران مشو ادکسی تعمیر	چون حسن تو عشق ما جهانگیر داری هوس جنون چه صادق	جور آن نکند که هے کند لطف این میرسد از تو بوی زنجیر

واگر آن شهریار از تفنگ شکار جانوران کلان مثل نیل گاو و نهنگ و دیگر صیدهای دشتی و آبی می فرمود در از زبان آن تاجر زرفشان خزانۂ تجارت خود را از تصدق و نثار خالی می گردانید و این چنین مقال حسب حال ارگذارش مینمود

رباعی
در معرکه این تفنگ فریادرس ست — خصم افگن و شعله خوی و آتش نفس ست
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم — سویش نگهی ز گوشۂ چشم بس ست

غزل
این شکار افگن که عشقش میکند نخچیر ما — وصف خلق او کجا و پستی تقریر ما
در هوای جستجویش رو عبث طی میکنند — بوی گل باد صبا افغان بے تاثیر ما
در غم سودای او هر یک گرفتار خود اند — چشم آهو طوق قمری حلقۂ زنجیر ما

غرض که آن تاجر هوشیار از ان چنان خدمت و کارپجدی مصاحب شهریار گردیده بود که چه در هنگام شکار و چه در وقت دربار دیگری آن چنان مصاحب و مقرب و همکلام و گفتارش نبود و آن شاه نیکو کار بحضور آن مرد جهاندیدۂ خوشگفتار هرگز بجانب دیگر امیر و سردار التفات نمی فرمود و چون او هم شخص بیغرض و خیرخواه خلق الله بود و در حق هر یکی بقدر حالش نیکی و احسان می نمود و از طرف همه امیران و مقربان سخنان خوب و حرفهای نیکو را بسمع سلطان میرسانید و اصلا درکار و خدمت و معاملات مالی و ملکی هیچکسی مداخلت و شرکت نمی نمود بدان سبب همه امیران و ارکان دولت نیز از و راضی و خوشدل بودند و زوال قربش نمی خواستند باری روزی آن تاجر آگاه بمیان شکارگاه بعرض شاه رسانید که حضرت بگوش این بندۂ بیهوش خبری رسیده است لیکن این غلام آن کلام عوام را باور نکرده است یعنی که شاهسواران آن چنان اسپان می تازند که درمیان دو خود را باهوان زمان میرسانند و از گوشۂ کمان کمند ساخته غزالهای دوان را به بند می آرند و یا از ضرب شمشیر نخچیر می گردانند آیا آن سخن صدق دارد یا بادپیمائی خواهد بود سلطان از شنیدن این بیان بسیار خندیده فرمود که ای صادق من در وقت جوانی بسیار آن کار کرده از ان قسم شکار خیلی محظوظ بودم آین بگفت و از پشت اسپ راهوار که برای شکار جانوران پرند سوار شده بود فرود آمده باز شکار انداز را از دست خود بمیر شکار داده بر اسپ جلد دوند که از جلدی قدم را براه آشنائی نمی گردانید و از شتابی سم را بزمین نمی رسانید سوار گردید و آن تاجر را فرمود که بدین خود اسپ تو هم جلد شتابسته می نماید لیکن دوندگی خوب دارد یا چندان شتابی ندارد او بعرض رسانید که این اسپ را مرکب دیه بری نامند و کجا بیچاره تاجران جرأت سواری اسب

دست او را بجانب خود کشیده سر رشتهٔ انس و تار محبت را با رگ جانش می بست و دران حال بحضور آن شاه باکمال بدین چنین قال حسب حال تکلم نموده قابلیت و فراست خود را پیدا و آشکار می گردانید رباعی

هر در ثمین که یافت فیض ایجاد
دست بیعت بدست شاهنشه داد
زین بهله که شد آینهٔ نور حضور
مانند بهله زندگی من بدست تست فرد
رباعی تا بهله بشوخی علم افراشته است
این دست بریده ناخنی داشته است قطعه
همچو گل باید بحسن خلق برخوردن ز خلق
آنکه از اخلاق انسان خویش را نا امیدهٔ
در بهلهٔ خاص دوخت آن را استاد
رباعی بالید بخود بهله ز فیض اقبال
یک مه بر نمایان بود و پنج هلال بیت
وصال خویش گر از لبس آرزومند ست
صد رنگ خراشم جگر انباشته است
هست نازِ بهلهٔ زردوز پوشیدن ترا
آبروی تست گر عطری بخود مالیدهٔ
حاصل دنیا نصیب تارک دنیا بود
این بهله که هر بخیهٔ او عقد درست
گر بر تو دست شاه شد مالامال
مارا چو باز طائر دل پای بست تست
بسان بهله دل من بهیچ خورسند ست
عمریست که بند بیست باین موی میان
از غرور آنکه دست سرکشان تا بیدهٔ
گر بچشمی جا کنی باید که باشی بی خلش
کردهٔ گر زین چمن قطع نظر گل چیدهٔ

واگران شاه آگاه از دست مبارک خویش از تیر نخچیری فرمود دران هنگام آن تاجر فرخنده کیش قربانش گردیده شست مرصع و انواع زهگیر پیشکش کرده بدین حکمت ماهی دلش را بشست خویش می کشید و بگذرانیدن حلقهای کمان و ترکشهای زردوز لائق شهان و دستهای تیر دلش را بحلقهٔ کمند خود اسیر گردانیده بدین تدبیر او را نخچیر خویش میگردانید و بقبضهٔ تصرف خود می رسانید و از میان آن میدان از سوفار دهان خود صدا و نوای زه و آفرین بدینچنین سخنان موزون بلند می گردانید نظم

چو از شست بگشاد خسرو گره
فلک گفت احسنت و مه گفت زه
زین ترکش پر تیر که در سایهٔ اوست
بال شهباز فتح و نصرت باشد
رباعی آهو بسر تیر شهنشاه زمان
یک ساله ره آید بهوا بال فشان قطعه
مزاج تیر زده رانیست با شکر سازش
چو نخل شمع که از شعله برگ پیوند ست
چو در بارچا چی کمان رفت شاه
ز هر گوشه برخاست آواز زه
رباعی در قبضه کمانت همه دوران دارد
صد بنده کمر بستهٔ فرمان دارد رباعی
سر پنجهٔ اقتدار دولت باشد
آید بصد آرزو که گردد قربان
ز بس که تیر روان تو آب شیرین داشت
حرارت دل عاشق ازین شکر خند ست
غزل در صیدگه ز شوق یک تیر
تو گوئی که در برج قوس ست ماه
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
هر گوشه هزار جان قربان دارد
این ترکش افسر شجاعت باشد
بر سر پر اختر سعادت باشد
در صیدگه مبارک از ذوق کلنگ
سر بریدهٔ نخچیر کلهٔ قند ست
شد ست جزو تنم صاد قا حرارت عشق
صد سینه بدوش بسته نخچیر

باوقار برای همچو من ناهموار نابکار چنین درد و غم اظهار می فرماید پس من در برابر آن غیر ازین چه کنم که خاک را بر سر کنم این بگفت و از غم بیتاب گردیده برنگ مرغ بسمل بر زمین غلطید و هر خس و خاشاکی را که یافت بر سر خود پاشید و دران وقت بمیان آن خانه عجب کیفیت و حال پیدا گردیده بود که هر که درانجا بود در گریه بود باری بعد دیر آن شجاع خود را بوقت شجاعت ضبط فرموده آن بی حال را در بر کشیده گفت که ای یار از شنیدن این خبر شادی بسیار باید نمود که پدر آن جان از تو راضی و دل خوش ست که فرزندان برخوردار را همین نعمت در دو جهان بس ست و از جدائی هم غمگین مباش که عنقریب ترا بخدمت او میرسانم و شما هر دو غمدیده ها را دلخوش می گردانم القصه چون روز دیگر باز تاجر بدربار رسید آن شاه برای پاس خاطر و دلخوشی او حکم فرمود که صباح خبر سواری ما بدولت بمردم رسانند و جمیع اسباب و آلات شکار را از سر نو تیاری نمایند و همه قراولان و میرشکاران و صیادان و دام داران با نواع جانور شکاری از پرنده و درنده تیار باشند حاضر شوند که ما بدولت شکار بحر و بر می نمائیم و بدست خویش از تیر و تفنگ پلنگ و نهنگ را نخچیر می گردانیم

سوار گردیدن شاه باکمال برای سیر و شکار بهر دلخوشی آن تاجر هوشیار و نذر و پیشکش گذرانیدن او بموجب هر معامله و کار و اسپ تاختن آن سلطان با آن تاجر همعنان بعقب آهوان و رسیدن بآن دوندگان

چنین گویند که چون صباح آن روز خور از خاور سر بر کشید آن شاه با جلال باکمال علم حشمت خود را یک نیزه از و بالاتر کشید و او را پس پشت رسانیده بکار نخچیر اندازی و صید افگنی مشغول گردید و از وقت پگاه تا هنگام بیگاه شکار خاطرخواه نموده بدولت خانه مراجعت فرمود و از ان نخچیر و صیدهای بسته و کشته توده و پشته بر پا ساخته همه نوکران و اهل شهر قسمت فرموده تمام آدمی زادهای دانه خوار را مانند سباع گوشت خوار گردانید و ازان باز آن تاجر اکثر باعث گردیده آن شاه بی آزار را الشکار می بردگاه و بیگاه بسمع مبارک آن شاه آگاه میرسانید که

بشاهان ضرورست مشق شکار	که آید پی صید دلها بکار

و از جلو نمودن و برکابش حاضر بودن اقدام قرب و منزلت خود در استحکام تر می کرد چنانچه بر هر شکار نذر لائق آن کار گذرانیده دل او را خود صید می نمود و از غایت هوش و عرفان بدین عنوان معامله می فرمود که اگر آن شاه را مشغول شکار جانوران پرند می دید از قبیل جلهای زرکار جواهر دوز نادر و جغول مرصع بیش بهای فاخر و علاقهامی کلابتون باف و بندهای ریشمی صاف می گذرانید و بدین دست دیگر

قطعه بی مغز سرم چو هاے هنوز	ولطرفه کیفیت حال سر خود را بر پای آن شاه باکمال گذاشته بدین مقال نوابر کشید	
واوست که از نے کجی بخون ست	در جانست الف ز راستیها	افتاده بپاے شه نگون ست

شاه ازین سخنان آن خیرخواه تبسمی فرموده سراو را بکنار کشید و گفت که ای تاجر من ترا هواخواه صادق میدانم پس چرا حرف خیرخواهی ترا قبول نفرمایم اینک برای پاس خاطر تو بمحل تشریف می برم و ترا خوش دل می نمایم و هم برای تو کار می برایم این بگفت و ازان مقام برخاسته او را رخصت ساخته بجانب حرم محترم متوجه گشت چنانچه ازین کار تمام مردم محل و دربار خوش دل گردیده آن تاجر را بسیار تحسین و دعا نمودند بالجمله راویان اخبار چنین اخبار کرده اند که از قدرت قادر مختار از همان روز همخوابهٔ شاه باردار گردید و مردم محل هر روز ایام شماری می کردند و منتظر طلوع نیر خلافت می بودند

رسیدن فرخ فال از خدمت آن شجاع باجلال باعث تغیر کیفیت احوال و بگریه درافتادن سائل از معلوم کردن حقیقت حال

باری چون آن روز تاجر آگاه از حضور شاه رخصت گردیده به پیش یار خود فرخ فال رسید آن خردمند دید که از رنگ رخ و چشمش علامت گریستن می نماید و بر چهره و بشرهٔ او آثار شادی و خوشی هم پیدا و ظاهر میگردد ازین معنی حیران و متفکر گردیده برخواند

	خنده برلب داری و چین بر جبین چون آستین		فرد دامن شادی و غم امروز در دست تو هست

شاه شجاع از شنیدن این مقال فرخ فال گفت آفرین آفرین بر فراست تو و هزاران هزار تحسین بر درایت تو که به تحقیق من امروز بسیار گریه نموده ام و هم نهایت خوش وقت گردیده ام فرخ فال بعرض رسانید که امیدوارم حقیقت آن کار باظهار درآید تا دل بنده به تسکین گراید شاه شجاع گفت که ای دمساز محرم راز باعث خوشی و بشاشت آن بود که از مدتی که تو مانند یوسف ازان پیر دلگیر جدا گردیدهٔ او از غایت غم و اندوه همه امور عیش و عشرت را موقوف نموده است چنانچه بمحل تشریف نبرده و روی زنان را نه دیده است فاما چون من این حقیقت را شنیدم بمبالغه بسیار عرض نمودم که حضرت برای خاطر من بمحل تشریف فرمایند و بار این قدم رنجه کردن بر سر من گذارند باری آن قدردان سخن شنو عرض مرا قبول نموده بمحل تشریف فرمود و ازین معنی بدل که و مه درون برون خوشی رسید ازان سبب مرا نیز انبساط دل حاصل گردید و باعث گریهٔ من آن بود که امروز آن پدر مهربان تو ترا یاد کرده بقسمی گریست که مرا هم بی اختیار گردانیده بموج غم خود درکشیده بدریای اشک غوطه بخشید فرخ فال چون این خبر شنید او نیز بی اختیار گردیده نعره برکشید و گریبان را تا بدامان بردرید و گفت سبحان الله زهی شفقت پدری که آن چنان شخص صاحب حوصا

که نمک حلال وزیرا از مکر و تزویر نا هرسنگه را کمند حیلهٔ خود درآورده قلعهٔ آتشس را مفتوح ساخته بود این بندهٔ سرافگنده علانیه بر سرش تاخت کرده سرآن شجاع را آورده بپای حضرت می اندازد و تمام آن ملک وسیع دکن را در قبضهٔ اولیای دولت می آرد و این مخلص خیر اندیش به پیش خویش مرد نباشد اگر ازین اراده برگردد چرا که اقدام آن مرام بر ذات و نفس خود فرض و واجب می داند و حالا بجناب عرض پذیر همین قدر جرأت تقصیر می نماید که چندی دیگر بقضا و تقدیر راضی بوده شاد و خندان مانند و منتظر فیضان فضل بی بدل و فتوح بی خلل باشند

ابرام و مبالغه نمودن تاجر خیرخواه بخدمت شاه برای تشریف بردن در محل و قبول کردن آن سخن شنو عرض گوینده بر محل و باردار گردیدن همخوابهٔ شاه از تقدیر اله

دران وقت آن تاجر آگاه که خیرخواه صادق آن شاه بود باز بعرض رسانید که حضرت در حق بنده زیاده از حد کرم می نمایند و از راه عنایت اکثر اوقات می فرمایند که ما ترا بسیار می خواهیم و بجای پسر میدانیم پس با وجود این همه فضل و عنایت زندگی و حیات غلام را می خواهند یا نمی خواهند شاه فرمود که ای تاجر این چه حرف ست که از زبان تو برمی آید که هرگز معنی آن بفهم ما نمی درآید آن خیرخواه گفت که دل من آن می خواهد که اولاد از ذات گرامی پیدا آید تا درین جهان نام نامی دیرگاه بماند و مرضی شریف چنان می نماید که تا بقیهٔ عمر حضور مانند و روی زنان را نبینند پس بوان بی اولاد ماندن و دائم غمگین بودن حضرت دل مرا خوش نمی آید و بدین فکر و اندوه جان کاه مرا زیستن نمی باید بنابران ظاهر می کنم که من همین زمان که از خدمت عالی بخانه میرسم زهر هلاهل می خورم و جان خود را ازین غم و اندوه نجات میدهم شاه گفت ای تاجر صادق این چه حرف نالائق ست که بر زبان می آری و این غم بر دلم نیز علاوهٔ درد روی نامی سازی من ازان روز که ترا یافته ام در دل خود مقرر شناخته ام که او سبحانه از کمال کرم مرا بجای آن فرزندم گردیده همچو تو پسر سنجیده عنایت ساخته است که من مزهٔ زندگی را از صحبت تو می یابم و از سخنان فرحت افزای تو غم دل را فراموش می سازم تاجر آداب این حرفهای عنایت بجا آورده بعرض رسانید من این همه مهربانیها را همان وقت در حق خود صادق و راست می یابم که حضرت عرض بنده را قبول فرموده بمحل تشریف فرمایند و هم بدستور سابق برای سیر و شکار برایند و دل بنده را خوش گردانند و الا خود میدانند که بنده صادق نام دارد پس بموجب عرض خویش خانه رفته عمل می نماید رباعی

ست از سر افسون چه مژگان بسودن	گلدسته فروش چمن خرمیم	تا چند ره درد و الم پیمودن
		غافل ز بهار ما نباید بودن

سلامت مانده باز بملک خود رسید و دران وقت آن وزیر صاحب تدبیر مصلحت چنان دید که تعاقب نموده او را گرفتار سازد و آن ملک را نیز به تسخیر اولیای دولت قاهره درآرد لیکن چون من بسیار خوبیهای آن شجاع از زبان آن پسر خود شنیده و مشتاق دیدار شده بودم و دران کارزار حق هم بطرف او می فهمیدم بنابران وزیر را ازان کار مانع گردیدم و هلاک کردن آن چنان شخص با حیثیت را از انصاف و مروت بعید دیدم که در شبی بخلوت ازان باز شکار انداز به پرواز رسیده خود بباعث دل سیری از شکار پرسیدم و از و افسانهٔ شیرین آهو شکار را که از زبانی آن شجاع هوشیار شنیده و توبه ازان کار کرده بود شنیدم و ازان حرف و قال خیلی معرفت و کمال آن قائل را فهمیدم و تا حال من دل و جان خواهان صحبت آن قسم رجال هستم که در تمام دنیای سراپا زوال هیچ دولت و مال را برابر آدم با کمال نمی شناسم بالجمله فرخ فال بعد رسیدن از ملک دکن مدتی بخیر و عافیت درینجا بود چنانچه روزی برای سیر دریا و صحرا بر لب آب خیمه زده بود و دران جا سیر و تفرج می نمود که یکایک از قضای الهی ازان مکان غائب گردید نمیدانم که بدریا فرو رفت یا کدام نهنگی او را در کشید هر چند تجسس و تلاش نمودیم و تمام صحرا و دریا را از پرویزن و دام غربال کردیم لیکن اثر آن در گم گردیدهٔ خود را ندیدیم پس ازان باز ای تاجر ما کار شکار را موقوف نموده ایم بلکه امروز نام آن را از تو شنیده ایم این بگفت و از یاد فرخ فال خیلی بیحال و سراپا ملال گردیده بی اختیار نالیده برخواند **فرد**

ازان یوسف جدا افتاده ام یعقوب یا کیستی
که بنشستی و کردی گریه بر احوال زار من

چنانچه آن تاجر که واقف از درد دل او بود نیز متاثر گردیده شریک غم و اندوهش گشته بگریه و زاری رسید و گفت که ای شاه عادل سلطان رعیت پرور را همه رعایا بجای فرزند و پسر اند بخاطر خطیر پادشاهان این همه غم و اندوه صواب نمی نماید که بسمع همایون رسیده باشد **بیت**

اگر بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

و ای شاه آگاه من ازین باز بخدمت اولیاء الله و فانی فی الله می رسم و خبر خیریت آن یوسف گم گشتهٔ تو می آرم **فرد**

از گم شدگان یوسف گم گشته طلب کن
لیکن جنس عزیز ست درین قافله بسیار

و از فضل صانع غالب و کریم و اهب امیدوار باید بود تا کرم نماید و نعم البدل عنایت فرماید آن شاه ارجمند از شنیدن این سخنان آن خردمند بخندهٔ زهر خند درآمده گفت که ای تاجر من ازان باز که آن در یگانهٔ خود را گم نموده ام روی زنان را ندیده ام و اکثر به خلقت آن خالق را خود از پردهٔ اسباب فهمیده ام بنابران از یافتن فرزند مایوس گردیده ام تاجر هوشیار از شنیدن این حقیقت و آن اسرار شهریار را بدیگر حرف و گفتار در آورده غم او را غلط گردانیده بعرض رسانید که حضرت بنده از شنیدن آن کار ناهنجار والی دکن که شجاع بنام باشد بسیار کینه و نقار در دل بی انکار بهم رسانیده است و بحضور عالی اصرار می کند که انشاء الله العزیز از قدرت و اقتدار بخشیدهٔ این جناب بقسمی

دست انداز ندو دستگیری این یار بکار من نمایند که از سبب این علت محجوب می باشد و روی خود را بآشنا و بیگانه نمی نماید آن حکیم
همان وقت دوائی را طلبیده بدستهایش مالید تا فی الفور آبلها پیدا گردید و در چند روز آن جلد کهنه در افتاده بتدبیر صائب آن
طبیب پوست جدید بر دمید و هر دو دستش برنگ اصلی خود رسید پس آن تاجر صادق که بسیار صاحب همت بود بانعامات
لائق آن طبیب را خوش دل گردانید و با یار خود فرخ فال گفت که من از طفیل تو آدم با کمال را دیدم و حقیقت نوکر
نمک حلال را شنیدم و هم حکیم حاذق را آزمودم لیکن حالا درین فکرم که بخدمت پدر تو رتبهٔ یاری حاصل باید نمود
و در مرتبهٔ یاری و آشنا پرستی آن مرد با کمال را باید آزمود فرخ فال گفت بهر طوری که بخاطر عاطر برسد پدر مرا بیازمائید
که او بحقیقت مردی با کمال ست و قلب خالص دارد و در هر بوتهٔ امتحان که می در آرند و هر معیار تجربه که بدو
می رسانند در آخر کار سره و خالص و درست بدست می آرند باری هر وقت شاه شجاع درهمین فکر و اندیشه می بود
که با او چه معامله و کار باید نمود که حقی و احسانی برو ثابت کرده مرتبهٔ یاری و اخلاص خود درست باید گردانید

باعث گردیدن آن تاجر هوشیار بخدمت شاه با کمال برای سیر و شکار و شنیدن سبب موقوفی آن کار

چنین گویند که روزی در وقت خلوت آن تاجر بعرض رسانید که حضرت گاهی برای سیر و شکار سوار نمی گردند
و من مشتاق تماشایم که گاهی شکار پادشاهان را ندیده ام شاه با کمال از شنیدن این التماس تاجر چهرهٔ
خندان را پر ملال گردانیده آه سرد از دل پر درد بر کشید و چشم پر آب گردیده فرمود که ای صادق من پسری داشتم جوان
و خوش رو و خوش خو و همه کارهای ستوده شایسته و لائق لیکن او بمقتضای موسم جوانی میل و رغبت بسیار
بشکار داشت چنانچه تعریف فراوانی شکار ملک کن شنیده بدان ملک بیگانه نیز رفته بود لیکن من خوبیها و اوصاف
والی آنجا که شاه شجاع نام دارد چه بیان نمایم که در حد و عد نمی در آید باری تا چندی آن پسرم دران ملک مانده
دل سیری از شکار حاصل نمود لیکن در آخر کار ازو بمقتضای حیوانی جوانی حرکتی صادر شد که آن مرد شجاع ناخوش گردیده
فوجی بتعاقب او فرستاد و این وزیر نمک حلال من واپس فرستادن آن شکار حرام آورده او را مناسب ندیده
خود بمقابله بر آمده آن فوج را هزیمت داد و باز آن شجاع وزیر خود را با لشکر گران فرستاد و هم مرة ثانیة آن نمک حلال
با آن رجال جدال و قتال نموده غالب و منصور گردید و چون مرتبهٔ ثالث شاه شجاع با عساکر گران و سپاه بیکران
بملک من رسید خواستم که بمقابله اش خود بر آیم لیکن آن نمک حلال من راضی نگردید و حرکت کردن مرا مناسب ندیده
همه فوج را همراه خویش گرفته خودش بر آمد و جنگ عظیم کرده تمام لشکر او را غارت ساخت اما او جریده با معدودی

حضرت من هم آن مسیح خصال را طبیب بر کمال میدانم لیکن آدم باکمال نمی شناسم که اگرچه او تقسیم مزاجان را صحیح می سازد لیکن علاج امراض باطنی خود کردن نمی تواند که در بیماریهای طغیانی خواهشهای طبیعی و بهیمی خود درمانده و ناچار ست و آن مرد نمک حلال را گرفتار آز از حب جاه و جلال و خواهشهای نفسانی و بایستهای سبعی و مکرهای شیطانی میدانم و آن شدید القوی را ازین ضعیف القلب بسیار قوی النفس می شناسم رباعی

از بی ادبی او دلش در بیم ست — در کوچهٔ تنگی که گذر بر پیلی کرد
بسیار ابله که عاقلش تسلیم ست — ره دادن او نه از سر تعظیم ست

و از تفصیل صفات ذمیمهٔ آن حکیم سقیم من چه بیان نمایم که یک حدیث مخبر صادق صلی الله تعالی علیه وسلم که کلام ناقل و دل هست کفایت دارد که حب الدنیا رأس کل خطیئة بیت

چند پرسی مردم دنیا کدامی بهتر اند
جملگی با هم برابر همچو دندان خر اند فرد
صادق هر آنچه بود ز صافی دل نمود — آئینه با بدان بد و با نیکوان نکوست

وای جناب باکمال وای نائب پیغمبر جمال صلی الله تعالی علیه وسلم وای جای نشین خلیفه ستوده خصال رضی الله تعالی عنه چون مقرر عرفاست که الاشیاء تتبین باضدادها بدون اظهار این صادق مقال زبونی و زشتی هر یک بدخصال جود سنجیده و صفات حمیدهٔ حضرت پیدا و آشکارا می گرداند بیت

از گفتن عیب دگران بسته زبانی
از خوبی خود عیب نمائی دگرانی — رباعی با قوت پیل موری باید بود — با ملک دو کون عوری باید بود
این طرفه که عیب جملهٔ عالم را — می باید دیده کوری باید بود رباعی — دی آئینه خویش بصیقل دادم
روشن شد و در پیش خودش بنهادم — در آئینه عیب خویش چندان دیدم — کز عیب کسان هیچ نیامد یادم رباعی
چون خلق نکو که جلوهٔ روی نکوست — کج کج رفتن نمانمائی بدر دست — دنیا گوید معائب دنیادار
آئینهٔ هر که هست اندیشهٔ اوست

شاه با صفا از شنیدن این حرفهای صادق آن پیرایه زنگ دریا بگرداب فکر خویش فرو رفته بعد دیر بسیار بسان حباب سر بر افراخته آن غواص دریای معانی و اسرار رخصت ساخته بسان امواج قطره زن گردیده بخلوت خانهٔ خاص خود رسیده بذکر و فکر محیط حقیقی پیوسته صدف دهان را از همه گفتگو بسته بر آسود و آن تاجر باخبرت که در فکر سود دیگر تجارت بود بمنزل رسیده آن حکیم را بخانهٔ خود طلبیده فرخ فال را در پرده پنهان کرده هر دو دستش را بدو نموده گفت که دستهای این پرده نشین از آتشبازی سوخته شده هست هر چند که طبیبان علاجها کرده اند این داغهای سفید زائل نمی گردند اگر تو درین کار دستی داری بدین علاج داغ غلامی خود بر جبین من ثبت می گردانی آن حکیم گفت که علاج این بدان قسم می شود که اول دوا چسپانده تمام جلد و پوست دور نموده آید بعد ازان تدبیری کرده شود امید آنست که انشاء الله العزیز برنگ اصلی درآید تاجر گفت که هر قسمی که مصلحت و حکمت باشد درین کار

سوال آن نمودی و ما را باین قدر تقبیل و تقال رسانیدی تاجر صادق از شنیدن وجه آن خطاب لائق آداب زمین بوس بجا آورده عفو جرأت خواسته تعریف و ثنای آدم شناسی و جزرسی و خطاب بخشی آن قدردان انسان بقدر قدرت بیان نموده برخواند

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو	عقل همه مقربان بی خبر از وصال تو
هر فلک ستاره دار آینه خانهٔ تو هست	هژده هزار عالم ست آینهٔ جمال تو

وبعد این همه تقبیل و مقال شاه باکمال آن جلیس خوش مقال را رخصت نموده بخلوت خاص تشریف ارزانی فرمود و آن مصاحب نکته دان به پیش فرخ فال رسیده آن همه جواب و سوال باز بطریق اجمال بیان نموده او را هم شاد و خوش حال گردانید

رسیدن تاجر صادق از خدمت شاه باکمال وجه خطاب حکیم حاذق و شنیدن باعث آن خطاب لائق و هم طلبیدنش آن طبیب را برای معالجهٔ دست آن یار موافق

چنین گویند که در دیگر وقت و حال آن تاجر جویای حقیقت و احوال رجال بعرض شاه باکمال رسانید که حضرت ظاهرا حکمت و علاجهای عجیب از ان طبیب هم دیده خطاب حکیم مسیح خصال بخشیده اند شاه فرمود که ای تاجر آن حکیم نیز در پیش من علاجهای دست بسته کرده است چنانچه یک بار از اثر بخشی قادر مختار مرده را در ان حال که وارثانش در فکر غسل دادن و کفن پوشانیدن بودند مشاهده نموده نشتری باو رده زنده گردانیده است از ان باز او هم ملقب بدان خطاب گردیده است و گفت که ای تاجر صادق ما خود آن حکیم حاذق را هم مرد باکمال میدانیم اما چون ترا خوب حقیقت شناس مردمان و عیار گیر قلب انسان می فهمیم بنابران می خواهیم که مفصل حقیقت و کیفیت ظاهر و باطن این حکیم را هم باظهار در آری که در پیش خویش مرتبهٔ علم و کمال آن مسیح خصال را از ان مرد نمک حلال کم می یابی یا بیش می شناسی او به نیاز تمام زمین سائی نموده بعرض رسانید که حضرت می دانند که بنده صادق نام دارد و از حرف صادق گزیر ندارد بنابران گذارشش می نماید که او سبحان مومنان را از بسیار استفسار منع هم می فرماید تا از ان کار کدورت و انکار در دلهای شان پیدا و آشکار نگردد که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا لَا تَسْئَلُوْا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ یعنی که ای گروه مومنان مپرسید از چیزهائی که اگر آشکار گردد بر شما حقیقت آن اندوهگین گرداند شما را رباعی

برداشتن پرده ز نگار رخش گنه است	رسوا شود آنکه می درد پردهٔ کس
هرچند که مرد قول و فعلش تبه است	زر قلب برآید و محک رو سیه است

شاه باکمال فرمود که ای تاجر نادر و ای قائل صادق تو خود از سابق مرا صحیح مزاج یافته پس کجا حرف حق شیرین ترا تلخ می یابم که بموجب یافت تو از ان حکم اکثریه استثنا یافته ام آن صادق خوش گفتار ناچار گردیده بعرض رسانید که

که مهاراجه هر چه در تعریف و توصیف این بهادر یار خود می فرمایند راست و صادق ست و هر قدر جواهر و زر که بر وی نثار نمایند بجا و لائق ست که ما بچشم خویش طرفه قوت و شجاعت و نادر یاری و رفاقت از و مشاهده کرده ایم و در تمام عمر خود مردی که چنین بر قول و قرار و حرف و گفتار خود قائم و برقرار باشد ندیده ایم راجه گفت که ما بهمین سبب بهر عنوان که باشد خوشی خاطر او می خواهیم لیکن رضای او دران می نماید که من از آئین و کیش خویش بر آیم و در دین و ملت وی در آیم این بگفت و بجانب آن یار ستوده کار متوجه گردیده زانوهایش را بوسیده برخواند رباعی

ای دوست ز جملهٔ نیک و بد گذشتم
کافر بودم و ز نو مسلمان گشتم
هر چیز که برخلاف رای تو بود
گر خود همه دین ست از و برگشتم

همین که آن کفار سیه درون بدکردار این حرف و گفتار از زبان راجه شنیدند و آن چنان ارادهٔ خاطرش فهمیدند بی اختیار برنگ زاغان شور و غوغای زامرام برداشته بطعن و تشنیع و سقط گفتن در افتادند و بعضی رجپوتان تیغها کشیده مرشون مرشون می کردند از دیدن این حال و شنیدن آن مقال سپاهی بهادر با جلال بسپاه و یاران خود فرمود تا مسلمانان از هر جا و هر مکان برجهیدند و ازان موذیان چند کس را بجان کشتند و جمعی را بربستند و زبان درازان را زبان بریدند و خانهٔ هر یک رئیس و سردار را محاصره کرده زن و فرزند آنها را به بند در آورده هر که بطوع و رغبت قبول دین و ملت نموده امان جان داده همه مال و منالش باو بخشیده امیدوار دیگر مرحمت و مکرمت گردانیدند و راجه و کنور را که پنهان مشرف باسلام بودند مخاطب بخطاب نواب شیردل خان و بی بدل خان گردانیدند هم دران روز ازان آفت خانه سوز بسا کفار برای انکار سلامت و خیریت جان خود غیر از تبعیت و اقرار نفهمیده مسلمان گردیدند و کسان شدید الکفر سخت جان که قبول حکم و فرمان نکردند بهزاران شدت و خفت کشته شدند و شیردل خان مال و متاع و خانه و ضیاع آنها را بران نومسلمانان قسمت نموده خوشدل گردانید و هر روز از باران احسان آن نونهالان ضعیف الایمان را که مشابهت بجماعت مؤلفة القلوب داشتند و اقرار آنها سببی و علتی بود قوت و استحکام می بخشید غرض که بعد فراغ این کار و تسلط و اقتدار شیردل خان دران دیار بهادر خان عازم ملازمت و دربار گردید و بروز رخصت او آن میزبان همه دوازده هزار سوار رفیق او را بقدر رتبه و مراتب خلعت داده بمکابره و مبالغهٔ بسیار یک زنجیر فیل و چند راس اسپ خاصه و بعضی اجناس و تحائف آن دیار با یک لک روپیه بر عرابه و شتران بار نموده بآن یار خود گذرانید و در وقتی که آن بهادر مسلمان آن چنان کار نمایان کرده بحضور رسید ما او را از همه نوکران و سپاه خود در هر کار بهتر و خوشتر فهمیده بمنصب هفت هزاری هفت هزار سوار سرافراز ساخته وزیر خود گردانیدیم و خطاب وزیر نمک حلال بخشیدیم پس ای تاجر صادق وای جوان لائق اینست باعث پیش آمدن آن وزیر و آنست سبب خطاب آن امیر که از ما

بمنزل مقصود رسیده قلعه دار خان را دران قلعهٔ کوه اساس مسلط گردانیده آن هر سه دیه طاغی و باغی را محاصره نمود
و از زمینداران سرکش خراج سالهای گذشته گرفته در هر دهی تیر و کمان و بندوق نگذاشته بر هر قلعهٔ کوهی تهانه قلعه دار
نشانیده آن مکان را از موذیان درونی هم پاک و صاف گردانیده و بهنگام مراجعت راجهٔ با مروت آن چهل یار سرش
را اسپ و خلعت و هزار هزار روپیه بطریق ضیافت داده همه مال و متاع خانهٔ خود را بطریق نثار و نیاز بنظر آن یار
بهادر گذرانید او گفت که ای مهاراجهٔ زر بخش مالدار ازین هیچ چیز مرا بکار نمی آید که مرا عنایت و بخشش شاه با کمال
مستغنی ازین همه دولت و مال گردانیده است من از تو ترا می خواهم و از تو همین توقع دارم که مرا از یاری و دوستداری
خود نه برآری و خویشتن را با هم همرنگ و هم سنگ من گردانی تا هر سنگه بختیار از شنیدن این گفتار بی اختیار گریان شده
ببرش چسپیده گفت که ای بهادر یار من برفاقت و قول و قرار تو بسیار محظوظ گردیده همه خان و مان را نثار تو
ساخته ام و می خواهم که سر خود را هم قربانت ساخته یک سر موی از حکم و فرمانت بدر نیایم و صباح بوقت دربار
و مجموعهٔ آن همه کفار آن کار خاطر خواه ترا هم بعجب عنوان پیدا و آشکار می گردانم همین که آن مسلمان این حرف
و بیان شنید بی اختیار شادان و فرحان گردیده بپایش درافتاده گفت که ای یار تو مرا غلام بی درم و دینار گردانیده
که عوض مرا قبول فرمودهٔ باری آن سپاهی هوشیار همه سپاهیان و یاران خود را بخلوت طلبیده ازان ارادهٔ راجهٔ
بختیار آگاهی بخشیده فرمود که هر یکی مسلح گشته بر سر دروازه و جای قرار خود هوشیار و خبردار خواهید بود و بموجب
اشاره و فرمان عمل خواهید نمود و راجه به نقیبان خود گفت که بمردم قبائل و برهمنان و راجپوتان و اهلکاران او خبر
کنند که فردا یار وفادار بهادر خان بطرف سلطان زمان روان می گردد همه برای رخصت آمده حاضر شوند

مشرف شدن راجه و کنور سعادت یار بدولت اسلام با بسیاری از کفار و ملقب گردیدن ایشان بنام شیردل خان و سے بدل خان

چون صباح آن روز تمامی کفار و جمیع مسلمانان دیندار بمجلس خانه جمع گشتند آن پدر و پسر مع آن بهادر یار با کمال
شان و هیبت بر مسند دولت نشستند راجه بتابعان خود گفت که ای یاران و رفیقان یاری و رفاقت این یار بهادر
را دیدید که مرا بچه عنوان ازین مکان برده و باز بچه عزت و شان درینجا آورده و چه مقدار بر قول و قرار خود ثابت و برقرار
مانده و چه قدر رفاقت و همراهی ما نموده است پس در مقابل این کار می خواهیم که زر بسیار بر سرش نثار نمائیم و همه خانهٔ
خود را به نیاز پیش بگذرانیم لیکن این بی نیاز هیچ نیاز مرا قبول نمی فرماید و دلش ازین راه بخوشی نمی گراید همه جلیسان گفتند

این بی ریا مخلص صادق باصفا قبول می فرمایند ازین باز بعیش و عشرت مباحثهٔ خود گرانید و دل این هواخواه را
خوش گردانیده نفس اماره و شیطان بیچارهٔ خود را بکاهند همین که شاه آگاه ازان جلیس خیرخواه این سخنان است
و صادق شنید فرمود که ای تاجر نادر تو طرفه پرفن و شیرین سخن هستی که اگرچه مقرر است الحق مر لیکن تو حرفهای حق را
بحلاوتی و شیرین زبانی بیان می نمائی که هرگز بمذاق من تلخ نمی نماید بلکه باطن من ازان مزه و حلاوت حاصل می کند
آن سخندان باز بحرف و بیان در آمده گفت که ای سلطان باانصاف تحقیق معنی آن کلمه بی خلاف آن ست که باعتبار
اکثریه مردم این عالم سقیم المزاج می باشند و بعضی سلیم الطبع هم هستند پس سخن حق که شیرین و گوار است بمذاق سقیم مزاجان
تلخ و ناگوار می آید و بخلاف شان صحیح مزاجان از حرف حق که بحقیقت شیرین ست حلاوت بر میدارند و از کلمهٔ باطل
که ناگوار ست تلخکام می گردند پس تو که صحیح مزاج و صاحب مذاقی مزه و کیفیت هر کلمهٔ حق و باطل چنانچه هست در می یابی
و تغیری و تبدیلی در انها پیدا نمی آری سلطان ازین بیان بی اختیار خوش و خندان گردیده فرمود که ای تاجر صادق
من هم راست می گویم که معنی آن حدیث باین شیرینی و حلاوت که تو بیان کرده نشنیده بودم آیین گفت و تحسین
بسیار بران مرد هوشیار نموده بغور هر حرف و گفتارش در آمده بجز زخار فکر کار خود فرو رفت و بمشاهدهٔ این حال
سر رشتهٔ همان حرف و سخنان را جنبانیده آن غواص درهای معانی را بطرف خویش کشیده التماس نمود که
حضرت داستان سپاهی نمک حلال را بپایان رسانند که در آخر کار او بدان دیار رسیده بدان جماعت کفار چه معامله
د کار نمود سلطان فرمود که ای خوش مقال درین وقت و حال ازین سخنان تو حلاوتی و مزهٔ بمن رسیده است
که از شیرینی آن لب بلب من چسپیده است که هرگز دهان برای دیگر بمزه سخنان نمی کشاید و اصلا طبیعت من
بجانب آن سخن که بسان نمک پر شور ست رغبت نمی فرماید باز آن تاجر گذارش نمود که حضرت من حریص مزاجم
و سخنهای شیرین و نمکین هر قسم رجال باکمال را دوست می دارم و بر یک مذاق اکتفا نموده هرگز سیر نمی شوم خدارا
رحم فرموده من گرسنهٔ کمال انسانی را از الوش نواله چینان خوان الوان خویش سیر و مالامال گردانند شاه باکمال
پیشهٔ لب بسته را خجنده و اساخته بدین ادا اظهار کشید که ای تاجر صادق من هم راست می گویم که حالا که ازین بیان تو
بمذاق من شور حماقت و تلخیهای دیگر فراهم سراپا آفت آن نمک حلال پرفن معلوم گردیده است طبیعت بدان میل
و رغبت نمیفرماید که شور و غوغائی بیش نیست تاجر باز بعرض رسانید که اگر حضرت آن داستان را تمام نخواهند فرمود
خاطرم بجانب آن نمکین سخنان شریف که خیلی چاشنی دار هم هستند نگران و دهانم پر از آب حسرت خواهند بود پس
شاه باکمال تبسمی نموده فرمود که برای خاطر عزیز تو بطریق اجمال می گویم بشنو که آن بهادر جان فیل را کشته بعد طی مسافت

ومحبت خود بخشیده میل و رغبت او را از چیزهای فانی و کثیف برکنده بجانب عالم باقی و لطیف مائل و راغب گردانید
بالکل از گرفتاریهای ماسوای خود برهاند که بنده نجات حقیقی همین را میداند و در وقتی که من بدان گلشن اسرار خود رسیده
از نکهت دل آویزش معطر گردیده بوی انسی و حضوری حاصل نموده بودم می خواستم که قطع اسباب معیشت کرده ترک
از دنیا اختیار نمایم لیکن آن اولی الامر هادی طریقت که حکیم آلهی بود آن قسم آزادی را در حق من گرفتار النسب الشد
بزیر همان رنج و بار ماندن را مناسب انگاشته فرمود که ترک دنیا دو قسم ست یکی ترک حقیقی و دیگر ترک حکمی و الحال در خور
احوال تو که این همه توابع و عیال داری ترک حکمی کفایت دارد پس بدان سبب برای حصول قوت ضروری معیشت
تجارت اختیار نموده از ان عزیمت باز مانده بدین رخصت بسند کرده ام شاه باکمال سوال نمود که ترک حقیقی کدام
اعمال را میدانند و ترک حکمی کدام افعال را می خوانند او بعرض رسانید که اگر مرد مسلمان برای حصول جامه و نان
و غیره چیزهای ضروری این جهان باشغال اکتساب مباحه که شریعت رخصت آن داده است گراید و در اخذ مال
مراعات اسباب و اجتناب حرام و حلال کماحقه نماید و بکارهای ممنوعه اگرچه مال بسیار هم بدست آید بخوف عذاب
آخرت مرتکب نشود آن چنان کس داخل یک قسم تارکان دنیا می شود و اطلاق ترک حکمی بر وصادق می آید و آنکه
از زیادتی مال حلال هم دست بردارد و باب رخصت را هم بر خویشتن بر بندد و ترک همه لذات مباحه طبیعی و حیوانی
و نفسانی نماید و باوجود قدرت تحصیل دولت فقر اختیاری اختیار کند آن کس تارک حقیقی می بود و هر که ازین هر دو قسم
ترک دنیا محروم باشد آن را مومن و مسلمان هم گمان نباید نمود پس ای شاه آگاه این فدوی خیرخواه را تارک حکمی
و خود را تارک حقیقی خواهی فهمید که بگوش این گناهگار آن اخبار رسیده است که حضرت خوردنیهای چرب و لذیذ
را نمی خورند و از بستر راحت و تخت سلطنت فرود آمده بر زمین سخت خواب می فرمایند و بدیگر کار عیش و عشرت نمیگرایند
و در اخذ مال تجاوز از عشر حلال نمی کنند پس حضرت مقرری زاهد اند که آن چنان ترک حقیقی دارند شاه باکمال فرمود
که ای تاجر اگرچه من آن همه لذات دنیا را گذاشته ام و بترک مرغوبات شتافته ام لیکن از سبب آن غم و الم در دلی
است که بی اختیار دل را از آن برکنده و بیزار ساخته ام و چون آن همه مرغوبات و مشتهیات را برای خدا نگذاشته ام
بنابران نه خود را زاهد می دانم و نه تارک می انگارم تاجر هوشیار از دریافت این حقیقت زمین ادب بوسیده بعجز و
ملایمت بدین کلام جرأت نمود که اگر خود بدولت آن همه عیش و عشرت را برای قرب خدا و حصول آخرت نگذاشته اند
پس چرا این همه رنج و محنت را گوارا کرده خویشتن را از مزه و حلاوت دو جهان محروم ساخته اند که چنین زهد ریائی
هم درین جهان بتن و جان رنج و زیان خواهد رسانید و هم در ان عالم سودی و بهبودی نخواهد بود پس اگر غرض بغیر چنین

که از جناب علیم حقیقی بتوسط ملک به انبیا و اولیا و بندگان برگزیده میرسد و این علم را لدنی می خوانند و آن لانهایت و بی پایان می باشد و حضرت که آن همه حرف و قال از ان سپاهی نمک حلال شنیده اند سخنهای شنیده و لفظهای دیدهٔ اوست و اگر از علم باطن و معرفت الٰهی می پرسند آن سپاهی نادان کجا میداند آن را تارک حقیقی و تام المعرفتی که تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب کما حقه کرده باشد می باید رباعی

آئینه شدیم و راز کس نشنفتیم	واسوخت جنون بی خلافی ما را
شرمی کند ای کاش تلافی ما را	بی حوصله کرد سینه صافی ما را

شاه باکمال از شنیدن این همه سخنان خیلی خوش حال گردیده بنظر استعجاب بجانبش دیده فرمود که ای تاجر نادر ای مرد جهان گرد راست گو مگو که باین قدر عمر کم سالگی و آن قدر سیاحت و جهان گردی چند آدم باکمال و شخص ستوده خصال که انها را مستقیم الاحوال میدانی زیارت کرده که از خدمت شان این همه فیض و برکت برداشته او بعرض رسانید که من بیشتر گذارش کرده ام و برای تصدیق آن قال جناب ذوالجلال را شاهد می گیرم که در تمام جهان درین عصر سوای این ذات بی مثال دیگر مرد باکمال نمی دانم سلطان فرمود که ای مرد هوشیار خوش گفتار ما این همه سخن آبدار تر اگر در تعریف ما درافشانی می کنی یا از سبب اخلاص و محبت و خوش خوئی و خوش گوئی و یا از راه قابلیت و خوشامد گوئی تو میدانیم و هرگز ازین کلمات از مقام قرار و ثبات خویش تجاوز نمی کنیم که ما خویشتن را خوب میدانیم هر چه باشیم هستیم و از تو همان مژده می خواهیم که ما هم جویای آدم خوب که هر قسم کمالی داشته باشد هستیم لیکن هزاران افسوس که کم یافته ایم تاجر خوش مقال چون از شاه باکمال این سخن بشنید و از تاثیر آن در و تغیر حال بدید خود هم بی اختیار چشم پرآب شده بعرض رسانید که حضرت میدانند که بنده صادق نام دارد و هم از فضل موثر حقیقی آثار آن در ذات خویش می یابد بنا بران براستی و بیریائی عرض می نماید که من وجود شریف را شجرهٔ طیبه میدانم و برای استشهاد اجتهاد خویش این کلام رب حق ذوالجلال می خوانم کَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَّفَرْعُهَا فِي السَّمَآءِ تُؤْتِيْٓ اُكُلَهَا كُلَّ حِيْنٍۭ بِاِذْنِ رَبِّهَا یعنی که همچو درخت پاک ست یعنی خرما که بیخ او استوار ست و شاخ وی در بلندی رسیده است بطرف آسمان و می دهد میوهٔ خود را هر هنگامی بفرمان خداوند خود و سوای این درخت سایه دار نیک بخت که پر از اثمار پخته و شیرین و نافع و روزی رسان ست یک گلشن جنان را درین جهان دیده مرید او شده بودم لیکن از ان زمان که بقضای سبحان آن رضوان را از چشم مردمان پنهان گردانیده اند برنگ عندلیب نالان بجانب هر بوستان و بیابان پریده طلب نمونه و مثال آن گلزار و بهار خود میکنم و از نالهای زار شوری در عالم معنی می افگنم تا موثر حقیقی اثر در ناله ام بخشیده بگوش کدام صاحب هوش در آورده او را هم دردی و شوقی کرامت کرده از گرفتاریهای مژه نای و نوش و حلاوتهای جسم و چشم و گوش آزادی عطا گرداند

یاران جهان راست کمین هوسی — گر وضع تو واکشند بیشی و بسی
هشدار که نیست آشنای تو کسی — تا عیب ترا هنر نگیرند از شرم

بازی چون تاجر صادق نکته سر این داستان را تا باینجا رسانید بخدمت سلطان ظاهر گردانید که حضرت خود بدولت انصاف و عدالت را کار فرمایند که هرگاه پیدا شدن آن چنان یار صادق و رفیق موافق که دوستی جانی و مناسبت ذاتی داشته باشد آن چنان دشواری و صعوبت دارد که کدام جوینده را در تمام عمر یک یار و کسی را دو یار و بعضے را سه یار و چهار یار پیدا گردیده باشد پس آن نمک حلال حضرت چه قدر نادان و مذاق نشناس حقیقت انسان ست که دران مدت سفر یکبار چهار هزار یار بهم آورده رفیقان نانی را دوستان جانی و گرفتاران علائق را یار صادق گمان برده است شاه با کمال فرمود که ای تاجر صادق راست می گوئی و نادر سخنان نمکین پر حلاوت بگوش ما رسانیدهٔ که بمقابلش حالا در مذاق من آن نمک حلال را از شور حماقت ظاهر گردانیدهٔ و اگرچه ازین بیش من هم بزعم خویش خود را آدم فهم و قیافه شناس می انگاشتم لیکن تر التحقیق حقیقت دان انسان شناختم پس حالا برای رفع شبهه و خلش خاطر من بتفصیل بیان نما که تو در ذات و صفات آن نمک حلال کدام خوبیها و کمال می یابی و بچه اوصاف حمیده و ذمیمه او را متصف می شناسی و تا کجا پایهٔ علم و معرفت او را رسیده میدانی

پرسیدن شاه با کمال از تاجر خوش مقال حقیقت اوصاف حمیده و ذمیمه نمک حلال و شوریده خاطر شدنش از استماع آن قال و بیان اقسام تارکان دنیا که تارک حقیقی و تارک حکمی اند و معنی کلمة الحق مر

تاجر صادق بعرض رسانید که من سابق گذارش نموده ام که او را مرد مسلمان ساده دل فهمیده ام و نوکر نمک حلال و سپاهی جری میدانم و اگر حضرت از اوصاف حمیده و کمال انسانی می پرسند آن بیچاره پاجی دون همت و اهل دنیای پر غفلت کجا دارد که همه جسدش را گرفتار لذات و خواهشهای طبیعی و نفسانی می یابم و تمام سینه و دلش را آگنده و مملو از حب مال و جاه و جمیع صفات ذمیمه می شناسم که دنیا طلبی و زر دوستی بحدی دارد که برای تحصیلش ملاحظهٔ حلال و حرام هم نکرده است و از حسد و حقد و کبر و نخوت و خشم و شهوت و جهل و غفلت و غیره صفات ذمیمهٔ او که لازمهٔ دنیادار حرام خوار غفلت شعار ست چه گویم که احتیاج بیان ندارد و چون مردم دنیادار درین چنین کار اشتهار پیدا نموده حکم فاسقان معلن گرفته اند علمای دیندار غیبت آنها را غیبت ننوشته اند و آن بیچاره سپاهی از علم و معرفت خود چه آگاهی دارد که هنوز راه راست و جادهٔ تباهی را هم نمی شناسد ای شاه با صفا بنی آدم را علم از دو طریق حاصل می گردد یکی از راه حواس ظاهری که تعلیم و کسب درین دخل دارد و این علم قلیل و محصور می باشد و دیگر از راه قلب بطریق وحی و الهام

گران قدری و سبکی خود بقدر استطاعت و توان پیدا و عیان گردانده این قسم یار همقرینه هیچ بختیار را سوای یک یار میسر نمیگردد چنانچه من جویای آدم خوب را در تمام عمر همین پدر بزرگوار تو بهم رسیده است لیکن افسوس هزاران افسوس که من در وقت سنجیدن پلهٔ خویش را سبک و بی مقدار و پله اش را بسیار گران و برقرار می یابم که هر بار در هر کار بر من می چربد و مرا به پیش خویش سبک و خفیف میگرداند که این بار هم در امتحان کاذب و جان نثاری نصیب من نگردید و جوهر صداقت من بظهور نرسید و من بارها در بسیار شدید کارها که در واقع بمن رسیده است پدر بزرگوار ترا آزموده ام و او را یار صادق و رفیق موافق فهمیده ام

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد | آنکه بگفت و بکند نیم مرد
وانکه نگفت و نکند زن بود | نیم زن ست آنکه بگفت و نکرد

و دیگر دریاب ای برخوردار ناواقف اسرار که در این جهان بی مدار ناپایدار بعضے نیکوکار و اخیار چنان هم می باشند که هیچ احدی را در وقت و زمان خویش مثال و همقرینهٔ خود در همه امور نمی یابند پس آن چنان بی مثلان و بی همتایان در وقت و زمانهٔ خود نمونه و انعکاس بعضی اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ خود در هر یک مخلص و جان نثار خود معلوم نموده او را هم یار فرموده مددگار خویش فهمیده اند و این قسم یاران مخصوص که نمونهٔ بعضے صفات برکمال آن بی مثالان داشته باشند بعضے بختیار را دو یار و بعضے طالعمند را سه یار و بعضے اخیار را چهار یار هم از فضل پروردگار پیدا شده اند و هر که زیاده ازین یار خود بشمار در آورده است حقیقت یاری کما حقه نفهمیده است که آنها را خیر طلب و هواخواه می نامند نه آنکه یار موافق و همقرینه می خوانند چنانچه از آن چنان تنهائی و بی همتائی خود آن یگانهٔ جهان و فرید دهر که مخبر صادق ست صلے اللہ تعالی علیہ وسلم در همه یاران خود که هر یکے بقدر نسبت و معیت و خدمت و خصوصیت و جامعیت و محبت و قابلیت و لیاقت و حوصله و استعداد خود از آن بی مثل و بی بدل بعضی صفات حمیده و اخلاق پسندیدهٔ او را حاصل کرده بودند پلهٔ یار اول و صدیق خود را در هر معامله و کار بر کفهٔ هر یک یار گران فهمیده این چنین اشارهٔ نموده است که لو اتخذت خلیلاً غیر ربی لاتخذت ابابکر خلیلا و آن اشارات عبارات او را فهمیده است کسی که علیمٌ و خبیرش فهمانیده است و دیگر مثل فیضان آن بی مثالان را نیز دریاب که بر همه چیز این جهان بسان باد یکسان میرسد لیکن هر جامهٔ و ردائی و خیمهٔ و پردهٔ و فرشی و بساطی که کلان و گران تر از همجنس خویش می باشد آن باد لطیف بران اجسام کثیف بقدر کلانی و وسعت هر یک قوت و زور خود را نمودار و آشکار می گرداند پس بهمین عنوان هر یک انسان از خدمت آن بی مثالان در خور حوصله و ظرف خویش فیض تن و جان و اخلاق ستودهٔ انسان حاصل مینماید که شرح مراتبش تفصیل بسیار میخواهد

رباعی

غافل بخود از دوستی خلق مبال | ماند بعلاقهٔ خیالات محال
این رابطهٔ الفت یاران باهم | بر هیچ بنای هیچ وهم ست و خیال

رباعی

برای آنکه من با تو نسبت جان و تن در عالم اتحاد دارم و از مخبر صادق صلی الله تعالی علیه وسلم چنین خبر یاد دارم که ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح الجسد کله واذا فسدت فسد الجسد کله و قسمهای شدید بر زبان آورده گفت که ای یار هرگز در هیچ کار جدائی و مخالفت از تو اختیار نخواهم نمود و انشاء الله تعالی در هر مقام و هر کار همراه و رفیق تو خواهم بود که المرء مع من احب آن یار پر ملال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال یا مستقیم الحال بطرفه کیفیت بدین قال تکلم نموده گریان گردید

فرد: از بس که شدم محو تو ترسم که مبادا / اعمال مرا جمله بنام تو نویسند

باری چون حاضران این ارادهٔ مبهم آن جوان معلوم نمودند دران وقت پسر آن تاجر که در لباس و هیئت پیادگان پنهان بود از جای خود بدوید و بی اختیار گریان شده بپای آن مرد مستقیم الاقدام در افتاده ظاهر گردانید که ای عموی حقیقی من بنده از راه خردی و نادانی این جرأت و بی ادبی نموده بودم که یار یگانهٔ پدر بزرگوار خود را در کار یاری می آزمودم والحق که چنانچه از زبان پدر تراوحید و فریدی شنیدم بچشم خویش دیدم و از جمع نمودن آن قدر یاران نابکار خود نادم و پشیمان گردیدم و در واقع که کار یاری خیلی مشکل و دشوار فهمیدم آز دریافتن این حقیقت فی الحال آن مرد مستقیم الاحوال آن جوان خیر مآل را در بر کشیده گوش هوش او را تابیده فرمود که ای برخوردار نا آزموده کار دریاب که اگر تو طالب دوست صادق و یار موافق هستی باید که اول بتصفیه و تزکیهٔ باطن و ظاهر درآمده خویشتن را پاک و هموار گردانی بعد ازان بتلاش یار همکار خویش درآئی تا در دیگری هم مناسبت خود دریافته او را تمام همرنگ خود گردانیده با هم اتحاد و یگانگی پیدا نمائی چنانچه درین زمان این همه جرأت و توان که در تن من ناتوان مشاهده می نمائی از برکت و فیضان خدمت و صحبت پدر شریف تست که من پیش ازین خیلی ناشایسته و نابکار بودم لیکن تا از فضل پروردگار در نظر این آفتاب عالمتاب رسیدم از همه خامیهای خود گذشته باین چنین حلاوت صداقت و پختگی رفاقت رسیدم و این همه کار سرسبزی خود برنگ درخت پر ثمر و بسان نهال خزان رسیده برگ ریزی سیم و زر از اثر جذب و فیضان این مهر انور میدانم و اگر بحضورش همین کار نپردازم چه سازم که همه بار و بر خود را از فیض کرمش می یابم پس ای برخوردار چون تو هم خویشتن را آراسته و پیراسته بحلیهٔ جمال و جلال انسانی خواهی گردانید دران وقت هر شخصی که بسان آئینه بپیش تو خواهد رسید بی شبهه مثال جمال و کمال خود را هم درو منعکس خواهی دید و تا که خود سنگدل و ناهموار باشی و از دیگران مترصد و متوقع آن کار باشی آن خیال محال و سودای خام ست و آن چنان رفاقت از هر کسی کردن نمی آید برای آنکه در معاملهٔ یاری باید که این کس عدالت را کار فرموده یار را برنگ کفهٔ ترازو در همه امور مانا و مشابه خود گرداند تا بوقت معاملت او هم در خویشتن طاقت و مقاومت و برابری او دریافته بمقابلش برخاستن بتواند دران زمان از تائید او سبحان

هریکی بخانهٔ من درآئید و هر قدر زر که هر کس برداشتن می تواند ببرید و دست از دامن این یار من بدارید عوانان چون
این سخن را شنیدند ظاهر گردانیدند که این کار دشوار زنهار از ما نمی آید که مال بسیار ربائیم و یار ترا رها نمائیم چرا که این خبر
بگوش شحنهٔ شهر نیز رسیده است و هم وارثان مقتول قوت و زوری دارند که جنگ کردن با شحنه و قصاص گرفتن از
تو به پیش خویش آسان میدانند پس زنهار ای جوان مالدار در فکر خانه خرابی خود نه افتی و جان و مال و عزت و آبروی
خود را برباد نه دهی که رهائی این یار تو بسیار مشکل و دشوار می نماید که از دست همت و جرأت تو نمی برآید و اگر ما بکدام عنوان
رهائی این جوان ممکن میدیدیم زر بسیار از تو می ربودیم و این راز ها می نمودیم پس ما مجبوران را درین امر معاف انگار و
دست ازین کار آفت بار بردار آن جوان باستماع این چنین سخنان عوانان بجانب نوکران و غلامان خویش متوجه
گردیده گفت که مرا جان و تن و مال و مسکن و فرزند و زن و عزت و آبرو و تمام دنیا و عقبی خود بر سر این یار قربان و نثار
باید کرد و حتی المقدور تا زندگی و قدرت هیچگونه آفت و خفت بدو رسیدن نخواهم داد | شعر | هست جوان مرد در صد هزار
کار چو با جان فتد آن جاست کار | پس شما بزودی این لاشش را در گوشه دفین گردانید و در را البته بجنگ مستعد
گردید که من خود اقرار این کار می نمایم و هر که از من دعوی دیت خون و قصاص می کند حاضرم و از عهدهٔ آن بر می آیم
و این یار جانی خود را برنگ دل بقسمی در بر خویشتن پنهان می گردانم که همه جهانیان یکسر موی تن او را دیدن نتوانند
و هرگز بر شناختن آثار و افعال کار او طاقت نمی آرند و برین قدر کار رفاقت این یار درین دار ناپایدار خود چه باشد
که اراده و قصد چنان دارم که در دار آخرت هم از وجدا نباشم پس چون او بدین کار راه دوزخ و نار اختیار نموده
است مرا هم با رضوان و جنت هیچ میل و رغبت نمانده است بدان سبب چند قدم از وهم پیشتر بدوزخ و نار رسیده
مسکن و قرار اختیار می نمایم یعنی چنانچه او یک خون ناحق کرده است من این چهار پیادهٔ بی گناه را کشته در هر کار
شریک یار گردیده در هیچ جا از وجدا و بعید نمی گردم این بگفت و بیدریغ تیغ از میان کشیده برای کشتن آن هر چهار پیاده
مستعد گردیده دران زمان یارش گریان شده باو چسپیده و تیغ بزور از دست او گرفته گفت که ای یار معدلت شعار
این چه ظلم ست که می کنی این پیادگان بر من احسان کرده اند که مرا سالم و بی آزار تا بتو رسانیده اند مگر تو آن کلام برحق
را نشنیده که هَل جَزَاءُ الاِحسَانِ اِلّا الاِحسَان از شنیدن این گفتار آن یار هم بی اختیار زهر خنده ی نموده ظاهر
کرد که آیا بگوش پر هوشش این خبر نرسیده است که المرء علی دین خلیله | شعر | با رفیقان رو بسوی کعبه چون آرم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد یار ما | پس مادامی که تو نیکوکار و معدلت شعار بودی بی اختیار من هم خویشتن را
بهمان قسم امور راغب و مائل می یافتم و اکنون که ترا عازم راه دیگر شناختم به تبعیت و پیروی تو بهمان طریق قدم را فراخ

گردن منه از خصم بود رستم زال | منت مبر از دوست بود حاتم طی | و در شب آخر باز آن پسر پدر را بهمان

عنوان با سرهنگان از خانه بدر کرده خود هم تغیر لباس و تبدیل هیئت نموده همراه شان روان گردیده بمقام آن یار تمام رسانیده او را از رسیدن یارش آگاه و خبردار گردانید همینکه او نام یار شنید بدل خود متامل و متفکر گردید که درین چنین وقت رسیدنش بی سببی نخواهد بود یا او را با کسی جنگی و مخالفتی پیش آمده باشد و یا مبالغی درکار باشد و یا عیش و عشرت و صحبت را خواسته بود پس بزودی قبا و زره پوشیده کمربسته مسلح گردید و بخواصی که جوان و خوبرو و نازنین بود فرمود که بشتابی لباس خوب دربرکرده و زیور پوشیده بتزئین تمامتر و بدستی بدرهٔ دینار و بدستی شمع افروخته را گرفته بهمراه من بیا که درین وقت یار من رسیده است باید دید که ازین میان کدام چیز درکار او بوده است باری چون او بدان کیفیت و صورت در خانه را کشوده به پیشش رسید دید که یار بعجب حال گرفتار می نماید که جامهٔ خون آلوده دربر و گوله باری بر سر دارد و چهار پیادهٔ شدید و پلید او را میان گرفته بر حالش موکل اند بدیدن این حال پرسید که ای یار این چه ماجرا و کار است بزودی بیان نما که از دیدن این خرابی دلم بیتابی می نماید او گفت که بیان می نمایم و برای آشکار نمودن همین روئیداد خود رسیده ام لیکن اول از تو سوالی میکنم که من از ساعتی درینجا رسیده ام تو در برآمدن چرا دیر و تاخیر نمودی مگر نام مرا نشنیده بودی که از همچو تو یار یگانهٔ من نابکار دیوانه این چشم نداشتم او گفت که چون من درین وقت و حال نام یار بی مثال شنیدم متفکر گردیدم و بدل اندیشیدم که رسیدنت بی هنگام بی سببی و حاجتی و آفتی نخواهد بود پس بدان خیال و گمان آن چیزهای ضروری حسبان خود را مهیا و تیار گردانیده بحضورت رسیدم که اینک این نگار بکار در نظر است و برای نیاز این بدرهٔ زر است و بهر قربان گشتنت این نابکار سر است همینکه آن تاجر گرفتار در تاخیر آن کار اینهمه عذر بسیار شنید چشم پرآب گردیده گفت که ای یار بشنو که درین زمان من بی اختیار ببلای ناگهان مبتلا گردیده ام که بحماقت و غفلت خون یکی ریخته ام و می خواستم که بمکانی پنهان شوم یا ازین شهر بدر زنم لیکن یکایک ناگهانی از قضای آسمانی این عوانان شب گرد بحالم رسیدند و مرا باین خرابی و خون آلودگی دیدند و میخواستند که کشیده بزندان رسانند لیکن من بلابه و زاری بسیار و خوشامدی تمام اینها را تا بتو آورده ام اکنون تو بهر عنوان که مناسب دانی مرا از دست اینان برهانی همینکه آن یار این روئیداد شنفت بجانب عوانان متوجه گردیده گفت که ای جوانان شما حقیقت و احوال این زمان خود خوب میدانید که سلطان غفلت شعار و شحنهٔ رشوت خوار و هر امیر و اهل خدمات نااهل و ناواقف کار است و هر روز و شب انواع ظلم و فساد بر روی کار می آید که کسی تفتیش آن نمی نماید و بعدالت نمیگراید پس اگر بمقتضای این زمان [illegible] باشند مکان ایشان مکان یارا هم یک موذی را کشته چه شد بلکه برای شما خود خوب ست که شکاری بدست آمده دیده الا

آنهارا به پیش چشم مردم نه شناس تو پیدا و آشکار می گردانم چنانچه چون سواد شب نمودار گردید آن پیر روشن ضمیر بزی را کشته تیغ و جامهٔ پسر بخون آلوده ساخته آن را برنگ مرده در گلیمی بسته بر سرش داد و چهار سرهنگ مسلح را همراهش کرده گفت که حالا این خونی نابکار را دست بسته با هزاران خفت و مذلت بر در هر یک یار او رسانیده اظهار نمائید که ما پیاده های کوتوالیم و این یار شراب خوار شما ناحق خونی کرده است بنابران او را گرفته ایم و میخواهیم که بزندانش در آورده فردا بقصاصش رسانیم او بعجز و الحاح تمام ما را متوقع اکرام و انعام گردانیده خویشتن را تا بشمار رسانیده است همین که یاران شش او را بدین حال خراب دیدند و آن حقیقت مآل خرابیش فهمیدند بجان و دل لرزیده از ان آفت بحال خویش ترسیده بعضی به پند و نصیحت و ملامتش گرم گردیدند و بهزاران حیله و مکر و فریب از رفاقتش پهلو دزدیدند و اکثری از دور آن حال را دیده بی شنیدهٔ حقیقتش روپوش گردیده غرض که آن سرهنگان او را بدان عنوان تمام شب بدر هر یک یارش گردانیدند لیکن از هیچ یکی یاری و رفاقت ندیدند چنانچه بوقت اخیر شب از یاری یاران مایوس کرده به پیش پدر آوردند و دران زمان آن جوان گریان شده مقر گردید که ای دانای آدم شناس بحقیقت آن همه یاران بی اساس پر از لاف و گزاف بودند لیکن حالا می خواهم که من هم بهمین عنوان آن یک و نیم یار ترا نیز بامتحان در آورده خاطر پریشان خود را هم جمع گردانم پدر گفت که روا باشد حالا برو و بخواب راحت پرداز که در شبهای آینده من بهمین عنوان و انداز معاملات آن یک و نیم یار خود را هم به پیش تو پیدا و آشکار می گردانم چنانچه شب دیگر باز تاجر گوسفندی را کشته تیغ و جامهٔ خود را بخون آلوده ساخته چهار نوکر پسر را سرهنگان کوتوال مقرر کرده بوقت نیم شب بدر آن نیم یار خویش رسیده او را بیدار کرده از ان حقیقت و حال آگاه و خبردار گردانید او بمجرد شنیدن آن خبر حیران و مضطر گردیده بپای آن سرهنگان چسپیده گفت که من مرد قبیله دارم و قبائل و فرزندان بسیار دارم و هم درین شهر و دیار عزت و اعتبار حاصل کرده ام بنابران از شما جوانمردان امیدوارم که جرم پوشی بالقسمی فرمایند که در وقار و آبروی من خلل نیاید و بر جان من و عیال دار آفت نه افتد یعنی که هر قدر زر که در کار باشد از من بگیرند که من همه مال خود را نثار این یار خود می گردانم چون پیاده ها او را یار باوفا دیدند زیاده طلبی نموده حسب خواهش زر گرفته یارش را بدستش فروخته آن لاشش را بزمین دفن کرده روان گردیدند و او از ان کار خاطر خویش خوب جمع نموده شادان و فرحان باز یار خود را بعزت و شان بخانه اش رسانید دران زمان آن تاجر هوشیار آن همه زر آورده سرهنگان را بخانهٔ آن یار معاودت کنانیده تمام حقیقت و گفتار آن پسر نادان نابکار شنوانیده آن بیچاره یار خام و ناتمام خود را هم در کار یاری پخته و تمام گردانید رباعی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی | از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی

بیان کردن تاجر صادق حکایت یک و نیم یار لائق

تاجر صادق بعرض رسانید که در زمان گذشته مردی بود تجارت پیشه و او هم بسان فقیر همین فکر داشت و اندیشه که ملک بملک باید گردید و شخص با کمال و مرد مستقیم الاحوال را باید دید و سود بی پایان و نفع هر دو جهان همان است که یار صادق و دوست جانی بهم باید رسانید چنانچه در آخر کار آن مرد جویای یار پیر و ناتوان گردیده در یک مکان قرار ورزیده پسر خود را بکار تجارت معین و مامور کرده بود و همین پند و نصیحتش می نمود که ای فرزند پرور فکر سود و بهبود این جهان بی بود و نخواهی بود و بسیار خویشتن را در فکر تلاش اجناس شریف و جواهر لطیف نخواهی فرسود بلکه سعی بلیغ نموده بهر شهر و دیار رسیده از هر معموره و ویرانه تجسس و سراغ آن گنج ذخار که عبارت از ذات مرد با کمال مستقیم الاحوال و وجود شریف شخص عارف هوشیار است خواهی نمود و بخدمتش به نیاز و اخلاص رسیده سود و بهبود نشأتین حاصل خواهی فرمود و تفحص نموده از تمام این عالم بی سروپا که بمثال یک شهرست انتخاب مردم بالبصر که صاحب دید و اهل صفا اند کرده آشنا و روشناس آنها گردیده آن چنان مردم را یار و مددگار خود خواهی گردانید و همان بینایان را یار صادق و رفیق موافق خود خواهی فهمید و دیگر یاوران و مددگاران و خوشامدگویان را بسان دست و پا و زبان دوست سببی و آشناهای علتی و یار زمانی دانسته شفقت و عنایت و مرحمت خود را از آنها هم دریغ نخواهی داشت چنین گویند که روزی آن پسر از سفر باز رسید و تحف سیاحت و سود تجارت بنظر پدر گذرانیده منتظر تحسین و عنایت گردید آن مرد جهاندیده بعد ملاحظه تحائف هر مملکت و دریافت حساب منفعت آفرین بسیار بحالش نموده پرسید که ای برخوردار ستوده کیش بموجب نصیحت پدر خویش کدام یار صادق و دوست موافق هم بدست آورده او زمین آداب بوسیده بعرض رسانید که بموجب ارشاد بمیان هر شهر و بلاد گردیده بتلاش و تردد بسیار چهل یار خوش ظاهر و هوشیار و مدبر و قابل کار بهم رسانیده همراه خود آورده ام همین که آن مرد پیر از آن جوان نادان این تقریر شنید تبسمی نموده آه سرد از سینه پر درد کشیده گفت که ای نادان ناعاقبت اندیش من درین قدر مدت عمر خویش یک و نیم یار بهم رسانیده ام و تو درین یک سفر آن چنان چهل نفر جمع نموده آورده بیقین بدان ای نادان که آن همه جوانان نه دوستان جانی اند بلکه رفیقان نانی اند پسر از شنیدن این حرف پدر ملول و متغیر گردیده ظاهر کرد که من در بسیار معامله و کار و گفتار آنها را آزموده ام که جائی که عرق من می افتد برای ریختن خون خود مستعد می گردند و هرگز کاری و گفتاری خلاف رای و مرضی من نمی کنند پدر گفت که خوب تحقیق این کار چندان دشوار نیست همین شب زر قلب هر یک یار ترا بمحک امتحان رسانیده عیار

وآن شیر غران را دلیرپیش خویش رسیده دید خرطوم را برافراخته بجانبش بر دوید آن مرد با استقلال بقوت بر
کمال بیاری هر دو دست توانا آن حربۂ رسا را قسمی برو بر زد که خرطوم او را برنگ آستین از جامۂ کبود شن بریده
دور انداخت چنانچه آن تباهی افگن از وریده شدن جامۂ تن نفیری برآورده از مقابلۂ حریف خود رو گردان
گردیده فرار اختیار نمود در آن زمان آن بهادر باز بعقبش رسیده دیگر ضربی هم بدان علم بپایش رسانید که یک ستون
آن کوه بی سکون را قلم گردانید و برنگ کوه بی ستون بزمینش افگنده یک جا سکون بخشیده چون شیر دلیر
خون خوار و برنگ دائرۂ پرگار بگرداگردش گردیده بزدن تیغ دو دستی استوار پرچه پرچه اش گردانیده آن کوه
پرشکوه را بخاک زمین برابر ساخت از مشاهدۂ آن حال جلال فی الحال راجه و کنور بپیشش رسیده هر دو دست
آن بهادر ستوده خصال بوسیدند و بغلگیری کرده آفرین و تحسین بسیار بر قوت و شجاعت او نمودند همه پاسبان
و راجپوتان آن همه شجاعت و قوت او را دیده در هر وقت و هر کار فراست و استقامت او بر قرار فهمیده
بجان و دل از و ترسیدند و بمناسبت شجاعت و غیرت و صولت و دولت و علم و معرفت و خُلق و شفقت و
پند و نصیحت و فراست و حکمت و تواضع و مروت بجای چهل یار چهل صد کس بجان و دل رفیقش گشته در هر کار
یاور و مددگارش گردیدند چنانچه او چون بار دوم از آن سفر با ظفر معاودت نموده بود ظاهر می گردانید که از یمن
و برکت و اثر فرمودۂ حضرت از میان آن دوازده هزار سوار چهار هزار یار بدوستی و اخلاص درآمده بدل و جان
رفیق و یار صادق من شده عهد و مواثیق بمیان آورده محبت ذاتی با من پیدا کرده اند همین که شاه با کمال
سخن تا بدینجا رسانید تاجر صادق تبسمی نموده معروض داشت که من از شنیدن این حقیقت و احوال بی شبهه
آن نمک حلال را اسم بامسمی و مرد مسلمان فهمیدم و بیقین ساده دل دانسته بموجب خبر مخبر صادق صلی اللہ تعالی
علیه وسلم که اکثر اهل الجنة بُلْه او را معتبری اهل جنت دانستم چه من تاجر و مرد جهان گردم و برای حصول یار
صادق و تلاش رفیق موافق ملک بملک می گردم ذو الجلال شاهد احوال من ست که در تمام این جهان بجدال
و قتال که قحط الرجال دارد بغیر ذات عالی بی مثال مرد با کمال که قابل خلیل دانستن و حبیب گرفتن باشد
نیافته ام لیکن افسوس صد هزار افسوس که من در خویشتن لیاقت و قابلیت محرمیت و مصاحبت این
جناب نمی فهمم پس آن نمک حلال حضرت عجب ساده دل ست که درین قدر مدت سفر چهار هزار یار صادق
و رفیق موافق که دوستی جانی و محبت ذاتی داشته باشند پیدا کرده است مرا از آن کردار و گفتارش
بکمال پسر که تا چه که بسیار غریب ست و نادر بیاد نمی آید شاه آگاه فرمود آن بچه عنوان است

هر قسم موذی با قوت و پر آزار که باشد در آید و آن بهار اکشتن و از مقابل خود گردانیدن و بیک سر رسانیدن می تواند
و شکل و وضع آن حربهٔ با ظفر چنین می باشد که سیف صیقل ستبر را که از دو مانیدن خم نشود بر سر چوبی که درازی بقد آدم
داشته باشد نصب می کنند بدین عنوان که دنبالهٔ آن سیف را بقدر درازی و پهنائی آن چوب ساخته چوب را بدو نیم
شگافته بمیان آن در آورده از میخها بند می گردانند و جانب پشت او را اگنده و طرف رویش باریک می سازند برای
آنکه هرگاه بوقت شب و هنگام تاریکی هم او را بدست در آرند بی تامل احساس دست جانب رو و پشت او را دریابد
تا بوقت ضرب پهلو و پشتش بر سر و روی حریف مقابل نیاید و هم در وسط او که وزن هر دو طرف برابر می باشد
بلکه قدری جانب سنان راجح می ماند بقدر قبضهٔ دست نباهی از آهن نیز درست می کنند بجهت آنکه اگر کدام موذی
مردم آزار و یا مست شراب خوار و دیوانهٔ نابکار را خواهند که بخشند و تیغ را از دستش گرفته زنده اسیرش گردانند باید
که حمله و ضرب او را بران حربهٔ پناه دار خود بی وسواس و هراس گرفته خواه از ان رو کرده بی توقف و تاخیر شمشیر از دستش
کشیده اسیر گردانند و مدام بران سیف نیام می گذارند و بوقت کار عللش می سازند باری با آن چنان حربهٔ بکار را این
غازی هوشیار بخشیده از ان مقام با آن چنان شوکت و احتشام رخصت ساختیم چنانچه او از سر دربار سوار شده
بدان یار خود ملحق گردیده و عالمی را بتماشای آن همه شوکت و اقتدار متحیر گردانید قصه کوتاه چون بمنزل مقصود مراجعت
کرده بخیمه فرود آمد در ان شب از تقدیر و حکمت الٰهی برای ظاهر گردانیدن کمال قوت و شجاعت آن سپاهی هم برای
آشکار ساختن جوهر آن سلاح بکار یکایک از ان دو فیلان نشان بهادر خان پیلی بسبب سرکشی و مستی در آمده بند و زنجیرها گسیخت
و در هر دو لشکر خیلی خرابی و پریشانی انداخته خون چند انسان و بسیار حیوان را بریخت و راجه و کنور شتاب بر اسپان
جلد سوار گردیدند در ان حال آن سپاهی با استقلال گفت که هان بزودی با نذاران و چرخی برداران بر در خیمهٔ مهاراجه
رسیده خبردار باشند و آن پیل را بدان طرف آمدن ندهند و بشاطران فرمود که شتاب خبر خیریت یار هوشیار ما بیارند
و چون پیکان خبر رسانیدند که آن پیل مست بسیار تباهی نموده چند سپاهی را دریده تا به نزدیک خیمهٔ راجه رسیده بهمت
و همه لشکریانش فرار نموده اند و راجه و کنور بر اسپان جلد تازی سوار گردیده نیزها در دست پیش خیمه ایستاده اند بمجرد استماع
این خبر آن علم محمدی را علم گردانیده از جای خود پیاده دویده به پیش راجه رسید و آن کالر سیاه مستی آن ابر سیاه خون بار
و آن کوه دلرزان نوا بر آورده بدین انداز نعره آواز برکشیده بجانب خود حریف طلبید که هان ای نگون بخت پر سودا
وای تیره روز شب یلدا اینک مر تابان مع شهاب سوزان بر سر و بخت سیاه تو تابیده است که بیک دم وجود ظلمانی
ترا بعدم میرساند و عالمی را از آزار این سیاه مستی سرشار تو می رهاند همین که آن پیل مست بمیان آن دشت این آواز شنید

این جناب باکمال و صحبت و مقال این پریشان و شکسته بال آن اثر و حال عطا ساخته که پیش عقل حکیمان بتأمل محال
می نماید یعنی که در مدت این قدر صحبت در ذات آن پدر و پسر سرکش و ابتر آن قدر تغییر و تبدیل پیدا شده است که
اینها بالطوع و رغبت مائل و راغب بجانب دین و آئین محمدی شده اند لیکن از راجپوتان جاهل و لاطائل ترسان و هراسان
اند و از بیم جان و اندیشۀ خرابی خان و مان اعلان ایمان کردن نمی توانند بنابران امیدوارم که فوجی نمایان همراه
این غلامان معین شود و هم رخصت مرحمت گردد تا او را بمقامش رسانیده آن مرام حسب خواهش باطن حضرت را
بانصرام رسانیده بخاطر جمع بزیر این اقدام رسیده سرخروئی دارین حاصل نمایم چون این حرف و گفتار از آن بهادر
هوشیار شنیدم هزاران هزار حمد پروردگار بجا آورده با احسنت و آفرین بسیار سرش ببر کشیده بسینۀ بی کینۀ خویش
رسانیدم و پشت او را بدست مرحمت کوفته گفتم که این چنین کار از هیچ تو بهادر و دیندار بروی کار نمی آید و من این
فتح غیبی را از هزاران قلعه کشائی و هفت اقلیم ربائی بهتر و صعب تر می شمارم و فرمودم که ای بهادر بکار همین زمان
نصف فوج حضور را که پنجاه هزار سوار باشند همراه خود ببر او باز بعرض رسانید که تمام ملک و دیارش تاب و مقاومت
دوازده هزار سوار جنگی نمی نماید امیدوارم که همراه هر یک یار من سی صد سوار معین فرمایند که از اقبال عدومال حضرت
همین قدر رجال کفایت دارند پس بجانب رئیس الرجال متوجه گردیده فرمودیم تا بزودی دوازده هزار جوان
خوش اسپه کایان که نجیب و شریف و بهادر و هوشیار باشند انتخاب نموده با هر یک یارش دو صد جوان و چهار هزار
برکاب آن نمک حلال بهادر خان متعین کنند و فراشان خیمۀ عالی شان از سرکار دولتمدار در برابر ڈیرۀ راجه نو
ملازم بالاتر و بلندتر ایستاده گردانند و پنج زنجیر فیل کوه پیکر و با حوضۀ نقره و عماری طلا و دو برای نشان و یکی برای نقاره
و دیگر همه اسباب و آلات کارخانجاتی که در خور و لائق منصبش باشد جدا کرده بدهند و اشرفی مبلغ یک لک روپیه را
بر اشتران قوی و استران راهوار بار کرده بجهت خرج راه همراهش دهند و هم او را فرمودیم که چون قلعه دار و راجا مسلط
خواهی نمود فوج خود را فرستاده آن هر سه قریه مواس و باغی و طاغی را تاخت کرده تهانهای قلعه داران هر قلعه کوه
قائم و برقرار خواهی کرد و آن یراق باصولت که آن را لوای محمدی می نامند و مدامش بدست می داشتیم و گاهی از خود ش
جدا نمی گذاشتیم از بالای تخت برداشته باو عطا فرمودیم و برخواندیم که اَللّٰهُمَّ انْصُرْ مَنْ نَصَرَ دِیْنَ مُحَمَّدٍ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَ دِیْنَ
مُحَمَّدٍ و در یاب ای صادق بهمه حرف و اسرار لائح که آن لوای محمدی حربه ایست که اگر بدست کدام شجاع و بهادر باشد
و چند نفر تیغ و سپر گرفته به پیرامونش در آیند او یکه و تنها بر آن همها غلبه پیدا می نماید و اگر بمقابلش پیل دمان و شیر ژیان
و اشتر مست و جاموس دشت و اسپ دندان گیر لگدزن و فراخشاخ پر زور مردافگن و مار کفچه دار و اژدهای آدمخوار و از

ملازمت کنانید و عرضی خزانه و خراج و یادداشت اجناس نیاز و پیشکش او مع کلید قلعه بدست خود گرفته بحضور پایهٔ تخت
رسیده بنظر ما گذرانید از مشاهدهٔ آن چنان کار دست بستهٔ اش آفرین و تحسین بسیار نمودیم و بجانب رئیس الرجال و یده
فرمودیم که این پدر و پسر را از زیور و زر سراپا کلل و منور گردانند و از شمشیر و خنجر مرصع کمر اینها مستحکم بر بندند و از بخشیدن فیل
و اسپ با ساز نقره و طلا این مس هر دو نان را رونق و جلاد هند و خطاب راجائی و کنور عطا کرده بمنصب سه هزاری
و دو هزاری سرافراز و ممتاز دانند و این حکم و فرمان بدین محکومان و فرمان برداران رسانند که سال بسال از آن
لک روپیه خراجی پنجاه هزار روپیه را بحساب تنخواه خویش بگیرند و پنجاه هزار را رسال حضور می نموده باشند و هزار
سوار ش مدام درین مقام خدمت می کرده باشند و یک خانه زاد معتمد را خطاب قلعه دار خان بخشیده کلید قلعه را بدو سپرده
بهمراهش کردیم و فرمودیم که بمجرد رسیدن آنجا قلعه را حوالهٔ او نماید و اسباب و قبیلهٔ خود را از آن میان بر آرد و باهل دفاتر
حکم کردیم که ازین باز نام آن گڑه رهتاس قلعهٔ کوه اساس بنگارند و بعد این همه حکم و فرمان و بخشش و احسان آن
هر دو جوان را بحضور پایهٔ تخت طلبیده بهر دو دست خود پان رخصت عطا کرده رخصت فرمودیم آن سپاهی تا بدربارگاه
با و مشایعت نموده گفت که اگر اجازت خلیفهٔ سبحان می یابم رفاقت تو تا بهمان مکان می نمایم و اگرنه بخیمهٔ تو رسیده
رخصت شده می آیم و زود از وجد اگردیده به پیش صف یاران خویش رسیده بسلامگاه ایستاده گردید در آن زمان
ما بجانب وزیر بخت و دیگر مقربان متوجه گردیده بدین چنین سخن پیوستیم که حالا نوکران واهی و بازاریان تباهی اندکی
از حقیقت و کیفیت سادگی و دزدافشاری ما واقف گردیده باشند از شنیدن این مقال رنگ از چهرهٔ همه حاضران
بر پرید و رعشه بر اندام آنها بر دوید و هر یکی رو بر خاک عجز مالیده بعرض رسانید که کدام خون گرفته نمک حرام آن چنان
حرف و کلام بر زبان و این چنین خطرهٔ بدانجام در دل و جان تواند آورد که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة باری از آن گفتار
اغماض نموده فرمودیم که این سپاهی یکتا از خلعت پنج پارچه پوشانند و بخطاب بهادر خان نمک حلال مخاطب گردانیده
پنجهزاری و پنجهزار سوار ش دانند و منصب هر یک یارش را مضاعف کرده صدی صدی گردانند و بعد اصغای این
احکام آداب تفضلات و انعام بجا آورده بعرض رسانید که بعضی عرضهای ضروری و التماسهای پنهانی دارم اگر از
کمال کرم و بنده نوازی حکم شود بسمع مقدس رسانم از دریافتن این معنی بحرکت دست او را قریب گردانیدیم و باشارهٔ چشم
همه مقربان را دور و مهجور فرمودیم تا او بپایهٔ تخت چسپیده آهسته بعرض رسانید که از نتیجهٔ این خدمت و ملازمت و از
اثر نمک حلالان با برکت مؤثر بر حق و هادی مطلق در جسد و ذات این ناتوان آن قوت و توان بخشیده که آن ناهر سنگه
را از میان بنیهٔ نافرمانی اش کشیده زنده بزندان حضرت رسانیده ام و هم آن ذوالجلال از واسطگی فیض

ودران چنان اوان خلوت آن بهادر با حمیت بعجب کیفیت حال بدین چنین مقال بخوش آهنگی تکلم نموده خلوت باجلوت خود را گرم می گرداند **غزل**

بازار سوداے هندو نژادی
چو کاکل برآید بریحان فروشی
دگرمی زند دل دم از جان فروشی
کشادیم دکان ایمان فروشی
سر افتاده در فکر سامان فروشی
سر و برگ سوداے بلبل که دارد

وآن راجهٔ باهوش سخن نیوش بکیفیت در رسا رسیده سراپا گداخته آب گردیده بخواندن این چنین سخنان طرفه وجد وحالی می نمود **مقطع غزل**

بهادر کنت ... که بر مایه آمد
رگ ابر چشم بطوفان فروشی

آن غازی خوش حال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی خوشحال گردیده باز بمقابلش بدین ادا انوار رشیده تسکین دل بخشید **رباعی**

عارف که ز عافیت حصارش کردند
از کعبه و دیر سنگسارش کردند
آن منکر تحقیق کزین ره واماند
راه طوف دل آشکارش کردند

واز فرمودن شغلهای باطنی بکار و شنوانیدن اینچنین نکتهای اسرار و ستهایش را از کار سبحه و زنار معطل و بیکار گردانیده بود

رباعی گر فقر تو نشئهٔ حقیقت دارد
آزادی این و باغ خجلت دارد **دوهره**
با سبحه و زنار چه نسبت دارد
منکے پھیرت جگ گئے اور کیے نہ منکے پھیر
رحمت کش در دسر او را او مباش
کرکے منکے دار دی سو منکے منکے پھیر

رسیدن راجه و پسرش بدربار و مشرف گردیدن آنها بمناصب و عنایات شهریار و رخصت یافتن شان بازبهمان دیار و هم سرافراز شدن بهادر بیگ بمنصب عمده نمایان و مخاطب گردیدن بخطاب بهادرخان نمکحلال و یافتن او لوای محمدی از دست سلطان و کشتن پیل مست بضرب آن

بارے چون بدان عنوان سپاهی مسلمان آن سردار کافران را منزل بمنزل ترقی و عروج کنانیده تا بشهرپایی تخت ما رسانید واز انجا عرضی احوال بدست یک یار خود ارسال حضور نمود ما از دریافتن آن خبر خیلی خوش وقت گردیدیم واز شنوانیدن آن مژده همه دولتخواهان خود را خوش دل گردانیدیم و باو حکم فرستادیم که صباح بوقت دیوان سرکار آورده خود را بگذراند وامیدوار مراحم خسروانه گردد و چون بوقت پگاه باهیبت و شکوه تمام دیوان عام نمودیم و همه ارکان دولت و اعیان سلطنت حاضر شده برپایه و مراتب خویش ایستادند آن بهادر نمک حلال راجهٔ خیر مآل و پسر صاحب جمال او را بسواری اقبال بطرفه زیب و زینت و نادر جاه و جلال تا بدر دولتخانه رسانید واز انجا آن هر دو بد رو پسر را تنها از لشکر برآورده مع همان چهل یار خود بمیان دربار رسیده آداب زمین بوس ادا نمود و آنها را دست بسته بسلامگاه ایستاد

رسول الله صحبت و نتیجهٔ گرمی مجلس شریفش از میان قوم وی زائل و ناپیدا می گردید و امتش در اقوال و تحریف نموده بدیگر حال متصف می شدند دران حال کریم ذو الجلال از راه کرم و افضال بحال آن رجال رسول دیگر از نزول اجلال می بخشید چنانچه در آخر کار که زمان قرب قیامت ست وقت نعبثت پیغامبرها که خاتم انبیاست بسید صلوة الله علیه علی جمیع اخوانه و بر ذات آن جناب خلاصهٔ اخیار آن منصب تمام گردید و بعد رحلتش هادی حکیم برای هدایت مومنان و صحت سقیمان و بینائی کوران و راهنمائی گمراهان بنفوس مزکای خلفای راشدین و ذوات مصفای ائمه معصومین و وجود علمای راسخین و ابدان اولیای مرجوعین اکتفا نموده است و بسبب آن برگزیدگان باقی مانده امتیانش را هم قبول فرموده بخود راه نموده رهائی و نجات بخشیده است قطعه

هر شهی نوبتی نواخته رفت ❊ نوبت آخر است نوبت ما
همه درها ببین که بر بستند ❊ هست وا یک در صداقت ما

پس حالا هر که قرب خدا خواهد و راه نجات جوید باید که بجانب همین در کشاده پوید ؎

تا گزیر تو منم ای دستگیر ❊ یک زمان غافل مباش از ناگزیر ؎
یا مرا در دین خود بر یا در آور دین من ❊ تا دوئی برخیزد از دین تو و آئین من

همین که آن بیچاره اسیر از آن یار دستگیر این همه گفتار تفصیل و اسرار تقدیر بتفصیل شنید بی اختیار تا دیر بسیار برنگ نقش تصویر متحیر و بی تقریر گردیده ظاهر گردانید که ای سپاهی روشن ضمیر صاحب تاثیر من ترا بیقین مرد درویش و هادی دین و کیش و خضر راه خویش می یابم لیکن سخن حسابی و حرف واجبی همان ست که پیش ازین بحضورت گذارش نموده ام که من از قوم مبهوت راجپوتم و علت جهالت ذاتی در خویشتن دارم و هم از خویشان و سپاهیان خود می هراسم که اگر مرا راغب و مائل بجانب این حرف و دلائل تو یابند همین زمان همه بجان و دل در فکر هلاک من کوشند چون آن سپاهی دیندار هوشیار از آن یار اقرار آثار این حرف و گفتار شنید خوشدل گردیده تحسین و آفرین بسیار بر فهم و فراستش کرده گفت که ای یار بی انکار من حقیقت و اسرار این کار را خوب می دانم پس اول قدرت و اقتدار خود را به پیش آن کفار نابکار باظهار در می آرم و شان و شوکت و حشم و دولت بر کمال ترا بحسب خواهش دل و دستدار پیدا و آشکار می گردانم و قوت مخالفت آنها را سلب کرده همه مخالفان و گردن کشان را به پیش تو مجبور و بی اختیار ساخته اشاره باظهار اقرار و تکلیف باظهار دین استوار بتو می کنم آن بگفت و آن یار بکار را مقرری صاحب راز و اسرار فهمیده بکنار کشید و باهم دیگر قول و قرار بمیان آورده خاطر خود را خوب جمع فرموده و ازان باز در هر خلوت و صحبت بی تکلف حرفهای پند و حکمت بیان می نمود و منزل بمنزل باطنش را ترقی کنانیده آن مسافر دنیا را تا بهیچ مناهج عقبی و هم مشرب و هم کیش و سالک مسالک خویش گردانیده بود چنانچه بهنگام خوردن و نوشیدن و خفتن از یک پیاله نواله می چیدند و از یک آوند آب می نوشیدند و بر یک بستر خواب می کردند

از دیگر جانوران اعزو اشرف دانسته اند نه آنکه معبود خود شناخته اند و بیقین دان ای راجهٔ هوشیار که چون بنی آدم
چشم و گوش دارد و عقل و فراست در خویشتن می یابد و خود را بالضرورت احتیاج با بسیار چیزها گرفتار میداند بی اختیار
و ناچار شده خود را محتاج و آن چیزها را محتاج الیه می شناسد و چون بعضی اشیا را لطیف و شریف و علوی و باقی
هم می یابد خواه و ناخواه طبع و نفس آن حیوانان ناطق گمراه هر یک چیز فانی تباه را آلهٔ خود میداند و به پرستش و عبادتش
می گراید چنانچه اکثری آفتاب پرست گردیده اند و هر کار سعد و نحس را از آثار نجوم می شناسند و از علت طبع سقیم
هر یک چیز را موثر حقیقی میدانند و به پیش هر یک حجر و شجر و حیوان بسجده می گرایند و در واقع که چشم و گوش و عقل و
هوش آن حیوانان ناطق بهمان جانب دلالت می نماید و حواس ظاهر و باطن شان بطرف چیزهای دیده و شنیده
و فهمیدهٔ خود می کشد و قطع نظر ازین بی عقلان آن حکیمان که خویشتن را عاقل الناس میدانند چون میخواهند که بعقل
خود خالق را بشناسند آنها نیز حیران و گمراه شده تا بحق نمی رسند و بزعم خویش یک مرتبهٔ اخیر را فهمیده آن را صانع مجبور
و بی اختیار گمان می برند و الحق که ایمان آوردن بر ذات الله بیچون مطلق و گرویدن بصفات با جمال و جلال آن
مقدس برحق بی تائید و مدد و راهنمائی و پرده کشائی آن هادی بنده نواز محال می نماید و ممکن نیست که ممکن از
سعی و جهد و عقل و فراست خود بجناب واجب الهی و قربی پیدا نماید و تا که آن بنده نواز بندهٔ خود را بکرم بی علت
خویش قبول نه فرماید دروازهٔ ایمان و معرفت و دریچهٔ شهود و نسبت بر دل و بصیرت هیچ کدام نمی گشاید آن حضرات
انبیا اند علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام که آن هادی بنده نواز بمقتضای کرم و عدالت در هر دیار و مملکت یک بندهٔ
خاص جانباز را که زبان دان قوم خود باشد قبول فرموده بتوسط ملائکهٔ مقرب راه قرب خود نموده باز بطریق رسالت
برای هدایت به پیش دیگر بندگان گم کرده راهان پر ضلالت فرستاده و تعین ساخته است چنانچه از پیران با بصر بما این
خبر نیز رسیده است که در سرزمین هندوستان از میان قوم اشراف نیز رسولان مبعوث گردیده اند و این کریم
هم از ان کار انبا می فرماید که وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ رَّسُوْلٍ إِلَّا بِلِسَانِ قَوْمِهٖ لِيُبَيِّنَ لَهُمْ فَيُضِلُّ اللّٰهُ مَنْ يَّشَآءُ وَيَهْدِيْ مَنْ يَّشَآءُ
وَهُوَ الْعَزِيْزُ الْحَكِيْمُ و آنها تنزیه و تقدیس ذات بیچون مطلق و کمال صفات با جمال و جلال آن هادی برحق را بیان
و عیان گردانیده خلقی را بخالق دعوت کرده اند و پس از رحلت آن راه نمایان بعد تمادی مدت قوم آنها از شامت
نفس و طبیعت و اضلال شیطان مظهر ضلالت که نقطهٔ مقابل و ضد مظهر هدایت گردیده است همه کار و گفتار فرمود
آن همه اخیار گذاشته و فراموش ساخته مانند امتان انبیای زمین عرب و شام بناکام بت پرستی گزیده اند و در ان
کتب سماوی که کلام برحق الهی ست تحریفها نموده اند و سنت الله چنان جاری گردیده است که چون بعد رحلت هر یک

وغرّیدن آن ابر سیاه خویشتن را بگنار می کشید دران زمان ناهر سنگه تیر و کمان را بچنگ آورده خواست که بران شیر پریش آب پیکان تیر نموده غبار فسادش را فرو نشاند بهادر بیگ کمان را از دستش بقبضهٔ خود رسانیده گفت که تا دامی که سپاهیان جان نثار حاضر باشند سرداران را بدست خود کارزار کردن نمی شاید و بزودی تیر را بزه گیر رسانیده بزانوها برپا گردیده بتقسیم خدنگی ان موذی پرجنگ زد که آن جهنده و دونده را بجایش قائم و زمین گیر گردانید راجپوتان و سپاهیان چون آن شیر ژیان را بمیدان نیم جان دیدند شمشیر علم نموده بر سرش رسیده پرچه پرچه گردانیدند دران زمان آن سپاهی نکته گو بدان یار هم پهلو باز بگفتگو درآمد که ای راجهٔ دهر مدار این بار باز بتکرار تقصیر این کار از من بظهور درآمد که دیگر او تا تر اهم بقتل رسانیدم و هیچو تو عابدی را از سجدهٔ آن چنان دو معبود بیکار گردانیدم راجه انگشت شرمسار انگشت زینهار جنبانیده گفت که ای بهادر یار درین وقت سکوت فرما که اگر این پیلبان ازان چنان حرف و بیان آگاهی می یابد مرا به پیش همه برهمنان و راجپوتان خراب و رسوا می سازد

افتاده از اوج خموشی پرور
دیوی ست مرا درون که پنهانی نیست
وین کافر را سر مسلمانی نیست

مهر لب خود باش چو گوهر همه تن
برداشتن سرش بآسانی نیست

رباعی از سرمه بلند ست دماغ که طور
گر هست ترا بهره ز آئین شعور رباعی
ایمانش هزار بار تلقین کردم

آن خورده گیر بمشاهدهٔ اشارهٔ منع آن همنشین بی تقریر از افشای آن راز اغماض کرده بدیگر آهنگ و ساز با او هم آواز گردیده آن منزل را هم بپایان رسانید و بهنگام شب چون محفل را بی خلل و خلوت را بی بدل فهمید همان حرف و گفتار تسکار را بیاد آورده گفت که ای راجهٔ هوشیار درباب پیشوایان تو که آن همه تکریم و تعظیم آن موذیان نابکار کرده اند بدان سبب ست که آنها را بسیار قوی و پرزور یافته غالب بر کلهٔ حیوانان دیگر شناخته مقاومت و مخالفت بدانها مشکل انگاشته اند و چون مقتدایان ما آن موذیان نابکار را مردم آزار دیده اند بزور فراست و قوت عقل و تائید شجاعت خویشتن کشتن و بند کردن و هلاک و تلف ساختن آنها بسیار آسان و صواب و خوب پنداشته اند و هم پیشوایان تو بدان علت گوساله پرستی نموده اند که درین دیار زراعت و کشتکار و بسیار کار و بار خود را که موقوف بر گلهٔ گاوان ست و از شیر و روغن و دوغ آنها انواع خوردنی و از چرم آنها کفش و زین و بیشمار آلات ضروری تزئین ساخته و آراسته می شود و هم از روده و پیه و استخوان و شاخ آنها بسیار چیزهای ضروری و بکار تیار می گردد پس چون آن حیوانان را چنین نفع رسان یافته اند سرگین و بول آنها را طاهر و مطهر انگاشته ضائع نساخته اند و محتاجان و عاجزان و نادانان بعبادت و تعظیم و تکریم آنها پرداخته اند و چون مدار کار ما مبارزان و غازیان بر ترکتاز و جهاد ست و آن موقوف بر گلهٔ اسپان ست مقتدایان با فراست ما فرس را

خورانیده همه انهار جهان را به پیش فرهنگ تو بی رنگ و سبک می گردانیم واگر از کمال عنایت بی غایت کریم برحق
و محیط مطلق شنا نموده دست و پا زده ازین گرداب تباهی بر می آئیم و بدستیاری خویش ترا هم ازمیان این سراب
آب نما کشیده بکنار سیر سانیم یعنی که بجهان باقی می درآئیم دران زمان ترا هم از فیض مدام ساقی کوثر خویش جرعۂ آب حیات
کوثر چشانیده بی ممات می گردانیم باری از بارش چنین حرفهای پاک و هم ازان آب صاف آن سپاهی بخلاف
ظاهر و باطن آن راجۂ پرخلاف را پاک و صاف گردانیده و بساحل رسیده قبا و زره پوشیده یراق بر میان بسته
نوکران راجه را فرمود که بزودی برای مهاراجه و کنور لباسهای فاخر و جواهر و زیور بیارند و برای سواری شان فیلان
کوه پیکر را حاضر گردانند تا بشوکت و شان نمایان گشت زار و بیابان را تماشا کنان بخوشی خاطر منزل بمنزل روان
می گردیده باشند چون کارپردازانش بموجب آن بعمل آورده هر دو جوان را بزیب و زینت درآوردند آن سپاهی جانباز
ازانجا مع آن راجۂ دلگداز سواری فیل اختیار نمود و یک یار را با پسرش بر پیل دیگر سوار کرده قطع منازل و طی مراحل
می نمود از قضای الٰهی روزی شیر کلانی از بیابان بلشکر رسیده تباهی افگند یعنی بسیار کس هلاک گردیدند و اسپان
مردم رم نموده سواران خود را برزمین زدند و در آخر کار شیر خونخوار بمقابل فیل نا هرسنگه رسید و از دیدنش آن پیل
دمان نیز ترسیده بانگ کشید و خرطوم را بکام درآورده چند گام بعقب برگردید دران حال بهادر بیگ با جلال قفائی
به پیلبان زده گفت که اگر پیل تو می گریزد دست را بریده بمیدان می اندازم بزودی زنجیر به پایش انداخته بجایش بند
و اسیر گردان تا ما بخاطر جمع این شیر را نخچیر کنیم پیلبان از صدمۂ مشت آن جوان بخوف جان لرزیده بکجکی به پیشانی پیل
زده از گریز بازداشته برفیقان و مددگاران خود گفت که زود بحکمت و تدبیر و تائید تقدیر این دود روان و ابر غران را
بجایش قائم و برپا دارند و گرنه بهمین حال این سپاهی با جلال که بر سرم بسان رعد می غرد برق تیغ بر فرق من بیدریغ
میزند و برنگ باران خون مرا بر سر شما میریزد پس آنها بزنجیرهای گران و رسنهای کلان آن پیل دمان را قسمی بستند
که دران میدان آن ابر روان بعینه مانند کوه نمایان می گردید که هرگز از جای خود نمی جنبید لیکن چون آن شیر دلیر
بمقابلش آدم کشی می نمود و بهر طرفی می جهید و می غرید تمام تن آن پیل کوه پیکر را زلزله درگرفته بود که بجای خود می لرزید
و بمقابل نعره و غریدنش بانگ و نوای ازان کوه سر بر می کشید و هم آن ابر سیاه از ترس جانکاه سراپا غرق عرق
گردیده برنگ ابر گریان از هر موی خود قطرات آب روان می گردانید و دمبدم بسان دود بر خویشتن می پیچید و لحظه
بلحظه از صدمۂ کجک پیلبان که برنگ برق بر سر آن ابر نمایان بود ترسان و لرزان گردیده بار بار می شاشید و هم آ
ازدهان برآورده بران اصحاب فیل می پاشید و ازان کار بلندی و سرکشی تر می گردانید و هر یک پیاده و سوار از بار

وتباه کاری پاک وصاف نماید که المؤمن مرآة المؤمن واقع شده است این بگفت و بجانب خادمان دیده فرمود
که این بگولهٔ شوریدهٔ سرگشته را ازین مکان برآورده بجهان پراگنده و پریشان سازند و خاطر عاطر این مطلوب و مرغوب
مرا از جانبش جمع گردانیده حواس پریشانش را مجتمع سازند تا بکار نغمه سرائی و رقاصی خود درآمده هوش و حواس به بستی
مائل و هر سود وان مرا بیک سو روان گردانیده بعروج و ترقی مرتبهٔ خود دلش مائل و کشان گرداند بهمان زمان خادمان
بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آن خلل مجلس را دور کرده باز آن گرمی محفل را بکارش مقید و سرگرم ساخته همه حاضران
و ناظران را از مزه و حلاوت دیده و شنید محظوظ و متلذذ گردانیدند غرض که آن سپاهی هوشیار این قسم حرف و گفتار
را بمیان درآورده آن نادانان را بدان آئینها آن قسم تماشا نموده شب بآخر رسانید و روزانه ازان مکان پیشتر
روان گردیده چون در منزلی برلب دریای گنگ فرود آمدند باز آن اسیر پر ملال بعاجزی بر کمال گفت که ای سپاهی
بی پروا مقتدایان و پیشوایان ما تعظیم و تکریم این دریای مصفا بیش از بیش می نمایند و از راههای دور و دراز برای
غسل این آب پاک ما می رسند پس ما هم از خدمت توای مهربان بدخو تمنای رخصت داریم تا بخاطر جمع غسلی برآریم و
تن را پاک و صاف گردانیده خود بارا از جرگهٔ آدمیان شماریم سپاهی خوشخو ازین گفتگو بخنده روئی درآمده گفت که ای
راجهٔ دلجو ما هم این دریای زخار را از دیگر انهار پاک و صاف می یابیم و آبش را بسیار نافع و خوشگوار میدانیم پس ما هم
که از مدتی غسل نکرده ایم و تمام اندام خود را چرک آلوده می شناسیم اکنون برای خوشی خاطر تو بهمراهت میگرائیم و خویشتن
را هم پاک و صاف می گردانیم این بگفت و یکایک از جا برخاسته کمر خود را که از مدتها بسته بود واساخته بهمراهش
لنگ بسته بسان ماهی و نهنگ بدریا درآمده مشغول مالیدن و شستن یکدیگر گردیده دو یار هوشیار را که آشنا از شنا
بودند تعیین کنور نموده او را هم اجازت غسل بخشید و همه سپاه و فوجش را حکم کرد که بجانب ههن و پهلو از خیمهٔ راجه دورتر
رفته به غسل گرایند و هرگز پرستش نانموده مقابل راجه نیایند و بوقت غسل هم آن سپاهی هوشیار بحرف و گفتار درآمده
آن بیچاره گرفتار را از پرستش غافل و بیکار گردانیده گفت که ای راجهٔ ناواقف کار ازین حقیقت و اسرار نیز واقف
و خبردار باشی که چنانچه از میان بدنت عرق جاری می گردد همچنان از قدرت قادر مختار بخارات زمین از میان
رگهای کوهسار آب گردیده روان می شود و منبع هر نهری که در کوهستان دور می باشد آبش هر سنگ زده بسیار
غلطک خورده می آید خیلی سبک و گوارا می باشد و هر چشمه که منبع آن قریب می باشد از میان زمین هموار می آید
آبش کدر و ناگوار می بود و بمقابل این همه انهار شما مسلمانان آب زمزم را بسیار گرامی و شافی و نافع میدانیم و اگر
فضل هادی برحق و راهنمای مطلق یاوری می فرماید ترا هم همراه خود بحج برده ازان آب شافی و زنگ زدای دلها

لغمای هر دو جهان اند درین خرابات بی ثبات که جنة الکافرین و سجن المومنین ست اینچنین بدبختان و کم نصیبان بلای خواری و درد آشامی قناعت و بسنده نموده بدین قسم بدمستی و سرشاری در آمده این همه شور و غوغا بپا می گردانند و خویشتن را فراموش گردانیده دعوی برابری و همسری و خیال هم مذهبی و هم مشربی با اهل دنیای صاحب حوصلهٔ بادهٔ آ و سالکان طریق باطنی که دیوانگان بکار خود هوشیار ند می کنند و اگر چه اهل دنیا هم بدکار و حرام خوار و از مئ دولت ناپاید مست و سرشار گردیده حکم شیران موذی آدم خوار و سگان مردم آزار پیدا نموده اند لیکن این قسم گدایان و حریصان و دونان هم تان و کثیفان بعینه چون کرمهای مزبله هر کوچه و محله جوششی دارند و بسان کنهٔ سگان بگوش و بدن آن موذیان دائم چسپان می باشند و خون آن خونخواران خورده مدام از مصاحبت خود آنها را هم در رنج و آلام میدارند و هیچگاه آن بیچاره نادانان و بیخبران را بکار نادانی و غفلت حیوانی خود در آمده عیش با فراغت و خواب پر غفلت کردن نمی دهند و آن مگس طینتان و پشه خصلتان از سبب سوال و ابرام و از باعث طنین بی هنگام آنها را در هر وقت و هر مقام بی مزه و بی حلاوت می گردانند و خواب نوشین شان را شوریده می سازند ع

هر قدر ها که رانند مگس باز آید — خجلت از ذلت راندن نکشد نفس دنی

پس ای میرزای باصفا اگر راحت و آسایش خویش می خواهی باید که بزودی و شتابی این سپش و کیک خونخوار رکیک را از میان جامه و خانهٔ خود بر آری و بدر کنی یا مرا رخصت خانه رفتن دهی که من ضعیف ناتوان طاقت و تاب نیش این عقرب موذی بداندیش ندارم همین که آن صاحب خانه ازان مطربهٔ فرزانه این قال شنید و کیفیت حال آن گدای بیقید بدید پنبهٔ غفلت و بیخبری را از میان گوش هوش خود بر آورده بدان گویندهٔ خوش بیان گفت که ای عجوبه و تحفهٔ زمان مادر واقع که تو بسان شراب انگوری با کیفیت و پر منفعت می نمائی و هم مانند کار قمار بسیار نفع و ضرر داری که در شان آنها او سبحان در قرآن چنین می فرماید که اِثْمُهُمَا اَکْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمَا پس ازان بیان نفع و ضرر آن پیدا و عیان می گردد بدان سبب انشاءالله تعالی از آینده ما بتو بآئین حکیمان و گفتهٔ صوفیان معامله و صحبت می نمائیم و از نفع تو بهره ور می داریم و از ضرر تو بقدر قوت و طاقت خویشتن را از صحبت چسپان کشیده میداریم و بسیار در کار قمار تو غلو نکرده در آخر کار بازی خود را از دست نمی دهیم و حالا موجب نصیحت تو کاربند می شویم و از آینده میخواهیم که تو از ضمیر منیر و چهرهٔ روشن و مصفای خود آئینه داری نموده یک یک عیب و هنر روی مرا به پیش من پیدا و عیان می گردانیده باشی که چنانچه روی خود کسی را نمی نماید همچنان از عیوب پنهان خود هم هیچ آگاهی ندارد پس دوست صاف دل آئینه کردار ضرور می باید تا او را ازان عیبهای پوشیده آگاه و خبردار ساخته ازان سیاه روئی

من از مدت بسیار بکیفیت حال این مفلس بو الهوس آگاهی دارم و همه مقال واهی و تباهی او را که ابله فریب ست شنیده ام که مقرری شراب خوار و بد کردار و شهوت پرست و گرفتار لذات کام و زبان می باشد و مرض آتشک دارد که بسیار زنان بی اعتبار بازار را خراب ساخته سراپای شان را سوخته و گداخته محض معطل و بیکار ساخته است و مرض این بدبخت موذی ساریست که بجلیس و ندیمش هم سرایت می نماید پس زنهار از مخالطت این قسم مردم پر آزار خویشتن را بکنار می کشیده باشی و هرگز اینها را در مجلس خود بار نمی داده باشی که شامت این چنین بدبختان هر دو جهان در دین و دنیای این کس تباهی و نقصان پیدا می آرد و اگر چه از صحبت مطربان و رقاصان هم مردمان مسلمان بکار غفلت می گرایند و بعصیان می افتند لیکن از مجالست و مخالطت این قسم بیدینان در دین و یقین و ایمان خلل واقع می شود که هرگز بتوبه و استغفار آن خار شبهات و انکار از میان پای دل و جان آن کس بدر نمی آید و آن را بدمن نار جهنم علاجی نمی باشد و آی میرزای نادیده زمان بیدار مکار از این حقیقت و اسرار نیز واقف و خبردار باش که ما مردم غفلت شعار برای اخذ و جبر مال و متاع این مردم دنیا دار بسیار عیار و مکار و طرار می باشیم و آن بیچاره ساده دلان را که بحقیقت و صورت بسان مار درهم دارد و مرغان زرین بال اند بافسون پر فنون خود بند نموده بمیان دام خواهش خویش بند و گرفتار می داریم چرا که فاعل مختار مایان را نمونه و مثال این دنیای بیوفای ناپایدار گردانیده اثری و جذبی بمیان درون و برون ما بخشیده است که هر آهن دل سیاه درون و هر ضعیف نحیف بی سکون را مانند مقناطیس و کاهربا بجانب خود کشیده جذب می نمائیم و چندی در کنار خویش چسپان می داریم و در آخر کار آن بیچاره تیره درونان و خفیف العقل را از بر خود بیحاصل و بی برگ و بار جدا گردانیده روی التفات خود را بجانب دیگر گران سران و سبک مزاجان مائل و راغب گردانیده آن بیچاره سخت دلان و سست تنان را که مجبور تقدیر اند بمیان زنجیر زلف و دام گیسوی خویش چندی بند و اسیر می داریم و باز در آخر کار آنها را هم از بند و زندان آزاد و رها گردانیده خود بهمان بی نیازی و بیوفائی و بی پروائی خود بکار دیگر شکار مشغول می گردیم تا دامیکه خود هم شکار میر شکار اجل می شویم و در دام ناکام گور می افتیم در ان زمان از کار و بار خود که برای آن ساخته شده ایم معطل و بی کاره مانیم رباعی

چون صورت آئینه تماشش خوش ست
دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ ست
چون دست هوس دراز کردی هیچ ست
هر ساز گر و بساز کردی هیچ ست

پس ای میرزای ناواقف کار و اسرار بالحقیقت نمونه و مثال دنیای بیوفای ناپایداریم که در نصیب و قسمت اهل دنیای هوشیار و بختیار می شویم و این قسم بیهوشان بدبخت که در حق آنهاست خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ کر بی بهره و محروم از لذات و

آن نیکوکاران که بچه قدر مجاهدات و ریاضات و ترک لذات پرداخته مراعات و محافظت همه مراتب و درجات
ظهورات را ایچه تاکید اکید نوشته اند نمی گرایند و ملاحظه نمی کنند که گفته اند | هر مرتبه از وجود حکمی دارد
گر حفظ مراتب نکنی زندیقی رباعی | باخود گلی از باغ سلف نیست ترا | بوئی ز بهار من عرف نیست ترا
شرمت بادا که از نشان مردان | جز خصیه و آلتی بکف نیست ترا | پس آن بیچاره پیشوایان مغلوب الحال
چه کنند که این پس روان جادهٔ پیروی آنها را گذاشته بخودسری خود در آمده دیده و دانسته بمیان چاه ضلالت می افتند
حقیقت کلام با اشارت و چه بشارت آنها را نه دریافته و نشناخته آنها را بدنام می کنند که اکثر نادانان این زمان
می دانند که صوفیان سابق هم همین قسم خلاف شرع شریف بوده اند و حالانکه نه چنان ست بلکه تابع بر کمال آن سرور
ستوده خصال که جامع مراتب جمال و جلال بحد اعتدال ست صلی الله تعالی علیه وسلم همان جمال مستقیم الاحوال
بوده اند که ترک حقیقی دنیا کرده از آئینهٔ قلب خود زنگ کدورت مقتضای طبیعی و نفسانی را خوب زدوده از خودی خود
در خود گذشتن نامی و نشانی نگذاشته به پیش مرشد هادی خود که آن را نائب و خلیفهٔ آن جناب میدانند حیران و نگران
درمانده منتظر فیضان عکوس و انوارش می باشند | نتوان گفت بعالم دگری می باشد | هم توئی از تو اگر خوبتری می باشد
و وجه و نمود و بود خود را از وجود مطلق و واسطهٔ سابق و لاحق دریافته و دانسته و شناخته بکلمهٔ همه اوست لب
می کشایند نه آنکه امتیاز و فرق وجود مطلق و مقید و ظاهر و مضمر نمی کنند غرض که ازین چنین گفتار آن مرد عارف هوشیار
و آن چنان اقوال و کردار آن جاهل نابکار دران مکان شوری و هنگامه بپا گردید که اکثر مردمان از تماشای قاصان
روگردان شده بدان جانب راغب و مائل گردیدند چنانچه قال قال آن همه حرف و مقال تا بگوش میر مجلس هم رسید
وا و آن شاه نگوله را از میان آن گوشه و کنار بمیان مجلس و محفل خود بار داده به پیش خویش نشانیده یک یک سخن او را
بتکرار شنیده آن همه کیفیت احوال او را بچشم خود دیده بسیار خندیده بطرف آن مطربهٔ نور ظهور متوجه گردیده گفت
که این مرد دلسوخته پروانهٔ چراغ تو می نماید و هم این راخار این گلزار گفتن می شاید پس از وسعت مشرب و فراخی
حوصلهٔ تو که با هر اجنبی و بیگانه قریب و یگانه می نمائی مستبعد و بعید نمی نماید که اگر ثمر تر و میوهٔ کمر خود را با خیار و کیلهٔ او را
در آمیخته حلاوت و چاشنی و ترشی و شیرینی آن را بدو چشانی تا او هم از فیض این باغ و بوستان که نمونهٔ گلزار جهان ست
محروم و بی برگ و بار نماند مصرع | راحت بدل رسان که همین مشربست و بس | آن مطربهٔ نور ظهور که خیلی بدمغ و بسیار
مغرور بود از شنیدن این قال میر مجلس و دیدن آن شوریده حال آن مرد که مفلس بهم برآمده از نغمه سرائی و رقاصی
بسنده نموده باندازِ ناز بوضع چار زانو شده بنشست و گفت که ای میرزای ناواقف کار و نادیدهٔ وضع جهان بیدار

بکنج تماشای عکست نشستم — ز داغ دل آئین آئینه بستم
بآئین مستان گذارم نمازی — بمحراب ابرو که حیرت پرستم
پریشانم از طرهٔ او نگویم — که طرفی ز بخت سیه بر نه بستم
نه صبر و نه طاقت نه قدرت نه عزت — با قبال عشقت ز بس تنگ دستم
زنم تیشه خوش تیز و ستانه بر پا — بطاقت تراشی ولی کند دستم
بچشمم حلال است نقل تبسم — تو و خندهٔ خود که من گریه هستم

همین که آن جوان این تفصیل بیان آن گل و میوهٔ پوشیده و پنهان شنید و این حال آن دیوانهٔ شوریده بدید و بعضی اقوال و کیفیت احوال او را دریافته و فهمید و بی اختیار گردیده قاه قاه خندید و کسانی که به پیرامونش نشسته بودند اکثری خندیدند و بسیار تعجب از حال و قال آن گدای بیقید سر و پا برهنه شوریده احوال نمودند و بعضی از شرم چشم با حیای خود را پوشیده روی التفات را از جانبش گردانیدند و از اتفاقات تقدیر یک مرد عارف صاحبدل هم دران محفل نشسته آن حال و اهی و قال تباهی او نیز می دید و می شنید خیلی متاثر و متغیر گردیده بجانب کدام یار هوشیار خود که در پهلو پیش نشسته بود دیده فرمود که ای برخوردار سخن بشنو سر گفتار و ماهیت کردار و سر برگشتگی این بگوله کرباد را دریاب که بحقیقت از سرتاپای این بیقید بی حقیقت از جوش قوت کیفیت عزبی و از کمی علم و افزونی بیخردی حکم آلتش پیدا نموده است که سوای جماع کردن و مساس نمودن دیگر مزه و حلاوت ندارد و از جمیع لذات حواس عشرهٔ ظاهر و باطن محروم و بیخبر است که این آیت فی الجلال برحال این چنین کافر نعمتان خراب احوال هم درست و صادق می آید که لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ و در معنی مثل این مرد که بی معنی مانا بجماعت متصوفهٔ وجودیهٔ این زمانه است که بحقیقت ملحد اند که پا را از جادهٔ شریعت غرا کشیده با اوامر و نواهی کاری ندارند و هرگز احکام و فرمان الهی و مصطفوی را به پیش خویش وزنی و اعتباری نمی نهند و بی خوف و محابا چیزهای حرام را می خورند و کارهای ناکردنی را می کنند و هرگز چشم و گوش و دل و هوش آنها مشاهدهٔ این همه آیات قدرت الهی و مطالعهٔ آن همه صفات با جمال و جلال و کمال او را نکرده یک مرتبه صفت وجود را مستحکم گرفته جریان و سریان و فیضان او را در همه چیزها و جمیع موجودات دریافته از سبب مشارکت نفس انسانی و دلالت شیطانی در پی لذات بدنی و عیش و عشرت جهان فانی شتافته اند و دیدن اثر فیضان وجود را در همه چیزها و جمیع نفوس مشاهدهٔ تجلی وجود انگاشته همان قدر دیدرا بدانست خود معرفت کماهی الهی شناخته اغماض از مشاهدهٔ جمیع صفات جمالی و جلالی که ضد و نقیض یکدیگر اند کرده هرگز فرق و امتیاز مراتب و درجات ظهورات و شیونات الهی نکرده بی محابا بنافرمانی و خلاف حکمی احکام قرآنی و احادیث مصطفوی میگرایند و بعضی اقوال شطحیات صوفیان مغلوب الحال را برا قوال و اعمال خود باستشهاد می آرند و بجانب آن همه کردار و گفتار

آن خالق سبحان بمیان تمام گلستان تن زنان جانستان و در همه باغ پر فراغ جسد مردان آبرو فشان بسان آن گل وثمر پنهان میوه وریاحینی که آن چنان فیض رسان و بکار باشد که مدار تازگی و تراوت گلزار خلقت او بران قرار یافته بود پیدا نکرده و آن گلی ست با تراوت و ثمری ست با حلاوت که نامش بروزن اسم میوهٔ توت بجیم فارسی ست و آن ثمر پربار بکار که در گلزار جسد مردان می باشد میوه ایست نا بخیار که سه پهل و تخم دار و رگدار می باشد و هم مشابه است به ثمر کیلهٔ هندی که آن نیز سه پهل و رگدار و بی استخوان خسته می باشد و آن غنچهٔ گل پنهان زنان را با ثمر تر عربستان و ثمر کمرکهٔ هندوستان نیز گونه مناسبتی و مشابهتی بسبب خستهٔ پنهان و پهلهای نمایان پیدا و عیان می گردد نام آن میوهٔ کیلهٔ کارآمدنی مرد از پارسیان بجای حرف لام به ها میخوانند این بگفت و بحسرت برکمال بجانب آن رقاصهٔ با جمال دیده از مستی غزبی از میان آن ازآلت خود را بانتشار در آورده و بدست خود گرفته بعجب کیفیت مستی و جنون درآمد آن شوریدهٔ ناموزون بدینچنین سخنان موزون نواها برکشید

ـــه مجلس افروز نیست ای شمع مگر شده است	امشب از پا نشین تا هوسم برخیزد
فرد گرچه از نور چراغ ست منور مجلس	النسب آن ست که این شمع ازو گیرانند
ـــه چه فانوس خیال ست این بهر پیدا و پنهانش	که دلها سوزد از حسرت چراغ زیر دامانش
فرد خوشش مضطرب ست شمع محفل	پروانه مگر در انجمن نیست ـــه
ترا از تاب می هرگه بگرد لب زبان گردد	مرا از دیدن آن آب حسرت در دهان گردد
فرد بهره از معنی ندارم بوالهوس افتاده ام	ماه من صورت نویسی بی سوادان میکنند
ـــه گر بگلزار سر کوی تو باشد ره مرا	نیستم آدم اگر دیگر روم سوی بهشت
می توانی از کرم صفرای مار اهم شکست	ای که باشد نار بستان تو لیموی بهشت
فرد از من مپرس خواجه که مفلس چرا شدی	می خوردن ست و عاشقی و صد هزار خرج
رباعی خلقم همه رند و بوالهوس می دانند	می خواره و رندم همه کس می دانند
گویند مخور می که خدا گیر شود	حق را اگر این قوم عسس می دانند غزل

تن تفتیده گشته گلبن داغ	بتماشای گلشن آمده باغ
چیست کار تواضع مینا	کرده گردن کشی سجود ایاغ
نبری پی بمرهم راحت	نیست مجروح گر زبان سراغ
گر شناسندهٔ یک آهنگ ست	نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ
شمع ما را ازو بگیرانید	تا به بینید خنده های چراغ
خورده سنبل ز تاب آهم تاب	شده اخگر ز رشک اشکم داغ
سمن امروز بوی دیگر داشت	دوش جیبی کشوده در باغ
بهوایش نشاده ام بر خویش	گرد بادم مسلم ست فراغ غزل

بعیش و عشرت و رود و سرود می گذرانید چنانچه شبی مجلسی رنگین و با تزئین طرح کرده طائفهٔ آن مطربه را که دران شهر نامی
و مشهور بود و نامش نور ظهور بود برای رقاصی و نغمه سرائی طلبید چنانچه چون آن نگار بکار نغمه سرائی و رقاصی خود در آمده
گرم گردید هوش و حواس همه سامعان و ناظران را بجانب خود در کشیده واله و شیدا و حیران و نگران خویش گردانید و کسانی که
در علم موسیقی مهارت کلی داشتند بر هر یک حرکت و کار و انداز و گفتار او تحسین و آفرین بجا و بیشمار می نمودند و آنهائی که فقط
حسن پرست بودند و بدون شناخت خوبی جمال دیگر هنر و کمال را درنمی یافتند به بیان توصیف حسن و جمال وی پرداختند
که سبحان الله بدین خوبی و دلفریبی هیچ گلستان و کدام بوستان نهالی و سروی و نرگسی و بادامی و پستهٔ و عنابی و فندقی
و رطبی و سنبلی و ریحانی و لالهٔ و نافرمانی و گلی و ارغوانی و شگوفهٔ و سمنستانی و ترنجی و بهی و شفتالوی و سیبی و ناری و گلناری
که این گلشن روان و سرو چمان دارد ندارد و قضا را بمیان آن مجمع گدای بیقیدی که شاه بگوله نام داشت هم بگوشهٔ نشسته
تماشای آن نگار نغمه سرا و هوشش ربا میکرد و سخنان تعریف و توصیف آن گویندگان را شنیده متعجب می گردید
چنانچه در آخر کار او هم بحرف و گفتار در آمده بدان مردم ثنا خوان و تعریف شعار گفت که ای یاران ناواقف کار و اسرار
شما همین گلها و اثمار پیدا و آشکار او را می بینید بدان سبب بدین همه تعریف و توصیفش میگرائید افسوس هزار افسوس
که ازان گل نهان و آن میوهٔ پنهان این گلستان جانستان خبری و آگاهی ندارید که هر چه هست آنست که بمیان
دامان این کوهستان که کان جواهر و معدن سیم و طلا و جمیع فلزات ست پوشیده و پنهان ست که پیش آن گل سمن بو
بعینه گل کریل سیاه رو می نماید و در برابر آن رطب ترخرما را ابتر گفتن می شاید و اگرچه از سبب خسته اش این را مشابهت
آن پیدا می آید لیکن بوقت خوردن خسته اش خاطر حلاوت طلب را خسته می گرداند همان رطب ست که بی خسته می نماید
و تمام پر از تخم می باشد و مزه و حلاوت و لذت و چاشنی و رنگی و بوئی که آن ثمر بکار دارد آن گل بیچاره دارد هیچ میوه و ریحانی
ندارد پس یاران حلاوت جو و مردمان نکته گو هر تعریف و توصیف او که نمایند بجا و سزاست و ثنای آن همه گلهای دیدنی
و میوه های ناچشیدنی که بسان حنظل و گل بی بو می نماید حرف بیهوده و سخن باد بهواست از شنیدن این بیان یک مرد
یاد که به پهلوی آن جوان نشسته بود متعجب و حیران گردیده ازو پرسید که ای شاه بگوله برای خدا به پیش ما هم بیان فرما
که آن کدام گل و ثمر این نگار پوشیده و پنهان بزیر دامان دارد که بچشم ما مردم نمی نماید از شنیدن این سوال آن گدای
شوریده حال بچشم خشم و جلال بجانبش دیده گفت که ای مرد ساده بی کمال من به پیش تو حقیقت و حال آن چیز را بکنایه
کنائی از صریح ست بیان نمودم تاهم تو نفهمیدی و پی باصل مطلب خود نبردی باز او بگفت که بهدا را صریح تر بیان
نما نیده من بی فهم را فهمانند از شنیدن این گفتار آن بیقید خندهٔ بسیار نموده گفت که دریاب ای مرد نادان که

آب بارش کفایت دارد و در غیر موسم بارش از جذب کردن همان رطوبت تنه و شاخها و برگهایش تازه و سبز می ماند و به پیش ما مسلمانان بمیان همه درختان درخت خرما بسیار عزیز و گرامی می باشد برای آنکه ما شنیده ایم که خلقت آن از بقیهٔ طینت حضرت آدم ست علی نبینا و علیه الصلوة والسلام و در واقع که بعضی آثار و علامات حیوان و ذی حیات هم بمیان آن درختان پیدا و عیان ست یعنی که بمیان آنها نر و ماده نیز می باشد و با همدیگر جفت می گردند و از دادن گشن خوب بار می آرند و اگر سرش را ابریده بسان انسان کشته می شود و برنگ دیگر درختان از میان تنه و بیخش دیگر شاخ سر بر نمی کشد و اگر آب از بالایش بگذرد هم مانند غریق هلاک می گردد و دیگر علامات هم دارد که درین زمان تفصیل آن شنیده سخنان بیاد نمی آید و از حلاوت آن ثمر و نفعهای آن تمر چه بیان نمایم که تعلق بچشیدن و خوردن دارد و گفت که ای راجهٔ نادان این دیگر سخن با عرفان را بشنو که چه جای کار اشجار پرستی و انهار پرستی و بت پرستی که بمیان هندیان شما یک گروه می باشد که آنها را لنگ پرستان و بهگ پرستان می نامند و آنها از یافت و معرفت خود چنان فهمیده اند که در تمام صورت و هیئت انسان کامل و مکمل قابل پرستش و لائق سجده عضوی و جسدی می باشد که صفت خالقی و موجدی در خویشتن دارد و آن چنان وصف فاعلی و ایجادی در تمام بدن انسان بدون عضو آلت و فرجش ندارد پس بحال عابدان و ساجدان مناسب آنست که شکل آلت و فرج را بسازند و بسجده و عبادتش پردازند و تمام شکل انسان را دران اعضایش که بسان دانه و تخم آن شجر با برگ و شاخ و بار ست مندرج و مندمج دانند و دران مرتبهٔ اجمال آن همه تفصیل او را مشاهده نمایند و از دید کثرت بوحدت درآیند تا یکروئی و یکسوئی حاصل کرده بجانب یکتائی ذات که خالق آنهمه صفات ست گرایند و درین صورت پرستش مرتبهٔ جامع و مجمل بهگوان خود نمایند همین که آن راجهٔ نادان از آن سپاهی با عرفان اینچنین سخنان شنید متعجب و حیران گردیده گفت که ای مرد سپاهی من آنکار لنگ پرستان و بهگ پرستان را هرزه و واهی میدانستم لیکن حالا از تو عجب توجیه و نادر تاویل آن شنفتم و از کار انکار همه کار مردمان نادان هوشیار و اهل دهرم و دیندار باز گشتم که هر کسی بقدر فهم و ادراک و دید و دانش به پیش خویش اعتقادی و عبادتی را اختیار کرده است که کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ سپاهی هوشیار از شنیدن این سخنان راجهٔ انصاف آثار خندهٔ بسیار نموده گفت که ای راجهٔ معدلت شعار درین وقت برحسب حال آن گروه از مر الفقرا یک درویش بیقید نابکار بیاد آمده است که تو بحقیقت مناسب حال آن لنگ پرستان و بهگ پرستان خواهی فهمید و بسیار خواهی خندید

حکایت بی قید شوریده حال تقریب مقال

بشنو که درهمین هندوستان بمیان شهر دهلی یک امیرزاده بود که مال بسیار از سبب ترکهٔ بزرگان خود بدست آورده شب و روز

عاقل بیدار روای داری آن هوشیار تبسمی نموده سر جنبانیده بجانب کدام یار خود دیده گفت که تو آئینهٔ هزار بین و دوربین
که با خود داری برآور بدست و چشم این بیخبر تماشابین بگذار تا اصل این تجلیات را که ماه را انوار باشد قریب خود معاینه کرده
بشمار بدر کامل را اجلی تر از تابش برگهای اشجار مشاهده نماید فرد شوی آشفتهٔ جوش بهار خویش با صد جا
توای گل سوی خود از عینک کثرت نما بنگر و آئینه را بدست این کنور ساده روی بده تا جمال بر کمال خود را در آن دیده از هر یک
احجار و اشجار آئینه پرستی را اولی وانسب دانند که بحقیقت این بینندگان کور باطنان اند و از حقیقت و حال شان او سبحان
در قرآن چنین بیان فرموده است که لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلٰكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ رباعی گر دیر طوافی هوس پیداز ست
از دل مگذر که دل مقام نازست ور ذوق عبادتی کشد دامن شوق آئینه پرستی از همه ممتازست قطعه

بکافر ماجری هندو بتی باشد سرو کارم که حرف حق شنیدن کفر میداند ز خودرائی
بلند افتاده سرو ناز پر زور کسی چندان که کوتاه است بر بالای او تشریف رعنائی
دل ما می دهد از دست این طفل و نمی داند که بز آئینه لوحی نیست در مشق خودآرائی
سلیمان وار باشد فوج مرغان در رکاب تو بشوقت ای پری از بس پریده چشم تماشائی
درین محفل چو نی از درد دل عمریست می نالم سرو کارم همه با پوچ گویان است چون نائی

فرد گر بند بپایم نهد غیرت اسلام برخیزم و گرد سر زنار تو گردم از شنیدن این مقال فی الحال
یاران اش آن هر سه آئینه را برآورده آن هر دو بدکیش ناعاقبت اندیش را القسمی مشغول تماشای آن چیزهای خویش ساختند
که آن همه کار و گفتار پیش را از خاطر آنها فراموش گردانیدند در آن زمان آن سپاهی باعرفان باز به اینچنین سخنان نوا برکشید
رباعی ای برهمن این عارض چون لاله پرست رخسار نگار چارده ساله پرست گر چشم خدای بین نداری باری
انسان پرست به که گوساله پرست و گفت که ای راجه ناواقف اسرار دریاب که چنانچه حالا ترا میان این برگهای
مصفا انوار ماهتابی نمودار شده است بهمین عنوان در اوقاتی به پیش چشم پیشوایان شما هم این تابش نمایش
کرده باشد و آنها از شوق تجلی عالم علوی آن چیز کثیف سفلی را تعظیم نموده بکنار کشیده باشند و همچون خلقت آن چنان
درخت کبیر از آن چنان دانهٔ صغیر دانسته بودند کمال قدرت قادر مختار فهمیده از سجده کردنش اقرار اظهار آن چنان
صنعت صانع کرده اند و چون آن درخت سخت را بر سر گنبدها و دیوار و جایهای خشک و بی آب هم تازه و سیراب دیده اند
در استعجاب خویش افزوده اند فاما آن حقیقت را نفهمیده اند که آن چنان اشجار در تن خویش رطوبت بسیار دارند چنانچه
اگر کسی برگش را برکند مائیت او برنگ قطرات شیر بر زمین می چکد پس برای سرسبزی آن اشجار در تمام سال یک بار

غزل بکفر ظاهر و باطن مرا یاد تو ارزانی
که بوی گل نهان گردیده است از شرم عریانی
باین الفت مزن در دامنم دست ای جنون دیگر
که همچون شعلها رفتم بتاراج پرافشانی

بصد زنار در ذکرم چو تسبیح مسلمانی
کسادم روز بازار است چون آئینه از شوقت
چو صحرا می کشم شرمندگی از بی گریبانی
شهادت چاره گر باشد برای درد پنهانم

نباید مفلسان را گلشن آرای تماشا شد
دکانم تخته گشت و می فروشم جنس حیرانی
ز جوش دل طپیدن شکوه گر دارم عجب نبود
ندارد پنبهٔ داغم جز بیاض چشم قربانی

سپاهی مسلمان از شنیدن این سخن بسیار شادان گردیده بخوشی تمام با او بغلگیری نموده گفت که ای مهاراجه من ترا مقرر بهادر و هوشیار می یابم و منصف و معدلت شعار می شناسم پس در هر کردار و گفتار انصاف ترا احکم گردهٔ از عدالت تو امیدوار می باشم و منتظر وقت هستم که آن کریم کارساز ملاقات و صحبت ما را الطرفین مبارک و همایون گرداند و حق یاری و رفاقت ترا از من ناتوان ادا کناند و در معاملهٔ دوستی و صداقت بپیش تو شرمنده و منفعل نگرداند **قطعه**

در دل او راه پیدا می کنیم
کار بر خود تنگ مے گیریم ما

می شود دلها ز نرمی دائما
جا عبث در سنگ می گیریم ما
در چمن امسال مانند بهار

قلعها بے جنگ مے گیریم ما
در خیال آن دهان چون غنچه ایم
جام مے صد رنگ می گیریم ما

بیان کردن بهادر خان حقیقت اشجار و انهار و حیوان پرستی کفار و حکایت بتقید شوریده احوال برحسب جال بهنگ پرستان و لنگ پرستان و هوای نفس پرستان کیفیت و نخچیر کردن آن دلیر شیر را به تیر و بیان آنکه در هندوستان نیز رسولان مبعوث شده اند

القصه چون بمنزل دوم رسیده داخل خیمه گردیدند و هنگام خلوت و صحبت از افق سما ماه تابان برآمده تمام صحن را ایسان زور نورانی گردانید و پرتو آن بر درختی که آن را بزبان هندی پیپل می گویند از اتفاقات تقدیر بصحن آن خیمه بود برافتاد هر ورق مصفایش برنگ ستاره بدرخشید و از ان تجلی و شعشعان آن درخت حکم نخل چراغان پیدا نمود راجه ناهموار بمشاهدهٔ این همه انوار بی اختیار گردیده از جای خود برجهید و سر خود را به بیخ آن درخت سائیده بشوق تمام بگرداگردش خرامید و تنه اش را در بر گرفته بتعظیم تمام بوسیده سر و چشم را بر هر برگ درخشان مالید همچنین که سپاهی هوشیار از و این کار مشاهده نمود خندهٔ بسیار نموده فرمود که ای راجهٔ ذو فنون این چه حرکت دیوانه و مجنون است که می نمائی او از شنیدن این مقال خیلی آشفته و پرملال گردیده گفت که ای سپاهی بی انصاف مگر تو چشم روشن و دیدهای صاف نداری و درین زمان تماشای تجلی انوار او سبحان از هر یک برگ درخشان نمی نمائی که نسبت دیوانگی و کوری بحال من

از جادهٔ صداقت و راستی اختیار می کنند و آن همه تغییر و تبدیل آنها ازان سبب ست که زر قلب شان بحجر الاسود که محک حقیقت انسان ست رسیده است پس بی اختیار هر سنگ آن بیت پروردگار برنگ سنگ مقناطیس آهن دلان دنیادار را هم بجانب خود جذب نموده از همه کار بکنار کشیده از عذاب نار نجات می دهاند و تن های تارکان نحیف و دلهای لطیف را میرساند بجائی که میرساند و بیقین دریاب که مکه و بیت الله بحکم ناف زمین و نقطهٔ مرکز دوایر افلاک دارد پس فیض وجود و انوار بقا که از عالم بالا و جهان باقی بدین جهان پائین و عالم فانی فائض می گردد اول بر بیت الله آن شهر معمور فرود می آید بعد ازان بقدر حوصله و استعداد بر همه اماکن و ممکنات و وجود و نفوس و ذوات باشندگان دیگر مکان منتشر گردیده همه را بهره یاب و فیض پذیر می سازد پس دریاب این اسرار که بتحقیق مرکز قرار و قطب مدار این جهان بیمدار پروردگار آن بیت خود را ساخته است و قطب ارشاد آدم و بنی آدم رشید را گردانیده تا بوقت قیام قیامت این معاملهٔ خلقت و حکمت خود را از وجود و نفوس آن اقطاب قائم و برقرار می دارد که هرنا واقف اسرار ازان معامله و کار اطلاع و آگاهی ندارد

فرد

اگر مرد رهی با کعبه و بتخانه یک دل شو — که ره دور است می باید ز منزل آگهی کردن

غزل

هرکجا مجذوب بینی درس نادانی بگیر — از برای خویش مشق تن آسانی بگیر
برهمن والله ز زنارت یکی صد می شود — رو مسلمان باش و تسبیح سلیمانی بگیر
گلبن بی برگ را بنگر که گل گل بشگفد — جام می در مفلسی چندانکه بتوانی بگیر
تا شود آئینه سان روشن به پشت سر حق — از دل ما اندکی تعلیم حیرانی بگیر

همین که آن کافر نادان ازان سپاهی مسلمان با عرفان این چنین تفصیل ادیان شنید و آن چنان جامعیت بیت الله فهمید خیلی متحیر و متفکر گردیده گفت که ای سپاهی اگرچه ما از پیشتر هم بیت الله را واجب التعظیم و معبد پیشینیان خویش می انگاشتیم و آدمیان را بهتر از همه مخلوقات گمان می کردیم لیکن حالا ازین تقریر و بیان ظرفه جامعیت و حقیقت آن هردو مظهر جامع که صامت و ناطق باشند فهمیده ایم که شرح آن را اوقات بسیار می باید و هم از زبان ما طاقت اظهار آن نمی آید لیکن بهمین مقدار ایما و اشارهٔ اکتفا می نمایم که ازین حرف و گفتار بسیار شبهات درونی خود را حل یافتیم و بیقین بشناختیم که دین محمد برحق ست و آئین محمدیان اسلم فاما چون من از قوم راجپوتم درین چنین وقت بی اختیاری و بی دستگاهی قبول کردن سخن ترا بیش از بی غیرتی و بی حمیتی نمی انگارم لیکن این قدر اقرار می کنم که چون بحالت اختیار و اقتدار خود میرسم از تو بعضی سوالها نموده جواب شافی شنیده از کار عدالت و انصاف خود تجاوز نمی کنم **رباعی**

باکفر و باسلام نباشد کارم — خصم تسبیح و دشمن زنارم
از دین من مپرس و باهیچ مپرس — از مسجد و هم ز بتکده بیزارم

گروه بسیار اند که هر یکی مذهبی و مشربی دارند و در اصل و فروعات خیلی اختلافات کرده اند که ما در مجالس و دیگر اوقات
آن همه تحقیقات هر کدام را تمام بتوجه می شنوانیم و یک طائفهٔ صوفیه است که آنها در بسیار تحقیقها مشارکت با حکمای
مشائین و اشراقین کرده از جادهٔ علمای شریعت جدا گردیده اند پس آنها بدان تنزلات قائل شده اند و بسبب آن
جرأت و بی ادبی پیروان شریعت نبوی تکفیر آن قائلان کرده تعذیر فاعلان مناهی می نمایند و درین وقت و حال
بطریق اجمال اندکی حقیقت و اسرار سجدهٔ محمدیان را بجانب بیت ذوالجلال پیدا و آشکار می گردانیم که تو بقدر حوصله
و استعداد خویش خواهی فهمید آنچه خواهی فهمید دریاب که ما موحدان که جماعت محمدیانیم هرگز سنگ را سجده نمی کنیم
بموجب فرمودهٔ معبود حقیقی بدان یک طرف مقرری آن منزه از جهات را سجده بجای آریم و از آن کار تعظیم و تکریم
همه آیات و مخلوقاتش کرده بهر چهار طرف آن محیط جهات را سجده می کنیم یعنی چنانکه در همه مخلوقات ذی الروح
و صاحب حیات آدم صفی الله صلوات الله علیه و علی نبینا جامع جمیع مخلوقات و حاوی همه آیات او سبحانه گردیده
است همچنان درین جهان کثیف و عالم سفلی و چیزهای بیجان بیت الله جامع جمیع مخلوقات این جهانی ست یعنی
که درون و برون خود آثار و علامات عناصر اربعه و موالید ثلثه و خلا و ملا نیز دارد و زائرانش بهر چهار طرف که مشرق
و مغرب و شمال و جنوب باشد رب خود را سجده می کنند و در وقتی که کافران ناسپاس برای منهدم گردانیدن آن
بیت و دوام اساس افیال بسیار و فوج بیقیاس همراه گرفته بدان مکان رسیده بودند که آنها را اصحاب فیل می نامند
و قصهٔ شان در قرآن مجید و دیگر کتب مکتوب و مشروح ست هیچ یکی از باشندگان آن مکان بدان کافران مقابله
و مجادله ننموده مکه و بیت الله را خالی گذاشته بجانب کوهستان روان گردیده بودند دران حال از قدرت قادر
ذوالجلال از عالم بالا تائیدی و مددی برحال آن بیت المعمور بدین منوال رسیده بود که جوق جوق فرشتگان بشکل
پرندگان که نام آنها بر طبق دیگر ملائکه ابابیل بود بران اصحاب فیل رسیده سنگریزه را از میان منقار و پنجهای خویش
بر سر هر یک پیل نشین و هر یک پیاده و سوار می انداختند که از بدن و مرکب آنها صاف گذشته بزمین دفین میگردید
تا آن همه کفار بدکردار ناهنجار از آن رجم حجار بخاک برابر گردیدند و هیچ آسیبی بدان بیت قائم و برقرار رسانیدن نتوانستند
و ازین اسرار آن بیت پروردگار نیز باخبر و هوشیار باش که حجرالاسود و هر یک سنگش حکم و اثر مقناطیس و محک دارد
که قلب انسان را بمعیار رسانیده غش و صفای پوشیده و پنهان آنها را پیدا و آشکار می گردانند چنانچه برأی العین
دیده باشند که بعضی نیکوکار بسعادت طواف بیت الله زاد الله شرفاً رسیده نیکوتر گردیده می آیند و اکثری حاجی شده بسان
پیادگان شطرنج عرصهٔ سعی خود را با تمام رسانیده بزعم خود خویشتن را فرزین خیال می نمایند و از آن باز کجرفتاری

وعلی هذا القیاس بسی دیگر نه باقی مانده بی اساس نام او تا رمی نهند و تو که آنها را کشفشه بیقین بدان که بی ادبی فاحش کرده
واندکی هوش و فراست خود را کار فرموده غوری نما که این چه مذهب ناپاک و پر خلل ست که دران سرگین و شاشهٔ گاوان
را پاک میدانند و هر یک حیوان ناپاک را معبود خود می شناسند و هر یک حجر و شجر و بسیار چیزهای بیخبر را سجده میکنند
و مسجود خود میدانند از شنیدن این مقال آن سامع خیلی پر ملال گردیده گفت که ای سپاهی واهی اگر تو سر مرا بریده
میربائی در اعتقاد من ازان بهترست که بدین چنین سخنان می گرائی و تو در کار و بار مذهب و مشرب محمدیان خویش
غوری و خوضی نمی کنی که آنها نیز خانه را می پرستند و سنگی را هم می بوسند و هم بتنزلات خمسه قائل گردیده هر یک سنگ
وگربه و جمیع چیزهای لطیف و کثیف را ظهور یک ذات لطیف میدانند غزل

ای غافل از خدا بکجا می روی مرو
بنشین بخلد عافیت با شکستگی
مانند نشه از سر ما می روی مرو
مستانه رفتنت بدر شاه جرأت ست
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
غزل بمجلسی که در آئی شوم سپند آنجا
دلم بصومعه رفت و نگشت بند آنجا
محال نیست که باشد بخلد دوزخ هم

غافل طواف کعبهٔ دل حج اکبرست
یک جا چو می روی همه جا می روی مرو
باشد ببزم اهل دول کفر رفتنت
این راه را بلغزش پا میروی مرو ریاعی
رو بر سر لوح بین که استاد قلم
سپند وار بر آتش فتد گزند آنجا
بعشق ابروی بت طاق دیر محرابست
خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

از دیر سوی کعبه چرا می روی مرو
گاهی بمروه گه بصفا می روی مرو
کوشش به بید ماغی مابی خودان مکن
هر چند از برای خدا می روی مرو
تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
اندر ازل انچه بودنی بود نوشت
کشاد کار خود از دیر دیده بود مگر
ز سجده تا رک کس با دبهره مند آنجا

از شنیدن این اشعار سپاهی هوشیار
زهرخندی نموده از جا نبش اغماض فرموده بدیدهای پر حسرت روی بسرش را دیده بمیان همان زمین بدینچنین
سخنان نگین تکلم کرده قابلیت خود را هم آشکار گردانید غــزل

رساند خوش مددی عشق چشم بند آنجا
ببزم شوق چه شیرین شدست گریهٔ تلخ
چه دولتی که فتد دیده نی پسند آنجا
چه رونق ست که در مجمع پریشانی ست
همین قدر که شود بختم ارجمند آنجا

فتاد کنگر ایوان کبر و ناز بلند
بزهرخنده دهد باج نوش خند آنجا
برون نیامده از حضیض پستی طبع
چرا سپند نسوزند برگزند آنجا

بخلوت آمد و برقع ز رخ فکند آنجا
نه گشته آه و فغان کسی کمند آنجا
نگه بجلوه گهت برگزیده می آرم
اگر براوج روی و شوی بلند آنجا
وبال گوی تو دائم کسی نخواهد شد

وبعد این قیل وقال سپاهی با حمیت بحالت جلال در آمده با چشم غضبناک
بطرف آن راجهٔ بیباک دیده گفت که ای درماندهٔ صورت و ناواقف از حقیقت دریاب که در جماعت ما محمدیان

مع دوازده هزار سوار و خزانه و اجناس برای ملازمت بندگان بارگاه سپهر اساس می آید همین که ما این خبر را شنودیم
خبرداران را از افشای آن منع فرمودیم قضا را روزی در اثنای راه یکایک از میان بیابان خوک کلان که مانند
فیل دندان داشت نمایان گردیده بطرف مردمان بدان چستی و جلدی دوید که هیچکس بر کشتنش جرأت نیافته از مقابلهٔ
حملهٔ آتشش بیک سو کشید چندانکه او همه مردم را شگافته چندی را مجروح ساخته بمقابل پالکی راجه رسید در آن زمان کهاران
از ترس جان پالکی را میان میدان گذاشته هر یکی بطرفی گریخت از دیدن این حال آن سپاهی با استقلال فی الحال
تیغ را از نیام کشیده از پالکی جهیده بمقابلش رسیده نعرهٔ هولناک بزد که ای موذی ناپاک باین طرف در آ تا ترا با خاک
برابر گردانم و این بیچاره نامردان را از پیش تو رهانم همین که آن موذی بیباک آواز مطلب حریف را شنید و سفاک را
بمقابل خود رسیده دید برو حمله آورده بی تاخیر بسان تیر بر دوید و چون بنزدیکش رسید سپاهی فهمیده یک پای خود را
از مقابلش کشیده حملهٔ او را خالی داده شمشیری بمیانش رسانید که دو نیمش گردانید و چون از کار شکار فارغ گردیده دید
که راجه از دیگر پهلوی پالکی جهیده دورتر رسیده بمیان یاران خود در آمده ایستاده است بسرعت تمام او را از آن مکان
کشیده بر سواریش نشانید و کهاران را دشنامهای پلید داده و بر همه یاران خود غضب شدید نموده از آن مکان روان
گردید و با همنشین بسخنان دلنشین در آمده گفت که ای راجه سرداران بهادری باشند از رسیدن این چنین موذیان
از مکان خود هرگز نمی جنبند او گفت که ای سپاهی طعنه زن من لسان زن مکن و اگر ده بی کار دو سوزن به پیش همچو تو
بهادر بر فن نشسته ام پس درین چنین وقت وا وان چون این قسم حیوان مرد افگن را رسیده بینم اگر از مقابلش
پهلو نه چینم مقرر که از جرگهٔ حیوان باشم چه از دانایان چنین شنیده ام که کسانی که از گاو و حیوان اجتناب نکرده اند
مقرر که گاو و حیوان بوده اند سپاهی نکته چین خورده گیر باستماع این چنین تقریر آن همنشین دلگیر تبسم نمکین نمک بر
جراحت آن دلریش پاشیده گفت که مقرر ست ای راجهٔ دلیر اگر درین وقت تو جمدهر یا شمشیر بدست خود میداشتی
هرگز خویشتن را بکنار نمی کشیدی باز آن بیچاره چشم پر آب نموده گفت که ای سپاهی صید افگن من هم همین حکمت
و فن که تو این موذی را شکار کردهٔ درین دشت و مرغزار ازین دست تا بکار بسیار خوکان مردم آزار را شکار کرده ام
بمجرد شنیدن این سخن سپاهی هوشیار بی اختیار خندیده گفت که ای راجهٔ دهر مدار مگر تو از آن حقیقت و اسرار
کیش خویش واقف و خبردار نیستی که برهمنان نوشته اند که خدای شان درین جهان دوازده اوتار گرفته است
که یکی از آن کار نامه اوتار این شکل ناپاک مردم آزار ست و دوم هیکل پر خلل همنام تست که او نیز آدم خوار ست و
این هر دو شمائل پر فساد و سراپا جدال ذو الجلال خیال می نمایند و سومی گل نیلوفر را میدانند و آنرا آئینهٔ جمال تصور میکنند

و یارانش نیز نمایان گردیده صاحبان خود را مجرا کردند و اسپان را برای سواری شان در پیش کشیدند و تفان
داستان چنین بیان کرده اند که همراه هر یک اسپ یک سائیس و دو پیاده برقنداز بود و همراه اسپان جمعدار که پنجاه اس
بودند متعدد نوکران و چهل پیاده بندوق بردار بود همین که کسان راجه آن اسپان و مردمان را دیدند متعجب و متفکر
گردیده پرسیدند که شما تا این زمان بکدام مکان بودید و سواران شما از چه راه و کدام عنوان بدرون قلعهٔ ما رسیدند آنها
بموجب فهمایندهٔ آقای خویش ظاهر کردند که آن بهادر سردار و هر یک یارش بعنایت پروردگار در ذات خود صنعت
پرواز و قدرت برکندن چنین قلعهٔ استوار دارد و از همین مکان از پیش ما پران شده بدرون قلعه رسیده اند که اگر راجه
قبول حکم شاه با کمال ننماید سرش را بریده باز بپرواز در آمده بنظر شاه سلیمان جاه بگذرانند و اگر تبعیت فرمان کند و عازم
ملازمت وی گردد بهمراه خود بعزت و حرمت برده عفو تقصیراتش بکنانند و ما همه چون مژدهٔ صلح راجهٔ شما را شنیدیم خوشدل
گردیده اینک اسپان سواری آنها را نیز حاضر گردانیم همین که راجپوتان و نوکران راجه این حقیقت و بیان شنیدند
آنها را خارج از جنس انسان فهمیده بدل و جان از آن مردمان با کرامت و شجاعت ترسیدند باری بعد اظهار اینهمه
قدرت و اقتدار آن سپاهی هوشیار بهر یک یار اشارهٔ سوار شدن نموده فرمود که حالا تیغهای علم ساختهٔ خود را به نیام
در آرند و کمانها بقبضه رسانیده پیرامون پالکیهای ما حلقه بسته بپایند و این برقندازان که یک صد و بیست جوانند
بندوقهای خود را تیر بند کرده سوختهها را افروخته چهار جماعت شده بطرف پیش و پس و راست و چپ شما روان گردند
و هیچ احدی را از پیاده و سوار بمیان حلقه در آمدن ندهند و همه پیاده و سوار و عهده بردار چهار راجه بضابطه و مراتب
خود پیش و پس و راست و چپ این فوج قلب او که ما ئیم روان باشند و منزل بمنزل بهمین دستور و قواعد خرام
و مقام می کرده باشند باری چون بدین عنوان از آن مکان روان گردیده بمنزل اول رسیدند و خیمهها را نصب کردند
دران مقام باز آن سپاهی داهی دست آن راجهٔ واهی را گرفته از میان پالکی بخیمه در آمده بر سر مسند بنشست و از
چند یاران به پیرامون خویش سه حلقه بر بست و چند کس هوشیار و استوار را بر دروازهٔ خیمه بتقید گذاشت و نوکران
و سائیسان خود را فرمود که بگرداگرد قناطهای خیمه اسپان را حلقه کرده ببندند و بگرداگرد آنها برقندازان بپاسبانی
نشینند و از پاسبانان هر چهار طرف نوبت بنوبت نصف یاران بخواب ضروری پردازند و پیرامون آنها بیک
پرتاب تیر همه نوکران راجه فرود آیند و بمیان حلقهٔ خویش عرابهٔ خزانه و شتران اجناس پیشکش و اسپان خود را
جا دهند غرض که بدین عنوان آن سپاهی همه دان هر روز منزل بمنزل خرام و مقام می نمود و چون ازین معامله و کار
جاسوسان و خبرداران آگاهی یافته بزودی شتافته بسمع ما رسانیدند که ناهر سنگه راجه مهیسر الهٔ باشندهٔ گرهٔ رهتاس

تحفهٔ بهتر ازین نیست که ایمان آرند	همچو آن خار که از خاک بهمره گل	با تو در حشر مرا دست بدامان آرند

از شنیدن اشعار آبدار سپاهی خوش طبع خوش گفتار نیز خندهٔ بسیار نموده بمقابلش برخواند تتمهٔ غزل

سیل از هیبت شان خشک بماند برجا	کوچه گردان تو چون رو به بیابان آرند	هر طرف قافلهٔ مصر شود بار کشا
بلبلان یاد رخی گر به گلستان آرند	همچو افسانهٔ عشاق ندارد پایان	خبر چند گر از زلف پریشان آرند

باز آن راجهٔ گرفتار به پیشش به تکرار برخواند غزل		بر لبم ذکر صنم یا خدا می گردد
در بت خانه مرا قبله نمای گردد	منت خشک طبیبان خنک ای اکثم	عشق کامل چه بود درد دوامی گردد
عاقلان چون نگریزند ز دیوانهٔ عشق	فیل مست ست که زنجیر بپا می گردد	نه بکوه است و نه صحرا نه بشهر و نه بد
کیست آگه دل دیوانه کجا می گردد	شیر دل هست چو معشوق سراپا معنی	صورت کیست که در خاطر ما می گردد
هرگز مگو که کعبه و بتخانه خوشتر ست	هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر ست	کفران نعمت گله مندان بی ادب
در کیش من ز ننگ گدایانه خوشتر ست	ــه هر کسی بهر خود خدائی ساخت	بت پرستان صنم تراشیدن

باری بعد شنیدن این حرف و گفتار سپاهی هوشیار گفت که آری امتیان انبیای سابق هم بعد رحلت آن اخیار بهمین
قسم نیات و ارادهای ناصواب بتصاویر ساخته در آخر کار صنم پرست گردیده بودند و برخواند غزل

عزیزان گر زری را می پرستند	مغانند آذری را می پرستند	چه نادان مردمند این بت پرستان
ز خود عاجزتری را می پرستند	منجم را چه نسبت با خدادان	که روشن اختری را می پرستند
زیارت گاه اهل شوق دیدم	کف خاکستری را می پرستند	شکستند اهل دین گر بت بصورت
بمعنی بت گری را می پرستند	چه می پرسی ز اهل شهر با تم	شراب و دلبری را می پرستند
چه هر کس بندهٔ پندار خویش ست	چه گویم دیگری را می پرستند	بالجمله تا سه شبانه روز آن سپاهی دلس

اسیران غم اندوز را میان خود گرفته نشسته ماند و یارانش نوبت بنوبت قدری خواب می کردند و در تمام روز
یک وقت طعام میخوردند و هم آن مجبوران را بزور و تحکم می خورانیدند و بروز چهارم چون کارپردازانش خزا
و اجناس و افیال و توپخانه آورده بر دروازهٔ قلعه حاضر شدند آن سپاهی با استقلال بی وسواس هراس دست چپ
دست راست راجه را گرفته بمیان پالکی نشانیده خود بمقابلش نشست و پسرش را با سرگروه یاران خویش بپالکی
دیگر سوار کرده باقی همه یاران تیغهای علم در دست پیرامونش گرفته تا دروازهٔ قلعه رسید و آن همه فوج و حشم راجه
ملاحظه نمود و چون سواریش از فراز کوه بمیدان آمد از یک کران اسپان و سائیسان و نوکران بهادر بیگ

ط معانی نقیض اول جمع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مانع آمدن بهادر بیگ راجه را از پرستش تابان و بیان کیفیت نخچیر خنزیر و اظهار حقیقت کعبهٔ شریف و تحقیق آنکه بیت الله قطب مدار عالم ست و قطب ارشاد آدم ست

روز اول چون وقت شام رسید ناهر سنگه بدان بهادر بیگ گفت که ای یار سپاهی حالا ما با تو آشتی درآمده همه گفتهای ترا قبول نموده ارادهٔ همراه رفتن تو داریم باید که تو هم بر قول و قرار ما اعتبار آورده ما را از پیش خویش رخصت دو گهڑی عنایت نمائی تا بحجرهٔ معبد خانهٔ خود درآمده بعبادت اصنام گرائیم و اقدام نمائیم که بهر صبح و شام بدان کار التزام داریم همین که آن سپاهی مسلمان این حرف و بیان شنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای راجه من شما پدر و پسر را خیلی آدم هوشیار و معتبر می یابم و از همچو شما آدمان فهمیده و سنجیده آن چنان کار بیهوده و ناسنجیده را بسیار نامناسب و ناپسندیده می شناسم سنگی را که سنگ تراشان ناتراشیده بدست بید ستگاه خویش تراشیده باشند معبود خویش دانند و ازان عبادت و سجود خیریت و بهبود خود طلب نمایند که ازان سنگهای بیجان چه می آید و ازان کار چه می کشاید و چون شما صورت آدم را پرستش می نمائید پس چرا بذات آن ذی صورت نمی گرائید یعنی باید که بشخص صاحب حیات که مستجمع جمیع صفات جمال و جلال باشد میل و رغبت نمائید و درین زمان آن چنان انسان با اقتدار و توان شاه باکمال ست که تو فی الحال در پنجهٔ اقتدار اولیای دولت قاهرهٔ او مجبور و بی اختیار هستی فرد

زبتی گوشهٔ چشمی نه چین ابروئی
بحیرتم که دل برهمن زکف چون شد

والحال که ما ترا اسیر و دستگیر خویشتن می یابیم و برضا و رغبت ترا رخصت آن چنان کار ناکردنی میدهیم در مذهب خویش کافر می شویم پس باید که تو بانصاف و عدالت خود درآمده ما را تکلیف مالایطاق ندهی و از تمنای بیحساب خود آزرده خاطر نگردی از شنیدن این مقال باز راجه بحرف و قال درآمده گفت که ای سپاهی ناواقف حال تو آن ٹهاکران مرا سنگ میدانی ازان سبب از دریافت حقیقت شان دنگ می مانی بشنو که ما سنگ را نمی پرستیم بلکه تعظیم و تکریم مقتدایان خود نموده آن کار را وسیلهٔ قربت جناب آن بحق رسیدگان میدانیم که چون مقتدایان و راهنمایان ما ازین جهان سفر اختیار فرمودند پیروان و طالبان تصاویر آنها را از مصوران تیار کنانیده زیارت و ملازمت شان می نمودند و چون آن تصاویر پرند و کاغذی را ناپایدار و بی ثبات دیدند بهمان هیئت از طلا و جواهر و نقره برآراسته از زوال و فنای آن ایمن گردیدند و باز چون از دست برد دزدان و گرسنگان عاجز و حیران شدند از سنگ رخام و محک و غیره ساختن مناسب فهمیدند این بگفت و بطریق مزاح و طیبت خواند غزل

بصنم خانه چو تشریف عزیزان آرند

گرد لباس عیبت گر چشم پوشی از خود | می گفت پوست کنده رندی برهنه گوئی

این بگفت و بجانب خادمان خود دیده حکم نمود که بزودی چیزی از فواکه حاضر کنند تا رفاقت این مهمانان غیبی نموده دلهای اینها را خوش کرده از ضیافت خود سیر گردانیده آید و چون خادمانش بموجب آن بعمل آوردند باز آن سپاهی بچند یار خود امر نمود که حالا ما دیگر سخنهای نهان و رازهای پنهان با مهاراجه بمیان می آریم این همه مردمان را ازین سرا برون بر آرند و آنها را تاکید تیاری سواری او کنند و در این خانه را از درون مسدود کرده بیست یار بطریق دربانی مقید باشند و بدون پروانگی ما احدی را بدرون نگذارند و اگر کدام خون گرفته قبول حکم نماید و بشوخی گراید فی الحال بموجب حکم شاه با کمال سرش را بریده به پیش خویش نگاه دارند که انشاء الله تعالی در وقتی ما بنظر مبارکش می گذرانیم و بعرض میرسانیم که درمیان آن قلعه این قدر مردم سرتابی نمودند و گردن از حکم و فرمان خلیفهٔ سبحانی پیچیدند لهذا این چنین سزا این چند سرناسزا در حق خود دیدند پس بیست کس ازان یاران تیغهای علم خود را با یا جنبانیده همه سپاهیان و متصدیان و خادمان راجه را البسان پروانه و پشه و مگس ازان مکان بر آوردند و در را مستحکم بسته بخاطر جمع بقوت آن مرد مردانه صاحب خانه نشستند آنگاه آن سپاهی با استقلال باز با راجه بحرف و قال در آمده گفت که ای یار هر قدر مال گذاری سال بسال که بر تو دشوار نباشد باید که بطوع و رغبت قبول نمائی او گفت که ای سپاهی از آینده لک روپیه بی قصور سال بسال بحضور پادشاه جرم بخش غفور ارسال خواهم نمود و هرگز تغافل و تکاسل را کار نخواهم فرمود باز او گفت که از مدت ده سال ترابا فوج شاه با کمال جواب و سوال و جنگ و جدال واقع گردیده است پس حالا که تبعیت اختیار کرده خراج گذاری را قبول نموده باید که ده لک روپیه بابت سالهای گذشته را هم ادا نمائی که آن شهریار برای سرانجام این کار مبلغ بیشمار خرج کرده سپاه بسیار بر حکم خود نثار گردانیده است راجه گفت که خوب ای سپاهی بموجب گفته تو آن ده لک روپیه را هم بطریق جریمه می گذرانم و عفو تقصیرات خود ازان جناب می خواهم و دیگر تحائف و اجناس نیز پیشکش کرده بهر قسمی که میسر می شود خوشی خاطرش را می جویم لیکن از تو همین قدر توقع دارم که در معاملهٔ ما چندان رفاقت و سعی نمائی که در آبرو و جان ما پدر و پسر فتوری و خللی راه نیابد سپاهی گفت که اگر در عزت و حرمت و شان و شوکت شما کمی آید من به پیش خویش مرد نباشم و خود را بهادر بیگ نگویانم بارے بهمان زمان راجه بمتصدیان و کارکنان خود گفت که مبلغ یازده لک روپیه و دیگر اجناس تحائف آن دیار بر آورده در مدت سه روز بر شترها و بهاء شتران بار نموده و دوازده هزار سوار برای همراهیش مستعد و تیار گردیدند

چاره خوار گاهی بر روی کار نیامده باشد و هیچ جانور رونده و پرنده و کشنده را بدان عنوان خوردن و نوشیدن و نشستن و برخاستن و خاموش ماندن و گفتن و لباس پوشیدن و عریان گشتن و انس و محبت کردن و خشم نمودن و گشتن و جماع کردن و خفتن میسر نشده باشد و هم بکار عبادات و اذکار و صفات حمیده و افعال ستوده خود بدان شوق و محبت و بدان آگاهی و خبرت و بدان علم و معرفت و بآن اخلاص و نیت و بدان عاجزی و مذلت و بدان خواری و مسکنت و بدان حضور و دید قصور در آیند که هرگز از کدام ملک مقرب هم نیاید تا بی اختیار از فضل پروردگار ملائکه حاضرش باقرار در آیند که البته باین جامعیت از ما عبادت نمی آید برای آن برگزیده آدمی زادمی باید تا آن کریم بنده نواز عبادت خراب و نقص طراز او را قبول فرماید آری را چه ناواقف کار معنی این حرف و گفتار در می یابد آدمی و انسانی که می یابد پس دران چنان وقت و کار آن چنان بندهٔ عاجز نابکار آن مشابهت مجازی اختیار را بحقیقت عصیان خود می یابد و آن کریم غفار و ستار آن همه کار عصیانش را از راه قبول خویش بحسنات بدل میفرماید که ازان معاملهٔ بنده نوازی و جرم بخشی او این کریمه ایما می نماید فَاُولٰٓئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰہُ سَیِّاٰتِہِمْ حَسَنٰتٍ وَکَانَ اللّٰہُ غَفُوْرًا رَّحِیْمًا یعنی که پس آن گروه اند که بدل کند خدا بدیهای آنها را به نیکوئیها و هست خدا آمرزندهٔ مهربان و دیگر وجه فضل رسول البشر بر رسول ملک آن ست که نزد محققان خالص محمدیه صورت و حقیقت ملائکهٔ اعلی علیین عین یکدیگر ست و حقیقت و صورت بشر مغایر یکدیگر پس حقیقت ملکی که مقام مقرر و معلوم دارد و صورت و حقیقت او عین یکدیگر ست بدان سبب سوای تجلیات صفاتی مرتبهٔ خویش نمی یابد و حقیقت و صورت بشری که مغایر یکدیگر ست بعد از نزول و عروج و تصفیه و تزکیه تمام ظاهر خود را درخور تجلیات صفاتی و باطن خود را لائق تجلیات ذاتی می یابد که در حق او وارد ست عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَآءَ کُلَّہَا پس بدین جامعیت فضلی که او دارد هیچ مخلوقی ندارد بار هی ای راجه هوشیار آن هر دو حرف و گفتار را بگفتهای گوش بر هوش خود در آورده و زن بکن که به پیش تو کدام حرف و سخن سبکی و سنگینی پیدا می نماید از شنیدن این مقال آن بیچارهٔ دستگیر پر ملال گفت که ای سپاهی خوش مقال درین وقت و حال خود همین حرف تو بر دل من گرانی می نماید و بی اختیار این مجبور خفت و سبکی را بجانب خویش عائد میگرداند و بی اختیار شده بدین اشعار تکلم نمود

غزل شوریده باز دلها از وعظ سخت گوئی — دیوانه ایم یاران ما را نصیحت هوئی
عابد تو و بزرگی ما و نیاز مستان — دستار بر سر تو بر دوش ما سبوئی
تا یاد آن میان کرد فریاد نارسا شد — در سینه چنین دلی ما افتاده است موئی
از بستن دل خود احرام بسته ام من — ای رهروان کعبه سر بی کشم بکوئی

ناسپاسی وستمهای رسا و پنجهای گیرای خود که او سبحان عطا فرموده است نموده باشد و آمی راجهٔ نادان آن سخن
که تو بیان نمودی که پیش روان تو چون بخوردن مشغول می گردند دست چپ خود را که بدان بدن ناپاک ر
می شویند از ان دائره کشیده بیرون میدارند برین تقدیر باید که سرین و بدن اسفل و اعضای ناپاک خود را که از سبب
مساس وی دست چپ شان غلیظ گردیده است ازان دائره بدر دارند تا ضابطهٔ اصول آنها درست آید یعنی با
که بزانو درآمده هر دو دست بزمین رسانیده بعینه بصورت چارپا گردیده مانند سگان و گاوان بصفت حرص
جوع البقری خویش درآمده لقمه را بدهان بردارند و دست پاک و ناپاک خود را اصلا بطعام نرسانند که ازان صو
کار آدمیان پیدا می آید و آن حیوان اندکی از مشابهت گوسالهٔ معبود خود بر می آید لیکن هادی برحق ما هم چنان
فرمان نموده است که این کس تکیه زده طعام تناول نماید که ازان بمعنوران و متکبران مشابه می شود و آدمی را
شکم بندهٔ محتاج را چنان بی نیازی و کبریائی در هیچ اوقاتی نمی شاید خصوصا دران چنان وقت محتاجی و این معنی
هم دریاب که او سبحانه انسان را جامعیتی داده است که او را جامع جمیع آیات و مخلوقات علوی و سفلی خود ساخته است
و کمال او درهمان است که دران مرتبهٔ وسط خود قائم و برجا ماند و افراط و تفریط را کار نفرماید و بر پایهٔ خود استقرار نما
اگرچه بعضی عرفا رتبهٔ ملک را از بشر اعلی دانسته اند و رسولان ملک را از رسولان بشر افضل گمان کرده اند لیکن مذهب
محمدیان همان است که رسولان بشر اعز اند پس نزد ایشان کمال انسانی نه آنست که تمام صفات ملکی حاصل نماید که
آن محال است بلکه کمال هرکس به پیش آن رجال دران است که مشابهت با مردان با کمال ستوده خصال حاصل کند
و در مرتبهٔ خویش چنان قائم و برقرار باشد که بطرف اسفل که پایهٔ حیوان است نه افتد و اگر گاه و بیگاه بسبب صفای
باطن در خویشتن مناسبت و مشابهت مقام ملکی دریابد و عروج خود شناسد بشکر آن قدر ترقی درآمده حمد نماید لیکن
معراج حقیقی خود دران شناسد که در هر امر و کار بر مرتبهٔ خود برقرار ماند برای آنکه چون باطن سالک در وقت عروج
بتمام متوجه مقام صفات ملکی می شود توجه او از تربیت ظاهر بدن منقطع می گردد بدان سبب دران چنان وقت
حال بر ظاهرش تعطیل می آید و بدنش از افعال خیر و کار عبادات و اذکار نیز بیکار می ماند و آن حال حیرت و دهشت
و آن همه تعطیل و وحشت او نیز نه لائق شان جامعیت حقیقت انسانی است بلکه کمال رجال دران است که ازان حال
مخبر صادق صلی الله علیه وسلم بدین قال اشاره فرموده است که الصلوة معراج المومنین یاری سبحانه آدم را با
که حتی المقدور هرگز مشابهت و مماثلت با حیوان نکند و بیان آن امور حیوانی که خویشتن را دران محجوب و بی خبر
مید اند باید که اعمال به نیات و مرادات با آدابی و مراعات اسبابی کند که زنهار آن چنان کار آدمیانه از هیچ حیوان

مرا خلعت پوشانند و برودی طعام ضیافت به پیش این یار لاریبی من حاضر آرند و چون کشتیهای خلعت و
خوانهای طعام الوان آورده برچیدند سپاهی خوش مقال گفت که ای یار بی انکار تا که من اول ترا خلعت عنایت
و بخشش شهریاری نپوشانم هرگز از خانهٔ تو جامهٔ نمی گیرم لیکن حالا برای خوشی خاطر تو نمک خوان ترا خورده حق نمک
ترا بر گردن خود ثابت می کنم که از فضل پروردگار خود را مقرری یار وفادار و حق گذار می شناسم از شنیدن این
گفتار بی اختیار همه یارانش قسم یاد کرده اقرار نمودند که ای لجهٔ بختیار ما در هیچ ملک و دیار مانند این سردار وفادار هیچ آدمی
چنین حق نمک گذار و قائم بر قول و قرار ندیده ایم پس تو مقرری بختیار بوده که بیاری این قسم بهادر یار رسیدهٔ
دران زمان باز آن مهمان بدان میزبان گفت که ای یار باید که حالا تو هم طعام خوردنی خود را همین جا طلب نمائی
و با ما موافقت گرائی او گفت که ای مسلمان ساده دل من چه قسم با این جماعت در محفل بالای فرش نشسته تناول
می کنم که وطیرهٔ طریق دیگر دارم چه از مقتدایان و راهنمایان خود چنین نکتهٔ نادر شنیده ام که هرگاه انسان خود را محتاج
نان بیابد باید که بحقیقت خویشتن را نیازمند خالق رازق دانسته بظاهر و مجاز مانند حیوان از لباس انسانی عریان
گردیده بمثل شان بر زمین عاجزی و خواری بنشیند و طعام خوردنی را هم بر بساط خاک یا در آوند برگ پاک گذاشته
حالت عاجزی و حیوانی خود را عیان و پیدا گردانیده به نیاز تمام تناول نماید و بقدر ضرورت آدمیت [illegible]
را بپوشد که این قدر پوشش در کیش ما ضرر ندارد و بملاحظهٔ پاکی و نظافت دست چپ خود را که بدان اعضای
ناپاک را پاک می سازد هم از میان آن دائره کشیده از سرگین و گل بر ندارد پس ای مرد سپاهی اگر مرا از دست خود
رهائی عطا می فرمائی بگوشه رفته بدان عمل پرداخته قوت لایموت تناول کرده باز به پیش تو می آیم و بدون آن طعام
خوردن درین مکان مناسب عنوان خود نمی دانم همین که آن سپاهی با عرفان این حرف و بیان از زبان
آن نادان بشنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای مماثل حیوان حالا احکام و فرمان هادیان و مرشدان
ما را نیز اصغا کرده دستور و قواعد انسانی را هم معلوم نما که چنین فرموده اند که چون بنی آدم بخوردن گراید
باید که بمعنی و صورت و بمجاز و حقیقت خود را آدم دیده و انسان فهمیده بشکر آن قیام نموده هرگز خود را شبیه حیوان
نگرداند که کفران نعمت منعم حقیقی کرده باشد بلکه باید که حتی المقدور مراعات اسباب آداب نماید که هرگز از حیوان و
وحشیان نمی آید یعنی که نطع و سفره را بگسترانند و طعام را بعزت و حرمت بر خوان بیارد و اگر احیاناً برهنه باشد بپاس
آداب آدمیت سر و تن خود را بپوشد و اگر چه دستها پاک هم داشته باشد باز برای تعظیم طعام بشوید و طعام را در آوندهای
پاک و مصفا که غیر از ظروفهای نقره و طلا باشند گذارد و نوالهٔ طعام بمثل حیوان و انعام از دهان برندارد که بیکار

بحرف و قال در آمد گفت که ای راجه خبر آل ما برای گرفتن جان و مال درین وقت و حال بر سر احوال تو نزول اجلال نموده ایم بلکه برای گرفتن جواب سوال از جناب خلیفهٔ ذو الجلال که شاه با کمال باشد رسیده ایم پس باید که الحال تو بزودی ازین مکان بیرون بر آمده حکم و فرمان آن شاه سلیمان جاه را بسمع قبول اصغا نمائی و بامتثال آن گرائی غرض که آن بیچاره دستگیران را کشان کشان ازان مکان بر آورده بمیان ایوان کچهری او و بالای مسندش به پهلوی خود نشانید و بجانب دست راست خویش پسرش را همچنان دستها گرفته اشاره نشانیدن کرد همه یاران خود را فرمود که چهار حلقه زده دور در رهبان عنوان تیغها علم بر جایهای خود قائم و برپا مانند و متصدیان و کارکنان راجه را طلبیده برای جواب سوال و مصلحت و کنکایش حاضر گردانند چنانچه آن همها فی الحال حاضر آمده بمشاهدهٔ آن حال پر اختلال خیلی حیران و متعجب گردیدند و دورتر ایستاده پرسیدند که شما غالباً از جنس جنیانید و البته از نوع انسان نباشید که ما دروازهٔ قلعه را بسته می بینیم و از هیچ باب در ینجا رسیدن آدمی زاد را ممکن نمی دانیم پس چون ما همجنسان شما نباشیم بچه عنوان با همدیگر معامله نمائیم از شنیدن این مقال آن سپاهی با استقلال تبسمی نموده گفت که ما بنی آدمیم و فرستادهای خلیفة الله سلیمان جاه شاه با کمال هستیم که اگر راجهٔ شما تبعیت حکمش قبول می نماید و خراج گذاری اختیار کرده کلید قلعه را حوالهٔ غلامان قلعه کشای او می کند بعنایات خسروانهٔ او مشرف میگردد و گرنه بهمین زمان بموجب حکم و فرمان سرش را بریده بران آستان میرسانیم و یکی از شما را درین مکان زنده نمی گذاریم همین که مردمان این حرف و بیان را شنیدند ساکت مانده بجان خود ترسیدند و رنگ از رخ راجه بپرید و رعشه در اندامش دویده دران حال آن سپاهی بیجان فی الحال راجهٔ ترسان و لرزان را بکمال خوشی و بشاشت در بر خود کشیده گفت که ای مهاراجه بختیار مرا مقرری یار و مددگار خود خواهی فهمید و از هیچ راه هیچ وسواس جانکاه بخاطر نخواهی رسانید که من هرگز بدخواهی تو نخواهم نمود و از هیچ باب آزاری و خفتی بتو رسیدن نخواهم داد لیکن بشرطیکه قبول حکم شاه من نمائی و از صوابدید من سر موئی تجاوز نفرمائی از شنیدن این مقال راجهٔ پر ملال خوش حال و از خطرهٔ جان فارغ بال گردیده بپایش چسپیده گفت که اگر جان بخشی من این زمان نمائی تا زنده ام حکم ترا بنده ام و به پشت سر افگنده ام سپاهی هم چون این سخن بشنید بسیار خوش گردیده حمد ذو الجلال تبقدیم رسانیده گفت پس بنوکران خود بفرما تا تیاری سواری تو نمایند که ما بعزت و حرمت تمام همراه خود برده ملازمت شاه با کمال کنانیده باز بکمال حشمت و جلال ترا بدین مکان میرسانیم پس راجه بی اختیار بهکاره فرمود که دروازهٔ قلعه را بگشایند و بمردمان درون و بیرون خبر سواری رسانند و بزودی تهیه و تیاری سفر ناگزیر کنند و همه نجادمان خود گفت که این هر یک مهمان عزیز

ایستاده از راه زینه پایه اران فرود آمدن دران خانه کردند و آنا چون دران زمان روشنی روز نمایان شده بود و چندی از کنیزکان و خدمتگاران راجه بیدار گردیده بودند همین که آن مردان را دیدند چور چور گفته بسیار شور برپا گردانیدند چنانچه بی اختیار آن همه دزدان ترسیدند و بر پایهای خود نشستند و بعضها بر زمین غلطیدند و خواستند که در کدام مکان پنهان کردند دران حال آن سپاهی بغضب و جلال بچشم خشم بجانب آنها دیده گفت که ای بددلان بی زهره و ای از شجاعت و دلاوری بی بهره درین وقت و حال از شنیدن این حرف و قال زنان شوریده احوال خویشتن را دزدان بکار خیال نخواهید نمود و بیقین خود را ساهوکار و نقیبان شهریار باقتدار خواهید فهمید بزودی تیغهارا علم نمائید و بی وسواس و بیهراس بعقب من فرود آمده بهر کاری که فرمائیم بدان کار بجلدی و جرات اقدام خواهید نمود و از هیچ حریفی و مقابلی نخواهید ترسید که من در هر حال یار و سردار و یاور و مددگار شما هستم این بگفت و بزودی تیغ را کشیده بجلدی بر سر آن زنان شوریده رسیده گفت که خاموش باشید و ازین غوغا خون خود را بر زمین میپاشید که ما دزدان نیستیم و برای گرفتن زر و مال درین وقت و حال درینجا نرسیده ایم بلکه برای دیگر جواب و سوال نزدیک راجه شما آمده ایم همین که این حرف و کلام بگوش راجه رسید و این شور و هنگامه را بمیان خانه خود بدید سراسیمه و حیران گردیده سپر و شمشیر بدست گرفته به پیش آنها رسید همین که آن سپاهی راجه را دید تبسمی نموده بدان دست تیغ آخته و سپر برداشته بغلهای خود را واساخته گفت که ای راجه بیا و با ما بغلگیری کن که ما مهمان غیبی تو ایم و برای کاری و مطلبی به پیش تو رسیده ایم نه آنکه برای گرفتن جان و مال تو این همه رنج و ملال کشیده درین چنین وقت و حال بر سرت رسیده خواب نوشین ترا شوریده ایم این بگفت و بزودی از جای خود جست نموده راجه را بکنار خود چست گرفته بجانب یاران خود دیده باشاره چشم شوخ و تیغ ابرو حرکتی نمود که بزودی دو جوان بدو رسیده تیغ و سپر را از دستش کشیده هر یک دستش را بدستهای خود مستحکم گرفته از کنار یار خویش جدا گردانیدند که مقارن این حال از دیگر گوشه آن مکان پسرش نیز این همه شور را شنیده آن همه انبوهی را دیده از جای خود برجهیده تیغ سروهی از نیام کشیده در رسید دران زمان آن سپاهی بی جان تیغ علم نموده خود را نیام کرده سپر را حائل ساخته بدست چپ دست راجه گرفته او را مقرری دستگیر و اسیر پنجه جهانگیر خود فهمیده بخاطر جمع بجانب آن جوان آینده دیده بیاران خود گفت که زنهار کسی این جوان برخوردار را ضائع نگرداند و هرگز بر سرش تیغ نزند بلکه او را مانند دل بمیان خود ها گرفته نزدیک ما رسانند پس دو جوان جلد دستی نموده از هر دو جانب دستهایش گرفته شمشیر از پنجه آن دلیر کشیده و را هم بحلقه درآورده به پیش امیر خویش دستگیر نموده ایستاده گردانیدند دران حال آن سپاهی با استقلال بلایت برکمال

باقی ماندگان بشتاب بنزدش رسیده آن کمندها را از انجا کشاده به بغلهای خود پنهان گردانید و بجانب مقصد خویش راهی
گردیدند چه می بینند که بیابانی ست بی پایان که بهر طرفش زراعت و کشت کاری نمایید و دیهات متعدد دارد و دران زمان
سردار دزدان گفت که ما همها یک جا مخفی شده بنشینید و بیک یار هوشیار و طرار که خیلی سیاه فام و بد اندام بود فرمود
که تو همه لباس خود را فرود آورده مانند چهار پا بزانو در آمده آهسته آهسته خرامیده در هر دیهی تحقیق نما که سردار و زمیندار
اینجا کجا می باشد آن طرار بهمان اطوار در هر دیه رسیده بوقت اخیر شب قریب بصبح خبر آورد که بمیان این بیابان
بفاصلهٔ چند کروه ازین مکان قصبه ایست آبادان و یک طرف حویلی هست کلان که مقر رخانهٔ راجه همان خواهد بود
همین که آن سپاهی و دزدان این خبر را شنیدند بر وی خشمناک گردیده گفتند که ای بیخبر دیر خبر رسانیدی و بیقین فکر
کشته شدن ما نمودی او گفت که من چه کنم به تیزی گام هر یکدیه را دیدم و بشتابی تمام کروه ها دویدم تا این وقت
نزد شما رسیدم دزدان گفتند که ای میان سپاهی هان چه نشسته اید بزودی هر قدر که طاقت دارید بدوید تا پیش
از بر آمدن صبح خویشتن را بدان مکان رسانید غرض که آن بیچاره سپاهی با آن همه یراق گران بقدر طاقت و توان
می دوید و افتان و خیزان خویشتن را بالعقب آن دوندگان میرسانید و ازان میان تنی چند پیش قدمی نموده آن
یار خبردار را همراه گرفته پیش از همها بدان محل رسیده کمند را بر سر بام انداخته و مستحکم کرده انتظار رسیدن یاران دیگر
آن سپاهی بهادر می کشیدند و بطرف کنارهای آسمان دیده از بر آمدن سفیدی صبح می ترسیدند و رویهای سیاه
و تنهای تباه خود را بهر گوشه و کنار پنهان می کردند و دران حال آن سپاهی بکار از آن همه دویدن بسیار لفس گم
گردیده تاب و توان خود را بتمام در باخته گفت که حالا دویدن از ما نمی آید خدا را اندکی آهسته خرامید و نفس م
بحال آمدن بدهید دزدان گفتند که ای سپاهی نادان حالا درین چنین وقت و مکان چه تاخیر و توقف می نمائی
که اینک روز برمی آید و بدون رسیدن تو از ما جوانان و دگر رسیدگان هم کاری بر نمی آید بهر قسم که باشد زود
تا ما ترا بهر عنوان که دانیم بنزد راجه برسانیم و اگرنه آدمانش چون آگاهی می یابند ما همه را بالقتل رسانند او گفت
که پس ما چه کنیم که حالا در خویش طاقت دویدن نمی یابیم سردار دزدان از شنیدن این بیان بیاران گفت
که حالا همین حکمت و تدبیر مناسب حال ما که چند یار قوی و جوان زور آور این بهادر جای گیر و بیجان را بر
خود ها گرفته بدوند و بزودی تا یاران بمنزل مراد رسیده به پیوندند پس دزدان آن جوان را لبسان لاش مرده
بر سر خود برداشته بسرعت تمام شتافته بیاران پیش رسیده ملحق گردیدند و بیست کس شتاب بدان کمند و طناب
دست زده بر بالای بام بر آمده دست بدست آن سپاهی را هم کشیدند و باقی ماندها نیز بر آمده کمندها را از انجا

حق شناس و اظهار کیفیت و حقیقت طعام خوردن مسلمین و متنفر گردیدن ناسپاس

باری بعد چندی بهادر بیگ دران مشرقی دیار رسیده به پیرامون آن قلعهٔ کلان واستوار گردیده بیاران خود گفت
که ای یاران عیار و مکار و طرار حالا بهر عیاری و حکمت که باشد مرا بمیان این قلعه رسانید که من تنها از عهدهٔ باشندگان
اینجا برآمدن می توانم لیکن بمیانش رسیدن را از طاقت خود بعید می دانم یاران آتش گفتند که ای بهادر دل قوی دار
که ما آن کار دشوار را به پیش خویش آسان میدانیم و بهر قسم که باشد ترا بمیان این قلعه بی درمی رسانیم چنانچه کمندی از رسن
بشکل نردبان برای برآمدن آن جوان تیار کردند و برای خویشتن سنهای گره داده اکتفا نمودند و در یک سنگ غلوله
حلقهٔ آهن زده سر ریسمان باریک ابریشمی را دران حلقه بسته باخود گرفتند و فلاخنی ساخته توبره از میخهای آهنی پر کرده
بتکی بدست گرفته بوقت نیم شب از طرف پشت آن قلعه قصد برآمدن بر کوه نمودند بدان عنوان که از میان آن دزدان
کدام جوان لاغر یکه بیشتر خرامیده در جائی که از انجا برآمدن مشکل می نمود میخی را در درزهای آن کوه می کوفت
و رسن را بران می بست و باز آن رسن را گرفته یاران میخ گذاشته بالا بر می آمد و بهمین عنوان میخی دیگر قائم کرده
سررشتهٔ همان رسن را بدو پیچیده پیشتر روان می گردید چنانچه بر سر کوه که از انجا بنیاد دیوار قلعه بود رسید بعد او همه یاران
آن رسن را گرفته پا بهر میخی گذاشته بر سر کوه رسیده قائم گردیدند و یک یار پس مانده آن رسن را از سر میخها گشاده
در بغل خود پنهان گردانید باری همه یاران بالای کوه برآمدند دیدند که از انجا دیوارهای قلعه تا بفلک سر کشیده است آن مرد
سپاهی بیاران گفت که ما تا اینجا بمدد و یاری شما رسیدیم لیکن برآمدن برین حصار و هم نقب زدن درین دیوار
استوار بسیار مشکل و دشوار می انگاریم دزدان گفتند که ای سپاهی حرف مزن و بچشم عبرت تماشای کار ما کن چنانچه
یکی ازان میان از پای دیوار دور رفته همان سنگ غلولهٔ حلقه دار را که رسنی دران استوار کرده بود برآورده میان
فلاخن گذاشته بالای سر خود گردانیده بر کنگرهٔ قلعه پرتاب داد و آهسته آهسته رسنش را کشیدن گرفت چندانکه آن سنگ
غلوله در فرجهای کنگره درآمده جاگیر و قائم گشت پس نوجوانی لاغر آن کمند رسا را در کمر خود بسته ریسمان باریک و نزار آن
را بدست گرفته مانند عنکبوت بدستیاری آن تار بر کنگره برآمده کمند دوم را از کمر گشوده سرش را بدانجا استوار بسته با بدان
حرکتش اشاره برآمدن بدیگران نمود و چون بیست کس بران نردبان برآمده بالای حصار رسیدند باقی ماندگان
آن سپاهی گفتند که حالا تو هم بهمین طریق که طرز آن مشاهده نمودی برین صراط دقیق برآ که پس از تو ما باقی ماندها هم برای
رفاقت میرسیم چنانچه بهمین عنوان آن سپاهی نیز با هزاران جد و جهد و دشواری خویشتن را تا بآنها رسانید بعقبش دیگر

نمی‌رسد و چشمهای آب جاری دارد بدان سبب از هیچ راه شکست نمی‌یابد و از هیچ باب مفتوح نمی‌گردد و از وقتی که آن قلعه
بنا گردیده است هر شهریار که آن را گرفته و هر قلعه دار که دران تصرف کرده است بمکر و دغا و حیله و فریب بوده است لیکن
عیاری و مکاری فقط بکار نمی‌آید که جرأت و شجاعت هم می‌باید پس از انجا که ما تو را جری و بهادر می‌یابیم و یاران ترا
عیار و مکار هم می‌شناسیم بنابران به پیش تو آن چنان کار عمده و دشوار را اظهار و آشکار گردانیده ایم و میخواهیم که
بسیار قوت و اقتدار بخشیده برای آن مهم تعین فرمائیم همین که او این حرف و گفتار از ما شنید زمین نیاز بوسید
بعرض رسانید که حضرت من این مهم را بدل و جان قبول نمودم و سرانجام آن بذمهٔ خود گزیدم لیکن حالا همین التماس
می‌نمایم که این گفتار را بتکرار نیارند و این حکم نهانی را بافسانه در آرند و از فضل الهی منتظر وقت باشند این بگفت و از
خدمت من رخصت گشته صباح آن روز مع آن چهل یار از میان شهر بنجیر فرار اختیار نمود چنانچه چون مردم
دربارازان کار آگاهی یافتند بحضور من رسیده معروض داشتند که حضرت جمعدار دزدان مع یاران آن قدر مال
و متاع و اسپان را گرفته از شهر فرار ورزیده و در آخر کار بدگوهری و بدذاتی خویشتن را پیدا و آشکار گردانید از شنیدن
این خبر از زبان آن مردمان بی خبر حالت استعجاب ظاهر کردم و انگشت تحیر بدندان تفکر گرفتم و گفتم

عاقبت گرگ زاده گرگ شود		اگرچه با آدمی بزرگ شود		و از ان باز هر یک مرد و زن بمیان هر کوچه و برزن از ان

معامله سخن می‌کردند و آن همه عنایات و بخشش مرا حمل بر سادگی و نادانی من می‌کردند و جاسوسان و خبرداران
من و عن حرف و حکایات هر یک منصبدار و اهل بازار را بگوش سراپا هوش من میرسانیدند مگر آن متعدد نوکران
با اخلاص و خادمان فدویت اختصاص که وزیر خوشحال و بخشی رئیس الرجال و حکیم مسیح خصال و چند تن ندیمان و
مصاحبان من باشند که باین چنین خطابها امتیاز داشتند محرم حال و ستوده خصال نیک افعال با کمال خوشحال
در خانهای خود بهنگام خلوت چنین حرف و حکایت می‌کردند که ما پادشاه خود را مرد آگاه می‌دانیم و از وی گاهی
قولی و فعلی که خالی از فوائد و حکمت باشد ندیده و نشنیده ایم و مقرر است که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة پس دران
فعل و کار حکمتهای بسیار پنهان و مخفی خواهد بود که هر یک بیخبر و نادان فوائد و اسرار آن را نخواهد فهمید و هرگز عقل ناقص ما
بیعقلان تجویز نسبت سادگی و نادانی بر جناب آن اعقل الناس نخواهد پسندید چنانچه جاسوسانی که پنهان بخانهای همه امیران و
مصاحبان معین بودند یک یک حرف و گفتار آن گویندگان را بسمع من رسانیده در اعتقاد و اخلاص و محبت آنها زیت می‌بخشیدند

بیان تدبیر و تسخیر قلعهٔ کوه اساس و دستگیر و اسیر شدن راجه ناهر سنگه بجنگ بهادر خان

حلال خوار و مردم آزار را مخالف آزار و خونخوار را عدو خوار و شبگرد را شب زنده دار و بیدرد را پردرد و علی هذا القیاس هر نامی بمناسبتش تغییر دهد تا از اثر آن اسامی جدیده نتائج صفات حمیده در نفوس و ذوات اینها پیدا آید که از اکثر اسمای حسنی آدم اسم با مسمی میگردد که بهمین مصلحت و دقائق حضرت مخبر صادق صلی الله تعالی علیه و علی آله و اصحابه وسلم فرموده است که فرزندان و عبید را باسمای سنجیده و لائق موسوم گردانند تا از نتائج و ثمرات آن بهره مند گردند و اگر آن نامهای عیار و مکار و طرار را همچنان بجالش گذارد هم مضایقه ندارد که این قسم صفات نیز در معاملهٔ سپاهگری و کارزار بکار می آید و هر یک را خلعت و اسپ بخشیده بمنصب پنجاهی پنجاهی سرافراز گرداند و بها در بیگ جمعدار را خلعت خاصه و منصب پانصدی امتیاز بخشیده پنجراس اسپ از طویلهٔ خاصه داده خیمه و باربردار و دیگر آلات خانه را بقدر منصبش از سرکار همین زمان بدو رساند و بعوض کشتگان و مجروح پسران و برادران آنها را منصب داده چهل تن در برادری این سپاهی بختیار بر فن مقرر کرده داخل چوکی گرداند و بدو این حکم را هم رساند که از صد تا هزار هر قدر یار که او را هم سند در برادری خویش اختیار نماید که ما او را مرد هوشیار و آدم بکار می فهمیم پس از دستش کارهای عمده می گیریم و همه اینها را دو ماهه پیشگی دهاند تا بخاطر جمع و رفاه گذران نموده باز ارادهٔ دزدی و کار ناکردنی نکنند چنانچه بهمان زمان رئیس الرجال بموجب آن حکم واجب الامتثال بعمل آورده از همه آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیده دران حال باز آن سپاهی جرأت نموده از پایهٔ خود فراتر رسیده بعرض رسانید که تا این بندهٔ نابکار از همین قدر متعد دیار بحضور ملازمان دربار عمده کار سرانجام نمی نماید دیگر یار و مددکار همراه خود نمی گیرد تا جوهر ذاتی این سیف صادق دم بحضور این گوهر شناس بنی آدم پیدا و آشکار گردد چون این جرأت عرضش دیدم او را مرد جری و اسم با مسمی فهمیدم و در شبی بخلوت او را بحضور طلبیدم فرمودم که ای سپاهی بختیار تو چرا یاران بسیار را برفاقت خود اختیار نمی نمائی تا ترا کارهای عمده فرمائیم و از حسن خدمت ترا اضافهای نمایان بخشیده پیش آریم باز او بعرض رسانید که این فقیر را حکم باقدام کار خطیر فرمایند و این جرأت و تقصیر را معاف نمایند در آن زمان پیش او بیان نمودم که در ملک پورب یک زمیندار است ناهر سنگه نام که ما بارها فوج برو فرستاده لکها خرج نموده ایم و هزاران مردم کارآمدنی دران کارزار بکار آمده اند لیکن هرگز قلعه مستحکم او مفتوح نمی گردد برای آنکه آن قلعه بحدی کلانی و وسعت دارد که سیزده ده در میان اوست ده از آن عیتی که زراعت می کارند و محصولش بدان زمیندار میدهند و سه ده ازان مردم باغی اند که سکنهٔ آتش مکن قلعهای کوه که در میان آن دیهات ست مسکن و ملجا دارند و بوقت طلب خراج با او بجنگ پیش آمده مالگذاری نمی کنند و جائی که بنیاد دیوارهای آن قلعه بنا گردیده است از زمین مسافت بلندی سه گروه دارد که تیر بندوق و بان تا بنیادش

ما از شنیدن این معاملهٔ عجیب خیلی متعجب گردیده فرمودیم که دستهای این مرد سپاهی نمک حلال را کشاده خلعت عنایت
پوشانند و بمنصبی سرافراز ساخته داخل چوکی خاص گردانند و دزدان را بقتل رسانند دران وقت آن سپاهی باز
بعرض رسانید که چون از راه کمال کرم جرم این بندهٔ گناهگار بخشیده اند امیدوارم که تقصیر این دزدان نیز معاف شود
که از طفیل ایشان بنده درین جناب رسیده بدین درجهٔ مغفرت و رتبهٔ عنایت فائز گردیده ام و اینها بسبب گرسنگی
و درماندگی باین کار ناکردنی اقدام می نمایند و از آینده اگر چیزی برای قوت لایموت می یابند هرگز باز باین کار جرأت
نکنند و برین امر بنده ضامن اینهامی شوم بلکه از کرم این کریم میخواهم که اینها را نیز نوکر کرده در برادری بنده تعین
گردانند و هر کاری و جائی که سخت و هولناک باشد بنده را برای سرانجام آن حکم فرمایند که اگر باقبال بادشاهی باحسن وجوه
سرانجام نمایم بعنایت دیگر سرافرازی می یابم و گرنه همان وقت از نوکری برطرف کرده بجز او سزای حال و ماضی رسانند
و بعرض رسانید که من درین قدر اندک صحبت بسیار بیریائی و لیاقت و راستی و صداقت در ذات این جماعت
گمراه و تباه معلوم کرده ام که چون از اینها نام هر کدام پرسیدم طرفه اسما شنیدم که بسیار خندیده باز پرسیدم که چرا ای جماعت
عیار و طرار این همه نامهای بد و نابکار بر ذاتهای خود اختیار کرده اید در جواب این استفسار سردار اینها گفت که
ای سپاهی هوشیار ما جماعت دزدان و بدکاران هستیم لیکن ایمانی و انصافی هم در ذات خویش داریم بنابران دانسته ایم
که بدکار باشیم و نامهای نیکوکار و صلاح آثار بر خود گذاریم پس هر چه ما باطن داریم همان را باظهار می درآریم که در کیش خویش
تقیه را روا نمی داریم و نفاق را از همه کارهای بدهم قبیح تر می شناسیم و دزدی هم بنجاه شخص مالدار بسیار می کنیم و باز
قدری زر و مال برای خرج ضروری و عیال و نیز دران مکان می گذاریم پس حضرت از بیان این معامله و حقیقت
استعداد و لیاقت این جماعت پر آفت خواهند فهمید بنابران حالا امیدوارم که نقیبان و یساولان هر یک را
بسلامگاه برده دست هر یک واکرده نام بنام مجرا کنانیده به بشارت مغفرت و رحمت مبشر و مفتخر گردانند از شنیدن
این سخن فرمودم تا صف بسته ایستاده کرده نقیبی بر سر هر یکی دست گذاشته باین اسما مجرا کنانید ناحق شناس بهیراس
بد اساس ناسپاس ظلم شعار حرام خوار بدکار عیار مکار طرار خونخوار مردم آزار دغاباز غماز جلاد فساد قاتل جاهل
سفاک بیباک قاصی عاصی مدبر فاجر سنگدل تنگدل بی رو بدخو دست دراز پر آز طاغی باغی بدنام خودکام
دلخراش بدمعاش شگرد بیدرد بیوفا پر جفا من بجرد شنیدن این اسامی اختیار خندهٔ دندان نما کرده بجانب حبشی
سیاه که مخاطب بخطاب رئیس الرجال است دیده فرمودم که نامهای این بدنامان را برگردانند و باسمای ضد آن موسوم
سازند یعنی که ناحق شناس را حق شناس و مدبر را مدبّر بفتح دال و تشدید با و ظلم شعار را عدل شعار و حرام خوار را

ارکان دولت فرمودیم و هر یکی از نوکران و چوکیداران و شحنه و عسس الکیهای مراتب مواجب نموده گوشمال لایق دادیم و بخشیان را گفتیم که مراتب آن سپاهی فدوی مرا بعرض رسانند تا باضافه نمایان و عنایات بی پایان در میان دیگر نوکران بیخبر ممتاز و مفتخر گردانیم بخشیان چون او را نشناخته از حالش هیچ واقف نگردیدند آخر از وی پرسیدند که ای یار تو چه نام داری و در کدام جماعت و فرقه هستی که ما درین وقت شب ترا نمی شناسیم آن جوان متبسم گردیده گفت هرگاه که شما سرداران و رئیسان ما بیچاره غریبان را نمی دانید و از خبرگیری احوال ما غافل اید حقیقت خود را به پیش شما نمی گویم اگر آقا قدردانی فرموده بی واسطه می پرسد بخدمت او اظهار می نمایم غرض که همه ارکان دولت و تمام اهل خدمت بر ناشناختن خود نادم و منفعل گردیده بعرض رسانیدند که ما درین وقت شب او را نمی شناسیم و هم او احوال خود را به پیش ما ظاهر نمی گرداند صباح روز ان مفصل حقیقت و کیفیت او دریافته بعرض میرسانیم ازین معنی ما غضب بسیار بر آنها نموده او را به پیش خود خوانده بی واسطه استفسار احوالش کردیم دران وقت دستهای خود را بسته بحضور آمده عرض نمود که من بندهٔ گنهگارم بنابران امیدوار فرمانم که این کس را نیز همراه آن چند کس گردن بزنند که ازین جرأت و گناه که همراه این جماعت گمراه داخل حرم محترم گردیده ام از جناب خلیفة الله ترسان و لرزانم و اگر از کمال کرم فرمان رود که دیده و دانسته گناه و عصیان ترا معاف فرمودیم و از سر خون تو درگذشتیم بنده جرأت یافته تمام حقیقت حال خود را بعرض رساند

غزل

لاتناهی عدد بر همه ثابت گردد | می توان گفت که ارباب دل سرور ازند | علم آسا اگر از خاک مرا بردارند
کاش در خانهٔ آئینه مرا بگذارند | روز محشر که گناهان مرا بشمارند | دل حیرت زده در پیش خودم بارندا
| ای بهادر تن غربت زده ام دانی چیست | گل زمینی ست که آنجا همه دل می کارند

از شنیدن این حرف و گفتار گفتم ای فدوی جان نثار تو درین وقت خدمتی و کاری کرده که مورد عنایت و مهربانی تام گردیده این چه حرف ست که می گوئی و این چه قسم جرم ست که عفو آن میجوئی باری برای خاطر تو می گویم که هر خطائی کرده و ناکرده تو دیده و دانسته بخشیدیم دران وقت او تمام آن حقیقت گذران و ملاقات دزدان و رسیدن این مکان اظهار کرده گفت که حالا این دزدان را قسم بدهانند و بپرسند که من باینها گفتم که شما ازینجا دست خالی برآئید و دزدی نمائید که من نمک این خانه خورده ام بدان سبب شما را درینجا تصرف کردن نمیدهم لیکن اینها از شامت نفس خسیس و طبع رکیک خود قبول این معنی ننمودند و سخن مرا نه پسندیدند بنابران با اینها جنگیدم و حضرت را بیدار گردانیدم الحال آن همه دزدان نیز قسم یاد کرده گفتند که در واقع همچنین ست که این مرد سپاهی اظهار می نماید ما همین شب این شخص را از سر بازار همراه خود اختیار کرده درین مکان رسیده بودیم لیکن چون سخن صادق او را قبول ننمودیم بدین حالت رسیدیم

گلاب بر رویش افشانده باز هوشیارش گردانده بعزت تمام نزدیک پایهٔ تخت نشانده فرمود که ای سخن شنوی هوشیار
در آخر کار آن سپاهی طرار از جای خود جستی کرده در میان آن مجموعه شکستی افگنده یک شخص دیگر را هم بکشت دزدان
از دیدن این حال حیران و پر ملال گردیده غیر از جنگ با او چارهٔ ندیدند لیکن با جلد دستی و تیغ اندازی او کی مقابل
می گردیدند چنانچه ازین ارادهٔ ناصواب خویش ازان میان سه تن دیگر بزخمهای کاری مجروح گردیدند و هیچ جراحتی
بتن آن مرد سپاهی هنرمند نرسانیدند درین اثنا شوری بمحل برخاست و همه خفتگان بیخبر خبردار و بیدار شدند و هم
آواز ضرب شمشیر و تراق یراق چون بگوش من رسید از خوابگاه آواز بر کشیدم که این کیست که هنگامه می نماید و این
آواز چیست که بگوش من درآید همین که آن سپاهی آواز من شنید از مقابلهٔ آنها بنزدیک خوابگاه من رسید و گفت
که حضرت خیریست دزدان نابکار بمحل رسیده بودند اما فدوی نمک خوار نیز برای تنبیه آنها پاشنه کوب رسیده سزائی
بواقعی داده است که دو کس را از جان کشته و سه کس را مجروح ساخته و انشاء الله بقیة السیف را زنده دستگیر می کنم
و یا بهمین دم می کشم من از شنیدن این سخن خیلی متعجب و حیران گردیده خواستم که از خوابگاه برآیم باز آن مرد سپاهی
علامت برآمدن مرا دریافته آواز داد که حضرت یکایک بیخبر نخواهند برآمد بلکه سلاح را بدست خود گرفته تشریف خواهند فرمود
من تیغ و سپر بدست گرفته چون نزدیک آن نمک حلال رسیدم چه می بینم که یک طرف جماعت رجال حیران و پریشان
احوال ایستاده است و سر یکی بریده و یکی از میانه دو تا گردیده و سه کس دیگر مجروح بر زمین می غلطند همین که آن
دزدان مرا هم دیدند و از هر چهار طرف خواصان محل مشعلها افروخته چوب و کلند در دست بر سر آنها رسیدند
سراسیمه شده گفتند که ای مرد سپاهی حالا تو از گرفتن جان ما چه می خواهی خدا را رحم کن و بگذار تا بموجب گفتهٔ تو
خالی دست و روسیاه ازینجا برآئیم آن سپاهی گفت که اگر سلامتی جان می خواهید هر یک سلاح و یراق را از دست
بیاندازید و الا درهمین دم سر خود را مانند این افتادها بپای خود ببینید دزدان گفتند که ما یراق می اندازیم و هرگز
ارادهٔ جنگ در دل نداریم لیکن امان جان خود از تو می خواهیم آن مرد سپاهی از شنیدن این حرف نیهارشان
برنگی که شیر بر رمهٔ گوسفندان درآید بر سر آنها در رسید و ازان میان دو کس را پیش خود طلبیده یکی را فرمود تا دست
دیگری بدستارش بربست و بهمین دستور یک یک را بسته قطار ساخت پس آن سپاهی تیغ را نیام کرده دستهای
کشادهٔ آن بند کننده را بدست خود در همان قطار بسته آن سررشته را مانند مهار شتران گرفته به پیش من آمده عرض
نمود که حالا خود بدولت بیرون برآیند و در حق این ناحق شناسان هرچه بخاطر مبارک احق برسد حکم فرمایند چنانچه
آن جماعت بستها و زخمی و کشتها را کشیده بیرون آوردند و ما بهمان وقت آخر شب برآمدیم و دربار نمودیم و حکم احضار

خورده زور و توان حاصل باید نمود و قوت آن قوت در آزار و بدخواهی او صرف باید فرمود و بدین عمل مائل کافر نعمتان جبار و بدکاران فجار باید بود که رزق رزاق حقیقی می خورند و کار نافرمانی او می کنند و هم ای یاران شما از راه انصاف در خود تامل و اندیشه کنید که من اگرچه رفاقت شما اختیار کرده ام لیکن تا حال دو ای و درمی از شما نگرفته نمک شما نخورده ام که حق آن بر گردن و گلوی من باشد تا بدان سبب حق نمک این خانه را فراموش کرده بفعل ناحق راضی باشم دزدان گفتند که ای مرد سپاهی مگر تو دیوانه که این چنین سخنهای درشت و ناصواب درین قسم هنگام نازک نایاب میگوئی آن سپاهی گفت سخن حق همین ست که ما می گوئیم و مصلحت وقت و خیریت شما در همین ست که بر فور ازینجا خالی دست برآئید و بخانهٔ دیگر و لتمندی درآئید و در انجا شرط رفاقت و یکجهتی و کار سپاهگری مرا مشاهده نمائید و حالا ممکن نیست که ما شما را درین خانه دزدی کردن و یا یک حبه ازینجا بردن بدهیم از شنیدن این سخنها دزدی که سرگروه آن جماعت بود بهم برآمد و بجانب یک یار خود دیده گفت که سرش را از تن جدا کن و لاشش او را کشیده بگوشهٔ انگن آن دزد چون خواست که تیغ را علم نماید تا سر آن مرد سپاهی را قلم نماید لیکن سپاهی جلدوستی اکار فرموده سر از تنش در ربود و از ان جا جستی کرده بر سر بام برآمده آن کمند آویزان را قطع نموده بجانب پایان پرتاب فرمود و باز از انجا مانند شیر غران بر سر دزدان رسیده بانگ زد که هان ای نابکاران خبردار باشید که ما سر رشتهٔ حیات شما را بریدیم و اینک رسان پیک اجل بر سر حال شما رسیدیم پس حالا از مردی و زور بیارید تا با خود چه دارید که هرچند شما تن های بسیارید و ما خود یکه و تنهائیم لیکن شما را مانند رمه و گله به پیش شیر له میدانیم همین که شاه با کمال این حرف و قال را تا اینجا رسانید بدیگر کیفیت و حال درآمده بعجب تغیر احوال چشم پرآب گردیده بجانب آن تاجر نادردیده این دو کریمه را بتدبر و تلفظ با آهنگ خوش قرائتی برخواند که اِذْ تَبَرَّأَ الَّذِيْنَ اتُّبِعُوْا مِنَ الَّذِيْنَ اتَّبَعُوْا وَرَاَوُا الْعَذَابَ وَتَقَطَّعَتْ بِهِمُ الْاَسْبَابُ یعنی که یاد کنید آن را که چون بیزار شوند آنانکه پیشوایانند از آنانکه پیروی کردند ایشان را و ببینند عذاب او و بریده شود از ایشان سر رشتهٔ سببها و رابطه رابطها که باهمدیگر داشتند از موافقت و صحبت وَقَالَ الَّذِيْنَ اتَّبَعُوْا لَوْ اَنَّ لَنَا كَرَّةً فَنَتَبَرَّاَ مِنْهُمْ كَمَا تَبَرَّءُوْا مِنَّا كَذٰلِكَ يُرِيْهِمُ اللّٰهُ اَعْمَالَهُمْ حَسَرَاتٍ عَلَيْهِمْ وَمَا هُمْ بِخَارِجِيْنَ مِنَ النَّارِ و گویند آنانکه پیروی کردند کاشکی ما و ایشان را بازگشتی باشد ازینجا بدنیا پس بیزار شویم از ینها همچنانکه بیزار گشته اند اینها از ما درینجا همچنین بنماید خدا کردارهای ایشان را روز جزا پشیمانیها خورند بران همه کردار نابکار و نیستند اینها بیرون آیندگان از آتش آن سامع خبیر از شنیدن این کلام برحق پر تاثیری اختیار در خویشتن تبدل و تغیر دریافته بگریه بیدریغ پرداخته چندان زاری نمود که از هوش خود بیخبر گردید چنانچه آن شاه آگاه از زر و مال خاصهٔ خود اشک از چشمش پاک ساخته از گلاب بابش

زمن کاری نیاید جز به نام مردانم | اما شما نیز بگوئید که کیانید و درین وقت درینجا برای چه رسیده اید آنها چون
اندرا یکه و تنها دیدند بی تردد و وسواس گفتند که ما جماعت دزدانیم و درین وقت بجهت شکار نمودن بهر جانب گردانیم
بیا ما ترا هم نوکر گرفته شریک خود می گردانیم که مردی دلیر و شجاع بنظر می آئی پس اگر خدا نخواسته ما را در جائی کار
محاربه پیش آید باید که دران با ما مشارکت نمائی و کار سپاهگری خود را بنمائی او گفت که روا باشد من برای ضرورت
رفاقت شما اختیار نمودم که در حق ارتکاب کار ناشایسته از مردم شایسته شنیده ام ع | اگر ضرورت بود روا باشد
وچون خویشتن را مرد سپاهی میدانیم پس هر خری که باشد ما پالانیم رباعی

تا بر چمن معاش بندم رنگی	نی کسب نه فنی دارم و نی فرهنگی
از نوکری آبرو بدر بار بریزم	هستی کم دیده همچو من بی ننگی

بالجمله چون سپر و شمشیر را بدست گرفته همراه آن جماعت گمراه گردید دزدان باهمدیگر گفتند که ما حالا از همراهی این مرد
سپاهی همت و جرأت بسیار در دلهای خود می یابیم پس بیائید تا پای مردی نموده امشب بمحل سلطان نقب زنیم
و دست اندازی نمائیم و از برکت قدم این جوان از مال و غنیمت بیکران کامیاب گردیم چراکه کارکنندگان پیشین
این نکتهٔ دلنشین گفته اند که اگر خاک هم برداری از تودهٔ کلان بردار تا در اندک محنت حاصل شود مطلب بسیار غرض که
دزدان بران عزم همه یک رای و یک دل گردیده بجانب کوشک من متوجه شدند چنانچه از تقدیر و قضای الهی
و از نصیب و قسمت آن مرد سپاهی همه چوکیداران و پاسبانان را خفته و بیخبر دیده آهسته آهسته یک یک بزیر محل
رسیده کمند انداختند و بران جادهٔ سررشته براهی خود برآمده بدرون سرا درآمدند و از فراست و یافت خویش مکان
مال شناخته قفل در خزانه و توشک خانه را شکسته مشغول بستن بارهای خود گردیدند و آن مرد سپاهی معطل و بیکار سپر و
شمشیر را بدستهای بیکار خویش گرفته ایستاده محافظت جان آنها می نمود که درین اثنا چون نظرش بر خوان طعامی
که بر کرسی نهاده بود افتاد دران حالت گرسنگی خوردن آن را غنیمت بسیار دانسته بسرعت تمام و چابکدستی دران قدر
اندک مدت که دزدان صندوقهای پر متاع را خالی کردند او شکم خالی خود را پر ساخته سیر گردید و هم از آب خاصهٔ من
نوشیده براحت تمام رسید و بعد فراغ این کار نزدیک شان رسیده گفت که ای یاران گمراه و ای رفیقان تباه
من یک سخن راستی و خوب می گویم اگر قبول می نمائید منت آن بر جان من می گذارید و مرا تمام عمر بندهٔ حکم خود میگردانید
دزدان گفتند بگو چه می گوئی گفت مناسب و بهتر آن می دانیم که شما ازینجا تهی دست برآئید و هیچ اشیا و متاع
نبردارید که من حالا نمک این خانه خورده ام و بدان سبب در دست و پا و تمام اعضا قوت و توانائی حاصل کرده ام
و این طعامی بود که بعد سه شبانه روز بدهان من رسیده است پس کدام انصاف و مروت باشد که طعام کسی را

کانجا که حق ست خضر و الیاس کجا بت

از شنیدن این بیان تاجر نکته دان نیز بدین ادا نوا بر کشید **رباعی**

صادق بطواف چشم مستش رفتم

در پیش نگاه می پرستش رفتم | حیرت آخر دلیل راهم گردید

آئینه شدم بروی دستش رفتم

و آن سخنگوی صادق بخانه رسیده باجمال حقیقت و کیفیت بعضی جواب و سوال و حرف و قال را بپیش فرخ فال اظهار کرده با خیلی تحسین و آفرین کمال پدر را و را بیان نموده فرمود که ای برخوردار ترا پروردگار بجمیع کمالات صوری و معنوی انسانی رسانا د که مرا درین چنین زمان قحط الرجال بخدمت مرد با کمال رسانیدی و مزه و حلاوت زندگانی چشانیدی و این بار من هم از فضل و تائید هادی برحق و موثر مطلق بعضی سخنان نرم و گرم بگوش آن شهریار هوشیار رسانیده گوشش را خوب گرم ساخته ام بلکه بر تافته ام و بحقیقت او را حلقه بگوشش گردانیده بجانب خود مائل دریافته ام **قطعه**

آن قدر خونی کز آن رنگین نمایم تیشه کو
می کنم خود را فرامش گر کسی یادم کند

صحبت همجنس آدم را بهشت دیگر ست
ضعف می ترسم خجل از روی فرهادم کند
دام مانند رگ و پی شد مرا جزو بدن

هر کرا بینم غمین از عشق او شادم کند
در طریق دوستی از بس فتادم یک جهت
صاد قاصیاد نتواند که آزادم کند

بیان کردن شاه با کمال حقیقت حال و باعث خطاب وزیر نمکحلال به پیش تاجر فرخنده خصال

چنین گویند که چون بهنگام شب وقت خلوت شاه آدم شناس آن تاجر با اخلاص حاضر شده منتظر اصغای آن راز گردید آن شخص آگاه تمنای دل آن رفیق خیر خواه را معلوم نموده فرمود که ای تاجر صادق وزیر من آدمی ست بجمیع کارها لائق که من طرفه نمک حلالی و عجب کاردانی ازو مشاهده نموده ام تا بدین درجه رسانیده این خطاب بخشیده ام بشنو که او تمام اوقات عمر گرامی خود را در کار و خدمات ما صرف می نماید و مصدر کارهای شایسته گردیده از خیر خواهی و نیک اندیشی خود پادشاهی مرا رونق بخشیده است و باعث این خطاب آنست که او مردی بود سپاهی بهادر بیگ نام لیکن از سبب بی روزگاری و عسرت و پریشانی حالش بحدی رسیده بود که اسپش بیدانه و کاه سقط شد و هر چند دست و پا زد نوکری میسر نه آمد و حالش بجائی کشیده که نه چیزی برای خوردن بدست میرسید و نه مکانی برای سکونت میسر می گردید چنانچه وقت شب چون مردم بازار دکاکین مقفل نموده خانهای خود می رفتند او بر سر کدام دکان بخواب می پرداخت و از خوردن تره و سبزی افتادهٔ بازار قوت خود می ساخت چنانچه شبی بدستور گذران بر سر دکان افتاده بود که یکایک جماعت چهل تن دزدان بر سر حالش رسیدند و پرسیدند که تو کیستی و چه کارهٔ او گفت

من سپاهی بی روزگارم و جنگ کردن را خوب میدانم **فرد** | سراسر جوهرم چون تیغ اما در کف گیتی

دل ز مژگان کسی دارد بهار خون چکان	صاد قاز ان شاخ آهوی یک چمن گل چیده ام

رباعی صد شکر که از رنج سفر وارستم	چون قطره بحر هند در پیوستم	در گرد سفر گردهٔ خود میدیدم
اینک امروز انچه بودم هستم	و باز جرأت را کار فرموده بنزدیک پایهٔ تخت رسیده آهسته بگوش آن شاه	

باهوش رسانید که بنده جناب بندگان عالی را آدم شناس حقیقی و قدردان مقرری میدانم و بیقین تمام می شناسم
که حضرت هر کرا خطابی بخشیده خدمتی سپرده اند البته لیاقت آن درو دیده اند و قابلیت او دران فهمیده اند
لیکن باعتماد عنایات بی غایات گرامی فضولی کرده التماس می نماید که از وزیریه نمک حلالی نمکین و بامزه از دیگر
نمک خواران بمذاق شریف معلوم گردیده است که او را بخطاب وزیر نمک حلال هم فقرهٔ نام نامی باجلال گردانیده اند
شاه باکمال ازین عرض تاجر ستوده خصال تبسمی نموده فرمود که ای صادق الحق برای دریافتن مذاق حرفهای نمکین
من همچو تو صاحب مذاق در خور ولائق ست تا حقیقت و کیفیت آن را دریابد و مزهٔ چاشنی بردارد امشب وقت
خلوت حاضر خواهی گردید که مفصل حقیقت آن نمک حلال و باعث خطاب او به پیش تو اظهار کرده شوری
بمباغت در آورده سامعهٔ ترا نمکین خواهم گردانید این بگفت و سر پرهوش را از نزدیک گوش او گردانیده وزیر را
باشارهٔ ابرو به پیش تخت نزدیکتر طلبیده بخنده روئی و گشاده پیشانی بجانب او ملتفت گردید و در میان جمع
آبروی دیگرش بخشیده از همه اول یک نقرهٔ پان بدست چپ خود عنایت کرده رخصت فرمود و بعد ازان
بایمای چشم سخنگو تاجر صادق را از مقام او پیشتر طلبیده بدست راست یک بیرهٔ تنبول بدو بخشیده اشارهٔ
حقیقت رحمت ذات و کیفیت عنایات صفات بموجب تحقیقاتش فهمانیده رخصت فرمود دران زمان

تاجر آداب دان بیرهٔ پان را بسر رسانیده به نیاز تمام بدین کلام تکلم نمود فرد	زبان درکام پیچیدی وداع گفتگو گردی

سخن را بیرهٔ رخصت بود در بستن لبها	رباعی تاکی بخیال جام عشرت گیریم	آئیم ببزم و پان رخصت گیریم
از دفتر بیره ات که عزت رقم ست	یک روز نشد که فال صحبت گیریم	شاه باکمال از شنیدن این مقال
لیاقت و قابلیت آن جوان را بحد کمال فهمیده بنظر التفات بجانبش دیده برخواند		ــه درجوهر خود چون که صفائی داری
خوش باش چو آئینه ترا پیش آرم	ــه اول ز نوال بهره ور شو	وانگه ز کمال باخبر شو

و پس ازان بوقار و هیبت تمام از تخت برخاسته بجانب ارکان دولت و امیران باصولت دیده بگردش دیده و
اشارهٔ ابرو رخصت نموده باحترام تمام بطرف خلوتخانهٔ خویش خرام فرموده بدین کلام تکلم نمود رباعی

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست	آنگه چو نگه ز پیش چشمم برخاست	گرگویم خضر تو و ترک ادب ست

از بر خویش کشیده بدو بخشید و همه اهل خدمات و متصدیان کارخانجات را فرمود که از امروز کار و بار خانسامانی سرکار دولتمدار را باستصواب و موجب رای صایب این کارفرمای لائق و صادق دانند و رد و قبول و عزل و نصب او را بجای حکم من شناسند بالجمله تاجر صادق آن تشریف فائق پوشیده بعد تقدیم آداب باز به پیش تخت رسیده بطرز سنجیده آهسته و پوشیده نرمک نرمک بعرض رسانید که ازین عنایت و مرحمت آن قاعده و حکمت بفهم این ناقص پرعلت می درآید که جناب عالی نیمهٔ دست قدرت مرا بکار دانسته نصف امور دربار را بمن حواله فرموده اند و تاحال تمام لیاقت تصرف را بهمه مهمات سلطنت در دست من نفهمیده اند و برخواند رباعی

این جامهٔ زرتار که دامان زرست	زو تکیهٔ عیش و ناز بر کان زرست	از جود شهنشاه بهر پهلویم
بشنک که دو آستین دو دامان زرست	رباعی من آهن و خلعت شهنشاه زرست	خورشید از و بر در و بام نظرست
بو دوشش غرض دگر زتشریف دهی	پوشید بزر عیب مرا این هنرست	شاه آگاه از شنیدن این نکتهٔ دلنشین

تبسم نمکین نموده بر فراست او خیلی تحسین و آفرین فرموده خود نیز بطریق سرگوشی فرمود که ای صادق رای تو درست و یافت تو صادق ست والحق که پادشاهان ذوی خرد را همچو تو مصاحبی درخور و لائق ست آری من از سابق یک آدم بکار که عقل معاش خوب دارد بهم رسانیده ام و معامله و کار و بار دیوانی خود را بدو سپرده ام الحمد لله که حالا از فضل ذو الجلال آدم دیگر که عقل معاد بجد کمال دارد نیز بدست آورده بازوی دیگر پیدا کرده ام فاما بیقین خواهی دانست که ما این دانائی و فراست و آن همه یافت و معرفت ترا بسیار پسند و خوش فرموده تمام از تن و جان بجانب تو مائل و راغب گردیده ایم و شما هر دو آدم عارف و عاقل و هوشیار و بکار را بمنزلهٔ دستهای خویش شمرده ایم و قریب ست ای صادق لائق که ترا بسان دست راست خیال کرده همه کارهای لطیف و شریف و قریب و باجمال را بتو حواله نموده بسبب هوشیاری تو بسیار حظ و تمتع و آسایشهای تن و جان بر می چینیم و بیشمار حظوظ باطن حاصل می کنیم و آن آدم دوم را مانند دست چپ گمان برده کارهای کثیف و دنی و بعید و با جلال را بدو سپرده بعضی کارهای ردیه و خسیس و بسیار کار بعید و دشوار مثل کمان گرفتن و سپر پیش روی مخالفان آوردن از دست او می گیریم تاجر صادق باز آداب لائق بتقدیم رسانیده شکرانهٔ این همه عنایت بجای آورده برخواند

غزل اوج رفعت در پناه عاجزی بالیده ام	سایه وار از خاکساری من بخود بالیده ام
عشرت من نیست چون نرگس بجز نظارهٔ	چشم تا بر روی شه وا کرده ام خندیده ام
غفلت من جاه و دنیا را پس سر کرده است	کرده ام بال هما را بالشش خوابیده ام

قابلیت ولیاقت اخذ فیض کمالات خلافت وامامت دارند وآن مرتبهٔ ولایت چه گذارش نماید که بالفعل دارند
ویافت من حضرت ابراهیمی مشرب هستند وچون بنده هم از خدمت پیر خویش در حق خود بشارت شنیده است
آن را هم بموجب آن حکم وفرمان که وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ بجناب حضرت عزیز عیان میگرداند که فقیر محمدی مشرب
است پس بنده بموجب اتباع وسنت حضرت پیغمبر خود صلی الله تعالی علیه وسلم تبعیت وخدمت جناب عالی را بر
خویشتن واجب ولازم میداند چراکه او سبحانه حضرت پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم چنین حکم می فرماید که فَاتَّبِعُوا
مِلَّةَ اِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ ودر جای دیگر هم پروردگار بتکرار تاکید همان کار می نماید که چنین میفرماید
وَمَنْ اَحْسَنُ دِينًا مِّمَّنْ اَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّٰهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَّاتَّبَعَ مِلَّةَ اِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا وَاتَّخَذَ اللّٰهُ اِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا

عنایت کردن شاه باکمال بر آن تاجر ستوده خصال تشریف نیمه آستین خاص وشنیدن تمام حقیقت آن خلعت از آن مصاحب باخلاص وهم استفسار کردن آن خوش مقال باعث خطاب وزیر نیک خلال

شهریار باستماع این حرف وگفتار تا دیر بسیار متأمل ومتفکر گردیده فرمود که ای تاجر نادر خواه تو از خدمت من
منصب ودولت بی بنیاد وپر زوال حاصل می نمائی ویا من از فضل ذو الجلال از صحبت تو سود وبهبود تجارت
هر دو جهان بدست می آرم باری بهر تقدیر در هر دو کار رخصت وتاخیری باید فاما حالا بخاطر من همان صواب
می نماید که همچو تو آدم هوشیار وبکار را معطل وبیکار نباید گذاشت ویافتن صحبت این قسم مرد باکمال را محض فضل
ذو الجلال باید انگاشت وچون پروردگار جل علا این خانه ودیار بدست من غافل وگنهگار حواله فرموده است وفردا
بروز باز خواست از هر معامله وکار حساب وشمار آن را باز خواهد خواست پس بحال خود انسب چنان میدانم که
ترا هم برنگ خود گرفتار منصب لازم ومعاملات خانه را بدست تو حواله کرده ترا نیز بکدام خدمت مقید گردانم چراکه
ترا خوب حساب دان وطرفه مرد باعرفان می شناسم وانشاء الله تعالی از دوام صحبت تو دولت کونین حاصل مینمایم
واگر قبول حکم من نمی نمائی خلع خلافت از خود کرده بکار رهبان تجارت آخرت تو در می آیم وترا در هیچ حال از خویشتن جدا
نمی سازم تاجر مرضی دان ازین همه مبالغه سلطان بعرض رسانید که اگر رای عالی بهمین امر می گراید بنده بیک
کار چه که بهمه خدمات دربار وامور سرکار تقید وخبرگیری بواجبی می نماید لیکن هیچ کار مقرری بر ذمهٔ خود اختیار نمیکند
شاه فرمود که درین امر مختاری بهر قسم که مناسب حال خود دانی بمهمات کارخانجات خانهٔ من خود را سرگرم گردانی

سپردم بتو مایهٔ خویش را | تو دانی حساب کم وبیش را

وآن خیر اندیش را نزدیک تر طلبیده نیمه آستین خاصه را

اورا بسان قرب و بعد عمرو و زید نباید دید و عینیت و غیریت او را هم برنگ اجساد لطیف و کثیف گمان نمی باید کرد
که قربش قریب تر از همه اقربا ست و برای ثبوت حجتش این زمان بدهان این نوا ست که نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ
الْوَرِيْدِ و از بی نیازی و بی مناسبتی جناب حضرت وجوب با مرتبهٔ امکان چه بیان نمایم که ما للتراب و رب الارباب
و بعد این مقال این کلام حضرت ذو الجلال برخواند که وَاَنَّ هٰذَا صِرَاطِيْ مُسْتَقِيْمًا فَاتَّبِعُوْهُ وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ
بِكُمْ عَنْ سَبِيْلِهٖ ذٰلِكُمْ وَصّٰكُمْ بِهٖ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُوْنَ یعنی آنچه مذکور شد راه من ست راه راست پس پیروی نمائید او را و
پیروی نکنید راههای پراگنده را پس جدا گرداند شما را از راه حق این چیز ها فرموده است شما را خدا تا نگاه داشت
آن تا باشد که شما پرهیزید شاه با کمال از شنیدن این همه قال آن تاجر را عارف بر کمال فهمیده فرمود که ای تاجر
صادق اگرچه من خود را سکندر وقت نمی یابم لیکن ترا مقرری خضر خود میدانم و همین یقین دارم که از برکت
صحبت تو رشحهٔ از آب حیات می چشم یعنی که نصیبهٔ از ولایت و بهرهٔ از علم و معرفت حاصل کرده بی ممات می گردم
که اِنَّ اولیاء اللّٰه لا یموتون و آنکه دیگران نوشته که سکندر مع خضر تلاش و تجسس آب حیات در ظلمات می نمود
حرف نادانان و بیعقلان ست که کی آن چنان عاقلان و عارفان که حقیقت شناس مراتب الٰهیات و ممکنات
بودند در پایهٔ این فانیات طلب آن قسم محالات می کردند فاما آن ظاهر بینان و بی خبران چه کنند که معنی
الفاظ و عبارات اهل معنی و صاحب اشارات را نه دریافته بر ظاهر آن بیان گرویده اند و حال آنکه عارفان
و داهیان از ان ظلمات و آب حیات عبارات و اشارات بطرف ابدان و اجسام مظلم و فانیات و جانب چیزهای
لطیف و صاف عالم باقیات کرده رفته اند و کسانیکه معنی قال آن مردان صاحب حال دریافته اند دریغ ست تا
بهمان طلب نشتافته اند تاجر صادق از شنیدن این سخنان سنجیده و لائق بعرض رسانید که جناب عالی از فضل الٰهی
دولت ولایت یافته اند پس چرا طلبش می فرمایند که تحصیل حاصل ست که او سبحانه در قرآن مجید در بسیار جا مراتب
ولایت مومنان را پدید می گرداند که اَللّٰهُ وَلِيُّ الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا و در جای دیگر فرموده است وَاللّٰهُ وَلِيُّ الْمُتَّقِيْنَ یعنی

از خُمِ وجود بین بدستم جام ست
پیداست که نشئهٔ ولایت عام ست
در بزم وصال مژدهٔ پیغام ست
گر جوهر فهم نحن اقرب باشد

برین تقدیر باید که حضرت همت عالی دارند و منصب دولت نایافته را
خواهند یعنی که تمنای کمالات نبوت و کمالات خلافت و مرتبهٔ امامت نمایند که از فضل او سبحان بمجهدیان این
مناصب را هم عطا می فرمایند ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيْهِ مَنْ يَّشَآءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيْمِ و این بندهٔ ذلیل از روی علم
قلیل خود که در حقش وارد ست که مَآ اُوْتِيْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِيْلًا چنان می یابد که حضرت بالقوه در وجود شریف خویش

می باید و موافق مراتب و درجات خاتم الرسالت صلی الله علیه وسلم چنان معرفت می شاید و ازین بیان بنا در عنوان حقیقت و سر روح و نفس به پیش من عیان گردیده است که ازین پیش نه از هیچ کسی شنیده بودم و نه در هیچ کتابی دیده بودم و حالا از برکت صحبت تو حقیقت اختلافات علما و ماهیت اغلاط صوفیه که بوحدت وجود همه اشیا قائل گردیده اند فهمیدم و حق را از باطل و لطیف را از کثیف و فانی را از باقی و قدیم را از حادث و واجب را از ممکن و خالق را از مخلوق علیحده و جدا دانستم و بموجب آن آیات ذوالجلال که بحضور من بمقال درآورده امتثال آن حکم و فرمان برخویشتن فرض و واجب میدانم پس بطوع و رغبت قبول دین خالص محمدی نموده به پیشت میخوانم که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین یعنی که بتحقیق من خالص کردم روی خود را برای کسی که آفرید آسمانها و زمین در حالتی که مائل ام از همه ادیان بدین توحید و نیستم من از شرک آرندگان از شنیدن این حرف و گفتار تاجر هوشیار خوشوقت گردیده بعرض رسانید که ای شهریار اگر تو از حقیقت ولایت خود آگاهی نداری ازین مخلص صادق دریاب که تو ابراهیمی مشربی که همین قال تو اخبار از آن حال می نماید و زنهار جناب آن کریم جبار را از همه مخلوقات ضروری و محدثات ناپایدار علیحده و برکنار بعنوانی که از گفتار علمای ظاهر پیدا و آشکار میگردد نخواهی فهمید و هم بموجب تحقیقات صوفیه آن خالق قدیم و لطیف را با هریک مخلوق حادث و کثیف عین یکدیگر گمان نخواهی نمود که آن چنان غیریت و عینیت و بعد و قرب که از آن عبارت و اشارت کرده می آید در عالم اجساد و مراتب کثائف می باشد و بر تقدیر آنچنان تقریر جدائی و غیریت و اتحاد و عینیت بطرف آن بیچون هم اثبات جسمانیت کرده می آید و مشارکت با فرقهٔ مجسمه میشود و محمدیان را از عقائد آنها هم تحاشی کردن می شاید پس حالا حقیقت آن معامله را دریاب که چنانچه برای فهمانیدن مرتبهٔ بیچون ذات حقیقی سابق گذارش نموده ام که مرتبهٔ واحد حقیقی را علیحده از مرتبهٔ واحد حسابی باید فهمید همچنان هریک صفت او سبحانه را هم از صفات بشری جدا و مستثنی بیقین باید نمود که مرتبهٔ حضرت وجود نه چون هستی هریک موجود بی بود ست و نه مرتبهٔ حیات او چون زندگی این اهل ممات ست و نه علم او چون دانش این بیدانشان ست و علی هذا القیاس هریک صفت حقیقی او را بر صفات مجازی خود قیاس نباید نمود پس بدستور همان ذات و صفاتش قرب و بعد و عینیت و غیریت او را با صفات و اجسام خویش هم مجهول الکیفیت و غیر معلوم الحقیقت باید فهمید یعنی که قرب و بعد

او سبحانه شنیده اند که کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام فبای آلاء ربکما تکذبان فاذا انشقت السماء فکانت وردة کالدهان فبای آلاء ربکما تکذبان رباعی

گر موهومیست یکقلم جهل رقم
گر گفت و گوی شادی و غم دارم
من میدانم چه حرف عالم دارم
تعجب ست که پاس دل شکستهٔ ما
تراکه بوی شراب از دهن نمی آید
بوصل دوست زخود تا نمیرود عاشق
زشرم چشم تو در انجمن نمی آید

آسان مشمار فهم اسرار یقین
با درد سر عالم و آدم دارم
غزل خوشی بدین عالم زمن نمی آید
زدست زلف شکن در شکن نمی آید
گلی نکرده ازین باغ پیر کنعان بو
چو بوی باده بردن ز انجمن نمی آید

در مکتب حیرت کتاب عالم
جان باید کند تا نفهمیدن هم رباعی
با قیل و قال دیگران کارم نیست
که بوی اصل ازین نه چمن نمی آید
چگونه دعوی وصف لبش بود تا ثابت
که بوی یوسفش از پیرهن نمی آید
بآن حیا که گرفتار هست صادق تو

غرضکه چون تاجر صادق صادق مقال حرف وقال را تا باینجا رسانید

شاه باکمال طرفه تغیر احوال در خویشتن یافته بی اختیار اشک از دیده جاری ساخته سفینهای چشم پر آب خود را بگرداب حیرت در انداخته فرمود که ای تاجر نادر من درین بحر زخار معارف تو غواصی کردن و درهای بی بهای آبدار شاهوار بر آوردن نمی توانم که خطرهای پوچ سلطانی و هواهای فاسد نفسانی دران خوض کردن نمی دهند پس بگو که چه چاره سازم تا این سبکی را از خود دور ساخته سخنان ترا در یابم آن خوش مقال از شنیدن این حرف و دیدن آن حال خود نیز بعرق انفعال تر گردیده بموجب ضابطۀ جدیدۀ خویش آداب زمین سائی بتقدیم رسانیده التماس نمود که ای شاه آگاه اگر عرض صادق این خیرخواه قبول نموده مواظبت این ورود با معرفت کثیر البرکت اختیار میفرمائی انشاءالله تعالی جمیع حقائق و دقائق این همه معارف جدید محمدیه به پیش باطن تو ظاهر و پدید خواهد گردید و بر دلت خواهد کشود آنچه خواهد کشود

اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل صفات کمالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل انوار جمالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل آثار جلالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل اسمائک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل مقتضیات اسمائک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد نقائص جمیع الممالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل مخلوقاتک وعلی آله و اصحابه و جمیع احبابه وسلم کذلک

همین که آن سلطان ازان تاجر باعرفان این چنین سخنان شنید متعجب و حیران گردیده فرمود که ای تاجر صادق بحقیقت تحقیقات نادر لائق بیان نمودی که مطابق کبریائی ذات آن بیچون حقیقی همچنان سخنان

و هم درجای دیگر چنان بیان میفرماید که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما لاعبین ماخلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لایعلمون و نه بموجب گفتار علمای قشری که بمغز سخن نرسیده بظاهر الفاظ درمانده اند خالق را با مخلوقات نسبت بنا و بنا و ظرف و کلال خیال می کنند که آن عین دوری و محض مهجوریست چراکه آن مصنوعات را بعد پیدا شدن از صانع خویش بی نیازی و انفکاک می باشد و ممکن در هیچ دم و یا هیچ آن از واجب مستغنی و جدا نمی گردد که اگر لحظهٔ فیض وجودی از ممکن منقطع شود او بهمان زمان بعدم آباد

خود می شتابد رباعی

هرگاه وجود ذره از خورشید است	باخورشیدش وگرچه نسبت باشد	هم نسبتی حق همه جرأت باشد
جز نسبت کونی و آلهی دیدن	هرچند کمان حلقهٔ یک دائره است	رباعی آفاق ندارد از نگاهی دیدن
	گویند آنرا که عجز طاقت باشد	چون زه کردی و وخانه خواهی دیدن

و از قرب و معیت خالق و مخلوق چه بیان نماید که آن بنده نواز خود چنین میفرماید نحن اقرب الیه من حبل الورید و آن نادانی و سادگی ملایان ظاهر چه باهر گردانم که اینها گرد عالم خلقت جبال خیال می کنند و بر بالایش فلک را بسان سرپوش نهاده میدانند و خلقتش را کروی نمی شناسند برای آنکه او سبحان در قرآن فلک را سقفا محفوظا فرموده است و سقف بالای سر می باشد و بجانب پا در نمی آید و هم آب باران را از آسمان نازل میدانند و از میان ابر برآمده نمی شناسند چراکه در قرآن مجید چنین خوانده اند که و انزلنا من السماء ماء پس نه بموجب ظاهر و صورتش تاویل می کنند که ای من جانب السماء ماء و نه کنه و حقیقتش را در می یابند که وجود و پیدایش ابر و باران از سبب حرکت و حرارت فلک و نجوم می باشد پس

در حقیقت ثابت باشد که انزلنا من السماء ماء رباعی

سیلی از هر طرف روان گشت بهم	دریا نامید فطرت این هیئت را	شد ابر بخاری و نگون گرد علم
		اینک سامان اعتبار عالم

و حال آنکه او سبحان در قرآن حقیقت و حال بروج و آسمان چنین بیان میفرماید که تبرک الذی جعل فی السماء بروجاً و جعل فیها سراجاً و قمراً منیراً و پیدایش و نمود آنهمه اشکال بدون کرویت آسمان مشکل و محال می نماید لیکن چون آن بیچاره علمای قشری از معرفت و حکمت الٓهی واقف نیستند معذور اند که از علم هیئت هم اطلاعی ندارند و دیگر آنکه محمدیان نه بموجب یافت و شناخت حکمای اشراقیین و مشائین بدان چنان ثبات و قرار عالم قائل اند که آنها هستند چه نزد آنها عالم قدیم و باقی ست و اینها حادث و فانیش می انگارند و دائم او را در معرض فساد و خلل می شناسند که این چنین آیات برحق

وحقیقت ممکن بتحقیق محققان خالص محمدیه آنست که وجود ممکنات جهان سفلی مغایر حقیقت اوست و وجود مخلوقات عالم علوی عین حقیقت آنهاست بدان سبب علویان و مقربان مقام مقربی دارند و سفلیان و دوران بدان حکمت آن خالق سبحان از پایه و مرتبهٔ خویش بعروج و نزول هم میگرایند و محمدیان در تحقیق حقیقت وجود واجب الوجود بسان دیگران از کشف و اجتهاد خویش جرأت و فضولی نموده بحرف عینی و غیر لب نمی کشایند برای آنکه تفصیل این مقال از احادیث شریف و آیات ذوالجلال ندریافته اند و چون او سبحانه نسبت صفات برکمال بخود نموده است بهمه آنها ایمان آورده خویشتن را داخل لبشارت یومنون بالغیب گردانیده خود را مقرری مومن ومسلمان می دانند و اگرچه بسیار آیات کبرای او سبحانه را نیز مشاهده نموده بدان اعتبار ایمان شهودی هم حاصل کرده اند لیکن تاهم کماحقه تحقیق مراتب صفات و ذات آن بیچون حقیقی مرتبه و پایهٔ خود نشناخته اند بلکه بموجب سنت پیغمبر خود عجز آوردن از معرفت برکمال در جناب ذوالجلال کمال معرفت خود میدانند و دریافت کنه حقیقتش را محال می شناسند و آنکه دیگران دران مقام بتفصیل کلام کرده اند حسبان وخیال می انگارند که ان الظن لایغنی من الحق شیأ حاصل کلام آنکه محمدیان این عالم و عالمیان را نه بموجب شهود صوفیهٔ موحدهٔ نوریه عین حق تعالی میدانند و نه بمثال قال صوفیهٔ وجودیهٔ ناریه موهوم و متخیل و محض اعتباری فهمند و نه برطبق تحقیق صوفیهٔ شهودیه وجود عالم و عالمیان را در مرتبهٔ وهم برنگ عکس آئینه موهوم دانسته بسان دائرهٔ شعلهٔ جواله نمودی بی بودش قائل اند که چنین سخنان گفته رفته اند رباعی

زاهد عرفان زغیر حق پرهیزست
خاموش که آتش حقیقت تیزست
این دائرهٔ هستی موهوم جهان
چون شعلهٔ جواله زحق لبریزست

پس از تحقیقات این همه صوفیه خلقت عالم که مخلوق حق ست باطل و موهوم و متخیل بلکه در حقیقت معدوم مفهوم میگردد و حال آنکه درجاها آن خالق برحق درحق آن مخلوقات خود چنین فرموده است که وما خلقنا السماء والارض وما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار و هم در جای دیگر چنان بیان نموده است که ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق واجل مسمی غرضکه پروردگار در جاهای بسیار این حرف را تکرار فرموده است تا کسان ناواقف اسرار معاملات و کار این جهان قائم و بی مدار را باطل و عبث و موهوم و متخیل و عین مجاز و محض اعتبار خیال نکرده اقوال و افعال خود را سهل و بیهوده ندانند که ثانیاً حال یک یک گفتار و کردار او را جزا و سزای موبمو خواهد بود افحسبتم انما خلقناکم عبثاً وانکم الینا لاترجعون

مهیمن وغیره مخلوقات جمالی وجلالی باشند از انضمام انوار وآثار ومقتضیات اسمای حسنای وسبحانه گردیده است
همه را باقی وابدی دانند وزوال فنا را درحق آنها روا نشناسند وچون در پیدایش این همه افلاک ونجوم وعناصر
ومو الید ثلثه از آثار واجزا ومقتضیات آنهمه مخلوقات حادث هم اشتراک یافته اند دائم در خلل وفساد می باشند
وقابلیت ولیاقت بقا ودوام ندارند وبعد خلقت آنهمه مخلوقات علوی وپس از پیدایش این جهان سفلی
آن خالق بنده نواز حقیقت وماهیت روح وباطن انسان را از انضمام انوار وآثار ومقتضیات اسمای
حسنای خود موجود فرموده باشتراک اجزای همه مخلوقات عالم علوی وسفلی قالب وظاهر او را صورت حسن
بخشیده برطبق صورت حقیقت جامعۂ او که در علم الٰهی بود در احسن تقویمش موجود ومصور گردانیده بنام آدمش
مسمی گردانید که خلق الله آدم علی صورته این معنی دارد رباعی

شد جوهر اهل کفر شایان فساد
یکسان چو نبود فیض اسمای ودود
آمد بمیان تفاوت استعداد
مومن بازل گشت سزاوار سداد

وچون آن مخلوق جامع خود را مجموعۂ آن همه اضداد که چیزهای لطیف وکثیف ونورانی وظلمانی وعلوی و
سفلی ومخلوق وغیر مخلوق باشند ساخته است باظهار بعضی اجزایش چنین بیان فرموده است که فانا خلقنٰکم
من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة لنبین لکم وهم چون آن کریم رحیم بندگان خاکی خود را بآنچنان
جامعیت ساخته است بدان چنان فضیلت منت گذاشته چنین فرموده است که یا بنی اسرائیل اذکروا
نعمتی التی انعمتُ علیکم وانّی فضلتکم علی العالمین وچون آن کریم کارساز بنده نواز بمیان همه مخلوقات بامتیاز
وسرافراز خود آدم را بایناز وجا بناز دریافته بسبب آنهمه جامعیتش لائق تمام المعرفت او را شناخته است
برین عنایت وکرم بیغایتش ممتاز وسرافراز گردانید که علم آدم الاسماء کلها وآن اسفل وارذل مخلوقات
خود را از میان خاک خواری برداشته رسانید بجائی که رسانید پس نوریان وناریان درحقش هر غبطه وحسدی
که می نمایند بجا وسزا بود لیکن آن بخت یار نیکوکار وگنهگار غفلت شعار را کجا پروای آن چیزهاست که کی در
منزل دل بے بدلش گنجایش غیر مولی است رباعی

او از عدم وما ز وجود اسما
رباعی اسما گشتیم ودلفریب افتادیم
چون نور بدیده پر غریب افتادیم
بی پردگی حجاب بی پرده کجاست

در عالم ادراک بهم جمع شدیم
اشیا گل کرده دیده زیب افتادیم
رباعی از بسکه سراب مطلب نایابیم
از پیرهن این قدر بروے آبیم

از یک سو صوفی آمد از یکسو ما
چون وا نگریم او کجا ما زکجا
با این همه جلوه کس زما محرم نیست
پیدائی را بشرط پوشش یا...
ودران امر عینیت وغیریت وج...

صاحب آن چنان درجات رفیعه و قدیمه دانند و آنچنان کلام عرفا را که ـــ مرا و را رسد کبریا و منی

که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

این معنی فهمند نه آنکه بزبان حکما جهان فانی و حادث را ملک قدیمی او دانند پس آنهمه انوار و آثار و مقتضیات صفات و اسمای او را نه عین صفات و نه غیر مسمی دانند بلکه آنها را برزخ در مراتب و مدارج عالم قدیم وجوبی و پایهٔ و مقام جهان فانی امکانی شناسند رباعی

گر دانائی و گر جهولے دارد
گل کردن خلق بی اصولے دارد
در خلوت بی نیاز ذات اینها نیست
اسما بیرون در فضولے دارد

و هم حقیقت و ماهیت و ماده و اصل همه عوالم و عالمیان که داخل دوائر امکانی اند که از محیط عرش تا مرکز فرش باشد و آنرا عالم خلق میخوانند و هم عالم علوی و جهان سفلی می نامند دانند بدین آئین که هرگاه رب العالمین خواست و اراده نمود باختیار و قدرت و حکمت بالغهٔ خود دو انوار یا سه آثار و یا چهار مقتضا و یا زیاده ظهورات و مقتضیات اسمای حسنای خود را باهم ضم نموده خلقت مخلوقات خود را پیدا ساخته است که از آن چنان معاملهٔ خلقت مقربان و فرشتگان خاصهٔ خود ازین کریمه اشاره فرموده است که کم کسی سرش را فهمیده است که الحمد لله فاطر السموات والارض جاعل الملائکة رسلا اولی اجنحة مثنی و ثلث و ربع و یزید فی الخلق ما یشاء ان الله علی کل شئ قدیر پس چون در اول کار خلقت آن مقربان یار پیدا گردید از آثار وجود و نمود و بود شان نیز بسیار مقتضیات و اضداد و نقائض پیدا و هویدا و متوهم گردیدند که عبارت از وجود اعتباری و هستی مجازی و عدم اضافی و نیستی نسبی و خلا و ملا و نور و ظلمت و کثائف و لطائف باشند پس بعد این همه کار خالق مختار باوجود انضمام آثار آن مقتضیات و انوار اسمای خود داشتراک این دیگر اجزای چیزهای مخلوق خود را هم دخیل گرداینده افلاک و نجوم و مافیهای آنها را باراده و اختیار خود پیدا و موجود گردانید چنانچه این آیت برای آنچنان خلقت دلالت می نماید که اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون رباعی

هر جزو محقری که پیش تو روست
در عالم اتفاق عزت سندست
پشمی چندی که میدهی بر بادش
چون پیوند بهم گلیم و نمدست

و در هر جا که آن خالق برحق بیان خلقت و افعال خود میفرماید بقید و انضمام اختیار و ارادهٔ خود ظاهر میگرداند چنانچه ازین چنین کریمها آن معنی عیان میگردد که ان الله یفعل ما یشاء و در جای دیگر می فرماید که فعال لما یرید و هم می فرماید که و لکن الله یفعل ما یرید پس ازین بیان چنان معلوم گردید که همهٔ افعال الهی باراده و خواهش او بیند و آنکه حکما بافعال ایجابی او سبحانه قائل گردیده اند اصلی ندارد باری چون خلقت مخلوقات مراتب اعلی علیین که عبارت از عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکه مقربین و فرشتگان

هیچ نبود و ماده و ماهیت هیچ چیز موجود نگردیده بود پس حکم شو برکه شده باشد که حاکم را محکوم ضروری می باید و چون
در ازل سوای باطن حضرت وجود و بغیر ظاهر مرتبۂ واجب الوجود و بدون صور علمیۂ علیم حقیقی دیگر چیز موجود
نباشد پس هم الحال وهم در ازل وهم در ابد همه او باشد و به نزد اینها مرتبۂ ذات او سبحانه و مراتب صفات
و درجات اسما و پایۂ افعال و ظهورات و انوار و آثار و مقتضیات و عکوس و ظلال او عین یکدیگر اند و حاکم و حکم
و محکوم و خالق و ماده و مخلوق را یکی میدانند و این صریح مکابره و بحث ست و بدین چنین بحث آن صوفیۂ
حکیم مشرب را نیز هم قائل گردانیده اند یعنی که نزد آنها واجب الوجود در اول بار بفعل ایجابی عقل اول را موجود
گردانیده است و بعد از ان عقل اول عقل ثانی و فلک اول پیدا کرده است و پس از ان عقل ثانی
عقل ثالث و فلک دوم را ساخته بهمین دستور تا عقل عاشر و فلک نهم میرسانند و چون کلیۂ آنهاست که صورت
بدون ماده و هیولی صورت نمی گیرد میگویند که چون در ازل غیر از وجود هیچ ماهیت نبود پس این تحقیقات
ما که همه اوست باشد صادق بود و دیگر کلیات اصول این همه فرقها شنیده غور فرموده باعث اختلافات
فروعات آنها را دریابند بشنوند که جمهور متکلمین و حکما و اکثر صوفیۂ متقدمین و متاخرین اتفاق دارند بر اینکه واجب الوجود یعنی
حضرت حق تعالی جزئی حقیقی ست موجود فی الخارج متعین که حقیقت او مغایر حقیقت سائر ممکنات ست اما بعضی حکما
و صوفیه میگویند که وجود او عین حقیقت ست و کذا تعین بخلاف وجود ممکن که مغایر حقیقت ست و اکثر متکلمین قائل اند که
وجود واجب تعالی مغایر حقیقت اوست و کذا تعین او و شیخ ابو الحسن اشعری که از متکلمین ست میگوید که وجود واجب عین
حقیقت اوست و وجود ممکن عین حقیقت ممکن ست و همه باتفاق میگویند که ممکن الوجود استفادۂ وجود از واجب الوجود
نموده است و وجود واجب مقتضای حقیقت واجب ست یعنی محتاج نیست در موجودیت بغیر خود اما واجب الوجود نزد
حکما علت موجبه است مر ممکن را و نزد متکلمین فاعل مختار و هر یکی را برای تحصیل مطلب خویش و اثبات مدعای خود دلائل
است و لیکن دلائل هیچ کدام خالی از مناقشه و رد و قدح نیست و حال التحقیقات جماعۂ محمدیه که توحید
حقیقی قائل اند نیز دریابند که به نزد اینها یک مرتبۂ ذات او سبحانه است که بیچون حقیقی ست و دیگر مراتب
صفات برکمال با جمال و جلال اوست و از گذشت آن مدارج اسمای حسنی ست و دون اسما پایۂ
انوار و ظهورات و مقتضیات اسماست چه هر یک نام صفاتی جمالی نور و ظهور دارد و هم هر یک اسم صفاتی
جلالی را مقتضیات و آثار می باشد و این همه پایها و آن همه مدارج و مراتب را عالم الٰهیات و قدیم و باقی و
غیر مخلوق شناسند و آن ملک حقیقی را بموجب فرموده اش که در سورة المعارج خود را ذی المعارج می فرماید

بوجود ظلی بفیض تجلی حق تعالی نه بوجود حق تعالی پس اینها عالم را عین حق تعالی نمیدانند و حمل یکی بر دیگری جائز نمی شناسند یعنی که میگویند ظل شخص را عین شخص نمی توان گفت لوجود المغایرة بینهما فی الخارج لان الاثنین متغایران و اگر کسی ظل شخص را عین شخص گوید بر سبیل تسامح و تجوز خواهد بود که خارج از بحث ست

ــــه چون بدانستی که ظل کیستی
فارغی گر مُردی و گر زیستی

و اگرچه این گروه شهودیه هم عالم را مخلوق در مرتبهٔ وهم میدانند لیکن برای اثبات و قرارش این آیه میخوانند که صنع الله الذی اتقن کل شیٔ و در ترکیبش جزو اعظم اثر عدم را دریافته حقیقت و ماهیت نفس هر شخص را از عدم شناخته بدی و شرارت انسان و شیطان را از نفس آنها دانسته بندگی و طاعت و عبادت آدمیان و فرشتگان و شیاطین را از اثر انوار انعکاسی مراتب حضرت وجود انگاشته برای تصدیق معارف خود این کریمه را میخوانند که ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک

رباعی
تا شاهد ذات سیر اسما دارد
موهوسے تمثال تماشا دارد
یک حسن حقیقت ست در جلوه گری
شوخی یکسر حساب با ما دارد

رباعی
آئینه و شخص محو ناز اند اما
مرآت مجاز ست ز حق مالامال
چون شعلهٔ جواله که آید بخیال
آئینه خیالی و خیالی ست مثال

پس این صوفیهٔ شهودیه هم بر طبق اهل معقول سخن گفته رفته اند چه آنها چنان عقیده دارند که موجودات را دو قسم وجود میدانند وجود عینی و وجود ظلی وجودات چیزهای شهودی را وجود عینی میدانند و وجودات چیزهای ذهنی را وجود ظلی می شناسند و در خارج ذهن موجود نمی انگارند پس اینها هم درین امر بدان فرقهٔ وجودیه اتحاد دارند که همین یقین آنهاست که الاعیان ما شمت رائحة الوجود و از یافت و شناخت حکمای اشراقیین و مشائین چه بیان نمایم که هر که ناظر کتب آنها خواهد بود میداند که یک صادر اول را از مرتبهٔ واجب الوجود بطریق ایجاب میدانند که آن عقل اول باشد و بعد ازان از ثانی و ثالث گذشته تا بعقل عاشر میرسانند و سوای آن عقول مراتب نفوس و افلاک و نجوم و ماهیات و جواهر و اعراض و بسائط و عناصر و مرکبات و موالید ثلثه را میدانند و موالید را حادث و در معرض خلل می انگارند و اصول و حقائق آنها را قدیم و باقی می شناسند و قدم اینها را قدم زمانی و قدم واجب الوجود را قدم ذاتی می فهمند و بیان علمای ظاهر را بشنوند که ملایان قشری عالم را بایجاد خالق حقیقی باختیار نه بایجاب بحرف کن موجود شده میدانند و بیان خالق و مخلوق نسبت بنا و بنا و کلال و ظرف می فهمند بیت

صانع از صنع بصاحب نظران فاش شود
نقش آئینه بپیدائی نقاشش شود

و صوفیان بر حرف ثانی ایشان این بحث می آرند که چون در ازل غیر خدا

ادریس انہ کان صدیقا نبیا ورفعناہ مکانا علیا واذکر فی الکتٰب موسی انہ کان مخلصا وکان رسولا نبیا وناد یناہ
من جانب الطور الایمن وقربناہ نجیا وما قتلوہ یقینا بل رفعہ اللہ الیہ وکان اللہ عزیزا حکیما سبحان الذی اسری
بعبدہ لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حولہ لنریہ من آیتنا انہ ہو السمیع البصیر تلک الرسل
فضلنا بعضھم علی بعض منھم من کلم اللہ ورفع بعضھم درجٰت واللہ یختص برحمتہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم
ودر زمان حالت قرب فرائض آنہا آیات کبری وتجلیات نوری وصوری او سبحانہ را بچشم ظاہر خود معاینہ
می کنند وکلام او را بہمین گوش شنوای خود می شنوند چنانچہ اولیا انوار تجلیات وآیات کبرای او را بچشم
بصیرت خود می بینند والہامات او را بگوش ہوش می شنوند یعنی تا بجائیکہ باطن اولیا را میسر می آید
ظاہر حضرات انبیا را عروج واقع می گردد وآن ترقیات باطن آنہا چہ گوید کہ کجا ہر سالک خام وصوفی
ناتمام درمی یابد دیگر کنہ واسرار آن حدیث شریف را نیز در یابند کہ آن سرور ما صلی اللہ تعالی علیہ وسلم
فرمودہ است کہ کیفیت عروج شب معراج مرا کہ بر سماوات شدہ بود بر حالت قرب یونس علیہ السلام
کہ بمیان شکم ماہی میسر آمدہ بود فضل منہید برای آنکہ آن حالت عروج کیفیت قرب نوافل من بود
ودران قربش معیت قرب فرائضش بود وہمہ انبیای مرسلین وعلمای راسخین واولیای مرجوعین مرتبۂ
نبوت را از پایۂ ولایت ارفع میدانند وقرب فرائض را از قرب نوافل اقدس می شناسند وحقیقت
وکیفیت قرب فرائض آن سرور ما را صلی اللہ تعالی علیہ وسلم از ان چنان احادیث واخبار دریابند
کہ روزی بوقت نماز فجر در برآمدن آنجناب تاخیر بسیار واقع شد چنانچہ اصحاب از خوف فوت وقت تردد
وتفکر داشتند کہ بہنگام اخیر وقت آنجناب شتاب وضو نمودہ قطرات آب از رخسار آبدار چکان برآمدہ
بقرات سبک نماز ادا نمودہ باعمدہ یار واصحاب فرمود کہ امشب او سبحانہ نزول بی کیف فرمودہ
ضیف من گردیدہ بود واز کمال کرم وبندہ نوازی ید قدرت خود را بر پشت ساجد اقدام خود گذاشتہ
چنانچہ من تا حال برد وسرور آنرا بمیان سینۂ خود می یابم پس این بود باعث تاخیر برآمدن من در نماز
ای یاران مصدق جانباز دیگر صوفیۂ شہودیہ ہستند کہ قائل مرتبۂ ظل اند وعالم را ظل وعکوس مراتب
حضرت وجود می دانند یعنی عدم را مقابل وجود می شناسند وآنرا دائم بنقائضش برپا می انگارند پس ظہور
اسما وصفات جل سلطانہ را در خانۂ علم بمیان آئینہ ہای آن اعدام منعکس گشتہ میدانند ومی گویند کہ
عالم در خارج بایجاد حق تعالی در مرتبۂ عدم با آن عکوس کمالات متقابلۂ حضرت وجود موجود گردیدہ است

تمام خود را دران دار قرار داخل یافته از جمیع بلیات و آفات خطرات می آساید و حق را محیط و خود را محاط
می یابد و آنیست ملود مثال سیر فی الله و چون قطره را در دریا فانی یافته و باز ذره را بنور آفتاب منور دیده
ازان عالیمقام بجانب پایهٔ اسفل خویش بموجب حکم و مشیت او نزول کرده دیگر ابنای جنس خود را
بهمراه خویش عروج می کنانند پس این آمد و رفت و عروج و نزول را مثل سیر عن الله بالله دانند و محمدیان
بحقیقت سیر الی الله عروج سالک را از پایهٔ طبیعت گرفته تا بمرتبهٔ آن اسم الله که رب اوست میدانند
و بعد رسیدن بجناب مربی خود سیر در تفصیل مراتب درجات صفاتش ملودن را سیر فی الله می شناسند
و بعد این عروج تمام هنگام نزولش را تا مقر اصلیش سیر عن الله بالله میخوانند و چون در وقتی سالک حق
را با خویشتن قریب می یابد و از غلبهٔ حضورش اثر انانی خود را مستور می بیند و هرگز حول و قوت اعمال
و افعال و اقوال از خود نمی یابد و در زمانی خود را قریبش رسیده می فهمد و از فیضان وجودش در خویشتن
هم هستیی و ملودی و قولی و فعلی می یابد جماعهٔ محمدیان این حالت را قرب نوافل می نامند و آن حالت
سابق را قرب فرائض میخوانند و هم ازین بیان شیخان این زمان که در شناختن حقیقت و استعداد
مریدان عاجز و حیران می باشند نیز دریابند بدین عنوان که در هنگام مشغولی هر سالکی که آن نقش مبارک لفظ
الله را مشهود بچشم بصیرت خواهد دید همان را نصیبهٔ از نسبت علمی و بهرهٔ از کشف کونی هم خواهد بود و آنکه
در آئینهٔ خیال جمال آن نقش گرامی را منقش نخواهد دید بلکه او را بتعقل خود در آورده بیافت خود خواهد فهمید
بدانند که او نسبت وجدانی دارد و سیر سلوک و قطع طریقش نیز بعنوان اجمالی و بآئین مجهولی خواهد بود و
سیر تفصیلی و کشفی در قسمتش نخواهد بود چراکه او استعداد نسبت کشفی ندارد و نسبت او جبلی ست که مقرر
تحقیق صوفیهٔ باعرفان همین ست که منامن علم و منامن جبل پس آنچنان شخص را که نسبت کشفی دارد
و قوت خیال در خویشتن می یابد مانا بآن جماعهٔ ذو العینی بینند و آنکس که نسبت وجدانی دارد مماثل
بفرقهٔ ذو العقلی فهمند و باز تبکرار تحقیق آن گفتار را دریابند که آن قرب نوافل و فرائض که جناب حضرات
انبیا را می باشد بدان عنوان و شان ست که چنانچه اولیا در وقت قرب فرائض حق تعالی را بقرب
خود رسیده می فهمند و در زمان قرب نوافل خویشتن را قریبش رسیده میدانند حضرات انبیا را در هنگام
قرب نوافل جسد شریف آنها را ترقی و عروج عطا فرموده بمقام اعلای عالم بالا میرسانند چنانچه این چنین
آیات ازان معاملات آن برگزیدگان آگاهی می بخشد که ان الله اصطفی آدم و اذکر فی الکتب

تنزیه برای فهمانیدن پیروان ومسترشدان خویش در تصانیف ورسالهای خود مثل واجب الوجود وچیزهای ممکن الوجود را بتمثیل کلی طبیعی که آن بغیر از وجود افراد در خارج وجودی ندارد بیان نموده اند می گویند که ممکن نیست که در هیچ آن و زمان افراد موجودات وممکنات موجود و باقی نباشند که اینها همان مراتب تشبیه را واجب الوجود میدانند و در یابند که طائفه ذو العقلی و ذو العینی از قدما اند واکثر صوفیه که حکیم مشرب وتابع معقولات اند آنها را رجال باکمال میدانند وکیفیات احوال شان بدین چنین مقال بیان کرده رفته اند که ذو العقلی آن کسی ست که بیند حق را باطن و می باشد حق مرآت خلق برای احتجاب مرآت بصورتهای ظاهره درود وذو العینی آن کسی ست که بیند حق را ظاهر وخلق را باطن پس می شود خلق نزد او مرآت برای حق برای ظهور حق نزد او واختفای خلق در وچون اختفای آئینه در صورت وجامع عقل وعین آن کسی است که بیند خلق را در حق واین قرب نوافل ست و بیند حق را در خلق واین قرب فرائض ست و در حجاب نمی افتد آن ذو العقلی وذو العینی بیکی ازین هردو واز دیگری بلکه می بیند وجود واحد را بعینه حق از وجهی وخلق از وجهی پس محتجب نمی شود او بکثرت از شهود وجه واحد چنانچه محتجب نمی شود بیننده بسبب آئینها از مشاهدهٔ وجه واحد و مزاحمت نمی کند او را از شهود وحدت کثرت خلقیه همچنین مزاحمت نمی کند او را از مشاهده کثرت شهود احدیت وجه واحد که متجلی ست در مجالی کثرت وآشارت کرده است بطرف این مرتبه

سومی عارفی که محقق صوفیه وجودیه است بدین قول خود ـه

ففی الخلق عین الحق ان کنت ذا عین
وفی الحق عین الخلق ان کنت ذا عقل
وان کنت ذا عین وعقل فما ترى
سوى عین شيء واحد فیه بالشکل

ودیگری نیز همین مطلب را بدین عبارت بیان کرده است بیت

چون آینه بدست من ومن در آینه
او در دل من رست ودل من بدست او

ویک عارف سالکان را چنین نقشبندی امر فرموده است که نقش مبارک لفظ الله را بر لوح دل وآئینهٔ خیال خود برنگ نور منقش بیند وچون پس از ورزیدگی اشتغال آن نمود خیال مشکل خواهد گردید دران حال سالک خود را بمقابل آن نقش یا بجانب تحت ویا بطرف یمین وشمال خواهد فهمید پس باید که جد وجهد نموده خود را تا بدان نور دیده رساند واین ست مثال سیر الی الله وهرگاه خود را بمیان مرتبهٔ الف ولام دریابد باید که از انجا هم ترقی کرده بمیان هردو لام مقام سازد واز انجا نیز خرام نموده خود را بمیان درجهٔ لام وها رساند واز همت بلند از ان منزل هم گذشته خود را بمیان حلقهٔ ها بیند و در ابتدای سیر وسلوک سالک سر خود را بمیان آن حلقه داخل می یابد و در آخر کار

بتحقیق و شناخت و یافت علما و عرفا و صوفیه و حکما بطریق اجمال تقال در می آرم که اذا تکرر تقرر پس اگر بگوش هوش شنیده فرق و امتیاز هر یک را بتفصیل در می یابند همه شبهات مسائل مشکل دینی را که مالانیحل اند به پیش خویش حل خواهند یافت بشنوند که در گروه صوفیه یک فرقه است که آنرا صوفیهٔ موحده و ذو العینی و اصحاب نور می نامند دیگ طائفه است که آنرا وجودیهٔ ذو العقلی و عدمیه و اصحاب نار میخوانند و این هر دو گروه صوفیه بوحدت وجود و واجب الوجود و ممکن الوجود قائل اند لیکن این قدر فرق و امتیاز با همدیگر دارند که صوفیهٔ نوریه قائل هر دو مرتبه که تنزیه و تشبیه باشد هستند که چنین گفته رفته اند ؎

فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا
وان قلت بالتشبیه کنت محددا
وان قلت بالامرین کنت مسددا
وکنت اماما فی المعارف سیدا

و مراعات مقتضا و احکام هر یک مرتبه را بواجبی می کنند و می گویند ؎

هر مرتبه از وجود حکمی دارد
گر حفظ مراتب نه کنی زندیقی

و برای فهمانیدن تابعان و مریدان خویش حقیقت عینیت خالق و مخلوق را بمثلهای آب و موج و حباب و گرداب و در و ژاله و غیره ازین قبیل بیان کرده اند و اگرچه ممکن را عین واجب می دانند لیکن وجود او را در خارج نمی شناسند و میگویند که او از مقام عدمیت خویش بر آمده در خارج وجودی نیافته است که الاعیان ما شمت رائحة الوجود و این نمودی که دارد در میان خانهٔ علم است که عکس باطن حضرت وجود در میان آئینهٔ ظاهر وجود که غیر او موجودی نیست متوهم گردیده است یعنی حضرت وجود مطلق از مرتبهٔ تنزیه خود بمقام تشبیه پنج تنزل فرموده است که عبارت از مرتبهٔ وحدت و واحدیت و ارواح و مثال و عالم اجساد باشد فاما با وجود این قال باین عقیده هم قائل اند که این نمود بی بود عالم شهادت بقسمی ثباتی و قراری دارد که از ارتفاع فرض فارض مرتفع نمیگردد و معاملات جزا و سزای عالم اخروی بد و مقرر است و آن طائفهٔ ناریه قائل آن مرتبهٔ وجود اند که سراپا تشبیه دارد و مقر مرتبهٔ تنزیه که جدا از تشبیه باشد نیستند و عالم را با تبرها عین واجب و صفات و افعال او را عین صفات و افعال واجب میدانند و وجود عالم و عالمیان را موهوم و متخیل و محض اعتبار و مجازی می شناسند و نمود و بود هر دو جهان را در مرتبهٔ خیال و گمان می یابند و اگر بالفرض کسی کما حقه رفع گمان و خیال خود نماید نشاید تن به پیشش باقی نمی ماند رباعی

حیران فریبیم چه خلد و چه جحیم
نقش همه کس را بخیال است بنا

صوفی به بساط فرصت برق نقاب
مهمان خیال را چه نعمت چه عذاب
نبود بسراب در حقیقت یک موج
ما را دو سه روزی تو هم دریاب

رباعی
نی حسن و نه قبح ست و نه زشت و زیبا
کردند بوهم این عمارت برپا

و این حال و مقال محض زندقه و الحاد ست و انکار بدیهیات و اینها برای اثبات مرتبهٔ تشبیه و انکار مرتبهٔ

و افعال نیک و بد خویش مثاب و معذب میگردند باز مرةً ثانیةً قادر و مختار جسد فانی و عظم رمیم آنها را بروز حشر قائم و برقرار گردانیده در لطافت و کثافت آن ابدان و اجساد بیش از پیش مزیت و افزونی بخشیده همان ارواح و نفوس را باز بدان ابدان تعلق داده قابل و لائق تنعیم و تعذیب جنت و جحیم می گرداند و از عدالت و انتقام و فضل و اکرام خویش با آنها معامله و کار میفرماید که هیچ کسی در خویشتن لیاقت و جرأت پرسیدن آن حقیقت و معاملت نمی یابد که لایسئل عما یفعل و هم یسئلون و دیگر ای شهریار هوشیار از حقیقت و سر روح و نفس هر یک نیکوکار و بدکردار و مومنان و کفار بموجب تحقیق صوفیهٔ شهودیه که عالم را بوجود ظلی موجود میدانند نیز آگاه و خبردا باش که همان اعدام مقابل وجود ظلی و نقائص صفات اعتباری و ظلمات اضافی که نقطهٔ مقابل اسمای نورانی اند باشتراک و فیضان عکوس و انوار و مقتضیات و آثار صفات و اسماء روح و نفس هر کسی را موجود برپا شده می شناسند و اگرچه بحقیقت روح و نفس نزدیک آنها یک ست لیکن باعتبار مداخلت اجزای آن اع واضداد نفس می نامند و باعتبار اشتراک فیضان عکوس و انوار صفات و اسماء روح میخوانند و در زمان شناخت غلبهٔ فیضان وجود نفس را فانی شده میدانند و نامش را به بیان ملی آرند و آنرا روح مومن می شناسند و ج روح فیض از جناب حضرت وجود دارد او سبحانه او را اضافت بخود دیده که نفخت فیه من روحی و در و قت غلبه آثار اعدام روح را پنهان و نفس را پیدا می شناسند و آنرا نفس کافر می خوانند و از حال این چنین نفس او سبحانه چنین اخبار میفرماید که ان النفس لامارة بالسوء و بهنگام اعتدال آن انوار و آثار یک چیز اعتباری ک یا نفس مطمئنه می نامند و یا روح مصفا میخوانند و او سبحانه در جاها برای مغلوب گردانیدن و مساوی ا آن جزو بمخالفت و نقاضت بر ما حکم فرموده است که عاد نفسک فانها تنصب بمعاداتی پس هستی روح و صفات حمیده و لمود اقوال و اعمال پسندیده و سنجیدهٔ همه ذی الروح را از آثار و انوار و فیضان حضر وجود و صفات برکمال جناب وجود و از مرتبهٔ اسمای حسنای نامحدود باید فهمید و باعث نیستی و سبب اخلا ذمیمه و موجب اقوال و اعمال دروغ و پر فساد شیطانیه و بهیمیه را از اشتراک آثار عدم و از مقتضیات اض و نقائص و از مداخلت کدورت ظلمات باید دید و اضافت و نسبت آن هر یک کار و گفتار بدین آدا و مراتب باید فهمید که ما اصابک من حسنةٍ فمن الله و ما اصابک من سیئةٍ فمن نفسک رباعی

هر جا که وجود کرده سیر است ای دل
میدان بیقین که محض خیر است ای دل
هر شر ز عدم بود و عدم غیر وجود
پس شر همه مقتضای غیر است ای دل

و درین جا باز بتکرار تحقیق مبدأ خلقت عالم و عالمیان را بموجب

وستارهای ثوابت و سیاره و عناصر اربعه و موالید ثلثه و خلقت شیاطین و ملائکهٔ پائین و جنیان باشند و آخر اینهمه مخلوقات خلقت مخلوق جامع که آنرا حضرت انسان می نامند میدانند و این را نقطهٔ اخیر و مرکز دوائر آنهمه افلاک می شناسند و هم آن مجموعهٔ لطائف و کثائف و مجمع اضداد را بمقابل این عالم کبیر عالم صغیر هم میخوانند و اگرچه همه عقلا خلقت جسدش را از عناصر اربعه و پیدایش روحش را از امتزاج بخارات اخلاط اربعه که صفرا و خون و بلغم و سودا باشد می فهمند و بعضی عرفا قائل دو روح او هم شده اند که عبارت از روح حیوانی و انسانی باشد که یکی را فانی و دیگری را باقی میدانند و آن روح انسانی او را نزدیک تسویهٔ بدنش پیدا شده می فهمند و خلقتش قبل از جسدش یقین نمی کنند و آنکه در حدیث شریف وارد است که خلقت ارواح قبل از خلقت اجساد است و آن سخن را تاویلات می کنند که تفصیل آنرا درین زمان دل نمیخواهد و یک عارف گذشته است که ارواح انبیا و اولیا را قدیم میدانند و ارواح دیگر را حادث پس کلام آن بر فن صریح ازین سخن که انا بشر مثلکم مخالفت دارد و هم این عارف کبیر که مسلمان و محمدی مشرب است بهمان قسم تقریر تاویلات بر تحریر خود نموده است که شرح آنهم اطناب میخواهد و بدون گفتن کسی که ناظر کلامش هست میداند و درین بیان محمدیان چنان تحقیقات دارند که در هر یک جسد یک روح میدانند و اجساد ذوی الروح را سه قسم بلکه چهار قسم می شناسند یعنی که دو نوع در جرگهٔ حیوانات که تولدی و توالدی باشند و دو نوع در طوائف ثقلین که جن و انس باشند می فهمند پس پیدایش حیوانات تولدی که حشرات الارضی باشند فقط از آثار بخارات عناصر اربعه میدانند و در زندگی حیوانات توالدی که خلقت آنها از نطفه است با وجود آثار بخارات عناصر اربعه و اشتراک آثار انوار سبع سیاره را هم میشناسند و حیات ثقلین را مع آنهمه آثار و انوار از مداخلت فیضان عقول و نفوس و مشارکت آنهمه اضداد و نقیض رتبهٔ وجود ظلی و آثار آنهمه ظلمت و انوار و خلا و ملا که سابق جدا جدا گذارش کرده است هم می یابند پس بوقت [illegible]ت حشرات ارضی که زندگی از اجتماع بخارات اجزای عالم سفلی دارند فانی محض میشوند و قابلیت بعث و حشر [illegible]ارند و بخلاف اینها حیوانات توالدی که در زندگی آثار و انوار چیزهای عالم علوی هم در اجساد خویش یافته اند [illegible]ت مرگ ناپیدا میگردند لیکن از آثار و اوراد افلاک و نجوم در خویشتن لیاقت حشر و نشر هم دارند و بمقابل [illegible]نها ثقلین بوقت مرگ علم حصولی خود را که بتوسط حواس ظاهر حاصل کرده بودند بر باد میدهند و اشتراک [illegible]جزای عالم سفلی را در نفس خویش نمی یابند فاما بتقاضای انوار فیضان چیزهای عالم علوی و جهان باقی علم حضوری [illegible]نفس خویش می یابند و بدان علم در مرتبهٔ برزخ و عالم ارواح خود قائم و موجود می باشند و بموجب اعمال

زهره قوال و عطارد خواجه ایوان چرخ
هشت قوت اندرو بنهاده تا گویا بود
جاذبه هاضمه ماسکه هم دافعه نامیه غاذیه
صحبت این هفت تن خوش خصلت الملا بود
گرده‌ها میدان که باشد دو ستون ملک دل
گاه خفته گه نشسته گه گهی برپا بود
سینه سرطانست و دل باشد اسد ای شیر دل
جدی زانو دلو ساق و حوت آنکه پا بود
یاد گیر این کلیات صوفیان با خبر

ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
غاذیه هم نامیه هم قوت تولید دان
خادم اند این هشت قوت تا بدین جا نها بود
اول ایشان شش است و پس دماغ از گاه دل
زهره همچون مشتری و زهره از صفرا بود
سر حمل میدان و گردن ثور باشد بیگمان
روده‌ها یست سنبله جزوی از ان اجزا بود
فی المثل یک دائره این شکل عالم فرض کن
تا ترا امروز علم و حجت فردا بود

سه هزار آلات در کارند بهر آدمی
باز آن قوت کز او صورت گر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون بانسان جمع شد
پس جگر باشد که او قسام هر اعضا بود
کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز
هر دو دستت فی المثل میدان که چون جوزا بود
ناف میزانست و آلت عقربست و قوس ران
حق محیط و نقطه روح و دائره اسما بود

و تحقیق صوفیهٔ شهودیه آنست که بعد آنهمه مراتب و درجات الهیات که قدیم و باقی و غیر مخلوق اند وجود عرش عظیم آن ملک حقیقی ست و از گذشت او پایهٔ کرسی ست که از مضافات همان عرش ست و بحقیقت عرش عظیم آن کریم برزخ ست میان مراتب و درجات وجوبی و منازل و پایهای امکانی که ظلال و عکوس جمال و زوال هر دو طرف بمیان جمع هر آئینه او منطبع میگردند چنانچه چون ظل حضرت وجود و عکس دیگر کمالات جناب وجود و انوار و آثار و اسمای جمالی و جلالی او سبحانه در آئینهٔ آن برزخ کبری می تابند دران زمان آن ظل و حضرت وجود را وجود ظلی میخوانند و در جانب تحت آن برزخ کبری عدم را نقیض این وجود ظلی می فهمند و علی هذا القیاس بمقابل هر یک جمال و کمال و انوار و آثار صفاتی و اسمای جمالی و جلالی او سبحانه نقصان و زوال و کدورت و ظلمت را نیز بتقاضت و ضدیت متوهم و متخیل میشناسند و ازین کار و اسرار این کریمه هم خبردار میگردانند که الحمد لله الذی خلق السموات والارض و جعل الظلمت والنور ثم الذین کفروا بربهم یعدلون یعنی جمیع ستایش مر خدای راست آن خداوندی که بیافرید آسمانها و زمین و پیدا کرد تاریکی و روشنی را پس با اینهمه دلائل آنها که کافر شدند بپروردگار خود برابری میدهند بتان را این کلام رد مجوس ست که گفته اند یزدان خالق نور ست و اهرمن آفرینندهٔ ظلمت او سبحانه فرمود که نور و ظلمت هر دو مخلوق اند و در همین پایه و مرتبه که جانب تحت عرش باشد مقام و مراتب عقول و نفوس و جواهر و بسائط و هیولی و اسطقس و خلا و ملا و خلقت ارواح و عالم ملائکه و شیاطین و جن را می یابند و از همین پایهٔ اصول و ماهیات جمیع مخلوقات کثیف و لطیف و کاینات را ناشی می فهمند که عبارت از ان هفت افلاک

که بیان سماوات سماے صاحب زینت از سبب آنهمه ستارها همان سماے هشتم ست وهم او سبحانه فلک تحتانی را که فلک قمر باشد بدین نام در کلام خود بیان نموده است که والسماء ذات الرجع وطبقهٔ زمین اول را والارض ذات الصدع فرموده است و در یابند که بسان این هفت فلک زمین هم هفت طبقه است چنانچه ازان حال خود ذو الجلال بدین مقال خبر داده است که الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن تنزل الامر بینهن پس در آیات شنیدهٔ سابق غور فرمایند که او سبحانه صریح حقیقت خلقت آن فلک بروج وزمین وکوهها وهمه چیزهای ما فیهای او را پیش از پیدایش این سبع سماوات بیان می نماید ومیفرماید که دران زمان آن هفت آسمان دخان بود والحق که اگر چنین نمی بود زمین مع چیزهای ما فیها یکجا قراری نمود و از حقیقت آن هفت افلاک چه بیان نماید که همه کس میدانند واحتیاج بیان ندارد والحال با جمال تحقیقات ومقال صوفیهٔ وجودیه وحکما را بسخنان موزون مشحون میگردانم بعد ازان تحقیق صوفیهٔ شهودیه ومعارف جدید محمدیا زاید یه میسازم قصیده

در دو عالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
پس ز نفس عقل کل آمد هیولی در وجود
اطلس ست و ثابتات از تحت و اشیا بود
آتش ست و باد و آب و خاک در تحت سما
همچو صفرا خون بداند هر که او دانا بود
چارده چیز ست جسم و جان پاک آدمی
امر او را قدر تش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول ز حل ناظر شود
جمله تا گویا ولی زیشان جهان گویا بود
هفت رنگ مختلف زین هفت گرد آشکار
هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
مهر و مه باشند هر یک نیرین اعظمین
باز مریخ ست نحس اصغر حسمرا بود

هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون بحکمت نه فلک جنبان شد از امر که
فعل شان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف
هشت از سفلی ست شش از عالم اعلی بود
گوشت خون و مو دپیه از ما در آمد در وجود
تا رسد نوبت همه کامل همه اعضا بود
چون زحل پس مشتری مریخ انگه آفتاب
لیک از حکم خداوندی که بی همتا بود
چون به برج سعد آیند آن زمان آن هفت شاه
دیدهٔ افلاک ز ایشان روشن و بینا بود
سعد اصغر مهر باشد در میان کائنات

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی
نفس کل ز و گشت پیدا این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق نفس و عقل آمد پدید
این طبائع زان سبب افتاده بر پا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر
خاک سرد و خشک باشد از او سودا بود
پنج حس و روح هر شش و جهان از امر او
استخوان و پوست و پی و رگ از بابا بود
هفت سرهنگ اند بر بام قلاع شش جهت
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت سلطانند خلوتگاه شان اثنا عشر
گرد آن مهدی هویدا کان امام ما بود
نحس اکبر دان زحل هم سعد اکبر مشتری
مسکنش بر چرخ چارم هست و انجم تا بود

اَنَّ ذٰلِکَ رَبُّ الْعَالَمِیْن و پیدایش هفت فلک آخر را هم در مدت دو روز که مجموع آن شش روز باشند درین کریمه آن کریم بیان می فرماید که وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ وَّمَا مَسَّنَا مِنْ لُّغُوْبٍ و آنکه او سبحانه در آیات متعدده خلقت هفت افلاک را بیان فرموده است وجهش آنست که اکثر عرفا و حکما و منجمین همین هفت افلاک و سبع ستارهٔ سیاره اش را که آن مسبب الاسباب بعضی امور سعد و نحس و قدری آثار چیزهای گرم و سرد و خشک و تر میانهٔ آنها را بدانها حواله کرده است فهمیده اند و از امور کلیات همه عالم و عالمیان که بدان فلک هشتم و آن ستارگان لاتعد و لاتحصی حواله گردیده است نفهمیده اند و هم چون اکثر مومنان که اهل جنت اند از سبب آن گفتار و اشتهار افلاک را نیز هفت می یابند بدان سبب آن علیم حکیم بقدر دانش و عقول آن نادانان و مجهول در اکثر آیات بیان همین هفت فلک می نماید که چنانچه بلاتشبیه طبیبی به پیش دواسازان و عطاران چون خواهد که صفات و آثار بیضهٔ مرغ بیان نماید حقیقت و کیفیت زرده و سفیدهٔ او که در اکثر دواها بسیار بکار می آید اظهار می نماید و از احوال پوست برونش که مدار و قرار آن زرده و سفیده بران ست در اکثر اوقات بیان نمی نماید و حال آنکه آن پوست برونی هم برای بسیار کار نیز بکار می آید که حکیم حاذق نتائج و آثارش را هم میداند که در بعضی جاها بیانش نیز کرده است چنانچه حکیم علیم من هم درین کریمه بیان آن فلک هشتم می فرماید که وَالسَّمَآءِ ذَاتِ الْبُرُوْجِ و مقرر است که فلک بروج همان فلک هشتم ست و آن نیز نزد خالق السماوات ما محسوب در افلاک ست و آن که دیگران فلک بروج کرسی را و فلک اطلس عرش را نوشته اند غلط کرده اند که او سبحانه عرش را جدا از افلاک در دیگر کریمها بیان نموده است و آیة الکرسی مخصوص در شان کرسی نازل فرموده است و این باقیات بی زوال را بدان فانیات پر خلل در هیچ محل شریک نگردانیده است و هم آن علیم خبیر ازین آیت بطرف آن فلک هشتم که فلک بروج و فلک طارق ست اشاره می فرماید که وَالسَّمَآءِ وَالطَّارِقِ وَمَا اَدْرَاکَ مَا الطَّارِقُ النَّجْمُ الثَّاقِبُ اِنْ کُلُّ نَفْسٍ لَّمَّا عَلَیْهَا حَافِظٌ و هم در آن فلک هشتم یک ستاره است بسیار روشن و لیکن رویش بطرف عالم بالاست بدان سبب از یافت و شناخت حکما و منجمین هم ناپیدا است و نامش شعرٰی ست و چون خود بدولت بجانب سورهٔ النجم و سورهٔ والطارق رجوع خواهند فرمود امید ست که حقیقت آن نیرین که شعرٰی و طارق باشد به پیش ضمیر منیر هم روشن خواهد گردید و هم این آیه بجانب آن همه افلاک که فلک بروج وغیره باشند دلالت می نماید که تَبَارَکَ الَّذِیْ جَعَلَ فِی السَّمَآءِ بُرُوْجًا وَّجَعَلَ فِیْهَا سِرَاجًا وَّقَمَرًا مُّنِیْرًا و هر کسی این قدر می داند که هفت افلاک که سبع سیاره در خود دارند صاحب بروج نیستند و در جائی او سبحانه در قرآن آن فلک هشتم برین را چنین بیان فرموده است که وَالسَّمَآءِ ذَاتِ الْحُبُکِ و مقرر ست

هفت افلاک وما فیهمارا می یابند وعلما همه کواکب را بر فلک آخر که آن را فلک دنیا می شناسند میدانند وحکما وصوفیه
ه در اکثر امور با هم موافقت ومشارکت دارند سبع سیاره را بر هر یک فلک بدین ترتیب نوشتهٔ خویش میدانند فرد
قمر ست وعطارد وزهره شمس ومریخ ومشتری وزحل لیکن همه ثوابت را بر کرسی که آن را فلک هشتم میخوانند
می فهمند وعرش را فلک اطلس می نامند یعنی که ساده از نجوم ویک عارف ست در گروه صوفیه که از معرفت خویش بوجود
ازده فلک قائل ست وما محمدیان خلقت عرش وکرسی را جدا از افلاک می دانیم وآنهارا بشمار درافلاک نمی آریم
چراکه او سبحانه حال کرسی علحده در آیت الکرسی بیان نموده است وبجاهای دیگر از کرسی عرش عظیم خود را جدا یاد فرموده
است واز گذشت این عالم علویات که بقدرت آن قادر خالق ما آنهارا از باقیات می دانیم هشت افلاک می شناسیم
وهر یک ستارهٔ سیاره را هم بهمان ترتیب نوشتهٔ دیگران بر هفت فلک وهمه ثوابت را بر فلک هشتم که بحقیقت فلک
دنیا به پیش ما آنست می دانیم که از وشروع دوائر مخلوقات کثیف وفانیات شده است واز این کریمهٔ او سبحانه که وَلَقَدْ
زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ وَأَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابَ السَّعِيرِ این معنی را می فهیم وآنکه علمای ظاهر
از این کریمه همه ثوابت وسیاره را بر فلک قمر که آخر همه افلاک ست گمان برده اند وآن را فلک دنیا میدانند از نافهمیدگی
حقیقت معنی کریمه است که بظاهر لفظ درمانده اند ودرین کار وگفتار از مقابلهٔ دلیلهای عقلی وبرهانهای بدیهی نجومی و
حکما وصوفیه خلاصی ونجات ورهائی ندارند واز آن حرف برای خود هم هیچ طرف نمی بندند وسوای این کریمه که از و
صفت فلک هشتم ثابت می شود او سبحانه درین آیت هم اشاره بجانب آن فلک هشتم می نماید ودیگر هفت افلاک را
جدا بتکرار یاد می فرماید که هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ فَسَوَّاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَهُوَ بِكُلِّ
شَيْءٍ عَلِيمٌ وهم درین کریمه آن کریم خبیر خلقت زمین وکوهها وآن فلک هشتم وانچه بمیان آنهاست در مدت چهار روز بیان
نموده است که وَجَعَلَ فِيهَا رَوَاسِيَ مِنْ فَوْقِهَا وَبَارَكَ فِيهَا وَقَدَّرَ فِيهَا أَقْوَاتَهَا فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ سَوَاءً لِلسَّائِلِينَ ثُمَّ اسْتَوَىٰ
إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ وباز خلقت آن هفت فلک
دیگر را در مدت دو روز درین آیت بیان فرموده است که فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ فِي يَوْمَيْنِ وَأَوْحَىٰ فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا
وباز درین کریمه بتکرار اظهار خلقت آن همه نجوم ثوابت را در آن فلک هشتم که بحقیقت فلک دنیاست می فرماید که
وَزَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَحِفْظًا ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ غرض که خلقت آن فلک اول وزمین وانچه در و
در مدت چهار روز بدین تفصیل که در دو روز خلقت زمین وانچه در وست ودر دو روز خلقت فلک اول وآن نجوم
که بمیان اوست چنانچه این آیت از آن خبر میدهد قُلْ أَئِنَّكُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ وَتَجْعَلُونَ لَهُ

نمی‌گشایند در بیان حقیقت معیت جماعت محمدیه که بتوحید حقیقی قائل اند و بیان آنکه حکما بفعل ایجابی او سبحانه قائل اند و علما فاعل مختارش میدانند و تحقیق آنکه چنانچه دیگران خلقت عالم و عالمیان را در مرتبهٔ وهم و خیال اعتبار میکنند و باطل میدانند محمدیان آن را برحق میدانند و تخلیق خالق برقرار می‌بینند و هم بیان درود با معرفت کثیر البرکت که مشتمل ست بر اظهار ماده و ماهیت همه مخلوقات و جمیع آیات که صغری و کبری و علوی و سفلی باشند

ای معدلت اساس معارف شناس از سر و حقیقت جمیع مخلوقات و معرفت مراتب درجات الٓهیات بقدر حوصله و مراتب امکانی نیز حرفی بشنو که در اول مرتبهٔ وحدت حقیقی که ما ورا از مرتبهٔ وحدت حسابی ست و بیرون از مکان و زمان است و از جمیع اضافت و نسبت ما وراست و از همه عبارت و اشارت علیحده وجد ست مرتبهٔ ذات بیچون حقیقی را الیقین فرمایند

ـه هرگاه ز تعداد برون ست احد ما | دیگر چه یک ما چه ده ما چه صد ما

و در دوم مرتبهٔ وحدت اعتباری که مقابل مرتبهٔ وحدت حسابی ست مرتبهٔ صفت اول که حضرت وجود ست دانند و در مرتبهٔ دوم او مرتبهٔ صفت دوم که صفت حیات ست شناسند و علی هذا القیاس در مرتبهٔ نهم مرتبهٔ صفت نهم که صفت تکوین ست فهم کنند و در مرتبهٔ دهم مراتب اسمای حسنی که نود و نه قدوسی و جمالی و جلالی اند شمار نمایند و دون مراتب هر یک صفت و پایان تر مقام هر کدام اسمای عظام مرتبهٔ عکوس و ظلال و انوار و مرتبهٔ ظهور و مقتضیات و آثار همه صفات با جمال و جلال و جمیع اسمای حسنای برکمال فهمند و این همه مراتب و درجات را عالم الٓهیات و غیر مخلوق و قدیم انگارند و از گذشت آن همه مراتب ازلیات و باقیات پایه و مقام مخلوقات محدثات و فانیات دانند بدین ترتیب و آئین و بدین حقیقت و کیفیت از راه وجدان و کشف و اجتهاد حکمای اشراقیین و اولیای مرجوعین و علمای راسخین که حکما مخلوق اول عقل اول را گمان می‌کنند و صوفیه مرتبهٔ تعین اول را می‌فهمند و علما نور محمدی را می‌شناسند و از گذشت مراتب معقولات و موهومات و متخیلات درجات اجسام و محسوسات و مشهودات می‌فهمند یعنی که در مراتب اجسام مخلوق اول عرش عظیم او سبحانه را میدانند و او را محدد جهات و متمم دائرهٔ محسوسات می‌شناسند و بعد او پایهٔ کرسی می‌فهمند و تحت وی

رہیب ولی خود را کرامات بشیار عطا می فرماید وبران چنان نبی الوالعزم حصر نہ معجزہ نماید این حرف چہ معنی دارد

بیان تحقیقات و اجتہادات ومکشوفات جماعت محمدیہ وگروہ علما وصوفیہ وحکما
کہ بعضی قائل ہفت فلک وبعضی قائل ہشت وبعضی قائل نہ وبعضی قائل یازدہ
شدہ اند وبرخی دیگر تحقیقات این رجال کہ تعلق بمبدا ومعاد عالم دارد بطریق اجمال
وبیان تحقیقات صوفیہ وجودیہ وشہودیہ وبیان فرق وامتیاز روح
ونفس وبیان حال رجال ذوالعقلی وطائفۂ ذوالعینی وجماعت کہ جامع حال این
ہردو اند وبرخی بیان طائفۂ نوریہ وناریہ واظہار شغل مخصوص گروہ نقشبندیہ و
پیدا کردن حقیقت سیر الی اللہ وسیر فی اللہ وسیر عن اللہ باللہ بمثلہای
شافی ووافی وکافی ودریافتن حقیقت واستعداد سالکان کہ نسب کشفی وعلمی
دارند یا نسبت جہلی ووجدانی یافتہ اند وتحقیق مقام قرب فرائض وقرب نوافل
واظہار فضل مرتبۂ نبوت بر پایۂ ولایت وبیان مقال علمای ظاہر کہ خلق را
با خالق چہ نسبت می فہمند وتحقیق آنکہ بنزد جمہور متکلمین وحکما وصوفیہ حضرت
واجب الوجود جزئی حقیقی ست ووجود او مغایر حقیقت اوست وہم مغایر حقائق
جمیع ممکنات ست وبہ پیش بعضی حکما وصوفیہ وجود او عین حقیقت اوست وکذا تعین
وہم وجود ممکن عین حقیقت ممکن ست وبنزد اکثری وجود ممکن مغایر حقیقت ممکن
است وتحقیق خالص محمدیان آنکہ وجود مخلوقات جہان سفلی مغایر حقیقت اوست
ووجود مخلوقات عالم علوی عین حقیقت اوست ودر تحقیق حقیقت ووجود
واجب الوجود سکوت می نمایند وجرأت کردہ دران جناب از ہیچ باب

بسیار و بیشمار فروعات اوصاف حمیده و اخلاق ذمیمه پیدا می گردند و متولد می شوند که حدی و حصری ندارند و خود بدولت درین آیت خوب غور فرمایند که ازان اشارهٔ بجانب آن نه اخلاق ذمیمه هم پیدا می آید که کَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُّفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ چنانچه ازان آیت سابق اشارهٔ بطرف نه صفات حمیده هم فهمیده می گردد شاه باکمال از شنیدن این مقالِ آن تاجر نادر خیلی متعجب و بسیار خوش حال گردیده فرمود که ای خوش مقال از شنیدن تعداد آن رجال که کاتبان وحی بودند بدل من چنان بخیال می آید که برای آن کار دو یار کفایت داشتند برای آنکه کلام الله ناشی از صفت کلام او سبحانه است و چون این صفت فوق صفت تکوین ست که اخیر ترین همه صفات حقیقیه است پس بدین اعتبار تعداد و شمار تا بدو می پیوندد تاجر صادق از شنیدن این بیان سلطان بعرض رسانید که حضرت بدل خود چنان گمان نخواهند فرمود که بر هر نبی صاحب کمال کلام برحق ذو الجلال از همان یک مرتبهٔ صفت کلام نازل می گردید بلکه کنه اسرار و تفصیل تحقیق آن کار آنست که هر یک صفت بر کمال او سبحانه جامع جمیع صفات و هر اسم او مستجمع آثار همه اسماست فاما باعتبار غلبهٔ یک یک آثار آن چنان اشتهار یافته است فرد

وحدتِ اسما تماشا خانهٔ کثرت بود		چون گل صدبرگ اینجا هر گلی گلدسته است	

پس بر وجود شریف حضرت موسیٰ که توریت نازل شده از همان مرتبهٔ صفت کلام بود که رب اوست و کلانی این کتاب بر دیگر کتب و صحف سماوی و افزونی کلام و بیشتری سوال و جواب حضرت موسیٰ از جناب آن علام از باعث و سبب همان صفت کلام بوده است که کم کسی حقیقت و سرش را فهمیده است و بر حضرت داؤد که زبور فرود آمد از مرتبهٔ صفت قدرت ست که رب او بود و بر حضرت عیسیٰ که انجیل تنزیل فرمود از مرتبهٔ صفت حیات بود که رب اوست و بر حضرت خاتم الرسالت ما که قرآن مجید نزول اجلال فرمود از مرتبهٔ صفت وجود بود که رب اوست و همین مرتبهٔ مقدسهٔ حضرت واجب الوجود را دیگران مقام ذات می دانند لیکن رب الارباب خود مقر روبی شبهه است پس ازین بیان حقیقت افضلیت و جامعیت قرآن بر همه کتب سماوی معلوم نموده معنی آن حدیث شریف را باید فهمید که أُوتِيتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ و هم ازین تحقیق معانی آن آیات دقیق که در حق حضرات انبیای شفیق نازل شده اند دریابند که لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّن رُّسُلِهِ و فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ و اگرچه توریت بر حضرت موسی از مرتبهٔ شان صفت کلام نازل شده است اما چون این صفت هم جامع جمیع صفات ست بدان سبب او نیز از فیضان و آثار و انوار همه صفات بابرکات مشرف شده بود که این کریمه ازان جامعیت کرم آن کریم اشاره می نماید که در حق او او سبحانه چنین می فرماید که وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ و اگرچه علمای ظاهر ازین آیات معجزات مراد داشته اند لیکن از حقیقت این معرفت آگاهی نیافته اند که او

که لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ وای شاه آگاه دیگر نکتهٔ از زین خیرخواه خود اصغافرما که چون آن سرور ما صلی الله علیه وسلم در وجود شریف خویش انوار و آثار نه صفات پروردگار مشاهده می فرمود بدان سبب در اکثر امور عدد نه را برگزیده در همه کار شمار طاق را اختیار کرده بود که ان الله وتر ویحب الوتر چنانچه درین ادر برای ستر خود نه حجره مقرر کرده از میان تمام زنان جهان که آن خالق بانوال همه آنها را بر نفس او حلال گردانیده بود نه زن را قبول فرموده بود وهم چون قرآن مجید بر وجود حمیداو نازل می گردید و آن کلام شریف را ناشی از مرتبهٔ همان صفت نهم که رب او بود می فهمید برای نوشتن آن از میان یاران نه کس را برگزیده کاتب وحی مقرر کرده بود و آن کاتبان این نه کس بودند علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان و زید بن ثابت و ابی بن کعب و ابان بن سعد و خالد بن سعید بن العاص و علا بن الحضرمی و حنظله بن الربیع و معاویه بن ابی سفیان کرم الله وجهه و رضی الله عنهم رباعی

کلی بمراتب حساب عالم / نه بود که شد ختم شمارش آدم
باز این چل و پنج گر نمایی تکرار / تا حشر همان نه است نی بیش و نه کم

وهم آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وسلم که بعضی صفات ضروریهٔ او سبحانه را برای ایمان آوردن مومنان در یک حدیث شریف بیان فرموده است بقید تعداد نود و نه اسم الهی ظاهر گردانیده است تا ما واقفان کار اصول همه معاملات و اسرار را سوای آن شمار که نه باشند از بیش و کم اعتبار نکنند و از ان حرف حسابی خود در نگذرند فرد

چون صفات حقیقی آمد نه / پس اسمایش نود و نه نام ست

وهم بجناب شهریار اسرار دیگر کار رسیداو آشکار می گردانم که آن عمل عقد انامل که مختار حضرت پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم طرفه کار عجیب و غریب ست که بر ده انگشت شمار ده هزار کرده می آید کلیه و مدارش نیز بران تعداد نه ست یعنی که بدست راست شمار نود و نه کرده می آید و از دست چپ تعداد نه صد و نه هزار می شود که مجموع شمار هر دو دست یک کم ده هزار می گردد وهم چون او سبحانه حضرت موسی را بر فرعون فرستاده بود نه معجزه با و عطا فرموده بود چنانچه این آیت بدان کار اخبار می نماید که اَدْخِلْ یَدَکَ فِی جَیْبِکَ تَخْرُجْ بَیْضَاءَ مِنْ غَیْرِ سُوْءٍ فِی تِسْعِ اٰیَاتٍ اِلٰی فِرْعَوْنَ وَقَوْمِهٖ اِنَّهُمْ کَانُوْا قَوْمًا فَاسِقِیْنَ وهم چون آن کریم بحال اصحاب کهف کرم فرموده بکنف عنایت خود در آورده بخواب راحت رسانیده تا سه صد سال خواب کنانیده نه سال دیگر بحساب ماههای قمری که معمول ما محمدیان ست نیز بران افزوده بود چنانچه این آیت بران حالت دلالت می نماید که وَلَبِثُوْا فِیْ کَهْفِهِمْ ثَلٰثَ مِائَةٍ سِنِیْنَ وَازْدَادُوْا تِسْعًا واگرچه عرفا و حکما در تعداد و شمار صفات حمیده و اخلاق ذمیمهٔ انسانیه خلاف دارند لیکن نزد ما محمدیان مقرر همان ست که هر یک آدمی را نه صفت بخشیده اند که اصول همه صفات حمیده و اخلاق ذمیمهٔ او می باشند اگر سنجیده و بحد اعتدال بوند و اگر ناسنجیده باشند و بجانب افراط و تفریط مائل گردند

وصفات را از ذات جدائی وانفکاک نمی باشد وهم اسما از آثار صفات که سمای اویند نیز خالی نمی باشند پس همه
مربوبان بدان واسطه ووسیله وسائط دران دار آخرت از تجلی ذاتی وصفاتی واسمای او سبحانه هم سعادت اندوز وبهره مند
وفیضیاب می گردند لیکن همه مومنان ومسلمانان بذاته وبرأسه همان مرتبه ومقام دارند که از تجلی اسمی که رب آنهاست
مشرف گردیده بقدر رتبه ومنزلت خود از دیدار رب خویش بهره یاب باشند وآن فیض ومنزلت ودولت قربت
کرامتیان را از طفیل انبیای آنها از مراتب تجلیات صفات وتجلی ذات خواهد بود امریست علیحده که بدان سبب مزیت
وترقی مراتب درجات ومقامات آنها پیدا نمی آید وچون خود بدولت ملک مجازی اند مثل قرب ومراتب ملک حقیقی را هم خوب
خواهند فهمید که چنانچه درین دربار حضرت نائبان وخادمان بتقریب نیابت وخدمت از پایه ومرتبهٔ خود ترقی کرده فراتر
برسند واز مقامات دیگر ارکان دولت ومقربان حضرت هم بالاتر روند لیکن پایه وقدری که دارند دارند بدان عروج
سببی وترقی صوری بمقامات قرب حقیقی ومنزلت معنوی نمی رسند ودیگر این عرض بغرض بندهٔ صادق خود را بسمع
قبول اصغا فرمایند که مرتبهٔ ذات بیچون او سبحانه را غنی از همه عوالم وعالمیان دانند وفیضان واشتراک آثار وانوار
ذات او را در هیچ مخلوقی نشناسند وهمه عوالم وتمام مخلوقات لطیف وکثیف وباقی وفانی را فیضیاب از مراتب آن
نه صفات واسمای قدوسی وجمالی وجلالی واز آثار ومقتضیات وانوار وعکوس وظلال آن همه اسمای حسنی دانند
وبتیقین فهمند که عالم علوی وجهان لطیف آخروی در خویشتن قابلیت ولیاقت اخذ فیض آثار وانوار صفات بر
کمال واسمای حسنای آن جمیل با جمال وجلال دارد بدین ترتیب که در اول بار از فیضان صفت اول او که حضرت وجود
باشد وجود یافته مرةً ثانیةً دیگر کمالات وجود که عبارت از هفت وهشت صفات مشهوره باشند در اعیان خود بتفصیل
مراتب درجات شناخته مسمی بهشت بهشت گردیده است واین هشت بهشت که اصول دیگر جنات فروعات اند مخصوص
اند برای حضرات انبیا ودر اعلای آن حضرت پیغمبر با تصرف دارد مع اهل بیت کرام واصحاب عظام خویش وجنتهای
فروعی بسیار وبیشمار اند که وجود وخلقت آنها از فیضان انوار اسمای حسنی ست واین جنات برای همه امتیانند
که رب هر یکی بعنوان حقانی در هر جنت بر مربوب خود تجلی خواهد فرمود که آن اعلی درجهٔ عروج او خواهد بود وسوای
آن بهشتهای اصولی وجنتهای فروعی یک رضوانی ست برنگ گل خندان آن نهال با جمال که از حقیقت وحال او
آن سرور ما صلی الله علیه وسلم بدین قال اشاره فرموده است که آن را فهمیده است کسی که فهمیده است که لا فیها
حور ولا قصور بل ربی ضاحک وآن بهشت نهم ست که مخصوص است برای وجود شریف خاتم الرسالت صلی الله تعالی
علیه وسلم که هیچ عددی وفردی دران دخلی وشرکتی ندارد واین حدیث شریفش از همان مقام محمودش خبر میدهد

فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء
ربهم الا انه بکل شیء محیط **رباعی**

در عالم جلوه اش ز بس حیران ماند
ز بحر معرفتش آگهی کماهی شد
دل بود برون در بدانش مغرور
شد آینه روستائی شهر حضور **قطعه**
ز بود جسم بمعنی جان کسی که رسید
چون محرم وصل گشت درباخت شعور
کسی که یافته خود را ز غوطه بر ساحل
همه طبیعی او صادقا آگهی شد **غزل**

گوش خبرت شو زبان دان در و دیوار باش
چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش
بر تر و بر خشک می بارد سحاب رحمتش
تا تو یا بی فیض با اقرار بی انکار باش
جلوه اینجا هر نفس جامی دگر دارد بکف
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش
از سلف هم جز سخن چیزی دگر نشنیده
پس کلام هر که باشد منصف اطوار باش
جز نوای رفتگان گر نیست منظور یقین
ما هم از خود رفته ایم ای مستمع هشیار باش

وای شاه آگاه مکرر ازین عرض بی غرض صادق خیرخواه دیگر حقیقت و معرفت نایاب را دریاب که در نشاتین بغیر از وجود شریف آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وسلم که علت غائی کونین است هیچ شخصی و کسی قابلیت و لیاقت تجلی ذاتی او سبحانه ندارد و معنی تجلی را هم بشناس که ظهور شیی در مرتبهٔ ثانی را می گویند پس آن تجلی ذاتی الٰهی نخواهد بود مگر بر صفت اول او که وجود باشد و چون آن مرتبه رب الارباب رب حضرت محمد است صلی الله علیه وسلم بدان سبب او را بتوسط آن رب خویش نصیبی از تجلی ذاتی هم خواهد بود و هم خالص محمدیان را بتوسط وسیلهٔ ثانی که وجود شریف محمد باشد صلی الله علیه وسلم نیز بهرهٔ از تجلی ذاتی خواهد شد چرا که آنها از کثرت محبت در هیچ وقت و حالت از خدمت آن مربی خود علیحده و جدا نمی شوند که مقرر است المرء مع من احب پس چون تجلی ذاتی که بیک واسطه تجلی وجودی باشد مخصوص شد بجمال محمد و بدو واسطه مقرر گشت برای خالص محمدیان بنابران بعضی انبیا آن مرتبه را رتبهٔ پیغمبر آخر الزمان دریافته آرزو و تمنای امت گردیدن او صلی الله تعالی علیه وعلی جمیع اخوانه کرده رفته اند و گفته اند اللهم اجعلنا من امة محمد اللهم لا تحرمنا من صحبة محمد اللهم ارزقنا شفاعة محمد برای آنکه آن تجلی ذاتی کم و ساطر ابدون تبعیت آن سرور ما صلی الله علیه وسلم که مرکز دوائر همه انبیاست محال شناخته اند و خود بدولت از بیان این معرفت چنان گمان نخواهند برد که خالص محمدیان از دیگر انبیا و رسولان افضل اند و مرتبهٔ فائق دارند که این معنی خلاف عقیدهٔ حقهٔ محمدیان است بلکه سرش آنست که دران دار قرار رب هر یکی بعنوان حقانی بر مربوب خود تجلی می فرماید و رب همه اولیا و مومنان مسلمان اسمای حسنای او سبحانه اند و رب حضرات انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوات والسلام صفات وجوبیه حقیقیهٔ ثبوتیهٔ او سبحانه

چنانچه سالکان ناتمام و صوفیان خام سریان و جریان فیضان مرتبهٔ مقدس ذات و صفات او سبحانه را در هر دو جهان و تمام کون و مکان دریافته او سبحانه را محیط همه اشیا بذات میدانند تو آن چنان کار محال را خیال نخواهی فرمود فرد

حسرت جاویدم از نایابی مطلب مپرس
تا رسایان آنچه می جویند من گم کرده ام

از شنیدن این مقال شاه با کمال باز متفکر و پریشان حال گردیده پرسید که ای تاجر خوش گفتار این چه نکتهٔ اسرار است که بیان می نمائی و چرا از احاطهٔ ذاتی آن پروردگار انکار می کنی که چه جائی چیزهای لطیف و علوی که در بارهٔ مخلوقان کثیف و سفلی آن خالق سبحان چنین بیان فرموده است که وَاللّٰهُ مُحِيطٌ بِالْكٰفِرِيْنَ از شنیدن این فرمان تاجر صادق خندان گردیده بملایمت تمام دران مقام باز گذارش نمود که حضرت اول تمام کلام این بندهٔ ناتمام اصغا فرمایند بعد ازان مراد دل و حاصل کلامش را دریابند که آن خالق بدیع را هم درین جهان و هم دران عالم آیات صغری و کبری بسیار و بیشمار اند چنانچه برای بیان آیات صغرای این جهان خود چنین بیان فرموده است که وَمِنْ اٰيٰتِهٖۤ اَنْ يُّرْسِلَ الرِّيَاحَ مُبَشِّرٰتٍ وَمِنْ اٰيٰتِهٖ يُرِيْكُمُ الْبَرْقَ خَوْفًا وَّطَمَعًا وَّيُنَزِّلُ مِنَ السَّمَآءِ مَآءً فَيُحْيِيْ بِهِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا اِنَّ فِيْ ذٰلِكَ لَاٰيٰتٍ لِّقَوْمٍ يَّعْقِلُوْنَ پس چرا خود بدولت تمام آن آیت را از اول نمی خوانند تا آن کلام مطابق مرام بنده دریابند که الحق او سبحانه می فرماید که اَوْ كَصَيِّبٍ مِّنَ السَّمَآءِ فِيْهِ ظُلُمٰتٌ وَّرَعْدٌ وَّبَرْقٌ يَجْعَلُوْنَ اَصَابِعَهُمْ فِيْۤ اٰذَانِهِمْ مِّنَ الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ وَاللّٰهُ مُحِيْطٌۢ بِالْكٰفِرِيْنَ و هم برای بیان احاطهٔ آیات کبرای خود در آنجهان چنین بیان فرموده است که اِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيْطَةٌۢ بِالْكٰفِرِيْنَ و در دیگر جاها آن هادی راهنما برای هدایت گمراهان چنین بیان فرموده راه هدا را عیان نموده است که اِنَّ اللّٰهَ قَدْ اَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا و در مقام دیگر مکرر می فرماید که وَسِعَ رَبِّيْ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا پس نسبت وسعت و احاطهٔ او سبحانه را که نسبت اضافی ست بعالم و عالمیان بجانب آیات صغری و کبرای او حواله باید کرد و چنانچه همه نسبتهای اضافی و اعتباری را بمراتب اسما و صفات او سبحانه ثابت باید نمود همچنان همه اضافات و نسب را از جناب ذات او سبحانه سلب باید گردانید و ذات پاک بیچون را که غنی از عالم و عالمیان ست مبری از هر دو جهان باید فهمید رباعی

عارف چه قدر بی‌خبر و نادانی
تا حرف محیط بر خدا میرانی
شرمت بادا که خالق اشیارا
دریا میگوئی و فلک میخوانی

و چون خود بدولت درین آیت تمام المعرفت غور خواهند نمود همه آیات صغری و کبرای او سبحانه را فهمیده دیدن همان آیات الٰهی را دیدار رب و تجلی پروردگار بموجب فرموده اش خواهند فهمید و ازان معرفت تسلی دل خود خواهند رسید و هم آن حقیقت را خواهند دریافت که صوفیان دین همان آیات صغرا و کبرا را اوراد دیدار صفات و ذات او سبحانه فهمیده اند و آن آیت این ست سَنُرِيْهِمْ اٰيٰتِنَا

توجزوی وحق کل ست اگر روزی چند	اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی	و در تحقیقات معارف خود آن خالق

سبحان را کل و مخلوقاتش را جزو او نوشته اند و حال آنکه آن هادی مطلق ازین آیت برحق که تا این قدر مدت از دیده دانش بصارت و بصیرت همه معارف گویان پوشیده و پنهان داشته بود ما محمدیان را سبق داده از تحقیقات و شطحیات آن رجال مغلوب الحال و اهل سکر تبری و تحاشی فرموده است که وَجَعَلُوا لَهُ مِنْ عِبَادِهِ جُزْءًا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَكَفُورٌ مُبِينٌ یعنی که ساختند کافر نعمتان مر خدای را از بندگان او جزوی یعنی که نصیبی در نسبت ولد بودن بدرستی که اکثر انسان کافر نعمتانند آشکارا و آن شاه معدلت اساس تمام سورهٔ اخلاص نفی نسبت جزئیت و کفویت تمام مخلوقات از جناب خالق پاک می نماید که آن را می فهمد کسی که هادی برحقش می فهماند و اگر دریافتن این حقیقت و معرفت که وجود همه مخلوقات عین وجود خالق ست و اینها وجود واحد دارند و باهمدیگر امتیاز و فرق جزو کل می باشد کمال شناخت جناب او سبحانه می بود این قدر خود دیگر اهل مذاهب و صاحب مشارب و مردمان هندیان که آن فرقه را در میان شان بیدانتیان می نامند هم داشتند پس بعثت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه وسلم و پیدایش خالص محمدیان تحصیل حاصل و فعل لاطائل می شد و آن هادی راهنما کدام طریق و روش تنزیه و تقدیس ذات و صفات او سبحانه را اقرب و جدا از پیشینیان پیدا و عیان گردانید که از و بیشتر آن راه مسلوک نبود پس بیقین ثابت شد که آن این چنین تنزیه ذات و تقدیس صفات اوست که آن جناب با هیچکسی از هیچ نوع مناسبت و شرکت ندارد و هرگز بیافت و شناخت احدی در نمی آید و آن بیچون حقیقی نامی و نشانی ندارد و آن مرتبهٔ حضرت وجود هم صفتی ست از صفات برکمال او که حقیقت و حال او هم کماحقه کسی نه دریافته و نشناخته است بیش ازین نیست که رجال باکمال از سبب هستی اعتباری و وجود مقید خود هستی حقیقی و وجود مطلق او را که صفت اول و جامع جمیع صفات ست شناخته و دریافته ایمان بران آورده اند **بیت**

دور بینان بارگاه الست	بیش ازین پی نبرده اند که هست	**رباعی** در حرف ازل استعارت گنجد
توقیع ابد نه در عبارت گنجد	چشم از نظر و لب از حکایت بر بند	کاینجا نه عبارت نه اشارت گنجد **غزل**
دلم از طرفه صیادی بدام ست	پی نظاره چشم از دام وام ست	چرا خاصان نمی میرند از رشک
که منعش خاص من در بار عام ست	ز رویش صبح من صبح ست تا شام	ز مویش شام من تا صبح شام ست
نگاهی ست کن از روی ساقی	وگرنه هر چه سے بینی حرام ست	گر فرستم کام دل گردید حاصل
چه حاصل پشت دستی التزام ست	چو منصور آورم صد پا یداسے	بسر داریم اگر این اهتمام ست
شمارم صادقت در عشق وحشی ست	اگر دانم که با آرام رام ست	و هم ای شاه آگاه عدالت پناه

برکمال او باعتبار صورت و مجاز حاصل کرده اند وازانوار وآثار حقیقی و معنوی صفات حقیقیه وذاتیهٔ او هم بی بهر
وبهمان قدر مناسبت و شرکت صوری و مجازی بمومنان ومسلمانان حکم تخلقوا باخلاق الله شده است تا ازخل
رویه و مذمومهٔ بهیمیه و شیطانیه بیزاری وتبری نموده باخلاق واوصاف انسانیه وملکیه گرایند وبهمان قدر کار را درخ
درین جهان سفلی بسیار خیلی عمده و بسیار اعتبار نمایند چراکه اینهارا درین دارفانی آن حوصله واستعداد نداده اند که تخلق
آن جمیل باقی حاصل کنند فاما مومنان ومسلمانان امیدوار باشند و دل خوش دارند که آن منان برحق وکریم مط
ودار آخرت بندگان برگزیده وبخشیدهٔ خود را آن صفت تخلق باخلاق الله بدرجهٔ کمال خواهد بخشید یعنی که اینهارا ازین
این جهان کثیف فانی برآورده دران عالم لطیف باقی رسانیده ازانوار وآثار صفت وجودی و دیگر صفات حقیقی
نفوس واجساد اینهارا منور و مصفا گردانیده لیاقت بقا وقابلیت بودن دوام آن مقام عطا فرموده ازین همه احتیا
وگرفتاریهای طبیعی وحیوانی نجات ورهائی بخشیده بدان نمونهٔ غنا وبی نیازی خود قدرتی وارادتی درنفوس ای
کرامت خواهد فرمود که هرچه مرغوب ومطلوب دل وجان شان خواهد بود بهمان زمان آن همه مرغوبات ومطلوبات
به پیش خویش موجود ومهیا خواهند دید وبهر قدر رفعتی و منزلتی که نسبت وهمت ایشان صعود وعروج خواهد
بهمان زمان خویشتن را رسیده بدان مکان خواهند فهمید وهیچ خواهش را ازاراده خود متخلف نخواهند دید ودرا
حال این خواهندگان برکمال بمقام رضای حقیقی ذوالجلال مشرف خواهند گردید چنانچه ازان چنان حال ما
مومنان ستوده خصال خود ذوالجلال بدین مقال درقرآن بیان نموده است که قَالَ اللّٰهُ هٰذَا يَوْمُ يَنْفَعُ الصّٰدِقِ
صِدْقُهُمْ لَهُمْ جَنّٰتٌ تَجْرِیْ مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهٰرُ خٰلِدِيْنَ فِيْهَاۤ اَبَدًا رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ ذٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيْمُ لِلّٰهِ مُلْكُ السَّم
وَالْاَرْضِ وَمَا فِيْهِنَّ وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ پس آنست دولت بی زوال آخرت وآنست نتیجهٔ قرب خدای رب العزت
ایمان ومعرفت وآنست کیفیت تخلق باخلاق الله بحقیقت رباعی

دوری شد انچه قربش اندیشیدیم | دانستن ما همان ندانستن بود
یارب چه گل ازباغ فضولی چید | می فهمیدیم اگر نمی فهمید

شاه باکمال ازشنیدن این همه مقال آن تاجر صادق شوریده احوال بعرق انفعال ترگردیده باز بحال جلال بجانب
دیده بدین قال تکلم فرمود غزل

او گل بود و ساخته بر صورت خود جز | پاس دل من دارکه زمیش علاج ست
مانندهٔ فیلی که تراشیدهٔ عاج ست | آئینه صفت عاشق معشوق مزاج س

آن تاجر حاضر جواب ازشنیدن ا
خطاب شتاب بملایمت وآداب گذارش نمود که ای جناب عدالت مآب در واقع که صوفیان صاحب حا
مغلوب الاحوال ازکثرت محبت وغلبهٔ شوق برکمال بدین چنین قال تکلم کرده رفته اند فر

ضان انوار مرتبۂ ذات مقدس آن حی وقیوم قائم وباقی می یابیم پس ما در ذات وصفات خویش فیض ذاتی وصفاتی
ی خود داریم یا نداریم از شنیدن این سخن تاجر فطن زهرخندی نموده بمقابل آن آیت شنیده بطرفه قرات و
ت این آیت را برخواند که صٓ وَالْقُرْآنِ ذِی الذِّکْرِ بَلِ الَّذِینَ کَفَرُوا فِی عِزَّةٍ وَّشِقَاقٍ یعنی که قسم بچشم سخنگوی محمد
ادق دم ست وبحق قرآن خداوند شرف که کار محمدؐ وگفتار محمدیان خالص صادق وراست ست ودروغ وکاذب
انند آن را آنانکه کافرانند وآن کافرنعمتان از سرکشی عزت ودولت برخلاف اند وبکلامیت وآداب تمام دران مقام
ن آن شاه با احتشام رسانید که حضرت ازین کلام اتمام دلیل این بندۂ ذلیل می فرمایند که من هم همان بیان می‌کنم
ین جهان جسد شریف حضرت از فیضان صفت حیات واز آثار وانوار دیگر صفات جمالی وجلالی او سبحانه فیضیاب
یده است وچون ازین جهان فانی سفر فرموده بدان عالم باقی خود در می آیند دران زمان روح لطیف خود را از
ن جناب حضرت وجود که صفت اول وجامع جمیع صفات ست فیضیاب دانسته دولت بقای دوام وسلطنت
م حاصل خواهند فرمود وتا این قدر مدت حضرت درین دار پرآفت قرب ومنزلت فیضان جناب وجود حقیقی را
دریافته اند تا بفیض مرتبۂ ذاتی خود چه رسد واگر شمۂ از انوار وآثار آن وجود بر سر کدام شهریار این دیار می تافت
ائم درین دار لسان باشندگان عالم آخرت بجای خود قائم وبرقرار می بود پس خود بدولت خوب غور وفکر را کار فرموده
طه نمایند که درین هردو جهان بکدام مکان از فیض ذاتی او سبحان بهره یاب وفیض پذیر شده لسان او بذات خود قائم
اند مگر او سبحانه را غنی وبی انباز وبی همتا وبی نیاز از همه عالم وعالمیان نفهمیده اند رباعی

ای یافته از حیاتت برخورداری	جهدی که دمی ضائع از آن نگذاری
رفتی چو بخواب وقت بایست دارد	داری چو تو پاس وقت خود بیداری

ن جهان کثیف فانی حادث لیاقت وقابلیت همین قدر دارد که انوار وآثار بعضی صفات اضافی ونسبی از توسط
ضیات وظهورات اسمای فعلی او سبحانه بر وجلوه فرماید وآن عالم لطیف باقی آخرت آن استعداد ولیاقت دارد
نان صفت وجودی او سبحانه باشندگان آن مکان را وجود بخشیده آثار وانوار دیگر صفات خود را هم درانها
وده باقی ابد گرداند وکسانی که خالص محمدی مشرب اند چه جای اثر فیضان ذات او سبحانه که از حقیقی ومعنوی
ان مراتب صفات او هم جمیع مخلوقات این جهان سفلی را محروم وبی نصیب میدانند که این آیت صریح دلالت بحجاب
اشتراک صفات حقیقیۂ او نیز می نماید که لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ وَّهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ یعنی که صفت سمع وبصر را هم حصر بجناب
ی گرداند واین همه کران وکوران بتوسط ووسیلۂ ظلال وعکوس مقتضیات اسمای فعلی ونسبی نمونۂ صفات اضافی

ونفوس و جواهر و اعراض و بسائط و مرکبات و هیولا و صور و جمیع اجرام و اجسام را دانند و آنکه علمای ظاهر اطلاق لفظ
لاعین ولاغیر بر مرتبهٔ ذات و صفات او سبحانه نموده اند اگر برین انوار و آثار و مقتضیات و صفات و اسمای او نمایند گنجایش
دارد چرا که در نظر کشفی و یافت وجدانی و شناخت عقلی گاهی عین یکدیگر می نمایند و در زمانی غیر همدیگر مفهوم می شوند بدان
سبب بی اختیار و ناچار حیرت و نایافت می افزاید و هیچ گفتن نمی شاید و آمی شهریار معدلت شعار از شنیدن این حقیقت
و گفتار کنه آن اسرار مشرب و مذهب صوفیهٔ وجودیه و شهودیه را دریاب که از سبب همان کشف و وجدان صورت و حقیقت
آن حقائق اعیان بی اختیار و ناچار به پیش خویش قائل و مقر کلمهٔ همه اوست و همه از وست گردیده اند باری حقیقت
آن اسرار و کار آنچه نفس الامریست در علم پروردگار باشد فاما خلقت تمام مخلوقات و جمیع ممکنات از امتزاج انوار و آثار
صفات جمالی و جلالی و از اشتراک مقتضیات اسمای حسنای او سبحانه از فیضان مرتبهٔ حضرت وجود دانند و در هیچ لیاقت
و قابلیت جوهریت نفهمند بلکه همه مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی را اعراض مجتمعه شناسند و بدانند که تعریف جوهر
و عرض آنست که قائم بخود و بغیر خود باشد و حکما اکثر چیزها را عرض میدانند و بعضی را جوهر می خوانند و اگر بانصاف درآمده
غور نمایند در هیچ مخلوقی حقیقت جوهریت نشناسند چه هر کرا قائم بخود فهمیده اند قیام او از مقتضای اسما و آثار و انوار
صفات او سبحانه خواهد بود پس هیچ یکی و کدام چیزها هرگز قائم بخود نخواهد بود آن حال مخصوص یک مرتبهٔ ذات آن
ذوالجلال است که بخود قائم است حتی که این چنین حقیقت جوهریت در مراتب صفات و اسما نیز نخواهند یافت اگر قائل عین
صفات و ذات خواهند بود و یا اسما را از مسمی جدا اعتبار خواهند نمود پس چون معامله و کار این حرف و گفتار چنین
مشکل و دشوار باشد از اعراض بودن دیگر چیزها چه اظهار نماید که احتیاج ندارد و هرگز بر مرتبهٔ ذات و درجات صفات
پایهٔ اسمای او سبحانه اطلاق لفظ جوهر و عرض و حدوث و امکان نباید نمود که عقیدهٔ حقهٔ مردم اهل سنت و جماعت
دران جناب همین است که لا عرض ولا جوهر ولا مصور ولا مرکب و آین قدر حرف و گفتار برای فهمانیدن کنه اسرار
معاملات و کار آن بتمثیل نمودن مثال چه به پیش شهریار پیدا و آشکار گردانیده می آید نه آنکه بندهٔ اخلاص آثار چنان
عقیده دارد همین که آن سلطان ازان تاجر باعرفان این چنین سخنان جدید که نامسموع او بود شنید متفکر و متحیر شد
و بهم برآمده و متغیر گردیده برخواند که مَا سَمِعْنَا بِهٰذَا فِي الْمِلَّةِ الْآخِرَةِ إِنْ هٰذَا إِلَّا اخْتِلَاقٌ یعنی که نشنیده ایم این را در دین
دیگران نیست این مگر دروغ و فرمود که ای تاجر تو این قدر هم خبر نداری که ما در ذات و صفات خویش البته انوار و آثار
فیضان ذات و صفات او سبحانه داریم و حالا که بقید حیاتیم از صفت حیات و سمع و بصر و علم و غیره صفات جمالی و جلالی
آن جمیل حقیقی را در خویشتن می یابیم و چون ازین جهان بمدار بدار قرار رحلت میفرمائیم ذات خویش را که روح باشد

دریافته بجناب مقدس او شرکتی و عینیتی پیدا کرده اند کَبُرَتْ کَلِمَةً تَخْرُجُ مِنْ اَفْوَاهِهِمْ اِنْ يَقُوْلُوْنَ اِلَّا كَذِبًا رباعی

نی زهرۂ چشمی که جلالش نگرد　　نی طاقت دل که در خیالش نگرد

یا دیده که خورشید جمالش نگرد　　دل کیست که کنه ذاتش اندیشه کند

نظم

زان رو که بعقل چون درآید　　البته بصورتی برآید

مطلق که بود ز هر صفت پاک　　پس هر چه تو می کنی خیالش

هرگز نتوان نمود ادراک　　باشد ز مظاهر جمالش

ومقابل آن چنان مشرکان طریقت خالص محمدیان با حقیقت چنین یقین دارند که مرتبۂ ذات مقدس بیچون حقیقی را
از همه عالم و عالمیان مستغنی و بی پروا میدانند که الله غنی عن العالمین و هم باین چنین کلام برحق آن علام عمل میکنند
ه قُلْ اِنَّمَا اَدْعُوْ رَبِّیْ وَلَا اُشْرِكُ بِهٖ اَحَدًا یعنی که بگو بدرستی که می پرستم خدا و ندخود را و شریک نمی سازم با وی هیچ احدی را و دیگر
بشنوند که حکما و صوفیه حقیقت و ماهیت و ذات یک چیز را می گویند یعنی هر چه شی بدون او شی نتواند شد یعنی که شی
بدون او متصور نتواند شد بهر مرتبه که باشد خواه در خارج خواه در ذهن و نزد خالص محمدیان ذات آن را گویند که قائم باشد
بخود و برای قیام خویش محتاج بدیگری نبود و این چنین بی نیازی و استغنا نباشد مگر در ذات او سبحانه پس مرتبۂ ذات
بت نباشد غیر او سبحانه را و آشکار گردید معنی و اسرار آن کلام پروردگار که الله غنی وانتم الفقراء و حکما و صوفیه صفت
یزی را گویند که قائم باشد با موصوف اعم است از ان که قیام شی بنفسه باشد و یا بالغیره و چیزی را گویند که میرساند بسوی
هم تو معرفت حالت موصوف را پس دریابی تو حالت موصوف را در ذات خویش تا میل کند طبع تو بسوی آن برای یافتن
یم طبع یا نفرت می کند از ان طبع برای یافتن مخالف طبع و محمدیان صفت چیزی را گویند که قائم بخود باشد و در قیام خود
اج بغیر خویش نبود لیکن در موجود بودن خود از ذات خویش بی نیاز نباشد پس در مرتبۂ ذات و صفات فرق و امتیاز
صیل و اجمال بمثال نقطه و دائرۂ پرگار یا شعلۂ جواله را با نار برای فهمانیدن کنه اسرار بلا تشبیه فهمند و اگر حکما اطلاق
ظ جوهر بر مراتب و درجات اسما نمایند گنجایش دارد چرا که در نفس الامر قائم بخود و بسیط و غیر مخلوق و باقی اند و بدیگر
ر ها که بغیر خود قائم و مخلوق و قابل فنا اند نسبت جوهر کردن مناسب نمی نماید و مراتب و درجات صفات و اسمای او
انه را واجب الوجود دانند و همه مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی را ممکن الوجود شناسند و بحقیقت شریک باری را
نع الوجود انگارند و بحقیقت و مجاز نقائص و اضداد صفات بر کمال ذو الجلال را نیز ممتنع الوجود فهمند اگرچه باعتبار
ل و گمان در وهم و فهم خود فرض هم کنند و ماده و ماهیت و حقیقت تمام ممکنات انوار و آثار صفات جمالی و جلالی
ضیات اسمای حسنای او سبحانه را دانند و از فیضان مرتبۂ حضرت وجود و از انضمام انوار و آثار صفات و اشتراک
ضیات اسما پیدایش و خلقت عرش و کرسی و ملک و فلک و ارواح و جن و شیطان و بهشت و دوزخ و نجوم و عقول

وهرکه کلام شان راشنیده وکتب آنها را دیده باشد آن مراد ومعنی را دریافته باشد وهمه آدمیان عالم باشند یا جاهل
خواه وناخواه وبی اختیار وناچار قبول واقرار مرتبهٔ وجود وهستی دارند وتمام موجودات مقید را از یک وجود مطلق میدانند
واگر یافت وشناخت مرتبهٔ ذات ذوالجلال وصفات بر کمال او همین قدر باشد چرا همه انبیا وتمام اولیا وجمیع علمای
محمدیه قائل ومقر بنادانی وحیرانی وعاجزی خویش گردیده اند پس ای محمدیان راالیقین گردید که آن همه مدعیان یافت و
شناخت مرتبهٔ ذات وصفات او سبحانه تا بمرتبهٔ صفت اول او که حضرت وجود باشد رسیده اند وهمان مرتبهٔ لطیف و
جامع و یا شان را مرتبهٔ ذات ذوالجلال خیال کرده اند والبته مراتب ودرجات صفات بیافت می درآیند برای آنکه در مرتبهٔ
وهم وخیال صفات ذوالجلال را هم ضد ونقیض پیدا می آید وچون مقرر است که الاشیاء تتبین باضدادها بدان راه
هرواقف راه وگمراه از یافت وشناخت صفات الله باخبر وآگاه می باشد واضداد ونقیض آن همه صفات مشهور وصریح
پیدائی وظهور دارد که هرکسی میداند بنابران احتیاج بیان ندارد فاما آن صفت اول که بسیار لطیف وبی رنگ وخیلی
غامض ودقیق است ضد ونقیض او را هر ناواقف اسرار وجاهل نابکار نمی داند حالا به پیش شهریار پیدا وآشکار گردانیده
می آید بشنوند که مرتبهٔ وجود عدم نقیض دارد وهستی را نیستی ضد می نماید ع | باشد بمغایرت تمیز اضداد
هرجا که وجود است نقیض است عدم | ومرتبهٔ مقدس ذات بیچون حقیقی است که او را هرگز ضد در مراتب ظهور وعیان
نمی نماید ووهم در مرتبهٔ وهم وگمان اصلا نقیضش پیدا نمی گردد بدان سبب دریافت وشناخت کسی درنمی آید وبنی آدم
وجن وملک وهمه مخلوقات از زمین تا اوج فلک همان قدر کمالات وآیات او سبحانه را درمی یابند ومی شناسند که
نمونه وآثار وفیضان وجود وتابش انوار آن نور الانوار را از آثار مقتضای اسمای اضافی وفعلی واز نتائج ظهورات وتجلیات
صفات جمالی وجلالی بوسائط ومجاز هم در وجود ونفس خویشتن درمی یابند وهمین حکم را بالقدر حال ومرتبه ومجال خود درخور
ومناسب میدانند که تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله وچون آثار وفیضان مرتبهٔ ذات او سبحانه را از هیچ قسم
وکدام نوع که اعتباری ومجازی وخارجی وظلی باشد بهر خویشتن نمی یابند بدان سبب از یافت وشناخت مرتبهٔ ذات
او عاجز وحیران می مانند ومومنان آگاه ومسلمانان برار از شنیدن این کلام آن علام از فکر کردن در ذات او
می ترسند ومی هراسند که ویحذرکم الله نفسه وآنکه بعضی عارفان خام وسالکان ناتمام خویشتن را رسیده بدان مقام فهمیده
خود را واصل مرتبهٔ ذات دانسته تجلی ذاتی را بجمال خود بی پردهٔ اسما وصفات خیال کرده اند مغلطه خورده بحسبان وگمان
خود خورسند اند که هنوز درپایهٔ کفر طریقت ومقام شرک خفی گرفتار وبند اند وبزعم خود در نفس ووجود خویشتن که بحقیقت
آن کار از قدرت پروردگار اجتماع اعراض است واثری از جوهر نداند اشتراک وفیضان مرتبهٔ صفات وذات او سبحانه

وغیب الغیب و وجود البحت و مجهول النعت و عین الکافور و ذات ساذج و منقطع الوجدان و غیب الهویة و
عین المطلق و ذات بلا اعتبار و مرتبهٔ الوهیت و عنقای مغرب و هستی بحت و عدم صرف و معقول محض و علی هذا القیاس
بسیار نامهای با معنی و بی اساس از پیش خویش گذاشته اند و طریق تبعیت علمای دیندار را گذاشته اند که معتقد آنها
چنین ست که اسماؤه توقیفیة یعنی که اسمای او سبحانه موقوف اند بر شنیدن از شارع و این عقیدهٔ برحق ازین آیت استخراج
نموده اند که وَلِلّٰهِ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی فَادْعُوْهُ بِهَا وَذَرُوا الَّذِیْنَ یُلْحِدُوْنَ فِیْ اَسْمَائِهٖ سَیُجْزَوْنَ مَا کَانُوْا یَعْمَلُوْنَ یعنی که حق تعالی
راست نامهای نیکو پس بخوانید او را بآن و بگذارید آنان را که میل میکنند کجی در نامهای او زود باشد که جزا داده شوند آنچه هستند که عمل
می کنند پس کسانی که حق تعالی را از پیش خویش نامها گذاشته اند بد کرده اند و بدان کار معذب خواهند گردید چنانچه
اعراب حق را ابو المکارم و ابیض الوجه می گفتند و نصاری یا ابا المسیح می خوانند و حکما علت اولی می نامند غرض که آن
صوفیان با عرفان که صاحب تحقیق و مقتدای سالکان طریق اند تا بهمان مرتبهٔ حضرت وجود رسیده آن را ذات
بیچون حقیقی فهمیده اند برای آنکه مرتبه اش فوق آن همه پایهای صفات حتی که صفت حیات که به پیش خویش
صفت اولش یافته اند شناخته اند و جریان و سریان آثار و انوار و فیضان وجود او را بر مراتب آن هفت و هشت صفات
ذاتیه مقرر کرده خود و دیگر صفات اضافیه و فعلیه و جمیع اسمای حسنای او سبحانه و تمام مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی که
لطیف باشند خواه کثیف باقی بوند یا فانی شوند دریافته و شناخته قائل کلمهٔ همه اوست گردیده اند و در همه تعداد و بشمار
آثار آن واحد را دیده اند و فهمیده اند و بمیان واجب الوجود و ممکن الوجود همین قدر فرق و امتیاز روا داشته اند که وجود
را در مرتبهٔ وجوبی من حیث الکلی و در مرتبهٔ امکانی من حیث الجزئی گفته اند پس اینها که مرتبهٔ وجود را عین ذات او سبحانه
دانسته اند و جریان و سریان آن ذات را بمیان همه اعیان دیده اند بحقیقت همه مخلوقات را با ذات او من وجه شرکت
داده اند و در واقع که خیلی جرأت و بی ادبی کرده اند آیا آن کلام وعید او سبحانه را نشنیده اند که اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ
بِهٖ وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَاءُ وَمَنْ یُّشْرِکْ بِاللّٰهِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلٰلًا بَعِیْدًا و در دیگر آیت بجای آن الفاظ بدین حروف
او سبحانه تهدید و تخویف فرموده است که وَمَنْ یُّشْرِکْ بِاللّٰهِ فَقَدِ افْتَرٰی اِثْمًا عَظِیْمًا و اگر شناخت و یافت و حصول
و وصول مرتبهٔ ذات بیچون حقیقی همان قدر باشد که طائفهٔ صوفیهٔ وجودیه فهمیده اند و دریافته اند چندان کار عمده
نیست که بدان چنان عرفان حکمای یونان هم رسیده همه موجودات را از یک مرتبهٔ وجود بحت شناخته اند و برهمنان
هندی هم همه مخلوقات و تمام پیدایش را از یک مرتبهٔ هستی صرف دانسته قائل کلمهٔ همه اوست گردیده اند و این گروه
هندیان را بید انتیان می گویند و کبیر و کشن و رام و نیتن آنها همین مشرب و کیش بموجب تحقیقات صوفیهٔ وجودیه داشته اند

محمدیان همه صفات الٰهی راکه ذاتی باشند خواه اضافی فعلی بوند یا نسبی قدیم وغیر حادث میدانند وهم بتعداد
شمار از عقل ناقص و وهم نابکار خود حصر آنها نمی نمایند که بنزد آنها صفات الٰهی بسان اسمای او لا تعد ولا تحصی اند
ای سلطان باعرفان ازین بیان چنان گمان نخواهی فرمود که چون صفات اضافی وفعلی او سبحانه قدیم باشد
باید که این عالم وعالمیان هم قدیم وازلی بوند که از سبب فهمیدن همین حقیقت گروه شیعیان بحدوث بعضی صفات
که فعلی واضافی باشند قائل شده اند فاما افسوس که قباحت وشناعت آنکار وگفتار را نه دریافته اند که هرگاه ایشان
به بیش خویش مرتبه وپایهٔ اصل صفات ذاتیه راچنان دریافته اند که عین ذات گفته اند بعض صفات آن ذات قدیم
راچنین دانند ودر پایهٔ دیگر محدثات فرود آرند انشاء الله تعالی رفع این شبهه در وقت دیگر می نماید که تطویل کلام
می خواهد وحالا الجانب همان تحقیق سابق می گراید بشنوای ملک ماهر که علمای ظاهر تعداد وشمار صفات حقیقیهٔ ثبوتیه
ذاتیهٔ پروردگار را تا بهفت وهشت رسانیده اند از ان راه این فدوی خیرخواه بحضور شاه آگاه نکتهٔ حسابی بمقابل
آن حرفهای بیحسابی آنها بیان گردانیده تعداد آنها را تا نه رسانیده است فاما بحقیقت معتقد خالص محمدیان آن
است که صفات برکمال آن ذو الجلال مطلق را هم مقید نمی گردانند بلکه بسان اسمای حسنای او که لا تعد ولا تحصی
اند از حصر وشمار بیرون میدانند وهم اینها برسنت آن علما که درحقیقت بطریق حکما حرف گفته اند سخن نمی کنند چه علمای
ظاهر آن صفات قدیمه شمردهٔ خود را امام دیگر صفات الٰهی نوشته اند وحکمای این جهان سفلی را امهات موالید ثلثه
عالم علوی را آبای علوی خود میدانند وخویشتن را فرزند رشید وخلف ودیگران را ناقابل وناخلف ودر معرض هلاک
وتلف می شناسند وما محمدیان از فضل او سبحان زمین ساکن وچرخ گردان را فرشی بزیر پای خود گسترده وخیمهٔ بر سر
گردیده می انگاریم وکرمهای آن کریم خود را بخواندن این چنین کریمه باظهار می آریم که وَالْاَرْضَ فَرَشْنٰهَا فَنِعْمَ
الْمٰاهِدُوْنَ وَجَعَلْنَا السَّمَاۤءَ سَقْفًا مَّحْفُوْظًا وَّهُمْ عَنْ اٰیٰتِنَا مُعْرِضُوْنَ فرد | دل بزیر پردهٔ این چرخ زنگاری گرفت
دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا بزن | پس ما محمدیان همه مخلوقات هردو جهان را مربوب می دانیم ومراتب
ودرجات اسما وصفات او سبحانه را رب وارباب می خوانیم ومرتبهٔ اعلای صفت اول او را که جناب حضرت وجود باشد
رب الارباب می شناسیم وبجناب مقدس ذات بیچون آن مطلق حقیقی اطلاق لفظ رب هم نکرده آن جناب بیچون را از نسبت
اضافت جمیع مربوبان نیز پاک ومبرا میداریم وای شاه آگاه جناب معلی ومقدس مرتبهٔ حضرت وجود که علمای
واجب الوجود می خوانند بحدی ارفع ولطیف وبیچون ست که گروه صوفیه آن را مرتبهٔ ذات بحت وبیچون حقیقی دانسته
وفهمیده او را بدین چنین اسماهم مسمی گردانیده اند که وجود مطلق ولا تعین واحدیت مطلقه واحدیت ذاتیه وازل الآزال

...یثف وناپاک جهان سفلی را هم عین وجزو آن خالق لطیف مقدس میدانند پس قباحت این کار را دریابند وهم
...ناعت گفتار آن کسان که نسبت وجوب بمرتبۀ مقدس ذات واضافت امکان بپایۀ اعلای صفات کرده حق تعالی
...را مجموعۀ وجوب وامکان دانسته اند بشناسند غرض که چون آنها از کشف ووجدان خود بدان امر عینیت وغیریت
...ات وصفات به پیش خویش قائل گردیده اند ناچار از ان امور لزومی والتزامی خود هم چاره وگزیر ندارند وهرچند
...از انها هریکی توجیه وتقریر بسیار نموده رفع شبهۀ قباحت ودفع جرأت وشناعت عقائد وگفتار خود کرده است
...بیان تفصیل آن اطناب می خواهد وهم احتیاجی ندارد که بمیان کتب ورسائل آنها مشروح ومبین هست چون محمدیان
...خالص بموجب سنت پیغمبر خود صلی الله تعالی علیه وسلم که فرموده است ما عرفناک حق معرفتک باوجود ایمان واقرار
اظهار عجز ونایافت خود در کنه معرفت حقیقی ذات وصفات او سبحانه نیز پیدا وآشکار گردانیده اند هیچ بحث وانکار
بر اقرار وگفتار اینها وارد نمی گردد وهرگز محتاج کدام توجیه وتقریر برای اثبات کار خود نمی شوند وهم ای شاه عدالت
...ب سر وحقیقت این معرفت نادر نایاب را نیز دریاب که نسبت قرب ومعیت ومعاملت وتشریعت حضرات انبیا
علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام از مداخلت ومشارکت آثار ونتائج دوائر انفس وآفاق علیحده وجداست که وهم
وخیال را در ان مکان وکار جولانگاه وگذار نیست ونسبت عینیت واتحاد وتحقیقات مبدأ ومعاد صوفیه وحکما از
سبب تصفیۀ قلب وتزکیۀ نفس حاصل می شود که از باعث سیر وسلوک از میان همان دوائر آفاق وانفس ناشی میگردد
...هرگز آن همه کار وگفتار از مداخلت ومشارکت وهم وگمان وخطا وخلل خالی ودر امان نمی باشد وآنکه علمای ظاهر
بدان هفت وهشت صفات حقیقیۀ ذاتیه حصر نموده می گویند که بدون ضرورت بتعدد قدما قائل نباید گردید وآن
صفات شمرده ومقرر کردۀ خود را امهات دیگر صفات اضافیه می نامند چنان عیان گردید که اینها در پردۀ اقرار
حدوث دیگر صفات فعلیه واضافیۀ پروردگار دارند واینها هم مشارکت بدان گروه شیعیه پیدا کرده اند چراکه آنها
چنان عقیده دارند که صفت حیات وعلم وقدرت را صفات ذاتیه وقدیم میدانند ودیگر همه صفات را صفات فعلیه
می خوانند وحادث می شناسند پس کسانیکه بعض صفات را قدیم میدانند واُم بعض صفات حادث می انگارند می باید
که مرتبۀ مقدس ذات واجب الوجود را آن همه صفات حادثه واین همه مخلوقات جدیده بگمان خود خیال
می کرده باشند آیا اینها معنی سورۀ اخلاص را هم نه دریافته اند که بسان کافران نادان بحقیقت نسبت دختران بجناب
او سبحان نموده اند که در قرآن بحق آنها این آیت نازل شده است که فَاسْتَفْتِهِمْ أَلِرَبِّكَ الْبَنَاتُ وَلَهُمُ الْبَنُونَ
أَمْ خَلَقْنَا الْمَلَائِكَةَ إِنَاثًا وَهُمْ شَاهِدُونَ أَلَا إِنَّهُمْ مِنْ إِفْكِهِمْ لَيَقُولُونَ وَلَدَ اللّٰهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ وبمقابل اینها خالص

او سبحانه عبارت از مراتب صفاتش و هم اشاره بجانب ذات پنهان بی نام و نشانش می فرمایند که این آیت صریح ازان حقیقت اظهار می نماید که قُلِ ادْعُوا اللّٰهَ اَوِ ادْعُوا الرَّحْمٰنَ اَيًّا مَّا تَدْعُوْا فَلَهُ الْاَسْمَآءُ الْحُسْنٰى

بیت بنام آنکه او نامی ندارد

بهر نامی که خوانی سر برآرد

فرد وحدت اسما تماشاخانهٔ کثرت بود

چون گل صد برگ اینجا هر گلی گلدسته است

پس دریابند که چنانچه هر یک صفت او سبحانه جامع جمیع صفات ست همچنان هر یک اسم او جامع آثار جمیع اسماست واز هر یک اسم اشاره بجانب آن مسمای بی اسم نموده می آید واز عبارت هر یک صفت ذات بیچونش خواسته می شود نه آنکه از گرفتن وخواندن کدام اسم و بعضی صفت یا بعض مرتبهٔ الٰهیات مراد داشته می شود که آن کفر و زندقه است که تعدد وتکثر رادران واحد حقیقی گنجائی نیست وهم اتحاد وحلول دران مرتبهٔ بیچون مطلق روا نه وآنکه صوفیه وغیره فرقها بعینیت وغیریت ذات وصفات ویا نفی صفات قائل شده اند وعلما صفات را زائد بر ذات او سبحانه میدانند جرأت وفضولی نموده اند که این مکشوفات وتحقیقات اینها از آیات واحادیث ثابت نمی شود واز سبب همین مکشوفات ومعلومات صوفیه بعینیت واتحاد خالق وخلق قائل شده اند وعلما بغیریت ودوری رب ومربوب حکم کرده اند وخالص محمدیان چنین یقین دارند که ذات او سبحانه را متصف بجمیع کمال ومنزّه از همه سمات نقص و زوال میدانند لیکن جرأت وفضولی نموده از پیش خویش بدون استخراج از آیات قرآنی وسوای شنیدن از احادیث مصطفوی بعینیت وغیریت آنها قائل نمی گردند وچنانچه ایمان بغیب آورده مُبَشَّر به بشارت یؤمنون بالغیب گردیده اند تحقیقات عینیت وغیریت ذات وصفات اورا هم حواله بعلم آن علیم حقیقی نموده اند واین چنین ایمان بغیب اینها بران چنان ایمان شهودی واستدلالی صوفیان وعلما بهزاران درجه فوقیت ومزیت دارد که اینها اقتباس نور یقین از مشکوة نبوت نموده اند وآنها چراغ باطن وفتیلهٔ ظاهر خود را از نور و نار کشف ووجدان خویش درگیرانده اند واحی شاه با انصاف درمیان کلمهٔ برحق محمدیان بی کذب وگزاف وحرفهای دیگران سراپا جدل وخلاف خوب غور وفکر فرموده حاصل ونتیجهٔ کلام هرکدام را دریافته خوبی وعظمت وقباحت وشناعت هر یکی ادریاب که علمای ظاهر مراتب صفات او سبحانه را زائد بر ذات میدانند وناچار در مرتبهٔ ذات نسبت وجوب بر پایهٔ صفات اضافت امکان نیز ثابت می کنند چنانچه بمیان کتب عقائد آنها این عبارت ست که مراد من قال الواجب الوجود لذاته هو الله تعالی وصفاته انها واجبة لذات الواجب واما فی نفسها فهی ممکنة ولا استحالة فی قدم الممکن اذا کان قائما بذات القدیم وبصعوبة هذا المقام ذهب المعتزلة والفلاسفة الی نفی الصفات والکرامیة الی نفی قدمها والاشاعرة الی نفی عینیتها وغیریتها وطائفهٔ صوفیه نیز به عینیت ذات وصفات قائل اند بدان سبب جمیع چیزهای

در میان مراتب همان اسما که رتبهٔ اشمس از همهٔ اسماء گرامی ترست و در ادعیهٔ ماثوره بدین چنین ادا و نوا از ان اسم گرامی
استدعا فرموده است که اللهم اسألک باسمک المکنون المخزون اللهم اسألک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او
انزلته فی کتابک او علمته احداً من خلقک او استأثرت به فی علم الغیب عندک

۵ اجتناب از اسم آن محبوب خود میکند پادشاهست احتراز از گرد لشکر میکند

از شنیدن این مقال شاه باکمال فرمود که ای تاجر ستوده خصال خوش مقال
اگر مرتبهٔ ذات آن ذو الجلال نامی ندارد بطرف جناب او بچه عبارت اشارت کرده آید او بعرض رسانید که حضرت
معرفت نفس الامری همین ست که ذات آن بیچون حقیقی نامی و نشانی ندارد لیکن برای فهمانیدن و یقین بر آوردن
این مثل را بشنوند که این همه نامهای جناب عالی که شاه باکمال و سلطان باجمال و جلال و شهریار معدلت شعار و
پادشاه ملکدار و غیره ازین قبیل باشند همه مقربان و دوران و خواص و عوام ازین اسم و نام آگاهی دارند و اینهمه
اسمای صفاتی و اضافی حضرت هستند و اعتبار اسمای ذات بران اسمای حضرت کرده می آید که خود بدولت بدان
اسما اشاره بطرف ذات گرامی خود می کنند و آنها این اسما اند که در وقتی که حضرت بلسان عربی متکلم می شوند عبارت از
ذات خود بلفظ نحن و انا می کنند و در زمانی که بزبان فارسی سخن میفرمایند اشارت بطرف ذات خود از حرف من
و ما می نمایند و در هنگامی که بگفتار هندی در می آیند اظهار ذات خود در سخنان هم و مین می کنند و علی هذا القیاس در هر
زبان که دُرباری و گل افشانی می فرمایند بدان الفاظ و حروف و گفتار انانیت ذات پنهان و خودی نهان نفس خود را
پیدا و آشکار می گردانند پس این اسمای شنیده و فهمیدهٔ خود بلا تشبیه بشان آن بعضی اسمای عظام او سبحانه که دیگران
آنها را اسمای ذات او می گویند و دانند و حال آنکه این اسما هم اسمای ذاتی حضرت نیستند اسمای آن مرتبهٔ صفت اول
حضرت اند که جامع جمیع صفات دیگرست و آن مرتبهٔ حیات ست که صفت سمع و بصر و علم و غیره صفات ذاتی و اضافی
و نسبی و اعتباری حضرت تابع او یند و چون حضرت در خویشتن بگمان خود ذات و صفات می شناسند و اراده و نیات
پنهانی ذاتی هم می یابند و اقوال و اعمال صفاتی نیز دارند بدان سبب اکثرها از همان الفاظ و حروف که نحن و انا و من و ما
باشند که اسمای ذاتی حضرت مقرر شده اند بیشتر عبارت و اشارت بطرف اقوال و افعال خود میفرمایند که ما چنین گفتیم
و چنان کردیم و گاهی از همان اسما نسبت بجانب صفات خود می کنند که ما این شنیدیم و آن دیدیم و در وقتی و زمانی از
همان اسمای انا و ما اشاره بجانب ذات بی نام و نشان و نیات و ارادهای ذاتی پنهان خود هم می کنند و مقربان و
مصاحبان از قرینه و سیاق آن در می یابند که درین زمان آن اسما عبارت از افعال و صفات حضرت می کنند و درین
وقت همان اسمای اشاره بجانب ذات نهان و نیات و ارادهای پنهان جناب عالی می نمایند همچنان همه اسمای حسنای

عاشق یک رنگ خویش پیدا وآشکار ساخته بی اختیار رنگ هوششش را می پرانند واگرچه چشمهای فتانش اکثرها از
جانب ناظر خود تغافل واغماض می نماید لیکن گاه و بیگاه بدان خواهان نگاه دو چار هم می گردد و همچنان ابروی آن
دلستان هر چند که در اکثر زمان خویشتن را از جانب آن مجروح ناتوان کشیده و کج میدارد فاما در لحظهٔ و ساعتی اشارتی
و حرکتی بطرفش نموده قوتی و توانائی بدو بخشیده بصداقت و راستی بجانب خود جذب میفرماید و بهمین عنوان آن زلف
پریشان اگرچه عقدها در کار سوداز دهٔ خود می اندازد فاما عقدهای خاطر را هم همان عقده کشا می کشاید و دلهای جمع
را نیز پریشان او میگرداند که مقرر کار دلجمعی و خاطر پریشانی هر دو از زلفهایش می آید و باز آن عاشق جانباز که خویشتن
را وابستهٔ سر رشتهٔ آواز میداند و آن معشوق سراپا ناز و انداز کم با او بسخن می گراید لیکن تاهم گاه گاه بتقریبی و سببی
و حرفی و حکایتی نوا و صدا از زبان آن باشرم شنیده گوش افسردهٔ خود را گرم گردانیده دل طپان غمگین خود را بسرور و تسکین
میرساند و علی هذا القیاس احوال همه عاشقان صفاتی می نماید فاما آنکه عاشق ذات و خواهان مرتبهٔ جامع جمیع صفات
است گاهی به پیش چشم او ذاتش می نماید و گاه از تجلی یک یک صفتش ظرف وسعیش پر می گردد و قلب اندوهگین او تسکین
می گراید پس آن عاشقان اول صفاتی او را رنج و راحت هر دو حاصل می شود و این عاشق مؤخر ذاتی او را غم و الم و هجران
و حرمان دائمی صوری می باشد که باوجود آن چنان قرب معنوی و معیت حقیقی قلب طپانش نمی آساید و چشم نگرانش
باسایش نمی گراید و مقرر است که عاشقان صادق و محبان موافق را در هر دو جهان سوای وصل و هجران راحت و آزار
نمی باشد و دیگر امر و کار به پیش مردم چشم شان قدر و اعتبار ندارد فرد | آنکه گوید غم فزون دارم زصد
از کجا آورده غم خود یک غم ست | پس صادق و راست ست فرمودهٔ آن عاشق صادق مؤخر که معشوق حقیقی
و رب من که الله نام اوست ایذائی و تصدیعی که بدل و جان من رسانیده است بهیچ عاشق سابق خود نداده است
چراکه آنها را درین جهان بقدر حوصله و استعداد شان گاهی دلخوش هم گردانیده است و آن مخبر صادق من نفر موده
است که تن مرا بدان رنج و بلا مبتلا گردانیده است که دیگر طالبان خود را نداده است بلکه دران چنان کار بلا و آزار
همه انبیا و جمیع اخیار را شریک گردانیده چنین اظهار نموده است که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل و خود بدولت
این معرفت جدید ناپدید را نیز دریابند که مرتبهٔ مقدس ذات بیچون او سبحانه نامی و نشانی ندارد و آنکه در احادیث شریفه
وارد ست که اسم اعظم الٰهی را هر کسی نمی داند مراد از ان اسم اعظم همان مرتبهٔ حضرت وجود ست که خیلی برکات
و آثار دارد و آن را هم هر کدام عالم خام و ملای بی سرانجام و سالک ناتمام نمی شناسد ع | چو نام انیست نام آن درچه باشد
و آن اسم پنهان او سبحانه را آن سرور ما صلی الله علیه و سلم اسم ذات نخوانده است بلکه اسم اعظم فرموده یعنی که آنچه هست

جادهٔ طریقت آنها آدمیؑ و نوحیؑ و ابراهیمیؑ و داودیؑ و یعقوبیؑ و موسویؑ و عیسویؑ و محمدیؐ مشرب هم باشند و هم
همان اسمای عظام مبدأ الخلقت اکثر اولیای خالص محمدیه هستند باعتبار استعدادات و قابلیات که شرحش تفصیل
بسیار می خواهد و این وقت مساعدت آن نمی نماید ان شاء الله تعالی وقت دیگر گذارش کرده می آید و آی شاه
عدل و داد و وای جویندهٔ راه راست و طریق سداد دریاب که ازان حقیقت و کار که مبدأ الخلقت جناب خیر الاخیار
صلی الله تعالی علیه و سلم آن صفت اول عظمی ست که جامع جمیع صفات ست و الله نام اوست این حدیث شریف
هم خبر داده است که ما اُوذِیَ نبیٌّ کما اُوذیتُ لیکن کسی معنی و مرادش را نه دریافته است و اکثری در شناخت و دریافت
معنی آن ترددات و شبهات دارند چرا که انبیای سابق علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام بر خویشتن بلاهای شدیده و
فات شاقه دریافته اند حتی که بعضی انبیا را کافران از جان کشته اند که آن کار را خود پروردگار از کلام برحق خویش
ظهار فرموده است که قَتْلَهُمُ الاَنبیاءَ بغیرِ حَقٍّ و بدان چنان آفت و بلا در ظاهر آن بی نیازی پروا آن سرور ما را
صلی الله علیه و سلم مبتلا نگردانیده است و علمای ظاهر بقدر قدرت و مجال توجیهات و تاویلات در شرح آن قال نموده اند
لکتب مشروح ست لیکن تاهم ازان بیان شان تشفی خاطر و تسکین دل چنانکه می باید حاصل نمی آید و درین زمان
ن بندهٔ امی هیچمدان بگذارش مثلی حقیقت و کنه آن پیدا و عیان می گرداند غالب که ذهن نشین خاطر عاطر گردد بشنوند
مثلاً بر یک شخص جمیلی چند کس شیفته و فریفته گردیده باشند لیکن باعث فریفتگی و دلبستگی هر یکی امری و سببی و حسنی
مالی و آنی و شانی بوده باشد یعنی که یکی عاشق نرگسش باشد و یکی فریفتهٔ چشمش بود و یکی کشتهٔ تیغ ابرویش باشد و یکی
بتار زلفش بود و یکی جان دادهٔ آوازش باشد و علی هذا القیاس هر یکی از هر یک نور و ظهور محظوظ و مسرور باشد
ی عاشق ذاتش بود که هرگز آن همه صفات و آن قدر ظهورات ملحوظ خاطرش نباشد و مهر و وفا و جور و جفا به پیشش
سان نماید و اصلا پروای آن همه تجلیات رنگارنگش نماند فاما آن جمیل با کمال از مقتضای آن وقت و حال و از سبب
ن دولت و مال بی نیازی و بی پروائی و عظمت و کبریائی را از لوازم ذات و صفات خویشتن می شناسد و
نانچه ذاتش اخفا و استتار را می خواهد همچنان صفاتش برای پیدائی و اظهار اراده می نماید پس بمقتضای شان ذاتی
یای معشوقی خود در آمده خویشتن را می پوشد و از حال عاشقان تغافل و اغماض می نماید و از راه اعتبار مراتب
فاتی خواه و ناخواه بجلوه و اظهار در آمده کمال و جمال خود را پیدا و آشکار گردانیده دلهای عاشقان را اسیر باید و هر چند
در وقتی بشرهٔ با بشارت و پر بشاشت خود را در نقاب حجاب هم می پوشد فاما در زمانی و آنی نور جمالی و نمود شانی
نمایان گردانیده لون لطافت و رنگ حسن آن گل رعنای خود را که از صلح و جنگ و رنگ دارد به پیش چشم آن

خویش چنین نوشته رفته اند که آن هفت صفات مشهورهٔ او سبحانه مبدأ الخلقت هر یک پیغمبر اولو العزم اند چنانچه
صفت حیات مبدأ الخلقت حضرت عیسیٰ ست و صفت علم مبدأ الخلقت حضرت ابراهیم ست و صفت قدرت
مبدأ الخلقت حضرت نوح ست و صفت اراده مبدأ الخلقت حضرت آدم ست و صفت سمع مبدأ الخلقت حضرت داؤد
است و صفت بصر مبدأ الخلقت حضرت یعقوب ست و صفت کلام مبدأ الخلقت حضرت موسیٰ ست و تحقیق
خالص محمدیان آنست که صفت هشتم که بموجب تحقیق جماعت ماتریدیه صفت تکوین ست مبدأ الخلقت حضرت آدم
است و صفت نهم که صفت وجود ست که بنزد اینها تحقیق صفت اول او ست مبدأ الخلقت حضرت محمد ست علیه الصلوٰة
والسلام و باعتقاد اینها صفت نهم صفت تکوین ست و آن هشتاد صفات حقیقیهٔ ثبوتیه مبدأ الخلقت همه انبیای
سابق اند و اکثر انبیا در میان خلقت خویش اشتراک هر یک صفت هم دارند که آن آیه لَا نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهٖ
بدان اشارت می نماید و از روی مراتب و درجات آن صفات فضل یکی بر دیگری این آیت دلالت میفرماید که
فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ و از گذشت مراتب صفات ذاتیهٔ ثبوتیه مرتبهٔ صفات سلبیه است و پایان تر آنها مراتب
صفات اضافیه است و دون آن مراتب صفات مراتب اسمای حسنیٰ ست و اسمای الٰهی چهار جنس اند قدوسی
و صفاتی و جمالی و جلالی و دیگران چنین بیان کرده اند که اسما بر سه قسم اند یکی آنکه باعتبار نسبت ذات بیچون امر عدمیت
آن اسما را اسمای ذات می خوانند مثل اسم اللّٰه و رحمٰن و هو و دوم آنکه باعتبار امر وجودی که تعقل او موقوف بر تعقل
غیر نیست آنها را اسمای صفاتی می دانند مثل حی و قیوم و سمیع و بصیر و غیره و سوم آنکه تعقل او موقوف بر تعقل غیرست
مثل خالق و رازق و غیره آنها را اسمای فعلی می نامند پس چنانچه آن اسمای عظام صفات ثبوتیه مبدأ الخلقت
حضرات انبیای کرام اند همچنان آن اسمای قدوسی که بحقیقت نامهای صفات سلبیه اند و بدان جانب اشاره میکنند
مثل اسم هو و قدوس و سبحان و غیره مبدأ الخلقت فرشتگان مقرب اند و مبدأ الخلقت اولیا و جنیان مسلمان و اکثر
فرشتگان اسمای جمالی اند و مبدأ الخلقت بعضی فرشتگان و شیطان و جنیان نامسلمان و کافران اسمای جلالی اند
و مبدأ الخلقت موالید ثلثه و جمیع مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی اسمای فعلی و اضافی اند **فرد**

نبوده است ز کثرت گزیر وحدت را	نخوانده که خدا را نود و نه نام ست

و آن بعضی اسمای عظام که ملایان خام و سالکان ناتمام آنها را اسمای ذاتی آن بیچون حقیقی نوشته اند و فهمیده اند
در حقیقت و نفس الامر آن متعدد اسمای عظام نامهای همان مرتبهٔ صفت اول او یند که جناب مقدس حضرت وجود
باشد و آن اسمای جامع کثیر البرکت مبدأ الخلقت بعضی کامل و اکمل اولیا هم گردیده اند اگرچه باعتبار سلوک باطن و

غلوب الاحوال خالق ذوالجلال را کل و مخلوقاتش را جزو او خیال نباید نمود
بیان آن حال که جناب بیچون او سبحانه را با عالم علوی و جهان سفلی احاطهٔ
لمی تصور باید نمود و گمان و خیال احاطهٔ ذاتیش نباید فرمود که از آن طرف و جهت
ابت میگردد و بیان تفصیل آیات صغری و کبرای او سبحانه و تحقیق آنکه صوفیهٔ
صاحب حال مشاهده کردن آیات آفاقی و انفسی را دیدار ذوالجلال خیال کرده اند
بیان آن معامله و کار که چرا جناب حضرت پیغمبر مختار صلی الله علیه وسلم از میان
زنان بیشمار نُه زن را در یک وقت اختیار فرمود و تحقیق آن حال که چرا میان
ن همه رجال باکمال کاتبان وحی نُه یار مقرر بودند و بیان آن مقال که مخبر صادق
صلی الله علیه وسلم در یک حدیث نود و نُه نام او سبحان بیان فرموده است
باعث آن چه بوده است و تحقیق آنکه کلام ذوالجلال که بر همه پیغمبران باکمال
نزول اجلال فرموده است نه از همان یک صفت کلام ناشی بوده است بلکه بر
هر یک رسول از قربِ صفتی که رب او بوده است نزول فرموده است

مالا این معرفت جدید را بتفصیل نجد مست پدید می گردانم و مزیت برتری مرتبهٔ جناب حضرت محمد رسول الله بر همه پیغمبران
و جمیع مخلوقات عالم علوی و سفلی صلی الله تعالی علیه و علی جمیع اخوانه پیدا و آشکار می سازم و برخی از یقین و اخلاص
جماعت خالص محمدیان که مستثنی از همه اهل مذاهب متشاربِ هفتاد و سه گروه محمدیهٔ ممتزجه اند بالکل از شرک خفی
و کفر طریقت همینها رهائی و نجات یافته اند نیز گذارش میکنیم و نکته در تحقیق افضلیت و جامعیت قرآن مجید بر همه
کتب سماوی بیان می نمایم که در هیچ کتابی ندیده باشند و از کسی نشنیده بودند نشنوند که عرفای محققین سابق از کشف

پیدا وآشکار گردانیده عالمی از گمراہان سواد ضلالت را بجانب نور ہدایت دلالت کردہ است رباعی

کلک تقدیر در دبستان وجود	بر لوح جبین من خطی ثبت نمود	چون خواندم نقطۂ در آمد بنظر	کان نقطہ بغیر از عرق شرم نبود

چه گویم صادقا از وصف خالش	بس کنم خود شاه مارا این بس ست
دران نقطہ نکات صد کتاب ست	نقطۂ کافی ست گو زیرک کس ست

بیان حقیقت مبدأ خلقت حضرات انبیا و ملائکہ علیهم الصلوۃ والسلام وغیرہ چیزہای عالم علوی و سفلی و اظہار معنی پوشیدۂ این حدیث شریف کہ ما او ذی بنی کما اوذیت و وجہ افضلیت و جامعیت قرآن مجید بر ہمہ کتب سماوی حمید و بیان آنکہ میان ہمہ مومنان و سالکان از شرک خفی و کفر طریقت خالص محمدیان رہائی و نجات یافتہ اند و اظہار آنکہ ذات بیچون او سبحانہ نامی و نشانی ندارد وجمیع اسمای صفاتی و اضافی اشارہ بجانب او می نمایند و ہمہ عوالم علوی و سفلی فیض از آیات وانوار صفات و مقتضیات اسمای او سبحانہ می یابند و تمام مخلوقات از فیضان آثار ذات بیچون او بی نصیب اند و اثر جوہریت ذات در اعراض مجتمعہ وجود و صفات خویش ندارند و تحقیق ذات و صفات او سبحانہ بموجب مذہب و مشرب علما و صوفیہ وغیرہ فرقہا و جماعت خالص محمدیہ کہ بہ عینیت و غیریت آن قائل گردیدہ اند و انبیا در تحقیق و کنہ آن جناب از ہیچ باب لب نمیکشایند برای آنکہ بران تحقیقات عینیت و غیریت آنہا چہا قباحت و شناعت وارد میگردد و بر سکوت اینہا ہیچ شبہۂ وارد نمیشود و تحقیق آن مقال کہ بموجب گفتۂ صوفیۂ

وازان همه مراتب اجمال این همه تفصیل قیل وقال شنیده‌اند واین قدر علوم بیشمار فهمیده‌اند وآن سلطان نکته‌دان چون عارفان کلمهٔ جمیع علوم ومدار تمام حساب خود را از تعداد نه وبیست وهشت حرف فهمیده‌اند بنابران آن حروف را نیز درین نه کلمه درج گردانیده‌اند که ایقغ بکر جلبش دمت هنث وسخ زعذ جحض طصظ لپس امیدوارم که خود بدولت این نه کلمهٔ کثیر المعرفت را یاد فرموده بدون فراموشی بآسانی استخراج تعداد ازمیان حروف می نموده باشند وآن شاه عدالت تاب کنه این نکتهٔ نایاب را دریاب که اگرچه مراتب صفات مقدسهٔ او سبحانه کثرت اعتباری دارد لیکن چون تعداد صفات ثبوتیهٔ حقیقیه نزد علما وعرفا ومحققین تا هفت وهشت ونه مقرر گردیده است که تعداد آنها بحساب آحاد بشمار می آید ودر معنی بمیان کثرت آنها هم همان نور وحدت جلوه گرست وشمار کثرت بحقیقت از عشرات ومآت والوف کرده می آید که این نکتهٔ غامض وحرف دقیق را می فهمد کسی که هادی برحقش می فهماند ع

خلوت وجلوت او غنچهٔ یکتائی هست	جلوهٔ کثرت او چون گل رعنائی هست

وهم از قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه نیز تفصیل تحقیق همان نقطه عیان می گردد که فرموده است انچه در همه کتب سماوی حمیدست بیان آن بمیان قرآن مجیدست وانچه در تمام قرآن ست در سورهٔ یٰس ست وانچه دران سوره است بمیان سورهٔ فاتحه است وانچه در فاتحه است بمیان بسم الله الرحمن است وانچه در بسم الله است بمیان بای بسم الله است وانچه در بای بسم الله است بمیان نقطهٔ باست ومنم آن نقطهٔ تحت با یعنی مراد از مرتبهٔ مقدس صفت اول آن احد حقیقی از الف احد حسابی داشته است که با وجود آن همه ظهور وعیان بمیان بسم الله هم پوشیده ونهان مانده است رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست	تعلیمم کن اگر ترا دست رس ست
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ	در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

وارادهٔ از حرف با از وجود شریف بابرکت خاتم الرسالت صلی الله تعالی علیه وسلم کرده است وچون از علم ومعرفت خویش قرب ومعیت آن رب ومربوب راخوب شناخته است وخویشتن را هم از نسبت عینیت ذاتش جزو او دریافته است بنابران خود را نقطهٔ آن با که بحقیقت بابای اوست گفته است واشارهٔ این نکته را فهمیده است کسی که هادی برحقش فهمانیده است وآن شاه نکته رس دقیقه شناس چون این بندهٔ بی اساس از فضل بی قیاس آن کریم رحیم صفت شجاعت را هم در نفس خود پوشیده ونهان می یابد که انشاء الله تعالی در وقتی بمیان کارزار آن کار به پیش اقدام شهریار آشکار هم می گردد پس بدان راه این بندهٔ خیرخواه آن نقطهٔ شریف را تاج شین شجاعت خود می یابد وفخر خود می فهمد وهم هادی طریق من که امام ملت محمدیه است ودر عالم علوی نام او نون ست یعنی که ماهی دریای محیط آن نقطهٔ جامع را برنگ نقطهٔ سویدا بمیان دل خود کشیده وجود مرکز دل ودائرهٔ تن خود را ناشی ونامی ازان فهمیده نور وسواد معانی وحروف خود را به پیش دیدهای مردم اولوالابصار

فرموده است که ان الله خلق آدم علی صورته یعنی که الله تعالی پیدا کرد آدم را بر صورت حقیقت او که صفت تکوینی باشد
و این صفت آخر نیز مفصل دیگر صفات ست چنانچه آن صفت اول مجمل آن همه صفات ست پس حقیقت محمدی مناسبت
با جمال اول دارد و حقیقت آدمی را مشابهت بتفصیل حسنی می نماید پس بضرورت اول همه انبیا آدم می باید و آخر تمام
رسولان محمدی شاید تا آن همه پایهٔ دائرهٔ تفصیل بازبمرتبهٔ مرکز اجمال خود گراید و بازبمثل دیگر دریابند که چنانچه پرکار مرکز و دوائر
دارد و دائره فوق دائرهٔ دیگر از میان خم و دبر می آید پس بموجب این مثال در مراتب دوائر انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام
دورهٔ حضرت آدم را دائرهٔ اول خیال نمایند و بعد ازان دوائر دیگر انبیا را دانند و دائرهٔ آخر پرکار را که فوق آن دائره از و
کشیده نمی گردد دورهٔ خاتم رسولان را که جناب حضرت محمد باشد صلی الله تعالی علیه وسلم یقین نمایند و آن جناب مقدس
و پاک را از روی خلقت اول روحی و پیدایش جسدی چون مرکز و دائرهٔ آخر پرکار ید قدرت پروردگار اعتبار نموده آن
دو مرتبه و مقام را دو پایه و اقدام آن خیر الانام انگاشته آن هر دو مرتبه را لائق و در خور آن هر دو اسم گرامی و سامی او
که احمد و محمد باشد فهمند و بحقیقت و صورت اول و آخر همه مخلوقات همان جناب صاحب لولاک را دانسته از روی عقل
خود هم آن جناب را علت غائی تمام موجودات شناسند که خالص محمدیان در حق آن خاتم رسولان چنین یقین
دارند و ای شاه با حقیقت چون بعضی عارفان از دریافتن این حقیقت که بتحقیق صورت آدم باشد در مرتبهٔ آخر همه مخلوقات
فهمیده اند و بحقیقت انسان بر کمال تام المعرفت جناب خاتم الرسالت را صلی الله علیه وسلم دریافته اند و ان المخلوق بصورت
جامعیت مرتبهٔ آخر که صورت هندسه ده که الف باصفر باشد شناخته اند در تعریفش چنین گفته رفته اند که جمع محمدی
اجمع ست از جمع الٰهی و جمع الٰهی از الف احد حقیقی که الف بی صفر باشد مراد داشته اند و از کنه آن معرفت خالص محمدیان
باخبر اند که اگرچه جمع الٰهی درصورت مثل شکل الف بی صفر می نماید لیکن بحقیقت نقاط را هم درخویشتن مندرج و منوج می یابد
یعنی که سه نقطه است که صورت الف گرفته خود را از شکل نقطه هم جدا کشیده است و بحقیقت همان مجمل ست که باین همه
تفصیل رسیده است و آن کلام جامع علی مرتضی کرم الله وجهه بجانب همان نقطهٔ اجمال اشاره می نماید که العلم نقطة
و ای شاه آگاه ازین عرض مجمل این خیرخواه مفصل حقیقت و ماهیت تمام حساب و همه خلقت بپیش بصر و بصیرت تو پیدا
و آشکار خواهد گردید دریاب که در اول خلقت از نقطه الف پیدا گردید و بعد ازان از حرکات و تغیرات همان الف اشکال
نه هندسه بوجود رسید و پس ازان آحاد و عشرات و آت و الوف محسوب گردید و در آخر کار برای گفتار و استخراج علوم
بی شمار بتعداد هزار را در قید بیست و هشت حرف که ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ باشد در آوردند و بموجب
همان کلیه و حساب عمل کردند یعنی که نه حرف را برای آحاد و نه برای عشرات و نه برای آت و یک برای هزار مقرر کردند

مرتبهٔ احد جدا گر دیده بود باید فهمید
کثرت آثار چشم واکردن ماست

رباعی
عالم همه یک جلوهٔ نور احدست
این صفر چو محو شد همان یک عددست
اینجا نه هیولی نه صوری نه جسدست

غزل
بحسابی که عاشقی دارد
چرخ را کم ز صفر بشمارد
دهن اوست آن بخود مغرور
که عدم را وجود نگذارد
صاد قاب دوستی ست کسی
که دل دشمنان نیازارد

سلطان از شنیدن این بیان متعجب و حیران گردیده فرمود که ای تاجر ازین بیان و تقریر و بدین حساب و تقدیر چنان مفهوم می گردد که این همه مخلوقات لاتعد و لاتحصی در موجود و محسوب گردیدن خویش آثار و انوار همان نه صفات داشته باشند که مثل آن بی مثالان از شکل هندسهٔ دو تا بده پیدا و عیان گردانیدهٔ و ذوات و نفوس این همه مخلوقات فیضان مرتبهٔ ذات بیچون حقیقی در خویشتن نداشته باشند که بلا تشبیه آن مرتبهٔ وحدت حقیقی را با احد مجازی مشابهت صوری برای فهمانیدن بسیار اسرار معنوی دادهٔ و حال آنکه دیگر عارفان چنین بیان کرده اند

هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید
همان یکی ست که در دیدهٔ شهود آید

تاجر هوشیار گذارش نمود که ای شهریار چه جای ذوات و نفوس مخلوقات و باشندگان این جهان کثیف ناپایدار که جواهر قدسی فرشتگان و اعیان چیزهای آن جهان که لطیف و باقی اند هم از آثار و فیضان مرتبهٔ ذات او سبحانه بی نصیب و بی بهره اند که ازان بی نیازی و بی اشتراکی مرتبهٔ ذات خود او سبحان چنین بیان میفرماید که الله غنی عن العالمین پس باید که حالا خود بدولت حقیقت آن معرفت را چنین دریابند

هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید
همان یکست که در دیدهٔ شهود آید

و ای شهریار معدلت شعار از غور کردن این حرف و گفتار و تحقیقات نادر و حسابی من بسیار معارف و اسرار غریب و جدید به پیش ذهن سلیم و بصر حدید تو خود بخود ظاهر و پدید خواهد گردید که هیچ احتیاج بیان این امی نادان ندارد لیکن برای ضرورت بدین قدر عرض جرأت کرده می آید که اگرچه باعتبار ظاهر و مجاز آن احد حقیقی که بدان مثل از واحد حسابی زده می آید ازان همه نه اشکال علیحده و جدا می نماید لیکن در معنی و حقیقت وجود آن همه اشکال از فیضان او نمود و صورت می گیرد پس چنانچه بمیان آن همه اشکال پوشیده و پنهان اوست ظاهر و عیان هم اوست و اول هم اوست و آخر هم اوست که این آیت بدین طرفه مثل حقیقت و معاملهٔ آن کار به پیش چشم هر نا واقف اسرار نیز پیدا و آشکار می گرداند که هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَ هُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ و هم چون در عالم حساب و شمار مخلوق آخر پروردگار که حقیقت آدم ازان اعتبار نموده می آید بدان شکل دهم که در حقیقت مثل صفت نهم ست صورت یافت با وجود داغ صفر امکانی نمود جمال مرتبهٔ وجوبی که از احد حقیقی مثلی بران زده می آید از نسبت دیگر آحاد مشابهت جامعیت استخراج مراتب آحاد و عشرات و مآت و الوف در خویشتن زیاده دارد بدان حساب خالق بنده نواز در حق آن مخلوق اخیر خویش که در حقیقت و صورت او آن همه تفصیل جامعیت بخشیده است

سین سہسن ده سہسن لکهن ده لکهن کرورن ده کرورن اربن ده اربن کهربن ده کهربن نیلن ده نیلن پدمن ده پدمن سنکهن ده سنکهن (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) یعنی که بر الف ده سنکه هیژده نقطه که مضاعفت همان نه است مید هندیس غور درین شمار فرمایند و آن همه تعداد حساب را از شکل دو تا ده دانند و آن واحد حقیقی را از همه جدا شناسند و اگر بموجب تحقیقات دیگران شمار تمام عالم را از هندسه یک تا نه بحساب در می آرند بمیان این اشکال کجا شکل نقطه را می بینند که مدار کار عشرات و اعتبار الوف و مآت بر وجود همان نقطه می باشد پس صادق آمد قول بندهٔ صادق که اعتبار شمار را از هندسهٔ دو تا ده که در تعداد ده عدد می شوند باید نمود و شکل نقطه را هم بمیان آن نه اشکال شاهد باید فرمود و آی خلافت اساس حق شناس کلیهٔ ارباب معقول هم برین قیاس ست که واحد را در تعداد اعداد بشمار نمی آرند می گویند که عدد نام آن مرتبه است که نصف هر دو طرف باشد پس واحد عدد نباشد که یک طرف واحد مفقود ست و دو عدد باشد که هر دو طرف وی چهار ست و دو نصف چهار و سه عدد باشد که هر دو طرف وی شش باشد و سه نصف وی همچنین باقی مراتب اعداد پس هر عدد را تحقق و ثبوت از واحد باشد پس واحد موجد هر عدد باشد و عدد مفصل واحد کبیر صاد چه مراتب واحد که دو و سه و چهار باشند و غیر آن تا غیر متناهی تفصیل یافته انداز عدد که دو باشد یعنی هر عدد مرتبه از مراتب تفصیل واحد ست چه هیچ مرتبه از مراتب آحاد و عشرات و مآت و الوف غیر آن واحد نیست چه همه جا واحد متجلی باشد اگر قدم واحد در میان نمی بود هیچ عدد رو نمی نمود و واحد تفصیل نمی یافت و مراتب آن ظاهر نمی شدند پس مثل نسبت ذات با مرتبهٔ وجود که صفت اول اوست چون نسبت واحد با عدد باید فهمید و همین یقین باید نمود که ممکن نیست بدون توسط آن عدد از ممکنات بی عدد هیچ یکی بحساب و شمار وجود و هستی در آید

رباعی

یک چون بتعداد آوری جز دو نیست
این گر همه عین او بر آید او نیست
مظهر عاری ست از کمال مظهر
گل در آئینه رنگ دارد بو نیست

و ازین نکته و معرفت جدید ناپدید مخبریان هم باخبر باشند که حقیقت همه مردمان و تمام ممکنات این جهان صورت همان صفر ده است که از مداخلت اثر ذات آن بیچون حقیقی خالی و بی بهره برنگ زر قلب و بهره می نماید و بلا تشبیه چون صفت تکوین را برای فهمانیدن حساب بی پایان مخلوقان او سبحان بشکل هندسهٔ ده تشبیه داده ام اکنون حقیقت نقطه را که صفرش هم می گویند نیز آشکار می سازم که چون آن هندسهٔ ده باعتبار دوئی حقیقی آن صفت اول که بلا تشبیه مشابه هندسهٔ دو است دوئی صوری و معنوی هم در وجود خود فهمید نصفش بی اختیار بجای خود قائم و برقرار مانده نصف دیگرش از شرم و حیای عظمت و بی مناسبتی واحد حقیقی بر خویشتن خمیده صورت صفر از قد الف دو تای خود پیدا گردانیده است پس ازین بیان خلقت مخلوقان این جهان از آثار بعضی انوار صفت تکوینی که بمنزلهٔ صفر ده باشد و نه درجه از

و یافت خود حرف حسابی گفته اند و بخلاف اینها آن علمای متکلمین که بهفت و هشت صفت قائل شده اند و هم آن
صوفیهٔ وجودیه که به تنزلات خمسه قائل گردیده اند و این همه مخلوقات و آیات بیشمار پروردگار را ناشی و مستخرج
ازان مراتب هفت و هشت و پنج می دانند از روی حساب هم حرف حسابی نمی گویند که حضرت هم این قدر حساب
می فهمند که اشکال هندسه تا نه می باشد و همان نه صور در ظهور آحاد و عشرات و مآت و الوف جلوه گرمی گردد پس برای
استخراج شمار و حساب لاتعد و لاتحصی از اصول و مادهٔ آنها که نه باشد محاسب ناگزیرست پس بموجب آن ضابطهٔ
حساب همه اولی الالباب را باید که حرف واجبی و حسابی محمدیان را قبول نمایند یعنی ظهور این همه مخلوقات علوی و سفلی
و انوار و آثار جمالی و جلالی پروردگار را که لاتعد و لاتحصی و بیشمارست از مقتضیات و آثار همان مراتب نه صفات حقیقیهٔ
ثبوتیه دانند و ذات پاک آن بیچون حقیقی را غنی و بی نسبت از عالم و عالمیان شناسند شاه با کمال از شنیدن این
مقال فرمود که ای تاجر نادر تو این قدر حرف حسابی می گوئی که در شمار آحاد و عشرات و مآت و الوف از همان شکل حروف
که نه باشند جلوه گرمی گردند پس علمای حنفیهٔ ماتریدیه ما حرف واجبی و حسابی گفته اند که بهشت صفت قائل گردیده اند
و نهم مرتبهٔ ذات را فهمیده اند و از مجموع آن ذات و صفات استخراج این همه مخلوقات که لاتعد و لاتحصی اند فهمیده اند
تاجر نکته دان باز بعرض سلطان رسانید که حضرت آن نکتهٔ معرفت را چنان گمان نبرند که از یک تا نه شکل هندسه است
که در همه شمار آشکار می گردد بلکه چنین یقین فرمایند که از احد مراد از ذات واحد حقیقی دارند و از اثنین مرتبهٔ صفت اول را
که جامع جمیع صفات ست شناسند که این صفت اول در مرتبهٔ دوم بصورت و شکل هندسهٔ دو جلوه گر گردیده است چرا که
از مرتبهٔ وحدت ذات فرود آمده باعتبار وجود خود و فیضان ذات دوئی پیدا کرده است و از گذشت مرتبهٔ آن صفت
اول را مرتبهٔ صفت دوم بشکل هندسهٔ سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم ست که بحساب دهم می شود خیال
کنند و در شمار همه آحاد و عشرات و مآت و الوف همان نه شکل صفات را که از دو تا بده باشند بحساب در آرند و آن واحد حقیقی
را که صفر اضافت هم ندارد از میان آن همه تعداد جدا دارند و چون هدایت را با نهایت مناسبت و مشابهت معنوی
و صوری نیز می باشد که مقررست النهایة هی الرجوع الی البدایة بدان مناسبت هندسهٔ دو با هندسهٔ ده که بحقیقت یک
و نه است مناسبت معنوی پیدا کرده بهمان حقیقت دوئی خود بدین طریق در صورت جلوه گر گردانیده است یعنی که
هندسهٔ ده بهنگام شمار بصورت الف با صفر می باشد و در وقت شمار یکصد دو صفر جلوه گرمی گردد و چون بحساب
مآت و الوف می در آید صفر ثانی و ثالث هم بر خود می افزاید و در هیچ تعداد و حساب آن واحد اول که وحدت حقیقی
دارد دخیل نگردیده بشمار نمی آید چنانچه مهندسان این ملک و دیار همه حساب بیشمار خود را بدین شمار اعتبار میکنند لکن هین

می شنوند کلام را پس پیروی می کنند نیکوتر آن را آن گروه آنانند که راه نمود ایشان را خدا و آن گروه ایشانند خداوند دا
دانش وای شاه آگاه همه مومنان و جمیع مسلمانان را قبول نمودن این دین خالص محمدی که ما بر آنیم ازین گر
هم فرض و واجب می نماید که او سبحانه چنین می فرماید وَاتَّبِعُوا أَحْسَنَ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكُمْ مِنْ رَبِّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ الْعَذَا
بَغْتَةً وَأَنْتُمْ لَا تَشْعُرُونَ پس بنده تحقیق آن کلام بتفصیل تمام بیان می نماید غالبا که ذهن سلیم عالی این معرفت جد
را پسند فرماید بشنوند که گروه اشاعره بهفت صفت که عبارت از حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلا
باشد قائل گردیده اند و جماعت ماتریدیه بهشت صفت مقر شده صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه میدانند و میگو
که این تکوین ورای قدرت ست چه در قدرت صحت فعل و ترک ست و در تکوین جانب فعل متیقن و قدرت بر اراد
تقدم دارد و تکوین بعد از ارادت ست و این تکوین شبیه باستطاعت بنده است که علما آن را مقرون بفعل
داشته اند و ورای صفت قدرت و اراده دانسته اند چه قدرت مصحح هر دو طرف فعل و ترک ست و اراده مرجح یک طر
است و ایجاد بعد ترجیح اراده بتکوین تعلق دارد و می گویند که اگر اثبات قدرت کرده نشود که مصحح طرفین ست ایجاب لا
آید و اگر تکوین اثبات کرده نیاید ایجاد غیر مستند می ماند چه قدرت مصحح ایجاد ست و تکوین مباشر ایجاد پس از اثبا
تکوین که علمای ماتریدیه تحقیق کرده اند چاره نبود پس ماتریدیه صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه می گویند و د
صفات اضافیه مثل احیا و اماتت و ترزیق وغیره را راجع بهمین صفت تکوین میدانند و اشاعره این همه صفات اضا
را متعلق بصفت قدرت می شناسند و این هر دو علمای ظاهر سوای این هفت و هشت صفات حقیقیه که آنها
امهات صفات می خوانند بی ضرورت بنزدیک خود به تکثر قدما قائل نمی شوند و طائفه صوفیه محققین و دیگر
جماعت باطله تحاشی از کثرت قدما نموده نفی صفات حقیقیه کرده قائل یک ذات گردیده اند و چون برای خلق
عالم از صفات گزیر ندیده اند ناچار شده به ثبوت صفات اعتباری در خانهٔ علم قائل گردیده اند و به تنزلات خمسه آ
ذات که عبارت از مرتبهٔ وحدت و واحدیت و ارواح و مثال و شهادت باشد قائل شده اند و بخلاف اینها
از ان ذات معرا از صفات بیک فعل ایجابی قائل اند که آن را صادر اول می گویند و عقل اولش هم می خوانند و د
اول لیاقت و قابلیت دو فعل یافته او را خالق فلک اول و عقل دوم دریافته اند و از عقل دوم فلک دوم و عقل
شناخته اند و بهمین مراتب از عقل نهم فلک نهم و عقل دهم پیدا شده انگاشته اند و همه کار و بار این جهان حادث
بیدار را که بگمان خود قدیم و برقرار خیال می کنند حواله بدان عقل اول کرده اند و تعداد این همه خلقتهای لا تعد و لا تح
را ناشی از همان مرتبهٔ نه و ده فهمیده اند و اگرچه ما بر تحقیقات آن حکمای بی دین یقین نداریم لیکن آنها بموجب عق

ه اگر خواه و ناخواه مرضی این خلیفة الله بجود خود می گراید و بموجب حکم تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ الله عمل می فرماید باید که باین یومیه
لبندهٔ خود را موظف گردانند و اگر این مطیع و سر افگندهٔ خود را حریص و طامع هم می یابند بتعداد نه دیگر باقیماندهٔ آیهٔ ایش
مقرر فرمایند این بگفت و آن انگشت شهادت بر افراخته را گرد ساخته دیگر همه انگشتان هر دو دست را به پیش
آن شاه آگاه علم نموده سر به هوش با وقار خود را خم فرموده منتظر حکم و ارشاد آن شاه با داد بر ایستاد شاه با کمال از دیدن
این حال و شنیدن آن مقال هیچ حقیقت و کیفیت آن حرف و اشارت نه دریافته بحر تفکر بسان گرداب غوطه
خورده بعد لحظهٔ کاسهٔ سر را مانند حباب از آن گوهر نایاب خالی برافراخته درج دهان را وا ساخته فرمود که ای تاجر هوشیار
من هرگز مراد و معنی اشارت و گفتار تو نه دریافتم که از آن یک صد اشرفی مراد داری و یا از ین نه هزار روپیه میخواهی
پس اگر از ین اشاره و کنایه صریح تر بیان نمائی معنی لغز غامض تو فهمیده گردد **فرد** | اشاره فهم نیم عذر غفلتم بپذیر
زبان گوشهٔ ابروسے ده نمیدانم | آن مصاحب مرضی دان بعرض رسانید که ای سلطنت اساس آدم شناس دون
همتان نابکار درهم و دینار از هیچو تو کریم جبار می خواهند

غزل

		چشم مستت خبر از حال خرابم دارد
گاه گاه از نگه گرم کبابم دارد	نخورد دیدهٔ سیراب فریب دنیا	تشنه کامی است که مشتاق سرابم دارد
...کش دلم افتاد ز رعنائی عشق	اشک و آهست که در آتش و آبم دارد	شش جهت پر شده از بوی دل سوخته‌ام
...قدر گرمی خوی تو کبابم دارد	صادقا این همه رنگین سخن از فیض که شد	در بغل غنچه مگر جزو کتابم دارد

پس ای شهریار معدلت شعار این دلبندهٔ نو گرفتار از آن اشارت یک کرم و افضال ذات یگانهٔ تو مسألت می نماید
از آن علامت نه نعمت و نوال نه صفات جمیلهٔ بر کمال تو می خواهد و حضرت در ملک وجود سراپا جود خود سوای تعداد این
... که شمار حساب آن از انگشتان هر دو دست شریف که منبع و مخرج درّ و جواهر جمال و جلال برنگ بحر و کانند ندارند و غیر
از حواس عشره صفتی دیگر در خویشتن نمی یابند پس این حریص طامع همه دولت و نعمت این سلطنت را می خواهد و یک چیز را
هم برای هیچکس نمی گذارد شهریار از شنیدن این گفتار آن هوشیار طرار تامل بسیار نموده بنظر استعجاب بجانبش دیده
فرمود که علمای حقهٔ دیندار در تحقیق صفات پروردگار چنان بیان کرده اند که اشعری قائل هفت صفات و ماتریدی مقر
هشت صفات گردیده اند پس تو این مذهب جدید از کجا پیدا آورده که تعداد صفات را بنه رسانیده از دریافت این
استفسار آن خلاصهٔ تجار باز بتکرار بعرض رسانید که ای منصف عدالت شعار باید که حرف و گفتار مرا بگوش جان اصغا
نمائی و از حد عدالت و انصاف خود تجاوز ننمائی که او سبحان در قرآن بمومنان چنین حکم فرموده است که فَبَشِّرْ عِبَادِ الَّذِينَ
يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ اَحْسَنَهُ اُولٰئِكَ الَّذِينَ هَدٰاهُمُ اللهُ وَاُولٰئِكَ هُمْ اُولُوا الْاَلْبَابِ یعنی که مژده ده بندگان مرا آنانکه

بدن و جان خود را جدا و پاک می دارم | رباعی طبعم همه بار وی چو گل پیوندد | دستم همه با ساغر و مل پیوند
از هر جزوی نصیب خود بردارم | زان پیشتر که جزوها بگل پیوندد | فرخ فال از شنیدن این همه قال عبر

افزا و غیرت فزا آداب درخور و بجا بجا آورده گوش هوش خود را خوب گوشمال داده بعرض رسانید که این درهای بی بها نصیحت پر حکمت را در اصداف گوش خویش نگاه می دارم که برای بسیار کس و اکثر جا نافع و سودمند می پندار

درخواست کردن تاجر صادق خوش مقال یومیه را از خدمت شاه باکمال باشار نمودن انگشت یک و نه بدون حرف و قال و در ضمن آن تحقیق آنکه صفات ذاتیه ذوالجلال نیز نزد جماعت محمدیه نه می باشند و تحقیق آنکه مدار تمام حساب و شمار بر تعداد نه می باشد و آن نه از یک بوجود رسیده اند و بیان آنکه استخراج تمام الفاظ و حروف و همه علوم بنیاد از الف بلکه از نقطهٔ بوده است و خود آن الف از مقام اخفای خویش ظهور نموده است

بالجمله چون روز دیگر گردید و آن تاجر بدربار رسید شاه باکمال که شناسندهٔ حال رجال بود او را با عزاز تمام بپیش خویش خوانده بحضور پایهٔ تخت نشانده فرمود که ای تاجر صادق ما ترا برای امراض باطن خود حکیم حاذق می دانیم چنانچه شب نکات گفتار ترا بسیار یاد فرموده خیلی عبرت و خبرت ازان استنباط نمودیم لیکن باز در آخر کار مصلحت و صلاح دولت خود دران دیدیم که خانهٔ خود را حواله باختیار تو باید ساخت و همچو تو آدم بکار را معطل و بیکار نباید گذاشت هر چند تو از راه قناعت بتجارت اکتفا نموده نه منصبی می گیری و نه خدمتی قبول می کنی اما منکه صفای جوهر ذات ترا یافته و تمامی جنس صفات ترا شناخته ام هرگز از دست دادن و جدا کردن ترا مناسب نمی دانم پس باید که خیال سودای تجارت را از سر خود برآری و عزم ملک بملک گردی را هم از خاطر خود بدر کنی که تا من در قید حیاتم ترا هم از زندان مملکت حکومت و گرفتاری خدمت و صحبت من رهائی و خلاصی نخواهد بود و چون طبع غیور و مزاج از مذلت نفور تو نوکری قبول نمی نماید باید که برای خرج ضروری خود هر قدر که خواهی از خزانهٔ الهی که حق غازیان و مسافران و مسلمین و مساکین وغیره است بطریق مدد خرج ازین خازن امین می گرفته باشی از شنیدن این مقال تاجر صادق آداب درخور و لائق بتقدیم رسانیده بنزدیک پایهٔ تخت رسیده از مژدهٔ آن مقال سراپا زبان حال گردیده بعجب کیفیت حال انگشت شهادت برداشته ظاهر گردانید

ومحض صواب وسود بهبود نشائتین خواهد بود که مقرر ست فعل الحکیم لایخلو عن الحکمة لیکن رفع خطرهٔ خود می نمایم که مرا
در بادی الرای بخاطر ناقص چنان مناسب می نماید که اگر بندگان عالی قبول منصب نموده خدمتی می گرفتند مصاحبت
کلی و بار عرض بیشتر میسر می شد و مطلب مرکوز دل زود حاصل می گردید آن شاه شجاع پنهان و آن تاجر مال
بی پایان تبسمی کرده فرمود که ای یار غمگسار و ای برخوردار سعادت دثار فی الواقع از کار و بار اهل دنیا مصاحبت و
پیش آمد دست می دهد لیکن آبرو و وقار سپاهی باغیرت و آدم با تمکین پر شجاعت چنانچه باید نمی ماند چنانکه گفته اند

بیت هر که خدمت یافت بمقدار شد — خوب شد مردک چرا شقدار شد

پس بیقین خواهی دانست که صحبت اغنیا و اهل دنیا مادامی بمزه و حلاوت میماند که اینکس دست طمع خود در کار و بار دنیائی اینهانی در آرد

رباعی با اهل دول ز گرم جوشان نشوی — تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد — زنهار دخیل کار ایشان نشوی

وای فرخ فال اگرچه طامعان بدخصال خدمات و مناصب پادشاهی را که سراپا آفت و زوال ست بزعم خویش سعادت
و کمال می انگارند لیکن صاحب غیرتان عاقبت اندیش آن همه کارها را بیش از دون همتی و باجی گری و اختیار فروشی
و بی غیرتی چیزی دیگر نمی دانند

آن کس که بخدمت سلاطین نازد — باجی گری رسانده باشد بکمال

رباعی ای دل بحضور رزق آماده ببر — سگ چاکر سگ گشت و خر بندهٔ خر
از مخترعات کارگاه انسان — این ننگ شعور نیست جز صنع بشر
رباعی یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — ور کوزهٔ بشکسته دمی آب سرد
مامور دگر کسی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
رباعی تا دل پاک از غبار حاجت نکنی — در دهر بغیر کسب ذلت نکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد — گر عاقلی آرزوی عزت نکنی
رباعی اینجا نه کسی فخر نه ذلت دارد — تحقیق خیال و وهم صنعت دارد
بی طمعی مرد طور عزت دارد — طامع شدن اندکی حقارت دارد

لیکن از انجا که مرا اصلاح دولت پدر تو می باید والبته حصول مرضی او می شاید اگر باز بمبالغه میفرماید برای پاس خاطر او بکار خانجاتش
وا میرسم و عرض دولتش میگیرم و اهل خدمات را التقید و تاکید بواجبی می کنم و کسی را که قابل کار نمید انم دیگری را که لائق آن باشد
بجایش نصب میکنانم غرض که بدین عنوان بی نیازی تصرف در سلطنتش می کنم و خوشی مزاجش می جویم و از آلایش دنیا می

خورده امروز مرا چشم بقهر دادارد	هر کسی یافت بزرگی قدح از ساقی دهر	گرچه یک باده چو آئینه بمینا دار
پرتو مهر بهر کس رسد و کم نشود	دامن دولت دل وسعت دریا دارد	خاک این عمکده پر بادهٔ اقبال ببین
گنهکار را همه ویرانهٔ دنیا دارد	استخوان بدن سوخته صادق ز شرار	آسمانی ست که صد عقده ثریا دار

پس ندامت و دریغ بر حال ما بیچارهٔ عاجزان و غریبان ست که نه طاقت و اقتدار نیکوکاری داریم و نه خود را از شناسی دنیا از بدکاری میرهانیم ترک و تجرید دنیا بر حال همچو منی مناسب می نماید لیکن چه کنم که از سبب گرفتاری نفس و هوا این کا ثواب ازین نا صواب بوجود نمی آید مگر از فضل آلهی وقتی برسد و یا همت همچو تو صاحب همتی مدد فرماید تا این بندهٔ گرفتار از بآزادی در آید غزل

یک گوشه نهاده کار ها را رباعی	داغت محکی عیار ها را	گویت چمنی بهار ها را	دل گوشه گذاری از تو د
ورنه بهزار دیده بگریستمی	ای کاش ندانمی که من کیستمی	سرگشته بعالم ز پی چیستمی	گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی

این بگفت و آن گویندهٔ صادق بی اختیار گردیده چندان زار زار نالید که آن شاه سلطان نیز ازین سخنان عرفان متأثر گشته شریک حالش گردید غرض که آن هردو دریای کمال بیک جا ملحق گردیده شور و طغیا بیکران برانگیختند و دُرهای آبدار از اصداف چشم برنگ بارش میغ بید ریغ بر زمین ریختند انگاه آن شاه آن ر خیرخواه فرمود که ای تاجر من ترا تجارتی آزموده ام که او سبحانه جمیع مومنان را بدان تجارت امر میفرماید و از گردش سو بهبود هردو جهان بدست می آید تاجر آداب بجا آورده بعرض رسانید که عنایت فرمایند و بدان تجارت دلالت نما شاه گفت که بشنو او سبحانه میفرماید که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا هَلْ اَدُلُّکُمْ عَلٰی تِجَارَةٍ تُنْجِیْکُمْ مِّنْ عَذَابٍ اَلِیْمٍ تُؤْمِنُوْنَ بِا وَرَسُوْلِهٖ وَتُجَاهِدُوْنَ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ بِاَمْوَالِکُمْ وَاَنْفُسِکُمْ ذٰلِکُمْ خَیْرٌ لَّکُمْ اِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُوْنَ یَغْفِرْ لَکُمْ ذُنُوْبَکُمْ وَیُدْخِلْکُمْ جَنّٰتٍ تَجْرِیْ مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهٰرُ وَمَسٰکِنَ طَیِّبَةً فِیْ جَنّٰتِ عَدْنٍ ذٰلِکَ الْفَوْزُ الْعَظِیْمُ رباعی

ور حرف ادب رو بخموشی نکنی	خواهی که ز بازار جهان سود بری	تاجر بسخن ستیزه کوشی نکنی	زنهار که جز یار فروشی نکنی

پرسیدن شاهزادهٔ فرخ فال ازان صاحب عزم بلند اقبال باعث عدم قبول خدمت و منصب شاه باکمال و بیان فرمودن آن صاحب فراست آفت گرفتن منصب و

بارى چون بعد فروشدن حال و تمامی قیل و قال تاجر صادق مقال به پیش یار خود فرخ فال رسیده سرگذشت بیان نمود آن سامع خبر از شنیدن این اخبارات فرحت تاثیر منفرح و خرم گردیده بعرض رسانید که ای تاجر مال و باقی و ای طبیب حاذق شافی اگرچه بیقین تمام میدانم که هر قول و فعلی که ازین جناب صادر خواهد گردید عین حکم

رباعی در شیب چه نقش مدعا خواهم زد　بال و پر سعی تا کجا خواهم زد　ایام نشاط رفته چون برگ خزان
دستک پس کاروان چها خواهم زد فرد　گشتیم پیر و ظلمت طول امل بجاست　این موازین خمیر نیامد برون هنوز رباعی
فریاد که در هوای هوس واکردیم　خود را بلباس جاه رسوا کردیم　عز تنها داشت جامهٔ عریانی
تا آستر اطلس و دیبا کردیم　تاجر صادق که رفیق موافق بود بعرض رسانید که ای خسرو مند دشوار پسند
زنهار این اندیشه و فکر را بدل بی بدل خود قائم نخواهی گردانید　به بوریا نه نهی پا که از فقیران ست
قدم منه به نیستان که جای شیران ست　و بحال تو اولی و انسب آن ست که پیروی خلف را موقوف کرده سعی باتباع
سلف باید فرمود و کار متوسطان را متوسط شناخته باز منتهیان را اگر انها دانسته بر خود اختیار باید نمود چه معلوم حضرت خدا بود
که بندگان سه گروه اند یکی گمراهان و بدکاران اند دوم نیکوکاران و در طریق سلوک مقتربان روندگان اند سوم برگزیدگان
واز طریق گذشته بکعبهٔ مقصود رسیدگان چنانچه او سبحانه نیز از حال این جماعت در کلام خود بیان می نماید جائیکه میفرماید
فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ بِإِذْنِ اللّٰهِ ذٰلِكَ هُوَ الْفَضْلُ الْكَبِيرُ پس کسان عالی همت را پیرو سابقان
باید بود یعنی که تمام عمر خود را مانند عمر خطاب رض بعدالت صرف باید نمود و اگر تا باین مرتبهٔ شریف رسیده نشود باری خود را مماثل
عمر ثانی که عمر عزیز باشد باید گردانید و اگر یافتن رتبهٔ عمر ثانی درین جهان فانی نیز مشکل نماید ابو سعی و جهدی نموده بعدالت
باید کوشید که در ایام حیات بر خویش لقب عمر ثالث درست باید گردانید و این خود ممکن ست که آدمی را در اتسه عمر می باشد یکی
عمر دنیا دوم عمر عالم برزخ سوم عمر جهان آخرت پس باید که شاهان اولو العزم جد و جهد نمایند و عمر عزیز خود را بظلم و بدکاری
و بنادانی و بیکاری ضایع نگردانند بلکه عزم شاهی که رتبه اش بعد رتبهٔ انبیای اولو العزم ست چنان اقتضا می نماید که آنکس خود
را تا بپایهٔ نیابت خلافت آنها رسانیده بطریق مجاز خلیفهٔ خلفای برحق گرداند که در شان آنها وارد ست که اِنِّي
جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً ای شاه عادل بعد پیغمبران و مرسلان عزم درست بادشاهان و سلاطین بخشیده نام خلیفه بر اینها نیز
نهاده اند و در عالم دیگر مردان صاحب کشف دیده اند که بحضور ملک حقیقی بعد رسولان اولو العزم و انبیای صاحب حزم
و خلفای حقه شاهان عدالت شعار و علمای دیندار و غازیان بکار رتبه و منزلت و اقتدار دارند فرد

سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک　با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر ست

رباعی صد خانه اگر بطاعت آباد کنی　به زانکه هزار بنده آزاد کنی فرد　غزل چمن فکر دو عالم گل رعنا دارد
بهزان نبود که یک دمی داد کنی　بود ز خویش تهی بیش مقتدا در دهر　نگذری غافل ازین باغ تماشا دارد
آزادی را بخلق اگر بند کنی　امام سبحه گواهی دهد بدعوی ما　خواب غفلت چه کنم گرگ فنا بیدار است

ولیکن آن عاقل هوشیار هرگز قبول آن ننموده ابا کرد چنانچه آن شاه اندکی ازین معنی گران خاطر شده فرمود که ای تاجر
اگر خیرخواه دولت مائی چرا قبول خدمات سرکار ما نمی نمائی که ما ترا شخص هوشیار و آدم بکار و امین و دیانت دار میدانیم و
بدون همچو توئی رونق خانهٔ خود را بحسب خواهش دل مشکل می شناسیم تاجر صادق آداب لائق بجا آورده بعرض رسانید
که حضرت بندهٔ نادان را از راه کمال بنده نوازی دانا می خوانند لهذا بموجب تحقیق عرفا و عقلا عمل می فرمایند که گفته اند ع

جز بخردمند مفرما عمل | فاما امیدوارم که مصرع دیگر هم بیاد آرند مصرع | گرچه عمل کار خردمند نیست

شاه باکمال فرمود که اگرچه خردمند عمل را قبول نمی نماید فاما عقل همین حکم میفرماید که کار را جز بدانا حواله نباید نمود پس برین
تقدیر عمل بفرمودهٔ عرفا چه قسم کرده شود و معنی این قول بخاطر توجه میرسد تاجر بعرض رسانید که عقل و دانائی را مراتب و درجه
است بنابران دانایان گفته اند که اولوالالباب را باید که کارها بمردم نادان حواله نه نمایند بلکه اول تحقیق نموده کسی را که بهره از
دانش و فراست داشته باشد کار مالی و ملکی فرمایند و یقین ست که هر که را نصیبه از عقل و دانش خواهد بود سرانجام امور دنیا
که چندان کار نیست خوب خواهد نمود لیکن آنکه دانش تمام و عقل و بینش تمام خواهد داشت کی بامور دنیای فانی
که سراسر لاطائل ست خواهد پرداخت مگر بسمع همایون نرسیده است که مردمان عقلا که آنها را حکما می نامند و علما آنها را کاف
می خوانند از عقل و دور اندیشی خویش دنیای فانی را قبول ننموده اند بلکه همه عقلا تارک دنیا بوده اند پس هرگاه که عقل در
چنین حکم میفرماید آنکه ایمان بآخرت و فرمودهٔ انبیای صادق دارد کی خود را زیاده از احتیاج ضروری مبتلا ببلا می گرداند

رباعی در عالم جان بهوش می باید بود | در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بجا باشد | بی چشم و زبان و گوش می باید بود

شاه مسلمان از شنیدن این حرف عرفان متأثر و چشم پر آب گردید و فرمود که ای
صادق راست میگوئی دانایان باکمال همان رجال اند که مانند شاه شجاع کرمانی شجاعت را کار فرموده بالنفس خود بجار
پرداخته اند و از تیزی فراست جمیع علائق را قطع ساخته از خود دور انداخته اند یا بمثال ابراهیم ادهم همه کار این عالم
سر در گم و مبهم گذاشته بکار آخرت خود در ساخته اند و اکثر اوقات بعقل معاد و رای صواب ما نیز همین اندیشها می گذرد
لباس سلطنت اساس را خرق نموده خرقه باید پوشید و از غم و اندوه این انبوه بغم گردیده باید آرمید فرد

غصه رفت نخورده ایم که افتاد و پسند | عیش شاهانه زهی طبع گدایانه ما رباعی
ور حاصل ایام چه در دستم هیچ | شمع طرب ما گیر چه بنشستم هیچ
بنگر ز جهان چه طرف بر بستم هیچ | خود جام جم بدان چو بشکستم هیچ

فرد دنیا بعینه چو حباب ست هیچ در پوچ | پوچ ست تا درست بود چون شکست هیچ رباعی

گه وقت بفکر کار دنیا گذرد | گاهی برجا و خوف فردا گذرد
این مدت عمر قابل قسمت نیست | ای کاش همه بیاد مولا گذرد

تصدق فرمودن صادق هوشیار زر بسیار در بارگاه آن شهریار برای پیدا کردن شهرت نام دران دیار

واقفان باخبر چنین خبر کرده اند که تاجر صادق بر در بارگاه سلطانی ایستاده با دامان خود فرمود که چون او سبحانه از کمال کرم همچو من ناکس را بخدمت این چنین شخص کس رسانیده و او را بر من مهربان گردانیده است که با وجود اینهمه بی نیازی و کبریائی نیاز مرا قبول فرموده فقرا و غربای شهر را صلای عام دهند و بشکرانهٔ آن تصدق و خیرات زر کثیر نمایند چنین گویند که چون از اجتماع فقرا و درماندها بر سر دربار شوری و غلوئی بپا گردید و آواز آن بسمع شاه رسید از کسان خود پرسید که اینچه شور و هنگامه است بعرض رسانیدند که آن تاجر که امروز ملازمت عالی کرده است بشکرانهٔ آنکه هادی حق او را بخدمت انسان باکمال که عبارت از جناب عالی ست رسانیده مال و خزانهٔ بیشمار بفقرا میرساند و منت قبول نذر خود را بر خود می نهد و عجب خوشیهامی نماید که بیان آن از زبان محتاجان بعرض نمی درآید شاه باکمال از شنیدن این خبر آن قول و فعل تاجر خیلی متعجب و متاثر گردیده متبسم شد بالجمله چون آن تاجر عالی همت از گنج پاشی فارغ گشته بخانهٔ خود رسید بفرخ فال گفت که ای یار الحق پدر تو مرد باکمال و هم بامسمی ست که من در تمام عمر خویش این چنین مرد باکمال با هیبت و جلال که سراپا هوش و فراست و بتمام عقل و کیاست باشد ندیده ام و بهمین قدر مدت ملازمت از وحرفهائی شنیده ام که مرتبهٔ علم و عرفان او را زیاده از حد فهمیده ام بیت

گردد فروغ جوهر عقل از سخن عیان — آئینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان

و از قدردانی و آدم شناسی و قیافه فهمی او چه بیان نمایم که امروز مرا در صحبت اول حکم نشستن فرموده وطن غالب چنان دارم که حقیقت جوهر استعداد من معلوم نموده مفصل کیفیت صفات و اخلاق مرا هم دریافته باشد این همه احسان تست که مرا بخدمت انسان کامل رسانیدی و حلاوت و مزهٔ زندگانی چشانیدی رباعی

ترک هوس و وداع هر سودا کن — فرخ آئینهٔ نظر پیدا کن
جز صحبت بی نفاق اهل معنی — فردوس شنیده گیر مژگان وا کن

تجویز نمودن آن شهریار برای آن تاجر هوشیار چند خدمات دربار و بجا آوردن او ازان همه کار و دران باب بیان کردن نکته و اسرار و هم مانع آمدن آن مرد خبردار آن تاجر را از اختیار وضع فقرا و ابرار و اظهار نکات آن کار

القصه هر روز وقت بار آن تاجر بدربار حاضری گردید و اکثر اوقات هدایا و چیزهای نادر و عجیب می گذرانید و از قابلیت و حاضرباشی خود در اندک مدت رتبهٔ همکلامی حاصل نموده مصاحب خاص گردید و چون آن قدردان آدم شناس هوش و فراست و قابلیت و لیاقت و معامله فهمی و کاردانی او را معلوم نمود برای او چند خدمات عمدهٔ سرکار خود تجویز نمود

بر میداریم و باز چون غور نموده بجانب حقیقت می بینیم ما هرگز هیچ بندهٔ خدا و امت مصطفی صلی الله علیه وسلم و تارکان د
را تحقیر ننموده ایم و بی قدر نکرده ایم لیکن بنده های هوا و تابعان نفس را که بحقیقت عبد الدرهم و الدینار اند به پیش نظر
ناقد خود ذلیل و خوار میداریم بلکه حریصان شکم بنده برای حرص و طمع خود را خود ذلیل و خوار میدارند که وما ظلمهم الله ولکن
انفسهم یظلمون و بنده های خدا و پیروان دوست او بی اختیار ما معزز و مکرم می باشند نظم

شده مست لایعقل از جام حرص	هر آنکس که در بند حرص اوفتاد	دهد گوهر آبرو را بباد	ایا مبتلا گشته در دام حرص
چرا میکشی بار محنت چو خر	مبادا دل آن فرومایه شاد	که از بهر دنیا دهد دین بباد	چرا پشت خود خم کنی بهر ز
بود میل خاطر بطاعت مدام	نشاید سر از بندگی تافتن	که دولت بطاعت توان یافتن	کسی را که اقبال باشد غلا
دل از نور طاعت منور شود	اگر بندی از بهر طاعت میان	گشاید در دولت جاودان	سعادت ز طاعت میسر شو
			وگفت ای حاضران ش

نمی بینید که کسی را که ما مسلمان حقیقی و دیانت دار و امانت گذار می فهمیم و بتحقیق میدانیم که او اخذ دنیا برای حصول آخ
می نماید و احتیاط حلال و حرام میفرماید چه قدر عزیزش میداریم و غنیمت می شماریم و آن را که تارک دنیا میدانیم بچه تواضع و نیا
با او پیش می آئیم و بتیقین بدانید ای مقربان بارگاه هر کسی را درین جهان بیدار و بیمدار ان عالم برقرار عروج و دولت و شان و شوکت
و قدر و منزلت بقدر هوش و فراست و جرأت و شجاعت و عزم و همت حاصل میگردد و در آخر کار رهبری را عزم و همتش بمرا
مقصدش رسانیده قائم و برقرار میگرداند و بدون رسیدن منتهای مرتبهٔ خود کسی را تسکین و صبر حاصل نمی شود رباعی

هر کس نگرے شیفتهٔ آدابش	بی قدر مردان بعالم اسبابش
فواره ازین باغ بهر جا گل کرد	درخور هنر و تنی بلند ست آبش
رباعی گردون که زبون و خوار پرورد ترا	صاحب غرض از پرده برآورد ترا
گر قابل منصب عنایت می دید	محتاج باین و آن نمی کرد ترا فرد
همت بلند دار که پیش خدا و خلق	باشد بقدر همت تو اعتبار تو

غرض که دران بارگاه آن شاه آگاه طرفه نکتها در تعظیم بنده های خدا و پیروان مصطفی و تارکان دنیا بیان نمود و عجیب
حرفهای عبرت افزا و سخنهای تنبه فزا درباب بندگان هوا و تابعان نفس و اهل دنیا ادا فرمود که بیان
آن شرح بسیار می خواهد العاقل تکفیه الاشارة بارے آن شاه آگاه بعد نشست مدت مقرری از بارگاه
برخاسته بهر چار سو متوجه گشته همه امرا و مقربان را باشارهٔ سر و رو و چشم و ابرو رخصت کرده بجانب آن تاجر صادق
نیز ملتفت گردیده بحرکت دست چپ رخصت کرده بهیبت و جلال و وقار تمام خرام نموده داخل حرم محترم گردید

را از حول و قوت و کسب فعلش رهائی و نجات کرامت کرده بتمام ظاهر و باطنش را بجناب خود راغب و منجذب گردانیده خمس الاوقاتش را بعبادت حقیقی و حضور معنوی مشغول و مستغرق دارد و یا بمقام آن بندگان و کاسبان رساند که خود درباره شان بمیان قرآن چنین بیان میفرماید رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللّٰهِ و این بنده پروردگار برای آن بندگی شهریار را بر خویشتن اختیار نمی نماید که بحقیقت در نوکری اختیار فروشی و سربازی می باشد چنانچه در دیگر کسبها بصورت جنس فروشی و زربازی می باید و هم در مقام منصب داری عبادت باری بتعسر و دشواری میسر می آید چرا که یک بنده بندگی دو آقا را نمی شاید پس بسبب این علت و کار بنده نوکری و منصب را اختیار نمی نماید و هم این ناتوان در پای خود دردی دارد که طاقت و مجال پیاده رفتن و بسیار ایستاده گشتن در جسد و نفس خود نمی یابد و بدین چنین سببها از سعادت ملازمت و خدمت محروم می ماند و حالا از فضل و رحمت امیدوارم که بزودی این علت را از حضور رخصت فرمایند که طاقت از پای من طاق گردیده است و مجال ایستاده ماندن به پیش رواق نمانده است و اگر نصیب و قسمت یاوری می نماید و در دره و آزار در دلی خفت پیدا می شود گاه گاه بقدر یک و لحظه بحضور شاه رسیده بتبرک آستانه بوسی مشرف شده دیدها را از جمال این خلیفة الله نوریاب می گرداند رباعی

صد شکر بر آستان شاه و درویش
بردیم همان شیوهٔ تسلیم به پیش
چون آب بهر طرف که گشتیم روان
جز عجز نیافتیم زادِ رهِ خویش

چنین گویند که چون مقربان من و عن آن عرض تاجر حق شناس بعرض پادشاه خلافت اساس رسانیدند شاه آگاه متأثر گشته چشم پر آب گردید و بعد سکوت لحظهٔ فرمود که بتحقیق این مرد مسلمان است و بی شبهه از مومنان است و چون عذر لنگی هم دارد مرتبهٔ او را از پایهٔ همه نوکران و امیران بالاتر بگذرانند و بعقب تخت آورده بنشانند همان دم حاضران و مقربان او را بتعظیم تمام دست بدست تا بپایهٔ عرش سلطانی رسانیدند و بطرف عقب در آورده قریب پادشاه نشانیدند چنانچه بیواسطه کلام سلطانی بگوش خود می شنید اگرچه در آن وقت خود لیاقت و مرتبهٔ همکلامی نمیدید

بیان فرمودن شاه باکمال دران وقت و حال این نکتهٔ عدیم المثال که قدر و منزلت رجال به پیش مردم ستوده خصال بقدر همت و اعمال و پیدا می گردد

چنین گویند که دران زمان آن سلطان بحاضران متوجه گردیده فرمود که ما نیز خود را مومن و مسلمان میدانیم و از هیبت و جلال ملک حقیقی ترسان و لرزانیم و این ایستاده کردن نجبا و شرفا که بدعت جباران پیشین است مستحسن نمیدانیم لیکن چه کنیم که در بند رسم بد زمانه گرفتاریم فاما عزم بالجزم داریم که عنقریب این رسم بد نا نشستن نجبا و شرفا و علما و فضلا از میان

جوهرشناس دل مردمان در واقع این تاجر که آدم نادرست بازرگان کبیرست و در قابلیت و فراست و جود و همت بی نظیرست که بنده را هم نصف این اشیا و چیزها و تحائف هر یک بلد ها بزور و ابرام تمام رسانیده است و هر چند که از اخذ آن ابا کردم و عذرها بمیان آوردم فاما در آخر کار از مبالغهای این خوش گفتار ناچار و بی اختیار گردیده قبول نمودم و دل شکستن مسلمانی را که مهمان نو و غریب دیار خویش ست مناسب ندیدم و از آنجا که در چنین معامله او سبحانه چنین حکم فرموده ست که وَاِذَا حُيِّيْتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِاَحْسَنَ مِنْهَا اَوْ رُدُّوْهَا بخاطر دارم که انشاء الله العزیز باقبال شاهنشاهی و کرم نامتناهی عوض و تدارکش از بهتر و گرانتر آن می نمایم شاه باکمال از شنیدن این مقال اندکی متامل گردیده فرمود که ای وزیر خلال ها در برابر این همه جنس و مال در حق این تاجر خوش همت چه رعایت و مرحمت خواهیم نمود و از بخشیدن کدام خلعت و جواهر تدارک اینهمه نوادر خواهیم فرمود باز آن آداب دان بحرف و بیان در آمده التماس نمود که ای گنج بخش قدر افزا یک ذره عنایت و مرحمت تو برکرورها سیم بدوا زقدری قرب تو قدر مردمی افزاید پس در جنب او مال بچه کار می آید و هم بوسیلهٔ عزت و شوکت اهل دولت بیشمار تحصیل کردن می شاید

حکم کردن شاه باکمال عالی مقام به بخشیان عظام برای تجویز کردن منصب لائق برای تاجر صادق و ابا آوردن آن مرد هوشیار از قبول آن کار

بالجمله بعد رد و بدل بسیار و تکرار بیشمار آن شهریار بموجب عرض آن وزیر با وقار و دلخوشی آن مرد غریب آن همه جنس عجیب را قبول نموده بخشنار فرمود که خلعت لائق بدین تاجر صادق پوشانند و خنجر جواهر را بکمرش در آورده از جیغهٔ مکلل سرش را سرافراز نمایند و یک اسپ خاصه با زین طلائی و ساز مرصع نیز باو بخشند و بجانب بخشیان عظام متوجه گردیده حکم نمود که برای این برگزیدهٔ تاجران تجویز منصب نمایان کرده او را بپایهٔ امیران متوسط رسانیده ایستاده گردانند همان آن کار پردازان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آن تاجر ساده پوش آدم شعار را مرغ زرین کرده برنگ طائران بال و پر بر سرش برآورده بسلامگاه رسانیده بمیان جرگهٔ نوکران و طامعان داخل کرده خواه و ناخواه آداب قبول نیاز و تسلیمات عنایت و مرحمت ادا کنانیدند و بگوشش مژده و نوید منصب و دولت امارت نیز رسانیدند در آن زمان آن بی نیاز هوشیار عزت آثار از شنیدن این گفتار آن نوکران جانباز طمع شعار ظاهر گردانید که از طرف این بندهٔ نابکار بعرض شهریار رسانند که این فقیر مردی مسلمان و غریب ست بنابران بموجب سنت رسولان و فرمودهٔ او سبحان برای قوت لایموت بکسب تجارت و طلب روزی حلال می پردازد و بقدر طاقت بشری اکثر اوقات ایام حیات خود را بخاطر جمع در عبادت صوری مولای حقیقی خود صرف می سازد و منتظر آن فیضان هادی برحق می باشد که از کمال عنایت بی علت این گرفتار ماسوی و درماندهٔ غفلت

برنگ باغ و چمن سرسبز و پربار گردانیده همه سرحد و مملکت خود را بسان یک شهر آباد و معمور ساخته بود که هیچ جائی و مکانی خرابه و ویرانه نمی نمود حالا همان بهتر که بهمین قدر اظهار کار و گفتار آن معدلت شعار برای آگاهی یافتن مردم دنیادار بسنده نموده بگذارشش حال شجاع ستوده خصال درآمده گوش هوش یاران محبت آثار را گرم نمایم چنین گویند که آن تاجر صادق و آن خریدار امتعاع لائق از مقام خود روان گردیده طی مراحل نموده بمنزل مقصود رسیده با وزیر نمک حلال ملاقات کرده چند تحفه های پر از جنس نفیس و لطیف و چیزهای عجیب و غریب و جواهرهای مروارید خوش رنگ و آبدار بطریق پیشکش گذرانیده هرگز قیمت نه دیده آن همه چیزها را از و قبول کرده بدان کار حقیقت و کیفیت مالداری و خوشی همتی خود را به پیشش پیدا و آشکار گردانیده خصوصیت از حد تمام با او حاصل نموده برفقش بملازمت شاه با کمال نیز و فرحت بروز ملازمت آن با کمال و چندان جواهر و مال که بدان نمک حلال رسانیده بود بطریق نیاز گذرانیده بحضورش طرفه آبرو و وقار پیدا نمود چنانچه شاه آگاه آن همه چیزهای نادر و خاطرخواه را به پیش خویش طلبیده بدست خود ملاحظه کرده پسند نموده فرمود که این همه اشیای نادر آوردهٔ این تاجر پسند نمودنی و خرید کردنی ست همه را بگیرند و قیمت گفته اش را بدو رسانند از شنیدن این فرمان تاجر خوش زبان بهمان زمان بعرض رسانید که این بی بضاعت ناتوان بسان مور ضعیف این چند تحفه های پای ملخ کثیف را بطریق نیاز و پیشکش نذر این خلیفة الله که سلیمان زمان ست حسبة لله گذرانیده است اگر عاجز نوازی و غریب پروری کرده قبول میفرماید این مور بی زور بال عزت و شوکت پیدا کرده سر افتخار خود را بالکنگرهٔ شهریاری ساید و اگر از راه غنای شاهی و بی نیازی سلطانی بضاعت مزجات این ضعیف کمینه را قبول نمی نماید بهمین زمان از حضور سلطان برآمده بر سر دربار این همه جنس نامقبول و جواهرهای مردود و بیمقدار را به پیش فقرا و سائلان بازار برتاب می نماید و هرگز این چیزهای شوم و مذموم را که مطرود و مردود از جناب این خلیفة الله گردیده اند بمیان مال حلال بی شبههٔ خویش داخل نمی نماید شاه با کمال از اصغای این مقال بجانب وزیر نمک حلال دیده فرمود که این تاجر عجب مرد لاابالی و حیلی خوش همت می نماید ظاهرا مال بیشمار و تجارت بسیار دارد و زیر خوش تقریر آداب ملوکانه بجا آورده بحضور آن روشن ضمیر خواند ع

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنانکه غنی ترند محتاج ترند

رباعی
این دولت پر سود که نفعش ضررست
هرچند که بیش ست ولی کم قدرست
هرگز دل کاسبان غنا نشناسند
هر کس که توانگرست محتاج ترست

رباعی
تاجر تو مقدار هوس فضل اندیش
درویش باندازهٔ درد دل ریش
درویش و غنی از طلبت غافل نیست
هر کس میخواهد همان درخور خویش

و به نیاز تمام دران مقام بعرض رسانید که ای معیار قلب انسان و ای

ازجا میر باید مگر بدان قسم بی پروائی و بدان قدر بیدستگاهی سلطنت بخشی و سلطنت ربائی او را اجال آن رکن السلطنت بختیار معاینه نکرده بود بید مصاحبان هوشیار دندیان خوش آمدشعار باز بتکرار اظهار نمودند که ما یان نیز بقدر دانش و بینش صورت آن شجاع را دیده حقیقتش را فهمیده ایم بدان راه این همه فدویان خیرخواه بدل خود عزم جزم کرده اند که اول آن سلطان را بهر مکان که می یابند از حرافت او خاطر خود را خوب جمع می نمایند بعد ازان خود بدولت ار تخت سلطنت می نشانند وزیر خبیر روشن ضمیر از اصغای این تقریر بغضب تمام در آمده بتبدل و تغیر مزاج و بشرهٔ خود را دران مقام نمایان کرده فرمود کای ساده دلان بیهوش و ای آدم شکلان خرگوش و ای درمانده و گرفتار هزد و حماقت نای نوش جرت است درست مرا گوش بدان هشنیده و بدل خود یقین آمد که درین زمان بمیان تمام جهان آدمی مثل تنها شجاع نمی نماید بر با وجودش هیچ احدی را اراده و خطرهٔ ریاست و خلافت کردن نمی شاید و کدام موذی حیوان و خارج از جرگهٔ انسان باشد که بخاطرش خطرهٔ ایذا و بدخواهی او در آید و کجا آن چنان فعل قبیح و نابکار از همچو من حق شناس اخلاص آثار بوقوع و اظهار می آید لیکن ای دوستان حماقت شعار اگر اراده و مشیت پروردگار دربارهٔ این نالائق و گناهگار آن چنان معامله و کار را میخواهد یعنی که این جهان سیه دار پر غبار را از غروب کردن آن چنان آفتاب عالمتاب خالی و بی نور می گرداند دران حال ازین گرفتار بلای جاه و مال آنچنان خطره و خیال بروی کار می آید در آن زمان چه جای گرفتن یک ملک دکن و دیار هندوستان که از تائید و مدد او سبحان تمام هفت اقلیم این جهان را بمیان قبضهٔ تصرف خود میرساند که بقدر هوش و فراست و دیانت و امانت و حیا و مروت و غیرت و سخاوت و شجاعت و عدالت خود هم در تمام عالم دیگری را نمی شناسد و از خوبیها و کمال آن شجاع با جمال و جلال که درین قدر مدت و حال برین بندهٔ ذره مثال از فضل ذو الجلال پیدا و عیان گردیده است چه مقال دارم که حوصله و استعداد است شمارا قابل قبول آن نمی یابم باری این قدر بدانید که آن جناب آفتاب عالمتاب را در تمام عالم یکه و بیمثل شناسید و این ذرهٔ بیمقدار را از دل و جان قربان و نثارش انگاشته هواخواهش دانید پس ازین باز اگر کدام فدوی و جانباز این قسم حرف را بزبان بمیان خلوت و جلوت من پیدا و آشکار می نماید سزای جرأت و گفتار خود را می یابد و مرا دشمن خونخوار خود می شناسد که من از راه قفا زبان آن نالائق بیوفا بر می کشم و بندی و جهری بردهان دیگر واهیان و فتنه برانگیزان می نهم غرض که از شنیدن آن مقال و دیدن این حال آن همه رجال بعرق انفعال تر گردیده برنگ شمع زبان مقال خود را لال گردانیده بحضور آن امیر که او را در حق جان و سر خود بسان صرصر و گلگیری فهمیدند حیران و بی تقصیر گردیده بجاها و مقام خود ساکت و قائم بوده ازان باز هرگز بدان قسم گرم زبانی لب خود را نمی کشودند و آن وزیر هوشیار دران ملک و دیار جز رسی و عدالت را کار فرموده تمام دکن را

بهمراهی خود اختیار کرده و چندی از خواصان و خدمتگاران که در هر صناعت و کار شعور و مهارت بسیار داشتند بخدمت گرفته بشمار اشتران و استران قوی پشت و راهوار را از جنس نفیس و عجیب آن ملک و دیار و هم از جواهر بسیار و خزانهٔ بیشمار پربار نموده شاهزادهٔ فرخ فال را نیز مع آن معشوقهٔ صاحب جمال بهمراه چندی از خدمهٔ محل خود در سواریهای زنانه نشانیده آن تاجر جان و آن خریدار متاع گران بجانب ملک هندوستان روان گردید و در آن وقت و حال شاهزادهٔ فرخ فال بطرفه کیفیت و احوال به پیش آن شجاع با جمال و جلال بدین فال حسب حال نوا برکشیده وقت خوش او را خوشحالتر گردانید

غزل فال فرخ میزند بخت مبارک فال ما
گردش احوال باشد قرعهٔ رمال ما

در طلسم حسن صورت محو معنی مانده ایم
محشر حیرت کند آئینهٔ تمثال ما

بر نمی آئیم از قید خودی چون آسیا
تا رویم از خویش هستی آید از دنبال ما

سعی ما را حاصلی گر هست عکس مدعاست
دست رد چون موج بحر آید باستقبال ما

حق و باطل می کشیم فرخ بیک میزان عدل
دیدهٔ احوال بود آئینهٔ احوال ما

و بعقبش آن وزیر خبیر بکار معاملات و تدبیر خود در آمده همه فرزندان و اقربای بی دستگاه و فقیر خود را صاحب دستگاه و امیر گردانیده یک یک یار و رفیق قدیمی و جدیدی خود را بمرتبه و منزلت دولت و صولت رسانیده همه کار و مدار آن ملک و دیار را بقبضهٔ تصرف آنها سپرده بقسمی قوت و اقتدار پیدا کرده بود که هیچ امیر و سردار و کدام رعیت و زمیندار را بااو مجال و طاقت مخالفت و سرتابی نمانده چنانچه بعد مشاهدهٔ آن حال بعضی رجال که ندیم و مصاحب آن مرد با کمال ستوده خصال بودند بمیان خلوت خاص بعرضش رسانیدند که آن ذو الجلال از فضل بر کمال جناب عالی را این همه سپاه و مال و این قدر حشمت و جلال بخشیده است که عشر عشیر آن بهمراه رکن السلطنت کم حوصله که خویشتن را شهریار بختیار گردانیده بود نبوده است پس خود بدولت با وجود این حشمت و صولت چه توقف می کنند و چرا بر آن تخت سلطنت نمی نشینند که ما همه فدویان و جانبازان بطوع و رغبت قبول آن معنی می نمائیم و هم دیگر امیران و سرداران بجبر و حکومت داران کار مشیت پروردگار را باز آوردن نمی توانند آن وزیر خبیر بمجرد شنیدن این تقریر زمانی برنگ تصویر بجای خود ساکت گردیده بدیدهٔ حیران بجانب آن گویندگان دیده فرمود که ای دوستان نادان و ای گولان کج فهمان شما از مشاهدهٔ انبوهی و اجتماع این چندی از حیوانات ناطق که بسان رمه و گلهٔ حیوانات مطلق یک جا جمع شده اند مسرور گردیده مغرور شده اید برای آنکه حقیقت و ماهیت آن شجاع الانسان که درین زمان او را جریده و تنها دانسته اید نفهمیده اید بیقین دانید که آن شیر آدم خور و آن اژدر صفدر یکه و تنها هم بمیان مجموعهٔ شما پریشانی می اندازد و در یک دم یک یک را

برخویشتن لرزیده باظهار هزاران طپش دل و رنگ کدورت و ملال بحضور آن خورشید با جلال روشن و عیان گرد
که اگر این بی مقدار را درین دیار برنگ رکن السلطنت شهریار میگردانند هرگز بنده قبول آن کار نمی نماید و اگر این خدمت
نابکار را بهمین وتیره و آئین درین زمین می گذارند این غلام فدویت آثار بجان منت خدمتگاری همه خواجه تاشان
می نماید و برطبق دستور و معمول بهمه امور و کار می پردازد لیکن قبول کردن خلافت و نیابت و خواندن خطبه و ر
گردانیدن سکه را بنام دیگری هرگز از بنده نمی آید و هم سوای خود دیگری را در ابنای جنس خویش لائق و درخور آن کار
نمی یابد شاه شجاع هوشیار از شنیدن این گفتار فرمود که ای فدویت آثار معتمد شعار من ترا منصب نیابت و خلافت
برای آن می بخشم که مبادا درین ملک و دیار از ناپیدا گردیدن شهریار فتنه و فسادی پیدا گردد و یا از دل دیگری هوس تمنا
آن کار هویدا شود باز آن وزیر خبیر گرم تقریر گردیده بعرض رسانید که من در هر وقت و حال سایهٔ این همای اقبال
را بر سر خود می یابم و ذات ملکی صفات ترا دائم تائید بخش و مدد رسان تن و جان خود می شناسم پس کدام اجل رسید
خون گرفته باشد که بجانب این ملک معمور و سلطنت با دستور چشم تمنا کشاید و از میان نوکران و امیران که بحقیقت
جانوران شکارگاه این شاه آگاهند و بصورت و معنی مانند گلهٔ و رمهٔ این راعی حق شناس خلافت اساس می نماید
قدرت و مجال دارند که بسرتابی و وحشت درآمده رم از جرگهٔ اطاعت و تبعیت او نمایند پس برای سرانجام و اتمام ا
قدر معامله و کار این بندهٔ نابکار کفایت دارد و او را التجاوز کردن از پایهٔ بندگی و مقام غلامی خود نمی شاید

بود حضور تو نقش بدل نشستهٔ ما
که جز ادب نبود کار دست بستهٔ ما

شاه شجاع آگاه از شنیدن این عرض
آن فدوی خیرخواه خیلی خوش دل گردیده بر همت و جرأت و فدویت و فراست او آفرینها نموده تمام خلعت خاصهٔ خ
از بر خود فرود آورده بدو بخشیده دران زمان او را بمنصب هفت هزاری هفت هزار سوار ممتاز گردانیده مد
مخارج پرگنات تنخواهش را بدست اختیارش داده دیگر معاملات و کار مالی و ملکی خود را بهر یک اهل خدمات و کار سپ
همه نوکران و کسان دربار را حکم تبعیت و فرمان برداری آن وزیر مختار کرده عزل و نصب خدمات و کار بهار را بدست
داده سررشتهٔ آن همه کثرت را بدان یکمرتبهٔ وحدت رسانیده خاطر خطیر خود را جمع نموده این آیت ذوالجلال را بهیئت
بر کمال برای نصیحت و هدایت به پیشش خوانده رخصت گردانید وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ
إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا وَ
إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ وَانْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ وخویشتن را بزی تاجران درآورده نام تاجر صاد
برخود نهاده صد سوار سردار معتمد و هوشیار که خوش ظاهر و نمودار بودند و در هر امر و کار منتخب و یگانهٔ روزگار

یعنی از آستانهٔ عزت خویش
سیلاب بنای عافیت نتوان شد
تا شخص ایمن ز گرد ذلت باشد
دیگر بکجا صاحب عزت باشد

افتی هرگه بخانهٔ کس رفتی رباعی
هرگاه قدم نهادی از خانه برون
باید خاک جناب عزلت باشد

گر باغ شگفت و گر چمن خندان شد
ای خانه‌خراب خانه‌ات ویران شد رباعی
آن کس که کند خانه‌اش از خانه بدر

و آن همه مداخل و محاصل اطرفه مخارج و مصارف دارد که همه مردم مساکین و غریبان و سائلان دینار و درم و نان از دست و کیسه و خانه‌اش می یابند و مهمان سرائی و مسجدی و خانقاهی و چاهی بنا کرده است که آدمانش تجسس و تلاش نموده مسافران و غریبان را دران مکان فرود می آرند و ضیافتهای درخور حال هر کس به پیشش میگذرانند و عابدان و ذاکران دران چنان مکان بی کدورت باصفا شب و روز الفراغت و جمعیت میگذرانند و قانعان و کم طمعان دران ارسرا پا امن و امان بآسایش و راحت گذران می نمایند و تشنگان و محتاجان ازان خیر جاریش سیراب و شاداب می گردند و مریضان از دار الشفایش دوا میخورند و طبیبان هوشیار مزد آن کار ازان سرکار حاصل میکنند و برهنگان و بیکسان در موسم تابستان و زمستان لباس و پوششهای نرم و گرم از خانهٔ آن نگار شوخ و باشرم که مجموعهٔ اضداد است می پوشند نظم

شد همه عالم پر از آوازهٔ آوازاو
گوش دل پر لذت از کیفیت سازوییت

وی جهان پر داستان از دست دستان بازاو
باعث شوق حریفان صورت زیبای او

راحت جانها نغمهٔ نغمه پرداز ویست
منبع ذوق ظریفان جلوهٔ رعنای او

روان گردیدن شاه شجاع طالب برای حصول آن همه مطالب بطرف ملک هندوستان در لباس تاجران و مسمی گردانیدن خویشتن را بتاجر صادق برای دریافت یار موافق و گذاشتن کار و مدار آن دیار در قبضهٔ تصرف و اقتدار وزیر خبیر و بیان حقیقت نیابت آن روشن ضمیر و اظهار کیفیت ملاقات آن تاجر ستوده خصال بدان شاه باکمال

شاه شجاع هوشیار که طالب یار و جویای چیزهای نادر و بکار بود از شنیدن آن اخبار بسیار خوش وقت گردیده وزیر خبیر را بحضور خود طلبیده فرمود که ای معتمد شعار حالا من جویای نگار و شیفتهٔ دیدار مژده و نوید یار صادق و چیزهای لائق رسیده است و آن اخبار بی اختیار صبر و قرار را از دل و جان من ربوده است پس میخواهم که ترا درین ملک و دیار شهریار مقرر کرده خود بزی تاجران درآمده برای تحصیل و تجارت آن همه چیزهای گرانبها و آن گوهر بیهمتا بجهان بگردم و آیم و بمیان دریای محنت و بلا غواصی نموده طالع آزمائی نمایم باشد که از فضل الهی نامتناهی درهای مقصود خود را بچنگ درآرم وزیر خبیر از شنیدن این تقریر و دریافتن عزم صادق آن اولوالعزم روشن ضمیر زمین ادب بوسیده بلسان ذره

هرچندم بدم بهتر سیبی دارم من	میل پسر من بسوی ظل الله است	باقبله نما همسر سیبی دارم م

واگر طالب نوکر نمک حلال هستی هم آن شاه آگاه انوکریست که بصفت نمک حلالی خود از پایهٔ ادنی ترقی نموده بمرتبهٔ وزا
رسیده است واگر جویای طبیب حاذق هستی هم آن شاه لائق به پیش خویش حکیمی عاقبت اندیش دارد که بارها بجف
علاجهای دست بسته کرده دواهای حُکمی داده است که بدان سبب وکار آن قدردان مذاق شناس این را مسمی بحکیم م
خصال گردانیده وآن را خطاب نمک حلال بخشیده نامهای آن فردم فهمیده وسنجیده را هم قرینهٔ نام نامی گ
خود گردانیده است وهم ای سلطان باجلال در شهر آن شاه مجموعهٔ کمال ومظهر جمال لولیی ست بهیمتا ومثال واز سب
اجتماع جمال صوری وکمال معنوی صورت سیرت نام دارد والحق که کلمهٔ لولی باشد وآدم باش درحق او راس
صادق می آید واز انجاکه آن گران بهاهٔ یک شب وصل خود را لک روپیه مقرر کرده است بدان راه در افواه لقب
لاکها بیسوا مشهور گردیده است وبسبب آن همه گران بهای جنس سر بمهرش بفروخت نرسیده ودست مال خرید
نگردیده ودُربی بهایش تاحال ناسفته مانده است وآن منبع حسن وجمال ومجموعهٔ خوبیها وکمال برای تحصیل زر ومال ع
ضابطه وکلیه مقرر کرده است که هر هفته خود را هر هفت نموده سراپا خویشتن را بزیب وزینت درآورده برغرفهٔ محل خ
برآمده دیدار بخواص وعوام می نماید وتجلی عام می فرماید چنانچه همه غربای بازاری ومالداران شهری دران روز بزیر ج
او مجتمع گردیده از نزدیک ودور تماشای جمالش را دیده حظ وسرور بر میدارند وبقدر استطاعت وبضاعت نذر ر
از گل وشیرینی ودرم ودینار می گذرانند وکسی که واله دیدار وشیفتهٔ گفتار آن نگار هوشیار گردیده صد روپیه بهای د
می آرد او را در پائین باغ جهروکه طلبیده بنزدیک غرفه رسانیده بخنده روئی وکشاده پیشانی با او پیش آمده نکتهای ا
وحرفهای دلپسند فرموده اداهای سراپا زیب وغمزه وعشوهای دلفریب نموده زیاده تر مشتاق دیدار وگفتار خود می گ
وآنکه پانصد روپیه بطریق رونمائی می گذراند او را بدرون محل خود طلبیده بر مسند عزت نشانیده تمام روز آن خورش
جبین صبر سوز بدل گرمی وبخاطر جوئی ودلداریش درآمده بانواع طرق واقسام آئین مجلس را گرم ورنگین داشته به بیش
نغمه سرائی هم می نماید وهر که هزار روپیه میرساند او را باحترام تمام بمقام خود رسانیده همه شب مهمانداریش کرده ضیاف
خوبی نموده از رود وسرود محفل را طرفه آب وتابی داده از نغمهٔ دلربائی خود گوشش را گرم گردانیده تماشای رقا
خویشتن نیز نموده دل او را بطپش رسانیده نفس هواخواهش را بی صبر وقرار می گرداند وآن نگار هوشیار آن همه معامل
وکار را بدار خویش می نماید وهرگز بجانهای طلبندگان وجویندگان خود قدم رنجه نمی نماید که بدین چنین سخنان حکمت ا

وعزت فزا عمل مصنف باید رباعی	گامی چو ز خود پیش روی پس رفتی	طوبی بودی بذلت خس رفت

وقوع نمی آید و قبول کردن احسان را هم مرد باحیا و بامروت می شاید و این همه کیفیات و احوال در ذوات رجال
باکمال مشاهده کرده می آید و هرگز تماشای آن حسن و جمال در آئینهای نقوش حیوانات آدم تمثال نمی نماید شاه شجاع
والاجاه از استماع خبر آن همه جنس و متاع خاطرخواه خیلی خوش وقت گردیده فرمود که ای بشیر و خبیر و ای گویندهٔ خوش تقریر
از واقفان و عارفان اخبار نمودن و آگاهی بخشیدن ست و از طالبان و جویندگان بدل و جان سعی نموده خویشتن
را آبادور سانیدن باری بگو که آن گوهرهای خوش آب را بکجا دیده و نشان آن گنج نایاب را بکدام مقام شنیده که من
ناجان در بدن دارم بهر قسمی که می توانم خویشتن را آبادان چیزها میرسانم که بدون حصول صحبت یار این زندگانی را بر
جسد خود باری فهمم و بغیر مشاهدهٔ جمال آن چنان نگار دائم چشم خود را پرغبار می بینم و سوای رسیدن آن دیگر چیزهای ضروری
و بکار این همه معاملات و کار خود را بسیار بی مزه و بی اعتباری یابم باز فرخ فال بعرض رسانید که ای شاه عالی همت
بلند اقبال آن همه چیزها و تمام آن خوبیها را بدر من شاه باکمال که اسم بامسمی ست در ذات شریف خویش و ملک خود موجود
و مهیا دارد یعنی که نیکوئی و احسان عام نمودن و هم قبول خدمت و فدویت از دیگران کردن شیوهٔ مرضیهٔ ذات گرامی
و نفس شریف اوست و از وجود و وفا و مروت و حیا اوصاف نها دارد که تعلق بدیدن و آزمودن دارد و سوای آن ذات لائق
تام یار صادق و رفیق موافق هرگز بر دیگری راست و صادق نمی آید و زنهار ای شاه هوشیار تو حال شاه باکمال را
بر مثال من خراب احوال خیال نخواهی فرمود و بدل نخواهی گذرانید که کسی که پسرش چنین ست پدرش چه خواهد بود که الولد
سر لابیه در خبر وارد شده است و بیقین تمام دریاب که او سبحانه از کلام خود نیز چنین اخبار فرموده است که یُخْرِجُ الْحَيَّ
مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ پس درینجا آن خالق مختار از پیدا کردن من ناهنجار قدرت ثانی خود را باظهار آورده
عبرتی و خبرتی بمردم دانا و اولوالابصار بخشیده است رباعی

جز زنگ کدار نقش سردی نیست
رباعی بر چهرهٔ دهر ست وجودم کلفی
می خواست زمانه همچو من ناخلفی
هر جا دردی ست پرده دار صافی ست

از عالم انفعال دل می آیم
یارب گهری چو من نزاید صدفی
رباعی در محفل هستی که همه نیرنگ ست
می معنی شیشه شیشه مغز سنگ ست

اشکم ز بهار طرب لم گردی نیست
غیر از عرق شرم دگر ره آوردی نیست
تا سلسلهٔ سلاسل از هم گسلد
هر آئینه را ز طلسم زنگ ست

دربین تقدیر ای شاه روشن ضمیر
اگر صحبت و رفاقت یار صادق و رفیق موافق می خواهی شاه باکمال را دریاب که او در اوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده وحید دهر و فرید عصر ست
مجموعهٔ خوبی ست رخ زیبایش

رباعی ای دیده بیا نور الهی بنگر
از خوبیها هر آنچه خواهی بنگر رباعی

وان گوهر تاج پادشاهی بنگر
آئینهٔ نیکو اختری دارم من

وکمال غریب که دولت می خواهد در خارج ندیده باشی لیکن آن را هم در آئینهٔ ذات خویش که مظهر جمیع اسما و کل صفات الٓهی است مشاهده نموده باشی رباعی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
ورنه هر جلوه که بینی همه از خود بینی رباعی
مانند تو آسی در آباد و خراب
آهو تو خودی و هم تو دشت و هامون
فرد بر روی زمین نظیر رویت

ای نسخهٔ نامهٔ الٓهی که توئی
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
ای چشم تو مست خواب در مست شباب
شاید که در آئینه توان دید در آب رباعی
یک آئینه دار جلوهٔ کو نبینی
در آئینه هم خیال باشد

وی آئینهٔ جمال شاهی که توئی
تو گر بر لب جوئی بهوس ننشینی
صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
لیلی تو خودی و هم تو بر خود مجنون
دریاب که نبود دو جهان از تو برون

باری عنایت کرده صریح بیان فرمایند که خود بدولت طالب و جویای کدام چیزها هستند شاه شجاع فرمود که ای برخوردار من در جهان بسیار نام یار صادق و رفیق موافق و نوکر نمک حلال و طبیب حاذق شنیده ام لیکن تا حال بهیچ یکی نرسیده ام و هیچ کدام را چنانچه باید نه آزموده ام رباعی

هر آرزوی که بود برخاست ز دل
نیست در معنی بجز آدم که بسیار است و نیست

انصاف درین دهر ستمگار نماند
جز آرزوی یار وفادار نماند بیت

هر یار رشد اغیار و کسی یار نماند
آنچه بر جستیم و کم دیدیم و در کار است و نیست

و هم تعریف و توصیف صاحب جمال باکمال اصغا کرده ام فاما آن چنان مجموعهٔ خوبی و محبوبی را نیز ندیده ام و در جهان نام احسان شنیده ام لیکن احسان کنندهٔ بی منت ندیده ام و قبول کنندهٔ احسان بر خود بطوع و رغبت نیز نشنیده ام و دیگر آن حرف مشهور و مثل معروف که زبان زد خواص و عوام است که لولی باش و آدم باش شنیده ام فاما تا حال معنی و حقیقت آن قال را نفهمیده ام یعنی کسی که آدم خوب خواهد بود و تیرهٔ لولی چرا قبول خواهد نمود و آنکه لولی خواهد بود البته از مرتبهٔ آدمیت خارج خواهد بود فرخ فال از شنیدن این مقال برنگ گل بال بال شگفته غنچهٔ دهان را بپاسخ وا ساخته بعرض رسانید که اگر مزاج نازک بدان چیزها می گراید و همت عالی شوق دیدن آن چنان ذوات لطیف و نفوس شریف دارد و بخاطر خطیر حل آن حرف خلجان می نماید این خدمتگاری را بنده بجا می آرد و جناب عالی را بدان همه نوادر رسانیده برای العین تماشای آن می نماید لیکن رسیدن بیار موافق اعزم صادق می باید و دیدن جمال باکمال را استقامت احوال می شاید که سوای غربت گزیدن بچیزهای غریب رسیدن مشکل می نماید و بدون گسستن از چیزهای دنی و کثیف پیوستن بچیزهای عالی و لطیف محال بنظر می آید و برای خورده گیری و نکته رسی احوال عوام و ارزال اندکی در مزاج کوچک دلی نیز می باید و برای آزمودن حال طبیب احتمال بار درد و آزار می شاید و برای دریافتن حوصله و مذاق نمک خوارگان خیلی نازکی و لطافت مزاج می باید و کار احسان بغیر از عالی همت

ازان مقدور هیچ بشری نخواهد بود و بسبب آن همه کاردانی و جزرسی او راوران دیار اقتدار تمام حاصل آمده مصاحبت گی
آن شهریار میسر شده چنانچه شبی در بارگاه آن شاه فلک جاه از اجتماع امیران روشن ضمیر خیرخواه و مصاحبان دل آگاه
مجلسی برنگ انجمن ستارگان و ماه منعقد گردیده بود و آن ماه فلک جاه و جلال و بدر سپهر عز و کمال بر حال جمیع مصاحبان
و مقربان که بمنزلهٔ ستارگان درخشان طالع روشن داشتند بسخنهای ظلمت زدا و نور عبرت فزا نورپاشی می فرمود و هم
همه آن انجم انجمن بقدر حوصله و استعدادات خویش شعشعان زبان و لمعات بیان دراز نموده نکتهای نورانی و حرفهای
عرفانی ظاهر و لامع می گردانیدند و از طور نشست و برخاست و طریق رفتار و گفتار بی ادبان و گم کرده راهان به آداب
آدمیت و راه جادهٔ انسانیت نموده بجانب کعبهٔ مقصود حقیقی دلالت می کردند و دران وقت و حال بمیان آنهمه وشنان
درخشان آن ستارهٔ سعید باجمال یعنی فرخ فال در پهلوی آن بدر کمال از شعشعان جلال فانی از خودی خود شده زبان
مقال را لال گردانیده بدین طریق ادا سالکان طریق را جادهٔ گم گردیدن و راه فانی شدن بحضور مقتدا و پیشوا تلقین و
ارشاد می نمود چنانچه دران حال آن ماه فلک عز و اقبال بجانب آن ستارهٔ فرخ فال نگاه عینیت خود دیده از
برخویش خلعت نورانیش پوشانیده بوجود موهوب در برابر پهلوی خویش پیدا و موجود گردانیده برخواند رباعی

ای کار تو در شمار ما می آید	ای قلب تو در عیار ما می آید	باید که تو عین خویشتن دانی ما را
فانی شدنت چه کار ما می آید فرد	می توان از قطرهٔ اشکی بمطلبها رسید	گاه باشد خرمنی حاصل شود از دانهٔ

و فرمود که ای ستارهٔ سعید باجمال و ای نجم فرخ فال تو در همه وقت و حال بمقامات و منازل شرف و کمال و افلاک
حشمت و جلال عروج و نزول نموده گرم و سرد زمانه را دیده بسیار عجائب و غرائب عالم را مشاهده کرده باشی پس درین
وقت و حال باید که زبان مقال خود را لال نگردانی و لسان نورافشان خود را گرم بیان ساخته و غبار کدورت بعضی
خطرها و کلفت تمنای اکثر چیزها از میان سینهٔ بکینهٔ من برآری که من نام چندین چیزها بگوش خود شنیده ام لیکن تا حال
نشان آنها را بچشم خود ندیده ام و چون تو ای اختر جهان دیده که از سرتا پا برنگ دیده می نمائی اگر آن چیزهای مطلوبه
و امور مرغوبه مراد رکدام جا و مکان و بمیان کدام معموره و ویران آن گنج بی پایان و آن عنقای بی نشان دیده باشی
بمن نیز دلالت نموده بار احسان آن نورافشانی خود را بر دیده و جان من گذاری که من شنیده و ندیده ام و اگرچه در
صورت شاهم لیکن در معنی گدای آن چیزها ام فرخ فال از شنیدن این مقال ذره مثال خویشتن لرزیده برنگ ستارهٔ
درخشان سراپا دیده و زبان گردیده روشن گردانید که ای بدر کمال و ای خورشید بیزوال چه خوبی و کمال و کدام
حسن و جمال در عالم خواهد بود که تو از فضل ذوالجلال بآن فائز گردیده و اگر بالفرض و التقدیر محال آن جمال عجیب

وقدم رنجه کردن خود را به دل وجان من گذارد و تا جان در تن دارم بودن این نور دیده را بخانه بچشم خود اولی می بینم
و چون این گناهگار غفلت شعار لا ولد واقع شده است وجود همچو تو برخوردار را در حق خود از اعاظم نعما و تفضلات یزدا
می فهمد این چند روزه زندگانی بی اعتبار را از دیدار تو بعیش و عشرت گذرانیده در آخر کار این ملک و دیار را بدست اختیا
تو در آورده بخوشی خاطر و فراغ دل پای آسایش در گور دراز نموده می آید رباعی — آن کس که ز اوج قدر خود محرم نیست

از تشویش تنزلاتش غم نیست — ننگ حیوانی آدمی دارد و بس — جائی که کمال نیست نقصان هم نیست
رباعی خواری از دهر دانش اندوخته دید — وز بی ادبان جور ادب آموخته دید — با تیره دلان زمانه را کاری نیست
آفت از باد شمع افروخته دید فرد — دل آگاه از گرد کدورت در خطر باشد — نگرد و سنگ تا آینه کی زنگار می گیر

فرد سوز دل گر همه از عشق مجاز است خوش است — عود هر چند بود خام چو سوزد خوش بوست

فرخ فال از شنیدن این مقال آن شاه با کمال زیاده تر بدحال و پر ملال گردیده بگرد اگردش تصدق شد
بپایش در افتاده این نوا برا فراشت که من بنده ام و شرمنده ام و تا زنده ام بزیر این اقدام سر افگنده ام رباعی

آلوده گیم اگر باین دستور است — هر جا باشم همان تری منظور است — از دامن من در آفتاب محشر
مانند جبین خیال خشکی دور است فرد — بهر ناهمواری من گر فلک یکسان شود — می شود هموار تا هموار می سازد مر
قطعه فغان کاندر گناه آباد دنیا — نباشد همچو من صاحب معاصی — ز بس بدکاریم تاثیر دار
جهان از غیب متهم گردید عاصی — غرض که بمیان آن شاه و شاهزاده خیلی موافقت صحبت حاصل آمده و مؤانست

و محبت پیدا گردید چنانچه آن شهریار در وقت دربار او را بجانب پهلو در برابر تخت خویش بر کرسی زر می نشانید و بهنگام خلوت
جلیس و مصاحبش سوای او دیگری نمی بود که همه امیران و مقربان بر تقرب او حسد می بردند و غبطه در کارش میخورد

منصب وزارت بخشیدن شجاع هوشیار بدان عاقل خان مرد بکار و اظهار کردن فرخ فال خوشگفت
به پیش آن شهریار جویای یار حقیقت و حال را موافق و حکیم حاذق و نوکر نمکحلال و صاحب جمال با کمال

چنین گویند که آن شاه شجاع هوشیار بعد فراغ آن معاملات و کار رجال عاقل خان که او را آدم بکار فهمیده بود متو
گردیده حقیقت فراست و کاردانی او را خوب معلوم نموده روز بروز قدر و منزلتش را افزوده در مدت قلیل انعامات
و اکرامات جلیل درباره اش مبذول فرموده شش هزاری منصبش کرده خطاب وزیر خبیر بخشیده وزیر خود مقرر گرداند
رکن السلطنت را از پایهٔ وزارت معزول گردانید و آن مرد خبیر در معاملات و تدبیر بحدی آگاهی و رسائی داشت که زیاد

ر باکمال خود را در هر حال خوب می شناسم که گم گردیدن مرا ازین قسم پیدا شدن بهتر خواهد فهمید و ازانجا که در نظر پسندیده
رحب فعل ناپسندیده مرده دل می نماید پس صحبت و مصاحبت مرده را کی زنده قبول میفرماید مگر تائید و مدد فضل و رحمت
ی در رسد و ازان نابکار آن چنان فعل و کار باظهار در آرد که او را ازان مرتبهٔ دل مردگی بر آورده باز بحالت زنده دلی رساند
ن از قدرت قادر سبحان و هدایت هادی گمراهان دور و بعید نمی نماید بلکه در بسیار جاها آن چنان کارها هم بوقوع می آید
قدرست ان الحسنات یذهبن السیئات پس بران تقدیر این فقیر نیز قبول حکم عالی نموده بدان جانب می گراید و بدین
ور آن حال رفتن فرخ فال بخدمت شاه باکمال که او را اسم بامسمی می فهمد محال می نماید و بطرفه کیفیت حال بدین چنین

ل نواها کشیده زار زار نالید رباعی
ہ بهره بود طبیعت از حاصل علم
دل ز شهود فعل خود تر نشود
ر چون عقیقی که بکندن برود جرم از و
رای بخویش باطن و ظاهر من
ے شنیدستم که رندی در خرابات
چون مشاطهٔ نگذارشتم سے
باعی از آب و گلم سرشتهٔ من چه کنم
بر سر من نوشتهٔ من چه کنم
رم که ز من در گذرانے بکرم
اه هر دو جهان را بمن توان بخشید
ر بیت بخود رفته بدل ساخته ایم

فطرت هر جا نقاب ادراک شگافت
گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت
خیر و شر خلق در نقاب عدم ست
دادا ز جرم مرا سرزنش یار نجات
خود سر نگذارم بنظر تربیتی
بستی در همی گر دے مناجات
خواهم برم از هند بمحشر بگواهی
وین پشم و قصب تو رشتهٔ من چه کنم
رباعی بالنفس همیشه در نبرد م چه کنم
زین شرم که دیدهٔ چه کردم چه کنم
رباعی تا کی بهوای خلد خوانی ما را
شاها ز در خویش نرانی ما را

جز حسن عمل ز هر چه سر زد رو تافت
رباعی ما را ای کاش هوش رهبر نشود
آگاهی اگر عرصهٔ محشر نشود
رباعی از گرد تمنا بفشان خاطر من
در هر عملی باد حیا ناظر من
که یارب گرچه مردود بهشتم
سبزی دو سه در معذرت نامه سیاهی
هر نیک و بدی که از من آمد بوجود
از کردهٔ خویشتن بدر دم چه کنم
فرد اگر بخجلت عصیان گناه می بخشند
یا در غم دینا بنشانی ما را

شجاع فهمیده آن سخنان را شنیده نیز
متاثر گردیده از شفقت بر کمال او را در بر کشیده فرمود که ای برخوردار نیکو کار تو از فضل پروردگار از آب حیات عشق
سیراب گردیده بزندگی جاوید رسیدهٔ و من از مشاهدهٔ آن کیفیت و حال کمال استعداد ترا دریافته علامت دیگر کیفیات
احوال که عبارت از محبت رجال ستوده خصال و عشق جناب ذوالجلال باشد در ذات آدم صفات تو دریافته ام که و
من یعمل سوءًا او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفورًا رحیمًا و بیقین ترا فرخنده حال ستوده خصال میدانم و بحقیقت
زنده دل بند خویش می شناسم پس بدل جمع و فراغ خاطر درین ملک و دیار کامرانی و نبکار نموده بار احسان تشریف داشتن

به پیش چشم باحیای آن شاه باهیبت و مروت حاضر گردانیدند و آن حال شجاع باکمال فرخ فال را ابر در کشیده از شفقت
و مرحمت سرش را بوسید دران زمان آن جوان گریان گردیده سراپا از عرق انفعال ترشده بپایش چسپیده برخوا

فرد بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کشی دستم
فرد من بپایش افتم و او در کنارم می کشد

که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم
من درین وادی ترقی در تنزل دیده ام رباعی

ای آنکه بساط دو جهان گرم از تست
هر جا باشم تو بامنی شرم از تست

هنگامهٔ جنگ و ساز آزرم از تست
گر در خلدم برند و گر در دوزخ

شجاع باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال نیز متاثر گردیده چشم
پرآب شده آن قطرهٔ باحیا را باز بکنار بحر با صفا رسانیده در خودش فانی ساخته برخواند فرد ای قطره برون تا کجا میگرد

منسوب بسوی ماست این پای تو

و بکمال کرم دستش را گرفته بحضور خود سوار ساخته بهمراه سواری خود عنان بعنان و رکاب
برکاب گردانیده بعجب جاه و جلال روان گشته بخانهٔ آن ساهوکار بختیار رسیده بآئین خسروان و طریق مسلمانان
بمیان آن هر دو دلبستگان عقد مناکحت بربست چنانچه درین مکان شاعران و نثاران هر قدر که سخنان رنگین و نکتهای
دلنشین نویسند گنجایش دارد لیکن چون مطلب و مراد عندلیب شوریده ازین داستان و قصه دیگر نصیبه و حصه اس
آن نپرداخته بمدعای گراید و باجمال بیان می نماید که شاه شجاع ستوده خصال بعد فراغ شادی فرخ فال بسیار خزا
مال بدو بخشیده چندی از فوج و سپاه بهمراهش داده فرمود که حالا باید که تو بخدمت پدر و مادر خود شتابی و آن غمدید
از دیدار خویش خوش دل سازی فرخ فال از شنیدن این مقال پرملال گردیده چشم پرآب نموده بعرض رسانید ک
اگرچه شاه باکمال را پدر صوری می دانم لیکن جناب عالی را پدر حقیقی می شناسم و بهبود و تربیت و شایستگی و قابلیت
را در رکاب سعادت می فهمم و شفقت و مرحمت و مهربانی و قدردانی جناب عالی را زیاده از پدر و مادر در حق خود می بینم پس
بیمروت و ناحق شناس و بی وفا باشم که دوری و جدائی ازین اقدام لازم الاحترام و واجب الاکرام اختیار نمایم
شجاع فرمود که من نیز از تو دل خوش دارم و تا زنده ام از خود جدائی سازم و رخصت کلی عنایت نمی فرمایم بلکه می گو
برای چندی رفته دل و جان آن غمدیدگان را بی غم و الم ساخته چشم و دیدهای آن نور چشم گم کرده را روشن و نورا
گردە برنگ نگاه زود تر برگردیده خانهٔ چشم مرا هم نوریاب گردانی فرخ فال پر انفعال از مشاهدهٔ آن همه بارش عنایا
افضال سراپا تر گردیده آداب سلطانی و تشکرانهٔ مهربانی بجا آورده بعرض رسانید که بنده ببلای عشق و محبت گرفتار
گردیده ازین مکان بدان چنان ناهنجاری رفته و باز بدان و تیره خواری آمده که از یاد گردش حیا می آید و تکرار
مناسب نمی نماید پس کجا دل بجانب آن منزل می گراید و کی غیرت و حمیت قبول این معنی می فرماید و هم مزاج و مر

در تمام دیار و بیان همه ساهوکار نمایان و نامدار می گردانیم ساهوکار رنجیتار از شنیدن این گفتار و یافتن آن زن بسیار زیاده
از حد شمار خوشدل گردیده برخویشتن بالیده آداب عنایات و تفضلات بیغایات بتقدیم رسانیده بخانه درآمده آن مژده
و نوید را بزن و آن دختر پرفن شنوانیده در فکر تیاری و شادی و سرانجام جهیز مقید و سرگرم گردید و بهمان زمان از جناب
سلطان بخواصان و مقربان حکم و فرمان شد که فی الحال برخوردار شاهزادهٔ فرخ فال عشق خصال را بحمام درآورده سر
و پایش را از گرد غربت و خاک مذلت شسته خلعت شاهانه پوشانیده در همان محلی که سابق می بود درآورده تمام آلات دولت
و خانه آرائی و همه اسباب عشرت و شادی بحضورش مهیا گردانید و بزودی تیاری لوازم جشن طوی او کرده در شب عروسی
سهرهٔ مروارید آبدار بر سر بسته و مقنعهٔ زرتار بر روی آن برخوردار شوخ چشم انداخته بحضور ما حاضر گردانید تا در آن وقت در
پرده رفع انفعال نموده بدان فرخ فال ملاقات کرده آید و تدارک آن کشیدن و جدا گردانیدن بآن رسانیدن و ملحق کردن
نموده شود که بالفعل بدون آن عنوان از دیدن روی آن جوان مرا حیا می آید بیت منت اہل شرم از احسان کس کم می نهند
دست بالا می کنند و چشم برهم می نهند بهمان زنان خواصان و مقربان از حضور سلطان روان و دوان گردیده به پیش
فرخ فال رسیده او را تکلیف برخاستن از آستانهٔ جانانه و قدم رنجه کردن باماکن خسروانه کردند در آن حال از زبان آن
عاشق صاحب حال این حرف و قال را شنیدند

غزل

با قامتش سری ست من تیره بخت را
مانند هندوی که پرستد درخت را
سلطان پرست رو که نیارند در نظر
خواری گلستان بی سرو با تاج و تخت را
نور و قصور خلد نیاید بکار من
دیوانهٔ ازل چه کند رخت و بخت را
بگذر زخان و مان بره دل که عاشقان
بر ساحل محیط گذارند رخت را
از نقل مجلس دگران تا بچی ز رشک
بر آتش افگنم جگر لخت لخت را
همن دلی گذار من ورنه برکشم
آهی که نرم ساخته دلهای سخت را
فرخ غلامی در بت خانه کن که نیست
زبندگی عشق گذر نیک بخت را

چون آدمان شهریار از آن دیوانهٔ هوشیار این حرف و گفتار را شنیده آن چنان
بی نیازی اطوار او را فهمیدند مفصل حقیقت بخشش و عنایت شاه معدلت شعار در بارهٔ آن ساهوکار و کیفیت رحمت
و شفقت را در حق آن برخوردار باظهار آورده آن خسته خاطر بیقرار را سکون و قرار بخشیدند در آن حال فرخ فال از مشاهدهٔ
آن همه بارش افضال شجاع باکمال تر گردیده از قدم تا بفرق در آب عرق انفعال غرق شده سر بزیر ندامت و تشویر را
فرو هشته بی مکابره و تقریر بهمراه آن خادمان روان گشته بمقام قدیمی خود رسیده ساکن گشت و بزودی کارپردازان
مطابق فرمان سلطان تیاری اسباب شادی و آرایش و روشنی و آتش بازی نموده در شب عروسی فرخ فال را خلعت
خسروانه پوشانیده سهرهٔ مروارید بر سر بسته مقنعهٔ درخشان شاهانه بر رو افگنده بطرفه زیب و زینت و نادر شان و شوکت

فاما ازانجاکه آن زن پرفن که نگار ضبط	سرگین گاو نوش که باز آن چنان شود	در آب صاف موت از دل نه دو بو

بود و کیفیت صحبت و مزه و حلاوت نان و کباب فرخ فال بتاب پر اضطراب راخوب دریافته صفا و پاکی سنت اسلام رانیک شناخته بود در جواب آنهامی گفت که ای جرگه حیوانان بیباک و ای طائفه ناحق شناسان ناپاک حالامن هرگز آن حماقت را کار نخواهم فرمود و اصلا بدان چنان معامله ناپاکی شما اقدام نخواهم نمود از برمن دور شوید و بآن گه خواری و نابکاری خود مشغول باشید و آن شاشه نوشیدنی و گه خوردنی خود را برهمان بتان که معبودان بی سود و بی بود شما اند پاشید این بگفت و کمان ابرو را که بین کشیده بجانب آن آبای کجرفتار و امهات پرغبار خویش دیده تیر هوائی کلمه شهادت را از زبان پران گردانیده برنگ شهاب ثاقب در دمی رجم آن همه شیاطین مصاحب نمود چنانچه بمجرد دیدن آن کمان و رسیدن آن تیر پران آن همه جوق زاغان که سیاه درون و برون بودند از برش رم نموده شور و غوغای کلام رام رام دران مقام برافراخته آن بیچاره ساهوکار را از منقار طعنهای خود افگار ساخته همه بیک آهنگ جنگ ریخته هوش و حواسش را از غلو و غوغای خود پریشان گردانیده گفتند که اگر خیریت دین و کیش و سلامت آئین بدران خویش و برقراری ننگ و نام میخواهی بزودی این دختر بداختر را که شهاب خانه سوز ست ازین مقام برآری غرض که آن ساهوکار ازانکار و گفتار خیلی حیران و بی اختیار شده باز ازان مقام براقدام خود برگردیده بزودی بدربار آن شهریار معدلت شعار رسیده بعرض رسانید که من بعدل و داد این شاه رعیت پناه بداد خود رسیدم لیکن این دختر حالا بکار من نمی آید که از دهانش کلمه تبرکت سوز برسے آید امید وارم که جنابعالی او را در پرستاری قبول فرموده داخل سلک خادمان خویش فرماید و آن شاهزاده فرخ فال دیوانه بدحال را که بر درغریب خانه نشسته است بدار عدالت خویش طلبیده هر معامله و کار که بخاطر دوراندیش مناسب داند با و فرماید که من بهیچ رنگ جنگ و داوی بدامنش نمی رسانم و قصاص خون ریخته اش نمی خواهم

بفرزندی درآوردن شاه شجاع باکمال شاهزاده فرخ فال را از راه شفقت و افضال و کدخدا گردانیدنش بدان زن هندی صاحب جمال

چنین گویند که شاه شجاع آگاه عدالت پناه از شنیدن این عرض آن دادخواه خیلی خوش دل گردیده عنایت بسیار بحال آن ساهوکار مبذول نموده بخادمان و حاضران فرمود که بهمین زنان مبلغ لک روپیه بد و حواله نمایند و این حکم و فرمان را رسانند که بزودی از زین در تیاری شادی عروسی آن دختر باسپر من که شاهزاده فرخ فال عشق خصال است نماید که ما بدولت برای شادی و دلخوشی آن فرزند دلبند خویش بخانه این بیچاره دلریش تشریف شریف می فرمائیم و او را

بدربار رسانیده فرخ فال را مع آن زن صاحب جمال حاضر گردانیده روبروی پایهٔ آن تخت سراپا عدالت وهیبت ایستاده ساختند درآن حال آن شجاع باحشمت وجمال بجانب فرخ فال بانگاه جلال دیده بدین قال تکلم نمود فرد

بدست خوی تو بشنو که برهمی گویند | رخست که هست نکو هیچکس نگفت بدست

وآن کارپردازان دربار بموجب اشارهٔ آن معدلت شعار دست شاهزادهٔ ظلم کار وآن دختر نابکار را بدستهای آن ساهوکار در آورده این حکم آن شجاع دادار را به ورسانیدند که حالا تو درکار این دزد ومتاع خود مختاری هر معاملهٔ وانتقامی را که دلت خواهد ومرکوز خاطرت باشد برروی کار آری وآزان میان بعضی نقیبان بطریق ظرافت وطیبت آهسته بگوش آن ساهوی بی حقیقت گفتند که ای آفت دیده بداد رسیده حالا تو مختاری اگر خواهی بعوض آن شکار کنی سر این صیاد را بخاک افگنی واگر آن کار در مفتتنش را پسند نموده در اجرهٔ خدمتش از سر خونش درگذری از ساده دلی وبی حمیتی تو دور وبعید نخواهد بود وبیقین خواهی فهمید که برای گوهر آرائی خویش هیچ حکاکی به ازین بهم نخواهی رسانید آن ساهوکار بدحال از مشاهدهٔ آن حال ویافتن آن مال وشنیدن آن قال خیلی خوش حال گردیده دست فرخ فال را از کف خود رها کرده دُردانهٔ خویش را بمیان صدف کنار لطف خود در آورده زبان بمدح وثنای سلطان کشاده گردانیده باهزاران خوشی وبشاشت از دربار رخصت گردیده دست دختر خود را کشیده بجانب خانهٔ خود روان گردید ودران حال آن فرخ فال که باز شکار انداز بود چون طعمه وبهلهٔ خود را بدست آن ساهوکار دید بی اختیار بعقبش بپرواز شوق در آمده بر سر دروازه اش رسیده ساکن گردید رباعی

نادان باهرکه دوستی چون او باش | گر یار تو هندوست تو هم هندو باش
آئینه صفت باهمه کس یکرو باش | چون دایره باخلق دورویی تا کی

چنانچه ساهو برهٔ آهو را از میان پنجه وکنار آن شیر آدم خوار جدا گردانیده بی اختیار رو دیده بآشیان خود رسیده برآسود بهمان زمان تمام هنودان برهمنان بگردش جمع گردیده آن بت شکست یافتهٔ خود را در میان نشانیده بسخن پیوستند وحرف نصیحت فضیحت ردت از ایمان بمیان در آورده بااو گفتند که تو باختیار قبول آن کار نه نموده بودی بدست ظالم زور آوری اسیر وگرفتار گردیده بودی پس باید که الحال از کیش آن سلطان ظلم اندیش تبری نمائی ورجع القهقری کرده باز بآئین کافری وبت پرستی پدران خویش در آئی

نکتهٔ لطیف دربیان حقیقت کفر کثیف

دران زمان که آن بت پرستان نادان او را تکلیف آن چنان فعل ردی وکثیف می کردند از زبان ودهان خود این نکتهٔ عجیب ولطیفهٔ غریب می آوردند شعر

کفرت نه سریست که از دل بدر رود | باشاشه اندر آمد وباجان بدر رود

لب تشنگان بادیهٔ انتظار را　　بایست جان بلب رسد آب بقا رسید
بی رنج گنج یافت طلبگار کیمیا　　بی سعی دل کعبهٔ حاجت روا ر...
ما را بطوف کعبهٔ مقصود ره نبود　　خود کعبه پیش زائر بی دست و پا رسید
قربان حج اکبر ما نیست غیر ما　　ای جان بخود ببال که وقت فدا ر...
بر طاق چرخ بود اگر آرزوی دل　　آخر بپای بلندی دست دعا رسید
شکر خدا که دیدهٔ امید خلق را　　از گرد راه موکب شه توتیا ر...
شاهنشه دقیقه شناسی که فطرتت　　راز قدر شناخت بسر قضا رسید
رمح شجاعتت به بالیدن آن قدر　　کز مرکز زمین بخط استوا ر...
وقت تلافی ستم روزگار شد　　فریادرس شهنشه فرمان روا رسید
نوع بشر ز رحمت عامش چو بهره یافت　　فیض عطای روح بمردم گیا ر...
از گرد لشکرش بخطا رفت مشک بو　　فیض قدم ترین کجا تا کجا رسید
آفت ز آفتاب بشبنم نمیرسید　　در کشوری که سایهٔ ظل خدا ر...
هر بام و در ز صدای چه فتح و نوا شنید　　از مقدمش چه شهر بهر برگ و نوا رسید
جذب قلوب عام نگاه درش فتاد　　روزی که جذب خاطر آهن ربا...
در گلشن زمانه سحاب نوال تو　　مانند گل بحال خس و خار وا رسید
از جامه خانهٔ کرمش همچو نوبها　　هر نخل قامتی بلباس عطا ر...
جاوید باد دولت شاه شجاع ما　　کز وی همه نیک و بد همه برگ و نوا رسید
از کوه هم کنش بجواب سؤال خلق　　جای صدا بغارت گهر صلا ر...
طول امل که بر قد او جامه می‌نبود　　پوشید خلعتی که رسا تا بپا رسید

بالجمله آن شاه شجاع هوشیار معدلت شعار بدان اطو...
بر در حصار رسیده شجاعت الدوله را یاد فرموده و از انجا خود گشیده ازان مکان رکن السلطنت را حکم سوار شد...
نموده نفس و حواس آن ناتوان و پریشان را بحال و بجا گردانیده آهسته آهسته خرامیده بمیان دربار در آمده به پیش...
آن تخت با صولت و هیبت از میان خانهٔ زین بر زمین رسیده باز رکن السلطنت را به پیش خویش طلبیده بدست...
و ضابطهٔ قدیم آن دلریشی را اشارهٔ خم گردیدن نموده قدم مستقیم خود را بر پشت آن پایهٔ تخت سلطنت گذاشت...
بر بالای آن سریر بی نظیر بر آمده بوقار و هیبت تمام بر نشست دران زمان نوبت نوازان شادیانهٔ شادی نواختند...
و غلغلهٔ آن چنان شادی و مبارکبادی بمیان همه شهر انداختند و مطربان خوش الحان بدین چنین نوا پرداختند غزل

دولتی رو بدین دیار آورد　　زین شهنشه که روزگار آورد
سر نظاره تا شود رنگین　　از رخش دهر لاله زار آور...
یوسف آخر الزمان اینست　　آه و فریاد انتظار آورد
بثنایش زبان معطل نیست　　دیده را دیدنش بکار آو...
بخت ایوان ملک گر بخشش　　مطلب خویش در کنار آورد
معدلت از طراوت عهدش　　چمن ملک را بهار آور...
هر نهالی که کشت در کشور　　عدل و انصاف و داد بار آورد
ظلم را در گداز عدل کشید　　در طلای شهی عیار آور...
بر جهان سایهٔ وقار فگند　　کوه و دشتی بزیر بار آورد

دران حال شاه با جلال بجانب کار پردازان ایوا...
عدالت دیده بهیبت بر کمال فرمود که هان بزودی درین زمان آن ساهوکارک سیتی را حاضر گردانند و...
و متاعش را بی خلاف و گزاف حواله اش سازند تا هر چه دلش خواهد بآنها معامله نماید بهمان زمان نقیبان ساهوکا...

سمی نموده فرمود که ای سخاوت آثار عدالت شعار من سخاوت و عدالت ترا همچنان می یابم بلکه دربارهٔ نیکان

قدویان زیاده تر ازان توقع دارم | رباعی زین بزم نه شام نی سحری گذرد | عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
ین شمع مباش غرهٔ کوکب بخت | ای بیخبر آتشت ز سر میگذرد | این بگفت و بهیبت و وقار بجانب

غربان و حضار دیده فرمود که بزودی سواریهای شاهانه را از شهر طلبند و حکم تیاری سواری ما بمردم رسانند و همه
یاه و تمام نوکران خیرخواه بگویند که از سر این آستانه تا بدولتخانه دوراسته پهلو به پهلو برابر هم ایستاده گردند در
ز مکانهای مراتب و درجات خود تجاوز نه کنند و همه حوضها و عماری فیلان سواری را پر از درم و دینار گردانیده
احسان معتمد شعار از داخل گردیدن دروازهٔ شهر از هر دو سو بر اهل بازار و مردم خانه دار تصدق و نثار می پاشیده
شند و یساولان و نقیبان و دربانان و چوبداران از هر طرف وکران بجای عصا و چوب تیغها را بدست خود علم
یند و به همه نوکران و سپاه قدغن کنند که هیچ یکی آن درم و دینار نثار را بر ندارد و آن را از هر دو طرف غربای
هری و مردم بازاری و زنان خانه نشین و کسان تماشابین بگیرند و اگر احیاناً کدام کسی از سپاه که دو راسته ایستاده
برای گرفتن دیناری خم گردد و ازپی ربودن درمی دست دراز کند بهمان زمان آن نقیبان و یساولان بید ریغ
تش را قلم نمایند و سرش را از تن ربایند و لاشش او را گوشهٔ بر تافته دیگری را بجایش قائم گردانند و بعد این حکم و
ن از زبان درفشان بدین چنین سخنان در افشانی فرموده گوش سامعان با هوش را پر در گردانید رباعی

در خرج اغنیا درم سنج نیند | جز لائق سنگ محنت و رنج نیند | کانانکه زر و سیم نگه میدارند | ماری گنج اند صاحب گنج نیند

عاقل خان دوم بخشی را مع چند امیران اخلاص نشان فرمود که شمایان پیش پیش سواری روان گردیده اول بمیان
ئه پادشاهی درآمده بندوبست خود نمائید و شجاعت الدوله میر بخشی را حکم کرد که با چندی سپاهیان نمایان و خیرخواه
قب سواری بر رکاب همراه باشد غرض که آن شاه شجاع با فراست بطرفه طریق و نادر شان و شوکت از در آن حصار بها
اسپ سوار گردیده رکن السلطنت را پیاده بجلو خود در آورده با او حرف گویان حقیقت و کیفیت شهر و شهریان از وی پرسان
وان شد از دخول شهر و بازار حکم تصدق و نثار نموده بر هر کوچه و برزن و بر سر هر مرد و زن گنج بیشمار پاشید همه خانها و بازارها از بارش
رم خود معمور و شاداب گردانید چنانچه مردان و زنان خانه دار و تمام گدایان و محتاجان کوچه و بازار از دریافتن آنهمه
رم و دینار بیشمار نثار آن شهریار بسیار خوشحال و کامگار گردیده بی اختیار این چنین اشعار را در ثنا و دعایش تکرار نمودند قصیده

بخت مژده که از افق کبریا رسید | خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید | تا رو کسی بظل هما سر دگر و فرا | سرمایهٔ سعادت بی منتها رسید
ین نوبهار که ز دم عیسی نسیم داشت | هر درد کهنه نوید دوا رسید | از گرد موکبی که بدا زابر رحمت است | این شهر را بهار دگر از قفا رسید

هفت اندام خود را بر اقدام فدویانت قربان و نثار ساخته هفت اقلیم را بقبضهٔ تصرف این خدام میرسانم رباعی

عالی همت که کارها آید ازو
چون ناخن پا که هیچ نگشاید ازو غل
خوش ست نشئهٔ دولت اگر بود با عقل
می دوساله ز جام دل دونیم خورند

می باید خواست آنچه می باید ازو — پر بیکار ست دستگاه دونان
حلال زهر گر از دولت کریم خورند — حرام شهد اگر از کف لئیم خورند
ضرر نمیکند آن می که با حکیم خورند — جفاکشان تو کیفیت دگر دارند

شاه عالیمقام از شنیدن این کلام و دیدن بشره و هیئت آن مرد تمام
بطرف دیگر امرای عظام متوجه گردیده فرمود که این سپاهی طرار هوشیار را منصب چهار هزاری و خطاب عاقل خان بخشیده
بر پایهٔ خدمت دوم بخشی که تا حال معطل و خالی بود آورده ایستاده گردانند و بدستور این مرد طالع یار آن دوم اسپ را
بدین جلودار عنایت کرده او را سردار و جماعه دار همه دوندگان طرار شناسند همان زمان کارپردازان بموجب حکم و
فرمان بعمل آورده هر یک جهان را آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیده بر سر پایه اش رسانیده بمکانش روان ساختند
دران حال شاه با جلال هیئت بر کمال باز بجانب رکن السلطنت دیده بحرف و قال در آمده فرمود که ای وفادار اخلاص
آثار من از سبب اتحادی و اخلاصی که بتو دارم تمام مال و متاع ترا از آن خود می شناسم بدان که اسپ راهوار ترا بدین سپاهی
بکار عنایت کرده آن اسپ جلد را بدان جلودار بخشیده ام و چون این سپاهی قدیم الخدمت بر تو هم حقی دارد باید که
فی الحال از دولت و مال خود تمام سرانجام سواری و آلات و اسباب امرای او را تیار گردانیده او را مماثل شان و شوکت
دیگر امیران گردانی رکن السلطنت از شنیدن این بیان خیلی شادان گردیده بجا آوردن خدمت را باشارهٔ سر و چشم
ظاهر نموده از مکان خود روان شده آدمان خود را طلبیده تمام عهده برداران و خدام و سواران و مردم احشام سواری
خود را بالمناصفه نموده نصف کسان را متعین جلوی عاقل بیگ عاقل خان کرده چندی از فیلان باجلال و متعدد از
خاصه اسپان باجمال نیز جدا گردانیده پالکی سواری خود را هم بدو بخشیده بخادمان خود فرمود که علمهای شهرت و بان
و نشانهای نمود دولت را هم همراه سواریش ببرند و ماهی مراتب را هم لعقب آن نو دولت رسانیده بحر افواج مرا
بسان سراب بی ماهی و آب پر تب و تاب گذاشته آن گرسنهٔ دولت و تشنهٔ جاه را شکم سیر و سیراب گردانند این گفت
و همه حضار و اهلکار را از سر دربار رخصت نموده باز بحضور آن شجاع جبار رسیده بر پایهٔ خود قائم شده بعرض رسانید
که بهمین زمان فدوی مرضی دان همه دولت شوکت سواری خود را بالمناصفه نموده بمیزان عدالت و فراست
خود سنجیده در پنجهٔ تصرف و قدرت این عاقل خان رسانیده او را بقسمی هم پلهٔ خود گردانیده است که کفهٔ سواریش
می چربد و بر چرم علمش برسکی و خفت پلهٔ مقابلش مو میزند شاه شجاع فهمیده از شنیدن این عرض آن وزیر سنجیده

وهمه اسباب خانه اش را بقید تحریر در آورده بعرض ما رسانیده بموجب فرموده بر همه رفیقان و همراهیان ما که از ملک هندوستان بر کاب ما دوان رسیده اند تقسیم نموده هر یک را خلعت بدوش و جواهر پوش و مالدار ذیل سوار سازند و بهمین زمان شحنهٔ شهر را حاضر گردانیده بدو آن حکم رسانند که سر این نافرمان بردار را برابر کنگرهٔ حصار و تنش را چهار پاره کرده هر یک دست و پایش را بر هر چهار دروازهٔ شهر آویزان سازد و بمیان تمام شهر منادی کند که هر امیر گمراه که حکم شاه قبول ننماید و زیر با تدبیر در حق او اینچنین حکم می فرماید و بعجب هیبت و جلال بدین مقال تکلم فرمود رباعی

جو شید بحکم گردش گردونی
جلاد گنهگار و شهید و خونی
یک آدم با صد سخن و اثر دونی
گردن کش و گردن زن و گردن زدنی

غرض که آن شاه شجاع هوشیار بمیان همین معاملات و گفتار بود که آن جلودار بزودی عاقل بیگ را بر آن اسپ راهوار سوار گردانیده در لحظهٔ بر سر دربار رسانیده خود بدرون دویده بعرض رسانید که غلام ناتوان بموجب فرمان عاقل بیگ را دوان گردانیده بر سر آستان رسانیده است حالا در بارهٔ آن جوان هر چه حکم و فرمان شود بر طبق آن بعمل آید شجاع عالیشان از شنیدن این بیان باز بجانب شجاعت الدوله دیده فرمود که شما آن جوان را نیز بحضور رسانیده ملازمت کنانید تا صورت و قیافه اش را دیده حقیقت و ماهیتش فهمیده بموجب آن بحالش رعایت فرموده آید و بطرف دیگر کس از حاضران دیده اشاره نمود که تو این جلودار هوشیار بکار را در برابر آن سوار بسلام گاه ایستاده گردانیده آن هر دو اسپ سواری شان را العقب آبهار رسانیده آداب عنایات و تفضلات ادا خواهی کنانید بهمان زمان میر بخشی و آن جوان از پایه و مکانهای خود روان و دوان گردیده آن هر دو کس را بسلامگاه رسانیده مجرا کنانیده و ایستاده گردانیدند در آن زمان آن شاه آگاه از یک نگاه بعلم قیافه شناسی خود صورتش را دیده تمام حقیقت باطنش فهمیده که کدام منفرد را فرمود تا از و استفسار نماید که تو چرا نوکری این وزیر با تدبیر مرا گذاشته خدمت و ملازمت او را قبول نداری از شنیدن این سوال فی الحال آن سپاهی بمقال در آمده بعرض رسانید که من مرد مباز پیشه ام و بارها بحضور این آقای ناقدردان کارهای نمایان نموده بمیان میدان افتاده از سر تا پا زخمها برداشته ام فاما گاهی مرهم مرحمت و جبیرهٔ خلعت بر ناسور و جراحت دل و جان خود نیافته دائم خسته حال و پریشان بال بوده ام و در اینچنین وقت و حال که طائر بخت و اقبال را از سر رشته پران یافتم بنا امیدی محض رسیده بگوشهٔ گمنامی شتافتم فاما شکر و سپاس پروردگار را از کدام زبان باظهار در آرم که بخت خفتهٔ مرا بیدار گردانیده سرم را زیر سایهٔ اینچنین همای سایه گستر رسانیده است و ازین معامله و کار بخت بیدار و دل هوشیار من اشارتی و نویدی را فهمیده است آنچه فهمیده است و انشاء الله تعالی عنقریب است که جرأت و همت و عزم و فراست خود را که تا اینقدر مدت معطل و بیکار بود بکار در آورده

دل رسیده باز بسلامگاه شتافته آداب مکرمت و مرحمت بجا آورده بموجب اشارت بر پایهٔ وزارت خود برآمده قائم
گردید درآن حال آن شاه باجلال بهیبت برکمال بازبجانبش دیده بحرف وقال درآمده فرمود که ای یار وفادار
معدلت شعار امانت گذار این بندهٔ گناهگار نابکار تا کجا عنایات و تفضلات پروردگار که دربارهٔ خود می یابد ظهار
درآرد که حدی و حصری ندارد باری برخی ازان بموجب فرمودهٔ او سبحان که خود در قرآن فرموده است و اما بنعمة ربک
فحدث بیان می نماید و گوش هوش سامعان سخن نیوش را آفته دل و جان حاضران و ناظران را عبرتی و خبرتی
می بخشد بشنو که شاهین خوش آئین عزم و باز بلند پرواز همت مرا العقب آن فرخ فال مجال که کرگس مردارخوار است پروانه
درآورده بمیان میدان هندوستان برسر حالش دران چنان وقت واوان رسانیدند که آن مرغ جیفه خوار آن شکار
خود را بکنار کشیده بکار کامرانی خود درآمده از شراب و کباب شهوت و حرص خود سیر و سرشار شده لاعقل و بیکار گردیده بود
درآن زمان از تاییدو مدد پروردگار این میر شکار دونده بی اختیار آن صید و صیاد را بچنگ اقتدار خود درآورده
ازانجا روان وه روان گردیده بخیر و عافیت درین دیار رسیده بمیان آشیانهٔ حصار بهار خود خزیده اینهمه امیران
و سرداران را مژده و نوید کار شکار خود رسانید چنانچه همه ها بهمان دم از سر قدم ساخته بنشاط تمام تاخته بخدمت من رسیده
حاضر گردیدند لیکن چون فرستاده های من به پیش این وزیر پرفن تو رسیده حکم طلب مرا رسانیدند ظاهر گردانید که درین زمان
من بحکم و فرمان سلطان زمان که شهریار بختیار باشد مجبور و بی اختیارم و بدون اجازتش بفرمان برداری دیگر کس
سلطنت گذار در نمی آیم آن فرستاده های جانباز از شنیدن این آواز بدین طریق و انداز این نمکحرام نافرمان بردار را کشیده
بدین دار عدالت آورده منتظر حکم و گفتار همچو تو یار معدلت شعار اخلاص آثار که اولو الامر او کی هستند تا هرچه عدالت و فراست
تو درحق این فرمان بردارت حکم نماید بموجب آن بعمل آرند رکن السلطنت بدحال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال
از سر تا پا بعرق انفعال تر گردیده برنگ شاخ بید از هوای آن صولت و هیبت برخود لرزیده بتواضع خم گردید بجانب
آن وزیر دستگیر و آن ایستاده های بی تقریر که بسان تصاویر حیران و بیجان شده ایستاده بودند دیده بآواز بلند
گفت که ای یاران درین زمان فرمان من همین است که این خنجرهای بر پهلو گذاشته را بمیان شکمش درآرید و از راه
قفا زبان این نافرمان بردار را برآرید بمجرد شنیدن این مقال آن رجال باجلال از هر دو سو پهلوی او را چاک
نمودند و آن دو کس برسر ایستاده فی الحال زبانش را از قفا کشیده سرش را بریده از تن جدا انداختند درآن حال
شاه باجلال بدیگر مقربان بحرف و قال درآمده فرمود که بهمین زمان کارپردازان و متصدیان بتازند و خانهٔ این مقتول
مجهول را ضبط نموده زر نقد او را چهار حصه نموده بدین چهار سپاهیان کارگزار قسمت کنند و تمام کارخانجات

بسیاید فراست و کیاست آن جلودار فرموده او را امیدوار بشمار عنایات و تفضلات خسروانه گردانیده فرمود که ای
طرار هوشیار حالا تو باز ازین مقام براقدام خود برگردیده برهمان اسپ سواری خود سوار شده آن اسپ اهوا این وزیر باتدبیر بختیار
را همراه گرفته بجلدی تمام بجانب شهر تاز و آن سپاهی عاقل را مژدهٔ عنایت و مرحمت من رسانیده بر آن اسپ اهوا
سوار کرده نوید و بشارت آن قدر رفعت و آن جبان خانه زین فهمانیده بجلدی بحضور رسانیده ملازمت خواسے
کنانید که آن مرد هوشیار بدون گفت از آن معامله و کار بدل خود خواهد فهمید انچه خواهد فهمید غرض که آن شجاع
با دستور جلودار را باز از حضور رخصت نموده روی التفات خود را بجانب شجاعت الدوله میر بخشی خود گردانیده
فرمود که حالا شما تا بدر رسیده آن وزیر باتدبیر مرا همراه خود آورده ملازمت کنانیده بر پایه اش رسانید آن امیر از
شنیدن این تقریر آداب خدمت بتقدیم رسانیده بجلدی بر در رسیده آن وزیر را همراه گرفته در برابر آن وزیر دستگیر
بسلامگاه ایستاده کرده مجرا کنانید در آن حال آن شاه باجلال از کمال عنایت و بشاشت بجانبش دیده تبسمی نموده
یکدست مرحمت را تا بسینه چون آئینه رسانیده بجانب دیگر مقربان دیده فرمود که این یار وفادار امانت شعار مرا
قریب من رسانیده از وصل منش بهره یاب گردانیده غم و اندوه ایام هجران را از دلش برآرید همان زمان دو کس از
مقربان بجانبش روان گردیده از هر یک طرف دستهایش را گرفته از جایش کشیده بحضور رسیده سر آن سردار
هواخواه را تا بپای آن شاه آگاه رسانیدند در آن زمان آن سلطان از کرم بیکران بیکدست شفقت روی آن جوان
از پیش ران برداشته تا بسینهٔ خود رسانیده بدیگر دست مرحمت پشتش را کوفته فرمود که ای یار وفا آثار امانت شعار
من از مشاهدهٔ کار عدالت و فراست تو که درین ملک و دیار بکار بردهٔ خانهٔ با دستور و ملک معمور مرا آباد و پر نور داشتهٔ
بسیار از تو دل خوش دارم و بجان از تو راضیم و درین زمان این معامله و کار از تو موجب فرمودهٔ پروردگار باظهار
آورده اند که او سبحانه در قرآن میفرماید ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان
تحکموا بالعدل ان الله نعما یعظکم به ان الله کان سمیعاً بصیراً یعنی بدرستی که خدا میفرماید شما را آنکه ادا کنید امانتها را
باهل آن و چون خواهید که حکم کنید میان مردمان آنکه حکم کنید براستی بدرستی که خدا بانچه پند میدهد شما را نیکو چیز یست
آن بدرستی که خدا هست شنوا بینا و لاحق این کریمه این آیت ست که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و
اولی الامر منکم پس آن کریم کارساز بنده نواز ترا بعوض اینهمه اخلاص و نیاز که بخدمت ولی نعمت خود بجا آوردهٔ
دولت مملکت بیزوال نیز کرامت فرموده برتبهٔ خلافت حقیقی خود رسانا د و از برخوذ میهٔ آستین را برآورده بدو بخشید
دران زمان آن وزیر ترسان و لرزان از یافتن این انعام و شنیدن آن بیان خیلی شادان شده باطمینان

کمر خدمت را واساخته بدین جرأت به پشت نشسته ام بدل خود اراده مصمم کرده ام که اصلا نوکری تو نمی نمایم و هرگز پیش تو ایستاده نمی شوم

رباعی

عاقل مرض تاج و نگین را چه علاج — گر نو ز غفلت آفرین را چه علاج

هرچند که پاس قدر هم در نظرست — نو دولت هستیم این را چه علاج

غرض که آن شهریار بختیار از حال آن سپاهی طرار اغماض نموده تکرار گفتار را دران حال با او مناسب نفهمیده بجانب دیگر مقربان متوجه گردیده فرمود که بزود تیاری سواری نمایند و تخت روان را برای سواری نیارند بلکه چتر و آفتابی را هم همراه نگیرند که من بر مرکب استعجال سوار گردیده بملازمت آن شاه شجاع باکمال می شتابم پس اسپ راهوار را برای سواری بیارند و کدام کوتل خاصهٔ خوش رفتار را برای این جلودار نیز حاضر گردانند تا ما خواجه تاشان بزودی همعنان تاخته سعادت ملازمت آن سلطان حاصل نمائیم و بزودی تاج شاهی را از سر فرود آورده پیرایهٔ چارقب مرصعی را از بر برآورده بدستور قدیم همان خلعت وزارت خود را پوشیده بیراق خدمت کمر خود را مستحکم بربسته بران اسپ راهوار برنشسته با برام تمام آن جلودار را نیز از همان مقام بر کدام خاصهٔ سبک خود سوار کرده با چندی از خواص و خدام بشتابی تمام خرام نموده در ساعتی بر در آن باغ که مسمی به حصار بهار بود رسیده و دران حال آن باب و جدارش بعینه چون حصار کارزار نمودار گردیده که بگرداگردش بیشمار پیادگان و سوار مسلح گردیده بند و قهار اتیر بند نموده بخدمت و کار خود مقید شده نشسته اند همین که از دور سواری آن بختیار بخت برگردیده پیدا و نمودار گردید داروغهٔ توپخانه بهمه مردم احتشام حکم شلق نمودن و سر کردن توپخانه فرمود چنانچه بهمان زمان برق اندازان بقسمی توپخانه سر دادند که تمام آن مکان و میدان را پر از دود و غبار گردانیده روی آن سواری آینده را بر گردانیده بطرفی رسانیده ناپیدا و پنهان گردانیدند تا آنکه بعد دیر بسیار و فرو شدن دود و غبار چون مرکب سواری بختیار بجای خود قائم و برقرار نمودار گردید بزودی دران زمان رعد اندازخان از مکان خود روان گردیده به پیش آن شاه سوار میدان انکسار رسیده او را از مرکب فرود آورده بمیان مکان خدمت خود بحرمت نشانیده ظاهر گردانید که اندکی در اینجا توقف فرمایند که حاجبان اجازت سلطان گرفته ملازمت می کنانند و بزودی آن جلودار بدرون آن حصار درآمده بعرض آن سلطان جبار رسانید که بندهٔ نابکار حاکم این دیار را برای ملازمت بدربار رسانیده است درین باب هرچه حکم فرمایند جانبازان بموجب آن بعمل آرند شجاع باجلال از دریافت آن حال خیلی خوشحال گردیده از ته دل شکر و سپاس اکرام و افضال ذوالجلال بجا آورده از اشارهٔ ابروان آن شاطر خوش مقال را به پیش رو طلبیده بآهستگی حقیقت آوردنش را پرسید دران حال جلودار هوشیار خوش گفتار آنچه رنگ آن دربار دیده کیفیت آن معاملات و گفتار را فهمیده بود من و عن ظاهر کرده حقیقت سوارشدنش مفصل بعرض رسانیده حال و مقال آن سپاهی عاقل بیگ نیز گذارش نمود شجاع باکمال از شنیدن آن مقال متبسم گردیده تحسین و آفرین

در بار رسیده بزودی بلسان بختش برگردیده ظاهر گردانید که بهمین دم دوکس محرم از پیش آن شجاع مکرم رسیده بگوشش
خبر رسیدنش رسانیده بر بادپای شوقش سوار گردانیده بهمراه خود برده اند بختیار از شنیدن این گفتار زیاده تر بی اختیار
گردیده ناچار شده بطرف دیگر اهلکار متوجه شده فرمود که برق انداز خان را طلب نمایند و حکم تیاری سواری با مردم
رسانند چنانچه در لحظهٔ این خبردار نیز برگردیده اظهار نمود که بهمین زمان دو پیکان از پیش شاه شجاع دوان رسیده
مژدهٔ قدوم آن سلطان رسانیده او را هم مع آن مردم احتشام که دران مقام با او بودند بهمراه خود گرفته خرام کنانیده
اند و کسان باقی مانده آن خبر را شنیده سر کن پر کن عقبش میدوند و خویشتن را بدو میرسانند شهریار بختیار از دریافتن
آن معامله و کار بحقیقت بخت خود را برگردید فهمیده سر افسوس و ندامت را جنبانیده بجانب دیگر نوکران و حاجبان
دیده فرمود که دیگر همه امیران نامدار و نوکران سردار و اهل خدمات و کار را بزودی طلب نمایند تا بر کاب ما روان گردیده سعادت
ملازمت شاه شجاع حاصل نمایند چنانچه یساولان و نقیبان بخانهای هر یک امیر نامدار و جماعه داران و سرداران رسیده بزودی
برگردیده نام بنام حقیقت برون و خرام کردن هر کدام را بتفصیل تمام بعرض شاه رسانیده او را آگاه گردانیدند که حالا همه نوکران
و تمام سپاه خبر قدوم شاه شجاع شنیده برای ملازمتش دویده شهر و خانها را خالی گردانیده اند آن سلطان از شنیدن این
بیان خیلی متفکر و حیران گردیده و مرغ هوشش از آشیان دماغش بپرید و بشره اش متغیر گردید در آن زمان یکی از سپاهیان
که نوکر قدیمی او بود و عاقل بیگ نام داشت به پیش تخت رسیده بانگ سخت برو برزده گفت که ای برگردیده بخت حالا چه یاد
امیران و نوکران دیگری می نمائی که آنها بخدمت آقای قدیمی خود شتافته رفاقت ترا گذاشته اند و اگر تو در این قدر
مدت دولت کدام نوکران قدیمی خود را بمنزلت و صولت میرسانیدی هرگز رفاقت ترا نمی گذاشتند و جان را به پیش
حکمت قربان میساختند مگر ای بی بصر بگوشت این خبر رسیده بود که
مصرع قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
این بگفت و تیغ را از میان کشاده ترا رفت و بی محابا بحضورش نشسته این نوا افراخت
بیت صبری نما توانی دل از چرخ شکوه تا چند | یارب مباد کس را ناقدردان خداوند
بیت از فریب صبح دولت چون شهان غافل مباش | خندهٔ شیرست لطف آسمان غافل مباش
بختیار بدحال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بطرف آن سپاهی با جلال تند مقال متوجه گردیده گفت که ای یار
جان نثار حالا کمر همت و استقامت خود را وا مساز و بزودی برخاسته برفاقت من بتاز که تدارک ایام گذشته می نمایم و ترا
بعمده پایهٔ دولت میرسانم آن سپاهی پر ملال از شنیدن این مقال زهر خندی نموده گفت که ای مرد نگونبخت در زمانی
که بر سر تخت رسیدی هیچ منزلت مردم بدبخت نیفزودی حالا که خود باز بر پایهٔ وزارت نزول می نمائی چه قدر بی نصیبان می افزائی
فرد باعث جرم دگر شد عذر تقصیر گناه | از بختی بیهوده خون آبروی خویش را
و درین زمان من بیجان که بحضورت

رسیده از دیدار خود مسرور گردانیده در عیش و عشرت و جمعیت و رحتش افزاید بهمان زمان آن جلودار روان و دوان
گردیده در لحظهٔ بدربار آن شهریار رسید چنانچه حاجبان مبدون شتافته خبر رسیدن پیک شاه شجاع بسمع آن شاه
جهان مطاع رسانیده اجازتش یافته بهمراه خود برده بر سلامگاه رسانیده مجرا کنانیدند در آن حال بختیار هوشیار
آن دوندهٔ طرار را نزدیک تخت خود بار داده استفسار حال شجاع باکمال فرمود او بجرأت تمام دران مقام بحرف
کلام درآمده ظاهر گردانید که جناب شاه شجاع عالم مطاع دعوات خیریت فرموده اشتیاق دیدار یار وفادار اظهار نموده
اند و حالا از فضل پروردگار بدان همه عزم و مراد خود کامیاب گردیده آن دزد گریزپا را مع آن متاع بچنگ قدرت خود
درآورده سالماً و غانماً از ملک هندوستان باز بدین دیار سراپا امن و امان رسیده بمیان آن باغ پر فراغ که مسمی
بحصار بهارست نزول اجلال فرموده شما را برای ملازمت طلبیده اند بزودی قدم براه سداد گذارند و سعادت
قدمبوس حاصل نمایند شهریار بختیار که بمیان آن دیار بدان چنان منزلت سلطنت رسیده مزه و حلاوت جاه و دولت
را بحد کمال دریافته بود از رسیدن آن پیغام و دریافتن آن اخبار خیلی در بار درآمده از حال و مال خود اندیشیده زمانی
برنگ تصویر حیران و بی تقریر گردیده و رنگ رویش بر پرید و دران وقت و حال ردّ امانت آن ملک و مال بر دل و جانش بسیار
سخت و ناگوار نمود ؏

وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و فرزند
ردّ میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

و بدل خود اندیشید که چنانچه من از طالع و بخت خویش بدولت سلطنت رسیده ام آن
میربخشی را نیز بپایهٔ وزارت رسانیده قدر و منزلت او را بیش از بیش افزوده ام و چون من از مرتبهٔ خود تنزل خواهم نمود
بر پایهٔ وزارتش هم آفتی خواهد رسید و آن معامله و کار بر نفس او خیلی گران و دشوار خواهد بود و هرگز بطوع و رغبت قبول
آن معنی نخواهد نمود پس درین معامله و کار مصلحت و کنگایش بدان یار شریک راحت و آزار باید نمود غرض که بختیار
ازان چنان اندیشها و کار زمانی اندیشیده حیران و بی اختیار گردیده کدام خدمتگار را فرمود که بزودی برو و وزیر شاه نظیر
را سوار کرده بیار تا ما و او برفاقت روان گردیده ملازمت آن بزرگ سلطنت گذار را حاصل نمائیم همین که آن خدمتگار
بدربار وزیر رسید ازان مکان بدان چنان خرابی و بی اختیاری بر دلش را معلوم نموده بزودی تمام به پیش شاه رسیده
او را آگاه گردانید که بهمین زمان چهار کس از سپاهیان از حضور شاه شجاع رسیده او را کشیده بهمراه خود در پالکی نشانیده
برده اند و هرگز او را رخصت بدربار رسیدن و فرصت اجازت گرفتن از شاهش ندادند بمجرد شنیدن خبر آن معامله و
کار بختیار زیاده تر سراسیمه و بی اختیار گردیده بجانب کدام چوبدار دیده فرمود که حالا تو بزودی برو و امیرالامرا را سوار
کرده بیار تا ما بهمراه آن یار روان گردیده دیدار فائض الانوار شاه شجاع را حاصل نمائیم غرض که این چوبدار نیز بدان

خود بر داشته تا بسینهٔ بی کینهٔ خود رسانیده بدیگر دست مرحمت پشت آن دیگر را کوفته مژده و بشارات مکرمت و
عنایات بیش از پیش بخشیده بدان مقربان فرمود که حالا این بخشی دوم مرا بر پایهٔ بخشی اول ایستاده گردانند و یکهزار پایه
از منصب والسش افزایند یعنی که بنجهزاریش دانند و مخاطب بخطاب شجاعت الدوله شناسند و بجانب آن دیگر جوان
نیز ملتفت گردیده بکارپردازان فرمود که یک پایه در منصبش نیز افزوده بخطاب رعد انداز خانیش غلغلهٔ در عالم اندازند بوقار
و هیبت بطرفش دیده فرمود که ای رعد انداز خان بزودی برنگ ابر نیسان به پیرامون این حصار بهار مع همه رفیقان
دیار محیط گردیده بکار تابش و غرش خود در آمده تمام ابر پارهای سیاه و سپید خود را بیکجا مجتمع کرده ببارش ژاله باری تیر
و بندوق خود گرم گردیده تمام گرد و غبار کدورت و فساد را ازین دیار و مرغزار فرو خواهی نشانید و هیچ احدی را
از پیر و جوان بدون حکم و فرمان برون این مکان نخواهی گذاشت و بجلدی و شتابی جمیع مردمان پریشان
خود را مجتمع گردانیده بوقت رسیدن رکن السلطنت مالقسیمی شلق توپخانه خواهی نمود که در و دیوار تمام شهر را بحرکت و
جنبش در آورده هوش و حواس باشندگان آن مکان را پریشان و پران خواهی گردانید و بگوش که و مه آوازهٔ
طنطنهٔ رسیدن ما رسانیده همه خفتگان غفلت شعار و بیخبران نابکار را بیدار و خبردار خواهی نمود بهمان زمان مقربان
و کارپردازان آن هر دو جوان را بسلامگاه رسانیده آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیده شجاعت الدوله را بطرف
دست راست سلطان بر پایه و مکان میربخشی ایستاده گردانیدند و آن رعد انداز خان را که پر از باد غرور و سرور گردیده
از هوای قرب سلطانی بر خویشتن بالیده بود بر سر دروازهٔ آن حصار بهار رسانیده تاکید و تقید آن خدمت و کارش
کرده بکار پاسبانی و دربانی سرگرم گردانیدند که درین اثنا دیگر فرستادها آن بخشی دوم و هر یک از اهل کار و امیران نامدار را
نیز بر سر دروازهٔ بار حاضر گردانیده خودها بدرون شتافته نام بنام عرض هر کدام کرده بموجب فرمان بدرون رسانیده
ملازمت کنانیده بقدر مراتب و درجات بر پایهای آنها ایستاده گردانیدند و چون آن دلاور خان بخشی دوم را ملازمت
کنانیدند حکم جهان مطاع چنان جریان یافت که تا حال کمال دلاوری و بهادری او بحضور ما پیدا و آشکار نگردیده
است بنابر انش بدان مرتبه نرسانند بلکه بمیان جرگهٔ امیران متوسط در آورده ایستاده گردانند و آن پایه را برای دیگر
طالعمندی خالی گذارند غرض که آن مرد شجاع خلافت اساس در مدت یک پاس تمام بند و بست سلطنت را
که بیرون از قیاس بود بوجه کمال فرموده یک جلودار جلد رفتار را بحضور طلبیده فرمود که حالا تو بجلدی تمام خرام نموده پیش
حاکم این شهر رسیده دعای خیریت و شوق ما را رسانیده ظاهر گردان که جناب کریم کارساز بنده نواز این بندهٔ
با نیاز خود را بمراد دلش کامیاب گردانیده بخیر و عافیت باز درین دیار رسانیده است باید که آن یار معتمد شعار بزودی

به پیش این نافرمان رسیده آن حکم لازم الاذعان رسانیدند بمجرد شنیدن آن مقال احوال این بدحال متغیر گردید و مرغ
از آشیان دماغش بر پرید چنانچه سراسیمه و پرملال گردیده به پیش این فدویان نمکحلال ظاهر گردانید که من درین وقت و حال
بحکم و فرمان شهریار بختیار مجبور و بی اختیارم و بدون رخصتش در خویشتن قدرت و مجال رسیدن بخدمت آن شجاع
باجلال نمی یابم آنچه همین زمان بحضور سلطان رسیده اجازتش گرفته بهمراه شما روان میشوم غلامان از شنیدن این حقیقت
و دیدن آن صورت معنی کدورت از باطنش ادراک نموده رخصت رفتنش نداده بدین عنوان ازان مکان کشیده بمیان
پالکی نشانیده بحضور پر سرور رسانیده اند شجاع باکمال از دریافتن آن حقیقت و حال تحسین و آفرین برکمال بران کا
دست بستهٔ آن رجال نموده فرمود که بسیار خوب کردید و بموجب مرضی خدمت شایسته بجا آوردید و حالا خوش دل باشـ
و خویشتن را مورد مراحم شاهانه شناسید که انشاء الله تعالی ماخانهٔ این نافرمان بردار ناهموار را ضبط نموده همه نوکران و
خدمتگاران را عبرت و خبرت بخشیده تمام خزانه اش را چهار حصه کرده بشما هر چهار یار قسمت نموده هر یک را مالدار ساخته
خاص خویش میگردانیم و حالا شما این نافرمان را بهمین عنوان گرفته درین مکان تا رسیدن آن فرمان ده او ایستاده دار
و هر حکمی و فرمانی که آن حاکمش درباره او فرماید بموجب آن بعمل آرید آن سپاهیان از شنیدن این فرمان و یافتن
آن همه گنج گران خوش دل و شادان گردیده بمقام سلامگاه شتافته آداب مکرمت و مرحمت ادا ساخته باز بطرف
آن امیر دستگیر رسیده تیغهای برهنه را بر سرش آخته منتظر حکم و فرمان و اشارهٔ سلطان می بودند که درینحال آن هر چها
رجال که برای آوردن میر بخشی و داروغهٔ توپخانه رسیده بودند آن هر دو امیر فرمان بردار بی تقصیر را بهمراه خود بعزت و حرمت
تمام مع سپاه و احشام خرام کنانیده بحضور لامع النور آن شاه شجاع بادستور رسانیده بطرف پهلوی راست و چپ
آن وزیر دستگیر جایگاه بمقام سلامگاه ایستاده گردانیده دو شخص از میان آن آرندگان بنزدیک سلطان رسیده بعرض رسانید
که چون غلامان به پیش این نوکران تابع فرمان رسیده مژدهٔ قدوم میمنت لزوم رسانیدند بی توقف و اهمال بر مرکبهای
استعجال سوار گردیده بشوق و محبت تمام روان و دوان گردیده بهمراه سپاه و خدام که دران مقام حاضر بودند بحضور
سرور رسیده اند و آداب تسلیمات جان و مبارکباد قدوم سلطان بجامی آرند آن شجاع باکمال از شنیدن این
مقال و دیدن آن حال خیلی خوشحال گردیده شکر ذوالجلال بجا آورده بکمال مرحمت متبسم شده باشارهٔ حرکت
دست فرمود که این فدویان نمکحلال مرا قریب من رسانیده چشم و سر اینها را از قدمبوسی من نوریاب و سرفراز گردانند
بمجرد شنیدن این فرمان دیگر مقربان آن هر دو جوان را ازان مکان دستها گرفته تا بحضور کشیده سرهای آن سردار
تا بپای آن شهریار رسانیده سربلندی و سرافرازی تمام بخشیدند دران زمان آن سلطان سر یک جوان را بیکدست

بعمل آوردن همان حکم و فرمان را ارشاد نمود چنانچه بزودی آن چهار سوار بدربار آن وزیر غفلت شعار رسیده او را
ازمیان محل طلبیده همه آوامانش را بیکسو رسانیده به پیرامونش در آمده آهسته بگوششش آن حکم و خبر را رسانیدند بمجرد
دیدن این انداز و شنیدن آن آواز مرغ هوشش از آشیان دماغش پرواز نمود و رنگ رویش برگردیده و بدل خود اندیشید
که اگر شاه شجاع باز درین دیار متسلط خواهد گردید شهریار بختیار از مرتبهٔ خلافت معزول خواهد شد و بر پایهٔ وزارت من نیز آفت
خواهد رسید پس درین معامله و کارازان شهریار مصلحت باید نمود و او را ازین خبر باخبر گردانیده ازان حقیقت معاملت
باید ترسانید و لمحهٔ برنگ تصویر حیران و بی تقریر گردیده به پیش آن مردم پیغام رسان بیان نمود که حالا من بحکم و فرمان
شهریار بختیار مجبور و بے اختیارم بنابران بهمین زمان سوار گردیده بخدمتش رسیده ازو اجازت گرفته بملازمت شاه
شجاع جانباز جهان تاز می شتابم و بدون آن مجال و جرأت نمی یابم از شنیدن این گفتار دو یار ازمیان آن چهار یار
که بجانب هر دو پهلویش رسیده بودند بزودی یک یک دستهایش را گرفته آستینهایش برین عنوان در پنجهای
خویش مستحکم پیچیدند یعنی آنکس که بجانب پهلوی راست او رسیده بود دست چپ او را از طرف پشت او گردانیده بمیان
پنجهٔ خود در آورد و آنکه بجانب پهلوی چپ او در آمده دست راست او را از طرف پشتش کشیده بید قدرت خود در آورده
بی قدرتش گردانیده بدیگر دستهای خویش خنجرها را ازمیان کشیده بر پهلوهایش گذاشتند و آن دو کس دیگر نیز از پیش و
پس کمرش را گرفته گریبانش را کشیده بغضب تمام در آمده گفتند که ای نادان بیخبر اگر سلامت دولت خود و خیریت سر میخواهی
بزودی قدم براه در آر و این قسم حیلهای نامسموع را بمیان میار که ما این دم ترا رخصت و مجال برداشتن قدم بجانب
دیگر و بطرف حرم نمیدهیم و اینک ترا کشیده بحضور فرمان روای خویش میرسانیم و یا سرت را بریده به پیش پایش
می اندازیم این بگفتند و بیمحابا او را ازانجا کشیده تا بدر سرا رسانیدند دران حال آن وزیر بدحال ناچار و بی اختیار
گردیده بجانب کسان خود دیده گفت که بزودی سواری را بیارید و مرا ازین ذلت و خفت رهانید بهمان زمان
آن مردمان پالکی زر روز درخشان آورده حاضر گردانیدند دران حال ازمیان آن رجال آن دو کس دستگیر آن
وزیر اسیر را بمیان آن سواری در آورده خود هم بجانب هر دو طرفش نشستند و آن دو کس دیگر تیغها را از کمر علم نموده
بجانب هر دو پهلویش رسیده بعنوان مگس ران بر بالای سر گردانیده خادم و نوکرانش را بسان پشه و مگس از
پیرامونش پران گردانیده بطرف مقصد خویش عازم گردیده در اندک زمانی بحضور شاه شجاع رسانیدند و چون
آن شاه باجلال رسیدن آن امیر بدحال را بدان احوال مشاهده فرمود حقیقت کیفیت آن بدان عنوان آوردنش را
ازان آرندگان پرسید دران زمان دو کس ازان میان قریب رسیده بعرض رسانیدند که بندگان بموجب فرمان

بسیاری را در راه تلف و هلاک گردانیده در مدت چندروز بملک خویش درآمده بنزدیک شهرهای تخت خود رسیده درمیان
باغ پادشاهی که مسمی بحصار بهار بود داخل شده همه رفیقان و همراهان خود را بدرون درآورده دروازهٔ اش را بحکم
مسدود کردن کرده قدغن فرمود که زنهار درین شهر و دیار خبر آمدن مرا باشتهار نه‌آرند و بدون فرمان ازین مکان
بیرون نروند و دران زمان آن حکمران بجانب حاضران دیده بدین چنین سخنان تکلم فرمود غزل

باصفا ز وقار خویشتنم	چون گهر در حصار خویشتنم	جام گیتی نما دلی دارم	محرم کار و بار خویشتنم
از الم میکنم قلم جاری	خوشنویس دیار خویشتنم	فارغ ست از حساب زر و ستم	بسکه محو شمار خویشتنم
گلفروشم ز نالهٔ رنگین	بلبل نوبهار خویشتنم غزل	بهر کجا که روم در حصار خویشتنم	چو بحر گرم سفر در دیار خویشتنم
توان صوت من معنی فرا فهمید	چو عکس آینه آئینه دار خویشتنم	ز دور چرخ چه باکم چو شیشهٔ ساعت	ز گردش دل خود سنگسار خویشتنم

وچهار سپاهی هوشیار و بکار را فرمود که بهمین زمان بزودی روان گردیده تا بخانهٔ تهورخان میربخشی من که حالا وزیر آن
امیر گردیده است رسیده خویشتن را تا بحضور او خواهید رسانید و چون در اثنای راه و میان شهر مردمان آشنا ملاقی شوند و شما
را بشناسند به پیش آنها ظاهر خواهید گردانید که مایان را شاه شجاع از ملک هندوستان فرستاده است و بدین وزیر شاه نظیر
پیغامی داده است و هرگاه که بمقابله اش خواهید رسید از هر چهار طرف پیرامونش رسیده بگوشش خواهید گفت که شاه شجاع
مع آن دزد و متاع سالماً و غانماً بفضل پروردگار باز درین دیار رسیده است و ترا برای ملازمت طلبیده است بزودی
براه درآ و سعادت ملازمت اول از همه حاصل نما پس اگر آن نوکر نمک‌حلال بمجرد شنیدن این مقال باستعجال تمام بهر
این مقام خرام می نماید بهتر والا دو کس اند و جانب دستهایش را گرفته دو کس دیگر بطرف پیش و پس او در رسید
بی توقف از انجا کشیده روان خواهید گردید و هرگز او را فرصت بخانه رفتن و رخصت بدربار شتافتن نخواهید دا
و اگر آن خون گرفتهٔ نادان در امتثال فرمان توقف نماید و یا کدام نوکرش بممانعت درآید بی محابا سرش را از تن جدا خواهید
نموده پروای جانهای خویش نکرده سرش را برداشته عازم حضور خواهید گردید که بعد کشتن سردار هیچ خادم و یار را با
مجال و قدرت مقابله و کارزار نخواهد بود و اگر درین کار خلاف حکم از شما بظهور خواهد رسید بجزای سزای خود رسیده خواهید
دید انچه خواهید دید و دو کس دیگر را نیز بحضور طلبیده بهمین دستور آنها را تلقین نموده فرمود که شما به پیش شجاعت خان
بخشی دوم من که مسمی بامیر الامرا گردیده بخدمت میربخشیگری رسیده است این حکم و خبر را نیز رسانیده او را هم کشید
بحضور خواهید رسانید و بهمین عنوان دیگر دو جوان را بطرف آتشخان داروغهٔ توپخانه که بخطاب برق انداز خان مخاط
شده بود روان نموده یک یک خدمتگار و چوبدار را به پیش هر یک امیر و سردار و اهل خدمات نامدار روان و دوان گرد

رباعی
بی وضع ادب بهیچ در وا نزنی
تا دست توان گرفتنش پا نزنی
گر تو بکنی سنگ به مینا نزنی
آنکس که ز خواب میکنی بیدارش

باز فرخ فال بدین قال مبادرت نموده سر انفعال را به پیش آن شجاع باکمال خم گردانیده زار زار گریست رباعی

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه
چون هست درین عذر سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوت و فعل
لاحول ولا قوة الا بالله

غزل

خجل بروز حسابم مکن که تاب ندارم
بپرس از کرم خود که من جواب ندارم
جز آنکه گریه گره در گلوست پیش کریم
علاج عقدهٔ سر رشتهٔ حساب ندارم

شجاع باجلال که دریای باکمال بود از شنیدن این مقال و دیدن آن حال آن گوهر شاهی را از میان آن صدف تباهی جدا نموده بکنار لطف خود کشیده بملایمت طبع و رقت دل خود درآمده بگوشش گفت که ای دردانهٔ شاهی هرگز بتنگدلی درنیائی که من کی ترا ضائع میگردانم که مدتها بکنار کرم خود پرورده ام و ترا جزو خود می شناسم رباعی

هر طبع که از رنگ وفا برده اثر
باخلق مکن تلاش کینش باور
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست
خاشاک چه ممکن است در آب گهر

لیکن از مشاهدهٔ معاملهٔ افسرده دلی و آنهمه غلطک بی جائی تو بجوشش و خروش درآمده بطغیانی مزاج خود رسیده تا بدینجا سر کشیده ام تا ترا از کنار این صدف چون خزف جدا کرده بگرد غربت مبتلا ساخته زنگ یتیمی نموده متنبه سازم و انشاء الله العزیز باز در وقتی دل سخت ترا بنوک الماس زبان خود سفته تار ابریز از نصیحت و گفتار خود در اگوش سخن ناشنوی تو درآورده گوهر آبدار تن ترا با جسد این مرجان سفتهٔ نابکار تو بیک رشتهٔ وصل کشیده آب و تاب دیگری می بخشم فاما زینهار این دم بمیان کف و کنار من که آدم ربا و مردم خوار است دم بر نیاری و بملایمت و آهستگی بعقب روانی من قدم گذاری که بدون شناوری رفتار رهائی از پنجهٔ گیرای من نمی یابی و سوای غوطهٔ تسلیم بهیچ باب از میان گرداب کنار من بدر نمیشوی

رباعی
شیران خدا که صید چست اندازند
بر هر چه بود نظر درست اندازند
چون روبه شکارگاه همت آرند
شرط است که خویش را بجست اندازند

فرخ فال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خسته و بدحال گردیده مع آن نگار گلعذار برنگ گل و خار که بمیان دریای زخار رسیده با شند زنگ و باخته زبان بمقال لال ساخته بروانیش تن داده بهمراه روان گشت و آن شجاع جانباز آن باز شکار انداز را مع صیدش از انجا برداشته برفتار رجع القهقری پرداخته از همان راهی که درآمده بود برآمده تا با آرمان خود رسیده بر اسپ سوار شده فرخ فال را ردیف خود ساخته آن زن را همراه کدام رفیقی بر دیگر اسپ نشانیده قافیهٔ جانش را نیز تنگتر گردانیده باستعجال تمام از آن مقام خرام کرده شب و روز برنگ آفتاب خواب سوز منازل و مقامات را بریده ساعتی در هیچ جا نیاسوده بسبب آنهمه تاختن و جولان ساختن اسپان

عیش دنیا ملال دارد به بغل | شوخی همه انفعال دارد به بغل | غافل مشو از حقیقت رنگ حنا
این آتش هزار گال دارد به بغل | رباعی دنیا عبرت ترانهٔ شور و شر است | اینجا هر سو قیامتے پرده در است
بیدار نه که چیزے از کس شنوی | خوابیدهٔ و گوش تو در زیر سر است | والله یرید ان یتوب علیکم و یرید الذین
یتبعون الشهوات ان تمیلوا میلاً عظیماً یعنی که خدا میخواهد آنکه توبه دهد شما را و میخواهند آنانکه پیروی میکنند آرزوهای
نفس را آنکه میل کنید از راه راست میل کردنی بزرگ رباعی | هر دم از عمر چون دم شمشیر است
غافل بودن نه از سر تدبیر است | آرام بعیش و غفلت از وقت اجل | پوشیدن چشم خر به پیش شیر است

فرخ فال بمجرد شنیدن این قال و دیدن جمال آن با جلال سراسیمه و بدحال گردیده سراپا از عرق انفعال در گشته سراپا پیش گذاشته بعرض رسانید که بسمع همایون رسیده باشد که از خردان خطا و از بزرگان عطا شیاع جانباز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز باز دست خود را دراز کرده موی سر آن زن بخیر را نیز بهمان پنجهٔ گیرای خود پیچید لکدی به ورسانیده بیدارش کرده گفت که ای فتنهٔ روزگار و ای گمراه کنندهٔ این برخوردار حالا اگر خیریت خود و سلامت این یار میخواهی دم از دهان بر نیاری و برنگ روانی موج آواز پا از رفتار خود نه انگیزی و اگر خلاف حکمی نموده نافرمانی می نمائی و نفس بر سرکشی بهمین زمان بسان حباب سر خود را باد میدهی که من دریای بی پروا ام که بجوش و طغیانی خود درآمده تا بدینجا رسیده ام که از غرق کردن اینچنین در شاهوار و این قسم صدف بی اعتبار باکی و پروائی ندارم و اصلا ملاحظهٔ رفتن و ناپیدا گشتن وجود خود هم ندارم و بیک عزم درست بروانی طریق خود درآمده پا از سر کرده بجانب محیط خود میدوم و تا بدو نمیرسم از تلاطم امواج نفس و طپیدن روانی دل نمی آسایم و درین معاملهٔ رفتار بیشمار چیزهای این جهان بی مدار را بکنار خود کشیده بسیار آدمان بکار و نابکار را از جای شان میربایم و هم عالمی را سود و زیانی میرسانم همین که بدان فرخ فال بدحال که باز شکار انداز بود این تیر هوائی آن صیاد در رسید و خویشتن را بدام قدرتش گرفتار دیده حیران و سرگردان گردیده بغربت و عاجزی بکنارش چسپیده گفت که ای بحر زخار و ای نمونهٔ محیط بی کنار خس و خاشاک بیمقدار را هرگز دریا غرق نمی نماید و کی پروای سبکی و بیباکی آنها دارد و کجا او را گرانی و کدورت از آن چنان

صورت پیدا می آید رباعی | ای تنگ جهان غیرت جوهر کین | پرواز تو سهل ست ببال و پر کین
در عالم جهد سعیها دارد مرد | زان جمله یکی گذشتن ست از سر کین | و هم در آن حال آن زن بدحال چشمهای
بیمار و زار خود را بدو دو چار گردانیده بدینقال گذارش نمود فرد | ز چرخ و انجم و او حش بسی عجب دارم
که سر بشمنی چون منی فرود آرد فرد | نه از گشتن نه از بستن نه از آزار می ترسم | ز رسوائی اگر ترسم برای یار می ترسم

که شاهزادهٔ ما فرخ فال عجب حقیقت و احوال دارد که سوای کار شکار به هیچ معامله و کار اشتغال ندارد و درین روزها
که از ملک دکن یک زن را شکار نموده رسیده است دلش از کار شکار هم سیر و بیکار گردیده است و تمام شب و روز آن نگار
عقل سوز را بکنار کشیده در برش حرکتهای نابکار می نماید که گاهی بدربار پدر بزرگوار خود هم نمی در آید و حالا دو روز
شده است که برای خوشی خاطرش بسیر و تماشای صحرا و دریا بر آمده بر لب آب خیمه زده با آن زن پرفن تفریح نموده
سیر کشتی میفرماید و از گوشت صید بری بی رغبت و دلسیر گردیده رغبت بلحم طری کرده ماهی گیری می نماید یعنی که رشتهٔ
جان خود با دل آن نخچیر تازه بند نموده ساق سیمین آن نگار را که بسان ماهی آبدار است بشست پنجهٔ گیرای خود رسانیده
ساعت بساعتش بطرف کنار خویش کشیده طپیدن و جهیدنش را پسند نموده لحظهٔ می آساید و سوای آن حرکات و سکون
آن لایعقل مجنون کاری و شغلی ندارد و شاه شجاع باخبر از شنیدن این خبر خیلی خوش دل گردیده آدمان هوشیار خود را
فرستاده مفصل حقیقت و کیفیت آن مکان و طریق ماند و بود مردمانش معلوم نموده بوقت نیم شب مسلح گردیده با چندی
سپاهیان دلاور جانباز و متعدد پیاده های دوندهٔ میدان تاز در انجا رسیده دید که بگرداگرد خیمهٔ آن بیهوش بازی کوش
که دران صحرا بر لب دریا بپا گردانیده اند خواصان و نوکران و سپاهیانش که بمزه و حلاوت نای و نوش خوگر گردیده اند
و بنام و گفتار خویشتن را پاسبان و چوکیدار اعتبار کرده اند بخاطر جمع بمیان خیمها و جابهای خود فرود آمده و رسیده
کمرهای خود را وا ساخته زین اسپان فرو کرده پای راحت دراز نموده بخواب فراغت پرداخته اند از مشاهدهٔ آن حال
شاه شجاع با جلال خندهٔ استعجاب بر بی ضبطی و بیخبری فرخ فال نموده اسپ و نوکران و سپاهیان خود را دور
ازان مکان گذاشته آن مرد دلیر یکه و تنها برنگ شیر دران بیشهٔ شکار خویش در آمده آهسته آهسته گاهی ایستاده
و گاهی نشسته قابوی وقت را ملاحظه کرده روان گردید و از طرف پهلوی خیمه نزدیک سراپرده رسیده کارد را از
میان کشیده چاکی بدان پرده رسانیده بدرون در آمد چه می بیند که بر لب دریا صفهٔ بسته چارچوبهٔ نقرهٔ بران بپا کرده
فرش مصفا و بستر گل گسترده اند و بران فرخ فال با آن زن صاحب جمال هم آغوش و دوش بدوش و رو برو و پهلو به پهلو
برنگ بادام توأم درمیان آن گلهای خوشبو چسپیده خسپیده است و به پیرامون آن خلوتخانهٔ خاص هیچ خادمه و
خواص هم نمی نماید خوش دل گردیده بسان باد بهار بملایمت و آهستگی بر سر نرگس چشم آن فتنهٔ خوابیده رسیده بیک دست
تیغ را کشیده بدیگر دست هر دو آستین فرخ فال بی حال را بیکجا کرده مستحکم در گرفته بیدارش کرده آهسته بگوشش گفت که
ای برخوردار ناهموار از نصیحت و گفتار این ناصح و یار توبه از کار شکار کردی و باز هیچ ملاحظه و مراعات دل و خاطر خیرخواه
خود نکرده بدین چنین کار ناکردنی اقدام نمودی آیا تندی مزاج و غیرت طبع غیور مرا نمیدانستی رباعی

بر رعیت من ظلم نماید و نفس من دران باب عدالت اکار نفرماید پس از فضل منتقم حقیقی بهر قسم که قابو می یابم
و دسترس خود می شناسم انتقام ازان مخالف بد سرانجام میگیرم و چون بکرم کریم کارساز باز بخیر و عافیت و حصول
مرام و امنیت درین منزل و مقام میرسم انشاء الله تعالی حقوق حق شناسی و وفاداری و نمکحلالی و یاری ترا بواجبی
و کما حقه ادا می نمایم و قدر و منزلت ترا بیش از پیش می افزایم و اگر از جناب قادر بی نیاز و بی پروا مجال قدرت بران
آرزو و مدعا نمی یابم خویشتن را هم بران عزم بالجزم تمام میگردانم و روی خود را بر عایا و مردم این دیار و خانه نمی نمایم که ازین قسم
زیستن و بدین عنوان بی اختیاری گریستن و ازین بی اقتداری سلطنت کردن مردن و نا کردن را بهتر و اولی می شناسم
این بگفت و آن رکن السلطنت را دران مملکت بعنوان خلافت قائم گردانیده خود در زی تاجران درآمده قلیلی از
سپاهیان دلاور و هوشیار و متعدد از خواصان معتمد اهلکار را بهمراهی خود اختیار کرده چندی استران قوی پشت را هموار
را چهار بار نموده بطرف ملک هندوستان روان گردید و بعقبش آن وزیر با تدبیر بجای آن سلطان بر سریر تمکین گردیده خویشتن را
مسمی بشهریار بخت گردانیده سکه را دران دیار بنام خود رواج و اشتهار داده بخشی اول شاه شجاع را که تمور خان
نام داشت خطاب وزیر شاه نظیر بخشیده یک پایه در مرتبه اش افزوده پنجهزاری منصبش مقرر گردانیده وزیر خود مقرر ساخت
و بخشی دوم او را که شجاعت خان نام داشت یکمرتبه در مواجبش نیز افزوده بخطاب امیر الامرا مخاطب کرده منصب چهار
هزاری بیش داده میر بخشی فوج خود مقرر گردانید و کدام امیر دلاور هوشیار را از میان آن اهل دربار پسند و اختیار نموده
در منصب مقرریش افزوده خطاب دلاور خانش بخشیده دوم بخشی خویش گردانید و داروغه توپخانه را که بکم منصبی و
خطاب آتشخانی امتیاز و سرافرازی داشت منصبش نیز افزوده خطاب برق انداز خانش بخشیده در همان خدمت و کار
قدرت و اقتدار زیاده ترش داده بحال و برقرار گذاشت و هر یک امیر و اهلکار و یگان یگان اهل دربار را اضافهای
نمایان داده رعایتهای مناسب احوال و مراتب بهر کدام کرده بقسمی تالیف قلوب همه سپاه و نوکران آن شاه نمود
که بدولت آنهمه انعام و اکرام تمام مردم خواص و عوام یاد آن شاه شجاع عالی مقام را فراموش نموده این شاه
رعیت پناه را نعم البدل بجای آن شاه آگاه فهمیده بجان و تن بخدمت و فرمان آن مرد برفن گردیدند حالا همان بهتر
که این گفتار و کار آن وزیر هوشیار را موقوف نموده به بیان و اظهار معاملهٔ کار زار آن شاه شجاع در آئیم چنین گویند
که چون آن شاه اولو العزم زود خرام ازان مقام روان گردید بعد چندی بمنزل مقصود خود رسیده ساکن گردیده از
ساکنان آن دیار و نوکران آن شهریار حقیقت و کیفیت مانده و بود و اوقات درآمد و برآمد شاهزاده فرخ فال به تفصیل
احوال تجسس و استفسار می نمود چنانچه روزی یک خواص آن غفلت شعار به پیش آن پرسندهٔ هوشیار ظاهر گردانید

باید که آن نکحلال از همانجا برگردیده خود را بحضور رساند و مورد انواع عنایات خسروانه گردد بار دیگر وزیر
از انجا برگشته بملازمت شاه رسیده به تشریفات و عنایات خسروانه امتیاز کلی یافت *

نوبت چهارم جریده و تنها رسیدن آن شجاع برای بردن آن دزد و متاع و کامیاب گردیدن آن شاه باداد بران عزم و مراد و بیان حقیقت وزیر بختیار بعقب آن سلطان سلطنت گذار و اظهار کیفیت بار متساط شدن آن شجاع هوشیار دران ملک و دیار و بسزا و جزای عزل و نصب و کشتن و نواختن رسیدن آنهمه رجال از اثر قال و شامت اعمال بموجب فرمودهٔ آن شاه با جمال و جلال

ناقلان حکایت چنین روایت میکنند که اگرچه شاه شجاع را آنهمه لشکر و خزائن بکار آمد و بغارت رفت لیکن آن داعیه و عزم از دل آن اولوالعزم بدر نرفت چنانچه باز بجای خود رسیده در فکر اجتماع لشکر گردیده و فرمود که تا زنده ام و جان در تن دارم دست ازین کار بر نمیدارم و هر چند که دولتخواهان و هواداران ازین کار مانع می آمدند ممتنع نمیگردید فاما چندانکه دست و پا زد و تلاش و تردد نمود فوج نمایان مجتمع نگشت و اسباب و آلات جنگ بچنگ نرسید آخرالامر بی اختیار و ناچار شده وزیر خود را که رکن السلطنت نام داشت درخلوت طلبیده گفت که حالا من ترا درین باره به نیابت خود شهریار میگردانم و این سلطنت و مملکت معمور را با دستور را بتو ای دستور می سپارم باید که فراست و دیانت و امانت را کار فرموده سررشتهٔ عدالت و مرحمت و سخاوت و شجاعت را از دست نداده با رعایا و غربا و سپاه و مخالفان معامله خواهی نمود و از روز جزا و بازپرس ترسان و لرزان خواهی بود بیت

شه جان رعایا و رعایاست بدن
آسایش جان چیست جز آسایش تن

خوشش بود تخم عدالت کاشتن

آوار گیش چند نگیرد دامن قطعه

یقین که کارنسق خواهی آن چنان دادن
غلط مکن نه بتو گفتم نشان مردم را

بهر که داغ بزاری نباشدش منشین
بگو چگونه ببندم زبان مردم را

شجاع گرچه فتادم دو اسپه می تازم
چه سود داز دن اکنون عنان مردم را

زان زرعت خسروی بر داشتن رباعی
جانی که شد از تربیت تن غافل
که با تو کار نباشد گمان مردم را
چرا قبای ترا دیگری کشاید بند

که درین وقت و حال غیرت و حمیت بر کمال همین حکم می نماید و مزاج غیور من قبول آن معنی ندارد که دیگری

بازهمان وزیر نمکحلال را بارجال بسیار برای مقابله رخصت فرمود واین بار نیز آن بیچاره غریبان ملک بنگاله آن دیدند انچه سابقان دیده بودند و بدوشان رسید انچه به پیشینیان رسیده بود یعنی بسیاری کشته گردیدند وبقیة السیف هزیمت راغنیمت شمرده بملک خود رسیدند آخرالامر شاه شجاع باستماع این خبر وحشت اثر بازلشکر کثیر فراهم آورده خود روان گردید و در اندک مدت بملک هندوستان رسید و چون خبر آمد او بشاه باکمال شنید او نیز خود مستعد گردیده فرمان داد که پیشخانهٔ ما بدولت را برآرند و بعجب کیفیت تغیر حال

بدین قال تکلم فرمود رباعی
دون فطرت اگر فتاد در راه خطا
اید است تدارکش بطبع عقلا
اهل قدرت ستمکش ناموس اند
بر دست و سر ست آفت لغزش پا
اما باز آن وزیر نمکحلال عرض حال

نمود که شاه شجاع مالک دکن چه باشد که حضرت خود بدولت بمقابله اش برآیند و او را نقطهٔ مقابل گردانند انشاءالله تعالی باقبال عدو مال شاهنشاهی بنده این مهم را هم سر می نماید القصه آن نمکحلال شاه باکمال را حرکت کردن نداد و خود با جمعیت بسیار برآمده تدبیری را کار فرمود که هریک ده و آبادی را دربند نموده بقسمی مستحصن گردانید که از هیچ جا و مکان فوج مخالف راه دانه و کاه میسر نمیگردید و خود از چهار طرف محاصره نموده بقسمی در زیر ضرب تیر و تفنگ درکشید که آن جماعهٔ غریبان ازین تدبیر لاعلاج گردیده چندانکه دست و پا میزدند بران عساکر نامحصور که برنگ مور و ملخ بود غلبه نمی یافتند بلکه رهائی خود را غیر از کشته شدن نمیدیدند و هرچند که نمکحلال پیغام مصالحت و آشتی میداد شاه شجاع قبول نمیفرمود تا آنکه شبی آن وزیر صاحب تدبیر بسپاه خود حکم کرد تا از هر چهار طرف افواج برنگ امواج دریا الطغیانی سر کشیده یورش نمودند و شبخون پرداخته سرداران فوج حریف را مانند حباب بیکدم پایمال و ناپیدا گردانیدند فاما شاه شجاع با چند خواص مجتمع گردیده بقتال و جدال از محاصره برآمده صحیح و سالم راه ملک خویش در پیش گرفت و آن وزیر فتحیاب بشتاب از سرهای کشته پشته پشته ارسال حضور شاه نموده عرضی نوشت که باقبال عدو مال شاه شاهان فتح نمایان نصیب اولیای دولت قاهره گردید لیکن چنان باستماع رسید که شجاع والی دکن با چند تن فرار نموده است اگر حکم صادر شود بنده تعاقبش کرده او را هم اسیر و دستگیر گرداند و آن ملک را نیز بتسخیر ملازمان جناب بعالی درآرد اما شاه باکمال بدریافت این حقیقت و احوال بآن وزیر نمکحلال حکم فرستاد که چون آن شجاع جنگ جو در حق فرخ فال بدخو مروتی و احسانی را بکار برده است و هم از زبان فرخ فال خبر دیگر اوصاف حمیده اش بما رسیده بنابران از سر خون او درگذشتیم و اینهمه جرأت جدال و قتال او را معاف کردیم

حاضر گردانند امرا و مقربان باستماع حکم و فرمان بحضور آمده زمین بوس نموده بعرض رسانیدند که برای اینچنین کس کس آنچنان شخص کس کہ عبارت از شاه باکمال باشد مخالفت نمودن صلاح دولت نمی نماید آن شجاع غیور در جواب فرمود که اینهمه تعدی و ظلم غیر رجال رعایا کجا غیرت و حمیت من قبول میفرماید چنانچه معروض مصاحبان پذیرا و پسند نموده فوج را بتعاقب او روان گردانید رباعی

در سستی یک رشته که نامش ادبست
ربط همه کس طبع ذرم می گسلد
شیرازهٔ عیش منتظم می گسلد
چون سبحه هزار دل زهم می گسلد

لیکن آن مردم هرچند دو اسپه و چهار تگ به پیش می تاختند در اثنای راه گردشش را هم نیافته چون بملک هندوستان رسیدند شاه باکمال باستماع خبر آن ناهمواری فرخ فال و رسیدن فوج شاه شجاع بدنبال خیلی متألم و پر ملال گردیده شاهزاده را طلبیده بزجر و توبیخ بسیار گفت کسی که آدمیت را کار فرموده حسن سلوک و احسان نماید هیچ ناحق شناسی در برابرش این بد سلوکی و ناهمواری را کار میفرماید باری حالا هم مناسب آنست که آن زن نابکار را آدمانش بسپاری و مرا از خجالت وانفعال برآری رباعی

جهدی که دل کس از تو بدظن نشود
تا تخم کدورت تو خرمن نشود
نتوانی اگر دوست کنی دشمن را
باری آن کن که دوست دشمن نشود

فرد
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
تراچه شد که همه قلب دوستان شکنی

رباعی
زنهار دران کوش که باشی پیوست
مقبول کسان گرت برآید از دست
مگذار که افتی از نظر مردان را
هر چیز که از طاق دل افتاد شکست

قطعه
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود
باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار
کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین

فرخ فال از شنیدن این قال خیلی بی حال گردیده عرض کنانید که سررشتهٔ جان من با تار زلف این هندو زن بند گردیده است پس تا که جان در تن دارم او را از خانه نمی برآرم آن شاه باجلال با آن همه عدل و کمال بمقتضای الفت فرزندی نتوانست انصاف را کار فرمود چنانچه وزیرش که نمکحلال نام داشت با فواج بسیار برآمده با آن لشکر مقابله و مقاتله نموده هزیمت داده برگردید

بار دوم فوج فرستادن شاه شجاع برای آوردن آن دزد و متاع و هم بغارت رفتن آن لشکر گران و بار سوم خود سوار شدن آن شاه شجاعت نشان برای کارزار بهندوستان

چنین گویند که چون خبر کشته شدن و غارت رفتن فوج و سپاه بدان شاه رسید بغایت غضبناک گردیده باز لشکر بسیار جمع نموده با وزیر خود بران مهم تعیین ساخت لیکن از انجا که شاه باکمال ملک و مال بسیار داشت

ای دل ساده طلبگار گروهی شده‌ٔ　　کز پی سوختن جسم تو کوشند همه

غرض که با آن نگار دوچار شده باشارهٔ نگاههای آشنا باهمدیگر آشنا گردیده دلهای یکدیگر را بتارهای نگاه بجانب خود ها کشیدند و به اشارتهای ابرو و رمز و ایمای چشمان سخن گو رد و بدل جواب و سوال بی قیل و قال نموده بهم صحبتی راضی گردیدند

به زبان نگاه حرفی چند　　مردم دیده کرد رد و بدل

فرد

آمد شد نگاه شد از هر دو سوی گرم　　عشقی بهم رسید دگر تا چها شود

چنانچه چون آن جمیله غسل نموده رخت خود بپوشید از آن طرف شاهزاده فرخ فال بر اسپ استعجال سوار رسیده آن مضمون نو یافته و آن تنگ قافیه را ردیف خود ساخته خانهٔ زین را که از یک مصرع قدش حکم یکجو بداشت برسانیدن دیگر مصرع دلنشین بیت رنگین گردانیده آن بحر را گذاشته بزمین ملک خود راهی گردید فرد

هلاک هندم و خوبان سنّی تکلف او　　که تا اشاره بابرو کنی در آغوش اند

و برنگ جوزا شب و روز قطع منازل کرده آن همه راه دور و دراز را در مدت چند روز طی نموده بخدمت پدر رسید و بجای خود درآمده بعیش و عشرت و حظوظ نفسانی مشغول گردیده در وقت خلوت و هنگام صحبت به پیش آن دلستان بدینچنین سخنان ترنم مینمود غزل

رخسار تست مصحف فرخنده فال من　　کلک قضا نوشته در و حسب حال من
صورت نه بسته از قلم صنع در ازل　　جز نقش عارض تو بلوح خیال من
هر لحظه از تو مهر و وفا میکنم طمع　　بنگر خیال باطل و فکر محال من
شد عمر من بغفلت و ماه رخم بکاست　　ای وای گر چنین گذرد ماه و سال من
فرخ مرا بدر سر رفتن دگر چه سود　　چون قلقل شراب بود قیل و قال من

خبر یافتن شاه شجاع معدلت کیش از تعدی فرخ فال بر رعیت خویش و بغضب درآمده فرستادنش فوج را بتعاقب آن گریزپای ناعاقبت اندیش

راویان با خبر چنین خبر کرده اند که چون فرخ فال از انجا روان گردید جاسوسان و خبرداران من و عن کیفیت برخاسته رفتنش بسمع همایون آن شاه با جلال رسانیدند و هم درین اثنا آن ساهوکار پتی با مردم قبائل خود سر برهنه و گریبان چاک بحضور آمده حقیقت ظلم بردن دختر خود را واشگاف نمود شاه شجاع از دیدن این حال و شنیدن آن قال غضبناک گردیده بخشی فوج را فرمود که زود عقب آن نابرخوردار ناهموار تاخت کرده از هر جا که آن دزد راهزن را بیابد مع آن متاع گرفته بیارد و اگر او در قبول حکم استادگی نماید سرش بریده ببارگاه عدالت

نابکار دل آزار بدان قسم شکار اشتغال می نمایند و هرگز در شریعت غرای محمدی صلی الله علیه وسلم روا نیست بنا بر آنکه مدار آن بر رافت و رحمت ست و اصلا بموجب بی سبب بدون نیت درست و سوای فائدهٔ کثیر ایذای وضیع را برای نفع شریف هم روا نداشته است و بتاکید اکید از تصدیع و آزار رسانیدن جانوران منع فرموده است حتی که پرانیدن کبوتران را که بدون گرسنه داشتن میسر نمی آید حرام کرده و عذاب جنگانیدن مرغان را بدان چنان مثلهای شدید پدید گردانیده است کاش آن بیرحمان دل آزار آن مرغان دلاور را بدست خود ذبح نموده بشکم خویش فرو برند تا از اثر لحوم شان اثر غیرت و شجاعت در نفس موذی و ذات دنی خویش حاصل کنند و هرگاه که آن رحمة للعالمین بحال حیوانان آنچنان مهربان باشد کجا در شریعت او تعلیم کردن و همت افزودن سباع پرنده و دد تا کلان گیر شوند جائز خواهد بود که بدون آزار چشم دوختن و تصدیع بیدار کردن و غیر از شدت گرسنه داشتن آنهمه جانوران بی اختیار را بآن چنان ظلم و آزار به پیش آنها کشتن سیر و دلیر نمیگردند و در طبیعت خویش افزوده کلان گیر نمی شوند استغفر الله ثم استغفر الله من شرور انفسنا و من سیآت اعمالنا رباعی

گر از پی بازی و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
رباعی تا چند گهی هوای باغت باشد
گاهی سودای دشت و راغت باشد
دل را که پراگندهٔ باغ و راغ ست
گر جمع کنی ملک فراغت باشد رباعی
ای آنکه به فضل حق بخود نازانی
دریاب سه چیز لازم انسانی
پیوسته بهر کار حذر باید کرد
از عجب و خودپسندی و نادانی

باری از شنیدن اینچنین مقال آن شجاع باکمال شاهزاده فرخ فال بعجب کیفیت حال در آمده طرفه رقت قلبی حاصل نموده بود که مادامی که دران دیار بود هیچ ذی نفس از دست او بآزار نرسید چنین گویند که بعد چندی دران دیار روز غسل کفار رسید و همه کافران و هندو زنان برای غسل برلب دریا جمع گردیدند و ازان میان دختر لک پتی نام ساهو که در حسن و جمال یگانهٔ روزگار بود بزیر غرفه محل فرخ فال بغسل مشغول گشت همین که چشم شاهزاده بر و رسید باهزاران جان فریفتهٔ جمالش گردیده تنخنی کرده این ندا برکشید

صحرا گرد خیال چشمت آهو
مخمور گرفتاری گیسوی ترا
رباعی ای در غم خال تو دو عالم هندو
خمیازه دمد چو شانه از هر بن مو غزل

گرچه هندو پسران عشوه فروشند همه
حلقهٔ گوشش ترا حلقه بگوشند همه
گر تو زینگونه بهالی بجبین صندل سرخ
گلرخان روی خود از شرم بپوشند همه
برزمین چون ترنم سر که پی سرگوشی
با تو این بوالهوسان دوش بدوش اندهمه

مرتبهٔ خلافت او سبحانه دارد چنانچه ازان کار پروردگار خود اخبار میفرماید که وَهُوَ الَّذِی جَعَلَکُم خَلٰئِفَ الاَرضِ
وَرَفَعَ بَعضَکُم فَوقَ بَعضٍ دَرَجٰتٍ لِّیَبلُوَکُم فِی مَا اٰتٰکُم اِنَّ رَبَّکَ سَرِیعُ العِقَابِ وَاِنَّهٗ لَغَفُورٌ رَّحِیمٌ وهم همه بندگان
چنین حکم و فرمان شده است که تَخَلَّقُوا بِاَخلَاقِ اللهِ باید که بموجب آنهمه عنایت و رحمت جرات و همت را کار
فرموده هفت اندام خویش را بسان هفت اقلیم عالم گمان برده حواس عشره و اعضای برونی و قوای درونی
را سپاه و زمیندار و رعیت خود دانند و عقل را وزیر مقرر ساخته زن و فرزند و داه و غلام و نوکران و خدام را نیز
تابع و محکوم خود دانسته بکار عدل و داد گرایند و از روز بازپرس و حساب اندیشه کنند که مخبر صادق صلی الله علیه
وسلم خبر داده است که کُلُّکُم رَاعٍ وَکُلُّکُم مَسئُولٌ عَن رَعِیَّتِهٖ و بموجب آنهمه اسمای اضافی الٰهی بقدر حوصله و وسع خود متخلق
شوند یعنی که مظهر اسم رحیم و کریم و غفار و ستار و نافع و ضار و علی هذا القیاس گردند و بدان کار ذبح و قتل و قصاص
و عذاب بمظهر اسم ممیت و قهار و عدل و جبار نیز شوند و آنکه بعضی کافر نعمتان و لیست فطرتان بالکل تصدیع و
آزار جانداران را جائز نداشته اند راه تفریط رفته اند که آن هم مذموم ست **بیت** | نه نیست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلم ست بر فرزند آدم | و باز کسانی را که پروردگار درین جهان بی مدار زیاده قدرت و اقتدار بخشیده است
یعنی که سلطنت ظاهری و خلافت مجازی هم داده است آنها را می باید که بطریق اولی بکار عدل و داد گرایند
و زیاده تر از حساب عذاب خود ترسان و لرزان باشند و هرگز بسان آن کم بضاعتان بآسانی و سهولت ایام
عمر خود را نگذرانند و زنهار بدان چنان بازیها و شکار مشغول و بیکار نمانند و بیقین دانند که لائق سلاطین اولی العزم
و در خور شاهان صاحب جزم نه کار بازی و دل آزاریست بلکه بموجب شان و وقار آنها آنست که بعدل پردازند
و بشکار جماعهٔ مفسدان و راهزنان و گروه باغیان و کافران گرایند و ملک و دیار خویش را از ان سگان مردم خوار
و آن خوکان آدم آزار پاک و صاف گردانند و بدون جرم و عصیان صادق و کفر و طغیان نالائق هیچ احدی را
بآزار و قتل نرسانند که آن کریم در کلام قدیم چنین فرموده است که اِنَّهٗ مَن قَتَلَ نَفسًا بِغَیرِ نَفسٍ اَو فَسَادٍ فِی الاَرضِ فَکَاَنَّمَا
قَتَلَ النَّاسَ جَمِیعًا وَمَن اَحیَاهَا فَکَاَنَّمَا اَحیَی النَّاسَ جَمِیعًا پس آنکه آن عادل حقیقی قتل یک انسان و احیای یک
صاحب جان را برابر موت و حیات مجموع آدمیان بشمار آورده است سرش آنست که چنانچه از وجود شریف
حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام اینهمه مردمان بوجود آمده اند همچنان هر شخص واحد در ذات خویش آن استعداد
و قابلیت دارد که از قدرت آن قادر از ذاتش این مقدار پیدایش دیگر پیدا گردد پس کسی که ازین بنی آدم یکی
موتی و حیاتی میرساند گویا که بهمه آنها حواله می نماید و آنکه علمای سو فتوی جواز شکار بمردم دنیادار داده اند و آن مردم

و دائم محجوب و متالم می بود و آن باز شکار انداز از ان باز شکار نمی پرداخت و در مجلسهای خویش که لب دریا واقع
بود نشسته در عالم بیکاری بموج شماری و برنگ صدای آب بهرزه گفتاری اوقات عمر گرامی را بسر می برد مگر در اوقاتی
که بخدمت شاه شجاع حاضر می بود از حرفهای بلند و سخنان ارجمند و نکات معارف دلپسند می شنید چنانچه
روزی آن شجاع با جلال و جمال از کمال لطف بجانبش ملتفت گردیده فرمود که ای برخوردار ستوده اطوار
نیکو کار دریاب که کار بازی و شکار در خور و مخصوص ست به بیعقلان و بعضی مردمان بیکار تا بدان سبب بغفلت اتم
خود در آمده بخوشی تمام اوقات عمر گرامی خود را ضایع و تمام گردانند و هم جرأتی و همتی حاصل کرده قدری در غیرت
و حمیت دینی خویش افزایند که مقرر ست از خوردن گوشت حرارت در مزاج می افزاید و از بسیار خوارش قوت
سبعی در بنی آدم افزونی پیدا می نماید و از عمل حد اعتدال اش ذکای ذهن و جودت طبع و غیرت و حمیت و همت و
شجاعت بهم میرسد و از بالکل ترک کردن آن سستی و کاهلی و بی قوتی و بی جرأتی و بد دلی و جبن حاصل میگردد
بنابران حکمای الهی که حضرات انبیا اند علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام بموجب فرمودهٔ آن حکیم علام تجویز آن مرام
برای کافهٔ انام نموده اند تا بدان کار آن جماعهٔ نابکار که اضل انداز انعام بدانها مساوات پیدا نمایند پس بی قوتان
و بی جرأتان و بی غیرتان و بی همتان را باید که بخوردن لحوم و کردن شکار که بیش اختیار توغل دران مذموم ست
مواظبت و اشتغال نمایند فاما بشرطیکه مرتکب آن کار بوجود خود کردند و از آلات سراپا آزار و دستهای نابکار
خویش کنند تا رنج و محنت بدنی و جرأت و همت جانی از ان صید افگنی نیز حاصل نمایند و یا بتدبیر و فنون
هوش ابتر و عقل فتنه گر پرند و چرند و مرغ و ماهی را بقید و دام خویش در آرند و زود بکارد تیز ذبح نموده از آزار
جان کندن که هر جاندار در آخر کار از ان ناچار ست رهانند که تقدیر ناگزیر چنین رفته است که کل نفس ذائقة الموت
پس بیقین بدان که ذی حیات را هیچ موت آسان تر از موت مقتولان نمیباشد پس آن کریم جبار که هم ممیت
و قهار ست بحال آن جانوران کمال رحیمی و کریمی نموده است که بذبح آنها فرموده است تا در آخر کار جان شیرین
آنها از تلخی جان کندن که آن مخصوص ست برای پاک کردن بندگان گنهگار و فجار نجات یابند ازین سبب من از جناب
او سبحانه خواهانم که سر مرا در راه خود قربان نموده از تیغ بیدریغ جان را بآسانی رباید که بر بستر و تخت مردن خیلی
دشوار و سخت می نماید چنانچه عارف تام المعرفت امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه خبر داده است که ای
مومنان در راه خدا جهاد کنید تا دران کشته شوید که در هنگام مردن و جان کندن الم یک یک فواق شدید و شاق
است از آزار ضرب هزار تیغ پس ای فرخ فال چون هر یکی از رجال بفضل ذو الجلال در خویشتن استعداد دریافتن

وہمسایگان وآشنایان نیز این شور وغوغا شنیده از چار طرف گرد آمده تاسف می نمودند آخر کار آن ہر دو مقتول عشق ومحبت را در ہمانخانه قبر ساخته آن آہو را نیز بپای دلربایش مدفون گردانیدند وآن مطربان بر قبور آن مقتولان نشسته ہمان حالات دیده را بیان می نمودند واشعار شنیده را می سرودند وعجب تغیری وتبدیلی درمیان جماعۂ انسان وجرگۂ حیوان پیدا وہویدا میکردند چنانچه الآن دران مکان ای فرخفال آن کیفیت وحال باقیست که مردم درد مند حاضر می شوند وجانوران ناله پسند مجتمع میگردند وبناله وفغان انسان وجانوران عجب صحبت گوگ میدارند رباعی

هر گل که شگفتن چمن او گردید — برگش همه رنگ ورنگها بو گردید
یعنی گردی که شد ازین دشت بلند — تا چشم گشای رم آهو گردید

ودرینجا عندلیب خزان دیده که جدا از رضوان گلشن خود گردیده باین ماتم سرا رسیده زندانی قفس جسم شده ہست چنین ناله می انگیزد رباعی

یاران گل عبرتی بدامن بکنید — درجمع زہر ماتم وشیون بکنید
من در زنار زنده ام مرگ اینست — گر چشمی ہست گریه بر من بکنید

توبه نمودن فرخ فال ہوشیار از شنیدن این حکایت وگفتار از کار شکار وہم صید گردیدن او بدام عشق دل آزار وبرخی اظہار دیگر معارف واسرار که تعلق از کیفیت وحقیقت نفع وضرر گوشت خوردن ونخوردن وشکار کردن وذبح نمودن جانوران وایذا نه رسانیدن بموذیان باشد

القصه چون شاه شجاع آگاه این قصۂ دلخواه را تا بانیجا رسانید ہمه حاضران بارگاه بگریه درافتادند وکه ومه متاثر شدند چنانچه شاہزاده فرخ فال نیز سراپا درد وحال گردیده زار زار نالید ورنجکدان را که ہروقت برای شکار باخود میداشت بر منقل عودسوز محفل انداخته ہر دو دست خود را سوخته گردانید وبخدمت شاه شجاع بعرض رسانید که من باین دستهای نابکار بسیار شکار این قسم آہوان بی آہو نموده ام بنابران اینہارا بجزا وسزا رسانیده ام واز ہمین وقت عهد می بندم وقسم میخورم که من بعد باینچنین کار نگرایم ودل آزاری را کار نفرمایم شاه شجاع از دیدن این حال بزودی دستش را گرفته بر در کشید وسر وچشمش را بوسیده فرمود که برخورداران ستوده خصال وسخن شنو چنین می باشند وطبیبان را طلبیده تاکید کرد تا معالجۂ دستهای سوخته اش نمودند وباندک فرصت آن جراحت باندمال رسید لیکن داغهای سپید در دستهایش پیدا شد که از ہیچ دوا رنگش نمیگردید وازین دست دل فرخ فال داغ داغ

هرن اهیر سے سون کهو مین تجه دیئون دیه پران | مرگ چهالا پر کا یو اب یه ہے موہ ارمان سے

چون شدم بسمل بدستم دامن قاتل نماند | تا قیامت غیر از نیم حسرتی در دل نماند
آن دم که هستم از همه دم آرمیده تر | غلطیده تر بخاکم و در خون طپیده تر

چون آن زن دید که آن دونده جهنده بر جای خود آسود یعنی بر اقدام معشوق خوشخرام که مقام عاشقان عالیمقام است تمام گردید بی اختیار گردیده بناله و فغان در پیوست وآن بین را از دوش بلاکش کشیده بر فرق خود شکست وگفت که الحق نغمه را برای همین حرام کرده اند که عاشقان از شنیدنش مرده اند و مقررست چیزی که هلاک نماید و هوش برباید دانا بچه قسم ارتکاب آن را حلال فرماید **فرد** | بنغمه دل چو نی بستند کم ظرفان ازین غافل | که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را | لیکن در حق چنین کس که مثل آهوی بی آهو از همه جهات یکسو باشد در دیدهٔ بصیرت اهل حقیقت فقط صدا و نوای خوش تقریر بدون آن مزامیر که منع آن در شریعت وارد شده است گاه گاهی برای گرمی باطن مباح می نماید و بدون عشق پاک و محبت صاف بسان بعضی سالکان بیباک هر مومنی را ارتکاب آن کار نمی شاید **مثنوی**

اگرچه گناهان من هست بیش | ولیکن مقرم بعصیان خویش | بسی نکتها در سماع و سرود | بگویم اگر باطن آید فرود
ولیکن غم و درد آهو مرا | کشیدست از جمله یکسو مرا | همان به که این دم نفس در کشم | کز احوال آهو بسی ناخوشم
بجرم پی آهوی خویش را | رهانم ز غم این دل ریش را | اگر فضل و احسان آن بی بدل | کند جرم ما را به نیکی بدل

هلاک گردیدن دلربا خانم عقب آن شکار و هم کشته شدن تهور بیگ در پاداش آن کردار

راویان باخبر چنین خبر کرده اند که آن زن از مشاهدهٔ این حال آهو خیلی بیحال گردیده نعرهٔ برکشید و از جای خویش تمام از دل و جان برخاسته بسان شیر زن شکاری بگرد اگرد صید خود چرخی زده بعد ازین نعرهٔ غضب در آمده خویشتن را بقسمی بر سر آن آهو بر زد که شاخهایش در شکم نازکش در آمده بسان سنان از طرف پشتش بر آمد و کار آن صیاد نیز بعقب آن صید بسر آمد باری چون شوهر خانه خرابش حال را بدین منوال مشاهده نمود بی اختیار مبهوت و دنگ گردیده باز همان تفنگ خالی شده را از تیر اجل پر نموده دهان بی امانش بر سینهٔ ساده لوح خود گذاشته فتیله اش در داد و قصاص آن خون ناحق را بدست خودش گرفت و دل خود را از آفت تالم و جان را از ملامت زبان مردم رهائی بخشید و چون خواصان و مغنیان آن حال غریب این خانه خرابی را بطور عجیب ملاحظه نمودند بدین بیت بدیهه شیون می نمودند

ای نغمه بسی دل که کباب از تو شدست | وی عشق بسی خانه خراب از تو شدست

شخص تصویریم آهو از کمال ما مپرس / حرف ما نا گفتنی و کار ما نا کردنیست
غزل اسیری گل مکن گو باد گرد جلوه گاهش را / که در تماشای خود از سجده دارم خاک راهش را
نگردد تا غبار آلوده فتراک سوار من / بخون زخم نخچیر آب باشد صید گاهش را
بر غمم گر بسوی غیر گاهی افگند چشمی / بسعی غیرت از ره باز گردانم نگاهش را
بدشت منفعت خیزد غم از دارو شناسانم / درین فکرم که اکسیر طرب سازم گیاهش را
بسان زر کشد در دیده خورشید جهان آرا / سیه بخت تو سازد سرمهٔ گرد روز سیاهش را
هجوم فتنه و آشوب کی در شهر و کو گنجد / اگر چشمش نسازد همچنین در صحرا سپاهش را
شد از دزدیده دیدنها گنه بر چشم من ثابت / کسی باید بروی او ببخشد این گناهش را
ز زلفت آهوی سودازده چون دود می پیچید / تماشائی بکن پیچاک آن شاخ سیاهش را
چه لطفی کرده در قتلم گمان دارم که در محشر / بچربه بر تو اشکش گر بسنجد این گناهش را
فرد هر چند وقت کشته شدن دست و پا زدم / یکبار دامن تو نیامد بدست من

بالجمله آن دلربا را که باصغای این چنین قال دلپسند و بمشاهدهٔ آن چنان حال درد آگند آن دلدادهٔ دردمند بی اختیار موهای سر خود در امیکند و از طپانچه و سیلی در دو بدن خویش جراحت می افگند آهو باشارهٔ حرکت سر و روبه پیش خویش خوانده زانو بزانو نشانده بر خوانند

دوهره بیت کهرکت جو نکبت هتی لگا اچانک گهاو / جولون کهت مین سانس هی تولون مین بچاؤ غزل

زود خوش نیست که قاتل ز مقابل برود / بایدش بود که جان از تن بسمل برود
گر به آگاهی خود فخر کند میرسدش / تا سر تیر تو هر صید که غافل برود
نیست قربان شدگان را ز تعلق زنگی / خون نشستن اگر از دامن قاتل برود غزل
از سرمه رنگ خانهٔ چشم تو ریختند / آشوب در میانهٔ چشم تو ریختند
آهوی چین که دعوی همچشمی تو داشت / خونش بر آستانهٔ چشم تو ریختند

باری آن دلربای نغمه سرا بموجب خواهش دل آن بسمل بین را بدوش و آورا بجای دل دردمند از آغوش گرفته بنواختن ساز و کشیدن آواز برنشست و آن آهوی بی آهو مانند صاحب حالان صادق حرکت وجد و سماع می نمود و جان خود را فدای جانان میفرمود چنانچه آخر الامر که طاقت جهیدن و طپیدن در وجودش نماند سر نیاز بر اقدام دلربای خویش گذاشته این دوهره و دو بیت خوانده جان را حوالهٔ جانان نمود دوهره

وبجانب دلربا خانم که بمشاهدهٔ این حال احوال خود را بسیار خراب می نمود و آن مرد را از حد زیاده ملامت میفرمود متوجه گردیده گفت که چرا شوهر را اینقدر تشویر و ملامت میکنی که این پروانهٔ جانباز از عشق تو خود را خود هلاک کرده است و بدو چار چشم گشته این رباعی برخواند رباعی

میدانم و میدانی و گویم چون ریخت / هم زلف تو زهر سوده در آبم داد
عشق آمد و بی ناوک و تیغم خون ریخت / هم چشم تو در شراب من افیون ریخت

بمحنت خانهٔ خود چون بصد خون جگر میرم / گهی خندم چو صبح و گاه چون شمع سحر میرم
چه تهمت بر اجل بندم ز چشمت خورده ام تیری / که آنم میکشد گر بعد صد سال دگر میرم فرد
آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر زخت / زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
رباعی مائیم که نوحه مایهٔ شادی ماست / در عشق اسیر بودن آزادی ماست
زان غمزه که خون ما خورد خورسندیم / هر عشوه که راه ما زند هادی ماست

وآن بسمل باکمال در چنان وقت و حال هم بگرد اگرد آن معشوقهٔ باجمال غلطکها میخورد و بزبان حال بدان مطربان خوش مقال ظاهر میکرد که تا من درین مقام تمام گردم شما این سخنها را از طرف من دلریش سرائید رباعی

از کلفت بخت تیره زارے داریم / با درد و الم چه طرفه یارے داریم
از جنبش تن معنی حالم پیدا است / هر چند چو خامه زخم کارے داریم فرد
زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد / که تواند دو سه گامی پی قاتل برود رباعی

رنگین کہ من از درد و الم گردیدم / از چاک جگر غنچه صفت گلچیدم / غافل تو مباش از اثر گریهٔ من / در خون دل خود چو نگه غلطیدم

غزل احوال وحشیان تو از خود رمیدنست / آن هم برای سر بگریبان کشیدنست
سیر مسافران تو در خون طپیدنست / آهو زبان نگرد اگر بندهٔ تو شد
پشمینه خرقهٔ ز لباس جهان بس ست / خود را فروختن بتو یوسف خریدنست

غزل بر طپید نهای دل هم دیدهٔ واکردنیست / رقص بسمل عالمے دارد تماشا کردنیست
یا بخود زخمی توان ز دیا دلے باید گداخت / گر دماغ عشق باشد این قدرها کردنیست
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار / نسخهٔ ما بسکه بی ربط ست اجزا کردنیست
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز / شوق میداند که باعشقت چه با ما کردنیست
حیرتی دارم سراغ از پردهٔ زنگار چشم / شاید این آئینه دل باشد مصفا کردنیست
قامت خم گشته میگویند آغوش فناست / ناخنی گل کرده ام این عقدهٔ واکردنیست

یار هر سو که رود دیده همان سو گردد | چشم من خاصیت قبله‌نما پیدا کرد

واین مرتبه آن برگشته نشستن آهو شوهر ستمکش را چندان ناخوش نمود که گویا تا خمهایش بمنزلهٔ تیرهای برگشته بجانش می خلید چنانچه آن مرد بدید بخاطر خود اندیشید که این آهوی سراپا آهو نه طالب آواز ست بلکه جویای سازست و بحقیقت عجب حریف نظر باز ست پس همان بهتر که چشمش بدوزم و از آتش رشک رقیب خود را بسوزم و فی الحال بندوقی را برآورده تیربند نموده از چراغ خانهٔ بی نور سوخته آتش را افروخته اندکی در حجره کشاده آن تفنگ بشکل نهنگ ابریشمینهٔ پراپا کینهٔ خود گذاشته آن بیچاره آهوی بی آهو را نشانهٔ تیر بلا ساخته یکایک سر داد همین که تیر تقدیر بآن نخچیر بی تقصیر رسید از جای خود بقدر یک نیزه برجهیده مانند گوی بر زمین غلطید بیت

به صحن آن آهو از تیر جفا کیش | چو شاخ خویش می پیچید بر خویش

دلربا خانم بمجرد شنیدن این آواز هولناک در شکم خود هول و بیچاک دریافته بند کمر نازک خود را که از صدمهٔ ضربش شکسته شده بود بدست گرفته بر دوید و فریاد و ناله برکشید که ای همسر سنگدل اینچه ظلم بود که بجان این حیوان بیگناه نمودی و روی خود را در دیدهٔ منصفان برنگ چشمش سیاه گردانیدی فرد

نباشد آدمیت نکته گیری | که کار سگ بود آهو گرفتن

القصه آخر الامر آن نادان نیز ازین حرکت و فعل بیجای خویش نادم و پشیمان گردیده تاسف بسیاری نمود و خجالت بیحد میکشید و در عرق انفعال ترمیگردید و آن بسمل بیقرار را مانند دل بیتاب در بر گرفته مشت خاکی بر جراحتش می پاشید و چون آهوان لیسونی و این چاک جگردوزی اورا مشاهده نمود از قدرت قادر مختار سراپا زبان گردیده برخواند بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش | شاید که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

فرد بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه دور | میگزد انگشت شمع از ماتم پروانها

فرد ستم ظاهر او لطف نهانی دارد | صید را زود کشد ذبح که لاغر نشود
فرد بهانهٔ ترحم بکشتی مرا دگر نه | سر خون گرفتهٔ تو ببدن چه کار دارد
فرد روزی ز قتل آهو گر پرسدت فضولی | گو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد
فرد بمحشر گر بپرسندت که آهو را چرا کشتی | سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم
فرد تا نگردی خجل از کردهٔ خود میخواهم | که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند
فرد آه ازان خجلت مرا بیشت که فردا روز حشر | از تو یکیک باز پرسند آنچه با ما کرده

غزل خاک کویش ز گریه گل کردم | مرهمی بهر داغ دل کردم
گر ترا خون خود بحل کردم | از وفا آهو آن جفا جو را
مکن اندیشه چون مرا کشتی | سخنی گفتم و خجل کردم

بنال دلبر اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار جام هلاهل که جان ز تن ببرد
که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خال زنگاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست
برهنگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کوز چاک غم عاریست
سحر کرشمهٔ زلفت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

آن دلربا از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا متامل و متفکر گردیده سری بجنبانید و آن فال را بقول نیک بحال او نه فهمید چنین گویند که هرچند مغنیان بحکم خاتون به پیش آن آهوی مفتون می سرودند اما آن کیفیت و حال در رو پیدا نمیگردید قضارا درانوقت دلربا خانم را احتیاج برخاستن شد چنانچه از مکان نشستن خود برخاسته بطرف مکان ضرور روان شد و مطربان گفت که به پیش آهو نغمه میسروده باشند اما بمجرد برخاستنش آهو قیامت را بر سر خود قائم دیده سر و چشم خود را بپایش سوده برخواند قطعه

بجلوهٔ تو چه نیرنگهاست حیرانم
که فتنه خیزتر از روزگار میگذری
که ناگسسته عنان ماند از تماشایت
بعرصه که تو چابک سوار میگذری
کدام شیر و چه آهو که بسملت نشود
بجلوهٔ تو که مردم شکار میگذری
رسید آهوی من و اپسین نفس خوشتن باش
که مست آمدی و هوشیار میگذری
ره امید بسر میروی چه بی ادبیست
ز سر گذر چو ازین رهگذار میگذری رباعی
رعنای قیامت قد شوخ فتان
امروز توئی تاج سر خوش کمران
تا بکمرت وقت خرام نازت
مدالف آفت و آشوب جهان

باری دران وقت و حال آن صاحب جمال باکمال از کشف باطن آثار و علامات اخیر احوال دران آهوی بیحال ادراک نموده این غزل بر زبان راند غزل

دلا گذارشش پروانه آرزو کردی
ولی در آتش خود سوختن نکو کردی
بهر که می نگرم کامیاب عافیت ست
ترا که گفت که با درد عشق خو کردی
شگفتنی از دم باد بهار شرمت باد
که دل فریفتهٔ نقش رنگ و بو کردی
چه گویم از نفس دلخراشش تو آهو
مگر که سودهٔ الماس در گلو کردی

و چون پای خویش از سر آن دلریش جدا گردانیده روان گشت آن آهوی بی آهو چند گامی بمشایعت او رفته پشت بطرف گویندگان و رو بجانب قبلهٔ مقصود دلستان خود کرده برنشست فرد

غزل شدرام وحشتم ز رمیدن برآمدم
زد غوطه قطره ام ز چکیدن برآمدم
تا بمنت برنگ نه دیدن برآمدم
شور جنون برهنه زخویشم چو برق برد
گرداب وار منزل فکرم چو جاده شد
از ننگ نارسیده رسیدن برآمدم
از اختیار هرزه دویدن برآمدم
حیران شدم چو آینه در پیش روی تو

وآن نغمه سنج همساز مساز را باخود هم آواز گردانیده این غزل گفت غزل

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما از صدای ساز نداش شنیده ایم

بیخود شدم چو عینک و گشتم تمام چشم
از انتظار جامه دریدن برآمدم
چون سایه رمیده غزالان براه حرص
در گفتن آمدی ز شنیدن برآمدم
ساقی بنور باده برافروز جام ما
ای بیخبر ز منزل وصل و مقام ما

وبجانب آن آهوی کشته و بسمل ناز و آواز خود بادای حرکت ساز اشاره نموده و بگردش چشم بیمار بجانب تن زار خویش دیده و از دستهای بینکار اندازی بطرف آمرد هوشیار کرده برخواند تتمه

بشتست برجریدهٔ عالم دوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زآنزو سپرده اند بمستی زمام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
جور و جفای محتسبان بر حرام ما
آهو با صفای این نوای آن دلربای

سراپا افسون و جادو نعرهٔ یاهو زده از جا برجهید و بگرد اگردش چرخی زده بپایش درافتاد و باز چار چشم گردیده این ابیات خوانده بقسمی بیهوش گردید که گویا جان در بدنش نماند غزل

شنیدم نالهٔ دلسوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد
چو شوقم دید در آهنگ افزود
بگفتم مطرب فرخنده پی را
دمیدی چون به لعل خویش نی را
عفاک الله عن شر النوائب
حریفی هستی ای مطرب که هر شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
بیک جو مملکت کاوس وکی را

شب از دلبر که دل خوش باد وی را
که بی رقت ندیدم هیچ شی را
رهانیدی مرا از شر هستی
جزاک الله فی الدارین خیرا
چو بیخود گشت آهو کی شمارد

آمرد نظرباز که مانند صیادان پنهان گردیده نظربازی می نمود این حرکت آهوی بی آهو را ناخوش کرده بروآهو گیری فرمود و چون آن نغمه سرا حال آن آهو را برین منوال مشاهده کرد بمغنیان گفت تا بهمان زمان آن بیهوش را که بسان بربط و مردنگ بحس و دنگ به پیش پای آن نگار خوش آهنگ افتاده بود از المقام دور تر کشیده آبی بر رویش پاشیدند باری چون بعد دیری چشم مخمور و سر پر سرور خود را کشاده و برداشته باز به پیش برنشست و بزبان حال خود گفت رباعی

هیهات کجا بکید گر ساز شوند
سودای تو و صبر تنگ مایه من
از وصل تو حاصل نشود دایه من
آن رتبه کجا و پستی پایه من

آن نازنین بمطربان گفت که حالا به پیش این صاحب حال پشمینه پوش که خیلی بیهوش ست شما نغمه سرائید از شنیدن این سخن آهو نعرهٔ هوئی بر آورده باز برخواند غزل

رباعی هر تیره شبی که با توام باشد زار　　نا آمده شام میکند صبح آغاز　　با اینهمه گر عوض دهندم ندهم
کوتاه شبی چنین بصد عمر دراز　　تهور بیگ که این معامله مرة ثانیا بچشم خویش دید از جای اخفا پیدا گردیده بحضور
آن زن شکاری خود برخواند فرد　　بالای چشم ابروی مشکین آن غزال　　مدی بود که بر سر آهو کشیده اند رباعی
آهو که پسند دل آگاه بود　　از هر موییش بسوی حق راه بود　　در دیدهٔ عاشقان دو شاخش بر سر　　لا از پی نفی ماسوی الله بود

شب سوم رسیدن آهوی دلریش به پیش دلربای خویش و نخچیر ساختن تهور بیگ ناعاقبت اندیش و تمام گردیدن آهوی نیک فرجام برپای آن دلربای خوش اندام

شب سوم چون آن مرد باز زن خود را تکلیف طلب آن آهوی مانوس نمود آن صاحبدل گفت که این بار دلم طلب نمودنش نمیفرماید و زبانم بناله نمی درآید باید دید ازین وجه بستن دهان چه باب حکمت می کشاید آن مرد گفت این حرف چه معنی دارد و از هیچ تو پی بعیدمی نماید که یکی را بلطف نواختن و باز او را فراموش کردن و یاد نساختن کدام مروت و وفا میفرماید آن زن گفت که آن بیچاره آهو برین نالهٔ یاهوی من بسیارهای و هوی می نماید و از شنیدن نغمهای تر سراسر آب گردیده چشمه ها از چشم میکشاید و برنگ مستان و صاحب حالان بیتابی و بیقراری را کار میفرماید بدین سبب مرا برو رحم می آید که چرا آن بیچاره چاره خوار را چندین محنت و آزار داده مانند بسمل بیتاب برزمین باید غلطانید و برنگ کباب دلش را از گرم آهنگی سوخته قطرهای اشک خونین از چشمش باید چکانید آن مرد گفت صیدی را نیم کشته نمودن و باز بر رحم فرمودن کمال بیرحمی ست رحم برحالش همانست که جلد دستی را کار باید فرمود و بکار دزخمهٔ خویش زخم کاریش رسانیده کارش را تمام باید نمود

فرد کارش تمام کن که همین رحمت ست و بس　　بر صید نیم کشته چه جای ترحم ست

رباعی بر پردهٔ زمن نگار همخانگیم　　بدریدهٔ زمن لباس فرزانگیم
حیوان به نصیحت دلم می آید　　بنگر بکجا رسید دیوانگیم

غرض که بمبالغه و توجیه و تقریر بسیار آن نغمه سرا را بران آورد که خواه و ناخواه بترنم این بیت

چشم سیاه من بیا حال تباه من ببین　　دیده سپید کرده ام گریه و آه من ببین

ناله و آه برای طلب نمودن آن آهوی آگاه بر کشید و خود آن مرد بهمان عنوان در حجره پنهان گردید همین که صدا و ندای آن دلربای بیغم بگوشش آن آهوی سراپا درد و الم رسید از جای خود برجهیده بخدمتش حاضر گردید و معتاد اشرفی را بطریق خونبها بخلاف رویهٔ دنیا از طرف مقتول گذرانیده منت این کار را بر جان خویش گرفته بمقابلش برنشست و از زبان حال که بشاخهای در ازش هویدا بود بدین چنین سخنان حسب حالی در پیوست

رباعی بیچاره تهور که نشد صاحب در
بیکار نبود کارش این بود مدام
وز درد نگرده چهرهٔ خود را زرد
کاوقات عزیز خویش ضائع میکرد رباعی

داریم برای هیچ سعی بسیار | فریاد ز بیحاصلی آخر کار
دنیا بگریزد و ما زپی در تک و تاز | مانند سگی فتاده دنبال سو

شب دوم باز تکلیف کردن تهور بیگ دلربا خانم را در باب نغمه سرائی و طلب داشتن آن وحشی صحرا

القصه چون شب دیگر رسید آن مرد زن خود را باز تکلیف نمود که از برای خدا امشب باز نداو آواز را ساز کن تا
من آن تماشای نخچیر و آواز ترا به بینم چنین گویند که دران شب دوم هم آن نغمه سرا همان قسم آنخانهٔ خدا را از چشم ظاهر خویش
ناپیدا گردانیده ترنم نمود برای طلب آن وحشی که مهمان غیبی او بود بی وسواس گردیده این بیت بر خواند مطلع

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
آن آهوی بی آهو بمجرد شنیدن این نوا

از جای خود بر جست و بزبان حال این حسن مطلع گویان باین بیت بلندش پیوست حسن مطلع
بزلف و خال و خط از وحشیان بود دل

لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
و به پیش آن صیاد خویش در آمده سر الفت خود را بپایش رسانده اشرفی از دهان
بحضورش گذاشته برنشست و منتظر شنیدن آواز و دیدن ساز دلربایش گشت و بزبان حال ادا کرد که این غزل
حسب حال من سرایند غزل

زکاسهٔ سرمستان بزم دائره ساخت
که کار بر دل ما مو بموی مشکل کرد
اگر بگویم از این ماجرا کسی شنود
چه نازهاست که آن نازنین شمائل کرد
بود ز سیر مقامات سالکان آگاه
کزان سفینهٔ امید رو بساحل کرد رباعی
ای شب اگرت هزار کار ست مرو

چه مطربست که صد نغمه هزن دل کرد
ز پردهٔ نظر عاشقان جلاجل کرد
نه ساز بود کز آغوش دلبری بنمود
که زخمه زد سبکی تار و قصد محفل کرد
ز نغمه بنمود آفتاب طلعت غیب
دلم که تار بتارش هزار منزل کرد
امشب منم و وصال این نغمه پسند
وی صبح گرت هزار شادیست مخند

ز تاب داده بریشم هزار بسمل کر
ز تار موی که بر ساز بست حیران
که تیغ ازپی خونریز ما حمائل کرد
ز جلوهٔ بم و زیرش شدیم زیر و ز
چه سحر بود که از پرده رفع حائل کرد
فدای تاب بناگوش تو دل آه
می رابلبش چاشنیی داده بقند
غرضکه دلربا خانم تمام شب در نواسا

وگرم آهنگی بود و آهو برنگ پشمینه پوشان صاحب حال در وجد و سماع در آمده طپیدن و جهیدن را کار میفر
و چون صبح صادق بردمید و آن شمع محفل زبان گرم آهنگی خود را بکام در کشید آن پروانهٔ جانباز بآواز حزین این
طنین برکشیده بطرف صحرا پرواز نمود فرد
شب وصال اگر روزه کرده دانی | که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح ست

چون گردش آسیا به سعی روزی
سعی علت دلیل آسایش نیست
من می شنوم ز نطق و ضمیر مطرب
از قلت و خل هر کسی می نالد

آخر همه فتنه فتنه خود را خورد رباعی
منزل همه جا به هست در عالم حرص
قولی که موافق ست با فعل خوش ست
کم گفت کسی که حیف اوقات تلف

ای فکر تو سر رشتهٔ پیچ و خم حرص
رباعی آب سخت اگر چه ما فی عبث ست
رباعی در ترک طلبگاری دنیای کثیف

تا کی تازی بعرصهٔ مبهم حرص
تا کار نمیکنی با والعطش ست
گر جهد کنی رسی بآن شاه لطیف

وبعد این قیل وقال آن نگار خوش مقال بجناب ذوالجلال رجوع برکمال نموده بطرفه کیفیت احوال بدین چنین مقال نوا بر کشیده آن سامع را دیوانه و بدحال گردانید **غزل**

ای محیط همه آفاق سرای تو کجاست / تو همه جا و ندانیم که جای تو کجاست
شور بحر ست همه مدح پسندیده بجز / در خور حضرت تو غیر ثنای تو کجاست
شبنم از جلوهٔ خورشید فنا میگردد / دیده را که بود تاب لقای تو کجاست
جنت و نار بود عامه را باعث خیر / وانکه باشد عملش خاص برای تو کجاست
روز و شب اینکه پی روزی خود دربدری / میرزا رست لبن گو که خدای تو کجاست **غزل**

فغان که عمر بغفلت گذشت سر بسرت / چو سیل بود همه ریگ توشهٔ سفرت
زیاده از دو سه یکی را نه بیند از احوال / چسان یک آمده چندین هزار در نظرت
دگر حلاوت عمرت کجا بود در کسب / چنین فشاره چرخ گر چو نیشکرت **غزل**

خوشا کسی که کف خاک او غبار نداشت / دماغ هرزه دویهای روزگار نداشت
بکام خویشش خزان هم گذشت و دانستم / به نامرادی من غنچه بهار نداشت
شنیده ام که طلا هم بکار می آید / شکسته رنگی من از چه اعتبار نداشت
ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم / دل گداخته ام تاب انتظار نداشت
خراب ساختی آئینه خانهٔ دل ما / غرور حسن تو گویا بخویش کار نداشت
به پیش ابر کرم هم نه برده ام حاجت / به بی نیازی من دشت عشق خار نداشت
بهار عمر مگر کاروان تصویر ست / که جنس حسن می اینجا کسی ببار نداشت
کشاد چشم تو خمیازهٔ نگاه چراست / شراب خون دلم این قدر خمار نداشت
بزخم حسرت صیاد دلربا مردیم / به بی نصیبی ما عشق یک شکار نداشت

باری آن مرد نیز از شنیدن این نکتهای دلپسند بر حال خویش زهر خند نموده مقر تضییع اوقات و هرزه گردی خود گردیده برخود

وغیرت از چنین مصاحبان تو نیز رشک می آید و برخواند رباعی

رشک آیدم ای دوست که با تو هر شب
هر رومی و هندی بنشیند بطرب
گه چنگ سپید را نهی رخ بر رخ
گه نای سیاه جرده را لب بر لب

آن عارفهٔ دل زنده نفس مرده گفت که این رنج حسد و بلای رشک مرا نیز مادامی بود که به دام نفس و فرهٔ طبیعت گرفتار بودم و چون از پایهٔ حیوانی پا بیرون کشیده بمقام روح انسانی رسیدم از ینهمه آزار و الم‌ها بر آسودم این بگفت و آن بین خوش آئین خود را قریب گوش سراپا هوش گردانیده هم آهنگ ساخته برخواند نظم

شاد باش ای عشق پر سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

غزل

حریف باده کجا عاشق خراب کجا
جنون عشق کجا نشهٔ شراب کجا
رسید یار و من افتاده ناتوان ای دل
طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
به ور عشق تو ای دلربا نمیدانم
که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
خوش است عکمده ام در گرفته ز تپش آه
فروغ شمع کجا خانهٔ خراب کجا
طمع مدار ز تن ذوق و مستی دل من
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

رباعی

تا زندگیست مست باید بودن
آزاد ز هرچه هست باید بودن
گوساله پرست در جهان بسیار اند
ما را آهو پرست باید بودن

غزل

هر که سیر مستی آهوی صحرا می کند
از نگاهی نشهٔ حیرت دو بالا می کند
هجر لیلی با دل مجنون نکرده است این قدر
وصل این وحشی غزالان آنچه با ما می کند
هست انعام الهی از سپاس من زیاد
ای خوش آن بنده که شکر حق تعالی میکند

از شنیدن این قال آن مرد نیز در خود تغیر حال دریافته گفت که ای فلانی من و تو باهمدیگر نسبت تعاشق داریم و از اثر عشق کیمیا تاثیر اینهمه تغیر حال در تو دیدم و بدان قسم اقوال بلند از تو شنیدم و آن قدر اثر جذب صحبت و کیفیت انس و محبت دران حیوان هم مشاهده کردم پس درین امر حیرانم که چرا خود را از اثرش خالی و بی نصیب یابم رباعی

یا رب ز چه بی برگ و برم ساخته اند
چون باد صبا دربدرم ساخته اند
تقصیر چه کردم که بدریای ظهور
همچون صدف بی گهرم ساخته اند

آن زن تبسمی نموده ظاهر گردانید که من وجه قصور ترا میدانم آن مرد گفت که ای عاقلهٔ حکمت اساس و ای طبیب نبض شناس از بهر خدا مرا هم بران مرض و بلا آگاهی بخشیده در تدبیر و علاج آن سعی فرما تا من نیز از دولت این اثر صحبت از ظلمت و کدورت و گرفتگی خاطر و قبض باطن نجات حاصل نمایم آن طبیبهٔ عارفه گفت که در دولت اینهمه افسردگی و پژمردگی و خستگی و بستگی از شامت حرکت دربدری و تلاش روزیست که عارفان گفته اند بیت

غم فرزند و نان و جامه و قوت
باز دارد ز سیرت ملکوت

و سبب اینهمه قساوت باطن و سختی دل اثر صحبت اهل دنیا و ارباب غفلت است و برخواند رباعی

بسیار کسان رنج تگ و پو بردند
تا خاک شدن قدم بحرص افشردند

زدم کسب هوای بام کردند | لب لعلش نداده کام عشاق
سوال بوسه تا دشنام کردند | نصیب خاکیان آمد ز فضلش
نخستین باده کاندر جام کردند

وآن مرد این معامله را برای العین مشاهده نموده از بدظنی خود در حق آن نیک زن نادم و پشیمان شد وآن زن بدیدن این حال خیلی دل شاد گردیده سجدات شکر و نیاز بدرگاه کارساز بجا آورده باین ابیات ترنم نمود بیت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است | یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
بیت شب قدرست طی شد نامهٔ هجر | سلامٌ فیه حتی مطلع الفجر

وآن آهوی نیز آهو بزبان حال بعرضش رسانید که امیدوارم که ازین خوش آئین این سخنان موزون نیز بسنجید غزل

فلک زین بجز و نهایت نمیگویم که برگردی | شب وصل ست خواهم اندکی آهسته ترگردی
پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع | ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی
سهیل امشب بجانان در دل دارم میا بیرون | که می ترسم خدنگ آه آهو را سپر گردی

باری چون صبح صادق دمید وآن نیک زن نیز به پیش شوهر بدظن خویش صادق القول نمودار گردید از زمزمه کاری و نغمه سازی بس نموده سکوت ورزید وآن آهو هم سر محبوب بر پهلوی دوست از زانوی خویش برداشته بزبان حال خود که از دراز شاخهایش هویدا و عیان بود این سخن را بمیان گوشهای سخن فهم و قباحت نافهم انداخته راه صحرا برگزید فرد

کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم | چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

انگاه آن مرد محجوب از حجره برآمده بر آهو گیری بیجای خود مقرر گردیده بسان آن آهو سر خود را بپایش سوده عذر بدگمانی خود از آن نیک کار صادق گفتار خواست و گفت فرد

اکنون ز ترک محبت بجان پشیمانم | ز دست یار گرفتم دل و شدم دلگیر غزل

بیوفا گفتمت خطا گفتم | این سزایم که ناسزا گفتم | میسگداز و ندامتم همه عمر | کاین چرا کردم آن چرا گفتم
گرد بیگانگی همی گردد | سخن چند آشنا گفتم | دوش او مست بود و من بیخود | او چها کرد و من چها گفتم

و بصد خوش آمد و لابه گفت که ای یار دلنواز حالا که من بعد از مدتی از سفر رسیده ام تو تغیر لباس نکرده و زینت و آرایش ننمودی مگر گرمی عشق من در دلت سرد گردیده است آن زن گفت مادامیکه من خود را از تو جدا میدیدم ظاهر خود را می آراستم تا بنظر تو نیکو نمایم حالا که از غلبهٔ عشق و یگانگی محبت خود را عین تو فهمیدم چرا بظاهر آرائی گرایم که غیر کجاست و جدائی کراست

رباعی در خود بطلب مرا بهر چشم زدن | تا برخیزد دوئی یقین گردد ظن | مادام که من دگر تو دیگر باشی
دوری شرط است در میان تو و من فرد | ز ندر ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم | سخن چون در میان آمد دو لب از هم جدا گردد

باز شوهرش گفت که حالا رشک معشوقی تو کجا شد که این مغنیان را بر مفت کرده بخدمت من فرستاده که مرا از سبب محبت

گردش رنگ از من آگاهت کند ‖ حلقه خواهد زدن بر در ترا ‖ غزل عشق سراپا گداخت مرا ‖ یک دل دردمند ساخت مرا
هست مخصوص من عتاب دوست ‖ این قدر از کجا شناخت مرا ‖ بخت گر یال بر درت دارم ‖ خبرهای تو خوش نواخت مرا
ای از تو نبوده در گمان رنجیدن ‖ خوش نیست عبث ز دوستان رنجیدن ‖ اول گنهست و بعد از آن رنجیدن ‖ بیهوده ز کس نمیتوان رنجیدن

(هندی گمر یال ۱۲)

نغمه سرائی کردن دلربا خانم دلجو از تکلیف شوهر و بهاندم حاضر گردیدن آن آهو به پیش او

القصه بعد پنهان گردیدنش آن زن لاعلاج گردیده به الابچاری این الفاظ در آمده شمهٔ دل سخت پر وسواس
او را متاثر و نرم گردانید تا دانی تا دانی ہے یا دوست تنم در آ تا دانی تا دانی ای جانی تن بدر تا دانی و با هزاران
درد و زاری بجناب ستار باری رجوع تام نموده این ابیات اعتبار بین نو آخته نعرهٔ بلند بر کشید ‖ الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست بسیار آشنائی ‖ بیا تا حال یکدیگر ببینیم ‖ زمانی پیش یکدیگر نشینیم ‖ آن آهو بمجرد شنیدن نوای
آهو از جای خود بر جسته نعرهٔ یاهو کشیده بر دوید به پیشش رسیده سر بر خار و چشم پر غبار خود را بپایش مالید و از زبان درازی
حال که از شاخهایش هویدا بود و هم بزبان قال که از سبب نادره کاری عشق و محبت و فیض صحبت انسان صاحب تصرف
پیدا کرده بود بر خواند غزل ‖ دو روز شد که جدا از تو میکنم فریاد ‖ فغان که رفت حیات دو روزه ام برباد
ترا جدا ز من خسته دل بگو چه کشود ‖ مرا بهجر تو از دیده سیل اشک کشاد ‖ بجان و دل غم و اندوه تو پسندیدم
اگر ترا غم و اندوه من پسند افتاد ‖ بفرق کوه بلا آه تا بکی باشم ‖ جدا ازین لب شیرین به تلخی فرهاد
بخیز و بر سر آهو قدم نه از سر لطف ‖ که می شود دل ناشاد او ز وصل تو شاد ‖ غزل ‖ هستیم بدام زلف تو رام
ما دام که هست بهر ما دام ‖ آرام کنی به دیده و دل ‖ مثل تو ندیده ام دل آرام ‖ آغاز خمار شد بیارید
انجام که هست شوق انجام ‖ ه ‖ دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد ‖ وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد
کسی که العطش تیغ و خنجر تو زند ‖ نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد ه ‖ امشب کسی بحال من ناتوان نبود
احوال دل مپرس دلی در میان نبود ‖ شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم ‖ ما را به سخت جانی خود این گمان نبود

فرد ‖ آسان مگیر تجربهٔ ما بهجر خویش ‖ این آزمایشی ست که با خون برابر ست

و از دهان اشرفی بر آورده به پیش او گذاشته خود دور تر بزانوی ادب نشست و هر دو گوش خود برای شنیدن نغمه
بلند ساخته منتظر صدای آن معشوقه بجان نهاز دلربا گشت و دران حال آن دلربای جادو مقال بطرفه خوش آهنگی
بدینچنین قال پیوست غزل ‖ ترا روزی که وحشی نام کردند ‖ مرا با وحشت تو رام کردند ‖ ز دل تا دیده میزد جوش خونم
صراحی و شراب و جام کردند ‖ عدم را تهمتی بسته ز هستی ‖ میان دلربایان نام کردند ‖ بزندان بدن ارباب معنی

غم صباح برت یا ملال شام بگویم　کدام می‌شنوی جان من کدام بگویم　او گفت من معنی این نکتهٔ غامض نفهمیدم

اندکی مفصل و صریح تر بگو آن زن حقیقت آمدن آن آهو و رسانیدن اشرفیها به پیش شوهر من و عن ظاهر کرده برخواند **رباعی**

صد ناوک آه از رگ جانم جسته است　صد نالهٔ غمگین ز دهانم جسته است　شد قامت خم گشتهٔ من محشر درد

صد تیر هوائی ز کمانم جسته است　لیکن آن مرد سخنش باور نکرده در حق آن نیک زن بدظن گردیده گفت که اگر این سخن

راست میگوئی بهمین زمان ندائی بر کش که آن صید شید تو حاضر آید و آن اشرفی رسانیدن را بمن نماید او از شنیدن این

سخن خیلی دلتنگ گردیده گفت اندکی صبر کن تا پارهٔ از شب برود و کوچه و بازار از آمد و شد مردم خالی شود فاما چون

آن مرد ساعت بساعت تکلیف ناله و سرود می نمود از بدگمانی هاش حواس باخته متفکر و خوف ناک گردیده بود که

اگر خدا نخواسته درینوقت آن آهوی صحرائی نیاید و یا در انجا او را آفتی رسیده باشد آبروی من به پیش شوهر نمی ماند و من

دروغ زن میگردم تا آری بهر کیف در عین ملال استقلال خود را برقرار و بحال داشته به پیشش برخواند **دوهره**

چکهتی ادهر کی رسکے من کی کئین هین بهوکهین　　اب من اکهی سون پیارے کهه کیونکه مارون گوهین

شوهرش از شنیدن این دوهره بسان رشتهٔ دوتا دو چندان پیچ و تاب خورده زیاده تر برآشفت و گفت که

که این عذرهای ناسموعه بکار نمی آید حالا آن اشرفی ده خود را حاضر باید گردانید **رباعی**　این خانه بهر جا گل و ریحان دارد

رنگ و بوئی شکست پیمان دارد　از مکر و فریب زن نباشد این　رم از آهو رمد چه امکان دارد

دران وقت ناچار گشته همان ساز مینرا بدوش بلاکش خویش کشیده این ابیات را باهستگی سروده زار زار نالید **فرد**

سهل باشد آب گشتن خون شدن　با قوای دل کارها دارم بیا **غزل**　اول گام است ای دل ناتوانی زود بود　ناتوانی با وجود سخت جانی زود بود

ای بصد بیداد ها کرده عمری مهربان　با همه یک آشنائی بدگمانی زود بود　با گرفتاری که در اول زبیمهری ترا　مهربانی دیر شد نامهربانی زود بود

غزل گه استغنا گهی و دیده ام من　جهان اطفل مرخود دیده ام من　بوحشت آشنا گردیده خاطر　نگاه چشم آهو دیده ام من

ببر مپش فکر کار خود کن ای دل　که کار خویش بگیر و دیده ام من　بدان نااهل چون گردد دلم اهل　که اهلیت ز گیسو دیده ام من

بنرم از رشک ننشینم که سایه　باو زانو به زانو دیده ام من　اما چون رفع شبهه و خطرات دلش نگشت و مبالغهٔ آن بدظن

از حد گذشت آن نیک زن سراسیمه گردیده گفت که تو حالا بچشم من حاضر می نمائی بین بچه قسم نالهای درد فراق را

که سراپا تاثیر و دلگیر است بر آرم تا آن آهو را بخوانم آن مرد گفت که اینک من از چشم تو پنهان گردیده بحجره می نشینم تو حالت

فراق مرا یاد نموده فریاد بر کش و آن صید برستهٔ خود را بجانب خود درکش از شنیدن این بیان آن زن گریان گردیده برخواند **غزل**

چیست در دل بدگمان دیگر ترا　مرده ایم و نیست این باور ترا　کعبهٔ ما طوافت دیگر است　وسوسه گردد بگرد سر ترا

رفته است و من دربانم که برای دربانی و پاسبانی از چندی مقررم آن مرد از شنیدن این سخن فی الجمله خاطر جمع
کرده گفت که برخیز و خبر کن که مرزا تهور بیگ منم دربان وستک کرد تا کنیزان بر دویدند و او را شناخته خبر بخاتون ساختند
اندرون بردند اما چون بخانه درآمد دید که طور خانه آباد و حال صاحب خانه خراب می نماید متفکر و متعجب تر گردید لیکن
یکا یک استفسار حال مناسب ندانسته تا سه شبانروز ازین باب حرفی نپرسید که آخر خود بخود کیفیت حال معلوم خواهد شد
اما درین شبها چون آن زن نغمه نسروده بود و آن آهوی مانوس خود را طلب نفرموده بدان سبب آن حیوان
خوگر از غایت اضطرار بهر دشت و در دویده باز بحالت وحشت رسیده خود را از بالای کوه می انداخت و سر و تن را
بهر سنگ و خار مجروح می ساخت و باین سخن در بیابان فریاد می انداخت رباعی

دل خون شد و لب بنالهٔ زار افتاد	هیهات کجا روم چه سازم چه کنم	سر خورد بسنگ و پای بر خار افتاد	آخر دوراز تو باخودم کار افتاد

و بدون طلبیدن آن نگار در خود جرأت آن کار که رسیدن به پیش یار باشد نمی دید آری بیت

تا که از جانب معشوق نباشد کششی	کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

و از زبان حال که از شاخهایش پیدا بود بخواندن این ابیات می پرداخت غزل

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را　　که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
بیاد آر محبان باده پیما را　　جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
بشکر صحبت احباب و روشنائی بخت　　بیاد آر غریبان دشت پیما را
بقید دام نگیرند مرغ دانا را باغی　　افسون گری حسن تو هاروت نکرد
در عشق تو ناله میکند با دل من　　آن شیوه که الماس بیاقوت نکرد
که نیست باهمه وسعت میان آن جائی　　همین نافه هوادارتست در عالم
همه ترانهٔ رندانه آهوا اینجاست　　ببزم مانه نشسته است نقش ملائی

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد
غزل محبت تو مرا داده سر بصحرائی
ببوی زلف تو در هر سریست سودائی

القصه شب چهارم وقت خلوت
تهور بیگ ازان زن پرسید که تو راست بگو اینهمه رفاه گذران را از چه رو حاصل کرده و این مبلغ را از کدام دست بدست
آورده آن نازنین شرمگین متبسم شده گفت که مگر تو نشنیده که او سبحانه میفرماید که وَمَن یَقنُتْ مِنکُنَّ لِلّهِ وَرَسُولِهِ وَتَعمَلْ صَالِحًا
نُؤتِهَا أَجرَهَا مَرَّتَینِ وَأَعتَدنَا لَهَا رِزقًا کَرِیمًا یعنی هر که از شما زنان فرمان برد خدا و رسول او را و بکند کاری پسندیده بدهیم
بدو مزد دو بار یعنی یکی در دار دنیا و دوم در دار آخرت و هم دو بار یکی آنکه ظاهر او را المتذ گردانیم از رسانیدن دولت و نعمت
دوم باطن او را محظوظ سازیم از مزهٔ شوق و محبت پس بشنوای مرد هوشیار این حرف اسرار که مرا عشق تو نواخت و هم گداخت بیت

زبحث عقل سر آهوا حواس کسی — حدیث عشق روایت کن از پیمبر دل

غزل

وحشیان را زینت از بخت سیاه من بود — سرمهٔ چشم غزالان دود آه من بود

اینجهان و آن جهان در دیدهٔ من روشن ست — آنچه پنهان ست از چشم نگاه من بود

بیت

بس کنم خود زیرکان را این بس ست — نکته کافیست گر سامع کس ست

نظم

کجا بودم و در چه پرداختم — کجا بود اشهب کجا تاختم
چو صحرای تحقیق بی انتهاست — در انجا بسی تاختن نا سزاست
که باشد بیابان عرفان فراخ — گوزن قلم سر کشد شاخ شاخ
دگر شیر و اژدر دران راه هست — بسی پیش با غار و بس چاه هست
بود هر گوشش مظلم و تیره تر — که از دیدنش گردش آید بسر
ولیکن ز ظلمات خوفم کجاست — که آهو عجب شمع بردار ماست
دو شاخه بسر پیش پیشم رود — از و ظلمت ره بیک سو شود
ولیکن ازان ره عنان بر زنم — که آهوی مطلب نمودست رم
بگیرم میش در شکار آورم — رسش بند کرده بکار آورم
که این سامعانند بازیچه گوش — ازین حصه بر قصه دارند گوش
درآییم در شهر از دشت و راغ — دهم جان و تن را ز حیوان فراغ
هم آمد بدل رحم و دستم ببست — که بر صید بس تیر از شست جست
نشینیم در خانهٔ انس جان — که آمد بمن وحشت از وحشیان
زبان کش سخنگو کجا میروی — بهر دشت و وادی چرا میدوی
یکی حرف با من بگو ای برو — وزان پس بهر دشت خواهی برو
بگو شاعری یا غزال ختن — که جستی نمودی بموزون سخن
برو حال شاعر ز قرآن شنو — چو آهو بصحرا بهیمون مشو
که گر در سخن تو تکلف کنی — بهر گفتهٔ خود تاسف کنی
درین قصه ات نظم چون زیور ست — ولی نثر بی ساخته گوهر ست
ازان نثر را پایه برتر نهند — که ناسفته گوهر گران تر دهند
دوم آنکه نظم کلام قدیم — باین وضع شد یا نبی و کلیم
سوم آنکه داب حدیث رسول — براین گونه شد ای سخنگو فضول
پس آن به که موزون نگویی سخن — بسنجیدن معنی آیی بفن
زاحوال آن مرد رانی سخن — که آمد پس از مدتی در وطن

از سفر رسیدن تهور بیگ بخانهٔ خویش و تا سه شب نغمه سرایی نکردن آن زن عاقبت اندیش و ازین راه پریشان حال گردیدن آن آهوی دل ریش

راویان با خبر چنین خبر کرده اند که بعد مدتی تهور بیگ سرمایهٔ از نوکری بهم رسانیده بجانب یار و دیار خویش متوجه گردید و چون طی منازل و قطع مراحل نموده بخانه رسید دید که شکست و ریخت در و دیوار بدرستی و تعمیر رسیده و پیر مردی برنگ خضر بدربانی نشسته هست از مشاهدهٔ این حال متعجب و متفکر گردیده بطرز استفسار پرسید که ای بابا تو کیستی و درین خانه که می باشد دربان گفت که این خانهٔ مرزا تهور بیگ ست که قبیلهٔ او می ماند و خودش برای نوکری

بجای این صدا و ندای آهو آهو بانگ یاهو یاهو می کشیده باشید که این شغل وه چندان در مرتبۂ یاد شما افزونی خواهد بخشید و هر چند که ذکر آهو آهوی شما نیز همان معنی دارد یعنی که بیا ای هو لیکن چون من درین یاد نگرانی شما را بجانب خود می یابم نفس لوامۂ من نمی پسندد که شما بمن گرویده اسم ذات کثیف مرا واسطه و وسیلۂ یاد آنجناب لطیف گردانید پس درینصورت لازم آنست که از یاد آهوان و چارپایان که سراپا به نقش اسم نقشبند خود مرتسم اند برآمده بذکر طائران و کبوتران درآمده باشتغال توئی توئی و یاهو یاهو مواظبت نمائید و انشاء الله العزیز چون بخدمت کدام حضرت انسان خواهید رسید از مرتبۂ این اذکار هم پرواز کرده بمرتبۂ ذکر انسانی مشرف خواهید گردید و حالا درینوقت و حال آن لفظ و قال بیان نمودن فائدۂ ندارد چرا که حقیقت و سرش را نخواهید فهمید رباعی

گل کرده عروج نشأ از هر سر مو | هر ذرۂ ما هست به پرواز وصال
دل در ربائی لب بود ار دو ازو | یک خیل کبوتریم یاهو یاهو

لیکن این قدر بدانید که هر چند همه مخلوقات و حیوانات ذاکر و تسبیح خوانند فاما تسبیح مدر و حجر و شجر علیحده است که بفهم هر سنگ دل نمی درآید اگر چه او سبحانه اخبار میفرماید که وان من شیٔ الا یسبح بحمده و باز یاد وحوش و ذکر طیور دیگر است

رباعی
مرغان چمن بهر صباحے | خوانند ترا باصطلاحی
از گل تو خبر بپرسی و مرغان چمن با | فریاد کنان توئی توئی میگویند
آنانکه سخن بجادوی میگویند | هر یک سخن از ترک دوئی میگویند

وهم ذکر انسان دیگر است و در مراتب انسان مرتبۂ ذکر مبتدی و متوسط و منتهی بسیار متفاوت است پس چون ذاکر این هر سه منزل و مرتبه و مقام ذکر را طی نموده کار ذکر با نصرام میرساند مدار کارش بمذکور می پیوندد

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او | چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

فاما زنهار آن مرتبۂ حضور مذکور را هم وصول جناب بیچون حقیقی نخواهید فهمید که

بیت
هنوز ایوان استغنا بلندست | ترا فکر رسیدن ناپسندست

و چه جای شما وحشیان سالک که اکثر صوفیان خام هالک که بر آنها نام انسان می نهند ناواقف کاراند که درینجا مغالطه خورده از پست فطرتی خود از سلوک بسنده نموده اند و بهمین کیفیت آگاهی و حضور را کمال فهمیده از مشاهدۂ جمال رب خویش محروم مانده اند غزل

شهر استاد بیابانم من | گردۂ زلف پریشانم من
ناز برگشتن مژگان دارم | صید معنی کنم از سحر حلال
در رهش بر زده دامانم من | آهو طرفه پری خوانم من
وحشت آموز غزالانم من | نقش آشفتگیم خوب نشست

غزل

بتان که از مژه برهم زنند لشکر دل | عجب بلای سیاه آورند بر سر دل
تمام فاختۂ گشته از پریدن رنگ | بشوق سرو بلندے کسے کبوتر دل
دلست عینک دیدار جلوۂ جانان | مبین بچشم حقارت بسوی مصر دل

ز باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و جست و جوی تو گرفت | اکنون ز من خسته نمی آرد یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت ه | چه دیده است دگر دیدهٔ ندیدهٔ من | که آشتی نکند با دل رمیدهٔ من
چه زخمها که ز مژگان او ذخیره کند | اگر شود دل من جانشین دیدهٔ من

هر چند آن آهو از ابنای جنس خویش کناره می جست و بوحشت می پیوست لیکن آن حیوانان که مزهٔ صحبتش یافته حلاوت شیرینی کلاسش چشیده بوی نافهٔ انس او شمیده بودند سراغش از دست نداده آهو آهو گویان به پیش می تاختند و چون نزدیکش میرسیدند معنی این بیت مصنف را ظاهر میگردانیدند

للمصنف گرچه بر من تو بسی طعنه و آهو گیری | لیکن انصاف که خود آهوی آهو گیری
ه سیاه چشمی خورشید روی کس دیدم | که چون سیاه شد از آفتاب آهویم

غرض که آن آهو از همه حیوانان رمیده بهر دشت و در می تاخت لیکن آهوان دیگر برنگ مجنون پی آن آهو نمیگذاشتند و گاه گاهی آن آهو هم در عین رم کمان شاخهای خود را بجانب آن نخچیران خویش خم گردانیده به تیر نگاه دل آن مجروحان را بزخم تازه می نواخت و بزبان حال ادا می ساخت للمصنف

نظر آهوی رم کرده بجان مجنون | تیر برگشتهٔ جاند و ز شست لیلی ست

وهم بزبان قال میفرمود که ای یاران اگر شما شناخت شیطان بداندیش و معرفت نفس خویش و پیوستن بخدا و گسستن از ماسوی و یاد و حضور و کیفیت و سرور از صحبت ما میخواهید محض خطا و طلب بیجاست بروید و بهر دشت و در بدوید و خدمت حضرت آدم و انسان کامل را دریابید که خزانه دار این گنج اوست و اینهمه امانات باو تفویض گردیده و آن همه کنوز و خزائن دران مشت خاک دفن گشته است که جن و ملک و ارض و فلک حوصله و استعداد خود را قابل ضبط و لائق برداشت آن ندانسته خویشتن را بکنار کشیدند و آن جان باز بلند پرواز عالی همت و الانهمت خویش را بزیر این بار در آورده هلاک ساخته است و از خودی و هستی خود نامی و نشانی نگذاشته چنانچه رب کریم این جرأت و همتش را پسند نموده نظر بر عجز و ناتوانی او فرموده ظلوم و جهولش خوانده است که اِنّا عَرَضنا الاَمانَةَ علی السمٰوات والارض والجبال فَاَبَینَ ان یحملنها واَشفَقنَ منها وحملها الانسانُ اِنّه کانَ ظلوماً جهولاً در اینجا باندازنکوهش او سبحانه ستایش انسان فرموده است تا شیاطین و ملک نفهمند و غبطه و حسد برو نبرند رباعی

هم روی زمین و هم زمان روشن شد | عینک شدم و کون مکان روشن شد
تا حلقهٔ نگاه هم بدر انسان زد | در دیدهٔ من هر دو جهان روشن شد

پس ای وحشیان جناب آنحضرات انسان هر قدر که در میان شما اهلیت و قابلیت امانت خواهند یافت همانقدر در صدف گوش و درج دل شما آن در و گوهر را ودیعت خواهند ساخت که از پیشگاه ملکی چنان مامورانند که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامٰنٰت الی اهلها لیکن بالفعل مناسب حال شما آن میدانم که مادامی که بخدمت آن هادی صراط مستقیم فائز گردید

و بحیس شود فی الحال از حال بیخبری خود خبر داده بیدارش میگرداند و اگر دست بید ستگاه گردیده دردی بدست آرد به زبان حالِ خود را بجناب حاکم خویش بیان می نماید پس چنانچه جریانِ جان و سریانِ روان در تمام تن ست و همه اعضای جسد در فرمان وی اند و حکم او می شنوند و احوال خود را باو میگویند همچنین حکم آن جان جان و روان جهان در همه کون فکان جاری و ساری ست که هر ذره از ذرات عالم حال خود را بدو میگوید و ازو می شنود و بدو می پیوندد رباعی

از جسم و حواس رمز یکتا بشنو
در ملک وجود خویش غوغا بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان
بی کام و زبان ز خود سخنها بشنو

جانوران از شنیدن این معارف پیدا و پنهان مانند صاحب حالان نعرها کشیدند و برنگ مستان بر زمین غلطیدند و گفتند که ای آهوی بی آهو عجب بیان نمودی و طرفه مثلی عیان فرمودی که زنگ اکثر خطرات از آئینهٔ دل ما زدودی و معنی کریمهٔ وَتَشْهَدُ اَیْدِیْهِمْ وَاَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوْا يَكْسِبُوْنَ نیز مبرهن گردانیدی غرض که آن آهو دران صحرا مانند واعظان شهر و شیخان دهر در ابنای جنس خویش حلقه بسته مجلس و صحبت گرم داشته سرگردن را بحقائق و معارف دانی و حضور و نسبت رسانی که از فیض صحبت بنی آدم حاصل کرده برافراخته بود و چرا نیفرازد که بر سر دو شاخ دارد و هر گاه درین وقت خرس در کوه بوعلی سینا بود آهوی ما چرا نافهٔ مشک محبت خود را نگشاید که از و هم زنگ وحشت می نماید و هم بوی محبت می آید بیت

خلق جهان پرستش گوساله می کنند
مجنون ما بجز نپرستد غزاله را

رم نمودن آهوی همه دان از میان جرگهٔ حیوانان و هم تلقین او وحشیان را اشغال و اذکار طائران

راویان با خبر چنین گویند که آن آهو بعد این بیان بآن جانوران گفت که ای وحشیان غیر مانوس مرا بیش ازین با شما صحبت داشتن خوب نیست که کدورت و غفلت شما سرایت می نماید آخر مرا کار خود هم باید نمود و وادی شوق را باید پیمود این بگفت و یکایک وحشت را در سر در آورده خیال صورت محبوب را به پیش چشم خود حاضر کرده از جا بر جست و از قال بحال در پیوست و بترنم این ابیات با باد سخن میگفت غزل

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگ ست
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
زابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

و هم در عالم بادپیمائی خود همچنین سخنان را خوانده از خویش هم رم می نمود فرد

تمیز وحشت فرصت ندارم لیک میدانم
که هر قر گان زدن چیزی درین صحرا رمید از من
فرد و سعتی در خور و وحشت آرزو دارد دلم
عالم دیوانگی صحرا ندارد آن قدر غزل

غزال نیست که سرگرم دشت پیمائیست
دل رمیده ازان شوخ چشم صحرائیست
بجست وجوی که سرگرم چرخ مینائیست
ز عشق شرم طلب داری آهوا هیهات
تمام آبلهٔ پا شد وز پا ننشست
که سرگذشت زلیخا تمام رسوائیست رباعی

نزول میفرماید آن امر بچه قسم در درک آن مخلوقات بیهوش بدون توسط چشم و گوش می آید

چنین گویند که باز آن آهو گفت که ای جانوران بر حال شما حیوانان ناحق شناس و هم بر قال آن گروه نسناس چه تعجب کنم که من نیز پیش از رسیدن بخدمت حضرت انسان همین حال و قال و چنین جهل و نکال داشتم و چون امثال این آیات میدیدم که اَوْحیٰ ربک الی النحل و اَوْحیٰ فی کل سماءٍ اَمرَها و هم چون اخبارات کار و بار و فرمان برداری جمادات و اشجار و اراضی و بحار می شنیدم حیران و سرگردان بهر دشت و دری میدویدم لیکن سر رشتهٔ کاری بدستم نمی افتاد و عقدهٔ آن اسرار از سینه ام نمیکشاد آخر الامر فضل هادی برحق رهنمونی کرده مرا بخدمت عارف خویش و انسان عاقبت اندیش رسانید که از یمن صحبتش در اندک مدت سیر آفاقی و انفسی را تمام نموده بصفای قلبی و نفسی رسیدم و همه معلومات و مکشوفات را در خود دیدم و از آن باز بجانب هیچ باغ و راغ نه دویدم و پای فراغت بگوشهٔ عزلت کشیدم و بر آسودم

رباعی

دل را که پراگندهٔ باغ و راغ ست
گردن کشی شیشهٔ ما شد خط جام
تا چند پی هوای باغت باشد
گر جمع کنی ملک فراغت باشد
از دائرهٔ ادب نرفتیم برون
گاهی سودای دشت و راغت باشد
آخر زین قامت خمیدن احرام
در خود کردیم سیر پرگار تمام

و برای رفع شبهات و انکارات باطنی مثلها شنیدم و آیات باهره دیدم که اصلا شبهه و انکار را مجال دخلی در ساحت عقل و هوش و خانهٔ چشم و گوش نماند پس حالا من نیز بموجب سنت هادی خویش برای فهمانیدن شما ای گروه ناعاقبت اندیش مثلی بیان میکنم و خار شبهه و انکار را از دل شما میکنم اینکه شما میگوئید که عناصر اربعه و موالید ثلثه که بحس و حرکت و بی چشم و گوش و بی عقل و هوش اند چه قسم فرمان برداری مولای خود میکنند و از چه راه فرمان و احکام او را می بینند و می شنوند و بچه نوع وحی و الهامات او را معلوم می نمایند که ما در ظاهر خود هیچ آلات ادراکات و اسباب محسوسات در اینها نمی بینیم بشنوید مثلاً اگر کسی همین زمان سخنی آهسته بقسمی که گوش شما نشنود به پیش یا دم و شاخ و سم شما گوید این اعضا هیچ ادراک آن حرف می نمایند و فرمان برداری آن قول میکنند یا نه جانوران گفتند که دست و پا و جمیع اعضای ما غیر از چشم و گوش کور و کر اند که حرفی نمی شنوند و اشارهٔ نمی فهمند آهو گفت اگر شخصی ذیحیات کاری ابدل مقرر کرده با عضای خود امر و وحی فرماید چه قسم می فهمند و حکم جان بجا می آرند یعنی که اگر دست را فرماید بگیر میگیرد و اگر پای را فرمان دهد که برو میرود و اگر قوت لامسه را گوید که خبر بیار که فلان چیز سخت ست یا نرم و فلان شی سرد است یا گرم در حال فرمان دل بجا می آرد و خبر بوقعی میرساند و هم اگر عقدهٔ بکار اینها پیش می آید بجناب فرمانده خویش معروض میدارند و یک قصهٔ خود را با وجود بی زبانی بهزاران زبان میخوانند و جواب می یابند یعنی اگر پا بخواهد

سبحان الله چه لطف و اکرام ست این
نه با او توان گفت خود را نه بی او
چه فیض و نوال ست الله اکبر
سمند گران پای مشائیان را
نه این پر و بال ست الله اکبر
بود باقی و امتداد زمانش
همه خط و خال ست الله اکبر
رقمهای دیباچهٔ آفرینش
جهان یک نهال ست الله اکبر
بتقدیر او باز کون و مکان را
از و اعتدال ست الله اکبر
چه گویم که ذات و صفاتش مقدس
ز بحور و جبال ست الله اکبر
سخن می تراشم ز ذات و صفاتش
چه بی انفعال ست الله اکبر
من و حرف توحید گفتن همانا
چه سحر حلال ست الله اکبر
سخن کرد آهو برین ختم کاخر

قصیده چه حسن و جمال ست الله اکبر
چه هجر و وصال ست الله اکبر
کنم قطع راه حقیقت ولیکن
نه این احتمال ست الله اکبر
ازل در بساط حریم دوامش
نه این ماه و سال ست الله اکبر
ز دیوان ابداع او لوح گردون
بر ابداع دال ست الله اکبر
در اجرام علوی و اجسام سفلی
ز هم انحلال ست الله اکبر
کرا دیده تا بنگرد جلوهٔ او
ز قیل و مقال ست الله اکبر
درین ره بدنبال معنی دویدم
ندانم چه حال ست الله اکبر
خس هستیم سوخت این طبع سوزان
بمغز اختلال ست الله اکبر
چو بر حاجت ما محیط ست علمش
بمبدء و مآل ست الله اکبر

چه عز و جلال ست الله اکبر
ز افضال او نیست یک ذره خالی
ز عقلم عقال ست الله اکبر
همای فلک سیر اشراقیان را
بصف نعال ست الله اکبر
بر خسارهٔ وحدتش نقش کثرت
چه و الامثال ست الله اکبر
ز بستان ایجاد او سبز و خرم
از و اتصال ست الله اکبر
مزاج بشر را ز ترکیب هستی
نه این اعتزال ست الله اکبر
درین راهِ خونخوار منزل بمنزل
چه وحشی غزال ست الله اکبر
ز جنبش نمی ماندم باز خامه
چه برق اشتعال ست الله اکبر
حرام ست بر من سخن بیش راندن
چه جای سؤال ست الله اکبر

پس ای جانوران حالا مناسب شما بیچارگانِ چاره خوار آنست که باین جماعهٔ حیوانانِ آدم شکل کم بپیوندید و سخنهای پر انکار شبهه دار ایشان را در دل خود جا ندهید و به بحث و کلام با ایشان پیش نیائید که طاقت مجادله و زبان مکالمهٔ آنها ندارید بیت

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنیست جوابش که جوابش ندهی

بیان کریمهٔ و اوحی ربک الی النحل و تحقیق آنکه احکام و فرمانهای الهی که بر ارض و سما و دیگر چیزها

وبهمین قدر بدولت وصل رضی و خورسند گردیده خودی خود را فراموش کرده خویشتن را غرق آن محیط که والله محیط بالکافرین
دار دست فهمیده بسان ماهیان پرخار آنهمه گرفتاری و آزار را بحال خود رحمت بسیار دانسته زبان بکام و دم در خود
خواهند کشید آری **بیت** غرق وصال آگه ز آسیب چشم بد نیست | تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
و بیقین بدانید که هر که در تحت و تصرف اسمی در آید محال ست که از غلبه و قهرمان آن بر آید یعنی هرگز مومنان در تحت و
تصرف اسمای جلالی نمی درآیند و کافران ازان نمی بر آیند و آنکه در حق عصات مومنان عذاب موعود ست تا دیب
و تعزیر ست که از کمال لطف و مهربانی همان اسما که رب آنها اند و جامع اضداد اند بتجلی جمالی و جلالی مربوبان خود را ادب
میفرمایند و بی راهان را براه می درآرند نه آنکه بحال ایشان غضب میفرمایند و بقهر میگرایند **فرد** کافران را چو سمندر نبود بیم عذاب
که پرستندهٔ آتشکدهٔ خوی تو اند | اینست حقیقت حال مومنان و عاصیان و کافران و منکران که بقدر حوصله و فهم شما بیان
کرده آمد پس بدانید که آن قادر مختار هر کرا میخواهد بجنت میرساند و هر کرا میخواهد بجهنم می درآرد چنانچه خود ازین معنی بیان میفرماید
که ولو شاء الله لجعلهم امة واحدة ولكن يدخل من يشاء في رحمته والظلمون ما لهم من ولي ولا نصير سبحان الله اگرچه گروهی
باعلی علیین رسیده و جماعه باسفل السافلین دویده لیکن هیچکی در هیچ جا از خدا جدا نگردیده است الله اکبر زهی معیت که الله معکم
حیث ما کنتم و جل جلاله که والله محیط بالکافرین و سبحان الله زهی جامعیت که ان الی ربک المنتهی و انه هو اضحک و ابکی
و انه هو امات و احیی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر ولله الحمد **بیت** من چه گویم یک رگم هشیار نیست
سر آن یاری که او را یار نیست | فاما چه کنیم که او ما را چنین اخبار می نماید و خواه ناخواه از خواب غفلت بیدار میفرماید
که و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر له ملک السموات والارض و الی الله ترجع الامور **رباعی**
گر عبرت کار ره نما میگردد | دل بیهده هر طرف چرا میگردد | هنگامهٔ مذهب نفس سیر کنید | کاین سلسله منتهی کجا میگردد
پس همان بهتر که همه وقت و هر جا با نفس و رتن داریم چون نی ازو گوئیم **للمصنف** گرچه ما هیچیم و خالی چون نئیم
هم خود آخر از دمش خالی نئیم | و همان خوشتر که آن لطیف بیچون بی رنگ نایاب را همه جا جوئیم **رباعی**

اسرار جهان چنانچه در دفتر ماست | گفتن نتوان که آن وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی | نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست **رباعی**
از رشتیم و زمانه آشفته بماند | با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق | از بیخبری خلق ناگفته بماند **رباعی**
آهو لب ازین یاد سخن نام به بند | دروازهٔ معنی برخ عام به بند
امواج نفس میکندت طوفانی | کشتی زبان بساحل کام به بند **رباعی**
دوزخ گویم تخوف عام ست این | جنت جویم تملق کام ست این
بی خوف و رجا بندهٔ خود ساخت مرا

از کاخ سلطنت سر ما گر شد بلند   این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

پس حاصل کلام آنکه آن جماعهٔ مهجوران بی آرام و محرومان ناکام رسیدن بهمین پایهٔ آخر حضرت وجود را اعلی مرتبه و قصی رتبهٔ اقدام خویش خواهند فهمید و آنهمه نارد عند راعین ناز و عتاب آن موجود تحقیقی و محبوب حقیقی خواهند دید و تسلی بدل خود ازین چنین سخنان خواهند بخشید رباعی

از درد باتفاق داریم مزه   ز محنت اشتیاق داریم مزه
دیدار نصیب هر که باشد گو باش   ما از الم فراق داریم مزه

وهم دران وقت و حال آن محجوبان خراب احوال با این چنین قال شیئون خواهند کشید غزل

زدود داغ شبستان ما منور کن   دماغ مجلس رندانیان معطر کن
ازان شمائل الطاف خوی خوش که تراست   میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد خیال جمال   بیا و خیمهٔ خورشید را منور کن
چو سرکشان جهان هم ز عشق تو گرم اند   نگاه تند بهر شعلهٔ و اخگر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس   بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
فضول نفس حکایت ز شیر و شکر کرد   تو کار خود مده از دست می بساغر کن
بگفت زاهد خشکم که عشق را بگذار   پیالهٔ به هش گو دماغ را تر کن
بنقد بوسهٔ لعلت چو حد من نبود   به نسیه بخشش آن بر خیال مضمر کن

و بمقتضای این حال و مآل برنگ صاحب حالان برقص و سماع در آمده به آشکارائی آن تجلی نور ظهور باین ادا بصدا در آمده سرود خواهند غزل

در خرابات مغان نور خدا می بینم   این عجب بین که چه نورست و کجا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه کشائی بکنم   فکر دورست همانا که خطا می بینم
جلوه بر من مکن ای راضی روض رضوان   خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
سوز دل آه سحر اشک روان نالهٔ شب   اینهمه مرتبه از لطف خدا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال   با که گویم که درین پرده چها می بینم

و در آخر کار چون آن سوختگان نار و محرومان دیدار از سعادت پای بوس آن بیچون نگار مشرف خواهند گردید چنانچه او سبحانه ازان وقت و حال یاد می نماید جائیکه میفرماید یوم یکشف عن ساق و یدعون الی السجود در آن هنگام این نوا خواهند کشید غزل

ز باد نکهت زلف دوتاب میخواهم   بخاک پات که از خاک پات میخواهم
ز باده لعل لب جانفزات میخواهم   جفا بران و بیاز ابیش ازین مارا
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر   غلام و بنده چو کردی جفات میخواهم

بیچون را چون تصور نکنید و مانند جماعهٔ مجسمه بعقل قائل جسم نشوید بلکه ازین امی نادان و حیوان بی زبان این قدر بشنوید که تاویل کریمهٔ الرحمن علی العرش استوی آنست که جمیع عوالم چه عالم امر و چه عالم خلق و چه لطیف و چه کثیف و چه دنیا و چه عقبی و چه ناسوت و چه ملکوت و چه بهشت و چه دوزخ و همه مخلوقات که آن را هژده هزار عالم میگویند در تحت عرش عظیم آن ملک حکیم اند و جمیع دوائر امکان تابد و تمامی می پذیرد و آوست که محدد جهات ست و فوق او مرتبهٔ وجوب و وجود حقیقی و جناب وجود است پس اول فیض وجودی بعرش میرسد که در تحت مرتبهٔ حضرت وجود ست و اوست که برزخ و واسطه است درمیان عالم امکان و مرتبهٔ وجوب پس مبرهن گشت معنی ثم استوی علی العرش و تاویل مقام یمین و یسار و اطلاق بدین آنست که این اعتبارات مراد از مرتبهٔ تنزیه و تشبیه و مقام هدایت و ضلالت و تجلی جمالی و جلالی ست که اسما و صفات باهمدیگر مقابله و مغایرت نیز دارند هر چند که باهمدیگر لا عین و لا غیر اند غرض که ذروهٔ علیای جناب حضرت وجود را مراتب و درجات ست مرتبهٔ الیست فوق مرتبهٔ دیگر و پایهٔ الیست دون پایهٔ آخر پس در آخر کار و بعد گذشت آنهمه مدت بسیار و آنهمه عذاب نار کار و بار آن کفار و آن مهجوران بمقدار بران قرار و مدار خواهد یافت که ایشان را نیز نصیبی از پایان تر مرتبهٔ حضرت وجود خواهد بود که تعبیر از آن برای فهمانیدن این محبوسان زندان تشبیه استعاره بسیاق زیبا می نماید که در مرتبهٔ وجود پایان تر از او رتبهٔ بنظر نمی درآید و نیز بشنوید که وجه مراد از مرتبهٔ اعلای درجهٔ حضرت وجود ست که دران ظهور تجلیات بسیار صفات حقیقیه است مثل سمع و بصر و کلام و غیرها که تعلق بجمال کمال دارد پس برگزیدگان مقربین اند که ازین مرتبهٔ اعلای حضرت وجود حظی و بهرهٔ باحسن وجوه برمیدارند که وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و آن گروه حضرت انبیا و کمل تابعان ایشانند که در حق آنها وارد ست السابقون السابقون اولئک المقربون و اصحاب یمین جماعهٔ مومنین و صلحا و ابرار و اخیار اند که بانعامات و بخششهای ید فائز گردیده بنصیبه و قسمت خویش خورسند اند و اصحاب شمال مشرکان و منافقان بدخصال اند که بتحت و تصرف ید غضب و قهر درآمده از صدمه و طپانچهٔ آن از پا درافتاده باسفل السافلین رسیده اند و ازان دست رد آنهمه رنج و الم و خواری دیده اند چنانچه از حال این هر سه گروه مذکور کلام خبیر خبر میدهد که کنتم ازواجا ثلثة فاصحب المیمنة ما اصحب المیمنة و اصحب المشئمة ما اصحب المشئمة والسابقون السابقون اولئک المقربون فاما ان کان من المقربین فروح و ریحان و جنة نعیم و اما ان کان من اصحب الیمین فسلام لک من اصحب الیمین و اما ان کان من المکذبین الضالین فنزل من حمیم و تصلیة جحیم ان هذا لهو حق الیقین

فرد

هر یکی را بهر جای ساختند
میل آنجا در دلش انداختند

بیت

دست بوس دوست عاشق گر نمی آید بدست
پای در راه طلب نه دولت پابوس است

نیاز و ناز فانوس خیال اینجا تماشا کن ❊ درون بزم شمع است و برون پروانه می‌سوزد
مپرس ای داغ دل از شرح سوز هجر او حرفی ❊ بگوشت پنبه هم گر هست زین افسانه می‌سوزد
گداز جلوهٔ حسنش عبث آیینهٔ دلها ❊ گر از بی‌نیازی خانهٔ بیگانه می‌سوزد غزل

هرکه در شکر آن دهن باشد ❊ هرچه گوید دران سخن باشد
هرکه دیدست روی یوسف ما ❊ نگهش بوی پیرهن باشد
جان به تن گو مباش مستان را ❊ آهوا باده گر بدن باشد
سوزش از سوز بهار سر بقدم ❊ هرکجا پا نهد چمن باشد
می‌نشیند بروز پروانه ❊ با تو شمع ار در انجمن باشد

غرض که دران وقت آن معدهٔ سوزان دیگ جوشان با ابتلا در آمده غیر از بانگ قط قط قط نخواهد شنید یعنی بس بس بس سیدم اینچه بری او اینهمه کفنیدم و چشیدم فرق آنکه بر الیش اینهمه جوش و خروش نمودم رباعی

صد شکر و فا رضا به بیداد نداد ❊ دلدار عزا فراموشی یاد نداد
هرچند غرور ناز دست افشان بود ❊ دل سوز و شکست سوخت بر باد نداد

غزل چو گردد خشمگین از رنش فرو بنشاند آتش را ❊ بخاکستر نگاه گرم او غلطاند آتش را
به از دو رخ برای خود عبادتگه نمی‌یابد ❊ سزاوار پرستش گبر اگر سیداند آتش را
دلم بر بیکسیهای سمندر سخت می‌لرزد ❊ نسیم سرد مهری هرکجا لرزاند آتش را

لیکن آگاه باشید که این معامله و کار دیار بعد بعضی آن مدت بسیارست که سابق به تفصیل حقیقتش گذارش کرده شد بیت

شنیده ام که برین طارم زر اندود است ❊ خطی که عاقبت کار جمله محمود است غزل
نیستی قادر بگو ترک وفا دشوار نیست ❊ در جهان دشوارتر از بی وفائی کار نیست
صیقل تیغ تو از دل می‌برد امروز زنگ ❊ در صف عاشق کشتان یک تیغ بی زنگار نیست
کاکل از هر جا سری برکرده خلقی گشته جمع ❊ هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست
راست کن خود را تو آهو گر نمی‌سنجی بجی ❊ نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست فرد
این رشیده اش از شمع خوش آمد که هیچگه ❊ پروانه را نه سوخت مگر در حضور خویش رباعی
آن روز که آتش محبت افروخت ❊ عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست بود این سوز و گداز ❊ تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

بیان تاویلات یعنی آیات متشابهات

باخبر باشید و بگوش هوش بشنوید که در آیات و اخبارات اطلاقات حروف وجه و ید و ساق و تعیین جا و ظرف چون [illegible] و امثال بجناب آن بیچون بسیار وارد شده است زنهار از ین تعبیرات و متشابهات در ورطهٔ تشبیه افتید و آنجناب

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی ست که از روزگار هجران گفت
که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت — من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب

پس ابدالآباد این مهجوران درین سوز و ساز و این عجز و نیاز خواهند بود و نه همه
درد فراق را بر خود گوارا خواهند نمود و برنگ کوه ازینهمه بار غم و اندوه بستوه نیامده پا بجای خود خواهند بود مستزاد

عشاق اگرچه سر بپا باشند — مستان حق اند — در محو جهان زشت و زیبا باشند — حیران حق اند
زاهد تو نشاط و الم خلد و جحیم — بر ما مفروش — هشدار که بی دلان بهر جا باشند — مهمان حق اند

هرچند که حطب نار جهنم سنگ و آدم خواهد بود چنانچه او سبحانه خبر داده است وقودها الناس والحجارة فاما حجاره هم از شدت آن نائره پاره پاره میگردد این مشت خاک و پارهٔ دل بنی آدم ست که برنگ بوتهٔ کیمیاگر درین نار جلال باکمال سالم مانده از جای خود نمیرود و از هم نمی گسلد و پاره پاره نمیگردد بلکه از خامی خویش برآمده به پختگی می درآید آری چرا شکند و چه قسم آتش برو کار کند که آن حکیم مطلق و آن کیمیاساز بس و جود بحیس خلقتش را از طین لازب اختیار کرده بید قدرت خویش بوته برای گداز زر قلب انسانی تخلیق فرموده است چنانچه بسیار سیم قلب و زر بغش حقیقت آدمی را درین بوتهٔ گلی یعنی جسم خاکی در آورده گداز و تاب داده صاف و پاک گردانیده زیورهای آرایش و زینت برای حور و قصور جنت خویش ساخته است ع

ای آنکه خاک را بنظر کیمیا کنی — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنی

بدانند که مراد ازینهمه تطویل کلام و حاصل این مرام آنست که تا کدام ساده دلی رقیق القلبی آن جبار و قهار را ظالم و ستمگار خیال نکند و آنهمه ناز و عتاب او را چیزی دیگر نام ننهد که هرچند آن جناب که محبوب حقیقی ست بمقتضای کبریائی و بی نیازی بلکه عین منتقمی و عادلی بجال عالمی بیرحمی و قهاری فرموده است لیکن بیوفائی و بمهری ننموده است و همین امر عین مراد عاشقان صادق ست که گفته اند ع بی رحم باش جان من و بیوفا مباش و مصداق این باوفائی و غریب پروری و بنده نوازی و عاشق گدازی آن خبر مخبر صادق ست صلی الله علیه وسلم که هرچند در دوزخ همه کفار و فجار بدکردار را خواهند انداخت و از تمام خزائن جواهر و متاع و اشجار و حجار دنیای بی مدار مملو خواهند ساخت فاما معدهٔ سوزندهٔ گدازندهٔ آتش آنهمه را ایک لقمه نموده بسؤال هل من مزید خواهد پرداخت چنانچه کلام برحق ازان خبر میدهد یوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید پس دران حال آن جبار قهار با وجود آن بی نیازی و بی پروائی و کمال کبریائی نگاه کرم بجای آن سوزندهٔ گدازندهٔ بی شرم فرموده ساق خود را در میانش درآورده برنگ شمع شب افروز بر فرق آن پروانهای جانسوز بپا گردانیده مجلس بی نور و شب دیجور آن جماعه را نیز پرنور و سراپا طهور خواهد گردانید غزل

دل عاشق به بزم او به از پروانه می سوزد — به پیشش همچو شمع استاده استادانه می سوزد

همچنان جزا و سزا می باید و سری دیگر بشنوید که چون آن مشرکان در دار دنیا بزیر این سما و بالای این غبرا آنهمه کفر و شرک را بعمل آورده اند پس از اشتراک اجزا و آثار آن آبای علوی و این امهات سفلی خود آن نابرخورداران تا مدت عمر بیان خویش معذب و سالم باشند چنانچه آن حکیم عادل ازین مدت عذاب ایشان اشاره می نماید جائیکه میفرماید ما دامت السموت والارض هرچند بعض علمای ظاهر تاویل این کریمه بدوام و خلود کرده اند لیکن این نکته را نه فهمیده اند که ازین توجیه ایشان قدم ارض و سماوات ثابت میشود و اینها از اعتقادیات خود بر می آیند و بمذهب حکیم در می آیند که آنها افلاک و اراضی را قدیم و لایزال میدانند که یافت آن محبوسان عقیلهٔ عقل حاکم این امرست چراکه این آبای علوی و امهات سفلی خود را سابق از خود دیده اند و هم احوال بی خللی آنها از پیشینیان خویش شنیده اند فاما ازین سر واقف نیستند که اگرچه خلقت اینها از مدت بسیارست لیکن باز در جنب قدیم ازلی و ابدی چه مقدارست پس تاویل این کریمه که فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق خالدین فیها ما دامت السموات والارض الا ما شاء ربک ان ربک فعال لما یرید آنست که اشقیا در دوزخ و نار محنا ماندند و زفیر و شهیق زنند تا مدت سماوات والارض و بعد از گذشت آن قدر مدت که حساب آن را اسرع الحاسبین نیک داند و بحساب محاسبان بی حساب می نماید و عاقلان تعقل آن را نامعقول میدانند آن گرفتاران حبس موبد را از قدرت کاملهٔ الهی طاقت و استعداد برداشت آن عذاب خواهند داد و آن بلا را بر جسد آنها گوارا گردانیده خوگر آن خواهند ساخت چنانچه در خبرست که بعد گذشت مدتی بر دوزخیان حالی می آید که اگر ایشان را تکلیف برآمدن از انجا نمایند قبول نخواهند کرد و هم در خبرست که بر دوزخ زمانی می آید که در و سبزه میروید که تا آتش جرجیر می باشد

زنجیر در زندان غم کردست با دیوانه خو
هر گاه میخیزد ز جا بنیاد شیون می کند

و نیز در خبر وارد شده است که یک یک دندان دوزخی برابر کوه احد خواهد بود پس ازهمین اشاره باید فهمید که تمام جسد آنها چه مقدار خواهد افزود و هم از کریمهٔ کلما نضجت جلودهم بدلنهم جلودا غیرها مفهوم میگردد که اول آن منتقم حقیقی و عادل بی بدل بدل استعداد و قلب ماهیت انسان ناتوان می نماید بعد ازان همان قدر بلا و عذاب حواله باو میفرماید و دیگر حرف عجیب و خبر غریب تر بشنوید که هرچند بعد مضی آن قدر مدت مدید در عذاب جسدی آنها خفته خواهد بود و در تن آ استعداد بسمند خواهند بخشید لیکن شروع در آلام روحی خواهند نمود یعنی آنهمه عذابها و المها را مبدل به درد دوری و سوز مهجوری که سخت تر و شدید تر از انست خواهند ساخت کذلک العذاب و لعذاب الآخرة اکبر لو کانوا یعلمون بیت

سوز عشقش تازه از نو میکند افسرده را
ما را مگر با آتش هجران سزا دهند غزل

آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را
شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت

دوزخ پی عقوبت ما کافران کم است
فراق دوست نه آن میکند که بتوان گفت

گفتند که ای آهو ازین بیان چنان مفهوم گردید که در آخرت همه کافران مسلمان خواهند گردید و مناسبتی و محبتی و ایمانی و اقراری بآنجناب پیدا خواهند نمود آهو گفت همچنین ست که شما فهمیده اید بلکه چه جای کافران و مشرکان که دران زمان فرقهٔ دهریه نیز که از همه شدید الکفر ست بشرف دین و یقین خواهد رسید که تا ثیر آن روز همین ست چرا که مالک یوم الدین آن روز را یوم دین میخوانند هم در کریمهٔ دیگر ازین کار چنین اظهار میفرماید که ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا یعنی نیست هر که در آسمانها و زمین ست مگر که آینده است در قیامت بسوی خدا در حالتی که بنده باشد پس هیچکسی دران مکان بی یقین و بی ایمان نمی ماند بلکه خود شیطان نیز دران زمان برب خود که اسم مضل ست خواهد رسید چنانچه آن رب در حق آن مربوب میفرماید که ان علیک لعنتی الی یوم الدین یعنی بدرستی که لعنت من که دوری از جناب من ست

تا روز دین بر تو خواهد بود غزل	نگاند گر نسیم عفو دامان	رود چون ابر از جا کوه عصیان	اگر لعنت تو تا روز دین ست
با مرزش امید شیطان	ز چاک سینهٔ پر خون عاصی	گریبان را بود گل در گریبان	لیکن ایمان و اقرار آن وقت

در حق آنها فائدهٔ معتد به نخواهد بخشید یعنی که از دوزخ بر آورده بجنت نخواهد رسانید بی پرده آثار و انوار قهریه اسماء مسمی هم به پیش دیدهای آن کور باطنان متجلی نخواهد گردید آن اسلام ست که بدین دولت میرسانید و ایمان ست که قبل از موت و پیش از حالت غرغره و یأس حاصل می آید اگرچه اند که عمل اسلام که عبارت از حرکت لسانی ست باخلاص نموده باشد و بدون این ایمان و اسلام که اقرار باللسان و تصدیق بالقلب باشد محال ست که کسی بالاسلام رسد از تجلی ازلی ذات الهی برب خویش مشرف گردد

تحقیق آنکه در پاداش کفر و عصیان چند ساله در این جهان عذاب نامحدود آن جهان چرا باشد

باز جانوران گفتند که ای آهوی سنه آهو و ای شاطر میدان هویدا در حیرانیم که آن کریم رحیم که عادل ست چرا بجزای کفر چند ساله معدود و محصور کافران را عذاب مخلد و تعذیب نامحصور فرماید آهو گفت عدل حقیقی همین اقتضا مینماید که با آنها همین معامله فرماید هر چند که آن کافر نعمتان در دار دنیای بی مدار عمر ناپایدار بیش از هفتاد و هشتاد سال یا صد و چند سال نیافته باشند لیکن چون نیت و عزم آنها آن بود که اگر هزاران هزار سال زنده مانیم بهمین کیش کافری و آیین مشرکی بسر بریم پس اینهمه عذابهای لا منتها از روی عزم و نیتهای ایشان ست که انما الاعمال بالنیات هم در تحقیق این بیان بدل این هیچدان چنان الهام فرموده اند که باعث دوام تنعیم و تعذیب بهشتیان و دوزخیان آنست که آنها را ثواب و عذاب از سبب ایمان و کفرشان خواهد بود و چون نسبت و اضافت ایمان و کفر آنها بجناب وجوب و سبحانه که ازلی و ابدیست می پیوندد بدان سبب ارواح آنها که هر چند ازلی نیست فاما ابدی هست بدان مناسبت و مباینت که بجناب آن قدیم ازلی حاصل کرده است دائم در تنعیم و تعذیب می باشد و الحق که نتیجه و پاداش ایمان و کفرشان

ورجحان بجانب محب می نماید و محبوب کسبی سرکشی و گرم خوئی طبیعت و جبلت دارد که غیر از سوختن و گداختن عاشق کاری نمیداند بیت

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست — قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست فرد
بود پروانه را دلسوزی شمع آفت هستی — با و هر کس که گردد دوست با خود دشمنی دارد

همچنین در مقام الهیات رب یکی هادی و رب دوم مضل و رب سوم رحیم و رب چهارم قهار میباشد پس همه مربوبان و عابدان و طالبان و عاشقان را بقسمت و نصیب خویش راضی گردیده باین ابیات ترنم میباید نمود مثنوی

اگر آب و آتش کنی جای ما — تمنا کنم غیر ازین وای ما
وگر در هوا سر دهی همچو طیر — بهر دشت و کوهی نمائیم سیر
وگر بر فرازی مرا بر فلک — در آئیم تا آنجا بسان ملک
چو از خواهش نفس خود دل کشیم — بهر جا که داری همانجا خوشیم
سمندر صفت در میانش روم — چو ماهی ز شادی بهر سو دوم
وگر جای سازی مرا در زمین — بخوانیم ته خانه وار اندرین
بهر جا که خواهی همانجا بدار — بزیر و به بالا نداریم کار

پس شما ای جماعهٔ وحشیان و آهوان و گوزن و گور اول حوصله و استعداد و طاقت و زور خود را بیازمائید بعد ازان در خور خویش محبوب طلب نمائید و اوصاف و اخلاقش را تحقیق نموده بجانب او گرائید تا از و جام مراد به پیمائید و اگر نام محبوبی که نه در خور حوصله و استعداد شماست شنیده اشتغال بیاد او می نمائید هرگز بدو نمیرسید که طاقت وصل ندارید و از سبب میل درونی که غالب رغبت برونی باشد حقیقت استعداد خویشتن را دریابید که مقررست فرد

هر یکی را بهر کاری ساختند — میل او را در دلش انداختند

پس در حق هر کس انسب و اولی آنست که لائق حوصله و استعداد خویش مطلوب و مقصود جوید و راه محال طلبی نه پوید یعنی اگر طالب تجلیات صفاتیست باسمای جمالی اشتغال نماید و اگر جویای مرتبهٔ ذاتی و تجلی جلالی ست باسمای جلالی و اسم ذات که جامع جمیع صفاتست تذکر نماید بدانید که در محبوبان که مراد از مرتبهٔ اسمای حسنی ست در بعضی صفت جمال و در بعضی صفت جلال غالب میباشد هر چند که جمیع محبوبان الهی مستجمع جمیع کمال اند لیکن باعتبار غلبهٔ صفتی و کمالی هر یکی مسمی باسمی گردیده است و آنکه جامع جمال و جلال و مستجمع جمیع کمال بحد اعتدال ست اسم رب الارباب ست که مرتبهٔ جامع جمیع صفات ست و این مرتبهٔ رب محمد و محمدیان است علیه الصلوة والسلام پس مربی ایشان چون رب الارباب ست که مستجمع جمیع صفات ست ازین سبب در دار دنیا بر محبان خویش دار و گیر شدید می نماید و به تجلی جلالی هم معامله میفرماید و در منزل آخرت فقط به تجلی جمالی با دلریشان خویش پیش می آید که مقررست فی الدنیا اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل و مربی کافران بخلاف رب مومنان معامله مینماید یعنی که در دنیا بحال شان به تجلی جمالی میگراید و در آخرت به تجلی جلالی می درآید چنانچه مخبر صادق ازین سر خبر داده است که الدنیا سجن المؤمنین وجنة الکافرین از شنیدن این معارف بلند و نکتهای ارجمند همه حیوانان گوش خود را بلند نموده

ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین هم اینچنین خبرست که لکم فیها فاکهة کثیرة منها تاکلون رباعی | ای آنکه کشش خیال نعمت دگرست

مغرور توهی حقیقت دگرست | خلدی که بگوهر و زر آراسته اند | مجموعهٔ حرص تن جنت دگرست | رباعی تا کی بنشاط متهم باید بود

نامحرم اسرار الم باید بود | اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست | گاهی دور از بهشت هم باید بود فرد | زنند طعن بخشر بهشت جویان را

که این گروه رعایای همت اند | پس بحقیقت عاشقان جانگداز و رندان پاکباز مائیم که از مراد خویش برآمده برضای دوست

رضی و برخاک آستانش سر نهاده ایم و خواری و دل آزارش را سرمایهٔ سرور و غرور خویش میدانیم و میخوانیم بیت

گر بد ستم نبود زلف تو سودای تو بس | وصل اگر نیست بدل داغ تمنای تو بس رباعی

گوش انچه شنید جز بیان تو نبود | چشم انچه نمود جز نشان تو نبود | سرتا پایم بهر کجا سود جبین | چون واديدم جز آستان تو نبود

و خواهند گفت که طالبان صفات برنگ نرگس چشم تمنا بکام خود میدوزند و واصلان ذات سراپای خود را بسان پروانه میسوزند بیت

کمال عاشقی پروانه دارد | که غیر از سوختن پروانه دارد | رباعی | آن را که توقع عقبی ثمری عقبی نیست

یعنی سبب تقرب مولی نیست | وصف جنت شنیدهٔ عبرت گیر | هر جا زر و گوهر ست جز دنیا نیست

غرض که بهشتیان را طالب صفات و خود را عاشق ذات خواهند فهمید و اینحالت در آخرها ایشان را بهم خواهد رسید و تحقیق این معنی آنست که هر اسمی از اسمای الهی بتشخص خویش ذاتی دارد و هم صفات و افعال او را میباشد و این اسمای حسنی که لا تعد و لا تحصی اند ارباب جمیع مخلوقات اند و هر شخصی با اسمی مناسبت دارد پس هر یک اسم در اول مرتبه بجال مربوب خویش تجلی فعلی میفرماید و بعد ازان بتجلی صفتی میگراید و آخر کار بتجلی ذاتی خود مشرف می نماید و درین وقت آن کس بذات رب خویش میرسد و بزعم خود این مرتبهٔ ذات رب خود را ذات بیچون حقیقی و رب الارباب تصور کرده خویشتن را واصل ذات میداند و بهشتیان را که بمرتبهٔ جامع و رب الارباب رسیده اند و امانده در مرتبهٔ صفات می انگارد و کم کسی از سالکان ازین دقیقه واقف میباشد پس برین گمان آن جنمیان خود را واصل ذات میدانند و بهشتیان را گرفتار صفات میخوانند ه

خوبان که بهار عالم اظهار اند | هر چند بچین و چگل و تاتار اند | از حسن فرنگ این قدرم شد معلوم

کاین دوزخیان بهشت دیگر دارند رباعی | برجسته بدقت قلم ما به بهشت | تاریخ رفرشته بر دل حور نوشت

در هر بد و نیک جلوه گر هست وجود | از فیض تهی نیست چه زیبا و چه زشت | و هم باخبر باشید که در مرتبهٔ الهیات و هم

مخلوقات رب و مربوب و عابد و معبود و طالب و مطلوب و عاشق و معشوق لا تعد و لا تحصی اند مثلاً بلبل در مرتبهٔ مخلوقات طالب گل و ماهی جویای آب و پروانه والهٔ شمع ست معشوق یکی خوشرو و خوشبو و خوشخوست که هر دم بعاشق خویش بخنده روئی پیش می آید و مطلوب دیگری بقسمی ست که در خلقت خویش لینت و در طینت خود رقت دارد که هر وقت میل

ازین سبب باطاعت می آیند و بدان راه بنافرمانی میگرایند هو الذی خلقکم فمنکم کافر و منکم مومن و الله بما تعملون بصیر پس همه اخیار و فجار تابع و فرمان بردار و عابد رب خود باشند و در آخر کار جناب رب الارباب که عبارت از مرتبهٔ جامع جمیع صفات است بحکمتی و عدالتی که میداند معامله بهمه اینها میفرماید فالله یحکم بینهم یوم القیامة فیما کانوا فیه یختلفون لا یُسئل عما یفعل و هم یُسئلون فرد

دریا بوجود خویش موجی دارد	خس پندارد که این کشاکش با اوست

تحقیق آنکه در آخر کار نار در حق کفار حکم گلزار پیدا خواهد نمود و آن کریم از غایت کرم خویش در ذات انتهای آنها استعداد همند عطا خواهد فرمود و بیان معنی حدیث شریف که سبقت رحمتی غضبی

ای بیخبران خرم و شادان باشید که اسمای جمالی بیشتر از اسمای جلالی اند پس البته آثار آنها بیشتر از مقتضیات اینها خواهد بود و این است معنی سبقت رحمتی غضبی دیگر نکتهٔ عجیب و معرفت غریب بشنوید که در آخر کار آنهائیکه در تحت تصرف اسمای جلالی و قهری در آمده اند مادامی که مناسبت بآن مرتبه پیدا نکرده او را نشناخته اند متألم و معذب خواهند بود و چون بعد مدت مدید که حساب آن را اسرع الحاسبین نیکو داند بجناب رب خویش مناسبتی حاصل کرده ایمانی و یقینی باو پیدا خواهند نمود بالکل از مرادات و خواهشهای حیوانی و نفسانی و شیطانی خود بر آمده باراده و خواهش مطلوب و خالق راضی و خورسند گردیده بخوشی تمام خواهند سرد بیت

هجری که بود مراد محبوب	از وصل هزار بار خوشتر

در ان وقت انکار و گمان آنها باقرار و یقین مبدل خواهد گردید و نافع و ضار و جبار و قهار همان یکذات را خواهند فهمید و مشرف بایمان خواهند گردید و از برکت این اقرار انس و محبت بجناب رب خویش پیدا خواهند کرد و حال اینها بعینه مانا بحال محبان مهجور خواهد بود که هجر خود را از قوت خیال عین وصال میدانند و بحسبان و گمان خویش خود را واصل می فهمند و تجلی یک اسم جلالی را که آنهم در پردهٔ آیات قهریه خواهد بود تجلی مرتبهٔ رب الارباب خواهند فهمید و آنهمه عذاب دوری و الم مهجوری بر آنها گوارا خواهد گردید و کیفیت حال شان بسان اهل حکه خواهد بود که در حین خاریدن و خراشیدن رنج و راحت توأم حال می باشد و عذاب را از عذب خواهند فهمید و در ذلت عزت و در رنج راحت خواهند دید و از حلاوت محبت و قوت مودت در آب ناگوارای حمیم فرهٔ تلخی می دو آتشه خواهند چشید و آن را نیز پر از کیفیت خواهند دریافت غرض که برنگ صاحب حالان وحدت وجود در مذاق شان همه ناگوار گوارا و همه مظاهر و ماسوا عین ظاهر و خدا خواهد نمود و این حالت در ان وقت حال و مآل آنها خواهد بود بلکه در ان زمان زبان طعن و تشنیع بحال بهشتیان باین بیان خواهند کشود که باری شما در جنت خویش غیر هوای نفس چه خواهید دید و سوای کام گلو چه خواهید چشید که در حق مکان پر از مزهٔ کام و زبان شما وارد است که فیها

ونافرمانی امر علانیه وآشکار پروردگار که بتوسط انبیا وابرار بدیشان رسیده هست کرده اند هر تیشر آنست که آنها هم بحقیقت تابع وفرمان بردار امر خفی وپنهانی که بتوسط القای شیطانی وخطرات نفسانی وبایستهای طبعی بآنها رسیده هست هستند وحقیقت واسرار این حرف وگفتار را از معامله وکار حضرت آدم مجبور ومختار خواهید دریافت که در ظاهر باو حکم جلی چنان شده بود که بدان شجره تقرب ننماید ودر خفیهٔ امر خفی بدان عنوان رفته که بدان کار گرایه ذلک تقدیر العزیز الحکیم پس هر یک ناواقف کار سر آن اسرار را نه دریافته حقیقت وکیفیت حکمت ومشیت آن لطیف وحکیم را کما هو حقه فهمیده هست بدان سبب بیشتری جادهٔ صراط مستقیم ومرتبهٔ حد اعتدال هر یک کمال ذو الجلال را گم کرده وگذاشته براه افراط وتفریط درافتاده روش طریق جبر واختیار برای مذاهب خود اختیار کرده اند پس کسانیکه بندگان را در هر کار فاعل مختار دانسته اند غلط کرده اند وکسانیکه آدمی را محض بی اختیار بسان جماد وحجار فهمیده اند نیز خطا کرده اند وبدین امر یقین دارند که همه غافلان وبدکاران وجمیع منافقان ومشرکان هم مجال وطاقت نافرمانی وقدرت مخالفت حکم جلی الٰهی ندارند وجرأت سرتابی کردن از تقدیرات قضای مبرم او نمی آرند مثلا چون ملک الموت برکسی فرود می آید وآن حکم جلی او سبحانه بدو میرساند هیچکسی از قبول آن فرمان کردن وجان دادن چاره وگزیر ندارد وهم چون بحال کسی آفات وبلیات تقدیرات قضای مبرم او نزول می نماید خواه ناخواه هیچ احدی را از احتمال وقبولش گزیر نمی نماید پس از سبب آن حکم قبول کردن واز باعث اینهمه ذلت وخواری واین قدر احتیاجات وبی اعتباری برخویشتن گوارا نمودن بحقیقت از همه جن وانس عبادت آن معبود حقیقی گذارده می آید ودر نفس الامر شان وشوکت وبی نیازی وبی پروائی وقدرت وهیبت آن قادر ذو الجلال بحد کمال پیدا وآشکار میگردد که نزد عارفان آن کلام او سبحان که وما خلقتُ الجنّ والانسَ الّا لیعبدُونِ این معنی دارد اگرچه علمای ظاهر معنی آن را بر عبادت مجازی فرود می آرند وصوفیان بجای حرف لیعبدون لفظ لیعرفون گفته بموجب یافت خود توجیهات کرده اند لیکن بالانصاف درآمده غور وفکر خود را هم کار فرمائید که کجا آنهمه تاویلات وتقریرات خنک وبارد آنها بر حال همه جن وانس راست وصادق می آید رباعی

ای کاهش زاهدان ز قهاری تو
وی نازش عاصیان بغفاری تو
در پرده از آنیم که رسوای ما
دستی زده در دامن ستاری تو

وهم این سر ومعرفت را دریابید که ظهور ووجود همه اشیا وتمام مخلوقات از آثار ومقتضیات اسمار الٰهی ست واسما وجنس اند بعضی جلالی واکثری جمالی است پس هر که در تحت وتصرف اسمی درآمد آن اسم که رب اوست بموجب مقتضای جناب خویش بدان مربوب خود معامله وکار وبار میفرماید یعنی که اگر رب کسی جبار وقهار ست بحالش تجلی جباری وقهاری می نماید واگر رحیم وکریم ست بر وی تجلی رحیمی وکریمی میفرماید پس هر که تابع وفرمانبردار هادی ست البته گاهی بگمراهی نمی درآید وآنکه مسخر مضل گردیده کی بحکم هادی درآمده بهدایت میگراید نیست حقیقت حال مطیعان وباغیان که

العاصی بعصیانه و سبحان من ذکره الناسی بنسیانه رباعی

آنانکه عقیدهٔ تباهی دارند | در آتش کفر دود آهی دارند
هر چند که راه بی رهی می پویند | از هر بن موسوی تو راهی دارند

وازین حقیقت و معرفت نیز واقف باشند که احکام و اوامر الٰهی که به بندگان و جمیع مخلوقات میرسند دو قسم می باشند که یکی را حکم جلی و دیگری را امر خفی می نامند و حکم جلی آنست که بتوسط ملائکه به انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام و به اولیای کرام و بدیگر بندگان عوام و هم بانعام میرسد یعنی که بطریق سروش و از راه الهام قلبی و بآئین وحی درونی می باشد و امر خفی آنست که به بندگان دوران و غافلان از توسط انبیا و قرآن و فرمودهٔ مجتهدان و مقتدایان احکام اوامر و نواهی الٰهی میرسند پس برای شنوانیدن احکام سماوی و هم برای رسانیدن فیض وجودی عالم علوی که از جناب ودود و از ذروهٔ علیای واجب الوجود بهمه ممکنات و تمام مخلوقات عالم سفلی میرسد وسائط و اسبابها لاتعد و لاتحصی بمیان می باشد که بدون آن اینهمه مخلوقات عالم بی پایان لیاقت و قابلیت قبول و اخذ فیوض عالم علوی در نفوس و اجساد خویش نمی دارند و هم شان و کبریائی جناب الٰهی همان اقتضامی نماید که آن قدوس و سبحان بدون آنهمه وسائط فرشتگان و پردهٔ علویان با هیچ یکی از بندگان و حیوانات کلامی و الهامی نفرماید چنانچه از آن بی استعدادی و نالائقی ما مخلوقات او سبحان خود در قرآن چنین بیان فرموده است ماکان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء انه علی حکیم پس ازین بیان چنان معلوم گردید که احکام و فرمان او سبحان که به بندگان و بهمه مخلوقات میرسند ناچار دو قسم وسائط و حجابات بمیان دارند که یکی را واسطهٔ قریب و دیگری را باعث بعید میدانند و هم یکی را حجاب عالم علوی و دیگری را پردهٔ عالم سفلی میخوانند و در آنکه واسطه جواهر لطیف می باشد آن را حکم جلی می نامند و در آنکه واسطه از اجساد کثیف می باشد آن را امر خفی می شناسند و باز تقدیرات الٰهی را هم بر دو جنس فهمند که یکی را قضای مبرم و دیگری را قضای معلق انگارند و برین تقدیر اتش نیز ایمان و یقین آرند و بدانند که هیچ یکی از مخلوقات و بندگان را مجال و طاقت مخالفت و سرتابی از حکم جلی و قضای مبرم او نداده اند لیکن باعتبار مجاز و صورت و هم از سبب مشیت و حکمت خود او سبحانه در بعضی نفوس و اجساد مخلوقات مجال جرأت و قدرت مخالفت امر خفی و قضای معلق بخشیده است یعنی که او بدان سبب مخالفت و نافرمانی ابنای زمان خود و همجنسان خویش که امر خفی الٰهی بتوسط آنها بدو رسیده است کرده است و هم جرأت برگردیدن از قضای معلق در خویشتن یافته است نه آنکه امری خلاف حکم جلی حاکم حقیقی خود کرده است و سر اطاعت را از قضای مبرم او بدر کشیده است پس کسانی را که شما نافرمان بردار اعتبار کرده اید و آنها را از زمرهٔ عابدان آن معبود حقیقی برآورده اید و میگوئید که آنها صریح مخالفت

بی علت خود قبول فرموده بشمار عبادت خود در آورده است و چون در ابدان ثقلین نفس اماره هم پیدا کرده اینها را فاعل مختار گردانیده بدولت اعلام خود فرق و امتیاز کار خیر و شر نیز بخشیده است پس ازینها هر که بعبادت و فرمان برداری او در آمده است اعمال و افعال آن مخلوق مختار را بر آنهمه حرکات و سکنات آنهمه مخلوقان مجبور مزیت و فوقیت عطا کرده او را جزا و ثواب آن داده است و آنکه بنافرمانی و غفلت درمانده او را مستوجب سزا و عذاب گردانیده است

بیان تاویل آیهٔ ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون

ای وحشیان کسانیکه تابع محسوسات و معقولات خود اند چیزی که بنظر ایشان نمی در آید و معقول شان نمیشود قبولش نمیکنند چنانچه ازهمین راه در پیدایش و خلقت جن و ملک تردد و گمان دارند و حال آنکه او سبحان صریح در قرآن بیان این فرموده است وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از شنیدن این بیان وحشیان گفتند که ای آهوی بی آهو ما در فهمید معنی این آیت حیرانیم که اگر او سبحانه ایشان را برای عبادت خود آفریده است پس چرا اکثری از جن و انس بعبادت نمی در آیند و بکار شیطان و حیوان میگرایند آهوی باکمال از شنیدن این سوال خندهٔ استعجاب نموده گفت کسانی را که شما نافرمان بردار و بیکار گمان برده اید آنها نیز بعبادت باری و فرمان برداری مشغول اند لیکن شما ازان سر واقف نه اید و عبادت آنها را نمیدانید ای بیخبران معنی لفظ عبادت نه آنست که شما گمان برده اید بلکه معنی عبادت بحقیقت فرمان برداریست و آن همه مخلوقان را طوعاً و کرهاً حاصل است چه هر کسی را بهر کاری آفریده اند او را بدان فعل امر فرموده اند و همه درین امر مطیع و مجبور اند که طاقت و مجال نافرمانی و مخالفت ندارند یعنی که فلک و ملک و نجوم را برای گردیدن و عبادت کردن و بکارهای مامورهٔ خود مقید بودن برپا کرده اند و شیطان را برای اغوای انسان و برهمن را برای سجدهٔ صنم و عابد را برای عبادت صمد پیدا ساخته اند و شما حیوانان و دیگر طائران را برای چریدن و دویدن و پریدن و سباع و درند و پرند را برای کشتن و دریدن اینها در صحرا و بیابان هوا سر داده اند و گذاشته اند رباعی

تعطیل چه ممکن ست در آثارش
تا چرخ فرو نماند از دوّارش
اینجا سنگ فسرده می بندد لعل
در کارست آنچه دیده بیکارش

پس برین تقریر هیچ یکی ازمیان آن مخلوقان که مجبوران تقدیر اند طاقت و مجال آن دارد که بکار مامورهٔ مرجوعهٔ خود که او برای آن مخلوق گردیده است نه پردازد یا در اقدام آن قدری تغافل و تکاسل هم نماید جانوران گفتند که هیچکسی از علویان و سفلیان را آن طاقت و جرأت نیست که نافرمانی آن امر جلیل القدر نماید آهو گفت پس همه آنها که شما ایشان را نافرمان بردار گمان برده اید مطیعان و عابدانند و همان فرمان برداری امر نمودن عبادت ایشان است چنانچه ازین معنی قول حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نیز آگاهی می بخشد که سبحان من اطاعه

بقدر استعداد خود می شناسند و رجوعی و حضوری بآنجناب دارند پس این قدر به یقین بدانید که اگر شما به صحبت انسان کامل که آدم عبارت از انست میرسید وحشت شما بانس مبدل میگردد و یافت و شناخت شما ترقی پیدا میکند بلکه رتبه و مرتبهٔ شما از پایهٔ آن حیوانان ناطق هم بالاتر برمی آید چنانچه از حال اکثر آنها و اقل اینها او سبحانه اخبار میفرماید که انهم کالانعام بل هم اضل و اینهمه اخبارات باخبری جانوران مسطور که شنیدید از ان سبب که به صحبت انسان کامل مکمل پیوسته بودند رباعی

آئینه مقابل دو عالم کردم
کامروز نظر به شکل آدم کردم
یعنی صد آب و گل فراهم کردم
تا تمثال هوا مجسم کردم

ای وحشیان بیخبر حرفی ازین هم غریب تر بشنوید که مسلمانان صاحب یقین و عرفای حق بین چه جای حیوانات که جمادات و نباتات بلکه عناصر اربعه را نیز حق دان و تسبیح خوان می دانند للمصنف

نیست در کون و مکان ذرهٔ عرفان خالی
نزد تو مرده بر حق زنده اند رباعی
از فیض تو عنصری نه بینیم محروم

فرد خاک و باد و آب و آتش بنده اند
خوبان بهار خنده ناک از تو همه

بت بچشم دل من آدم خاکی باشد
ای دامن گل چو لاله پاک از تو همه
ای آتش و باد و آب و خاک از تو همه

آیا آن بیخبران معاملهٔ خاک که بقارون بمیان آورده و سرگذشت باد که بقوم عاد گذشته و ماجرای آب که بحضرت موسی و فرعون و قبطی و سبطی شده و قصهٔ آتش نمرود که چه سان بحکم جلیل بر خلیل او گلزار گردیده نرسیده است که انکار خدادانی و تسبیح خوانی همه اشیا و موجودات می نمایند مگر کلام برحق او سبحانه را باور نمیدارند که یسبح له السموات السبع والارض ومن فیهن وان من شی الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم میفرماید رباعی

آب اشک بچشم گرچه در م گریان
کو طبع سخن فهم که واقف گردد
خاک آبله پا که عجز پیمای کیم
هر خار بگلزار زبانی دارد
آتش در تب که داغ سودای کیم
رباعی هر شعله جگر سوز بیانی دارد
باد آه بلب که بی سر و پای کیم
هر قطره پر از آب دهانی دارد

و در جای دیگر او سبحانه از تسبیح و صلوة طیور و جمیع چیزها که در تحت ظهور در آمده اند نیز خبر میدهد الم تر ان الله یسبح له من فی السموات والارض والطیر صافات کل قد علم صلوته و تسبیحه والله علیم بما یفعلون رباعی

در بندگی حق که بود واجب عام
بالله که موالید ثلاث اند مدام
حیوان برکوع و شجر آمد بقیام
در سجده حجر شد این نماز است تمام

و در جای دیگر پروردگار از عبادت و سجدهٔ اینهمه غافلان بی اختیار خبر داده است که الم تر ان الله یسجد له من فی السموات ومن فی الارض والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر والدواب وکثیر من الناس و کثیر حق علیه العذاب و آن کثیر احق بعذاب عبارت از همین جماعهٔ حکما و مشرکان است که سر از عبادت و تبعیت باز زده اند پس او سبحانه اینها را از زمرهٔ آنهمه عابدان و مطیعان و تسبیح خوانان خود بر آورده از همه مخلوقات خود مستثنا نموده لائق عذاب گردانیده است و ما ظلمهم الله ولکن انفسهم یظلمون یعنی که چون در حساب آنهمه مخلوقات خالق حکیم نفس اماره پیدا نکرده است آن قدر حرکات و سکنات آن بیچاره مجبوران را که باختیار خود کنانیده است از راه کمال کرم

بر هیئتی که قبل ازین در عالم مثال وهم در علم الٰهی متصور بود موجود فرمود که ان الله خلق آدم علی صورته شعر آنست و تاویل کریمهٔ خلقته بیدی آنکه چنانچه در خلقت حیوانات دیگر طبیعت و نجوم و افلاک را دخل ست که بدون توسط اینها موالید ثلثه موجود نمیشود او سبحانه از کمال کرم خویش در خلقت آدم این وسائط و اسباب را دخلی نداده طینتش را اختیار فرموده در عالمی که بالاتر و لطیف تر ازین جهان کثیف ست بید قدرت خود موجود فرمود چنانچه عالم ارواح و عالم امر را بی ماده و اسباب فقط از حرف کن بوجود در آورده بود و همچنین این جسد شریف را نیز بی مدد و بی توسط وسائط عالم خلق که عبارت از هفت افلاک و نجوم و ما فیها باشد که حادث اند و لیاقت فنا دارند پیدا کرده است بلکه از آثار آیات کبرای خویش که ازلی و دائمی اند تخلیق نموده و ازین سبب خلقت او را اضافت بجناب خود کرده فرمود که خلقته بیدی یعنی بدو دست خود ای بید الجلال و الجمال و بید التشبیه و التنزیه و همچنین افلاک را نیز از توسط و تائید مرتبهٔ الٰهیات باقیات خویش بپا گردانیده است بنابران خلقت او را هم نسبت بید قدرت خود کرده است که والسماء بنیناها باید و انا لموسعون یعنی آسمان را بنا کردیم بدستها و بدرستی که ما توانائیم رباعی

ای دل نفست گره تر بیخته اند	از پردهٔ ناسور جگر بیخته اند
منت کش گردون مشبک نشوی	خاک تو بغربال دگر بیخته اند

بیان آنکه حیوانات نیز بقدر استعداد خود از جناب حضرت سبحان باخبر اند و هم نفس ناطقه در خود دارند بلکه موالید ثلثه و عناصر اربعه نیز حق شناس و تسبیح خوان اند

چنین گویند که آن آهوی خوش مقال باز بحرف و قال در آمده گفت که ای جانوران شما این قدر بدانید که جماعهٔ مومنین و اهل ملیین که تابع حضرات انبیا اند در حق ما اینهمه گمان غفلت و حماقت مانند آن گروه خود پسند که در زندان محسوسات و معلومات و معقولات خود بند اند ندارند چرا که قرآن و کتب آنها بخلاف استقرای آن حکما اخبار میفرماید یعنی اخبار از حال سگ اصحاب کهف میفرماید و هم از حکایت نملهٔ سلیمان و لشکر و اتباع او که سوای انسان بود اخبار می نماید که و حشر لسلیمٰن جنوده من الجن و الانس و الطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون فتبسم ضاحکا من قولها و هم از قصهٔ هدهد و بلقیس باخبر میگرداند که و تفقد الطیر فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین فمکث غیر بعید فقال احطت بما لم تحط به و جئتک من سبا بنبا یقین انی وجدت امراة تملکهم و اوتیت من کل شیء و لها عرش عظیم وجدتها و قومها یسجدون للشمس من دون الله و زین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون پس ای حیوانات بیهوش و ای جانوران خرگوش ازین آیات خود به یقین ثابت گشت که جانوران باخبر و آگاه اند و خالق و خلق را

در صحبت جاهلان گر افتی ای جان
در بحث مشو و رنه شوی سرگردان رباعی
دست از همه شستن و نشستن کنجی
موسائی و فرعونیش اکمل گردید

خود را بجمیل نیچنگ شان باز رهان
از قال اقول غیر حیرانی نیست
چیزیست که آخرش پشیمانی نیست رباعی
الحاد چو گردید بلای جمیع

آری دلی بکن سری سے جنبان
در صحبت خلق جز پریشانی نیست
بی شرم چو قیل و قال او تل گردید
گه خوردن تقریر مدلل گردید غزل

گرچه زین کج بحث مردم خلق در تاب و تب ست
خفتگان بزم تصویر اند بیهوشان دهر
در سواد عشق مشق سر فگندن کرده ایم
بس کنم خود زیر کان را این بس ست
خوشتر آن باشد که سر انس و جان

خامشی مار افسون دفع زهر عقرب ست
گر دمد صبح قیامت هم درین محفل شب ست
کی شود با ما برابر خامه طفل مکتب ست بیت
نکتهٔ کافیست گر سامع کس ست ۵
گفته آید از زبان وحشیان

بیان تجهیل حکما و تحقیق خلقت آدم و معنی حدیث ان الله خلق آدم علی صورته و تاویل آیه خلقته بیدی

چنین گویند که آن آهوی بی آهو بجال آن جرگه حیوانان مهربان تر گردیده گفت که ای وحشیان هرگاه حال طالب علمان حکیم مشرب این باشد از حال خود شان چه گویم که چه اعتقادات فاسد دارند و کدام بی عقلی و بیهوشی که بجز گرما سے زبانان نسبت نمیکنند غرض که شرح شکوک و شبهات آن حکیمان و بیان توجیه و تقریر آن منکران حدی و نهایتی ندارد و هم آن بیچاره کوران معذور اند که غیر از دلیل و برهان رهنمائی در پیش خود ندارند نه ایشان را چشم بصیرت ست تا بدان مشاهدهٔ آیات او سبحانه کرده نسبت کار و بار صانع با مصنوع معاینه نمایند و نه گوش هوشی دارند که بدان خبر کردار و گفتار و معاملهٔ حیوانات وحش و طیور و حجر و مدر و شجر را که بحضرات انبیا و اولیا بمیان آمده است شنوند و باور دارند و نه دلی دارند که بدان تعقل نموده تفکر کنند لهم قلوب لایفقهون بها و لهم اعین لایبصرون بها و لهم آذان لایسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون اگرچه ایشان بصورت دلی دارند و بظاهر چشم و گوشی هم کشاده دارند لیکن بحقیقت و معنی بند و بیکار و در زیر مهر جبار ست که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم پس آن بیچاره کور باطنان که بقیاس خود خلقت حضرت آدم خلیفة الله را علیه السلام مثل دیگر حیوانات فهمیده اند ازین سر واقف نیستند که خلقت ابو البشر نه چون پیدایش حشرات ارضی و حیوانان وحشی ست که از اصل بخارات ارضی و نتائج حرکات سماوی ست که از اجتماع عناصر و امتزاج اخلاط اربعه مزاج گرفته موجود شده است تا حیات حیوانی در و یافته نام حیوان برو درست آید بلکه تحقیق خلقتش آنست که آن خالق برحق و آن حکیم مطلق از کمال کرم طینت پاک او را تخمیر نموده جسد او را بید قدرت خویش

در دست داری نمیدانی که در بقوای او چند ورق چسپانده اند و اگر فرضاً اوراق شکنی و پاره پاره هم نمائی محالست که حساب اوراقش بدست آری لیکن اگر سازندهٔ او ازین تعداد واقف بود عجب نیست پس همچنین خالق از حقیقت جمیع مخلوقات و محیط از کیفیت محاط و کل از ماهیت جزو لطیف از حال کثیف من کل الوجوه واقف و آگاه می باشد و زیاده ازین از علم علیم خبیر و لطیف بیچون که خالق همه لطیف و کثیف و محیط و محاط ست چه گویم که بیان آن از من بزبان نمی آید و هم بعقل محصور و فهم بی قصور تو نخواهد آمد لیکن این قدر دریاب ای نیم ملا که جاهلان و نادانان ستارگان آسمان و قطرات باران و برگ درختان و پشم حیوان و ریگ بیابان و امثال این چیزها را لاتعد و لاتحصی میدانند و حکما و متکلمین برین اتفاق دارند که آنچه موجود در ممکنات ست معدود و متناهی ست اگرچه باعتبار ظاهر و مجاز تعداد آن در قید احصای طاقت بشری نیاید لیکن در معنی و حقیقت معدود و محصور اند و محالست که چیزهای لامعدود در یک چیز محدود درآید و معتقد محمدیان هم همین ست که اگرچه بسیار چیزهای عالم مخلوقات در احاطهٔ عقل و احصای طاقت بشری نمی درآیند لیکن تاهم آنهمه چیزها بعلم الٰهی معلوم و معدود اند چنانچه ذوالجلال از آن حال بدین آیات انباء میفرماید که اِنّا کُلَّ شَیْءٍ خَلَقْنٰهُ بِقَدَرٍ و اَحْصٰی کُلَّ شَیْءٍ عَدَدًا و الحق که عارفان است گفته رفته اند که نیم ملا خطرهٔ ایمان و نیم حکیم خطرهٔ جان نیم صوفی تمام شیطان بیت

کن جمع کتب کاین ناصواب ست | کہ دل اندر برت ام الکتاب ست

حاصل این مرام آنکه ملا از شنیدن این کلام زمانی ساکت گردید لیکن طبع شبهه پردازش که ام الشبهات نام اوست که هر دم شبهه تازه می زاید خواست که بحثی دیگر پیش آید و با وجود الزام بموجب جبلت طبیعت خویش با من بمباحثه گراید رباعی

طبعی که بگفتن هوس اندیشش افتد | در هر حال اتفاق دعویشش افتد
هر چند که پس رود زبان پیشش افتد | او بار چو شمعش نکند منع سخن

چون از صفای معنوی این کدورت اراده در لوح سینهٔ آن لفظی مشاهده نمودم از حمیت دینی رگ و چشم بحرکت آمد و برنگ شیر برجهیدم و چشم خونخوار و شاخهای نوک دار خود را باو نمودم و گفتم که اگر از معتقدات فاسد خود برگردیده ساکت می مانی بهتر و الا همین زمان این شاخ بی امان را مانند سنان بسرین تو در می آرم و ترا لسان شطح گویان بدار بر می آرم از دیدن این حال و شنیدن این قال ملا خیلی ترسید و راه ناکامی فراپیش گرفته از انجا فرار گردید غرض که از دلیل عقلی و نقلی از و طرفی نه بستم لیکن برین برهان قطعی از دست و زبانش رستم رباعی

ای ساخته آباد دل ویران را | وی ریخته خون همه شیران را
از بسکه شد آهوی ضعیف از تو قوی | در بیشه بشاخ میزند شیران را

پس نصیحتی که مناسب حال شما بی زبانان ست آنست که اگر احیاناً با گروه این مباحثان مقابل گردید هرگز بحث و دلیل پیش نیائید و سوای جدال و قتال کار نفرمائید بیت

آن را که سند کلام مولی نبود | جز مشت و لگد بجالش اولی نبود

قادر و توانا است که اگر خواهد یک چیز مخلوق خود را چنین آگاهی بخشد و واقف از اخبارات امور کلی و جزئی و حرکات و سکنات ذرات گرداند که لا تعد و لا تحصی اند و حساب آنها بعقل محصور در فهم پر قصور تو محال و غیر معقول می نماید مگر حالا برین تقدیر و توجیه فهم تو قبول این معنی در مرتبهٔ آن بسیط اضافی و نسبی و محیط مجازی می نماید پس در علم علیم خبیر و محیط حقیقی و لطیف بیچون چه تعجب می نمائی و چرا شبههٔ مهمل می آری از شنیدن این قال حال ملا برگردید و از معتقدات سابق خویش نادم گشت چنانچه زمانی سر تأمل بجیب تفکر فرو برده گفت که ای وحشی صحرائی عجب مثل شافی و نکتهٔ وافی بمیان آوردی و طرفه تقریر بی نظیر بیان نمودی که عقدهٔ مالاینحل چندین سالهٔ مرا بیکدم حل نمودی که در هیچ کتابی چنین حرف دلربا ندیدم و از هیچ بابی اینچنین صدای دلکشا نشنیدم گفتم ای ملا حالا باخبر باش و یقین دان که باد بقدرت آن قادر مختار باخبر و آگاه است بیت

چون که فرمان داد قهرش باد را
تا بزد این داد قوم عاد را

پس هرگاه باد بر سلیمان گردیده خبرها باو میرسانید از خالق و رب آنها کدام خبر است که پوشیده بود لا یعزب عنه مثقال ذرة فی السموات و لا فی الارض پس حالا مناسب حال تو آنست که ایمان حقیقی حاصل کنی و بیقین بدانی که خاک و آب و باد و آتش و موالید ثلثه و جمیع بسائط و مرکبات جواهر و اعراض و همه نجوم و افلاک باخبر و آگاه و فرمان بردار مولای خود اند و له اسلم من فی السموات و الارض طوعا و کرها و الیه یرجعون ای بیخبر از حال برونی و درونی اندکی بدرون در آ و باخبر باش که اینها را که تو ناواقف و بیخبر میدانی از یک یک قول و فعل تو واقف و باخبر اند و سوای اینها محاسبان دیگر اند که هر نفس ترا میشمارند و هر گام ترا می پیمایند و از هر نشست و کشاد چشمت دفتری میکشایند و روزی این همه کارنامهٔ ترا بتو می نمایند و حساب این همه بی حساب ترا بتو می فهمانند پس باید که بموجب این اخبار آن جبار عمل نمائی و از یک یک کار و گفتار خویش ترسان و لرزان باشی که لا تقف ما لیس لک به علم ان السمع و البصر و الفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا یعنی که از پی مرو آن چیزی را که نیست مر ترا بآن دانشی بدرستی که گوش و چشم و دل هر یک از اینها است از نفس خود پرسیده شده این رباعی حسب حال خویش بخواندم رباعی

گشتم چو صبا در طلبت کوی بکوی
سیلاب سرشک میدود جوی بجوی
این طره چنین مدار آشفته ترا
خواهند سؤال کرد از موی بموی

و هم گفتم که چه جای گواهی قائلان برونی فاعلان درونی هم که تو آنها را بی خبر و بی بیان میدانی بشاهدی اعمال و افعال و بگواهی جمیع احوال و اقوال تو در آیند چنانچه کلام برحق علیم خبیر از آن کار اخبار مینماید جائیکه میفرماید و قالوا لجلودهم لم شهدتم علینا قالوا انطقنا الله الذی انطق کل شیء و هو خلقکم اول مرة و الیه ترجعون و ما کنتم تستترون ان یشهد علیکم سمعکم و لا ابصارکم و لا جلودکم و لکن ظننتم ان الله لا یعلم کثیرا مما تعملون یعنی گمان میکنید که خدا نمیداند اکثر چیزها را که عمل میکنید ای ملا اگر غور نمائی این کریمه صریح بیان حال شبههٔ تو می نماید لیکن چه فائده که الآن احصای آن علم کلی در عقل جزئی تو نمی در آید و چه جای چیزهای کثیر و بعید که اندک چیز قریب هم نمی فهمی چنانچه این جلد کتاب که تو

این حرف حیران و متعجب تر گردیدم و بر حالش قاه قاه خندیدم و گفتم ؎
ای پور علی ز بو علی گوئی چند | شرمت بادا هزار شرمت بادا
که بچهٔ شیر خدا باشی و به پس روی گرگ و شغال درآمده روبه بازی و ابله فریبی آموزی و بفضلهٔ اینها قناعت کنی و اوقات
شکار تازهٔ خود را ضائع سازی رباعی
هر چند بساز نحو یا صرف آئی | حیف ست که مجهول و تهی ظرف آئی
باید فرحی کنی ره آورد اثر | هرگز خموشی بسر حرف آئی
باستماع این حرف من ملا قدری بخود برگردیده و اندکی در عرق انفعال هم تر گردید آنگاه گفتم که باری بگو در چه علم شبهه داری و در کدام جزئی انکاری آری گفت خیرست من که حالا اوراق این درخت را بنظر داشتم از و مطالعهٔ صنائع و بدائع آن حکیم بدیع میکردم که گفته اند بیت
برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
لیکن درین امر متفکر و متامل بودم که این برگهای اشجار که هزاران هزار و بیشمار اند و هر دم بحرکت آمده لاتعد و لاتحصی غلطک میخورند آیا تعداد این حرکات هم بعلم الهی خواهد بود که هر برگ هر روز دو چند بار ازین پهلو بدان پهلو میگردد و چند نوبت ازین سو بدان سو رو می آرد اگرچه میدانم که آن خالق حقیقت این اشجار را خوب میداند و تاثیر و نتائج آنها را نیک می شناسد و درین جزئی نیز شبهه دارم که آیا ازین حساب هم خبر دارد که برین درخت چند برگ برآمده بود و چه قدر افتاده و حالا چند مانده است غرض که احاطه و استیعاب نمودن علم او سبحانه باین قسم امور جزئیات مفهوم ما نمیگردد و معقول ما نمی شود گفتم ای ملا مگر در کلام برحق نخوانده که یعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها و هو الرحیم الغفور گفت ما هم این آیات میخوانیم و این قسم اخبارات بسیار میدانیم که یعلم ما فی السموات و ما فی الارض و الله علی کل شیٔ قدیر لیکن تا امری معقول و مفهوم من نشود ذهن نشین نمیگردد و اگرچه ایمان تقلیدی داریم فاما اطمینان دل میخواهیم چنانچه سوال و جواب خلیل بارب جلیل ازان حال خبر میدهد که قال اولم تؤمن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی الآیه گفتم که ای مباحث الآن که این برگها در نظر تو حرکت می نمایند خود بخود می جنبند یا کسی جنباننده هست و هم این قدر شاخ و برگ که برآمده است خود بخود پیدا گردیده یا پیدا کنندهٔ هم هست گفت اینچه سوال ست که میکنی و کدام شبهه است که بمیان می نهی بادست که اینها را می جنباند و طبیعت ست که پیدا میگرداند گفتم که آیا اینها هوشی و خبری هم از فعل خود دارند یا نه گفت نه که بی علم و سراپا جهل اند و حسی و خبری از خود و از فعال خود ندارند رباعی
گر آینه گل کنیم ناصقولیم | ور شخص عیان شویم نامعقولیم
القصه علیتم و نی معلولیم | علم و عمل طبیعت مجهولیم
گفتم اگر بالفرض و التقدیر او سبحانه از کمال قدرت خویش باد و طبیعت را آگاه گرداند و در ذاتهای اینها حس و ادراک هم پیدا سازد که ازان سبب بدانند که ما چند بار آن متحرکان را حرکت دادیم و چه قدر رستنیها را روئانیدیم برین تقدیر در باخبر بودن اینها عجب خود نباشد گفت برین شرط تعجب نمی آید چرا که اینها لطیف و بسیط اند و بهمه اجزای آنها ساری و محیط پس اگر ازین سبب احصای آن حساب نمایند و مدرک آن جزئی شوند محال نبود و مستبعد نمی نماید گفتم ای جاهل هرگاه خدا

چنین خبر رسیده که عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو و یعلم ما فی البر و البحر و ما تسقط من ورقة الا یعلمها و لا حبة فی ظلمت الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتب مبین از شنیدن اینچنین بیان عرفان همه وحشیان بحالت انس انسان رسیده به پیش آن آهوی نی آهو بدین سخنان بخوشنوائی در آمد غزل

شهرهٔ شهر بصد رنگ تماشا شدهٔ
سخت برهم زن هنگامهٔ صحرا شدهٔ
بر تنک ظرفی ما قطره دلان تنگ مگیر
همچو محشر پی جنگ که صف آرا شدهٔ
کس چه داند که خرامی ز نظرها پنهان
چه قدر بندهٔ آن زلف چلیپا شدهٔ

پای در دامن خود کش که چه رسوا شدهٔ
هست با ناز و نیاز تو تماشای عجیب
ای که از وسعت مشرب همه دریا شدهٔ
بوی مشک تو ز هر برگ گلی می آید
همچو اندیشه سراسر رو دلها شدهٔ

وحشیان جمله ره شهر ز آهو پرسند
چمن دیدهٔ ما را گل رعنا شدهٔ
جگری کو که حریف غمهای تو شود
با صبا چون گره زلف مگر وا شدهٔ
آهوا هر سر موی تو خطا بندگیست

بیان کردن آهوی با کمال حکایت حسب حال بموجب آن قال که او سبحان عالم جزئیات و کلیات ست نه آنکه بموجب رای حکما آن علیم عالم بهمین امور کلیات مخلوقات ست

ای جانوران درین امر یک سرگذشت حال من بشنوید که من روزی در صحرای یافت و شناخت صانع خویش حتی الامقدور می تاختم لیکن نشان معرفت نمی یافتم و سعی بلیغ نموده در بیابان بی پایان عرفان میدویدم فاما بجائی نمیرسیدم و هر چند همه دشت را پر از انوار آفتاب حقیقی میدیدم ذره وار از هستی خود بر آمده بطرف عالم بالا نمیپریدم و هیچگونه از ماهیت و حقیقت اسمای خود نه فهمیدم آخر الامر لا علاج شده حیران و سرگردان بزیر درختی رسیده ساکن گردیدم و چشم عبرت بین بنظاره و تماشای گلهای رنگارنگ آن صانع بدیع کشاده حیران و دنگ بودم که درین اثنا مردی طالب علم حکیم مشرب راه غلط کردهٔ مذهب پیدا گردید و در برابر من بزیر سایهٔ همان درخت نشست و از بغل خود کتابی بر آورده با خود در سخن پیوست چون گوش هوش بجانبش کشودم شنودم که بلفظ جاهل چنین بحث لا طائل می نماید که او سبحانه خالق عالم ست عالم ست از حال مخلوقات من حیث الکلی نه باعتبار جزئی از شنیدن این حرف غیر مانوس رگ وحشتم بحرکت آمد و وحشت بر وحشتم افزود دیوانه وار از جای خود بر جستم و به پیش او آمده بزانوی ادب نشستم و بزبانی که دران وقت کشودند و الهامی که بدلم نمودند با او بسخن پیوستم و گفتم که ای مرد غریب تو اگر چه ملامی نمائی لیکن از کدام قوم و ملتی از استماع این صوت و کلام من خیلی متعجب و متفکر گردیده چشم حیرت ناک بجانب من نمود بی باک کشود من حال دلش دریافته باین قال در آمدم که ای عالم جاهل مگر نخوانده که سبحان الذی انطق کل شیء باری آن انسان بی انس از من هم وحشی تر گردیده برنگ مورچه پر دار کتاب ناصواب خود را در هم پیچیده گفت که مرا مسلمان می نامند و علوی میخوانند از شنیدن

معلوم گشت که جنتی ست که آن را جنة الکافرین می نامند که اهل آخرت آن را بشمار نمی آرند و جنتی ست که آن را جنة المومنین میخوانند و جنتی ست که آن را جنة الابرار می شناسند و جنتی ست که آن را جنة المقربین می دانند رباعی

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت زین تخم در اندیشهٔ خود هیچ نکشت بیت	ترسنده ز دوزخ اند و جویای بهشت بس کنم خود زیرکان را این بس ست	آنکس که ز اسرار خدا با خبر ست نکتهٔ کافیست گر سامع کس ست

بیان آنکه حیوانان از شنیدن آنچنان تعریف و توصیف جنت طالب و جویای آن گردیدند و هم از آن آهو شنیدند که حیوانان مطلق هم نفس ناطقه دارند

چنین گویند که آنهمه وحشیان از آن آهوی همه دان پرسیدند که ای آهوی بی آهو ما ترا شاطر میدان آهو میدانیم و ذات پاک ترا برای خود وسیله بجناب او می شناسیم پس برای خدا ما را نیز بجانب مکانی که از آن اخبار و بیان نموده راهی بنما که ما هم بهدایت و دلالت تو از آن نعما مستفیض گردیم آهو گفت سخن همان ست که بیشتر گفته آمد که اگر آرزوی آن مطالب و مقاصد دارید بهر دشت طلب و وادی سعی و جهد بتازید و صحبت کدام انسان کامل و مکمل دریابید که بدون رسیدن بخدمتش بآن درجات فائز گشتن ممکن نیست باز جانوران گفتند که ای آهو بگوش ما خود چنان ندا رسیده است که حیوانان نفس ناطقه ندارند و مدرک کلیات نیستند پس ما بچه قسم معرفت ذو الجلال حاصل کنیم و چه سان حق شناس گردیم آهو از شنیدن این گفتگو بر آشفت و بسان شیر تند گردیده گفت که این سخن از حکمای بیدین و فلاسفهٔ بی یقین ست که تابع عقل خود اند و سوای محسوسات ظاهری امری دیگر بر ایشان نکشوده است چنانچه هر چند استقرا نمودند حال ما ستوران بیزبان بیش ازین نه فهمیدند که حیوان حساس متحرک بالاراده بلکه چه جای شناخت حقیقت ما جانوران که آن بی عقلان خود را نیز حیوان می شمارند لیکن این قدر فرق میکنند که ما را حیوان مطلق میدانند و خویشتن را حیوان ناطق میخوانند که مقرر ست المرء یقیس علی نفسه والحق که آنها حیوان اند بلکه بدتر و شریرتر از آنها که نه حرف صدق میگویند و نه طریق حق می پویند و نه قول صادقان را باور میکنند چنانچه در حق همین ناحق شناسان وارد ست که ان شر الدواب عند الله الصم البکم الذین لا یعقلون حال آنکه ما جانوران نیز داخل امم ایم مانند گروه بندگان که بسیار امور و کارها نیز حواله فرموده اند و در روز قیامت حشر ما نیز خواهد شد و حساب عدالت از جرگهٔ ما نیز خواهند گرفت چنانچه این امر آن علام الغیوب در کلام خود خبر میدهد که و ما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم ما فرطنا فی الکتب من شیء ثم الی ربهم یحشرون و چه جای انکار از حال ما بیهوشان مستور الحال و شبههٔ نداشتن علم کلی و جزئی ما بیچارگان بزبان لال که آن بیخردان حق را نیز عالم جزئیات نمیدانند بلکه واقف کلیات میخوانند حال آنکه آن خبیر در کلام شریف خود از علم بسیط خویش

از ادب دست گیرم همچو طفلش در بغل	جای قرآن آل من طاق ابروی بس است	چون سکندر از برای آینه زحمت مکش
دیدهٔ ما گر تو گریانست زانوی بس است	شورش مستانه دارم یاد چشم مست	مجنون دیوانه را آهوی بس است

بیان حقیقت جنت و رضوان و کیفیت نزول و عروج بهشتیان و تحقیق آنکه جنات بر چهار نوع است نوری و صوری و معنوی و حقیقی و هم جنتی است مجازی که بپیش اهل عقبی اعتباری و شماری ندارد

ای سامعان یقین خوامید فهمید که وصول جنت همین است که از صورت گذشته بمعنی خویش باید رسید و بحقیقت اقوال و افعال و نیات و اعمال خود ملحق باید گردید که عارفان همان نزول حقیقت را بجانب صورت مبدا می دانند و باز عروج صورت را بطرف حقیقت معاد میخوانند رباعی درد

مبدا و معاد را ازو اتمام است	آن مرتبه ما که حقیقت نام است
یعنی که چو پرگار درین دور دگر	ما را ز خود آغاز و بخود انجام است

پس ای جرگهٔ حیوانان اینهمه بیان که کرده آمد تحقیق جنت مجازی و صوری و نوری بود و آنکه جنت معنوی و حقیقی الهی است ماورای اینهاست چنانچه از آن مقام آن خیر الانام علیه الصلوة والسلام انبا فرموده است که لا فیها حور و لا قصور بل لی ضاحکا و هم از آن جنات و مکان او سبحانه چنین اخبار میفرماید که ومن دونهما جنتان یعنی مقربان را سوای آن دو جنت مومنان که نتیجه اقوال و اعمال ایشان است و بدین اعتبارات که لذات بدنی و روحی دارد همان جنت نوری شان که بشمار جنات در آمده است دو جنت دیگر با شریف تر و لطیف تر از جنات آنها که اشاره از آن بتجلیات اسمائی و صفاتی او سبحانه کرده می آید پس میدانید که جنت مجازی که اعتباری و حقیقتی ندارد این جهان فانی است که عیش و لذات و ثباتی و قراری ندارد و خبر صادق صلی الله علیه وسلم در حق او فرموده است که الدنیا جنة الکافرین و سجن المومنین و هم او سبحان میفرماید که والارض وضعها للانام فیها فاکهة والنخل ذات الاکمام والحب ذو العصف والریحان فبای آلاء ربکما تکذبان کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام فبای آلاء ربکما تکذبان و از حال جنات نوری و صوری که مقام مومنان است چنین اخبار می نماید که ولمن خاف مقام ربه جنتان فیهما عینان تجریان فیهما من کل فاکهة زوجان فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان فبای آلاء ربکما تکذبان و از حال جنت حقیقی و معنوی که جنت انبیا و جنت خاص الخواص اولیاست چنین بیان میفرماید که ومن دونهما جنتان هل جزاء الاحسان الا الاحسان فبای آلاء ربکما تکذبان فیهما عینان نضاختان فبای آلاء ربکما تکذبان پس این دو جنت اعلی که سوای آن جنات ادنی است او سبحانه بمقربان و دوستان خود وعده داده است و آن جنات اشاره است از تجلیات اسمائی و صفاتی او سبحانه که این آیت بدان طرف اشارت می نماید تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام پس ازین بیان

وگرم ست که پوستین و سنجاب مو بموازان در شرم ست و دیگر دران مکان وصل هر چهار فصل بهار ست که همیشه گلهای عذار و نرگس
چشم و پستهٔ دهان و فندق بنان تازه و شاداب و خندان و زرفشان می نماید و هم شگوفهٔ بادام دیده و رطب لبهای شیرین
و نیشکر انگشتان رنگین قسیمی ست که هر یکی ازان دیدنی و چشیدنی و مکیدنی ست که بگفتن راست نمی آید و هم دران باغ
سراپا بهار انار پستان و سیب زنخدان و کٹهل و کمرکه نهان که دلپذیر انسان و پسند حیوان و مرغوب بوزنه طبع دنی و مطلوب
خرس نفس حریص خسیس ست بحدیست که بشرح و بیان نمی درآید و هم به تفصیل بیان کردن نمی شاید رباعی

رخساره چه باغیست کزو سهی بهار — بر رونق او رشک برد صد گلزار
وان سرو قدش هست چو طوبا کردار — هر میوه که آرزو کنی آرد بار
فرد
دهانش غنچه چشمش نرگس و رخ لاله حیرانم — که از یک شاخ چون پیدا شد این گلهای گوناگون

لیکن برای ترغیب نفس حیوانی شما اینقدر گفته می آید که ولکم فیها ماتشتهی الانفس وتلذ الاعین و در جای دیگر نیز او سبحانه بهمین اراده
میفرماید که ولکم فیها ماتشتهی انفسکم ولکم فیها ماتدعون نزلا من غفور رحیم رباعی

در خورد دماغ هر یکی ساغر داد — آرایش جنت بزر و گوهر کرد
آن فیض که نخل سدره را بر داد — هر جا هوسی بود در انجا سر داد

و نادر ترا زهمه برای افزونی رغبت این سه این خبر ست که نه در انجا گرگ خیره سر ست و نه شیر مردم در و نه دران چراندیشه کدام
صیاد عیار ست و نه دران صحرا هیچ دام دار مکار ست غرض که طرفه جائی ست بی مزاحمت شکاری اجل و عجب مکانیست بی خوف و خلل رباعی

در هر چمن از رنگ گلش اسراری — در هر رنگی ز جلوه اش دیداری — زلفش بهزار چین کمند افگن ماست
قطعه
آنجانی سبحه الیست نی زناری — نه داغ حسرت دنیا بدل نی طول آمالم — نه بینی در بهشت خاطرم ماری نه طاوسی
نویسم بسکه شرح گلشن اسرار میگردد — ختائی کاغذ مکتوب از شوق قدمبوسی — زبان ترک چشمش را نفهمد جز دل آهو
ندارد معنی یک حرف او فرهنگ و قاموسی

چون آن وحوشان ازان آهوی مانوس این توصیف صحرای وصال شنیدند
بی اختیار گشته از جای خود بر جهیدند و طالب آن مکان گردیدند و گفتند که ای آهوی خوش گفتار اگر میوهٔ تجلی دیدار
و رطب شیرین گفتار بر کدام درخت بالا بلند باشد ما پست فطرتان کوتاه دست بچه قسم آن را بر چینیم و بکدام رو بهرهٔ ازو برگیریم
آهو گفت که چون در ذات شما مستی عشق و محبت پیدا گردیده جویای آواز دردناک خواهد گردانید و از نصیب و قسمت بگوش هوش شما
صدای درد انگیز کدام حضرت انسان خواهد رسید در انوقت نفس گیرایش شما را بجانب خود انجذاب خواهد فرمود پس چون بخدمت
آن اهل الله که بحقیقت باب الله ست خواهید رسید دران وقت ازین باب دران جنت وصل بلا فصل در آمده تکاپو خواهید نمود
وبا نهمه آرزوها فائز خواهید گردید غزل

میوهٔ باغ جهان ما را بر روی بس ست — سرو رعنای لب جو قد دلجوئی بس ست

سبب زیر و بم نالهٔ بیخودست مپرس — مو بمو رگ برگم درد مضرابی بود

اصلش گل در رقم ناصیه دارست آهو

که صلیب تو درین بتکده محرابی بود

جانوران گفتند که ای آهوی بی آهو اند کی صریح تر بیان کن که ما نمیدانیم که عشق گل کدام گلشن ست و تجلیات میوهٔ کدام چمن و ظهور چه روئیدگی را میگویند و سبزهٔ سرور اچه قسم می چرند و حور و قصور کدام وادی و مرغزارست و دران دشت بچه پا و دست می دوند و چه حرکت و فعل میکنند و دران میدان بچه قسم میروند آهوی باخبر از شنیدن این سخنان وحشیان بیخبر خیلی متعجب گردیده خندید و هم بخود اندیشید که از پیشگاه لازم الاذعان چنین فرمان ست که کلموا الناس علی قدر عقولهم پس خطا کردم که در پیش این حیوانان نادان افشای بوی نافهٔ مشک عشق نمودم و نغمهٔ بیمحل تجلیات و ظهورات سرودم حالا همان بهتر که لقمهٔ موافق و هان رسانم و مزهٔ کام بقدر مذاق چشانم که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة

رباعی

ما مخمل کارخانهٔ تقدیریم — کاهش ثمر تعلق زشت و نکوست

هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن — یک حرف بقدر فهم مردم گفتن

رباعی

در ملک ظهور آگهی نایاب ست — اظهار قماش ما بقدر خواب ست

بگذر ز سر تمیز و بر خود مے بال — صد نسخه تاخر و تقدم گفتن

رباعی

اینجاست که جمله جنس غفلت یاب ست — در خلق که سبزهٔ بهارش خوش روست

بیحسی مو عالم سامان نمو ست — چون بر سر انصاف روی شوارست

حاصل کلام آنکه آن شاطر میدان هو یعنی آهوی معمورهٔ مقام انسانی وحشتی نمود بفضای مرغزار حیوانی در آمد و باین دست دران دشت معرفت جولان نمود که ای جرگهٔ بیچارگان چاره خوار در بیابان بی پایان وصل یار گل و ریاحینی ست بی شمار که تلخی ممانعت و آزار خار ندارد و هم سبزهٔ خوابیده بحدی بالیده است که نرمی و ملایمتش بر خاب مخمل میچربد و بسر اپای رونده و افتاده راحتی رسانیده بی اختیار دیدهٔ بیدار را بخواب راحت می بندد و در انجا گلهای خنده و غنچهای متبسم برنگ آمیزی گلهای این گلستان بخندهٔ دندان نمای خندد و دران زمین برکه و آبگیرست که از حلاوت و لطافت بعینه جوی شهد و شیرست و اشجار بالا بلند بسیارست و کوههای موزون و مطبوع بیشمار که بعضی مانند فلک سر بلندی کشیده از سواد سبزه سراپا نورانی می نماید و اکثر از کمر بزیر افتاده از صفا و براقی برنگ نقرهٔ خام بنظر می آید و اگر آنها را بروج طلا گویم نیز گنجایش دارد و هم درمیان آن کوهستان راهی بمعادن که مخرج جمیع فلزات حسن و جمال ست می کشاید که ازان میان طرفه معشوقان سیمین تنان و نادر محبوبان طلائی بدنان و هم بسیار ظالمان آهن دلان و بیشمار بی حسان مس طینتان وغیره بهوشان بیرون می آیند و پیدا می شوند که شرح آن تفصیل بسیار می خواهد و دامن آن کوهها طرفه پهنائی و درازی دارد که پیمایش آن بذراع حجت نامی در آید

شرح دشت دلکشای عشق را از ما مپرس — میشوی دیوانه از دامان آن صحرا مپرس

و هم دران مکان لباس و پوششها در بر گرفتن و معانقه کردن بحدی نرم

القصه آن معشوق سراپا ناز و آن گویندگان نکته پرداز و آن آهوی جان باز آن روز و شب را بعجب سوز و ساز و طرفه غمزه و ناز بسر بردند و چون بوقت برآمدن صبح صادق آهو باراده رفتن و آن همدمان موافق بفکر خفتن از جای افتاده و نشسته خویش برخاستند و بجابهای غنودن و چریدن خود درآمده بمقام استراحت و فراغت رسیدند آن معشوق نازک اندام خوش کلام با تمام گریهٔ عاشقانه درآمده بدین کلام ترنم نموده ان کار روز خود که گر صبح و شام او بود در بیت

میتوان بروز آورد روز کسی چه کند رباعی	وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت	فرد در فراق او وای دل فرض کن که شبها را
اشکم بدوید تا بگیرد راهش	در روی رسید دامن من بگرفت رباعی	دل را غم جان رفته دامن بگرفت
واندیشهٔ یار نازنینم بگرفت	گفتم بروم سپی دل تا آنجا	دی شب چو زغم دل حزینم بگرفت
		اشکم بدوید و آستینم بگرفت

بیان کردن آهو کیفیت بهشت وصال و تجلیات جمال و کمال و بی ادراک ماندن حیوانان بحال از فهم آن مقال و باز تعبیر و تقریر نمودن آهوی هوشیار معارف و اسرار را بقدر حوصله و استعداد آن سامعان ناکار

چنین گویند که دیگر آهوان و جانوران صحرا که از یک فرود و شب از آن آهوی خرسیل خود جدا مانده بودند لیل و نهار بر دشت و مرغزار روان و دوان گردیده سراغش می جستند لیکن چون اصلا نشان پایش بدست نمی آوردند غمگین و اندوهگین گردیده بدلهای خویش اندیشهها میکردند که مبادا صیادی یا دام داری آن دوند و چرند ما را صید کرده و یا بدام کشیده باشند و یا کدام موذی سباعی چشم زخمی بدو رسانیده بود که مقارن این حال صبح صادق بردمید و آهوی بیتاب برنگ آفتاب از افق بیابان سر برکشیده بر سر حال آن حیوانات تابید همه جانوران خرم و شادان گردیده دیدهای مهجور خود را از جمالش پرنور گردانید به پیشش رسیده لابها نموده سرهای خود را بپایش می سودند و بگرد اگردش تصدق میگردیدند و از گردانیدن سرهای با شاخ بلا گردانش می گشتند و آن آهو نیز به سبب مؤانست حیوانی غزاله و بچه خود را بوئیده و لیسیده بسر و چشم مالید و گفت که ای فرزندان دلبند و ای دوستان ارجمند من بدستیاری ذوق و بپامردی شوق بنا در بهشتی رسیده بودم که عجب حور و قصور و طرفه تجلیات و ظهور و نادر خوشی و سرور داشت و از نعمای فواکه خود چه گویم که مانند متاع بی بها و خوان یغما بیقدر بود لیکن از سبب بی اختیاری انس و محبت شما که مقتضای طبیعت حیوانی ست باز خود را باین دوزخ دشت پر قیمت درآورده زندانی خواب و خور و مقید بند شکم و زبان کرده ام این بگفت و نعرهٔ یا هو برآورده برخواند غزل

دوش در دیدهٔ من اشک بشادابی بود	گریه با بیخودی و ناله به بیتابی بود	خنده می آمد و از دور تماشا میکرد
که سمن زار مرا جلوهٔ عنابی بود	مژه با مژه گر بند نگردم چه کنم	اختر سوخته ام سرمهٔ بیخوابی بود

در عرصهٔ روزگار نشنید کسی — آن شیر که پرورش کند آهو را — همچین که مغنیان بدین مقال گذارش

احوال او پرداختند آهو از غلبهٔ مستی شوق بوجد و حال درآمده بپای آن نازنین درافتادن و بگرد گردش غلغلها خوردن
آغاز نهاد و مانند صوفیان صاحب حال بکیفیت سماع خود درآمده بیتابانه جست و خیزی کردن گرفت چنانچه از
مشاهدهٔ آن احوال دلربای باجمال بنفس نفیس خویش برخاسته محافظت بدنش میفرمود و دست نازک پرشفقت
خود را بر پشت و رویش می سود و باواز حسنزین این ابیات دلنشین سروده تسکین دل بیتابش می نمود غزل

نیست قرگانم بهم بی دوست چسپان اختلاط — خواب پیش چشم من باشد پریشان اختلاط
سخت دلچسپ ست آهو کز نظر رم میکند — پر سر یشم اختلاط ست این پریشان اختلاط
حیرت حسن کسم تصویر مجنون کرده است — پنجه ام راهست با چاک گریبان اختلاط
دلربا وحشت ز مردم وانکه از دیو انگیست — گر نیم مجنون چسان دارم بحیوان اختلاط

چون مطربان بهگوی خوش مقال رنگ مجلس را بدین منوال دیدند فی الحال این چنین قال را سروده در کیفیت و احوال
آن صاحب کمال و اهل حال افزودند رباعی
افتاد بر آهو نظر تمکینش
هر آهو او ست شیر زنجیر گسل
دلبر چو نصید با تک و پو برخاست
آئین رمیدگی ز آهو برخاست رباعی
هرگه فگنی بر آهوان رام شوند
از شیر ز بیم ناوکش مو برخاست
شاهی که گرفته آهو چین و چگل
آهو چشمان عنبرین موی گسل غزل

زخم نزدیک دیده است اورا — چشم زخمی رسیده است اورا
زان به ابروی او رسیده شکست — که کمان بس خمیده است اورا
حال آهو به بین که از قدرت — نیزه بر سر خلیده است اورا
سوی آهو به بین کز ابرویت — تیغ بر سر کشیده است اورا غزل
چشمکی این شوخ آهو میزند — ناوکی در هر بن مو میزند
تار عشقت گرم خو گردیده ام — ذره ام با مهر پهلو میزند

آهوی صاحب جمال از شنیدن این نواهای آن مطربان خوش مقال هوشی و افاقتی در خویشتن دریافته سر خود را از پای
آن نگار برافراخته چشمهای پرخمار خود را واساخته با دیدهای فتان آن گویندگان خوش گفتار دوچار گردانیده باز
از زبان حال که از درازی شاخهایش پیدا بود اشاره نمود که برای خوشی دل و رفع ملال این بدحال این چنین سخنان جسب حال
را نیز سرایند تا بالکل هوش و افاقت و صبر و طاقت را از سر و تن این ناتوان بی بضاعت ربایند غزل

گره طرهٔ دلکش وا کردی — نافه در دامن صبا کردی
سیه گنج عشق کاری کرد — غارت هست و بود ما کردی
دامن نقل گام افشاندی — عاشق از بوالهوس جدا کردی
داغهای نگاه پنهان را — به نگه گوته ادا کردی
آرزو آمد از خمار برون — مست بودم چه لطفها کردی
یک هوس و به بختگی نه نهاد — گرچه در غم هزار جا کردی

از پنجبران بگذرو در خانهٔ ما باش | غیر از تو بویرانهٔ ما بار ندارد | ای گنج روان ساکن ویرانهٔ ما باش

این گفت و بخواصان فرمود تا دانه و چارهٔ لطیف آورده حاضر کردند در آن وقت از زبان حالش این نوا شنیدند غزل

خال مشکین گشته آن نرگس مستانه را
عشق بی زنجیر میدارد من دیوانه را
ساقیا مستی آهوی چشم دلبرست
گم کرده هر که راه خرد هادی من ست
نشگفت غنچه که اشد تنگدل بدهر
سیلاب را بپرس که از وادی منست غزل
دل خود را بصفا در طلب مهر رخت
جانب آهوی خود بین که چه آدم کردم غزل
عقل صید حیرت این صید گاه
این عطاء خاص جود عام کیست
خاکیان را با ملک در بحث علم

کس نه انداز دبه پیش مرغ بسمل دانه را
از سجود بت چرا آرم سوی محراب رو
نازکتر کن که از می شسته ام پیمانه را غزل
آخر بهم رسید علاقه ترا به من
غمناک گشتنم سبب شادی من ست
در خیال نگهت تا که زخود رم کردم
همچو شبنم همه تن دیدهٔ پرنم کردم
زلف و خال این دانه و آن دام کیست
من بدام زلف او در دام کیست
دانش و توفیق و عرفان و یقین
جلوهٔ اعلام از اعلام کیست

از ملامتهای بیجا بیخ خلق آزاده ام
سنگ از یک سنگ دانم کعبه و بتخانه را
مجنون بعشق در خور استادی من ست
افتادنم بدام تو صیادی من ست
از اضطراب و شور و فغان و جنون من
من بیک لحظه تماشای دو عالم کردم
روبرویت با ادب آمده خاموش نشست
صبر و شوق این وحشی و آن رام کیست
پر بها تر جیب از نزل وجود
کو لب شکر این همه اکرام کیست
و چون مطربان عنایت آن صیاد مهربان

بران صید جان فشان زیاده از حد دیدند به ترنم این چنین سخنان ضیافت روحی او نموده این بیت و رباعی هار در

تعریف آن چار پا سرودند بیت
غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

رباعی ای کرده شکار صد دل فرزانه
شد خانهٔ چشم من چو آهو خانه رباعی
بر فرق دو شاخ عنبرینش چه خوش ست
دیوانه وش از دو وش و بر ما رفته

گرد آهوی چشم تو مرا دیوانه
ای آهوی تو شوق فزای دل من
هر شاخی از آن گره کشای دل من
او رست دو شاخ عنبرین همچو دو زلف

در دیدهٔ زبس خیال چشمت جا کرد
طرز نگهش زنگ زدای دل من
رباعی آهوی تو شوخیست که هر جا رفته
کان هر دو گه جلوه به بالا رفته

آهوی با هوش از اصغای این نغمهٔ پر جوش و خروش گوش شنوای خود را بلند ساخته سر مخمور را بر افراخته بزبان حال چشم سخن گو این اشاره نمود که این دو رباعی را نیز از طرف این چهار پایه بی زبان سرایند رباعی

شاها ز تو کار عدل انجام گرفت
آنهم ز عدالت تو آرام گرفت رباعی

احسان تو آهو همه بی دام گرفت
شاهی که ز شیران شکند بازو را

سرگشته نبود در جهان جز آهو
می پرورد آهوان عنبر بو را

بجانب سازوران ساخته هماین خوش آئین را بدمسازی خویش نواخته این رباعی را سرود رباعی

آهو که پسند دل آگاه بود
از هر مویش بسوی حق راه بود
در دیدهٔ عارفان دو شاخش بر سر
لا از پی نفی ماسوی الله بود
آهو مجرد صفای این حرف فنا

تاثیر سر مخمور خود را از جیب تفکر بالا بر آورده نعرهٔ لا از درون دل غم پالا بر بالای شاخهای چون لا گردانیده بضرب ادای حرف الا الله سر خود را بقسمی بر زمین زد که اصلا حس و حرکتی و شعور و وحشتی در وجودش نماند و عمل این شغل او را بفنا آباد عدم رسانید بفنای باطن ملحق گردانید چنانچه تا دمیدن صبح افاقتی در و نیامد و حس و حرکتی از و سر نکشید دران وقت آن معشوقه بخادمان فرمود که این افتادهٔ خوابناک را حرکت داده بزور بیدار گردانند تا راه صحرا پیش گیرد سازندگان هر چند مانند بربط از پهلو به پهلویش بگردانیدند اصلا صدای هوشی از و بر نمی خاست لا علاج شده بعرض رسانیدند که این بیهوش دنگ بسان مردنگ چنان بیحس و حرکت افتاده است که هر چند رشتهٔ رگها و دوال پایش را میکشیم و مانند بربط طپانچها بیش میزنیم هرگز بنوا و صدا نمی در آید آن معشوق طناز تبسمی بانداز نموده فرمود که بسان دف آبی بر رویش پاشند و مانند طنبور گوشمالش دهند و بطرز دهل از هر دو جانب بچوب بندند و بهر طرف گردانند و بحرف نوازش دایره و مردنگ تشریح آب و آرد بدهانش رسانند تا باشد که ازین تدبیرات بنوای حس و حرکت در آید غرضکه آن سازندگان آن آهو را مانند ساز در کنار خویش کشیده و نشانده شاخهایش بر گردن و دوش خود در آورده بعینه چون رباب گوش تاب میدادند و زمانی بجنده و ظرافت دستی بنافش میرسانیدند و گاهی عضو مخصوص او را بسان خر طنبور که آلت نوازش لولیان و جای مقری حرکت و فعل مغنیان می باشد می جنبانیدند چندانکه بوقت چاشت آن مست بادهٔ سکر بهوش در آمده چشم مخمور بکشاد دید که از برای رستخیزش روز قیامت بپا گردیده است یعنی که آفتاب تا یک نیزه بر سرش رسید فرد

مست ساقی را قیامت باید
مست می بیدار گردد نیم شب

و همه کوچه و بازار از آمد شد مردم پر و راه فتنش چون پل صراط مستبعد و دشوار مینماید خیلی بدل هراسیده رجوعی بجانب آن محبوب مانوس خود کرده بزبان حال بدین قال گذارش نموده بجای خود افتاد دست

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم
که من هر وقت از بزم تو برخیزم بجا افتم
فرزنده می سازی بحرفی و از نگاهی می کشی
آفرین بر سحر و رحمت باد اعجاز ترا

خاتون از فراست خویش حال آن وحشی دلریش را دریافته باشارهٔ دست حکم نشستن کرده تسکینش داد و گفت که ای آهو این خانه را نیز آشیانه و ویرانهٔ خود دانسته بخاطر جمع باش و از هیچ راه در دل وحشتی میار که بوقت صبح آینده بصحرا خواهی رفت و بر خواند غزل

یک روز بهار رام شو ای آهوی وحشی
یک شب براد دل دیوانهٔ ما باش
صد سال دگر وحشی و دیوانهٔ ما باش
تا وقت سحر گوش بافسانهٔ ما باش
خواهی خبر از خانه ببازار نیفتد

آسایه وازچه راه عیش و عشرت نماید که من خود از درد دوری و الم مهجوری او زار و نزار و علیل و بیمار گردیده ام برای خوشی طبع وضیافت نفس شریفش تلاش و تردد نموده طائفهٔ مغنیهٔ خوش گو و خوش گو را بخرید و هر شب با آن صوفی صاحب جلال پشمینه پوش بوجد و سماع صحبت مجلس را گرم میداشت چنانچه در شب اول با آن نغمه سرایان فرمود که من آهوئی دارم رام و مانوس که او را نوا وصدای راگ توری و بروه خوش می آید پس حالا شما بصدای بلند و گوکهای سا نغمه سرائید تا باشد که به ندای شما هم بیاید رباعی

با آنکه شب از غصه دلم فرسایه	روزم همه آرزو که شب کی آید	آزرده روزگار را القصه	روز دگر و شب دگری باید

چون مغنیان بنوای بلند به الاپچاری نمودند و آواز سرود و رود بگوش آهو رسید گوش را بلند ساخته قیاس نمود که امشب آواز ناآشناست لیکن چون آخر از همان راه و مقام دریافت بی اهمال برخاسته روان گردید و بمنزل مراد رسیده دید که آن یار دمساز بغایت ناز بر بستر فراغ نشسته است و دیگر پری پیکران حور زیب به پیشش بنغمه پرداخته اند خرامان خرامان بجای مقرر خویش استاده سر نیاز خم ساخته نیاز معهود گذرانده آداب تسلیمات جان ادا نمود و آن معشوقهٔ سراپا ناز باندازِ تبسم شده باشارهٔ ابرو زبانِ غزالهای هزار زبانِ سخن گو حکم نشستن فرمود آن حیوان آدم صفت پای بهیمی را ته کرده بزانوی ادب و آداب انسانی به پیشش برنشست و آن مسند نشین ناز با او در سخن پیوست که ای آهو برای گرمی گوش و ضیافت هوش تو این طائفهٔ گویندگان را خریده‌ام تا خاطر خواه به پیش تو سرایند و ترا خوش دل نمایند آهو زمین ادب بوسید برخواند فرد

دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست	چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

معشوق بی پروا از شنیدن این نوا باز فرمود که ای بهوش اندکی گوش هوش خود را بکار درآورده بمشام جان استشمام نما که ازین غنچه لبان گویا نفحاتی برمی آید که هیچ نافهٔ آهو مشام جان را چنین معطر و معنبر نمی نماید آهو معروض داشت که این آوازهای سنجیدهٔ پسندیده چرا بگوش هم خوش نمی آید لیکن آن نمی ای جان با که ازین دهان بی نشان می برآید اثری دیگر دارد که مرا از من میرباید رباعی

تا بی بره خلاص نتوان بردن	هرگز نام خواص نتوان بردن	معشوقی را ضرورت حسن و وفاست	دل جز بادای خاص نتوان بردن غزل
چگونه زخم ز شمشیر یار بردارم	که من ز بخت سیه سایه سپر دارم	ز عشق یافت دماغم عروج خستگی	برنگ شمع ز دود دوش کله بر دارم
بذوق لعل شکرخای تو درین محفل	ز چشم آینه چشم گرسنه تر دارم	بحور عین نبود سازگاری طبعم	مگر ز جلوهٔ حسن تو نقش بردارم
مزاج نازک دل شور برنمی تابد	که آه و ناله کم و گریه بیشتر دارم	چرا نه ناله شوقم ز مشک بوی دهد	خیال زلف تو پیوسته من بسر دارم
چگونه دیدهٔ من سیری آورد آهو	نظر بجلوهٔ این نخل خوش ثمر دارم	قطعه اگرچه شاعران نغز گفتار	ز یک جام اند در بزم سخن مست
ولی بر بادهٔ بعضی حریفان	فریب چشم ساقی نیز پیوست	مبین یکسان که در اشعار این قوم	ورای شاعری چیزی دگر هست

نغمه سرائی نمودن دلربا خانم سراپا ناز به پیش آن آهوی جان باز و مست و بیهوش گردیدن آن حیوان از آن آواز

چنین گویند که آن معشوق بی نیاز باستماع این آواز و دیدن آن نیاز بر حال آهوی جانباز مهربان گردیده دست ناز باندازِ

ولا یکفنی الهما و ازین سر و معرفت نیز آگاه باشند که از محیط عرش تا مرکز فرش در همه اشیا ظهور فیضان حضرت وجود ست پس هر چیز از سبب همین ودیعت دعاوی ما و من می نماید که ان من شیئ الا یسبح بحمده ای ضمیر بحمده راجع بطرف شیئ است یعنی نیست هیچ چیزی الا که تسبیح میکند خود را آیا نمی بینید که در جهان بیمار سنگ بمقدار چه قدر دعاوی من می نماید و دریای به پستی میل نما بچه درازی زبان امواج نسبت ما بر خود درست میسازد و از ذره تا خورشید هر موجودی که فیض وجود یافته است از نمود خودی خود را اظهار می کند رباعی درد

عالم همه مست ز جام هستی
سرشار ز جرعهٔ مدام هستی
از تو تو و من من جهان شد معلوم
کاین نغمه ترا و از مقام هستی

رباعی درد

ای مرد خدا غرهٔ دنیا نشوی
وز باد غرور پر بدعوی نشوی
آید ز لب آب و ز سنگ این آواز
زنهار که مغرور من و ما نشوی

و از عالم بالا هم چیزے خوردنی که مثل من و سلوی فرود می آید ازان نیز مزهٔ من بمذاق می در آید غزل

هر جا رسیدیم یک نغمه دیدیم
خود سنج وهمی با بیش و کم ساز
یارب کجا نیست این جا بجا من
مفت تو از دست مثقال تا من
دل زین خرابات دیگر چه خواهد
ز و شیشه بر سنگ آمد صدا من

و قدوسیان هم بگفتن کلمهٔ نحن نسبح بحمدک خودستائی میفرمایند آن بیچاره خاکیان اند که در آخر کار بتقصیر خود مقر گردیده در مقام انابت رسیده بتکلم کلمهٔ ربنا ظلمنا انفسنا میگرایند و آن حضرات انبیا و اولیای محل مرجع عین اند که از مقام و مراتب کثافت و لطافت گذشته عروج و نزول تمام نموده بلطیف حقیقی و بیچون صرف میرسند پس دران هنگام تسبیح پاک و حمد خالص بی اشتراک ایشان میکنند که سبحان الله و بحمده و ما دائم که سالک در عروجات بسیر لطائف ست زیاده ازان حرف هم کلمات دعاوی می برآرد و باظهار قدوسیت خود می در آید فرد

سبحانی و انا الحق مخصوص آن دو تن نیست
هر خار این بیابان منصور و بایزید ست رباعی

این بزم جنون نازنینے دارد
غوغاے قیامت آفرینے دارد
پر در فکر نواے منصور مرد
هر پشه براے خود طنینی دارد بیت
بس کنم خود زیرکان را این بس ست
نکته کافیست گر سامع کس ست

خرید نمودن دلربا خانم طائفهٔ مغنیان را برای ضیافت نفس شوهر خویش و نغمه سرائی کردن آنها به پیش آهوی دلریش

چنین گویند که درمیان آن زن و آهو هر شب همین معامله رود و سرود می بود و از خزانهٔ غیب آن فتوح باو میرسید و چون ازین ممر آن بیچارهٔ درمانده را رفاه و وسعت کلی پیدا گردید از سر نو شکست و ریخت در و دیوار به تعمیر رسانید و همه اسباب و رخت خانه تیار و مهیا گردانید و شخصے معتبر کلان سال خضر صورت را نوکر گرفته بخدمت دربانی مقرر ساخته فرمود که پاسبانی و نگهبانی نموده تمام شب در خانه را مفتوح میگذاشته باشی تا از آمد و شد آهوی مانوس که برای چرا او را بصحرا سر داده ام مانع و حاجب نگردد و هم بخیال آنکه اگر درین وقت و حال مسافر من از غربت بوطن گراید و یکایک چون نعمت غیر مترقب از در در آید بکدام سبب

وبگرداگردش غلوی نموده پرسیدند که ای آهوی خوشنوا امشب که در چمن انجمن انسان پرفن تگاپو نمودی برای چه میوه
وریاحین بطریق تحفه وارمغان آوردی آن بیچارهٔ بیهوش که از تنک ظرفی استعداد بحال سکر رسیده خود را فراموش
کرده بود حوصلهٔ وحوش وظرف گوش سامعان را ملاحظه نموده حرف بیجا مانند بهیمه بحیل و نغمهٔ بی آهنگ سرود یعنی که
باشان اینچنین بمقال تکلم نمود که ای جانوران من نه مانند شما حیوان مطلقم بلکه حیوان ناطقم وچون بر حال خود تجلی مرتبهٔ
انسانی وروحی یافته نمونهٔ جمال وکمال مرتبهٔ آدمی که عبارت از ذات برکمال وصفات با جمال وجلال باشد در خویشتن احساس
میکرد بی اختیار وناچار از کثرت شوق ومغلوبی حال خود را بحسبان وگمان خود عین انسان خیال نموده بکلمهٔ انا الانسان متکلم میگردید

ودران حال این چنین قال از و سر میکشید غزل

حرف ما حرف ست اگر سر در سر آن میرود
وای بر ما خون ما در گردن اظهار ما
گشته حاصل حالتی از دولت سرگشتگی
در جواب ما کیل ماست دعوی دار ما

قطعه

نیافتم بجهان آهوالغیر از خود
فلک بعالم تحقیق سرمه دان منست

چاشنی از حرف زهرش طرح بر گفتار ما
هیچگه طرفی نه بست انکار از اقرار ما
قصهٔ خمخانهٔ افلاک بی ظرفان کنند
خط نیاید در کجی خبر راست از پرگار ما
بعشق سر زلبم میسزند انا المعشوق
مصاحبی که بگویم فراج دان منست

یاد خوش مرهمی بر این بسم افگار ما
از دم تیغ تغافل زخم رسوامی چکد
آسمانها قطرهاے ساغر سرشار ما
خون ما را جوهر آلایش تیغش نمود
زبان کیست ندانم که در دهان منست
زوضع او شده بس چشم عبرتم روشن

چنانچه ازین بیان شنید آنچه شنید و در آخر کار دید آنچه دید و با او رسید آنچه رسید

نالهٔ عندلیب در توجیه کلام منصور لبیب

پس همان بهتر که حالا او را در همان بیابان بی پایان سکر گذاشته عنان کمیت قلم را بجانب معمورهٔ صحو برگردانم که مبادا در تیه حیرت افتم و دیگران را در چاه ضلالت اندازم که درین زمان بخواست درخود جریان وفیضان کلمات حق که در خود قیت بگفتن نه احق اندمیایم اما بضرورت بتقریب حرف وحکایت این قدر اشارت می نمایم که لفظ حق مقابل باطل ست و باطل آنست که فنا پذیر شود و روح انسانی هرچند که قدیم وازلی نیست حادث ست فاما ابدیست یعنی که فنا پذیر نیست پس باین اعتبار در جنب اجسام اطلاق حرف حق نیز برو صادق می آید وچون سالک از مرتبهٔ کثافت جسمی ترقی نموده بمقام لطافت روحی میرسد خود را باین ملاحظه حق میگوید پس تکفیرش لازم نمی آید چرا که حقیقت خود را فهمیده باو رسیده این نغمه می سراید ومعتقد علمای حق ست که حقائق الاشیاء ثابتة پس ازین کلمه متکلم دعوی خدائی نموده ست و انا الله نگفته بلکه بیان حقیقت وحقیت خود کرده که بدین عنوان ملایان نیز بسیار چیزهای عالم آخرت را که باقیات اند حق گفته رفته اند چنانچه این عبارت هم از عقائد آنهاست که الجنة حق والنار حق وهما مخلوقتان موجودتان باقیتان لا تفنیان

اشرفی از دهان برآورده بطریق خونبها از طرف مقتول بخلاف بدیه و معمول گذرانیده بار منت این کار تنکار گردنش بر گردن خود قبول نموده با هزاران غرور و سرور روان گردیده سر بهوای دست ابر دار شاخ آویخته در جرگه حیوانان بی فهم در آمده بلبان صوفیه بوجه بین چنین مقال تکلم می نمود

غزل

سینه بجز جراحت آزار گران ست | مرهم برود بر دل افگار گران ست
منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم | آری سر من بر بدن دار گران ست
چون پشت کنم راست نهی تیشه سنگین
از عشق شدم زار که بس بار گران ست | کالا بچه والائی و قیمت بچه پستی | صبر ست سبکبار و خریدار گران ست
سنجیده ترازو ننهد بر کمی کس | در پلهٔ ما خردل خروار گران ست | روزی نشود منت اغیار کشیدن
منت کشی از یار چه مقدار گران ست | آهو شده همکارهٔ دستار بزرگان | مغزش سبک و شاخ چه بسیار گران ست

بیان آنکه چون آن آهو از می محبت بحالت سکر و مستی رسید از دهان او نیز برنگ منصور کلمهٔ انا الانسان سر بر کشید

چون آنهمه بادپیمائی و هرزه تازی آهو از روی صدق محبت و مقتضای حال او بود آن سرکشی بر دار شاخ مانند منصور علم شهرتش گردیده بود و آنهمه سخنان حسب حالش بگوش هر باهوشی و بیهوشی که میرسید بی اختیار و ناچار اثری و کیفیتی می بخشید رباعی

شرط است بتان که چو در ناز آیند | از روی کرشمه شیوه‌ها بنمایند | گه نغمه زنند و گاه زلف آرایند | اینها همه حیلت است تا دلی بربایند رباعی
تا دل شده مبتلا بیتای فتنه دگر | رویم سوی دشت ست و قفا جانب شهر | حیران اداهای تو گشته آهو | گه ناز کنی و گاه لطف و گه قهر بیت

پریشان ساز زلف مشکبوی و جلوه سر کن | دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن غزل
تا بدل جا کرد یاد عنبرین موی کسی | خورد جان صد پیچ و تاب از تاب گیسوی کسی
شد نفس در سینه ام بوی بهار رنگ حسن | تا خیالم آشنا شد با گل روی کسی
همچو دود شمع سودا از سر من سر زدست | داغ داد بر سر من چشم جادوی کسی
شد دماغم غنچه سان پر خون ز گلزار رخش | تا دلم گردیده است آئینهٔ روی کسی
موج دودی شد نفس در سینهٔ صد چاک من | تا دل من شد کباب شعلهٔ خوی کسی
گل کند صد رنگ فریاد از دلم چون عندلیب | تا شنیدم آهو از باد صبا بوی کسی غزل

قامتش کرد سربلند مرا | سر زلفش ز پا فگند مرا | بوده ام همچو قامتش آزاد | زلفش آورد در کمند مرا
من دیوانه دل باو دادم | عاقلان پند می دهند مرا | ازازل من ربوده عشقم | بر نیارد کسی ز بند مرا
ای طبیبان جنون من ازلیست | داغ سر نیست سودمند مرا | مکر صیاد مردم چشمش | بین که آخر ز پا فگند مرا
شعر آهو مگو پسندیدم | این سخن کی فتد پسند مرا

باری از اطراف و جوانب حیوانان و وحوش دیدند

شد دماغم ز نافه خوشبوتر
مشک افشان شد ست نالۂ من
شعله جوش ست ناله ام دریا

تا شنیدم ز آهوی بوئی
کرده ام تا خیال گیسوئی
سوختم دل بگرمی خوئی

سینه ام گشته چاک تر ز کتان　　داده ام دل بدست مه روئی
بر زند بوی مشک از کفنم　　خردم از یاد غالیه موئی

رباعی

حیرت زدۂ طلسم جادوی خودم
مدهوش خیال شوخ دلجوی خودم
چون سایۂ مژگان کج خوش چشمان
عمریست که در کمین آهوی خودم

و بشفقت بر کمال بجانب آن آهوی صاحب حال دیده برنگ گل خندیده فرمود که ای نکته سنج بدیهه گو آنهمه سخنان موزون تو خیلی پسند خاطر ما افتاده میخواهیم که آن را باز بآواز میزان بین خوش آئین خود بسنجیم و بسان قند مکرر لطیف تر ساخته مزۂ آن را بحلاوت و کیفیت دیگر بتو چشانیم آهو از صغای این حرف عنایت بغایت فرحناک گردیده سر نیاز بخاک رسانیده بطرفه کیفیت حال در آمده باز بدین قال حسب حال نواها بر کشید **بیت**

شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا　　مقبول نمایند از و بانگ و صدارا
بیت　جز این چارۂ آهوی مشکین ندانم
که در هند زلف تو چشمی چراند　　از علاج طالع نا سبتش

غزل
پیچ و تاب زلف در هم خورده ایم　　گشته خاطر جمع بر هم خورده ایم
رام باید گشتنش رم خورده ایم

فرد
ناخن بجگر کارد و گل بر مژه بندد

رباعی
این نغمۂ محجوب که در پردۂ سازست
ای جان جهان برامد از لطف دمت
حیران شده عقل از صفت بینش و دمت
اندیشه فرو رفته ز سر تا قدمت

رباعی
روزی صد بار همچو زلف پر خم
خوبان که بهر دلی سروری بخشند
هر کلمه در اصفای طوری بخشند
بر هر که نظر کنند چون شمع ببزم
از لطف باو خلعت نوری بخشند

غزل
گر نگاهی سوی جانان میکنیم　　از سر نو تازه ایمان میکنم
چون غبار خط من از بخت سیاه
خدمت این لعل خندان میکنیم　　خندۂ گل تیغ بر دل میزند
بی تو گر سیر گلستان میکنم
آه گرمم چون شرر افشان شود　　در دو عالم یک چراغان میکنم

باری آن نگار همه اشعار آن غزالۂ غزلخوان را بکرات و مرات باهزاران ناز و پرداز با ساز و آواز خویش دمساز کرده بقسمی بسرود که آهو نعرۂ هوئی بر آورده از جا بر جهیده مانند صاحب حالان بوجد و سماع در آمده بحدی بیتابی و اضطراب نمود که آن زن از اندیشۂ هلاکا و ترسیده بی خواست آن بسمل جهنده را بسان دل بیتاب خویشش ببر در کشیده تسکینی بخشید در آن زمان آن نخچیر دلگیر سر و چشم خود را بپای آن صیاد جانگیر مالیده بزبان حال بدین قال نوا بر کشید **بیت**

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب　　من بیقرار یارم و او بیقرار من

غرض که آن هر دو عاشق زار به بیتابی و زار نالی شب را بروز رسانیدند و آن شب زنده داران آن روز سیاه جدائی را شب بخت خفتۂ خویش تصور کرده برای خفتن و رفتن برخاستند در آن زمان آهو به پیش آن دلستان رسیده بتور شب گذشته

نگاه صد ادا دبهانے دلها
اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد
ای شوخ حذر کن زگران جانی دلها
آهو سر خود گیر که زاندازه برون ست
آویخته از شاخ بلند قفس چند ه
گرد کلفت ز دل غمزده ام رفت برون
چاه در سبزه نهان بود نمیدانستم
سایه افگند جوانی بسرم لیک گذشت
لیلة القدر عیان بود نمیدانستم غزل
داغ عشق تو بسر دید هرا هر کس گفت
برده از خویش مرا نشه بنگ سودا قطعه
تا بدانے که از لطافت خویش
پاسبان در زیر سر دار دسر زنجیر یار باعی
باید دل بوالهوس بصحرا افگند

بگذار تغافل که محال ست بتان را
آبادی آن ملک ز ویرانے دلها
استادی چشم تو کشید اهل فنون را
در طرۀ او بی سر و سامانی دلها فرد
عاقبت زلف تو فرمود دوا را المسکم
اشک من ریگ روان بود نمیدانستم
داشتم فکر معمای عدم شب همه شب
ادهمش برق عنان بود نمیدانستم
سپه آراسته آئی چو بجنگ سودا
آهو عقل شده صید پلنگ سودا
گرچه در زلف تست جای دلم
هم تو در بند زلف خویشتنی ه
ایزد که ترا شیوۀ منظوری داد
باید سر وصل جو مهجوری داد

بی غمزۀ بیداز نگهبانے دلها
سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم
در مکتب تعلیم زبان دانے دلها
دلهای پر از چاک دران زلف چه باشد
دل طپیدن خفقان بود نمیدانستم
من ز زلف و ذقن تو ببلا افتادم
آخر آن موی میان بود نمیدانستم
آهوا غفلت من قدر جوانی نشناخت
بشکنی پا و سر عقل بسنگ سودا
آهوا گفتن معقول نیاید از من
در میان دل حزین منی
چون توان جستن که زلفت گشته دامنگیر ما
سر رشتۀ آن بدست مستوری داد

آن ماه رخسار از شنیدن اینهمه اشعار آبدار آن آهوی هوشیار خوش گفتار بسیار محفوظ گردیده از خوشی و شادی برنگ غنچه چندان برخویشتن بالید که آن پردۀ نازک شعرے و آن حجاب تنک شالی لبان پیراهن کتان از شعشعان ماه رخسارش بر بدنش چاک چاک گردید ویکایک بدر رخسارش از تتق ابر سیاه برآمده روشنی ظهور و نور سرور به پیش چشم و دل آن آهوی گرفتار پیدا و آشکار گردانید دران زمان آن نگار پرده دار بی اختیار بی حجاب گردیده بدان بیتاب بعین عنایت چار چشم شده بدین ادا نوا برکشید غزل

نگاهِ من نگاهِ او نگاهِ من
شمیم نافۀ چین و بهار رنگ گل چینم
که رنگ تازه میریزد براهِ او نگاهِ من

نمیدانم چه در سر دارد این مجنون پر سودا
اگر افتد بگرد جلوه گاهِ او نگاهِ من
نمیدانم چه انداز لیست وضع دیدن آهو

حیا پرورده چشم سیاه او نگاهِ من
که گل می چیند از طرف کلاهِ او نگاهِ من
بامید نگاه دیده صد تقریب می سازد
که وحشی گشت از طرز نگاهِ او نگاهِ من غزل

تا بوحشت کشیده ام روئی | شد رگ جان نگاه آهوئی | بوی خوش میدمد ز ناله من | گشته ام صید عنبرین موئی

عنبرین موسی صنمی را بگزیدی آهو
بقربان سراپایت گهی چون موی تو گشتم
شود چون مشک حل در آب نتوان آب او دین
من از گلگون قبایان قیامت نیستم شوخم
گل خورشید بیند وحدت معشوق از کثرت

ز نهمه سوختگان با طمع خام تو ای **غزل**
گهی چون سایهٔ دیوار گرد کوی تو گشتم
شدم بیخود ز بس لبریز رنگ و بوی تو گشتم
بصد منت شهید قامت دلجوی تو گشتم
ز هر جانب که رو گردان دلم شد سوی تو گشتم

سخن کوتاه آن معشوق غماز و طناز از شنیدن اینهمه سخنان عجز و نیاز و حرفهای پر اعجاز آن آهوی جانباز بارش بلطف نواخته بنواختن ساز خویشتن پرداخته اینچنین اشعار آبدار را نواخته آن بیچاره مست دیوانه را دران کار هوشیار و خبردار گردانید

غزل تا از نظرت نظر نه افتد
بی حجاب آنجا که گرد جلوه گر محجوب باش
هر چه بگزینی ز کفر و دین صفائی بایدت
روز لیخا شو شریک غالب یعقوب باش

زین چهره نقاب بر نه افتد **غزل**
غنچه شو بلبل بزیر بال خود بگذار سر
گر بمسجد ور بمیخانه روی جاروب باش
آهوا با نیک و بد تا چند بد باشد کسی

پاس دار چشم خود در مجلس محبوب باش
گرچه طالب بوده چندی کنون مطلوب باش
پاس آداب شریعت نیست در سودای عشق
با بدان نیکو نه گشتی با نکویان خوب باش

آهوی مزاج دان که از تربیت و صحبت انسان قدری مرضی دان هم شده بود چون دانست که حالا یکسر مو مخالفت خاطر ناز پرور نمودن در کار خود بند بر بند افزودن است بی اختیار زار زار گریسته چشمهای شوخ را بزمین دوخته بطرفه کیفیت احوال بستم اینچنین قال حسب حال در پیوست **غزل**

دلم ایست در مو در کشاکش کوششی دارم
غنیمم از برای دل که شاد از غم نمیگردد
که دانم بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد
فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد

رباعی
وین جان بغم عشق بر آمیخته
از وصل قدت بآرزوها برسید
دانم که ز رشک افسری بر سر تست
از بستگی دل بقفایش افتاد
هر موی تو سر رشتهٔ ایمان منست
بکام دل خویش چه بیچید زلف تو برآمد بیت
بردار ز میانهٔ ما این حجاب را
سلطان عشق داد بما و این خطاب را

تا در دلم این شور بر انگیخته
گفتم چو بآن قامت زیبا برسید
سر بر زانو چرا نهاد دست چو من
امروز بشکرانه که بندش بگشاد
زلفت که شد آشفته تر از دود دلم
غزل ای بسته سحر چشم تو بر دیده خواب را
با ما دو چشم شوخ تو دیر آشنا شدند
غزل ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها

خون جگرم ز دیدگان بریخته **رباعی**
یارب بچه نیکوئی بدینجا برسید **رباعی**
آخر نه بناز روز و شب در بر تست **رباعی**
بر روی فتاد و بر به پایش داد **رباعی**
برهم زده اجزای پریشان منست **فرد**
بکشود نوک هر مژه از گریه آب را
آئیست رسم مردم عالی جناب را
در جنبش زلف تو پریشانی دلها

جانان دل من ز زلف آویخته
چون زلف ترا کار ببالا برسید
زلف تو که در سپه گری چاکر تست
وقتی که بهم گره بران زلف نهاد
هر تار ز زلف تو رگ جان منست
سیه روزی با این خوش طالعی هرگز نمیباشد
ای باد زلف مانع دیدار میشود
آهو که خویش را سگ این آستان گرفت
زلف تو برآراسته صد خوان ملاحت

تسکین عطش دلش فرمایند و بسان شمع بگرم زبانی درآمده این سخن را به پیش آن پروانه بطرفه آهنگ ترانه روشن گردانید رباعی

چون شمع زبسکه تا امیدی سازم
داغ ست انجام و آتش ست آغازم
بر سر مه نوشته ام برات تقریر
پرسوخته است شعلهٔ آوازم

آن آهوی جانباز چون ازان ساز ناز این آواز شنید سر بر نیاز بپایش گذاشته بعجب دل گداز بعرض رسانید که سابق شنیده بودم ع برات عاشقان بر شاخ آهو لیکن حالا فهمیدم که ع برات آهوان بر گیسو و مو و بنا در کیفیت حال در آمده چشم بکف پایش مالیده بدین چنین مقال نوا ها بر کشیده گریان گردید بیت

ز حسنت قسمت ما چین ابرو
برات عاشقان بر شاخ آهو
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
دردا که کف پای ترا چشم رسیدست
ای وای بران عاشق محروم که هرگز
نی با تو سخن گفته و نی از تو شنید بیت
لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو
این یکی حیران من گشتی و آن حیران تو
غزل دلها شکار آهوی صیاد گیر تست
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست
باز آمدم ز عربده مجنون عدیل من
داری اگر قبول که لیلی نظیر تست
افغان جمله از دل وحشت گرای تو
فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست
خود را بآب گریه دهم یا بباد آه
گر هستیم غبار ضمیر منیر تست
گشتم تشکار در دچو آهو بصد نیاز
شادم که دام من نفس ناله گیر تست
رباعی هر جا سخنی بعالم امکان بود
از خوبان دیار هندستان بود
دل بردن کار هر سیه چرده کجاست
البته که لیلی هم ازین سبزان بود رباعی
از عشق تو ای صنم دلم خون شده است
جان در طلب وصل تو بیرون شده است
لیلی شدهٔ مرا تو ای شاهد جان
جان و دل من عاشق و مجنون شده است
رباعی عشاق بعالمی ندارند نیاز
کاینجا انجام نقش بندد آغاز
گو ساز ظهور تار امکان گسلد
مارا چه غم ست عمر زلف تو دراز رباعی
هر چیز که از تو عشوه جو مے آید
گر لطف و گر جفا نکو مے آید
از عالم بالاست کمند زلفت
بر خلق ازان بلا فرو می آید غزل
تا بسودای تو رشک دل مجنون شده ایم
از طپش آه چه آتش زن هامون شده ایم
سرخ رو بیش ازین کس نتواند گشتن
در هوای تو سراپا چو شفق خون شده ایم
خم نشینی چه قدر محرم اسرار کند
ما بآگاهی دل رشک فلاطون شده ایم
بخت بد اوج دگر داد بما خسته دلان
آسمان دگر از طالع وارون شده ایم غزل
ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی
چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
در سیاهی تو صد نور نهان می بینم
قصه کوته شب امید مرا شام توئی
شکر مصر در ایام تو در هند کم ست
گویا راه زن قافلهٔ شام توئی
گرچه سر تا بقدم آمدهٔ نسخهٔ عنبر
کعبه را مردمک دیدهٔ اسلام توئی
از سواد تو بس آب حیات ست روان
عمر بخش و نظر افروز و دل آرام توئی
سبز من بنده شوم بس مکن از جلوهٔ ناز
گر گلستان نظر سرو گلی اندام توئی

خونها همه برنگ حنا زیر پا مدزد
ظلم ست بر کرشمه که بگذشت کار ازو
بسیار زخم در دم تیغ جفا مدزد
ـه نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی
ما گرفتار توایم اینهمه استغنا چیست
حرف زنجیر سر زلف تو افسانه کنم
بامیدی که بپای تو بگردانه کنم
از برون گردم و از ذوق نگنجم در پوست
چند روزی بروم خدمت بتخانه کنم
آتش زن خان و مان صبرم خویت
آورده مرا بقید دام مویت ـه
مو بمویم همه آماده سودا شده است
در دیاری که کسی را کسی کاری هست رباعی
هر تار ز کاکلش جدا فتنه گریست
جمعیتم باین دو پریشان سپرده ایم ـه
زلف آشفته او موجب جمعیت ماست
واجب العرضی بزلف یار می باید نوشت
این حق دیدهاست حلالت نمیکند
بیگانگی بمن نگه آشنا مدزد
خوش در کمین نکهت زلفی برو برو
حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی ـه
پرده برداشته چهره برافروخته
خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم
دیده در گریه نداشته بخیلی هرگز
ای خوش آن روز که در مغز دلت خانه کنم
سخن کنج گدائی زده تا در گوشم
غارت گر هوش و دل و جانم رویت
از طپیدن دلم آرام بزلفت نگذاشت
نگر از زلف تو در پیرهنم تاری هست
خون در جگرم ز لعل جان پرور اوست
حاصل که تمام فتنها در سر اوست
هر که وصلش طلبد ترک سرش باید کرد
چون چنین ست پس آشفته ترش باید کرد
فرد ز تیره بختی ما گر حکایتی شنوند
دزدی حرام روی خود از چشم ما مدزد
چون من یکی درست نشست ست زیر تیغ
حق مشام ماست مدزد ای صبا مدزد
بهر صید لیست تغافل که نیفتاد بدام
گر نه در پی رسوائی ما اینها چیست غزل
مژه از اشک چه درها که نه در رشته کشد
دارم امید که این کار کریمانه کنم
مژه در صومعه جاروب کشی کرده بسی
صد خرابی برم آرایش ویرانه کنم رباعی
من وحشی آزاد ز دنیا بودم
همچو دامی که در و مرغ گرفتاری هست
می توان بادل آسوده بسر برد آهو
تنگی دلم ز حقه گوهر اوست
ـه ما جان بزلف و کاکل جانان سپرده ایم
ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد
ـه بر جبین هری ز بخت تیره میباید کشید
سیاه گوش شوند آهوی بیابانها

آن معشوق شرمگین با تمکین که برنگ نهال بید مجنون از حیا خمیده تمام تن خود را بخود در پوشیده بود ازینهمه بادسنجی آهو مانند سرو بجای خود سر برکشیده فرمود که ای آهوی مجنون صفت اینچه سوداست که بدماغت پیچیده است و اینچه دود که از سرت سر کشیده که پای خود را از پایهٔ حیوانان برتر میگزاری بلکه از مرتبهٔ مجنون هم فراتر میداری بیقین دان که مناسب حالت همین ست که چون قیس مجنون در گرفتاری لیلی موی من درمانده مفتون بمانی که کجا تاب و توان تجلی روی شیرین من داری برای آن عاشق خسرو مزاج میباید و طالب بلاکش سنگدل چون فرهادی میشاید تا چشمهٔ خون از چشمها دمانند وجوی شیر از برآوردن جان شیرین روان گردانند تا قطرهٔ از آب حیات وصال بکام جانش چکانند یا بخیال آب سراب وصال

منم کز فیض جامم خون شراب لعل گون گردد
کشم دامان خضری تا بخویشم رهنمون گردد
چه ذوق از کاوش یک بیستون فرهادی کلکش

بهر شریان که مضرابی رسانم ارغنون گردد
چسان در زیر بار یاسمین و نسترن در دم
بدل پرواز دو آشوب چندین بی ستون گردد

نشان پای خود گم کرده‌ام در وادی حسرت
برو دوش تنی کز سایهٔ مو نیل گون گردد

از شنیدن این قال و دیدن آن حال خیلی پریشان حال گردیده زار زار نالید و نعرهٔ یاهو یاهو تا آسمان رسانید که درین اثنا عنایت بی علت یزدانی بحالش رحمی فرموده لسان قالش نیز عطا فرمود تا فصیح بیان گردیده مطلب خود را باین ادا نمود غزل

عیدی خواهیم قربانیم ما
صد زبان داری زبان دانیم ما
در کمین ناز پنهانیم ما
عاشق چاک گریبانیم ما
فکر دیگر کن پشیمانیم ما

بیش ازین آشفتگی در مو مکش
جسم کاه و کوه گاهش بر کمر
دامنی بر علیشها گسترده‌ایم
داد ما انگشت شهدی کی دهد
خیره چشمیهای ما شرمنده کرد

جمع کن خاطر پریشانیم ما
از ضعیفان نمایانیم ما
با وجود آنکه عریانیم ما
تلخکام شکرستانیم ما
رحم کن بر ما پشیمانیم ما

یکطرف نه پرده حیرانیم ما
گرچه منع لب ز گفتن کرده
چشم اگر پوشیم رسوا میشویم
تا قبا سازیم پیراهن کجاست
این سیه مستی آهو خوب نیست

غزل

زلف توام ببوی سیه مست میکند
آنکس که نیست را بجهان هست میکند
آئینه گاه بیند و گه بشکند ز ناز
مشک را طالع برگشته تا تار برد ؎
از غم و اندوه ما باکیت نیست
شخصی چرا کاری کند کز مردمان گردد نهان
فرد دلدار ماست بند بهر موی خویشتن
با این شب دراز کرا خواب می برد رباعی
بختی نه نهم دیده بهم پنداری
کم نگاهیها نیاز عاشقان را ناز کرد
گرچه ما را به بند میداری
باشد ز جنت روزنی هر حلقه از موی تو
سر پر خمار خوشتر و دل بیقرار به

چون شانه ام ز هوش تهیدست میکند
هر کس بر آستان بلندش نهاده سر
با خود هم انچه در دل او هست میکند
ماه رو یار روی پنهان میکنی
هر چه خوش می آیدت آن میکنی بیت
فرد دارم از زلف پریشانت دل آزرده
صیاد را که دید که افتد بدام خویش ؎
آنانکه گره بر آتشش از مو زده اند
مژگان مرا گره برابرو زده اند قطعه
انچه با سیماب آتش می نماید آهوا
هم تو در بند زلف خویشتنی فرد
؎ زین زلف بیقرار دلم گشت بیقرار
زین چشم پر خمار و ازین زلف بیقرار غزل

ما را دهان تو بنماید به فضل خویش
چون نقش پا بخاک رهش پست میکند
؎ باد اگر نکهت زلف تو ببازار برد
دل ببردی غارت جان میکنی
از بسکه دلها برد شد از دیده پنهان آن دهان
چون بود خرم کسی در بند برهم خوردها
زلف تو خواب از دل بیتاب می برد
راه خوابم به چشم جادو زده اند
خوب رویان را تغافل اینقدر هم خوب نیست
با دل بیطاقت ما شعله آواز کرد فرد
حور بهشتی رو تویی یار پریشان مو تویی
زین چشم پر خمار سرم هست پر خمار
عیدست باز خون جهان در حنا مزد

بگرداگردش بخواب راحت درآمده به اعلی پایهٔ غفلت حیوانی رسیدند و آن آدم صفت بیدار دل گوش هوش را برافراخته در انتظار بر پیدا آواز دمساز خویش را بدین ترانه ترنم نمود غزل

نگهش بر صفت شیران نه بر من چه سیم | که مرا صید کند آهوی آهوگیرش
مزه از عمر کسی کرد که در روز ازل | شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش
طرح الفت بکند شست جفا یا تیرش | گر ز مرهم نزند زخم دل نخچیرش
دل وحشی سگان تو چه هم سلسله شد | پیچش کاکلت انداخته در زنجیرش

و چون شب از نصف تجاوز نمود انتظار و بیتابی او از حد افزود داغ بیقراری او آن معشوق بی نیاز را از حال عاشق زار آگاه ساخته بران آورد که خواه و ناخواه باعث طلب آن طالب گردید یعنی آن نازنین بین را باز بدست درآورده یاد محبوب سفر گزین خود کرده بدین آهنگ نوا برکشید غزل

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد | چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد | سوی من وحشی صفتی عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

آری تا آن غریب نواز اشاره ننماید و جذب نفرماید کرا طاقت و توان ست که براهش درآید فرد

تا که از جانب معشوق نباشد کششی | کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

بیان آنکه آن محبوب محجوب پرند شعری بر روی خود کشید یعنی که ذات خود را در پردهٔ صفات خویش پنهان کرده خود را بخود درپوشید

چنین گویند که در انوقت آن محبوب محجوب پرده نشین شرمگین از سر تا قدم خود را مانند چنگ بتار موی خویش کشیده برنگ نغمه در تار ساز پنهان گردید یعنی خود را بخود درپوشید و ذات پاک را در پردهٔ ساز ناز که عبارت از صفات او بود درآورده بحدی مخفی و ناپیدا گردانید که غیر از صفات و افعال بلکه از آثار و مقتضیاتش یکسر موئی نمی نمود و سوای نوا و صدا هیچکس از نزدیکان و دوران از ان ساز ناز نمی شنود فرد

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

آن ذات که نمود به صد جلوه ظهور | تفتیش خرد هست ز وصفش بقصور | از دیدهٔ مردم بتجلی گه دهر
در طلعت خود همچو نگه شد مستور

غرض که آن معشوق مختار خود را درین پرده باظهار درآورده همان نوای دیوانه کن دلها را برکشید و از توسط همان ساز آواز تن تن که در معنی اشاره کن مکن بود بگوشش رسانید و صلا لب نازک را بجنبانید بیت

بر لبش قفل ست و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها

چنانچه آن بیچاره آهوی معدوم صفت باز موجود گردیده برنگ مرغان جان بخشیدهٔ ابراهیم پران شده بحضورش در رسیده دید که اصلا ذاتش نمی نماید بلکه صفات جمالی هم جلوه نمی فرماید جلال باکمال ست که هوش می رباید و از میان همان پردهٔ شعری آواز این نغمه برمی آید غزل

باکمال اوست و اسمای الهی لاتعد ولاتحصی اند و تو سل جمیع صفات اضافی باشند خواه حقیقی و ثبوتی بوند خواه سل
بصفتی ست که جامع جمیع صفات ست و بحقیقت این صفت حیات ست و نسبت جمیع مربوب و تمام مخلوقات و ممکن
تا بهمین جناب اتمام می پذیرد بگمان اکثر علما و همه صوفیه و بموجب یقین بعضی محمدیان صفت اول مرتبهٔ حضرت وجو
پس بر هر تقدیر ماورای اینهمه اضافات و اعتبارات مرتبهٔ ذات ست که غنی عن العالمین ست و چون آدم مجموعهٔ جم
ظهورات و اخیرترین تمام مخلوقات ست عجب اعجوبه و مجمع اضداد ست که حقیقت و کیفیتش در بیان من نی زبان نمی آید قطعه

آدمی زاده طرفه معجونی ست | از فرشته سرشته و ز حیوان
گر بدین میل میکند کم ازین | ور بدان میل میکند به ازا

پس صفات حمیده و ذمیمه از و بهمه سرایت می نماید سعی و جهدی کنید و بخدمت انسان کامل مکمل بپیوندید که بدون رسیدن
بشرف و کمال رسیدن محال ست و از مجالست و مخالطت همچون خودی و بدتر از خودی مخالفت و اجتناب نمائید
مانند موذیان سباع شمار خواهند خورد و یا خود کشیده بزندان و دوزخ خواهند برد بیت

زخود بهتری جوی و فرصت شم
با اهل خرد نشین که اصل تن

که با چون خودی گم کنی روزگار
گردی و شراری و نسیمی و نمیست

رباعی ترکیب طبائع چو بکام تو دمیست
تو دادکن ار چه بر تو هردم ستمیست

نمی بینید که چون لاهیان بازی کوش به لعب غفلت در آمده بباختن شطرنج می در آیند هوشمن
منصوبه شخصی که ادنی ست از صحبت اعلی ترقی میگراید و آنکه هوشش غالب و فکرش رساست از شامت و آفت حریفان دی
بازی و منصوبهٔ او نکمی می در آید پس زن زبر دنا قص نادان بیامیزید و حتی المقدور از و دور تر گریزید و جهد بلیغ نمود
بانسان کامل مکمل آمیزید تا در عقل و فراست و همت و جرأت و یافت و معرفت شما ترقی و افزونی پیدا آید

بیان کردن آهو که من بچندین وجوه مناسبت بانسان دارم بنابران اینهمه مبالغه در ترغیب صحبت او میکنیم

آهو گفت ای جرگهٔ آهوان و وحشیان من که اینهمه مبالغه در وصف بنی آدم نموده ترغیب صحبتش میکنیم ازان سبب ست که بچندین
وجوه مناسبت و مشارکت با او دارم یکی آنکه مجنون جمال لیلی را بچشم من می بیند و مجذوب و حشی مزاج مصاحبت مرا
میگزیند و با مردم اهل سماع که صاحب هوش و گوش اند مناسبت تمام دارم و با دار و دیار انسان کامل مکمل مرا قرب کلی ست که
من از نسل آهوان حرم ام لیکن چون حالا از مدتی بحسب قسمت و آبخورد از وطن مالوف و بیت المعمور خویش دور افتاده ام و این
راه هر سگ خارجی دندان ایذا بر من تیز ساخته ست و هر صیاد ظالم صید مرا حلال انگاشته رباعی

هرچند بگنج عنبر لتم جا دادند
رباعی ما ئیم حریم انس را محرم خاص
بس کنم احوال دل نهان خوش ست

جان فارغ و دل شکیبا دادند
ست از می خالص حضور و اخلاص
واقف اسرار غم کی هر کس ست

آهو چشمان بیک نگاهم آخر
از شوق بسان گرد بادای آهو

عاشق کردند و سر بصحرا دادند
گردیم بصحرای محبت رقاص فرد

غرض که چون آن آهو با جرگهٔ حیوان تمام روز به نعره های های و هوی عاشقانه بشب رسانید همه جانور

انانه همین صوت صدا میگوید	اکثر باشارهٔ و ادا میگوید	بی کام و زبان هزار حرفست اینجا	آئینه بروی تو چها میگوید

تحقیق آنکه جمیع اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده حیوان هم از صحبت انسان بحد کمال حاصل مینماید و صفات مذموم او نیز از اثر صحبتش می افزاید پس در آدمی از کجا سرایت می نماید

ای جانوران نمی بینید که از فیض صحبت انسان طوطی و شارک چسان نطق و گفتار حاصل می نماید و هم از تربیتش اسپ حرون سرکش رام و مطیع گردیده چه قدر برفتاری آید و هم از اثر حد بیتش اشتر بداندام چگونه نشست و برخاست آموزد و تا چه حد شناسای منزل و مقام میگردد که از نغمهٔ حدی مست و بیخود گشته بزیر بار گران هلاک میشود و آنهمه وجد و حال او ازان سبب ست که زمام اختیار خود را بدست حضرت انسان داده مدتی هم سفر و هم زانوی او گردیده است و از تاثیر صدایش خود چه گویم که دل سخت مار سیاه دل را آب گردانیده بسان موج بچه پیچ و تاب می درآرد و از حال خراب خود چه شرح دهم که بچه مقدار سوز و گداز دل مرا کباب میفرماید و بد ستیاریش سباع و طیور چه همت و جرأت پیدا نموده کلان گیر میشوند و از هنر آموزیش کبوتران در هوا چها چرخ موزون میخورند و چسان برنگ بسمل بر زمین می غلطند و چه قدر معلق میزنند و چه مقدار فرمان بردار گردیده بموجب اشارهٔ جنگ آوری و بادپیمائی میکنند و از حرفت بازیگران بز و بوزنگان چها بازی و رقاصی مینمایند و هم از پشت گرمیش سگان نابکار شیردل گردیده بچه حد سینه و کفل وحشیان می درند و هم بعضی ازین موذیان از فیض صحبتش وفاداری حاصل کرده مانند نگاهبانان پاسبانی میکنند و مار و طاؤس که مصاحب آدم بودند از سبب زبونی استعداد خویش اوصاف حمیدهٔ انسانی را اخذ نکرده اخلاق ذمیمهٔ نفسانی اختیار نموده او را ازین عیب هم پاک وصاف گردانیدند که عبارت از ایذا و سبعیت و مردم گزائی و خودآرائی و رقاصی باشد و این صفات ذمیمه در آدم خاکی از سبب مصاحبت شیطان پیدا شده بود چنانچه اخلاق حمیده از صحبت ملک در وآمده بود و ملک از هدایت هادی حق که عبارت از مرتبهٔ اسمای حسنی است متخلق باخلاق الله گشته فاما در آخر کار آن کریم برحق و هادی مطلق آن مشت خاک ناطق را از ان دیو رجیم هم جدا گردانیده افسونی در آموخته از نزد خود حول و قوت دیگرش بخشید و در حفظ و امان خود کشید و دران سرکش لئیم که سرکشی از سبب جزو ناری بود و در نار این نائرهٔ از نور که بالذات لطیف ست رو نموده فاما چون هوا که کثیف ست تابید او را نار گردانید یعنی بسبب کثافت سوزندگی در و پیدا آمد که نار نام یافت و چون این نار بچیزی دیگر که کثیف تر از بادست آمیزد شدید تر گردد و انواع المها و عذابها از سبب شود و نور از ظهور رست و ظهور از وجود که مقتضای ودودست که عبارت از مرتبهٔ اسمای جلالی و جمالی ست که رب همه مظاهر جلال و جمال اند و رب اسما و صفات

گوینده مرو که خون خود میسر ریزی
که صحبت دگری میکشد گریبانم
آرام دلم ربود آرام دلم
آخر بکجا کشد سرانجام دلم فرد
مادام که در کمند اویم چه کنم فرد
چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما
بربود ز دل کام دلم کام دلم
داده ام دل بوسه حشیئی که هنوز
ازان ز صحبت یاران کشیده ام دامن
پاسبان در زیر سردارد سر زنجیر یار رباعی
بر من ز دلم نماند جز نام دلم
بنگاه خود آشنا نشدست

بیان کردن آهوی صاحب جمال علامات انسان باکمال

حیوانان گفتند که ای آهو ما نیز در صحرا و چرا همراه بسیار انسان همعنان تاخته ایم لیکن در هیچ یکی این جذب و تاثیر که تو میگوئی نیافته ایم آهو گفت که آنها نه انسان اند بلکه مانند شما حیوان اند قطعه

نیست ز دو دور هر که انسان ست
وانکه بیرون بود ز محنت عشق
آدمی نیست بلکه حیوان ست
وحشیان عشق کار آدمی ست
و چه جای این اطلاق هم که

بدتر از جرگهٔ شما اند که در حق آنها وارد ست انهم کالانعام بل هم اضل ای یاران عزیز و ای رفیقان بی تمیز انسان حقیقت کسی ست که در وانس و محبت و عشق و مودت بود و از دیدنش عبرت و خبرت پیدا شود و از فیض صحبتش دانش و معرفت افزاید و دل سردی از ماسوا و گرمی شوق خدا حاصل آید و نادان بدانائی در آید و غافل بهشیاری گراید و از اثر آگاهیش آگاهی و یاد و ذکر و فکر افزاید و راه دید و شنید کشاید و معرفت فیضان حضرت وجود و معیتی بجناب رب ودود رونماید ای جرگهٔ حیوان اگر سود و بهبود خود میخواهید بهر دشت و در متازید و کدام انسان کامل را دریابید که بدون صحبتش ازین پایه برآمدن و کمال حاصل نمودن ممکن نیست جانوران گفتند که ای هادی طریق و ای مشفق شفیق با بچه مناسبت از آدم فیض گیریم که نفس ناطقه نداریم و نطق او را نمی فهمیم و کردار و رفتار بر وطیره اش نمیدانیم فرد

صد چشم بدازپی که یکی حلقهٔ دام ست
در صید گهی قسمتم افگنده که دارم

آهو گفت برای گرفتن فیض صحبت ابرار و اخیار چه احتیاج گفتار و کردار ست

مگر نشنیده اید
حرفه آموزی طریقش فعلی ست
علم آموزی طریقش قولی ست
فقر خواهی آن بصحبت قائم ست
نی زبان در وی بکار آید نه دست

آیا نمی بینید که از گرمی صحبت آفتاب ثمر خام بی حرف و کلام چه قسم به پختگی میگراید و بی قیل و قال بچه حال می در آید و بچه رنگ اثر خاصه از وی بر آید رباعی

از شاخ طرب میوهٔ مقصود دهد
در میوه نگاه کن که چون انعامش
خورشید که فیضش گل بهبود دهد
حلوای تر از آتش بی دود دهد

و چون آئینه و چیز مصقول را در برابر کسی بدارند بی گفت و شنود صورت ظاهرش در وی پدید خواهد آمد همچنین چون مصاحبت و مخالطت با کسی میسر شود بی خواست جمال کمال اوصافش بدیگری سرایت می نماید پس بهمین رنگ شما هم چون بخدمت انسان کامل خواهید رسید هر یکی موافق حوصله و استعداد خویش جمال کمال او را در خود خواهید دید رباعی

از هدایت من بخندم چون چمن | بی تو هرگز بر نمی آرم سخن | ای تو هادی برای گمرهان
ای تو رهبر برای رهروان | گه ربائی هوش از سر همچو مُل | گاه بخشی هوش علم جزو کل
گاه سازی حل مشکلهای دل | گه بشک خود بمانی پا بگل | گاه بر کرسی بر آئی چون ملک
گاه سرگردان بخود همچون فلک | ای ز دل داری عجب عرش برین | وی ز قالب می نهی پا بر زمین
چون در اینجا آمدی در ره درآ | آن بقیه قصه را آخر نما | راوی باخبر چنین خبر میکند که ازین

و برکت عشق کیمیا تاثیر آن زن باین حال و مقال رسیده بود و هم آن وحشی صحرائی از پایۂ حیوانی جستی نموده بفضای مرتبۂ انسانی تگاپو می نمود یعنی از وحشت بانس درآمده بخواب و خور میل و رغبت کم میکرد و چون آهوان و جانوران دیگر او را باین حال میدیدند بگرداگردش جمع آمده سؤال می نمودند که ای آهو ترا چه روی داده است که این قدر زار و نزار گردیده اکثر اوقات در جائی افتاده می مانی و همراه ما در وادی فارغبالی نمی تازی حقیقت درد دل خود را به پیش ما چرا نمیگوئی قطعه

طوطی خوشنوا توئی آهو | چند چون عندلیب می نالی | غم خود تا فرو نمیریزی | این دل پر نمی شود خالی

القصه روزی آن آهوی مشکین که سراپا نافۂ مشک عشق بود از مبالغه و ابرام همجنسان تنگ آمده از سینۂ سوزان آه سرد برآورده گفت که ای رفیقان بی درد و گرم جوشان دل سرد دست از من بدارید خاکستر وجود افتادۂ مرا نگاوید که ازین تجسس غیر از دلسوزی بهرۂ شما نخواهد آمد

دلسوزی بهرۂ شما نخواهد آمد | آهوی گم کردۂ صحرا ایم ز صیادم مپرس | حلقۂ دام ز چشم حیرت آبادم مپرس
صد چمن از غنچۂ دل حیرتم گل کرده است | عندلیب باغ تصویرم ز فریادم مپرس | رباعی باشد ز لب خشک و ز چشم تر من
ای خسته دلان شور دگر در سر من | افسردگیم گرمی باطن دارد | صد شعله نهان ست بخاکستر من غزل

بزم نشاط از دیگران کنج غمی خوش کرده ام | احیای موتی میکنم عیسی دمی خوش کرده ام
تسخیر وحشت کرده ام در فکر الفت باش گو | میبایدش رامی شدن آرمی خوش کرده ام
تا تحفۂ موئی کنم شکرانۂ آشفتگی | برشاخهای سرمه بین پیچ و خمی خوش کرده ام
فکر تو آهو کرده ام در گوشۂ وارستگی | از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام

جانوران گفتند ما دست از پایت بر نمیداریم و ترا در دامان صحرا نمیگذاریم تا پرده از روی کار نبرداری و کشف احوال خود نفرمائی آهو ناچار شده زار زار نالید و گفت که ای یاران طریق و ای دوستان شفیق چه می پرسید که بگوش هوشم شمۂ صدای دردناک انسان رسیده و ذرۂ نور صحبتش بر سر جانم تابیده است که مرا اینهمه از پایۂ حیوانی کشیده بی رغبت خواب و خور گردانیده است رباعی

آرام دل خویش بجویم چه کنم | درد دل خویشتن نگویم چه کنم

بر چیده بگوشهٔ متفکر بنشست و در دل گفت که الٰهی اینچه اسرار و کار و بارست که مینمائی که از وسیلهٔ حیوان هیچمدان همچو من
بیچارهٔ درمانده قوت لایموت میرسانی درین حال آن زن را غنودگیی بخشیده از خود رفته بودند و از عالم غیب بدلش الهامی
فرمودند که ای عاشق صادق اینهمه جذب و تاثیر و نتائج که نموده اند همین و برکت عشق ست درین امر چه تعجب میکنی ع

عشق ازین بسیار کردست و کند ۔ سبحه را زنار کردست و کند

خاطر جمع دار که چون عشقت ازین حال ترقی نموده بکمال میرسد چه جای یک حیوان که همه جن و انس و شیاطین و پری بلکه همه مخلوقات از زمین تا افلاک مسخر تو میگردند و بر

دائره و مرکز بگرد اگردت چرخ بخود بر مدار
هر کس که از آتش عشق وا میگردد
داننده وضع آشنا میگردد
ای مرکز دور انجم و افلاک
هشتی که بود بر تو چها میگردد
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

حاصل کلام آنکه بآن زن سعادتمند عنایات ازلی در رسید که چنان معاملها نموده یا انچنین الهامات فرموده کار و بار او را از مجاز گذرانده بحقیقه رسانید و از شرب بادهٔ صحوت کیفیت و فرح معنی اش چشانید نظم

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان شه رهبرست
شاد باش ای عشق پر سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
شاد باش ای عشق خوش غوغای ما
ای خرد بخش و جنون افزای ما
شاد باش ای عشق شرکت سوز ما
شاد باش ای درد و غم اندوز ما
شاد باش ای دارو روح و روان
شاد باش ای قوت جذب و توان
شادی جاوید دارم از تو من
خارها دارد بدل از من چمن
زانکه من هر فصل دارم صد بهار
در خزان هجر و هم در وصل یار
در جدائی زعفران زاریم ما
بلکه از سر تا قدم حناریم ما
لیک گر از وصل می پرسی سخن
من شدم آئینه کی دارم دهن
ای همان بهتر که دیوانه شوم
باز من با عشق همخانه شوم
شاد باش ای عشق عقل افزای ما
شاد باش ای مبدا و ماوای ما
شاد باش ای مونس غمخوارگان
شاد باش ای هادی آوارگان
شاد باش ای قوت افتادگان
شاد باش ای مایهٔ آزادگان
از تو یابم ره بکاشانهٔ وصال
وز تو رو بم گرد هجران و ملال
از تو می یابم وجود علم و کمال
بی تو کی باشد بمن حسن و جمال
از تو در آدم پدید آید کمال
وز تو در این خاک پیدا شد جلال
از تو خیزد اینهمه هیهای من
وز تو باشد اینهمه غوغای من
با تو من هم سنگ میگردم بمن
بی تو گردم میت و پوشم کفن
از تو در من اینهمه عز و غرور
وز تو در من اینهمه عیش و سرور
بی تو گر ترنگبین کنم آن نقمت ست
با تو گر خاکی بسر آن حشمت ست

از نقطهٔ زبان قلم کوته بین
دیباچهٔ لا اله الا الله خوان
عنوان محمد رسول الله بین

وازین اشارت وبشارت اتحاد عاشق ومعشوق نخواهی فهمید وکلمهٔ باطل را بالفظ درست وحرف برحق عین نخواهی دید که حالا دقیقهٔ غلطی لفظ بمعنی خود را نیز بیان مینمایم که باعث بطلان حرف وگرفتاری من طوق گردن من ست که بر دوشم افگنده اند وعقبهٔ رقبه است که مهر هایش بسان زنجیر در گلویم انداخته بجانب اسفل کشیده اینهمه بیمعنی وغلط فاحش گردانیده اند اگر از کمال محبت وعشق در فرمان آن محبوب ملیح همان رگ گردن خود را در راهش بریده سر را بر دست برآورده بطریق نیاز بجناب او بگذرانم دران دم در تصحیح لفظ خویش کوشیده باشم پس چون اینهمه جهد وسعی نموده غلطی لفظ خود را حک نمایم شاید که قبول فرموده صحت معنی در من بخشند فرد

ترا ای عندلیب آن دم شود عید
که سر از تن جدا گردیده باشد بیت
با یار نکته می سنجد نمیدانم زبانش را
خدایا فیض الهامی که دریابم بیانش را

واز آن نکته ومعرفت نیز باخبر باش که آنکه گفته ام که در هر چهارپا نمود حرفی مینماید آن را مانند اعتقادیات فرقهٔ وجودیه نخواهی فهمید یعنی از عرش تا فرش همه را الله بیچون وحق مطلق نخواهی دید بلکه تحقیقش آنست که در هر چهارپا وجمیع ماسوی نمود الف ولام وهای کلمهٔ آلهه باطله است که قابل نفیست بکلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله نفی جمیع آلههٔ باطله از محیط عرش تا مرکز فرش باید نمود واثبات الله برحق که از دیدودانشش برترست باید فرمود نه آنکه بسان مشرکان در چهارپا نمود لفظ بمعنی مشاهده کرده گوساله پرست باید گردید بلکه اسلم در حق مسلمان آنست که خود را موصوف بصفت تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللّٰه گرداند ومظهر جمیع اسما وصفات او تعالی خود را باید یعنی در انوقت درخود صفت قهاری ومیتی معاینه کرده آنهمه حیوان را مع نفس بهیمی خویش ذبح وفانی نماید تا دل را نجاتی از گرفتاری وبندگی آلههٔ باطله حاصل آید رباعی

عاشق همه دم خیال اسما چه کنی
غفلت همه وقت از مسمی چه کنی
ذکر لغز وفکر معما چه کنی فرد
بس کن ای واهب کجا ها میروی

در فکر خود وذکر خدا باید بود
در پی آهو چه بیجا میدوی

چنین گویند که همه شب آن زن از نغمه کاری نیارمید وآن آهو برنگ نقش پی نداز زمین نجنبید وچون صبح صادق برحال مردن کاذبش خندید وآن شمع محفل نیز زبان را بکام درکشید آن مست بادهٔ بیخودی علامت نور روز را احساس نموده سر از خواب عدم برآورد وماند مستان از جا برخاسته به پیش آن صیاد خویش اشرفی از دهان انداخته روان گشت آن زن چون این حال مشاهده نمود آواز درداد که ای آهو مگر تو مرا مغنیه میدانی که مزدی بمن میرسانی من بیچارهٔ دردمند بدرد فراق مینالم ودل پر غبار خود را خالی میسازم آهوی بی پروا گوش را باین سخن آشنا نکرده روان گشت آخر الامر آن زن حیران ومتعجب گردیده آن مهر را از زمین

آن سراپا ناز چون مهتاب در آب زلال | شد عرق افشان در آغوش قبا نازم حیا | خوست آهو بعمل اجری عمل گفتی بچشم
وعدهٔ ناکرده کی آری بجا نازم حیا | بودند بهم گرم نگاه من و معشوق | بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

بالجمله آن محبوب محجوب از شوخ چشمی و ناز گفتاری آن نظرباز بسان چنگ و ساز بر خویشتن خمیده از جلد و سستی بزخمه کاری در آمده چندان گرم آهنگ گردید که دل آن بیچاره حیوان خیره چشم را کباب و بریان و چشمه های اشک از چشمش روان گردانید و از مستی سکر سر بهوشش را تا بزمین رسانیده از شکل شاخها صورت لا بر آورده بمعنی نیستی و عدم صاحب حالیش رسانید چنانچه لایعقل محض گردیده مانند آهوی تصویر بر لوح خاک پا دراز کرده در افتاد

پیدا شدن الفاظ و حروف از هیئت آن آهوی مالوف

واقفان با خبر چنین گویند که دران دم از فیضان واهب الصور نقش اسم اعظم در دیده چشم صاحب بصر از شکل پا و سر آن حیوان بیخبر مرتسم میگردید رباعی

از معنی هر رنگ کسی آگاه است | گر علم یقین بلفظ رنگش راه است
این صورت چار پا که داری بنظر | بی شبهه بدان که صورت الله است

و چون زمانی مثل صید بسمل حرکتی بنمود و دو دستی می جنبانید چنان مفهوم می شد که گویا باشارهٔ الف دست حرف باقی اسم خود را میخواند و صریح ضمیر های سر راجع بجانب هو میگرداند و در وقتی که از جای خویش بر می جست و سر بجای پا و پا بجای سر می شکست ازان لای شاخ و های سر و لام و الف دست و پا عجب شکل کلمهٔ طیب در خانهٔ چشم مردم اولو الابصار صورت می بست فرد

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق | هر کجا می نگرم روی ترا می بینم قطعه | جملهٔ حیوان و حجر آینها گشته بپیش
من حیران شده زو شکل ترا می بینم | برگ برگم همه اوراق شد از کثرت شوق | هر کجا می نگرم نقش ترا می بینم

ظاهر شدن اسم محبوب دلنواز از انداز عاشق سراپا سوز و گداز

ای سامع خبیر و ای ناظر بصیر اگر تمام کلمه را میخواهی و اسم ملیح من میجوئی آن کجا برنگ لیلی در دیدهٔ هر آهوی بی جلوه میفرماید آن حروف پاک برکتناک اله العالمین ست که از محیط عرش تا مرکز فرش در همه چیزها در چار پا جلوه گر مینماید لیکن برای نمود حرف میم و حای محبوب من سوای آئینهٔ شکل من هیچ چیز دلالت نمیکند اگر واله و شیفته آئی در هنگامی که من خود را بکمند وحدت و بند محمدی در آرم و دستهای بی نیاز نشاتین را از طرفین بر داشته باداى تکبیر نفس تا بگوشهار سانم بجانب این گم گردیده کان ملاحت تاملی نما و غوری فرما که گفته اند

هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد رباعی | ای در سر تو ز فکر سودای دگر | دریای ملیحی دل ما محشر شور ست
هرگز نشگافت کس معمای ترا | مشکل تر ازوست این معمای گر رباعی | هر دم ز معما شده در جای دگر
| | این لوح مقدس دل آگه بین

کی چنین رام شدی آهوی شهری با من
بشکاری بنواز دست کش دام مرا

سر نسیم او صحرا اگر آرام مرا
عجب آنست که آهو نماید آرام

در کمین دگر امید که صیادی بخت
خوانده آرام دل خویش دل آرام مرا

باستماع این آواز آن زن دلنواز بآن صید حیا بناز خود باندازی تمام بحرف و کلام در آمده پرسید که ای آهو تو بچه مناسبت با من می آمیزی و بچه مشابهت بپایم می آویزی آهو گفت که بچندین وجوه است یکی از راه چشم و یکی از راه گوش و یکی از راه دل و یکی از راه هوش آنکه ظاهر و صریح ست آنست که تو غزالهای جگر گوشه و نور چشم مرا بدام زندان خود در آورده در بیمارخانهٔ خویشتن نگاه میداری ازین سبب بی اختیار بجانب تو دویده می آیم و برای استشهاد سخن خود این رباعی بخواند رباعی

چشمان سیاه زیر خم ابرویت
صد آهوی مشکین بخم مو گیرند
خوبان که بصید آهوان خو گیرند
از آهوی چشم خویش آهو گیرند فرد

زلف تو که دیوانه پسند افتاده
دانم دو غزاله در کمند افتاده رباعی
از حلقهٔ زلف خود بتاب بند کمند
دلهاست دران زلف به بند افتاده

غزالان را بدام آری ز فتراکهای برگشته
شوخ ما از خوش نگاهی میکند تسخیر ما
دشت پیمایان رنگین محشری دیدیم ما

مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویت بیت
چشم فتانش بود آهوی آهوگیر ما بیت
قطره زن مانند شبنم سوی خورشیدیم ما

چون آن نازنین شرمگین دید که آهوی نظرباز با او چار چشم گردیده دعوی همچشمی مینماید و بگفتار عاشقانه می در آید از غایت حیا محجوب گردیده دیده و دلسته چشم مست خود را بسته از حاسش اغماض نموده بناز و انداز حرکتی فرمود که برنگ تصویر سیاه قلم سراپای خود را بسواد موی پریشان خویش درکشیده ببهانه قانون وارغنون اندام خود را به ابریشم تار موی جعدی پوشید که غیر از صدا و نوا از ان ساز ناز پیدا نمیگردید بیت

ز تاب درد نگر پیکر من ارغنون باشد رباعی
در پردهٔ غیب خورده سینه باید

باریک نگاهی ز تماشا شده سیر
در موقلمی خفته جهان تصویر

ز سرتاپای خود هر جا نهم انگشت مینالم
نازک منشی بفکر می آید دیر

آهوی گرفتار چون دید که آن ماه دران ابر سیاه پنهان گردید و بمیان روز وصال شب دیجور هجر نمودار شد بی اختیار گشته این نوا بر کشید غزل

چون غزالان میکنی رم از صبا نازم حیا
چون بهار از گردش رنگ می نازم حیا
سایه‌ات هم خویش را دزدد نگاه از آفتاب
میرود چون بوی گل رو بر قفا نازم حیا

میبری از تاب زلف خود جدا نازم حیا
از عتاب زیر چشمت با نگاه مست خویش
از خرامت نازمی بارد چها نازم حیا
یک گلستان حسن از جوش عرق شد عارضت

حسن محجوب تو از رنگی برنگی میرود
نازمی بالد بخود نام خدا نازم حیا
عکست از خلوتگه آئینه گر بیرون رود
سیر دارد عینک کثرت نما نازم حیا

چو افتادم جدا زان یار طناز | همان بهتر که با افغان کنم ساز | که باشد ناله‌ام گیرد رسائی
دهد ما را زما یکدم رهائی | جنون ما را کنون خوش بانوا کرد | چه سازم حال و وقت این اقتضا کرد
اگر دم درکشم در دم بمیرم | چه سازم در کمند دل اسیرم | اگر خواهد بزندانم نشاند
وگر خواهد بصحرایم دواند | گهی از جذب وحشی را کند رام | که از وحشت برد از خویش آرام
گهی با دیگری همخانه گردد | گهی از خویش هم بیگانه گردد | گهی گردد غزلخوان با غزاله
گهی با باده خواران هم پیاله | گه از نعره به بلبل هم نواله | گه از گریه شود همچشم لاله
گهی خندد چو برق از خویش رفته | گهی دُرها چو ابر از دیده سفته | بهشیاری چه دُرهائی که سفته
بمستی حرف ناگفتن بگفته | گهی اسرار را با کس نگوید | گهی آن یار را در خویش جوید
گهی در گفتن آید گه خموش است | گهی بیهوش گردد گه بهوش است | گهی از درد و غم خود را بشوید
گهی از خویشتن بیگانه پوید | غرض دارد عجب احوال این دل | گه آرامد گهی غلطد چو بسمل
همان بهتر که خود را واگذارم | عنان خود بدست دل سپارم | بیا ای عندلیب باغ اسرار
برون ده نالهٔ دیگر زمنقار | که آن دل داده دست از دل برافراخت | بزخمه کاری آن ساز پرداخت
همان راهی که شب زد باز بر زد | از آن بیت هندی باز سر زد | همین که نالهٔ جان ربایش از خانه

بوریا نه رسید آن آهوی بیچاره از جا برجهیده خود را تا بخانه اش رسانید و از غایت انس و مستی بی اختیار گردیده سر و چشم بپایش مالید آن زن هم از کمال لطف و مهر دست نگارین خود را که برنگ سفیدهٔ صبح بود برشب پشت آن آهوی سیاه بخت سود و به پنجهٔ خورشید نمای خویش شاخهای خاک آلودش را آب و تاب دیگر فزود آهو از مشاهدهٔ این حال سر پرملال خود را از پایش برداشته چار چشم گشته بزبان حال این رباعی برخواند رباعی

شاهی کنند آهوان پابستت | ور شیر گذشته آهوی سرمستت | از بسکه بدست گیری آهو که صید | شد تافته شاخ آهوان از دستت

غرض که آن زن شکاری برحال آن وحشی نوازشها فرموده رگ جانش را بتار ساز خود پیچ و تابی داد که آن بیچاره ناکام هیچگونه رهائی از آن دام ممکن ندید و هم از دانه و چاره که مرغوب آهوان میباشد ضیافت آن مهمان غیبی نموده زنجیری دیگر از احسان در گلویش بست چنانچه آن وحشی خیلی بی تکلف و آشنا گردیده از فیض صحبتش بسان طوطی گویائی پیدا کرده با او در سخن پیوست و گفت رباعی درد

ای دلبر دلنواز عشق است ترا | معشوقه و عشقباز عشق است ترا | معشوقی و قدر عاشقان میدانی | عشق است ترا و باز عشق است ترا
قطعه

بتار ساز و سررشتهٔ آواز باز بجر کتش درآورده چون لعبت بازیگر از جامی جهانیده و لحظهٔ ازان آهوی مانوس مثال بنو بنوز بازار بازی و رقاصی میکنانید چندانکه آن آهو تا دمیدن صبح صادق در جهیدن و افتادن بوده و هم خود دشش از زحمه کاری پرسوز نیاسود همین که مرغان صبحگاهی بصدا پرداختند و آن نغمه پرداز از نواسنجی سکوت نموده ساز نوازش یعنی بین خوش آئین را از دوش نازک خویش فرود آورد و آن صید بیتاب بیهوش سر از خواب مستی برداشته وحشتی و هوشی در سر درآورده یکایک برجهید و راه صحرا بر گزید و آن زن نیز بگوشهٔ خانه درافتاده صورت محبوب را تصور نموده زمانی بر آسود رباعی

از تلخی کام شکرستان دارم
وز خشکی لب چشمهٔ حیوان دارم
واشد بر خم در گلستان خیال
در غنچهٔ دل هزار بستان دارم

و بعد ساعتی چون باز با فاقت خودی درآمده با غم و اندوه متحد گشت بسرودن این ابیات بر نشست بیت

بکدام امید واری بروم بخواب بی تو
تو چنان رمیده از من که بخواب هم نیائی رباعی

گه نالهٔ دل بآسمان بر بندم
یارب من از خسته تا کی باشم
گه بر لب خود راه فغان بربندم
بر هم زده و شکسته تا کی باشم
آرام ندارد دل سودائی من
دل در غم هجر بسته تا کی باشم
گر ناله کنم و گر زبان بر بندم رباعی
در گوشهٔ غم نشسته تا کی باشم

و چون او آن روز سیه را نیز که در درازی و پریشانی برنگ زلفش بود با هزاران پیچ و تاب کوتاه ساخته و بسر برده پس پشت انداخت و نور سواد شب چون روشنائی مردمک بپیش چشمش درآمده او را سکونی و آرامی بخشید این نوا بر کشید غزل

شب آمد و ماه من نیامد
از بخت سیاه من نیامد
انگیخت سپاه عشق فتنه
وان شاه سپاه من نیامد
شب تیره و راه دور افسوس
کان شمع براه من نیامد
دود دل من شبم سیه کرد
ای وای که ماه من نیامد
پیش که کنم ز هجر فریاد
فریاد که شاه من نیامد
بشکست ز هجر یار پشتم
وان پشت پناه من نیامد
جان همره خود برون نیاورد
این کار ز آه من نیامد

رباعی

ای هجر چه دردی تو که درمانت نیست
وی جان بچه مانده که جانانت نیست
ای صبح نه وصلی تو که پیدا نشوی
وی شب نه غم منی که پایانت نیست فرد

سرا پا بسکه بودم دوست هنگام جدائیها
نمیدانم که او رفت از برم یا من ز خود رفتم

و چون شب بپایان جهد رسانیش از حد میان درگذشت و آن زن بیدار دل دید که همه مردم شهر مانند مردم چشم در خانها بسته بخواب راحت پرداخته اند و در هیچ کوچه و برزن کدام مرد و زن نمیگردد و از هیچ راه آواز پائی نمی برآید و باز آن بین خوش آواز دمساز خود را که نیز از نغمه سنجی و باد پیمائی او بود بدست درآورده به سنجیدن تال

و سر بر نشست و به الاپ جاری این ابیات بآواز بلند در پیوست فرد

میراث عندلیب بما از کجا رسید فرد
گذشت روز فراق و رسید شام فراق

بی آه و ناله بر دل ما نگذرد شبی
مبادا هیچ دلی مبتلای دام فراق مثنوی

وین گوش خرابم خبر جان نشنیدست رباعی
ای پیک صبا ز من دعایش برسان
یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
از ما چو آشنایم بیگانه گشته رفتست
امشب بر ما نهٔ و چون دوش نهٔ
رفتی رفتی ز چشم پر خون رفتی
این خانه شکسته بود بیرون رفتی رباعی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت
بصدای بین می سرائید دوهرا

ویرست کزان دوست پیامی نرسید
هر چند بمن از وسلامی نرسید غزل
زانجا که رفتهٔ تو نفرستی از سلامی
ای جان نزار مانده تو هم بر گرانی رباعی
ای سرو روان و راحت جسم و روان
از غمکدهٔ سینهٔ محزون رفتی
ای رفته و غمهای تو در دل مانده
از دیده برفتهٔ و در دل مانده
بچهری پیاری ہائین سینی وٹھی ہین موکین

ور لعل لبش دلم بکامی نرسید
ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی
بر دست باد باری از خاک ره فشانی
ای یار کجائی که در آغوشش نهٔ
هر چند که غایبی فراموشش نهٔ رباعی
نیکو کردی که در دلم بنشستی
چون آتش کاروان بمنزل مانده
وهم این دوهره را بقصد آواز بلند
بن دیکھی اوس کی کیون ماروں گوئین

و از بسکه بدیوانگی عشق نعرهای بلند میکشید و بشورش دل کوکها تا بسامی رسانید خدنگ صدایش در هوا بپرواز در آمده بگوش جان یک آهوی صحرائی خورده و آن نخچیر تیر هوائی باصغای صدای نغمهٔ دلربای آن صاحب بده بی اختیار از دل و جان خود بی پروا گردیده از جا برجهید و بیتابانه برنگ اسیری که بگلو زنجیر داشته باشد بر سر رشتهٔ همان آواز روان شده خود را تا بپای دیوار آن نغمه سرا رسانید چون دید که گوشهٔ دیوارش بسبب کهنگی بشکست و ریخت رسیده راهی پیدا کرده است از همان جا جستی نموده خود را در میان خانه در افگند همین که صدای پایش بگوش آن نغمه سرای بیهوش که همسر مجذوبان چشم فراز کرده صدائی میکشید رسید چشمهای مخمور بهم بسته سکر و مستی عشق را بتکلف بسیار و زور تمام بجانبش ناتمام کشوده آن بیچاره غزال شیر مست را از می دو آتشهٔ ساغر چشم خویش مست و لایعقل گردانید بیت

	دل باندازصد او حشی صفت گردیده بود		در میان بهیشی پیمانه سرشار زد	

و بحالش متوجه گشته چون دید که جادوی دم و فسون صدایش بر جان آن بیچاره حیوان هیچدان اینهمه تاثیر نموده از صحرا تا بصحن سرا کشیده است و برنگ صاحب حالان پشمینه پوشش سراپا هوش و گوش گردیده باستماع نغمه وجد و سماع مینماید باز گوش ساز را مالیده هم صدای آواز ناز ساخته باهنک خوش دیگر هم نواتر گردید و در انوقت و حال باین قال ترنم برکشید بیت

	در کسوت محبت هم دلق را بپسندند		گر تو سیاه چشمی من هم سیاه روزم	

غرض که آن زن زخمه زن صیاد ساعتی آن صید مجروح خود را برنگ کباب بر آتش شوق مبغلطانید و قطرات اشک از چشم خونیش میچکانید و زمانی مانند آهوی تصویر بر بساط زمین انداخته بجیس و حرکت میگردانید و گاهی

راحت رسان قالب و قلب رمیده | از دامن تو دست ندارم به هیچ راه | پیراهن صبوری ننگیس دریده رباعی
آن روز که کردند شمار من و تو | بروند ز دست اختیار من و تو | فارغ بنشین که کارساز دو جهان
پیش از من و تو ساخته کار من و تو بیت | سفر نکوست امانی زکوی دلستان رفتن | بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

جدا گردیدن تهور بیگ از زن برای نوکری کردن

چنین گویند که آن جوان در جواب آن دلستان گفت که هر چند دلم نیز جدائی تو نمیخواهد لیکن غیرت جوانمردی قبول آن نمی نماید که ترا بحسب خواهش دل و کام جان نه بینیم واگرچه روزی را مقدر می شناسم لیکن چون گرفتار عالم اسبابم تلاش در بدر نیز لازم میدانم که عارفان گفته اند ؎

رزق هر چند بیگمان برسد | شرط عقل ست جستن از درها

این بگفت و پارهٔ از زر و زیور که از خانه بدست آمد بفروخت و اسپی خریده و اسباب و یراق درست کرده چون با هزاران درد و اندوه و سینه بریان و چشم گریان خواه و ناخواه از معشوقهٔ خود جدا گشته برای تلاش نوکری روان گردید در آن وقت بی اختیار بخواندن این شعر اشک از چشمش چکید فرد

دل میشود جدا ز تو لیکن نمیشود | مانند معنیی که شود از سخن جدا

و زنش در وقت رخصت تا بدر خانه مشایعت کرده باز احوال زار خود را باین سخن اظهار نمود رباعی

در روز وداع تو که درد افزا بود | همراه تو گر بدر رفتم میبایست | من خود نتوانم آمد از ضعف ولی | یکدم بنشین که گریه ام می آید رباعی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | از بستر عافیت برون خواهم خفت | باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت ؎ | سواره رفت و نشد رفتنش فراموشم | صدای سم سمندش نماند در گوشم
چرا نه همرهی شهسوار خویش کنم | چنین که غاشیهٔ عشق او ست بر دوشم فرد | رفتم از هوش وقت رفتن یار
او چنان رفت و من چنین رفتم غزل | دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند | تمثال جست و آینه حیرت شکار ماند
زان دامنی که بر من بی دست و پا فشاند | در عرصهٔ خیال سرمه از غبار ماند | مژگان نبرد صرفهٔ آغوشی از وصال
آخر نصیب دیده همان انتظار ماند | چون صبح تا نفس زده ام سینه میدرم | فرصت چه جام داشت که زو این خمار ماند
اکنون سراغ جلوهٔ او حیرت ست | زان شعله رمنده همین داغدار ماند | و بعد جدائی شوهر حال آن مفتون

موبمو چندان پریشان و خراب گشت که همه روز بنا خوردن و بی آبی و تمام شب بگریه و بیتابی بسر می برد

نالیدن آن زن در شبهای جدائی و نخچیر گردانیدن آهوی صحرائی از تیر هوائی

چنین گویند که شبی آن زن غمدیده بآفت هجران رسیده بدرد و فراق می نالید و چون در علم موسیقی مهارت کلی داشت می خواست اینچنین حرفهای موزون از زبانش می تراوید بیت

دیر ست کز آن یار پیامی نرسید ست

بیان کردن شاه شجاع هوشیار حکایت شیرزن آهو شکار به پیش فرخ فال هرزه کار برای سیر شدن دل او از شکار و بیان معارف بسیار در ضمن حرف و گفتار سے

پی صید دلهای ارباب هوش | عجب نغمه دارم بمن دار گوش ||
ما چون کتاب بیهده گویا نمیشویم | تا همدمی بما نرسد وانمی شویم

بشنو ای فرخ فال ستوده خصال این حرف و قال که از راویان با خبر شنیده ام که در زمان پیشین در ملک هند مردی [illegible] سپاهی پیشه در آخر عمرش بعد تمنای بسیار و آرزوی بیشمار بخانهٔ او پسری متولد شد بغایت صاحب جمال و آن مرد نام او تهو بیگ گذاشته تربیتش سعی بلیغ نموده تمام علوم نقلی و عقلی و حرفهٔ سپاه گری و دیگر صنائع و بدائع و علوم عجیبه و غریبه نیز تعلیم فرمود چنانچه آن پسر بحد بلوغ رسید و مجموعهٔ حسن و جمال و فضل و کمال گردید پدر چون فرزند دلبند خود را آراسته بجمال صورت و کمال سیرت دید مشاطگان شهر را جمع کرده گفت که برای پیوند این فرزند دختری که همین قسم جمیع خوبیهای صوری و معنوی داشته باشد پیدا نمائید تا شما را بخلعتها و انعامات خوشدل گردانم مشاطگان در همه شهر خانه بخانه تجسس نموده خبر کردند که دختر فلان کس بهمه اوصاف متصف ست و دلربا خانم نام دارد آن مرد هوشیار بعد تحقیق نمودن آن اخبار پیغام داده با تکلف و تزئین بسیار بقدر استعداد خویش پسر خود را کتخدا گردانید همین که آن جوان نقاب از چهرهٔ عروس برداشته جمال با کمالش مشاهده نمود مجنون وار فریفته و دیوانهٔ جمالش گردید و هم چون آن عروس چشم خود را بر روی آن یوسف مصر کمال بر کشود مانند زلیخا شیفتهٔ حسن دل آویزش گشت بالجمله در میان آن زن و شو معاملهٔ تعاشق بمیان آمد که یکدم بی دیدن هم نمی آسودند و زمانی در خود را جدائی نمی پسندیدند چنانچه پدر و یاران جوان از دیدار و ملاقاتش محروم گردیده خیلی تاسف میخوردند و بسیار طعن و تشنیع بر انهمه خانه نشینی اش میکردند لیکن آن عاشق دل شده را فائده نمی بخشید و از خانه تا بدر نمیکشید و چون بعد چندی پیمانهٔ عمر پدرش که بغایت پیر بود پر گردید همه مال و متاع اندوخته را بآن پسر گذاشته سفر عالم ناگزیر اختیار نمود و آن جوان گنج بی رنج بدست آورده تا چندی بموجب خواهش نفس داد عشرت و کامرانی داد آخر الامر از غایت اسراف و مبذری در مدت چند روز کارش بافلاسی کشید که آن معشوقه را بی مراد و در ماندهٔ احتیاج دیده خیلی غم و اندوه بدلش رسید لاعلاج شده بخاتون گفت که هر چه نقد و جنس داشتم نثارت ساختم حالا که دست خالی و کیسه تهی گردیده ام از روی تو خجالت می کشم و نمیتوانم که ترا باین درماندگی و خسته حالی ببینم پس مناسب آن دیده ام که از خانه بر آیم و کمر سعی بسته نوکری نمایم و مایحتاج را بتو رسانم که با اینهمه احتیاج و نیاز با وجود طاقت و توان بخانه نشستن بی حمیتی ست زن گفت ای مهربان دلنواز دیده وا دید همدیگر کردن و با انس و محبت یکجا نشستن بهتر از بسیاری مال بدست آوردن ست و باید از تمام بر خواند سے

از من جدا مشو که توام جان و دیده

کنانیده قدری ازان تناول میفرمود و آنهمه انبار شکار را بخوشی تمام بامرا و ارکان دولت قسمت می نمود آن صیدگاه معاودت نموده کارنامهٔ دستکاری و دل آزاری خود را از نظر شاه شجاع مهربان دل بگذرانید و جلسای محفل بر طبق نوید فرمان عنایت بیغایت بار یاب خلوتخانه گردیده بر پایهٔ منزلت خودها جا یافتند آن کریم رحیم بمقتضای الفت و مرحمت موافق معمول بعمل آورده فرمود که امشب جمیع حضار بزم حلاوت الوش کباب شکار یار ما چشیده موافق ذائقه و دریافت مزاج خویش جدا جدا بعرض رسانند تا فرق و امتیاز مزاج هر صاحب ذائقه معلوم گردد که ما خود در تمام عمر از هیچ طعامی این نمک و چاشنی کباب شکار فرخ فال نه چشیده ایم حاصل کلام آنکه هر یکی به نعمت الوش فائز گشته بقدر یاری کام و زبان بسخنهای نمکین با مزه در ستایش آن میکوشید یعنی که یک ندیم میگفت که حضرت از خوردن گوشت این طیور که کلنگ و دراج و تیهو و کبوتر و قطو و فاخته و غیره باشند طرفه روح را حالت پرواز بطرف علویات پیدا میگردد و بی اختیار تسبیح و اذکار و شکر پروردگار از زبان بر می آید و نفس ناطقه قوت میگیرد و ذوق و شوق حاصل میکند و دیگر مصاحب مذاق دانی بعرض میرسانید که الحق از لحوم طریهٔ این مرغان آبی عجب صفا و شادابی بدل و دماغ میرسد که بقوت آن غور در معارف نموده غواصی محیط معانی کرده می آید و دیگر جلیس مرضی دانی التماس می نمود که در واقع از گوشت آهو و گوزن و دیگر جانوران چرنده نادر قوت و زور بهم میرسد و البته جرائت و همت و شجاعت می افزاید و عشق و محبت پیدا می آید و دیگر محرمان اسرار مزه و حلاوت گوشت یک یک شکار را جدا جدا بیان نموده فوائد آن را ظاهر کرده عیان میگردانیدند که از خوردن گوشت نیل گاو و خرگوش و گورخر نیز بسیاری اشتها و زور و قوت حیوانی و شهوانی پیدا میشود لیکن چون ذائقهٔ لطیف و مزاج شریف شاه غیور و با هوش ما بطرف گوشت این جانوران از سبب نام آنها و بعلت بسیار خواری میل و رغبت نمیفرماید ما فدویان نیز به تبعیت دستهای خود را از گوشت آن گاوان و خران کشیده میداریم و فوائد گوشت خواری را از گوشت دیگر جانوران چرنده و پرنده بسیار و بیشمار اند حاصل مینمائیم غرض که آن ارباب بعد خوردن کباب و گفتن نکتهای صواب دران مجمع احباب شتاب معاملهٔ چنگ و رباب بمیان آوردند و ندیمان و مصاحبان و جلیسان از گفتن نکتهای ارجمند و حرفهای بلند و سفتن جواهر معانی دلپسند همه مزه و حلاوت گلو او اشتر لوا را فراموش کردند و شاه شجاع لعل نوشین را از حرفهای نمکین بتکلم در آورده بشاهزاده فرخ فال گفت که ای یار سخن فهم نکته رس ما میخواهیم که امشب بگفتن حکایتی خواب غفلت را از چشم سامعان بائیم و آن را بطریق یادگار در لوح حافظهٔ تو مرتسم گردانیم باشد که جائی بکار آید و یاد و محبت ما را بدلت افزاید رباعی

وانگاه گذر به کعبه و دیرے کن	اول گذر از خیال هر غیری کن
چون آمده بهر طرف سیرے کن	مقصود همین آمدن و رفتن نیست

فرخ فال آداب خدمت بجا آورده بعرض رسانید که از راه کرم و عنایت هر چه خواهند فرمود همه ثواب و محض ارشاد خواهد بود

تا شاه شجاع رسانیدند آن شاه مهمان دوست بعد مصافحه و معانقه دست آن مهمان عزیز را گرفته در برابر تخت آهنی با هیبت خویش بر کرسی زر نشانیده خیلی تعظیم و تکریم نمود و در میان این شاهان بسیار صحبت کوک شد چنانچه در سیر و شکار همعنان بوده سخنان رنگین بمیان می‌آوردند و در مجلس نیز پهلو به پهلو نشسته محفل را گرم میساختند روزی امرا و ندما بعرض شاه شجاع رسانیدند که شاهزاده فرخ فال کمالات و خوبیها و لیاقتی که شاهان را میباید همه دارد لیکن ما درین امر حیرانیم که با وجود اینهمه فهم و فراست چرا اینقدر شغف و غلو بشکار می نماید و همه اوقات خود را صرف این کار میفرماید آیا در ممانعت افراط شکار شاه باکمال نصیحتی باو نمیکند که درین کار چنین بی اختیار و خودسر گردیده است که بملک دیگران درآمده بیجا با به شکار میگراید اینجا خود کرم عمیم خداوندیست که با هر خویش و بیگانه یکسانست اگر خدا نخواسته باشد بهمین طور در دیار دیگری برود خوب فرهٔ شکار چشیده خود را شکار گرداند شاه آگاه فرمود که پدرش هیچ اینده و اندرز نکرده باشد لیکن سخن پیران با وقار کی بگوش جوانان باد سنج سبک کردار در می‌آید ندما بعرض رسانیدند که او جناب بندگان عالی را عموی خود میگیرد و هم اینجناب از کمال عاطفت برادرزادهٔ خودش میخوانند پس چرا آن حرف که خیر او دران باشد ازو دریغ میفرمایند شاه شجاع گفت که او از همین فعل و کردار در صحبت ما رسیده مصاحب و یار گردیده است پس مرا حیا می‌آید و مناسب نمی نماید که مانع این عملش گردم هر چند که از اینهمه جولان و مرکب تازی و شکار اندازی او در اندیشه و فکر میباشم لیکن پند و نصایح بیوقت کار واعظان و واهیان ست عارفان و داهیان نکتهٔ و حرفی بوقتی میفرمایند که محل لیاقت و قابلیت قبول آن در میابند پس شما خاطر جمع دارید که او حق صحبت بر ما ثابت کرده است و این معنی دلنشین ماست انشاء الله تعالی قابوی وقت یافته این دو وند لوندر اشکار گفتار خود میگردانیم رباعی

تا مرد بر اخلاق نهد کردارش
باید زدم غصه کشیدن عارش
کاری که تبسمش سرانجام دهد
بر چین جبین شگفتگی نهارش

امرا و ندما زمین ادب بوسیده بعرض رسانیدند که اینهمه جرأت و فضولی ما درین جناب مقدس مزکای مطهر از راه دلسوزی و غمخوارگی آن جوان فرخنده کیش ناعاقبت اندیش ست نه آنکه اظهار دانائی خویش ست شاه آگاه تبسمی نموده باشارهٔ ابرو ظاهر ساخت که ما مراد شما را امیدانیم خوشدل باشید که بخوبی و شایستگی بفضل موثر حقیقی بدرجهٔ اجابت میرسانیم این بگفت و بوقار و تمکین از سر تخت سراپا هیبت و صلابت برخاسته همه مردم بار و اهل دربار را رخصت کرده متوجه حرم محترم گردید و بحاجبان فرمان داد که امشب وقتیکه ما با شاهزاده فرخ فال در خلوت خاص بنشینیم امرا و وزرا و ندما و خواصان مجلس را هم در انجا بار دهند چنین گویند که چون دران روز فرخ فال بعادت معهود خویش که تمام روز شکار کرده بوقت شام مراجعت بشهر نموده تودهای شکار کشته و بسیار صیدهای بسته آورده بخدمت شاه شجاع میگذرانید و آن شاه خلیق برای پاس خاطر و خوشی مزاجش گوشت صیدش را اگرچه مرغوب طبعش نبود در روبروی خود کباب

شاهزادهٔ نازک مزاج که از سبب کمال شفقت پدر بجوسری زود رنجی خو کرده بود از شنیدن این سخن بهم برآمده بعرض رسانید که از شکار این دیار دلم سیر گردیده است و بر خاطر خطیر و ضمیر منیر روشن و هویداست که قوت روح و روان من بغیر گوشت شکار نیست پس ازین باز دست بلقمه دراز نکنم و هیچ نخورم و مرغ جان خود را قربان حکم این جناب میگردانم این بگفت و چشم پرآب نموده با دل کباب از منقل محفل پدر که گرم پند و نصائح بود بسان سپند بیرون جسته با دل برشته در نشیمن خود درآمده سر در روی دلائی پیچیده بگوشه در افتاد

استمزاج گرفتن شاه باکمال عاقبت اندیش از شاه شجاع فرخنده کیش در باب فرستادن فرخ فال پسر خویش

ازانجا که شاه باکمال در تمام جواهر خانهٔ خلافت و جهانداری خویش همان دُر یکتا داشت از مشاهدهٔ آنهمه بیتابی و بی آبی فرخ خیلی حیران و مضطرب گردیده دستور خود را که وزیر نمک‌حلال خطاب داشت طلبیده فرمود که بهمین زمان نامه بطرف شاه شجاع باین مضمون بنویسید که معلوم خاطر عاطر آن برادر زمان و اخوان عنوان خواهد بود که من در تمام قوش خانهٔ شاهی و جهانداری خود غیر از فرخ فال فرخنده بال باز شکار اندازی و انبازی که قوت بازو و شریک دست باشد ندارم چون او را از سبب حسب ایامی جوانی میل و رغبت شکار از حد بسیار است درین روزها خبر افزونی شکار آن دیار شنیده دلش راغب آنطرف گردیده است صید یکجهتی و یگانگی آنست که این طفل بازی کوش را برادرزادهٔ خویش فهمیده رخصت اینصوب داده در رضاجوئی او برای پاس خاطر ما کوشند وزیر نمک‌حلال بموجب امر شاه باکمال فی الحال نامهٔ اخلاص مع هدایای گران مایه مصحوب قاصدان جلد و بجانب شاه شجاع روان گردانید و در مدت چند روز جواب با صواب و تحائف شگرف از ان طرف نیز رسید که شاهزادهٔ فرخ فال رنگ همای خجسته بال بر سر این خیر اندیش خویش نزول اجلال فرموده فرخ و خوشحال گرداند و هم این ملک و دیار را بقدوم میمنت لزوم همایون و مبارک ساخته بار این منت بر جان هواخواه گذارد غرض که شاه باکمال از حسن سلوک و آدمیت شاه شجاع خیلی خوشدل گردیده فرخ فال را رخصت آن سفر همایون اثر بخشید و آن باز شکار انداز بجناح استعجال بپرواز درآمده در مدت چند روز بملک دکن فائز گردید

رسیدن فرخ فال بملک دکن و پند و نصیحت کردن آن شاه شجاع پرفن بدان جوان شکار افگن

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که از همان روز که موکب فرخ فال بسرحد شاه شجاع درآمد ناظمان و فوجداران آن شاه مهمان پناه ضیافتهای ملوکانه و آداب شاهانه بجا آوردند و منزل بمنزل قراولان شکار انداز طیور تیز چنگل بلند پرواز مثل باز و جُره و شاهین و بهری و چرغ و باشه و اقسام جانوران کلان چشم و سیاه چشم و علی هذا القیاس بحدی در هوا سر دادند که آن شاهزادهٔ گرسنهٔ شکار سیر گشته مع لشکر خود از بارش کرم و رحمت شاه شجاع تر میگردید و زمان زمان زمام عزیمت را بخود میکشید و دست شکار اندازی را به بهلهٔ بیکاری میدزدید و از آمدن خود نادم میگردید حاصل کلام آنکه همه رعایا و امرا و قراولان آن شاهزاده را بعزت و حرمت تمام مثل شاهباز شکار انداز دشت بدشت شکارکنان دست بدست

نوال طعمهٔ گوناگون خورانیده و لباسهای فاخرهٔ بوقلمون پوشانیده بر بستر ناز و مسند گل راحتی بخشیده که اصلا بقدر مژگان زدن چشم هوش از خواب غفلت نمی کشایند و اکثرے را به بیجائی و برهنگی و بینوائی چون گردباد سرگردانی و پریشانی نصیب گردانیده که به هیچ جا سکونت و آرام نمییابند و از خوردن و پوشیدن و نوشیدن آنها چه شرح دهد که بسان دوزخیان آب گرم چون مای حمیم می نوشند و مانند خارپشت جامهٔ خشن می پوشند و پشه و کیک و دیگر موذیان و حشرات زمین مثل مار و کژدم و زلو خون آنها میخورند و نیشها میزنند و خوردنیهای ناگوارائی که ذائقهٔ هیچ صاحب مزاج قبول آن نکند بکام فرو می برند و زمانی بخواب راحت و ساعتی بفراغت نمیگذارند حاصل کلام آنکه ای شاهزاده عمده نمود کار آن جهان و راحت جنان اعتدال هواست و این مخصوص همان ملک دکن ست که نه در موسم گرمی شدت گرماست و نه در هنگام سردی ایذای سرما و ازین سبب ست که انسان ذی حیات و حیوان ذی نفوس در ان دیار گرد آمده انبوهی نموده اند که گور آنجا مانند باز چشم فراز دراج و تیهو شکار می نماید و گوش باشندگان آن مرغزار از نغرهای طاوس و خنده های کبکان گرانی پیدا می کنند و اعرجان درمانده و مفلوجان افتاده صید گوزن و خرگوش می نمایند و گرداگرد هر ده و آبادی نشان مقبره و گور نیلگاو و گور نشسته و افتاده می مانند و در هر گوشه و صحرا بر بسترهای سبزه خوابیده شیر و یوز برنگ شیران قالین پای راحت در خواب دراز می کشند و از هر برکه و آبگیر ماهیان در هوا جست و پرواز نموده خبر بودن خود بصیادان میدهند و اشارهٔ خون هدر خود میکنند و از سر تا قدم بزبان حال این نکته بیان میسازند که خون همه صید بر و بحر دامنگیری تیغ و خنجر صیادان و قاتلان می نماید ما بیچاره ماهیان بی زبانیم که لحم طریهٔ خود را نثار صیادان نموده دعاوی دیت خون هیچ رنگ نمیکنیم و هم برکنار هر دریا و بحر سوسمار و نهنگ و شیر آبی مانند کنده های سترگ اژدرهای بزرگ افتاده خود را نشان تیر بندوق ساخته اند و از دیگر صید آبی چون بط و مرغ آبی چه بیان نمایم که از سبب شنا و کثرت افواج اینها خللی در روانی لشکر امواج پیدا می آید

رخصت بملک دکن طلبیدن فرخ فال از خدمت شاه باکمال برای سیر و شکار آن مرغزار و مانع آمدن آن مرد هوشیار ازان کار

چنین گویند که شاهزاده فرخ فال از شنیدن خبر اینهمه شکار بی اختیار گردیده بخدمت پدر معروض داشت که چون از واقفان جهاندیده شنیده ام که ملک دکن خیلی خوش آب و هواست که مرض و بیماری کم و بهار و شکار بسیار و گرمی و سردی بحد اعتدال ست واله و شیفتهٔ آن دیار گردیده ام میخواهم که چندی بطریق سیر و شکار گلگشت آن مرغزار نمایم شاه باکمال فرمود که ای فرخ فال اینچه حرفست که میگوئی و اینچه تمناست که رخصت آن میجوئی آن ملکیست علحده که در تحت ضبط و قلمرو من نیست پادشاه آنجا مردیست شاه شجاع نام پس چه مناسبت که بدیار دیگری درآئی و سیر و شکار آنجا نمائی غیرت و حمیت پادشاهی قبول اینمعنی نمی نماید که انکس از ملک و متاع دیگری حظی و بهره فراگیرد مگر در هندوستان ما بهار و شکار کم ست

مزارعان دران زمین سیراب بزراعت وکشت کار مینمایند واگر خدا نخواسته در حالک دیگر باران کم میبارد ویا برف کم
می افتد دران دیار نیز خشک سالی رو میدهد پس بر شاهان بلند همم لازم ست که در چنین جای بیست که حکم پای عالم
دارد کم سکونت نمایند که از مقتضایش در طبیعت دون همتی وپست فطرتی پیدا میشود وزمین مکه که ناف عالم ست در
حد اعتدال ست که خیر الامور اوساطها گفته اند وملک عرب بمنزلهٔ سینه وبیت المقدس قدر سر این جهان دارد وملک روم
وشام حکم اعضای رئیسه دارند وچنانچه در بهشت مرتبه هست که آنرا بمقابلهٔ اسفل السافلین اعلی علیین میخوانند همچنین این
ممالک اینرا بنسبت دیگر زمین پائین عالم بالا میدانند وازاثر بودن آن در آدم خاکی علو همتی وبلند فطرتی پیدا می آید
واز توطن آن اماکن شریفه باطن بنی آدم بجانب علویات ترقی مینماید ویاد حضور وخوشی وسرور در خود میباید وهم بقسمی
که جنت اخص الخواص ست که از ان سرور ما صلے اللہ تعالی علیه وسلم چنین خبر میدهد که لا فیها حور ولا قصور بل رب
ضاحک در ین خاکدان زمین مکهٔ معظمه هست که وادی غیر ذی زرع ست که در انجا غذای حیوانی کم پیدا میگردد وبیشتر اکتفا
برسانیدن قوت روحانی میفرمایند وساکنان این زمین را بدین مناسبت بان مرتبهٔ اعلی علیین میرسانند ومتوطنان دیار
خواب وخور را مانند حیوان باسفل السافلین می رانند وبرنگی که دران جهان فجار بعینی را تغیر صوری نداده مسخ معنوی خواهند گردانید
مشابه آنها درین عالم ساکنان خطا وختن وچین وماچین اند که بوی ایمان وحقیقت ومعرفت وشریعت بمشام جان شان
نرسیده خیلی خدا نشناس بسان نسناس اند بلکه برنگ تصویر پرند خطائی ولعبت چینی اند فاما سرگروهی مانند بوزنگان و
گله پروری چون شبان خوب مینمایند ورحمی وعدالتی دارند که از برکت این عمل آفت وآسیب کم بایشان میرسد ودیگر
ای شاهزاده چنانچه در عقبی عذاب دوزخ گرمی وسوختن ست در دنیا نمودِ کار آن ملک کفرهٔ مبهوت راجپوت ست که سر
کوهستان وریگستان ست که غیر از بی آبی وبیتابی ندارد وباد سموم آنجا پیام جهنم می آرد غرضکه او سبحانه از کمال قدرت برای
خبرت نمونهٔ تنعیم وتعذیب بهشتیان ودوزخیان درین جهان پیدا گردانیده هست تا اندک را بر بسیار قیاس کرده هر انسان
وامیدوار گردیم که جماعهٔ را بچه قدر عیش وعشرت میدارند وگروهی را بچه بلا وآلام مبتلا میسازند وبعضی را در همین دار فنا
جنات وقصور داده اند که بران حکم تجری تحتها الانهار درست می آید بلکه از اختراعات ایشان تجری فی بیوتهم الانهار وفوق
رؤسهم الانهار هم صادق ست که از صنعتهای ایشان آب از زمین می جهد ومانند نخل آبی سر بهوا میکشد وهم سوای
موسم بارش آب از هوا می بارد که بزعم خود ساون وبهادون نامش می نهند وگاهی از آب چادر میکنند وگاهی رقیق را
بسته یخ میگردانند وانواع لونها ومزها بآن برنگ وبی بو می بخشند وخطابش پرورده میدهند وگاهی ازان بیچاره
آب بیتاب آردسائی میکنانند وچرا نکنند که او سبحانه آدم را اینهمه اقتدار داده هست که سخر لکم الانهار فرموده وهم از کمال

بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی | گفتار شان به لب چو جوانان پرده دار | اسرار شان به دل چو نگاران خرگهی

نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل | ابله فریب ساخته خود را ز ابلهی | در سینه مهربان و تمنای همدمی

در کیسه خاک نی و گزاف شهنشهی

وگفت که واقفان باخبر و حاکیان باثر و دانایان سمر چنین خبر کرده اند که در زمان پاستان در ملک هندوستان پادشاهی بود که شاه باکمال نام داشت والحق که آن شاه اسم بامسمی بهمه خوبیها و کمال ظاهر و باطن آراسته بود و او را پسری بود فرخ فال نام که بمقتضای جوانی و نادانی همه عمر شریف و اوقات گرامی خود را در کار شکار بیکار و ضائع میگذرانید هر چند ناصحان مشفق نصیحتها نموده عنان عزیمتش را از ان کار میگردانیدند متمتع نمیگردید غرض که همه روز در باختن شکار و همه شب در ساختن کباب و تذکر همین کار بسر می برد

تعریف نمودن مرد جهاندیدهٔ پر فن به پیش فرخ فال صید افگن از کثرت شکار و اعتدال هوای ملک دکن و مشتاق گردیدن او برای سیر شکار آن دیار و برخی بیان معارف و اسرار در ضمن این گفتار

چنین گویند که شبی مردی جهاندیده سفر کرده بعرض فرخ فال رسانید که ای شهباز شکار انداز من بساط زمین را بپا فرسوده سیاحت بحر و بر نموده ام لیکن دو چیز عجیب و غریب در یکجا دیده ام که مثل یکی ازان بجای دیگر مشاهده نکرده ام شاهزاده گفت آن چه چیز است آن ندیم مزاج جو و آن جلیس خوش آمد گو معروض داشت که یکی خود شکار و مرغزار در ملک دکن که بدان انبوهی و کثرت در هیچ کشور نشنیده ام دوم خبر نیست بلکه نکتهٔ با اثر نیست که او سبحانه از کمال قدرت خویش نمونهٔ تنعیم و تعذیب آن جهان یعنی دوزخ و جنان را درین عالم نموده است و آن آنست که چنانچه در جنات انهار و اشجار و گلزار بسیار خواهد بود نمونهٔ آن درین جهان بکشمیر نظیر بخشیده اند و هم در روضهٔ رضوان فواکه و میوهای شیرین خواهد بود نمود کار آن را بکابل بدل داده اند و هم برای رفتن آن جهان راه باریک چون صراط و عذاب کرهٔ زمهریر خواهد بود مثل آن نیز در راه و منزل این دو مکان پیدا و هویدا است و هم در جنت حور و قصور و غلمان و حلهای باریک الوان خواهد بود مماثلت آن در ملک هندوستان سراپا امن و امان ماست و هم در دوزخ سوختگان سیه فام بداندام خواهند بود نشان آن ملک حبشه است که از چشم و روی حبشیان تشکل آتش و زگال ظاهر و پیدا است و هم در جحیم هاویه است که آن را اسفل السافلین میگویند نمونهٔ آن ملک ٹھٹھہ است که باران تر همه ملکها است که نه در انجا بارش میشود و نه برف می افتد بلکه مدار روئیدگی آن دیار برین عنوانست که برف و بارش دیار دیگر با نظر سیلان و میلان نموده آن زمین پست را سیراب بلکه غرقاب میگردانند و بعد از طغیانی آب و جذب و خشک شدن سیلاب

بجانب بلبل با نوا متوجه گردیده برخواند رباعی
هر نخل نوی دارد و هر گل رنگی
گل با کدامن بخواندن این رباعی نمود رباعی
از جرم نواز نسبی بهار کرمست
غزل نوا برکشید غزل
عمریست تماشای تجلی کند اما
گر بلبل شوریده گل از خار نداند
پیوسته چو ابروی خودم فکر علاج است
بیچاره چه سازد که جز این کار نداند

عارف نکشد زحمت تفتیش قیود
غافل مشو از خواص آثار وجود
فردا که ظهور فیض گل خواهد بود
تردامنیم شبنم گل خواهد بود
رحم است بران غنچه که گفتار ندانند
چون آینه دل لذت دیدار ندانند
سیر دل آگاه نه از عالم سیر است
زان حال کس این نرگس بیمار ندانند

کاین نقش چه جلوه دارد و آن چه نمود
بلبل نیک فی جام عذر تردامنی خود را از جناب
رشک زاهد بر اهل دل خواهد بود
باز گل سنی بدل بمقابلش بدین
صد خار بدل دارد و اظهار نداند
گلگشت چمن شام و سحر باد حلالش
چون طبع روان باشد و رفتار نداند
جز خنده زدن از گل خوش خلق نیاید

القصه بعد حصول این مقصد و مرام چون بلبل خوش کلام باز درخواست رخصت نمود آن شاهان بر تخت خلافت خویش نشانیده همه اسباب جاه و جلال ملک و مال خود را باو بخشیدند از روی انصاف برضا و رغبت رخصت دادند و تا مدت حیات نام نیابت او بر خود گزیدند چنین گویند که چون اسباب و آلات کوچ تیار شد و بار سفر بربستند که صباح آن راه منزل مقصود بپیمایند آن شاهان ذوی الاحسان با آن گل و بلبل و نسرین و نسترن و خواصان گلبدن در یکجا برنگ گلهای چمن انجمن رنگین آراستند و محفل را ابرود و سرود آب و تاب دیگر بخشیده توجه خاطر و طبع موزون را اندکی نکتهای سنجیده و سخنهای رنگین برگماشتند در انوقت بلبل دانا معروضداشت که ای شاهان ذوی الاحسان من میخواهم که امشب را به گفتن افسانهٔ غفلت زدا و عبرت افزا بروز آورم و این حکایت را بطریق یادگار در خزانهٔ حافظهٔ این جناب واگذارم تا بدین تقریب یاد این غریب بخاطر شریف می درآمده باشد که بنده ممنون احسان بزبان مو بموی خویش همه عمر در دعا و ثنای این کریمان است

گفتن بلبل هزار داستان افسانه به پیش شاه فیض بخش و فیض رسان که آن را مجموعهٔ اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده می نامند و هم او را بدستور العمل شهان و کارنامهٔ زمان مسمی میگردانند بیت

بهمانی گوش شاهان هوش
داستان شاه عادل میدهد داد سخن
صراف عالم ایم و زر ماست وه هی
دانی کدام طائفه اهل محبت اند

همین ناله دارم بمن دار گوش
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود قطعه
افسانهٔ مکارم اخلاق میرود
آنانکه هم رهین وفا یند و هم رهی

بلبل خوش صد بحرف ونداد آمده برخواند ۵
امروز در شناختن گوهر وفا
معنی نگر که میکندش لفظ کو تهی
بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل

گل ز سر تا قدم زبان از برگ — بر شهنشه با نسرین آمد
ای بلبل خوشنوای رضوان — از صوت تو عالمی گلستان
بیتاب ز نالهٔ تو نسرین — با تاب ز آب تست ریحان
از میمنت شگفته روی تو — گلها پس ازین دمند خندان
خورشید سپهر سرفرازی — از مشرق جیب تست تابان
با طلعت یوسفی چه زیباست — دارائی کشور سلیمان

فیض بخش مهین که از رو قدر — فلکش بنده کهین آمد

غزل

در جشن تو کرد آشکارا — عیشی که زمانه داشت پنهان
در کوی تو خاک مشک و عنبر — در بزم تو فرش باغ و بستان
هر سر که ز تن فگندنی نیست — گردیده پر از هوای سامان
تا آب شود دُر و جواهر — خاکی که بران شوی خرامان

هر چند که آن مطربان خوشنوا بموجب فرمودهٔ گل بی پروا نغمه سخنان اسرودند لیکن چون از فراست خویش تغیر رنگ هم در بشرهٔ او مشاهده نمودند و آن بلبلان از بی اختیاری نیز گرفته خاطر فهمیدند در آخر کار بدین اشعار هم مترنم گردیدند فرد

آزرده خاطرست گل و غنچه تنگدل — در حیرتم که عیش گلستان نصیب کیست

فرد

گل را به چمن همنفس خار چو دیدم — بر خاطر آزردهٔ بلبل جگرم سوخت

باری آن گل خندان از شنیدن این سخنان مطربان بتعجب اندر بجانب آن بلبل حیران دیده بطرفه ناز بدین آواز نوا بر کشید غزل

از حیا اقرارها در پردهٔ انکار داشت
لعل خاموشش تو رنگ سادهٔ پرکار داشت — همچنان کز پردهٔ مینا دمد نور شراب — نالهٔ بلبل فروغ شعله در منقار داشت غزل
بلبلم مست است هان گلها نوائی سر کنید — عالم آب چمن را عالم دیگر کنید — سیر وار در رنگ سیر و نیم سیری مطربان
بزم می از شعلهٔ آواز رنگین تر کنید — مهر رو تا از بر من رفت هوشم شد چو صبح — انچه میگوید لب خاموش من باور کنید

وبعد این مقال آن گل خوشحال بطرف شاهان متوجه گردیده از خوش خلقی خود خندیده نوید مبارکباد شادی داده فرمود که شما بخاطر جمع به تهیهٔ جشن طوی اهتمام نمایید که بلبل حکم شما قبول نمود و هرگز بقدر یک سر مو از مرضی شما تجاوز نخواهد فرمود شاهان از حکم و فرمان آن گل خندان خرم و شادان گردیده به تیاری جشن ملوکانه پرداختند و برسم و آئین شاهانه نسرین و نسترن را با آن بلبل خوشنوا عقد مناکحت بستند پس درین جشن و آئین اعزهٔ سخن گزین هر قدر که سخنان رنگین در ثنای آرایش و بهبود این گلها صرف نمایند مناسب و بجاست و موزون طبعان چندانکه گوهرهای معانی آبدار برای سهره و نثار ایشان در سلک بیان کشند لائق و زیباست لیکن چون مطلب و مراد عندلیب بیان دیگر داستان عجیب و کارستان غریب است بشرح آن نمیگراید و بتحریر مدعا می درآید که درمیان مدت یک سال آن هر دو نونهال بقدرت قادر فعال بارور گردیده میوهٔ امید گل کردند

شگفت غنچهٔ دلها بهار تو گل کرد — جهان جوان شد و شاهان بعیش بنشستند — بساط سبزه لگدکوب شد ز اهل نشاط
زبسکه عارف و عامی برقص برجستند

و آن هر دو نوباوهٔ روضهٔ خلافت و جهانداری را در پای دامان آن گل بی پروا انداخته نام یکی بمناسبت گل شاهزادهٔ خوشبو و نام دیگری بمماثلت بلبل شاهزادهٔ خوشگو گذاشتند و در آنوقت آن گل بی پروا

امشب محرفی بد باغ فرنگ زن و فرمود که ای بلبل این شاهان اهل احسان اند پس هر بندی و زندانی که برای تو پسندند بطوع و رغبت قبول باید فرمود و هرگز راه نافرمانی ایشان نباید پیمود که من گلم پس ناچارم از انکه خارها پیرامن خود دارم بدانکه آن نسرین و نسترن نه انباغان من اند بلکه خارهای بستر و دامان من اند که گل را از خار و عاشق را از اغیار چاره و گزیری نمی باشد غزل

زخم خاطر خواه زن از ناله بلبل بس مکن
گل تو نشنیدی که در انکار او اقرارهاست
برابر اند بمیزان عدل نقص و کمال
دامن ما هر که میگیرد بجائی میرسد

سیر باغ دهر کردم هر گلی را خارهاست
تا سری داریم با تیغ تو ما را کارهاست
غزل گلی که خار ندارد به پیش ما گل نیست
ببین بعالم خود جزو هم کم از کل نیست
نصیب بلبلم از بس بود گرفتاری

روی خندان هم در اینجا باعث آزارهاست
بلبل ما از شکست عهد منکر میشود
که بنجر آتش رنگ و فغان بلبل نیست
خار هم از دولت ما در گلستان راه یافت
بفرض دام گر از شش سر در قفس گیرد

بلبل بانوا اگرچه دران وقت از هیبت معشوقی آن گل نے پروائی نوا گردیده بود که نه در خویشتن طاقت گفتار و نه مجال انکار آن کار یافت لیکن آخر الامر ناچار گردیده مطربان را طلبیده فرمود که درین وقت و حال از زبان این بلبل زبان لال اینچنین اشعار حسب حال سرائید غزل

هر کجا زلف و عارضی تو بود
تا نه بینند روی تو دگران

نسترین نسترن نمیخواهم
شمع در انجمن نمی خواهم

بی تو من زیستن نمیخواهم
رخصت آن دم که میشود گل گل
دل صد پاره بس بود مارا

همه خواهند و من نمیخواهم
سمن و یاسمن نمیخواهم
خاک در پیرهن نمیخواهم غزل

عارضش از ماه و خور رخشان تر ست
صبر چند دانی که نافرمان تر ست
از زبان هند گویان ناله ام
کز همه جانان او جانان تر ست رباعی
با یار قدیم خویشتن ساخته ام

وز بهارستان بهارستان تر ست
پایهٔ شمشاد از گل پست تر
در خراشش جان من سوهان تر ست
خوشتر بجهان زنان جو نیست مرا
چون کهنه فروشان سر نو نیست مرا

قدرت فرمان روا سے بیشتر
بلبل از قمری بلند افغان تر ست
نازشش بلبل بجا باشد بخود
دل در غم این و آن گرو نیست مرا
آن گل نازک مزاج از شنیدن

این آواز آن مطربان خوش انداز بر آشفت و گفت که نغمهٔ بی اصول نه سرائید و به نکتهٔ مهمل نگرائید بلکه درین چنین وقت و حال بدین چنین مقال ترنم نمائید غزل

گشت دیگر گل پیاده سوار
برگ نسرین ز قطرهٔ شبنم
خرمن انباشتم ز نسرینها

ابلق شاخ زیر زین آمد
صدف لؤلؤ ثمین آمد
خوشه چین چشم حور عین آمد

فصل ریحان و نسترین آمد
تا فشاند بدامن گلبن
بلبل آهنگ تخته خوانی کرد
همچو برگ حنا ز تابش گل

مغز ایام نافه چین آمد
ابر گوهر در آستین آمد
جوش گلهای آتشین آمد
ته هر سبزه خون دفین آمد

گدا خدا گردانیدن شاهان دختران خود را بدان بلبل خوش الحان و تولد شدن پسران از ایشان

چون هر دو شاهان یک دل و یک زبان گردیده بآن بلبل گفتند که هر چند باغ خلافت و جهانداری ما از ثمر پسران بی بار ست لیکن از شگفتن گلهای دختران که نسرین و نسترن نام دارند سرسبز و آباد ست میخواهیم که آن نونهالان را با سرو آزاد تو پیوند داده بدین تدبیر میوهٔ مراد برچینیم بلبل گویا زمانی بسکوت و تفکر در آمده لب بپاسخ برگشود که بر ضمائر منیر و آرای خطیر روشن و هویداست که من بلبل شیدا شیفته و واله گل بی پروایم لیکن بچه رنگ بهوای دیگری در آمده حرفی سرایم شاه فیض رسان با فرهنگ از صغای این آهنگ خیلی دلتنگ گردیده با برادر گفت که ای عزیز درین باب سخن با این بلبل از گفتن بکار نمی آید باید که کشاد غنچهٔ دلهای خود را از لب خندان گل بی پروا از نفس پاک آن سراپا خلق باصفا جوییم و برای نیل مرادات خود بخدمتش پوییم القصه آن شاهان حاجتمند بخدمت آن گل بی پروای بی پیوند رسیده گذارش نمودند که ای خوش روی خوشخو اگرچه تو بمجاز موسوم بگلی لیکن بحقیقت نمونه و مظهر کلی و ما بقدر دانش و بینش خود جناب شما عاشق و معشوق را دیدیم و فهمیدیم آنچه دیدیم و فهمیدیم که مقرر ست هر که شناخت ماهیت گل را زبان بیانش لال گردید و هر که دریافت حقیقت بلبل را با هزاران داستان نغمهٔ توصیفش سرائید پس ازین سبب بجناب عاشق تو که بمنزلهٔ صفات این ذات منزه از جمیع نسب و اضافات ست جرأت نموده زبان درازی می نمائیم و مطلب و تمنای خود را مسألت میکنیم و آن اینست که ما هر دو شاهان که گدایان این آستانیم دو دختر چون اختر داریم میخواهیم که به عقد ازدواج این مهر جهانگیر در آورده قران السعدین گردانیم و به بیش این نور چشم خود که نیر اعظم ماست منزلت و قدر فلک پیدا کرده سر افتخار را بفرق فرقدین سائیم لیکن آن بمهر جهانگیر حرف ما را دلپذیر نمیگرداند و این استدعا را قبول نمیفرماید شاید که به یمن همت عالی و برکت خاطر لاابالی که ماورای رسم و طور ادانی و اعالی ست مراد و مطلب ما بر آید گل بی پروا از صغای این مدعا برنگ گل خندیده اشاره باحضار بلبل خود نمود تا آن شیدا همان دم حاضر گردیده برنگ نقش تصویر حیران و بی تقریر شده به پیش نشست دران زمان گل خندان غنچهٔ لب را به تبسم وا کرده به سخن در پیوست و گفت که ای بلبل امروز روز نوروز تو رسیده است و درین زمان برنگ غنچهٔ ژولیدهٔ افسرده و پژمرده نشستنت مرا خوش نمی آید رباعی

	صبح طرب است جزو گل میخندد	دل تنگی چند جام مل میخندد
در باغ رسیدهٔ زمانی واشو	بر غنچه نشستن تو گل میخندد غزل	بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن
کم نیستی ز گل قدحی را برنگ زن	ای گل شکست شیشهٔ دل نیز عالمیست	ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتنی ست	ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن	خمخانها بگردش چشمت نمی رسد

گل عرض کتاب خانهٔ حیرانیست
جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
آن گل که تیز دیدن من باغبان اوست
بر هر که دست ما نرسد آن میان اوست
منم آن بلبل حیران ز گلستان کسی
آب شد تا دلم از نکهت ریحان کسی
بلبل از نالهٔ من عمر ابد موج زند
بر جبین رنگ ز گلزار ندارم چه کنم
بلبل از بخت خود و کام خودم بس حیران
نی روز بدل قرار هست و نه شبم
حباب آساست نازک آن گل اندام

اینجا سبق هوس بسی ته شده است رباعی
دیدیم بباغ ار بسر ناز و نیاز
رنگ پریده ام یکی از بلبلان اوست
انگیخت تازه فتنه چنان قامتش بشهر
که ز من نیست خبردار رگ جان کسی
گل کند چون نه ز هر نالهٔ من صبح بهار
آب تا خورده ام از چاه زنخدان کسی غزل
چون جرس ناله بوصل است درین راه مرا
جز غم و ناله دگر کار ندارم چه کنم رباعی
نی طاقت وصل است و نه تاب هجران
کم از چیدن نباشد دیدن او

آنکس که لباس عشق بر خویش گزید
بلبل نالید و گل بحالش خندید غزل
تا خوش نمیشویم بحرمان ز هیچ چیز
کز هر که هر چه می شنوم داستان تست غزل
از پر و بال قفس میچکدم رنگ گداز
در دلم هست خیال لب خندان کسی
پیش گل رتبهٔ یک خار ندارم چه کنم
چارهٔ بخت نگونسار ندارم چه کنم
وصلش که بصد هزار جان می طلبم
از بوالعجبی حال خود در عجبم فرد
از شنیدن این خبر آن شاهان بیخبر

نیز با خبر گردیدند و بر دلهای آنها ازین بیان ابواب معارف عالم دیگر گشود و از بلبل خوشنوا شنیدند انچه شنیدند و از واسطهٔ آن گل بی پروا دیدند انچه دیدند و از فیض صحبت و اثر حال و مقال شان بر تخت سلطنت نشسته رسیدند بجائی که رسیدند و خود را و ایشان را فهمیدند انچه فهمیدند ٭

با که گویم در جهان یک یار نیست
گرچه خواب آور بود افسانها
بس کنم خود وقت این گفتار نیست
طالب این قصه جز بیدار نیست

چنین گویند که آن شاهان بعد دریافت این ماجرا از ان گل و بلبل هراسیدند و با همدیگر گفتند که ما بزعم خویش اینها را چیزی دیگر می فهمیدیم و مماثل خود شاه و انسان گمان می بردیم و نسبتهای اعمال و افعال خود باینها میکردیم ٭

ما بشر هستیم و ایشان هم بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

لیکن حالا از ان حسبان و گمان نادم و پشیمان گشتیم و استغفار میخوانیم و از احوال و حقیقت آن گل که اکنون به تعلیم علام الغیوب مظهر کل فهمیدیم چه گوئیم که در ذات پاکش اصلا بوی طین نمی یابیم پس همان بهتر که با او نزد مشارکت از هیچ راه بنازیم که او از جرگهٔ انبازان ما شاهان نیست شاه فیض رسان گفت که گو نه مشابهت صوری و مناسبت مجازی با این بلبل خوش آواز دلنواز می یابیم پس اولی و انسب آنست که نسبت دختران خود را با و کرده علاقهٔ مصاهرت بسته سر افتخار به فلک رسانیم شاه فیض بخش گفت که ای برادر دانا تدبیری به ازین نیست که اندیشیده اگر تقدیر هم موافقت نماید و این متمنی از کمین خفا بمنصهٔ ظهور جلوه فرماید

گردانیده باشد اگر از کمال کرم رخصت فرمایند بملازمتش رفته چشم و دلش را پر نور و سرور گردانیده برنگ قمر سریع السیر در مدت یکماه باز خود را در زیر اقدام ذات مبارک که آفتاب جهانتاب است رسانیده و بدر کمال بی زوال میگردانم این بگفت و دُرهای آبدار اشک را بطریق نثار در پاهای ایشان ریخته منتظر اشارهٔ رخصت گشت بمشاهدهٔ این حال آن شاهان نیز متاثر گردیده بگریه در افتادند و گفتند که ای بلبل خوشنوا هر چند چشم تن جدائی دل و جان را از خود نمی خواهد لیکن رحم و مهربانی بر حال آن پیر ما نا به پیر کنعانی نموده التماس تراندیز میکنیم فاما هنوز شرطی بمیانست که هرگاه پسری بخانهٔ تو تولد شود آنرا بطریق نشانی و یادگار تو به پیش خویش نگاه داریم و ترا رخصت فرمائیم که خدا داند دیدار تو بعد جدائی کی روزی شود و کجا میسر گردد که ما جماعهٔ شاهانیم که به بیمهری و بیوفائی مشهور جهانیم بلبل خوشنوا از صغای این کلام خیلی محزون و مایوس از مقصد و مرام گردیده معروض داشت که اذا فات الشرط فات المشروط پس محال است که مرا دمن پرده از روی کار کشاید شاهان گفتند این حرف چه معنی دارد بلبل گفت که من و گل عاشق و معشوق ایم و طالب و مطلوب نه آنکه زن و شوئیم چراکه او لطیف و پاک دامنست و من دریده دهان کثیف تر دامن پس لطیف را با کثیف چه نسبت مگر اینقدر هست که من به نسبت جمادات و حیوانات دیگر مناسبتی با او بیشتر دارم چراکه طالب و خواهان اویم و هیچکس حقیقت آن مظهر کل یعنی گل غیر از بلبل که بچندین وجوه با او نزدیکی دارد نمی فهمد هر چند که او نیز بقدر استعداد و حوصله و مناسبت خویش میداند پس درمیان گل و بلبل غیر از معاملهٔ دید و وا دید و کار و بار گفت و شنید و در هوایش دم کشیدن و بوئیدن امری دیگر بمیان نمی آید که طاقت وصل حقیقیش ندارم همینکه نزدیکش در می آیم به نکهت جان بخش از هستی خود بر می آیم و افاقتی بخود نمییابم اینست حال و مآل من که بمقال در آوردم غزل

بهره یابم از بر و دوشش	نشوم آب اگر در آغوشش	هوش آگاه هیچ دگر دارد	تا که بلبل شده ست بیهوشش
شهد تلخ‌تر ز زهر چشند	شور بختان چشمهٔ نوشش	خواهشم را چه گوشمالی داد	پیچش سنبل بناگوشش

و این ابیات حسب حال و در زبان دارم	من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی	سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک اینچنینم دور آن چنان که گفتم	نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی غزل	حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز
شعلهٔ از آتشی برچیدم و خامم هنوز	الفتی خوش در قفای وحشتم افتاده است	دشت دشت از خویشتن رم کردم و رامم هنوز
باوجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست	یک نفس آرام نگرفتست آرامم هنوز غزل	بر بی نیازی معشوق چون کنم آوخ
که در وصال ز من تا باوست صد فرسخ	مبند دیده ز خوبان که ره روان گیرند	بشاه راه حقیقت مجاز را برزخ رباعی
تا مرد بری ز هر تمنائی نیست	در جلوه گه حقیقتش راهی نیست	یعنی هر کس که محرم این راز است
او را بهره بجز تماشائی نیست رباعی	فطرت گر ازین حدیقه آگه شده است	بهر چه به فهم معنی ابله شده است

روز ازل بیان فرموده اند لیکن نفس الامر همین است که لاعین رأت و لااذن سمعت بیت

وصلی که حسن و عشق نموده کسی ندید
هر که آن شب بچمن بود ز بیهوشان بود

هر کس حکایتی بتصور چرا کند فرد
کس چه داند که میان گل و بلبل چه گذشت

باری چون بلبل را بی مزاحمت اغیار دیدار گل بنجار نصیب گردید از وصل بلا فصل خاطر جمع نموده در ظاهر بقدری فصل جدا گردید مقابل آن گل بنشست و بدین چنین نواها پیوست غزل

خود گشت گل آشیانهٔ او
تا دیده بدیده آشنا شد

بلبل که از آشیانه برخاست
نادیدگی زمانه برخاست

سدّ خودی از میانه برخاست
زین چشم بجرعهٔ نگاهی
از عشق تو گرم گشت مهرت

صد وصل ز هر کرانه برخاست
غوغای شراب خانه برخاست
از حسرت جاودانه برخاست

دران زمان آن شاهان و جماعهٔ بیهوشان نیز بقدر ردت حوصله و استعداد خویش از بیهوشی آن مستی بهوش آمده تماشای جمال باکمال قدرت قادر ذوالجلال می نمودند و با وصف خوشی و سرور حیران و متفکر می بودند و از دهان خندان آن گل این چنین سخنان را می شنیدند غزل

روزی که سیل گریه ز دل جوش زد مرا
زیر و زبر ز گریهٔ بی اختیار شد

رسوا کسی چو غنچه به فصل بهار شد
دریا ز بیم غرق بکشتی سوار شد
بی سوز عشق گل نبود تر زبان چنین

آتش را ز سر بمهر ز لب آشکار شد
بنیاد صبر و طاقت بلبل که کوه بود
از فیض آتش است که تیغ آبدار شد

عقد مواصلت بستن شاهان میان آن گل خندان و بلبل نالان و دریافتن حقیقت پاکدامنی و کیفیت حال ایشان

چنین گویند که شاه فیض رسان آن گل بی پروا را بدختری خویش برگزید و شاه فیض بخش آن بلبل خوشنوا را به پسری خود درآورد و فیما بین شان عقد موافقت بسته جشنی آراستند که شاعران و نثاران هر چه درانجا زبان درازی و نکته پردازی نمایند بجاست لیکن چون مطلب و مراد من ازین قصه دیگر حصه است از لفظ بمعنی میگرایم و بتجرید عامی درآیم غزل

بصوت غنچه و بلبل اگر ننوشی می
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافگند مرغ زد هو هو
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی

بلبل نالان بعد چندی بعرض آن شاهان ذوی الاحسان رسانید که ما بهمین همت شاهنشاهی از پایهٔ نباتی و حیوانی برآمده بمرتبهٔ آدمی و انسانی رسیدیم و از بیمزگی و تلخکامی هجران نجات یافته شربت گوارای وصل چشیدیم اگر همه عمر با هزاران زبان در مدح و شکر این جناب رطب اللسان کردیم حرفی نگفته باشیم و اگر از جلد اندام برای این اقدام نعلینی بدوزیم کاری نکرده باشیم لیکن برای منیر و خاطر خطیر روشن و هویدا خواهد بود که شاه فلک قدر غیر از من بقدر فرزندی و دلبندی ندارد از جدائی من چه بار اندوه و غم پشت او را بسان فلک دوتا

اقتباس کرده بناظران و کافران نموده بود پس از معنی این کریمه که بردن دست بجانب جیب ست اشار
سرّ قلبی بفهم می درآید فهم مَن فهم ؎

بس کنم خود زیرکان را این بس ست	نکتهٔ کافیست گر عاقل کس ست

حاصل کلام آنکه شاه فیضرسان شاه مهره را از بغل خویش برآورده بگلاب سائیده خواست که برنگ باران رحمت
بر سر آن بلبل سراپا رحمت بپاشد که یکایک آن بلبل بیتاب بفریاد درآمده گفت که ای شاه خدارا زنهار سبکد
نکنی و بآلایش این آب حیات تر دامنم نگردانی که اگر من از قدرت قادر مختار بهیئت اصلی می درآیم و معشوق خود
بصورت گل مشاهده می نمایم از غایت افسوس نعرهٔ خواهم کشید که طائر جان از قفس تنم خواهد پرید و در انوقت ترا
و ندامت سودی نخواهد بخشید پس همان بهتر که اول ازین آب گل بیتاب مرا سیراب گردانیده بصورت اصلی درآر
بعد ازان این فیض و احسان در حق من بدلداری چه طاقت مشاهدهٔ آن حال ندارم که اول من آدم شوم
معشوق من بهمان حال باشد فیضرسان گفت ای بلبل نکتهٔ عاشقانه خیلی دلچسپ عجیب بیان نمودی و طرفه نغمه
دلپسند غریب سرودی که الحق خلقت معشوق قبل از عاشق بباید و وجود محتاج الیه پیش از محتاج می شاید این
بگفت و آن آب مهره سائیده را بر سر آن گل پاشید همانزمان از قدرت قادر برحق از زیر چادر آن گل عجب صورت
مظهر کل سر بر کشید و بمجرد دیدنش شاه فیض بخش و فیضرسان همه بیگمان و خواصان و حاضران بیهوش گرد
برنگ تصاویر بر زمین غلطیدند چنین گویند که چون آن گل خود رو نمود خود را از مرتبهٔ گلی گلی بمقام آدمی مشاهد
نمود دید که شاهان پیش آن مانند شاه بهرام گور بی قوت و زور گردیده افتاده اند و همه خواصان و بیگمان برنگ نقوش
تصاویر بیحس و حرکت صف بر کشیده اند و پیش رویش قفسی ست که دران بلبل شیدایش بیتابیها نموده نالهای نو
می سراید همانزمان دست نگارین خود را دراز نموده از میان ساتکین آب آن مهره سائیدهٔ حیات آگین بر
بر سر حال آن بیحال پاشیده او را نیز بهیئت اصلی درآورد همین که بلبل نیز جامهٔ بلبلی را از بر خویش بر درید دا
زندان قفس حیوانی بفضای مرتبهٔ انسانی پرواز کرد دید که معشوقش با هزاران آب و تاب مانند گل بیخار خندان
و شادان به پیش او جلوه گرست و در اطراف و جوانب هیچ مخلی و مانعی و اغیاری نمی نماید و طرفه صحبت گل و بلبلی ست
در چمن و عجب خلوتیست در انجمن که ازین معاملهٔ صحبت و کنار و وصل و دیدار واقف نشد چشم هیچ اهل زمن چه در و
اول بهار و نخستین زمان دیدار آن گل بی پروا بچه رنگ حال آن بلبل شیدا تبسم فرمود و چه سان غنچهٔ دهان را به بیان
رمز و حکایت کشود و آن بلبل شیدا بچه انداز و نیاز و بچه سوز و گداز سر خود را بپایش سود و بچه آب و تاب ماجرای حال
خراب خود را عرض نمود هر چند که واقفان اسرار و محرمان راز ازین مرتبه و مقام هم اخبار نموده در اشارات معاملات د

رسیدن شاه فیض‌رسان مع شاه مهره بملک ایران و بصورت اصلی آمدن بلبل و گل میسر گردیدن حالت خلوت و انجمن ایشان را دران چمن

حاصل کلام آنکه شاه فیض‌رسان تهیهٔ سفر نموده با خدمهٔ محل و جمیع ندمای محفل آن مهرهٔ مراد را گرفته همراه آن وزیر صاحب تاثیر قاصد ملک ایران گردید و چون قاصدان و خبرداران پیش قدمی نموده مژدهٔ آمد آمد آن شاه بشاه فیض‌بخش رسانیدند او باصغای خبر قدوم برادر خرم و خوشدل گردیده با هزاران انبوه و کثرت شکوه برای استقبال چند کروه پیش برآمده ملاقی گردید و هر دو شاهان صاف دل بسان دو دریا یکجا متفق شده تلاطم امواج سپاه و گرد انبوه خود را تا به فلک رسانیدند و بعد فرو شدن هنگامهٔ معانقه خوانهای ضیافت و طبقهای طعام به پیش هر خاص و عام برنگ حبابهای دریا برچیدند و هر یکی را از جمیع آرزوهای دنیاوی سیر گردانیدند و بمالیدن عطریات و رسانیدن نفحات انس و مودت مشام جان هر کسی را معنبر و معطر ساختند و بتواضع برگ پان که تحفهٔ نایاب آن دیار بود مجلس را ازگی دیگر بخشیدند و بعد انصرام رسمیات زمانه و تکلفات شاهانه ازان مکان روان گردیده بدولتخانه رسیدند و دران زمان فیض‌بخش دست فیض‌رسان را گرفته به محل درآورده چون بر سر حال آن گل و بلبل رسانید بمشاهدهٔ این حال و اصغای آن قال بحدی حیران و پریشان گردید که زمانی آن شاه عالیجناب برنگ سحاب قطرات اشک ابرو بیباشید و ساعتی بسان باد بهار نفحات درود بران عاقبت محمود میرسانید و دران وقت از حلقه بستن آن شاهان ملک آئین و بیگمات حور تزئین و خواصان مجلس زیب و غلامان غلمان تشکل دلفریب و سخن سرائی بلبل خوشنوا و مشاهدهٔ جمال باکمال گل دیدار نما نمونهٔ تمثال جنان و شکل آن جهان دران مکان نمایان شده بود و دران زمان تماشائی که آن گل و بلبل بچشم حاضران می‌نمودند ایمانی بر عالم غیب و شاهد لاریب می افزودند و یقینی بر صانع صنیع و مصور بدیع می بخشیدند القصه شاه فیض‌رسان چون مشاهدهٔ جمال آن گل بی بدل که نمونهٔ پیالهٔ مل بود نموده رایحهٔ طیبش را شمید و بانگ قلقل آن مینای شراب یعنی بلبل شنید بسان مستان به کیفیت بیخودی درآمده بر زمین غلطید و با وجود حوصلهٔ بلند اولو العزمی مانند حضرت موسی کلیم الله گلیم خودداری را از دوش افگنده طور تمکین و جاه خود را فراموش کرده بیهوش گردید

نکته در بیان کریمهٔ ادخل یدک فی جیبک

چنین گویند که بعد زمانی شاه فیض‌بخش بدست فیض‌رسان خویش گلاب بر روی شاه فیض‌رسان بیتاب پاشیده بهوشش درآورده گفت با خبر باش و بجلدی تمام خدمت لائق و عبادت فائق بجا آر که ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء یعنی درآر دست خود را در جیب بجانب دل از بهر برآوردن شاه مهره که اصل خلقتش نیز از دل است برای قلب ماهیت این گل و بلبل چنانچه حضرت موسی کلیم الله دست نمونهٔ قدرت حق را بر دل مظهر کل خود رسانیده آثار و انوار آن را

...ابر گردید لیکن اثری ونتیجهٔ بر گفتار و انکسار آنها مترتب نگردید آخر الامر آن زاهد نیز از فعل بیجا است خود پشیما...
گفت که حالا تیر تقدیر از شصت من جست و طاقت عود آن در قبضهٔ قدرت من نیست بلکه دعا...
مستجاب الدعواتی درین امر فائدهٔ نخواهد نمود باز آن وزیر و آن بیچاره زن دلگیر زار بها و بیتابیها کرد...
که ای نمونهٔ تقدیر مبرم الٰهی وای نائب اسم رضای خدائی ایشان بوجهی وسببی باز هم آدم گردند و درا...
از زبان بی امانش این حرف بر آمد که آری اگر از جائی شاه مهره پیدا شود و آن را سائیده بر اینهـ...
بصورت اصلی خود آیند این بگفت و راه صحرا بر گرفت که از آن باز کسی نشان او دران مکان ندید ماه...
این خبر از ان ظالم بیخبر شنید از من رخصت گردیده برای تجسس شاه مهره بر نگ گردباد سر بیابان نه...
آن گوهر مراد بعوض جسم و جان هم بدست می آید می آرم و الا در همین تلاش جان را می بازم که حالا در اینجـ...
و هم این خبر وحشت اثر بشاه فلک قدر رسانیدن بهیچ نوع مناسب نمیدانم و آن زن زاهد در مدت چندین...
غار و کوه از شدت غم و اندوه بخاک برابر گردید پس ای وزیر است حقیقت این گل زمین گیر و ماجرای بلبل اسیر و انیست...
آن کار علاج و تدبیر شاه بمجرد شنیدن این خبر یکایک با خبر گردیده گفت که ای وزیر یاد دارم که در ایام خردسالی از...
پدر بزرگوار خویش نام شاه مهره بسیار شنیده ام و تاثیرات عجیب و غریب او را میدانم و آن در سر کار من نیست بلکه به پیش...
گرامی منست که چون پدر من ازین دار فانی بدار باقی رحلت فرمود و ممالک ما برادران قسمت گردید آن شاه مهره...
ترکهٔ برادر کلان رسید پس باید که بزودی تو ای وزیر خود بخدمت برادر گرامی قدر رسیده نامه و تحائف گذرانیده آنچه بچشم بینا و گو...
خود دیدهٔ و شنیدهٔ با هزاران آب و تاب و عجز و نیاز زبانی گذارش نمائی که بدون تو هیچکس را لائق اتمام این مرام نمی...

فرستادن شاه فیض بخش وزیر را بخدمت برادر کلان برای آوردن شاه مهره بطرف تو را...

چنین گویند که وزیر آداب بجا آورده فی الحال تیاری نموده بر جناح استعجال بدان سمت عازم گردیده و...
فرصت بخدمت شاه فیض رسان رسید و بعد ادای آداب ملازمت و گذرانیدن نامه و تحائف آن مطلب را...
و ادائی بیان نمود که آن شاه مع ندما و جلسای خویش بگریه و زاری در آمده دست افسوس بهم سودند و همه مق...
با آن وزیر خوش بیان یکدل و یکزبان گردیده رای آن شاه را بران آوردند که حضرت بذات والا با شاد...
تشریف ارزانی فرمایند و این سانحهٔ عجیب و واقعهٔ غریب بچشم عبرت بین معاینه نمایند زیرا که این معامله ایست که اکتفا بر شنید...
نباید نمود و خواه ناخواه برای العین مشاهده باید فرمود شاه گفت که شما رای صواب اندیشیده اید بخاطر ما نیز همین میرسد که خود بد...
کوچ فرمائیم و نظارهٔ آن گل و بلبل بچشم عبرت و حیرت نمائیم و هم برادر موافق و یار صادق را که از مدتها ندیده ایم...

و طائر هوش از آشیان دماغ او بر پرید به نیاز تمام بعرض شاه رسانید که او سبحانه از کمال کرم و احسان
جهان نمونهٔ جنان بحضرت بخشیده است و اینهمه قوت روح و روان و راحت چشم و گوش عطا گردانیده
هیچ تماشائی را در تمام جهان چنین تماشا نمی نماید و دل و زبان از عهدهٔ شکر و ثنای آن نمی برآید شاه گفت که
حق همچنان ست که تو میگوئی لیکن از زمانی که من به حقیقت این جنت رسیده ام دلم از مشاهدهٔ اینصورت
بر نمی آید بلکه تمنای دیدار حقیقت آن می نماید و حالا تو نیز سر و حقیقت این مجاز و صورت که خیلی عجیب و غریب
ز من بشنو که این بلبل خوشنوا مهر جهانگیر پسر شاه فلک قدر ست که بعد عمر دراز و آرزوی بسیار پیدا شده بود
شاه از ولادتش جشنی ترتیب داده تحائف و نامهٔ مبارکباد بهمه سلاطین روزگار و هم بما فرستاده بود چون
بیارده سالگی رسید میل به شکار بیشتر داشت روزی بوقت معاودت از شکار در اثنای راه بباغ عشق افزا
بانی برای استراحت فرود آمد و در انجا از زبان باغبانان وصف حسن دختر زاهد غارنشین شنیده عاشق گردید
به بار دید و وادید آن نگار میسر شد آخر الامر آن زاهد خشک ازین معامله آگاهی یافته بدعای بد خویش مهر جهانگیر را
بشکل بلبل و آن دختر خود را باین هیئت گل متشکل و متبدل گردانید از شنیدن این سانحه تقدیر همه امیر و وزیر
زاری در افتادند و بار دیگر حشری بپا گردانیدند و دران حال از زبان آن وزیر خوش مقال این شیون را شنیدند رباعی

بلبل نالان بر شاخ چون دل شده است	گریان بر سرش ابر چه محنت زده است
گویند جهان خوش ست ای شه چه خوش ست	کز گریه و ناله همچو ماتم کده است

بیدار کردن وزیر هوشیار از بلبل خوش گفتار علاج آدم شدن آن هر دو یار و ظاهر کردن او تدبیر آن کار

آن امرا از زار نالی و بیتابی بهوش آمدند وزیر از بلبل سوال نمود که ای شاهزادهٔ ملک سیرت طائر صورت
هم از هیچ بابت بهیئت اصلی خود در آئی بلبل گفت که ای وزیر وقتی که زاهد ما را هدف تیر دعای بد خود ساخته
بلا مبتلا گردانیده بود وزیر من که ماه منیر نام داشت بپای او در افتاده خیلی زاری و لابها نموده پرسید که ای
این چه دعای بیجا بود که در حق این بیچارهای معصوم نمودی از اینها هیچ فسقی و عصیانی غیر از دید و وادید میان
است و سوای انس و محبت که از سبب همسنی و مناسبت صاحب حسنی ست بظهور نرسیده و این کس پسر
ملک قدر ست آخر تو دختر خود را بکسی که خدا میکردی پس دامادی به ازین از کجا می آوردی حالا هم از برای خدا
خود را که دروازهٔ تقدیر الهی ست باز بگشا تا این بیچارهای درمانده بصورت اصلی در آیند و این بیگناهان
بند و زندانهای پابند و زنش نیز درین باب سفارش بسیار و مبالغه و زاری بیشمار نموده در پای او بیخا

شده ام و این دختر آن زاهد غار نشین ست که مشکل گشته است بصورت گل از سبب دعای بد او غزل

که فزون پرده پوشی از گل کرد ❊ عاقبت رازِ بلبلم گل کرد
آتش تیز کرد با خس خشک ❊ آنچه شوق تو با تحمل کرد
خرد و عشق هم سبق بودند ❊ این ترقی و آن تنزل کرد
حال زاهد نگفت رند بکس ❊ بود از عارفان تجاهل کرد
بنگر جیب پاره پارهٔ گل ❊ بیشتر بیخودی ز بلبل کرد
بزبان کرشمه چشم تو ساخت ❊ گر نگاه تو اینقدر تغافل کرد
خون دل از دو راه راهرو است ❊ سهل باشد اگر توکل کرد
نکتهٔ وصل گل ز بلبل پرس ❊ خو بعشرتگه تخیل کرد

شاه و خاتون و جمیع خواصان و حاضران چون این سرگذشت غریب و ماجرای عجیب شنیدند همه یکدست بناله و فغان در افتادند و به طپانچه و سیلی سینه و رخسار خود را که بسان یاسمین و گلنار بود برنگ بنفشه و سوسن گردانیدند و همه سهی قدان و گل خدان که مانند نهال نوخاسته سراپا از گل و ثمر آراسته بودند از جامه دری و زیور افگنی خود را بسان نخل خزان دیده ساختند و خاک خرابی بر سر انداختند و دستهای دعا مانند شاخ و برگ چنار بهوا برافراخته از جناب واهب الصور بزبان مو بموی خویش صورت اصلی گل و بلبل درخواستند غرض که چون در تمام محل شور و غل درافتاد و شور قیامت برپا گردید امرا و وزرا از بیرون دویده تا بدر وازه رسیده استفسار نمودند که ای دربانان و خوجه سرایان ناگهانی از قضای آسمانی چه سانحه رو داده است که اینهمه شور و فغان از محل برامان تا به فلک سر کشیده خبرداران دویده شاه را آگاه گردانیدند که ای شاه عالم پناه از گریه و فغان عالی که شهر آشوب و فلک کوب ست در تمام شهر شور و غوغائی افتاده است که از هر اطراف و جوانب سوار و پیاده ببارگاه آسمان جاه می دوند و علم و نشانهای شان از نخل ماتم نشان سید هند خدا را بر حال آن غریبان رحم فرموده در اطفای نائرهٔ حرارت تنور سینه کوشند و بتلاطم امواج اشک مانند طوفان نوح اینهمه بجوشند که تمام مردم شهر و سواد برنگ مردمک چشم دربار از پا تا فرق در آب اشک خویش غرق گردیده فرگان وار تشبث امان در ذیل عاطفت این سفینهٔ سراپا سکینه میکنند پس باید که بدست اقتدار شاهی که نمونهٔ ید قدرت الهی ست آن گروه مردم سیاه بخت را از گرداب غم و اندوه بساحل امان رسانند شاه با صغای این قال چون غوری بدان حال نمود دید که مردم درون و بیرون برنگ مردم چشم مجنون غرق آب و خون گردیده اند زمانی نجو اندیشیده زمام توسن گریه را که جلو ریز و قطره زن می شتافت بضبط در آورده فرمود تا خوجه سرایان ملکهٔ جهان و جمیع نسوان را بیک طرف دگران نمودند و امرا را باخلاص و وزیر سراپا اختصاص را روبرو آورده بپا گردانیدند و شاه دلگیر بحال وزیر متوجه شده او را متصل آن گل و بلبل نشانیده گفت که ای وزیر هشیار تو نیز ازین اعجوبهٔ روزگار قدرت قادر مختار معاینه بچشم اعتبار کن همین که وزیر بطرف گل چشم بگشود و آواز و چهچههٔ بلبل

وحال ایشان را امیدیدیم واین قال را می شنیدیم بیقین میدانستیم که اینهمه گریه وزاز نالی و آنهمه پریشانی و بیحالی بی ماجرای حقیقی نخواهد بود که واقفان گفته اند بیت

بلبل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

وباز بآن بلبل گفتند که از برای کسی که گل را اینهمه خوش رو وزبان ترا چندین خوشگو گردانیده است بر حال شوریده حالان خود ترحمی نموده حقیقت خویش باظهار در آر و ما را بیشتر ازین در بلای انتظار مدار که الانتظار اشد من الموت گفته اند غزل

مرا نیاز و ترا ناز میکند افزون
نگوش نالهٔ بلبل نه چشم دیدن گل
زپا فگند مرا اینقدر رمیدن گل
زپا فتادن بلبل ز سر کشیدن گل
شمیم جلوهٔ وصل که در دماغ رسید
بشوق کیست چنین پیرهن دریدن گل
رساند مژدهٔ وصلش بحیرت عجبم
نماند مغز دلم را ز سر شنیدن گل

بیان کردن بلبل حقیقت و ماجرای پریشانی گل

چنین گویند که آن بلبل نالان از انهمه مبالغهٔ شان اینچنین نوا بر کشید غزل

قفسی تنگ تر از چنگل باز ست مرا
نیست چون شاخ گلم مانع طاعت مستی
دست کوتاه به از عمر دراز ست مرا غزل
آمد مرا ز خندهٔ گل گریه در چمن
برهان همین بس ست برای اعجاز عندلیب غزل
عندلیب مست داند قدر گل
از زبانم حال آن کاشانه پرس
نو بهارست چو گلبن ز جنون در جوشم
نالهٔ مرغ سحر بانگ نماز ست مرا
ماند کجا نهفته ز کس راز عندلیب
ترسم مباد فاش شود راز عندلیب
قصهٔ شمع از دل پروانه پرس
چند را از گوشهٔ ویرانه پرس
منم آن مرغ که دل نوحه طراز ست مرا
که دگر موسم گل گردن راز ست مرا
منت یک گلی از شاخ گلم بر سر نیست
زان رو که ناله آمده غماز عندلیب
آری نزول مصحف گل شد بشان او
حال گل از بلبل دیوانه پرس
دم زنم من از گل و گلشن مدام

وگفت ای شاه مهربان دل وای شفیق بر حال جزو کل خاصه به احوال بلبل وگل احوال ما پریشان حالان برین منوال ست که به سمع همایون رسیده باشد که در ملک عرب پادشاهی ست که فلک قدر نام دارد شاه گفت بلی ما بسیار وصف خوبیها و عدالت او شنیده ایم بلکه ازین خبر هم باخبریم که او اولادی نداشت لهذا دائم در اندوه می بود فاما بعد آرزوی بسیار به فضل الهی فرزندی بخانهٔ او متولد گردید چنانچه هدیه و تحفهٔ آن بطریق ضیافت و مبارکباد بجانب نیز فرستاده بود بلبل بمجرد شنیدن این سخن نالهٔ زاری بر کشید و بی اختیار گردیده اشک خونین بارید وگفت ای شاه آگاه آن پسر فلک قدر منم که حالا باین حال تباه گرفتارم شاه متعجب شده استفسار نمود که ای بلبل اینحرف چه معنی دارد و آن شاهزاده مهر جهانگیر درینصورت چه قسم ظهور نماید بلبل از ابتدای حال تا انتهای این احوال مفصل حقیقت سرگذشت خود را گذارش نموده گفت که ای شاه منم آن مهر جهانگیر که مثل بشکل بلبل

گوئی که بطنز بر جهان می خندد | می روشن و نو بهار و مردم هشیار | گل را عجب آمده است ازان می خندد

استفسار نمودن خاتون ازان بلبل مفتون حقیقت پریشانی حال و جنون

چنین گویند که روزی آن شاه بهوای آن گل آشفتگی حال و پریشانی دل خود را اظهار می نمود که دران اثنا خاتون نیز مانند بلبل بنوا چاک پیراهن خود را بآن گل تر دامن پاک دامن آشکار ساخته گفت که ای گل اگرچه ترا چاکیست بدن لیکن مرا چاکیست به تن پس بنگر که در صورت و حقیقت منم ترا بلبل ای گل و زار زار نالیده با بلبل خوشنوا به سخن در آمده پرسید که ای طائر قدسی این گل بی پروا از بیان حال خود زبان لال ست لیکن تو خود طاقت مقال داری خدارا برحال ما گرفتاران خراب حال رحم کرده حال و کیفیت خود را بیان نما که ما از فراست دوربین خویش به یقین میدانیم که خلقت شما چون نباتات و حیوانات دیگر نیست رباعی

این قسم گلی در چمن و هر جا نیست | رنگ و بوئی که دارد اینجائی نیست
شور بلبل که باد پیمائی نیست | جز زمزمۂ پردۂ یکتائی نیست

پس اگر شما خود شناسید و از حقیقت خویش خبری دارید ما را نیز مطلع گردانید تا بواجبی در تعظیم و توقیر در آمده بخدمت شما اقدام نمائیم و مانند شیاطین از دیدن پاطین در اسفل السافلین بند نمائیم و برخواند غزل

هیچ تخمی نیست ضائع در زراعت گاه عشق
هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب
رباعی بلبل هر چند سر بسر رنگی تو
ای ساز خیال در چه آهنگی تو غزل
خون دل خوردم و بر ضع جهان خندیدم
یک گل از قمری و پروانه و بلبل چیدم

چون بهار روش شده ایم جای عندلیب
خنده های گل دمید از گریهای عندلیب
هم زبان لال و پریشان حال چون گل گشته ایم
پوشیده تر از شرار در سنگی تو
از دل پاره چو اسباب تجمل چیدم
غنچه بود که از باغ تجمل چیدم

کاش آید فرق ما هم زیر پای عندلیب
از صدای خندۂ گل میشود روشن که نیست
بر دو از سر هوش ما این نالهای عندلیب
عمریست که می نالی و کس محرم نیست
برگ گل کردم و بال و پر بلبل چیدم
همه در آتش یکرنگی خود سوخته ام

بلبل بمشاهدۂ آن حال و شنیدن این قال خاتون فی الحال بجواب سؤال در آمده گفت که ای ملکۂ جهان به یقین خواهی فهمید که هر کس بسراغ بوی گل خود روی همیشه بهار در آمده بوادی تحقیق حقیقت آن بر دوید خارهای غم و اندوه را در کف پای جان خود خلانید زنهار درین دشت پرخار میا و دامن سلامت و قدم عافیت خود را چاک و رنجه مفرما که پرده از روی جمال گل کشودن و ماجرای حال بلبل سرودن مناسب نمیدانم که ازین افسانۂ خواب راحت نخواهی دید بلکه بی آرامی و بیتابی بسیار خواهی کشید شعر

فراق نامۂ محنت کشان همه خواندیم | شهید سرگرانی گشته ام آه
فسانۂ بلال فسانۂ ما نیست | سر از خواب عدم مشکل برآرم
بود روزی که یاد از گل برآرم | دما را از روزگار دل برآرم

شاه و خاتون چون این کلام بلبل را شنیدند با همدیگر گفتند که ما پیش ازین هرگاه صورت

ی گشتم چون قمری از پرواز بیجا در بدر
مشت خاک زیر پای سرو آزاد خودم
بلبلا سودای گلرویم نگردد از چه دور
منکه از هر دیده خونبار فصاد خودم
این کشش زوست که ما را بچه گفتار آورد
بلبل از نکهت گل راه بگلزار آورد

سخن کوتاه آن خاتون و شاه مانند غلام و داه خدمت و محافظت آن گل و بلبل می نمودند و زمانی از مشاهده و صحبت شان نمی آسودند و از اثر آن حال و قال متاثر شده بر سند قالی از کیفیت صاحب حالی با خبر گردیده بودند و در عین حالت جمعیت بحقیقت پریشانی دل رسیده بودند و مزهٔ این بی آرامی و اضطراب را با هیچ حلاوت سلطانی نمی سنجیدند و گاه بیگاه از آن بلبل خوش الحان

این چنین سخنان می شنیدند رباعی
وقتست که گل به بلبل انداز کند
این ناله درافزاید و آن ناز کند
بلبل سخن مصاحبت آغاز کند
تا گل بشکر خنده دهن باز کند غزل
بلبل بباغ و راغ بگلبانگ پهلوی
گل میکند چه درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نموده گل
تا از درخت نکتهٔ اسرار بشنوی
مرغان باغ قافیه سنج اند بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
مارا بکشت یار بانفاس عیسوی
درویشیم و گدای برابر نمیکنیم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
بلبل خوشست خار و خس آشیان تو
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
رباعی بلبل از رنگ ناله بوئی دارم
یعنی معنی سرشت خوئی دارم
نی مدح توئی نه قدح اوئی دارم
برفرصت شوق ها و هوئی دارم رباعی
بلبل نه گدا نه شاه می دارندم
نی قابل رسم و راه می دارندم
چندی در حبس اتفاق غفلت
بهر زحمت نگاه می دارندم رباعی
بلبل از عجز حال خود منفعلم
چندانکه ز آهنگ دعا هم خجلم
عمریست بکف دامن دردی دارم
می پندارم ز دست رفتست دلم رباعی
بلبل ز مآل کار دردی دارم
تاب و تب آه گرم و سردی دارم
این یک دو سه حرفی که ز من می شنوی
بر خاک فراز خویش گردی دارم
و هم آن خاتون و شهریار از اصغای

اینهمه نالهای زار خویشتن را از همه کار بکنار کشیده بدین چنین حرف و گفتار روزگار بسر می بردند غزل

رسید موسم گل ترک کار باید کرد
نظارهٔ گل و روی بهار باید کرد
شگوفه وار اگر خوردهٔ زری داری
نکرده سکه نثار بهار باید کرد
وصال خوش نفسان تازه میکند جانرا
شبی بروز درین مرغزار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب
مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان
بجای سبحه نفس را شمار باید کرد
جنون و عقل مکرر شدست راه دگر
میان عقل و جنون اختیار باید کرد
زگلرخان چمن باز ماندن آسان نیست
مشایعت به نسیم بهار باید کرد رباعی
گل در شب و روز همچنان می خندد

نغمهٔ سرکن و زنگ از دل صیاد ببرد
این بلبل شوریده پسر وا نه گذار
غم را بمن و مرا به غم بازگذار
اگرچه نالهٔ بلبل همیشه زار بود
که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
چندین هزار دام تماشاست در قفس
پرهیز کرده ی بجهد از قفس ما
جز تکیه بر انعام خداوند نداریم
سردی باد را و مارا چه نسبت
چو موسم لیکن گه عهد و پیمان
بخوبان دلشاد مارا چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت
با فغان و فریاد مارا چه نسبت
بلبل تا گردون نجسپی آمده ایم
در حلقهٔ مار رفتی آمده ایم
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که نیست
دارد امید که در کنج قفس سیر شود

بود با من یادگار آشیان مشت پری
غمهای جهان با من غم ساز گذار
مارا به بهاری صیاد فتنه ایست
ولیکن از تر آید چو در قفس باشد
برآمد از پریشانی سخن در پیش زر داران
بلبل همین نه این گل ز آشیان خوش است
از شش جهت چهار طرف راه بدر نیست
هرچند که ناهیچکس لیم است کس ما غزل
بدام تو سوزیم بر خود سپندی
نصلیبی بقولاد مارا چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت باری
برادو به بیداد مارا چه نسبت
تو بلبل رگ آن چنانی نداری
مجبور کمند ستی آمده ایم
من که از روز ازل هستم پرستار قفس
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس فرد

رنجیم در دامن دام و گریبان قفس رباعی
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار
ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست فرد
صفیری سر نزد در هیچ حال از من مگر وقتی
زخود گفتن خطا بود از زلف تو سر کردم فرد
غزل برخاست صفیری ز صدای قفس ما
یعنی که قبل کرد قضا پیش و پس ما
به دمی بزاد مارا چه نسبت
بمرغان آزاد مارا چه نسبت
چو گل پا بگل دارم و دل پریشان
بویران و آباد مارا چه نسبت
نفس را نماندست سامان آهی
بمژگان فصاد مارا چه نسبت رباعی
زین روز و شب امید جان بردن نیست
از فلک رحم کشد دائم چه آزار قفس
اگرچه مرغ دل من یافت رهائی از دام

ودر آنچنان وقت و احوال گل زبان لال بزبان حال این مقال را گل میکرد غزل

بقید جسم فرومانده ایم جان دورست
فسرده باش زمین سخت و آسمان دورست
زخویش خیمه برون زن در آرزوی وصال
بدین قال ناله برکشید تتمه غزل
زحال عیسی و قارون اگر خبر داری
تهنیت پرداز شادیهای صیاد خودم

هنوز زیر زمینیم آسمان دورست
عبث چه زحمت پرواز میکشی بلبل
سری که خاک نگردد ز آستان دورست
گذشته ام ز دو عالم بپای کوشش دل
دگر مگو که زمین سخت و آسمان دورست غزل
جلوه گر شد مهر جا ذره گو آنجا مباش

مکن بطول امل ریشه وار نشو و نما
قفس همین بتو نزدیک و آشیان دورست
از دریافتن معنی آن حال بلبل با کمال
هنوز منزل مقصود همچنان دورست
منکه در دام فاخوش دل بفریاد خودم
تا ترا دارم بخاطر فارغ از یاد خودم

ناتوان من گذاری مختاری بخاطر جمع پیش بیا و مرا بدست خود صید فرما لیکن یک عرض دارم و عهد و پیمان میخواهم
که مرا ازین گل زیبی پروا جدا نداری شاه از استماع این کلام بلبل خیلی متعجب و خوش دل گردیده بدلیری و جرأت آهسته
قدمی فراپیش گذاشته گفت که ای بلبل خوش نوا اگرچه ما میدانیم که تو شیفتهٔ این گلی لیکن می ترسیم که مبادا از اینجا
پرواز نموده بر گلی دیگر نغمه سرائی نمائی که گفته اند

وفاداری مدار از بلبلان چشم ❊ که هر دم بر گلی دیگر سرایند
طیوران خوش نوایند و خوش الحان ❊ ولیکن در وفاداری نپایند

بلبل گفت من عاشق هرجائی نیستم و غیر ازهمین گل بی بدل
معشوقی ندارم و محبوب من در تمام عالم لاشریک و بیمثل و بی مانندست مگر ای شاه تو در تمام عمر خود چنین گلی دیده
یا از کدام چمنی چنین یاسمینی بر چیده و یا از کسی وصف اینچنین گل همیشه بهار شنیده

بیت حسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد ❊ ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

پس هرگاه معشوق من چنین بیمثل و بی همتا و بی مانند و بی پیوند بود و اورا
درین چمن منزل و مسکن مقرر شود چه امکان دارد که این بلبل بجای دیگر برپرد و ای شاه آگاه من دلبند دادخواه را
مرغ وحشی و طائر پرند خیال مکن و ازین اندیشه بندی بر دل خود میفگن که من اگرچه بظاهر طائرم لیکن بهوای گل بی بدل
می پرم و هرچند که ذی نفس ام فاما دم بتوصیف گل بیمثل میزنم پس مرا از اینجا پریدن و نفسی بی کام دل کشیدن ممکن نیست

درین چمن منم از بلبلان زار یکی ❊ ولی بزاری من نیست از هزار یکی

رباعی با طائر فکر ما بدعوی نپرند ❊ ما دیگر و مرغان خوش الحان دگرند
این مدعیان که چند این بوم و زغند ❊ در جلوه گه همای اندیشهٔ ما

فرد بر رویم آن قفس در فیضی توان گشود ❊ من هم ز آشیان بامیدی پریده ام

شاه بلند اقبال از اصغای شنیدن
این مقال بلبل برنگ شیشهٔ مل بکیفیت خوشی درآمده قلقل نمود که ای طائر بلند پرواز و ای مرغ خوش آواز ازین اندیشه
تو هم هرگز در دل خود هراس میار که شاه عادلم این ظلم را بر حال هیچو تو دل بند صادق مقال بی حال زنهار روا ندارم
بلبل گفت اگر ترا ازین قرارست مرا گرفتاری خود اختیارست و از جای خود پرواز نموده بر دست شاه نشست و دل
شاه که در فکر گرفتنش بگرفت آمده مانند غنچهٔ پژمرده و افسرده شده بود از دیدن این حال و شنیدن آن مقال گل گل
شگفت و گفت که بهمین زمان زرگران ذوفنون حاضر شوند و قفسی از طلا تیار کنند و پیاله و ساتکین از جواهر و چینی
درو نهند و انواع فواکه و اقسام نقلیات از بادام و پسته برای این مرغ دل بسته مهیا کنند چنین گویند که چون بلبل را
دران قفس درآورده قرین گل گردانیدند دران وقت ازو این نواها شنیدند

فرد همسایهٔ معشوق مرا کرد اسیری ❊ که با وجود قفس دل با آشیان بستند

فرد آویخته صیاد بگلبن قفسم را ❊ بهتر از خانهٔ صیاد گلستانی نیست

ز بی شعوری مرغان این چمن دانم ❊ که ز مرغان قفس ناله ز صد جا شنوم

فرد شادی این که چنین زود بدام افتادی

فرمان دادن شاه فیض بخش به صیادان در باب گرفتن آن بلبل نالان و نکته سرائی کردن آنها در آن مکان

چنین گویند که در همان زمان شاه جمیع میر شکاران و صیادان و دام داران را طلبیده فرمان داد که بحرفت و صناعت خویش این بلبل را به قسمی که آسیب به پر و بالش نرسد بدام آرند و اگر خدا نخواسته از دست ایشان پرواز نماید یا آسیبی بحالش و شکستے ببالش در آید مرغ جان شان از قفس تن بر آرم و خان و مان تاراج نموده بی پر و بال گردانم آنها بعرض رسانیدند که ما شیادان و صیادان در بازی دادن و گرفتار نمودن حیوان بلکه انسان مانند معلم الملکوت دستی تمام داریم فاما اگر این مرغ دانه خوارست بسان آدم در کیدمش بدام می آریم و اگر بر نگ اولی اجنحه چمن رضوان بخوردن و چریدن میلان نمی نماید بمکر و فریب مانمی در آید و ما بیچارگان ناچاریم اما صیادی دیگر که از آن جماعهٔ ذو فنون تر بود گفت که اندیشه نکنید و مایوس مشوید که اگر بالفرض این وحشی برنگ طائر قدسی گرفتار شهوت شکم هم نخواهد بود لیکن اگر در خواهشی از خواهشهای طبعی و نفسانی گرفتارست و اندکی بطرف این عالم ناسوت نزول خواهد نمود مانند هاروت و ماروت در طرفة العین با نداز ی و ادائی در چاه بابل دام بناکامی در آریم زیرا که در دام شیطانی و نفسانی جمیع انسان و حیوان و وحوش و طیور و دد و دام بناکام گرفتاری آیند و بهائم قوی و پرزور و سباع توانا و دلیر بوقت احتیاج زبون و عاجز تر از مور و مگس میگردند بیت

آنکه شیران را کند روبه مزاج	احتیاج ست احتیاج ست احتیاج

آن شیران خدا و بندگان الهی اند که از خواهشهای حیوانی و بایستهای نفسانی آزاد گردیده به بندگی خالق بیچون در آمده از عبادت الهٔه باطلهٔ نفس و هوا نجاتی یافته اند که هیچ شیادی و صیادی را بر آنها دست تصرف نیست که بگرفتاری هیچ دامی نمی در آیند و به قید قفس کدام کامی نمی افتند

به سخن در آمدن آن بلبل صاحب حال با شاه فیض بخش بسان طوطی خوش مقال

چنین گویند که آن بلبل شیدا چون این اقوال صیادان را شنیده ارادهٔ شاه فهمید بزبان صاف برنگ طوطی گویا گردیده گفت که ای شاه شکار فرما چرا در گرفتار کردن من دلبند شیدا اینهمه تردد و تلاش میفرمائی که خود بخود در محبت این گل پا بگل درمانده ام که بوی جانفزایش بمشام جانم آمیخته است و دامن جامهٔ تنم بخار دلربایش آویخته پس هرگز رهائی و خلاصی و جدائی من از و ممکن نیست بیت

هر رگ گل رشتهٔ باشد بپای عندلیب

دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب	فرد تا گرفتاری من دید محبت فرمود	که دگر دام نسازند و قفس نفروشند غزل
بلبل را آشنای شوخی پرواز نیست	گل بکار صید او جز چنگل شهباز نیست	در سخن دارد زبانش دعوی پیغمبری
گفت وگوی طوطی ما هم کم از اعجاز نیست	واگر خواه وناخواه همین اراده داری که زندان قفس را علاوه بر بند جان	

آن گل رسید و احوال پریشانش را بچشم خود دید و قال آن بلبل بگوش خویش شنید طائر هوش از آشیان دماغش پرید و سراسیمه و دیده شاه را آگاه گردانید که ای شاه بغم درینجا برنگ گل بسر غم چه بیدرد و غم نشستهٔ امروز در چمن گل و بلبل عجب انجمن رنگین باهم دارند که یکی با وجود بی زبانی و زبان لال عرض احوال پر اختلال خود را بزبان حال می نمایا و دیگری بزبان قال سرگذشت و ماجرای خویش را باهزاران زبان در هزار داستان بیان میفرماید آن عجیب حال دیدنی ست و این غریب قال شنیدنی ست ه

باز نوروز دلنواز آمد | باغ را عمر رفته باز آمد
گوش گل باز شد که نغمه زنان | بلبل ارغنون نواز آمد

شاه بمجرد شنیدن خبر نیرنگی گل و فزودهٔ فغان بلبل سبک ازجا برخاسته برنگ باد بهار بر سر حال آن صاحب جمال خوش مقال محفل چمن رسید و آن معامله را برای العین مشاهده نموده بسیار حیران و پریشان گردید که آیا این بی زبانان بیدل و سرهوادادگان با گل بچه رنگ باهمدیگر درد و دل میکنند و مطلب و مراد دلهای خود را می فهمند و چه سان خار هجران و آزار را از پای دل می کشند رباعی

هر جا که دلی هست زغم فرسود ست | کس نیست که از رنج جهان آسود ست | گر بلبل محنت زده عاشق بود ست
باری دل غنچه از چه خون آلود ست

و بخاتون گفت که هر روز این گل چه قدر افسرده و سر افگنده می بود و حالا که این بلبل بر سرش رسیده چه قدر بالیده و سر بهوا کشیده است ه

بر تخت چمن گل علم خسروی افراخت
این بلبل شوریده مگر هست همای ه | ازآه عندلیب برافروخت چهره اش | آخر درین بهار بگل هم هوا رسید بیت

افزود رنگ و بوی گل از رنگ و بوی دوست | بلبل یکی هزار شد از گفت و گوی دوست

خاتون گفت که ای شاه خود را چرا در فکر و غور این اسرار می اندازی که این معما هرگز بغور و تامل نمی کشاید مگر نشنیدۀ بیت

میان عاشق و معشوق رمزیست | کراماً کاتبین را هم خبر نیست

اگرچه ما شاه و وزیریم لیکن غیر از جاسوسان حواس که خبرداران اخبار بیرونی اند نداریم تا خبری از عالم درونی نیز بما رسانند آن فقرا اند که از عالم دل و از احوال بلبل و گل بلکه از جمیع جزو کل باخبر اند چنانچه ملک حقیقی شاه و گدارا در دار دنیا خلیفهٔ خویش گردانیده ملک گل و عالم دل را برین هر دو خلفای خود قسمت فرموده است پس همان بهتر که از مقام خود تجاوز نکرده در معاملهٔ دیگری دخلی نه فرمائی و کشف این اسرار موقوف نموده فکری که این طائر وحشی بهر قسم که در دام ما در آید نمائی و اگر خدا نخواسته این مرغ خوش گفتار ازینجا پرواز می نماید ما بدرد و داغ مبتلا گشته همه عمر از حلاوت گوش مایوس و سراپا داغ برنگ دم طاوس میگردیم شاه گفت ای ملکهٔ زمان حرف بجا فرمودی و راه صواب نمودی مصلحت وقت همین ست که بهر وجه این طائر را بدام باید آورد

ای نی که توم چو غنچه دل خوش گردد
در آب خورم ور دمم آتش گردد رباعی
همچون گل صد برگ دلم صد پاره
که سرخ روئی گل از طپانچه باد است رباعی
این نالهٔ تو تازه کند ریش دلم
دستم در کار و دل بیار است

تا هر نفسم حال مشوش گردد
همچون گل زرد من زبونم نی تو
مانند بنفشه سرنگونم نی تو بیت
از جنبش باد طبع من بار کشد
چون زخم که از بوی خوش آزار کشد

گر باد بجنبد بدرم پیراهن
همچون گل لاله غرق خونم نی تو
نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد است
آشفتگی از نسیم گلزار کشد
فریاد کشم کنم و درم گریبان

بلبل از دریافتن التفات گل سراپا شور و غلغل گردیده این

نالہ برکشید غزل

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
بر منتهای همت خود کامران شدم
اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود

هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

خبر رسانیدن پاسبانان آن گل همیشه بهار بسمع خاتون و شهریار از رسیدن بلبل بیقرار در آن گلزار

چون خواصان پاسبان که بمحافظت آن گل پای گل نشسته بودند آن بلبل شوریده را دیدند و هزار داستانش را شنیدند بجلدی تمام خاتون خویش را آگاه گردانیدند که امروز بر آن گل طرفه بلبلی هزار داستان نازل شده است که دیدهٔ ما در تمام عمر چنان جانوری ندیده است و گوش هوش ما گاهی این قسم آواز دلنواز نه شنیده زود تشریف فرمایند و نظارهٔ قدرت قادر مختار بچشم عبرت و خبرت نمایند که درین چمن آن گل و بلبل با همدیگر بچه رنگ انجمن رنگین و صحبت گرم میدارند که بلبل مانند پروانهٔ جانباز و مثل شعلهٔ جوالهٔ گرم پرواز بگرد اگردش طواف مینماید و گل بهوای دل بهر جانبی که آن بلبل می آید میلان می فرماید ؎

یار هر سو که رود دیده همان سو گردد قطعه
میان بلبل و گل ماجرائی ست
ازان سو جیب تا دامن دریدن
وزین سو تا بپای خود رسیدن
ز بلبل گفتن و از گل شنیدن
که گل در ناز و بلبل در نوائی ست ؎
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود

چشم من خاصیت قبله نما پیدا کرد
ازین سو آه دردی می برآید
وزین سو ناله و افغان کشیدن
ز گل بر خود خمیدن هم چمیدن
ز عشق اظهار حال از حسن دیدن
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

گل از هر برگ گوشی در چمن بهن
وز آن سو دمبدم خوشنهای هائی ست مشنوی
ازان سو هم پریدن هم دویدن
ز بلبل عزم پیش گل رسیدن
چمن امروز اندر خوش صفائی ست
گل در اندیشه که چون جلوه کند در کارش

غرض که چون آن خاتون بر سر حال

یارب روم از خویش و بر پای تو افتم
بلبل بره عشق تلاشت خجلم کرد
پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

غرض که آن بیچاره بلبل بجانب باغ و راغ می پرید و از نالهای جگرسوزِ فراق گلوی خود میدرید و نزدیک هر مرغ چمن که میرسید خبر گل بی بدل خود از وی می پرسید و به پیش چنین ناله میکشید غزل

هر چند پر فشانیم پرواز آن چمن کو
تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند
ای غرهٔ تعین آن خرقهٔ کهن کو
ما را برون آن در یاد رهو خروشی هست
آواره کردیایم یارب نصیب من کو
ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
آن جا که خلوت او امکان ما و من کو
بلبل لباس هستی تا کی شود حجابت

باری چنین گویند که بعد مدت سنین جامع المتفرقین برحال آن گمراه بادیهٔ جانب شمال و بال رحم فرموده باد مسرت افزا را امر کرد که از طرف یمین سعادت آگین نکهت انجمن را که گلشن دران وطن دارد بمشام جان آن جلا وطن رسانیده بسمت مقصدش قلاوزی نماید همین که نسیم عنبر شمیم گل بمشام بلبل رسید غنچهٔ پژمردهٔ دلش برنگ گل بشگفت و با هزاران طراوت و تازگی بسراغ آن بو تجسس و جست و جو کنان باندک زمان خود را بجائی که آن گل نخجران بود رسانید و از درد دوری و الم مهجوری برآسود و منقار بیآزار خود را باین چنین نوا بر گشود غزل

صبحدم باد ازین نخل مراد
نکهتی گوش به فریاد کسی
خوش خبر داد بمن رحمت باد
از غم هجر توام صد فریاد
چون نسیم گل روی تو کسی
بلبل از گل نتواند وارست
گره خاطر بلبل نکشاد
بندهٔ عشق نگردد آزاد رباعی

اول رهِ کوی دوست پیدا کردم
بیرون و درون چه جست و جوها کردم
از فسردن هر بن مویم مزار حسرت است
التفاتی واکشم زین چشم و مستیها کنم
پس نشئهٔ شوق را دو بالا کردم
غزل آمدم طرح بهار تازه انشا کنم
زین تبسمها جهان مرده را احیا کنم
شرم حسنت ساغر تکلیف چندین بیخودیست
یک عمر ببوی وصل مانند نفس
یک دو گلشن بشگفم چشمی برویت وا کنم
در خمار آباد امکان ساغر دیگر کجاست
بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم

در شکایت نامه ام چون کاغذ آتش زده
نقطه بر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم

و هم آن گل از رسیدن بلبل چمن چمن شگفته چندان بر خود بالید که پیراهن نازکش جا بجا چاک در چاک گردیده بزبان حال به پیش آن بلبل خوش مقال باین قال احوال پر اختلال خود را بیان گردانید غزل

خاکم بسر که بی تو به گلشن نسوختم
من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم
صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم
می کشم جرعه ز دست تو مد هوش خودم
گل شعله زد ز شبنم و من نسوختم
دوری ببرگ هم زبان دشت سوختن
این قدر باد که گر دست فراموش خودم
عضو عضوم چمن آرای پر طاوس ست
اجزای سنگ هم ز شرر بال می کشد
مردم که مردم و چو برهمن نسوختم غزل
نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتائی ست
بخیال تو هزار آینه آغوش خودم رباعی

بوی دل آویز روح افزا نه شنیده ام و بهمان زمان آن خاتون قدردان آن گلبن خوش فرجام را الغرت و حرمت تمام در خیابان پیش ایوان نشانیده باندیشهٔ آنکه مبادا صدمهٔ باد تندی باو رسد و برگ نازکش ازهم پاشد یا از حرارت آفتاب رنگش بی آب و تاب گردد زرگران را طلبیده پنجرهٔ طلا بر سرش راست ساخته دریچهٔ آن را مقفل کرده خود را بزنگ رضوان از خدمت دربانی و باغبانی آن چنان ممتاز گردانیده بود که تماشای آن بدون حکمش بکسی میسر نمیگشت و آن دربی رضایش بر روی کسی نمی گشود و آن شاه و خاتون آن نهال خودرو و آن گل خوشبو را که بی نام و نشان بود باصطلاح خود باین نامها مسمی گردانیده بودند گل پادشاه پسند نهال دلبند چمن زیب دلفریب گل بنجران قوت روح و روان همیشه بهار بوی یار گل بنجار رونق چمن خلق حسن و دران وقت و حال آن خاتون باین چنین قال نوا میکشید غزل

جوشید داغم چه گل تازه رس ست این	گل کرد جنونم چه بهار هوس ست این	تنها نه چو بلبل من ازین گل بخروشم
ته جرعهٔ بدمستی بسیار کس ست این	صبح ست بدریوزه گری از نفس او	از نفحهٔ این غنچه چه فیض نفس ست این

بیان پریشانی احوال بلبل بعد ناپیدا گردیدن گل بیت

شرح گل بگذار از بهر خدا | حال بلبل گو که از گل شد جدا | راوی این حکایت حالا قلم دو زبان را از بیان احوال گل زبان لال گردانیده بگویائی ماجرای بلبل خوش مقال ترزبان میگرداند که چون آن بلبل شیدا زبان ناکام خود را برای ترزبانی توصیف گل بی پروای خویش از آب دریا تر نموده چند دانه برای قوت طواف آن گلبدن برچیده بهوای وصال معشوق پرواز کرده چهچهه زنان فریاد کنان بر فراز کوه برآمده نظری بجانب غار افگند دید که کدام ظالم بیرحمی گل را از بیخ و بن برآورده برده است و ظلم سنگدستی او براتب بیداد باد خزان پیش دستی کرده در آتش غم کباب گردیده از همان جا مانند برق یکبارگی برزمین درافتاد و آن مغاک را لحد خویش تصور نموده مدتی چون مرده بحس و حرکت دران افتاده ماند لیکن از آنجا که مریخ فلک که جلاد عاشقان ست بیچارگان دلداده را یکبارگی هلاک نمی نماید و بغتةً بار سر را از دوش این ناتوانان نمی برد بعد چندی آن بیچاره بلبل بینوا بهوش درآمده سر خود را بهر سنگ و کلوخ میزد و بدن خویش را از هر خار و شجار مجروح میکرد لیکن از هیچ باب جان سخت آن بیتاب از قفس تن بر نمی آید آخر الامر لاعلاج شده با هزاران خرابی و بی پروائی بهوای تجسس آن گل خودرو و بسراغ آن بو بهر سو پرواز مینمود و بدین آهنگ مناجات و نغمهٔ دردی سرود

نیست پروای پریدن ولی از لطف کرم کن	آن قدر بال که خود را برسانم بجائی غزل	گو شور دماغی که به سودای تو افتم
گردی کنم ایجاد و به صحرای تو افتم	چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجود ست	گو بخت که در پای سراپای تو افتم
مپسند که امروز من گم شده فرصت	در کشمکش وعدهٔ فردای تو افتم	چون سیل درین دشت و درم نیست تسلا

خودش ساخت چنانچه تاجر از هوای آن بو برنگ گرد پریشان حال گردیده دران دشت و جبال بهر سو می شتافت و بخاطران
و چاکران میگفت که خدارا بهر جانب بتازید و سراغ این بوی جان افزا دریابید که در تمام عمر بشام جانم چنین رائحهٔ طیبه
نرسیده است و از هیچ عطری چنین تر دماغم نگردانیده نوکرانش مانند باد بهر جانب صحرا امید ویدند و تجسس آن بو
می نمودند قضارا اگذر یکی بطرف فراز آن کوه واقع شد دید که در میان آن غاریست و در انجا نهالیست نو خاسته
و گلی است درو شگفته که این بوی دل آشوب از و میخیزد و از اتفاقات زمانه بر آفت و بلا آن بلبل شیدا دران زمان برای
تر ساختن کام و زبان بطرف دریا پرواز نموده بود که وطیرهٔ اش آن بود که شب و روز بگرد آن گل طواف مینمود و زمانی
از نغمهای جانسوز نمی آسود و در تمام شب و روز آن طالب طاقت سوز یک وقت برای ضرورت امکانی و احتیاج بدنی
خواه و ناخواه از گل جدا گردیده بجانب صحرا و دریا برای قدری دانه چیدن و اندکی آب نوشیدن پروازی نمود و اگرچه از
قدرت قدیر آن مهر جهانگیر و دختر آن فقیر از مرتبهٔ انسانی تنزل نموده بپایهٔ حیوانی و نباتی رسیده بودند لیکن تاهم از بلا
و آفت امکانی و احتیاجات بدنی که عبارت از خوردن و نوشیدن و کسب هوا کردن و در مکانی ساکن گردیدن باشد
نجات یافته بودند باری دران چنان وقت و حال آن پیک دوان بزنگ پیک اجل و باد خزان بر سر حال آن گل
رسیده برچیده بردنش را مناسب ندیده کاردی از میان کشیده از پیرامونش زمین را کاویده آن نهال را از بیخ
و بن برکنده ازان مکان روان گردیده بنظر آقای خود گذرانید تاجر جهان گرد بمشاهدهٔ آن گل فرد گل گل شگفته باغ
باغ گردیده و فراست آن مرد را بسیار پسندیده خلعت خاصه بخشیده آن نهال را در حوضهٔ در آورده بخانهٔ سواری خویش
گرفته بخوشی تمام بمنزل مقصود خرام نمود و به ملک ایران رسیده بملازمت شاه آنجا که فیض بخش نام داشت مشرف گردیده
و تحائف تجارت گذرانیده بعرض رسانید که من ازین سفر برای تر دماغی جنابعالی تحفهٔ آورده ام که در تمام عالم تا حال نبیش ندیده ام
و چون آن حوضهٔ گل را طلبیده بنظر شاه گذرانید هماندم بارگاه آن سلطان بقسمی خوشبو معطر گردید که همه ارکان دولت متحیر
و متعجب گشته بعد درود و ثنا احسنت و آفرین بحالش نمودند و شاه نیز بمشاهدهٔ آن گل خوشبوی خوش رو گل گل شگفت و خلعت
فاخر و انعام لائق عطا فرموده گفت که ای تاجر تو امروز مشام جان ما را چنان تازه نمودهٔ و ضیافت روحی ما کردهٔ که در تمام
عمر چنین گل رنگین ندیده ایم و از هیچ عطریات چنین بو نشنیده ایم و آن نهال را به شوق کمال همراه خود گرفته در محل
رفته بخاتون داد که ای بانوی دهر امروز جهان گرد تاجر این گل نادر برای ما آورده است که دست هیچ گلچینی از حدیقهٔ عالم
چنین گلی نچیده و مردم چشم کدام عبرت بینی این قسم تماشای رنگ آمیزی قلم تقدیر ندیده خاتون نیز بنظارهٔ جمال آن
گل شیفته حال بسان بلبل شده گفت که در واقع این گل بی مثل است که در تمام عمر مثلش ندیده ام و از هیچ گلی و عطری چنین

از سبب مناسبت روحی و آفت برونی مشارکت با و پیدا کرده همدم و هم فغان گردیده طرفه نوامی افراخت و عجب صحبت گوک میداشت و با مراوندهای خود متوجه گشته میفرمود که مرا در همین جا بگذارید که دلم بدون صحرا نمی‌کشاید و بجز صحبت وحوش و طیور مرا خوش نمی‌آید ه

برای من نمک شور بلبلان باید
جنون بر آتش گل میکند کباب مرا ه
من کجا و سیر باغ و بوستان و راغ کو
نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده است

و چون از غایت ناله و زاری بیهوش میگردید خواصانش دست بدست برداشته بشهر آورده به اماکن شاهی می‌نشانیدند و نمیگذاشتند که بار بار دران کوه و غار درآید زیرا که از شنیدن آواز مرغان آنجا حال خود را بسیار خراب مینماید و دران حال آن بیچارهٔ درمانده بسان بلبل به قفس در افتاده بجای خود می‌نالید و این چنین نوا میکشید غزل

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بداغ گلی مانده مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری نه و آن را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شگفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست از گلی ه
گشت ز سیر گلستان شگفتگی فزون مرا
نالهٔ عندلیب شد زمزمهٔ جنون مرا
داغ دلان عشق را سیر چمن غم آورد
لاله شگفته دیدم و شد جگر از درون مرا

آخر الامر شاه از جستن و تلاش نمودن مایوس گردیده برون شهر بر سر راه مکانی مانند بیت الاحزانی ساخته بر نشست و از آیندگان و روندگان خبر گم گشتهٔ خود را می‌جست که از بسیاری گریه و زاری چشمش یعقوب وار از کار رفته بود و از غایت ضعف و ناتوانی پایش از رفتار مانده بود همین عضو گوش را که بجای خود بود برآواز میداشت که شاید ازین باب صدای پای بگوش جان درآید و یا ازین راه مقصود دل برآید فرد

چون گدائی که نهد کاسهٔ دریوزه بکف
گوش بردارم و دریوزهٔ نام تو کنم بیت
بی زخش دستی که بر سر میزنم از کار ماند
پا ز رفتن دیده از دیدن لب از گفتار ماند

وهر روز امرا و وزرا را طلبیده میفرمود که بهر جانب و اطراف بتازید و از یوسف گم گشتهٔ من خبر بیارید که اگرچه در ملک وجود من خللی قوی در افتاده است و همه اعضا از کار مانده و عیش و عشرت بغم و محنت مبدل گشته لیکن تا حال که با وجود این ضعف و ناتوانی و این همه اندوه جانی زنده‌ام و در خود حیاتی مییابم بیقین میدانم که آن دلبند من که رشتهٔ جانم بدو پیوسته است سالم و زنده است

ع بیدل نیم هنوز ببینیم چه میشود

رسیدن تاجر جهان گرد نام دران مقام و برداشته بردن آن نهال بطرف ملک ایران در غیبت بلبل ناکام

راویان اخبار چنین روایت میکنند که بعد مدتی تاجری جهان گرد نام که بتجارت گرد عالم میگشت دران دشت گذر نموده بپای دامن آن کوه که گل و بلبل دران بودند رسید دران حال باد شمال نکهت آن گل بمشامش رسانیده مانند بلبل جویای

نشان پای آن رفتگان نیافتند خبرداران بسرعت شتافتند و بسمع شاه فلک قدر رسانیدند که امشب شاهزادهٔ مهر جهانگیر مع ماه منیر از باغ عشق افزا گم گردیده است هر چند تلاشش نمودیم و همه دشت و بیابان را به پرویزن چشم غربال کردیم از آن گوهرهای نایاب نشانی ندیدیم شاه بمجرد شنیدن خبر این حادثهٔ جانکاه خود را از تخت شاهی بر زمین انداخته سر و پا برهنه سینه کوبان و نعره زنان تا بباغ عشق افزا رسیده دید که مسند خالیش عبرت و غم میفزاید و تخت سلیمان جاهش با دستنجی مینماید و هر در و ایوانش مانند چشم حیرت زدگان وحشت و حیرت می افزاید و بهر طرف درختان از برگ خویش دست تاسف می سایند و از هر گوشهٔ قمری و فاخته بیاد آن سرو روان نعرهٔ کوکو میسرایند و آبشار از رفتن آن بهار گلزار بدر دو رقتی میگریند که دل سنگ را آب می نماید و بهر چهار طرف باد وحشتی می وزد که هوش و حواس مردم را بسان خس و خار از جا می برد و سیب و انار از سینه زنی سینه کوبی آسیب بسیار بتنهٔ همدیگر میرساند و سرو و چنار برنگ نخل ماتم می نماید و طارم تاک از بار غم خمیده سر پا دل آبله دار گردیده است گاهی از آسیب هوای مخالف دست تغابن بر سر خویش دراز میسازد و زمانی کف حسرت با هم میساید و گل نرگس بهر چمن که چشم کشاده است چون دیدهٔ کوری نور بنظر می آید سبحان الله باغی که سابق از راه یافت و حضور دلدار بصفت عشق افزای مشهور بود حالا بسبب غیبت و مهجوری آن نگار بوصف غم فزای موصوف گردید رباعی

هر جا پا مے نهی بنوک خار است | عبرت کده است این چمن وحشت رنگ | هر سو نظر افگنی ندامت زار است

بهر رنگی که باشد دل همان صورت جهان گیرد | بهار از زردی آئینه سیمای خزان گیرد | سرو و قمری نشان طوق و دار است

باری شاه چون حال باغ را تباه مشاهده نمود سراسیمه و پریشان از انجا روان گردیده مثل دیوانگان بهر دشت و غار میدوید و مانند مجانین بهر موضع و مکان میگردید

رسیدن شاه فلک قدر سرگشته حال بر سر آن گل پریشان احوال زبان لال و آن بلبل ژولیده بال شوریده مقال و نه دریافتن حقیقت و کیفیت آن صورت و حال

چنین گویند که شاه فلک قدر که شب و روز حیران و سرگردان در هر موضع و مکان میگردید چون گاهی در میان آن کوه و غار که آن عاشق و معشوق بصورت گل و بلبل متمثل شده بودند میرسید و بچشم خویش آن گل خودرو را میدید و نعرهای آن بلبل خوش گلو را بگوش خود می شنید خیلی متاثر میگردید و بی اختیار شده میگفت ؎ | مغنیی هست شور بلبل را

نه همین محض گفتگو دارد | و هم شیونش گشته این بیت میخواند | بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

و هم آن بلبل شیدا چون پدر را باین حال خراب میدید غمزده و اندوهگین از یکدرخت تا بهزاران میکشید و ناله و فغانش تا بفلک میرسید لیکن فلک قدر را آگاهی نمی بخشید و هر چند که آن شاه حقیقت آن بلبل شوریده آفت رسیده را نمی شناخت فاما

ظاهر کرد که ای وزیر اکنون هیچ تدبیر بکار نمی آید و از دست دعای من هیچ کاری نمیگشاید چرا که این قضائی ست معلق
بران شاه مهره پس تا آن بدست نمی آید شاهزاده تو بصورت اصلی نمی گراید این بگفت و زن و مسکن گذاشته راه بیابانی پیش
گرفت که دیگر از و نشان دران کوه و مکان ندیدند و مانند عنقا بجز نامی نه شنیدند ماه منیر چون این واقعه جانکاه بچشم خویش بدید
و نام آن چیز از دهان زاهد شنید باز نش گفت که ای مادر مرا چه رو مانده است که بشاه فلک قدر نمایم و اینچه خبر ست که باو رسانم
لیکن حالا برای تلاش شاه مهره بجهانگردی بر می آیم و تا جان و توانی دارم تجسس مینمایم که اگر مقدر ست بدست می آرم
والا خود را درهمین تلاش متلاشی میسازم این بگفت و گرد آن نونهال گل طواف نموده از زار نالید و از اشک خونین آبی
بپایش پاشیده وداعی نمود و به پیش آن بلبل صورت شاهزاده بحقیقت در آمده هزاران ناله و فغان بر کشید و بلا گردانش
گشته بپایش در افتاد و گفت که ای بلبل بی نوا من از قضای آسمانی چارهٔ ندارم و در اینجا ماندن خود مناسب نمی دانم و فائدهٔ
نمی یابم پس حالا ترا و هم گل اندام ترا بخدای سپارم و من برای جست و جوی شاه مهره پا بجهان گردی میگذارم که بدون

آن چارهٔ و علاجی نمی یابم رباعی
یا راد گر انگشت نما خواهم گشت　　مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست　　از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

بعد ازان مانند خزان حال خود را خراب
ساخته آن گل و بلبل را درهمان کوهستان گذاشته سینه کوبان و خاک مذلت و خواری بر سر ریزان از میان آن دشت
و در بدر تاخت و برنگ گرد باد سرگردان و پریشان گردیده سر بجهان گردی برافراخت و آن زاهد که از وقوع این واقعه
بخواب و خور اصلا نمی پرداخت و اکثر بار سر و سینه را از سنگ مجروح میساخت و هم بر کوه برآمده خویشتن را بر زمین می انداخت بعد از ان
گشتن آن فقیر و وزیر در مدت چند روز خود را هلاک نمود و قالب را از جان غم اندوده تهی ساخته بپای آن نهال خویش بر آسود رباعی

در ترکیبی که شخص انسان دارد　　هر جا نگری بند نمایان دارد
آن را که قضا باین قدر بند بشست　　بی مرگ آزادگی چه امکان دارد

آگاهی یافتن شاه فلک قدر از گم گشتن مهر جهانگیر و ماه منیر

راوی این روایت حالا سمند خامه را بطرف باغ عشق افزا جولان میدهد و خبر گم شدن مهر جهانگیر و ماه منیر بگوش جهانیان
و مادر و پدر شان میرساند که چون آفتاب جهانتاب از کرانهٔ آسمان علم جهانگیری برافراخت و خواصان و خادمان مهر جهانگیر
باراده تقدیم خدمت و آداب پادشاهی درون باغ در آمدند دیدند که همه منازل و مکان از مکین خالی می نماید و هیچ مسند
و تخت آن مسند نشین جلوه گر بنظر نمی آید و هم به هیچ طرف آن مصاحبش نمی نماید لهذا بیقرار و مضطرب گردیده بهر گوشه
و جوانب دویدند و تمام باغ را برگ برگ و شاخ شاخ تجسس نمودند لیکن ازان گم گشتگان مانند بو نشانی ندیدند آخر الامر
لاعلاج شده بیرون باغ برآمده تمام دشت و راغ را مانند گرد باد با هزاران پریشانی و سرگردانی پیمودند لیکن چون اصلا

رباعی

در طالع ما هیچ کسی نیست که بیند
شادیم که جز خاطر غمناک نداریم
ملک نظر از ماست که داریم بدست
بیا به عشق حند اگذر از نصیحت ما

ما خود خبر از گردش افلاک نداریم
مائیم ز خیل پاک بینان مشهور
از شاه فلک قدر چه پروانهٔ نور فنیم

هر چند که عشق آن همه عیش از دل ما برد
وز دیدهٔ تاریک نشینان مستور
ز عشق یار چرا منع میکنی زاهد

اما زاهد گوشی بدان قال نکشوده هیچ تفتیش آن معامله نموده بسان باد تند رسیده آن سمن اندام را از جا در ربوده باز بزمین انداخت و آن آبروی خود را مانند طفل اشک از چشم اعتبار فرو ریخته این نوا بر افراخت که ای نابکار بد کردار بهمین زمان از قدرت پروردگار و از شومی این کار صورت تو برنگ نهال گل مسخ گردد و شکل این ناظر تو بهیئت بلبل مبدل شود قضارا فی الحال از اثر دعای بد بش دختر بشکل گل ممثل شد و شاهزاده بصورت بلبل متشکل گشت و ماه منیر چون این بلای کسوف ناگهانی و آفت آسمانی را بحال مهر خویش مشاهده نمود بی اختیار نعره بر کشید و شوری بر آورد که ای زاهد اینچه ظلم بحال این بیگناهان نمودی و اینچه تصرف بیجا فرمودی این شخص شاهزاده مهر جهانگیر است که پسر شاه فلک قدر است و من بیچاره ماه منیر پسر دستورم ای زاهد به یقین خواهی دانست که شاهزادهٔ من در جمیع کمالات صوری و معنوی در تمام عالم بی نظیر است و هم عاشق صادق و پاک باز که از چرک عصیان دامن عصمتش ملوث نگردیده است و از نهال عفت تو غیر از گل دیدار ثمری نه چیده است و هم از دختر تو بجز صلاح و پاکدامنی امری دیگر بظهور نرسیده و عالم الغیب آگاه است که شاهزادهٔ من از شنیدن وصف جمال این صاحب کمال خود را درین وقت و حال باینجا رسانیده بود و انتظار و جذبهٔ صادقش این دختر ترا بی اختیار از خانه کشیده به پیشش رسانیده تو خود صاحب باطنی اگر من خلاف واقع بیان مینمایم کدورت دروغ بر خاطر پر فروغ تو هویدا خواهد گردید ای زاهد آخر ترا دامادی هم می بایست پس مثل این صاحب جمال باکمال که هم اسباب صوری و هم کمالات معنوی دارد کجا بدست می آوردی حالا هم هیچ نرفته است خدا را رحمی بکن و دست دعا بر آر تا این بیچارگان بیگناه باز بصورت اصلی خود باگرایند زنش هم چون این حقیقت و ماجرا از زبان ماه منیر شنید زار زار نالید و بپای زاهد در افتاده گفت که از بهر خدا اینها را باز بصورت اصلی در آر زاهد حیران مانده با زن گفت که حالا تیر قضا از شست من جست و قابلیت عودش در قبضهٔ تصرف من نیست بلکه از دعا و تصرف هیچ صاحب تصرف هم این قضا بر نمیگردد

علاج و تدبیر ظاهر کردن آن فقیر برای آدم شدن آن گل و بلبل بی تقصیر و روان گردیدن ماه منیر برای تلاش آن شاه مهره با تاثیر

چنین گویند که دران زمان آن زاهد از دعای بد خویش نادم و پشیمان گردیده با زن خود گفت که علاج این بلای لادوا غیر ازین نیست که اگر از جائی شاه مهره پیدا شود و آن را سوده بر اینها بپاشند بهیئت اصلی خود در آیند و حالا من هم ماندن خود را درین مکان مناسب نمیدانم که بمردم چه رو خواهم نمود و هم بچشم خویش چه خواهم دید و بجانب ماه منیر متوجه گردیده

دیدهٔ نیست که نگداخت بنظاره هنوز
زلفش آویخته از هر سر مو مجنونی
عشق بیمار شد اندیشه همان فرماید
هست هر ذرهٔ از ریگ روان هامونی

خیزد از هر نگهش شعله زنان افسونی
مو بمو هر تن مویم بملامت برخاست
کز نیاز خود و نازم ستمکشی معجونی
قلم صنع خط عارض و گیسو نکشد

چشمش انگیخته از هر بن مژگان مستی
که ترا دیده ز ناسور درونم خونی
دیده گر سرمهٔ سودای جنون دریابد
که بهر نقطه ودیعت ننهد مضمونی

بیدار گردیدن زاهد از خواب و رسیدن بسر آن مهر و مهتاب و گل و بلبل گردیدن ایشان از دعای آن خانه خراب

چنین گویند که چون آن نگار همراه آن یار یکجا نشسته بحرف و گفتار مشغول گردید از کیفیت آن قال اندیشهٔ آن وقت و حال از خاطر آنها فراموش گشت لیکن از انجا که فلک بیدار و زمانهٔ غدار اجتماع پریشان خاطران را نمی پسندد و چرخ کجرفتار بکام محبان راست کردار نمیگردد یکایک از قضای آسمانی برنگ بلای ناگهانی زاهد از خواب چون فتنهٔ خوابیده بیدار گشته تفحص حال بیمار خویش نمود غزل

خصم هشیار شد چه باید کرد
اندکی می نمود غم زین پیش

فتنه بیدار شد چه باید کرد
چون که بسیار شد چه باید کرد

آری این قصه گفتن آسان نیست
مهر از قید مهر بود آزاد

قصه دشوار شد چه باید کرد
چون گرفتار شد چه باید کرد

زاهد چون دختر را بر بستر نیافت مادرش را نیز بیدار ساخته گفت که ای خاتون چه خفته برخیز که با نور برنگ سها ناپدید گردیده خانه را چون شب یلدا تاریک گردانیده است زنش از شنیدن این خبر وحشت اثر سراسیمه از جا برجست و هر دو با هزاران حیرانی و پریشانی به چراغ گم نور آن ماه سراپا ظهور را در هر گوشه و مکان تفحص نمودند لیکن هرگز در خانه اثرش ندیدند آخر الامر چون لاعلاج شده بطرف در متوجه گردیدند دیدند که دروازه چون گریبان دریده کشاده می نماید زاهد گفت که ای خاتون من بیقین میدانم که آفتی و بلائی بخانهٔ من در شده است خدا داند که ازین فرجه چه حادثه رو نماید و چون از خانه برآمده آن گوهر گم گشته را بهر طرف تفحص کنان عقب خانه رسیدند چه می بینند که دختر برنگ شمع در محفل نشسته است و دو شخص مانند پروانه چشم تماشا بر رویش دوخته اند و از جای خود نمی جنبند گوئی از شعشعان تجلی نورش سوخته اند زاهد بمجرد دیدن این حال از آتش غیرت بمثال برق گردیده مانند رعد بغرید که ای آتش زن خان و مان ننگ و ناموس اینچه تبه کاریست که نمودهٔ و اینچه فتنه است که بپا کردهٔ هیچ ترس و خوف خلق و خالق نه نمودی و خرمن ناموس هفتاد سالهٔ مرا بباد دادی دختر آواز آن صاعقه بشنید و این قیامت قامتش را بر سر خویش قائم دید از غضب و قهرش ترسیده مانند بید لرزید و بمثال نقش تصویر بر جای خویش حیران و بی تقریر گردید و آن شاه و وزیر که مست نشاء قرب بودند خود را دم بخود نمودند لیکن دران دم مهر جهانگیر خویشتن را ضبط نموده بقوت عشق پاک بدین تقریر بی باک لب کشود غزل

جز دیدهٔ پاک و نظر پاک نداریم
مارا دل صد پاره بود از ستم عشق

پاکیم و ز انکار کسی باک نداریم
سهل ست اگر پیرهنی چاک نداریم

قسم بآیات یاد کردن وزیر بر سنت آن بشیر

چون ماه منیر آن همه عتاب و خطاب و این همه بشارت و هدایت را بحال خویش مشاهده نمود آداب نیاز بجا آورده معروض داشت
که ای هادی طریق صدق و وداد یقین و اعتقاد بندهٔ صدق آئین همین ست که مهر جهانگیر خود را مانند مهر بی نظیر میداند و در همه
اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده او را بی مثل میداند و هیچکس را چون او عاقل و دانا نمی شمارد و برای تصدیق خاطر خطیر
قسم درین باب یاد می نماید که واللیل اذا یغشی سوگند بشب چون بپوشد عالم را یعنی قسم میخورم بموی گیسوی تو که می پوشد
بر و دوش و بدن ترا که عالم صغیرست والنهار اذا تجلی و بروز چون روز روشن شود یعنی بروی نورانی تو که محفل را از رنگ
روز منور گردانیده است وما خلق الذکر والانثی و بکسی که آفرید نر و ماده را لیس فی الکون بمثل هذا الفتی وانت فی النسا یعنی کسی نیست
در جهان مانند این جوان و مثل تو در زنان غرضکه آن محفلیان که بحقیقت محققان و عارفان بودند دران مکان عجب حالی
و طرفه قیل و قالی داشتند که تفصیل آن اطناب میخواهد و هم مفصل بیان اقوال دیوانگان محبت مناسب نمی نماید که تا بخاطر
عاقلان کدام شبهه راه یابد آری دران وقت و حال باز آن معشوق باکمال بطرف آن عاشق مغلوب الحال دیده
گفت که ای مهر جهانگیر حالا من دلگیر را که به مهر خویش اسیر گردانیدهٔ آزاد کن و بدین همه شتابی دام بلا را بر سر من
میفگن همین که مهر جهانگیر باز این تقریر درخواست رخصت از ان نگار جان گیر شنید بی اختیار گردیده زار زار نالید و خنجر
آبدار از میان کشیده به پیش گذاشته گفت که اول از تن سر مرا بردار بعد ازان پا بطرف خانه بگذار و بطرفه کیفیت حال بدین

قال نوا بر کشید غزل

تکیه بر دور قیامت زده تاب کمرت
دلنشینم تویی ای برق دل و جان منشین

الجا میروی ای فتنهٔ دوران منشین
بنشین ای همه آفت همه طوفان منشین
وحشت ناز تو بوی گل و من موج نسیم

گر ناز چو زلفت بخشاهان بنشین
گو نشیند براد دگران نقش دو کون
نتوان رفت برون از دلم آسان منشین

آن نگار به اصغای این قال و مشاهدهٔ آن حال عاشق زار باز باندازلطرف ماه منیر دیده اشاره
بجانب مهر جهانگیر نموده بمقابلش بر خواند غزل

منشین با خود و با آتش سوزان منشین
آخر از چاک دلت دانکه کشاید کاری
جلوه در جامهٔ رنگین کن و عریان منشین
باش در موجهٔ دریای حوادث گرداب
دست دل نه و در کلبهٔ احزان منشین غزل

باد و ورویان بگذار آخرت و دنیا را
چون در بسته بخود دست و گریبان منشین
از بد و نیک جهان پاک چو خورشید برآ
جمع با وحشت این خواب پریشان منشین
در دل آتش زده مهر مه روز افزونی

پای چون شمع به هستی زده خندان منشین
گوشهٔ دور ازین شهر و بیابان منشین
باش چون عکس در آئینه بمعنی آزاد
صاف کن مشرب با گبر و مسلمان منشین
هین بیا بر سرم ای مهر قیامت دوست
خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی

در نظر او بی نور و ناپدید گردیده اند پس گویا که قسم این وقت و حال دیدارست که از سبب آن این همه تغیر و ناپیدائی نجوم
در چشم او ظاهر گردیده است والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم و ما غوی یعنی قسم به ثریا چون غائب شود که مجنون و گمراه
نگشت صاحب شما از راه راست و جادهٔ سداد وای مرد رفیق غار چنانچه پروردگار در بیان شان خلق محبوب مختار خود صلی الله
علیه وسلم میفرماید که انک لعلی خلق عظیم من هم چون درین مهر جهانگیر که نائب آن خلیفة الله بشیرست صلی الله علیه وسلم
نیز خلق حسن را که نمونهٔ آن خلق عظیم کریم ست بجد کمال میبایم بنابران از راه شفقتی که بحال پیروان و فرزندان و تابعان
و یاران خویش دارم ترا هم آگاه میگردانم که و ما ینطق عن الهوی او سخن نمیکند از راه هوای نفس ان هو الا وحی یوحی انچه
بدان ناطق میشود نیست مگر وحی که فرود می آید بوی یعنی انچه از راه محبت ما تقلبش القا می کنیم میگوید و هرگز راهی که
خلاف مرضی ما باشد نمی پوید علمه شدید القوی ای می آموزد او را فرشتهٔ سخت قوی که عبارت از عشق اوست که از
همه قوای دیگر او سخت و غالب است ذو مرة خداوند صورت یعنی به حقیقت اوست صاحب صورت و اگر در مجاز
و عالم شهادت صورتش می بود بهیئت آدم باجمال که دحیهٔ کلبی باشد می نمود فاستوی و هو بالافق الاعلی پس
مستوی شد و او بود بکنارهٔ آسمان بلند یعنی رسیده بود باعلی مراتب دماغ که ام الدماغش میخوانند که مکان طبعی عشق
است ثم دنی فتدلی پس نزدیک گشت و فرود تر آمد از ان مرتبه یعنی از مقام دماغ تنزل نموده بقلب عاشق قریب گشت که
مجوف ست بدو جوف که خون محبت درین دو جوف بقلب مینماید و از هر دو جوف نفس گرم عشق مانند دو قوس کمان
بر آمده تمام رگ و پی بدن را گرم و نرم ساخته به قبضهٔ تصرف خود در می آرد فکان قاب قوسین او ادنی پس بود مسافت دو قوس
بلکه از ان هم کمتر میان دماغ و قلب باعتبار این صورت و مجاز و هم از سبب این انداز که آن عاشق جانباز حواس خود را بیرون از در آورده
سرگردان و دماغ پریشان خود را بهر دو دست گرفته بود و از ان انداز اشارهٔ سر باختن و جان فدا ساختن میگردد شکل دو قوس
می نمود و هم دران وقت و حال عاشق مغلوب الحال چون بخیال آغوش کنار خود را می کشود شکل دو قوس کمان از ان مینمود
و بحقیقت و معیت خود نزدیک تر از ان هم بود فاوحی الی عبده ما اوحی پس وحی کرد آن عشق شدید القوی بقلب مغلوب خود انچه
وحی کرد ما کذب الفواد ما رای دروغ نگفت قلب عاشق درین حال از انچه دید و الحق که درین مقام رویت قلبی حاصل می آید و دیده
بصیرت میکشاید افتمارونه علی ما یری معشوق حقیقی استعجاب نموده میفرماید که آیا مجادله میکنند و باور نمیدارند این کور باطنان در انچه
دید عاشق من به دیدهٔ دل حاصل کلام آنکه آن معشوق که به حقیقت هادی طریق عشق و محبت است گوش وزیر را مانند طنبور این حرفهای
بلند تاب داده گرم آهنگ نوای صدق و اخلاص گردانیده این آیت را که مناسب حالش بود نیز بر خوانده به بشارت آنکه اول
تابعان این شاه عاشق صادق تو ایم مشرف ساخت که قل انی امرت ان اکون اول من اسلم و لا تکونن من المشرکین

وخرق عادات مشاهده نمائی بنام کاهن و ساحر هم مسمی انخواهی گردانید که در حقیقت حمقان کسانی اند که حال این عاشق بیچارهٔ بیچمدان واقف نگردیده باین قسم بهتان متهم میگردانند و از انجذاب باطنش انس و محبت اکه کمال مرتبهٔ انسانیت حاصل نکرده آثار عشق کیمیا تاثیر را نفهمیده خود را کامل و عاقل میدانند و متاع عمر و گوهر آبروی خود را در تحصیل دنیای بیحاصل که سرمایهٔ ندامت بباد داده هیچ سودی بدست نمی آرند و با وجود آن خود را عاقل و دانا تصور نموده عقل الناس المجنون و بی خرد میخوانند ای و زیرما از راه کمال عنایتی که بحالش داریم پیش محبان او از کلام الٰهی قسم یاد میکنیم بگوش هوش خواهی شنید و حاصل مدعا یم خواهی فهمید والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی

در بیان تاویلات این کریمه حسب حال و مراد و اشارات بدیگر مآل

والنجم اذا هوی ای قسم بدر دانهای غلطان اشک عاشق بیجان که از اثر گرمی صحبت خشک و ناپدید گردیده است والنجم اذا هوی و سوگند یاد میکنم بچشم روشن او که مانند ستارهای درخشیده و حالا از غلبهٔ شعشعان تجلی دیدار و انوار مهر رخسار تاب قرار نیاورده بحیرت گرائیده از افق ادراک و یافت افول یافته ناپیدا شده است والنجم اذا هوی ای قسم بنجوم حواس ظاهر و باطن این شهید اکه بمنزلهٔ نجوم در عالم بدن از آثار و انوارشان جادهٔ هدایت و یافت هر چیز پیدا می آید و راه معرفت و تمیز میکشاید الآن از نور تجلی ذات مغلوب و بحیس و ناپدید گشته اند و النجم اذا هوی و قسم بآن حالت نجوم که از دید و دانش سالک افول یافته ناپدید میگردند یعنی در مرتبهٔ اول که سالک در کنار امهات سفلی میباشد طبایع و اشیا را موثر میداند و همه افعال و آثار را نتیجه و اثر آنها مییابد و چون ازین مقام بر آمده بدوش آباء علوی خود بر می آید همه افعال نحس و سعد را از آثار و کردار افلاک و نجوم می شناسد و چون از اینجا هم ترقیش واقع میشود محرک اینها فاعل حقیقی را می یابد و درین وقت افول اینها از نظر یافت و دیدهٔ دانش او میشود و عروج این مراتب بتفصیل تمام حضرت پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم حاصل شده بود لیکن از سبب علو فطرت باینها نگرائید و بگوشهٔ چشمی هم ندید چنانچه این کریمه صریح ازان اخبار می نماید که ما زاغ البصر و ما طغی و هم حضرت ابراهیم را علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام میسر گشته کما قال الله تعالیٰ وکذلک نُرِی ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رآی کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بریء مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین والنجم اذا هوی و قسم بستارگان چون پوشیده شوند یعنی بروز قیامت که ستارگان را این حالت خواهد شد که اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت والنجم اذا هوی و قسم بنجوم که درین وقت ناپدید گشته اند یعنی چنانچه نجوم در روز از نور شمس ناپدید میگردند همچنین الآن همه کواکب از شعشعان تجلی جمال که بجمال عاشق زار شده است

از جان بریدن از من نمی آید رباعی	ای وای بر آن که دلستانش برود	وز باغ نظر سرو روانش برود
گفتی که برفتنم رضا ده هیهات	چون تن ندهد رضا که جانش برود غزل	دانسته از برم بجفا میروی مرو
من میروم ز خود تو کجا میروی مرو	ای مهر روز عمر شفق شام می شود	از ما چه دیده که ز ما میروی مرو
ای صبح یار آمده امشب نفس مکش	ای عمرهای های چرا میروی مرو	جانان بکوی عشق جفا میکشی مکش
گفتم اگر برای خدا میروی مرو	هوش از سر صبر از دل قوت از پا میرود	میروی اما نمیدانی چه از ما می رود

و توکه با اینهمه خوف بحزم کار میفرمائی از برای آنست که بلائی بر سرم نیاید و فتنهٔ ازین صحبت نزاید لیکن خود انصاف بفرما که کدام بلای آینده بر سرم از فرقت صعب تر خواهد بود که از آن دهشت و خوف باید نمود غزل

از دوری تو بتر چه باشد	مشکل تر از و دگر چه باشد	کاری که درین زمان توان کرد	از عشق تو خوبتر چه باشد
گوئی که بعشق بیم جانست	کی ترسم از و اگر چه باشد	از مهر تو سینه گرم دارم	جز این هنرم دگر چه باشد غزل

فراق دلبر خود اختیار نتوان کرد	باختیار جدائی زیار نتوان کرد	سرشک چشم من ست از حد شمار برون
ستارهای فلک را شمار نتوان کرد	ز شاخ عمر گل عیش بی تو نتوان چید	که در خزان هوس نوبهار نتوان کرد
مدام گرم روبها بعشق کار من ست	بهیچ وجه دگر هیچ کار نتوان کرد	چو ذره بسکه وجودم ز تب و تاب ست
مقرر ست که یکجا قرار نتوان کرد	اگر چه مهر بچرخ ست و کار او زار ست	ولی یقین به قضا کار زار نتوان کرد

معشوق بی نیاز از دریافت این تمنای آن عاشق جانباز بجانب وزیر نگاهی باندازی نموده گفت که شاه تو از خود بر خود بلا میخواهد و الحق که چنین واقع ست که خُلِقَ الانسانُ عجولاً انه کانَ ظلوماً جهولاً پس به یقین دانستم که او طریق عقلا را گذاشته جادهٔ مجذوبان می پوید و راه عافیت را گم کرده مقام بکام نهنگ میجوید وزیر آداب خدمت بجا آورده معروض داشت که شاه من این همه مراتب و مقامات را خوب میداند و راه صواب را از مزلة الاقدام نیک می شناسد لیکن الحال که مغلوب الحال ست باعتبار سکر در وقت این قال میفرماید و از غایت مستی شوق باظهار این تمنای بی محل جرأت می نماید که ارباب السکر معذورون و بر خاطر خطیر ظاهر ست که ع

در عشق چنین بو العجبیها باشد رباعی

ما عاشق رند و می پرستیم همه	در کوی خرابات نشستیم همه	بگذشته ز حسن و هم و فکر و خیال	از ما طلب هوش که مستیم همه

آن معشوق غیور از شنیدن این کلام پر شور برنگ گل چهره برافروخته از حرارت غیرت مانند خورشید سراپا گرم گردیده فرمود که ای وزیر زنهار این اعتقاد نخواهی نمود و شاه خود را مانند بیخردان دیگر بیعقل و مجنون و مغلوب الحال و مفتون تصور نخواهی فرمود و قول و فعل او را ناشی از اقتضای نفس و هوا هم نخواهی فهمید و هر چند که از و امور عجیب و غریب و کرامات

بیعت دل و جان نموده راسخ و رزین بایمان گردید عرض که چون آن نگار از کار و بار عهد و میثاق فارغ گردید این آیه برایشان خواند که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی که ای گروه مومنان وفا کنید بعهدها

بیان آنکه صائمان روزهٔ وصال که گرسنهٔ دیدار و سیر از جان بودند بیک جا طعام تناول نمودند

چنین گویند که دران وقت وصال آن معشوق باکمال خوش مقال از زیر بغل خود کچکول طعام را برآورده به پیش آن عاشق ناکام گذاشته فرمود که ما نیز از چندی هیچ نخورده ایم بیا که حالا باهمدیگر قدری تناول نمائیم تا از مزهٔ زندگی حلاوت برداریم که بعد ازین خدا داند در نصیب و قسمت ما چه غم خوردن روزی خواهد بود که در راه عاشقی پا گذاشته ایم واین بلا را بر سر خود خواسته ایم دران وقت ماه منیر نیز از ما حضر مطبخ سلطانی چیزی که در کنار خود داشت برآورده بحضور شان گذاشت که آن گرسنگان وصل و تشنگان دیدار هم از طعام شاهی و هم از نان گدائی مزه و حلاوت کونین حاصل نموده سیر از لذات دو جهانی گردیدند والوش خاصهٔ خود را بماه منیر عطا فرموده او را نیز سیر مستغنی از نشاتین گردانیدند چه گوئیم که دران وقت بر خوان وصال درمیان آن عاشق و معشوق چه قدر قرب و اتصال حاصل گردیده بود همان بهتر که شرح این را از راه مثل و ایما ادا نمائیم بدانند که دران زمان باعتبار مجاز و صورت آن هر دو دست نگارین که از یک پیاله نواله میچیدند بصورت دو قوس کمان می نمودند و بمعنی خود قریب تر از ان هم بودند ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی ما کذب الفؤاد ما رأی افتمارونه علی ما یری ولقد رآه نزلة اخری عند سدرة المنتهی عندها جنة الماوی اذ یغشی السدرة ما یغشی ما زاغ البصر وما طغی لقد رأی من آیات ربه الکبری بس کن ای قلم بانوا این چه صریر بیجاست که می سرائی و از کجا بکجا میگرائی همان بهتر که بافسانه درآئی و خواب غفلت بچشم سامعان پیدا نمائی که چون آن عاشق و معشوق از بساط وصل مزه و حلاوت وافر چیدند و دست و کام را از آلایش ماسوی کام جوئی هوا پاک گردانیدند آن نگار دلنواز به آن دلدادهٔ جانباز متوجه گردیده گفت که ای مستسقی دیدار زیاده ازین درینجا توقف نمودن از عقل دور اندیشی بعیدمی نماید پس باید که حالا مرا برضا و رغبت رخصت فرمائی که اگر باز جامع المتفرقین خواسته است بار دیگر درهمین مقام یا دران باغ که جنت الماوی ست دیدار نصیب خواهد گردید عاشق بیتاب باستماع این خطاب آه سرد از دل پر درد برآورده گفت که ای مونس جان اینچه حرف بی رحمانه است که میگوئی و آنچه رضای ناصواب است که از من میجوئی هیچ تنی برفتن جان رضا داده است خدا را رحمی نما و مرا پیش از مردن هلاک مفرما اول از کمال کرم مرا اجازت بده تا سر خود را بپایت گذاشته شادی مرگ گردم و این جان نابکار را نثار قدامت گردانم بعد ازان تو قدم را بسر من گذاشته بمقام بی نیازی و بی پروائی معشوقی خویش درآمده قدم رنجه فرما که بدون این در زندگی

معامله فرمایند بگدایان و محبان چه دار و گیر نمایند سعادت خود را در اتباع امیر خویش خواهی دید و متابعت او را
در حق خود فرض عین خواهی فهمید که از پیشگاه لازم الاذعان چنین حکم جریان یافته است که اطیعوا الله واطیعوا الرسول
واُولی الامر منکم پس چون شاه اولی العزم تو عزم سلوک راه مقربین و تبعیت طریق مرسلین که سراپا مخالفت طبیعت
و هوا و جهاد با نفس کردن ست بر خود اختیار فرموده است و او را درین راه یار و مددگار بسیار می باید باید که اول تو درین کار
اقدام کرده با او بیعت نمائی و بجان و دل کوشیده مال و جان را در راه او دریغ نداری که ترا این رتبه و منزلت نیست
که بر دست من بیعت کنی این قدرت در دست مردم چشم شاه تست که تا بجای من میرسد لیکن بیقین خواهی فهمید بیعت
با نائب نمودن بحقیقت بیعت با منوب کردن ست که درین کریمهٔ صریح او سبحانه اخبار این معنی میفرماید که ان الذین
یُبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه
اجراً عظیماً پس ای وزیر دریافت این وقت و حال را سعادت دارین خود خواهی فهمید و رضا و مرضی ما را هم درین امر
خواهی دید که برای اخبار و اعلام تو خیر الکلام ما قل و دل میخوانم که او سبحانه می فرماید لقد رضی الله عن المومنین اذ
یُبایعونک تحت الشجرة فعلم ما فی قلوبهم فانزل السکینة علیهم واثابهم فتحاً قریباً ومغانم کثیرة یاخذونها وکان الله عزیزاً
حکیماً وعدکم الله مغانم کثیرة تاخذونها فعجّل لکم هذه وکفّ ایدی الناس عنکم ولتکون آیة للمومنین ویهدیکم صراطاً مستقیما
واُخری لم تقدروا علیها قد احاط الله بها وکان الله علی کل شیٔ قدیراً و باجمال تفصیل اشارات و بشارات بیان
می نمایم که العاقل تکفیه الاشارة این بگفت و بجانب مهر جهانگیر نیز متوجه شده فرمود که ای شاه این ماه اول یار و رفیق
غار تست باید که مراعات قدر و منزلت او بیش از یاران آینده خواهی نمود که او سبحانه میفرماید که السابقون السابقون
اولئک المقربون شاه دل آگاه با صغای این مقال لازم الامتثال که هم موافق مرضی و پسند خاطرش بود معروض داشت
که ای قدردان آدم شناس این یار از ابتدای مهد تا این وقت و عهد انیس و رفیق من ست و امید آنست که در مقام
لحد هم جدا از من نخواهد بود پس کسی که چنین مناسبت و حقوق دارد و هم از پیشگاه عالی اینچنین مرضی ظاهر میگردد
چه امکان ست که در خاطر بنده که جای ماسوای تو نیست غیر این مرد مستثنی دیگری را جا باشد و یا در مرتبهٔ قرب و
منزلت او کسی را شرکتی پیدا آید این بگفت و بنشاط تمام دست خود را که نائب دست نگارینش بود دراز فرموده بماه منیر
اشاره نمود که ای یار بیا تا بتجدید عهد اُخوت و یاری تازه گردانیم و برای ثبات محبت دیگر دست آویز محکم بدست آریم فرد
می بست عهد الفت ومیگفت زیر لب | کاین شمع بین معامله با باد میکند | وزیر مجرد شنیدن این بشارت و
دیدن آن اشارت با خلاص و رسوخ تمام بپای شاه درافتاده دست صدق و ارادت را از سینهٔ بی کینه برآورده

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در وغش باشد

واحتمال جور وجفا از عاشقان چه بلا زیبا بنظر می آید و تدارک آن به مهر و وفا از معشوقان چه قدر بجا و مناسب می نماید

بیعت کردن عاشق نازپرست نگاه جان خریدار و هم بیعت کنانیدن آن معشوق هوشیار میان آن هر دو یار

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین اخبار نموده اند که چون مهر جهانگیر آن همه حرف وعده و وعید را بگوش هوش بشنید و انداز دست برافراختهٔ اش را که بردای عصمت خویش پیچیده اشارهٔ بیعتش می نمود بدید شتاب بسان ذرهٔ بیتاب از جا برخاسته دست ثابت و اخلاص را از آستین صدق جان و دل برآورده با آن پنجهٔ آفتاب در حجاب مصافحه نموده پیمان وثاق بمنزلهٔ عهد روز میثاق بمیان آورده دست آویزی قوی برای سرخروئی دو جهان حاصل نموده سررشتهٔ نیاز و بندگی مستحکم کرده بادای آداب تسلیم جان مباهی و مفتخر گردید و پای استقامت را برفرق کونین گذاشته دستهای بی نیاز همت بلند را تا بفرق سر برآورده سلام وداع باصحاب یمین و یسار ادا نموده دست رد برفرق عالم انفس و آفاق زده گردن خود را از ربقهٔ بندگی آلهه نفس و هوا آزاد گردانیده نام حریت ابر خود درست نموده بدین قال حسب حال تکلم کرده بوضع قاعدهٔ اخیره بحضور محبوب جانگیر نشست

غزل

ز شمشاد بلندت جلوه‌های سدره پست آمد
سخن میرفت از رویت سخن را مه پرست آمد

کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

به بخت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر
چو زلف پرشکن بخت دل بکار صد شکست آمد

برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد
ز خود در حسبت و چو برخاستم وقت نشست آمد

در آن زمان فی الحال آن نازنین نیز بهمان آیین بمقابلش بدین قال تکلم فرموده از کیفیت حال زبانش را از قال فرو بست

تتمهٔ غزل

حضیض فرش و اوج عرش را یک پایه می باشد
اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد

خمار از مغز تو طرفی نه بست و هم نمی بندد
از اینجا مست خواهد رفت از انجا هر که مست آمد

براه تند سیل بادهٔ صافی چه می پاید
بنای توبهٔ رندان که لا ایش پای بست آمد

غرض که چون آن معشوق فرخنده کیش از ضیافت وصل خویش آن عاشق دلریش را بجان سیر گردانیده بتمامه منقاد و محکوم خود کرده دست بی نیازیش را از احتیاج و توقع کونین شست و شوئی بواقعی داد بحال ماه منیر که مهمان طفیلیش بود نیز متوجه گردیده فرمود که ای زیر معامله که به شاه تو در میان آمد برای العین دیده باشی و هر حرف و حکایتی که بیان رسیده بگوش هوش شنیده باشی پس بهوش خواهی بود و چشم عبرت بین خواهی گشود که جائیکه باشاهان و محبوبان چنین

دلا گذار شتر پی دانه آرزو کردی　　دلی در آتش خود سوختی نکو کردی
بهر که می نگرم کامیاب عافیت است　　ترا که گفت که با درد عشق خو کردی
روا بود که ز دست تو سینه چاک کنیم　　که چاکها اگر بیان شوق او کردی
شگفته‌ای از دم باد بهار مست باد　　که دل فریفته نقش رنگ و بو کردی

پیمان گرفتن معشوق حاذق از عاشق صادق

چنین گویند که دران وقت آن معشوقهٔ هوشیار بدان عاشق زار گفت که ای طالب صادق اگر براه عشق و محبت می درآئی و تمنای آن می نمائی حالا دست صدق برآورده بیعتی بمن نما و عهد و پیمانی بمیان درآر که باسوای من محبت نه نمائی بلکه بغیر من بهیچ جانب چشمی نه کشائی که غیرت محبوبی و مقتضای یکتائی من اشتراک غیر را نمی پسندد و سر رشتهٔ جان من با غول بی وبین عقد محبت نمی بندد و ردای کبریائی من با جامهٔ تن هر جائی نمی پیوندد بیت

یکی دان و یکی بین و یکی جوی　　یکی خواه و یکی خوان و یکی گوی

و ما این عمل پیمان را بموجب حکم تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللّٰہِ تعالیٰ می آریم که او سبحانه میفرماید که اِذْ اَخَذْنَا مِنَ النَّبِیِّیْنَ مِیْثَاقَهُمْ یعنی یاد کن آن را که فرا گرفتیم از پیغمبران پیمان آنها و مِنْکَ و از تو نیز وَ مِنْ نُوْحٍ و از نوح وَ اِبْرَاهِیْمَ و از ابراهیم وَ مُوْسیٰ وَ عِیْسیَ ابْنِ مَرْیَمَ و موسی و عیسی پسر مریم وَ اَخَذْنَا مِنْهُمْ مِیْثَاقًا غَلِیْظًا و گرفتیم ازان همه پیغمبران پیمانی محکم لِیَسْئَلَ الصَّادِقِیْنَ عَنْ صِدْقِهِمْ تا سوال کند راست گویان را از راستی اینها وَ اَعَدَّ لِلْکَافِرِیْنَ عَذَابًا اَلِیْمًا و آماده کرده است خدا برای کافران عذابی دردناک که کفران نعمت نمودند و از عهد میثاق برگشتند و هر چند که صولت و محبت ما خود بخود در دلت راسخ و دمیفرماید و مجال مدخلیت غیر نمی ماند لیکن این سخنان را برای آن میگوئیم که ما کرهای بسیار و شعبدهای بیشمار بمیان خواهیم آورد زینهار که فریفتهٔ مال نگردی و بازی جمال نخوری که خبر شرط است و هم برای امتحان محبت انواع بلا و اقسام محن بحال تو مبذول خواهیم داشت باید که بخنده روئی و کشاده پیشانی پیش آئی و به ابروی رضا و جبین تسلیم چنین ملال و غبار کدورتی نه آری که عقدهٔ ازان بکارت خواهد افتاد و غباری براهت پیدا خواهد شد و هر غم و اندوه و بلا و محنت که ترا به پیش خواهد آمد چون بجانب ما التجا نموده متوجه خواهی گردید هماندم امدادی و اعانتی ازین جانب مشاهده نموده در خود راحتی و سروری و آرامی و حضوری محسوس خواهی یافت که هرگز گردن انقیاد از احتمال بار بلا نخواهی تافت بلکه مزه و حلاوت را محسور دران دیده هَلْ مِنْ مَزِیْدٍ گویان بعقبش خواهی تاخت که مردان بلند همت ازین جهان خراب گنج رنج برمیدارند و سالکان عالی فطرت از سعی نمودن این عالم چون سراب تب و تاب حاصل می نمایند و به یقین خواهی دانست که بلا و محنت برای عیار گرفتن زر عاشقان و سره نمودن قلب محبان ست تا قلب زر اندودی بهوس درآمده با خالصان مخلوط نه گردد

که به سمع همایون رسیده باشد بیت
تا که از جانب معشوق نباشد کششی | کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

ای یار جان نواز وفاداری از تو می آید و دلداری هم از تو می شاید بیت
تو مرا دل ده و دلیرم کن | روبه خویش خوان و شیرم کن

و به تبعیت و سنت نگار و یار خودش هم بدین چنین اشعار تکلم فرموده

دلی دارم که گرد غم نگردد | غمی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد | که جز با عاشقان همدم نگردد

این بگفت و بشوق تمام برخاسته گرداگرد آن شمع سرافراز برنگ پروانهٔ جانباز با چنین حزینی چرخی زده در پایش درافتاده خواست که بهمان دم جان را نثار آن ثابت قدم نموده خویشتن را از سوال و جواب و عتاب و خطابهای دهر و دل دردمند را از اندیشهٔ غم و شادی هجر و وصال نجات بخشد که درین حال معشوق ادا فهم بر انداز عاشق جان باز واقف گردیده بزودی بمهر و شفقت در آمده سرش را از خاک برداشته مقابل و هم چهرهٔ خویش ساخته تبسم جان بخش فرموده که ای پروانهٔ عجول خود در انجام سوز مغرما که هنوز کار و بار بسیار و سوز و گداز بی شمار با تو بمیان آوردنی است یعنی که مرغ دل دردمند ترا بکارد بلا و محن بسمل کرده بصدمهای اندوه و غم کوفته و درهم نموده نمک تشویر و ملامت بروپاشیده بر آتش هجران مانند کباب حسینی بریان ساخته همه خامی را از و دور انداخته با حلاوت و مزهٔ تمام نوش جان خواهم فرمود و پس از آن بکمال الطاف اشک را از چشمش بردای عصمت خویش پاک نموده گفت که هنوز از حکم شریعت ماذون نگردیده ام والا سر پرشور ترا بسینهٔ بی کینهٔ خویش میرسانم و دل ترا از غم و اندوه پاک میگردانم لیکن دل قوی دار که انشاء الله العزیز باین امنیت نیز خواهی رسید که ان الله لا یضیع اجر المحسنین و بدست نگارین خویش اشاره بجانب ساق سیمین آن مجروح نموده گفت که ای مونس همدم و ای رفیق همقدم این خارها که بپایت خلیده است جراحت آن بدلم رسیده است زنهار که دل تنگ نخواهی بود و مرا از الم خویش غافل تصور نخواهی نمود چه توان کرد که سنت الله چنین جاریست که یکی را به بلای بدنی مبتلا میگردانند و دیگری را از درد نهان جانی باخبر میسازند غرض که آن نازنین برای تسکین دل آن حزین از کمال لطف چار چشم گردیده این رباعی برخواند رباعی

برخرمن عمر دوستان پاس منم | برکشت حیات دشمنان داس منم
دشمن بکشم دوست توانگر سازم | در جوهر من نگر که الماس منم

و هم از راه کمال خرم فرموده که ای عاشق جان باز هنوز از شعبده بازیهای چرخ غدار بیدار غافل و بیخبر نخواهی بود و مئی مقصود را بکام خود تصور نخواهی نمود و این وصل مجازی و انکشاف صوری را قرب حقیقی و تجلی ذاتی نخواهی دانست که این تجلی در ابتدای طریق نمودن و ربودن است و در معنی برای اشتیاق افزودن است قرب حقیقی و اتصال معنوی آنست که از بلای دوری و آفت مهجوری مصون میباشد که بعد از محنت بسیار و خرابی بیشمار بدست می آید غزل

نمودن و نام و ننگ بدست آوردن و کامرانی فرمودن ست و در مقام گدائی فنای خود حاصل کردن و بی نام و نشان
گردیدن و از کام و مراد ناکام گشتن ست

غزل

بگوشه را که گرد غم نگردد | وزیرا غم خوردن کم نگردد
دلش از بیغمی بوار بیابد | که دیگر گرد این عالم نگردد

ماه منیر از استماع این حرفهای عبرت افزا و کلمات جرأت فراز مین نیاز را لب ادب بوسیده در همان زمین چنین گذارش نمود

تتمهٔ غزل

ملالی نیست ماهی را ز دریا | که بی دریا خود او خرم نگردد
عجب دریای غم باشد بعالم | که در وی جز بنی آدم نگردد

و دران مقام بعجز تمام معروض داشت که ای زیب و زینت مرتبهٔ خلافت و شاهی و ای فخر و عزت مقام فقر و گدائی اینچه حرفهای عتاب و خطاب ست که بحال شاه بی نوای من مبذول میداری و اینچه نمک ملامت ست که بر جگر ریش او میپاشی خدارا رحمی فرموده نظر لطفی بحال خرابش لفرما که آنچه عیان ست چه احتیاج بیان ست همان مثل ست که رنگش به بین حالش مپرس و بر خاطر خطیر و ضمیر منیر روشن و هویداست که این مهر جهانگیر مثل آفتاب منیر بی نظیر جهان ست و مانند در یتیم گوهر یکدانهٔ درج خلافت و جهان داری ست که همه عمر بناز و نعمت پرورش یافته در سایهٔ چتر و گهوارهٔ سلطنت نشو و نما پذیرفته است حالا آن همه عیش و عشرت و ناز و نعمت را فراموش نموده باشتیاق دیدار فائض الانوار این دشت پرخار را مانند گوی بسر غلطیده برنگ در غلطان سراپا یک آبله گردیده است و از بسیاری جراحت بسان دل دردمند تمام پر از درد و خون گردیده است بهر خدا از مرتبهٔ بیرحمی محبوبی و بی نیازی معشوقی تنزل نموده بنظر رحم ملاحظه کرده انصاف فرما که این همه محنت و جرأت با این همه ضعف و نزاکت که در حق او وارد ست خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضعیفا بدون عاشق صادق و یار موافق از کسی می آید و چه جای گفتارست که کردارش خود آیینهٔ اظهارست که تشهدُ اَیدِیهم وَاَرجُلُهم بما کانوا یَکسِبُون القصه مهر جهانگیر چون عتاب دلدار بحال خود معاینه نمود و آن جواب دلپذیر بگوش خویش بشنید لاعلاج شده بسان خورشید از گرمی عشق سراپا آتش گردیده ذره وار بر خود لرزید و مانند شعشعان نور زبان گهر بار خود را لجرف دراز ساخته معروض داشت که ای روح و روان من و ای طاقت و توان من از من بیجان ناتوان چه تاب و توان میجوئی و با من بی ثبات دم چه حرف ثبات قدم میگوئی به یقین دان که از من بیچارهٔ ناتوان غیر از بی صبری و ناشکیبائی کاری نمی آید و از دست این عاجز درماندهٔ بحر عاجزی و درماندگی هیچ نمیگشاید از من موهوم معدوم ثبات دم و استقامت قدم طلب نمودن آب از سراب جستن ست و جرأت و همت چشم داشتن خطاب بتمثال خویش فرمودن از تن بیجان چه آید و از جسد بی روان چه کشاید و حالا که این ضعیف ناتوان که برنگ کاه زار و نزارست این همه پرواز نموده تا به اینجا رسیده است از اثر کاه ربائی باطن تو سیدانم و نتائج انجذاب قلبی تو میشناسم

شبگیر طفیلی روشم کوته نیست | محرم بطواف کعبهٔ خویش خوش ست | از سعی و تلاشش پایه او آگه نیست

تجلی فرمودن آن نگار بر سر حال آن عاشق زار و بکمال عنایت و مرحمت در آمدن او بحرف و گفتار و بیان بعضی نکات و اسرار

القصه انتظار شاهزاده مانند برید روان گردیده آن فتنهٔ خوابیده را از خواب ناز بیدار ساخت و اثر بیدار بخشیش غفلت خواب ابدی بر دماغ مادر و پدرش انداخته بیخبر از خان و مان هستی گردانید آن دختر روشن اختر چون دید که مادر و پدر بخواب راحت پرداخته اند آهسته از بستر بی آرامی خویشتن برخاسته کچکول حصهٔ طعام خود را که از مدت سه شبانروز برطاق بلند نسیان گذاشته بود فرود آورده در بغل گرفته روان گردید و بتدریج در را مانند چشم مخمور کشاده بزنگ نظر بیرون برآمد و خانه را بسان جسد بیجان خالی گذاشته چون روح روان گشته تن بیجان عاشق را سراپا روح و روان گردید و نمونهٔ تناسخ را که محال عقل ست که جان از یک تن برآید و در تن دیگر درآید بعاشقان نموده کافر طریقت گردانید یعنی بمجرد دیدن آن بت ناز شاهزادهٔ جان باز به تعظیم قدومش سراپا از جان و دل برخاسته مانند برهمنان سر بپایش گذاشته از کیش خودداری تبری نموده خاک پایش را صندل دردسر دانسته مانند قشقه بر جبین مالید و سر رشتهٔ انس و محبت را با رگ جان تاب داده بسان زنار بر میان اعتقاد بسته بخدمت جان سپاری بپا گردید و بذوق و شوق درآمده این نوا بر کشید ع

نازم بچشم خود که جمال تو دیده است

افتم بپای خود که بکویت رسیده است | هر دم هزار بوسه زنم دست خویش را | کو دامنت گرفته بسویم کشیده است

و وزیر نیز تبعیت نموده بمثال مقتدیان سجدهٔ نیاز بجا آورده بجای خویشتن بایستاد و آن ماه شب افروز بسان در آمده مانند شمع برنشست و نگاه گرمی بحال آن پروانهٔ جانسوز فرموده بحرکت مژگان اشارهٔ نشستن نموده از مرتبهٔ توانائیش فرود آورده بقاعدهٔ ناتوانی بر زمین نیاز نشانید و متوجه بآن ماه منیر گردیده گفت که ای وزیر مگر سر عاشقی شاه تو بدر رو آمده است که تخت نشینی را گذاشته راه بادیه پیمائی برگزیده است حالا هم هیچ نرفته باید که عنان عزیمت ازین وادی هولناک معطوف گرداند و من بعد خود را سرگردان و پریشان نسازد که از شاهان کار گدایان نمی آید و ناز پرورده احتمال بار بلا را نمی شاید ع

چو ترک سر نکنی ترک یار باید کرد | ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

اکثری بهوس در راه محبت پا میگذارند و عشق را بازی می شمارند بنا بران مقصود را بدست نیاورده سر را بباد می دهند زنهار که یار خویش را ازین سودای خام و خیال محال باز آری و هرگز او را از شهرستان معمور پادشاهی بجانب ده خراب گدائی راه ننمائی که از سود یکی زیان دیگری بدست می آید و معاملهٔ هر دو مقام بضد می نماید که دران معمورهٔ خراب مال و گنج می شاید و درین خرابه آباد محنت و رنج بکار می آید و در مرتبهٔ پادشاهی خودداری

آفاق بریده بلکه نگرانی چشمی بجانب انفس هستم فرموده و بموجب کریمهٔ مَازَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی عمل نموده یعنی که در وقت عبور قنطرهٔ مجازی باسوای محبوب خویش نگرانی نگردد این بگفت و غاشیهٔ ا از دوش خویش کشیده بزیر آن درخت بگسترد تا آن شاه نیکبخت آن بستر را مانند تخت تصور نموده آن درخت را چتر شاهی بر سر خویش انگاشته بمهابت و صولت تمام بر نشست و بجانب وزیر التفات فرموده گفت که ای عزیز وافر تمیز تا اینجا سعی و جهد را دخلی می نمود و بکوشش و تردد راهی می کشود لیکن حالا هیچ کردار بکار نمی آید و هرگز اختیار در خود نمی نماید که اصلا حول و قوت نمی یابم که از اینجا پا برداشته بحرم محترم درآیم که پایهٔ خود نمیدانم وزیر گفت که ای شاه اینچه حرف بی پروائیست که می فرمائی و اینچه تمنای محال ست که می نمائی جد و سعی البته بکار می آید و از عقل و فهم هم راهی میکشاید لیکن بیش ازین نیست که موانع راه برینخیزد و جادهٔ مقصد بانصرام می آید بیت

عقل رهبر و لیک تا در او	وان عنایت رساندت بر او

حالا جد و جهد را موقوف باید نمود و منتظر فیضان عنایت معشوق باید بود کار عاشق بیچارهٔ ضعیف همین ست که باطن خود را از حضیض مرتبهٔ طبیعت و هوای نفسانی عروج کنانیده باعلی مدارج بیخواهشی که اقصی معارج سالکان است برساند و بعد از ان نزول عنایت معشوق ست از ذروهٔ علیای مرتبهٔ معشوقی و بی پروائی چه تا این بیچاره از مقام کثافت و تشبیه عروج ننماید الا ماشاء الله و تا آن بی نیاز از مرتبهٔ لطافت و تنزیه نزول نه فرماید وصول بهیچگونه متصور نیست آیین ست کلیهٔ سالکان طریق محبت و برین ست مدار واقفان جادهٔ مودت شاه از استماع این کلمات عشق افزا و حرفهای هوش ربا زار زار نالید و از سینهٔ سوزان دود آهی بر کشید که آن درخت را برنگ خیمهٔ لیلی سیاه گردانیده پردهٔ سواد بر چشم اغیار که عبارت از انس و جن و شیاطین و ملک باشد برانداخت چنانچه این قال اخبار از ان حال می فرماید اِذْ يَغْشَى السِّدْرَةَ مَا يَغْشٰى یعنی پوشیده بود آن هنگام سدره را انچه پوشیده بود حاصل کلام آنکه مردم چشم شاهزاده تسبیح هزار دانهٔ اشک را بدست حسرت میگردانید و از سر تا به پا میرسانید بیت

ز فیض گریه جوهر حاجتی گر یار می خواهی	که این تسبیح مروارید در دعوت اثر دارد

و از غایت عجز و نیاز و نهایت سوز و گداز بجانب مقام آن عالی مقام دیده بطریق مناجات تکرار این بیت می نمود و دیدهٔ انتظار را بر اهش می کشود بیت

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هان مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

رباعی

عشقم قدح شبانه میگرداند
عقلم ورق زمانه می گرداند
چشم ز سرشک دم بدم چون صوفی
تسبیح هزار دانه می گرداند

وهم دران چنان وقت و حال آن یار غار بدین چنین اشعار آبدار تکلم می نمود رباعی

ما ها هر چند هیچ سویم ره نیست

فرار نمودن از راه بیراهی ندیدیم بیت | چشم بند و گوش بند و هوش بند | گر نه بینی راه حق بر ما بخند

القصه هر دو یار آهسته آهسته در غار فرو آمده در پای دیوار خانهٔ زاهد رسیدند و زمانی از رنج راه استراحت نمودند که درین اثنا آواز کلام زاهد بگوش ایشان رسید که با اهل خود میگفت که ما نمیدانیم که این دختر را چه مرض عارض گردیده است که هیچ نمیخورد و نمی آشامد و روز بروز زار و نزار میگردد زنش گفت من نیز ازین امر حیرانم و هر چند از وی استفسار حقیقت می نمایم میگوید که خفقانی و هول دل در خود می یابم و درد جگر بهم رسانیده ام زاهد گفت که ای خاتون ما فقرا غیر از شافی برحق حکیمی نداریم و سوای تسلیم و توکل دوائی نمی یابیم و به یقین میدانیم که آنکه این عطیهٔ غیبی را از کمن بطون بمنصهٔ ظهور آورده خلعت حیات پوشانیده است از نهانخانهٔ غیب شفا نیز عطا خواهد فرمود و او را ضائع نخواهد نمود که از بدو شعور آثار و علامات امور عجیب و غریب در ذاتش مشاهده نموده ایم که یکی از آثار ابتدای خلقتش آنست که من شبی بعبادت و مناجات پرداخته بودم و بغایت وقت خوش داشتم چه می بینم که یکایک از آسمان نوری تابید و مانند برق درخشیده با من ملحق گردید و تمام بدن من ازان نورانی و منور گشت و ازان باز بسیار ترقیات و کشایش در کار خویش می یافتم و تا مدتی آن نور را در خود محسوس و معاین میدیدم تا زمانی که با تو صحبت کردم و آن نور را بالطریق و دیعت حواله بتو نمودم زنش گفت که راست و نفس الامر همچنین است که میگوئی من نیز در ایام حمل او چندان آثار و علامات و کشوف و واقعات میدیدم که در حیطهٔ بیان نمی آید غرض که زاهد و زنش با مثال اینچنین سخنان از احوال دختر باهمدیگر میگفتند و آن هر دو یار عقب دیوار بگوش هوش اصغا می نمودند و شاهزاده که عاشق جمال صورت او گردیده بود چون اوصاف کمال معنوی نیز شنید عشق و محبتش از یک درجه بصد درجه رسید وزیر آهسته گفت که ای شاهزاده آن چه شنیدنی بود علام الغیوب از کمال کرم بگوش هوش تو رسانید لیکن حالا درینچنین نزدیکی ایستادن مناسب نیست که مبادا عطسهٔ در آید و یا آواز پائی بر آید بیا تا در پای همان درخت که موعودگاه است رفته بنشینیم و منتظر وعدهٔ وصل گردیم بار دیگر آن هر دو رفیق دست همدیگر گرفته دران تاریکی شب تجسس و تفحص آن مکان که دلدار نشان داده بود می نمودند چون بمنتهای غار رسیدند دیدند که بر کرانه اش درختی است بمنزلهٔ سدرة المنتهی بپا گردیده و شاخهای بلندش بسان طوبی سر بفلک کشیده وزیر از غایت خوشی نوید گفت که ای شاه خوشی و طوبی باد ترا که بدین همت عالی و اقبال شاهنشاهی بمقام محمودی رسیدی و ان شاء الله العزیز ببرکت طالع مسعود مرةً اخری تجلی دیدار درینجا مشرف خواهی گردید وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَىٰ عِندَ سِدْرَةِ الْمُنتَهَىٰ و گفت که ای عاشق صادق من این کار مجاز ترا نمونهٔ آن معاملهٔ حقیقت می انگارم و این سعادت می سزد ترا که از پادشاهی

بدست اضطرار دل بیقرار خویش واگذاری و سر رشتهٔ جذبات قلبی را بدست آورده به تحری دل کار فرمائی و بهر جانبی که دلت نگرانی نماید و خاطرت میل فرماید روان گردی که من ازین جرأت و بی ادبی پیشروی که از جهل مرکب عقل خویش نموده ام بسیار نادم و پشیمان گردیده ام و بجالت عجز و نیاز و بفنای خودی خود رسیده تا بچنین سخنان

آواز کشیده زار زار نالید غزل

هر ره روی دو چار بمنزل نمیشود
این راه قطع بی کشش دل نمیشود

نتوان باه نوگره آسمان کشود
ناخن حریف آبلهٔ دل نمی شود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد

ازشور بحر آب گهر گل نمی شود
چون قبله گاه حاجت عالم همین در ست
شاهم چرا گدای در دل نمیشود رباعی

هر سو بروی وسوسه بگذار و برو
خار غیر از قدم برون آر و برو
خضر مقصد همین دل آگاه ست

ای رهبر خویش آینه بردار و برو بیت
میگویم و حیرانم میپویم و گریانم
حرفی که نمی فهمم سر راهی که نمیدانم

و گفت که ای جناب مهر جهانگیر درین وقت و حال این ماه دلگیر خواندن حسن مطلع و مقطع غزل خوانده ترا حسب حال و دلپذیر میداند و برخواند تتمهٔ غزل

شاهی که جذبهٔ طلبش خضر راه شد

دنبال دل چو سایه طائر دوید و رفت
ماهم چو عکس آینه آمد بزم وصل
حسن ترا بچشم تو رندانه دید و رفت

بیان آنکه آن مهر و ماه که سالک راه عشق بودند چشم فراز کرده قطع طریق و تحقیق مینمودند

شاهزاده بموجب ای صائب وزیر بجو دانشیده چشم جهان بین خویش را فراز نموده متوجه باطن و انجذاب قلبی گردیده چشم بکشاد و گفت که ای یار من بطرف یمین نگرانی می یابم و بیخواست دل خود را متوجه آن طرف می دانم که انی لاجد رائحة الروح من جانب الیمین وزیر گفت که بسم الله بخاطر جمع قدم بهمان سمت بردار که از همین راه به مقصد خواهی رسید بالجمله آن عاشق ثابت قدم راسخ دم دست وزیر را گرفته چشم می پوشید و هر لحظه متوجه انجذاب قلبی خود گردیده آن طریق مبهم را می نوردید و در هر قدم و بهر دم نزدیک بمنزل مقصود میگردید و به کیفیت حال در آمده

بدین مقال نوامی کشید رباعی

در سینه ز مهر دوست داغی داریم
در جستن کوی او سراغی داریم

هر قوم برای خود دلیلی دارد
ما نیز بدست خود چراغی داریم
و به نیاز تمام این مناجات میکرد رباعی

یارب غم راه آرزو کاست مرا
صبر از دل مستمند برخاست مرا
صد کوه بهر گام و بهر گام رهی

آه ار نه نمائی تو ره راست مرا

که درین اثنا از یمن همت صادق و فیضان هادی مطلق پیش غاری پیدا شد و در میان آن نور چراغی بدرخشید وزیر به یقین دانست که همین خانهٔ زاهد غارنشین خواهد بود بخوشی تمام گفت که ای شاه دل آگاه چشم بکشا که باقبال طالع مسعودت به مقصود رسیدیم والحق که طریق وصول بمطلوب غیر از چشم

گردانیده عازم کوه فرسائی گردیده واین نوامی کشید رباعی

اینجا گر عیش و گر غمم می بالد
دل توام این عیش و الم می بالد | از انجمن آبله ساغر زده ام
مینای من و باده بهم می بالد غزل

چون زین دو قدم ره نتوان برد بجائی | چشمم بره هش ساخته از هر مژه پائی
گوش شنوا نیست ترا ورنه درین دشت
هر ذرهٔ این ریگ روانست درائی | بی همت مردان نتوانیم قدم زد
راهیست کمین کرده بهر گام بلائی رباعی

در راه نظر نظر بکام ست مرا | در گرم روان عشق نام ست مرا
پا از مژه کرده ام درین راه شوق | هر چشم زدن هزار گام ست مرا

و دران زمان آن یار غار که متحمل آن چنان بار شریف گردیده بود بعجب کیفیت حال درآمده بدین قال نوا میکشید غزل

خاک پای تو توتیا کردم | حاجت دیدها روا کردم
کردم از دل برون دو عالم را | بهر مهر تو فکر جا کردم
از جدائی خدا نگهدارد | از همه خویش را جدا کردم
سرو تن باخت ماه دره مهر | نقد خود صرف من بجا کردم

هم سر قبلگیست فی بالکلم | پشت در سجده ات دو تا کردم
شعر پر سحر بر زبانم نیست | بحدیثت لب آشنا کردم
وعدهٔ داشت با اثر نفسم | بدعا گوئیت وفا کردم

غرض که آن هر دو یار بمیان آن کوه و غار از غایت محنت

وآزار در هر قدم مانند گوی بسر می غلطیدند و جادهٔ آن کوه بی سروبن را می نوردیدند و مانند خط پرگار گرد بگردش میگردیدند و سرگردانی بسیار میکشیدند لیکن از باریکی راه و تاریکی شب بمرکز مقصود نمیرسیدند و آن یار بکار آن شهریار را بارها بر پشت و دوش خویش بر داشته هر قدر که طاقت و توان در خویش می یافت میخرامید و چون آن مهر سراپا مهر از دوش او فرود آمده بپای نازک خود راه میرفت و هر چند آن ماه منیر عصای آن یار ناتوان گردیده بسان قائدان عصا کش بدستیاری خویش آن جان دلریش را بهر جانبی که عقل سلیم و رای صائبش صواب میدید میکشید لیکن اصلا سررشتهٔ جادهٔ مراد بدستش نمیرسید و از هیچ جانب فرجهٔ کشاد کار نمیدید آخر الامر لاعلاج شده بخدمت شاهزاده معروض داشت که ای شاه شهسواران میدان وفاق و ای سر سر کردهای بادیهٔ اشتیاق بنده را هر فهم و فراستی که بود درین کار منبذل داشتم و هر جد و جهدی که توانستم درین راه بر گماشتم لیکن الحال طاقت دانائی و توانائی من طاق گردیده و به یقین تمام مبرهن گشته که این راه مبهم و طریق سر در گم جادهٔ عشق ست که هرگز بتوسط عقل بانصرام نخواهد رسید و پی سپر عقل و فهم نخواهد گردید که اگر بالفرض چنین می بود عقلا و حکما پی بمرکز مقصود می بردند و بکعبهٔ مراد میرسیدند و دیوانگان شوق و مجاذیب اشتیاق در بادیهٔ فراق سرگردان شده هلاک می گشتند فرد

با عصای عقل هر کس میرود در راه شوق | طی دشت آتشین با پای چوبین میکند

پس حالا صواب دید وقت آن میدانم که تو خود بدولت که امام سالکان طریق محبتی مقتدایانه قدم فرا پیش داری و من هیچمدان نابینای این راه را ماموم خود گردانی و عنان اختیار

بپایان رسیدن راه بیابان پر شدت وشروع جادهٔ کوه سراپا اندوه مودت

چون آن بادیه پیمایان محبت بیابان شدت را بی سپر گردانیده بپای کوه رسیدند چه می بینند که کوهیست سر تا به فلک افراخته وتیغ کین بر سرش آخته مصرع

بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جُل کبودی

شاهزاده بطرف ماه منیر متوجه گردیده گفت که ای یار ما تا به اینجا به آبیاری سیل اشک خونین خویش خار حسد بمقدار رسانیدیم لیکن حالا به بالا بر آوردن این آب دون همت پست فطرت خود نمی آید از گریه وزاری کاری نمی کشاید بیت

طالب اگر بگریه میسر شدی وصال | صد سال میتوان به تمنا گریستن

وزیر معروض داشت که ای شاه دریا دل آدم خاکی که اول براه در می آید قدمی سلوک میگذارد نخستین مرتبه اش از اثر عنصر خاک پاک بیوستی از تمام حلاوت دنیاوی حاصلش میگردد وخشکی بدماغش راه مییابد که بهیچ مزه تر دماغ نمیشود مرتبهٔ ثانیه از اثر جزو مائی لینت دل ورقت قلبی حاصل نموده سراپا چشم پر آب گردیده مانند اشک در راه طلب از سر قدم ساخته روانی حاصل مینماید چنانچه اثرش برأی العین در وجود خویش مشاهده فرمودی وحالا انشاء الله العزیز ازین پایه باستمداد جزو هوائی و ناری بمرتبهٔ علی استعلا خواهی فرمود که سرت را از هوای جانان پر نموده اند ودر دلت نار محبت مصرع فرموده اند دل قوی دار که تراز سر رشتهٔ کمند انس بالا خواهند کشید واز دستیاری آه آتشین عصا بدستت خواهند بخشید که این کوه جانگاه ابر رنگ طی بی سپر خواهی گردانید

پا گذاشتن مهر جهانگیر بر دوش ماه منیر یار غار ورفیق غمگسار او ودو گردانیدن آن مهر بی زوال این مهر زوال آن ماه ناقص را بدکمال

چنین گویند که چون دران وقت وحال به پیش پای آن رجال سنگ کلانی حائل گردید که گذشتن ازان متعذر بود آن ماه به پیش آن شاه خود را خم گردانیده گفت که پای مبارک خود را بر دوش من گذاشته بالای این سنگ برآ واز آنجا دست من بدستگاه را کشیده ازین پایهٔ پستی بر آر تا در پایت قدم از سر ساخته مانند گوی بدوم شاه گفت که ای یار من ناتوان از بار عشق در خود توان نمی یابم که بالا بر آمده ترا بکشم پس مناسب حال آن می بینم که تو بر دوش من پا گذاشته بالا بر آئی تا مرا بقوت اخلاص ومحبت بطرف خویش کشی رباعی

گر لطف بما کنی نباشد بیجا | هر چند فتاده ایم از ضعف ز پا
دانم بیقین که دستگیر خود شد | هر کس که گرفت دست ما را چو عصا

وزیر گفت که ای شاه والا قدر بلند منزلت جرأت این امر هرگز از بنده شدنی نیست تو خود عنایت فرموده قدم مبارک بر دوش این مدهوش خویش گذاشته دستگیری فرما تا از فیضان آن حامل بار امانت گشته مستعد شرف خلافت ونیابت گردم شاه از مبالغهٔ او لاعلاج شده آخر الامر پای مبارک خود را که بحنای خون عشق رنگین بلآلی آبدار آبلها مکلل گشته بود واز بسیاری آماس بگرانی کوه می سنجید بهزاران رنج ومحنت از زمین برداشته بر دوش آن یار باهوش گذاشته بدستیاری عصای آه بالای آن سنگ راه بر آمد ودست آن یار کشیده هم سنگ خویش

گشت با خار مغیلان پای او تا آشنا | کفش را بر خاک انداخت مثل نقش پا

لیکن آن گرم رو بادیهٔ عشق التفاتی بحال خود ننموده بدستیاری همت پای از کار رفتهٔ خود را براه می کشید و به ثبات دم استقامت قدم می نمود فرد

مور بیتابم و از خرمنم امیدی هست | وای گر دانه ام از آبلهٔ پا نرسد

و هر چند که در هر گام آبلها بپایش می افتادند و مانع رفتن میگردیدند و بهر قدم از هر گوشهٔ خارهای بیابان که متصف بصفت درشت گوئی و درشتخوئی بودند دامنش را کشیده از نوک مژگان درهای آبدار آبلهٔ پایش می سفتند و بزبان حال میگفتند که ای شاهزاده رحمی بر حال پای نازک خود بفرما و بیشتر ازین درین وادی جان گزا قدم مفرسا که بسیار شاهان مثل شاه شجاع کرمانی و ابراهیم ادهم درین وادی مبهم سر در گم رفته اند لیکن شاهزادهٔ مغلوب الحال گوشی بران قال نمیکشود بلکه رسیدن سنگ راه و خلیدن خارها را مانند زخمهٔ تار و طپانچهٔ سیار تصور نموده در آهنگ خویش گرم نواتر میگردید آخر الامر وزیر از انبوهی خارها دلگیر گردیده بعرض رسانید که ای شاه بی پروا که برین خارهای خشک پا میگذاریم ازینها عجب نالهٔ حزینی مثل رود بر می آید و طرفه آواز حُر و مُری بگوش می در آید بیت

مرا به آبلهٔ پا چه مشکل افتاده ست | که تا قدم زده ام پای بر دل افتاده ست

پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش ما از کاسهٔ زانو صدا

شاه باخبر ارادهٔ اش معلوم نموده لعل نوشین را بتبسم نمکین آشنا ساخته فرمود که بلی بگوش من هم صدای کلمهٔ الحق مرغ می در آید و از دل پر درد آه سرد بر آورده بر خواند ع

فتاده است چه بی بهره گوشم از راحت | ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیز است

و هم بمبلغ شاهانه و طرز عاشقانه بحال وزیر متوجه گردیده این ابیات ادا نمود ع

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا | میگذارد هر کجا خارست سر در پا مرا | گر بمن خاشاک این دریا زند زخم نهنگ

از کسی خیری بدل نبود حباب آسا مرا ع | اگر نالم ز رنج خار در پا رفته نامردم | ولی در زیر پای من شکست این میکند دردم ع

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم ست | چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم ست فرد | بسکه خود را در جنون با عشق او سنجیده ام

گر خورد سنگی بمن سنگ تر از و میشود باغی | ای دل تنگ و بوی گلعذاری داری | در دامن دیده لاله زاری داری

مخروش اگر بپای خاری داری | خوش باش که مایهٔ بهاری داری

غرض که آن مستان دریا دل به عجب شور و طغیانی بروانی در آمده مانند رود وادی شوق را بسر می نوردیدند و خار خشک بیابان را برنگ سیلاب بپای روان خویش میکشیدند و بسان موج افتان و خیزان آن وادی هولناک را می بریدند چنانچه بهزاران شدت و محنت سر خود را تا بدامان کوه رسانیدند و دران دم آن بلند همتان این نوا بر کشیدند بیت

ز درد عشق کاهیدن ز کافر نعمتی باشد | چو چین جبهه میباید غم بر خویش بالیدن رباعی

این دشت غبار نمکینی دارد | رنج آسایش آفرینی دارد | تا شوق نگردد از تگ و پو مایوس | هر خار بنش ترنجبینی دارد

گر بسحر من بوصل آن دلبر　　تن و جان را او هم بقربانش
تا لبم بالبش غلط نشود　　کنم اول نشان بدندانش

غزل
جنونی کو که تا برهم زند هنگامهٔ هوشم
چکاند روغن بادام تلخ از حرف در گوشم
شود از گفتگوی عقل شور عشق افسرده
خدا نا کرده گر آن ساده رو سازد فراموشم
اقامت گاه نتوان ساختن گلزار دنیا را
که شور عشق نگذارد در زیر خاک خاموشم
بر دار از کوچهٔ اهل خرد بر دوش مدهوشم
خیال خام استدلالیان بخیزد و دار سر
دران محفل که قیل و قال باشد شمع خاموشم
بمعنی در میان فرق از زمین تا آسمان باشد
نسیم صبح گوید این سخن آهسته در گوشم
زبان چرب تلخ صبح بهر دفع خشکی سودا
اگر یک لقمهٔ پخته خورند از دیگ پر جوشم
چو عکس رفته از آیینه از من کی نشان ماند
بصورت هاله سان آید اگر آن مه در آغوشم
کشد سر صبح محشر از گریبان چاکی هم

ماه منیر از دریافتن این گرم زبانی مهر جهانگیر بمقابلش بدین تقریر نوا بر کشید غزل

جنونی کو که تا برهم زند هنگامهٔ هوشم
نه جام می بدستم نی سبوی باده بر دوشم
هنرهائی که دارم نیست غیر از عیب در واقع
پر از قالب تهی کردن حباب آسا ست آغوشم
بجام حلقهٔ زنجیر سازد مست و مدهوشم
نمیدانم بجز دیوانگی تقطیع همچون گل
نسازم گر همه اظهار عیب خویش می پوشم
شود ایام عمرم صرف بی کیفیتی تا کی
اگر جیبش نباشد چاک پیراهن نمی پوشم
نباشد ماه را غیر از فنا محبوب صاحبدل

حاصل کلام آنکه آن عشق طینتان گرم خو و آن راحت را انداز ان در دو جو بقیهٔ شب تمام روز بوجد و حال از تذکر زمان ماضی و توقع صحبت مستقبل حال خویش را بخوشحالی بسر بردند و به امید وصل از آفت هجران نمردند قطعه

در فراق تو نمردیم بامید وصال　　باهمه سعی غم آنیست که تقصیر شده است
لذت گریه زاری دو چشم برس　　باهمه تلخی و شوری شکر و شیر شده است

درین اثنا از فیضان جاعل النور و الظلمت سواد شب بر حال آنها مانند گلیم سیادت سایه گستر گردیده منتظر تجلیات قرب و وصل ساعت

روان گردیدن مهر جهانگیر و ماه منیر از باغ عشق افزا بطرف کوه هوش ربا

چون پاسی از شب بگذشت و همه خدام و خواص باماکن خود استراحت نمودند و وحوش و طیور هم بآشیان خود غنودند و غیر از هوا جنبنده بر بساط زمین نمی جنبید و سوای دیدهٔ نرگس هیچ چشمی تماشای باغ و راغ نمیدید آن سالک بیدار دل خواب اغیار را علامت بیداری بخت خویش دانسته بسرعت تمام برخاست و بماه منیر گفت که ای یار زود برخیز و قدم براه در آر ع

که در تا خیر آفتهاست طالب را زیان دارد

وزیر فی الحال کمر همت بسته غاشیهٔ خدمت بر دوش گرفته عصای راستی بدست صداقت و نعلین تعجیل بپای استقامت در آورده بخدمت و رفاقت مشغول گشت و شاهزاده بآب دیده تجدید وضو نموده احرام کعبهٔ مقصود بسته بقوت عصای آه از جا برخاسته شتاب و بیتاب از غرفهٔ باغ برآمده روانهٔ جانب دشت و غار گردید چون پارهٔ از راه قطع نمودند پای شاهزاده که گاهی از بستر راحت بزمین محنت ننهاده بود آماس کرد و از خار و خسک و رسیدن سنگ راه مجروح شد چندانکه بجای پاپوش آن قدر آبله ها بپایش جفت گردید که طاقت رفتن طاق گشت

کہ ای شاه سپر غم این همان گلهای مبارک اند که معشوق دلنواز تو بدست همایون خویش برچیده بمیان طاقیهٔ خود درآورده بود و آن زاهد خشک قدر این گلهای تر ندانسته از سموم غضب بسان خار بمقدار برخاک ریخته روانهٔ طرف کوه و غار خود گردیده بود فاما بنده که قدر این گلهای روح افزا میدانست و بوی انس و محبت ازین می شمید به تعظیم تمام از زمین برچیده برای راحت روح و طراوت دماغ عالی نگاه داشته بودم و یقین دارم که گاهی دست مبارک که نائب یدالله ست چنین گلی نچیده باشد و هم شامهٔ شریف از هیچ عطری چنین بو نه شمیده امیدوارم که این خدمت شایستهٔ من درین جناب نیز مقبول و این سعی مشکور خواهد گردید شاهزاده بمجرد شنیدن این سخن و دیدن آن سمن گل گل شگفته به تعظیم تمامش برگرفته بر سر و چشم خویش گذاشته باب اشک تر گردانید و برنگ نرگس در نرگسدان دیده جا داده نفحات مدح و ثنا برگل عارض وزیر دمید و گفت که ای یار دلنواز عنایتی نموده و مرحمتی بحال ناتوان من فرموده که شکر و سپاس آن از دست و زبان من بیچاره نمی آید مگر تدارک آن واهب العطیات از جناب خویش فرماید و دعای من تر دماغ رائحهٔ عشق همین ست که آن هادی برحق مشام جان ترا نیز برائحهٔ انس و محبت پر گردانیده به نسیم نفحات گیسوی محبوب و استشمام عطر عرق مطلوب معطر و معنبر ساخته مانند من شوریده دماغ و پریشان حال و بی اختیار و سراپا اضطرار و بیتاب و واله و مفتون و شیفته و مجنون بر جمال بیچون گرداناد بالنبی المختار و عترته الامجاد وزیر باصغای این دعای محبت تاثیر از شادی بر جهیده آداب ملوکانه بجا آورده در پای آن ثابت قدم عرصهٔ محبت و مسندنشین بارگاه عشق در افتاده معروض داشت که این افسردهٔ دل مرده همین تمنا دارد که بیمن صحبت عالی شمهٔ از شمیم انس و محبت بمشام جانش رسانند و قطرهٔ از بحار عشق بکام دلش چکانند تا ذره آسا بهوای شوق بپرواز درآمده خویشتن را بمهر مهر جهانگیر فانی و ناپدید گرداند

کفر کافر را و دین آگاه را
ذرهٔ مهرست دل این ماه را

شاه گرم خو آن یار محبت جو را بکنار خود گرفته گفت که ای یار دلتنگ مشو و مترصد باش که صحبت و محبت اثرها ست قریب ست که همای عشق بر سرت نیز سایه انداز شود از پایهٔ وزارت برآورده بمرتبهٔ سلطنت ملک بقا رساند خاطر جمع خواهی داشت و خوش دل خواهی بود که ترا هم پریشانی کاکل دیدنی ست و مزهٔ غم و اندوه چشیدنی ای دوست اگر در جهان کارست همین غم و آزارست که برای طلب دلدارست و اگر مزه و حلاوت ست در انس و محبت ست و اگر عیش و عشرت ست در دیدار و وصلت ست بیت

از پی این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بباید باختن

و بخوشی حال درآمده بدین قال ترنم نمود غزل

نگرفتم به باغ دامانش
پر نکردم ز گل گریبانش

جمع کردم هزار رسوائی
که شود خرج لطف پنهانش

در فن خویشتن فلاطون ست
منگر خورد سال نادانش

الطیبات للطیبین الخبیثات للخبیثین آیین نگفت و آن پارهٔ نان جوین از بغل خویشتن برآورده به پیش شاهزاده در پیش نهاد شاهزاده بمجرد دیدن آن نان پاره از غایت خوشی مانند سحاب برخود بالیده و برنگ ابر نیسان بگریهٔ شادی زار زار نالید و از مزهٔ یافت این نعمت سراقدم پر از نشاط و سرور گشته شکم سیر گردیده بماه منیر گفت که ای یار عجب عنایتی نمودهٔ و طرفه دعوتی فرمودهٔ که مقدور هیچ بشری بلکه طاقت ملکی هم نیست و آن پرچهٔ نان جوین خشک را به تعظیم و تکریم تمام برگرفته بوسید و بر چشم در بار نهاده از شوربای اشک ترگردانیده نمکینش ساخته هر پرچه و لقمه اش را باد انهای اشک مانند نان خورشش نموده بمزه و حلاوت تمام خوردن گرفت بمشاهدهٔ این حال ماه منیر معروض داشت که ای شاه صاحب حال ما مزهٔ این حدیث شریف امروز یافته ایم که نعم الادام الملح یعنی که خوشترین نان خورشها نمک ست بیت

چشیده ام نمک خوان اغنیا شور ست	نمک بقاعده در پرچه نان درویشی ست

مهر جهانگیر فرمود که ای یار راست و نفس الامر همچنین ست که بهترین نان خورش نمک ست یعنی که لذت و حلاوت این نمک را فرا داده اند مگر فقرا را اغنیا را اگرچه انواع طعام و اقسام ماکولات بخشیده اند لیکن مزه و حلاوت که نمک طعام ست نصیب فقرا ست اغنیا مریض و سقیم المزاج اند گرسنگی صاف ندارند بلکه صحت و شفا نیز نصیب درویشان ست که اصل همه لذتها ست و ما درینوقت هرچند غور و امتیاز میکنیم و بمیزان ذائقه مزه و حلاوت این نان خشک جوین را با همه نعمت روی زمین می سنجیم لیکن آن همه را در برابر این بمقدار جوی وزنی نمی نهیم که بر همه طعام مرغن و مرغ مسمن حلاوت این پرچهٔ نان خشک میچربد بماه منیر معروض داشت که ای شاه درویش مزاج او سبحانه جو را عجب قبولی داده است که مقبول خاص و عام گشته غذای صحیح و سقیم گردیده است و ظاهر اگندم از همین رشک جو سینه چاک شده است که آن مقبول مقبولان جناب الهی ست و برنج از همین سبب غرق آب انفعال گشته برنج افتاده است که گاهی قماش شالی او مقبول جناب حضرت رسول صلعم نگردیده بنابران شال پوشی را که خشن تر از پلاس پوشی ست برخود گزیده است غرض که آن شاهزاده همان نان پارهٔ جوین دست نازنین خویش را خورده از دل و جان سیر شده دست از جمیع لذات و نعمای دنیا شسته در نشیمن در آمده بر مسند شاهی تکیهٔ ناتوانی زده بر نشست بعد ازان ماه منیر از الوش منظور نظر او نیز قدری خورده بخدمتش حاضر گشت

تر دماغ گردیدن مهر جهانگیر از ضیافت روحی ماه منیر و دعای عاشقانه کردن او در حق آن وزیر با تدبیر

چنین گویند که دران وقت باز ماه منیر باند از نیاز بعرض رسانید که حالا از دعوت جسدی فارغ شدم میخواهم که بضیافت روحی حسن خدمت بتقدیم رسانم و حصول خوشی مزاج مقدس نمایم شاهزاده گفت که ای یار دلنواز و ای ندیم دمساز آن چه خواهد بود ماه منیر فی الحال چند گل و ریحان و یاسمن را از دستار خود برآورده به پیش شاهزاده نهاده گفت

که ولنفسک علیک حق واین حکم برای همین ست که مرکب وجود سالک بحال و برقرار باشد پس لازم و واجبست برراکب که تیمارداری مرکب نماید تا عندالحاجت در کارزار تنگ و تاز بکار آید رباعی

زنهار مکن دریغ تیمار از جسم زانگونه که جسم پایدار از نفس ست
نیرنگی ماست هستی اظهار از جسم گردیده نفس هم نمودار از جسم

وچون تو هم ای شاهزاده پای نازک خود را از مسند و تخت فراز کشیده بدامن کوه و وادی سخت دراز فرموده وجادهٔ وروش ملوک وسلاطین را گذاشته مسلک مقربین و مجاذیب بخود اختیار نموده قدری بمحافظت بدن بپرداز غرض که دراین چنین حرف وگفتار آن قدر شب بآخر رسید و صبح صادق بردمید دران زمان وزیر باز بعرض رسانید که ای سلطان حالا ازین مکان برخیز و دست و روی شسته لقمهٔ تناول فرما که شب پیش می آید و دشت و در کوه وغار را که موعودگاه دلدارست پی سپر کردن ست مهر جهانگیر از شنیدن این سخنان حکمت تاثیر وزیر چشم مخمور را برنگ نرگس شهلا برافراخته از شبنم اشک پاک ساخته از انجا برخاسته بر مسند شعور نشسته اشاره بشستن دست که بمعنی کنایه دست از جان شستن بود نمود وزیر بالفور آفتابه وطشت را حاضر ساخته دست و روشویانیده از بیرون باغ خواصان وخدمتگاران را طلب داشته درباب ترتیب سفرهٔ طعام امر کرد بهمان زمان خواصان شاطر دست قطع رنگین و دستارخوان ملون گسترده همه صفه را بانواع مطبوخات وحلویات وزنگارنگ لوزیات واقسام مشروبات رشک تختهٔ خیابان وبوستان گردانیدند ووزیر محرم برخاسته آهسته معروض داشت که بزرگان فرموده اند طعام را نیک باید خورد وکار را نیک باید کرد وای شاه عاشقان حالا خلاف طور عالمیان وقت افطار روزهٔ وصال تو رسیده است باید که چیزی تناول فرمائی بلکه به نیت سحر نوش جان نمائی که شب پیش می آید و باز ارادهٔ روزهٔ وصال گرفتن ست آن شاه از جان سیر از شنیدن این حرف بامزه از لب نوشین تبسم زهرخند نموده برخاست و به نعمت خانه درآمده برخوان نعمت نشست وبطرف ماه منیر متوجه شد بگوشش گفت که ای یار چنان یاددارم که برحال من گرسنهٔ دیدار آن یار بزرگوار ترحمی فرموده پرچهٔ نان جوین که بهتر از نعمای روی زمین می نمود از عالم بالای خویش برآورده مانند من وسلوی عنایت فرموده بود لیکن من بیهوش که خبری از حال خویش ندارم نمیدانم که آن عطیهٔ غیبی را کجا گذاشته ام وآن نعمت غیر مترقب را کجا ضائع ساخته ام بیت

دیوانه کنی نان ولباسش بخشی دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

پس اندک توقف کن که تا من بزیر آن تاک رفته تجسس آن پرچهٔ نان که بحقیقت آن پارهٔ جان من ست نمایم ماه منیر ازین سخن تبسم نموده گفت که ای شاه بانوا آن رزق حلال طیب ست که برای تو از عالم بالا نازل گردیده کسی دیگر چه طاقت دارد که بران دستی یابد آن خود روزی تست چه معنی دارد که گم شود و بدهان تو نرسد که مقدر رست

هیچکس را مایهٔ ما نیست در مهر و وفا | کبر و ناز خواجگی کج می نهد دستار ما

این بگفت و بر حال عاشق گرسنه بجان سیر خود ترحم نموده دستی بران نان دراز کرده اشاره بتناولش فرمود اما همین که آن گرسنهٔ دیدار هم آن عطیهٔ غیبی را بهتر از نعمای بهشتی گمان برده جرأت بخوردنش نمود آن زاهد عجول برنگ مرغ دانه خوار زود زود از سجدات بمقدار فارغ گشته لسان برگشته بختان دارین بهر دو طرف سلام نماز داده پیش از انکه دستی بدعا بردارد بصدای هولناک پرداخت که هی بی بی کجا رفتهٔ و چه میکنی و درین وقت شب کجاها میگردی دختر بمجرد رسیدن آن آواز پرهول که مانند نوای صور اسرافیل هوش ربا بود یکایک از جا بر جهیده نوالهٔ دهان بدهان و لقمهٔ دست بدست مانده بر دوید و بسرعت تمام چند گل و ریحان بر چیده در طاقیهٔ خود گرفته به پیش پدر رسید و گفت که از بهر چیدن گل برای لعبتان خویش رفته بودم که اینک آورده ام زاهد بزجر شدید آن همه گلها را از دستش بکشید و بر سر زمین پاشید بعنف تمام ساعدش را گرفته روانه بطرف کوه و غار گردید و گفت که من ترا برای همین همراه نمی آرم که در یک مقام بآرام نمی نشینی و در شب تاریک درباغ میگردی و گل می چینی انشاء الله تعالی من بعد هرگز نخواهم آورد شاهزادهٔ بی حال چون آن حال بدید و این قال و عید را بگوش خویش شنید زار زار نالیدن و دست تغابن بر فرق زدن و سر روزگار خویش خاک مذلت پاشیدن گرفت و به برآوردن این چنین ناله و فغان جانسوز بپیوست

غزل

قربان قاتلی که بدادم رسید و رفت | رازی نگفته بتغافل شنید و رفت
رفتی ز باغ و رنگ گلستان پرید و رفت | زانسان که آفتاب وداع شفق کند
زد لاف حسن پیش رخت و ز آفتاب | شد شام سرخ و زرد و خجالت کشید و رفت
چندان نکرده جای بمجمر سپند گرم | هر کس همین قدر بجهان آرمید و رفت

ماه منیر در کنار خودش گرفته بآب اشک مرحمت گرد غم از رخسار او شسته بیان نمود که ای مهر جهانگیر حالا زمان شادی کردن و افروختن ست نه وقت غم خوردن و سوختن چه فکر و اندوه مادامی می باشد که معاملهٔ عشق بازی و کارسازی از یک جانب می بود و چون بفضل پروردگار کارساز معاملهٔ عشق بمیان آمد چه جای تردد و اندوه ست بیت

شادی جاوید کن از دوست تو

تا نگنجی همچو گل در پوست تو

مگر تو مشاهده ننمودی که آن معشوق بی پروا چه قدر بر حال فرخنده مآل تو مهربان گردیده است و محبت صادقت در دل آن دلدار اثر نموده دل بدیدنش آشفتهٔ حال تو گردانیده است

عشق و عاشق باد و صد طبل نفیر | لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان نهان ست و ستیر | عشق معشوقان خوشش و فربه کند

ای شاه من اگر تو حال خود را چنین خراب بسازی و وجود شریف خویش را باین قسم بگدازی سعی در بادیهٔ مقصود و راه طلب چه سان خواهی نمود و روش در سلوک طریق بچه عنوان خواهی فرمود که سالکان واقف طریق فرموده اند

یکدیگر باید پرداخت و پایهٔ صفای اسرار باید ساخت و درینقدر مدت قلیل که زاهد نماز ایستاده است غیر از مقدار جلسهٔ خطیب
نمیتوان نشست بلکه بتصرفات جذب قلوب بود که این همه اثر بسط زمان پیدا گردید و اینقدر گفت و شنود بمیان
رسید لیکن حالا بار بار آمدن من درینجا از هیچ باب متصور نیست که این مرتبه هم بالحاح تمام و ابرام بسیار رسیده بودم

مصلحت اندیشیدن آن نگار پری برای حصول دیدار و مستعد گردیدن آن عاشق زار برای انجام آن کار و بیان دیگر حرف و گفتار

چنین گویند که دران وقت آن نگار بشیر بماه منیر گفت که ای وزیر برای حصول دولت ملاقات یک تدبیر بخاطر من
میرسد که شاید ازان راه دیدوادیدی میسر آید و زمانی حرف و حکایتی هم بمیان در آید لیکن آن کار کجا ازین دیوانهٔ ناتوان تو
می آید که خیلی صعوبت و هلاکت دارد شاهزاده سراپا امید از صفای این مژده و نوید مانند حباب از هوای شوق بخود بالیده
دست ادب بر دیدهٔ حیران خویش گذاشته سر نیاز بپای آن نگار نهاده بزبان حال معروض داشت که تا زنده ام
و جان و روانی در تن دارم بسر و چشم در سرانجام آن امر خواهم کوشید وزیر بعرض رسانید که حالا چه احتیاج باین من
ترجمان ست که ازین کنایه که ابلغ من التصریح ست بر خاطر عاطر ظاهر شده باشد فرد | این مهر تو دلبر گهر غلطان ست
در خدمت تو بچشم و سر می آید | آن ادا فهم نکته رس باز غنچهٔ لب را تبسم وا ساخته بصدای نفحهٔ این نوید
دل و دماغ مستمعان ناتوان را تازه و تر گردانید که ای وزیر عقب این باغ کوهیست و درمیان آن غاریست که ما
فقرا دران جا خانه و مسکنی داریم و عقب خانه بطرف منتهای غار درختی ست بمنزلهٔ سدرة المنتهی و نام آن شجره بزبان
هندی اجان ست یعنی که کسی نمیداند حقیقتش را اگر توانید خود را وقت شب در انجا رسانیده بزیر آن درخت نشینید که
ما نیز قابوی وقت یافته دران مقام خواهیم رسید و دران حال به عجب کیفیت احوال بدین قال تکلم فرموده نمکی بر
جراحت آن دلریشان پاشید غزل | می پرد بیرون گره عقدها از کار ما | عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنار ما
در محبت آنچه میگوئیم اول میکنیم | پاره پیش ست از گفتار ما کردار ما | فقر را در مایه داری با غنا سنجیده ایم
در ترازو میزند مو اندک و بسیار ما | مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر بسان پروانهٔ زمین گیر دستهای خود را بزمین
پهن گردانیده رخسار را برخاک نهاده دیدهٔ حیران خود را برخ آن شمع گرم زبان کشوده بمیان همسان زمین بدین
آئین نوا بر کشید تتمهٔ غزل | گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر | پر فروشی میکند پروانه در بازار ما
ماه منیر نیز از دیدن این حال و شنیدن آن مقال کاسته بدحال گردیده برخواند تتمه | فکر جسم خوب کن ماها که نتوان آمدن
خدمت مهر و محبت از تن افگار ما | باز آن نگار جهانگیر از دیدن آن انداز و شنیدن این تقریر بدین
ادا نوا بر کشید تتمه | گر بلندیهای عشق اینست خواهد پایهٔ او | مهر را در سایهٔ کوتاهی دیوار ما

کیفیت فقر روح پرور تر ست | گو خاصیت جام زر افزون باشد
آبی که سفال میکشد سر تر ست رباعی

در عالم اعتبار تحقیق و ظهور | شد شاهی و فقر صرف اندوه و سرور
آن یک قلم آئینهٔ اسرار غنا | این سر بسر احتیاج اسباب و شعور

اشاره در تحقیق غنی شاکر و فقیر صابر و ایما در معنی طال لسان و کل لسان

چنین گویند که آن نگار خبیر از شنیدن این تقریر و زیر غنچهٔ دهان را به تبسم آشنا گردانیده فرمود که اگرچه عرفا را درین تحقیق اختلاف بسیارست که بعضی میگویند غنی شاکر افضل ست و برخی میدانند که فقیر صابر بهتر لیکن ازین بیان که کردی معلوم میشود که تو مذهب ثانی داری فقط تو این اعتقاد داری یا دیگری هم این اعتقاد دارد دستور مرضی دان رموز فهم مدعا را به فهم ذکای خود دریافته معروض داشت که هر یافت و معرفت که در ذات کثیف مظلم این ماه آمده است فیضان جناب فائض الانوار مهر جهانگیرست که بسمع همایون رسیده باشد نور القمر مستفاد من نور الشمس و همین ست مذهب و تحقیق شاه من و بنده مرضی دان و مزاج فهم ست چه امکان دارد که حرفی خلاف تحقیق و غیر مذهب این جناب بر زبان آرد و بالمشافهه باین جرأت بیان نماید همین بر رغبت شنیدن و سکوت فرمودنش دال ست بر تصدیق این مقال و الآن شاه من صاحب حال ست که به تجلی مرتبهٔ ذات رسیده است و تعریف همین مقام ست که من عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُه و بنده از زمرهٔ ارباب قال ست که بمرتبهٔ صفات که عبارت از مرتبهٔ وجود ست رسیده ام پس در حق این کس صادق ست که من عَرَفَ اللهَ طَالَ لِسانُه و ازین سبب ست که بنده جسارت عرض مینماید و شاه من نکتهٔ نمیفرماید که در حضور آنجناب وجود در خود نمی یابد که مقرر عرفاست ع | باوجودش زکس آواز نیاید که منم | و آن شاه مغلوب الحال که اصلا در خود طاقت و مجال سخن و بیان نمی یافت و هم این چنین صنعت را که عبارت از حرف و قال باشد در چنان وقت و حال روا نمیدانست که در نماز نیاز و صلت حضور در حضور محبوب بجلسهٔ استراحت و قاعدهٔ قعود نشسته بود برای تصدیق قول و مذهب وزیر سر بجنبانید و انگشت شهادت برداشته برای سجدهٔ اقرار در پای آن نگار در افتاده ما فی الضمیر خویش را اظهار گردانید که مقررست در روز قیامت که موعودست برای دیدار هیچ یکی را مجال گفتار نباشد بلکه دران وقت اظهار حال از زبان حال بود که تَشْهَدُ اَرْجُلُهُم وَ اَیْدِیْهِم بِمَا کَانُوا یَکْسِبُوْن آن معشوقهٔ نکته رس ادا فهم از دیدن این چنین حال دلپسند و شنیدن آنچنان قال بلند پستهٔ دهان نوشین را به تبسم نمکین آشنا ساخت گفت که ای وزیر دستوردان خیلی حقائق و معارف غریب و عجیب بیان مینمائی و الحق که قال تو قابل شنیدن ست و هم حال یار تو لائق دیدن لیکن حالا وقت مساعدت نمیکند و دورهٔ چرخ دوار بیدار امان نمیدهد که به احوال

وتدبیر خام برآری تا دوستی در خور خویش گزینید و من بعد در چنین جای مهلک نه نشینید مگر نه شنیده نظم

باشاه چه نسبتی گدا را	بگذار مرا بمن خدا را	من سایهٔ فقر برگزیدم	کی جای دهم بسر هما را فرد
ای هما از سر بلندی سر و سامان بگذار	سایهٔ بال تو بنامی دولت ارزد فرد	از سایهٔ فقر ست مرا فخر بعالم	کی جای دهم بر سر خود بال هما را

معارف وزیر در تحقیق مناسبت حال غنی و فقیر

چنین گویند که دران وقت وزیر از دیدن این انداز آن معشوق فقیر معروض داشت که ای شاه بی نیاز وای فقیر شاه نواز این چه حرف اعتراض ست که بحال من بیچارهٔ بیگناه میفرمائی و این چه نکتهٔ تعریض ست که بحال شاه من که گدای این جناب ست می نمائی مگر بگوشش سراپا هوش نرسیده هست که همه سینهٔ عالمیان و سفینهٔ جهانیان پر از حکایات و افسانهٔ شاه و گدا گردیده هست و هیچکس در هیچ کوچه و برزن غیر از نوا و صدای شاه و گدا نشنیده و هر خاص و عام بموافق حوصله و یافت خود مناسبت شاه و گدا را بیان نموده هست و تحقیق مرتبهٔ فقر و غنا فرموده لیکن حالا این بندهٔ ضعیف نیز فقرهٔ در بیان مناسبت غنا و فقر معروض میدارد امید که بگوش دل اصغا فرمائی که تو وجود شریف خود را نسبت به فقر می نمائی و حق ست که بمرتبهٔ فقر حقیقی رسیدهٔ و از انجا که مقرر عرفا ست که الفقر اذا تم فهو الله پس وجود شریف ترا ظهور مرتبهٔ ذات که معرا از جمیع نسبت و اعتبارات ست میدانم و تعبیر ازین مقام عالی بتعبیر لفظ فقر که اشارهٔ از فقدان جمیع شیونات و تعینات و اعتبارات ست بهتر می فهمم و هم حدیث شریف نبوی را که الفقر فخری ست کنایه ازین مرتبهٔ علیای محبوبیت میدانم و هم معنی آن حدیث قدسی که ترجمه اش اینست که ای محمد از مرکز فرش تا محیط عرش همه رضای من میخواهند و من رضای تو میخواهم معاین و مشاهد گردید که این کلام قدسی ناشی از مرتبهٔ ظهور صفات ست و مقرر ست که مرتبهٔ ظهور صفات خواهان رضای مرتبهٔ ظهور ذات خواهد بود زیرا که من درین وقت برای العین مشاهده میکنم که این شاه من که مالک الملک ست و همه عالمیان رضای او میخواهند او محتاج رضا و خوشی تست که محبوب ذاتی اوئی پس حالا معلوم گردید که تو اضافت فقر بخود میکنی بلکه اظهار فخر خود میکنی بلی راست گفته اند ع

گدا پادشاه ست و نامش گدا ست

و بیقین دانستم که وجود شریف تو ظهور مرتبهٔ ذات بحت و تنزیه صرف ست و وجود پادشاه من که ظل الله هست ظهور مرتبهٔ صفات و تشبیه که این همه اعتبارات و شیونات و تعینات لازمهٔ او ست پس من کل الوجوه مناسبت صوری و معنوی در میان شاه و گدا مشاهده میکنم و از هیچ راه مباینتی بمیان نمی بینم پس اگر شما عاشق و معشوق را که مظهر ذات و صفات اید بموجب یافت بعضی عرفا عین یکدیگر گویم گنجایش دارد و اگر بموافقت رای علمای ظاهر لا عین و لا غیر گوییم هم می سزد رباعی

هر چند غنا بکار خود فرد ترست

از نالهای گرمش سراپا گداخته قطرات اشک بر رخ آن پروانهٔ جانسوز پاشید آه ماه منیر چون کشت مراد خویش را از باران رحمت سیراب دیده و دعوات خود را بدرجهٔ اجابت مقرون فهمید سر از خاک برداشته شاهزاده را که چون سایه بر خاک افتاده بود در کنار خویش نشانده آئینه وار هم چهره و مانند تمثال مقابل همدیگر نموده نان شیرمال را که در رومال پردهٔ جگر پیچیده با کباب دل بریان خویش در بر داشت برآورده بمیان ایشان گذاشت و معروض داشت که ای خسرو جهان خوبی و ای مالک الملک محبوبی این شاه من که رعیت و مملوک تست مدت سه شبانه روز گذشته که غیر از غم فراق و غصهٔ جدائی هیچ نخورده است و بجز خونابهٔ جگر آبی نه آشامیده خدا را برین دلبندهٔ بیمار خویش رحم فرموده قدری ازین نان تناول نموده الوحش بطریق دوا عنایت فرما که طاقت کشیدن فاقهای فراق و توانائی گرفتن روزه‌های وصال پیدا شود آن گلبن خوبی و آن نهال محبوبی از شنیدن این قال و دیدن آن حال غنچهٔ دهان خویش را بپاسخ واساخته گفت که ای بندهای خدا ما نمیدانیم که شما چه کسانید خدا نخواسته از زمرهٔ انسانید یا از جملهٔ دد و دیو انید غرض که آفت آسمانی و بلای ناگهانی جان من اید اگرچه در گفتن شاه و وزیر اید لیکن از عدالت و رحم خیلی دور و بعید اید بلکه برای خود بسان صیادان پیشهٔ دل آزاری و جان گزائی گزیده اید ماه منیر باز زمین نیاز بلب ادب بوسیده معروض داشت بیت

ما تنگ ظرفان حریف اینقدر سختی نه ایم　　دانهٔ اشکیم ما را گردش چشم آسیاست

باز آن نرگس چمن ناز دام چشم را بانگاه خشم تلخکام گردانیده نظری بطرف ماه منیر نموده پستهٔ دهان بسته را به سخن وا فرموده گفت که شما عجب بلای مبرم اید بلکه در حق طالع نگونسار من قضای مبرم اید که ازین بلا و قضا هیچگونه رهائی نمی بینم بلکه سر خود را بر دار رسوائی معلق می انگارم و هرچند که لاحول میخوانم و از شر ناس بجناب رب الناس نعوذ می نمایم و معوذتین را بکرات و مرات به نیاز تمام تا به آخر که من الجنة والناس باشد میرسانم رهائی از مکر خناس آسان است فاما خلاصی از دست ناس ناممکن و بسیار دشوار میدانم ای وزیر درین روزها ما نیز برنگ حباب دیدهٔ تر خود را بگرداب گردانیده بحال خویش حیران درمانده ایم و درین ایام تلاطم اندوه مانند موج غیر از پیچ و تاب هیچ دانه و آب نخورده ایم و بسان گرداب شب و روز در بحر تفکر و تحیر فرو رفته ایم و نمیدانیم که ازین طوفان بلا چه ماجرا پیش آید و ازین عقدهٔ دل و پای فرو رفته بگل چه راز بگشاید و کدام طلسم رو نماید این بگفت و از بغل خویش پارهٔ نان جوین را برآورده به پیش گرسنهٔ دیدار و سیر از جان خویش گذاشته گفت که ما فقرا را بحسب قسمت این میسر آمده بود که اصلا ذرهٔ ازین بسبب مهر این مهر بی مهر که بدان حال در معرض زوال افتاده دیده بودیم بدهان نبرده ایم و از مادر و پدر دزدیده در بر پنهان کرده ایم اینست حال و معاش ما که اظهار نمودیم پس ای ماه منیر الحال مناسب احوال شما و عنوان ما آنست که شاه خود را ازین سودای محال

ومیخواست که از دور کیفیت حال آن مستور معلوم نماید لیکن جاذبهٔ مقناطیس دل شاهزادهٔ آن معشوق آهن دل را بی اختیار بطرف خویش کشید که یکایک متوجه آن سمت گردید و وزیر بطریق مبارکباد آهسته بگوش شاهزاده برخواند بیت

آنکس که ترا گشت باز آمد پیش
شاید که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چون آن قاتل طناز بر سر آن بسمل ناز در آمد ماه منیر بجلدی تمام برجسته در پای آن نگار در افتاد و ماجرای حال خرابی شاهزادهٔ خود را بصد عجز و نیاز ادا نموده معروض داشت که سه شبانروز گذشته است که شاهزادهٔ من غیر از غم و غصه هیچ نخورده است و بدون خون دل آبی نیاشامید و حالا در تن ناتوانش رمقی از جان به تمنای دیدار و ارادهٔ نثار دلدار باقی مانده است بیت

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

خدا را اندکی بیشتر قدم رنجه فرما و حال این افتادهٔ دل از دست دادهٔ خود را مشاهده نما که نه طاقت حرکت دارد و نه زبان بیان در خود می یابد باشد که بمین عنایت شما سرا پا زبان حال گردیده بمزاحمت قیل و قال بالمشافهه احوال خویش را در معرض بیان آرد و مفصل حقیقت حیرانی و پریشانی این مهر جهانگیر که حالا کم از ذره بمقدار است بر خاطر عاطر که مهر جهانگیر است مبرهن و هویدا گردد غزل

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
وقت غوغای خموشیست شنیدن دارد
گرچه آن را نه فروشی تو خریدن دارد
دو جهان پر دل و دین قیمت یکناز نشد
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد
سالک آن به که گران بار نسازد خود را
مهر اگر دوخته به روی تو چشمی رسدش

خنده کرد دل آرام بگفتار وزیر
خواند یک شعر که آن نیز شنیدن دارد
زسد هر که تمنای رسیدن دارد

باز وزیر بدین تقریر جرأت نمود غزل

جیبی بکام زخم دل امشب دریدن است
تقریر گو مباش چو باشد زبان حال
دست سا کجاست گل شوق چیدن است
دیدن بسان نامه در اینجا شنیدن است
مانند نخل آه به بستان روزگار

آن نگار پخته کار از شنیدن این اشعار خود نیز بمقابلش برخواند تتمهٔ غزل

بر باد رفتن دل ما قد کشیدن است
اینجا که هر قدم دم دم از راه صد خطر
سود سفر بجانانه سلامت رسیدن است

غرض که آن وزیر سحر پرداز چندان افسون و عزائم گفتار بکار برد که آن پری پیکر مسخر نموده بسان هما بر سر شاه خویش سایه گستر گردانید و شاهزاده که از تجلی دیدار برنگ نقش تصویر حیران بجای خود افتاده بود چون اختر طالع را بر سر بخت خویش طالع یافت میخواست بسان صفحهٔ تصویر از باد شوق و هوای اشتیاق غلطکی خورده در پای آن طناز مانند نقش قدم در افتاد و بیحرف و قال بزبان حال معروض داشت ع

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین
بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

و وزیر دستگیر بجلدی تمام جرأت و جسارت را کار فرموده پیراهن آن ماه شب افروز را کشیده مانند شمع بر حال آن پروانهٔ جان سوز نشانید و خود روی عجز بر خاک نیاز نهاده بقسمی بزار زار نالید که آن شمع سرکش نیز

زمانی تسلی دل مستمند خود نمایم و لحظۂ از حال فرود آمده لبقتال گرایم تا ساعتی از بار وجود بیاسایم

نکته در تاویل حرف ساق

چنین گویند که دران وقت و حال آن یار باکمال حقائق و معارف آگاه اظهار نموده که ای شاهزادۂ مغلوب الحال درین وقت بیان تاویل این کریمه و گذارش حقائق و دقائق آن مناسب می نماید که یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ سَاقٍ وَّیُدْعَوْنَ اِلَی السُّجُوْدِ فَلَا یَسْتَطِیْعُوْنَ خَاشِعَةً اَبْصَارُهُمْ تَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ وَقَدْ کَانُوْا یُدْعَوْنَ اِلَی السُّجُوْدِ وَهُمْ سَالِمُوْنَ یعنی او سبحانه میفرماید که ما روز قیامت ساق خود را خواهیم کشود و کافران را امر بسجود خواهیم فرمود اعنی پایان تر مرتبۂ حضرت وجود را که عبارت از ساق کرده می آید برایشان مکشوف خواهیم گردانید که اینها رتبۂ تجلی بالاتر آن ندارند آنحضرات انبیا و اولیا و مومنین اند که علی تفاوت درجاتهم از ید و ساق ترقی نموده بمشاهدۂ وجه باقی رسیده اند که اَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ و نیز کریمۂ دیگر در شان آنها وارد است که وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ وَوُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ تَظُنُّ اَنْ یُّفْعَلَ بِهَا فَاقِرَةٌ و نیز از حال محجوبان خبر میدهد که وَوُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ عَلَیْهَا غَبَرَةٌ تَرْهَقُهَا قَتَرَةٌ اُولٰٓئِكَ هُمُ الْکَفَرَةُ الْفَجَرَةُ پس ای شاهزاده تا حال ترا وقت مشاهدۂ وجه نرسیده است چرا که هنوز سالک طریق عشقی و از مرتبۂ کفر طریقت بر نیامدۂ تا بمقام اسلام حقیقی نرسیدۂ انشاء الله تعالی در آخر کار با دوست خود در بزم وصال می نشینی و بپیمانۂ مراد می پیمائی یعنی از مینای گلو صدای قلقل می شنوی و از ساغر چشم می کیفیت می نوشی و بدیدۂ حیران خویش مشاهدۂ آن وجه باقی با حسن وجوه می نمائی شاهزاده باستماع این نوید برنگ گل صبح خندید و هم از حسرت جانگاه بسان بید از سر تا قدم لرزید دران وقت وزیر لقبوت تمام بکنارش گرفته دستی بر سینه و دل بیتابش گذاشت و دست دیگر به چشم تماشائیش فرود آورده فرجۂ برای دیدن ساق آن مبارک قدم بخشاد و آهسته بگوشش گفت که زنهار غیر از قدم جای دیگر نخواهی دید و آه و ناله نخواهی کشید شاهزادۂ مغلوب الحال درکنار آن یار سری بجنبانید و مانند زنهار خواهان انگشت شهادت را بحرکت آورد که هرگز تجاوز نظر از صوابدید تو نخواهم نمود و چشمی بطرف عالم بالا نخواهم کشود که درین اثنا آن آهوی جهان برنگ برق درخشان از پیش نظرش گذشته بر صفحۂ باغ برآمده در نشیمن نشست و چون پدرش تجدید وضو نموده به ادای نماز پرداخت آن سرو خرامان برنگ نهال نوخاسته بناز تمام برخاسته مائل سیر باغ گردید و عمداً تجاهل نموده پای خود را از طرفی که بسمل نگارش افتاده بود کشید

رسیدن معشوق دلنواز بر سر حال عاشق جانباز و متکلم گردیدن آن خوش تقریر بدان وزیر لطیفه انداز

چنین گویند که اگر چه آن غزالۂ جهان دران چمن و خیابان بهر طرف میگردید و دیده و دانسته بر سر آن صیاد خویش نمیرسید

وفنای صفاتی میدانند وچون ازین همه مراتب ظلال وتشبیه ترقی نموده بمرتبهٔ اصل وتنزیه خواهی سید فنای ذاتی حاصل خواهی نمود که تحقیق آن درین مقام مناسب نیست چنانچه بزرگان مجملاً ازین مقام خبر داده اند که وجود عدم بوجود بشریت عود میکند ووجود فنا بوجود بشریت عود نمیکند وچون این فنای اکمل ست بقائی که برین فنا مترتب میگردد نیز اکمل می باشد بیت

عدم آویختهٔ موی میانش باشد	نیستی گم شدهٔ راه دهانش باشد

وچون درینجا سالک را مرةً ثانیاً بخلعت وجود خاص مشرف گردانیده پرند ولباس سکر را از سرش کشیده باز از سر نو تشریف صحو پوشانیده ازان مقام دهان نیز ترقیش نصیب میگردانند وبمرتبهٔ چشم وبصیرتش رسانیده اورا صاحب دید می نمایند وچشم عبرت بینش عطا میفرمایند وسرخوش نشاء بادهٔ چشم گردانیده ناظر جمال باکمال میسازند واز فهم عشوه وکرشمه ورموز وغموض بهره ور میگردانند واگر ازانجا نیز ترقی کرامت میفرمایند وبمرتبهٔ گوش میرسانند سر اسرار وحقائق ودقائق وغوامض معارف درمیان می آرند واگر ازانجا هم ترقی بخشیده بمرتبهٔ دماغ میرسانند سراپا هوشش میگردانند غرضکه عاشق بیچاره را از قدم تا سر تصدق وبلاگردان خویش نموده باز بر زمینش می اندازند وبحالش خطاب میفرمایند که باری بگو که چه دیدی وچه شنیدی وچه فهمیدی این همه مراتب که دران سیر کردی وعروج ونزول نمودی مرتبهٔ ظاهر وجود بود که تعلق باسم الظاهر وظلال اسما داشت وهنوز مرتبهٔ اسم الباطن که عبارت از مرتبهٔ صفات وذات ست درپیش ست تا اینجا خود معامله به تشبیه بود ومکاشفه از تنزیه بمیان نیامده پس ای شاهزاده درین وادی هولناک عاشق بیچاره همه یافت وشهود ومعرفت وادراک خویش را بباد میدهد وتمام ذوق وشوق ومزه وحلاوت خود را فراموش ساخته باز از سر نو حیران وسرگردان میگردد وعجز ونادانی ونایافت درخود مشاهده می نماید قطعه

داشتم فکر معمای عدم شب همه شب	آخر آن موی میان بود نمی دانستم
دل بیاد که زخود رفت که شب در جلوتش	هر دو سو اشک روان بود نمی دانستم
ماه از غفلت خود قدر تجلی نشناخت	لیلة القدر عیان بود نمی دانستم

پس هنوز این همه کاروبار وآن همه معاملات درپیش ست زنهار که شتابی واضطراب نه نمائی وخود را پیش از رسیدن بمنزل مقصود هلاک نه فرمائی ومانند پروانه خود را خام سوز نگردانی شاهزاده گفت که ای یار دلنواز این چه تدبیر صائب ست که اندیشیدهٔ واین چه رای صواب ست که نمودهٔ وبموجب سلوک روش طریق نظر بر قدم ارشاد فرمودهٔ حتی المقدور سعی خواهم گماشت ونظر از قدم نخواهم برداشت لیکن تو سر پر هوش خود را قریب گوش سخن نیوش من آورده نزاکت سخن درآمده معارفی که تعلق بسباق وقدم یعنی باسفل درجهٔ وجود دارد بیان نما تا من از مدارج اقاصی اغماض نموده به مشاهدهٔ ادانی آن خورسند گشته

وجود شریف خویش نمیدانی وانشاءالله تعالی بوقت خود این حجاب هم ازمیان خواهد برخاست پس من طفیلی را چه نسبت باشد باین جناب اصل که همین مثل ست ع

چه نسبت خاک را با عالم پاک

رباعی درد

از درد تو بسکه بیقرارم همه شب
همه ناله و آه بر لب آرم همه شب
چون ماه که از مهر قریب ست و بعید
در عین وصال هجر دارم همه شب

تدبیر اندیشیدن وزیر برای دیدار که شاهزاده از مشاهدۀ جمال یار بیخود و بی اختیار نگردد و بیان رموز مراتب حضرت وجود و نکات عدم در ضمن اشاره بطرف سر و قدم

ماه منیر گفت که از روی صوابدید وقت و موافق حال مناسب آن میدانم که تو ای شاهزاده هرگز نظر بطرف رخسار آن آفتاب بطاقت سوز نخواهی کشود بلکه دیدۀ دربار خویش را به نعلینش خواهی دوخت و چشم خون فشان خود را حنابند آن کف پا تصور نموده زمانی نظر از قدمش جدا نخواهی ساخت و اگر زیاده ازین دل بخواهد و تمنا تقاضا نماید تا ساق سیمین که منتهای مدارج مهجوران بادیۀ فراق ست رخصت ست وازین مقام هرگز چشم برداشته نظر بطرف کمر نخواهی انداخت که به نیستی و عدم صرف ملحق خواهی گردید پس تماشای تجلیات وجود چه قسم خواهی دید و معامله با او خواهی فرمود

کمر یار چو بینی زخودی میگذری
دل بهستی چه نهی راه عدم در پیش ست

باید که تا ثبات و استقرار مردم چشم دران پایه و مقام حاصل نکنی آرزوی دیدن مرتبۀ فوق نخواهی کرد که خود بخود آن معشوق طناز بر حال تو رحم فرموده سر پر نیاز ترا از قدم خویش برداشته بطرف عالم بالا که عبارت از بالای آن نگارست خواهد کشید و چون بمرتبه میان و کمر که واسطه است در مرتبۀ وجوب و امکان خواهی رسید که بعضی ازان تعبیر بمقام هستی موهوم و نیستی معلوم و لفظ خلا نیز کرده اند بمناسبت آن مرتبه و آن مقام فنا و نیستی و اضمحلال در وجود تو نیز پیدا خواهد گردید باز چون کرم آن معشوق بجمال تو مبذول خواهد شد ازان مقام فنا و اضمحلال بر آورده خلعت هوش و افاقت و تشریف وجود و هستی و بقا باز از سر نو پوشانیده لائق معانقۀ بر و دوش که عبارت از مرتبۀ وجود ست ساخته بسعادت هم آغوشی مشرف خواهد گردانید

بر سر چاه ذقن هان نبری مردم چشم
که ازان بر که یقین راه عدم نزدیک ست

واگر عنایت بر کمال شامل حال تو خواهد بود از مرتبۀ وجود و هستی نیز بر آورده بمرتبۀ اخص وجود که عبارت از ظلال صفات حقیقیه است خواهد رسانید و باز در میان آن مرتبۀ عام و خاص نیز برزخی ست که آنرا تعبیر به لفظ دهان و عدم نیز می نمایند چون در آنجا خواهی رسید باز از سبب حلاوت و مزۀ آن مقام بر تو فنائی طاری خواهد گردید و آن نیستی سابق را عدم می نامند و فنای قلبی میگویند و این نیستی را فنا می گویند

لرزید و سر تا قدم برنگ شعشعان نور زبان حال گردیده لب بپاسخ بگشاد که ای یار شفیق و ای مهربان عتیق چه سازم که عنان اختیار بدست خویش ندارم و خرابی کار خود را در بی اختیاری می انگارم خدا را تو شفقت یاری خود را بحال خراب من بگمار و مرا از کنار خویش مگذار که بیتابی و خرابی نه نمایم غزل

ضبط نتوانم که خواب صبحگاهی می برد
آسمان پیش زمین بگذاشت بنگر پشت دست
نور رویش از خودم خواهی نخواهی می برد
بسکه دارد خارخاری شوخی مژگان او
بردل بطاقت من رشک ماهی می برد
خاکساری آبروی کجکلاهی می برد
همچو یوسف طفل را بهر گواهی می برد
اشک ریزان چشم من پیشش رود از دست دل

ماه منیر گفت که ای شاهزاده تدبیری و علاجی از عالم غیب بلهم القا فرموده اند که اگر بموجب آن عمل نمائی و برگفته من کاربندی بالیقین بنده است که ازین ورطۀ مخوف نجات یابی و گوهر مقصود بدست آری شاهزاده گفت که ای محرم رازوای واقف اسرار وای مشیر تدبیر وای یار و وزیر من از پیشگاه سلطان حقیقی مامورم بامر شاورهم فی الامر پس ناچارم که در جمیع امور بموافق رای تو گرایم و در همه کارها مشورت با تو نمایم حالا هر صوابدیدی که بحال ما مناسب میدانی بیان نما تا بموجب آن بعمل آریم و حتی المقدور سر موئی از آن تجاوز نورزیم وزیر مراتب دان معروضداشت که ای شاهزادۀ جهان هرچند تو مهر جهانگیری لیکن معشوق تو بدر سپهر حسن و جمال و مهر جهانگیرست ببین که تو باوجود این حوصله و استعداد و این همه حسن و کمال بسان ذره پیش آن مهر جمال بیتابی می نمائی و منکه باوجود تنگی حوصله و استعداد مانند کوه طور بزیر پای تو ثابت قدم نشسته ام سببش آنست که تا حال هرگز معاملۀ با من در میان نیامده و آن نیر جهان سوز نگاهی بحال من نفرموده است اگر همین زمان تجلی بحال من فرماید و یا جمال خود را بی پرده نماید از طور سینه ام صدای دگادگا برآید و هستیم بعدم آباد رحلت کند شاهزاده گفت که ای یار من و تو در یک مقامیم بلکه خود را در کنار تو میدانیم و هیچ حائلی و پردۀ در حال خویش و مقام تو نمی بینیم پس هرگز کشف این دقیقه و حل این سر بر من نگردید اگر واضح تر ازین بیان نمائی و پرده از روی کار برداری حقیقت سر منکشف گردد و امتیاز هریک مبرهن شود باز وزیر معروضداشت که ای شاهزاده چه شد که سر پر شعور تو در کنار من بی شعورست مثل من و تو بعینه چون موسی و طورست چنانکه سابق معروضداشتم که تا حال تجلی بحال من نفرموده اند و معامله بمن نه نموده اند که من در پرده ام و پی بمقصد نبرده ام شاهزاده گفت که همین می پرسیم که آن پرده کدام ست ماه منیر معروضداشت که در میان من و معشوق تو همین وجود شریف تو پرده است که من او را بواسطۀ تو میدانم و هم معشوق تو می بینم پس در هیچ وقت این وابستگی تو از دیده و دانشش من نخواهد برخاست تو ئی که او را بی واسطه می بینی و پرده غیر از جمال و جلال و کبریائی او نداری و حائلی درمیان بجز

القصه زاهد وضو ساخته عمامهٔ بزرگی بر سر و ردای فقر در بر در آورد و عصای استقامت بدست یسار و بدست یمین ساعد آن نگار گرفته متوجه بطرف باغ شد همین که از نشیب آن غار برآمده پا بر فراز کوه گذاشت برید نسیم مژدهٔ بوی دلدار بدماغ آن یار و آن دل افگار رسانیده بحدی تر دماغ ساخت که ماه منیر بدین تقریر آن عاشق دلگیر مژده رسانید که بیت

ترا است مژده ببالیدن ای نهال چمن
که باز بر سر بختت بهار می آید

و آن همه رنج با بجل بردن و خاک بر سر کردن تو بکار آمد که آخر بر سرت باز بهار آمد مهر جهانگیر هم تبسم نموده سر جنبانید و برخواند رباعی

تحقیق نسیم یار من می آید
بوی گل انتظار من می آید
وقت است ازان جلوهٔ رنگی برسم
آئینه ام و بهار من می آید

و بجانب مردم چشم اشاره نموده بی اختیار گریان گردیده برخواند غزل

آب زنید راه را این که نگار میرسد
مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد
غم بکنار میرود دمه بکنار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند
سبزه پیاده میرسد غنچه سوار میرسد
روز و شب است مهر تو گرم بجست و جوی تو
خواب شبش برفته است روز قرار میرسد

از شنیدن این مقال باغبانان فی الحال در میان همان زمین چنین گذارش نموده آن صاحب حال را از مقال ساکت گردانیدند

چون تو رسی بکوی ما خامشی ست خوی ما
زانکه ز گفتگوی ما گرد و غبار میرسد

که درین اثنا زاهد فرخنده کیش دست آن حسن عمل خویش گرفته بطرزی در صحن باغ در آمد که فردای قیامت عابدان و صالحان نامهٔ حسن اعمال و ستوده فعال خویش بدست یمین گرفته در عرصهٔ عرصات در آیند همین که شاهزاده نظر بر جمال آن بدر کمال بر گماشت بسان موج بیتاب لرزه در تنش افتاد ماه منیر چون این اضطراب در حالش مشاهده نمود بفراست دریافت که حالا کتان وجودش از تجلی این ماه شب افروز خرق خواهد گردید و یا سیماب جان بیتابش از گرمی شعلهٔ این نور خواهد پرید اگر حوصله را کار فرموده ضبط دم و ثبات قدم خواهد فرمود همین دم از شعشعان تجلی نور خاکستر خواهد گردید لهذا بجلدی دست دراز کرده شاهزاده را بکنار خویش کشید و آبی بر رویش پاشید و آهسته بگوشش گفت که ای شاهزاده اگر تو درین وقت دود آهی می برآری و یا شعلهٔ ناله را سر میدهی فی الحال این غزال بدام آمده با آن وحشی صحرائی می رمد و صید از دام می جهد و بعد ازان هیچ تدبیری و علاجی صورت پذیر نخواهد گردید و پشیمانی و افسوس فائده نخواهد بخشید رباعی

شاها غم دوست العالم ندهی
با هر که نه دوست شرح این غم ندهی
نخچیر غمش بحیله شد با ما رام
خاموش که صید رام را رم ندهی

فرد

رام شد با تو بصد مکر و حیل وحشی دشت
دل بیک بیطاقتی برهم زند کار ترا

مهر جهانگیر از شنیدن این حرف محبت تا تیر زار زار نالید و بسان آفتاب از حرارت عشق بیتاب گردیده بر خود

غیر من نیست در من و تو حجاب | پردهٔ چشم من حجاب منست
غزل
هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را | کاش بعالم افگند برق وجود سوز را
راه بصبح چون برد شام غم بلاکشان | کرده زسال و مه برون شام فراق سوز را
زخم دل ست و سوز جان هیچ منع چنین توان | نالهٔ لب خراش را گریهٔ چهره سوز را
همره یارهای دل از تو می فتد برون | حیف ان بسوی ماناوک سینه دوز را

حاصل کلام آنکه شاهزاده بقیهٔ آن شب ابهزاران غم و اندوه بروز آورد و هم روز را که بدرازی و صعوبت چون روز قیامت بود بپایان رسانید دران وقت و حال بخواندن این حرف و قال وجد و حال مینمود غزل

عشق در نازکدلان آتش زند یکبارگی | مرغ شکرخواره را آرد بآتش خوارگی
می کند فرهاد کوه اما نظر چون شد بلند | کوه نتواند که گردد مانع نظارگی
عقل سرکش صبر غالب دل ز فرمانم برون | ترک من سر داده سپاه غمزه را یکبارگی
من بتی را قبلهٔ خود کرده ام کز شوق آن | ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی
مرکب جسمم با دل گام از پا او فتاد | ره روان عشق را نبود چو همت بارگی
هوش و عقل و دین و ایمان جان و دل صبر و قرار | از نگاهی رفته از من جملگی یکبارگی

شب سوم آمدن زاهد در باغ با آن نگار و حاصل شدن دیدار بشاهزادهٔ دل افگار

چون ظلمت شام پیدا گردید آن بیچارهٔ غریب از رعایت انتظار سواد وطن تصور نموده دل بیتاب را بامید دیدار تسلی بخشید ع

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز | شب آمد بیدلان را غصه پرداز | شب آمد راز دار رازداران | شب آمد کارساز سازگاران

و بوقت نیم شب شاه و وزیر بطریق معهود خود را در زمرهٔ باغبانان درآورده در پای درختان بسان نهال جا گرفته ریشهٔ امید بپای استقامت مستحکم کرده دست دعا بدرگاه مجیب الدعوات بآسمان برآوردند و منتظر فیضان و ورود رحمت الهی نشستند و همت دل و نگرانی خاطر را بر جذب محبوب بستند که باندک زمانی اثر انتظار شدید ایشان مانند برید جلد دوید زاهد را بیشتر از وقت معهود از خواب راحت بیدار ساخته بی آرام روانه شدن بطرف باغ گردانید چنانچه بزودی بتهیهٔ رفتن پرداخت آن نگار بیدار بخت که تمام شب بسبحهٔ انجم ساعت شماری میکرد چون دید که پدر از خواب برخاسته است بزودی غنچه آسا سر از بستر ناز برآورده برنگ خار پنجه بدامانش زد و زبان تمنا دراز کرده گفت که ای بابا اگر حالا مرا همراه نمی بری دامنت را تا برآمدن روز از دست نخواهم گذاشت بلکه از دامنگیری من تا صبح روز جزا رهائی نخواهی یافت زاهد گفت که ای نادان چرا این همه بیتابی و اضطراب میکنی و دامان صبر و شکیب را چاک میزنی خوش دل باش که ترا همراه گرفته بباغ میروم آن غنچهٔ افسرده از شمیم نسیم این مژده گل گل شگفته نفحات حمد بطرف آسمان سر داد

وطراوت می نمود و بهر گوشه اسباب سرور و انبساط آماده بود این گفتگو بکیفیت حال خود در آمده بدین قال نوا بر کشید غزل

شب که باغ از بی حضوری تو مالامال بود / بر لب هر گل ز شبنم دیده ام تبخال بود
اشک می بخشد صفا جان او دل را تازگی / آبشار از گریهای زار خویش احوال بود
کس چو من الفت خراب دردمند هیچ مباد / هر که رفت از خود براه او دلم پامال بود
عشق ما را کرده است آئینهٔ حسن کسی / در دل ما داغ شد گر بر رخ او خال بود
هر چه کارد هر کسی آخر همان آرد بدست / کشت و باغ دهر ما را نامهٔ اعمال بود
عزلت از پست و بلند روزگارم دور داشت / از پریدن طائر تصویر فارغبال بود
فکر دوراز کار زاهد را بجمعیت رساند / بخیهای خرقه ام از رشتهٔ آمال بود

دختر چون این سخنان از پدر شنید تفاؤل نیک برای کار خویش فهمید و خاطر محزون را تسکینی داده متامل و متفکر بگوشهٔ بنشست و صلا ببازی و لعب نپرداخت و هر چند مادر و پدر مبالغه نمودند کام و زبان را درین دو روز با آب و نان آشنا نساخت و گفت که کسل مزاج دارم و درد جگر بهم رسانیده ام و خفقانی در دل می یابم و هیچ دوائی برابر نخوردن طعام بحال خود اصلح نمیدانم که فقیران را غیر از فاقه علاجی سودمند نمی باشد و خود را بر دالی پیچیده در از کشیده روز انتظار را چون شب فراق بچشم خویش تاریک ساخته منتظر شب وصل گردید و در باغ شاهزادهٔ دردمند هر دم مثل بلبل خزان دیده زار زار می نالید و بیاد گلعذار خویش هزاران نالهٔ دل افگار از سینهٔ ریش میکشید و زمانی از قوت خیال صورت معشوق سراپا جمال را برنگ مصوران بر لوح دیدهٔ خویش تصویر نموده تماشا می دید و گاهی خود را از چشم خود غائب ساخته از درد جدائی رهائی یافته می آسود و لحظهٔ که افاقتش دست میداد و بخود می پرداخت معشوق را از خویش جدا و دل را بدرد هجران مبتلا دیده بحسرت دیدار چشم انتظار را فراز میکرد که شاید از بستگی این باب در تماشا بر روی دلش کشاید و باز آن طلسم حیرت جلوه فرماید لیکن ذرهٔ از آن تجلی بظهور نمی پیوست و در آن وقت و حال آن مغلوب الاحوال بخود بسخن آمده میگفت قطعه

غائب شود ز پیش نظر تا نظر کنم / امروز از آن بترس که فردا ز دست تو
گر ناگهان خیال تو آید بچشم من / بر سر فگنده خاک سر از خاک بر کنم

غرض که بار بار آن عاشق زار و آن بیچارهٔ نو گرفتار چشم می بست و بخیال خود میدانست که پردهٔ چشم حجاب دیدار یار گردیده است لیکن این نمیدانست که ظلمت خودی و افاقت خودش سنگ راه او شده سدی میانش برپا کرده است علاجش نه چشم از عالم فراز کردن است بلکه تدبیرش خودبینی نه کردن است و خود را بیاد خود نیاوردن للمصنف

در باغ جلوهٔ قد دلدارم آرزوست
یعنی که در بهشتم و دیدارم آرزوست
یارب مرا حلاوت دردش حرام باد
گر مرهمی بسینهٔ افگارم آرزوست
از رشک سبحه بدستم چه میدهی
تسبیح اگذار که زنارم آرزوست

غزل

ای که بر جولان شوخی سخت می نازی بیا
وز نگه بر ملک دلها گرم می تازی بیا
تا کجا در پرده رسوای لباسی ستم
آخر ای چاک گریبان بهر غمازی بیا
با دل خون گشته طفل اشک را باشد سری
خورد سال من تو هم از بهر گل بازی بیا
نقش پایت آشیان قمریان خواهد شدن
ای که از سرو چمن در جلوه ممتازی بیا
خضر حسرت مردهٔ لعل لب جان بخش تست
ای که در جادو کلامی رشک اعجازی بیا
در خزان تنهائی بلبل دلم را داغ کرد
آخر ای قمری تو هم گرم نوا سازی بیا

استفسار کردن آن نگار از زاهد احوال گلزار و پی بردن از آن بماجرای عاشق زار

چنین گویند که چون زاهد از باغ مراجعت نموده بغار رسید دختر تشویش در دل اندیشید که اگر شاهزاده مهر جهانگیر شب از درد و غم قالب از جان تهی کرده باشد یقین است که باغبانان در آنجا نوحه و زاری میکرده باشند و باغ رنگی دیگر گرفته باشد پس مناسب آنست که حالا صورت حال باغ از پدر باید پرسید و تحقیق مطلب باید رسید چنانچه پیش پدر رفت و گفت که ای بابا مرا خود در باغ برای تماشا نبردی لیکن تو خود بیان نما که دران باغ چه تماشا دیدی و چه آوازها شنیدی باغ را جامهٔ گلدوز در بر بود یا گل و ریحان از دست تطاول باد جیب و گریبان پاره می نمود شگوفه و ارغوان بغازهٔ گلگون پرداخته بودند یا سوسن و نافرمان بطپانچهٔ برگها چهره را نیلی ساخته گل خنده میزد یا آبشار میگریست کبک دری قهقهه پرداخته بود یا بلبل بناله در ساخته قمری نای گلو را بنوای شادی می نواخت یا فاخته نالهٔ کوکو برمی افراخت گلها برنگ دیدهٔ بیدار چشم وا ساخته بودند یا مانند سبزهٔ خوابیده بخواب پرداخته زاهد گفت که ای جان بابا این چه سخن طفلانه است که میگوئی و این چه حرفست که خبر کیفیت و خیریت باغ از من میجوئی دختر گفت که ای بابا مرا خود همراه نبردی که بچشم خویش تماشا میکردم باری باستماع تعریفش از راه گوش تازگیی و فرحتی بدل میرسانم زاهد برای پاس خاطرش گفت که ای نور نظر این بار باغ در غایت طراوت و تازگی بود من در آنجا رفته ترا بسیار یاد کردم و خیلی پشیمانی خوردم که چرا آن بچهٔ تماشائی را با خود نیاوردم که این همه شگفتگی گلها را تماشا کرده گل فرحت و شادی میچید که هر خیابانی از گلهای شگفته برنگ لب خندان بود و هر فواره از سرشاری قهقهه چون دهن مستان می نمود آبشار بسان ارغنون آهنگ نشاط می سرود و غنچهٔ نگشوده بر بستر سبزهٔ خوابیده مانند خواصان خدمتگار نشسته می غنود و سرو ناک بخدمت چوبداری و پاسداری شاه سپرغم بر پا بودند و برگ درختان از باد نسیم باهتزاز در آمده دستک زنان بآواز حزین سرود دلنشین می سرودند و نونهالان چمن چون جوانان چمان پا برجا رقص می نمودند غرض که باغ در کمال نزهت

این زاهدان خشک چرا تر نمی شوند
وز محنت زمانه مکدر نمی شوند
آنها که دیده اند بکف جام باده را
مایل به گلرخان سمن بر نمی شوند

چون ما حریف شیشه و ساغر نمیشوند
هرگز نمیروند ز مسجد بسوی دیر
در جستجوی چشمهٔ کوثر نمی شوند

در بزم عیش جام مصفا نمی کشند
از عارفان بعالم دیگر نمی شوند
زانها هزار حیف که در بوستان دهر

وزیر معروض داشت که ای شاهزاده راست میفرمائی از اثر قدمش خشکیی بدماغم نیز رسیده است و سودائی بسرم پیچیده که زبان بدهان مانند خار خشک گردیده که باد ای حرفی تر زبان نمیتوانم ساخت یاران تماشائی درین اندوه و فکر و چنین حرف و ذکر بودند که زاهد بفکر بفراغ خاطر بدستور قدیم بر سر حوض نشسته وضو ساخته به نماز پرداخت شاهزاده باز بوزیر گفت که ای یار این زاهد که قلب خود را بجای دیگر گذاشته بقالب بیجان بنماز ایستاده است مگر قول مخبر صادقش صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم نرسیده است که لاصلوة الا بحضور القلب وزیر گفت ای شاهزاده عارف است همین است که میفرمائی لیکن این عامیان بمعنی از حقیقت عبادت و اوراد واقف نگشته بصورت عمل درمانده اند و بحقیقت صاحب الاوراد این جماعه نی حقیقت اندکه در خبر است صاحبُ الورد ملعونٌ و دیشب که حضور قلب جمع داشت اگر ترک ورد میکرد مصداق آن میگشت که تارکُ الورد ملعونٌ حاصل کلام آنکه شاه و وزیر باهمدیگر چنین سخنان میکردند و تاسف میخوردند که زاهد از نماز معتاد خود فارغ گشته مانند دزد خانهٔ مفلس سنی بر و بار و بی حصول نتیجهٔ کردار از باغ بدر رفت و آن عاشق بیدار دل بانگ نعرهٔ پردرد در داده باد ای سجده های نیاز در ساخته بقیهٔ شب را بدرد و شوق احیا فرمود و این رباعی حسب حال خویش را تکرار می نمود رباعی

تحریمهٔ ما ز دم صبح ازل ست
تا قیامت دگر آن کشته نگیرد آرام
یکبار رسید میسر و دیگر نمیشود
طوبی اگرچه بر دهد سر خود بر آسمان
تکرار می کنیم مکرر نمی شود
هرگز نمیرود بحریم چمن که باد
چون طوطیی که سیر ز شکر نمیشود
حیران خیالم که چه می باید کرد

تا آنکه صباح و شام ما خواهد بود
در شام ابد سلام ما خواهد بود
که دلش زخم دگر خواهد و قاتل نرسد غزل
یارب چه پیکری که بجز صورت رخت
با سرو قامت تو برابر نمی شود
ای دل ستاره چند شماری شب فراق
از نکهت تو غالیه پرور نمی شود
و بدین ابیات مناجات مینمود رباعی
بال مژه پرواز ندارد هیهات

در سجدهٔ دل قیام ما خواهد بود
وهم باین چنین سخنان ترنم می نمود فرد
وصلت چو عمر رفته میسر نمیشود
بر صفحهٔ خیال مصور نمی شود
حرفیست حرف عشق که هر چند بر زبان
چون کارها بگردش اختر نمیشود
این مهر حرص ناک بباغ وصال تو
در سعی وصال تو من عجز نورد
ای نور نظر بسوی چشمم برگرد

ف یعنی از عبادت بدنی بجانب حالت و کیفیت قلبی که عالم دیگر است نمیروند و متوجه نمی شوند ۱۲

در ظلمت زندان وطن باز کی آئی
سرمایهٔ مهر تو بجز تاب نخست نیست
جانی تو که رفتی به بدن باز کی آئی

غزل

بتی شد رو برو ناگاه ما را
بیک نظاره برد از راه ما را
نمی آید برون از پردهٔ دل
بغیر از نقش خاطرخواه ما را
اگر نیست سوز عشق پیدا
که خواهد سوخت برق آه ما را
کسی کین حسن پیدا کرد گلکش
نمیدادی دل آگاه ما را
دل ما مائل بالا بلندیست
نباشد همت کوتاه ما را
چو اختر چشم ما بازست تا صبح
مگر یابد شبی آن ماه ما را

شب دوم در آمدن زاهد در باغ و نه آوردن آن گوهر شبچراغ

راوی روایت چنین حکایت میکند که چون نصف شب شد آن هر دو یار بدستور شب گذشته بمکان مقرر رفته منتظر ورود تجلی دیگر نشستند دران زمان از میان آن زنان ناز غبان یکی این سخن بزبان برکشود فرد

بدتر از نان گدا نیست سر راه بتان
هر که یکبار گرفت ست دگر میگیرد

و دیگری بدین عنوان ادا نمود فرد

در جهان هیچ قماری چو نظر بازی نیست
هر که یکبار نظر باخت دگر می بازد

و سومی بدین ادا نوا بر کشید فرد

چشم بر راه هند مردم کابر رحمت کی رسد
آب میخواهند مستان خانه کو ویران شود

و آن مهر و ماه از دریافت این پریشان گوئی آن ذرهای تباه متبسم گردیده بکار شکار خود مقید و سرگرم گردیده انتظار دل و نگرانی خاطر را مانند برید بجانب زاهد روان گردانیدند تا رفته او را از خواب بیدار کرده بفکر نماز گزاردن انداخت و بیتاب وار بگشتن بطرف باغ ساخت ؎

باغ از نرگس ست چشم براه
کوری چشم انتظار بیا
ای که دل را بری بجبر از ما
نفسی هم باختیار بیا

همین که زاهد بتهیهٔ روانه گشتن پرداخت دخترش که در اندیشهٔ آن بود که آیا تا حال نخچیر زخمی اش زنده باشد یا جان بجان آفرین سپرده بود نیز بی تابانه برخاست بدامان زاهد در آویخت و گفت که من نیز برای تماشای باغ میروم زاهد گفت که ای جان پدر شب تاریک ست و خوف حشرات الارض و سباع موذی بخاطر دارم و از آسیب جن و پری نیز ایمن نیستم مگر تو شب گذشته حال خود را ندیدی که در باغ چه قسم ترسیدی پس در چنین اوقات ترا از خانه بر آوردن مناسب نمیدانم و هرگز همراه خود نمی برم هر چند آن بیچاره برنگ گل جیب شکیبائی درید و بسان خار بدامنش پیچید لیکن آن مهربان بی رحم بعنف تمام دست و دامان خویش را از ان پنجهٔ دلاویز رها ساخته تنها روانه گردید و آن بهار باغ را با خود نبرده نوری و سروری بدیده و دل آن تماشائیان نرسانید باری آن یاران منتظر که در انتظار دیدار یار نشسته بودند چون صدای در و آواز پا شنیدند بصد اشتیاق چشم تماشا بطرف غرفه کشودند دیدند که زاهد تنها مانند دزد شب و مهمان ناخوانده در باغ می آید شاهزاده بمشاهدهٔ حال برین منوال بوزیر فرمود که ای یار ورود این زاهد خشک درین وقت چون بدیهه بی محل واقع شده آن قدر مزاج مرا افسرده و خاطر را پژمرده گردانیده است که در گفتن راست نمی آید و برخواند غزل

چه گویم که چه احسان بحال من ناتوان کرده که ناآشنای مرا آشنا و دل نامهربانش را بحال من مهربان گردانیده اگر جان گرامی را عوض این کار فدایت سازم هیچ نکرده باشم و تا زنده ام بار این احسانت چون بار وجود بر گردنم خواهد بود بیت

جان من قربان احسانت شوم | اینچه احسان ست قربانت شوم

وزیر گفت که ای شاه غریب نواز اینچه حرفهاست که میفرمایید بندگان برای همین اند که جان خویش را فدای مولای خود نموده جهد و کوشش نمایند تا خدمتی و کاری بظهور آید که درمعرض قبول افتد الحمد لله والمنة که از یمن و برکت همت عالی و اقبال روزافزون شاهنشاهی حرکتی و جرأتی و قولی و فعلی از بنده صادر شد که باعث قبول این جناب گردید شاهزاده بکمال خوشی و نشاط دم بدم آن یار بکار را بکنار میکشید و از اشک گوهربار خویش بر سرش نثاری پاشید و از ابر مکرمت و حرفهای آبدار مرحمت چندان حالتش بارش کرم میفرمود که ماه منیر از غایت انفعال تر میگردید و بسان ماه بکمال رسیده می کاهید و شاهزاده لحظه بلحظه بتکرار آن حرف و حکایت می فرمود ع

از هر که نام تست ای بت طناز بشنوم | خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو به پایان رسد اگر | خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

و می پرسید که ای یار آن نگار مرا بکدام خطاب ممتاز ساخته بود وزیر برای سرور خاطرش بارها را اعاده آن احوال گذشته و حرفهای شنیده مینمود که ای شاه آن ماه صادق گفتار صبح نفس در اینجا طلوع نموده بود و ترا ظالم مظلوم نما و ستمگر دادخواه میفرمود و بحال تو متوجه گردیده این ابیات می خواند ع

این نرگس بیمار عجب مهوش زیباست | این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست
زنهار ز ما بار مجویید که چون سرو | از باغ جهان حاصل ما دست دعاییست

شاه از استماع این خطاب بر خود بالید و بسان سحاب نیسان زار زار نالید و به وزیر فرمود که ای یار بکار آن دلدار هوشیار بخطابی و عتابی که مرا یاد کرده بود باز بتکرار نما که دلم از آن گفتار بسیار می آساید و بغیر آن حرفی دیگر خوشم نمی آید ع

ذوق دشنام یار گشت مرا | قاصد آن حرف را بکن تکرار

حاصل کلام آنکه بارها این کلام را از وزیر تکرار می کنانید و مانند قند مکرر مزه و حلاوت از آن می چشید تمام روز تا نصف شب درهمین گفتار بسر برد و صلا با مری دیگر نپرداخت و قطعاً بخواب و خور التفات نساخت و بترنم این ابیات ناله افراخت رباعی

گر زهر دهند نوش میباید کرد | دشنام دهند گوش میباید کرد | در کوره عشق پختگی آسان نیست | خود را همه صرف جوش میباید کرد
ع چشمم ز فراق گریها کرد | بر خویش دری ز گریه وا کرد | گرد آنکه ترا شه سپر غم | ما را به غم تو مبتلا کرد
ما بوی تو یافتیم از گل | این پرده دری مگر صبا کرد | بی سوز غم تو نیست این مهر | عشق تو بجان او چها کرد

وهمدران حال باین قال شیون میکشید غزل

ای جان ز تن رفته به تن باز کی آیی | ای سرو خرامان به چمن باز کی آیی
جانی تو که از دوری روی تو بمردم | تا زنده شوم باز بمن باز کی آیی | ما را وطنی تنگ و تو خو کرده بصحرا

ساخته مشغول نماز گردیده و آن معشوقۂ دل آزار برخاسته متوجه سیر باغ گشت و خرامان خرامان بآن طرف تشریف آورد که بندگان این جناب از شراب بیدار مست و بیتاب افتاده بودند همینکه بنده نزول آن بخت بیدار را بر حال خواب عالی رحمت پروردگار فهمیدم از جا برجستم و آداب شاهی بجا آورده در پای آن شاه بیغم در افتادم و معروضداشتم که قال بندۂ ضعیف بیتاب شنیدنی ست و حال این بیچارۂ افتادۂ خراب دیدنی برای خدا لطفی و کرمی فرموده گوشی بر التماس من بگمارند و نظر رحمی بر حال این افتادۂ چون مرده بگشایند بنده چون از غایت عجز و انکسار این چنین سخنان معروضداشت فرمود که ای بابا تو کیستی و این افتاده چه کس ست و چه حال دارد بنده چون آنجناب را بحال خویش مهربان یافتم و عرض خود را در معرض قبول بقبول دانستم هرچه دران وقت زبان لرزان و دل ترسان من یاری داد نام و نشان و حقیقت احوال عالی بیان نمودم و بعد مطلع شدن برین حال و شنیدن این مقال آن نگار خوشحال درج دهان دربار بر سخن وا نموده فرمود که حالا باعث درد دل و پریشانی حال خویش دریافتم که شما من بیچارۂ بی گناه را آزار رسانیده بدرد دل مبتلا گردانیده اید و باز چون ظالمان مظلوم نما و ستمگران دادخواه ازمن داد میخواهید اندکی از خدا بترسید و از مکافات عمل اندیشید و برخواند ع

این نرگس بیمار عجب هوش ربائیست / این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
زنهار زما بار مجوئید که چون سرو / از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

بنده عجز و زاری بسیار نمود و بپای آن فریادرس افتاد و گفت که این جوان خود بسزای کردار رسید و مزۂ جزای اعمال فی الحال چشیده است نمیدانم که تا حال زنده است یا جان بجان ده سپرده همین التماس دارم که چون این فانی دیدار جان عزیز خویش را بنثار در آورده است عنایتی کرده نظری بحالش فرمایند که اگر مرده است عاقبتش محمود گردد و اگر رمقی در جانش باقیست از بندگان خویش شمرده توجه و عنایت از حالش دریغ ندارند و از لطف و کرم باز جان بخشی او نمایند همین که بنده این سخنان درد آمود و حرفهای سحر آلود بیان نمود دل آن نامهربان بر خستۂ خویش مهربان گردید و قدم لطف پیش نهاده دست کرم دراز ساخته نبض ناتوان شریف را برای تجسس جان پنهان بجانان غور میفرمود که درین اثنا تو چشم بگشادی و در پای آن دلدار در افتادی و باز از فرط شادی بمرتبۂ بیهوش گشتی که ما به یقین دانستیم که قالب از جان تهی کرده جان را حوالۂ جانان ساختی و شادی مرگ گردیدی ای شاهزاده ازان باز تو حالا بهوش آمده و چشم کشادۂ اینست حال تو که بیان کردم و این بود حسن خدمت که او سبحانه از کمال کرم از همچو من ناتوان نادان بجا آورد شاهزاده از شنیدن این سرگذشت بسیار خوشوقت گردیده بی اختیار تمام قد از جا برخاست و آن یار بکار را بکنار گرفت و تحسین بسیار و آفرین بی شمار بحالش نموده گفت که ای یار وفادار

وحق بجانب این جناب ست لیکن حالا برای خدا تلطفی نموده بحال این بیچارهٔ افتادهٔ دل مجروح غور فرموده اند کی
ملاحظه نمایند که جانی مانده است یا از غلبهٔ عشق قالب تهی ساخته جان را نثار قدوم جانان نموده است ع

زنشان قامتت از پا فتادیم | لکن بحمی که از بالا فتادیم

غرضکه وزیر چندان لابه وزاری نمود که آن بی پروای
لاابالی عاجز شده بحال شاهزاده متوجه گردیده دستی به نبضش بگذاشت وبدست دیگر دم او را ملاحظه نمود که نفس
میکشد یا نه همین که نبض بیمار بدست طبیب سید و نفس کبرایش رائحهٔ انس را بمشام جان خود کشید ازین سبب
قوت روحی بدو رسید و بدان دست قوتی در جانش پیدا گردید چنانچه از شادی وانبساط چشم باز نموده دید که
معشوقش بر سرنشسته نظر لطف وکرم بحال او دارد واز غایت سرور برنگ مستان برخاست و سر بپای او نهاده
باز از شادی وانفراح بیهوش گشته مانند مرده بر زمین افتاد که اصلا حس وحرکت در وجودش نماند بیت

بر کنار دل بیک پیمانه مست افتاده بود | درمیان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت
شرطست که در عشق چو بسمل گردد | از خاک طپان طپان برخ آلوده بخون
رباعی آنرا که حدیث عشق در دل گردد | برخیزد و گرد و سر قاتل گردد

دران وقت وزیر و آن معشوقه گمان بردند که حالا شاهزاده بتحقیق شادی مرگ گردیده است آیشان درین حال واین
اندیشه بودند که زاهد از نماز فارغ شده آواز درداد که ای بی بی کجا رفته و چه مسکینی دختر هراسان شده بر دوید و چند گلی را
برچیده در طاقیهٔ خود گرفته پیش پدر رسیده گفت که اینک ای لعبتان خویش گل چیده آورده ام زاهد از مصلا
برخاست و دستش گرفته روانه بطرف دشت وغار گردید و ماه منیر نیز شاهزاده را از انجا برداشته در نشیمن آورده
برتخت خوابانید وگلاب وآب بر رویش پاشید و چشم گریان خود را بر پایش میمالید تا آنکه وقت صبح از خواب
بیهوشی بیدار گشته چشم مخمور بگشود و پرسید که ای یار ما درین وقت وحال طرفه تماشای خیال دیدیم که حقیقت
وکیفیتش را هیچ نه فهمیدیم که آیا آن معامله خوابی بود که دیدیم یا به بیداری آن جمال با کمال را مشاهده نمودیم بارى
هرچه باشد بی شبهه بتجلی دیدارش رسیدیم واگر تو ازین سر واقف باشی یا تعبیر آن را بدانی به تفصیل بیان نما تا دلم
بتسلی گراید که ما خود بحال خویش حیرانیم فرد | این قدر دانم که از نظارهٔ اش رفتم زهوش | نیستم آگه که لطفی کرد با من یا نکرد

وزیر معروضداشت که ای شاه عالیجاه همین که تو جمال آن معشوقه جانکاه مشاهده نمودی بیخواست نعرهٔ آه برکشیدی
وبیهوش بر زمین افتادی لیکن آن آه چون تیر هوائی بدل آن آهوی بی آهو نیز رسیده کار کرد که یکایک از جا بر جهید و دل خود را
بدست گرفته بسان نخچیر تیر رسیده بر خاک می طپید دران وقت پدرش دانست که از چیزی تر سیده باشد یا آسیبی از
جن و پری بدو رسیده چنانچه در برش گرفته آب بر رویش پاشید وادعیه ها بر او دمید وچون بعد دیری بهوش آمد خود وضو

مانند شیشۂ می افتاده بود و خون دل را برنگ باده از دهن بیرون داده و وزیرش بسان پیالۂ چشم پر آب بسرش نشسته قطرات اشک بر زمین میریخت همینکه آن ماه سیار برسر آن افتادۂ بیمار رسید و اینحال بدید اندکی بجای خود حیران و متوقف گردید ماه منیر چون آن اختر بخت ابر طالع خویش تابان دید بجلدی برجست و سلام نیاز بجا آورده روی عجز برخاک نهاده بزاری تمام به پایش درافتاد و گفت که ای چارۂ بیچارگان و ای داروی دردمندان حرف این بندۂ دردمند شنیدنیست و حال این افتاده چون مرده دیدنی امید از فضل و کرم این جناب آن دارم که گوش بحرف بنده بگمارند و چشمی بحال این بی هوش بگشایند

غزل

میکند جان مریض هجر است | برسر او رسیدنی دارد
مست حسنی نمیکشی غم عشق | لیکن اندک چشیدنی دارد
دل مهرت که گرم گشت بعشق | از خلائق رمیدنی دارد
حال زارم شنیدنی از او | بلکه از لطف دیدنی دارد
چون ندانست قدر وصل دلش | درد هجران کشیدنی دارد
نبود آسان بیار پیوستن | از دو عالم بریدنی دارد

آن دختر چون آنحال بدید و این قال بشنید گفت که ای بابا! تو کیستی و چه میگوئی و این افتاده چه کس است و چه حال دارد وزیر بعجز بیشمار حرف خویش را بگریه و زاری آب و تاب داده معروض داشت که ای ماه جهان و ای کلاه شهان این شخص افتاده مهر جهانگیر نام دارد که پسر شاه فلک قدرست ازین باغبانان وصف جناب شما شنیده برای مشاهدۂ جمال باکمال درینجا نشسته بود همین که تجلی نمونۂ ظهور خدائی بر سر جانش تافت این بیچارۂ ناتوان نعرۂ برکشیده مانند موسی بیهوش گردیده است که تو خود در مصحف بی ریب خویش خوانده باشی که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا و ازان وقت تا این حال همین قسم بیحال افتاده است و خون دل از دهنش جاریست حالا نمیدانم که این زنده است یا قالب را از جان تهی ساخته و بنده ماه منیر نام دارد که پسر فستورم و وزیر این پادشاهم

رباعی

باهر که و مه ببین چه همسر شده ایم | در رنگ خیال تو مصور شده ایم
باآنکه فلک خاک نشین در ماست | ماهر تو باخاک برابر شده ایم
بر وضع ما بچشم حقارت نظر مکن | مارا بخاک تیره محبت نشانده است

چون آن شاه سپهر غم بغیم این سخن پر درد و الم بشنید باعث آزار دل دردمند خویش فهمید و گفت که ای ظالمان مظلوم نما و ای ستمگران دادخواه آنچه ظلم و ستم بود که بحال من بیگناه نمودید مگر ای وزیر تو حال مرا مشاهده نموده بودی که چه قسم از صدمۂ آن آه جانکاه از درد دل بخاک می غلطیدم بلکه تا حال دل دردمند من بسان مرغ بسمل بسینه می طپید و بر میخواند

نظم

این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست | این نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
زنهار زما یار مجوئید که چون سرو | از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

وزیر رو بخاک نهاده گفت که ما آن حال را بچشم خویش مشاهده نمودیم راست و نفس الامر همین است که میفرمایند

رشتهٔ دام تصور نموده پهلو می دزدید و آن غزاله را بسان نافهٔ مشک بکنار میکشید و اگر بادی می وزید و برگ درختی
بسرش می رسید از غایت ترس بارش تیر تصور کرده بگوشهٔ می خزید غرضکه عجب گرگ باران دیده بود که مثال
شبان نگهبانی بره می نمود باری بهزاران وحشت و دهشت بصحن باغ در آمد و بر زینهٔ صُفه پا بگذاشت تا آن بلا
بالا بر آید که درین وقت چون مقابلهٔ تمام درمیان صید و آن شاهزادهٔ صیاد پیدا آمد که مانند صیادان بزیر برگ
درختان پنهان نشسته بود و تفنگ دل پر از غلولهٔ درد و غم به پهلو داشت و دیدبان نظر را به نشان دوخته بود
شاهزاده بی اختیار نعرهٔ بر کشید و نیخواست صدای آه آتشین را سر داد همین که نعرهٔ دردآمودش بگوش آن غزالهٔ
نازک رسید مانند نخچیر تیر رسیده بر جهید و از بالای زینه بر زمین افتاد و دل دردناک خود را بدست گرفته مثل مرغ بسمل
در خاک می طپید و بطرف ثانی صیاد نیز از صدمهٔ تفنگ دل خویش شکار گشت که بیش از حد و قدر خود از درد و غم
پر گشته بود یعنی بوقت سر کردن آه صدمهٔ بسینه اش رسید که مدت مدید بی هوش بر زمین می غلطید حاصل کلام
آنکه آن هر دو دل مزهٔ درد عشق چشیدند و تماشای مثل یک گز و دو فاخته برای العین بحاضران نمودند غرضکه تیر غم به نشان
بپیوست و بهر دو دل کاری نشست دوهره
ال ان لوین سرن گو گهرو بجهم سنچار
لکین لگا این ایک سی وهون کرت بیمار
بیت عشق در نازک دلان آتش زند یکبارگی
مرغ شکرخواره را آرد بآتش خوارگی
زاهد چون حال برین منوال دید آن
گل تازه را از سموم ناگهانی پژمرده مشاهده نمود بغایت پریشان خاطر گردید فرد
گرچه ملا بفسون دیو به بند دلیکن
عشق دیو یست که دیوانه کند ملا را
غرضکه زاهد سراسیمه شده اثر آسیب فهمیده ادعیه و چار قل بران گل بر دمید
و آب حوض بر عارضش پاشید و چون غنچهٔ پژمرده اش رخ بتازگی آورده برنگ غنچهٔ نرگس چشم بکشود مانند طفل اشک بکنار
خودش نشانده گرد و خاک از رخسار و دامانش افشانده پرسید که ای جان بابا اینچه حال بود که مشاهده نمودی و اینچه
درد بود که چشیدی که از سبب آن این همه آه دردناک بر کشیدی دختر گفت که ای بابا از گوشهٔ این باغ صدائی بگوشم
بپیوست که بغایت ترسیدم و از صدمهٔ آن هولی بدلم نشست که بی اختیار شعلهٔ آهی از جگر بر کشیدم لیکن سببش را
نمیدانم و کیفیتش را نمی شناسم که هیچ اثری از دام و دد و جن و انس بظاهر پیدا نیست زاهد گفت که ای جان پدر من
ترا برای همین انخانه بدر نمی آرم که همه دشت و در را پر از فتنه و شر میدانم و همه روی زمین را آماده از آسیب جن و
پری می شناسم ربی ع
رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
حالا تو بخاطر جمع درین منظر بنشین تا من وضوی تازه
بر آرم و دوگانهٔ شکرانه بگذارم زاهد چون وضو ساخته به نماز پرداخت آن غزال دونده از نشستن دل تنگ شده
برای سیر و تماشای باغ برخاست و گل چینان و تفرج خرامان خرامان بانجا رسید که شاهزاده از کیفیت مستی عشق بیهوش شده

کای یار اینچه رائحه طیب است که بدرون جانم رسیده تر دماغم گردانیده است که در تمام عمر از هیچ گلی این چنین بویم نرسیده است و از هیچ عطری دماغ من چنین معطر نگردیده است **غزل**

بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست
آنکه چون آئینه با ذرات عالم روبروست
جان به پیش دوست ادنی دولتی باشد عظیم
غنچه سان خون شد دلم در زیر پوست

مشک را این چنین نباشد نکهت گیسوی اوست
چیست بی واقف شدن از سر محبوب ازل
جملهٔ عالم بما پیدا است ما آئینه ایم
گر نباشد آینه شاه چه داند کو نکوست
مهر را در هر دو عالم خود همین یک آرزوست
مطلع تا درآمد در دماغم بوی دوست

وزیر گفت که این بو از گل محبت می آید که سراپا انس و مودت می افزاید لیکن حالا مناسب وقت آنست که دم درکشی و به سخن نکوشی که مبادا آن آهوی وحشی رم نماید این وقت شکار دیدار است نه هنگام حرف و گفتار حسن **مطلع**

سبز بختی لازم خاموشیست
کی زبان بستها در گفتگوست
شاه سخن بشنو گوش هوش را از پند سودمند وزیر پر ساخته

بسان قراولان صیاد دل پر در را که مانند تفنگ پر از عقدهٔ غم بود در بر گرفته در بن درختان پنهان گردید و دیدبان چشم را به نشانهٔ مقصود دوخته منتظر صید نشست که درین اثنا دریچهٔ باغ بگشاد و آن آهوی صحرا با آن غزالهٔ رعنا در باغ درآمد بمجرد ورود قدومش همه باغ معطر گردید و بسان ید موسی نورانی نمود شاه چون این حال مشاهده نمود با وزیر فرمود که ای یار ما و تو مانند عیاران بزیر برگ درختان پنهان گردیده ایم و حالا که تمام باغ از شعشعان این نور نور علی نور گشته چون کف دست مینماید اگر درین حال زاهد نظری باین طرف میکشاید ما چون دزد حنا پیدا می آئیم و رسوا میگردیم ماه منیر بآن زنان گفت که ای بیخبران چه می بینید ما خود چون متاع روی دست عریانیم زود باشید و غازه برروی کار ما بندید و از برگ گل و حنا پوششی بما دهید باغبانان دویدند و گل و برگ بسیار بر ایشان ریختند و تمام بدن را غیر از دو چشم پنهان ساختند و خود بنزدیک ایشان بعادت معهود دراز کشیده بخواب ساخته پرداختند و باهستگی تمام دران مقام بدین کلام تکلم کردند **رباعی**

سالی که بود دوازده مه دیدی
ای دیدهٔ مه دوازده ساله ببین
در زیر کلاله اش گل و لاله ببین
زیر هر مو دلی و صد ناله ببین

ادابند این حکایت چنین روایت میکنند که زاهد دران وقت بآئینی در باغ درآمد که آهو با آهو بره بوقت شب بچریدن گل و ریحان به بستان می درآید یعنی که هر قدم را با تامل می گذاشت و بوحشت بر می داشت و نظر غور بهر سومی گماشت و هر لحظه سر بر می افراخت و گوش را بصدا می انداخت که مبادا باغبانی پیدا شود یا بکدام گوشه صیادی پنهان بود و بهر قدم دم می کشید و تجسس بو می نمود که شاید بگوشهٔ رنجک رنجه دلی افتاده نباشد و یا بکدام خیابانی سوخته جانی گل نکرده بود از کمال وهم بهر سو که نظر می کشود هر تنهٔ درختش تن مردی می نمود و هر گل نرگس به چشمش دیدهٔ تماشائی بود و چون بر طارم تاک میخ امید هر ریشه اش را

هر چند از عرش بفرش نزول فرموده بود لیکن دران چنان مقام پست هم اینچنین حرفهای بلند و نکتهای ارجمند میفرمود و با هر یکی موافق حال و مقام معامله می نمود و هر چند آن مهر جهانتاب بحال آن باغبانان ذره مثال بلطف و کرم گرمجوشی میفرمود لیکن آن بیچارهای افسرده و پژمرده خود را از دهشت و صلابت مرتبهٔ شاهی بکنار میکشیدند و بسان پرچهای یخ پهلوهای خویش را ازان آفتاب می دزدیدند و از شعشعان منزلت آن مهر مثل ثلج گداخته ظرف استعداد خود را پر آب میساختند و سیلان عرق انفعال آب به بنیاد وجودشان رسانیده خانهای تن آنها را خراب میکردند و ازان میان آنهانیکه جوان و خوبرو بودند و دلهای چون حباب پر از باد هوا داشتند چون آن شاهزاده جوان صاحب جمال را در پهلوی خویش نشسته می دیدند نظر حسرت بطرف بر و دوشش کشاده مانند گرسنه چشمان حریص حسرت میخوردند و دهان و کاسهٔ حرص خود را پر از آب حسرت میکردند و شادی مرگ میگشتند ؎

جان بپیاله آمده برلب ز فرط شوق
به جنبش مژه عرض هزار آغوش اند
؎ زبسکه در دل من شوق آن بر و دوش است

پر گشته است گویی پیمانهٔ شراب
ز حسن معنی بیچارگان مشو غافل
شکست رنگ بی وهم کشاد آغوش است

؎ جماعتی که نظر باز این بر و دوش اند
که این کبود تنان نیل آن بنا گوش اند

غرضکه همه آنها بعضی بامید و بعضی از بیم کشتیهای اندام خود را بآب رسانیده غرق آب حسرت و گرداب حیرت بودند و حال آن جماعه بعینه چون زورق شکستگان می نمود که از درون و برون سفینهٔ ایشان را آب گرفته بود و بار ماجرای حال آن زنان خرابی و درازی دارد و هم عبارت در بیان آن تنگی پیدا می نماید پس همان بهتر که قلم سیاه رقم را ازین گرداب ظلمات برآورده بطرف دشت زاهد غارنشین روان گردانم

درباغ درآمدن زاهد غارنشین مع آن نازنین و بیخود گردیدن مهر جهانگیر از دیدن آن اختر بی نظیر و بیان حسن خدمت آن وزیر بینا در تقریر

چنین گویند که چون شب از نصف تجاوز نمود زاهد بدستور معهود بیدار گشت و عمامه بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و ردا بر دوش افگند و نعلین بپا درآورد و از اهل خویش رخصت خواست که درباغ رفته بفراغ خاطر نماز تهجد گذارد که درین اثنا دخترش از خواب برجست و بدامنش درآویخت که ای بابا ما نیز برای تماشای باغ می رویم زاهد دست دختر گرفته روانه بطرف باغ گشت و چون پارهٔ راه قطع کرد و نزدیک باغ رسید زنان باغبانان از بویش پی بمقصود برده بشهزاده گفتند که ای شاه شاد باش که آن آهوی مشکین می آید که هوا بوی گیسویش بدماغ ما رسانیده است شاه چون از ایشان شنیدن این نوید تامل نمود و نفس را کشید رایحهٔ مشک آن غزالهٔ بی آهو دماغ جانش را نیز معطر گردانید آنگاه بماه منیر گفت که

که پیش روی دروازه است جمع سازد که مبادا مزاج آن زاهد غارنشین که از خلق گوشه گزین ست بمشاهدهٔ علامات اهل دنیا کدورتی بهم رساند و وحشی گزیند و بفراغ خاطر درین مکان نه نشیند و بعد فراغ این کار ما هر دو یار درینجا صیادی نمائیم و آن وحشی صحرائی را بحیله و مکر انسانی بدام انس و محبت در آریم وزیر معروض داشت که ای شاه سلیمان جاه هیچ جن و انس را نافرمانی از فرمانت نیست و هیچ حیوان اهلی و وحشی را رهائی از دام و زندانت نه و چون خاطر خطیر خلیفه الله که خیر الماکرین است بحیله و مکر گراید و قصد صید نادان وحشی نماید یقین ست که آن بیچارهٔ چاره خوار ناچار گرفتار خواهد گردید **فرد**

تو آن شکار فریبی که هر کجا مرغیست	بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد

شاه فرمود که ما حالا مناسب وقت آن میدانیم که امشب تخت و مسند شاهی را نیز پدرود فرموده مانند این باغبانان در زیر درختان تاک بر بستر خاک نزول فرمائیم و فرشی از برگ درختان بگسترانیم و لحافی از گل و ریحان بسر کشیده خود را بسان دام پنهان ساخته چشم انتظار چون حلقهایش به تماشا بگشائیم باشد که بدین حیله صید مقصود را بچنگ آریم دستور معروض داشت که هر چه رای عالی خواهد اندیشید صواب همان خواهد بود شاهزاده آن باغبانان را طلبیده فرمود که هرگاه آن زاهد فرخنده کیش با آن حسن عمل خویش درینجا می آید شما کجا می باشید و چه قسم تماشای آن جمال با کمال مینمائید آن زنان معروض داشتند که ما بزیر همین تاک مثل غنچهای خوابناک پا به برگ و سر بشاخ می نهیم و غنودنی می کنیم و چون آن مهر سپهر حسن و جمال طلوع میفرماید و درین باغ به یمن قدومش وقت صبح صادق بظهور می آید ما نیز برنگ گلهای صبحگاهی سر از جیب بر آورده چشم تماشا می کشائیم و نظارهٔ صنعت صانع باکمال می نمائیم شاهزاده فرمود که ما نیز میخواهیم که شبی همراه شما بروز آریم و صحبتی چون ذره و خورشید باهم گرم داریم باغبانان معروض داشتند که ای شاه لطیف را با کثیف چه نسبت و وضیع را با شریف چه مناسبت مگر نشنیده ع

چه نسبت خاک را با عالم پاک

شاه فرمود که عالم پاک دائم متوجه فیضان بعالم خاک ست که شبان را از گله وحشت کردن نمی باید و شاه را از رعایا استنکاف نمودن نمی شاید این بگفت و بفراغ خاطر بسان گل بر بستر گل مربع بنشست و آن بلبلان وحشی را در برابر خویش نشانده بخوش خوئی و خنده روئی و نرم دلی دلاساها و مواساها نمود و بجانب وزیر متوجه شده گفت که ای ماه منیر شکر عنایت عشق کیمیا تاثیر بتقریر راست نمی آید که اگر سالها سال ریاضت شدیده می کشیدیم و رنج مجاهدات سخت بر خود می انداختیم هرگز از رذالت غرور و کبر و نخوت نجات نمی یافتیم همینکه ذرهٔ از فیض انوار عشق بر سر من تافت ادنی و اعلی و تخت و خاک را بچشم من برابر ساخت **مثنوی**

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

غرض که آن شاه عالی همت

دران باغ می کشاید با رضای تمام رخصت یکهفته عنایت فرمودیم ماه منیر آداب تسلیمات بجا آورده بخدمت شاهزاده رسید

خبر رخصت سیر باغ آوردن ماه منیر برای خوشی خاطر مهر جهانگیر

ماه منیر چون به پیش مهر جهانگیر رسید دید که هنوز شاهزاده کمر نکشوده است و بهیچ یکی حرفی و حکایتی نفرموده و بطرف همه ندما و جلسا پشت داده رو بدیوار آورده است آهسته پیش رفت و نهفته مژدهٔ رخصت یکهفته بگوش شاهزاده رسانیده گفت که حالا بخاطر جمع میرویم و تماشای آن گل مراد می نمائیم و می مطلوب را بجام مقصود می پیمائیم و انشاء الله العزیز در شب اول نظارهٔ آن ماه شب چهاردهم میکنیم والا در مدت یکهفته خود البته آن ماه دو هفته را می بینیم شاهزاده باصغای این نوید بسان غنچهٔ نرگس سر از بستر بر افراخت و چشم را باز ساخت و گفت که ای ماه منیر این شب انتظار که چون زلف یار خیلی سیاه و درازست کی بسر آید و پرده از جمال روز مقصود کی کشاید رباعی

بالای شب از روز قیامت کم نیست
زلفش بفشانید بدین روز مرا
ورنه شب من بدین درازی هم نیست
امشب که نشان نور در عالم نیست

فرد
بکام عاشق دلخسته مانی ای دم صبح
کز اشتیاق تو مردیم و بر نمی آئی

القصه آن شب انتظار بدرازی چون روز قیامت بر آنها گذشت و همین که صبح صادق دمید مهر جهانگیر برنگ مهر فلک بر خنگ کبود سوار شده متوجه شکار گشت و علم عزیمت بجانب صحرا بر افراخت و دشت و درا از وحوش و طیور خالی ساخته مائل سیر و تماشای باغ عشق افزا گردید و همه سپاه و لشکر را از در باغ رخصت نموده با چندی خواص درون باغ تشریف آورد و آن زنان باغبانان را یاد فرموده بانعامات و تشریفات خسروانه مشرف گردانید و خود به نشیمن درآمده بزودی زوال مهر سپهری می طلبید که بقیهٔ آن روز در درازی بچشمش نیز چون روز قیامت می نمود چنانچه بماه منیر گفت که ای یار من در تمام عمر خویش گاهی چنین شب و روز دراز ندیده بودم که حالا بچشم خود مشاهده کردم پس اگر این روز روز موسم صیف ست چرا شبش درازی داشت و اگر آن شب شب شتا بود چرا روزش زود بکوتاهی نمی درآید شاید دورهٔ فلکی از طور خود برگشته است یا مهر و ماه راه و روش خود گم کرده ماه منیر معروض داشت که ای شاه فلک جاه فلک گردش خود بدل نکرده است بلکه دل سیر دیگر منزل کرده است تا اینقدر مدت شدت انتظار نکشیده بودی تا میدانستی که شب و روز انتظار چه بلا سیاه و درازمی باشد رباعی

دل این همه مخموری و مستی دارد
دیر و حرم مقصد دل عشق خود است
این آینه سخت خود پرستی دارد
عالم نه بلندی و نه پستی دارد
باری بهزاران خرابی دارد

بیتابی چون روز بیگاه شد و مهر سپهر جنیبت خویش بطرف کوه مغرب جهانید و از جانب مشرق سیاه خیمهٔ لیلی شب برپا گردید مهر جهانگیر بماه منیر فرمان داد که همه ندما و جلسا و جمیع نوکران و خواصان را از باغ برآرد و تمام گلشن را شاخ شاخ و برگ برگ تجسس نموده از انسان مانند دورهٔ این زمان خالی گرداند و همه فروش و اسباب و آلات شاهی را برداشته در پائین باغ

گل بگویم یا چمن یا گلستان گویم ترا — آنچه فرمائی توای دلبر همان گویم ترا — گفت وگو دارد بسی چشمم از قطره با صد زبان
دل همین در پرده میگوید که جان گویم ترا — فاما با وجود این همه اشاره و کنایه جوابی ازان دهن ناپیدا پیدا نگردید ایست

ای وزیر حقیقت آن سخن که باهمدیگر میگفتیم حالا برای خدا این راز از شاهزاده نهان خواهی داشت که مبادا از شنیدنش فتنهٔ زاید و از افشایش چه کار پیش آید ماه منیر گفت که ای خانه برانداز ان صبر و شکیبائی شما اخگر شوق را در خرمن جان انداخته میخواهید که بخس و خاشاک پنهان و خس پوشش گردانید این معنی حالا صورت نمی بندد بروید ای نابکاران از پیش من و بکار خود باشید و سپند پندار بر آتش افروختهٔ خود مباشید

خبر رسانیدن ماه منیر از اوصاف دختر زاهد غارنشین و گرم گردیدن مهر جهانگیر بعشق آن نازنین

چنین گویند که چون ماه منیر آن باغبانان را رخصت نموده بخدمت شاهزاده در آمده هرچه از زبان آنها شنیده بود طوعاً و کرهاً گذارش نمود مهر جهانگیر بمجرد شنیدن صفت آن دلدار بهزاران جان خریدارش گردیده و آه سرد از دل پر درد بر کشید و قطرات اشک چون شبنم بر گل عارض پاشید و گل وصل ناچیده مجروح خار درد و اندوه گردید ملتوی گشته

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد — درآید جلوه حسن از ره گوش — ز جان آرام برباید دل هوش
ندارد پیش ازین دلاله کاری — که گوید قصهٔ زیبا نگاری — ز دیدن هیچ اثری در میانه — کند عاشق کسان را غائبانه
بدین رغبت افتد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن

رباعی

دیدار توام نگشته هرگز حاصل
هستم بدل و جان بوصالت مائل — وصف تو شنیده گشته ام عاشق تو — عشق تو درآمد ز ره گوش بدل

و گفت که ای ماه منیر ما میخواهیم که امروز درین باغ باشیم و شبی را بروز آریم و تماشای ماهتابی آن ماه شب افروز نمائیم او معروض داشت که ای شاهزاده امروز بدون رخصت شاه درینجا ماندن مناسب نیست انشاءالله تعالی این بار اجازت گرفته می آئیم و بفراغ خاطر میباشیم حاصل کلام آنکه ماه منیر بهزار حیله و تدبیر مهر جهانگیر را سوار کرده بشهر در آورد و بخدمت شاه که منتظر قدوم شاهزاده نشسته بود رفته معروض داشت که امروز شاهزاده وقت مراجعت از شکار برای استراحت مزاج در اثنای راه در باغ عشق افزا نزول فرموده بودند چون باغ در نهایت طراوت و تازگی بود میخواستند که امشب همانجا تشریف دارند لیکن چون رخصت بندگان عالی نبود بنده جرأت نموده بابرام تمام عنان عزیمت شاهزاده را باین سمت صواب معطوف گردانید این بود باعث تاخیر که بیگاه بخدمت بندگان فلک جاه مشرف گشتیم شاه بمجرد شنیدن این سخن بکارپردازان فرمان داد که همین وقت مردم پادشاهی بروند و تیاری آن باغ از سر نو نمایند و بفرشهای الوان و پردهای گوناگون بهاری دیگر در آنجا کنند و ماه منیر را فرمودند که چون خاطر شاهزاده بسیر میگراید و غنچهٔ گوشش

چون گل بپاسخ کشادند که ای وزیر حال راستی همچنین است که میگوئی لیکن شنیده که دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز ما می ترسیم که مبادا این راستی فتنه انگیزد و ازین گل صداقت خار ملامت خیزد وزیر گفت که ای حیله گران فتنه پرداز من و شاهزاده بگوش خویش شنیده ایم که شما تعریف حسن کدام صاحب جمالی را می نمودید حالا غیر ازین نیست که آن حرف اجمال را به تفصیل در آرید و منت این بر جان من نهاده جیب و دامان خود را پر از سیم و زر سازید

به تفصیل بیان نمودن زنان حیله گزین حقیقت دختر زاهد غار نشین

آن زنان باغبانان چون دیدند که پرده از روی کار برافتاد غیر از افشای راز چاره نیست لاعلاج شده تن بتقدیر دادند و زبان باقرار کشادند و برخواندند فرد

سر از فرمان حکمت گر بپیچم من درین گلشن | بر آرند از قفایم همچو نافرمان زبانم را

و گفتند که ای وزیر حرفی که ما بنادانی و حماقت سر کردیم حقیقتش آنست که عقب این باغ کوهیست و در آن کوه غاریست و در آن غار زاهدی می ماند که رو از همه خلق گردانیده است و پای طلب بدامن کشیده و در صدق و اخلاص چون صبح صادق دم است و در احتمال بار فقر بسان کوه ثابت قدم گاهی وقت نیم شب برای نماز تهجد از راه غرفه که طرف عقب باغ است درینجا می آید و آن زاهد دختری دارد که در سن دوازده سالگی همچو ماه شب چهاردهم است رباعی

پرسیدم ازان دوازده ساله صنم | کز سال خود آگاه کن از یک سخنم
گفتا سالی دوازده ماهه بود | ماهی که بود دوازده ساله منم

گاه گاهی او را نیز برای تماشا همراه خود می آرد و همین که آن گل پا بباغ میگذارد از خوشبوی بدنش بوی همه گلهای خوشبوی ناپیدا میگردد و از شعشعان عارض ماهتابش نوری بمثال صبح هویدا میشود که ما همه بگمان فجر بر میخیزیم و به گلچیدن مشغول میشویم و چون زاهد از نماز فارغ شده دست دختر گرفته از باغ بدر میرود باز همان تاریکی شب پیدا میشود و ما حیران می مانیم اما چون بکرات و مرات صورت این واقعه بمیان آمد بیقین دانستیم که این صبح صادق نیست که بر می آید بلکه صبح کاذب است که از ظهور ماه رخسار طلوع می نماید لهذا چون از آمدنش روشنی در باغ پیدا میشود ما برای گلچیدن بر نمیخیزیم و بازی زور نمیخوریم فاما نام آن نهال نمیدانیم و از اثر آن ظهورات و از سبب آن صفات او را ماه جهان افروز و چراغ ظلمت سوز و گل خوشبو و نهال خودرو می نامیم و هم صبح صادقش میدانیم و هم صبح کاذبش میخوانیم و در شبی بتقریب گلچیدن آن گلبدن بر سر ما رسیده بود در آنوقت از میان ما یکی با یما و اشاره گفت رباعی

ای سرو سهی مه تمامت خوانیم | یا آهوی افتاده بدامت خوانیم
زین هر سه بگوی تا کدامت خوانیم | گر جهل ندانیم چه نامت خوانیم

و دیگران نیز چنین سخنان گذارش نمودند

باز گفتم عمر گویم عمر هم بسیار نیست | قامت او سرو گویم سرو را رفتار نیست
خواستم گل خوانمت دیدم که گل بیخار نیست | وین دهان را غنچه گویم غنچه را گفتار نیست

که بایکدگر سفتید باغبانان از استفسار این کلام بغایت ترسیدند و چون شاخ بید برخود لرزیدند چنانچه آن یکی اگه گلعذار طوطی گفتار بود چون برگ گل زبان مقال لال گردیده و هم دیگران را مانند خار لسان بیان خشک گشت و از هیچ یکی سبزه و سوسن آسا حرفی نتراوید آخرالامر لاعلاج شده برنگ باد تند غضبناک گردیده باین حرف درآمد که ای دشمنان خویش اگر خیریت خود میخواهید سروآسا براستی درآئید و عقدهٔ راز چون غنچه بکشائید و الا سر خود مانند گل بباد خواهید داد آن زنان ناعاقبت اندیش از گفتار خویش پشیمان گردیدند و رهائی خود را در بستن دهان ندانسته زبان بیان چون گل نافرمان از روی کار منحرف و بقفای مطلب دیگر از گردانیدند که ای دستور مایان باهمدیگر مصلحت میکردیم که چون از سحاب نوال شاهِ دریادل سیراب گردیم هر یکی بمطلب و مقصد خویش فائز شویم یعنی این زن که دختری جوان دارد چون نخل بلند بالا کشیده و هنوز روی زوج ندیده میگفت که چون شاه انعامی کرامت فرماید آن بلای بالا بلند را بکدام نخل سرکش گشن نمایم و این دیگری می اندیشید که ما از بخت ناسازگار بسان درخت چنار بی بر و بار در گلزار افتاده ایم اگر شاه انعامی بدهد از خجلت بار مفلسی برآمده در ابنای جنس خود سرسبز گردیم و دست دعای دوام دولت بدرگاه واهب العطیات برداریم و این ثالث برزبان داشت که من بعمر کمالگی چون نهال نارنج از کثرت میوهٔ فرزند چندان باردار گشته ام که پشت توانائیم از بار غم بی برگی و نوائی دوتا گردیده و یک زمانی سرم از سنگ حوادث روزگار نه آسوده اگر سلطان رحم بر احوالم نموده رعایتی میفرماید بقیهٔ عمر بفراغ مال باعیال بسر برم غرضکه درهمه عمر ما نامرادان از دست تهی روی بهی ندیده ایم و برنگ انار از غم و غصهٔ روزگار خونین جگر و دل افگاریم و چون درختان خزان دیده از بی برگی و بری پیرهن برتن عریان نداریم چنانچه اگر غوری بخسته حالی ما نمائی و نظری بر عریانی ما کشائی به بینی که مانند خستهٔ خرما برتن غیر از پوست و استخوان نمانده است دستور از استماع این حرفهای دروغ و سخنان بیفروغ از غضب و غصه چون گردباد برخود پیچید و خاک مذلت و تشویر بر روی آنها پاشید که ای زنان غدار و ای جماعهٔ مکار اینچه حیله و مکریست که بمیان می آرید و اینچه زرد دغاست که با من می بازید و حرفی از راستی و صدق برزبان نمی آرید مگر همان میخواهید که هر یکی را چون تاک بر سردار بربندیم و زبان هرکدام را برنگ گل نافرمان از قفا برکشیم و بسان نهال گل عضو عضو شما را از بند بند قلم کنیم تا همه سوسن زبانان و نافرمانان را رنگ عبرت پیدا میشود که من بعد در حضور شاه و امیر بدین قسم بحرف زور زبان را رنگین نسازند ای نادانان فرومایه و ای دونان کم پایه اگر این حرف گفتنی نبود چرا در ابتدا پرده از ان راز کشودید و آهنگ ناسرودنی سرودید حالا غیر از اقرار و قبول چاره نیست و از راستی و صداقت هیچ آفت بشما نخواهد رسید بیت

راستی موجب رضای خداست ۞ کس ندیدم که گم شد از ره راست

آن غنچه دهانان از سموم غضب سلطانی هراسیده دهان را

وخواهش خویش از گدائی و مذلت دنیای دنی برآورده بمرتبهٔ غنای فقر رسانند این سودای خام و خیال محض ست باید که این تمنا را از جناب دیگر خواهند تا محض کرم و فضل قبول فرموده ایشان را از خودی نفسانی و بایستهای آرزوی این جهانی رهائی بخشند رباعی

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

نزول اجلال فرمودن مهر جهانگیر برای استراحت در باغ عشق افزا و شنیدن تعریف جمال گلندام زن جمیله با کمال بطریق اجمال

راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون طبع شاهزاده مهر جهانگیر بسیار بشکار میل و رغبت داشت و اکثر اوقات درین کار بسر می برد روزی از پدر رخصت گرفته برای شکار سوار شد و همه روز دشت را از گور و گوزن خالی ساخته وقت شام بطرف شهر مراجعت فرمود در اثنای راه در باغی که عشق افزا نام داشت برای استراحت مزاج که از تگ و تاز کسلی بهم رسانیده بود نزول اجلال فرموده تماشای گل و گلزار و انهار و اشجار می نمود که درینحال چند زن باغبانان سبدی پر از گل و ثمر بطریق تحفه و نذر بر سر جوانی که گل سر سبد آن جماعه بود آورده بخدمت شاهزاده گذرانیدند و به تمنای انعام ایستاده تماشای جمال با کمال آن گل روضهٔ حسن و جمال مینمودند که از ان میان یک زن جوان گل رو بر گل عارض شاهزاده حیران و مفتون گردیده چون بلبل شیدا زبان بتوصیف کشاد که اگر در تمام عالم حسن و جمال ست انیست که او سبحانه باین شاهزاده عطا فرموده و از کمال عنایت صورتش بکلک صنع و ید قدرت خویش کشیده زن دیگر گفت که هر صفت و ثنائی که در خوبی این جوان نمائی بجاست لیکن اینکه مثلش در جهان ناپیداست از کجاست اگر از انصاف نگذری و بنظر تحقیق مشاهده نمائی حسن بر کمال دران ماه شب افروز صاحب جمال ست که ما شبها تماشای آن مینمائیم و از شعشعان نور عارضش شب از روز نمی شناسیم باز آن زن لب بپاسخ بر کشاد که نفس الامر همچنین ست لیکن تو خود انصاف بده که آن جمیل از جماعهٔ نسوان ست و حسن و خوبی لازمهٔ معشوقان زنان ست هیچ مردی بحسن و جمال باین کمال دیدهٔ یا از کسی توصیف چنین شخصی شنیدهٔ او گفت که الحق این جوان در عرصهٔ مردان صاحب جمال یگانهٔ عصر ست و آن در طبقهٔ زنان دلستان فرید دهر پس این چنین زوج را آن چنان فردی باید و آن چنان طاق را چنین جفت می شاید شاهزاده اگرچه بظاهر چشم تماشا بنظارهٔ گل و ریحان کشاده بود لیکن گوش هوش را برنگ گل بصدای آن بلبلان که بامثال این چنین سخنان رنگین گلبازی میکردند در داده بود و بغور تمام در اصغای آن کلام می کوشید فاما چون از نوای شان حقیقت آن راز مانند صدای غنچهٔ بی پرده نمیگردید آخر الامر بماه منیر فرمود که انعام زیاده از حوصله و خواهش این باغبانان رسانده و بگوشهٔ برده تفتیش این راز نماید ماه منیر برخاست و بموجب امر جیب و دامان آن نونهالان چمن خوبی را از گل اشرفی پر ساخته بسان شاخ پربار به ادای تسلیمات خم ساخت و طرفی برده پرسید که آن چه سخن بود که باهم گفتید و کدام در راز بود

ای عقل واگزار باین نیم جان مرا
تا کی هزار رنگ چو حربا بر آورم
هرگه که بر سرم اجل آید رحیل زن
تا یکدو دم بعیش مهنا بر آورم
هرگه حساب عمر بگیرم ز آسمان
از جیب عمر نامهٔ البقا بر آورم
یکچند ساده لوح بر آیم چو آفتاب
برنام روزگار بقایا بر آورم

شاه از استماع این کلام وحشت انجام متفکر و متغیر گردیده فرمود که ای دستور اینچه سود است که در سرت پیچیده است و اینچه دود است که از باطنت سر کشیده زنهار این خیال خام و سودای ناتمام را در دل خود میار که تا من زنده و بقید حیاتم ترا هم رهائی از من ممکن نیست دستور هر چند درین باب مبالغه نموده سودی نداشت آخرالامر لاعلاج شده با خود اندیشیده بحکم آنکه فرد

کاری که به صلح بر نیاید
دیوانگیی در و بباید

یکایک بسان دیوانگان نعره بر کشید و گریبان را تا بدامان بر درید و تیغ را از میان بر کشاد و تشریف وزارت از خود جدا نهاد و چون مجانین در زمین غلطیدن و خاک بر سر پاشیدن و حرفهای بی ربط گفتن آغاز کرد که اینچه خوان نعمت است که بر تخت چیده اند و اینچه مگسانند که هجوم آورده بگردش صف کشیده اند بیت

این همه مردمان که می بینی
مگسانند گرد شیرینی

و این سنگهای رنگین را چه چیز میخورند و این اقمشهٔ الوان را بکدام بازار می خرند و این گاوان مسلح را فراموش کرده بچه خوشی میچرند شاه دانست که دستور را سودا بدماغ پیچیده است و جنونی بهم رسانیده هر چند تدبیرات و معالجها فرمود و تنذیر و تخویف نمود هیچ فائده نبخشید

رسیدن وزیر بخدمت درویش مظهر قدیر و یافتن منصب خلافت از جناب آن فقیر

چنین گویند که آخرالامر دستور همه خان و مان را بتاراج داده نام دیوانگی بر خود درست کرده خود را بخدمت درویش مظهر قدیر رسانیده بحلقهٔ درویشان منسلک شد و باندک زمانی بخلعت خلافتش مشرف گشته سر گروه آن جماعه گردید رباعی

درویشان کز حضور مطلق سیرند
آزاد ز کر و فر شاه و میرند
بر فخر کمال و آبروی عزت
می نازاگر بخدمتت بپذیرند

تنبیه با خبر باشید که هر چند آن دستور بوقت رخصت از خدمت مظهر قدیر عهد ترک و تجرید بر خود بسته بود لیکن چون بدنیای خود در آمده بر مسند وزارت بر نشست آن همه قول و قرارش مانند عهد روز میثاق از یاد برفت چنانچه مدت چهارده سال بران بگذشت فاما چون مدتی خدمت جناب فقرا نموده هم صحبت ایشان گردیده بود در آخر کار همان فعلش یار و مددگار شد که آن مظهر قدیر بدست تصرف خویش که نائب ید الله بود دراز دستی فرموده آن غریق گرداب دنیا را بطرف ساحل عقبی رسانده بکنار خویش کشید پس بیقین معلوم گردید که رهائی از زندان بی امان دنیا بدون جذبه از جذبات الله و سوای قبول و کشش باطن اهل الله ممکن نیست بیت

بی عنایات حق و خاصان حق
گر فلک باشد سیاهستش ورق

پس گروه بوالهوسان که هوس مرتبهٔ غنای فقر مینمایند و میخواهند که خود را باراده

در خود احساس نمود وجذبی وکششی بطرف پیر خود مطالعه فرمود وچون نظری بحال ظاهر خود برگماشت همه مرادات و مقاصد را بکام دیده ودورهٔ چرخ دوار را بمراد خویش فهمید سجدات شکر بدرگاه واهب العطیات بجا آورده بخدمت شاه شتافته معروضداشت که این بندهٔ ضعیف بدولت عالی باقصی مدارج ومعارج دولت وکامرانی فائز گردیده هیچ هوای عیش وعشرت دیگر در سر ندارد لیکن از فریب چرخ دوار ومکر زمانهٔ مکار در هراس ست که مبادا دهر دیگر نموده بازی دگرگون بر بساط کار آرد واین ساده دل را بازی دهد بلکه بیقین تمام میدانم که این شاطر ایام بیوفا با هیچ رفیقی نرد وفا نباخته است پس عقل سلیم بمقتضای عاقبت اندیشی حکم آن میکند که پیش ازانکه این عجوز دنیای بیوفا از کنار من بدر رود وباغوش دیگری درآید دست رد بر پیشانیش زده بطلاق مهجورش سازم وبفراغ خاطر سر گلیم فقر را در برکرده بکنج صبر وقناعت بعبادت ملک حقیقی پردازم بنا بر آن ازجناب عالی که ولی نعمت بنده اند وحق نمک شریف برگردن دارم وهیچ خدمتی وکاری که شایان قبول این جناب باشد ازین کس بظهور نیامده از فضل وکرم امید دارم که همه حقوق خویش را معاف فرموده این بندهٔ پیر را از خدمت آزاد فرمایند **بیت**

رسمیست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ودران حال بکیفیت جذب خویش درآمده بدین قال نوا برکشید **قصیده**

خواهم سری بهمت والا برآورم
دیگر علم بعالم بالا برآورم
خود را تمام بشکنم واز شکست خویش
بر نقد خویش دست بیغما برآورم
هم زهره از درون تمنا فرو درم
از جیب آرزو خط ابرا برآورم
گیرم ز رفته ماندهٔ در معدهٔ هوس
از مغز عقل مرهٔ سودا برآورم
از تنگ روزی ار شودم نفس مشتکی
جمازه از خلاب من وما برآورم
گر اسم دیگران ز مسمی برآورند
آنگه سر از دریچهٔ الا برآورم
وز پای عقل خار تمنا برآورم
مردانه دل برون کشم از چنگ آرزو
هم خود مراد خاطر اعدا برآورم
با این دو پا گریز ز مردم نه ممکن ست
هم مردمک ز چشم تولا برآورم
دستم بریده باد گرش در طمع کشم
سودای من ومنت سلوا برآورم
گو آبروی مسکنت وخاک نیستی
خط برات نحن قسمنا برآورم
دل راند کرو فکر خیالش دهم سرو
من از نقاب اسم مسمی برآورم
از کاو کاو علت ومعلول بگذرم
بسیار بر زمین سپر انداختم بعجز
یوسف ز تنگنای زلیخا برآورم
بر خود کنم کمین که چو فرصت فرار شد
خواهم بدوش شهپر عنقا برآورم
نفس محیل اگر سر دعوی برآورد
رفت آنکه از امل ید طولی برآورم
از منضج ریاضت وجلاب معرفت
تا در بروی مردم دنیا برآورم
شد کاروان اگرم همتی بود
ز اندیشهٔ عقوبت ودنیا برآورم
بو کز در دو تختهٔ لا پا برون کشم
جان را ز تنگنای الم ولا برآورم

ولیعهد گردانیدن شاه فلک قدر مهر جهانگیر را و وزیر او ساختن ماه منیر را

حاصل کلام آنکه شاهزاده در عمر چهارده سالگی بهمه کمالات صوری و معنوی فائز گردید و از خوبیهای حسن و جمالش تا کجا شرح دهد که از حد توصیف بیرون ست شاه فلک قدر چون فرزند خویش را آراسته بجمیع خوبیهای صوری و معنوی دید بر تخت خلافتش نشانیده ولیعهد خویش گردانید و خود در گوشهٔ نشسته بعبادت سبحان و کار آنجهان مشغول گردید و شاهزاده مهر جهانگیر بعد متمکن شدن بر سریر بخدمت شاه معروض داشت که چون بنده را از راه تفضل و عنایت بر تخت سلطنت نشانیده اند امید وارم که خلعت وزارت نیز بماه منیر پسر دستور پوشانند تا قوارهٔ خلافت و وزارت درست نشیند شاه باستماع این سخن رو بطرف دستور نموده فرمود که مهر جهانگیر از راه فراست و دانائی و قدردانی و حقوق شناسی چه عرض بجا نموده است و نکتهٔ بموقع سنجیده است الحق که امیر چنین را وزیر چنان میباید چنانچه بهمان وقت ماه منیر را خلعت وزارت پوشانیده بپایهٔ تخت جا دادند و ارکان دولت و اعیان سلطنت بادای تهنیت و مبارکباد بخدمت شاه و پیش دستور مبادرت نمودند که الحمد لله و المنة دعوات جمیع دعاگویان و خیرخواهان باجابت مقرون گردید و حق بمرکز رسید

بود تا که خورشید آفاق گیر	ازین مهر و مه باد عالم منیر	آفرین بر حضرت دستور بن دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد	ملک را از مهر و ماه این چنین روشن ضمیر	تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
و دستور نیز بدستور قدیم به پیش تخت رسیده پایهٔ تخت را بوسیده آداب مبارکباد ادا نموده برخواند		رباعی جدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستها کرد درست	ای بر تو قبای سلطنت آمد چست	هان تا چه کنی که نوبت دولت تست رباعی
شاهی که دلت آینه رو ساخته اند	ترکیب وجودت چه نکو ساخته اند	دانی گهر تو از کدامی نور است
آن نور که آفتاب ازو ساخته اند فرد	ستاره بودی اکنون مهی هنوز کجاست	بااین حساب ترا آفتاب باید شد

یاد کردن مظهر قدیر دستور را در محفل خویش و متاثر گردیدن او از انجذاب باطن آن درویش

واقفان باخبر و عارفان بابصر چنین خبر داده اند که درویش مظهر قدیر روزی با یاران خویش نشسته بود چون بتقریب سخن یاد دستور بمیان در آمد آن بزرگ فرمود که هر چند آن وزیر خدمت فقیر خاص لوجه الله نکرده بود لیکن تاهم مدتی با درویشان نشسته بود و باهم صحبت داشته عجب ست که تا حال نتیجهٔ آن بظهور نیامده و ثمرهٔ بران مترتب نگشته ای یاران آخر حق آشنائی و صحبت درمیان هست حالا همه ها همت برگمارید و از درگاه هادی برحق استدعا نمائید که آن محبوس زندان دنیا را از قید خودی خلاصی نصیب گرداند و آزادی کرامت فرماید غرضکه درویش بعد این کلمات مع یاران بحال دستور متوجه گردید چنین گویند که در همه شب وزیر یکایک از خواب غفلت بیدار گردیده بحسرتی و عبرتی

و روز بروز از فیضان وجود بهره ور گشته ترقی می نمودند و برخود می بالیدند و چون بعمر چهار سالگی رسیدند حوالهٔ معلم دانا گردیدند بمقتضای استعدادات خلقی و طبائع رسا در اندک زمانی بجمیع علوم عقلی و نقلی فائز شدند و بکم فرصتی همه صنائع و بدائع فنون شجاعت و سپاهگری مثل تیراندازی و اسپ تازی و گوی بازی وغیره حاصل نمودند و ممتاز و مستثنای زمان خویش گردیدند

تعلیم کردن دستور مهر جهانگیر و ماه منیر را ضوابط شاهی و کلیات دانش و آگاهی

چنین گویند که شاه فلک قدر دستور را که دانای عصر و اعلم روزگار بود فرمود که حالا باید که توسعی و توجه به تربیت شاهزاده برگماری و اخلاق شاهان و حکمتهای دانایان و فراستهائی که تعلق بمبدأ و معاد دارد و دانشهائی که مناسب امور جهانبانی و ملک داریست بیاموزی که بدون اینمعنی که کمال انسانیست هرچند بظاهر کسی جمال و صورت و حیات و قوت داشته باشد مثل صورتیست که بر دیوار کشیده اند یا حیوانی که بچرا سر داده اند دستور سمعاً و طوعاً آداب قبول حکم بجا آورده گاه و بیگاه برای تربیت بخدمت شاهزاده حاضر می بود

مثنوی

بآموزگاری بد و رنج برد   درآموختنش آنچه نتوان شمرد
ز هر دانشی کان بود در قیاس   ور و گردد اندیشهٔ معنی شناس
خبر دادش از هرچه در پرده بود   کسی کم چنان طفل پرورده بود
بباریک بینی چو بشتافتی   سخنهای باریک دریافتی
به تعلیم او برد بسیار رنج   که خوشدل کند مرد را پاس گنج
بروزیکه طالع پذیرنده بود   نگین سخن مهر گیرنده بود
که چون سر برآری بچرخ بلند   زمکتب بمیدان جهانی سمند
همایون کنی تخت را از تاج   فرستندت از هفت کشور خراج
بیاد آری این درس تعلیم را   پرستش نسازی زر و سیم را
بدستوری او شوی شغل سنج   که دستور دانا به از تیغ و گنج
هنر هر کجا یافت قدر تمام   بدولت خدائی برآورد نام
چو خواهی که بر مه رسانی سریر   ازین نردبان باشدت ناگزیر
که شاهی چو پرمن کند شغل راست   وزیر او بود بر من ایزد گواست
ادبهای شاهی هنرهای نغز   که نیروی دل باشد و نور مغز
برآراست آن گوهر پاک را   چو انجم که آراید افلاک را
همه سال شهزادهٔ تیز هوش   بجز علم را ره ندادی بگوش
چو دستور دانا بفرهنگ و رای   ملکزاده را دید بر گنج پای
چو منشور اقبال او خواند بیش   در و بست عنان فرزند خویش
بشهزاده بسپرد فرزند را   به پیمان در افزود سوگند را
سر دشمنان بر زمین آوری   جهان زیر مهر نگین آوری
بر آفاق کشور کشائی کنی   جهان در جهان پادشائی کنی
نظر بر نداری ز فرزند من   بجا آوری حق پیوند من
ترا دولت او را هنر یاور است   هنرمند با دولتی در خور است
همان دولتی کارجمندی گرفت   ز رای بلندان بلندی گرفت
ملکزاده با او بهم داد دست   پذیرفت کاری من این عهد بست
نتابم سر از رای و پیمان او   نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود   بران عهد خود استواری نمود

که بحانهٔ شان نیز فرزندی پیدا خواهد شد و چون در حدیث شریف دیده بودم که لا یومن منکم احد حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه یعنی که نیست مومن یکی از شما تا که دوست دارد برای برادر خود چیزی را که دوست میدارد برای نفس خود بدان سبب میخواستم که بموجب این قول عملی بفعل آرم تا بشارت ایمان بخبر مخبر صادق برخود درست سازم الحمد لله علی التوفیق که حالا بموافق نیت خویش برین عمل توفیق یافتم باید که چون بفضل او سبحانه فرزند تولد شود نام او بحسب اشارهٔ آن بزرگ شاه بی نظیر خواهند گذاشت که ما نیز بموافق فرمودهٔ آن عزیز نام شاه زاده مهر جهانگیر و نام سپهر دستور ماه منیر مقرر کرده ایم و یقین تمام داریم که این پسران بموجب بشارت مظهر قدیر مظهر عجائب و منبع غرائب گردیده بشیر و نذیر و ندیم و جلیس همدیگر خواهند بود و وزیر چون این مژده بشنید و این جود و ایثار ازین پادشاه بلند همت بدید زبان بمدح و ثنا بگشاد و گفت که برادری و یاری اینست که دیدم وجود و سخا اینست که مشاهده کردم هیچ دوست صادق از بوتهٔ امتحان چنین کامل عیار نه برآمده باشد و هیچ کریمی چنین ایثار نفرموده بود که زبان بیان من از توصیف این مروت و فتوت لال است غیر ازین که گردن و پشت را در زیر بار این احسان و کرم خم سازم چه سازم ع | اینکار از تو آید و مردان چنین کنند |
شاه دریا دل بدستور فرمود که وزیر برادر عزیز را خلعت خاصه بپوشانند و بدر و جواهر خسروانه مکلل گردانند و با هدیهٔ در و جواهر آبدار بسیار و تحفهٔ انار روانه بطرف شاه سپهر شکوه رفیق شادی و اندوه نمایند دستور بموجب حکم بعمل آورده وزیر را رخصت کنانید

رسانیدن وزیر به سپهر شکوه تحفهٔ انار و پیدا شدن شاه بی نظیر بدولتخانهٔ آن شهریار

چنین گویند که چون بعد مدتی وزیر بخدمت شاه سپهر شکوه رسیده تحفهٔ انار و هدایا گذرانید و خبر بشارت حصول تمنا رسانید شاه که از بار غم بی ثمری چون شاخ بید دو تا گردیده سر بجیب تفکر داشت بمجرد شنیدن این نوید سر بر کشید و بسان شاخ شگوفه از غایت خرمی برخود بالید و وزیر را بانعامات و اضافات مشرف ساخته خود بموجب فرمودهٔ برادر گرامی انار را تناول نموده بمحل تشریف برده با همخوابه همبستر گردید بقدرت قادر مختار همان وقت آن خازن گنج شاهی از تحویل گوهر مراد حامل بار امانت گشت و بعد انقضای مدت معهود که وقت ایفای ودیعت رسید آن صدف مؤتمن در شاهوار را بکنار شاه سپرد و شاه بموجب بشارت و فرمودهٔ آن فقیر شاه بی نظیرش مسمی گردانید و بسان سپهر از شادی برخود بالید و گنج زر بفقرا و مساکین بخشید و جشن شاهی ترتیب داده بهمه ارکان دولت و رعایا خلعتها پوشانید و رعایتها نمود و نامهٔ مبارکباد و تحیت و شکرانه مع تحائف و هدایای گرانمایه بطرف گرامی برادر ارسال داشت چنانچه شاه فلک قدر نیز بدریافت این خبر فرخنده اثر با هزاران بهجت و خوشی سجدات شکر بدرگاه واهب العطیات بجا آورده از سر نو جشنی نمود حاصل کلام آنکه آن نونهالان روضهٔ خلافت و امارت در مهد ناز و نعمت پرورش می یافتند

بدریافت نوید آن نوباوهٔ خلافت خرم وشاد گردیده آنهار ابخلعتهای خسروانه مشرف ساخت وجواب نامهٔ مبارکباد بقلم مشکین رقم برنگاشته باجواهر واقمشهٔ گران بهای بیشمار مصحوب وزیر خویش فرستاد ودرج سامعه وصدف گوش آن باهوش راهم بجرفهای زبانی ورازهای خسروانی پرازگوهر گردانیده بود که حکما گفته اند بیت

منه راز پنهان خود در پرند		که آن راز دستی بدستی برد	

روان گردیدن وزیر سپهر شکوه برادر کهین با جواب نامه بطرف فلک قدر برادر مهین

چون وزیر سپهر شکوه بعد طی مراحل وقطع منازل بمدت چندروز بملازمت شاه فلک قدر رسیده نامه وتحائف گذرانیده بخلوت خاص بار یافته معروضداشت که شاه باشکوه بجناب عالی بعد عرض سلام فرخنده انجام واظهار آرزوی ملاقات مسرت آیات تهنیت ومبارکباد بجاآورده اند وبرضمیر منیر روشن وهویداست که تا اینمدت نهال خلافت شان بار نیاورده ونخل وجود شان ثمری گل نکرده است اما چون درین ایام دوحهٔ سرو امید شریف که چون نهال چنار تمنای شان بی بربود از کمال قدرت قادر مختار بارور گردیده آنجناب را نیز رجا واثق شده است واز سر نو هوای این تمنا در سر تازه گشته چنانچه دست دعا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات برآورده اند وسبب شگفتگی آن گل روضهٔ خلافت وجهانگیری را پرسیده اند که باعتبار ظاهر باعث وجود آن عطیهٔ غیبی معالجه ودواست یا از نتیجهٔ برکات اسما ودعاست ترصد از اشفاق یگانگی ویکجهتی آن دارند که بآن راه رهنمونی نمایند تا باشد که بهمین هدایت عالی بمقصد ومراد خویش فائز گردند شاه فلک قدر بعد اصغای پیغام لب گوهربار را بکلام واساختهٔ مفصل حقیقت سعی دستور وآوردن انار بیان فرمود که وجود این گوهر شاهوار بی نظیر از سبب تصرف بزرگیست که نامش مظهر قدیرست که او از راه عنایت بسیار وتلطف بی شمار بنده را انار عطا فرموده بود که تخم این نوباوه ونهال شادمانی گردیده است وهم از زبان معجز بیانش این بشارت بمن رسیده است که از بقیهٔ این انار دیگر برخوردارهم پیدا خواهد گردید واو در وقت خویش یگانهٔ آفاق خواهد بود وبدان مناسبت نام او شاه بی نظیر باید گذاشت بنابران این بقیه را بدان توقع باحتیاط بسیار نگهداشته ام وهم حضار مجلس را وصیت کرده ام که چون وقت اجل انیکس نزدیک رسد وبناکام کام جان از مرارت اجل تلخکام گردد قدری شربت این انار درکام چکانند تا از برکت دست شریف وتصرف آن بزرگ عزیز حلاوت ایمان چشیده این جهان فانی بهمره رانجوشی تمام بدرود نماید فاما چون خاطر آن برادر ازجان عزیزترست قدری از ان انار نیز بدست تو ارسال می فرمایم وعقد پشت خویش را از ان گوهر نایاب خالی ساخته کنار برادر عزیز را پر درمی نمایم پس باید که باعتقاد تمام ورسوخ دل بعد غسل واداء دوگانه واستخاره تناول نمایند بیقین بمدت ا

تنگی حوصله ام بین که بیک قطرهٔ آب ‌‌ ‌ چون صدف من ز سحاب چه شکم سیر شدم

شاه را ازین نوید تسلی خاطر حاصل شد و روز بروز آثار و علامات آن ظاهر گردیدن گرفت و دستور نیز از حضور بخانهٔ خود رفته موافق فرمودهٔ آن بزرگ بعمل آورده سیب را تناول کرده با اهل بیت خویش بیتوتت نمود آن زمین قابل نیز هم آنوقت پذیرندهٔ تخم گردید و روز بروز آثار نشو و نما و علامات بالیدن نهال آمال در طینتش بظهور میرسید چنانچه بدولت سرای شاه و هم بخانهٔ وزیر منجمان و مهندسان ایام نیک و ساعت سعد را می شمردند و منتظر طلوع آن نیرین می بودند بیت

چو نُه مه برآمد بر آبستنی ‌‌ ‌ بجنبش درآمد رگ رستنی

طالع شدن شاهزاده مهر جهانگیر ببرج خلافت شاه فلک نظیر و برآمدن ماه منیر به شبستان وزیر

واقفان گردش افلاک و نجوم و مخبران ساعت سعد و شوم چنین روایت کرده اند که وقت قران السعدین بود که در برج خلافت و جهانداری مهر جهانگیر طلوع سعادت فرمود و هم مقارن این حال بشاه مژده رسید که درهمین شب شبستان دستور نیز از طلوع ماه منیر منور و نورانی گردید باستماع این بشارت بغایت خوشوقت شده دوچندان بخود بالیده فرمود که شادیانه بنوازند و گنجینه و جواهرخانهٔ پادشاهی را از تصدق و خیرات خالی ساخته کیسه و کچکول گدایان و سائلان را پر سازند غرضکه پادشاه جشن خسروانه برپا نموده همه که و مه را خلعتهای گرانمایه بخشید و بر هر گدا و مسکین سیم و زر تقسیم پاشید که در شهر برزن و کو درم و دینار چون فلس ماهی بی قدر گردید و بلوک و سلاطین هر ملک و دیار تحائف و هدایا بطریق تهنیت و مبارکباد فرستاد و از غایت شادی و عنایت فرمود که این هر دو نوبادهٔ خلافت و امارت را در یک مهد بپرورند حتی که مرضعات در شیر دادن نیز جدائی و امتیاز نه نمایند تا از ابتدای خلقت باهمدیگر مخالفت مزاج و مباینت طبیعت در سرشت اینها نباشد و هر دعوائی که در قدم محبت و صداقت و مودت نمایند راست بود که هیچ احدی را درین امر با ایشان شرکتی نباشد بیت

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود ‌‌ ‌ با شیر اندر آمد و با جان بدر رود +

القصه این شاه و وزیر از ابتدا تا انتها بیکجا بوده اند چنانچه مفصل شرح آن از داستان ایشان مسموع سمع سامعان خواهد گردید

تهنیت نامه نوشتن شاه فلک قدر بطرف روم ببرادر و فرستادن تحائف نادر

چنین گویند که شاه فلک قدر بدستور دستوردان فرمود که به دبیران عطارد رقم حکم رساند که نامهٔ تهنیت و مبارکباد بپاس مراتب به برادر عزیز القدر سپهر شکوه تحریر نمایند و هدایای جواهر و چیزهای نادر نیز همراهش روان گردانند دستور همان زمان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده مردمان معتمد را با نامه و جواهرهای آبدار و تحائف بسیار بطرف آن شهریار روان گردانید و چون فرستادهای فلک قدر بملک روم رسیده نامه و هدایا بنظر سپهر شکوه گذرانیدند آن شاه باشکوه

وکارهای محدثه هفتاد و دو فرقهٔ نو پیدا که سوای استخراج آیات قرآنی واحادیث نبوی از علم ناتمام و عقل بی انجام خود برآورده برای خوشتن دین و آئین مقرر کرده اند هیچ معاملهٔ و کاری ندارم و تفصیل آنهمه امور مبتدعات شان درین زمان بیان نمودن مناسب نمی دانم انشاء الله تعالی در وقت آینده خواهی شنید و فرق و امتیاز هر یکی را خواهی فهمید و هم طریقهٔ ذکر و شغلی که از ما بتو رسیده است با آنها تلقین نموده از راه باطن نیز خبردار خواهی گردانید و این اشغال و اذکار رسانیدن بمنزلهٔ تخم پاشیدن است که ما در طینت پاک آنها ودیعت می نمائیم و انشاء الله تعالی چون بوقت خویش آن شجرهای طیبه سر کشیده بارور خواهند گردید خود بخود از سحاب کرم الهی سرسبز و سیراب گشته سر قدر و منزلت خود را از باغبان و تخم فشان نیز بالا خواهند کشید مثنوی

یقین دان ای وزیر دادگستر کزین اثمار می آید سه اختر
یکی آصف یکی جمشید باشد یکی مه آن دگر خورشید باشد
بظاهر ملکت خاقان مسخر بباطن قربت سبحان میسر
بصورت شهریار مرکز گل بمعنی پیشوای عالم دل
بود آن سیومی چون قطب انور نماید سالکان را راه دیگر

بازی حالا بزودی برو که ستارهٔ طالعت تابان است و نجم سعادت درخشان و بعد فرمودن این مقال بجانبش بطرفه کیفیت حال دیده بین قال تکلم نمود رباعی

گر در ره عشقت گذری میباید بر وهم فشاندن پری میباید
ای خواجه درینجا عوض فقر غناست درویشی میخری زری میباید

دستور بعد استماع این مژده و نوید سعادت باهزاران خوشی و بشاشت از خدمت شریف درویش مظهر قدیر رخصت شده روانه بطرف ملک گردید و بعد تمادی مدت و قطع منازل و مسافت بشهر شاه خود رسید

رسیدن وزیر بدربار و رسانیدن تحفهٔ انار بشهریار

شاه بدریافت خبر قدوم دستور گل گل شگفته بخواصان و حاجبان امر فرمود که آن یار صادق و آن فدوی موافق را بحمام خاصه برده سر و پایش از گرد سفر شسته خلعت خسروانه پوشانیده بحضور اقدس بار دهند چون دستور به تشریفات و عنایات شاهانه مشرف گردیده بسعادت قدمبوس شاه ممتاز گشت شاه از غایت لطف و عنایت سرش را ببر گرفت و از نثار در و جواهر تا کمرش در گرفت و دست گوهربار خویشتن بگردنش حمائل ساخته بخلوتخانهٔ خاصش در آورده استفسار سرگذشت فرمود دستور از ابتدا تا انتها همه به تفصیل معروض داشته آن انار از بغل برآورده گذرانیده التماس نمود که همین وقت غسل تازه برآرند و دوگانه نماز گزارند و قدری ازین انار تناول فرموده درون محل تشریف فرمایند و منتظر تماشای قدرت قادر مختار باشند شاه بموجب آن عمل آورده دستور را رخصت کرده بمحل تشریف برده با همخوابهٔ خویش هم بستر گردید چون بقدرت او سبحانه همان وقت آن صدف بحر عصمت حامل بار در شاهوار گردید از کمال فطانت و صفای طینت و تازگی مزاج خویش واقف این ودیعت گردیده برای تسکین خاطر شاه برخواند بیت

که بنده نیز بحکم آنکه الناس علی دین ملوکهم لاولد واقع شده است درویش تبسم نموده گفت که باز درباغ برو و میوۀ دیگر
از درخت فراز کرده بیار دستور بجلدی تمام تر بر دوید و ثمری دیگر آورده بخدمتش گذرانید درویش چون آن میوه را بدست
گرفته ملاحظه کرد دید که سیب است بوئیده گفت که این نیز رنگ عاشقانه دارد بیت | سیب گوئی وداع یاران کرد
| گشت زین سوی سرخ وزان سو زرد | باری بهر حال بعد تطهیر ظاهر و باطن از خبث و خباثت یعنی باطن را از کلمۀ استغفار گفتن
و ظاهر را از آب پاک شستن این سیب را تناول خواهی نمود که بقدرت قادر مختار بخانۀ تو نیز پسری تولد خواهد گردید و ما نام او
ماه منیر گذاشتیم که وزیر آن مهر جهانگیر خواهد بود و از سبب تبعیت و پیروی جمیع انوار و کمالات مهر را اخذ نموده این عالم را که
چون شب دیجور ظلمانیست مثل روز نورانی خواهد گردانید و چون ماه سپهر صباغی نموده بر بساط همه عالم رنگ عشق و محبت
خواهد پاشید و ثمر دلهای محبان را از انواع رنگها مثل ذوق و شوق و جذب و محبت و سوز و ساز و درد و گداز متلون
خواهد گردانید و شرح عشق و عاشقی و فنا و تبعیت او بجناب مهر جهانگیر در حیطۀ بیان و تقریر نمی آید چه مهر چون ماه دیگر تابعی و
مقابلی و پیروی ندارد و ماه است که از سبب کمال فنا و فدویت بطریق ضمنیت و طلبیت بهمه مدارج و معارج مهر بسرعت
تمام سیر کرده است و حظ وافر برده اگر خصوصیات و معیت او را با مهر بیان نمایم و کما ینبغی کمالات مهر جهانگیر شرح در آرم عمر نوح
باید همان بهتر که بیان احوال را حواله بوقت ظهور و طلوع آن مهر و ماه نمایم که خود بخود شعشعان و انوار آنها بر عالم و عالمیان
ظاهر خواهد گردید مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید و نیز اخبار میکنم ترا که چنانچه از بقیۀ طینت حضرت آدم علی نبینا و علیه
الصلوة والسلام درخت خرما بوجود آمد که در خبر است اکرموا عمتکم النخل فانها من بقیة طینة آدم علیه السلام همچنان از بقیۀ مادۀ
هیولای خلقت آن مهر جهانگیر نیز صورت شخصی دیگر ظاهر خواهد گردید که بی نظیر آفاق خواهد بود بدان سبب نامش شاه بی نظیر
گذاشتیم و ای دستور تو تمنای یک پسر میکردی حالا به بشارت دو پسر بلکه سه پسر رسیدی در یاب که چنانچه ملائک از خدمت
تخمیر طینت آدم علیه السلام بهره مند گردیده بودند او سبحانه ترا ازین خدمت و احتمال بار این ثمر که تخم شجرۀ طیبه است مستسعد
گردانیده حامل بار امانت ساخته است شکر این عطیۀ غیبی و فیض لاریبی بکدام زبان ادا خواهی نمود که حدی و نهایتی
ندارد و بار دیگر این سخن را بیاد خواهی داشت که چون آن برخورداران بهوش و فراست رسیده سخن شنو خواهند گردید
دران وقت مسائل اعتقادیات را که تعلق باصول دین دارد تو در خلال مجالس آنرا شنیده بسمع آنها نیز خواهی رسانید
و به یقین خواهی فهمید که من محمدی مشربم و مذهب طریقت بموجب شریعت غرای او صلی الله تعالی علیه وسلم
دارم یعنی که از جماعۀ اهل سنت و جماعت هستم که بر طریقه و روش اهل بیت و اصحاب او علیه و علیهم الصلوة والسلام
خرام می نمایم و همه امور اعتقادیات و عبادات بموجب دریافتۀ آیات الهی و احادیث مصطفوی دارم و با معاملات

عدل و رعیت پروری و دادگستری او بسمع شریف نیز رسیده باشد آن شاه عادل از فضل یزدانی همه اسباب جمعیت و
شادمانی مهیا دارد لیکن از سبب فقدان فرزند اکثر اوقات خاطر عاطرش نژندمی بود لهذا فدویت و نمک خوارگی بنده را
بران داشت که سعی در احتمال بار خاطرش نماید چنانچه هرچند برای حصول این مطلب علاجات و تدبیرات بکار بردم
و دعوات و تعویذات بعمل آوردم و گنج بسیار بر فقرا و مساکین صرف کردم لیکن اصلا از هیچ راه بحصول مدعا فائز نگردیدم
آخر الامر لاعلاج شده و از همه اسباب مایوس گشته تکیه بر آستانهٔ فقرا که باب الله اند آوردم و شکر عنایات او سبحانه
بکدام زبان ادا نمایم که برای مطلب دنیا برآمده بودم از فضل او دین هم حاصل نمودم حالا بجناب عالی اقرار می نمایم و قسم
یاد میکنم که بعد رسانیدن مژدهٔ تمنای آن پادشاه از خدمت او که ولی نعمت من است مرخص شده بقیهٔ عمر را در خدمت
این پادشاه حقیقی صرف خواهم نمود این بود باعث آن تمنا پس امید از کرم عمیم آن دارم که جرأت بی محل این عاصی را
معاف فرموده نظر عنایت از حال او دریغ نفرمایند فرد

محتاج همینم که مراد دو جهان را	در دامن خویش آرم و دامن بفشانم

درویش مظهر قدیر از استماع این حقیقت تحسین بسیار و آفرین بیشمار بر نمک حلالی و فدویت و صداقت و وفاداری
او نموده از کمال مهربانی و جوهر شناسی او را در بر گرفته برخواند مصرع

این کار از تو آید و یاران چنین کنند

و فرمود که حالا بزودی درین باغ که تکیهٔ فقر است برو و ثمری از درخت برچیده بیار دستور بموجب حکم چون در باغ درآمد
دید که درخت انار از کثرت گل و ثمر بحد کمال رسیده است و سراپا گلزار گشته برنگ نار ابراهیم پر از نور و نار گردیده و
دران میان ثمریست که گوی از فواکه همه عالم برده خندهٔ دندان نمابر ثمرات بهشتی می نماید بسم الله گفته دستی دراز کرد
و آن را برچیده بخدمت مظهر قدیر گذرانید درویش آن را بدست گرفته بوسید و بچشم مالیده بدستور بخشید و گفت که
ترا در تمام اشجار و اثمار غیر از انار دل افگار ثمری دیگر بدست نیامد که این میوهٔ جگر کفیده سراپا از عشق خون گردیده را آوردی
بهر حال از تقدیر هیچکس را گزیر نیست حالا بزودی برو و این را پیش پادشاه خود برسان و بگو که غسل نموده دوگانهٔ نماز
بجا آورده بدرگاه حضرت واهب العطیات بخضوع و خشوع تمام ملتجی گشته استدعای تمنای خود کرده قدری ازین
انار تناول نماید و با همخوابهٔ خود هم بستر گردد انشاء الله تعالی پسری تولد خواهد گشت که همه ربع مسکون را در تحت تصرف
خویش خواهد آورد و مشرق تا مغرب از نور هدایت و فیضان خود منور خواهد گردانید و از قاف تا قاف آوازهٔ عدالتش
خواهد رسید لیکن چون در اصل خلقتش اثر نار مودع است ازین راه شورش فراق و سرگردانی آفاق از و سر خواهد کشید
و در عالم اظهر من الشمس خواهد گردید و از سبب این مناسبت نامش مهر جهانگیر گذاشتیم بفضل او سبحانه چون مهر منیر تابنده
و پاینده باد و بعد این مقال بحال دستور متوجه شده فرمود که ای وزیر تو هم فرزندی داری یا نه دستور معروض داشت

در جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست
پاس میدار مسافر سخنی میگویم
هر چند که سلطان منشی درویش آی
گرد فروغ جوهر عقل از سخن عیان

چه بزرگانه ره کعبهٔ جان می پویند
هر که حق مائل او مائل درویشانست رباعی
در صحبت ما تا بحضوری برسی
آئینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان

گوی گردون جرس محمل درویشان ست
در کلبهٔ بیدلان نیاز اندیش آی
خود را بیرون در گذار و بیش آی ف

بالجمله دستور دران جا اقامت کرده باداى لوازم خدمت گزاری مواظبت اختیار نمود و هر کاری و خدمتی که می بود بخلوص اعتقاد و چستی و جلدی تمام بسرانجام آن میکوشید و نوبت بفقرای دیگر نمیرسید مظهر قدیر از مشاهدهٔ این همه خدمت آن فقیر بسیار مهربان حال شده در خلوتخانهٔ خاص بار داده اکثر اوقات باو متکلم گردیده سخنهای معارف بلند و نکتهای ارجمند بمیان می آوردی درویشان دیگر و مریدان سابق غبطه براو میخوردند و رشک بر احوالش می بردند غرضکه دستور از نیکو خدمتی و مزاج دانی و حاضر باشی خیلی در دل آن بزرگ جا کرده او را بر حال خویش مهربان گردانید چنانچه روزی به نیاز تمام ابریق وضو بدست گرفته بخدمت ایستاده بود و چون وقت آن بزرگ بمقتضای اوقاتی که درویشان را می باشد بغایت خوش بود نظر عنایت بطرف او انداخته گفت که ای جوان خدمتهای شایسته بجا آوردهٔ حق نکو خدمتی بر من ثابت کردهٔ پس درین وقت بخواه هر چه میخواهی که باب رحمت کشاده ست و کرم کریم صلای عام داده دستور باستماع این مژده زمین خدمت به لب ادب بوسیده معروضداشت که ای مالک الملک دو جهان باعتبار ظاهر حاکم این ملک شهریاریست که فلک قدر نام دارد و اولاد و لد ست از فضل و کرم امید وارم که فرزندی باو عطا شود درویش از استماع این تمنا نظر استعجاب بطرف او کشوده گفت که ای جوان دون همت و ای مردکم فطرت در اینچنین وقت شریف اینچه تمنای وضیع درخواست نمودی مگر و رای این هیچ امری در دین و دنیا مخطور خاطرت نگشت تا زبان را بآن متکلم میکردی و سعادت دارین بدست می آوردی فرد

برده بودی و داوت آمده بود
کار حمقا و اهل غفلت باشد
چون تو کج باختی کسی چه کند رباعی
پیش درویش بهر دنیا رفتن
ناممکن باشد بدریا رفتن
نتوان بی آب سعی صحرا رفتن

دستور از اصغای این خطاب و عتاب آه سرد از دل پر درد بر آورده زار زار بگریست و بعرض رسانید که ای مظهر رحم رحمانی و ای منبع فیض یزدانی همت بنده به یمن صحبت عالی علوی و ارتفاعی بهم رسانیده است که بعقبی فرو نمی آید و بهیچ ماسوای نمی گراید دنیا و فیها خود چه باشد که تمنای او نماید لیکن باین آرزو که زبان دراز کردم باعث آن حق نمک خواری بود و جرأت این امر را حقیقتی و داستانی ست اگر ارشاد شود مفصل بموقف عرض رسانم مظهر قدیر از استماع این حرف اشاره به بیان آن حال نمود دستور از ابتدای حال جمیع سرگذشت خویش بشرح و بسط بعرض رسانید که نام بنده دستور ست و هم وزیر شاه فلک قدر ام که صیت

که کارکشائی مقصدم ازین آستانه خواهد بود درویش نیز قدوم آن مسافر را مغتنم شمرده بخنده روئی و کشاده پیشانی فرمود که مرحبا خوش آمدی وصفا آوردی در آن وقت دستور دستور دوران بعرض رسانید که غزل

خوش خاطرم که شاه مرا گفت مرحبا
ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا

همراه مرحباست صفا در پی صفا
دل دولت وصال ترا رایگان نیافت

صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق
از یار ها بسی که کشیدست بارها

باری چون وزیر به پیش مظهر قدیر نشست آن بزرگ سخن از هر باب درمیان آورده سبب قدم رنجه کردنش پرسید دستور معروض داشت که از مدتی لباس فقرا در بر کرده ام و بصورت ایشان مشابهت بهم رسانیده ام ازین صحبت شریف امیدوارم که حالا از معنی ایشان نیز بهره مند گردم و بقیهٔ نقد عمر را در خدمت عالی صرف نموده سرمایهٔ آخرت بدست آرم بیت

سد راه معصیتها شد پریشانی مرا
داشت عریانی نگه زالوده دامانی مرا

درویش فرمود که بخاطر جمع تشریف ارزانی دارند و منتظر آثار صحبت فقرا باشند که این خانه خانهٔ ایشان ست و این تکیه موضوع برای استراحت درویشان ست

هر که آید گو بیا و هر چه جوید گو بجو
گیر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست

دستور از شنیدن این مقال فی الحال بعجب کیفیت احوال بحضورش بدین کلام تکلم نموده حقیقت قابلیت و فراست خود را نیز ظاهر گردانید غزل

رشک عشرت کدهٔ غمخانهٔ درویشان ست
گنج در گوشهٔ ویرانهٔ درویشان ست
بامیدی که توان خواب جگیی دید بخواب
نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشان ست

آسمان کاسهٔ کاشانهٔ درویشان ست
آب حیوان که سکندر هوسش برد بخاک
گوش جان عاشق افسانهٔ درویشان ست
واقف از سر نهانی بجهان درویش اند

بعد دگاری شاهان نتوان گشت آباد
جرعهٔ ساغر و پیمانهٔ درویشان ست
هر چه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل
عاقل آنست که دیوانهٔ درویشان ست

دل در فیض بخود بین بجه دستور کشاد
روی بر خاک در خانهٔ درویشان ست

مظهر قدیر ازین تقریر خیلی استعداد دران فقیر معلوم نموده او را لائق صحبت و قابل تربیت دانسته خود نیز بمقابلش بدین قال تکلم فرموده جامعیت و کمال خود را نیز بر وی عیان گردانید غزل

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان ست
دل دریای بلا ساحل درویشان ست
دستگیریش بنامردی گردون نتوان
پرده شرم سر منزل درویشان ست
نیست بر مخزن مقصود برات همه کس

ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان ست
مشکلی نیست که عرضش نبرد آسانی
هر که افتادهٔ طاق دل درویشان ست
خانه در کوچهٔ ما گیر اگر ویرانی
دفتر وصل خط واصل درویشان ست

عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام
آنچه آسان نشود مشکل درویشان ست
دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد
دست تعمیر در آب و گل درویشان ست
غم بیجا صله محتشمان باید خورد

چون سبحۂ ابرار حلقه بسته نشسته اند و با همدیگر بسخن پیوسته اندیکی میگوید که من مثل او صاحب کراماتی ندیده ام و یکی قائل ست که من نیز چون او صاف تصرفی نشنیده ام و دیگری میفرماید که گو حکایتی نهی تا در حال خرق عادت بر روی زمین مشاهده نماید و از آئینه اعتقاد محال خرق سماوی از سینه بزدایند غرضکه همه حضار قائل و مقر و مداح تصرف عزیزی بودند و از تذکر احوال و کرامات او عذب اللسان گشته نسخۂ کرامات الاولیا را از بر میخواندند دستور کرامت جو چون این حرف تصرفات و خرق عادات ازان جماعه اصغا نمود از شادی استماع این صدای سروش پردهای گوش او قریب بخرق گردید و جامۂ شکیبائی دریده از سر نیاز قدم ساخته بطرف حلقۂ ایشان دوید اما ازان جا که آنجماعه مثل سبحه بجمعیت تمام باهم پیوسته نشسته بودند هر چند که سعی کرد در حلقۂ ایشان منسلک گشتن نتوانست لاجرم مثل دانۂ گسستۂ سبحه سرگردان و شکسته دل شده بیرون دائرۂ مجلس نشسته اصغای کلام آن جماعه که سرشان مژده رسان بودند کردن گرفت که بعد زمانی آن مجلس که بسان خوشۂ پروین منعقد بود چون بنات النعش منتشر گردید و هر یکی بطرفی راهی گشت دستور از مشاهدۂ این حال سراسیمه شده بعقب ایشان دویده در پای بزرگی که مقتدا و امام آن حلقه بود افتاد و به نیاز تمام معروض داشت که من خادم درویشانم و امیدوار ملازمت ایشان اگر عنایت فرموده نشان بزرگی که نام او درین محفل بیان کردید به بنده بدهید کمال عنایت ست تا بخدمتش شتافته بقیۂ عمر را بخدمت او بسر برم و نتیجۂ زندگانی و سرمایۂ دو جهانی حاصل نمایم که شما را نیز برین امر اجر عظیم خواهد بود که الدال علی الخیر کفاعله آن بزرگ از استماع حروف دستور بحال او متوجه شده گفت که ای عزیز حالیا ما حال بزرگی اگر بیان میکردیم و تصرفاتش را می شمردیم اظهار قطره بود از بحر بی پایان تا عطش متعطشان شوق زیاده گردد و الا زبان را چه یارا که شرح ذره از احوال آن آفتاب تابان نماید غرضکه چون بخدمت شریفش خواهی رسید زیاده از انچه بگوش بیان شنیدۂ بچشم یقین خواهی دید بدانکه در شهر مکه در فلان محله درویشی میباشد که نامش مظهر قدیرست و این نام و نشان که بر زبان بردیم و این بیان که کردیم نشان ست ازان عنقای مغرب که از چشم عوام پنهان ست حالیا زودی برو که وقت تو رسیده است مطالع همایونت مدد فرموده فرد

با قصه و افسانه و دستان منشین
بشتاب و بیا معنی ملت و دین

نشانت میدهم از گنج زنهار
یعنی مشنو نسیه که نقد به بین

برو بردار چندانکه خواهی رباعی
گر گوش گمان خیزد واز دیده یقین

دستور باستماع این مژده گل گل شگفت و شکر عنایت و هدایت آن بزرگ بجا آورده از خدمت او رخصت شده عازم شهر مکه گشت

رسیدن وزیر بخدمت درویش مظهر قدیر و کامیاب گردیدنش از مشیت و تقدیر

چنین گویند که بعد از چند روز وزیر دران شهر رسیده بهمان علامت و نشان بخدمت مظهر قدیر فائز گشته سعادت قدمبوس دریافت و بمجرد دیدن جمال جهان آرایش دلش از جمیع تفرقه و وساوس آسوده گشت و یقین تمامش حاصل گردید

که برخاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی | شاه تبسم نموده فرمود که حال من همچنین است که تو بفراست
دریافتهٔ اگرچه ملک و مال و همه اسباب امانی و آمال مهیا دارم لیکن از سبب فقدان فرزند که اعلی و اتم متاع دین و دنیاست
دلم دردمند می باشد و هرچند که برای این امر دعا و التجا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات می نمایم و نذر و هدایا به فقرا
و مساکین میرسانم تا حال گل این مراد در روضهٔ آمال نشگفته است ازین سبب پژمرده دل و گرفته خاطر میباشم دستور بعد
مطلع شدن بر آرزوی ضمیر شاه آداب بجا آورده معروض داشت که ای خدیو جهان **بیت**

بزور و زر میسر نیست اینکار	تو دائم چشم بر فضل خدا دار

علاج و تدبیر این کار غیر از یک وجه امری دیگر بخاطر نمیرسد و آن آنست که گشاد این کار
از صاحبدلان جوئیم و این گوهر نایاب را از جناب اهل قلوب مسألت نمائیم فاما چون درویشان صاحب تصرف که دست رد
بر بنیای فانی زده پای طلب بکنج قناعت فراز کرده باشند کجا بر در امیر و وزیر قدم رنجه میفرمایند و کی دست طمع پیش کسی
می کشایند که بحقیقت اغنیا ایشانند و دولتمندان درویشانند که بخار خار آرزوی دل ریشانند **مصراع**

گدا پادشاهست و نامش گدا **رباعی**

این جمع اکابر که مناصب دارند	از غصه و غم زجان خود بیزارند	آنکس که اسیر حرص چون حیوانست
وین طرفه که آدمیش می پندارند		

پس مناسب حال خود آن میدانم که تشریف وزارت از سر بنهم و دلق گدائی در بر کنم و کمر همت
بدرستی عزم بر بندم و کجکول تمنا بدست گرفته بمقتضای باطن ظاهر خویش را نیز متضرع ساخته سوال آمال از دروازهٔ فقرا که
باب الابواب اند نمایم تا باشد که بیمن همت درویشان گشادی در کار بستهٔ ما پدید آید و شاهد مقصود بر منصهٔ ظهور جلوه فرماید **بیت**

کار نه این گنبد گردان کند	آنچه کند همت مردان کند **رباعی**	تا کی در طبع یاس بر در زدن	وز طاقت مضطربدم سر زدن
دشواری هر کار که باشد سهل است	گر دست توان بدامن مرد زدن	ص برخیز تا بجوئیم از هر در مرادی	کز در بروی بستن کاری نمیکشاید

ترصد از جناب عالی آن دارم که بنده را برای این کار اجازت بخشیده برضای تمام رخصت فرمایند تا آوارهٔ هر شهر و بیابان
گشته سراغ آن گنج از هر ویرانه و کنج نمایم شاه فرمود که ای دستور ما ترا بجای پور تصور می نمائیم و جدائی ترا اصلا روا نمیداریم
که هیچ عاقل نقد را بتمنای نسیه از دست نداده است دستور آداب خدمت بجا آورده معروض داشت که من چون اکثر اوقات خاطر عاطر
را زیر بار غم بینم و خود بفراغ خاطر بر مسند وزارت نشینم کدام فدویت و نمک حلالی خواهد بود و در ابنای جنس چه روی خواهم نمود

روان گردیدن دستور برای استدعای تولد پور

حاصل کلام آنکه دستور بمبالغه و مکابرهٔ تمام از شاه دستوری گرفته آوارهٔ دشت و دیار گردید و در هر جا از هر که نام و نشان
درویش و فقیر صاحب حال می شنید از سر قدم ساخته بخدمت او میرسید و استدعای دعا و فاتحه برای مطلب خود می نمود
قضارا بعد مدت مدید و کشیدن شدت شدید گذرش در شهری بمسجدی افتاد چه می بیند که جمعی صلحا صورت ملک سیرت

که یکدیگر را می شوید و همدیگر را یاری میدهند پس هرگاه که شما هر دو بهم یار خواهید بود کارهای عمده از دست شما انجام خواهند یافت و آنکه دو تا عصا را یکجا کرده بدست شما داده بودیم وجهش آنست که اگر بهمین قسم شما دو تا باهم رفیق و موافق خواهید بود هر قسم دشمن قوی که بشما زور آور شکست نمی تواند داد این بود مراد ما از شکستن عصا تا اعتماد شما برین امر درست گردد و ما که بمنزلهٔ بینائی ایم و شما را بمثابهٔ هر دو چشم می بینیم میخواهیم که از دست زمانه بیکی از شما چشم زخمی نرسد که باعث نقصان و ایذای ما گردد پس از شما هم که الوالابصار و نور چشمان ما هستید چشم آن داریم که درین وقت این فکر و غم را علاوهٔ درد جان کندن بر جان من نسازید زیرا که اگر با یکدیگر مخالفت نمائید و بیکی از شما چشم زخمی برسد گویا که یک چشم ما کور خواهد شد و اگر خدا نخواسته بهر دو شما ضرری برسد حال ما مثل نابینای محض خواهد گشت پس باید که باهمدیگر چون مردم چشم بموافقت بسازید تا من چشم براحت فراز نموده بفراغت تمام در گور بیاسایم از استماع این کلام درد آمود همه ارکان دولت بگریه درافتادند و هر دو شاهزاده چشمه ها از چشم روان ساخته معروض داشتند که فرمان واجب الاذعان بدل و جان قبول نمودیم و باهمدیگر عهد و پیمان می بندیم که سر موئی ازان تفاوت نکنیم شاه از استماع این قول گل گل شگفته هر دو نوباوهٔ گلشن دولت و جهانداری را در کنار گرفت و امرا و اعیان سلطنت را جمع فرموده و بروی خود قسمت تمام مال و ملک درست کنانید بدین تفریق که ملک عرب و عراق عرب بشاهزادهٔ کلان فلک قدر بخشید و ملک روم بشاهزادهٔ سپهر شکوه حواله ساخت و چون هر دو خلف الصدق برین تقسیم و حصه راضی گشته باهمدیگر قسم و پیمان موافقت درمیان آوردند بعد چندی شاه بخاطر جمع این جهان فانی را پدرود نموده رو بعالم باقی آورد و شاهزادهای بلند اقبال بعد فراغ معاملهٔ تجهیز و تکفین بر وفق وصیت پدر بعمل آورده ملک عرب و دیار روم را در ضبط و تصرف خودها آوردند

بیان معاملهٔ پسران بعد وفات شاه عرش آشیان

راویان اخبار چنین روایت میکنند که هر دو شاهزاده در امور ملکداری و دادگستری و رعیت پروری مثل پدر چنان سعی و اهتمام مرعی میداشتند که زیاده بران متصور بشر نباشد و شاه فلک قدر را وزیری بود دستور نام بسیار دانا و عاقل و مدبر و نمک حلال که همه خوبیها و اوصاف ستوده در وی جمع بود در روزی بخدمت شاه معروض داشت که او سبحانه همه اسباب عیش و عشرت و جمعیت و شادمانی به بندگان عالی عطا فرموده است و هیچ امری و سببی که باعث ملال و کدورت باشد پیرامون سرادقات عظمت مشهود نمیگردد اما باوجود آن اکثر اوقات گرد ملال و چین کلال بر جبین منیر ظاهر و هویدا می باشد و باعث این فکر و تردد برای بنده هیچ پیدا نمیشود از فضل و کرم امید وارم که کشف این راز بر بنده فرمایند که ازین اداء خیلی حیران و پریشانم و هم ازین ملال خاطر عالی را باعث پریشانی عالم و عالمیان میدانم که بسمع همایون رسیده باشد

نیتی که بحال ما تعلق دارد آنست که درین وقت رحلت که توبه از جمیع مظالم و عصیان ساختیم این چوب را که بنام عصاست
نیز از دست انداختیم بیت

بر هر چه جز خدای کسی تکیه میکند | عصیان محض باشد ازان نام آن عصاست

و حالا حول و قوت و دست یاری از هیچ ما سوای خدا نخواستیم و نظر امید جز بکرم کریم نه انداختیم هرچند سابق ازین حال این عاصی پر معاصی از سبب غفلت و نادانی چنان بود که اعتماد بر اسباب دنیاوی و حشمت پادشاهی میکرد و شما و دیگر لشکریان را یاور و معین خود می شمرد لیکن حالا ازان پندار و گمان پشیمانیم و استغفار میخوانیم و بموافقت دل و زبان این کلمه را بر زبان می رانیم که لا حول و لا قوة الا بالله استغفر الله من جمیع ما کره الله بلکه چه جای اعتماد بر فرزندان و یاران که کوری باطن بجدی بود که چون می خاستیم تکیه برین چوب می ساختیم و اعتماد برین عصا می داشتیم و گاهی شما را ازین تادیب میفرمودیم و مخالفان را تعزیر می نمودیم غرضکه این چوب خشک ناتوان را آله بسیار چیزها گمان می بردیم که اتوکأ علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری فاما این زمان ازان همه حسبان و گمان پشیمان گشتیم بنابرانش از دست هشتیم بلکه شکستیم و هم از پیشگاه عالی چنان حکم واجب الاذعان وارد است که در وقت قرب حضرت ملک المنان چنین بعمل می باید آورد که یا موسی فاخلع نعلیک والق عصاک یعنی جمیع لذات بدنی و مقتضیات دنیوی را از خود دور باید انداخت و تکیه و اعتماد بر غیر او نباید ساخت و دست خالی یعنی بی حول و قوت و پا برهنه ای بی شان و شوکت بخدمت حضور باید تاخت رباعی

در حضرت او چه گفت با لبیک
آنجا نه دگر سلام گنجد نه علیک
این وادی عشق ست بجهد برآد
این ارض مقدس ست فاخلع نعلیک

پس شما هر دو تن را که باعث راحت بدن ما بود دیدیم بسان نعلین بیرون در گور گذاشتیم و عصا را هم از دست انداختیم و تن خاکی را بخاک برابر ساختیم و خود تنها و جریده بملازمت ملک حقیقی شتافتیم رباعی

البته قدم ز نطع کونین بکش
گر واقفی از بساط فاخلع نعلیک
ای گفته قدمگاه ادب را لبیک
گر بشناسی مقام فالعزم علیک

نظم

همه همرهان تا بدر با من اند
چو من رفتم این دوستان دشمن اند
اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای
ز من باز مانند یک یک بجای

توئی آنکه تا من منم با منی
وزین در مبادم تهی دامنی

رباعی

کم نیست فتادگی که ما بر داریم
دیگر چه با این عجز رسا بر داریم
آن دست کجا که ما عصا بر داریم
مارا اگر از خاک عصا بردارد

قطعه

خبر نیافت بعالم کس از مسافر عشق
ز آستانه تسلیم هر کجا رفتم
ادب نخواست که با تن کنم زیارت او
چو رنگ رفته که داند که من کجا رفتم
بود براه فنا مانع شهان اسباب
بکوی دوست چو موسی برهنه پا رفتم
بغیر بارش آفت ندیده ام هر جا
برنگ شمع ز کف رفت تا عصا رفتم

و نیتی که مناسب احوال شماست آنست که اگر دشمن صعبی بیکی از شما مقابل گردد هر یکی تنها از عهده آن نخواهید برآمد چنانچه بیک دست این عصا را نتوانستید شکست و چون دست دیگر یار گردید فی الحال شکستید پس مثل دو برادر مثل دو دست

دان و آن گول و نادان بهزار حیرت و دهشت معروض داشت که ای شاه عادل بنده برین امر خطیر دستی ندارد و جرأتی
نمی یابد توقع از کرم عمیم آن دارم که این کار به دیگری فرمائی و بندهٔ ضعیف را بامر چنین کار خطیر و قوی نه آزمائی که من اندیشه
نقصان مال پادشاهی را نمودن و این قسم چیز گرانمایه را شکستن مناسب نمیدانیم شاه فرمود که ای بیخبر خسیس حفظ گوهر میداری
و پاس خاطر ما نمیداری و حکم ما را بر خاک می اندازی و جواهر را بر زمین نمی اندازی ای بدبخت نافرمان بردار هیچ عصا
برابر شکستن عصا نخواهد بود غرضکه شاه عصا را از دست او گرفت و او را به تشویر تمام از حضور براند آنگاه آن را بدست پسر
کلان خویش که فلک قدر نام داشت داد و فرمود که ای بابا فی الحال تو به یکدست بشکن فلک قدر بمجرد امر دست تطاول بخرابی
او دراز نمود و هر قدر زور که داشت برو صرف کرد چندانکه رنگ رویش بسبب شدت زور و قوت تمام زمانی بسان فلک نیلی
میگشت و گاهی برنگ سرخی شفق می تافت لیکن اصلا شکستی باو راه نیافت آخر الامر لاعلاج شده معروض داشت
که ای خداوند جهان این عصا دست یاری از دست شریف یافته است کسی دیگر چه طاقت دارد که برو دست یابد شاه گفت
که طاقت نداری و حیلها می آری بعد ازان از دست او هم بستد و حوالهٔ شاهزادهٔ دیگر کرده گفت که حالا تو این را بشکن لیکن
همان شرط است که دست دیگر درین کار شریک نباشد سپهر شکوه نیز همت گماشت که زور و قوتی که داشت برو صرف ساخت
لیکن چون این کار شکست ازو هم درست نشد و صورت اتمام نیافت باز حوالهٔ فلک قدر کرده گفت که حالا بزور
دو دست بشکن شاهزاده چون بیاری هر دو دست بان زور آورد فی الحال بشکست آری ع دو تن یک شوند بشکنند کوه را
شاه باز فرمان داد که حالا این دو تا را یکجا کرده باز زور بکن تا چهار تا شود شاهزاده بهمان قسم هر چند زور و قوت نمود آن
دو تا را چهار تا کردن نتوانست آنگاه به سپهر شکوه امر شد که حالا تو بقوت هر دو دست این دو تا را چهار تا کن شاهزادهٔ دوم
نیز هر چند عزم و همت شاهانه بر آن کار برگماشت دران زوج جدائی نتوانست انداخت آخر الامر چون او نیز لاعلاج شد
معترف بعجز خویش گردید شاه روشن ضمیر هر دو شاهزاده را مخاطب ساخته فرمود که هیچ درستی حکمت شکستن این عصا بر
شما ظاهر گردید که چه بود هر دو سعادتمندان آداب شاهانه بجا آورده معروض داشتند که از جناب بندگان عالی گاهی
قولی و فعلی که خالی از فیض و حکمت باشد بظهور نیامده است و مقرر است که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة یقین بندگان است
که حکمتهای کثیر و مصالح جم غفیر و درستی نیت در شکستن ملحوظ بندگان عالی خواهد بود لیکن تا حال هیچ حل این دقیقه
بر خاطر فاتر بندگان ظاهر نگشته است امید از کرم معلم علیم آن داریم که باستماع حقیقت این فعل بهره مند گردیم شاه
از سر لطف و عنایت متبسم گشته فرمود که درین عمل دو نیت خیر ملحوظ ما بود که یکی تعلق بحال ما داشت و ثانی مناسبت
باحوال شما خواستیم که احوال شما را بر یکدیگر معاین و مشاهد گردانیم تا هیچگونه شبهه و ریب درین امر شما را نماند بشنوید

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا ‌ ‌ ‌ خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان ‌ ‌ ‌ من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر ‌ ‌ ‌ پیش لطف عام تو باشد هدر
چون برآورد از میان جان خروش ‌ ‌ ‌ اندر آمد بحر بخشایش بجوش
درمیان گریه خوابش در ربود ‌ ‌ ‌ دیده در خواب او که پیری رخ نمود
گفت کای شه مژده بادت ازاله ‌ ‌ ‌ هم میان آخرت باشی تو شاد
چونکه این مژده شنید از سروش ‌ ‌ ‌ جان او از شوق حق آمد بجوش
گفت ای حق جان من فی الحال گیر ‌ ‌ ‌ که شده زندان بمن تاج و سریر
حیف قدر مرگ را نشناختم ‌ ‌ ‌ در هوای زندگی جان باختم
حالیا از مرگ ما را زنده کن ‌ ‌ ‌ در هوای عشق خود پاینده کن
مژدهٔ دیگر بدادش آن ولی ‌ ‌ ‌ که بنسل تست یک مهر جلی
چون بتابد عالمی روشن شود ‌ ‌ ‌ از وجودش اینجهان گلشن شود
گرچه اصلی تو و باشد آن ثمر ‌ ‌ ‌ لیک فرع از اصل باشد خوبتر
گرچه اصلی تو و فرعت شد سبب ‌ ‌ ‌ علت غائی عرش آن عرب
شاه خندان سر ز بستر باز کرد ‌ ‌ ‌ زین خبر بر طالع خود ناز کرد
رفت بر تخت و خدم را بار داد ‌ ‌ ‌ نخل از جا رفته دیگر بار داد

وصیت نمودن شاه عرش آشیان هر دو پسر را که فلک قدر و سپهر شکوه نام داشتند بتمثیل شکستن عصا برای درستی سر رشتهٔ محبت برادران و بیان وفات آن سلطان

راویان اخبار و ماهیان بحار اسرار چنین روایت میکنند که چون شاه عرش آشیان را وقت رحلت نزدیک رسید هر دو پسر خویش را که فلک قدر و سپهر شکوه بودند پیش خود نشاند و حرفهای نصیحت و وصیت که مناسب حال بود بر ایشان خواند که ای مردم دیدهای من حالا ما این جهان فانی را بشما میگذاریم و خود رو بعالم باقی می آریم لیکن چشم از شما نور چشمان آن دارم که حرف مرا بگوش جان بشنوید و بموافق مرضی و نصیحت و وصیت ما کار کنید که باعث بهبود شما در دین و دنیا گردد هر دو خلف الصدق آداب شاهانه بجا آورده معروض داشتند که ما بندگان امر جلیل القدریم هر حکمی که از پیشگاه خلافت صادر خواهد شد بمقتضای آن عمل نموده خواهد آمد و سر موئی تجاوز از آن امکان ندارد شاه چون اینحرف اذعان از آن سعادتمندان سخن شنو شنید گلگل شگفته نفحات دعا و آفرین بر روی هر یکی دمید و خواصی را که بخدمت ایستاده بود اشاره فرمود که عصا را بیار خواص حسب الحکم عصا را آورده حاضر ساخت شاه آنگاه بدست خود در آورده باداء اشاره بزمین زده برخواند

نماید خاک را هر دم بانگشت عصا پیری ‌ ‌ ‌ که امروزست یا فردا که خواهد بود جا اینجا

و باز آن را بدست همان خواص داده فرمود که این عصا را بجلدی تمام بیکدست بشکن بشرط آنکه غیر از یکجایش زیاده او را از مین نجنبانی آن بیچاره درین امر حیران ماند و جرأت کردن نتوانست که این قسم چیز گران مایه مکلل به در و جواهر را که هزاران هزار قیمت دارد بشکند که آیا بعد اتیان این حکم بار بخاطر شاه چه رسد شاه بمشاهدهٔ حیرت و تامل او باز از سر حد فرمود که ما میفرمائیم که این را بشکن آن خواص غیر مرضی

برومند سایه دار پیدا شد و از هر سو صرصر اجل بوزیدن در آمد و روز بروز آثار خلل بوجود او از زردی رو و سستی اعصاب پیدا شدن گرفت لهذا شاه از هر جانب حکما و منجمین و فقرا و اهل اسما و دعوات را جمع نمود و گنج زر برایشان پاشیدن آغاز کرد تا باشد که از حکمت و تدبیرات و دعوات صحت بدنی حاصل شود و نخل وجودش از گردباد حوادث اجل زیان نیابد اما هرچند علاج و تدبیرات نمودند و همتها برگماشتند هیچگونه اثری بظهور نیامد و نتیجه بران مترتب نگشت مثنوی

چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

شاه از فراست دریافت که این بیماری علامت فوت ست و این مرض مرض موت سعی در ازاله آن نمودن به ید تقدیر پنجه کردن ست حالا همان بهتر که تن بتقدیر سپاریم و به تهیهٔ زاد آخرت پردازیم و بحکما گفت که الحال ما به یقین دانستیم که چراغ زندگیم خواهد مرد و این علاج و تدبیر آبروی شما را خواهد برد درینصورت باید که دست دوا ازین کار بدارید و دست دعا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات بردارید تا خاتمهٔ این عاجز بظاهر قادر بالخیر گردانند و معامله با این عاصی مقر بفضل نماید و کار بعدل نفرماید که گاهی عدلی ازین ظالم لنفسه بظهور نیامده است قطعه

موی سیاه را بهوس کرده ام سپید / روی سفید را بگنه کرده ام سیاه
با من بفضل کار کن ای مفضل کریم / از عدل تو به فضل تو می آورم پناه

و نیز فرمود که چنانچه حالا به یقین تمام عاجزی و بی اختیاری خویش و حماقت و بی اثری شما مشهود گردیده است اگر از سابق معلوم میگشت هرگز معامله و گذران بر نمطی که بسر بردم نمیکردم و این همه تبعیت احکام و اعتماد بر افعال و اقوال شما نمی نمودم و آنهمه بار احتمال رنج پرهیز بر مزاج خویش نمی انداختم و جان شیرین خود را از داروهای شما تلخکام نمی ساختم که وقت مردنم این بود هرگز بیشتر ازین نمی مردم پس عبث این همه رنج و سعی بی فائده بردم اما حالا پشیمانی چه سود که وقت از دست رفت و تیر از شست جست همان مثل ست مشتی که بعد از جنگ یاد آید بر کلهٔ خویشتن باید زد الحال چرا شربتهای شیرین شما را باید چشید که مرا کام و ناکام از مرارت اجل تلخکام باید گردید غرضکه شاه طبیبان را خلعتهای رخصت داده فرمود که من بعد شما تا رنبض مرا از دست معالجت خویش گذارید و کار و بار مرا بحکیم علی الاطلاق که رشتهٔ جان به ید قدرت اوست سپارید رباعی

تا کی سخن از ارسطو و بطلیموس / آن را که اجل معدهٔ او فاسد کرد
مصلح نبود جوارش جالینوس / ای روح تو بیخبر ز اسرار نفوس

فرد

باد فنا چو می وزد آب بقا چه میکند / فردای عمر برق جلوه چه عیار شیشه
گر ز فتنت نمیشود آواز پا بلند / در پی آب زندگی عمر تلف مکن چو خضر

و دست دعا بجناب خدا برداشته بدین ادا بمناجات پرداخت شعر

دست برداشتن وقت دعا ایمائیست / که شفاعت گر ما پیش خدا دست تهیست

مثنوی

چون عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد

مثل ناظم وفوجدار را حاضر آرند وپسران هریک را مع پسر من بازی پسند بعوض قصاص فرزند دلبند این زن شکم پاره نمایند تا ما همه غافلان بیدردان نیز شریک درد وغمش گردیده موافقتی باو نمائیم رباعی

درنده چو شیر در شکاریم همه
با نفس وهوای خویش یاریم همه
گر پرده ز روی کارها برخیزد
معلوم شود که در چه کاریم همه

چون پیاولان ونقیبان شاهزاده ووزیرزاده وامیرزاده های دیگر را آورده حاضر نمودند وجلادان تیغ غضب سلطانی را از نیام کشیده بمیدان بی امان درآمدند آن زن دادخواه بهزاران نیاز والحاح معروض داشت که ای شاه رعیت پناه این قسم دادرسی نمودن ما را با آن مثل ست که گفته اند بیت

چه دست می بری ای تیغ عشق اگر داد است
ببر زبان ملامت گر زلیخا را

اگر از کمال عدالت انتقام مظالم من میگیری دندان گرگان بکن وپنجهای آن موذیان بشکن نه آنکه شکم مردم بیگناه پاره کنی واین الم دیگر را علاوه برغم من گردانی شاه فرمود که اگر بعوض خون این فرزند تو همه گرگان را به بند درآورده هلاک نمایم ازمن راضی میگردی آن زن بعرض رسانید که اگر بعدل شاه چنین دادرسم من بعد هرگز شکوه وفریاد نکنم شاه همان وقت بهمه لشکریان امر کرد که یک سوار وپیاده گرداگرد این ده تا دوازده فرسنگ برابر هم بایستند وبدستهای خویش بیل وتبر وکلند بگیرند وپیش هر گوی ومغاکی وغاری وشجری که درآید تا آن را بکنند ونه افشار ند پیش نروند غرضکه بهمین دستور شاه وسپاه در تمام دشت وکوه تجسس گرگان وموذیان نمودند وقدم بقدم آن بادیه پیمودند وهرقدر که ازمیان آن دشت وکوه ودرنده شیر وگرگ ومار واژدر سربرکشیدند صیادان وشاطران ومبارزان ودلاوران شکار کردند چنانچه از موذیان کشته ها پشته ها بپا گردانیدند وبآن زن دادخواه نمودند دران وقت آن زن زبان ثنا بمدح آن شاه بگشود وگفت که ای شاه من بیچاره دادخواه را بداد رسانیدی وگلهٔ رعیت خود را از چنگال ودندان گرگان رهانیدی ع

این کار از تو آید وشاهان چنین کنند

چنین روایت کرده اند که بعد ازان آن شاه بهمین عنوان تمام ملک خویش را ده بده وشهر بشهر محاصره کرده از جمیع موذیان پاک وصاف گردانید وهم بوقت محاصره فرمود که در هیچ دهی وقصبهٔ کدام زمینداری ورعیتی تیر وتفنگ بخانهٔ خود ندارد که تا ایشان را نیز طاقت مخالفت ومردم آزاری ومسافرگزائی نماند غرضکه آن شاه عادل باخبر تمام دیار خود را از طاغیان وباغیان وظالمان پاک ساخته بود حتی که هیچ ساعی وموذی حشرات الارضی را هم دران زمین نگذاشته بود فرد

عالم تر وعادل تر از وی هیچ ملک نیست
الا ملک العرش تبارک وتعالی

پیدا شدن مرض جانستان بشاه عرش آشیان

ازانجا که فلک دوار مدار دوره را بر اینچنین داور نیکوکار برقرار نمیدارد ناگاه از اقتضای قضا خللی در مزاج آن درخت

گر سیر مقام عشق حق ست آهنگ — زین پردهٔ عشاق نوا را بشنو — وله زان ساغری که مست هشیار شود — هشیار سیاه مست و سرشار شود
افسانهٔ بلبل و گل ست آن کر و ری — دل زنده و بخت خفته بیدار شود — وله از نشان نزد دل هر کلام خواجه — در یاب بلندی مقام خواجه
بیدار اگر قرب خدا میخواهی — می باش بجان و دل غلام خواجه — وله این نامه که خلق را الحق اهتمام است — از هر سخنش صوت معنی پیدا است
هرکس که بصوت معانیش رسید — بر معنی سورهای قرآن دانا است — وله از خواجهٔ دین این کلام جامع — چون مهر و است صید معانی لامع
گر بشنوی بگوش هوش دل و جان — بیدار خدا رسیده گردد سامع — وله این نالهٔ عندلیب کز خواجه نماست — هر فقرهٔ او بسوی حق راه نماست
مقصود بشیر خوبیست زین گو مثال — بیدار یقین که جمله الهام خداست

شروع نالهٔ عندلیب مثنوی

بمعانی گوش ارباب هوش — یکی قصه دارم من دار گوش — دهم شرح افسانهٔ خواب سوز — رسانم شب سامعان را بروز
کنم عقدهٔ مستمع جمله حل — به بیداریش خواب سازم بدل — چو داری تمنای درد حبیب — بیا گوش کن نالهٔ عندلیب
که در شوق گل میزند چهچهه — گهی گریه دارد گهی قهقهه — بگریاندش تندخوئی گل — بخنداندش خندهٔ روی گل
گلی را که هر لحظه صد رنگ و بوست — ترا دادن دل زخلق نکوست

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که در زمان پیشین پادشاهی بود عرش آشیان نام که ملک روم و عرب در ضبط و تصرف خود داشت و بسیار عادل و دادگر بود که همت خود را بآسایش و رفاهیت رعایا و غربا مصروف داشتی لیکن بمقتضای دولت این جهانی و اسباب دنیای فانی در دلش غفلتی و قساوتی هم حاصل نموده بود که اکثر اوقات عمر گرامی خود را بکار شکار بسر می برد چنانچه روزی مرکب جهان و موکب دوان شکار افگنان بدشت و کوه میگذشت قضارا گذرش بدهی افتاد که ناگاه از آن زنی گریان با دل بریان و سینهٔ سوزان با هزاران ناله و فغان لاش پسر خود را به پیش نظر آن شاه شکار انداز انداخته فریاد برآورد که ای شاه شکاری تا کی این غفلت و دل آزاری بحال رعایای خود روا داری که تو شب و روز بشکار پردازی و باز و یوز تو در دشت و صحرا صید چرند و پرند میکنند و در اینجا گرگ و سباع شکار بچهای رعایای تو کرده بدین بیرحمی شکم اطفال را می درند خدا را با نصاف درآمده غوری فرما که شاه را بر تنگ سباع شکار اندازی خوبست یا نه

شبان گله بانی رعایا مطلوب باغی — ای ظالم از آه دل شب خیز بترس — و ز فعل بد نفس شر انگیز بترس
مژگان بخون غرقهٔ مظلوم به بین — زین خنجر آبدار خونریز بترس

شاه از دیدن آن حال و شنیدن این مقال آن زن صاحب حال متاثر گشت و قطرات اشک از چشمش چکید و حرفهای آن دل دردمند بگوش شاه درآمده خیلی سودمندش گردید چنانچه همانجا عنان بارگی خود را کشیده فرمود که همین زمان وزیر و امیر و جمیع اهل خدمات این دیار

غزل البیس عندلیبم داستان گلستان آورده‌ام
مهربانی و محبت ارمغان آورده‌ام
گو ملال دائمی از سینه‌ها برچین بساط
راز پنهان الهی در بیان آورده‌ام

غنچه‌سان در یک دلها صد زبان آورده‌ام
شکر گوی بخت خود گفت و شنید از قصه‌ام
بهر دلها انبساط جاودان آورده‌ام

از دیار عشق و ملک آشنائی میرسم
راحت و آسایش گوش و زبان آورده‌ام
داستان بلبل و گل را بگوش جان شنو

بارهی بدانند چون آن هر دو کاتبان من که مانند کراماً کاتبین هر وقت بجانب هر دو پهلوی من نشسته نویسندگان اقوال من اند از راه محبت و اخلاص قطعهٔ در تاریخ تسوید این ناله یافته رباعیها در توصیفش گفته بودند بسیار باعث وجد گردیدند که آن را نیز درین مجموعه داخل نماید بنا بر پاس خاطر و دلخوشی سخنهای ایشان هم در خطبه و بعضی جاها نوشته شد و سبحانه این مشت خاک را از عجب و پندار و سامعان را از عیب بینی و انکار در حفظ و امان خود نگاهدارد و بالله العصمة والتوفیق وهو بالاجابة طلیق

مثنوی مناجات

الهی درین نالهٔ عندلیب … که باشد پر از شوق عشق حبیب
شود بندهٔ حکم و فرمان تو … بود والهٔ عشق و عرفان تو
درین ناله‌ام ده چنان انجذاب … که بر باید از خود دل شیخ و شاب
بر آور مراد نویسنده‌اش … روا ساز حاجات خواننده‌اش
بعالم محیط ست احسان تو … دل و جان من باد قربان تو
الهی ببخش این سیه کاریم … بیامرز از راه غفاریم
بیامرز این شور و غوغای او … رسانش به ملجا و ماوای او

اثر ده تو از فضل خود آنچنان … که گوشش کند هر که از انس و جان
الهی هر آنکو بود ناظرش … تو بگشای هر عقدهٔ خاطرش
الهی غنی و توانگر توئی … توانای محتاج پرور توئی
الهی بهر کار قدرت تراست … بغیر از جناب تو طاقت کراست
الهی بکن رحم بر حال من … مکن دار و گیری اعمال من
الهی بدان حسن خلق حبیب … مگیری تو بر نالهٔ عندلیب
شفیع خود آورده خلق حسن … که این خار از گلشن خود مکن

قطعه در بیان سال تاریخ که از تمام مصرع آخرش مدت تسوید این نالهٔ عندلیب ظاهر میشود قطعه درد

سال تاریخ این کلام شریف … که بسوی حق انجذاب تمامست
وله رباعی … این نسخهٔ جامعه که همچون انسان
حرفیست که معنیش ندارد پایان … رباعیات بیدار
یعنی هر کس بگوش هوشش بشنید … از غلبهٔ عشق رنگ زردی دارد
افسانهٔ دیگران برای خوابست … این قصهٔ خواب زبیدار تمامست
گر شرح دهم معانی الفاظش … در کوزهٔ هر لفظ تو گوئی دریاست

گرد الهام حق بگوشش دلم … نالهٔ عندلیب گلشن ماست ۱۱۵۴
پر از سخن حقایق ست و عرفان … سطریست که اولش نباشد پیدا
این نالهٔ عندلیب دردی دارد … گر زور داثر بفرد فردی دارد
وله این نالهٔ عندلیب کز خواجهٔ ماست … یارب چه قدر بخلق عبرت افزاست
وله در نالهٔ عندلیب کز خواجهٔ ماست … هر فقرهٔ جامعش چو دریاست
وله این نالهٔ عندلیب بارا بشنو … این نغمهٔ ساز دلربا را بشنو

میکند و اصغای این نالهٔ عندلیب بگوش هوش نموده معانی ازان حروف حاصل می نماید و اگر احیاناً در وقتی این برخوردار حاضر نمی بود آن یار دوم من که نیز موزون طبع ست و برای خود بیدار تخلص میکند و در حلقهٔ فقرا اورا بیدار دل می نامند بخدمت تسوید این ناله قیام می نمود و اگر گاه بیگاه او نیز حاضر نمی بود و بی قصد و اختیار بموجب حال حرف و قال ازین عندلیب شکسته بال سر میکشید دران هنگام بخیال خویش قلم دلریش را منقار اظهار تصور نموده ناچار بدست بی دستگاهی تقریر خویشتن بالتحریر می نمود و در هر موضعی و مقامی که کدام حرف موزون استادی بخاطر می رسید آن را نیز برای آرایش عبارت و پیدا شدن کیفیت ثبت می نمود پس کسی از سبب این تحریر تقریر اشعار دزدی بیچارهٔ عندلیب ثابت نه نماید که او سخن کسی را گرفته در دیوان خود داخل نکرده ست بلکه درین قصه بتقریب بیان زبانی همان مردمان که دران افسانه داخل اند می آرد تا بگوش سامعان مزه و کیفیت پیدا آید و ازان قال حالی اهل شان افزاید که البته از شنیدن سخن موزون اثر پیدا شود و اگر بخواست و بی تکلف از دهان این هیچمدان نیز حرفی سنجیده برمی آورد آن را نیز تسوید میکرد تا باشد که بدل صاحبدلی قبولی پیدا کند و این معنی باعث مغفرت قائلان و سبب بخشش مصنف گردد **بیت**

ای خامه حرف زن که کسی از کلام ما	شاید باهل راز رساند سلام ما

و دیگر از سخن فهمان و شاعران و نثاران استدعا آن ست که هرجا در عبارت و لفظ خامیی و سقمی یابند بی تعصب باصلاح آن کوشند و عیب و هنر دریدگی عندلیب از ذیل عاطفت خود بپوشند و برین عندلیب شوریده که در وقت جدا ماندن از گلشن و رضوان خویش ناله کشیده دل پر از درد و آزار خود را از خار غم خالی کرده ست عیب زبان دانی و نقصان عبارت آرائی نگیرند بلکه باید که از نالهٔ او معنی درد و اثر دلسوزی حاصل سازند و تحقیق و تفتیش حرف و لفظ از صدا و نوایش نکنند و هم بر ظاهر قصهٔ افسانه که برای دیگر مطالب بتقریب و بهانه است گرویده بند نمانند بلکه مراد قائل دریافته حصهٔ نصیب باطن خود ازان بردارند **رباعی**

در دیگ نه روغن و عسل ریخته‌ایم	نی مشک نه زعفران درو بیخته‌ایم
ای آینهٔ طبع تو ارشاد پذیر	در کسب فوائد نه نمائی تقصیر

رباعی

گر ذائقهٔ درست داری بچشی	آب و نمکی بهم برآمیخته‌ایم
مجموعهٔ فکر ما صلائی عام ست	سیری کن و قسمت تسلی برگیر

و برنگ ظاهر بینان حروف و الفاظ را دیده بر دیدهٔ خویش حجاب سواد و سیاهی قلم و سطور کشیده از نور معانی دل خود را محجوب و مستور نگردانند و بسان کافر نعمتان نگویند که قالوا اساطیر الاولین اکتتبها فهی تملی علیه بکرةً و اصیلا یعنی گفتند کافران این کلام افسانهای پیشینیان است که می نویسانید پیغمبر آن را پس یاران ش آن را میخوانند بر و بامداد و شبانگاه **رباعی**

از ترک ادب بچشم تحقیر مبین	این نالهٔ عندلیب مست حق ست
ای سامع بی بصر درین نسخهٔ دین	از هر سخنش معنی دردی برچین

کتابی دیده ایم که درو تمام حقیقت عشق مجازی وحسن صوریست وهم کیفیت عشق حقیقی وبیان چیزهای ضروریست که هم بیان عقل معادست وهم عقل معاش وهم دران ترغیب بجمیع اخلاق حمیده واوصاف پسندیده است که از شاه تا گدا واز عامی تا خاص همه را ازان ناگزیرست ودر حق همه مرد وزن بجای مرشد وپیرست که تنبه از صفات ذمیمه وعبرت از افعال قبیحه از شنیدن آن حاصل می آید وهم درو بیان سلوک طریقت ست وهم شرح حقیقت شریعت که همه خداطلبان وجمیع مسلمانان را می باید وهم درو بیان مبدا ومعاد انسان ست بلکه انچه از عرش تا فرش در کون ومکان ست مثل ونمونهٔ آن درو پیدا وعیان ست خصوصًا درو بتقریب دیگر حرف وگفتار اظهار عقائد هفتاد وسه فرقهٔ اسلامیه است که کم کسی ازان آگاهی دارد ومردمان اهل سنت وجماعت را ضرورست که ازان همه کار وگفتار آنها آگاه وخبردار باشند تا دین ویقین خود را بدان عقائد وکردارشان مخلوط نگردانند ودین متین وعقائد حقهٔ خود را ازان همه مسائل شبهه دار وپر انکار آنها پاک وصاف دارند که حالا ما بدان قدر قال اجمال حقیقت احوال آنهمه رجال را شنیدیم معلوم نموده ایم که اکثر سنیان وشیعیان بی علم زمان ما بعضی عقائد واعمال آن فرقها را از راه بی علمی ونادانی اختیار نموده اند ومیکنند وازان آگاهی ندارند که این کار وگفتار خلاف عقائد مجتهدان ومقتدایان ماست پس ازان معاملات واعتقادیات اجتناب وتحاشی باید نمود وهر کدام را دین وآئین خود تمام باید فهمید که فرض عین ست وآن درهمچنین وقت وزمان بدون شنیدن این نالهٔ عندلیب هزارداستان میسر نمی آید والحق که صادق ست ای حبیب لبیب که لا من ناطق ولا صامت الا فی قصة الورد والعندلیب و با هم دیگر گفتند رباعی

ای شوق تو در کسب فنون گرم تلاش
چندان هوس آمادهٔ هر نسخه مباش
در ضمن حکایات درینجا مفت ست
طبیعت عبرت سلوک تحقیق معاش

وظاهر کردند که از خلق حسن وصفت آشناپرستی تو امید واریم که التماس ما همه قبول نموده تمنای دل ما را برآری یعنی که این افسانه زغفلت زدار البقید تحریر درآری وبار احسان معانی را از تسوید حروف بر دیدهٔ وجان ما گذاری تا فائدهٔ بخاصان وعامیان وحاضران وغائبان حاصل گردد باری چون درین باب مبالغهٔ آن احباب از حد درگذشت واین فقیر را هم از راه باطن اشارهٔ عالم غیب معلوم گشت شروع در تحریر کنانیدن این قصه که تمام پراز درد وغصه سراپا مملو از سوز وحصه است نمودم بدان طریق که بنده بعد نماز عشا با چند یار معدود ومخصوص که با سخن ومعنی آشنائی داشتند قدری می نشست واین افسانه را بی تکلف بزبان فارسی میگفت وبرخوردار سعادت اطوار خواجه میر که پسر میانهٔ بنده است والحق که حکم خیر الامور اوسطها در حق او صادق ست بجانب دست راست بنده قلم وکاغذ را گرفته می نشست وحرفا بحرف بتحریر می پیوست واین برخوردار از فضل پروردگار خود نیز طبع موزونی دارد ودرد تخلص

هم تازگی گلشن و باغ تو دیدنی ست | ای عندلیب گلشن من ناله بزن | در گوش خفتگان چمن شورشی فگن
در اصطلاح خویش چه گوئی بجز و کل | و اندر زبان خود چه نهی نام برگ و گل

باعث تسوید این مجموعه

آن بود که چون بعضی از اخوان طریق اکثر مسائل طریقت و حالات و کیفیات مقامات سلوک از راه حسن ظن خویش ازین امی استفسار میکردند و هم بعضی ملایان تحقیق حقائق و دقائق اکثر احکام شرعی و شبههٔ بعضی مسائل دینی مثل مسالهٔ جبر و اختیار و مسالهٔ صراط و مسالهٔ میزان و مسالهٔ رویت اخروی می پرسیدند و هم بعضی جوانان حال در تفتیش مذهب سنی و شیعه بسیار قیل و قال می نمودند و بعضی یاران ستوده خصال مشتاق بیان اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مثل شجاعت و سخاوت و عفت و عدالت می بودند و بعضی آشنایان شیفته و واله حکایات عشق مجازی و حسن صوری و سخنهای دوستان صادق و یاران موافق بودند و کسانیکه صوفی مشرب بودند سوال تحقیقات مذهب وحدت وجود و شهودی می نمودند و آنهانیکه حکیم مذهب بودند طلب حرفهای معقول میکردند و تشفی دل خود را از دلیل و برهان عقلی می یافتند و بجانب اخبارات نقلی نمی شتافتند اکثر ما مصدع می گشتند و میگفتند که ما از تو بسیار حرفهای معقول شنیده تشفی دل از اکثر امور نامعقول خود نموده ایم بنابران میخواهیم که نکتهٔ چند در بیان حقائق و دقائق احکام شرعی که بفهم هر کس نمی در آید مثل مناسک حج وغیره امور تعبدیات که هرگز عقل را دران دخلی نیست بقسمی که گاه گاه به پیش ما بیان نموده بتحریر در آرے تا فائده بدیگر دوران و غائبان نیز باشد لیکن چون این فقیر امی چندان بخواند و نوشت آشنا نبود در خواست آن عزیزان را قبول نمی نمود قضارا از تقدیرات الٰهی واقعهٔ پیر بزرگوار من حضرت شیخ محمد زبیر نقشبندی قدس سره بمیان آمد و آن همه عزیزان و دوستان و یاران و آشنایان بطریق عزا و ماتم پرسی و دلجوئی و خاطرداری تا سه شبانه روز بفقیرخانه مهمان بودند چون دران شبها به نیت جواب سوالهای آنها و هم برای خوشی دل و ضیافت طبع شان این افسانه را بزبان هندی در مدت سه شب به پیش شان گفته بود و دران وقت از تاثیرات الٰهی همه سامعان متاثر گردیده بگریه و زاری در آمدند و بعضی ها خود از بیطاقتی گریبان ها دریدند و نعرها کشیدند و برنگ صاحب حالان بر زمین غلطیدند و اکثر ها جواب آنهمه سوال دران حکایت و قال یافته به تسلی دل رسیدند و بعضی ها تغیر اوصاف و اخلاق در ذاتهای خود دریافته بدیگر حال و کیفیت متصف گردیدند و قلی علو همت در ذات خود فهمیده ترک نوکری و مراعات عالم اسباب و معاش نموده وضع فقیری بر خود اختیار کردند غرضکه بسیاری ازان جماعه داخل طریقهٔ محمدیه شدند و بعضی ها دران حالت بیهوشی اکثر معاملات و کیفیات را دیدند و دریافتند که شرح آن تفصیل بسیار میخواهد و هم مناسب نمی نماید آن همه حاضران یکدل و یک زبان گردیده گفتند که ما در تمام عمر خویشتن این قسم افسانهٔ جامع کمالات و حالات را از کسی شنیده ایم و نه در هیچ

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الرحمن الرحيم الذی خلق الانسان وعلمه البیان والصلوة والسلام علی النبی الامی الذی هو افصح الفصحاء
وابلغ البلغاء وافضل الملائکة والانس والجان وعلی آله واصحابه الذین بلغوا الی درجة الاحسان واعطاهم الله فی الدنیا
العلم والایقان وشرفهم بالصدق والعرفان ووعدهم فی الآخرة بجنتین وسواهما جنتان کما ورد فی القرآن ولمن
خاف مقام ربه جنتان ومن دونهما جنتان یعنی تجلی صفات المنان وذات السبحان هل جزاء الاحسان الا الاحسان
فبای آلاء ربکما تکذبان **بیت**

خداوند ذی الفضل زین چار باغ	نماید دل مومنان باغ باغ

اما بعد میگوید بندهٔ قاصر محمد ناصر که عندلیب تخلص دارد و مقتدایش حضرت شاه سعد الله گلشن تخلص میکرد و پیشوای
او ملقب بلقب گل بود که چون بنده افسانهٔ گل و بلبل شنید بمناسبت نام گل و گلشن پسند نموده بطریق تحریر اجمال رنگی
دیگر بخشیده مسمی بنالهٔ عندلیب گردانید و چون بفضل الٰهی این قصهٔ حسن وعشق در اکثر جا بقسمی در تحریر و تقریر در آمده است
که خوانندگان را صورت حال در لوح خیال مشکل مینماید و کیفیت احوال واشکال در آئینهٔ بصیرت صورت گرفته نظر می آید
و جمال داستان را در مرآت این حروف کمال حسن می افزاید و بی اختیار سخنهای کبر ایش دلهای کس و ناکس را مانند
مقناطیس و کاه ربا بجانب خود جذب مینماید پس بدین اسباب و اعتبارات اگر این را فانوس خیال و آئینهٔ جمال خوانند
و برقع تصویر و افسون تسخیر هم مسمی گردانند نیز گنجایش دارد و اگر مردم عرب این قصه را احسن القصص نامند بجاست و فارسیانش
افسانهٔ جانانه خوانند سزاست و هم هندیانش اگر هم کهانی و چیتاونی دانند اولیست **نظم**

ای عندلیب نالهٔ زارت شنیدنی ست

بعون خلاق رسائی بخش نالهای بلبلان نالان بگوش شنوی گل خندان

حسب فرمانِ خاقانِ ملکه ملکی ملکات ملکه قدسی صفات ذات المیامن و البرکات عین المحاسن و الخیرات
حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه کرون آف انڈیا رئیسِ دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند
و رئیسه و والیه بهوپال ادامها الله المتعال بالحشمة و الاقبال ما طلع الشمس و لمع الهلال بصدای
شور افزای مستانِ بهارستانِ جوششِ عرفانی و نوای مستی فزای شوریده سرانِ مصطبهٔ
کیفیتِ وجدانی کتاب عجیب و غریب جامع طرق سلوک و تادیب حاوی مطالب تصوف و تهذیب

نالهٔ عندلیب ۱۳۰۸ھ

سر کشیدهٔ پر درد و بلند نوا گردیدهٔ آسمان نورد از گلزارِ نوبهارِ جذباتِ طبعِ عالی بلبلِ شاخسارِ بلند خیالی
امام الواصلین مقدام الکاملین ناصر الملة و الدین امیر المحمدیین حضرت خواجه محمد ناصر محمدی المتخلص
بعندلیب طاب روحه باطیبِ الطیب من روحِ وصل الحبیب که بلبلِ جانِ پاکش از قفسِ عنصری
در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و دو هجری بعمر شصت و شش سالگی که بعهد دایم مبارکِ الله هست
باشیانهٔ وصالِ جانِ جانان پریت باهتمامِ صاحبِ حسن صناعت حافظ محمد کرامت الله صاحب مهتمم مطابعِ ریاست

در مطبع نامور گرامی شاهجهانی واقع بهوپال آوازه افگن گلشن زمین و زمن شد

ʻAndalib, Muhammad Nāṣir Muhammadī

Nā-lah-i ʻAndalib